نام کتاب	شاهنامه
مؤلف	حکیم ابوالقاسم فردوسی
تاریخ کتابت	نیمه اوّل سده نهم
تاریخ تألیف	سده چهارم
کاتب	
مشخصات تزئینات	دارای سرلوح و شانزده مجلس مینیاتور سده نهم



سپاس و آفرین خدای را جل جلاله که این جهان
و آن جهان را آفرید و بندگان را اندر جهان پدیدار کرد
و نیک اندیشان را و بدکرداران را پاداش و پادافراه
برابر داشت و درود بر برگزیدگان و پاکان
و دین داران او باد خاصه بر بهترین خلق
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر اهل بیت و فرزندان
او باد آغاز کار نامه شاهان از گرد آوردن
ابو منصور المعمری دستور ابو منصور عبدالرزاق
عبدالله فرخ اول ایدون گوید درین نامه که تا

جهان بود و مردمان گرد دانش گشته و سخن را بزرگ
داشتند و نیکوترین چیزی سخن دانسته‌اند چه اندرین
جهان مردم بسخن بزرگوارتر و مایه دارتر و چون
مردم بدانست کز وی چیزی نماند پایدار تا نام او
بماند و نشان او گسسته نشود چه تا آنگه بنی دربادی
کردن و آبادانی کردن و جاها استوار کردن و مردمان
بشوخی نمودن و جان سپردن و دانائی بیرون
آوردن مر سودهای نو آیین و مردمان بساختن کارهای
نو آیین چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شام و دلین

بیرون آورده و مامون پسر هارون الرشید منش پادشاهان و همت مهتران داشت یک روز
با مهتران نشسته بود گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا از او
یادگاری بود تا پس از مرگ او نامش زنده بود عبدالله پسر مقفع که دبیر او بود
او را گفت که از کسری انوشروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاهان پیشین آن نمانده است
مامون گفت چه مانده است گفت نامه از هندوستان بیاورد و با نشه خرد دار هم خزینه کرد مامون
آن نامه را بخواست و آن داستان را بدید پس چون بدید فرمود دبیر خویش را که تا از زبان
پهلوی بزبان تازی گردانید آنکه برزویه طبیب از هندی به پهلوی گردانیده بود تا نام او زنده
شود میان جهانیان پس امیر سعید نصر بن احمد این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش
خواجه بلعمی بران داشت تا از زبان تازی بزبان فارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان
افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند و رودکی شاعر را فرمود تا بنظم آورد و کلیله و دمنه
اندر دهان خرد و بزرگ افتاد و بدین سبب نام او زنده گشت و ازو یادگاری ماند چنانکه
... فرمودند تا هر کسی را خوش آمد دیدن و خواندن پس این امیر منصور عبدالرزاق
مردی بود با فر و خویشکام و با هنر و بزرگ منش بود اندر کام روایی و با دستگاه از پادشاهی
و ساز ... و اندیشه بلند داشت و نژادی داشت بزرگ از تخم سپهبدان ایران بود
کلیله و دمنه ... و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش از روزگار آرزو کرد تا او را نیز
یادگاری باشد درین جهان پس دستور خویش را ابو منصور المعمری بفرمود تا خداوندان
دهقانان و فرزانگان و جهان دیدگان از شهرها بیاوردند و چاکر او ابو منصور المعمری
بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد از هر جای
چون شاج پسر خراسانی از هری و چون یزدان پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید
پسر بهرام از نشابور و چون شادان برزین از طوس و هر چهارشان گرد کرد و بنشاند بفراز آوردن
این نامهای شاهان و کارنامهاشان و زندگانی هر یکی و روزگار داد و بیداد و آشوب
و جنگ و آیین از کی نخستین که اندر جهان او بود که آیین مردمی آورد و مردم را از جانوران پدید آورد
تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم بود اندر ماه محرم سال بر سیصد و چهل و شش از هجرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم و این را نامه شاهان نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه
کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و رای و کار و ساز پادشاهی و نهاد و رفتار

آیینهای نیکو و داد و داوری و راندن کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و کین
خواستن و شبیخون کردن و آزرم داشتن و خواستاری کردن این همه را نام اندر بیابند
پس این نامهٔ شاهان گرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهاست که بگفتار مر
خواننده را بزرگ آید و هر کسی را دهند تا از وی فایده گیرند و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین
نماید و آن نیکوست چون مغز آن بدانی و ترا درست گردد و دلپذیر آید چون دست برد
آرش و چون آن سنگ که آفریدون بپای باز داشت و چون ماران که از دوش
ضحاک بیرون آمدند این همه درست آید بنزدیک دانایان و بخردان بمعنی و آنکه دشمن
دانش بود این را زشت گرداند و اندر جهان شگفتی فراوانست چون پیغمبر
صلوات الله و سلامه علیه فرموده است حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج گفت هرچه از
اسرائیل گویند همه بشنوید و مپرسید که آن دروغ نیست پس دانایان که نامه خوانند سخن
ایدون شنوند که هفت چیز بجای آوردند مر نامه را یکی بنیاد نامه دیگر هنر نامه سوم فر نامه
چهارم نام خداوند نامه پنجم مایه و اندازه سخن بنوشتن ششم نشان دادن از دانش
گوینده که نامه از بهر اوست هفتم درهای هر سخنی و خواندن و این نامه دانستن کار
شاهانست و بخشش کردن گروهی از ورزیدن کار این جهان و سود این نامه هر کسی
هست و رامش جهانست و انده گسار اندوهگنانست و چاره درماندگانست و این
شاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند یکی تا از کار کرد و رفتار و آیین شاهان بدانند
و دیگر که اندر کدخدایی بدانند و باهر کسی بدانند ساختن و دیگر که اندر داستانها هست
که آن هم بگوش و هم بگوش خوش آید و بشنیدن و خواندن خوش آید که اندرو چیزها
هست نیکو و دانش و نیکی و پاداش و بدی و شدت و نرمی و درشتی و آهستگی
و شوخی و پرهیز و اندر شدن و بیرون شدن و اندرز و پند و خشم و خشنودی و شگفتی
کار جهان و مردم اندرین نامه این همه که یاد کردیم بدانند و بیابند اکنون یکایک از کار
ایشان و داستانشان از آغاز کار

در صفت قسمت کردن هفت اقلیم

همه جای از امکان جهان بود از مردمان بچهار سوی جهان از کران تا کران این زمین را
بخشیدند و هفت بهر کردند و هر بهری را کشوری خواندند نخستین را
ارزه خواندند دوم را سوت خواندند سیوم را برجن خوانند چهارم را بدحش

خوانند پنجم را اورنست خوانند و ششم را جرب خوانند و هفتم را جیرونا ي
خوانند اینست که مایدوانددیم وشاهان ایران شهر خوانندي و کوشه بلاست
خوانندي وآن چین و ماچین است و هندوان و بربر و روم و خزر و سقلاب و برطاس
وانک بیرون ازوست یکیسه خوانند وایران شهر از رود آموی است تا رود
مصر واین بسه حد دیگر که پیرامون اویند واین هفت کشور ایران شهر بزرگوار ترست
بهر هنري آنک ازسوي باختر ست چنیان دارند وانک ازسوي راست اوست
هندوان دارند وانک ازسوي چپ اوست ترکان دارند ودیگر خزران دارند و از جب
روم خاوریان دارند و مازندران نیان دارند و مصر گویند که از مازندرانست و این
همه ایران زمین است از هرانک بیشتر اینست که یاد کردیم و بدانک اندر
آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند و ما یاد کنیم کتار همه گروهي داشته
شود آن را که خواهد پرسد وان راه که نوشته آید ش آن را برود و اندر نامه به
مقفع و حمزه اصفهاني و مانند ایشان ایدون شنیدیم که از گاه آدم صفي صلوات الله
علیه فراز تا بدین گاه که آغاز این نامه کردند پنج هزار و هفصد سال است و نخستین
مردي اندر زمین آدم بود و همچنین از محمد جهم برمکي خبر آمد و از نامه بهرام اصفهاني
همچنین آمد و از راه ساسان موسي و عیسي خوبهودي و از هشام قایم اصفهاني و از نامه
پادشاهان پارس و از گنج خانه مامون و از بهرامشاه مردانشاه کرماني و از فرخان
موبدان موبد یزدگرد شهریار و از رامین که بنده یزدگرد شهریار بود اکابر
همچنین آمد و از فرود ایشان بدوبیت برسد که یاد کنیم که از گاه آدم باز چند ست
وایشان بدین گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کرد و این نامه را هر چه گزارش کنیم
از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهي بدست ایشان بود و از کار و رفتار و نیک و بد
و از کم و بیش دانند پس ما را بگفتار ایشان باید رفت پس آنچ از ایشان یافتیم از نامها
ایشان گرد کردیم و این دشوار از آن شد که هر پادشاهي که دراز گردد بادین پیغمبري
بر بنا بهري شدي و روزگار برآمد بزرگان آن کار فراموش کنند و از نهاد بگردانند
و برفه بودي افتند چنانک جهودان را افتاد میان آدم و نوح و از نوح تا موسي همچنین
و از موسي تا عیسي همچنین و از عیسي تا محمد علیه الصلوة والسلام و این بهتران گفتند که آن

زمین بسیار تهي بوده است از مردمان و چون مردم نبود پادشا را بکار نباید جستن و چه
وجه کمتر و هر جا که مهتر بود از مردم چاره نبود و از مهتر برکشیدن از گوهر مردم باید
چنانک پیغمبر مردم هم از مردم است و هم گویند که پس از مرگ کیومرث صد و شصت و اند سال
پادشاه نبود و جهانیان همه رمه بودند همچون گوسفند بی شبان که دشبانگاه تا تخت
هوشنگ پیشداد بیامد و جهان را به پادشاهي از ایران بستد و ندانند که چند اندر گذشت
و اندر روزگار جهودان بسی گویند از توریت موسی علیه السلام که از گاه آدم تا آن روز که محمد
العربي المکي المدني صلی الله علیه وسلم که از مکه برفت چهار هزار سال بود و ترسایان
از انجیل عیسی علیه السلام همي گویند پنج هزار سال بود و سه سال و بعضي این آدم را علیه السلام
کیومرث خوانند این است شمار روزگار گذشته که یاد کردیم از روزگار ایشان
و ایزد بهتر داند که چون بود و آغاز به بیدن آمدن مردم از کیومرث بود و ایشان که او را
آدم گویند ایدون گویند که نخست پادشاهي که بنشست کیومرث بود که او داد پیش داد خوانند
که بیشتر کسی که آیین پادشاه اندر مردم بدید آورد او بود و دیگر گروه کیان بودند سه دیگر گروه
اشکانیان بودند و چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میان بسیار بی کارها بود و درهار فت
از آشوب کردن با یکدیگر و باختا کردن و پیشی کردن و برتری جستن اگر نه پادشاهي این کشور
بسیار تهي ماندي و بیگانگان اندر آمدندي و بگرفتندي این پادشاهي بغزوني چنانک
در گاه جمشید بود و بگاه نوذر بود و بگاه اسکندر رومی بود و ما نشد این پیش از آنک سخن شان
و کارنامه ایشان یاد کنیم نژاد ابومنصور عبد الرزاق نیز بگوییم که این نامه را فرمود
تا جمع کنند چاکر خویش را ابومنصور المعمري و نشاط او نیز بگوییم که چون بود و ایشان چه بودند
تا بکار بسیه که پس از آن که سپاه او زده بودند سلطان محمود بن سبکتگین حکیم ابوالقاسم
منصور الفردوسي نظم فرمود تا بزبان دري بشعر گردانید و چگونگي آن بجای خود
گفته شود او را نسب ابومنصور عبد الرزاق محمد بن عبد الرزاق بن عبد الله بن فرخ
بن ماسه بن ماذ یاد بن کسمهان بن کنارنک بن خسرو بن بهرام آذرگشسب کو در
دادآفرید فرخ زاد بهرام که بگاه پرویز اسپهبد بود امیر فرخ بود همه
که اسپهبد انوشیروان بود پسر آذر کلباد که بگاه یزدگرد سال دبود پسر پدرش بگاه
بگاه اردشیر بابکان سپالار بود پسر بیژن سپه گیو پسر گودرز پسر گشسپ

داد و راستی بود ازان خواندندی که سالاری ایران هیچ کس آن آیین نیاورد که او آورد
و پهلوانی کشورها و مرزبانی بخشش هفت کشور که او کرده بود و گروه مردم بودند
و این از پیشه گوند گویند و گودرز نگاه کیخسرو سالار بود و پیران را بگشت که این پیران
اسپهبد افراسیاب بود و پیران پسر ویسه بود پسر چین پسر ضو اپنی پسر تور پسر
فریدون پسر آبتین و این آبتین از فرزندان جمشید بود و نسب ابومنصور بن محمد
بن عبدالله بن جعفر بن فرخ زاد کیل لوا انجام کنارنگ پسر سرهنگ پرویز بود و بکارهای
بزرگ و فرمی وانگاه که خسرو پرویز بدر روم شد کنارنگ پیش رو لشکر او بود
و در هنگام ساوه شاه ترک که بدر هری آمد و کنارنگ پیش رو شد برزم و ساوه
شاه را بنیزه بیفگند و لشکر او شکسته شد چون رزم هری بکرد نشابور او را داد و طوس
با خود بود و داد و بود و خسرو او را گفت یک مرد گویند که با هزار مرد بزند ما را شگفت همی آید
کنارنگ آفرین کرد و گفت اگر شاه بفرماید من با هزار مرد بزنم خسرو را که
کاتان و زنان ایشان گویند که هزار مرد بنگ را بکنید و سلاح بپوشانید و روز دیگر کنارنگ
با آن هزار مرد بهامونی فرستاد و خسرو از دور می نگریست آنان هزار مرد
صف برکشیدند و این کنارنگ با ایشان برآویخت گاه بشمشیر و گاه بتیر کنارنگ
هری را بگشت و هری را بگرفت و مرباری که اسب افگندی بسیار تباه کردی
تا سرانجام بستوهی پذیرفتند و زنهار خواستند و این کنارنگ از پیش ایشان نزدیک شاه
شد و نماز برد و آفرین کرد و خسرو شهر طوس را بدو داد و از کردان مردی دیگر همتای
او بود نام او رقبه او را نیز از خسرو بخواست و با خود بطوس برد و رقبه آن بود که این
کنارنگ هفتاد مرد از خسرو بخواست رزم ترکان را خسرو گفت تو ایشان هزار
مرد با خود ببر و خواهی رقبه که مر بیغ تر بود مر ترا بس همه دوان بطوس شدند با هزار مرد
ایرانی و رقبه را نیکو همی داشت این رقبه تیرانداز بود که همتای خود نداشت
و با ترکان جنگ کردند و پیروز آمدند و بطوس بنشستند و کنارنگ پادشاهی گرفت پس
این کنارنگ و رقبه روزی هر دو بشکار شدند با پسران و سرهنگان و کنارنگ گفت که
امروز همه شکاری که کنیم بر سر زنیم تا بارگی اندازی پدید آید هر چه کنارنگ
زده بود بر سر زده بود و رقبه بر کنارنگ آفرین کرد و در وقت جنبانیدن برآمد کنارنگ

چون بود تا غرا از پرکاه کردند و بیاوردند و کنارنگ اسب برانگیخت و نیزه بزد و آن غرا را
بالای سر برد و از عقب بینداخت و بگاه بزد گرد شهر را بر او را بکشتند و چون عمر
بن خطاب رضی الله عنه عبدالله عامر را بفرستاد تا مردم بدین محمد مصطفی صلی الله علیه
و سلم خواند کنارنگ پسر را بذیره او فرستاد به نشابور و مردمان بکهن دز بودند زمان
ندادی یاری خواستند او یاری کرد تا کار بنکو شد پس از و اند هزار درم
بخواست گروگان طلبید گفت گروگان ندارم گفت نیشابور مرا ده نشابور بوی
چون درم بپستد باز داد عبدالله عامر ان حرب او را داد و کنارنگ بمذم کردن او شد
این داستان که ملک طوس ازان فلانست و نشابور بگروگان داد و حسن بن علی
روزی از فرزندان او بود کنارنگ از سوی مادر از نسل طوس بود و صد و بیست
سال بنشست و همیشه طوس کنارنگیان را بود تا هنگام جمشید القاب که از دست
ایشان بپستد و آن مهتری بدیگر دوده افتاد پس بهنگام امیر منصور بن عبدالرزاق
طوس باستدند و بنزاد بر سپهسالار سید و باز از ایشان دور کردند و نسب این مردو که این کتاب
کردند چنین بود که یاد کردیم و این شاه نامه بروزگار نصر بن احمد و ابوالفضل بلعمی دقیقی
که شاعر بود فرمودند دقیقی مردی بود که غلامان نیکو روی دادوست داشتی
چون از شاه نامه یک جزوی بنظم آورده بود اتفاقا چنان افتاد که غلامی ترک داشت روزها
خوب بود و با او بازی همی کرد آن غلام کاردی بر شکم دقیقی زد و بدان زخم او را هلاک
کردانیدند و این شاه نامه تمام ناگفته بماند و بعد ازان سبکتگین که غلام نصر بن احمد بود
الا شاد ساسانیان و پادشاه خراسان بود در هندوستان قوت گرفت و چون خداوندش
نصر بن احمد از جهان بیرون شد سبکتگین از هندوستان باز گشت و پادشاهی بدست
فرو گرفت و کار بجایی رسید که خراسان و غزنین و هندوستان جمله بستد و او را
میل بشعر جلم بود و حکمت و امثال و لطایف شاعران سخت دوست داشتی
و با ایشان مجالست بسیار کردی و ندیمان او جمله شاعر بودندی و حال او بجایی
رسید که همه خواجگان و ارکان دولت شعر گفتندی تا بهانه شعر خود را نزدیک
می کردند و دو نظم های تازی و فارسی بیشتر او خواندندی و دوست داشتی و کاتبان

شاعر هم ندیم او بود و سبب تقدم افتادی عنصری آن بود که پیشتر غلامان بودی
و خدمت امیر نصر برادر کهین سلطان محمود کردی امیر نصر او را با خویشتن پیش تخت آورد
پس از آن سلطان محمود عنصری را سخت دوست داشتی و از خویشتن جدا نتوانستی کردن
پس عنصری با حشمت و حرمت بیفزود چنانکه عنصری نشسته بودی و کار راستی شاعر
در پای تخت سلطان بر پای ایستاده بودی و حکایت کردی تا آنگاه که سلطان محمود خواب
رفتی و این عنصری نشسته بودی پس اتفاق چنان افتاد که در میان حدیث شاهنامه
بر آمد که آثار و سیر ملوک عجم گفته است سلطان محمود فرمود تا پیش آوردند پس
عنصری را گفت عجبست که این شاهنامه بنظم نیاورده اند عنصری حکایت دقیقی
و سرگذشت او باز گفت سلطان محمود عنصری را فرمود تا این کتاب را نظم کند عنصری
گفت بنده را فراغ آن نباشد که این منظوم تواند کرد که پیوسته از حدیث خالی
نیم اما بنده را دوستی هست که طاقت و فراغ این داشته باشد طلب کرده پرسید
که کجاست حال معلوم کرد و بدان فردوسی طوسی را خواست سلطان محمود عتاب فرمود
که مردی بدین معنی چه واجب کند که خود را بر ما عرضه نکند عنصری عذر آن بخواست
گفت او مردی درویش است قانع کار او با تکلف نیست پس فردوسی را پیش تخت خواند
و شاهنامه بدو دادند و فرمود تا بنظم آورد فردوسی هزار بیت از جنگ سیاوش نظم
آورد و پیش سلطان بگذرانید سلطان را خوش آمد و فرمود تا هزار دینار سرخ
از خزانه بدل کنند فردوسی دفتر بنظم می آورد تا بمدت شش سال تمام کرد و پیش
تخت برد اما بر سر شاهنامه شرط ادب نگاه نداشته بود و سخن در مذهب خویش گفت
انجا یکانه کرده گمان که چنین گفته است بیت گرت زین بد آید گناه منست چنین است و این دین و راه منست
چنانکه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد و سیاست خواست فرمود پس عنصری و جمله
ندیمان زمین بوسه کردند و او را از آن سیاست خلاص دادند چون سخن بدان قرار رسید که
داده بودند شصت هزار دینار زر کی می بایست گزارد بموجب قرار آوردن شاهنامه که شصت
هزار بیت بود و دادنی بود بفرمان سلطان بن منصور که دبیر سلطان محمود بود
و معتمد او بود و ابو حسن میمندی که وزیر بود پیش تخت آمد و گفت ایها الملک شصت هزار

دینار سرخ یک شاعر دادن چه واجب کند اگر شصت هزار درم سیم باشد بسیار بود
و خزینه بر نتابد که لشکر بسیار است و خرج بسیار سلطان را چنان داشتند تا شصت هزار
درم سیم بنظم فرستادن کردند و فرستادند تا بامداد بگاه که هنوز در گرمابه بود درم بر در
بردند و فردوسی را یافتند بدر گرمابه بردند فردوسی بیرون آمد چون آن شنید بیست
هزار درم بگرمابه بان داد و بیست هزار درم بفقاعی داد که فقاع بدو برده بود و بیست هزار
درم کسانی را داد که شصت هزار درم آورده بودند چون بگوش سلطان رسید دیگر باره
سیاست خواست کردن جمله ندیمان زمین بوسه کردند و او را بخواستند و گناه او را
بخشید اما فردوسی چیزی گفت که تا جهان باشد میگویند و گویند همان وقت که از گرمابه
بیرون آمد در هجو محمود شعری گفت متقارب بوزن شاهنامه و آن بیتها اینست

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
که تو دوری از خط پیغمبرین / [illegible]
که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان پرسخن / [illegible]
هر آنکس که در دلش بغض علیست / از او در جهان خوارتر خوار کیست
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حسد کرد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
نکوهیده بر نامهٔ من نگاه / ز گفتار بدگوی آمد گناه
مرا مهر هر دو دشمنان / اگر تیغ بارد همی بر سرم
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر جان نبی و علی
چنین زاده ام هم برین بگذرم / دعا گوی حیدر و خاک حیدرم
گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیک جو نسنجد خرد
جهان تا بود تا مداران بود / پیامم بر شهریاران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام
هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیرد ورا گردن دون بدست
چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که بختش جوانه نبود
بگفتم من این نامه بهر جهان / نکرد او بدین نامهٔ من نگاه
چنین کرد و کشتش مرا روز / ازین بیش نامش بگیتی نبود
ستمهای شاه این شد آباد / بگردد بکوی و کرد و فا
اگر شاه را شاه بودی پدر / مرا تاج زرین نهادی بسر
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
پرستار زاده نیاید بکار / بد تا اصفهان بود شهریار
دمادم گرفتی نیک دست / شتر را که گیتی بدی بد نشست
بانش نه شاه ساده پیشگاه / وگر نه مرا بر نشاندی بگاه
همی خواهد از دهر بد نام شو / بشنامه اندر شاه پیشوا
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
کسی خاطر و کرد نگشاده / که دادم بیکنگ نا بشان
شد ار گفت من نام شان زنده شد / همی ساز روزگار

جهان پادشاهی و بخشش بلند	نشانم کسی کو بگیتی خسند	مرا گفت خسرو کجا بود و کیو	چو کیخسرو و طوس و گودرز و گیو
مرا زان جهان شهریاری توست	نبیند کدام و چو کیخسرو است	جهان نامداران با جاه و آب	چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند	منوچهر و جمشید شاه بلند	بسی سال بودم به شهنامه رنج	که تا شه ببخشد مرا تاج و گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد	میان جهان سرفرازی دهد	بپاداشن گنج را در گشاد	بآخر بهای فقاعی بداد
فقاعی نیرزید از گنج شاه	ازان من فقاعی خریدم براه	بشستی بر از شهریار چنین	که کیشش ندارد نه آیین و دین
کزین من که شاهی بگیتی تراست	نگویی که این خیره گفتن چراست	تو این نامه شهریاری مخوان	سر از پیچ گردان سپهر کهن زان
خرد نیست مر شاه محمود را	که بینم همی داغ جود ورا	پرستارزاده نیاید بکار	اگر چند باشد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن	وز ایشان امید بهی داشتن	سر رشته خویش گم کردن است	بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت	گرش برنشانی بباغ بهشت	ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد	بعنبرفروشان اگر بگذری	همه جامه تو شود عنبری
اگر تو شوی نزد انگشت گر	ازو جز سیاهی نیابی دگر	ز بدگوهران بد نباشد عجب	سیاهی نشاید بریدن ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید	که زنگی بشستن نگردد سفید	ز بد اصل چشم بهی داشتن	بود خاک در دیده انباشتن

و چون اورا نخواسته بودند پس از آن چند بیت که از پیش نوشته است بنوشت و بدست ایاز داد و گفت یک روز که سلطان خوشدل ایستاده باشد این کاغذ پاره بدست وی ده و بگو که فردوسی داده است آنگاه فردوسی طوسی رختی که داشت برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس رفت بعد از چند روز که از این برآمد یکی از ایاز سلطان ما محمود را خوش حضور یافت آن کاغذ بدست او داد که این فردوسی یک روز بمن داد که بسلطان ده در این ساعت باز ناصر آمد سلطان خرم شد و پنداشت که گنج نامه ایست برفت و آن را بخواند و متغیر شد پس فرمود که هر کس که فردوسی طوسی نزد من آورد اورا پنجاه هزار درهم بدهم هر چند اورا طلب کردند نیافتند سلطان محمود وزیران و دبیران را طلب کرد و گفت این زشتی از شما دانم و ایشان را معزول کرد و فرمود بدار کردن پس جماعت بزرگان شفاعت کردند خلاص ایشان اما سلطان محمود شصت هزار دینار زر کنی بغرامت از ایشان بستند که قصد فردوسی کرده بودند و هر چند فردوسی طلب کردند در غزنین و خراسان اورا نیافتند و از کردار خود پشیمان بود و سود نداشت و این شاهنامه بماند بشعر بزرگان بر نسخها کردند و پی کنند و خواستند کرد و بالله التوفیق دیگر آنکه در قصه طوس

...نکردی و دیگر که مذهب قرمطیان دارد و اعتقاد بمذهب ایشان دارد
...ب با وی بد کردند کسی از بزرگان برفت و این حال با فردوسی بگفت
...و سلطان با تو در خشم است فردوسی در آن خانه که بود در پی نجانه سلطان
...در آنجا بشد بود که چکند در وقت نماز بامداد برخاست و آنجا رفت
...ساخت فردوسی ساخته بود برفت و در دست و پای سلطان افتاد و گفت
...بنده بعرض در حضرت گفته اند بنده قرمطی نیستم و سخن حسودان در حق
...بنده نباید سلطان گفت از سر گناه تو درگذشتم اما این زمان پیش
... فردوسی چون بشنید برفت و بعد از آن بپیش سلطان بازنیامد
...یکشت فردوسی در غزنین هر چه که داشت برگرفت و بخراسان
...دبار در راه عزم رفتن کرد چون عزم رفتن کرد این چند بیت
...ایاز داد که با او دوستی بزرگ فردوسی داشت گفت یک روز که
...شاه ده این کاغذ بوی ده ایاز قبول کرد و اورا وداع گفت و بهندوستان
...رسید بادشاه آنجا معلوم او شد اورا نزدیک خود خواند و احترام
...فردوسی بود اما ایاز بعد از یک ماه آن کاغذ بسلطان داد چون بخواند
...فردوسی کرد نیافتند اما آن هجاها که فردوسی نوشته بود در
...بود که بسلطان ده آن هجاها این بود

...نبود	جهان بد که بختش جوانه نبود	بدانش نبد شاه را دستگاه	وگرنه مرا برنشاندی بگاه
...نیستی	بود خاک در دیده انباشتن	ز ناپاک زاده مدارید امید	که زنگی بشستن نگردد سفید

این مکتوب شاه است و چون سلطان فردوسی را نیافت پشیمان شد
...که نامه شد بود در طلب او بود و نمی یافت اما چون فردوسی ...
...اجازت خواست که بشهر طوس رود شاه اورا خلعت و اسب ...
...خواست و او بطوس رفت و در طوس وفات ... و شاهنامه
در جهان منتشر شد و جمله پادشاهان و بزرگان نسخ کردند و سبب ...
بودن شاهنامه و سبب گفتن آن از قول حکیمان خانگ رسید گفته شد
...پادشاهان ایران که چند گروه اند گروه اول پیشدادیان بود

٦

وبادشاهی ایشان دو هزار سال و چهار صد و پنج سال بود بادشاهی کیومرث
عجم سی سال بود بادشاهی هوشنگ بسر سیامک بسر کیومرث جهل
بادشاهی طهمورث بسر سیامک بسر هوشنگ سی سال بود بادشاهی
طهمورث دیو بند هفتصد سال بود بادشاهی ضحاک بن مرداس تازی
کم یک روز بود بادشاهی فریدون بسر آبتین از نسل کیومرث با نصد
بادشاهی منوچهر بنت ایرج بنت پشنگ صد سال و بیست سال بود
نوذر بن منوچهر هفت سال بود بادشاهی زو طهماسب از نسل
سال و پنج ماه ماه بود بادشاهی گرشاسب زو نه سال و نه ماه بود این بود بادشا

گروه دوم کیان بودند و بادشاهی ایشان هشتصد و ... سال
بادشا
از نسل فریدون صد سال بود بادشاهی کیکاوس بن کیقباد صد و پنجاه
کیخسرو بن کاوس بن کیقباد صد و پنجاه سال بود بادشاهی کیخسرو بن
کیکاوس شصت سال بود بادشاهی لهراسب از نسل فریدون
بود بادشاهی گشتاسب بن لهراسب صد و بیست سال بود بادشاهی
اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب صد و ده سال بود بادشاهی همای بنت
بهمن خوانندی سی و دو سال بود بادشاهی همای بنت بهمن دوازده
داراب بسر داراب چهارده سال بود بادشاهی اسکندر بن داراب بن
اسکندر فیلقوس خوانندی چهارده سال و نه ... این بود بادشا
کیان والله اعلم

گروه سیوم اشکانیان بودند و بادشاهی ایشان
بادشاهی اشک از اشکانیان سی سال بود بادشاهی بسر اشک ... بود
بادشاهی گودرز بسر شاپور یازده سال و شش ماه بود با... نرسی
سال و هشت ماه بود بادشاهی گودرز بسر گیهن نرسی بیست ... سال
اورمزد بسر گودرز ... بیست سال بود بادشاهی اردوان از اشکانیان
خسرو اشکانیان سی سال بود بادشاهی از خش اشکانیان نه سال بود بادشا
بود این بود بادشاهی ایشان والله اعلم گروه چهارم ساسانیان بودند
بادشاهی اردشیر بابکان بسر ساسان بسر ... بن ...

بود بادشاهی بسر اردشیر سی و دو سال بود بادشاهی اورمزد
... بود بادشاهی بهرام بن اورمزد سه سال و سه ماه و
بادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود بادشاهی بهرام بن بهرام بیان
بادشاهی نرسی بسر بهرام نه سال بود بادشاهی شاپور بن اورمزد که او
... خوانندی هفتاد سال بود بادشاهی اردشیر نیکوکار برادر کهین
... شاپور بسر شاپور ذوالاکتاف پنج سال و چهار ماه بود
... شاپور بن شاپور یا بخده سال بود بادشاهی یزدگرد سی
بادشاهی بهرام بسر یزدگرد بزه گر که اورا بهرام گور خوانندی
سال بود بادشاهی یزدگرد بسر بهرام گور هجده سال بود بادشاهی
بسر یزدگرد بسر بهرام گور هفت سال بود بادشاهی پیروز بسر
بهرام گور بود یازده سال بود بادشاهی بلاش ... جهل
... انوشیروان که اورا کسری خوانندی جهل و هشت سال بود
... هرمز بن کسری انوشیروان دوازده سال بود بادشاهی خسرو بسر
... اورا خسرو پرویز خوانندی سی و هشت سال بود بادشاهی قباد بسر خسرو
پرویز که اورا شیرویه خوانندی هفت ماه بود بادشاهی اردشیر
بسر شیرویه بسر خسرو پرویز یک سال و شش ماه بود بادشاهی
توران دخت از نسل کسری انوشیروان شش ماه بود بادشاهی
آزرم دخت از نسل کسری انوشیروان چهار ماه بود بادشاهی
فرخ زاد از نسل کسری انوشیروان یک ماه بود
بادشاهی یزدگرد بسر خسرو پرویز
که از شیرین بود بیست و هشت سال
بود این بود بادشاهی ملوک
عجم از کتاب ...
والله اعلم
والحکم

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ برشده گوهرست

به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

بدین آلت رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد

کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد

گفتار اندر ستایش خرد

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد

خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست / وزویت فزونی وزویت کمیست

خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد

کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا

ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود

چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

گفتار در آفرینش عالم

تویی کردهٔ کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست

[illegible]

بنام خداوند جان و خرد

خداوند کیهان و گردان سپهر

[illegible]

چراغست مر تیره شب را بسیچ
پدید آید آنگاه باریک و زرد
بدینسان نهادش خداوند داد
به دو هفته گردد تمام و درست
به گفتار پیغمبرت راه جوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
که خورشید بعد از رسولان مه
پس از هر دوان بود عثمان گزین
که من شهر علمم علیم درست
علی را چنین گفت و دیگر همین
منم بندهٔ اهل بیت نبی
چو هفتاد کشتی برو ساخته
محمد بدو اندرون با علی
بدانست کو موج خواهد زدن
همانا که باشد مرا دستگیر
اگر چشم داری به دیگر سرای
برین زادم و هم برین بگذرم
نگر تا نداری به بازی جهان
ازین در سخن چند رانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای
بدانم مگر پایگه ساختن
تو این را دروغ و فسانه مدان
یکی نامه بود از گه باستان

به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو پشت کسی کو غم عشق خورد
بود تا بود هم برین یک نهاد
بدان باز گردد که بود از نخست

چو سی روز گردش بپیمایدا
چو بیننده دیدارش از دور دید
دگر شب نمایش کند بیشتر
اگر دل نخواهی که باشد نژند

گفتار اندر نعت پیغمبر صلی الله علیه

نتابید بر کس ز بوبکر به
خداوند شرم و خداوند دین
درست این سخن قول پیغمبرست
کزیشان قوی شد به هر گونه دین
ستایندهٔ خاک پای وصی
همه بادبانها برافراخته
همه اهل بیت نبی و وصی
کس از غرق بیرون نخواهد شدن
خداوند تاج و لوا و سریر
به نزد نبی و وصی گیر جای
چنان دان که خاک پی حیدرم
نه برگردی از نیک پی همرهان
همانا کرانش ندانم همی

عمر کرد اسلام را آشکار
چهارم علی بود جفت بتول
گواهی دهم کین سخن را ز اوست
نبی آفتاب و صحابه چو ماه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
یکی پهن کشتی بسان عروس
خردمند کز دور دریا بدید
به دل گفت اگر با نبی و وصی
خداوند جوی می و انگبین
گرت زین بد آید گناه منست
دلت گر به راه خطا مایلست
همه نیکیت باید آغاز کرد
ازین در سخن چند رانم همی

گفتار اندر نظم شاهنامه

بر شاخ آن سرو سایه فکن
به یکسان روش در زمانه مدان
فراوان بدو اندرون داستان

کزین نامور نامهٔ شهریار
ازو هر چه اندر خورد با خرد
پراگنده در دست هر موبدی

دو روز و دو شب روی ننمایدا
هم اندر زمان او شود ناپدید
ترا روشنایی دهد بیشتر
نخواهی که دایم بوی مستمند
دل از تیرگیها بدین آب شوی
خداوند امر و خداوند نهی
بیاراست گیتی چو باغ بهار
که او را به خوبی ستاید رسول
تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
به هم بستهٔ یکدگر راست راه
برانگیخته موج ازو تندباد
بیاراسته همچو چشم خروس
کرانه نه پیدا و بن ناپدید
شوم غرقه دارم دو یار وفی
همان چشمهٔ شیر و ماء معین
چنین است و این دین و راه منست
ترا دشمن اندر جهان خود دلست
چو با نیکنامان بوی همنورد
همانا کرانش ندانم همی
بر باغ دانش همه رفته‌اند
نیابم که از بر شدن نیست جای
[illegible]
دگر بر ره رمز معنی برد
ازو بهره‌ای برده هر بخردی

یکی پهلوی بود دهقان نژاد
ز هر کشوری موبدی سالخورد
که گیتی به آغاز چون داشتند
بگفتند پیشش یکایک مهان
چنین یادگاری شد اندر جهان
چو از دفتر این داستانها بسی
جهان دل نهاده بدین داستان
به شعر آرم این نامه را گفت من
یکایک ازو بخت برگشته شد
الهی عفو کن گناه ورا
که این نامه را دست پیش آورم
مگر خود درنگم نباشد بسی
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
به شهرم یکی مهربان دوست بود
مرا گفت کز من چه آید همی
نبشته من این نامهٔ پهلوی
شو این نامهٔ خسروان بازگوی
بدین نامه من دست بردم فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
خداوند رای و خداوند شرم
به چیزی که باشد مرا دسترس
به کیوان رسیدم ز خاک نژند
سراسر ...

دلیر و بزرگ و خردمند و راد
بیاورد این نامه را گرد کرد
کز ایدون به ما خوار بگذاشتند
سخنهای شاهان و گشت زمان

پژوهندهٔ روزگار نخست
بپرسیدشان از نژاد کیان
چگونه سرآمد به نیک اختری
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن

داستان دقیقی شاعر

همه بخردان نیز و هم راستان
ازو شادمان شد دل انجمن
به دست یکی بنده بر کشته شد
بیفزای در حشر جاه ورا
ز دفتر به گفتار خویش آورم
بباید سپردن به دیگر کسی
به نزد سخن سنج فرخ مهان

جوانی بیامد گشاده زبان
جوانیش را خوی بد یار بود
برفت او و این نامه ناگفته ماند
دل روشن من چو برگشت ازوی
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار
و دیگر که گنجم وفادار نیست
اگر نامدی این سخن از خدای

داستان دوست مهربان

به پیش تو آرم مگر نغنوی
بدین جوی نزد مهان آبروی

گشاده زبان و جوانیت هست
چو آورد این نامه نزدیک من

داستان ابو منصور

سخن گفتن خوب و آوای نرم
بکوشم نیازت نیارم به کس
از آن نیکدل نامدار ارجمند
جوانمرد بود و وفادار بود
به دست نهنگان مردم کشان
گرفتار ...

مرا گفت کز من چه باید همی
همی داشتم چون یکی تازه سیب
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
چنان نامور گم شد از انجمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه
یکی پند آن شاه یاد آوریم

گذشته سخنها همه باز جست
وزان نامداران فرخ گوان
بر ایشان همه روز کند آوری
یکی نامور نامه افگند بن
برو آفرین از کهان و مهان
همی خواند خواننده بر هر کسی
سخن گفتن خوب و طبع روان
ابا بد همیشه به پیکار بود
چنان بخت بیدار او خفته ماند
سوی تخت شاه جهان کرد روی
بترسیدم از گردش روزگار
همین رنج را کس خریدار نیست
نبی کی بدی نزد ما رهنمای
تو گفتی که با من به یک پوست بود
که جانت سخن برگراید همی
سخن گفتن پهلوانیت هست
برافروخت این جان تاریک من
یکی مهتری بود گردن فراز
خردمند و بیدار و روشن روان
که جانت سخن برگراید همی
که از باد نامد به من بر نهیب
کریمی بدو یافته زیب و فر
چو از باد سرو سهی در چمن
دریغ آن کیی برز و بالای شاه
ز کژی روان سوی داد آوریم

مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست کردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز

داستان سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / چو بیدارگان بر جهان تنگ بود
دل من بنور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی جهان را بداد / بپیچید از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
از ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم او / چو دینار خوار است بر چشم او
نه کندآوری گیرد از باج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان / از آزادگان و از بندگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت او افسر دین بود
[illegible] / سر شاه خواهم که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / [illegible]
همیشه تن آزاد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروزبخت
کنون باز گردم بآغاز کار / [illegible]
سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / [illegible]

مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش

پادشاهی کیومرث [illegible]

پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از آن سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت از آن یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش برآمد بکوه / پلنگینه پوشید خود با گروه



ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا میشدندی بر تخت اوی / از آن برشده فره و بخت اوی
[illegible]

مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

پادشاهی کیومرث سی سال بود

چو آمد به برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازان سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازان یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد بکوه / [illegible] آمد گروه



پلنگینه پوشید خود با گروه / [illegible]
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت ازو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا میشدندی بر تخت او / از آن بر شده فره و بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش / ازو برگرفتند آیین خویش
پسر بود او را یکی خوب روی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
بگیتی [illegible] شاد بود / [illegible]

بجانش بر از مهر گریان بدی — ز بیم جداییش بریان بدی — برآمد برین کار یک روزگار — فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا — بجز در نهان ریمن آهرمنا — برشک اندر آهرمن بدسگال — همی رای زد تا ببالید بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ — دلاور شده با سپاه بزرگ — سپه کرد و نزدیک او راه جست — همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه — ز بخت سیامک از آن تخت و گاه — همی گفت با هر کسی راز خویش — جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث از این خود کی آگاه بود — که او را بدسگال بدخواه بود — یکایک بیامد خجسته سروش — بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا این سخن دربدر — که دشمن چه سازد همی با پدر — سخن چون بگوش سیامک رسید — ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش — سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش — بپوشید تن را بچرم پلنگ — که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی — سیامک بیامد برهنه تنا — برآویخت با دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه — دوتا اندرآورد بالای شاه — فکند آن تن شاهزاده بخاک — بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خروزان دیو — تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو — چو آگه شد از مرگ فرزند شاه — ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله‌کنان — زنان بر تن و گوشت از تن کنان — دو رخساره پرخون و دل سوگوار — دژم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد برش لشکری نامدار — کشیدند صف بر در شهریار — همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ — دو چشم ابر خونین و دل بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه — برفتند ویله‌کنان سوی کوه — برفتند با سوگواری و درد — ز درگاه کی شاه برخاست گرد
چو بگذشت چندی بدین روزگار — پیام آمد از داور کردگار — درود آوریدش خجسته سروش — کزین بیش مخروش و باز آر هوش
تو برساز لشکر بفرمان من — برآور یکی گرد از آن انجمن — از آن بدکنش دیو روی زمین — بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان — برآورد و بدخواست بر بدگمان — بدان برترین نام یزدانش را — بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت — شب و روز آرام و خفتن نیافت — سیامک خجسته یکی پور داشت — که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود — تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود — بنزد نیا یادگار پدر — نیا پروریده ورا در ببر
نیایش بجای پسر داشتی — جز او بر کسی چشم نگماشتی — چو بنهاد دل کینه و جنگ را — بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو بازگفت — همه رازها برگشاد از نهفت — که من لشکری کرد خواهم همی — خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو — که من رفتنی‌ام تو سالار نو — پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری — سپهدار با کبر و کندآوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه — نبیره به پیش اندرون با سپاه

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو

بیامد سیه دیو با ترس و باک — همی به آسمان برپراگند خاک — ز هرای درندگان چنگ دیو — شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر فتادند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه — بیازید هوشنگ چون شیر چنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال — سپهبد بریدش سر بی‌همال — بپای اندر افکند و بسپرد خوار — دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار — سرآمد کیومرث را روزگار — برفت و جهان مردری ماند ازو — نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان فریبنده را گرد کرد — ره سود بنمود و مایه نخورد — جهان سربسر چون فسانه‌ست و بس — نماند بد و نیک بر هیچ کس
چو آخر بدشمن بباید سپرد — همه رنج ما باد باید شمرد — جهاندار هوشنگ با رای و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی — که بر هفت کشور منم پادشا — جهاندار پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر — بداد و دهش تنگ بستم کمر — وز آن پس جهان یکسر آباد کرد — همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ — بدانش جدا کرد آهن ز سنگ — سر مایه کرد آهن آبگون — کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد — پس آنگه از آن ارّه و تیشه کرد — چو این کرده شد چاره آب ساخت — ز دریا بهامون برانداخت
بجوی و برود آب را راه کرد — بفرّ کیی رنج کوتاه کرد — چراگاه مردم بدین بر فزود — پراکند پس تخم و کشت و درود
بورزید پس هر کسی نان خویش — بورزید و بشناخت سامان خویش — از آن پیش کین کارها شد بسیج — نبد خوردنیها بجز میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ — که پوشیدنیشان همه بود برگ — نیا را همین بود آیین و کیش — پرستیدن ایزدی بود کیش
چنین تازیان راست محراب سنگ — بدانگاه بد آتش خوبرنگ — بسنگ اندر آتش ازو شد پدید — کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند تن هم گروه — پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون — نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست — جهانسوز مار از جهانجوی جست — نشد مار کشته ولیکن ز راز — ازان طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — ازو روشنایی پدید آمدی — جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد — بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه — همان شاه در گرد او با گروه — یکی جشن کرد آن شب و باده خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار — کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فرّ و جاه کیان — ز نخچیر گور و گوزن ژیان — جدا کرد گاو و خر و گوسفند — بورز آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان بخورد — همی باج با خویشتن بر سپرد — ز پویندگان هرچه مویش نکوست — بکشت و ازیشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم — چهارم سمورست کش موی گرم — برین گونه از چرم پویندگان — بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد — برفت و جز از نام نیکی نبرد — بسی رنج برد اندر آن روزگار — بافسون و اندیشه بی‌شمار
بگشت از برش چرخ سالی چهل — پر از هوش مغز و پر از رای دل — چو پیش آمدش روزگار بهی — ازو مردری ماند تخت مهی
شد آن شاه هوشنگ با رای و سنگ — زمانه زمانی ندادش درنگ — نپیوست خواهد جهان با تو مهر — نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پسر بد مر او را یکی هوشمند گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر بر نشست به شاهی کمر بر میان بر ببست

پادشاهی طهمورث سی سال بود

همه موبدان را ز لشکر بخواند به خوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه مرا زیبد و خسروانی کلاه
جهان از بدیها بشویم به رای پس آنگه کنم در گهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی برید و به رشتن نهادند روی
به کوشش ازو کرد پوشش به رای پس آنگه کنم در گهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو که من بود خواهم جهاندار نو
ز پویندگان هر چه بد تیزرو خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاورد از دشت و کوه به بند آمدند آنچه بد زان گروه
ز مرغان همان آنچه بد نیکساز چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر به مردم کشید نهفته همه سودمندی گزید
بفرمودشان تا نوازند گرم نخواندشان جز به آواز نرم
چنین گفت کاین را نیایش کنید جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده به هر جای شهرسب نام نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی به شاه همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش برساختی همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان برآشفت و بشکست بازارشان
به فر جهاندار بستش میان به گردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو همی به آسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ نبد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره به افسون ببست دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر بیاموزی از ما کت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او بجستند ناچار پیوند او
نبشتن به خسرو بیاموختند دلش را به دانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد بر او روزگار همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود

یکی را برآری به چرخ بلند سپاریش ناگه به خاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند او کمر بست یکدل پر از پند او

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

برآمد بر آن تخت فرخ پدر به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی جهان سربسر گشت او را رهی
زمانه برآسود از داوری به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد در نام جستن به گردان سپرد
به فر کیی نرم کرد آهنا چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان همه کرد پیدا به روشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی به پای وزیشان بود نام مردی به جای
نسودی سه دیگر گره را شناس کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
برآسوده از داور و گفت و گوی تن آباد و آباد گیتی بدوی
بکارند و ورزند و خود بدروند به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاد و ژنده پوش ز آواز پیغاره آسوده گوش
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخشی همان دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چندگون گوهرا چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس به کشتی بر آب ز کشور به کشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز ندید از هنر بر خرد بسته چیز
چو آن کارهای وی آمد به جای ز تخت مهی برتر آورد پای

۱۲

بفر کیانی یکی تخت ساخت   چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی   ز هامون بگردون برافراشتی
بجمشید بر گوهر افشاندند   مران روز را روز نو خواندند
چو خورشید تابان میان هوا   نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او   ازان بر شده فره بخت او
سر سال نو هرمز فرودین   برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار   بمانده ازان خسروان یادگار
جهان سال سیصد همی رفت کار   ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی   میان بسته دیوان بسان رهی
همی تخت پر مایه کرده بپای   نشسته برو بر جهان کدخدای
نشست بدان تخت جمشید کی   بجنگ اندرون چرخ پیروزه پی
مران تخت را دیو برداشته   ز هامون بگردون برافراشته
بفرمان مردم نهاده دو گوش   ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا برآمد برین سالیان   همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار   ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته اورا رهی   نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید   بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان   که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید   چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم   چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست   همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست   که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست   که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی   وگر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تنست   بمن نگرود هرکه آهرمنست
گر ایدونک دانید من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون   چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو   بگشت و جهان شد پر از گفتگو
منی چون بپیوست با کردگار   شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش   چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به بیست و سه سال از درش بارگاه   پراگنده گشتند یکسر سپاه
همی داد خورشید خون بر جگر   همی کرد پوزش بر کردگار
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس   بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز   همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار   ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد   ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود   بداد و دهش برترین پایه بود

داستان ضحاک با پدر مرداس

مر اورا ز دوشیدنی چارپای   ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و میش بد همچنین   بدوشیدگان داده بد همچنین
همان گاو دوشا بفرمانبری   همان تازی اسپ همایون بری
بشیر آن کسی را که بودی نیاز   بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مران پاکدین را یکی   کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود   دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیوراسپش همی خواندند   چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار   بود بر زبان دری ده هزار

از اسپان تازی بزرین ستام   ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین   ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه   بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد   جوان گوش گفتار اورا سپرد
جوانا خوش آمدش گفتار او   نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک   پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو داد دل   برافگند ازان گشته بود او بشاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز   جوان داشتی بود از ان بی مغز
بدو گفت دارم سخنها بسی   که آن را جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای   بیاموز مارا تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود فرمانش کرد   چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن   ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای   چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود   یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد   همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه ور گاه او   ترا زیبد اندر جهان جای او
برین گفته من چو داری وفا   جهاندار تو باشی یکی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد   ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست   دگرگوی کین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن   بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند   شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید   چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی   چه رو هست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا   بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش می باش و بس   نباید مرا یاری از هیچ کس
جهان جوی بیابد بسان تمام   تو تیغ سخن برکش از نیام
مران پادشا را در اندر سرای   یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی   ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ   پرستنده با او نبردی چراغ
بدان راه ابلیس [illegible]   یکی ژرف چاهی بره برکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه   بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی   شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه   یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست   شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
به نیک و به بد شاه آزاده مرد   بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج   بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بد گهر شوخ فرزند او   بگشت از ره شرم و پیوند او
بخون پدر گشت همداستان   ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر   بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست   پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر   بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان   بریشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن   یکی بند دیگر نو افگند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی   ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی   نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست   دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت   دگرگونه چاره ای کرد شگفت
جوانی برآراست از خویشتن   سخنگوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی   نبودش جز از آفرین گفتگوی

۱۳

بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنی‌ها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت خواندش ورا نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که شاد زی ای شاه گردن‌فراز
که فردات ازان گونه سازم خورش / کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سیوم روز خوان را بمرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
یکی حاجتستم بنزدیک شاه / وگر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او / ببوسم بمالم برو چشم و رو
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر کتف او
چو بوسید شد در زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیوان ازین جست و جوی / چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
بدان تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید

ازان پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
بدو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست / پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد

از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت گیتی برو بر سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی که بود / ازان رنج بردن چه آمد بسود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدو شاد باشی و شادی کنی / همه راز دل برگشادی کنی
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال کم یک روز

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / بنیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه رخ را بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخویی / بیاموختشان کژی و جادویی
ندانست جز بد بدآموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنین بود بنیاد ضحاک شوم / جهان شد او را چو یک مرز و بوم
چنان شد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه / همی ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین / دوم نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن / ز هر گونه اندیشه پرداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها و اندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرم نهان
چو آمدش هنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین

ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا نیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست / برآنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادی به پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد / کز آباد ناید به دل برش یاد
بود خانه‌هاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی چو با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوب‌روی / به پرده درون بود بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه بر رسم کیان نه بر آیین کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا به سر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز / به خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / به بالای سرو و به فر کیان

خواب دیدن ضحاک فریدون را

کمر بستن و رفتن شاهوار / به چنگ اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ / زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر به سال / کشیدی ز سر تا به پایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی به گردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوندکوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ بر زد به خواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت نگویی به راز
تو خفته به آرام در خان خویش / بدین سان چه ترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور به فرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
همه هفت کشور به شاهی تراست / ز مه تا به پشت ماهی تراست
به خورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین سخن‌ها بباید نهفت
شما گر ز من داستان بشنوید / شودتان دل از جان من ناامید
به شاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب‌ها با بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوب‌روی / که بگذار تن را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / از اخترشناسان و افسونگران
سخن سر به سر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین بر افگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / سراپرده‌ای زد ز دیبای زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور به نزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را به سوی روشنی ره کنید

نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
گر این راز بر ما بباید گشاد / وگر سر به خواری بباید نهاد
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تخت و تاج و کمر
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست / شود جان به یکبار جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنی‌ها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
به روز چهارم برآشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود / وگر بودنی‌ها بباید نمود
همه موبدان سرفگنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزهوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و ناباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سرآمد بمرد
اگر باره آهنینی به پای / سپهرت بساید نمانی به جای
کسی را بود زین سپس تخت تو / به خاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور
به مردی رسد برکشد سر به ماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو برز / به گردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی / ببندت ز ایوان به کوی
بدو گفت ضحاک ناپاک‌دین / چرا بندد او را چه بودش ز کین
دلاور بدو گفت گر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید به دست تو هوش پدرش / ازان درد گردد پرآژنگ سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم به دست تو بر / بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل نامور باز جای / به تخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن بروی لاژورد

زادن فریدون از مادر به فیروزی

برآمد برین روزگاری دراز / کشید اژدهافش به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / به کردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی / روان را چو دانش به شایستگی
به سر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون به مهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر / به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پرگفت‌وگوی / به گرد جهان هم بدین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر

زان روزبانان ناپاک مرد   تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز   بر او بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید   که بر جفت او آنچنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار   [illegible]
چو آگاه شد [illegible] شوی شنید   که ضحاک کردش چنان سرنگون
برون رفت پویان سوی مرغزار   جهان داغ دل بسته و سوگوار
فرانک بدش نام و فرخنده بود   به مهر فریدون دل آگنده بود
دوان گشته و دل خسته از روزگار   همی رفت گریان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود   که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار   خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار   ز من روزگاری به زنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر   وزین گاو نغزش بپرور به شیر
وگر باره خواهی روانم تراست   گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز   چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو   بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را   بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر   همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن جستجوی   شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار   چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی   فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست   که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم ازین خاک جادوستان   شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه   مر این را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خوب رخ [illegible]   ز بس داغ او خون دل می‌سترد
بیاورد فرزند را چون نوند   چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بدان کوه بود   که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک‌دین   منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من   همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را   سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او   پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک‌مرد   نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک یک روزگار   از آن گاو برمایه و مرغزار
بیامد پر از کینه چون پیل مست   مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای   بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت   فراوان طلب کرد و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فکند   ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای بر من نهان از نهفت

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن   یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی   نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست   از ایران بجان تو یازید دست
بضحاک گفت آن ستاره‌شمر   که روز تو آرد فریدون بسر

ازو من نهانت همی داشتم   چه مایه به بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار   برست و برآمد ز مردم دمار
سر بابت از مغز پرداختند   مر آن اژدها را خورش ساختند
بکشت آن گرانمایه را زار و خوار   تبه کرد بر ما چنین روزگار
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای   که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار   سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده به کش   نشسته به پیش اندرون شاه‌وش
بدو دادمت روزگاری دراز   همی پروریدت به بر بر به ناز
ز پستان آن گاو طاوس‌رنگ   برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار   یکایک خبر شد بر شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان بی‌زبان مهربان دایه را
ز بیشه ببردم ترا ناگهان   گریزنده از ایوان و از خانمان
از ایوان ما تا به خورشید خاک   برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش   ز گفتار مادر برآمد به جوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین   به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر   نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست   مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک   برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست   ترا با جهان سر به سر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه   میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار   کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین   جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید   به گیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر به باد   ترا روز جز شاد و خرم مباد

داستان کاوه آهنگر با ضحاک

چنان بد که ضحاک را روز و شب   به نام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب   شده از فریدون دلش پرنهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج   نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست   که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان   که ای پرهنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است   که بر بخردان این سخن روشن است
به سال اندکی و به دانش بزرگ   گوی بدنژاد و دلیر و سترگ
اگرچه به سال اندکست او جوان   چنین گفت موبد به پیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد   مر او را به نادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار   بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری   هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن   ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان   که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد به داد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان   بر آن کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر   گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه   برآمد خروشیدن دادخواه
ستم‌دیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم   که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان   همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی بر سرم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست یازی چرا
ببخشای بر من یکی در نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شما را من چه کردم یکی بازگو / وگر بی‌گناهم بهانه مجو
بحال من ای تاجور در نگر / میفزای بر خویشتن دردسر
بگشت جهان چون شود مرد گوژ / [illegible]
مرا روزگار این چنین گوژ کرد / دلی بی امید و سری پر ز گرد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
که گر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او / بخوبی بجستند پیوند او
چو پیمان نوشتند پیران همه / بدانسان که فرمود شاه رمه
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بر آن محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / [illegible] ز پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه گردد برفت / [illegible] فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار ما صعب‌تر / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / [illegible]
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بگویید کین مهتر آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
یکایک بنزد فریدون شویم / بدان سایهٔ فر او بغنویم
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افگند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر برنهادی کلاه
بران بی‌بها چرم آهنگران / برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بدان گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بران گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است / بهر نیک و بد هم بدو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
بپیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردونکش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
[illegible] / بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدان جایگه [illegible] / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت ازان جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد آمده از بهشت / که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / [illegible]
شد از شادمانی [illegible] / [illegible] جوان دید و دولت جوان
خوشا پادشا [illegible] / یکی نیک خوان از در مهترش

چو شد نوش خورده شه آفریدون / گران شد سرش پای خواب آمدش
جوان آمدی رفتن کار او / بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش هر دو ببد خواستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش سرکشی / برادرش هر دو نهان از گروه
بپایین کوه شاه خفته بناز / شده یک زمان از شب دیرباز
بکه بر شدند آن دو بیدادجوی / وز ایشان نبد هیچ کس رازجوی
زمان تا بکندند سنگی گران / ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان ازان کوه کندند سنگ / جهان تا ز تیمار سر شد بتنگ
ازان کوه غلطان فرو گاشتند / مران خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلتید یک ذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
براند و بپیش کاوه پیش سپاه / دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
به اروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سیوم منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
بدان رودبان گفت پیروز شاه / که کشتی هم اکنون برافکن براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بیابی و مهرم درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / وزان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بران باره تیزرو بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین / به آب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تاویدن بادپایان بر آب
به آب اندرون تن برآورده باک / جهان چون شب تیره تازی بجنگ
بخشکی رسیدند سر جنگجوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی گنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
جهان بر که ما را بدین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید

بگرزهٔ گاوپیکر سرش / ازیشان که آمد همی در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه موی خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان از آن تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگی پس بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد / ز کردار این جادوی بی‌خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / وگر آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند کسی جاودانه بتخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان بر کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی خوردن و خفتن با جفت مار / چگونه توان بود ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ داد دهد از فراز
بپی بسپرم اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوب رویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاز
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته گردد ز تو این زمین
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
فریدون بگیرد سر تاج و تخت / همیدون فرو پژمرد برگ و بخت
دلش زان زده فال پر آتشست / همه زندگانی برو ناخوشست
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش / که جایی نباشد فراوان شدنش
گشاد آن نگار این سخن تا بنا / نهاده بدو گوش گردنفراز

داستان کندرو [illegible] ضحاک با فریدون

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیک دست سرو سهی شهرناز / بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز

بدو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش جهان دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون سزد در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو / بکرد آنچ گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران / همان در خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچ دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / بر گشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالا چو سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / ازین مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آن کس که بود اندر ایوان تو / ز مردان و از نره دیوان تو
سر از پای یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که مهمان که گرزهٔ گاوسار
بمهمانت آمد تو زو کن حذر / که شاه افکند مهمان نگه دار [illegible]
بمردی نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرین نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / شگفتی شوی گر بدان شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم ای شهریار
کزین بس نیابی تو از تخت بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز تخت مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بتخت نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگت از رنگ بست / دلارام بگرفت کاهش بدست
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامدت چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفتگوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی

جنگ ضحاک با فریدون

بفرمود تا بر نهادند زین / بران باد پایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران

ز بی راه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند / بدان جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر تخت ضحاک را / مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کسش ز انجمن
برآمد بکاخ بلند / ببست اندرون شست یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
جهان تیره خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بجستش فریدون بیامد چو باد
بدان گرزهٔ گاو سر دست برد / بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
بتندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست او ببر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم زیید / برامش سوی ورزش خود شوید
وز آن پس همه نامداران شهر / کسی کش ز جنگاوری بود بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / براه خرد پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / جمال اختر بوستان نو نشست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آید شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
جهان پیش او خاک دادی ببوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بدان روز کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورید   به بند کمندی جهان چون ...
و دادم برون رفت لشکر ز شهر   وزان شاه ناپاک هیچ ...
ببردند ضحاک را بسته خوار   به پشت هیونی فگنده نزار
همی راند ازین گونه تا شیرخوان   جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت   گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بر آن گونه ضحاک را بسته سخت   سوی شیرخوان برد بیداربخت
همی برد او را بکوه اندرون   همی خواست کآرد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش   بخوبی یکی راز گفتش بگوش
کزان بسته را تا دماوند کوه   ببر همچنین تازیان بی‌گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت   بهنگام سختی به برگیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند   بکوه دماوند کردش به بند
چو بندی بدان بند بفزود نیز   نماند از بد بخت مانند چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد   جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او   بمانده بکوه اندرون بند او
فریدون فرخ چو ضحاک را   بدان کوه بسپرد ناپاک را
بکوه اندرون جای تنگش گزید   نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران   بجایی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بر آن کوه باز   بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بدین گونه آویخته   وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم   بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار   همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند   نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار   سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود   ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی   تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی   نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود   که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که کین پدر باز خواست   جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان   بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری   که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد   که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پانصد سال شاه   بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان جهان دیگری را سپرد   بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه   تو خواهی شبان باش خواهی رمه

پادشاهی فریدون فرخ پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامگار   ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی   بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی   گرفتند مردم ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند   بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام   گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو   جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند   همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست   تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه مهر   بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پنج صد   نیفگند یک روز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر   تو نیز آز مپرست و انده مخور
نپاید کسی ... شد سوی ... شت   به ... جهاندار آمد ...

ز ... آگاه بد زین نهان   که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی   سرآمد برو روزگار بهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر   بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان پیش یزدان شد   بر آفرین جهاندار شد
نهاد آن سرش پست بر خاک بر   همی خواند نفرین به ضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار   بدان شادمان گردش روزگار
وزان پس هر آنکس که بودش نیاز   همی داشت روزی بد خویش راز
نیازش نوا کرد و با کس نگفت   همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز   چنان شد که درویش شد شاد نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز   مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش   مهان را همه کرد مهمان خویش
ازان پس همه گنج آراسته   فراز آوریده نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت   نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را با دید   درم خوار شد چون ... دید
همان جامه و گوهر شاهوار   همان اسپ تازی بزرین فسار
همان جوشن و خود و زرین تیغ   کلاه و کمر هم نبود دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد   دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز   زبانی پر از آفرین داشت نیز
جوان خواسته دید شاه زمین   ببد رفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند   بر شهریار جهان تاختند
کای شاه پیروز یزدان شناس   ستایش مرو را و زو دت سپاس
همی روز روزت فزون باد بخت   بداندیشگانت نگون باد تخت
همه زر و گوهر برآمیختند   بتخت فریدون فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش   بدان خرمی جشن کرده برش
ز یزدان همی خواندند آفرین   بدان تخت و آن تاج و کلاه و نگین
همه جشن بر دشت شاه جهان   ... همی خواندش ...
که جاوید بادا چنین شهریار   برومند بادا چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان   بگردید و دید آشکار و نهان
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد   نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی   جز این نیز نامش ندانی همی
هر آنجا که از راه بیداد دید   هران بوم و برکان نه آباد دید
بنیکی ببست او در دست بد   ...
بیاراست گیتی بسان بهشت   بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر ...   سه فرزند شد ... گرامی پدید
ببخت جهاندار سه پسر   سه خسرو نژاد از در تاجور
ببالا چو سرو و برخ چون بهار   بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازان سه دو پاکیزه از شهرناز   یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام   همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بپیشان نگه کرد شاه   گرفتند زیبا تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش   یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
بهر کار دلسوز بر شاه بر   کجا نام او جندل راه‌بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان   سه دختر گزین از نژاد مهان
... سزای سه فرزند من   چنان چون بشاید به پیوند من
بدنام ناکرده از نامشان   بدان تا نخوانند ... شان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر   پری چهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل خرد و سخن   یکی رای پاکیزه افگند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز   زبان چرب و شایسته کار نغز
بهر کشوری کز جهان مهتری   بپرده درون داشتی دختری
نهفته بچهره همه رازشان   شنیدی همه نام و آوازشان
یکایک ز ایران همه ...   ...

آمدن جندل نزدیک سرو شاه یمن بخواستن دختر

ز دهقان پرمایه کس را بخواند
که پوینده آفریدون شهریار

خردمند و روشن دل و پاک‌تن
بیابد پس پرده شاه یمن

نشان یافت جندل بره در برفت
سه دختر چنان کافریدون بجست

خرامان بیامد بنزدیک سرو — بشادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود — بدان کهتری آفرین برفزود

بجندل چنین گفت شاه یمن — که بی آفرینت مبادا دهن
چو پیغام داری چه فرمان دهی — فرستاده‌ای یا گرامی رهی

بدو گفت جندل که خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن — پیام آوریدم بشاه یمن

درود فریدون فرخ بهم — سخن هرچه پرسی همه پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد — بزرگ آنکسی کو بنالد بخرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشک بوید بوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج — پراگنده رنج و بیاگنده گنج

بدان ای سر مایهٔ تازیان — کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند — همانا که چیزی نباشد عزیز

پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست — چو پیوند فرزند پیوند نیست
بسی دیده اندر جهان گرم و سرد — سه فرزند مارا سر دیده بست

گرامی‌تر از دیده آنرا شناس — که دیده بدیدش بدارد سپاس
سخن گفت آن خردمند پاکیزه مغز — کجا داستان زد ز فرزند نغز

که پیوند پس با نیا با سپتم — مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سپاس — همی دوستی را بجوید همال

چو خرم بهر دم بود روزگار — ز نیکو بود نیت شهریار
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه — سزاوار دیهیم و تخت و کلاه

مرین سه گرانمایه را جفت — بباید همی شاهزاده جفت
نگارا گمان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم

بجا از پس پرده پوشیده‌روی — سه پاکیزه داری توای نامجوی
مران هر سه را نیز ناکرده نام — چو بشنیدم ای شه دلم شادکام

که ما نیز نام سه فرخ نژاد — چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر — بر آمیخت باید ابا یکدیگر

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی — سزا را سزاوار بی گفتگوی
فریدون پیام بدین گونه داد — تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد

پیامش چو بشنید شاه یمن — بپژمرد چون زآب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من — نبیند سه ماه این جهان بین من

مرا روز روشن شود تیره شب — نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بدیشان بود راز من — همه رنگ و بوی باشد آواز من

بباید در بار دادن نشست — بانبوه اندیشگان در نشست
فرستاده را جایگاهی گزید — پس آنگه بکار اندرون بنگرید

فراوان کس از دشت نیزه‌وران — بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت — همه راز از پیش ایشان بگفت

که ما را بگیتی ز پیوند و خویش — سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام — بگسترد پیشم یکی چرب دام

همی کرد خواهد ز چشمم جدا — یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه — که ما را سه شاهست باتاج و گاه

گر آیند هر سه بپیوند من — بپیوند پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی — دروغ آن نه اندر خورد با مهی

وگر آرزوها سپارم بدوی — شود دل بر آتش بر آب روی
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی — هراسان شود دل ز پیمان اوی

کسی کو بود شهریار زمین — نه بازیست با او سگالید کین
شنیدست این سخن مردم راه جوی — که ضحاک را زو چه آمد بروی

ازین در سخن هرچه دانست راد — سراسر بدین تان بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران — گشاده یکایک بپاسخ زبان

که ما همگنان این نبینیم رای — که سر باد با تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار — نه ما بندگانیم با گوشوار

سخن گفتن و بخشش آیین ماست — عنان و سنان یافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم — به نیزه هوا را نیستان کنیم

سه فرزند گر بر تو هست ارجمند — سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چاره‌ای کرد خواهی بسیچ — بترسی ازین پادشاهی مپیچ

از آوردهای برمایه بجوی — که گردان او را نه بینند روی
چو بشنید از کارداران سخن — [illegible]

فرستادهٔ شاه را پیش خواند — فراوان سخنها بخوبی براند
کزین شهریار ترا کهترم — سر چاره و فرمود او را برم

بگویش که گر چه تو هستی بلند — سه فرزند تو بر تو هم ارجمند
بسر خود گرامی بود شاه را — بویژه که زیبا بود گاه را

سخن هر چه گفتی پذیرم همی — ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من — وگر دشت گردان و تخت یمن

مرا خوارتر چون سه فرزند خویش — نبینم بهنگام بایست پیش
پس ار شاه را این چنین است کام — نشاید زدن جز بفرمانش گام

بفرمان شاه این سه فرزند من — برون آنکه آید ز دربند من
کجا من ببینم سه شاه ترا — فروزندهٔ تاج و گاه شما

بیایند ایشان بنزدیک من — بدیشان سپارم بآیین من
کنم شاد دل را بدیدارشان — ببینم روانهای بیدارشان

پس آنگه سه روشن جهان بین من — شود روشن این شهر تاریک من
ببینم که دلشان پر از داد هست — بزنهارشان دست گیرم بدست

چو آید بدیدار ایشان نیاز — فرستم سبکشان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید — ببوسید تختش چنانچون سزید

بر از آفرین لب ز ایوان اوی — سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید — بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان — نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتن جندل و رای خویش — سخنها همه پاک بنهاد پیش

چنین گفت کین شهریار یمن — سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دختر بود — بپوشش به بر دختر افسر بود

سروش ار بیابد چو ایشان عروس — کند پیش هر سه ده خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستم — سخنهای بایسته آراستم

کنون تان براو بباید شدن — ز هر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش — بگفتار او بر نهاده دو گوش

بچربی سخنهاش پاسخ دهید — چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از یرا که پروردهٔ پادشا — نباید که باشد مگر پارسا

سخنگوی و روشن دل و پاک دین — بکاری که پیش آید از پیش بین
زبان راستی را بیاراسته — خرد داشته گنج بر خواسته

شما هرچه گویم ز من بشنوید — اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن — که چون او نباشد بهر انجمن

هش و گنج بسیار هم لشکرست — هش و دانش و رای هم افسرست
نباید که یابد شما را زبون — بکار آورد مرد دانا فسون

بروز نخستین یکی بزمگاه — بسازد شما را ده پیش گاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار — بیارد بر از بوی و رنگ و نگار

نشاند بدان تخت شاهنشهی — سه خورشید رخ چون سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی — که از هم ندانند باز اندکی

ازین هر سه کهتر بود پیشرو / همین باز پرسد ز هر یک به راز
نشستند هر سه بر مهتر پدر / همین باز پرسید ز کهتر جواب
میانه نشیند هم اندر میان / بدان گفت دانش نباید براه
پرسید شما را کزین سه جمال / کدامین شما را به مهتر نهاد
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید بدین گونه تان بد نام
بگوییدگان برترین کهترست / مهین باز داشتن نه اندر خورد
میانه خود اندر میانست راست / برآید ترا کار بیکار کاست
بدین گونه راندند کار یمن / ز خورشید رویان سرو سهی
بدین گفتهای مرا بگروید / همین باز ماند مرا شنود
کزین شهرکان هست فرخ منش / دل ایشان را هم پدید آمد
گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش پدر بیرون آمدند / بیاراستش بفسون آمدند
بخوابی و دانش چه اندر خورید
پسر را که جوشان بدید بپرورد

رفتن پسران فریدون به یمن

برفتند هر سه بپا خاستند
ابا خویشتن بود با جهان آراستند
کشیدند یکباره چون سپهر / همه نامداران چو خورشید چهر
چو از آمدنشان بهنگام به / بیاراست لشکر چو پر ناشده
فرستادشان لشکری پیش پیش / چه بیکاره تا نافهای چه خوب
شدند هر سه پرمایه اندر یمن / بیمن آمدند از پی پرورش
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می برآمیختند
همه ال اسبان بر از مشک بی / برآگنده دیبا ...
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم در پای شان ریختند
به پای بدی پاراسته / جهان پیچ و انده درون ...
فرود آوریدند بر کاخشان / چو شب شد ازیشان گرد گشت ...
سه دختر بدان جهان فریدون / سپهبد برون آورید ...
بیاراسته هر سه چون تابنده ماه / شایسته کردن بدیشان نگاه
نشسته همه هر سه بدان ... / گرامیشان بیدین گروگانشان
ازین سه گرانمایه پر پیسه / کزین سه ستاره که ماست
میانه کدامست و مهتر کدام / بیاید بدین گونه نام بدام
بگفتند ازان گونه کاموخته / سبک چشم ... بر دوختند
بدانست شاه که نابرده / که آمیختن رنگ نایدش سود
چنین گفت آری چنینست نیز / کهین را بگرد و داد و مه را بب
بدانگه که بیچیده شه کار ایشان / بهم برکشیدند بازارشان
سه افسر و از پیش شه تاجور / رخانشان پر از خوی شرم
سوی خانه رفتند با ناز و ... / برازنده رخ لب آوای نم
سرافراز با سه پسر شاه یمن / می آوردند می خواره کرد انجمن
بدانش بیاراست گشتاسب / همی بود تا تیره گشت شب
سه بود فریدون سه داماد وی / نخوردند می جز همه یاد او
بدانگه که بی‌خبر شد ... / بجای خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر آب کیر گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
بالیز زیر گلفشان درخت / نخفت آن سه آزاده بیگمان
سرافراز شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن ... / بیاراست آرایش جادوی
بیاورد سرما و باد دمان / بدان تا سر آرد بدیشان ...
جهان شد که بفزود ... / سپهر بیاراست پیش از ...
فرو زد آن شاه افسون شناس / بجستند از ان تخت ...
بدان ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه / بکردار ... سرو ایشان ...
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه

بزد و سرما و باد آزاد مرد / فرزند به پیش ما و بر کشتگان
که چندی فرزندانش شده ... / بمانده سه دختر بد و یادگار
چنین چاره کردند ایشان بکار / سه آزاده را دید چون ماه نو
همه بر آورد گشت خورشید و ماه / نشسته بدان خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیامد بکار / نشستن یکی ماه ... شاه
بتابید بدین بد خود روزگار / چه نامداران شده انجمن
ز لشکرگهش هیچکس گرد باز / سه خورشید رخ با جوان ... بهشت
گشاد اندک یکی چند بود باز / که هر سه جوان ایشان صنوبر بکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / بیاورد هر سه بد ایشان ...
نگه کرد شان دید بی رنج و شکنج / که سه ماه نو بود و سه شاه که
ز یک بند بد گفت شاه یمن / بیاز من که هر کز مبادم میان
که بد آن گفته بدین بیان / بدند سوده هم ماه آمد بدان
به اختر کسی جان که دختر نجست / به پیش همه موبدان سرگرفت
چو دختر بود روشنی اختر تخت / که زیبا بود شاه را ماه جفت
بد اندیشگی سه جان بین ... / بدان تا جو دیو بدارند شان
سیوم بد ایشان آیین من / چو جان پیش دل بر نگارند شان
خورشید و با رخ زبان جست / که هر سه بین گشت ...
ابر پشت شیر و میوه آن مست / عماری یک اندر کردند خشت
چو فرزند باشد آیین و فر
گرامی بدل برچه باده جز

باز گردیدن پسران فریدون از یمن

چنین هر سه یکی با جداخوانه
ز هر چیزشان کرد آراسته
عماری ببست چو بوستان بهشت / عماری یک اندر کر ساختند
جهان چون بود سان آیین بهشت / ز شادی چه کردن فراخته
بسوی فریدون نهادند روی / چو از باز گردیدن آن سه شاه
جوانان بینا دل راه جوی / شه ... نیاید ...
دل شان ... خواست کاکر شود / بیامد بسان یکی اژدها
ز بدها که بر شیر کوه شود / گر از شیر گیتی نیاید دمی
خروشان و جوشان شبه ... / چو هر سه پسر را بر بکنیج
همی از دانش آتش آمد برون / بکرد اندرون کوه تا ریک دیو
برانگیخت گرد و برآورید جوش / بیامد دمان سوی مهتر پسر
جهان گشت از آواز او پر خروش / که او بود پرمایه و تاج ور
ببر گفت با اژدها روی جنگ / سبک پشت بنمود بگریخت
ز چنبر خود ... و سنگ / بدیدی بجای تنها دیوی
میانه برادر جوان را بدید / خبر گفت اگر کارزاریست کار
گمان را بیزه کرد ... / که شیر دمنده چه جنگی بود
چو گفته برزد ایشان ... / بدو گفت کز پیش ما دور شو
خروشیدکان اژدها را بدید / نهنگی تو در راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون شنیدست / گر فرزند او ... مر سه پسر
سپهست با ما ببخشاید / همه کردگاران بر بخشش ...
کماز اژدها ... گیسو شوی / فریدون فرخ چو بشنید ...
دگر بر نهفت آفرید خوی / همه ... اندیشه ...
برفت و بیامد ... / ابا کوس و بازنده پیلان مست
جهان چون نزاید با بهی شید / جهان کرده ... بیت
بزرگان لشکر پس شاه وی / چو دیدند بر مایگان ... شاه
جهان آمده باک دشمن / پیاده دوان برگرفتندش راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / بدو دست بگرفت و بنواختشان
فرو مانده برجای جادو ... / بماند بر پا یکی ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / بسی آفرین کرد بر کردگار
به پیش جهان داور آمد برانک / کز دید نیک و بد روزگار

ورا نیز فرزند خود خواندند / بتخت گرانمایگی برنشاندند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
بدو گفت کز جستن اژدها مردمی / چو بشتافت برگشت با خرّمی
کنون نامتان ساختم نغز نغز / چنان چون بباید سزاوار نغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی پراگنده کام تو باد
که جز پیشی سلم کام تو [illegible] / بگاه گریزش نکرد ایچ درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
مر او را نخوانیم شیر دلیر / بجایی که پیلش بباید بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن کو به آتش بجنگ / که هم با شتاب است و هم با درنگ
دلیر و جوان و جهانجوی بود / بگیتی چو او پادشاهی نبود
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کرد کز هوشیاران سزید
کنون ایرج اندر خورد نام او / همه مهتری باد فرجام او
بدان کو به آغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
کنون برگشایم ستاره بدو / بنام بهی چهرگان عرب
زن سلم را نام کرد آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاکپی را سهی / کجا باید او را پسندش همی
بپیمود اختر گردان سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / بهر اختری نام بنهاد پیش
بسلم اندرون جست از اختر نشان / نبودش مگر مشتری بدگمان
دگر طالع تور فرخنده شید / خداوند خورشید شیر دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
ز اختر بریشان نشانی نمود / کز آشوب و جنگش بد آریست بود
شد اندوهگین شاه چون آن بدید / یکی پرکسی بد ز اختر پدید
بایرج برآشفته دیدش سپهر / بدو ساز کارش نیامد بهر
باندیشهٔ تور روشن روان / نبد جز به اندیشهٔ بدگمان
چو شاه این چنین دید گردان رنج / گز و ابر خشش یافت ایرج برنج

بخش کردن فریدون زمین را بر پسران

نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشیدند لشکر بتوران براه
بیامد بتخت مهی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان بدو گوهر افشاندند / همه پاک توران شهش خواندند
وزان پس چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
مر آن را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
بدین گونه گردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند هر یک ره خیرگی
کنون باز گردیم بکردار سلم / که چون بخت ایرج همی [illegible]

بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه‌تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / پراندیشه بنشست با رایزن
نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرستاده‌ای سوی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی برافکند زود
بنزد برادر جهانجوی تور / که بود از دلش رای و اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / سرافکنده گوشش دل پر ز کین
نهیبی زبان کرده گوشی بپند / منش پست و بالا چو سرو بلند
به پیدا و دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما برآمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای نیکخواه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / که زینسان ببیداد کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدرت اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بگزارد رای / بیامد بنزدیک توران خدای
بگفت آن ستوده همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چو آن باز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگوی این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / بدین گونه بفریفت ما را نگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون ازین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار کردن نگاه / هیونی برافکن بنزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بیدادل شادکام
بباید که یابد دل او شکیب / بجای فسون و بجای فریب
نسازد درنگ اندرین کار هیچ / که خوار آید آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد این رای پوشیده راز
برفتند باز و بهم انجمن / بزهر اندر آمیختند انگبین
دو بیهده نزد یکی هم فراز / سخن راندند آشکارا و راز
گزیدند از موبدی تیزویر / سخنگوی و روشن دل و یادگیر
ز بیگانه پرداخته کرد جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت برو بر نورد / نباید که یابد ترا باد گرد
برو زود نزد فریدون همان / بجز راه رفتن کاری مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو بسر بر درود

پیغام سلم و تور بنزد فریدون

ودیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید / بگردد سیه موی گشته سپید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو خواستی بس روا / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی / نکردی بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند گرد / بزرگ آمده نیست پیدا ز خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / که تا دیگری را فرو برد بر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو

خرد با جام و بزر مشتریم | ز بر تخت شاهی به اندر خورم
ابا دادگر شهریار زمین | برین داد هر کو نباشد آفرین
که تاج ازان تارک بی بها | شود دود یابد جهان زو رها
بیاری به روکش ازین جهان | شنیدند چو ما نکوشید نهان
وگر نه سواران ترکان و چین | هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار | از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت | زمین را ببوسید و بنمود پشت
بمانسان بزد بال تا آورد جای | که از باد آتش بجنبد ز جای
به درگاه شاه آفریدون رسید | بیاورده از دور ایوان بدید
برابر بیاورده بالای اوی | زمین کوه تا کوه پهنای اوی
نشسته به بیرون گرانمایگان | به پرده درون جای پرمایگان
یکی دست بر بسته شیر و پلنگ | ببسته گرزه بیلان جنگ
ز جنبان گرانمایه گرد دلیر | خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهری بیت بلاش ابو نجای | یکی لشکری گردش اندر بجای
برفتند بیدار کارآگهان | بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه | یکی پهلوش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند | بر اندر اسب و بر در بگذاشتند
چو چشمش به روی فریدون رسید | همه دیده و دل بر آن شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی | چو کافور گرده گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم | کیانی زبان پر ز گفتار گرم
فرستاده چون دید سجده نمود | زمین را سراسر ببوسید زود
نشاندش فریدون هم انگاه زان | سزاوار او کش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست | که هستند شادان و خرم درست
دگر گفت کین دشت راه دراز | شدی بیچه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه | مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر پرسش که بر سی بکام تواند | همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را نابسزا | چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده به شاه | فرستنده پر خشم و من بی گناه
بگویم چو فرمان دهد شهریار | پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا زبان برگشاد | سخنها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش | چو بشنید مغزش برآمد به جوش
فرستاده را گفت کای هوشیار | که پوزش نباید خود نیاید به کار
کزین خشم خود هیچ من دانستم | همین بر دل خویش بگماشتم
ابو شنه گرد بد کو هست بدید | ز ده داد شما خود نبایسان سزد
بگو آن دو ناپاک بیهوده را | دو اهریمن مغز پالوده را
ز پند من از مغزتان شد تهی | همان از خردتان نماند بهی
ندارید شرم و نه ترس خدای | شما را همانا خود نیست رای
مرا پیشتر قیرگون بود موی | چو سرو سهی قد چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز | نشد پشت گردن بجایست نوز
شما را بجاید همان روزگار | نماند بجا نیز هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک | بر خشنده خورشید تا بر مغاک
به تخت و کلاه و بخورشید و ماه | که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان | ستاره شناسان همه موبدان
بسی روزگاران بدین اندرون | بکردیم بر بیداد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن | زگردش سپهری برین در کهن
همه ترس یزدان بد اندر نهان | همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی به من | بجستم پراکندن انجمن
نگه جهان گشتم آباد تخت | سپاردم بسر دیده نیکبخت
شما را کنون دل ازین راه من | بگردید و ناری شده اهرمن
بیپیچید تا کردگار بلند | چنین از شما کرد خواهد پسند

یکی داستان گویم ار بشنوی | همان بر که کاری همان بدروی
چنین گفت با من سخن رهنمای | که زینسان نیست جاوید با ما سرای
بتخت تو ورزشت آنان | جوانشد چنین دیوانباز
بفرمود کردن که ناک این ازدها | روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی بس است گشت | بهنگام تیزی و آشفتگست
ولیکن جهان کوید این سال خورد | گر پوزش ست فرزند آزادمرد
یکی جاش خود و بر آشوب سر | بچشم ازین سر گشته بر
که چون آز گردد ز دلها تهی | همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک | سزد گر نخوانیش آب پاک
بدل آز دارد فریدون سپید | جهان بار بند فریدون کنید
جهان چون شما دید و بیند بسی | نخواهد شدن رام با کس بسی
کنون هر چه دانید کردگار | بود در شکار
بگویید و آن تو شه ره کنید | بگوشید تا ریج کوششه کهید
فرستاده بشنید گفتار اوی | زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت | تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز | شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند | همه بودنیها بپیش او براند
بدو گفت کان دو نبرده جنگجوی | ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره خود | که باشد شاد این و کردار بد
دگر شان ز دو کشور آبشخور است | کمان بود همانا که کشتی برست
برادرت چندان برادر بود | کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو | نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری | سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان | بدینسان کشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بسیج کار | در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام | وگر نه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست | بی آزاری و راستی کار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر | بدان مهربان باب فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار | نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان | کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج | پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت | درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین | چو ما دید بسیار و بیند همین
ازان نامور تاجداران پیش | ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار | جهان کم را تم ببیند روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه | شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای شهریار زمین | مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه داریم چندین امید | نگر تا چه کردند با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر | نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار | بباید کشیدن بد روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم | سزاوارتر زانکه کین آورم
بیاشم بدان شاد نامدار | شوم امین از دشمنی بدگمان
بگویم کای نامداران من | شما هر دو چون تن و جان من
فریدون چو بشنید گفتار او | دلش شادمان شد بدیدار او
بدو شاه گفت ای خردمند پور | برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت | ز مه روشنایی نباشد شگفت

ز تو بر خسرو با ایرج ایدون بخشم / دلت مهر و پیوند ایشان بجست
ولیکن چو جان و تن پیر ... / چو بیخرد مردم ازو ...

جو ... بدش جز گزاینده بهر / که از آفرینش چنان است ...
نیاید بسر گر چنین است ... / جهانرا ... گاه ... جای

پرستنده چند از میان سپاه / نقیبی بیاید که با تو براه
ز دود دل اکنون یکی نامه من / تو پیشم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم ترا تن درست / که روشن شود مغزم از دیدنت
یکی نامه بنوشت شاه زمین / میان کیان چون درفشان نگین

نامه فریدون بپسران در باب ایرج

چنین گفت کین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین

از آن کس که مرگ بدیده جهان / شده آشکارا بد و بر نهان
گرازنده ... گران / ز ... نامداران ...

نماید بد ... شب روز سفید / کشاینده گنج بیش از امید
کنون ... گشت آسان ... / براه روشن اندر آورده روی

نخواهم همی خویشتن با کلاه / آگنده گنج و تخت و سپاه
... خواهم بآرام ... / از آن پس که بردیم رنج دراز

برادر کزو بود دلتان بدرد / اگر چه نزد بر کسی یاد کرد
دوان آمد از ... / جهان آرزومند دیدارتان

بیفگند شاهی شما را گزید / جهان کز ره نامداران سزید
نهفته اند آمد برین بر نشست / برفت و میان بندگی را ببست

بدان کو بسال از شما کمتر است / نوازیدن کهتر اندر خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید / چو بر دیده شد تن روان پرورید

چو از بودنش ... روزگار / ... نزدیک مرد ...
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایشان ... ایرج گزین کرده راه

بشد با تنی چند برنا ز جای / جهان جون بود ماه ...
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از راز تاریکشان

پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سربسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر

دو پرخاشجو با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه به پرده سرای

بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر اوی / دل از مهر و دیده پر از چهر اوی

سپاه پراگنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی

بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از کار لشکر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد بپژوهش از هر دری / ز شاهی و از تاج هر کشوری

بتور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه / جهان تا نکردی بلشکر نگاه

که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نبرداشتند
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدن

ز ایران دلم بیش تیره بود / باندیشه اندیشه ها بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخواهند شاه

اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلند اوفتی زیر پای
بدین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم

برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج به ره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا برنهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخشش کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوبتر پاسخ افگند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بر آن مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما هیچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد بجز مردمی دین من

چو بشنید تور آن همه سر بسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نبد آشتی نزد او ارجمند

کشته شدن ایرج بدست تور

بکرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست هزمان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان

پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

بسنده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان خشم بودش جهان پر ز باد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش

فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بران چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان

سر تاجدار از تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارا بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

چو شاهان کشی بیگنه خیره خیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاگند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر

چنین گفت کین سر آن نازدار / که تاج نیاکان بدو گشت خوار
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن شاخ گستر نیازی درخت

برفتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از برش / بپیوسته آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / که گرد کرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته بر او سوگواری بدرد
خروشی برآمد از آن سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کرده چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بود از امید
چو خسرو بدان گونه آمد [illegible] / چنین بازگشت [illegible]
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / برافکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بلند / کنان گوشت از بازوان ارجمند
[illegible] زمانه کمان / نه نیکو بود راستی در کمان
بدین گونه کرده [illegible] / [illegible] بود نیز
چو دشمنش گیری نمایدت مهر / وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که [illegible] / کجا پیشتر جشنگاه آمدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر بر گرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه ایرج نه با تاج دید
سر حوض شاهی و سرو سهی / درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی جست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را بزنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بگلشن سرش رفته در شهر چمن / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آنسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آژده / که بخشایش آید بدیشان دده
همی خواهم از داور کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم بدین کینه بسته کمر
جوانی ببینم [illegible] / ببرد کین آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زان سپس [illegible] / [illegible]
بدین گونه بگریست چندان بزار / چنین تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بارگه برگشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از نامداران [illegible] / که مردی تو ای نامور دادگر
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشش بخانی و چشم پر آب / ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشور از مرد و زن / بهر جایگه کرده سوگ انجمن
همه دیده پر آب دل پر ز خون / نشسته به تیمار و سوگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته براندوه بر سوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند

برآمد برین نیز یک چندگاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سراسر بدیشان بگشت / جهان ماند [illegible]
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بود در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش با امید / بکین پیی داد دل را نوید
چو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز / بپرورد او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
مران لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو برجست و آمد بهنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ ار که بود برادرش بود / نژاد از کیان پاک گوهرش بود
کوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
[illegible] / چو یکچند گاهی برآمد بروی
برین نیز بگذشت یک چند بود / چو یکچند بگذشت چرخ کبود
یکی پور زاد آن خردمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه

زادن منوچهر از مادر [illegible]

چو از مادر مهربان شد جدا / چنانک اخترش بد [illegible] پادشا
برفته بدو گفت کای نامور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را در کنار / نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاجکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
زبس کز جهان آفرین گنج داد / ببخشید دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان [illegible] / [illegible] یکی نیک پی
گشاده کرد این روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
بیاورد روشن [illegible] جام / روانش [illegible] منوچهر نام
چنین گفت کز [illegible] / یکی شاخ شایسته آمد ببر
جهان [illegible] / بر و برگ [illegible]
پرستنده [illegible] داشتی / زمین را بپای او همی نگذاشتی
بپای اندرون مشک سارا بدی / زنان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد بدین سالیان / [illegible]
هنر [illegible] پادشا [illegible] / بیاموختش [illegible]
چو چشم و دل پادشا باز شد / جهان [illegible] هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنج در و گهر / همان تخت و دیهیم و تاج و کمر
سراپرده دیبا [illegible] / بدو اندرون خیمه های پلنگ
چو اسپان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
چو از جوشن و ترگ رومی زره / گشادند بند [illegible] گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
بدین گونه آراسته گنجها / بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سپاهی منوچهر دید / دل افروز شد [illegible] مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور را داد و آن خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه باد بی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
بجشنی کی آیین روز بزرگ / شده شاد جهان [illegible] بزرگ
سپهبد چو قارن کاوگان / [illegible]

چو شد ساخته کار لشکر بجنگ — برآمد بر شهریار [illegible]
بسلم و بتور آمد این آگهی — که شد روشن آن گاه و تاج شهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر — ز حال منوچهر و حال پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب — که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو برای [illegible] — شده تیره روز [illegible]
بیکجا [illegible] رایشان شد درست — گران روی شان [illegible]
که سوی فریدون فرستند کس — بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن چرب گوی — یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و با رای [illegible] — سخنها بگفتند بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز — بدیدند [illegible] فراز
ز گنج کهن تاج زر خواستند — همه پشت پیلان بیاراستند
[illegible] عماری به مشک و عبیر — ز دیبا و دینار و گوهر [illegible]
ابا پیل گردون کش [illegible] — ز خاور بایران نهادند روی
[illegible] — [illegible]
چو بر دخت شان شد دل [illegible]
[illegible] نزد فریدون سلام
که جاوید باد افسر [illegible]

پیغام فرستادن سلم و تور بنزدیک فریدون

فرستاده آمد دل آراسته
نخست از جهاندار بردند نام
[illegible] ایزد داور [illegible]
بر آیین درگاه شاهنشهی
سرش سبز باد و تنش ارجمند — منش برگذشته ز چرخ بلند
بدان کاو بجوید [illegible] — [illegible] ز شرم پدر
نماند به چار دل پر ز درد — چو ما ماندیم [illegible]
ز فرمان قضا هم نباید [illegible] — [illegible]
ستان چشم داریم از آن نامور — که آسایش آرد [illegible]
و دیگر بهانه سپهر بلند — که کامی [illegible]
اگر با [illegible] سر از کین ما — شود پاک روشن شود [illegible]
بدان تا چو بنده بپیشش بپای — بباشیم جاوید [illegible]
بپوییم تا آب بخشش دهیم — چو تازه شود تاج و بخشش [illegible]
ابا پیل و با گنج و با [illegible] — بدرگاه شاه آمد [illegible]
بپایی چنین بیاراستند — کلاه کیانی بپیراستند
ابا تاج و با طوق و با گوشوار — جهان چون [illegible]
دو دیده بزرگان کشیده [illegible] — بطوق و بزنجیر زرین [illegible]
برون آمد از کاخ شاه [illegible] — فرستاده سلم [illegible]

[illegible] — [illegible]
منوچهر را با سپاهی گران — [illegible]
[illegible] — فرستاده آمد دلی پر ز [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نشسته منوچهر بر دست شاه
[illegible] — فرستاده چون دید درگاه شاه
[illegible] — پیاده دوان اندر آمد براه

چو نزدیک شاه آفریدون [illegible] — سر و تاج و تخت بلند [illegible]
گرانمایه شاه جهان کدخدای — [illegible]
زمین کوشش از [illegible] تخت — همه [illegible] از سایه تخت
چو [illegible] — فرستاده [illegible]
گشاده زبان [illegible] — بدو داد شاه جهاندار [illegible]
که [illegible] — فرستاده [illegible]
بیان [illegible] — سر [illegible] بدو تاج و تخت [illegible]
فرستاده گفت [illegible] سپهبد — مرا [illegible] پاسخ [illegible]
یکایک [illegible] — که خورشید را چون [illegible]
شنیدم [illegible] — [illegible]
کنون آن [illegible] — [illegible]

جواب فریدون پیغام برادران

که گفتار [illegible] — اگر [illegible] منوچهر [illegible]
که کام [illegible] — کنون چون [illegible]
نه [illegible] — ز پولاد بر سر نهاده کلاه
سپهدار چون قارن [illegible] — چو شاپور [illegible]
چو شاه [illegible] — به پیش [illegible] اندرون [illegible]
[illegible] — گذشت [illegible]
کنون آن درختی که دشمن [illegible] — برومند شاخی برآمد بلند
[illegible] ایران [illegible] — چو سام نریمان [illegible]
و دیگر که گفتند [illegible] شاه — دل از کین بشوی [illegible]
شنیدم [illegible] — بگفت آن [illegible]
[illegible] یزدان [illegible] — شما را [illegible]
[illegible] — سیه دل [illegible]
سه دیگر فرستادن تخت عاج — [illegible] تاج باد و نه تخت [illegible]

همی [illegible] بر بالید [illegible] — [illegible] پر [illegible]
که [illegible] تخت گاه [illegible] — فرستاده [illegible]
همه [illegible] — همه بنده و خاک [illegible]
[illegible] — پیام [illegible]
پیام دو [illegible] — بگفتش [illegible] شاه [illegible]
منوچهر [illegible] — ز کردار [illegible]
[illegible] — [illegible]
پیام دو [illegible] — چو بشنید شاه جهان [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] — نهان [illegible] آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
دو [illegible] بد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زمین گشت [illegible] — یکی [illegible]
[illegible] — [illegible]
کنون [illegible] — [illegible]
که من [illegible] — ز خوب [illegible]
[illegible] — بیاید کنون [illegible]
[illegible] — سپاهی که [illegible]
[illegible] خیره [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — مکافات [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که خون [illegible]

که گوید که خون گرامی سیاه / بهایی کند پیر گشته سپاه
چو بشنید [illegible] / سخن چند خواهیم گفتن [illegible]

بدان تا بود زنده با پور پیش / [illegible] گشت رنگ [illegible]
بپیمانش بشنیدم [illegible] / یکایک بگیرد [illegible]

فرستاده کان هول گفتار دید / [illegible] منوچهر سالار دید
ز سر [illegible] / هم انگه ز زین اندر آورد [illegible]

همه بود ناپاک [illegible] / به بیدان که نامه برد جوان
که با سلم و با تور گردان [illegible] / ز نخچیر [illegible]

بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
ز دیدار چون خاور [illegible] / بیامون گشته سراپرده [illegible]

بیامد بدرگاه پرده سرای / بپرده درون بود خالی دو شاه
یکی پرده‌ای بر زیان ساخته / ستانی ز [illegible] جای [illegible]

دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همه آنگه [illegible] / فرستاده [illegible]

نشستنگه نو بیاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
چه بستند مر کوه [illegible] / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز گردان جنگی و از کشورش
ده و یک [illegible] / که داد همی [illegible] منوچهر

بزرگان که دارند [illegible] / چه مایه شبستان و گنج و [illegible]
سپهدار شان چند و سالار کیست / بجنگ اندرون نام بردار کیست

فرستاده گفت اگر [illegible] / ندیده‌ست چون پند جهان [illegible]
بهاریست خرم در اردیبهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت

سپهر برین کاخ و میدان اوی / بهشتست پر بار خندان او
ببالای میدان او راغ نیست / بپهنای ایوان او باغ نیست

چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با سمان همی گفت راز
بیک دست پیل و بیک دست [illegible] / جهانی است [illegible]

ابر پشت پیلانش تخت [illegible] / ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای / بهر سو خروش [illegible] نای

تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین تا آسمان برخروشد همی
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند

نشسته بدو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آگنده از شرم و زبان چرب گوی

جهان دار زو دل [illegible] / تو گفتی [illegible]
عجب بر شگفت آن شاه [illegible] / دو فرسنگ [illegible]

نریمان جنگی و فرخنده سام / چو شیر ژیان بر کشیده حسام
غلامان رومی و چینی [illegible] / همه با کلاه و طوق و با گوشوار

همه بسته دامن بکین [illegible] / بنزدیک گرشاسب جای [illegible]
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای / جهانی برزمش ندارند پای

منوچهر چون زاده سرو بلند / بکردار طهمورث دیو بند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زمان و زمین [illegible]

نیاکش [illegible] کاوه [illegible] / بپیشش [illegible]
کجا نام او قارن رزمزن / سپهدار و سالار لشکرشکن

چو شاه برین سپه [illegible] / چو پیروز گرشاسب [illegible]
شماره ده و [illegible] / کسی پیش [illegible] آن بزرگی

همه گرد ایوان دو رویه سپاه / بتن [illegible] زرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان / بپیش سپاه اندرون کاوگان

میان [illegible] شیر [illegible] / چو شاه بود پیل زنده [illegible] دلیر
جواد و [illegible] بر گوهر [illegible] / همواره [illegible]

گرایند زی ما بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی / سر از [illegible]

بپیشان همه شهره [illegible] / سخن هرچه زآفریدون شنید
دو مرد جفاپیشه را دل بدرد / بپیچید و شد روی شان لاجورد

نشستند و جستند هر گونه رای / سخن [illegible]
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی شد اندر نهفت

نباید که آن بچه‌ی نره شیر / شود تیزدندان و گردد دلیر
جوان نامور بی‌هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود

بپیرو [illegible] / [illegible]
بباید بپیچید با او بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ

ز لشکر [illegible] برون تاختند / بچرخ و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفتگوی / سپاهی بپیشان نهادند روی

سپاهی [illegible] ناگاه [illegible] / جهان بد [illegible] اختر جوان بود
دو لشکر ز خاور بایران کشید / وزیشان که و دشت شد ناپدید

سپه [illegible] نزدیک [illegible] / همه [illegible]
دو خونی بکینه دل آراسته / ابا ژنده پیلان و با خواسته

خبر شد [illegible] منوچهر شاه / [illegible] سپاه
بکین ایرج [illegible] / که مر دو دوان [illegible]

بدام آید [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
شکیبایی و هوش و رای [illegible] / هش [illegible]

دو دیگر که [illegible] / بجام [illegible]
منوچهر گفت ای سرافراز شاه / بیاید بنزدیک تو کینه خواه

بگرید [illegible] / جهان [illegible]
من اینک میان را [illegible] / ببندم که بگشایم از تن گره

بکین [illegible] آورده [illegible] / برآمد ز خورشید گرد سیاه
ازان انجمن کس ندارم [illegible] / کجا جست باید [illegible]

بگفت و ز قارن جنگجوی / ز پهلو بپشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید

رزم منوچهر با سلم و تور

همی رفت لشکر [illegible] / چو در بامداد خورشید [illegible]
خبر [illegible] تور [illegible] / تو گفتی که خورشید شد لاجورد

ز کشور سراسر بیامد خروش / همی چهره شد مردم [illegible] جوش
فروشید [illegible] / ز بانگ تبیره همی [illegible] دشت

ز لشکر که پهلوان [illegible] / کشیده دو رویه رده [illegible] پیل
ازان [illegible] / بزیر اندرون [illegible]

سراپرده شاه [illegible] / ز [illegible]
[illegible] پیچید [illegible] / دو پیچید [illegible]

همه زیر برگستوان اندرون / بند شان [illegible] ز آتش
سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی [illegible]

جهان ناپدید از [illegible] / برفتند [illegible] گرزهای گران
دلیران ایران [illegible] / همه بسته بر کین ایرج میان

بر پیش اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندرون [illegible]
منوچهر با قارن [illegible] / برون آمد از بیشه [illegible]

بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بدان [illegible] دشت
جب لشکر [illegible] گرشاسپ / ابر میمنه سام [illegible]

رده برکشیده [illegible] / منوچهر با [illegible]
همی تافت چون ماه [illegible] / چو خورشید تابان [illegible]

سپهبد چو قارن [illegible] / سپه [illegible]
خلاه [illegible] پیش اندرون [illegible] / کمین ور چو گرد [illegible]

یکی لشکر آراسته [illegible] / بشیران جنگی [illegible]
بسلم و تور [illegible] تاختند / که کین آوران جنگ ساختند

[illegible]

[illegible]

۲۹

سواران توگفتی همی بر فروخت | جو الماس پیکان زمین برفروخت | هوا گرز اندرون آنکه پولاد تافت | بیابان درون آتش و باد خاست



دو لشکر بیک جا شده تخت جوش | بگردون همی افتاده بانگ خروش | شب تیره و روز ما مونس تیر | [illegible] سو بیاره با مانع

سپهدار ترکان چو آتش دمان | تیغ آوریده سپاه از کمان | جهان جوی بیان جو آتشت بیل | زمین کرده از خون چو دریای نیل

بیاورد شاه از کمین گاه سر | بند تو را انده درو گذر | پس و پیش لشکر بیاگی ما | بروی اندر آورده بود دو روی

کمی بیک مند بیداد [illegible] | کمانش اسی جنگاور برخاسته | مر تو با جان دهی کین بود | بلاکت کش جنگ بر گشته

خفان باد بود بر کاشت | برآمد ز لشکر کی جو بید | دمان از زمین اندر سو هم | ز بیم اندران جو ر گریز

بگردن برانداخت [illegible] / [illegible] گه ونشاد شد [illegible] / ز زین برگرفتش بکردار باد / [illegible] داد [illegible]

سرش با تن [illegible] / [illegible] آتش [illegible] / بیامد [illegible] / ز بالا [illegible] شیب و فراز

نامه منوچهر نزدیک فریدون فرستادن [illegible]

بشان آفریدون [illegible] کی سر کرد / زیک [illegible] کار [illegible]

نخست آفرین بر جهاندار [illegible] / نخستین [illegible]

سپاس از جهاندار فریادرس / سخن [illegible]

[illegible] نمایت [illegible] دستگاه / کرجادو [illegible] باشد [illegible] / دگر آفرین بر [illegible] / خداوند تاج و خداوند گاه

[illegible] فرخی / [illegible] / همه آشتی [illegible] / همه [illegible] از تخت [illegible]

جهان شد ز داد [illegible] / [illegible] یزدان [illegible] / رسیدم [illegible] توران زمین / [illegible] برکشیدم [illegible]

سه جنگ گران کرده شد [illegible] / [illegible] / از ایشان [illegible] / کشیدم [illegible]

شنیدم که [illegible] نگفت / [illegible] یکی راه افسون گرفت / کمین ساختم [illegible] / نمایم [illegible]

[illegible] / بیامد [illegible] بسلم [illegible] / [illegible] / چو [illegible]

[illegible] / بریدم سرش [illegible] / فرستادم [illegible] / بسازیم [illegible]

نهان چون سر ایرج شهریار / [illegible] / برو بر [illegible] / جهان [illegible]

ببرم سرش [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

فرستاده آمد [illegible] / دو چشم [illegible] فریدون [illegible] / که چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / که بس گران [illegible] / [illegible]

بیامد فرستاده [illegible] / سر تور [illegible] / فریدون [illegible] / [illegible]

بسلم آگهی رفت [illegible] / [illegible] / بس [illegible] / [illegible]

جهان ساختن [illegible] / که دارد ز [illegible] / بدین هم [illegible] / [illegible]

[illegible] آمد [illegible] / [illegible] / اگر [illegible] / [illegible]

یکی جای دارد [illegible] / [illegible] / نهاده [illegible] / [illegible]

مرا رفت باید [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

چو قارن شنید آن سخنها [illegible] / [illegible] / اگر شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / بیاید [illegible] / [illegible]

[illegible]



[illegible]

بخواهم کنون جان بپرداختن / سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد گرشاسب [illegible] / بدین راز بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
چو برده شوم بر فرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید / چو من بر خروشم دم اندر دهید
سپه را بنزدیک دریا بماند / بشیروی شیراوژن و خود براند
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / سخن گفت و دژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / بفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی / که روز و شب آرام و خوش مجوی
تو با او بنیک و بد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستد کسی یا سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / [illegible]
چو دژبان چنین گفتها [illegible] / همان مهر و انگشتری [illegible]
هم آنگه در دژ گشادند باز / ندانست هیچ آشکار از نیاز
[illegible] / که راز دل [illegible]
مر او را ببندد [illegible] / باندیشه [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو دژدار با قارن رزمجوی / یکایک ببالا نهادند روی
[illegible] / [illegible]
بر دژ رسید و چو دید آن نشان / بشیروی و گردان و گردنکشان
بشیروی بنمود آن درفش [illegible] / [illegible] آهن [illegible] پهلوی
در حصن بگرفت و سر در نهاد / سران را ز خون بر سر افسر نهاد
یک دست قارن [illegible] / همی کشت ازیشان و [illegible]
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / ز دژ بود دیدار دژبان پدید
ز دژ بود گفتی که کشتی بر آب / یکی دود برشد سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاک / خروش اسیران و فریاد [illegible]
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / جهان [illegible]
بکشتند ازیشان ده و دو هزار / همی دود آتش بر آمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / [illegible]
و زانجایگه قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / ازین گردش روزگار نبرد
[illegible] منوچهر کرد آفرین / کزین پس تو بادا اسپ و کوپال زین
[illegible] / [illegible] کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نیزه دار
بکشت از دلیران من چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
کنون [illegible] جنگ اوست / که آرایش [illegible] جنگ اوست
که دیو [illegible] گوید هست / که در رزم [illegible]
هنوز اندر آمد ز لشکر خروش / بگرز دلیران نه بود هوش
ازین بار [illegible] سوی جنگ / یکی [illegible] به پیش [illegible] سنگ
بشد گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار
[illegible] کاکوی [illegible] / همه آورد تو [illegible] مرد
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد بدو پوست [illegible] جنگ
[illegible] / یکی چاره سازم بدین کارزار
ازین پس سوی رزم [illegible] / چو کاکوی [illegible]

بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
تو خود در دل [illegible] برتاختی / سپه برد بیرون و [illegible] ساختن

جنگ منوچهر با سلم

کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم بر زن ای گرد گردن فراز
چو برخاست آواز شیپور و نای / طلب اندرون شاه بگرفت جای
خروش سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان دارد [illegible] / جهان گرد تیره روان دارد [illegible]
هم آنگه خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون چهره [illegible] تیغ / چکان قطره خون [illegible]
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / [illegible] و موج بلا خواهد زدن
جهان گشته [illegible] زنگی سیاه / بر آمیخته یک بدیگر سپاه
سپهدار کاکوی برزد خروش / بمیدان درآمد بکردار دیو
منوچهر آمد ز لشکر برون / یکی تیغ سندی بچنگ اندرون
ز هر دو [illegible] برآمد که کوه / بدیدند و گشتند ترسان گروه
تو گفتی دو پیلند مرد [illegible] زبان / گشاده بر و دست بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / که جوشن بدرید بر سر کلاه
زره تا کمربند او بر درید / از آهن کمربند آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی بدین گونه تا نیمروز / بگشتند [illegible]
همی چون پلنگان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / [illegible] شد کوه و دریا و دشت
همی گشت بر خون [illegible] / از آنان [illegible] اندر گذشت
دل شاه در جنگ بر گشت تنگ / بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بدان گرم خاک / بشمشیر کردش برو دست چاک
شد آن مرد تازی [illegible] بباد / چنان بود [illegible]
چو او کشته شد پشت [illegible] / شکسته شد و دیگر افتاد [illegible]
تهی شد ز کینه [illegible] / گریزان همی رفت سوی حصار
پیل اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان برگرفتند راه
جهان شد ز [illegible] / که بر بنده راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشسته بر چرمه تیزرو
بیفکند برگستوان تاختن / بگرد سپه [illegible] اندر [illegible]
سپهبد [illegible] تنگ [illegible] / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کلاه [illegible] کنون چند پویی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه نو / بیا تا [illegible] خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدون [illegible] نو
درختی که پروردی آمد ببار / ببینی برش هم کنون در کنار
چو دل کور تنگ استوارت کند / همه نیک و بد [illegible]
گر [illegible] بار خارست خود کشته / وگر پرنیانست خود رشته
همی تاخت اسپ اندرین گفتگوی / یکایک بتندی پس پشت [illegible] اندر اوی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند / بنیزه [illegible] برافراشتند
بماندند لشکر شگفت اندر اوی / از آن زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه / که [illegible] روزگار دمه
گرفتند [illegible] گروه گروه / پراگنده در دشت و در کوه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز / که بود [illegible] زبان گفتار نغز
بگفتند تا نزد منوچهر شاه / شود [illegible] و گوید [illegible] سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند [illegible] / گروهی خداوند کشت و سرای

سپاهی بدین رزمگاه آمدیم   نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون شاه را سر بسر بنده‌ایم   دل و جان بمهر تو آگنده‌ایم
گرش رای جنگ است و خون ریختن   نداریم پروای آمیختن
سران را همه پیش شاه آوریم   همانا همه سر بی گناه آوریم
بیاید مرا کام کو را هواست   ازیرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش   سپهدار چیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که بر کام خویش   شما را فکندم برکشتم نام خویش
هر آن چیز کان نز ره ایزدیست   همه راه اهریمنیست و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد   بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه‌دار منید   وگر دوستدار و یار منید
چو پیروز گرداند مان دستگاه   گنهکار شد دست را پایگاه
کنون روز دادست بیداد شد   سران را ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید   ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین   وز آفت همه پاک و بیرون ز کین
بجایی که آن هست آباد بوم   اگر ترک و چین است وگر مرز روم
بپوشش بدان بازتان جایگاه   همه نیکویی بادتان پیشگاه
خروشی برآمد ازان پهن جای   که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی نام بر بد نهد   که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگجویان کین   یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ   ببردند نزدیک او بی درنگ
ببردند پیشش گروها گروه   یکی توده کردند بر سان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان   ز گوپال و از خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان   به اندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده را برون کرد گرد   سر شاه خاور برو بسپرد

نامه نبشتن منوچهر بنزدیک فریدون و فرستادن سر سلم

یکی نامه بنوشت نزد نیا   جز از جنگ و از چاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر   کزو هست پیروزی و هم هنر
همه نیک و بد زیر فرمان او   همه بندها زیر پیمان او
کنون بر فریدون ازو آفرین   خردمند و بیدار شاه زمین
گشاینده بندهای بدی   هش و رای و هم فره ایزدی
بنیروی شاه آن دو بدگوهران   گشادیم بر دست افسونگران
سرانشان بریدیم بشمشیر کین   بکشتم بپولاد روی زمین
من اینک بسی نامه بر سان باد   بیایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی تو فرستادشان ...   جهان مرد گردد چنان چون تو ...
بفرمود کان خواسته برکشید   نگه کن جهان تا چه آیدت رای
به پیلان گردون کش آن خواسته   بر آن داد شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس رویین و نای   بیارند بر پیش پرده سرای
سپه باید با ماموران سپید   ز چین و ز سوی فریدون شتید
چو آمد بنزدیک تمیشه باز   بیاراید بیدار او ... ساز
برآید ندانم که تا کی ...   سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه تخت پیلان پیروزه تخت   بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین و دیبای چین   بکوه و به پا راست همچنین
چو با کونه کردند دیبا درفش   جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابری سیاه   دمادم بیاری سپیدان سیاه
بزرین ستام و بزرین کمر   بسیمین رکاب و زبرجد سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته   بدیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه   فریدون پیاده بیامد براه

همه پهلوانان چو شیر یله   با طوق شکن و زرین کلاه
پس پشت شاه اندر ایرانیان   دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر   پس اندر دلیران پیلان سپاه
درفش فریدون چو آمد پدید   سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسب سالار نو   درختی نو آیین بر و بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین   بران تخت و تاج و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست   ببوسید و بسترد رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد پس   بر سام نیرم که زود آی پس
که سام آمده بد ز هندوستان   ز فر بلندان بزم جادوستان
بیاورده با خود بسی خواسته   ازینکه ... تو شاه و بنو
که آن نامه هندوس نماند ...   جوانو را بدیش جهان شهریار
سپردم بگفت این نبیره بتو   که من رفتنی گشتم ای نیکخوی
تو او را بهر کار دستور باش   جهان کن که از تو بماند هنر
پس آنکه سوی آسمان کرد روی   که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم   بسی گونه رنجش دید بایدم
همه داد دادی و هم یاوری   همم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای   مرا بهره اکنون بد آمد سرای
ازین پس کسی راندرین جای نیک   نخواهم که دارد روانم دژم
سپهدار شیروی و آن جنگجوی   بدرگاه شاه آمد آراسته
بجشیدان خواسته بر سپاه   بود روز بد مانده از مهر ما
بفرمود پس تا منوچهر شاه   نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد   بسی پند دادند ازو کرد یاد
جوان کرده شد روزگار کهن   بپژمرد برگ کیانی درخت
گرانمایه از تاج و گاه   نهاده بر خود سپیران شاه
همی هر زمان زار بگریستی   بدشواری اندر همی زیستی
منوچهر را در همی زاری نهاد   چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز او   ازین سه دل افروز دلسوز من
زاری چنین گشت در پیش من   بکینه بکام بداندیش من
هم از بد خوی هم ز کردار بد   به روی جوانان چنین بد رسید
ببردند فرمان او را بجم   جهان گشت پر بهره بر تازه روم
جدا از خوی دل و پند گر بوده روی   همی تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز   برآمد چنین روزگاری دراز
همه نیک نامی و به راستی   که گر داد یابی در گاه بستی
منوچهر بنهاد تاج کیان   بزنار خونین ببستش میان
بآیین شاهان یکی دخمه کرد   جدا از زر سرخ و جدا از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج   برآویخت از بر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش   چنانچون بود رسم و آیین و کیش
منوچهر یک هفته با درد بود   دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
بشد ارجمند از جهان ارجمند   در دخمه بستند بر شهریار
یکی هفته با سوگ بد شهریار   از او شهر و بازارها سوگوار
جهانا سراسر فسونی و باد   چو بنشست مرد خردمند شاد
خنک آنکه زو نیکوی یادگار   بماند اگر بنده گر شهریار
بس آنگه یکی هفته بگذاشتند   همه ماتم و سوگ او داشتند

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بهشتم بیامد منوچهر شاه   ببر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادویها با فسون ببست   بدو سالیان انجمن شد درشت

همه پهلوانان روی زمین / بدو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را بشادی همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرّ ایزدیست / همم بخت نیکی و هم بخردیست
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازندهٔ کاویانی درفش
فروزندهٔ گاه و برّنده تیغ / بجنگ اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا دو دست منست / دم آتش از برّ شست منست
بدان را ز بد دست کوته کنم / زمین را چو خون رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
همه دست بر روی گریان کنیم / همه داستانها ز یزدان کنیم
براه فریدون فرخ رویم / نیاکان کهن بود اگر ما نویم
ازو تاج و تخت و ازوایم سپاه / وزو ایم سپاس و بدو ایم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به بیشی و گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرست / وز آهرمن بدکنش بدترست
مران دیو را کو بدین بود / ز یزدان و ز منش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سربسر کشور از کینه پست
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو ای نیک راه / ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایستهٔ تاجی و فرّ گاه
ترا باد جاوید تخت ردان / همان تاج و هم فرّهٔ موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران تویی / گزین بزرگان و شیران تویی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کیی شهریار منی
ببزم اندرون شید تابنده‌ای / برزم اندرون شیر یابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجر گزار
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تختست و هنگام بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بدام آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / همان تخت فیروز جای تو داد
بروکرد آفرین شهریار / بسی دادش اندرز شاهانه بار
برازنده تختش گذارد دم / بپیش پهلوانان نهاده دم
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآیین و داد
کنون پرشگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

داستان سام و زال و سیمرغ

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای دلارام را

نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
ازان ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همان بار داشت / ز بار گرانش تن آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه نایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو یکی ماه روی / یکی پور پاک آمد از نامجوی
یکی پهلوان بچهٔ شیر دل / بیامد بدین خرد کی چیر دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید سپاس / مکن جان ناشاس و دل را رشاد
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ازان کردهٔ خویش زنهار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که خود خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویند ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم بدین بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم از بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بجایی که سیمرغ را خانه بود / جهان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / بیامد بدین نیز یک روزی دراز
جوان بچهٔ پهلوان سپاه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد بدین نره شیر / بجا داده بچه را نره شیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا از نخست چون بدی / دلم نگسلد گر ز من یک پلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خارا کشش گاهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / ببر سرش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکردش بخوردن ازان خورد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان طفل خون از دو دیده چکان

شگفتی بدو بر بیفکند مهر / بماند بدو خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز / بدان راز داننده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت / بدان کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

در خواب دیدن سام کنار سیمرغ با زال

بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه بر آشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپ دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری سرافراز کردی تمام
ورا مژده دادی ز فرزند او / بر آن برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / چو زان هر چه از کاردانان شنید
چه گوئید گفت اندرین داستان / خردتان برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز / ورا شد ز سرمای بهمن تموز
هر آنکس که بود اندرو بخردان / زبان برگشادند بر پهلوان
که مر کو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چو ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پروراننده اند / ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را افکنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن آگه ازین بند تنگ
نگه تا کنون بی گه او زنده نیست / بیاری و برجستنش بهر نیست
بیزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اوئیست بر نیکوئی رهنمای
چنان بد که روزی دل پهلوان / سوی کوه البرز بود نوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
جهان و تن ایزدت بد بداد / چرا کس نگفتی تو بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کز و مهربان تر بدو دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب کز روزگار / نباید که بیند بد کار زار

رفتن سام بکنار سیمرغ و ملاقات زال

چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی از و بر کشیده بلند / که نامد ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام

یکی کوه بد تارک اندر سماک / نهاد از دست رنج و از آب و خاک
نشسته جوانی که بد بار سام / بدیدش که میگشت گرد کنام
ازان آشیان [illegible] کرد آمدین / ببالید چندی رخ اندر تنش
گرازان بسان بدان کوه مرغ [illegible] / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد گر داور است / تواناست و از برتران برتر است
ره بر شدن جست کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز اندیشه کاخ خورشید و ماه
نیوشش بر تو سرافکنده ام / ز ترس تو جان را پراکنده ام
گرین کودک از نیک بختست / ز تخم بد گوهر اهرمنست
بدین بر شدن بنده را دست گیر / مرین بنده کن دادگر دستگیر
برحمت سرافراز این بنده را / ببین بازده پور افکنده را
چو با داور این راز گفته شد / نیایش همانا پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید آن گروه
گر آن آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ او بچه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه و هم سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تا که خواندت یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته بد گفت و گوی
زبان برگشود و برآورد دست / بتن برز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم و از کردگار / که آسان شد از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / همی باش در سایه فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت برآورده ام
هم آنگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر شد دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
زابر اندر آوردش تا نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و دو رخ چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی آفرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / ترا داد نیرو و ورز و هنر
که فریاد بیچارگان یاوری / بنیکی به هر داوران داوری
ز تو بد سگالان همیشه نژند / بمان همچنین جاودان زورمند
هم آنگاه سیمرغ برشد بکوه / بماند بدو چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کیی را سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی
سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو بسد لب و رخ بمانند خون
[illegible] / [illegible]

دل سام شد چون بهشت برین
سوم گفت من بنده یزدان پرست
بجوم سوای تو از رنگ و بو
فرود آمد از کوه و بالا گرفت
تبیره زنان پیش بردند پیل
خروشیدن کوس با کرنای
سواران همه نعره برداشتند
بشادی سوی شهر باز آمدند
ازین آگهی شد منوچهر شاد
به بیند یکی روی دستان سام
بفرمودش تا سوی شهر آید او
وز آنجا سوی زابلستان شود
فرستاده آمد از آن پیش سام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ
فراز آمد یکی پیل بر زال زر
دوان پیش منوچهر چون دید سام
سوی تخت شاهان نهادند روی
بگرفت قارن به پرسش سام
گرانمایگان بیاورد سالار بار
ببین برز و بالای آن پور سام
بخیره میازارش از هیچ روی
بیاموز او را ره و رسم رزم
پس آنگاه سیمرغ و کوه بلند
و زان افگندن زال گشت آشکار
برفتم بفرمان کیهان خدای

بران پاک فرزند کرد آفرین
ازین پس که آوردمت باز دست
ازین پس چه خواهی تو جویم جهان
جهان جان خسرو آرای جهان

باز آمدن سام از کوه البرز و آوردن زال

ابا پهلوانی فرستاده آمدند
همی از جهان آفرین کرد یاد
بدیدار ایشان شود شادکام
شود تا سخنها کند خواستار
ازین چهره و برز دستان شود
گرفته مر او را گرانمایگان
زمین را ببوسید سالار گرد
نشاند و پرسیدش از رنج راه
پیاده شد از اسب و بگزارد گام
چو دیهیم دار و چو دیهیم جوی
نشستند بر تخت با شادکام
شگفتی بماندند و شهر ایر
تو گویی که آرام جانست و مهر
بکس شادمانه منوچهر بدوی
همان شادکامی و آیین بزم
و زان تاج را خواست او ارجمند
که چون گشت بر سر سپهر فراز
بالبرز کوه اندران صعب جای

برین پای سرو گفت دل بزرگ
پذیرفتم از خدای بزرگ
نشستند با پهلوانی نشاید
سپه بر گذشته پیش سام آمدند

ز زابل بشاه آمد این آگهی
ببر سو دنا نو دنا مدار
که آفرین کیانی برو
ببینند یکی روی دستان سام
چو نود پر سام نیرم
ز شاه و ز گردان سپه با سام
روان سوی درگاه بنهاد روی
چو آمد بنزدیک شهر شاه
منوچهر سوی تا بر نشست
منوچهر بگاه بنشست شاد
بس آنگه بفرمود تا پیش شاه
بس آنگه منوچهر با سام گفت
چنین گفت مر سام با شهریار
که فر کیان دارد و چنگ شیر
ندیدست جز مرغ و کوه کنام
یکایک همه سام با او بگفت
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
یکی کوه دیدم سراندر سحاب

گذشته کمی باد و دل گرم کرد
که دل پر تو مهر هرگز ندارم سترگ
بپوشید و از کوه بگذارد
گشاده دل و شادکام آمدند
بیامد یکی گرد چون کوه پیل
جهان زنگ زرین و هندی درای
بدان جشن ... بگذاشتند
که سام آمد از کوه با فرهی
شود تا زبان پیش سام سوار
بدان شادمانی که پیمود روی
که بد پره در دامن اندر کنام
یکی نوجوان پهلوان را بدید
وز ایشان بزد و داد نوید
چنان چون بود مرد دیهیم جوی
شهنشه پذیره شدش با سپاه
میان پاک دل مرد یزدان پرست
کلاه کیانی ... بر نهاد
بدان عود و بزرین کلاه
که این را بما تا که بپذیرفت
که از من تو این را بزنهار داد
دل ... شمشیر ...
کجا داند آیینها را تمام
نخورده و نخفته و رنجانی
بیاراست داستانش شد ...
سپهریست گفتی نخارا ...

برو برنشستی چو کاخ بلند
مرا بوده پرورده و کام خاست
امیدم به بخشایش ایزدست
که او خاره برشد بکاخ بهشت
بد و مهر من زو نام مسون
بزد پر و سیمرغ بر شد ابر
نبودیش جان پاک بر مشک شد
به پیش من آورد چون دایه
بپرورد فرزند من خواهد
بفرمود پس شاه با موبدان
بجویند تا اختر زال چیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن
ستاره شناسان هم موبدان
چو بشنید شاه این سخن گشت شاد
از اسبان تازی بزرین ستام
غلامان رومی بدیبای روم
بر از مشک و کافور و بر زعفران
همان تخت پیروزه و تاج زر
همه کابلستان و دریای سند
چو این عهد و منشور بنوشتند
زمانی بر اندیشه تا چرخ
همه گنج گیتی بچشم تو خوار
سوی زابلستان نهادند روی
که آمد ابا خلعت و تاج شاه
یکی شادمانی بد اندر جهان

همی سوی بربسته ...
پر از سوز دل جان ببیرفت راست
بجویی و گر نیستم دست رس
بگرد کوشش ...
همی باز خواهم ...
همه حلقه زد بر سپهر
دو زد پره مرا با دو لب خشک
که و مهر باشد مرا مایه
بفرمان یزدان نشاید که

خلعت دادن منوچهر زال را و منشور زابل

بآخر گرفتند یک یک شمار
دل پهلوان از غم آزاد شد
ز شمشیر هندی بسیمین نیام
همه کوهش پیکر ...
همه جوشن ... با خفتان
همان مهر و یاقوت زرین
بدو داد تا مرز دریای چین
پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه
مبادا ز تو نام تو یادگار
نظاره برو بر همه شهر و کوی
ابا عهد و منشور زرین کمر
سراسر جهان ...

بدو ماند رو جز که مرغ و زال
بیاد آور ... گفتم چه باز
تو این بچه مرغ پرورده را
رسان باز من تا مرا ...
بفرمان یزدان جهان آفرین گشت
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
ز سیم و ... پرورده ...
ز نامم برو بر ستایش گرفت
مرا آورد پیش شاه جهان

که او پهلوانی بود نامدار
یکی خلعت آراست شاه زمین
ز دیبا و فیروزه یاقوت ...
ز برجد طبقها و پیروزه جام
همان جوشن و ترگ ...
بهر شهر ... عهدی
ز زابلستان تا بدان روی بست
جوابی که ده شد بسام با ...
بهر ...
فرود آمد و تخت را داد بوس
چو آمد بنزدیک نیمروز
بسی مشک و دینار بر پخشند
همه ...

بگفتی که من بنده مهر زال
کجا ای جهان ...
بخاری و نازی برآورده ...
سوی او دوان پیر ...
نیایش همی کرد ...
گرفته تن زال را در کنار
فرود آمد ...
بسیمرغ ...
همه آشکارا بگردم نهان
ستاره شناسان ...
جهان اختر ...
همه داستانها ببایدت ...
سرافراز و شاد و گرد ...
بگردند ... پس ... آفرین
نگه کرد بنیاد ...
چه از بند ...
همان نیزه و تیغ و گرز گران
سراسر ستایش بهار بهشت
بنوی نوشتند عهدی ...
یکی نامه ...
زمانه بهی از تو ...
ببستند ...
خبر شد ز سالار گیتی فروز
بسی زعفران و درم ...
... سوی سام بنهاد روی

کنون خرده باد ای پسر جوان / بدین تاج و دل تا بود پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر گوهر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
باندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برترین خواستند
پس آنگاه سام از پی پور گوش / هنرهای شاهان بپرورد هوش
جهان دیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با موبد خسروان / که ای نیک دل شاد دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جان ما ایدر بماند همی / مژه خون دل بر فشاند همی
بگاه جوانی و کندآوری / گهی بهره سازیم و گه داوری
[illegible] یزدان [illegible] خشم / ز شیبی [illegible] خشم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / جهان آفرین تا نگه داشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند / ببرورد تا شد چو سرو بلند

پادشاهی دادن سام بزال

چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بآموختن / روانش ز خرد با بر افروختن
بباید که این یادگار منست / که نزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه رای و راه بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با گران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرمان بگوی
جهاندار کابلستان جان تست / سپهدار سر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد کرد / دل دوستان بر تو بر شاد کرد
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل و دست بر هر چه باید بکار / بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر جوان
کسی نیست کانکس که زاده بزاد / من آمد سزد گر بنالم بداد
چرا پیشتر زین چه داشتی / ندانم که آمد گه آشتی
کجی زیر چنگال مرغ اندرون / خزیدن بخاک و مزیدن بخون
کنام نشیمن آمد و مرغ یار / بیابان که بودم ز دمخان شمار
کنون دور مانم ز پرورده کار / چنینم همی پرورد روزگار
ز گل بهره من بخار آمد است / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداخته دل بساز / بپرداز و بر گوی آنچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین رای زد [illegible] جای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / همم ایدر سپاه و همم ایدر کلاه
که زین انجمن گرد [illegible] سپهر / همم ایدر بباید کشید مهر
کنون گرد خویش [illegible] گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکری جنگ جوی
بشد زال با او دو منزل براه / جهان تا بدید چون که گرد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده دوری کشید / برخ بر ز آب مژه خون چکید
بفرمود تا بازگردد براه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد بر اندیشه سپاه سام / [illegible] بر شاد کام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج

ابا یاره و گرزه گاو روی / همی بود آن گرد [illegible]
ابا طوق زرین و زرین کمر / [illegible]
ز هر کشوری موبدان را بخواند / بپرسیدن رای هر چیز راند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
بهای و بدانش بجایی رسید / که جز خویشتن در جهان کس ندید
سواری چو او نامدی در جهان / کزو داستانها زدندی جهان
ز خویش خیره شد مرد و زن / چو دیدی شدندی برو انجمن
هر آن کو ز نزدیک او دور بود / [illegible] مشک بود و کافور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترد مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش

داستان زال با مهراب شاه کابل

سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبل و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / بکابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال مر سام ساو / که با او برزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان و هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سرانه همه [illegible] کابلی سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که [illegible]
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی گاه بر ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان ابا فرخان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب در پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیز تر گشت در کار او
ازان دانش و رای مهراب گرد / بگفت آنکه این [illegible] گرد
چو مهراب برخاست از پیش زال / نگه کرد زال اندر آن برز و یال
چنین گفت با سروران زال زر / که زیبنده تر زین که بندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست / بپیش گوان اندرش آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بران سفت سیمینش مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / بر او توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جویی همه روی اوست / وگر مشک بویی همه موی اوست
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش

شب آمد همی بود اندیشه زال   نیاسود بر شاه فرخنده حال
چو زد بر سپهر کوه برتیغ شید   چو یاقوت شد روی روز سپید
در بارگه شاد بستان سام   برفتند گردان بزرین ستام
در پهلوان را بیاراستند   چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای   سوی خانهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزد سپه بارگاه   خروشیدن آمد که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو   بسان درختی پر از بار نو
ز سر تا بپایش بکردار تاج   نعلش چو پشت پلنگش سلاح
دلش شاد شد زال و چون آمدش   روان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بگوی   ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا   سرافراز پیروز فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست   که آن آرزو بر تو دشوار نیست
گرامی بشادی سوی خان من   چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست   بخان تو اندر مرا جای نیست
بباشد بدین سام همداستان   جهان شاه چون بشنود داستان
که ما همگنانیم و ستانیم   سوی خانهٔ بت پرستان شوم
جز این هر چه گویی ز تاج و هم   بدو چاره دانی فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین   دل زال را خواند ناکس دبیر
فراوان برفت از بر تخت اوی   همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام اندر پیش نگرید   ستودش ... نشان ...
جهان کو دهم بر دهم باد بود   زبان از ستودنش کوتاه بود
بروح کس پس چشم بگماشته   مر و را ندید پاکان ...
چو بشنید دل پهلوان یاد کی   جهان شاد دیده و دل گفت کی
مر او را ستوده یک یک تنا   بزرگان ورا نام آوردند ...
ز بالا و دیدار و آهستگی   ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه شد   خرد دور شد عشق فرزانه شد
سپهدار تازی سر ایشان   بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام جز مه جفت   تم چرخ گردان نهفت
خرد و منش یابد کر ... شوم   بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل   بدان کار بنهاد ... دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی   مگر چهره گردد شبی آب روی
همی گشت گریه بر سر بسی   دل زال آگنده کینه بهر
جهان بدگه مهراب روی نگاه   برفت و بیامد بدان بارگاه
گمانگرد سوی شبستان خویش   دو خورشید دیدند ...
یکی مجلس داده خوب چهر   یکی همچو سرو بلند بالای هم
بیارا سپیدست چون باغ بهار   سرای بنرد زنگی ... نگار
شگفتی بدو داد اندر نهاد   جهان آفرین بانوی ...
یکی سرو دید از برش گرد ماه   بشادی ز عنبر بسر بر کلاه
بدو پاک و همچو پیراستند   بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون بینی امروز چون آمدی   که کوتاه باد از تو دست بدی
چه دوست این پهلو سپه پور سام   همی جست دادن ... نام
خود ... دیدی همی ... دادی همی   نه نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی   که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان کرد   بی زال با کس سپارد شمرد
چو دست ... شیر ... بوان   نه چندی ...
دل شیر نر دارد و زور پیل   پلنگان سر آرد ز دریای نیل
چو بر گاه باشد از ... فشان   چو در جنگ باشد نر ...
درخشش بسنج ... ارغوان   جوان سال و بیدار و دولت جوان
گهی بر اندرون چون نهنگ بلا   بزیر اندرون تیز چنگ اژدها

ازان آمد که دش سپهدار روی   بجو بد چرا این دو روشنی جوی
سپید ... بشستن ... همی   نوکوبی لطافت پیدا همی
چو بشنید رودابه آن گفتگوی   برافروخت کالنار گون کرد روی
ولیکن کنت بر آتش مهر زال   ازو دور شد رامش و خورد و حال
چو بگرفت جای خرد آرزوی   دگرگونه بر خشم آزرم جوی
چو نیکو سخن گفت آن ... زن   ز مردان مکن یاد و هم شی زن
دل از مهر مهراب راست جای   نگفتار باشند چون جای
... ترک پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان پرستنده گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
... بیک ... سپید   پرستنده ...
بدانید هر پنج و آگاه بید   همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقم ... چو بحر دمان   ازو بر شده موج تا آسمان
بیازید مهر ... جوش دلم   ز خواب اندر اندیشه ره تنگ دلم
همه جای شرم ... بر از مهر اوست   شب و روز اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن
نماند کسی ... جز ...   گر از هم مهر باید ...
پرستندگان را شگفت آمد آن   که بدکار بینی بد ز دخت مهان
همه ... بپا راستند   چو آهرمن ... برخاستند
که ای افسر بانوان جهان   سرافراز از دختران مهان
ستوده ز هند و ... تا ... چین   میان بتان ... درخشان نگین
ببالای تو در جهان ... نیست   چو رخساره تو تابش ... نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای   فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست   بدرد آبروی تو آزرم نیست
که آن ... که اندازد از ...   تو خواهی که او را بگیری به بر
چو پیدا ... باشد ...   نشانی شده در جهان کوه
که پس ... نهانی ...   ... که ناید ببادوش ...
چنین پیر رخسار و مشکبوی   شگفتی بود کو بود ... بشوی
جهانی سراسر پر از مهر اوست   ابوانها صورت چهر اوست
ترا با چنین پای و بالای و موی   ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید   جهان باد و آتش ... دمید
بدیشان یکی بانگ برزد ز خشم   بتابید روی و بخوابید چشم
بس انگه بخشم ... روی ...   ... اندر آورده خم
وزان پس بکینه بتابید روی   بفرید اندر آن گفته ها ...
چنین گفت کین خام گفتار ...   شنیدن نه ارزید ... گفتار تان
دل من چو شد پر ز تاج ...   چگونه توان شاد بودن بغم
بگل ننگرد آنکه او گل خورست   اگر چه گل از گل ستوده تر است
کرا سرکه دارو بود چون جگر   شود ناگهان بهره ...
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سام است زال   ابا بازوی شیر و کتف و یال
گرش پیر خوانید یا نو جوان   مرا او بجای تن است و روان
جز او هر کرا اندر دل نیست   ازو جز که بر من میاراد ...
مرا مهر او دل ندیده گزید   جهان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی   بسوی ... گشتم جفت ...
پرستنده آگه شد از راز اوی   چو بشنید دلخسته آواز اوی
بیا واز گفتند ما بنده ایم   دل مهربان ... پرستنده ام
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نباید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت ازیشان کای ...   نگر تا نماند کسی این سخن
چو ماه ... سزاوار ... او   ... فرشته ... تو باد
... نیز کسان سر از شرم را   نهان ... شرم ...
اگر جادوی باید آموختن   ... افسون چشمها دوختن

بپریم و با مرغ و جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
گر این کهتها گر شوی کاربند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش تا زمان در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی / بدان چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / ز مه روی و رنگی چو خرم بهار

داستان زال با کنیزکان روداب

مه فرودین و سر سال بود / لب رود و لشکرگه زال بود
از آن سوی رودان کنیزان به بند / ز دستان همی داستان برزدند
همی گل چدند از لب جویبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان که اند
چنین گفت کو بند با پهلوان / که این آن مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بر دمید / ز پس مهر بر جای برنا رمید
خرامید با چهره پرشتاب / همی رفت دستان از ین روی آب
چو زان رو بپرسید کان دید زال / کمان خواست از ترک پرخاش زال
پیاده همی شد بجستی کمان / چنین کار دید اندران رودبار
کمان ترک را گفت زه بر نهاد / بدست چپ پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب / همی تیر انداختن اندر شتاب
از آن فرازش آورد گردان فرود / چکان خون و رویش شده زاب
ترک را که گفت زان سو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با رند که پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو که پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد از ین گونه تیر از کمان / چه سنجد به پیش اندرش بر کمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار / بتیر و کمان بر چنین کامکار
سبک بند دندان لب بر نهاد / مگر گفته از ین گونه بر شاه یاد
شه نیم روزست فرزند سام / کزو کستانش خواندش نام زال
نگردد فلک بر چنین یک سوار / زمانه نه بیند چنین نامدار
پرستنده با کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چونین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / یکی سرو شاه و تو بر تر بپای
ببالای سروست همرنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی / چو لاله دو رخ و بر از مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چو او در جهان نیز یک ماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام / کنیم آشنا با لب پور سام
چنین گفت با بندگان خوب چهر / که با ماه خوبست تا بند مهر
دلاور که بر چهر چو پیچ هفت / نباید به آسانی اندر نهفت
چنین گفت مرخت را باز ... / چو بر جایگه خفت و گستر د
کزین خواهد کرمایه بیرون کنی / ببفت ستایه بیرون کنی
ازیشان چو برگشت چندان غلام / بپرسید ازو نام و موی و ...
که بود آن که با تو همی گفت راز / بیاورد با من همی گفت راز
که با تو چه گفت او که خندان شدی / گشاده لب سیم دندان شدی
بگفت آنکه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با کودک ماه روی / که رو آن پرستندگان را بگوی
گر از گلستان گر زمان کم بدید / مگر با گل آمیخته گوهر بهم
نباید شدن تان سوی کاخ باز / بدان تا بیایی تو پیش براز
درم خواست باید و گوهر و گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید / کسی را مگوی و نهان پرورید
برفتند از آن ماه رخسار سنج / اباکرم گفتا رودنهاد و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / گهر هرکه بنهاد سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن / سخن را نهانست و چاره انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر برآید بباید سرای
چو آگاه گشتند از کار زال / که در مهر بت اوی آرام و هال
پرستنده گفتند یکدیگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال / بجای آید این بود فرخنده فال
بیامد خردمند کیهان شاه / که بودا که اندرز کاردستور شاه
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان / با تیبه خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید زیشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او که اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن / بگردی مگر تنگ بیابیخ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی کنی بر رهم / بنزدیک ما پهلوان سپهرم
رخ بندگان گشت چون سندروس / زمین را بر زال دادند بوس
چنین گفت کز مادران در جهان / نتاید کسی در میان مهان
به بالا و سام و ببالای اوی / بپاکی دل و دانش و رای اوی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکید گویی از روی تو / عبیرست گویی مگر موی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
بدان کینه سیم سر بر زمین / ز رو مشته بر گل کمند گمن
بمشک و بعنبر سرشته تنش / بیاقوت و زمرد سرشته با فنه
سر زلف جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / برو کرده از غالیه ده رقم
بت آرای چون او نباشد بچین / بدو ماه و دیبا کند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت نرم / سخنهای شیرین بآوای نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی / مرا راه جستن به پیوند اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / کنار ایم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / نه دیدار و گفتار شیرین روان
گر ز بیم و گوییم هر گونه / میان را چه بود نیست ...
سر مشکبویش به دام آوریم / لبش را بر لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار و کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار رمه
چنین گفت کای تا خوش آید ترا / بدین گونه رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دیر بازان به بالای سال
پرستنده خوبان برفتند کاخ / بدست اندرون دسته گل شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ / زبان کرد گستاخ دل پر ز جنگ
که نیست که زدگاه بیرون شدیست / شگفت آییم تا شما چون شوید
بتان با سخنش پا پاراستند / بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روزی دگر گونه نیست / براه کلان دیو وار ...

۳۸

بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان دگر گفت کامروز کار / نباید گرفتن چنین برشمار
که زال سپهبد بکابل بود / سراپرده شاه زابل بود
نه بینید کز کاخ کابل خدای / چنین اندر آرد بشبگیر رای
همه روزش آمد شدن پیش او / که مستند یا بکه گر سخت دوست
اگر زان به بینید چنین کار زشت / کند بر زمین تان همه کالبد
شد و ماند با ایوان شاه طراز / نشستند و گفتند هر گونه راز
برافروخت رودابه را رخ ز مهر / بیامد از آن تا ببیندش چهر
نهادند دیبا و گوهر به پیش / بترسید رودابه از کم و بیش
که چون بود زال آمد با سلام / به بیدن بیامد به آواز و نام
پری چهره مرغ رخ بشتافتند / چو با ماه جایی سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سرفراز / نیاشد چو او کس به آیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم بوی هم قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپید است وزین بیش رنگ / ز آهو همین است و این نیست ننگ
سر و جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی مگر خود جهان پایدی / وگر نیستی مهر فزایدی
بدینبار تو داده ایمش نوید / ز ما باز گشتن دل اندر امید
کنون جان کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن / دگر گشته دیگر بیاری سخن
جهان زال کو مرغ پرورده بود / جهان پیر پیسه بد و پژمرده بود
برخ شد کنون او گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیارا سپید / بگفتار و زان پس بیامد سپید
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار گل کرده داشت

رفتن زال بنزد رودابه

چنین گفت پس بانوی بانوان / پرستنده تا گر بپوید دوان
بمژده شتابیک سوی او شوید / بگوید گفتار او بشنوند
که کامت بر آمد بر آرای کار / بیا تا به بینی سپهبد نگار
پرستنده با بانوی ماه روی / چنین گفت کاکنون بجان بوی
که یزدان بر آهخت موا بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه رود / نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بود چون خرم بهار / ز چهر بزرگان بر او بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر بر آمیختند
بنفشه گل و نرگس ارغوان / سمن شاخ و سوسن بکرد گران
همه زرد و پیروزه بد جامشان / بروشن گلاب اندر آمیختشان
از آن خانه دخت خورشید روی / بر آمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
پرستنده خرم دل و شاد باد / چنانی سراسر که او کرد یاد
پیاده بدینسان ز پرده سرای / برنجیدت این خسروانی دو پای

[illegible]



[illegible]

سپهبد چو از باره آوا شنید — نگه کرد و خورشیدرخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک — ز رنگ رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه‌چهر — درود از منت و آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک — خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان — نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو — بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی — چه باشی تو بر باره و من بکوی
پری‌روی گفت سپهبد شنود — سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند — کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر — بر آن غبغبش نار بر نار بر
فروهشت گیسو از آن کنگره
[illegible]



پس از باره رودابه آواز داد — که ای پهلوان بچهٔ گردزاد
کنون زود برتاز و برکش میان — بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوم — ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماه‌روی — شگفتی بماند اندر آن موی و روی
ببایید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که من خیره دست به جان بر زنم — برین خسته‌دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم — بیفگند خوار و نزد هیچ دم
به حلقه درآمد سر کنگره — برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز — برآمد پری‌روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان به دست — برفتند هر دو به کردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند — به دست اندرون دست شاه ارجمند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پرنگار — پرستنده بر پای بر [illegible]

[illegible]

شگفت اندرو مانده بد زال زر / بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر زلف جعدش شکن بر شکن
جهان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزدیده در وی همی بنگرید
ازان شاخ و یال و ازان فر و برز / کزو خاک چون خار آمدی زیر گرز
فروغ رخش را که جان برفروخت / همی بیش دید و دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت کای ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جان و تن / همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان نیایش کنم / چو یزدان پرستان ستایش کنم
مگر کو دل شاه و سام دلیر / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را زال بدرود کرد / بر خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز / نبایی بدین زودی ای تیز تیز
بگفتار آن دو دل از هم گسیخت / گسستند از دل با یکدیگر باز
زبالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد بلند / برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را یکایک / وزان جایگه برگرفتند راه
بر دستور فرزانه با موبدان / سر افراز گردان و فرخ ردان
سپهبد فرستاد و خواندشان / که خوانند بزرگان دانا همه
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبدان از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد / دل ما پر از ترس و امید باد
ز بخشایش امید و ترس از گناه / جز او را نباشد که دارد نگاه
ستودن مر او را جهان پهلوان / شب و روز بودن به پیش اندرون
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را بنیکی نماینده راه

سخن گفتن زال با موبدان از مهر رودابه

بدو هست گیهان خرم بپای / همو داد و او هست کرد و بپای
بهار آرد و تیر ماه و خزان / برآرد پر از میوه دار رزان
جوان دارد از خرمی رنگ و بوی / شنیده سوی پیری از این و آن
گهی نیز پیش دژم کرده روی / ز فرمان و داد بخشش کسی نگذرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بپیوند مهر و بپیوند جفت
یکی جفت جز داور کردگار / جهان را فزایش ز جفت آفرید
ز جفت است گیتی بپای اندر است / گر او را ز جفت است گیتی بپای
سراسر جهان ... گیتی ز بن / ز مانه بمردم شد آراسته
و زو زاج کرد هر جفت خواسته

اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
دو دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدم مرد جوان دل بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زال است و آن پور سام
بدیگر دهد آسمان تاج و تخت / ازان رفته نام و بدین مانده تخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
دل از من ربودست و هوش و خرد / کنون بنگرید اندرین درد برد
بگفتم من این تا نگشتم غمی / بغنده و خرد بر نماند کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت مهراب رام / چه گویید باشد بدین رای سام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی کند این نبرد یا گناه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
چه گوید بدین موبد پیش بین / چه دانند فرزانگان اندرین
همه بسته لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که ناشنیده کس پر نیرم جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و اندیشه افگند بن
که دانم کزین بر نکوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هر آن کو بود پر منش / نتابد شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین رهنمایش کنید / بدین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / کجا با کیان کس نکرد از مهان
نکوخوبی و نیکی و از راستی / ز بد تا بود بر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سربسر بنده ایم / دل از این شگفتی پراگنده ایم
کز این داستان کس بگوید همی / هر آن پادشا را که همسر بود
که با آنکه مهراب ازین پایه نیست / بزرگست و گرد و سبک ... نیست
همانست که گوهر او پادشاست / اگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را دل نگردد و کاست / نباشد ازین ننگ بر موبدان
یکی نامه باید سوی پهلوان / جهان چون تو دانی به روشن روان
تو خود بخردی از ما بیشتر / روان و دل و دانش افزون تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / نویسد کند رای او را نگاه
منوچهر از رای سام سوار / نه پیچد شود کار دشوار خوار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / سخنهای شایسته با او براند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر امید و درود و سلام
نخست از جهان آفرین کرد یاد / بدان دادگر کو زمین آفرید
ازویست شادی و زویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور

نامه نوشتن زال نزدیک سام از کار رودابه

خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ورو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود
چماننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / بگردان گیتی چو آورد ...
ابر ... هنر ساخت / سرش از هنرها برافراخت
چو سام ... گه کارزار / ... هنر ... نباشد سوار

من او را بسان یکی بنده ام / به پوزش بر او دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید / ز گردون به من بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ بر کوه هند
مرا خورد خون بود در جای شیر / دران آشیانه بسان اسیر
امیدم به سیمرغ ماند ملام / بدل مستمند و رخی زرد فام
همی پوست از تن و بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
نیازم بدان کو شکار آورد / ابا بچگان در شمار آورد
همی خواندندی مرا پور سام / بر اورنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / به نیکو بدین پیش آوریدم بوش
کس از داده یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپرد برآید به میغ
سنان ار بدندان بخاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند سندانش دندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن / که نتوان ستودش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
به رنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز به فرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و تیمار جان
سپهبد شنید این سخن در شگفت / کو گفت کشاده کنید از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد بلند / بدین کار دل پیش تو باشد گمر
گر من ز دخت مهراب با جفت خویش / گرم تا بپیچی ز آیین و کیش
به باید دارد که چون مر مرا / بدو بازداد ایزد داورا
بدین سان چنین گفت پیش گروه / چو با ما دیدیم زال ابر کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسپ / ز کابل سوی سام شد بر نشست
نبد سود گفتار دانندگی / نباید بدو تا دم زدن اندکی
به بگریست اندر آمد وزید / بدینسان همی تاختش پیش گو
فرستاده و پیش او بازگشت / به زیر اندرش چرمه باد گشت
چو تندی گرگساران رسید / یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد سبکی کوهسار / بجا تنی بود آزمند شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / جهان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری همان کابلی / جهان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهر اوی / همی کرد خواهم سخن جو ابستاد
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه را داد
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهدار بگشاد ازان نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
چو سپهبد ببست ازو نامه سام / فرستاده گفت ای گزیده پیام
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خیره بماند
پسندش نیامد جهان آزموی / دگرگونه پنداشت او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین آرزو جوید از روزگار
ز نخچیر آمد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
بر شهریار آن سپه انجمن / شود خام گشاده چنان شکن
وگر گویم آری و کام تو راست / بپرداز دل را بدانچه هواست
از آن مرغ پرورده و آن دیو زاد / چگونه بزاید چه باشد نژاد

سرش گشت ز اندیشه دل گران / چو برخاست از خواب با موبدان
بمحنت چو برآسود گفت از / یکی انجمن کرد با بخردان

[illegible] ستاره شناسان از طالع

گشادند آن سخن بر ستاره شمر / که فرجام این بر چه باشد مگر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم
حساب گر باشد بروز شمار / فریدون ضحاک را کارزار
از آسمان [illegible] / [illegible] بدید
ستاره شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند [illegible] / که دو دشمن از بخت [illegible]
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند با هم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهان زیر پای اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
بخواب اندر آرد سپهر بلند / ببندد در جنگ و راه گزند
ازو بیشتر بد به توران رسد / همه نیکویی زو بایران رسد
بدو باشد ایرانیان را امید / وزو پهلوان با خرم نوید
نبی باره ی گو جهان جنگ / بنالد بدو جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشادی سپرد نام او
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و بگرفت یزدان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با وی بخوبی بگوی / کزین آرزو تابد هیچ روی
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست / بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک بلشکر ازین جایگاه / سوی شهر ایران کشم با سپاه
بیان تا چه فرمایدم شهریار / چه آرد ازین کار بر روزگار
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت بر ره مزن هیچ دم
کسی کرد گشتی بخود بیداد / سپاه و سپهبد بدان کار شاد
سپه پشت از ان گرگساران بهم / بیاده بهمای گشی نه نداد
جهان ماند و گو سپهدار پی / بیامد ز نخچیر برده سرای
دو منزل چو از نیزه شب درگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
سپهبد سوی شهر ایران کشید / سپه راند و گردنکشان برکشید
فرستاده آمد بر پیش زال / ابا بخت پیروزه و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / همه حال بگفتش باد و پیام
گرفت آفرین زال بر کردگار / بدو گشت بیرون شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازید مر مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام / بگرد و ز ان خواب شد و پیام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید / نه می خورد و نه چیز رامش ندید
دلش گشته بود آرزومند جفت / همه هرچه گیتی [illegible] نهفت
میان سپهبد ابا سپهدار وی / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان ورا پیش خواند / سخن هرچه بشنید با وی براند
بدو گفت زود اندر آید بشو / بگو پیش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز نیکی بسیجی رسید / فراخیش راه و دو بیچی کلید
فرستاده باز آمد از پیش شاه / ابا شادمانی و فرخ سپاه
بسی گفت و بنوشید [illegible] / سرانجام این گشت [illegible]
ببینک بامخ نامه زن را / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بزد پیک ده دلبا [illegible] / بدین شادمانی و رامش بداد

بری روی برزن دو هر بر فشاند
یکی ساده بسر بند پیش آورید
یکی جفت بر مایه انگشتری
فرستاد نزدیک دستان سام
از آن حجره رفت و بایوان رسید
زمهراب [illegible] روی چون شد [illegible]
زمان تا زمان بیشتر [illegible]
بدو گفت [illegible] جاره جوی
رودم من سوی خانه مهتران
بیاوردش [illegible]
سپردم بدو دایه گفت [illegible]
دم گفت فرداد [illegible] ماه روی
بیامد بجستش [illegible]
برگشت [illegible] گیسوی و دایه
در کاخ بر خویشتن بربست
[illegible]
[illegible]
برو [illegible] گفت ای [illegible]
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی
[illegible]
بدین نام بد داد [illegible]
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
[illegible]
جهان تنگ شد بر دل [illegible]
بدان کو [illegible]

خبر یافتن سیندخت از کار زال و رودابه

[illegible]

فرستاده شد نزد سام بزرگ
فرستاده را داد بسیار چیز
فرستاده آمد [illegible] نامه بود
چنین داد پاسخ که این خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لطف کرد بسیار [illegible]
بیامد [illegible] تخت
[illegible]
چنین با [illegible] سیندخت [illegible]
وزین کاخ آباد و این بوستان
وزین [illegible] و سرو بالای [illegible]
بناکام باید به دشمن سپرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگونه توان کردن از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید مهراب [illegible]

خبر یافتن مهراب از کار زال و رودابه

[illegible]

همی گفت روداوه را در خون
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی
به مهر اندر انداخت او را زدی
گشتم ز رنجم براه [illegible]
یکی داستان نو برین جنگ
نشان بند باید اندر بسی
اگر سام یل با منوچهر شاه
چنین گفت سیندخت کای پهلوان
[illegible] از گرگساران [illegible] گشت
چنین چه یکی اندر خورد
ز زال گرانمایه داماد [illegible]
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
چنین است هان بردم شده [illegible]
اگر باشد او هست کاری شگفت
که از آتش و باد و از آب و خاک
بسیندخت مهراب بگشاد گوش
بترسید سیندخت از ان تیز مرد
روان چون [illegible]
زنان داد سیندخت که بدی
نماند برو بوم و نه نام و آب
کنانا [illegible] یک تا [illegible]
بدو خیره آمد [illegible] خندد لب
[illegible]
روان [illegible]
بهشتی بیاراسته پرنگار

بروی زمین برکشم [illegible]
سخن بشنو و گوش دار [illegible]
خروشی برآورد چون پیل [illegible]
کنون ساخت [illegible]
بدانگه که [illegible] جنگ [illegible]
رها باشد از کمتر [illegible]
بیا پند [illegible]
ازین [illegible] خیره [illegible]
گشاده شد [illegible]
که مهراب [illegible] فرمان [illegible]
نباشد مرا [illegible]
بگفتار [illegible] مبادم [illegible]
همین [illegible] مرا [illegible]
گمان برترانديش [illegible]
بشد تیره روی زمین [illegible]
دلی پر [illegible] پر ز جوش
که روداوه [illegible]
نکرد [illegible] کاخ [illegible]
که روداوه [illegible]
شود [illegible]
از ان [illegible] براه [illegible]
گشاده [illegible]
به پیش [illegible]
مرا آشکارا [illegible]
چو خورشید تابان [illegible]

چو آن دید سیندخت برپای جست
وزان پس [illegible]
بسی گفت چون دختر آمد [illegible]
بسر گرز [illegible]
مرا کار [illegible]
سخن هم [illegible] جنگ
بکابل بیاید بخورشید [illegible]
گزین [illegible] سام سوار
چنین گفت مهراب [illegible]
[illegible]
که باشد که پیوند سام سوار
گزند تو [illegible]
گزین [illegible]
فریدون [illegible] گشت شاه
مرا [illegible]
بسیندخت [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible] شاه [illegible]
[illegible] مهراب [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
به پیش [illegible] خورشید [illegible]
بدو چون [illegible]

اگر کرد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible] بد نشمرد
[illegible]
[illegible] جنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از گزند
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو گفت [illegible]
بر گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری
[illegible] مشتری
گر از دست ضحاک [illegible] یکی
شود [illegible] گشتن [illegible]
چو روداوه [illegible]
[illegible]

خبر یافتن منوچهر از کار زال و روداوه

سپهبد [illegible] کهسار دژم
بدو دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
سوی خانه شد دختر دل شده
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز پیوند مهراب و از عشق زال
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
نباید که بر خیره از عشق زال
یکی سو نهاد گوهر [illegible]
کنون شهر ایران پر آشوب و رنج
بگفتند کز ما تو داناتری
چو بشنید [illegible]
چو دیدی بگویش [illegible]
همه پهلوانان [illegible] شدند
پیام [illegible] شاه [illegible]
چو دانندگان روز مهمان سام
پس از نوذر و سام [illegible]
خروش تبیره برآمد [illegible]
منوچهر چون [illegible]
برفتند [illegible]
ابا کوس و با نای [illegible]
چو آمد بنزدیک آن بارگاه
منوچهر [illegible] تخت [illegible]
وزان گرگساران [illegible]

[illegible]
ز کهستان [illegible] سام [illegible]
وزان با [illegible]
برون آورید [illegible] جنگ
[illegible] سرافکنده گرد [illegible]
چو [illegible]
اگر باز گردد بدو تاج و گنج
[illegible] توانا تری
سرانجام آن [illegible]
ز نزدیک [illegible] سوی [illegible]
ابا [illegible]
به پیام او سام یل گشت شاد
به بیدار سام آن گو شادکام
گرفتند شادی [illegible]
[illegible]
بیا [illegible] شاهنشهی
[illegible] گران
[illegible]
پیاده شد و راه بگشاد شاه
زیاقوت [illegible]
وزان [illegible] دیوان [illegible]

بیزدان [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
فریدون ز ضحاک گیتی [illegible]
چو از دخت مهراب [illegible] سام
وگر [illegible]
همه موبدان آفرین خواند
[illegible]
به [illegible] سام سوار
چو [illegible]
[illegible] سام سوار
چنین [illegible]
نهادند خوان و گرفتند جام
بشادی [illegible]
سوی [illegible] منوچهر شاه
[illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible]
چو شاه [illegible]
[illegible]
بر [illegible]

[illegible] مشتری
دلش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible]
[illegible]
که مهراب کابل [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
سوی پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] منوچهر [illegible]
چو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]

که شادان بزی شاه تا جاودان / جهان تو کوته ز دست بدگمان
بجستم بدان شهر دیوان نر / چو دیوان که شیران برخاستند
از اسپان تازی تکاور زنند / گردان ایران دلاور سپه
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان نگهدار [illegible]
زمین چون بدیشان رسید آگهی / ز آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون شهره برداشتند / فرزانه بس ... شهر ... گشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد / که پیدا نبود روز کوشش ز گرد
سپه جنب جنبان بکوه و بکوه / بس اندر ... آمد و ... غار
بچشم همه جنگجوی آمدند / چنین خیره و دیو آمدند
بیفتاد ز ایشان همه اندر شکم / ندیدم که ... چون خورم
چنین هم همی گرز برداشتم / سپاهی بدان مرز نگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان / بسی کردم آن پیکر نغزشان
بپوید جهاندار پیل سترگ / بپیش اندر آمد بپیکر گرگ
جهانجوی را نام گرگوی بود / یکی پهلوانا جهانجوی بود
بیازیدم از گرز ضحاک بوی / سر گرگساران چنین خاک بود
نباشم بگرز دلاور و ملخ / بدشت بیابان کوه و ... شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران همه گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم / سپه را همه جای بگذاشتم
خروشان چو خورشید از برج زین / چو چون آب باشد بدیشان زمین
فرود آمد از زمانی ز جای / سراسر همی ... کردند جای
چو بشنید گرگوی آواز من / چنان نعره کو ... پیر ... من
چو با هم نزدیک من هم سپاه / چو پیل دمان با کمند ... دراز
مرا خواست کآرد بچنگ کمند / چو دیدم که میدانم خواه کرد
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب دلاور برانگیختم / چو آتش بره در همی تاختم
کلام جهان بد نشد آن ترش / که شد دو ... سپر با مغز ... ش
نگه کردم از گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریار کاش / گر از کوه زنهار خواهد جهان
و پیل اندر شتاب و من اندر خروش / همی جستمش تا کی آید بجنگ
همانا که مردم جنگی فراز / من از جرم ... جنگال کردم ...
گرفتم کمربند مرد سترگ / ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمینش چو پیل ژیان / که او ماند خسته ... ستاره ...
نگه کش بکندم چو پیل ژیان / زدم تیغ هندی و پا بر سپاه
چو افگنده شد شاه ازین گونه خوار / سپهدی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن همگروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فگنده برآمد بدان شاه شاد
سپاهی و شهری و جنگی سوار / بجائی که بودند پیش سپهبد مرد
چو سپهبد بماند پیش بخت تو / بر پیشش پرستند تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت بپاه فرخ کلاه
همی مجلس آراست شد شاه کاخ / جهان یک دید از بد بدگمان
بیکبار کوتاه کردند شب / پیاده سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / کشیده داد دهند ... شاهانه
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان / که نه بد بروی گزند ... نهان
جهندو که پستان آتش اندر فروند / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها / که او ماند از تخم آن اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود دام کیشی برانداخته
هر آنکس که پیوسته او بود / بزرگان که در پیوسته او بود
هر آنکس که از تخم او بود / ز پیوند ضحاک جادو بود
سر از تن جدا کن زمین پاک شو / ز پیوند ضحاک خویش ... او

بدو شاد چون خشم تیزی نمود / نبایست انگه سخن برفشاند
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که گر بیم آمدن شاه در رون کنم
بکوه سپید تخت ... ببالید زود / مران نامور مهتر نیکخو را
سوی خانه شد با سپه پیلباه / بران بادپایان بروشن براه
بمهراب و دستان سپهدار گفت / گرشاسپ با سپهبد چه افگند بن
برآمد همه شهر کابل خروش / وزان پس بمهراب برخاست جوش

رفتن سام نریمان بجنگ مهراب کابلی

چو بشنید خشت مهراب بود / خروشان بکابل همی رفت زال
چو نومید گشت او جهان بی نیاز / فرو ماند بی گنج و بر آز و یال
همی گفت کاژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان زو خبر آمد بسوخت / نخستین سخن بر من آمد درود
شتابان همی رفت پر خون جگر / برانداخت دل پر زنگ و سپاه
چو آگاه آمد بسام دلیر / که آمد زده به آز و شیر
سر لشکر از جای برخاستند / درفشی چو خورشید بیاراستند
بدرگه شدند و تبیره زدند / سپاه و سپهبد بدین ... شدند
همه پشت پیلان بگیتی فروش / بیاراست پیل و ... و ... فش
چو دستان بدو آمد و سام / پیاده شد از اسب و بگزارد کام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چو سالار خواه و دو همتا سوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او زمانی دراز
نشستند بر تازی اسپ سمند / چو زرین ... کوس ببند
بزرگان همه پیش اوی آمدند / به تیمار و گفت و گوی آمدند
که آزرده گشتست از تو بلند / یکی تخت پیروزه کرد پیش ... بیخ
ببوسید با ماه ... بکیش / که آخر سرانجام جز خاک نیست
خرد گر نمیزد اندر ... زرد / همانا سخن بر سخن پیشرو
نگر تا زبان برگشاید ... / برآید شرم آب اندر آرام یاد
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شاد و کام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / همه اندرز زال ... داد
چو زال اندر آمد بپیشش بخورد / زمین را ببوسید و بسپرد رو
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آن پس جهانگیر بگشاد گرد
که پیروز دل پهلوان شاد باد / روانش بر سپهبد ستاوداد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین زیر جنگ ...
بجائی که تیغ تو چون روز جنگ / شتاب آیا اندر سپاه تو
سپهر ... بجا ... باد تو / بهر ... سپتان ...
همین سپهر ... باد تو / روان جز بکشتن نیاید تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو دور بادا بدگمان
مگر من که از داد تو بهره ام / اگر چه بپیوند تو چشم دارم
که یک روز پرورده از خاک خورد / که هستی ندارم کسی هم برابر
ندارم همی خویشتن را گناه / گر زین کسی با اراحت
مرا آنکه سام یل آسم بپرد / مگر ...
زمانه نهادم همه ساختی / بکوه اندرون جای من ساختی
فگندی بدریای ... / برآتش ...
نگهواره دیدم نه پستان ... / ندادیم موشی مراکون
ببردی بکوه ... / دل ...
نه با جهان ... جنگ / گراز چه سپید و سیاه هیچ
... / یکی ...
ابا گنج و با تیغ و گرز گران / ابا مادر با مهرتاج پسران
نشستم بکابل به جان تو / مگر ...

تو گفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کشتی ببار آمدت
ز مازندران هدیه این ساختی / هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بپیش تو استاده‌ام / تن بنده خشم ترا داده‌ام
باره میانم بدو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن
بکن هر چه خواهی که چاره تراست / زبانم بدین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر من شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی / بدل تنگی از جای برخاستی
بپاسخ چنین گفت سام دلیر / که آرام گیر ای یل نره شیر
مشو تیز با چاره کار تو / بسازم کنون تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / بدست تو ای پهلو نیکخواه
چو بیند هنرهای دیدار تو / بگوید جهاندار پیکار تو
خرد هرچه باید بیاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو باشد همه کار ما
بیاورد گرد سپه هموار کار / همانجا که او شد بجای شکار

نامه نوشتن سام نریمان نزدیک شاه منوچهر از حال زال

نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
عیان چیره کو ساخت اندر / برافراشت چرخ روان را روش
خداوند کیوان و بهرام و ماه / ازو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز باد عمود تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان سمند
جهان از دل پاک آیین خویش / بآبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای / بمردی ابا اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید ماه افسرم
ببستم میان را پی بند وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و تیغ دار / چو من کس ندیدست گیتی سوار
نشانی کردن مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین کز ... گیتی نشان / بیاورده گردن ز گردنکشان
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / جهان از هوا نیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بران باره پیل سمند
بزین اندرون گرزه گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کش شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدم بدیدم چو کوهی بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه

چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی دهن کردم آن تیر را / چنان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهان / بماند از شگفتی به بیرون زبان
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آمد بمن بر نشست / برآهختم آن گاو پیکر بدست
چو شد دوخته یک کران از دها / [illegible]
زدم بر سرش گرزه گاو چهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
جهان کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بران جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / بسی بوم سوزید ام بی روان
بدان بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار و خاره نبود
سران را سر آورده بی زیر پای / چنین چند ازین هر چه دیدیم بجای
هم از کرگساران و مازندران / بتو باز گشتم بگرز گران
ازان جنگ دیوان نگویم درست / ز یکبار آن نامه کرده درست
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست و جایم همین
بیرد حشمتی شیر در نی جایگاه / یکی بر جهانی جای ...
نکردم ز نام نیک بوم و بر / ترا خواستم تیز پر درد شاد
کنون این برافراخته یال من / جهان زخم کوبنده کوپال من
بران هم که بودم نماند همی / بر و گرد گاه هم جهاند همی
کمندی چنان تاخت اندر شست / زمانه مرا داد گونه بدست
سپردم بنوبت کنون زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
چو من کردم از دشمنان کم گزند / هنرهای و جای خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیابد خواهد از شاه جهان
یکی آرزوگان هم بدان گو / کجا نیکویی زیر پیمان او
نکردیم بی رای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهان آن سخن
که با او بکردم میان گروه / که باز آورم پیشش از البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ / درین روز گردد او سوی بسیج
به پیش من آمد ز خو خواسته / همه دلش تا آسمان جای ...
مرا گفت بردار آمل بسیج / ازان به که آهنگ کابل بسیج
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بود باز میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون ایچ مهرش بجایی بود / که بخشایش آید دل از گشتن
ز بس درد کو خورد بر بی گناه / جهان ... که با من ... کشید
کسی کو دلش تنگ شد مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
جهان کی که با همتری / ترا خود دنیا موخت باید خرد
یکی مر ترا خود همی بست و چیست / جدا اندکی کار جو فرماید
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد هم بر مهان

چو نامه بگسترده و شد رای راست ستد دست دستان و بر پای خاست
بیامد بزین اندر آورد پای برآمد خروشیدن کره نای
برفتند گردان ابا او براه دمان و دنان رخ سوی نیمگاه
چو شد زال فرخ ز کابلستان ببیند سام یک خرم گلستان
چو مهراب کابل از آن داستان سر و رزبان بد ز بر خاکش

خشم گرفتن مهراب کابلی بر سیندخت

برآشفت و سیندخت را پیش خواند همه خشم دل را برو بر براند
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای چو با شاه گیتی مرا نیست پای
بیارمت با دخت ناپاک تن بکشتم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین جنگ کین برآساید و رام گردد زمین
نکارد که با سام یارد چخید جهان زهره گردش که یارد شنید
چو بشنید سیندخت بنشست پست دل جان جوی اندر آمد نشیب
یکی چاره آورد از دل بجای که بیدار فرجام بد رهنمای
وزان پس برو دست کرده بکش بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن پس آنگه هر آنچت مرادست کن
بخواهد که ای خواسته کز نهیب پدید آمد اکنون شب آبستن است
اگر چند باشی شب دیریاز شود روز چون چشمه تابناک
بدو گفت مهراب کز باستان جهان چون نگین بدخشان شود
مگوی ایچ با من به نیکی سخن که گر بشنود کس ز دستان
بدو گفت سیندخت کای سرفراز بود گفت شاید بگیری نیاز
چه بزمی که یک روز نزمی جهان کشیده به سر تیغ یال از نیام
خرد خام کن تا را او را بود ز من جان و رخ و دو کوه گواه
بکوشم بدو تا بگفتن سزد به سپهبد سپردن همی جان من
بدو گفت مهراب کاینت کلید غم گنج هر کز نباید کشید
بیارای و با خویشتن بر براه بر سپهبد و بخت و تاج و کلاه
مگر شهر کابل نشوید بما چو بر مرده شد غم سر و رود ما
بنا به که چون من شوم جای خویش تو رو ده با نخست آری پدید
مرا و جهان را و جان او کنون با تو امروز پیمان کنم
نگهدار جانانه خویشتن ز روز بیا بود این هندو اندر ماند
یکی جهان جهان شاه بود بدین کار باید جهان
بیاراست تن را به دیبای زرد برو بیاقوت پر مایه در
پس از گنج مهراب بر شاد ز مهرباب کان بر بادرکوی
بدرمن کرده دینار چون سی هزار پرستنده پنجه بچه برکس
بسی چون سیام آوردند سجی برانگشت با یاقوت و کافور
از اسپان تازی بزرین جناغ یکی بر کوهر یکی بر شکر
جلو جامه دیبای رومی طراز گشن چند گونه گهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار ابا طوق و یاره و گوشوار
نشاندند بدو چند گونه گهر رسن خسروی شست بنهاوند
وزان زند پیلان جنگی هزار همه جامه فرش کرده بار
بسان سپهر چینی تخت بدو یافته چند گونه گهر
چو بر خت گنج اندر آمد بار چو کردی بگردد اندر گشاب
یکی ترگ رومی به سر بر نهاد یکی باره زیر اندرش چون باد
بیامد خرامان بدرگاه سام بتازان دادند و برگفت نام
بگاه انگمان گفت کز نکمان بگویید با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی بنزد سپهبد یل نامدار
ز مهراب گرد آورده بسام بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسب سیندخت زود به پیش سپهبد خرامید و رفت
ز زمین را ببوسید و کرد آفرین ابر شاه و بر پهلوان زمین

آمدن سیندخت نزد سام سوار

نثار و پرستنده و اسب و پیل ره و بر کشیده بود تا بر دو میل
یکایک همه پیش سام آمدند سر پهلوان خیره شد کان بدید
بماند اندیشه و بر بسان ست همی پای بر پیش و بر کم نزد
که جایی چنان مایه چندین بود زمین کرده آزرده شاه دم
ورا کرد کام از پیش زال غلامان و پیلان آراسته
شوید و کنیبوه شبستان بچید زبان کرده گویا و دل شاد کام
چو آنها بر او بد برفت و دید همی بنگرید و سر بالا نشد
گرفته یکی جام هر یک بکف همه یک بدیگر برآمیخته
چو با پهلوان کار بر ساختند که با رای تو بر کرده جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند بگیرد تو گشاده ره ایزدی
که کاری که بود مهراب بود نجست اندر آورد با رنج کرد
همه شهر زنده برای تو اند ز دانش نابید و معول فر بود
بنا و چنین کار داد تو بسند چو دانائی ما همی بکارست
بگشتند از او قبله ما گشت تو دانی کزین در گفتم دریغ
پرستیدن این مرد و بازی به ابا پنبه کهان بر او بخشش
بدو سام یل گفت با من بگوی مران دخت او را بجا در زال
بهوی و بوی ستوی و خسروی بدستان که دانی بمن راز کو
بدو گفت سیندخت کای پهلوان تو مهراب را کهتری با جلال
کاز تو بنا بد بجام گرنید ز بالا ورد بیاد و ف بسنگ او
جو این شوم هر چه گفتی بگوی یکی سخت پیمان خواهم نخست
گرفت آن زمان سام دستش بدست مرا کام ایوان آباد هست
زمین با بوسید برای جهان نهفته همه گنج کابلستان
جهان مام رودابه ماه روی چو بشنید سیندخت سوگند
چو بر تو خوانم و زال آفرین که من خویش ضحاکم ای پهلوان
سر پهلوانان دهشت کوان گنگ دشمن را برو نازجند
مرا انگمن که بر من بود از جهان بکوشم بجو رم بدین آب رود
زمان بهدو سوگند و پیمان بکوشم بسام بنا پهلوان
بگفت ابر اندر زمان داشت باز جهان دانست که گفتار و چو پند او
که بستان همی فشاندند و نه تنها کرد و مهراب یل بشنید آن
شب تیره بود و هم از من بدار سرو دامان پیش بر آن
جهان بر جا ماند از شاه نکابل ترا و شمر ز درت
کنون آدم تا هم جهان تو

همان گر گنهکار و بد گوهریم
وزین پادشاهی نه اندر خوریم
سر بیگناهان کابل مبر
که از جان ایشان برآری تو گرد

من اینک به پیش توام مستمند
بکش گر کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز
کزان تیره گیتی اندر آید بروز

سخنها چو بشنید ازو پهلوان
زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو
میانی چو غرو و برفتن تذرو

بدو داد پاسخ که پیمان من
همانست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست
بمانید شادان دل و تندرست

بدین نیز همداستانم که زال
بگیتی بجوید [illegible]
شما گر چه از گوهر دیگرید
همان تاج و اورنگ را در خورید

چنین است گیتی و زین ننگ نیست
ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای
که ماییم و [illegible]

یکی را فراز و یکی را نشیب
یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته
ز کمّی دل دیگری کاسته

سرانجام هر دو بخاک اندرند
که هر کو ز گونه دیگرند
بگویم کنون از پی کار تو
وزین نامه و لابه زار تو

یکی نامه بالابه ای دردمند
نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر
جهان شد که گفتی بیاورد پر

بزین اندر آمد که زین [illegible]
جهان نعل اسپش زمین [illegible]
بدین زال را شاه پاسخ دهد
چو خندان سوی راه فرخ نهد

که پرورده مرغ پر دل شد است
از آب مژه پای در گل شد است
عروس و پس او به مهراب [illegible]
سزد گر برآید مراد دو دوست

یکی روی آن بچهٔ اژدها
مرا نیز تا جای و بستان بها
اگر دیدن او پسند آیدم
جهان دیدن او بلند آیدم

بدو گفت سیندخت کای پهلوان
گزیننده تا شاد و روشن روان
بجا آمد کاخ من اندر رسند
سرم بر شود تا بآسمان بلند

بکابل چو شهر ار بیایدم
مدش تو جهان شاد باد و دم
بخندید و گفت سام دلیر
گر اندیشه دل با کن هیچ [illegible]

[illegible] این کار کرد [illegible]
چو بشنید سیندخت [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]

ب سام سیندخت بر خنده
تو بی دلاور [illegible] دار باد
کن اندیشه [illegible] هیچ

مژده فرستادن سیندخت بنزدیک مهراب کابلی

[illegible] کند و دم
برافکند و مهراب را مژده داد
دلت شاد کن کار [illegible] هیچ

من اینک [illegible]
بیامد بمژده بر مرزبان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب
بخندید و بیدار شد سر ز خواب

کنانا سیندخت بنهاده [illegible]
بنزدیک سالار دیهیم جوی
دمان و بیامد ز درگاه سام
مر بانوان خوانده [illegible]

بیامد بسام [illegible]
سخن گفت با روزبانی فراز
بدستوری بازگشتن بجای
شدند شادمان پیش کابل خدای

دگر ساختن کار مهمان نو
نمودن [illegible]
وز آن سام برگشت [illegible]
بگویی [illegible] مهراب گو

سزاوار او خلعت آراسته
ز گنج آنچه بد [illegible]
هم از پیر مهراب سیندخت [illegible]
هم از هر دو با مهر ساز

بکابل [illegible] سام [illegible]
ز کاخ و ز باغ و [illegible]
دگر جا بایوان [illegible]
ز گستردنی و ز پوشیدنی

بسیندخت بخشید [illegible]
گرفت و [illegible] جهان [illegible]
[illegible] از زال [illegible]
بزین اندر افکند گوپال [illegible]

بیاراست گویی بمردی دو دست
بدو داد کشتی کنون تا بدست
بکابل بتاز و بشادی بمان
ازین پس مترس از بد بدگمان

رسیدن زال بدرگاه منوچهر

شکفته شد آن روی پژمرده ماه
بنیک اختری برگرفتند راه
بر آن کاخ آمد سوی [illegible]
که آمد ز ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان
که بود اندر آن پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیک درگاه شاه
سبک نزد شاهنشهش [illegible]

چو نزدیک شاه اندر آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو داد [illegible]
زمانی همی داشت بر خاک روی

بفرمود تا روش از خاک [illegible]
ببردند شادان سوی [illegible]
بیامد بتخت شاه ارجمند
[illegible] ابر پهلوان [illegible]

که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
ازین راه دشوار با باد و گرد
بفرمود گفتا همه [illegible]
ابا تو همه رنج [illegible]

از آن نامهٔ پهلوان
بخندید شادان و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز
که رنجی فزودی بدل [illegible]

ولیکن بدین نامه دلبند [illegible]
که بنوشت اندوه دل سام [illegible]
اگر چه دلم گشت زین [illegible]
برآنم [illegible]

برآیم بسازم همه کام تو
که چون [illegible] انجام و فرجام تو
ببردند خوالیگران خوان [illegible]
شهنشاه بنشست با نامدار

بفرمود تا نامداران همه
نشستند برخوان شاه [illegible]
چو از خوان خوردن [illegible]
بتخت [illegible]

چو نان خورده شد موبدان [illegible]
ببردند بالای زرین [illegible]
برفت [illegible] بالای [illegible]
بیامد [illegible] زکفتار [illegible]

بدو آفرین کرد شاه جهان
چو برگشت [illegible]
بیامد بشب [illegible]
بنزد منوچهر شاه جهان

بیامد بشب [illegible] بپیوسته کمر
بنزد منوچهر [illegible]
بفرمود تا موبدان [illegible]
ستاره شناسان [illegible]

ستاره [illegible] تخت [illegible]
ز راز سپهری [illegible]
برفتند [illegible] ز [illegible]
که تا باستاره [illegible]

جهان آمد از رای اختر [illegible]
برفتند با زیج رومی [illegible]
زبان برگشادند بر شهریار
که کردیم با چرخ گردان شمار

بود زنده کانش [illegible]
کز آن آب [illegible]
ازین دخت مهراب و [illegible]
[illegible] زال و [illegible]

لب باره او [illegible] موی [illegible]
همش [illegible] باشد [illegible]
همش [illegible] باشد [illegible]
برزم و به بزمش نباشد همال

یکی [illegible] بود زورمند
شود خشک [illegible] رزم [illegible]
عقاب [illegible]
سران جهان [illegible]

کمربسته شهریاران بود
همه شیر [illegible]
بر آتش یکی [illegible]
هوا را [illegible]

بدان تا [illegible]
با ایران پناه سپهداران بود
نکو اندر آن [illegible]
کز [illegible]

برسید مر زال را موبدی
سخنهای [illegible]
نشستند [illegible]
جهان [illegible]

سوال کردن موبدان از زال

کجیست آن ده و دو درخت [illegible]
ازین [illegible]
که [illegible]

از او بر زده هر یکی شاخ [illegible]
بگردد [illegible] بر باد [illegible]
دگر موبدی گفت [illegible]
دو اسب گرانمایه [illegible]

هنر نمودن زال در پیش منوچهر

۴۷

پاسخ دادن زال موبدان را

همه دشت پیلان بیاراستند — ز کابل پرستندگان [illegible]
کجا برفشانند مشک و عبیر — جهان گسترانید [illegible]
فشاندند بر سر همه سیم و قند — کشیدند گلاب و ز می خاک [illegible]
وزان سو همان زال با یاران [illegible] — سوی کابلستان نهادند [illegible]
نشستند بر فیل رامشگران — نهادند بر سر [illegible] افسران
همی رفت دستان گرفته شتاب — چو برخاست [illegible]

رسیدن زال به نزدیک سام

کسی کاگه بد [illegible] — [illegible]
خروشیدن آمد از پرده سرای — [illegible]
پذیره شدش سام [illegible] — همی داشت اندر بر [illegible]
چو بشنید زو زال [illegible] — [illegible]
نشاند [illegible] بر پایه سام — ابا زال خرم دل و شادکام
چنین گفت کامد ز کابل پیام — [illegible]
سخنهای سیندخت گفتن گرفت — چو فرزند شاه [illegible]
[illegible] بهانه ز کابلستان — [illegible]
ز هر در که کردش [illegible] نخواست — سخنها بران برنهادیم راست
فرستاده آمد ز نزد او [illegible] — [illegible]
دگر آنکه زن او به مهمان شوم — [illegible]
کنون هست پاسخ فرستاده [illegible] — [illegible]
جگونه [illegible] مهراب آزاده [illegible] — [illegible] جهان تازه شد زال سام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — [illegible]
فریدون [illegible] — سپهبد [illegible]
به پیمان نگه کرد فرخنده سام — بدانست کو را [illegible] کام
سخنهاش [illegible] مهراب — شب تیره مر زال را خواب [illegible]
بفرمود تا زنگ و صندلی [illegible] — ندند [illegible] برده سرای
[illegible] بیفگند [illegible] — جهان تا شود [illegible] مهراب [illegible]
بگو بیدگاه آمد سپهبد [illegible] — ابا زال و پیلان [illegible]
فرستاده آمد بمهراب [illegible] — [illegible]
چو بشنید مهراب شد شادمان — برخ گشت همچون گل [illegible]
بیارات لشکر [illegible] — [illegible]
ابا زنج پیلان و رامشگران — زمین شد [illegible] از گران [illegible]
زمین [illegible] — [illegible]
همی رفت از این گونه تا پیش سام — فرود آمد از اسب [illegible]
گرفتش جهان پهلوان [illegible] — [illegible]
شکابستان گرفت آفرین — ابر سام و بر زال [illegible]
[illegible] — [illegible]
نشست از بر باره تیز رو — چو از کوه [illegible]
نهاد از بر [illegible] زال [illegible] — [illegible]
بکابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای [illegible]
[illegible] — [illegible]
نوازنده [illegible] رامشگران — زمانه [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه دشت پیلان [illegible] — برانداده [illegible] مشک [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] — چو بیرون رفت سیندخت [illegible]
مران هر یکی را یکی جام زر — [illegible]
همه سام را آفرین خواندند — بس آن جام [illegible]
جهان جشن [illegible] آمد فراز — نشاند [illegible]
[illegible] — گرانمایه [illegible]

۴۸

همگان سوی کاخ شاه آمدند — گرانمایه و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان — کزو خیره ماند [illegible]
جدا از [illegible] تاج بر مایه و تخت [illegible] — جدا از باره و طوق زرین کمر
همان جامهای گرانمایه [illegible] — پرستنده و اسب و هر گونه چیز
به پهلوان فرخ سپرد آن جام — زمین را ببوسید دستان سام
بسر آن نامه را شاه پاسخ نوشت — شگفتی سخنهای فرخ نوشت
کجای نامور پهلوان دلیر — هر کار دیروز بر سان شیر
[illegible] — بزرم و ببزم و [illegible]
همان بور فرخنده زال سوار — گروها [illegible] جهان [illegible]
رسیده [illegible] — جهان [illegible] آزاد تو
کسی کو کشش [illegible] شادمان — ز دوده [illegible] باید بدگمان
[illegible] کام تو — همان زال با رای و آرام تو
چو آمد بر نامه پهلوان — شنیدم [illegible] جوان
[illegible] — بسی [illegible] خرم شود [illegible]
ز شیری که باشد شکارش پلنگ — [illegible] نهنگ
[illegible] — [illegible] لشکر برآورده [illegible]
نوندی برافکند نزدیک سام — [illegible] دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج — همان باره و طوق و هم تخت عاج

بازگشتن زال از پیش شاه منوچهر

جهان شاد شد زال را پهلوان — [illegible] جوان
سواری بکابل برافکند زود — بمهراب گفت آن [illegible] که بود
نوازیدن شهر [illegible] جهان — جهان گونه شادی که بد [illegible]
[illegible] — گرانمایه هر دو [illegible]
فرستاده شادان بکابل رسید — [illegible] شاه کابل چنان [illegible]
جهان شاد شد شاه کابلستان — [illegible] کابلستان
چو مهراب شد شاد و روشن روان — [illegible] گشت خندان و دل شادمان
[illegible] — ز هر جای رامشگران خواندند
کرا مایه بیش [illegible] پیش خواند — بسی چرب گفتار با وی براند
[illegible] — [illegible]
بشادی [illegible] کاند جهان — بدو شهریاران [illegible] شادمان
جهانم [illegible] — بباید [illegible] انجام [illegible]
همه گنج پیش تو آراسته است — [illegible] تخت و تاج [illegible]
چو بشنید سیندخت [illegible] — [illegible] آمد [illegible]
همی [illegible] داد [illegible] زال — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سوی کام دل تیز بشتافتی — کنون [illegible] یافتی
بدو گفت [illegible] — سرای [illegible] انجمن
من از خاک پای تو [illegible] گم — [illegible]
ز تو [illegible] — دل و جان تو [illegible]
چو بشنید سیندخت گفتار او — [illegible]
بیاراست [illegible] — گلاب و می و مشک [illegible]
بسالار [illegible] — ز [illegible] بنفشه [illegible]
همه [illegible] — ز هر [illegible]
[illegible] تخت زرین نهاد — نو آیین و آرایش [illegible] نهاد
همه [illegible] — میان [illegible]
ز یاقوت [illegible] — [illegible]
بیاراست [illegible] — [illegible] بجای [illegible]
فشاندند [illegible] — همه کابلستان شد آراسته
[illegible] — [illegible]

چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان به نمایش بدو این زمان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام
بدو گفت سیندخت [illegible] / اگر [illegible] آفتابست [illegible]
ز گنج و ز تاج و ز تیغ و ز [illegible] / مرا مرحبا باشد [illegible]
برفتند زی خانه زرنگار / یک اندر دگر بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کس چون ستاید همی / بر و چشم [illegible] گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عهدی بآیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر [illegible] نگار / پسر شاه بر [illegible] شاه [illegible]

داماد شدن زال [illegible]

بیاورد پس دفتر خواسته / همان [illegible] گنج آراسته
برو خواندند آنچه [illegible] بود / که گوش آن [illegible] نشنود
چو سام آنجا [illegible] بماند / بدان خواسته نام یزدان بخواند
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست
همه شهر بودی پر آوای نوش / سرای سپهبد بهشتی بجوش
بزال و بدان ماه بیجاده لب / نخفتند یک هفته در روز و شب
[illegible] از پس آن انجمن / [illegible] شب انجمن
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / بشادی گرفتند یک هفته ساز
بزرگان لشکر [illegible] / [illegible] کاخ بلند
ببودند یک هفته [illegible] / [illegible]
سر ماه سام [illegible] برفت / سوی سیستان روی بنهاد [illegible]
از آن پس [illegible] بد زال [illegible] / بشادی ببودند یک هفته [illegible]
عماری و بالای هودج بساخت / یکی مهد با ماه اندر نشاخت
تو سیندخت و مهراب و پیوند خویش / سوی سیستان [illegible] گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / براز آفرین لب ز نیکی منش
رسیدند [illegible] / جهان شاد و خندان [illegible]
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد / سرود و نوا اندران بزم آغاز کرد
پس آنگاه سیندخت از آنجا [illegible] / [illegible] لشکر سوی کابل براند
چو زال گرانمایه با نیک نام / بکام دل خویشتن [illegible] پیام
سپرد آن زمان پادشاهی بزال / برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران شد و [illegible] / درفش [illegible] برافراخت [illegible]
[illegible] گفت کان پادشاهی [illegible] / دل [illegible] با ما ندارند [illegible]
منوچهر منشور آن بوم و بر / مرا داد گفتا همی [illegible]
بترسیم از آشوب بدگوهران / بویژه ز دیوان مازندران
ترا دادم ای زال این تختگاه / همین پادشاهی و فرخ کلاه
بسی برنیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دلفروز پژمرده شد / دلش را غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت اندر نهان / همی ماند رودابه [illegible]
شکم گشت فربه و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز
تو گفتی بسنگستی آگنده پوست / و یا آهنستی [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین تا گه زادن آمد فراز / نه خواب و نه آرام بود و نیاز
چنان بد که یک روز ازو رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی

به بالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی خست دست / بر از غم همی بود بر سان مست
شبستان همه بندگان کنده موی / برهنه سر و روی برکنده موی
بدل آنگهی زال اندیشه کرد / وز اندیشه آسان ترش گشت درد

آمدن سیمرغ و افسون کردن از بهر رودابه
[illegible]

بدان پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود
بدو کرد زال آفرین دراز / ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی / یکی کودک آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کآواز کوپال او / بر و بازوی و یال او
بآواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی پولاد خای
بجای خرد [illegible] بود / بجنگ اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بیاورد خشت افگند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تا [illegible] خسروی / [illegible] آمدن [illegible]
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند / [illegible] شیر بیرون کند
بکاود تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچه شیر بیرون کشد / همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوز آنکجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بساو و برآلای بر خستگیش / ببینی همان گاه پیوستگیش
برو مال از آن پس یکی پر من / خجسته بود سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / به پیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فگند و بپرواز برشد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

زادن رستم از مادر به فیروزی

بدان کار نظاره شد یک جهان / همه [illegible]
همی ریخت از دیده سیندخت خون / که کودک [illegible] آید ز پهلو برون
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و دل ز هوش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند / بدارو همه درد [illegible]
چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب بر سخن
بدو در و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
یکی روزه گفتی که یکساله بود / یکی توده سوسن و لاله بود

بخندید ازان بچه سرو سهی | بدید آمد از فر شاهنشهی | بخندید ازان بچه سرو سهی | بدید آمد از فر شاهنشهی
نهادند رستمش نام پسر | بگفتا برستم غم آمد بسر | یکی کودکی دوختند از حریر | ببالای آن بچه ناخورده شیر
درو اندر آگنده موی سمور | برخ بر نگارید ناهید و هور | بیازوش بر اژدهای دلیر | بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرز و سنان | بیک دست گوپال و دیگر عنان | نشاندند آنگه بر اسب سمند | بگرد اندرون چاکران چند چند
چو شد کار یکسر همه ساخته | جهان چون ببایست پرداخته | همیدون نگار و برانگیختند | بعنبر درافشان برو بیختند
مران صورت رستم گرزدار | ببردند نزدیک سام سوار | یکی جشن کردند در گلستان | زکابلستان تا بزابلستان
همه دشت با باده و نای بود | بهر کنج صد مجلس آرای بود | بکابل چو دین گشت مهراب شاد | بزر شاه بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران | نشسته بهر جای رامشگران | بد کهتران از مهتران برتر بود | بهم در نشستند چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار | بر سام بردند کرده نگار | فرستاده بنهاد در پیش سام | یکی گرد خرم شد و شادکام
بر سام یل موی بر پای خاست | مرا ماند این پرنیان گفت راست | که یک نیم ازین پیکر آید تنش | سرش ابر ساید زمین دامنش
فرستاده را پیش خود خواست | درم ریخت تا بارش کرد راست | بشادی برآمد ز درگاه کوس | بیاراست ایوان چو چشم خروس
بعد مود آذین کران تا کران | بدان شهر کسار و مازندران | می آوردند و رامشگران بخواست | بخواهندگان بر درم بر فشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه | نظاره شدند اندران جشنگاه | پس آن نامه زال پاسخ نوشت | شگفتی سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار | بدان شادمان گردش روزگار | ستودن گرفت آنگهی زال را | خداوند شمشیر و گوپال را
پس آمد بران پیکر پرنیان | که با یال یلان داشت برکیان | بفرمود کین را نهان داشتند | نیاید بدو بد بیاید گزند
بنالش همی کردم اندر نهان | شب و روز گردکار جهان | که از تخم به چند جهان بین بکس | ز تخم تو بوری با آیین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست | نباید جز از زندگانیش خواست | فرستاده آمد چو باد دمان | بر زال گردکش دل شادمان
چو شش ماهه شد زال [illegible] نغز | که گوش بدان اندر آید بمغز | بشادی بشد بر شادمانی فزود | برافراخت کیوان ببخت کبود
همی گشت ازین گونه بر سر جهان | برهنه شد آن روزگار رهان | چو رستم همی داده بود بشیر | که بر روی مردست سرمایه شیر
جو از شیر آمد سوی خوردنی | ببردند صد گونه پروردنی | بدی پنج مرد ما خورش | بماندند مردم از ان پرورش
جو رستم بپیمود بالای هشت | بسان یکی سرو آزاد گشت | جنان شد که رخشان ستاره شود | جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یل ستی بجای | ببالا و دیدار و فرهنگ و رای | همه خود بدید او ز گردش بکار | که خود بود دیبا ز گردش نگار
جو آگاه شد آمد سام دلیر | که شد پور دستان بکردار شیر | کس اندر جهان کودک نارسید | بدین شیرمردی و گردی ندید
بخندید بر سام و دل زجای | بدیدار آن کودک دلربای | جو مهرش همی بود دستان بشید | سپه را سوی زابلستان کشید
جو دل کاهی یافت بربست کوس | ز لشکر زمین گشت چون آبنوس | خود و گرد مهراب کابل خدای | بدین بر نشستند راه داد بای

سپه را بسالار لشکر سپرد | برفت و جهان دیدگان را ببرد
بزد مهره در جام برخاست غو | برآمد زهر سو ده و دار و برو

رفتن رستم بدیدن سام

یکی لشکری کوه تا کوه مرد | سپه را سپهبد بیاراست نو | خروشیدن نای رویین و پیل | بشد رفت آواز ده چند میل
یکی زنده پیل بیاراستند | بر و تخت زرین بپیراستند | نشست اندران پیل بر پور زال | ابا قامت سرو با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان | سپر پیش و در دست تیر و کمان | جو مهراب چون زال و چون پیش پیل | ز گردان جهان گشت همرنگ نیل
رخ رستم زال زان گرد باد | همی تافت چون آفتاب از فراز | پیاده دوان سام یل اندرو بیر | جهان اسب و گردنکشان با پیاده
یکی آفرین کرد سام دلیر | که شیر آمد از بچه شیر | دلیرا گوا پور زال آن شیر | سر افراز تا جای جنبد افخر
زبان ستایش برآمد بجان | که چون تو بدون تا بدی جهان | فرود آمد از اسب مهراب و زال | بزرگان که بودند پیاده سال
بکایک نهادند سر بر زمین | بر سام یل خواندند آفرین | چو گل چهره سام یل بشکفت | جو فرزند دید آن دل سخت گفت
چو بر پیل دید آن بچه شیر | بخندید و شادان دلش بر دمید | جهانش همی پیل پیش آورید | بگرد و با تاج و تختش بدید
بپوسید رستمش تخت آبنوس | بنا بر کی ترستایش گرفت | چنین گفت با پهلوان پور زال | جو پوشش ابر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش | جو شاخ توام من تو بنیاد باش | رهی بنده ام پهلوان سام | نشاید خورد و خواب و آرام را
همه اسب و زین خواهم و درع و خود | همه تیر و ناوک فرستم درود | مرد شنان را با سرم بجای | بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند سپهبد همی | جوان تو باشد مگر هم سام | فغان پس فرود آمد از پیل | سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بوسه بر چشم او داد و بس | فرو ماند بجای پیلان دو کس | پس آنگه با ایوان نهادند روی | همه راه با شادی و گفت و گوی
سر کاخ و تخت زرین نهاد | نشستند و خوردند و بودند شاد | برآمد برین بر یکی چاکرا | بخوشی نشستند هر کس میان
همی خوردند پس آواز رود | همی گفت هر کس بشادی سرود | بیک گوش گفت دستان [illegible] | دل گشت رستم [illegible]
بر بیش اندرون سام گیتی کشای | فرو ماند از تاج و فر جای | برستم همی گشت شگفتی بماند | برو نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال آن تنگ و شاخ | میان چون قلم سینه بر فراخ | دو رانش بود ران هیون [illegible] | دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد | برو گر کسی این ندارد بیاد | که کودک ز پهلو برون آورند | بیان نیکوی چاره جوی آورند
بسیمرغ باد آفرین | کا ایزد بدو ره نمود اندرین | بدین خوب و این بد همی فرد زال | یکی کس او را شد حال
بدین شادمانی کنون می خوریم | همی جان اندیشه را بشکریم | که گیتی بجست [illegible] | همی شد کی [illegible] آرند نو
همی دست بردند دوستان بر | زیاد سپهبد بدستان شگفت | همی خورد مهراب چندان نبید | که جز خویشتن در گیتی ندید
همی گفت تنها بیش از زال [illegible] | نه از سام و از شاه و از تاج و فر | من و رستم و ابرش شبدیز و رخش | نیارد بدو سایه کس [illegible] مرغ
کنم زنده آیین ضحاک را | [illegible] مشک سارا کنم خاک را | بسازم کنون من بر تش [illegible] | همی گفت چون [illegible]

رفتن رستم بکوه سپند

[illegible]

[illegible]

داستان رستم با پیل سپید

[illegible]

چو بشنید رستم برآراست کار | بدانسان که بد در خور کارزار | ببار نمک در نهان گرز گرد | برافراخته سر بپال و بند
ز خویشان تنی چند با خود ببرد | کسانی که بودند هشیار و گرد | ببار شتر در سلاح گران | نهان کرد آن نامور پهلوان
بسازید چاره جویش در خند قند | چنین تا بنزدیک کوه سپند | رسید و ز کوه دیدبانش بدید | بنزد دیدسالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان | بنزدیکی در یکی ساروان | بدو گفت چنگی که تا چیست آن | بیاورد آگهی ده ز کار
فرود آمد از ره هم آنگاه مرد | بر رستم آمد بگرد ار کرد | بدو گفت کاین کاروان | مر آگهی داد ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم | بگوییم و گفتار او بشنویم | بپاسخ چنین گفت رستم | که رو نزد آن مهتر نامجوی
بسی گوهر آوردها یک بیک | که در بارشان هست یکسر نمک | فرستاد و برگشت آمد فراز | بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروان گفت با تمام | نمک بار دارند بی ننگ نام | چو بشنید مهتر برآمد ز جای | بسی گشت خندان و شادی فزای
بزودی در گشادند باز | بدان تا شود کاروان فراز | چو رستم بنزدیک مهتر رسید | زمین بوس کرد و آفرین گسترید
ز بار نمک بردگش بسی | بسی آفرین خواند بر هر کسی | بدو گفت مهتر که جادو بخش | چو تابنده ماه و چو خورشید
به پیرم و نیز دارم سپاس | ایا نیک دل پور نیکی شناس | درآمد ببازار مرد و جوان | بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بدند گروه انجمن | چو از کودکی جز و از مرد و زن | یکی داد جامه یکی زر و سیم | فرو دید و برد تا بدی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ | برآراست با جا در آلات جنگ | سوی مهتر باره آورده وی | بس او و دلیران برخاش جوی
چو آگاه شد کوتوال حصار | برآویخت با رستم نامدار | یکی گرز زد پهلوان بر سرش | که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم از خبر یافتند | سوی رزم با جنگ جو ساختند | شب تیره و تیغ رخشان شده | زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس آورد کوه زمین موج خون | تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون | تهمتن بگرز و بتیغ و کمند | سر آن دلیران سراسر بکند
چو خورشید از برج ماه کرد | زمین از تری تا ثریا گرفت | بدو در یکی تن نبد زان گروه | چو گشت جهان از زرگشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند | بکشتند هر هر کرا یافتند | تهمتن یکی خانه از خاره سنگ | برآورده و دید اندرون جای تنگ
بزد گرز و بشکست در را ز جای | پس آنگه سوی خانه کرد آنگهی | فرو ماند رستم چو آنجا بدید | ز راه شگفتی تنش اندر کشید
چنین گفت با مهتر سرکشان | | | از این کوه مر گرد داری نشان
جهانا کجا اندرون در نماند | | **فتح نامه نوشتن تهمتن بزال سام** | بدید یاد در ... برگوهر نماند
که از زر و سیمان آورده ام | بدین جایگه درگهی ... | یکی نامه بنوشت نزد پدر | ز کار روزکار خود سر بسر

خداوند ایزد گیتی بکشته و بسم | خداوند ناهید و کیوان و مهر | خداوند ماه و خداوند هور | خداوند ... خداوند ...

وز آن آفرین بر سپهدار زال | بزابل در آن پهلوان با جمال | فرستاده شادان و ستانده کام | روان گشته و دانش بپرورده
پناه گوان پشت ایرانیان | فروزنده اختر کاویان | بفرمان رسیدم بکوه سپند | که کوهی بسان سپهری بلند
بیابان آن کُه فرود آمدم | هم آنگه ز مهتر در دو آمدم | بفرمان مهتر برآراستم | برآمد بدانسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ | جهاندار بر یک در آمد ز تنگ | چو گشته چه خسته چه بگریخته | ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا ز خونوار پانصد هزار | بود عرّه تاب تیره عیار | چه پوشیدنی و چه گستردنی | چه سر چه ز کان هست آوردنی
همانا شمارش نداند کسی | ز زر و ز دینار شمار دیسی | کنون تا چه فرمان دهد پهلوان | که زو خندید باد و رخش ...
فرستاده آمد چو باد دمان | رسانید نامه بر پهلوان | سپهبد چو نامه فرو خواند گفت | که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی جهان شاد شد پهلوان | تو گفتی که خواهد شد از سر جوان | یکی پاسخ نامه افکند بن | شگفتی بدو در فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت | تو گفتی که دارد ... بهشت | سر نامه بود آفرین خدای | دگر گفت کان نامه دلگشای
نبیره ز تخمی فرو خوانده ام | ز شادی بپید و جان برفشاندم | ز تو بود شایسته بیدون ... | سزد زانکه هستی تو را ...
روان نریمان بر او خستی | همه دشمنان ور است ... | چو نامه بخوانی سبک برنشین | که بی روی تو هستم اندوهگین
از اختر همانا مرادان ... | بنزدت فرستادم از بهر بار | شتر بار کن زانکه بشد گزین | پس آنگه بدو آتش اندر فکن
چو نامه بنزد تهمتن رسید | فرو خواند و زو شادمانی گزید | ز هر جوهر کان بود شایسته تر | ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
همه لولو و گوهر شاهوار | همه دیبه چینی سراسر نگار | گزید و فرستاد زی پهلوان | همی شد براه اندرون کاروان
که کوه سپند آتش اندر فکند | که دودش بر آمد بچرخ بلند | وز آنجا برگشت ایل شادمان | نهاد و سر خویش نزد پهلوان
چو آگاه شد پهلوان نیمروز | که آمد سپهدار گیتی فروز | پذیره شدن را بیاراستند | همه کوه و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای | همان بانگ بوق هندی درای | همی شد براه اندرون زال زر | شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید | فرود آمد و آفرین گسترید | سپهدار فرزند را در کنار | گرفت و بر او بر کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام | بیامد سپهدار جوینده کام | بنزدیک رودابه آمد پسر | بگلها بشادو از آن زال سر
ببوسید مادر دو یال و برش | همی آفرین خواند بر پیکرش | همی آفرین خواند بر زال زر | بدان نامور پور نیکی سپهر

نامه زال بنزدیک سام

برفت بنزد یک سام سوار | | | فرستاد نامه یکی نامدار
بنامه درون سر بسر نیک و بد | | | تو گویی ... پهلوان برفروخت
فرستاد با نامه هدیه بسی | بنزد سپهدار گردنکشی | چو نامه بر سام نیرم رسید | ز شادی دل خسته چون گل شکفید
بیاراست رستم چو خرم بهار | زبس شادمانی که ... نامدار | فرستاده را خلعت و باره داد | ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز | بنزدیک فرزند کردن روان | بنامه درون گفت کز نرّه شیر | نباشد شگفتی که بچه دلیر

جهان پهلوان نامور شیر / ستاید همی موبد تیز ویر
مر او را در آورد و میان کرده / چو نزدان برآرد و شود گوشه ور
ابا گنج و پیوست بستان ... / نگوی خبر باز کرد و تمام
عجب نیست از سیم نامور / که دارد دلیری چو دستان ...
که هنگام کردی و گنج آوری / از آن شیر خوانده همی یاد
چو نامه به مهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و داد و سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
از او شاد و مان شد دل پهلو / زکردار آن نو رسیده جوان
جهان زو برامید شد یکسره / ز رو علیا زمین تا ایرج بره

اندرز کردن منوچهر نوذر را

کنون از منوچهر گویم دگر / وزان شاه آزاد گویم خبر
چو اندرز کردش پسر را مگر / بهنگام رفتن نشست داوکر
منوچهر چون سال شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان و آستانه زدند
بدید آنکه روزی کشیدن فراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بداوند از آن روز تلخ آگهی / که تیره شود فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان بیابیت جای
مگر تاج باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز دانش همی ساختند / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان را ... بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
چو نوذر تا نو آمد پیش / ورا پندها داد و زاندازه بیش
کزین تاج شاهی فسوس است ... / به جادو دلان دل نباید نهاد
مرا از صد و بیست بگذشت سال / برنج و بسختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل یافتم / نرزم اندرون دشمنان را ...
بتفر فریدون ببستم میان / به بند فش مرا سود شد ز زمان
ببستم ز سلم و ز تور سترگ / جهان کینه ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی باره‌ها
چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر جهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / بیرزد همی تند کانش مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داد گاه / ترا دادم این تاج شاهی نو
جهان دان که آخر همی برگذشت / چو نشتر زمان بار بباید گذشت
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید بدو روزگار دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نگردی از این غلای / که دین غلای آورد بلا آی
کنون نو شود در جهان ... / که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید اندر خاور زمین / نگر تا نتازی به ایرون یا بکین
بدو بگرو از دین یزدان بود / نگه کن که او را چو پیمان بود
بدان بیل روان دین یزدانی / نگه کن کزان سر چه پیمان بود
نوکدار مرکز ره ایزدی / که نیکی ازویست و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نشد از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای دراز است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر درنگ
بجوی ای پسر چون شود آوری / ز سام و ز زال ای پسر یاوری
وزین نود حتی که از بیخ زال / برآمد کنون برکشد شاخ و یال
از آن شهر توران شود ... / بکین تو آید جهان گیته ور
گفت و زو آمد این بد / بی زار بگریست نوذر بدی
ابا آنکه به پیچ میاری / هم از دور دانه گسیج اندرآوری

دو چشم کیانی بهم برنهاد / بنزد دو بر زد یکی سرد باد
شد آن پر هنر نامور شهریار / نماند ایچ جز نام ازو یادگار

وفات کردن منوچهر

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / بکیوان کلاه کئی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
از آن پس دو ماه و شاهی گذشت / یکی روز بی یار برده نداشت
نبرد او بداد و دو گنج بیخ داد / بخور و خواب و نعوذ ... کار شد
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
بگیتی برآمد بهر جای غو / جهان گشت بی شید و بی شاه نو
جوان و سپاهی بیابید ... دشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
کیه و دینه یک بسلی شد / دلیران سپاه او بیابانی
جوانمردی گشود بیامد فرو / جهانی سراسر بیاشفت ازو
بترسید بیداد کر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
یکی نامه بابند و درد و دریغ / نوشته بدان شهریار سپید
سکساره ماند ... بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند کیوان و بهرام و هور / کجا هست از و هیچ پیدا نه دور
هم با تو ای پهلوان ... / بزرگست و کوچک کی آید بکیت
کنون از خداوند خورشید و ماه / شاه برزوان منوچهر شاه
ابرسام یل باد چندان درود / که آید همی ابر و باران فرود
که درگشت وز بخت و تخت و کلاه / هم ازوی بماند این چنین پیشگاه
مران پهلوان جهان دیده را / سرافراز گرد پسندیده را
همی شد دل و بوشت آباد باد / روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها آشکار و پنهان
که ناشاه فرزانگان بهر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
همه بوده را باز شد گیر / که هم پهلوانست هم شد درست
نگهبان کشور بهنگام شاه / ورز دو کشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی بر آشوب گشت / سخنها ناماند اندر کدشت
اگر برنگیرد دی آن کرد کین / از این تخت پر دخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد پیموده از جای گرد
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
یکی لشکری ماند ... / که جای چین اندر گشت هوا
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه / بزرگان پذیره شدند ...
پیاده همی پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر کس که دیر
زکردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
ز بیدادی نوذر تاج و ... / که بر خیره گم کرده راه پند
جهان گشت ویران که آخر ز او / همی ... بشستان تخت ...
اگر ده همی کرد داد تخت ... / از او دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت ...
جهان گرد و آباد از داد او / مرو راست ایران و بنیاد او
همه پیر با شیم و چاکر / ز باشا برست کمان کنیم
بر شاه جهان گفت سام سوار / که این کی پسندد ز من کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محال است این و نباید شنود
خود این گفت یارد کسی در جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بدان تخت زرین بدی با کلاه
بنودی جز از خاک بالین من / بدو گشته روشن جهان بین من
دلش گر ز راه یزد کشت / نیامد برو روزگاری دراز
هنوز آهن ... وزنگار خورد / کر رخشنده دستور شاه ...

بس این فرو دو ننگ آورم   جهانرا بمهرش نیاز آورم
شما زین که گفتید پشیمان شوید   بنوبی ز سر باز جهان شوید
کزو آتش گرد کار سپهر   نباید ز نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه   بدان گیتی آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند   بنوبی ز سر باز پیمان شدند
بفرخ پی پهلوان جهان   جهان شد بنوبی سراسر جوان
بپوزش همه نزد نوذر شدند   بپای و بدل باز دیگر شدند
برافروخت نوذر تخت مهی   نشستند آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او بر بپای   بدستوری بازگشتن بجای
بنوذر در پند بر گشاد   سخنهای نیکو بد و کرد یاد

خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر

ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه   جهان از منوچهر زنهارگی
که گیتی بداد و دهش داشتند   به بنیاد بر چشم بگماشتند
دل او ز کژی بجای آورید   جهان کرد نوذر که او را نبید
دل مهتر از بد و کرم کرد   همه داد و بیداد بازم کرد
چو گفته شد این گفتها همه   بگرد کشان و بشاه و بمه
بیرون رفت با خلعت نوذری   چه با تاج و تخت و چه گسترش
غلامان و اسپان زرین ستام   برادر که هر سنج زرین و جام
برین بر بگذشت چندی که   نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت از شاه شیخ ...   شکستند آمد بفرخ حمل
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه   بشد آگهی تا بتوران سپاه
ور آشفتن کار نوذر جهان   بیکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ   جهان خواست کآید بایران بجنگ
بسی یاد کرد از نیا زادشم   هم از نوذر بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از کشورش   ز گردان و سالار و از لشکرش
همه نامداران لشکرش را   بخواند و بزرگان کشورش را
چو آغر برد که ... بارمان   چو کیبا د جنگی ... برد جان
سپهبدش چون ویسه جنگ   که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان بود شو افراسیاب   بخواند پسر را که آمد شتاب
سخن گفت از تور وز سلم گفت   کزین زیر دامن بشاید نهفت
سری داکیا مغز جوشید آب   بر و بر جهان کار روشن ...
که با ما چه کردند ایرانیان   همی را ببستند تنگ میان
کنون روز تیزی و کین جستن است   رخ از خون دیده ... کشتن است
نگفت بد مغز افراسیاب   بجوشید و آمد سری پر شتاب
ببر پیش بر شد گشاده زبان   دل آگنده از کین ... میان
کمر شاه بسته جنگ شیران منم   که آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی   جهان را همین ... گذاشتی
میان را ببستی ...   بایران نکردی ...
کنون هر چه ماند بود ...   ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
کشادش بر تیغ ...   که شورش ... تیغ ...
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب   چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر بازو ... شیر دم زور پیل   وزو سایه ... چند میل
زبانش پر گرد لبان پر ز تیغ   بر و بازو ... کف چو بار تیغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ   بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته دید ...   سزد گر برآرد ... چو خورشید سپهر
چنان ... دارد ...   از ایرا ... رهنمای
همی ساختن کار جنگ آزمای   به پیش آمد ... رهنمای
به پیش پدر شد برآورده دل   نکو رای بودی ... پیل
دبیر گفت کای ...   ز ترکان ... برآورده پیر

منوچهر از ایران اگر کم شدست   سپهدار ترش سام نیرم شدست
چو گشواد و چون قارن رزم زن   جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ   چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه   که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند   برآرام بر نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود   کزین جنبش آشوب کشور بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ   که افراسیاب این هلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز نگاه   یکی پیل جنگی که کار زیاد
نبیره که کین نیا را بجست   سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن   هر بنگ و بدرای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود   بیابان سراسر پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دد   پراگنده لشکر توان کرد دشت
جهان سر بسر سبز گردد ز خوید   بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد و بر سبزه و گل بدید   سپه را همه سوی زابل برید
دهستان و گرگان همه زیر نعل   بکوبید و از خون کنید آب لعل
بکوشید با قارن رزم زن   دگر گرد کشواد آن انجمن
منوچهر از آنجا یکی جنگجوی   سوی ما نهادی که کینه روی
ازان سو سپاه جوان سپاه   بیاید بر ما بدین رزمگاه
شما نیز با بدگهر بد نشان   برآرید گرد از سر سرکشان
سپه را همه بود از ایران شاه   بد و گشت آراسته تخت و گاه
ازان ایران جو او کم شد کنون   بزرند جنگی که ...
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست   که نوذر جوان است و ...
مگر دست یابید بر دشت کین   بدین دو مر افراز ایران زمین
دمان بیناکان ما جوش کینه   دل ما سکالان بر آتش کنید
چنین گفت با ما مور جنگجوی   کم من خون زکین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان   ببستند گردان ترکان میان

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

سپاهی بیامد ز ترکان و چین   همان گرز داران خاور زمین
کران تا کران ورا ز بحور   همان تخت نوذر جوانی جوی
چو لشکر بزد ... سپید   خبر نو بشاه هامون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه   بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید   همه بخت بد سوی جیحون کشید
سپاه جهان دار بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی   سپهدار شان قارن رزمجوی
همان شاه نوذر پس پشت اوی   جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید   جهان بد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان سپاه است تنگ   همی بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر آمد ز چین   دو سالار کردار دلیران کین
شماساس و دیگر خزروان گرد   ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد جوشن ...   برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی   دلی کینه پیشه نهادند روی
خبر بد که سام نریمان بمرد   همی دخمه سازد ورا زال کرد
از آن تخت شادان شد افراسیاب   پدیدار که بخت اندر آمد بخواب
بیامد بجز در دهستان رسید   برابر سراپرده بر کشید
سپه را که دانست کردن شمار   همانا که بود سی صد هزار
جهان شد ز گرد سواران سیاه   که خورشید گم کرد شب را ز راه
بجوشید گیتی سراسر ...   سراسر بیابان جو مور و ملخ
از آن شاه نوذر صد و چهل   همانا که بودند جنگی سوار

بلشکر نگه کرد افراسیاب
همی سوی … براکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ
اگر چه ستم گیتی آمد بجنگ

ز لشکر نوذر ار بشمرم
شکارست زیرا همه لشکرم
دگر سام رفت از پس شهریار
همانا نباید بدین کار رنج

مرا چیره اند به ایران زمین
جوان شد ز ایران …
ستودان همی سازدش …
نیابد همی جنگ را پای پیر

همانا شما را سپس … روی
نشست از پی جنگ …
بهر کار هنگام جستن بجست
… باید سپارد …

چو کابل شود مرد هنگام کار
ازان پس نیاید همی …
همیون نگاور برآورد …
بشد نزد سپهدار فرزانه مرد

سپهبد چو آن کوه سر برکشید
طلایه برش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
همه ساز و آرایش جنگ بود

یکی ترک بد نام او بارمان
همی جنگ را … سالار مان
بیامد سپه را … جنگجوی
سراپرده شاه نوذر بدید

بشد نزد سالار توران سپاه
نشان داد زان لشکر …
وزان پس بیامد … سالار
گر ما را هنرمند باید گرفت

به پیش تو بر شاه من شیروار
بجویم ازان انجمن کارزار
به پیش آید از من یکی …
چه از من کسی کینه خواهند کرد

چنین گفت افراسیاب هوشمند
که گر بارمان را بسنده بود
دل و زور … شود
بدان انجمن … شود

یکی مرد جوید به نام او برگزید
که انگشت و لب را بدندان گزید
پر از رنگ شد روی پور پشنگ
ز لشکر دلاور برون آمد …

بروی از دم گفت با بارمان
که جوشن … کمان
تو باشی بدان انجمن سرفراز
بانگشت … نیابد نیاز

بشد بارمان تا بدشت نبرد
سوی قارن کاوه آواز کرد
گرین لشکر نوذر نامدار
که دعوی که با من کند کارزار

نگه کرد قارن بمردان مرد
بدان انجمن …
کس از نامداران پاسخ نداد
… گشت … قباد

دژم گشت سالار بسیار هوش
… بیامد بگوش
ز جوشش بهر لشکر آمد خروش
ازان لشکر … چشم

که جز آن مردم جنگجوی
یکی پیر بود او همی جنگجوی
دل قارن آزرده گشت از قباد
میان دلیران زبان …

که سال تو اکنون بجایی رسید
که از جنگ دست تو باید کشید
یکی بود آسوده … بارمان
جوان … دل و شاد …

سواری بکاره دل شیرنر
همی برفشانده … خورشید سر
تو … خدای جهان
همه بر تو گردد …

بخون گر شود لعل ریش سپید
شوند این دلیران همانا امید
شکست اندر آید به …
برادر … گرد و سر …

نگه کن که با قارن رزم زن
چگونه قباد اندر آن انجمن
جهان را … مرد …
که این چرخ گردان برادر داد

جوان ای برادر که تیغ … کار
سر نامور … ترک …
… منوچهر باز
ازین روز … کلاه

کسی زنده بر آسمان نگذرد
شکارست مرگش …
یکی برآید … هوش
… لشکر بگوش

تنش گر کسی شیر …
سرش تیغ پولاد … زن
یکی را بهتر برآید زمان
… باید همی …

اگر من بدم زین جهان …
برادر بجانست بازو و شاخ
یکی دخمه … خسروانی کنید
… مهر … کنید

سرم با کلاه … و …
تنم را بدان جا … خواب
سپار ای برادر تو بدرود باش
همیشه جهان تا رود تو بود …

بگفت این و برگرفت نیزه بدست
بیاورد … چون پیل مست

چنین گفت با رزم زن بارمان
که آورد پیشم سرت را زمان

کشته شدن قباد بدست بارمان

بیامد که خود روز …
که بخشید گردون مرا داد داد
همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد

بجای تو آن مرد کار آید زمان
بیاورد میدان دل …
نیاید زمان …
بگفت … شد …

ز شبگیر تا سایه برگشت هور
به میدان جنگ اندر آمد دمان
همی این بران آن برین کرد زور
بفرجام فیروز شد بارمان

یکی خشت زد بر سر قباد
شدان شیر دل پیر سالار …
که بند … شاد
از اسب اندر آمد نگونسار سر

بشد بارمان نزد افراسیاب
کسی … از جهان
شکفت دو رخسار …
… داد کاندر جهان

چو او کشته شد قارن جنگجوی
تو گفتی که شد … زمین
سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین

بیامد دمان قارن رزم زن
ابا لشکر گشن بنهاد روی
وزان روی ترکان آن انجمن
سرافراز …

از آواز اسپان و گرد سپاه
سنانهای آبدار داده بخون
ز خورشید تابنده روشن تیغ
ز خورشید تیغ الماس گون

بگرد اندرون همچو پر عقاب
ببار آب شنگرف شد تیغ
که شنگرف بارید …
… گوهر شد …

بهر سو که قارن برافکند اسپ
چه مرجان که … مرجان فشاند
همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند

ز قارن چو افراسیاب آن بدید
بگرد اندرون … پیر
… لشکر سوی …
یکی … تا شب برآمد …

چو شب تیره شد قارن جنگخواه
ز خون برادر شده دل ز جای
بیاورد …
بر نوذر آمد …

… نوذر …
ندیدم … سوگوار
… سپر داده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار

چو خورشید … روان قباد
یکی بود شادی و دیگر غمان
ترا زین جهان جاودان بهره …
جهان را چنین است آیین …

بپرورد و از مرگ … جای جست
… مرگ را داده ام
زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام

… بیرم
همان تیغ پولاد … ایم
که بر کین ایرج زمین …
منوچهر …

برادر … سنگ … خورد
بجنگ اندر آورد … پشنگ
سرانجام من هم برین …
… نو … جنگ

جوان لشکر … خندق تباه
بیامد بنزدیک …
… خورد …
مراد …

بدان کو … شدم
… تاب …
… شدم
یکی جادوی ساخت … جنگ

شب آمد جهان سربسر گشت …
سوار … سپه
مرا … گشت
تو گفتی …

بیابان … از روز …
برفتند روز دوم جنگجوی
اگر … بود شب شد سیاه
برآسوده … سوی

جنگ نوذر با افراسیاب

… شبه …
جهان … کمان

چو افراسیاب آن سپه را بدید
بیامد برابر …

جهان شد ز گرد سواران سیاه — که خورشید گفتی شد اندر مغاک
داده بر آمد ز هر دو گروه — بیابان بیند ... بیلا ز کوه

دلیران همه رزم او جسته — چو رود روان خون ... بجست
چو سوگواران شدی ناخواه — فرو ریخت خون از ...

یکی خاک پستی گرد افراسیاب — همه خون شد آن دشت چون رود نیل
سرانجام نوذر ز قلب سپاه — بیامد تیره رنگ ... ز درد و خواه

جهان تیره بر تیره او بجسته — که گفتی همه شان بز نخچیر است
که بر هم نه چندان کوه ... — شمان را چنین بی بود کار زار

چنین تا شب تیره آمد به جنگ — بر او خیره شد دشت ... و پلنگ
دلیران سپه پیشتر جسته — وز آن روی بیکار ...

به چاره کی روی برگاشته — ز کشتگان خون و کار گشته
دل نوذر از غم پر از درد بود — که با جیش گردون برآورد دود

چو از دشت برخاست آوای کوس — بفرمود تا پیش او رفت طوس
بنزد خویش گستهم او پی هم — جهان بر زیاد و روان پر ز غم

بگفت آنکه دل بر دو در جست — سخن گفت چندی به چندی ...
رانده بد ز فرخ بند آورد — برادر ... بیاید سپه

بگاهست بود کش از بزرگی چنین — سپاهی که با ید با ایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند — بجستید سپاه تو آید گزند

بگفتار شاه آمد اکنون نشان — فراز آمدن ز اوزگرد گشت شان
گسیل از تا ما مادران بگماند — کجا نیز بینید سپه ترکان بماند

شما را سوی پارس پس باید شد — شبستان بیاوردن و آید آن
وز آنجا کشیدن سوی ... کوه — بران کوه البرز بردن گروه

کنون نزد جاهند سپاه ان شوید — وزین لشکر خویش پنهان شوید
دل کار شما دل ... شود — وز آن تخمه کی بر خسته شوند

ز شهر نشسته بردن مکر ... تن — بر جان تا نبین بی شمار انجمن
برآنم که دیدار نبود جز این — یک ... شب بکوشم و دست ...

شب و روز داند ز کار آگهان — بجویند هشیار کار جهان
از این لشکر ایدر دو منا کسی — که شد تیره ...

شما دل چه دارید پس مستمند — که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی داغ دل اندر آید زمان — که با کلاه سپهبد شادمان

تن مرده با گشته یکسان بود — طبد یک زمان باز ... آسمان
بدانش جز این بند ما جون ... — پس آید ز دست شاه ...

گرفتار دو شاه اندر ... کار — فرو ریخت آب از دو شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر بماند — دل چند ماند ...

وز آن شور بیاسود لشکر برون — جهانم چو بفروخت گیتی بدن
بند شاه با غم و کار ... — بیچاره ...

ابا لشکر نود از افراسیاب — چو در پای جوشان بر آورد تاب
خروشیدن آمد ز پرده سرای — ابا ناله ...

تبیره برآمد ز درگاه شاه — ... سپهر آتش کلاه
نزده سپاه زد و افراسیاب — کسی در ...

همه شب همی لشکر آراستند — همه تیغ و ژوبین و پر استند
زمین گوه تا کوه جوشن وران — برفتند با گرزهای گران

بدان کوه بیدار ... — ز دریا به دریا کشیده ز تیغ
بیاراست قارن قلب اندرون — که با شاه باشند سپه را ستون

چپ شاه کرد ... جهان — جو شاه و نستوه بر دست راست
ز شب گیر تا خور ز گنبد بگشت — بیدکوه بیدار ...

دل کوه گفتی بنالد همی — زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد تیره بر آسمان آفتاب — شکسته اندر آمد سوی ...

چو آمد بخت اندر کسستی — گرفتند ترکان زره ...
دلان سوی که شاه نوذر ... — پراکنده شد هر چه ... بود

همی بود تا شاه نوذر گشته شد — سر بخت ایران به سر گشته شد
از ایشان ترکان بر خاش ... — بسوی دهستان نهادند روی

دهستان گرفتند گرد حصار — بند شان با ... هیچ ... کار
شب و روز بد بر کند کار جنگ — بر آمد برین نیز چندی درنگ

چو نوذر فرو هشت پی در حصار — برو بسته شد راه جنگی سوار
سواران و بیابان افراسیاب — گرفتن به جنگ و دلگی شتاب

یکی نامور ترک با گرد یاد — سپهبد ... خان پسر نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشید — بیابان بیابان سر اندر کشید

کزاخسرو بد با ایرانیان یار بند — بجو بد ... مردم ... تند
چو قارن شنید آنکه افراسیاب — گسی کرد لشکر بهنگام خواب

شد آن گرد جوشان و دل کینه — برو بود و آمد بسان پلنگ
که تو دان شد آن با چو ... — بگفتن که با شاه ایران چه کرد

سوی پارس بر گشت ... سپاه — سپاهی ... شادی ... راه
شبستان ... بدست آورند — بیان نامداران ... شکست

فنگ ... سر شود ... — بدشت ... یاد ...
ترا خود ... وآب روان — سپاهی ... ما تو ...

به پیش تو ای شاه پیروز بخت — تبارم ... ترک شود ...
همی ... دل ... تنگ — که آسمان شود ... بر تو ... جنگ

نکس شهری انجا ... — که از شهر ایران دلیری ...
که من ... خواهم ... یاد ... — ... قارن ... ترکان

بد گفت فرخ کاین ز ای — سپه را چو کوکش ... سرای
ز بهر ... رفت گستهم و طوس — ... که ... عاد ... کوس

بدین روی ... دهستان ... — کند ساز ایشان ... جون ...
نشستند بر خوان ... — ... از غم ... بچرا ... ستند

پس آنگه سوی خان قارن شدند — همه دیده چون ابر بهمن ...
سخن ... افکند ... گوند ... بن — بران ... نهاد ... سر سخن

که با سوی پارس بر کشید — بیاید بدین ... هیچ ...
جو بوشید ... ایران سپاه — اسیران شوند از پی کینه خواه

نژاد داده ... ترکان شدند — ای جنگ ... ز ترکان شوند
اگر ... دست ... — گرانا شده آیا ... دشت

جو بشنید ... — زود نماند ... راه ... تیغ
جو ... گذشت از شب ... — دلیران ... گرفتند ساز

برون آمد از ... دلاور ... — دلیران سپهبد یاد ...
شبستان ... سپهبد ... — بجایی که ... ماند ...

ببین روی ... — دلیران ... بالا ...
همی ... شد ... — کشتن ... با جوشن

وزان روی ... — ابا پیل ... گردان ... بلند
گردد ... قارن رزم ... — ... براه ... بود

جو بشنید قارن سلیح ... — چو ... کار ...
سپه ... بود ... — ... قارن ...

پس او بر ... گردان او — سوی ... پس نهاد ...
شدا گاه ... — به پیش ... آمد ...

جو قارن ... — به پیکار ... خون ریز ...
برانگیخت چون ... — ... چاره ...

یکی ... — ... نهاد ... شد
سپه ... دل ... شد — همه یک ... بر ...

سپهبد سوی پارس ... — ابا نامور لشکر جنگجوی
جو بشنید ... قارن ... — ... پیش ... نهاد

همی تاخت ... — سپهر ... ز ...
چو افراسیاب ... — ... ایران ...

ابا [illegible] بجنگ کرد [illegible] برفت ، چو شیر [illegible] پیش [illegible] نهاد تخت ، چو تنگ اندر آمد بشهر [illegible] ، [illegible] دید [illegible]

بدانسان که آمد چنین [illegible] ، که تا [illegible] سری [illegible]

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

شب تیره [illegible] تا شد بلند آفتاب ، همی گشت با نوذر افراسیاب

ز گرد [illegible] جهان تار شد ، سرانجام نوذر گرفتار شد ، ابا نامداران هزار و دویست ، تو گفتی که شان بر زمین جای نیست

بسی راه جستند [illegible] ، بدام بلا هم بر او [illegible] ، جهان لشکری [illegible] ، بیاورد با شهریاری بلند

[illegible] تو گردون [illegible] ، هم از [illegible] ، چو او تاج و تخت [illegible] ، هم او [illegible]

بدشمن همی ماند [illegible] ، [illegible] ، [illegible] سپاه ، سرانجام [illegible]

[illegible] افراسیاب ، [illegible] کوه و بیابان [illegible] ، بجوید [illegible] قارن رزم زن ، ره بی نیابد ازان انجمن

چو بشنید [illegible] ، ز کار شبستان بر آشفت [illegible] ، بکشتند یاران او [illegible] ، چگونه [illegible] آورد [illegible]

غمین شد چو افراسیاب [illegible] ، همی [illegible] ، [illegible] ، که دل [illegible]

[illegible] قارن [illegible] جنگ آورد ، [illegible] ، [illegible] باید به پیش [illegible] ، [illegible] لشکری ساخته [illegible]

[illegible] سالار توران سپاه ، ابا لشکری نامور [illegible] ، ازان [illegible] قارن [illegible] ، گرامیش [illegible]

دلیران توران [illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

[illegible] جهان [illegible] ، دلش [illegible] ، [illegible] ، بر قارن اندر [illegible]

[illegible] قارن [illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] لشکر [illegible] ، [illegible] ، سپهدار [illegible] سپاه

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، که شد تاج و تخت [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] گرفتار شاه ، [illegible] قارن [illegible] ، [illegible]

اگر شاه نوذر گرفتار شد ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] تاج [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، کنون جنگ [illegible] ، غلام [illegible] ، جهانجوی [illegible] مردان [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

برون شد [illegible] قارن [illegible] ، [illegible] جنگ [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

چو بر [illegible] آمد [illegible] ، [illegible] قارن [illegible] ، [illegible] افراسیاب ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] سوی زابلستان [illegible] ، [illegible] ، [illegible] بزرگان [illegible]

شماساس [illegible] ، سوی سیستان [illegible] ، [illegible] ، [illegible] تیغ و تخت بلند

ز مهر [illegible] زال [illegible] ، [illegible] ، بشهر اندرون [illegible] مهراب [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] شماساس [illegible] ، [illegible] ، ز مهراب [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، ز ضحاک تازیست [illegible] ، [illegible] تخت شاد

[illegible] ، [illegible] ، کنون [illegible] ، [illegible] زابلستان [illegible]

[illegible] ، ز [illegible] سام سوار ، دلم شاد [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible] افراسیاب

[illegible] ، سخنهای [illegible] ، [illegible] ، [illegible] پادشا

پیغام مهراب کابلی بر شماساس

[illegible] ، [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، دل [illegible]

همه پادشاهی [illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

تن پهلوان را [illegible] ، [illegible] ، ازین [illegible] پهلوان [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

که دو پهلوان آمد [illegible] جنگ ، [illegible] توران [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، فرستاد [illegible] ، [illegible]

[illegible] مهراب [illegible] ، [illegible] لشکر [illegible] ، چو مهراب [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

بمهراب گفت [illegible] ، [illegible] ، کنون [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

چو شب [illegible]

رزم زال با شماساس و خزروان

[illegible] ، [illegible] ، [illegible] ، [illegible]

شماساس [illegible] خزروان [illegible] ، [illegible] ، ز مهراب [illegible] لشکر [illegible] ، [illegible]

[illegible] ، [illegible] سپاه ، [illegible] ، [illegible]

تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / هم اکنون بیایم من او را بچنگ
تمام و ورا نرم بر پشت زین / جهان نامداران ایران زمین
چو خورشید تابان برآمد ز دشت / ز رزمش شب تیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس کین با نای / خروش شیدن زنگ هندی درای
دمان زال [illegible] سازید کرد / بپاسب اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین / [illegible] ابر دوان برزمین
برآمد [illegible] هامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آورد و پیش سپاه / [illegible] چو کوه سیاه
خزاوران دمان با عمود و سپهر / [illegible] بر زال [illegible]
عمودی ببند [illegible] بر دوش / گشاده شد آن نامور [illegible]
بجوشید [illegible] شاه زابلستان / برفتند گردان [illegible] زابلستان
[illegible] بجوشید زال / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون [illegible] / سرش [illegible] پر خشم و خونین جگر
دمنده [illegible] / برافراخت او را [illegible]
خزاوران بیامد [illegible] / [illegible]
بزد بر سرش [illegible] / زمین شد ز خونش [illegible]
[illegible] / بپیش سپاه اندر آمد بدست
شماساس [illegible] / نیامد برون [illegible]
بجنگ اندرون [illegible] کلباد را / بگردن برآورده پولاد را
[illegible] / همی گرد از خویشتن [illegible]
کمان را بزه کرد زال [illegible] / خدنگی بزد اندرون [illegible]
بزد بر کمر بند [illegible] / بران بند و زنجیر پولاد [illegible]
[illegible] / [illegible] کلباد بر دل بدوخت
[illegible] / شماساس [illegible]
شماساس [illegible] / برآگنده از رزم گشتند باز
[illegible] / [illegible] شاه کابلستان
جهان شد [illegible] آورد گاه / [illegible] تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند [illegible] / [illegible] سلاح [illegible]
شماساس [illegible] / رزه قارن کاوه [illegible]
[illegible] از لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] قارن [illegible] / ز زابلستان [illegible]
شماساس [illegible] / [illegible]
[illegible] / بپیش سپاه اندر آمد سپاه
[illegible] / چو خورشید تابان [illegible]
[illegible] شماساس [illegible] / برفتند [illegible]
سوی شاه توران [illegible] / [illegible] نامداران جهان [illegible]

کشته شدن نوذر بر دست افراسیاب

[illegible]

بدو گفت هر بد که آید سزاست / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاه
[illegible] / که تخت و کلاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
بس آن [illegible] / [illegible]
بیامد خروشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پادشاهی کردن افراسیاب در ایران دوازده سال بود

کلاه کیانی بسر برنهاد / [illegible]
بشمشیر تیز آن سر تاجدار / [illegible]
سوی زابلستان نهادند روی / [illegible]
بپوشید جوشن [illegible] / [illegible]
شما نیز دیده پر از خون کنید / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
بدین کینه [illegible] / [illegible]
شما را بداد جهان آفرین / دل آرام باد [illegible]

[illegible]

۱۱۸

۷۵۹

چو گردان همی کینه بشتافتند
وزیشان به اغریرث آمد پیام
تو دانی که گستهم و زابلستان
بتندند با چنگهای دراز
از ایران بتر کرد و دد افراسیاب
اگر چند اغریرث هوشمند
به پیش بزرگان شاهنشهیم
زمین آشکارا شود دشمنی
گر ایدون که گستهم شود تیز جنگ
بر دارم از آمل بیایم بجنگ
چو از آفرینش بپرداختند
[illegible] کشید برو جاندارها
گر ایران گر زال زر باد و مرد
مگر زنده از دست ایشان شدم
بزرگان جنگاور و نامخواه
که امشب که گیتی کند رنگ دل
ببرند زین کار کشواد
سپاهی ز گردان [illegible] بجوی
جهان بستگان را سپاری بماند
جهان بستگان را [illegible]
یکی اسب مر هر یکی را بساخت
یکی تیغ و تیر بدوش داد
بشهر اندر آورد شان ارجمند
بیاراست شان [illegible]
[illegible]

بسا رنگها کزان کی فتنه
گرای پرمنش مهتر نیک نام
بجایست تا سام کابلستان
ندارند از ایران چنین جنگ باز
دلش کرد [illegible] پر شتاب
مرین بستگان را کشاید ز بند
همه پیش یزدان نیایش کنیم
چو بشنید [illegible] مردم [illegible]
یکی لشکر آید سوی ما بجنگ
سرم را ز نام اندر آرم به ننگ
[illegible] ساری برون تاختند
شد اغریرث پرخرد بار [illegible]
بیاید بجوید با [illegible] سرد
سر [illegible] مردم آید [illegible]
بیام یلان پیش ایشان [illegible]
[illegible] سپه کرده جنگ [illegible]
ستم گفت [illegible] بدین [illegible]
ز زابل [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
سراپرده [illegible] خویش داد
بیاراست [illegible]
[illegible]
[illegible]

از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
[illegible] تو زندانیم
چو بر زین چو قارن [illegible]
چو تابند گردان [illegible]
سر [illegible] مردم [illegible]
پراگنده کردیم گرد جهان
چنین گفت اغریرث پرخرد
یکی چاره سازم دگرگون [illegible]
چو آید بنزدیک ساری [illegible]
بزرگان ایران [illegible]
بیامد بنزدیک دستان پیام
یکی سخت [illegible]
گرانمایه اغریرث [illegible]
چو بشنید زال [illegible]
ودان [illegible] باز [illegible]
[illegible] این جنگ [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
چو دو منزل [illegible]
چو کشواد [illegible]
جهان [illegible]
چو آمد به [illegible] سام [illegible]
چو کشواد [illegible]
[illegible] که هنگام [illegible]
چو اغریرث آمد [illegible]
[illegible]

چو از بهر کشتن [illegible]
همه یک بیک [illegible]
چو بزاد و کشواد [illegible]
بخشم اندر آرند [illegible]
[illegible] اندر آرد ز [illegible]
زبان برگشاییم پیش مهان
گزین کرد [illegible]
که با من [illegible] بکین
بایشان [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
بیاورد [illegible] نامداران پیام
[illegible] سخن
سپه [illegible] زابل [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] گوان [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
که خرم [illegible]
خبر شد باغریرث [illegible]
بدو [illegible]
[illegible] کار
که کشواد [illegible]
بدین [illegible] چون [illegible]
که با تاج و با تخت و با [illegible]
[illegible]
که جای خرد [illegible]

۱۱۵

[illegible] پرخاش [illegible]
چنین داد پاسخ بافراسیاب
که هنگام [illegible]
سپهبد برآشفت چون پیل [illegible]
میان برادر بدو نیم کرد
چو از کار اغریرث [illegible]
بر [illegible] روشن و [illegible]
[illegible]
بیاورد لشکر سوی خوار [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] هنگام [illegible]
[illegible] پهلوان
بکرد [illegible]
[illegible] تاج و [illegible]
[illegible]
[illegible] مرزبان
[illegible]
[illegible] دستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهدار [illegible]
جهان [illegible] جهان
دو لشکر [illegible]
[illegible] چاره [illegible]
[illegible]

بیامد بجنگ [illegible]
[illegible] بیامد [illegible]
[illegible]

کشته شدن اغریرث بدست افراسیاب

خبر شد سوی زال سام سوار
بیارات لشکر [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
بیارات جنگ [illegible]
[illegible] نامداران [illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] تخت
[illegible] تخت [illegible]

پادشاهی زو طهماسب پنج سال

[illegible]
بیامد برآمد بر افراز تخت
[illegible] پنج سال
که با پاک یزدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر مرد جنگی [illegible]
[illegible] آید بدست [illegible]
[illegible] پند [illegible]

[illegible]

چنین گفت کاکنون [illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] شب و روز [illegible]
[illegible]
[illegible] نامداران [illegible]
[illegible]
[illegible]
که باشد [illegible]
[illegible]

چو بشنید [illegible]
بزرگان [illegible] خواندند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که هرگز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خرم دل [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپاهی چو من سر کشیده / کشد آفتاب از جهان تیره
اگر چاره دانی ازین ره بیاب / کرا اکنون سپهبد یکی چاره ساز
چنین گفت با شهریاران که ای / کنون نام رستم برآمد بگرز
سواری چو من پای بر زین نگاه / کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
بجای که من پای بفشاردم / جهان سواران بدی یاد دم
شب و روز در جنگ کیهان بدم / بری همه ساله ترسان بدم
کنون چرخ گردون بگشت بسی / شتابم همی خنجر کابلی
سپاهی بیزدان که زین بیخ رست / ازو شد یکی شاخ نو بیخ درست
که اندر سپهر گردون گشت / بدین تا بروی همی چون رسید
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بزیبد بدو بر کلاه مهی
کیاب جنگش یاد همی / گزین تازی اسبان نیابد همی
بجوییم یکی بارهٔ پیلتن / بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخواهم بر رستم من ایستان / ببینم که او هست همداستان
که بر گستوان خواهد و درم / ببندد میان و بپوشد زرم
همه شهر ایران بگفتار او / ببودند شادان
ز هر سو همی کار و برساخت / سلاح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن / ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیشست رنج و بلا / گزو بگسلد خواب و آرام و ناز

پهلوانی دادن زال رستم را

تنا نیز بود کار رزم نیست / چه سازم که هنگام رزم نبرد
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت تازه و خوشی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / تراپیش شیران بکین و نبرد
چه گوید چه سازی چه پاسخ دهی / که خفتنت تو با ناز بیچ
چنین پاسخ آورد رستم بدو / کمان نامور مهتر با بجو
همانا فراموش کردی سخن / دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان / که نام تو اکنون شد پهلوان
کنون کر تو رستم زبور پلنگ / نماند بمن ده جهان بوی ورد
کنون گاه رزمست و آورد جنگ / بهنگام ننگست و نیکبخت
نیفکند او شیر شیر دست برد / کجا چون بزم و ننگ و نبرد
زنان را از آن نام ناید بلند / که من پیشت و خوردن و خفتند
بیفگند زال گفت ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت کیان
ز کوه سپند و ز پیل سپید / سرودی بود دادن دم با تو نیز
همانا که آن رزم آسان بجای / دلم زان سخن بیگمان سر نسان
ولیکن که کردار افراسیاب / شب تیره و رفتن بیابان بجوا
بگوید ترا رستم تا بیش او بجای / که شاهی جهانست بر ما بجوی
تراکاه رزمست و آویختن / نشستن همی پهلوانی سرود
بهنگام رزمست و ننگ و نبرد / برآوردن از خاک برباد گرد
چنین گفت رستم بدستان سام / که من مرد رزمم نه آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز / نه والا بود پرورش در ناز
گر از دشت کوی آید و جنگ تخت / بچهار یزدان و پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم / که با ویکار تنگ در خون شوم
یکی تیغ دارم که جنگ اندرون / که هم رنگ آبست با آتش جون
همی آتش افروزد از گوهرش / سر افراسیاب جهد برسرش
هر آنگه که جوشن بپوشم / زمانه برآید بشیدا ز کرشم
سواران بارد کو رستم کوپال من / بسر چند بر و باز و یال من
بر سپهد زنم زاده ز تیغ / کمان ناید و ماجا لیق
بیوسر بیچ داده عنان را بجنگ / سنانش بیابد بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / گر آید به پیشم ز توران گروه
گر آید بروزی که کم شد بسا / کجا وی بارد برانداز روز کلاه

۶۰

بیا تا ببخشیم روی زمین / سراسر یکی باد گرد کهن
سر نامداران همی شد بجنگ / ز تنگی نبد روزگار درنگ
بران برنهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی برسم و بداد / زکاماکه گشته نیاز ندید
ز رود دهستان تا مرز روم / ازان بخش گیتی و آباد بوم
بدو او چنین تا بجیحون و ختن / بسر زد شاهی بدان انجمن
زمرزی بجاء مرز ترکان همه / گذر زال یاد دست کوتاه بود
وزین سوی ترکان نجوید راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر بردن بهم / کهن بود گیتی جهان کرد نو
سوی زابلستان شد زال زر / جهانجوی گرفتند سر یک بسر
پر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی شده نوجوان / پر از تخم و باغ و آب روان
چو مردم نداد و نهاد پلنگ / بگردون همی بندو آوردنگ
همانا همه انجمن کرده نو / بیاداد و جان آفرین کرد نو
فراخی که آمد ز تنگی پدید / جهان آفرین داشت آنرا کلید
بسر سوی گیتی جشن ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال / ببودند اگر چند فرخ همال
زمانه جهانا شادمان زادو بیشه / جهان خواست کآید بجنگال شیر

بتخت نشستن گرشاسب

بد آن تخت ایرانیان کند رو / شدان آن داد گستر جهاندار نو
بسر برد روز و یکی خوش کام / بدو کرده بود پیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت و گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تخت گرشاسب نو / از ایران یکی آفرین خاست نو
چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا کینه آورد بار
دو اینش خبر شد با فراسیاب / که پالار تخت اندر آمد نگوا
بترکان خبر شد که زو درگذشت / بدانسان که بتخت بیکار گشت
بیامد بخواد ز دریا فراسیاب / بخشید گیتی و بگذشت آب
بیاورد یک تن دو دو از پلنگ / دلش سیه کین بود و سر پر ز جنگ
دلش بود زنخت و کلاه گشته / بچشم اغر بدت آشفته بود
بدوزد همی خود همه جنگ / همی بود همچون ژ دها و نهنگ
همی گفت اگر تخت با سر بدی / چو اغریرث با رود خود بدی
تو گویی برادر همی بیچ / زیر و رده مرغی گزیر ببیچ
مرا با تو تا جاودان کارزار / بیزد و منت راه و دیدار نیست
بر آواز شد کوس و بیچ / که بیکار شد تخت شاهنشهی
پیامی بیامد بگرد دار سنگ / با فراسیاب آن دلاور نهنگ
که بگشت بد چون درفش سیاه / همان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی جشنم بیستم جنگ / همی برد نکته روز جنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز مرز سنجاب تا رود آب
مگر کشتی زمین شد بهر روان / همی بود از تیغ هندی روان
بدین کو دوان لشکر نامدار / بیامد بخواری سوی کارزار
بکی یک با ایران رسید بنگ / که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسب بر گشت / ز گیتی جهان به جاوید گشت
چه تخت ایران نشد شاهی / ندیده کس روزگار مهی
برآمد جهان کوی و برزن بجوش / ز دو ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهانی شده سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بدین آسانی گرفتی نشست
پس سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یک روز روشن روان
جو بگشت و بر شاه / بدان دار بدست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / کنون گشت تاج و پر از سیاه

رفتن رستم بالبرز کوه بطلب کیقباد

جنگ کردن رستم با افراسیاب

یکی تخت بنهاده نزدیک آب — برو در بیخته مشک ناب و گلاب — جوانی بکردار تابنده ماه — نشسته بران تخت بر سایه‌گاه
رده برکشیده بسی پهلوان — برسم بزرگان کمر بر میان — بیاراسته مجلسی شاهوار — بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را ز راه — پذیره شدندش از آنجایگاه — بگفتند کای پهلو نامور — نشاید بدینجای کردن گذر
که ما میزبانیم و مهمان ما — فرود آی ایدر بفرمان ما — بدان تا همه دست شادی بریم — بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز — که ای نامداران گردن‌فراز — مرا رفت باید به البرز کوه — بکاری که پیش است دارد شکوه
نباید بماندن ازین کار باز — که پیش است بس کار و رنج دراز — سر تخت ایران ابی شهریار — مرا باده خوردن نباید بکار
نشانی همی بدهدم سوی کیقباد — کسی کز شما دارد او را بیاد — یکی زان دلیران زبان برگشاد — که دارم نشانی من از کیقباد
بگویم ترا من نشان قباد — گر او را بگفت رستم نهاد — تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد — چو بشنید ازو وی نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار — نشسته بزیر آن سایه دار — جوان از بر تخت زرین نشست — گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد — وزو یاد مردان آزاده کرد — دگر جام باده برستم سپرد — بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد — توان نام او از کجا داری یاد — بدو گفت رستم که از پهلوان — پیام آورم بر بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند — بزرگان بشاهی ورا خواستند — پدرم آن گزین جهان پهلوان — بخواند او را بسی زال زر
مرا گفت رو تا به البرز کوه — قباد دلاور ببین با گروه — بشاهی برو آفرین کن یکی — مکن پیش او تو درنگ اندکی
که گوشش گردان ترا خواستند — سر تخت شاهی بیاراستند — نشان ار توانی مرا باز داد — دهی و بشاهی سائره
ز گفتار رستم دلیر و جوان — بخندید و گفتش که ای پهلوان — ز تخم فریدون منم کیقباد — پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر — بخدمت فرود آمد از تخت زر — که ای خسرو خسروان جهان — پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد — تن ژنده پیلان بدام تو باد — نشست تو بر تخت شاهنشهی — همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی پیامت بشاه جهان — ز زال گزین آن گو پهلوان — اگر شاه فرمان دهد بنده را — که بگشایم آن بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای — بگفتار رستم دل اندر نهاد — تهمتن هم آنگه زبان برگشاد — پیام سپهبد بشاهان بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید — ز شادی دل اندر برش بر طپید — بیاورد پس گفت جام نبید — بیاد تهمتن لب اندر کشید
تهمتن همیدون یکی جام می — بخورد آفرین کرد بر جان وی — برآمد خروش از دل بربط و بم — فراوان شده شادی اندر دژم
شهنشه چنین گفت با پهلوان — که خوابی بدیدم بروشن روان — که از سوی ایران دو باز سپید — یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان بر شادمان بر بدم — نهادندی آن تاج زر بر سرم — چو بیدار گشتم شدم پر امید — ازان تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس شاهوار — بدین سان که بینی برین جویبار — تهمتن مرا شد چو باز سفید — سپید است تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید ان خواب شاه — ز باز و ز تاج فروزان چو ماه — چنین گفت با شاه کنداوران — نشانست خواب تو از پیغمبران

کنون خیز تا سوی ایران شویم — بیاری بر گرد دلیران شویم — قباد اندرآمد هم آنگه ز جای — چو بر زد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد — گرازان و شادان سپه کیقباد — شب و روز تازان نخفت و نخورد — چنین تا بر دژ طلایه رسید
قلون دلاور بشد گرد کار — ز بهر پیاده سوی کارزار — شهنشاه ایران چو زان گونه دید — برابر همی خواست صف برکشید

کشته شدن قلون بدست رستم

تهمتن بدو گفت کای شهریار — ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان — همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش — قلون دید چون آن چنین دید بند — بشمشیر سواری همی کرد رخش — بدست اندرون گرز و بر زین کمند
بزد حمله آورد مانند باد — تهمتن بزد دست و نیزه گرفت — بزد نیزه و بند جوشن گشاد — قلون با دلیران همه شد شکست
ستد نیزه از دست او نامدار — بزد نیزه و در ربودش ز بن — بنیزه چو بر تند باد کوهسار — نهادش بن نیزه را بر زمین
قلون گشته چون مرغ بر بابزن — ز هیبت شدند آن سپاه قلون — بدید آن شگفتی همه تن بتن — یکایک بگشتند باز و زبون
تهمتن گذشت از طلایه سوار — کجا بد طلایه دلیران — بیامد شتابان سوی کوهسار — فرود آمد آنجایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز — بیاراست جای از پهلوی — تهمتن همی کرد هر گونه ساز — همان تاج و هم یاره و خیره
چو شب تیره شد پهلو پیش‌بین — بر زد یکی زال آورد پیش شب — بیاراست شاه ایران نو بجای — بیامد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای‌زن — گشادی به از کیقباد جهان — شدند اندران موبدان انجمن — نباشد کسی آشکار و نهان
بهشتم بیاراستند تخت عاج — بشاهی نشست از بر کیقباد — بیاویختند از بر عاج تاج — همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن — چو کشواد و قارن چو برزین گو — چو زابلستان چون قارن رزم زن — نشاندند گوهر بدان شاه نو
قباد از بزرگان سخن برشنید — وگر روز بر خاست لشکر بجای — چو افراسیاب آن سپه را بدید — فرو شستی آمد ببرد سرای

پادشاهی کیقباد صد سال بود

چو بشنید رستم سلاح نبرد — چو جیلان زابلی شد که برخاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان — ببستند خونریز را بر میان
بپیوست مهراب کابل خدای — یکی اندرون قارن رزم زن — بیک دست رستم جنگی بپای — دگر دست کشواد لشکرشکن
به پیش سپه رستم پهلوان — پس پشتشان زال با کیقباد — پس پشت او سرکشان و گوان — بیک دست آتش بیک دست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش — چو کشتی شد از مرد روی زمین — جهان گشته سرخ و زرد و بنفش — جهان موج زد و زمین شد ز کین
سپهر از سپه گشت چون دشت کین — جهان سربسر گشته دریای قار — درفشیدن تیغها چون چراغ — چو دریای قار تیغ از و هر هزار
ز نالیدن بوق و گرد سپاه — بیک قارن رزم فرزند هژبر — تو گفتی که خورشید گم کرد راه — چو شیر ژیان نعره برکشید
کمی سم اسبان شد آنجا بسی — میان سپاه اندرآمد دلیر — ببرید ماه و ز کسی کی نواخت — سپهدار قارن یکی گرد شیر
بگرز و بتیغ و سپهبدان دلیر — هماسی نیاید مانند شیر — بیک کشت ازیشان یل نامدار — که بهرام و شیده گرده دلیر

بیامد دمان تا برادر سپید   بیک تیغ تیز از میان بر کشید
بزد بر سپهر و ترک آن نامدار   بخاک اندر آمد سرش چون [illegible]
نگون اندر آمد شماساس سر   بیفتاد بر جای و [illegible]
چنین است کردار گردون بهر   گهی چون کمانست گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد   چگونه بود ساز روز نبرد
[illegible] شد بپرسید از پدر   که ای من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد   کجا جای دارد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش   که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه او   بگیرم کشانش بیارم برو
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست   دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه   ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر   درفشی سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگه‌دار سخت   که مردی دلیرست و پیروزبخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفرین تکیه یار منست   دل و تیغ و بازو حصار منست

جنگ رستم با افراسیاب بار اول

برانگیخت آن رخش رویینه سم   برآمد خروشیدن گاودم
چو افراسیابش بهامون بدید   عجب ماند ازان کودک نارسید
ز ترکان بپرسید کان اژدها   مرین دیو از بند گشته رها
که این اژدها کین را ندانم بنام   یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست   دلیرست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فرو کرد گرز گران را بزین
به بند کمرش اندر آورد چنگ   جدا کردش از پشت زین پلنگ
ز چنگ سپهدار و چنگ سوار   نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش   سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست   بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش   همی بر کمر ساختم دست خوش
سپهدار ترکان بشد زیر گرد   یکی باره تیزتک برنشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل   خروشیدن کوس بر چند میل
یکی گرده برزد نزدیک [illegible]   ابا رستم [illegible] قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید   درفش سپهدار شد ناپدید
[illegible] افکنده خوار   خروشی برآمد ز ترکان بزار
بجای اندر آمد چو آتش قباد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و گیر   درخشیدن تیغ و زخم [illegible]
ز دست دگر زال و مهراب [illegible]   برفتند [illegible] چو شیر
[illegible] ترک [illegible]   همی شد دل از بانگ [illegible]
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج   ز شنگرف [illegible] زده بر تیغ
ز سم ستوران [illegible] بخشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد   بماهی نم خون و برماه گرد
هزار و صد و شصت [illegible]   بیک حمله شد کشته [illegible]
برفتند ترکان [illegible]   گسسته دل [illegible] سوی دامغان
وز آنجا [illegible]   خلیده دل [illegible]
گسسته سلیح و شکسته سپر   [illegible]
سه روز اندران [illegible]   بروز چهارم ازانجا براند
برفتند [illegible]   نیامد [illegible]
بدو گفت کای نامدار سپاه   که بود اندرین جنگ جستن گناه

به نزدیک شاه [illegible]   بزرگان پیش پدر بند ره
نه از تخم ایرج زمین پاک شد   نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی بگذرد دیگر آید بجای   جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد   بکینه یکی نو برآورد شاد
سواری پدید آمد از تخم سام   که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم   تو گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب   همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
[illegible]   ز گرزش هوا شد [illegible]
همه لشکر ما بهم بر درید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران   بزین اندر افکند گرز گران
چنانم گرفت او ز زین خدنگ   [illegible]
کمربند بگسست و بند قبای   ز دستش فتادم نگون زیر پای
[illegible]   [illegible]
سواران [illegible] همه گرد [illegible]   گسسته شدم از چنگ آن اژدها
تو دانی که شاهی دل و چنگ [illegible]   بجنگ اندرون [illegible]
بدست [illegible]   وزان [illegible]
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   زدندش [illegible]
تو گفتی که از آتشش [illegible]   [illegible]
چو درنده شیر و چو پیل دمان   [illegible]
همی تاخت [illegible]   [illegible]
[illegible] سام [illegible]   ز ترکان [illegible]
جز از آشتی جستن [illegible]   [illegible]
جهانجوی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] آشتی [illegible]
جهان بخش ایرج ز ایران [illegible]   که داورش فریدون [illegible]
ز بیخی که آفریدون کرد   بتور و بسلم دلاور سپهبد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که [illegible]   همیشه میان [illegible]
اگر امروز [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
گلستان که امروز گردد [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   جهان تیغ هندی [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو کلباد و چون بارمان دلیر   که بودی شکار [illegible]
[illegible]   [illegible]
شماساس کین [illegible]   که قارن بکشتش [illegible]
[illegible] نام و ننگ [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
جوانی [illegible]   [illegible]
به پیش آمدم [illegible]   [illegible]
بسی یاد دادم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
کنون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بیک دست رستم که تابنده [illegible]   که رزم [illegible]
[illegible]   [illegible]

سه دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد بآمل ابر داد سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست و زابل خدای

نامه پشنگ بکیقباد و آشتی خواستن

سپهدار ترکان دو دیده براه / شکستی چنو ماند از افراسیاب
که چندان سخنهاش یاد آمدست / سرش ز آن سخن سوی داد آمدست
یکی مرد بیدار دل برگزید / که پیمان بایران جهان جوی دید
یکی نامه بنوشت از تنگ حال / بیاورد کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
درود و بر روان فریدون / که زو داد این تخم ما را وجود
که از تور بر ایرج نیکبخت / بد آمد بدان ایزدی تاج و تخت
گرین کینه از ایرج آمد بجای / منوچهر پس تا سر آن کین کشید
بران هم همی داند آن بی نیاز / نیا بود گر بخشش ما بدست
سزد گر جایم ماهم برآن / نگردیم ازاین ورای پیمان
بران هم که کرد آفریدون بخت / بجا داستی یا ببخشش درست
ز چین است تا ماورالنهر در / که جیحون میانجیست بر رهگذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نگه داشت این مرز ایرج نگاه
همان بخشش ایرج بدانیان زمین / بداد آفریدون بدو آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود رزم شمشیر و خشم خدای / بیابیم بهره به هر دو سرای
وگر بجهان چون فریدون بود / بتور و بسلم و با ایرج سپرده
ببخشیم زین پس بجوییم کین / که چندین بلا خود بپرید زمین
سرشته از خاک چون برف / ز خون کیان خاک شنگرف گشت
سرانجام بر ما بلاشت کوس / بنا بود کسی بهره از جای طوس
بیائیم باز اندران کنج خاک / سرا پای گر ابر بجای مغاک
که گر آز منشی بماند و دیغ / شدن شکستن آن سر ایجا تیغ
نگه نام کرد بدین کیقباد / سر نیک بخرد نگیرد بداد
بپیش انامه بینند چو بگذرند / وز ایران بیاید بدین سوی
نگه داده دو بیام و پسلم / دو کشور بدو زین هم شاد کام
نهاد کو گر خود ز تاج و ننگ / همه از خوب رویان ترکان گرد
از اسپان تازی زرین ستام / هم از تیغ هندی بسیمین نیام
بر پایه چیزی گران بوم / ابا نامه آن سید بیاورد باز
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز از این گونه کردند یاد
چو بشنید شاه کیقباد آنچه / برآورد پیام از جهان دمه
چنین داد پاسخ که دانی همه / که از ما بند بیش سپاه تخت

پاسخ دادن کیقباد پشنگ را

ز تور اندر آمد نخست این ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بایران و بگذشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل و جان ما شاد و از درد خورد
ز کینه با غریرث بیدرد / ز آن کرد گر مردی در خود
دگر داده بر کشیم او شوم / بدو بپسر از چا و شو
مرانست آن کینه آزاد و رنج / سپهدار ما سربسر رنج
شماره سپاه ام از این روی آب / نگه بایدار نیش از افراسیاب
بنو چیز یکی باز چان نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
فرستاده آمد بسان پلنگ / رسانید نامه بنزد پشنگ
بتندی بر نهاد و سپهدار پند / همی کرد بر آسمان بر نشاند
ز جیحون بگذرد ما تا گذر / وز آن کس شد بر کیقباد
خان گشت شاد و دل شاد / که دشمن شد از پیش بی کار زار

بدو گفت رستم که ای شهریار / نجوئی تو آشتی در گه کارزار
بند آشتی جستن ترکشان / بدین روز کردند روشن نشان
بدو گفت پس نامور کیقباد / که هرگز ندیدم بجز مهر و داد
بهر و فریدون فرخ پشنگ / بشهر آمد ایدر به پیچد ز جنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد / بگیتی ز ما راستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند / نوشتیم عهدی ترا بر پرند
نوشته تخت ابا افسر نیم روز / بیاد و دهش باش گیتی فروز
وزین روی کشور بمهراب ده / سراسر سپاسش ز مهر آب ده
بکا باد شاهیست پیوند نیک / و گر چند هستی زمین نیک بیش
یکی خلعت آراست شاهانه‌ام / بزال و برستم سپرد آنچه هم
سر زال را راست از تاج زر / جهان کرده از کارش چنین
ز رنگ و دیگر جستن روید شکر / چو پیچید بدین زمین مرد
وز آن پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تاج بزرگی مباد
بیک سو چو بستان بپرید جای / که او ماند ز نامها یادگار جهان
یکی جامه شهریاری بزند / زیاقوت پیروزه تاج و کمر
نهادند سهراب بر پیل / ز پیروزه تخشان تر از رود نیل
بگسترد بخت بر مهد زند / یکی گنج بخشش نداند گمان
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت ترا این فرستاد کام
دگر باره زین بهتر آراستیت / و کینها بپیش کشائیت
اگر باشدم زندگانی دراز / نداردم اندر جهان بی نیاز
همان قارن پیروز و کشواد / چو برزین و خراد و پولاد را
برستم همی جامه و اسب داد / که دادار بزم و بخت پیش داد
براینگونه خلعت جهان جوی بود / کسی را که خلعت سزاوار بود
درم داد و دینار و تیغ و سپر / کرا بود در خورد کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستن گه آنگه باصطخر بود / کیان را بدان جایگه فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی / که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد لخت / بداد و بآیین فرخنده رای
سپاهی از آن پس بگرد آورید / همی گشت و گرد جهان را بدید
چو ده سال برگشت گرد جهان / همی داد گرد آشکار و نهان
بیستی شهر خرم پی افکند پی / چو صد شهر بنا کرد و گرد ری
سوی پارس آنگاه بنهاد روی / چو جنگ زمانه رسیدی بجوی
نشست از بر تخت با موبدان / سخن گفت از اندرز با بخردان
سراسر سپاه و گروهی بهم پیش / بدیشان نگه کرد دل گیرد روی پیش
چنین گفت با نامور بخردان / که گیتی سراسر گران تا کران
اگر پیل و پای آب کین آورد / همی رنج و تندادوری آورد
توانم گیتی که از داد و دین / بیا رزم بزم و بجوییم کین
تن آسانی از داد و رنج و تفت / بجا آب و خاک است گنج رفت
همه پادشاهان مرا لشکر اند / سپاهی و شهری مرا کهترند
همه در پناه جهاندار بید / خردمند و راد و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاسی خوردن بیش بر نهید
هر آنکس کجا باز ماند ز خورد / ندارد همی توش آن کار کرد
چراگاه شان بارگاه منست / هر آنکس که آید بیار منست
از آن ویژه ناموران مرد / بداد و دهش کس نیکی آبا کرد
بدین گونه صد سال شادان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
بسر بد مر او را خردمند چار / که بودند از ایشان جهان یادگار
نخستین کاوس بد آفرین / آبا رش دوم بد سیوم کی پشین
چهارم که آرش همی بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد به بخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ

سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با وی براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
چو بر تخت بی آگهی بگذرد / پرستنج او نداند خرد
تو گر دادگر باشی و پاک دین / بیابی پرستش را بهر دو سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر جای کاخ
سر آمد کنون قصهٔ کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد

پادشاهی کاوس صد و پنجاه سال

درخت برومند چون شد بلند / گر آید به بار و بر او گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / به شاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ / بهاری به کردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با شاخ تندی میاغاز ریک
پدر چون به فرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فرّ و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز داند کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی

آغاز داستان

ز گفتار فرزانه دل مرد پیر / سخن بشنو و یک به یک یاد گیر
چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سر به سر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر به سر پیش خود بنده دید
همان طوق و هم تخت و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / به گیتی ندانست خود را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست / ز هر چیز گیتی بدانم که چیست
مرا زیبد اندر جهان برتری / نیارد زمین جست کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه / ازو خیره مانده سران سپاه
چو رامشگری بر در پرده‌دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت اندرون پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او خواندند / بر رود سازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / به کوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون / گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی به جویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / به هر جای باز شکاری به کار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار وز خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران به زرین کمر

کسی کاندر آن بوم آباد نیست / به کام از تن و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسایش و کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم به بخت و به فر و نژاد
فزون بایدم زان ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست داد / همی شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
به آواز گفتند ما کهتریم / زمین جز به فرمان تو نسپریم
ازان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که ما را چه آمد ز اختر به سر
اگر شهریار این سخنها که گفت / به می خوردن اندر نیارد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک / نماند بدین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / به فرمانش مرغ و دد و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش پر فسون / همین آرزو را نبد رهنمون
گر این شاه بیند بردن این بسیج / نبردی و نام و نه گنج و نه پیچ
ستو مهر کردی بدین پیش دست / نکردی بدین تخت جوش نشست
یکی چاره باید نمودن بدین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مرین بند را چاره اکنون یکیست / بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تگاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام
بگوید که با شاه کاوس کی / که گر خیره کاری تو افگند پی
کز آخر پشیمانی آید ازوی / بباید کنون نیز برگاشت روی
که گر گل سر داری اکنون بشوی / یکی تیز کن مغز و جای دیوی
مگر گوش یابد لب پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
بگو هرچه این اهرمن کرد یاد / درو دیو هر کز نشاید نشاد
مگر زالش آید ازین گفته باز / وگرنه سپهر آمد از شیب و فراز
سخنها ز هر گونه پرداختند / هیونی تگاور برون تاختند
دوونده همی تاخت تا نیمروز / بر آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام / که ای نامور باگهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که اندازهٔ آن نتوان گرفت
درین کار اگر تو نشینی بهم / ز تن کم ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بد اندیشه خاست / بپیچدش اهرمن از راه راست
بپیچ و تاکاش لیک داستان / تو ای جهان بوده نیم داستان
همی گنج بی رنج بگدازدش / همی گاه مازندران بایدش
از هیچ سر خاری اکنده ای / سپهبد همی خود ...
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی آغاز با کیقباد
تو با رستم شیر نا خورده سیر / میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد رنج تو / بپیچید جان بلند ...
چو بشنید دستان بپیچید سخت / بپیچید از برگ کیانی درخت
همی گفت کاووس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه / بدو بگذرد سال خورشید و ماه
که ما دست کز تیغ او در جهان / بلرزند گیتی نهان و جهان
نباشد شگفت ار ز بیم گزند / شوم خسته گر پند من نشنود
گر این رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشهٔ شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین

شوم گویمش هرچه آید ز پند / ز من گر پذیرد شود سودمند
وگر تیز گردد گشاده ست راه / نخستین همی ایدر بود با سپاه
بر اندیشه بود آن شب دیرباز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / بخراد و گرگین و فرهاد نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه / سری کو گشاده پهلوان کلاه
چو دستان سام اندر آمد بتنگ / پیاده شدندش همه بی درنگ

آمدن زال با ایرانیان بنزد کاوس

بدو سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با وی همه راندند
بدو طوس گفت ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج و راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / بآسایش این رنج کردی گزین
همه یکسره نیکخواه تو ایم / ستوده بفر کلاه تو ایم
ابا نامداران چنین گفت زال / که هرکس که او برفزودست سال
هر پند کز من ش آید بیاد / ازان پس بپیچد کش آید فساد
نشاید که گیریم ازو پند باز / گه از پند ما سست گردد نیاز
ز پند ار بگردد دگر بر سرش / پشیمانی آید ز گیتی برش
بآواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند / بناموس تاج و کلاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته باورنگ بر شادکام
کشی کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز بر مهتران و کهان
چو تو تخت ننشست و افسر ندید / نه چون بخت تو گوش گردون شنید
همه سال بهروز باشی و شاد / دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
شه نامبردار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج و راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر / که نوشه بدی شاد و پیروزگر
همه شاد و خرم ببخت تو ایم / برافراشته سر بتخت تو ایم
ازان پس یکی داستان برگشاد / سخنهای با پند را کرد یاد
چنین گفت کای پادشاه جهان / سزاوار تاج و تخت مهان
که بر سر مرا روز چندی گذشت / بسی شاه بر خاک چندی گذشت
ز تو پیشتر پادشا بوده اند / که این راه هرگز نپیموده اند
منوچهر شد زین جهان فراخ / وزو ماند ایدر بسی باغ و کاخ
جهان زو ابا نوذر و کیقباد / چه مایه بزرگان که دارم بیاد
ابا آنکه گنج و سپاه گران / نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست / طلسمست و در بند جادو درست
مر آن را بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست
[illegible] / [illegible]
همایون ندارد بدانجا شدن / وزیدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید / ز شاهان کس این رای هرگز ندید
گر این نامداران ترا کهترند / چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سپه نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
[illegible] پیشین بود / نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و گنج و درم
جهان از منوچهر و از کیقباد / فزونم بفر و ببخت و نژاد
سپاه و دل و گنج افزونترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو بر دانش شد گشاده جهان / از آیین چه داریم گیتی نهان

[illegible] یکایک بدام آورم / گر آیین شمشیر و جام آورم
اگر کس نیامد بمازندران / وگر بر نهم باژ و ساو گران
جهان خوار دارند بر چشم من / جز جادو و جز دیو آن انجمن
[illegible] / [illegible] روی گیتی [illegible]
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
[illegible] خوانم بجنگ / [illegible] درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / [illegible] بیخ و بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی گر ستم / برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان ستد / ز چشم قضا کس [illegible]
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
[illegible] / پشیمان [illegible]
سبک شاه زال ... بدرود کرد / دل از رفتن او پر از دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او مهر و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت [illegible] / همی خواستم [illegible]
بجایی که کاوس را دست [illegible] / نباشد [illegible]
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
همه پهلوانیم [illegible] / جز از آفرین سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گمان تیغ برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز ایوان برفت / [illegible] سپه روی بنهاد رفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه کنداوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / تو تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد که آید برستم پناه / [illegible]

رفتن شاه کاوس بشهر مازندران

دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد تخت بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
که آن جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه پیل را بیم بود
بگسترد زربفت بر پیش سال / هوا پر ز بوی می و مشک [illegible]
همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
برآگنده نزدیک شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران / [illegible] شهر مازندران
هرآنکس که بینی ز پیر و جوان / [illegible]
وز ایشان هر آن چه آباد بینی بسوز / شب آور بجایی که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن ز جادوپرستان تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا بشهر مازندران / ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / نیابد کس از تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / [illegible]

بهر کوی و برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراگنده زر / بیک جای دینار و جای گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند زان آگهی / وزان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی که بتخانه است / ز دیبای چینی گل آذین ببست
بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان / بغارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر پر گران
ز دیوان بپیش اندرش سنجه بود / که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چو بر چرخ گردنده تابنده شید
بگویش که آمد بمازندران / بغارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوسشان پیشرو / ز لشکر کی جنگ سالار نو
کنون گر نیایی تو فریادرس / نماند بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه نهفت / بر دیو پیغام شه باز گفت
چو آمد بنزدیک آن پرفساد / بگفت آنچ بشنید از آن جنگ یاد
چنین داد پاسخ که دیو سپید / که از روزگاران مشو نا امید
بیایم کنون با سپاهی گران / ببرم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان / همه روشنایی گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها تیره تار
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز / تمامی ز بد بخت ماندند خیر
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت و بخت برگشته پیر
همی از دستان یاد آمد گرفت / که خیره بماند شگفتی شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یک هفته اندر کشید / دو بهره ز ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی / بدان کار مازندران خواستی
همی زور خویش چون پیل مست / ندیدی کسی را که بالای تو بود
تو با تاج و با تخت نشکیفتی / خرد را بدین کوه بفریفتی
بسی بد بکردی بمازندران / بکشتی بسی با گرز گران
نبودت ز کارم مگر آگهی / شدی غره بر تخت شاهنشهی
کنون آنچه اندر خور کاشتست / دلت یافت آن آرزو کاشتست
از آن نره دیوان خنجرگزار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بایرانیان بر نگه دار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
بفرمود تا جادوان اندکی / نگهبان و کاراند روزی و بروز
وزان پس همه گنج و تاج و کمر / جواهر و یاقوت و مروارید
ببرد آنچه بد از گرانمایگان / سپرده بدیشان ز مازندران
بشاه و برگفت دادار اوی / گزامر بین اکنون جهان جوی
همه پهلوانان و ایران سپاه / ز خورشید بیننده گشتند تباه
بکشتن نکردم برو من شتاب / بدان تا بماند فراز از نشیب
بسیچید و نابود برایشان نهیب / کسی بر تنش بر بکوشش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاد بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / سپهبدان و اسبان آراسته

رفتن ارژنگ بمازندران

از آن سو جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان و رستم چو دود
سوی زابلستان فرستاده زود / بگو کین ... نامه بستم ... گنج
چنین خیره ... دود ... گرم / همی گفت ... روان از تنم
بجان خیره بر ... باد آوریم / همه سود ما ... باشد زیان
نبودم بفرمان تو هوشمند / ز نیکی خرد بر من آمد گزند
اگر تو ببندی بدین کین میان / چو بر بد ... نزدیک دستان رسید
فرومانده زار مازندران زود / چو مرغ پرنده چو باد و چو دود
بگفت آنچه دانست و دید و شنید / دلش چون جهان داشت پر کین و درد
چو بشنید رستم ... بدید / بر رستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوتاه شد در نیام / نشاید کزین پس چمیم و چریم
و یا خویشتن تخت را پروریم / گذشت آنکه جان بودم از او دیم
بایرانیان بد چه آمد بلا / کنون کرد باید ترا رخش زین
بخواهی بتیغ جهانبخش کین / جهانا که از بهر این رنج و کار
ترا پروریدم ... / نشاید بدین کار اهرمنی
که آسایش آری و یا دم زنی / ببرد ... تخت ...
سر از خواب ... / که هستی که جوشن بشانه بود
اگر کو بدکران پس توان آرمید / اگر جنگ ... خون شود
از آوای تو کوه هامون شود / نباید که ارژنگ و دیو سپید
بجان از تو یابند هرسو امید / جهان کرد ... شد مازندران
همه خرد شد ... گرز گران / چنین پاسخ آورد رستم که ما
دراز است بس چون شوم کینه خواه / از این پادشاهی بدان گفت زال
دو راهست ... بر رنج و وبال / یکی دورتر آنک کاوس رفت
دگر آنکه بالاش باشد دو هفت / ... دو و هرست ... روز
که ... هر دو بر ... / همه شیر و دیوست و پر تیرگی
بماند بدو چشمت از خیرگی / تو کوتاه بگزین شگفتی ببین
که یار تو بادا جهان آفرین / اگر چه برنجست هم بگذرد
پی رخش فرخ زمین بسپرد / شب تیره تا برکشد روز چاک
نیایش کنم پیش یزدان پاک / کمر باز بستم بر و یال تو
بر آرا زره تیغ و کوپال تو / مگر ... یزدان ...
نهادست یزدان گیهان خدیو / تو آنکس که بایی بجنگ اندرست
کجا چون تو گرد آمد پاک داشت / نگر ... ماند ...
نیاید بشمشیر جنگ ... / کسی کو جهان را بنام بلند
نگوید نباشد بر رفتنی نژند / چنین گفت رستم ...
گزین پیشه دارم بدین کار ... / و نیکی ... جاوید پای
بزرگان کجا بیش بینید ما / ...
نیابد ... / کنون من کمر بسته ...
نخواهم جز از داور دستگیر / تن و جان فدای سپهبد کنم
طلسم و تن جادوان بشکنم / هلاکی که بیند ... ایرانیان
بیابم ... بتدبیر ... / ز ارژنگ ... دیو سپید
ز سنجه ... / بنام جهان آفرین یک خدای
که ... اندر زمین ... / مگر دست ... ارژنگ ...
نگر ... رخش ... / بر و غنیمت او لاد یا دیو پای
بی رخش جهان ... زمین ... / چو بشنید ... آورد ... بال
بدو آفرین خواند ... زال / چو پیل ... رخش اندر آورد پای
برخشش تنگ بر جای ... / بپاید ... آب ...
همی زار بگریست دستان ... / بدو گفت کای ... بگو
بگردیدم این راه ... / مراد ...
بیزدان چه اندیشه ...

بخور آمدم رخش بود روزگار
زمانه بدینسان همی بگذرد
جهان روز بنگر تو اندر گذشت
برون رفت آن پهلو از نیمروز
بتابنده روز و شبان سیاه
یکی رخش را تیز چون دود دان
کمند کیانی بینداخت شیر
بپیکان تیر آتشی بر فروخت
بخورد و بینداخت واستخوان
یکی نیستان بستر خواب ساخت
در آن نیستان بیشهٔ شیر بود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر
نخست اسب را گفت باید شکست
دو دست اندر آورد و زد بر سرش
چو بیدار شد رستم تیز چنگ
اگر تو شدی کشته بر دست او
چرا نامدی پیش من تا خروش
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
یکی راه پیش آمدش ناگزیر
تن اسب وگویا زبان سوار
پیاده شد از اسب و ژوپین بدست
چنین گفت کای داور دادگر
بپویم مگر تا سر آید کار
بدو گفت رستم جهان کرد تنگ

تو جان و تن من بیزدان سپار

رفتن رستم بمازندران

چنین تا بگرد گیتی فروز
بدینسان همی رخش ببرید راه
تنش گور شد بانگ او گران
حلقه و آورد گور دلیر
بسی خاره و خاشاک و هیزم بسوخت
همان گور در پیکر دمان بود خوان

خوان اول و جنگ رخش با شیر

بسوی کنام اندر آمد دلیر
چو خواهم خود آید بسوی آرام
عنان تیز و دمان بپشت اندرش
جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
من این گرز و این مغفر جنگجو
غرورش تو امام چون سپیدی
تهمتن ز خواب خوش اندر پرید

خوان دوم و جای رستم در تشنگی

همی رفت پویان بگرد ار مست
همه رنج و سختی تو آری بسر
ده شاه کاووس پیش دار نجات
پرستنده و بندگان تو ایم
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

بهدرود کردش رفتند پیش
دو روزه بیک روز بگذاشتی
تنش چون خورش جست آمد بشور
کمند و کمان رخش و رستم سوار
کشید و بیفکند گوری بدام
بدان آتش تیز بریانش کرد
لگام از سر اسب برداشت خوار
بنیرو یکی پهلوان خفته دید
سوی رخش رخشان بیامد دمان
همی زد بر خاک تا پاره کرد
چنین گفت با رخش کای هوشیار
بگو تا کشیدی بتاز دیار
سرم کز ز خواب خوش آشفته شد
تن رخش بستود و زین برنهاد
همی جست بر جای چیزی ببر
کر ایدون که خشنودی از رنج من
سم ایرانیان را ز چنگال دیو
تن پیلوارش چنان گشت سست
سم آنکه یکی میش نیکو سرین

کردانست کش باز بینند بیش
دلش پر ز درد آمد و تیز خورد
بران کوه گیتی آباد گشت
شب تیره را روز پنداشتی
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
نیابد ازو دام و دد زینهار
بیامد بر شیر چون هیربد
از آن پس که بیاراست جای گردش
چرا دیده و بگذاشت در مرغزار
در بیم را جای ایمن شناخت
کز پیلی بیارست نالی فی در ورد
بیر دیگری اسب آشفته دید
چو آتش بجوشید از آن بر دمید
ددی را دهان جای بچنگال کرد
بگفت که با شیر کار زار
کمند و کمان تیغ و گرز گران
تو تا جنگ با شیر کوشیده
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی رفت باید بر خیره خیم
ز گرمی و از تشنگی شد فگار
سوی آسمان کرد روی آنگهی
بدان تا بسختی آکند شوکنج
گشاید بدین آزار کیهان خدیو
گران تشنگی سست و آشفته شد
بپیمود پیش تهمتن زمین

کزان پس رستن هش اندیشه خاست
بخنجر و شمشیر بر دست راست
بره بر یکی چشمه آمد پدید
تهمتن سوی آسمان کرد روی
تو گفتی که من داد کردار توم
سر چشمه جای پیرچشمی بخفت
بدان غرم برآفرین کرد چند
بپو هم کنار پر تیر و کمان
که او سینهٔ اژدهای بزرگ
روانش بر برفته شد افسرد
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت
سوی چشمه رخشان آمد آب
بگردش نیامد سوی من برو
ز دشت اندر آمد یکی اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید
بیارست کردن کسی پس گذر
سوی رخش رخشنده بنهاد روی
تهمتن چو از خواب بیدار شد
ابا رخش بر خیره پیکار کرد
بپالیز رستم تنک آورد رخش
بپالان همه سر بسر بنگرید
بدان مهربان رخش بیدار گفت
سرم را همی باز داری ز خواب
پیاده شوم سوی مازندران

بکشت کاوش خورد بیچاره جست
بزور و جاندار بپای خاست

رسیدن رستم بچشمه آب

بشستی رستم دیده را ابدیدم
نمانم خورد شتی داغ ورستی
که از چرخ گردان بیابی گزند
شکیب کمان باد و تیر روان
تباهی و بماند بچنگال گرگ
خرد شد نگار در جنگ روزی
کرد جنگ روز کش بیاید برد
بیاورد جایی آتش بر فروخت
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تو با شیر و دیوان شو جنگجوی
کز و پیل گفتی نیابد رها
برد آمد یکی اسب آشفته دید
تهمتن ودیو دیده گشت
دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
سر پر خرد پر زپیکار شد
از آن کو سر خفته بیدار کرد
همی کند خاک و همی کوفت رخش

خوان سوم رزم رستم با اژدها

بپیکار من گرفت شتاب
کشم من بشمشیر کردن کرا

جهانگیر خاشاک شن کرد کار
بشد بر نی پیش تیغ جنگ
هر انکس که از داور کردگار
بجایی که تنگ اندر آید سخن
گیاه و درو دشت تو سبز باد
گر اندیشه شد از تو تن پیلتن
شده بازمانده کان کرکسان
همه تن بشستش بدان آبگیر
بیفگند و بچیل زبان
بیرون خفت و نانش بخورد
تهمتن برخش سراسر بگفت
نخفت و نچه سود ... ادب
وزین جایگه پوزش آمد گاه
برانگیخت شد تا بجا آمد پدید
نماند ایچ آگاه تا بد رها
همی کوفت بر خاک روئینه سم
بگردید بامی تیر و کرید
دگر باره شد خواب انگیز
دگر باره بیدار شد خفته مرد
گران باره سازی همی رستخیز
ترا کشم از چشم آید ننگ

فراز آمد دست اندر بن روزگار
گرفت بدست و گر با پلنگ
کزمیش سر افراز بار بهر
چنین گفت کای داور کردگار
بیچه نماند خود را بجای
نیابت بجز کنج و جهان کمن
ز برتو مباد اوز مهر شاد
وگر نه بر اندیشه بود انجمن
ز شمشیر رستم بیهوش نشان
که از خور شید شد تنگ
جدا کرد از وای جسم و سیاه
بجز خیر استخوان بر شکستن بخوت
که با کس کوش وشو تیر جفت
جهان به جوانی رخش کار شد
اگر دنی چیش بجود دیو ما
که پا روی بین جایگه آمید
ز رخش عنان اندیشش زر اژدها
همی کوفت سم و بر افشاندم
بجنبد ز بزرگی سیب جنبیده
ز تاریکی آن اژدها شد جدا
بر آشفت و بر خسار کرد بهر
بر اژدهای دمان ناپدید
که کار کی شب نیکو نیست
سرت را برم شمشیر تیز
ز تیر تو آرم من اوز را جنگ

بگفتم که امشب بمن برشتاب همی باش تا من بجنبم ز خواب
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش ز بر بالین دشت پوشش برش
بغرید آن اژدهای دژم همی آتش انداخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود کش از رستم و اژدها بیم بود
همان مهر رستم دلش بردمید چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش برآشفت با باره‌ی دستکش
چنان ساخت روشن جهان آفرین که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید سبک تیغ تیز از میان برکشید

خوان سیوم و جنگ رستم با اژدها

بغرید برسان ابر بهار زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی‌نام بر دست من روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها که از دست من نیست کس را رها
صد اندر صد این جایگاه منست بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب ستاره نه بیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم ز دستان و از سام و از نیرمم
بتنها یکی کینه‌ور لشکرم برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها نیامد بفرجام هم زو رها
بدانسان برآویخت با پیلتن تو گفتی که بر رستم آمد کفن
چو زور تن اژدها دید رخش کز انسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید کتفش بدندان چو شیر درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر تنش ناپدید یکی چشمه خون از بر او دمید
چو رستم بران اژدهای دژم بدان بیکران تیره و آن تیره دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن برو در شگفتی بماند همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست جهان جز بزور جهانبان نجست
به یزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل بیابان بی‌آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکست چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته بیاورد گلرنگ را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت ره منزل جادو اندر گرفت
درخت و گیا دید و آب روان چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید یکی جام زرین بدو پر نبید
یکی غرم بریان و نان در برش نمکدان و ریچال گرد اندرش
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت بریان و نان اندر آمد شگفت

خوان چهارم و کشتن زن جادو

خور جادوان بد که رستم بدید از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه فرخ پی یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نیز طنبور دید بیابان چنان خانه‌ی سور دید
تهمتن مر آن را ببر در گرفت بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره و بد نشان رستمست که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان اوی بیابان و کوهست بستان اوی

همه جنگ با شیر و نر اژدها ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار نکردست بخشش مرا کردگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود همان ناله‌ی رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار اگرچه نبودش بها بوی و نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی جام می بر کفش برنهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند پر آژنگ و نیرنگ و رنگ و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد دل جادوان زو پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی چنان چون بود مرد دیهیم جوی
همی رفت پویان بجایی رسید که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنایی رسید زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش بخوی غرقه بود اندرون مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش برداشت خوار رها کرد بر خوید در کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسپ را دشتوان گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ بر خوید بگذاشتی بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دو ز بن نگفت ایچ با او بد و نیک سخن
سبک دشتبان گوش را برگرفت غریوان و از کار مانده شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با غریو پر از خون بر و دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست وگر اژدها خفته بر جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت مرا خود ز اسپ و ز گندم نهشت
مرا دید و برجست چیزی نگفت دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود بیامد بجوید که آن مرد کو
کجا شد بگو دیگر آن مرد کو و با او بهر جای گویم
همی گشت اولاد در مرغزار ابا نامداران زبهر شکار
چو از دشتبان این سخن بشنود نخجیرگه برنهاد شیر
عنان را بپیچید با سرکشان بدان سو که داد از تهمتن نشان
چو آمد تهمتن بر خنگ اوی تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برداشت تیغ خروشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست چه مردی و شاه و پناه تو کیست

نبایست کردن بدین رزمجوی   بر نره دیوان پرخاشجوی
چنین گفت رستم که نام ابر   اگر ابر پوشد بکام هژبر

خان پنجم جنگ رستم با اولاد

همه نیزه و تیغ بار آورد   سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد   دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن   کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر   کفن دوز خوانیم یا موبه گر
تو با این سپه پیش من رانده‌ای   همی گوز بر گنبد افشانده‌ای
نهنگ بلا برکشید از نیام   بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک تیغ دو دو سر سرفراز   بینداخت از تن بکردار گاز
چو شیر اندر آمد میان رمه   بکشت آنکه بود از پس و پیش همه
سران را ز زخمش بخاک آورید   سر سرکشان زیر پای آورید
همه دشت شد پر ز گرد سیاه   پراکنده گشتند بر کوه و راغ
برفت رستم چو پیل دژم   کمندی ببازو درون شست خم
باولاد چون رخش نزدیک شد   جهان پیش اولاد تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز   بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسب اندر آمد دو دستش ببست   بپیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن   ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید   همان جای اولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاووس شاه   کسی کین بدیها نمودت براه
نمایی و پیدا کنی راستی   نیاری ببار اندرون کاستی
من این پادشاهی و گرز گران   بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار   گر ایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم   بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان   بیابی ز من هرچه جویی نشان
ترا خانهٔ بید و دیو سپید   نمایم من این را که داری نوید
بجایی که بستست کاووس شاه   سوی دیو سپید صد فرسنگ راه
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد   بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهساری شگفت   به پیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست این هول جای   نپرد بر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار   بشب پاسبانند بر چاهسار
چو پولاد غندی سپهدار او   چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی مر او را بتن   بر و کتف و یالش بود ده رسن
تو با این چنین دست و یال و عنان   گذارندهٔ تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کار کرد   نه خوبست با دیو جستن نبرد
کزو بگذری سنگلاخست و دشت   که آهو بر آن ره نیارد گذشت
از او بگذری رود آبست پیش   که پهنای آن بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او   همه نره دیوان بفرمان او
وزان روی بزگوش تا نرم پای   چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران   رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار   همانا که هستند سیصد هزار
چنان لشکری با سلیح و درم   نبینی از ایشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست   کزیشان بشهر اندرون جای نیست
نتابی تو تنها اگر ز آهنی   بسایدت سوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار او   بدو گفت اگر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن نامدار   چه آید بدان لشکر بیشمار
بنیروی یزدان پیروزگر   به بخت و بشمشیر و فر و هنر
که چون بینند تاو بر و یال من   بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب   عنانرا ندانند باز از رکیب

بدان سو کجا هست کاووس کی   کنون راه بنمای و بردار پی
نیاسود تیره شب و پاک روز   همی راند تا پیش کوه اسپروز
بجایی که کاووس لشکر کشید   ز دیوان جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب   خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند   بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت این کجاست   که آتش فروزند از چپ و راست
در شهر مازندرانست گفت   که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد غندی و بید   همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب   ستاره زده گردش اندر طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو   که هزمان برآید خروش و غریو

خان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو

بخفت آن زمان رستم جنگجوی   چو خورشید تابان بخود برد روی
بپیچید اولاد را بر درخت   ز بند کمندش بیاویخت سخت
چو خورشید برزد سر از برج هور   جهان را پر از فر و شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا   همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش   خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی   چو آمد بر لشکر نامجوی
یکی نعره زد در میان گروه   تو گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست ازان خیمه ارژنگ دیو   چو آمد بگوشش بر آن سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ   بیامد بکردار آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر   سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن   بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او   بدریدشان دل ز چنگال او
نکردند یاد بر و بوم و رست   پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن   بپرداخت از تیغ دیو انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد بند کمند   نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه   بجایی که بد جای کاووس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی   پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش   خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار   که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش   روان و دلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد این چنین شیهه کرد   کجا کرد با شاه ترکان نبرد
بیامد هم اندر زمان پیش روی   بر دانش افروز پرخاشجوی
بنزدیک کاووس شد پیلتن   همه سرفرازان شدند انجمن
غریوید و بسیار بردش نماز   بپرسیدش از رنجهای دراز

رسیدن رستم بکاووس شاه

گرفتش در آغوش کاووس شاه   ز رخشش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان   همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی   که ارژنگ شد روی گیتی تهی
بیاید بجنگ او بدستان و فن   همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود   ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
برستم چنین گفت کاووس شاه   که بی تو مبادا نگین و کلاه
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر   تن و جان به رزم و به تیغ و به تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک   سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه   ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک   چنان چون شنیدم
گذارش پر از نره دیوان جنگ   همه رزم را ساخته چون پلنگ



غریو و چو شیر دلش بر درید / [illegible]
[illegible] / بیامد تا اولاد بگشاد بند
بدو گفت اولاد کای نره شیر / [illegible]
تهمتن بدو گفت کای بد نژاد / [illegible]
[illegible] / جهان را به تیغ آورم زیر پای
[illegible] / همی باز خواهم بامید و نوید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بهار کرده بهتر آن گشته بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

٧١

بغار اندرون جای دیو سپید / کزویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اویست سالار و پشت سپاه

سپه را ز غم چشمها تیره شد / ز خشم از آن تیرگی خیره شد
پزشکان به درمانش کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مردی پزشک / که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی جمله با خون برون

وز آن پس تهمتن جنگ را ساز کرد / وز آنجا که رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید

که او پیل جنگی و جادوگرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر ایدونک پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم

وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و بخت / بیار آید آن خسروانی درخت

[illegible] / [illegible]
ابا خویشتن برد اولاد را / [illegible]

چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گرد آن گروه
بنزدیکی غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز / [illegible]

بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یک زمان کرد باید درنگ

ز دیوان نشسته نبینی یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
کنون یک زمان کرد باید درنگ / تو خواهی که پیروز باشی بجنگ

بدانگه تو پیروز باشی مگر / گر ایشان شدت یار پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب

سراپای اولاد محکم ببست / بخم کمند انگهی بر نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وز آنجا که سوی دیو سپید / [illegible]
زمانی همی بود در جنگ تیغ / [illegible]

خوان سیم کشتن رستم دیو سپید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

۷۲

[illegible]

نامهٔ کاووس شاه بنزد شاه مازندران

[illegible]

نامه بردن رستم بنزد شاه مازندران

[illegible]

بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهانجوی شیر دلیر
بر سپهبد بر سپیدی چون پلنگ / دژم روی گرده بدو داد جنگ
بپوشید جنگ سرافراز پیل / شغالانه و جنگش گرفتار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت / بروی د خورشید نخشود داشت
بیفشرد جنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آزرده سخت / بیامد و ناخن فرو ریخته
بیاورد و خود دوباره بگفت / که بر خویشتن بر دو نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید زجنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد بدانسان بهست
نبینیم ما شهر مازندران / ببخشیم بر کهتران و مهان
چنین رنج دشوار آسان کنیم / بدان آید که جان با مراسان کنیم
نخواهی سپاه و هم اندر زمان / بر شاه بر سان شیر دمان
نگه کرد و بفشاند اندر خورش / ز کاووس بر سپهبد و از لشکرش
سخن راند از رنج و از باد و دم / که چون راند و از شنیده و فراز
وز آنپس بدو گفت رستم توی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / و گر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / کجا او پهلوانست و گرد سوار
بدو داد پیغام شاه نامدار / پیام جهانجوی خود کامه را
بگفت ابو شمشیر بازو دو / بر سرکشان و کجا کاوود
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
بر رستم چنین گفت کین جست و جوی / چرا بایدی همی خیره گفت و گوی
بگوییش که سالار ایران تویی / اگر چه دل جنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه / بر اورنگ زرین و زرین کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش / نه راه کیان باشد و رسم و کیش
بر اندیشه و تخت مهان ماجرای / گزین جست خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان / و گرنه زمانه سر آرد جهان
اگر با سپه من بجنبم زجای / تو پیدا شود دانش و تیغ نهای
تو آزاده ای با کمان و کمان / یکی راه برگیر و بنگر کجان
چو من تنگ روی اندر آرم بجنگ / سرآمد همه تندی و گفت و گوی
نگه کرد رستم بروشن روان / بشاه و سپهبد دو دو پهلوان
نیامدش مغز کار / سرش تیز تر شد زگردار وی
یکی خلعتی ساختش شاه وار / بیاورد نزدیک رستم سوار
بند رفت زو جامه و اسب / که تنگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته بد زان سخنها گران
بیامد دمان از بر کاه اوی / همه تیره دید اختر و ماه اوی
چو آمد بر کیک شاه اندر زمان / دل کینه وارش بیاز جوش خون
زمازندران هرچه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وز آنپس بدو گفت مندیش هیچ / دلیران کن و جنگ شیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن / جهان دار که خواند بر خویشتن
چو رستم زمازندران گشت باز / شب جادوان نیز تا کی و ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که در خورشید شد نابدید / چو گرد سپاه از میان بر دمید
نه هامون پدید و نه دریا نه کوه / زمین گشت از پای پیلان ستیغ

جنگ کاوس با شاه مازندران

همی راند لشکر چو باد دمان / نخست اندر آن هنگام رزم بزرگان
جهان سر بسر زو شده تیره گون / ز گرد سپاه آسمان قیر گون
چو آگاهی آمد بکاووس شاه / که تنگ اندر آمد زدیوان سپاه
بر شش سپاه اندرون / که از جنگ برگزند بد بیگمی
نبد مرد تا رستم زال زر / نخستین ننشید دیدان کین کمر

طوس و گودرز و کشواد گان / بیو و بیژن و گرگین و آزادگان
نفر مود تا لشکر آراستند / سنان سپهرها بیاراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران
چو گودرز و کشواد و رهام گیو / شده کوه آهن زمین سپهر
سپهدار کاووس بر قلبگاه / زمین سر بسر شد از سپاه
ابر میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه بر نال اکر تیغ نای
بر پیش سپاه اندرون رستمی / که در جنگ هرگز ندیدی گزند
یکی مادری زمازندران / یکی بردن بر آورده گرد گران
که جو یابدش نام و جوید نبرد / کمانی کمند و گرز و تیغ بود
بدستوری شاه دیوان برفت / به پیش سپهدار کاووس تفت
همی حوال از وی دلش پر زدرد / همی تافت تیغش زبس
بیامد با ایران سپهبد برگذشت / چو دید آن آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / بخنجر
لشکر چنین گفت کاووس شاه / که رستم بنا سوی راه
گزین بد بود تا چنین خیره شد / وز آواز او دیو بیان تیره شد
نماند با نیز دلیران شاه / نجویم یا شیر مرد کوی سپاه
یکی بر گرایید و رستم عنان / بر شاه شد تا
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش آن دیو ناسازگار
بدو گفت کاووس کین کار تست / از ایران نخواهم کس این جست و جوی
چو بشنید رستم ز شاه این سخن / همه انگه چنان شد چو شیر دمان
برانگیخت رخش دلاور زجای / بجنگ اندرون نیزه جان ربای
بیاورد گرفت چون پیل مست / یکی باره زیر اژدهای بدست
عنان را بپیچید و بر خاک کرد / زبالا کشش بلند و دشت نبرد
بجوید کمانی بدی بد نشان / بیفتاد نامت زگردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است / بهنگام آرام و آسایشست
بگر بد نابود بود / فزاینده بود کراینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / وجویان از آن خنجر سپهر
که اکنون / بگرید بدین جوشن
چو رستم شنید این سخنها تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
بسی بر شد اندر آمد چو گرد / نشان برگرفته و

جنگ شاه مازندران با رستم

بد نیزه و برد رع و بند زره / زره رانماند ایچ بند و گره
زنیرش چه گرد و بر دامنش / چو بیاب زان رخ
بینداخت از پشت اسپش نگون / دمی بیشتر ونوی و زد جانک
دلیران و گردان مازندران / بگردید
سپه شد شکسته دل و تیره جای / برآورد و کرد بر همی کنت
نفرمود سالار مازندران / چو بکسر سپاه از گران کار
که سر برفراز ید و جنگ آورید / همه راه
برآمد نعره و بر سپهر بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش
هوا گشت سرخ و سیاه و کبود / زمین نیزه
زمین شد بکردار دریای خون / همه جوشن
دو دان باد پایان هوشی / سوی جهش
همی گرزه باره بر خود و ترگ / چو باد خزان
بیاهنجد روشن شکر / بروی اندر آورد
بهشتم چو باد اندر آورد کس / ز سر برگرفت آن
بر پیش چو پیلان دلاور / بیامد همی بود گریان
وز آنپس بیامد بچنگال مرد / زمین گشت
برون رفت دیوان /

مراد و تو پیروزی و فرهی
بمن تا بود تخت شاهنشهی

بپوشید آنگه مغفر سرکشی
بیامد به ناموس لشکرکشی

خروش آمد و نالهٔ کرّه نای
بجنبید چون کوه لشکر ز جای

سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
ز پشت سپاه اندر آرند کوس

چو گودرز با نامداران و جان
چو رهام و گرگین و جنگ آوران

گرازه بیامد به پیکان باز
درفشی برافراخته هشت باز

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو
برفتند با نامداران نیو

تهمتن به قلب اندر آمد نخست
زمین را ز خون دلیران بشست

چو گودرز کشواد بر میمنه
سلاح و سپه بود و کوس و بنه

ازان میمنه تا بدان میسره
بشد گیو چون گرگ پیش بره

به شبگیر تا تیره گشت آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیین و مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر

ز کشته بهر جای بر توده گشت
گیاها به مغز سر آلوده گشت

چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
هوا اندر سپهر پرده آبنوس

ازان پس که بد شاه مازندران
بشد جنگ را با سپاهی گران

زمانی نگه داشت شه جای خویش
بیفشرد بر کینه گه پای خویش

چو دو دیو پیلان پرخاشجوی
بیاری اندر آورده بود دد

وز آن پس تهمتن یکی نیزه خواست
سوی شاه مازندران رفت راست

چو برخیزد رستم افکند چشم
نماند ایچ جای دلیران و خشم

برآمیخت گرزه برانگیخت اسب
بیامد بکردار آذرگشسپ

جهانجوی کرد از جهان ناپدید
سنان دار نیزه نهد و باز داد

برآمیخت گرز و برآورد جوش
چو آگاه آواز او برخروش

ابا آماز آن کرد سالار جش
نه با دیو جان و نه با پیل هش

فکنده همه دست از طوم پیل
همی گشته دیدند بر چند میل

وز آن پس وزان نامور پهلوان
ابا نامداران بگشت او روان

برآویخت با شاه مازندران
همه لشکرش خیره گشت اندران

چو تندر خروشان شده مرد وان
شه جادو و رستم پهلوان

یکی نیزه زد بر کمربند او
ز گستی اندر آمد به پیوند او

شد از جادوی پیش یکلخت کوه
از ایران نظاره بدو ان گروه

سنان دار نیزه بکیر گرفت
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت

رسید اندر آنجای کاوس شاه
ابا پیل و کوس و دلیران و گاه

بر رستم چنین گفت کای سرفراز
چه بودت که اندر بماندی دراز

بدو گفت رستم که چون رزم سخت
ببود و برافروخت پیروز بخت

مرا دید آن شاه مازندران
کمربند بر آورده گرز گران

برخش دلاور بسودم عنان
زدم بر کمربند او بر سنان

کمانم چنان بد که او شد نگون
نشان آمد از کوه مغزش برون

بدین گونه شد سنگ پیش من
نبود آگهی از کم و بیش من

چنین سنگ خارا یکی کوه گشت
ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت

بلشکرگهش برد خواهم کنون
مگر کاید از سنگ خارا برون

ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
ببودند با سنگ آن مرد بند

نه برخاست زان جای سنگ گران
میان اندرون شاه مازندران

که پیلتن زد بچنگال یال
جهان آزمایش ببودش ...

جهان گو زان سنگ را بر گرفت
گرو ماند لشکر سراسر شگفت

پیاده همی رفت بر کتف
فروشان پس پشت او ...

ابر گرد کار آفرین خواندند
بر او زر و گوهر برافشاندند

به پیش سراپرده شاه
بیفکند و ایرانیان ...

کشتن رستم شاه مازندران

بدو گفت ار ایدون که پیدا شوی
وگرنه به پولاد و تیغ و تبر

گر جاوید زین تنبل و جادوی
ببرم همه سنگ را سر بسر

چو بشنید شد همچو یک پاره ابر
ببر روش پولاد و بر رخش گبر

تهمتن گرفت آن زمان دست شاه
بیاورد نزدیک کاوس شاه

بتخت بپیروزی شاه بنهاد رو
نه بر سر شهریار تخت و کلاه

بدو گفت آوردم آن لخت کوه
ز بیم تبر شد ز جنگم ستوه

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
بیاورد کنده تنش پاره ریز

وزان ریختها کس کرد یاد
دلش خیره بد لب پر از سرد باد

بفرمان آن چیره نامدار
بگیرند زان پس در بار و بار

تهمتن گرفت آنگهی دست اوی
کشیده برون برد از پیش اوی

ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر
ز اسب و سلاح و ز تیغ و تبر

بلشکرگهش کس فرستاد زود
بفرمود تا خواسته هر چه بود

سزاوار هر کس ببخشید گنج
بپوشش کسی کش فزون بود رنج

نماند ایچ سر جای چون کوه کوه
برافکند لشکر همه گروه گروه

بفرمودشان تا برآیند سر
فکندند هر جای بر ره کنیز

ندیدند هرانکس که بد ناسپاس
وز ایشان دل انجمن بد هراس

همی گفت کای داور کردگار
تو دادی مرا بخت اکنون سوار

وز آن پس بیامد بجای نماز
همی گفت با داور خویش راز

یکی هفته در پیش یزدان پاک
همی با نیایش ببود و بخاک

تو دادی مرا دست بر جادوان
ز سر بخت پیرم تو کردی جوان

همی گشت زین گونه یک هفته نیز
ببخشید بر هر که بایست چیز

بشستم دگر کنها کرد باز
ببخشید بر هر که بودش نیاز

یکی هفته با جام می بد بچنگ
بمازندران کرد زان پس درنگ

سیوم هفته چون کارها گشت راست
بجام یاقوت و می خواره خواست

مرا این هنرها ز اولاد خاست
کمر شو مرا داده بود داست

تهمتن چنین گفت با شهریار
که هر گونه مردم که آید بکار

کنون خلعت شاه باید بتخت
یکی عهد و مهری برو بر درست

بمازندران دارد اکنون امید
چنین دادش از راستی را نوید

چو بشنید گفتار خسرو پرست
برزد جهاندار بیداد دست

که او شاه باشد بمازندران
پرستش کند نزد او مهتران

سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

ز مازندران مهتران را بخواند
تا او را چندی سخنها براند

برآمد همی تا بخورشید جوش
زن و مرد شد پیش او با خروش

چو کاوس شهر ایران رسید
ز گرد سپه شد هوا ناپدید

جهان تازه شد یکسر از شاه نو
از ایوان برآمد یکی شهر نو

همه شهر ایران بیاراستند
همه رود و رامشگران خواستند

ز هر جای روزی دهان را بخواند
بپوان دینار دادن نشاند

ابر تخت بنشست پیروز و شاد
در گنجهای کهن برگشاد

همه شادمان نزد شاه آمدند
بر ناموز تاج و کلاه آمدند

برآمد خروش از در پهلوان
بزرگان لشکر شدند انجمن

سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین

تهمتن بیامد ببر بر کلاه
نشست از بر تخت نزدیک شاه

یکی دست خلعت شاهنشهی
یکی یاره طوق با فرهی

کی تخت پیروز پیش ساز
یکی چهره با تاج و کمر نگار

صد اسبان بزین و پیکر ستام
صد اشتر سپید موی زرین لگام

صد از ماه رویان زرین کمر
صد از مشکبویان با زیب و فر

ببردند صد بدره دینار شش
ز رنگ و ز بوی و ز ... بیش

همه بارشان دیبهٔ چیره و زر
ز رومی و چینی و از پهلوی

بهشتی یکی نامه خرسیه
ز مشک و می و عنبر و عود ...

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

جهان کز پس عهد کاووس
نباشد بدان تخت کس با کلاه

سبر وش بسالار گیتی فرستاد
نبودی همه کشور نیم روز

وزان پس بمی و آفرین کرد شاه
هم انگاه در شهر بنهاد تخت
ببستند آذین و بانگ درای
بشادی ابر تخت شاهی نشست
بدادش بطوس آنگه اسپهبدی
وزان پس بشادی بمی دست برد
زمین گشت پر سبزه و آب نم
بگیتی خبر شد که کاوس شاه
همه پاک بر برد و با شاد
وزانپس جهان گرد کاوس کی
بمکران شد از پس بشتافت
چنین هم گرازان به بربر شدند
شه بربرستان چو آمد بجنگ
سپاهی ز بربر بیامد برزم
کس از خاک دشت و هامون ندید
چو گودرز گیتی بدان گونه دید
بیک حمله بدرید قلب سپاه
بشهر اندرون هر که بد سالخورد
که ما شاه را چاکر و بنده ایم
ببخشید کاوس و بنواختشان
چو شد گرد از شهر ماران کدر
پذیره شدندش همه مهتران
سپه را سوی زابلستان کشید
بدین بربنامد بسی روزگار
چو شد کار گیتی بدان راستی

کزو پی تو بنهاد بس بود و ما
بسیج گذر کرد و بربست رخت
بکوشش که آمد خروش و نای
همه جور و بیداد را داد دست
بد وگفت سالار ایران کردانی
جهان را نمود او بسی دست برد
بیاراست یکسر چو باغ ارم
ز مازندران پیشتر تاج و گاه
کشیدند صف بر در شهریار
که بر تخت زرین جمشید رخانی
میانها نهادند بند کمر

دل نامداران بتو گرم باد
خروش تهمتن برآمد ز شهر
بشد زو رستم زال زین شاه
زمین را بجشید بر مهتران
پس انگه صفاهان بگودرز داد
بزد کرد و عم بشمشیر داد
تو انگه شد از داد و از ایمنی
بماند یکسر جهان زین شگفت
جهان چون بهشتی شد آراسته
از ایران بشد تا بتوران و چین
بپذیرفت هر مهتری باژ و ساو

روانت برامش، بزم وارزم باد
برفتند زان نامداران دو بهر
جهان کرد روشن بآیین و گاه
چو بان آمد از شهر بیرون بشادمان
ورا کام و فرمان آن مرز داد
نیابد همی بر دل از مرگ باد
ز بد بسته شد دست اهریمنی
که کاوس کی را بزرگی گرفت
برازداد و آگنده از خواسته
که زنگ و ازان پس بمکران زمین
بگرد از موی کاوس با شهر ناو
جهانجوی بتاخت و بر شدند
زمانه دگرگونه تر شد برنگ

گردیدن کاوس گرد پادشاهی خود

که بر خاست از لشکر شاه بزم
نگرد سپه کوه شد ناپدید
نگونه عمود گران برکشید
دمان از پس او همی رفت شاه
چو برگشت دیدند روز نبرد
جهان باژ را کردن افکنده ایم
یکی راه و آیین نو ساختی
سوی کوه قاف آمد و باختر
بسر بر نهادند باژ گران
بهانی بود دستان کشید
که بر کوشنده گلستان [illegible]
بدید آمد از نابرانش [illegible]

هوا گشت از نیزه چون بیشه گشت
بچشم اندر آمد همی موج موج
بزد بانگ با نامداران [illegible]
تو گفتی ز بر بر سواری نماند
همه پیش کاوس شاه آمدند
ببلخ و رم و روز [illegible]
وزانجا بکین صف هندی [illegible]
چو آگاهی آمد بدان شاه
بفرمان گزیدند [illegible]
ببد شاه یک ماه و نیم [illegible]
جوان [illegible]
بکی کار هر مرد [illegible] گنج و کام

خود از گرد اسبان برآمد شب
بد انسان که برخیزد از آب موج
با نیزه و تیغ و جوشن گذار
بکر و اندرون نیزه داری نماند
هر آن کس که [illegible] و با کاه آمدند
سپاهی ز گنجور بسیار نهیم
خروش آمد و ناله کرنای
نیایشگران بر گرفتند راه
بی آزار بر گشت شاه و سپاه
کی رود و می خواست و رود
نشیب آمد [illegible] چون شدی بر فراز
دو هفتی برافراخت از [illegible]

ز کاوس کی سوی بر کاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز
ز هامون سپه را برانگیخت شاه
همه کار فرهنگ و [illegible]
بدست حبش مصر و بربر بتافت
خبر شد بدیشان که کاوس شاه
ز بربرستان بر شد انجمن
بیندیشه ره دیو را جایگاه
همی راه جستند و کی بود راه
جهان گفتی از دیو و از [illegible]
تو گفتی زمین گشت ریگ روان
بدید که آن دم [illegible]
بیامد [illegible] توس
فکندند بر بال اسپان عنان
تو گفتی همه سنگ [illegible]
چو تاریک شد چشمها شان ز گرد
ز خشم سنان آتش آمد پدید
نخستین سپهدار [illegible]
بر جهان که از شاه هاماوران
جوانی داده باشد بنده [illegible]
که کیکیر سپهدار پناه منید
که از سرو بالاش [illegible]
فرشته بگیسو [illegible]
نشاید که باشد جز او جفت شاه

داستان شاه هاماوران

سپه شاد دل شاه [illegible]
وز آنسو که دشمن آمد سپه
اگر پای دارد کرد پی شمار
زده بر میانه جایی که خواست
برآمد ز راه زره با سپاه
یکی گشت چندان [illegible] تیغ
ز پیلان [illegible] دشت [illegible]
دد و دام را بر جهان جای تنگ
سنان و ز نوک سنان [illegible]
همی بارد از تیغ هندی روان
زمین آمد از سم اسپان [illegible]
برین دست [illegible]
بر خواب [illegible]
وگر آسمان بر زمین برزند
بیاری [illegible]
زمین [illegible]
بیفکند شمشیر و گرز گران
سپهبد [illegible] باژ و ساو گران
سپاهش [illegible]
جو دو بنده تخت و کاه [illegible]
زمشک سیه بر سرش افسر است
از ایزد بدان ماه باد آفرین
چه نیکو بود شاه را جفت ماه

همه بر سپه بانگ بر داشتند
یکی انگه کشتی [illegible]
همی راند مردم بیابان و شهر
به پیش اندرون شاه هاماوران
هم آواز گشتند یک با دگر
سپاهی که دریا و هامون و کوه
پلنگ اندر سنگ و ماهی در آب
چو کاوس لشکر بهامون کشید
زبس خود زرین و زرین سپر
ز سعد هوا گشت چون [illegible]
ز بانگ تبیره [illegible]
وزانسو که کوه [illegible]
چو بر کوه [illegible] زرین [illegible]
بجنبید کاووس از قلب گاه
تو گفتی هوا ز ابر بارد [illegible]
ز لشکر جهان [illegible]
بدان تا [illegible]
[illegible]
نگونسار شد [illegible] کاوس [illegible]
وزان پس [illegible] کاوس [illegible]
بالا بلند و بگیسو کمند
بهشتیست آراسته پر نگار
چنین داد پاسخ که ای نیک بخت

درگه زری خوار بگذاشتند
که انباز دارد و شاهنشهی
بخورشید شمشیر در نیام
برافشانده [illegible]
زکیتی بدین گونه [illegible]
بهر کشوری [illegible] سپاهی گران
سپه را سوی بربر آمد گذر
شد از سم اسپان [illegible]
همی [illegible]
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
بگردون برآورده رخشان [illegible]
زمین سر بسر گشت چون آبنوس
تو گفتی که شد خاک لشکرستان
چو گیو و چو شیدوش و گودرز [illegible]
فرو شد آمد [illegible]
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بسنگ [illegible]
که سرها ز تن [illegible]
همی گشت و از شاه هاماوران
فرستاد می نزد کاوس شاه
بدین گفتها پاسخ [illegible]
که او را یکی دختری دارد [illegible]
زبانش چو خنجر لبانش چو قند
چو خورشید تابان بخرم بهار
بجنبید کاوس را دل ز جای

من او را بگم از پی خویشتن | که زیبد بمشکوی آن نگار | گزین کرد شاه از میان گروه | یکی مرد بیدار دانش پژوه

کرا نامه و گرد و عنبر گران | بفرمود تا شد بهاماوران | چنین گفت کو را بین کار کن | بیارای مغزش بشیرین سخن

بگویش که پیوند من در جهان | بگویید که آغاز مردن جهان

چو خورشید روشن شد از تاج و تخت | زمین پایه تخت عاج منست

خواستن کاووس شاه دختر شاه هاماوران

هر آنکس که در سایهٔ من نجاه | نگیرد از او کم شود پایگاه | کنون با تو پیوند جویم همی | رخ آشتی را بشویم همی

پس پردهٔ تو یکی دخترست | شنیدم که تخت مرا درخورست | که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن | ستوده بهر شهر و هر انجمن

چو داماد یابی تو پور قباد | جهان دان که خورشید دادت بداد | بشد مرد بیدار چیره زبان | بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد نرم | بیاراست لب را بگفتار گرم | ز کاووس دادش درود و پیام | وز آن پس بگفت آنچه بودش پیام

چو بشنید سالار هاماوران | دلش گشت پر درد و سر شد گران | همی گفت هر چند کو پادشاست | جهاندار و پیروز و فرمان رواست

مرا در جهان خود یکی دخترست | که از جان شیرین گرامی ترست | فرستاده را گر کنم سرد و خوار | ندارم سپه و مایه کارزار

همان به که این درد را در خشم | نخواهم ورا وز دل بشویم خشم | چنین گفت با مرد شیرین سخن | که گر نیست این آرزو را بن

همی خواهد از من گرامی دو چیز | که آن را نه دیگر ندارم نیز | مرا پشت گرمی بد از خواسته | بفرزند بودم دل آراسته

همی نه بدین سان جهان ماند همی | اگر شاه ایران ستاند همی | سپارم هر آنچه خواهد بدو | ستانم سرای و فرمان اوی

همی گشت و سودابه را پیش خواند | ز کاووس چندی سخنها براند | بدو گفت کز مهتر سرفراز | گرفت از نهی دیو بی نیاز

فرستادهٔ چرب گوی آمدست | یکی نامه چون زند واست آمدست | همی خواهد از من که بی کام من | ببرد دل و کام و آرام من

چه گویی دل کوه در رای تو چیست | بدین کار بیدار رای تو چیست | بدو گفت سودابه گر چاره نیست | ازو بهتر امروز غمخواره نیست

کسی کو بود شهریار جهان | بر و بوم خواهد همی از مهان | ز پیوند با او چرایی دژم | کسی شهر و شاه او بی بهم

بدانست سالار هاماوران | که سودابه را آن نیاید گران | فرستادهٔ شاه را پیش خواند | وز آن نامداران برتر نشاند

ببستند عهدی بآیین خویش | بدانسان که بود آن زمان دین و کیش | بیک هفته سالار هاماوران | همی ساخت این کار با مهتران

بیاورد پس خیره و خسته دل | پرستنده سیصد عماری چهل | هزار اشتر و اسب و استر هزار | ز دیبا و دینار کردند بار

ز موج فرو هشته دیبا جلیل | سیاه ایستاده و ده خیل خیل | عماری بماه نو آراسته | بر پشت آیدون براز خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت | تو گفتی که روی هوا لاله کشت | چو آمد بنزدیک کاووس شاه | دلارای آن خوب رخ چون ماه

ز موج بر آمد یکی ماه نو | جو آراسته شاه بر گاه نو | ز مشک سیه کرده بر گل نگار | فرو هشته از غالیه گوشوار

دو یاقوت خندان دو نرگس دژم | ستون دو ابرو چو سیمین قلم | نگه کرد کاووس و خیره بماند | بسودابه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن ساخت با بخردان | ز بیدار دل پیر موبدان | سزا دید سودابه را جفت خویش | از او رای پیوسته تا بی کیش

وز آن پس بدو گفت چون دید بت | بمشکوی زرین پسندیدمت | همی شد دل شاه هاماوران | ز مرگ و ز چاره جست اندر آن

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه | فرستاده آمد بنزدیک شاه | که گر شاه پیوند بهمان من | بیاید خرامان سوی خان من

شود شهر هاماوران ارجمند | چو مهرش درخشنده گاه بلند | بدین گونه با وی همی چاره جست | نهانیش بد بود و راییش درست

که شهر و دختر بماند بدوی | نباشد مگر پیش او چاره جوی | بدانست سودابه رای پدر | که با سور پرخاش دارد بسر

بکاووس گفت این نباید نشست | ترا خود بمهمان ورا چاره جست | ترا ساز بی بهانه جنگ آورد | نباید که با سور جنگ آورد

ز مهر پیوستن این هم گفتگوی | ترا زین چراغند نباید برو | ز سودابه گفتار باور نکرد | نیامدش از ایشان کسی هم نبرد

بشد با دلیران و گندآوران | بمهمانی شاه هاماوران

مکر کردن شاه هاماوران و کاووس شاه گرفتن و بند کردن

یکی شهر بد شاه را شاهه نام | جهان ازو سور و جشن و خرام

بدان شهر بودش سرای نشست | همه شهر سر تا سر آذین ببست

چو شد شاه نزدیک شاه کردن فراز | همه شهر بردند پیش نماز | همه عنبر و زعفران ریختند | بدینار عنبر برآمیختند

بشهر اندر آورد رود و سپهر | بهم در کشیدند چون تار و پود | چو رویش سپهدار هاماوران | پیاده شدش پیش با مهتران

از ایوان سالار تا بهشتش | همه در و یاقوت باریدوند | تو آن طبقها افسر و ریختند | بر مشک و عنبر همی بیختند

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد | شد از بر تخت کاووس شاد | همی بود یک هفته ایمن بدست | خوش و خرم آمد بجای نشست

شب و روز در پیش او کهتران | میان بسته بد شاه هاماوران | ببسته همه لشکرش را میان | پرستنده در پیش ایرانیان

بدین گونه تا یکسر ایمن شدند | ز چون و چرا وز بیم گزند | سر هفته بود و دل آراسته | سگالید و در جای برخاسته

ز بربر همه لشکر آگه شدند | سگالش چنین بود و همرا شدند | شبی بانگ بوق آمد و تاختن | کسی را نبد آگه از ساختن

ز بربرستان چون بیامد سپاه | بهاماوران شاد و دل گشت شاد | گرفتند ناگاه کاووس را | جهان گیو و گودرز و هم طوس را

بگو بود بی مردم رزم ساز | بگویی تو ای کاردان [illegible] | چو پیوسته خون نباشد کسی | نباید بدو بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خون که مهر | نبرد ز تو تا نه بهش گذر | چو مهر کسی را نخواهی بسود | نباید بسود و زبان آزمود

زبان دو پیچی راز پیدا کند | نهان کرده و غفت سوا کند | بود کو نجاه از تو کنگر [illegible] | هم از رشک مهر تو [illegible]

چنین است کیهان ناپاکرای | هر باد خیره بجنبد ز جای | چو کاووس بی خبر [illegible] | بهاماوران رای پیوسته شد

یکی کوه بودش سر اندر سحاب | بر آورده از چرخ تا قعر آب | یکی دژ برآورده از کوه پست | تو گفتی سپهرستش اندر کنار

بدان دژ فرستاد کاووس را | جهان گیو و گودرز و هم طوس را | همه مهتران دگر را ببند | ابا شاه کاووس در دژ بلند

بکردار نگهبان در دژ هزار | همه نامداران خنجرگزار | سراپرده او بتاراج داد | ببر مایگان بدره و تاج داد

برفتند پوشیده رویان چهل | عماری یکی در میانه جلیل | که سودابه را باز جای آورند | سراپرده را زیر پای آورند

چو سودابه پوشیده روی این بدید
بدیشان چنین گفت کین بند ...
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
پرستندگان را بکشتند نام
چو کاوس را بند باید کشید
بخفتش فرستاد نزدیک شاه
پراکنده شد در جهان آگهی
چو بر تخت ایران ندیدند شاه
کشش لشکری ساخت افراسیاب
برانگیخت افراسیاب آن زمان
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه
سرانجام بنگ و بدش کرد
شکست آمد از ترک بر تازیان
که ما را ز بدها تو باشی پناه
همه جای جنگی سواران بدی
کسی کز پلنگان بخورد دست شیر
فرستاد باید یکی پر خرد
بگفت آن کجا دیده بود و شنید
چنین داد پاسخ که من با سپاه
بس آگه می آمد که کاوس شاه
بکردار آتش دلش بر دمید
همان نزد سالار هاماوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار
که بر شاه ایران کمین ساختی
که در جنگ هر کس نسازد کمین

بتن جامه خسروی بر درید
ستوده ندارند مردان مرد
ببردند دهقان ز آواز کوس
همی ریخت خون و همی راند کام
مرا بی گمان پیش باید شدن
جگر خسته از غم به خون شسته روی
که کم شد ز گیتی سر و سپهی
بشاهی گرفتند پیش کلاه
بر آمد سر از خورد و آرام و خواب
بروی چشمه بلشکر تازیان
بدادند پیراه بر کلاه
شکار دست ترکش همی شد
ز جستن فرستو فرو آمدند
چو کم شد کنون فر کاوس شاه
نشستن که شهر ایران بدی
از این رنج ما را بود دستگیر
بنزدیک رستم چو اندر خورد
از ایران به رستم شیر دل برد
میان بسته ام جنگ کینه خواه
ز بند و کمین گاه و کار سپاه
چو باد دمان لشکر اندر کشید

بسنگی یکی بند اندر افکند خنگ
چو او روز جنگش نکرد بد بند
همی گفت نزدین کین کو کیند
جدایی نخواهم ز کاووس گفت
بگفت کنار او باید ز ر
نشستش یکی خانه با شهریار
چو پیوسته شد آن شاه هیچ
ز ترکان و از دشت نیزه وران
از ایران بر آمد ز هر سو خروش
سپاه اندر ایران پراکنده شد
چنین است رستم چرا بی سنج
همه روز گرفتند ترکان سپاه
دو بهره سوی زابلستان شدند
و رفتند ایران که ویران شود
کنون جای تخت رجا یی مانت
کنون جان ما باید انداختن
یکی مهتری نفت و دخوه ولا
بباریده رستم ز دو چشم آب زرد
چو یابم ز کاووس یک آگهی
سپه را ز کابل ز زابل بخواند
بکردد سپهدار چو بنده راه

ز قفق کلان را همی داد رنگ
که بخشش فره بود و تابش کمند
ز نیکی پستی بدست کوه کیند
وگر خود طلب باشد او را نهفت
بر از کین شدش سر براز خون جگر
بر پیسته او بود و هم غمگسار
سپاه آتش با ایران نهادند روی
ز هر سو بیامد سپاهی گران
شد آرام گیتی براز جنگ و جوش
زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه انجمن آز با درد و رنج
برایشان جهان گشت گیتی سیاه
نخواستش سوی زابلستان شدند
که کام پلنگان و شیران شود
نشستن که بر جنگ اژدهاست
دل خویش از این رنج برداختن
بر بوم دستان ز کل بنگ خواه
دلش گشت بر تاب و بر غم دژم
که مر زابران ز ترکان تهی
میان بسته جنگ و لشکر براند
فرستاد نزدیک کاووس شاه
بشد نامداری ز کنداوران
براز کرد و شمشیر و کار زار
بروی دبیر سم دلاور نهنگ
تو در بستی نهنگ بر اژدها

نامهٔ رستم به شاه هاماوران

بر و بوم ایشان بد اندیشی
اگر چند باشد دلش پر ز کین

نه مردی بود چاره جستن بجنگ
اگر شاه کاووس یابد رها

وگر نه بیارای جنگ مرا
فرستاده شد نزد هاماوران
چو بر خواند او در شد سر زین
تو هر که گرایی بر پرستار
بیارم بجنگ تو من با سپاه
چو بشنید پاسخ کو بیلقان
بکشتی و زورق سپاهی گران
خبر شد بشاه هماوران زین
بیاییت تا ماش آمد بجنگ
از آواز شیپور هندی درای
کو بیلقان گفت جنگی منم
هم آورد کرز گران یابدش
نگشتی که دل شان بر آمد ز تن
بنوشت سالار با دیگران
جهان شاه وآن نامور سرکشان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
که چون کرباشید با من یکی
همه دل براز بیم برخاستند
زمین کوه تا کوه لشکر کشید
که شاه سه کشور همی جنگ جوی
اگر جنگ دامن بخم ز جای
مرا تخت بر بر نباید بکار
چنین بود تا بود گردان سپهر
تو مر رخش پوینده را در جناغ
نهفتن چو بشنید گفتار اوی

بگردون برآرم نهنگ مرا
بدو گشت پیغام کالیک سران
جهان ابر چشمش همی تیره شد
سواران همه گرد کرد و عنان
بدین گونه سازیم و آیین راه
دلیران لشکر شدند انجمن
رسیدند نزدیک هاماوران
که رستم نهادست بر رخش زین
بند روزگار کرد سکون و درنگ
تو گفتی سپهر اندر آمد بجای
به پیش صف اندر دو نیمی منم
برانگیخت اسب و برآمد خروش
ز هولش پراکنده گشت انجمن
دو مرد جوان خواست از انجمن
ز رستم چو دیدند یک یک نشان
نوشته بدیدند دل از آب و خون
ز رستم بترسیم جنگ اندکی
سپاه دو کشور بیاراستند
بپی مور شد از جهان نا پدید
بجنگ اندر سوی من نهادند روی
دلیران نداشتند پا راز با جای
اگر بد رسد بر تن شهریار
که با نوش زهرست و با جور مهر
بیارای گوش بجولان نشان
بپیچید وز بی جنگ بنهاد روی

مه ماه شنیدی تو از مهتران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند
چنین داد پاسخ که کاووس کی
همین بند و زندان آراستست
فرستادم او کشتن ساز اوی
سوی شاه توران باید بجنگ
بتاراج و کشتن بیاراستند
بر آشفت و بر چرخ بر شد خروش
چو بیرون شد از شهر خود با
چپ و راست لشکر بیاراستند
بجوشید بر چرخ تن کارزار
چو دیدند لشکر بره بال او
کو تیران بجایند با هاماوران
بدان تا تو رستم اندر زمان
بمصر و به بربر چو باد دمان
که زین پادشاهی بدان زینهار
چو نامه بنزدیک ایشان رسید
نهادند سر سوی هاماوران
چو رستم خبر یافت نزدیک شد
سه شاه سه کشور بیاراستند
نباید که زین کین تو بد بسی
چنین داد پاسخ کم بنده ام
و دیگر که دارند مر تاز تست
و از شان یکی زنده اندر جهان
برانگیخت آن رخش جوشنده را

که چون کرده ام جنگ ز نده با
نگه دار خود وز شگفتی بماند
به هامون و کوه شد تیز ره بی
کز ایشان یکی آرزو خواستست
بیاید بر رستم پیامش بداد
که بر جنگ و تیز و بود ره بیاد
از آن رزم دلها به پیراستند
جهان آمد از غارت و غو خروش
بشد روز روشن شب آمد پدید
بجنگ اندرون نامور خواستند
بر رخش دلاور براورد باد
بدست اندرون گرز و کوپال او
ز بیمش تهمتن سپاهی گران
بمصر و به بربر چو باد دمان
که تیران بر رفتند تا هاماوران
همه بود نیک و بد و جوش و سو
که رستم بدین دشت لشکر کشید
زمین گشت لشکر گران
نهالی بیافکند گردی براه
بدین گونه از تخت برخاستند
که کار بداز مردم بد سپرد
نکهبتر ده از بهر من شهد
بزرگی و مهرش ...
همان آشکار اندر نهان
طلب کرد کان جنگ جوان کی

چو آمد برابر بجنگ ایستاد
بدان دشمنان چشم خود برگشاد
نیارست آمد کسی پیش جنگ
دلاور همی کرد بر جای تنگ
دگر روز غران [illegible]
سوی جای خود رفت [illegible]
ز جای اندر آمد گو پیلتن
سنی برکشید از میان انجمن
بهاماوران بود صد ژنده پیل
یکی لشکری ساخته بر دو میل
بس پشت گردان [illegible]
بکردار [illegible]
بدان تیغ جنگ و دل شیر نر
عقاب دلاور بیفکند پر
سپهبد چو لشکر بهاماوران
[illegible]
سوی بیور نامبردار شیر
نواره که بود از دو ابی (؟)
چو هاماوران شاه از دور دید
که رستم بدانسان همی برد [illegible]
برآمد همی لشکر از دست راست
همی گرز گردان ز هر سو بکاست
سپهبد چو لشکر چنان برکشید
سپاه سه شاه سر کشور بدید
بخرطوم پیل [illegible] دژخیمان
دو ده پیه نهاده بنوک سنان
برآمد ز خورشید تیغ و درفش
تو گفتی سما بر زمین لاله گشت
سنانش [illegible] تیز کرد
ز خون [illegible] بر سر گرد
میانش [illegible] داور دگرد
ز زین برگرفتش [illegible]
بیفکند بر دست او پا بست
شه بربرستان بجنگ [illegible]
گذشته زمین گشت با کوه راست
سراپرده و گنج و تاج و گهر
فرستاده مرشاه را آورید
سلاح سر کشور و گنج سر شاه
بیاراست کاوس [illegible]
یکی اسب رهوار زیر اندرش

طلب کرد کرد دلاور بجنگ
که تا رفت خورشید رخشان [illegible]
بیامد بود تا شب گذشت
دگر روز لشکر بیاراستند
تو گفتی جهان سر بسر آهنست
از آواز گردان بتوفید کوه
همی ابر بگداخت اندر هوا
گران بد یارانت بر میمنه
بقلب اندرون بود رستم بنام
همی گشت و آهنگ آویز کرد
بقلب اندرون شاه هاماوران
چنین گفت با لشکر [illegible]
اگر صد هزارند و گر یک سوار
ز خون [illegible] کرده و دو [illegible]
یکی تاخت اندر پی شاه شام

جنگ سیم با شاه هاماوران

گرفتار شد نام بردار شست (؟)
گرفتار شد با چهل [illegible]
ز هاماوران شاه زنهار خواست
پرستنده و تخت زرین کمر
بدو داد کاوس [illegible]
سراپرده و لشکر و تاج و گاه
به پیمای زرین یکی [illegible]
لگام [illegible] سرانده [illegible]

ز بسیار گردان دگر [illegible]
در آمد شب تیره گون [illegible]
دگر روز چون شمع رخشنده [illegible]
[illegible] بپیراستند
دو [illegible] درخشنده
زمین آهنین کوه [illegible]
جواهر کرده و باید استاد [illegible]
بدان سو کشیدند لشکر [illegible]
ابر کوه [illegible]
[illegible] که از جنگ برخیز کرد
بگردش یکی لشکر بیکران
که امروز ترکان بیاید باز
[illegible] لشکر نباید بکار
[illegible] کو پیلتن دستمت
بینداخت [illegible] خام
تو گفتی [illegible]
اگر [illegible]
زمین گشته [illegible]
بر شاه بربر در آمد [illegible]
بر رستم آرد ز هاماوران
سپاه سه کشور بیرداختند
جهان [illegible] و گودرز [illegible]
که سپهدار ایران کشید
[illegible] بر [illegible] سیاه
برو بافته چند گونه گهر

تو گفتی [illegible]
نواره بکردند [illegible]
بهر جای کاوس [illegible]
بزرین بر نهادند و بر [illegible]
جواهر [illegible] گرد [illegible]
سپهبد [illegible] خواست [illegible]
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه
سر چوب بالا [illegible]

بسر دا [illegible] که بد [illegible]
بیابانش [illegible]
برو انجمن [illegible] سوار
بر [illegible] مدان [illegible]
جهان دیده [illegible]
بس آنگاه می آمد ز هاماوران
دبیری [illegible] کرد و سوار
که ما شاه را [illegible]
ز هاماوران [illegible]
چو از [illegible] بیامد سپاه
دل ما شد از کار ایشان [illegible]
برفتیم [illegible]
همه هاماوران [illegible]
جو [illegible] بر [illegible]
فرستاده بازآمد [illegible]
از ایشان [illegible] کرد
که ایران [illegible]
ترا شهر توران [illegible]
ترا [illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]
کنون [illegible] جنگ [illegible] ساخته
[illegible] سوی [illegible]
که تو [illegible]
بشمشیر [illegible] و تیغ
ز بربر بیامد سوی تازیان

جهان [illegible] شب [illegible]
زره دار و بر گستوان [illegible] سوار
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
کسی کو [illegible] بدان مرز [illegible]
مبادا که آید جز [illegible]
بدشت سواران نیزه وران
[illegible]

[illegible] لشکر [illegible]
بیامد گران لشکر [illegible]
فرستاده شد [illegible] شاه
فرستاد [illegible] یکی مرد
[illegible] لشکر [illegible] مرز [illegible]
[illegible] مهتر [illegible]
نوشتند [illegible] شاه [illegible]

نامه [illegible] بکاوس شاه

[illegible] بر [illegible] کرد
بروز [illegible] آرام [illegible]
[illegible] بیکجا شد انجمن
[illegible]
[illegible]

همی گفت [illegible] افراسیاب
از ایشان [illegible]
کنون آمد از [illegible]
زمین [illegible] برخون [illegible]
چو نامه بر شاه ایران رسید

نامه کاوس شاه بافراسیاب

[illegible]
که [illegible] برتر [illegible]
[illegible] چنگال [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
درفش [illegible] افراخته
بیامد [illegible] افراسیاب
همه شهر ایران [illegible]
عقاب [illegible]
یکی لشکری گران [illegible]

[illegible]
تو آنی که ایران [illegible]
جهان [illegible] شد [illegible] افراسیاب
[illegible]
بیاراست لشکر [illegible]
چنین گفت کایران [illegible]
[illegible] بازوی [illegible]
چو بشنید کاوس [illegible]
[illegible] افراسیاب

[illegible] گونه [illegible]
سواران جنگ آور [illegible]
سواری که [illegible] دیده [illegible]
[illegible]
که آید [illegible] آباد بوم
[illegible] روز [illegible]
[illegible] شایسته [illegible]
جهان [illegible]
که چون [illegible] کاوس [illegible] شاه
[illegible] سرش گشته [illegible]
زمانه [illegible] شد
که [illegible] شد آن [illegible]
ز [illegible] جهان [illegible]
[illegible] گونه [illegible]
با [illegible] افراسیاب [illegible] کرد
سر ما [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
جهان [illegible] دست
دلش گشت [illegible]
[illegible] هاماوران
[illegible] تیغ [illegible]
بباید [illegible]
[illegible] انجمن
بیاراست لشکر [illegible]
[illegible]

جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس خدنگ / همی موج خون خاست از جای جنگ
تهمتن بغرید در قلبگاه / بیک حمله بدرید قلب سپاه
سر بخت گردان افراسیاب / ازین رزمگه اندر آمد بخواب
سپهدار چون گاو مازان کوه / کز آتش بجوشید چون شد ستوه
بآواز گفت ای دلیران من / گزیده بزرگان و شیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
یلان با تبرزین و خنجر شوید / دلیرانشان سر بسر بفکنید
جهان سکزی آن که رستم شود / کز آن تیغ او گشت گردون چو نیل
سر انگشت او را بدشت نبرد / ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بنوشانی تخت و دختر دهم / حشم را همه پادشاهی دهم
جهان شهر ایران بنام ورا / بگردون گردان بر آرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار او / سراسر سوی جنگ کردند رو

بازآمدن کاوس شاه با ایران زمین از هاماوران

دلیران ایران سراسر سپاه / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران سپاه / که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران بکشته شدند / ز خونشان همه خاک آغشته شدند
سر بخت ترکان در آمد بخواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر خویشتن / بران سود جستن سر آمد زمان
بود روشن زمانه بدان گونه دیر / ز خوبان سوی شهر توران شتافت
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیاراست تخت و بگسترد داد / بیامد سوی پارس کاووس شاد
ز خوردن و شادی بیفروخت شاه / جهانی بشادی نو افکند بن
برو و شاه بر روی و مهر زمین / فرستاد هر سوی یکی لشکری
فرستاد هر سوی یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
زمین کنج و ز جای بی نوی / بپای دد و دیو بوشید رهی
جهانی بیاراست شاه گزیں / همی جست بر کار لشکر گزین
یکی جای اندر البرز کوه / گر دیو از آن بجهاشد ستوه
همه پیش کاووس بستند شاه / همه تاج داران لشکر شدند
بیاراست آهن ز سنگ اندرون / ز پولاد تیغ و ز خارا ستون
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
دو خانه دگر زانگینه بساخت / ز بر جا بهر گوشه اندر نشاخت
بستند اسبان جنگی در او / همی استر عماری کش و راه جوی
دو خانه ز بهر سلاح نبرد / بفرمود و از نقره خام کرد
چنین ساخت جای خرام و خورش / کز آباد شد آن ز خوردنی بود رش
ز پیروزه کرده برو برنگار / در ایوانش یاقوت کرده بکار
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / بفرمود بالاش کردن دو دست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و باران همی
چنین جایگاهی که دل خواست ما / کرد و از شش بنفروزه در کار کرد
ندرد و غم و رنج دل و درد بود / بدی را تن دیو رنجور بود
همه سال روزی بهار ان بدی / کلان چون دو تن عمکساران بدی
برنجش گرفتند دیوان همی / بخواب اندر آمد سر روزگار
ز خوبی و از داد آسوده کار / بیاد افره رنج پر درد بوان همی

انجمن کردن ابلیس علیه اللعنه

جهان بد که ابلیس بودی بکام / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختی است با شهریار
کجا دیو باید کنون چرب دست / که داند همه رسم و راه نشست

شود جادو و کاووس پیش که کند / ز دیوان سخن هیچ گونه کند
بگردانش سر ز یزدان پاک / فشاند بر آن فر خوبش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاووس پاسخ نداد
یکی بود در خم بر پای خاست / چنین گفت کین نغز کار منست
غلامی برآراست از خوش منش / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار / که روزی برون شد ز بهر شکار
پیاده بیش شه زمین بوسه داد / یکی دسته گل بکاووس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو / سر تخت گردون سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
همی دارد آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه ازان دیو بی راه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گرفتش جهان بدگر گردون سپهر / بگیتی مر او را نبود ست مهر

تدبیر کردن کاوس در شناختن افلاک

ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که با سعد و نحس اندر پیچاره اند
ز بهر تو باید سپهر برین / بران اندیشه شد جان آن پادشاه
جهان آفرین بی نیاز است ازین / که تا چون شود دست پیمانده
ز دانندگان پس بپرسید شاه / گزین فلک چند هست تا چرخ و ماه
ستاره شمر گفت و هر دو شنید / یکی راه ناخوب جانگزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه چند بگذاشتند
همی پروریدندشان سال و ماه / بمرغ و بره نیز تا چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدانسان که غرم اندر آورد زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را ز زر سخت کرد
ببهلوش بر نیزه های دراز / ببست و بدان گونه بر کرد ساز
بیاویخت از نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل کرد ره
ازان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار

بر آسمان رفتن کاوس و افتادن

نشست از بر تخت کاووس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون بابر اندر افراشتند
سوی گوشت کردند آهنگ تیز / بران حد که شان بود نیرو گرنزی
شنیدم که کاووس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسد بر ملک
دگر گفت از ان رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / نداند بجز پر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که باشد ش آز
چو مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان / همی بود فی داشت اندر نهان
سپاهش بد از خواست آمد همی / بیابست ملی جیند جستن همی
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
بماند به بیشه درون زار و خوار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد بوزش بیکره بجای / وزان پس همی جستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر

[illegible]

داستان رستم در شکارگاه افراسیاب

[illegible]

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

بباید کنون چاره‌ها ساختن / بناگاه و بیرون کمین آختن
گهان جفت یل با نهنگ آورم / جهان پیش گاوش تنگ آورم
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن / سپه را بناگه بدیشان زدن
گزین کرد شمشیرزن بی‌شمار / همه نامداران که کارزار
چنین گفت گرازه که یکسو شوند / شب و روز از تاختن نغنوند
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستادم هر سپاه / بدان بر کشان تا بگیرند راه
شتابان همه کینه‌خواه آمدند / چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
زواره چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همی بنگرید
نگه کرد گستهم بر پهلوان / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بپویند از دشت نخچیرگاه / درفشی بدید آمد از دور گرد
زواره چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد با چل سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / که برخیزد آواز خرس باز گرد
کز ایدر بسامت کلاه آمده / ز لشکر بلندی همی نام گفت
درفش جهاندار افراسیاب / همی بدار گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با است پیروزبخت
نواز شاه ترکان به ترسی همی / نگه کرد همی سواران توران نگاه
سپاهش فزون نیست از صد هزار / کمان و زه و اسب گهر با ماه
درین دشت گر دیر مانیم / که با گرز و با جوشن و با خم
درین دشت کینه گزاریم جنگ / همه خیل توران بجنگ آمده است
چنین گفت کاین کی بیاید مرا / ز توران سپاهی بیاید مرا
شده جفت گرد سوار انجمن / چنین نامداران شمشیرزن
یکی صد ده و نامدار هزار / سواران گردنکش نامدار
نوای میگسار از نی آلی / به جای تا سر یکی پیلسپی
به پیمودنی سایه و دود داد / تهمتن شد از آمدن زود شاد
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
بکف بر گرفت و زمین داد بوس / چنین گفت کاین باده بر روی طوس
سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست / یکی با تو نامداران باده نیست
یکی گرز بگرفت و میدان جنگ / نیامد جز از تو کسی با نجنگ
می زابلی سنج در جام زد / تهمتن بر روی زواره نخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد / جهان از تو شاه نامور کرد یاد
بخورد و بپوشید روی زمین / تهمتن بروبر گرفت آفرین
که جام براد براد خورد / نخست آنکه او جام بیشتر کرد
بر رستم آمد چنین گفت گیو دلیر / که ای پهلوان زاده گرد دلیر
شوم ره بگیرم با افراسیاب / نیامد گر آید برین جای آب
سر یل بگیرم جهان بدگمان / بدارم از آن روی پل یک زمان
جهان تا بجوشند گردان بتیغ / که برکنده آمد نشانط تیغ
بشد تا زمان تا سپهبد دمان / بنیزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزد یکی پل سپید / چو آمد درفش جهانبخش دید
گر بگذشته بود امان ... / بجوش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر رخش و پیل ژیان
بشد پیش توران سپهبد جنگ / بنیزه چو همچون دمنده نهنگ
چو جوشن افراسیاب شد / تو گفتی که جوش آتش بر وی
ز جنگ و ز برو بازوی دال / بگرد اندر آن گرد گوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه‌گذار / چو گرگین چو بیژن چو گیو و گود
چنین لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بجنگ

چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو سرباد و پرنیه جنگاوران
چو لشکر از جای برخاستند / بسان پلنگان برآراستند
بدان گونه شد گیو و گرگان یلان / چو شیری که گم کرده باشد شکار
بر و جیش هر سو همی کوفت گرز / دو تا گشت بسیار بالای برز
ز پیلسم بتر سپهدار افراسیاب / نگه کرد پیلسم جنگی شتاب
ز توران فراوان سپه کشته شد / ز نامداران بخت برگشته شد
دو صد نامدار از سواران چین / شده خیره سالار توران زمین
سبک شان بجنگ اندرون تیز کرد / بر آشفت و آهنگ آویز کرد
چو پیلسم چنان دید کز گرگان / بگردن بر آورد و درفش یلان
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
بسی کشته اوی برکشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران جوان / بجنگ اندرون کرد نخجیرگان
چو شد تیره دیدار توران سپاه / بگردون بر افراخت رستم کلاه
وزان پس به پیران چنین گفت شاه / که ای پرخرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران خجسته تو بی / جهان گشت از بیم دیده تو بی
عنان را بتندی یکی برگرای / برو تیز از ایشان بپرداز جای
چو پیروز گر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بردمید
بسیچید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگزار
چو آتش بیامد بر پیلتن / گزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن پلیها بر آورد کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
بر انگیخت اسب و برآمد خروش / بدانسان که دریا برآید بجوش
سپر برگرفت و تیغ هندی بمشت / ازان نامداران دوصد بکشت
نگه کرد افراسیاب آن گران / چنین گفت با نامور مهتران
اگر تا شب این جنگ ما زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن چنین رزم رای
برزم دلیران ایران شویم / سکالش گرفتیم و شیران شویم
کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی
دلیری که به پیلسم نام اوی / گوی کی نژادی یلی نامجوی
که وی پیده بدش نام فرخ نژاد / برادرش پیران پیروزگر
ز ایران و توران همی آورد اوی / نبودی جز از رستم جنگجوی
جو بشنید ازو پیلسم همچو شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر
بشد تیز نزدیک افراسیاب / سرش بر زنم جنگ رستم بدو
چنین گفت با شاه توران زمین / دلیر و جوانم ازین انجمن
چنین گفت پیشم چه طوس و چه گیو / چه گیو و یل آن نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران / زواره که هست اوز جنگاوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
همه سرورانشان سر از تن بتیغ / ببرم کنم ماه تابان بمیغ
کنم افسر نامداران بگرد / سرانشان ببرم به تیغ نبرد
بدو شاه گفت ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
تو پیروز باشی درین کارزار / همه دشمنان ترا کارزار
ببین رزم فرخنده باد آشیان / به پیروزی و نام باز آمدن
چو گفتار بشنید شه پیلسم / بغرید مانند رویینه خم

رزم پیلسم با گردان ایران زمین

سوی قلب ایران بشد جنگجوی / چپ طلات زد گرز و تیغ بر کرد
چو بلوا اندر آمد بگرگین سپهبد / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی / نگاه ورزید و اندر آمد بروی
جوان دید رستم خنک آماجی / بگرد اندر آتش برآمد ز جای
جو شیر ژیان شد بر پیلسم / بر او بخت چون آتش تیز دم

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه چون زد شکست / بینداختش چوب نیزه ز دست
جوان دید پس پیلسم تیغ تیز / کشیده و بیامد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سپر ترک اوی / نبود از سرش ترک برسان گوی
بزد بر سپر نیزه الکوس خوار / فرو ماند چاره ور کارزار
جو از میمنه زنگه شاوران / بیامد بدان دل ز رود کند آوران
بیاری بیامد بر پیلسم / ورا دید از آن گونه گشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدو برد حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بجنگ
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بیفتاد و در دامن ره / بیاورد و زد بر کمرگه گره
یکی گرد تیره برانگیختند / بداندیش با هم برآویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم دلیران تیره دید
بغرید چون رعد و کوه سیاه / و با شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری بر پیلسم / برآویخت با پیلسم هر چه بد
دلاور نشد هیچ گونه بی رنگ / میان دلیران درآمد بجنگ
یکی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
جو پیران ز قلب سپه بنگرید / برآمد در آن جای بیجان دوید
بیاری بیامد برش تیز زنان / خروشان و جوشان و غیو زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را همی نیست ره کارزار
که با نامداری بکردار شیر / شده جنگ جو جار کرده دلیر
بگفت این و بر سرکشان حمله برد / برآمد از آن رزمگه دار و برد
وز این روی رستم بکردار ببر / میان سپاه اندر آمد دلیر
به تیغ و بکوپال و گرز گران / بیفگند توران سپه با سران
گریزنده شد پیلسم زان دو ماه / که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سر اسپهبدا / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران سپاه / که از کشته شد دشت تا چرخ ماه
که کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید الکوس جنگی کجاست / که چندان همی جنگ شیران تراست
سپهبد همی گیو را خواستی / همو جنگ با رستم آراستی
همیشه ز ایران بدی یاد او / کجا شد کنون آتش و باد او
بالکوس بشنید کی زان سخن / اگر سالار توران چو افگند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بخون دشت شد بی کران رنگ را
بیامد درون تا به قلب سپاه / بر شاه توران به پیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم / به پیش صف اندر یکی منم
جو فرمان دهد مر مرا شهریار / کنم تار و روم من بدین کارزار
جو بشنید سالار توران سپهی / بگفتا ز لشکر سران برگزین
برون رفت با وی ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه پهلوانان سرافشان بدید / جو ناهید و چون خور درفشان شدید
زواره بدید و شدش جنگجوی / بیامد بر الکوس بنهاد روی
کمانش چنان بد که او بد شگفت / ندانست کز تخم نیرم است
زواره برآویخت با وی بهم / بنیزه بکردار شیر دژم
سنان داد نیزه بدو خم گشت / زواره ز الکوس بیم بگشت
بزد دست و تیغ یلی برکشید / بگرد سواران جهان نابدید
بکینه درون تیغ برهم شکست / سوی گرز بردند چون باد دست
بینداخت الکوس گرز چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندرون سخت بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرو ماند الکوس نیز از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
جو رستم بیامد بدان گونه یافت / بکردار آتش بر او تیز تافت
بالکوس برزد یکی بانگ تند / که جانت شد از ... کند

جو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی نیامد دلش برگشاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه چون ده ... شد سستی دلیر
زواره بدرد از بر زین نشست / بپا از خون دل آن زده اگر بشت
برآویخت الکوس با پیلتن / بجوشید بر زین تو گفتی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر برش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همی بردش از زین برگرفت / دو لشکر همه ماند اندر شگفت
زدش بر زمین بر جو یک لخت کوه / گروهی شد جان توران گروه
بدین هم نشان هفت گرد دلیر / گشادند شمشیر بر سان شیر
پس پشت رستم دلاور سران / نهاده ابر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / سوی جنگ ایران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگیان تیره شد بدگمان
بکوشید باید بجنگ اندرون / یکایک بدین کین و جنگ اوبدید
دل لشکر شنید آواز او / بر سپهبد نهادند یکباره روی
جو آن دید رستم ابا هفت گرد / بتندی و تیزی یکی حمله برد
جهان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز ترکان دلیر / که شد خاک لعل از کران تا کران
فکنده جو پیلان بهر جای تن / جدا مانده بی تن جدا کرده تن
بیامد که جای رفتن نماند / سپه را ره برگاشتن نماند
تهمتن بر انگیخت رخش از شتاب / همی شد پس پشت افراسیاب
چنین گفت با رخش کای جنگجوی / مکن سستی اندر گه کارزار
که من شاه را بر تو پیچان کنم / در دشت پرستان بر جان کنم
جنان گرم شد رخش آتش گهر / تو گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانش به بند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بزد چنگ و بال
ورا بکر که زیر اندرش باد بد / بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / دم خشک از تیغ و بی آب تن
دلش خسته و گشته لشکر ستوه / همی ورش جست از جهان آفتاب
ز لشکر بر الکس کم شد جنگ سال / دو بهره و شد سوی جیحون کالبد
دگر کشته بود و نه دانست تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز بر پایه اسبان زرین ستام / ز ترک و ز شمشیر زرین نیام
جز این هر چه بپاید ز ترکان نیز / به ایرانیان ماند بسیار چیز
جهان بار تنگ شاد و کس گشته بار / ببستند مردان برگشته بار
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هر گونه با ساز باز آمدند
نوشتند نامه بکاووس شاه / ز پیکار وز دشت نخچیرگاه
وزان کز دلیران نشد کشته کس / زواره ز اسب اندر افتاد و بس
بدان دشت فرخنده بر پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
سیوم هفته نزدیک شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی تو تن آسان و دیگر برنج
برین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
برین داستان شد سرانجام من / جنان چون هم آمد ز بالا سخن

داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تند بادی برآید ز کنج / بخاک افگند نارسیده ترنج
نه روبه بماند نه درنده شیر / نه بد دل بماند نه مرد دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست   بدین پرده اندر ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز   بکس بر نشد این در راز باز

مگر بهتر آید برفتن جای   چو آرام گیری بدیگر سرای

نخستین دل از مرگ بشتابدی   دلیر و جوان خاک را شایدی

اگر آتشی گاه افروختن   بسوزد عجب نیست از سوختن

بسوزد چو در سوزش آید درست   که شاخ کهن بیخ نو را بجست

دم مرگ چون آتش هولناک   ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوان را چه باید نکوتر طرب   که نه مرگ را هست پیری سبب

درین جای رفتن نه جای درنگ   بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ

جوانی و پیری بنزد اجل   یکی دان چو دین را نخواهی خلل

چنان دان که گیتی [illegible] و داد   بباشد خردمند آنجای شاد

دل از نور ایمان گر آگنده   ترا خامشی به که تو بنده

برین کار یزدان ترا راز نیست   اگر دیو با جانت انباز نیست

پرستش بشو پیش یزدان نیاز   همه کار روز پسین را بساز

بگیتی در آن کوش چون بگذری   سرانجام اسلام با خود بری

کنون رزم سهراب گویم نخست   از آن کین که او با پدر رزم جست

آغاز داستان

ز گفتار دهقان یکی داستان   بپیوندم از گفتهٔ باستان

ز موبد بدین گونه دارم بیاد   که رستم بیاراست از بامداد

دلش بد غمین ساز نخچیر کرد   کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

برفت و برو رخش اندر آورد پای   برانگیخت آن پیل پیکر ز جای

سوی مرز توران بنهاد روی   چو شیری که باشد دژم جنگجوی

چو نزدیکی مرز توران رسید   بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش   بغرید و از جای برکند رخش

بتیر و کمان و بگرز و کمند   بیفکند بر دشت نخچیر چند

ز خاشاک و از خار و شاخ درخت   یکی آتشی برفروزید سخت

چو آتش پراگنده شد بیلتن   درختی بجست از در بابزن

یکی نره گوری بزد بر درخت   که در چنگ او پر مرغی نسخت

چو بریان شد از هم بکند و بخورد   ز مغز استخوانش برآورد گرد

بخفت و برآسود از روزگار   چمان و چران رخش در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت   بدان دشت نخچیرگه برگذشت

یکی رخش دیدند در مرغزار   که می‌گشت گرد لب جویبار

چو در دشت مر رخش را یافتند   سوی بند کردنش بشتافتند

چو رخش آن کمند سواران بدید   چو شیر ژیان نعره برکشید

سواران ز هر سو دوان تاختند   کمند کیانی در انداختند

سه تن کشته شد مهتر زورمند   نیامد سر رخش جنگی به بند

یکی را بزخم لگد کرد پست   یکی را بدندان سر از تن گسست

چو بیدار شد رستم از خواب خوش   بکار آمدش بارهٔ دستکش

بدان مرغزار اندرون بنگرید   ز هر سو همی بارگی را ندید

همی گفت چون بارگی را نیافت   سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان   کجا پویم از ننگ تیره روان

ابا ترکش و گرز و بسته میان   چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان

بیابان چگونه گذاره کنم   ابا جنگ جویان چه چاره کنم

چگویند ترکان که اسپش که برد   تهمتن بدینسان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی   نهم دل نهادن بیکبارگی

کنون بست باید سلیح و کمر   بجایی نشانی بیابم مگر

چو نزدیک شهر سمنگان رسید   خبر زو بشاه و بزرگان رسید

که آمد پیاده گو تاجبخش   بنخچیرگه زو رمیدست رخش

پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی کو بسر بر نهادی کلاه

همی گفت هر کس که این رستمست   و یا آفتاب سپیده دمست

بدو گفت شاه سمنگان چه بود   که یارست با تو نبرد آزمود

درین شهر ما نیکخواه توایم   ستاده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست   سر ارجمندان و جان آن تست

چو رستم بگفتار او بنگرید   ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار   ز من دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است   وزان سو دگر جویبار و نی است

ترا باشد ار باز جویی سپاس   بباشم بپاداش نیکی‌شناس

ور ایدونکه رخشم نیاید پدید   بسی سر که از تن بخواهم برید

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان من باش و تندی مکن   بکام تو گردد سراسر سخن

یکی امشب بمی شاد داریم دل   وز اندیشه آزاد داریم دل

که تندی و تیزی نیاید بکار   بنرمی برآید ز سوراخ مار

که رخش گرامی نماند نهان   چنان بارهٔ نامور در جهان

تهمتن بگفتار او شاد شد   روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سوی کاخ او   شد از مژده آنگه مهمان او

سپهبد بدو داد در کاخ جای   همی بود چون بنده پیشش بپای

ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند   سزاوار با او برامش نشاند

بفرمود خوالیگران تا بخوان   همه پیشکاران پیشش براند

گسارندهٔ باده آورد ساز   سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند با ساز شاهی بهم   بدان تا تهمتن نباشد دژم

چو شد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش

حدیث رستم و دختر شاه سمنگان

سزاوار او جای آرام و خواب   بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

چو یک بهره از تیره شب در گذشت   شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته فراز   در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست   بیامد خرامان ببالین مست

پس پرده اندر یکی ماه روی   چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند   ببالا بکردار سرو بلند

لبان از طبرزد زبان از شکر   دهانش چو گل پر ز در و گهر

روانش خرد بود و تن جان پاک   تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

ستاره نهان کرده زیر عقیق   تو گفتی و را زهره آمد رفیق

ازو رستم شیر دل خیره ماند   برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید زو گفت نام تو چیست   چه جویی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام   تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام

یکی دخت شاه سمنگان منم   ز پشت هژبر و پلنگان منم

ز شاهان گیتی مرا جفت نیست   چو من زیر چرخ برین اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا   نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی   شنیدم همی داستانت بسی

که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ   نترسی و هستی چنین تیزچنگ

شب تیره تنها بتوران شوی   بباشی بدان مرز و هم بغنوی

بتنها یکی گور بریان کنی   هوا را بشمشیر گریان کنی

هر آنگه که گرز تو بیند بچنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ

نشان کمند تو دارد هژبر   ز بیم سنان تو خون بارد ابر

چو این داستانها شنیدم ز تو   بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کتف و یال و برت   بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر بخواهی مرا   نبیند همی مرغ و ماهی ترا

یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام   خرد را ز بهر هوا کشته‌ام

ودیگر که از تو مرا کردگار   نشاند یکی پورم اندر کنار

مگر چون تو باشد بپروردی و روند
سپهر آشتی جوید و مهر کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم
سمنگان همه زیر پای آورم

سخنهای آن مه چو آمد بن
تهمتن شنید آن سراسر سخن
چو رستم بدانسان پری چهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید

و دیگر که از رخش داد آگهی
ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو شیر دلیر
خرامان بیامد بر پهلوان

بفرمود تا موبدی پرهنر
بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
بسان یکی سرو آزاد گشت

بخشنودی و رای و فرمان او
بخوبی بیاراست پیمان او
فرستاد دختر بر پهلوان
از آن شاد گشتند پیر و جوان

ز شادی همه جان برافشاندند
بران پهلوان آفرین خواندند
چو انباز او گشت با او براز
ببود آن شب تیره دیر و دراز

چو خورشید تابان ز چرخ بلند
همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار
اگر دختر آید برت روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز
بنیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدون که آید ز اختر پسر
ببندش ببازو نشان پدر
که ماند بسام نریمان بود
بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب
نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی
همی گفت هر گونه گفت و گوی

چو خورشید تابنده شد بر سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر
بپدرود کردن گرفتش ببر
بسی بوسه دادش بچشم و بسر

پری چهره گریان ازو بازگشت
ابا انده و درد انباز گشت
چو برگشت ...
ببر برنهادش ز یاقوت تاج

بر رستم آمد گرانمایه شاه
بپرسیدش از خواب و آرامگاه
بگفت این ...
ازو شادمان شد دل تاج بخش

بیامد بمالید و زین بر نهاد
شد از رخش رخشان و از شاه شاد

ولادت سهراب

بیامد سوی شهر ایران چو باد
وزین داستان کرد بسیار یاد

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است
و یا سام شیرست و یا نیرم است

چو خندان شد و چهره شاداب کرد
ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود
برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
که یارست با او نبرد آزمود

بر مادر آمد بپرسید ازوی
بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم
همی به آسمان اندر آید سرم

ز تخم کیم وز کدامین گهر
چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان
نمانم ترا زنده اندر جهان

بدو گفت مادر که بشنو سخن
بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی

از ایرا سرت ز آسمان برترست
که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید
سواری چو رستم نیامد پدید

چو سام نریمان بگیتی نبود
بنارست سر بر چرخ کبود
بگیتی چو ایشان نبد نامدار
جهاندار و گرد و دلیر و سوار

یکی نامه از رستم جنگجوی
بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر
گز ایران فرستاده بودش پدر

بدانگه که او زاده بود از نخست
فرستاده بودش بیاب پیام
نگه کن تو اکنون و آن را ببین
که بابت فرستاده بودت این

بدو گفت کافراسیاب این سخن
نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان
شدستی سرافراز گردنکشان

چو داند بخواندت نزدیک خویش
دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان
کسی این سخن را ندارد نهان

بزرگان جنگ آور از باستان
ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چون من بود
نهان کردن از من چه آیین بود

نهانی چرا داشتی از من این
نژادی بر آیین با آفرین
کنون من ز ترکان جنگاوران
فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاوس را
از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه گیو و نه ...
نه گردان جنگی نه ماه و مهان

برستم دهم تاج و تخت و کلاه
نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی
ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر
نماند بگیتی کسی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه
ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب ...
گرامی مادر از من همی بشنو

یکی اسب باید مرا گام زن
سمش اسب پولاد خارا شکن
چو پیلان به نیرو چو مرغان به پر
چو ماهی به آب و چو آهو به بر

که بر گرز دارد گرانی یال من
همین پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی
چو با خصم بودی اندر آیم بروی

چو بشنید مادر چنین از پسر
بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هر گله
فسیله بیارند یکسر یله

که سهراب اسبی بجنگ آورد
که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هر چه بود اندر اسبان گله
که بودی بچوگان ...

بشهر آوریدند سهراب شیر
کمندی گرفته بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی قوی پیکر و یال
فکندی بگردنش خم دوال

نهادی بپشتش یکی دست زور
شکم بر زمین برنهادی ستور
بر ... نیکو
نیامدش شایسته اسبی بدست

نبد هیچ اسبی سزاوار او
بدین تنگ دل آن گو نامجوی
سرانجام گردی از آن انجمن
بیامد بنزدیک آن پیلتن

که دارم یکی کره رخش نژاد
برفتن چو شیر و بتک همچو باد
یکی کره چون کوه و والا ببر
... چو مرغ بپر

بپیمود ... بر دشت و کوه
ندیدست کس همچنان تیزرو
ز ... سمش کار ماهی ستوه
بجستن چو برق و ...

بکردار ... بسان کلاغ
بدریا روان و بکردار زاغ
بصحرا دوان همچو تیر از کمان
رسد چون شود ...

بشد شاد سهراب زان گفتگوی
بخندید و ...
ببردند آن چرمه خوب رنگ
بنزدیک سهراب ...

بکردش بنیروی خود آزمون
قوی بود و شایسته آمد چو ...
نوازید و مالید و زین بر نهاد
بدو بر نشست آن یل نیکزاد

در آمد بزین چون که بیستون
گرفتش یکی نیزه چون بیستون
چنین گفت سهراب ...
که چون اسب آمد بدست این چنین

من اکنون ...
کاووس را روز تاریک کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز
سپه جنگ ایرانیان کرد ساز

ز هر سو سپه شد برو انجمن
که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد ...
ز اسب و ...

چو شاه سمنگان خبر یافت ...
ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و ز گاه و کلاه
ز اسب و ز استر ز زین ببرد

نخستین ...
شکیبنده زان کودک شیرخو ...
بادو ... دست خود برگشاد
همه ساز و آلت ... نهاد

خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی

سخن زین درازی چه باید شنید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
سپهدار نشنیده بود این خبر / ز حال پدر وز رستم زال زر

چو افراسیاب آن سخنها شنید / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از سواران سران / کسی کو گراید بگرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد

چنین گفت کین راز اندر جهان / بباید که دارید اندر نهان
پدر را نباید که داند پسر / ببندد دل و جان بمهر پسر

چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی گمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد

چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را

برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیهٔ شهریار / ده اسب و ده اشتر بزین و ببار

ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست

فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان

چو طرخان چینی و سپهبد سوار / گزین یلان از در کارزار
ز چین آن زمان پیش افراسیاب / نخفته شب تیره هنگام خواب

بدیشان چنین گفت از بهر مان / سراپرده بیدار باید زمان
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر همه گرد پرکین بدند

فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند چندی به پیمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان پیش کاوس تنگ آورند

جوان نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسب چندان سوار
برفتند بیدار دو پهلوان / ببردند پیغام شاه جهان

چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد

چو هومان ورا دید با یال و کتف / فرو ماند از هول او در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار / ابا هدیه و اسب و استر ببار

جهان نیز بیدار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه جهان
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند / از آنجا بگه بر لشکر براند

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر

کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی گر نهنگ
سوی مرز ایران سپه را براند / ابر دشت آباد چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود

یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گردنکش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر

چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد

بلشکر یکی تند آواز داد / چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگاوران / دلیران و کار آزموده سران

که با من بگردند در کینه گاه / نجنبید ازین دلاور سپاه
بدو هیچ نامد کس او را بجنگ / که بد برز بالا و بازو و هنگ

چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / بپیش هجیر اندر آمد دلیر

چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / فرازان بجنگ نهنگ آمدی

چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس

ستم کرد کیران سوار دلیر / کزو به شود پیش من رزم شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم

فرستمت نزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرگس اندر نهان
چو بشنید سهراب این گفتگوی / برآشفت و زی جنگ بنهاد روی

سنان نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنانش اندرو جایگیر

سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل بیش یاد

ز نیزه بسوی زمینش فگند / چنان زار و خوار و خجل مستمند
از اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش

بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد

ببستش ببند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر

خروش آمد و نالهٔ مرد و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن
یکی دختری بود گرد آفرید / که چون او ز مادر نیامد پدید

پدر بد مرین دخت را گژدهم / برادر گزو خرد بد گستهم
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم

غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبد اندر آن کار جای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر

بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست / ز رزم آوران جنگ را یار کیست

که بر من یکی آزمون را بجنگ / بگردد بسان دلاور نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز / مر او را نیامد کسی پیش باز

چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کآمد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید

کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / بنزدیک آن دختر جنگجوی

چو آورد را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فگند / سمندش برآمد بابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را برافراخت گرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره گر بد بجنگ

۸٦

عنان برگرایید و برگاشت اسپ | بیامد به کردار آذرگشسپ
چو آشفته شد تیز و تندی نمود | سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان‌ستان | بر آن تخت جوشن گردنکشان
بزد بر کمربند گردآفرید | زره بر برش یک به یک بردرید
ز زین برگرفتش به کردار گوی | که چوگان به زخم اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گردآفرید | یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او به دو نیم کرد | نشست از بر زین و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود | بپیچید ازو روی و برتافت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد | به خشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش | بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او | درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست | سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه | چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی به روز نبرد | همانا به ابر اندر آرند گرد
زنانشان چنینند ایرانیان | چگونه‌اند گردان به گرز گران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند | بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی | چرا جنگ جویی تو ای ماه‌روی
نیامد بدامم بسان تو گور | ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گردآفرید | مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر | میان دلیران به کردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما | برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی | سپاه تو گردد پر از گفتگوی
بخندند گردان سراسر برین | [illegible] مردان کین
که با دختری او به دشت نبرد | بدین سان به ابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورید | همان نام را زیر ننگ آورید
نهانی بسازیم بهتر بود | خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه | میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ به فرمان تست | نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست | چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را | ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت | به بالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان | تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش | برافروخت گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد | که دیدی مرا روز گاه نبرد
بدین باره و دژ دل اندر مبند | که آن نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من | نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گردآفرید | [illegible] بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم | بیامد به درگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گردآفرید | تن خسته و بسته در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند | ازان تنگ بدخواه برکین شدند
بر دختر آمد همی گژدهم | ابا نامداران [illegible]
ز آزار گردآفرید و هجیر | پر از درد بودند برنا و پیر
چو دخترش را دید گژدهم | ز شادی [illegible]
بدو گفت کای شیردل نیک‌زن | پر از غم بماند تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ | نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند | که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گردآفرید | به باره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین | چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد | هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب‌چهر | به تاج و به تخت و به ماه و به مهر

که این باره با خاک پست آورم | ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و جان [illegible] | ز گفت بیهوده پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نداردت سود | چو گردون گردان کلاهت ربود
[illegible] | چو بشنید گفتار گردآفرید
بخندید با او به افسوس گفت | که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من | بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من بند پیوند و شو یار کرد | وگرنه بیاید ز جان تو گرد
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای | که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور بازو و [illegible] | [illegible] پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید به شاه | که آورد گردی ز ایران سپاه
شما با تهمتن ندارید پای | شهنشاه و رستم بجنبد ز جای
نماند یکی زنده از لشکرت | ندانم چه آید قضا بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و کتف | همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی | رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بدین ایمن به بازوی خویش | خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت | ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد | ببینید آشوب روز نبرد
به تاراج داد آن همه بوم و رست | به یکبارگی دست بد را بشست
[illegible] | کزین باره فردا شود [illegible]
چو برگشت از آنجا که جنگجوی | سوی لشکر خویش بنهاد روی
[illegible] | برآمد از بام [illegible] کلاه
[illegible] | ز دندانه‌ای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] انگاه [illegible]
[illegible] | [illegible] کرد
چو او رفت دژدار گژدهم | بیاورد و بنشاند مرد دبیر
[illegible] | برافکند پوینده مردی به راه

نامهٔ گژدهم نزدیک کاوس شاه

نخست آفرین کرد بر کردگار | [illegible] روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران | همه نیزه‌داران [illegible]
یکی پهلوانی بپیش اندرون | که سالش [illegible] فزون
به بالا ز سرو سهی برترست | چو خورشید تابان بدو پیکرست
چو شمشیر هندی به جنگ آیدش | ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست | چو بازوی او تیغ برنده نیست
به ایران و توران چنان نامور | [illegible]
هجیر دلاور میان را ببست | کجا بارهٔ تیزتک برنشست
بشد پیش سهراب هم از نخست | [illegible]
[illegible] | [illegible]
که سهرابش از پشت زین برگرفت | دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
[illegible] | [illegible]
سواران ترکان بسی دیده‌ام | عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
[illegible] | [illegible]
نخواهم که با او هجیر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر دم زند شهریار اندرین | نراند سپاه و نپاید بکین
از ایران [illegible] | [illegible]
در و بام گیرد که خود [illegible] | [illegible]
عنان‌دار چون او نیامد پدید | تو گویی که سام سوارست و بس

سخت گردان همه خفته گیر / وزو گیرش بر آسمان خفته گیر
نداریم طاقت درین جنگ او / ازین کرده و این دل تنگ او
بمانیک ما بیش همه بر نهیم / همی کوش با شیر ... گیر
اگر خود شکیبیم یک چند از / یکی بیشم و دیگر کنونم جنبر
کزین باره ... بیابان / دژ ... شود شیر تا شاب
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده بر جست و بگشاد لب
فرستاد نامه هم اندر زمان / بنزدیک شاه جهان پهلوان
بگفتا جهان روی گرد ابکار / ز بی چند تراج کس ... سپاه
گسی کرد نامه سوی ... / بسر شد ... بیراه ... راه
بنه بر نهاد و سر اندر کشید / بایران ره بی ره شد پدید
نهان شب ... / بیرون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید بر زد سر از برج ... / میان بسته توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره تیز تک بر نشست
بیامد که گردان ز ره ... / بگیرد ... دپسان همه
چو آهنگ دژ کرد پس ... / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
سواران دژ دار ... / بشب رفته بودند با گژدهم
بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ یکی ...
چو سهراب و لشکر بدژ در رسید / میان درون گژدهم را ندید
کسانی که بودند مانده بجای / ز زن و کودک خرد و از کدخدا
بفرمان همه پیش او آمدند / ... کسی جان ...
همی جست کردآفرید و ندید / دلش ... پیوند ...
بدل گفت ... / ... شد ...
وز آن سو چو نامه بخسرو رسید / همین ...
گرانمایگان ... / ... پستان ...
نشستند با شاه گردان بهم / ...
چو طوس و چو گودرز و کشواد / ...
سپهدار نامه بریشان بخواند / همین ...
چنین گفت با پهلوانان براه / که این کار گردد بما بر دراز
بدیشان که گژدهم گوید همی / ز اندیشه دل باشود ...
چه سازیم و درمان این چیست / از ایران هم آورد این مرد کیست
جهان ... / بزابل شود ... سالار ...
بر پشتم رساند ازین آگهی / که پیچیم شد تخت شاهنشهی
مرا ورا بخواند بدین رزمگاه / کزاو ... بایران ...
نشست ... / که کاهی ...
یکی نامه ... شهر راه / نشستند بر ... نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار ... روشن روان

نامه شاه کاوس نزد رستم و رفتن گیو بطلب او

بدان گرد ... / یکی ... بالشکری
سواری از ایشان بدید آمد / بماننده سام گویی درست
بمردی نشست ... / جهان مردم ...
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن زنده پیل و بدل ... شیر
از ایران نماند کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
چنین دان که اندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
نشستند گردان بپیش ... / بخواندیم این نامه گژدهم
دل ... ایران و توران ... / بچنگال ... شیران ...
ستایش ... شهر ... / که بنده ...
ز گرد تو خورشید گردان شود / ز تیغ تو ...
چو کرد پی رخش تو ... / هم آورد تو در جهان پیل نیست

... شیر پیدا فکند / سنان تو بر کرگدن افکند
تو بی بر همه بد بر ایران پناه / ز تو بر فراز اند گردان کلاه
گشاینده کاری تو آمد بشب / گر اندیشه آن هم گشت شب
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
اگر سر بگل داری اکنون مشوی / یکی تیز کن مغز و مغزی مجوی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل بجانی برآری خروش
بپاسخ که کژدهم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت برسان دود / عنان تکاور ببایدت سود
نباید چو نزدیک رستم شوی / بزابل بمانی و گر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فراز آمد این مرد گرد / باندیشه با خود نتوان شمرد
از آن نامه پیوسته هم تیز شاه / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خبر نزد فرزند دستان رسید
که آمد ز ایران سواری چو گرد / ز زابل ...
تهمتن پذیره شدش با سپاه / کسی کو بپیچد بر نهادی کلاه
پیاده شدش گیو و گردان همه / ...
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
بره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یکباره دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز زنگ و ... / همه بهر ما یابد و داد نیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید از آن کار و خیره بماند
که ماننده سام یل پهلوان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / همی کرد باید گه نام و ننگ
فرستادمش زر و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چو پاسخ بیامد ... / بسی ...
کنون جنانست کان ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیربوی / شود بی گمان زود پرخاشجوی
که از تخم و رنگ و داده نژاد / ز پیوند و خویشی گشت شاد
سلاحش که رزم دارد نگاه / ببزم اندرون دست ما را بیا
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ و بستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست / بهم این پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
ببود و گیو در کاخ بزم شد / بیاسی نشستند و بزم شد
چنین گفت رستم که این کارها / که آخر سرانجام جز خاک نیست
بگوید کسی این ... / ندانم کنون کس سواری کجاست
فرو بسته چندین ... / ازان پس بسر کودکی فرستاد
بیامد قوی و تن زورمند / سپهر اندر آرد ...
همانا که سالش نباشد دویست / ... کرد ... رفت
ولیکن چنین ... که از رزم نیست / همان خور و خوردن بزم ...
از آنسان که گویی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
زبان هجیر دلاور فکند / ببستش بر آن ...
نباشد چنین کار آن ترک شیر / وگر چند گفت او کرده دلیر
گرو ... / گر ایدون برآرد ز جا ...
بگیو آنگهی گفت بس جای تیز / کزین گرد ... لشکر
هم امروز شیفتیم امروز شاد / ز گردان و ...
بنوشیم امروز دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
از آن پس کنیم و تدبیر شاه / بگردان توران نماییم راه

٨٨

که رخش نوجنده سپهدار نیست
فرس مرگ به بیند زدو
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ
دگر روز شبگیر هم پرخمار
بفرمود تا رستم جز الیکر آن
چو آن روز بگذشت روز دگر
بروز چهارم برآراست گیو
سخن بود ازین کار دل پر شتاب
بدو گفت رستم که منديش ازین
ندارد کسی قوت جنگ او
بسیچید هم آن روز بر ساختند
بفرمود تا رخش را زین کنند
سواران زابل شنیدند نای
برآراست رستم سپاهی گران
چو طوس سپهبد چو گودرز کشوادگان
وز آنجا بدرگاه شاه آمدند
یکی بانگ بر زد بگیو آن
که رستم که باشد که پیمان من
بگیرش ببر زنده بردار کن
برآشفت با گیو و با پیلتن
خود از جای برخاست کاووس کی
کش از خشم کاووس بر زد تن
همه کارت از کهتران بدتر است
ز مصر و ز چین تا بهاماوران
توانند بجان خود رفتن ز من

وگر نه چنین کار دشوار نیست
دل شیر تو آرد هنگام سور
نباید گرفتن چنین کار تنگ
تهمتن بیاید برآراست کار
که اندر زمان آورید مجوان
بیاراست مجلس چو خرم بهار
چنین گفت با گرد سالار نیو
شده دور با رود و خورد و خواب
گر با ما نشوید کسی اندر زمین
مگر پهلوان نوردار و بند
تغاره بدش بر سپه پهلوان
پیاده شده پیش آزادگان
گشاده دل و نیکخواه آمدند
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
گذشت و بپیچید از فرمان من
و زنو نیز مگشای با من سخن
بد و خیره مانده همه انجمن
برافروخت بر سان آتش ز تن
مگر کاندران شهر افسون
ترا شهریاری نه اندر خور است
ز رعد و ز سکسار و مازندران
بکینه چرا دل بیاکنند

چو دریا بموج اندر آید ز جای
چو مانند سام جنگی بود
همی دست برد و دستان
زمستی همی روز ناید بیاد
جوانان خورده شد مجلس
سه دیگر چو که برآراست
که کاووس تیز است و هشیار
بما بر چنان کرده تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین
مرا چند گفت که کاووس شاه
چو رستم بیامد بتزدیک شاه
پیاده شد از اسب رستم جوان
چو رفتند و بردند پیشش نماز
شده تند کاووس چین بر جبین
اگر تیغ بودی کنون پیش من
نگفتار او گیو را دل بخست
بفرمود پس طوس را شهریار
شد طوس و دست تهمتن گرفت
تهمتن برآشفت با شهریار
چنین تاج بر تاج کس بهای
جگر خسته از تیغ و تخشش فرند
تو سهراب را زنده بردار کن

بدارد دم آتش تیز باد
دلیر هشیوار و سنگی بود
زیاد تهمتن بوستان شد
سیوم روز رفتن نیامد بشرح
بمی و رود و رامشگران خواستند
بیامد بیاد کاووس کی
چنین داستان بر دلش جواد
جهان پیش کاووس تنگ آوریم
ز ناباک تا بی دل دل کشیم
که رنگ اندر آمد با بیان
از آن شاه دل بردل اخته
دم اندر دم نای رویین شدند
برفتند با کوس و جوشن بجای
بدیره شدند و شش پیک ز ند
گرفتند پیشش دل بر نهان
برآشفت و بانگ بر زد
شده راست تند شیر غرین
سرش کند می چون ترنجی ز تن
که برجی برستم بدان گونه دست
که رو سر و تا زنده برکن
بدو ماند بر تا تیمچه برشکفت
که چندین مدار آتش اندر کنار
بسی جستم اندر دم اژدها
همه بنده و پیش تخت شد
برآشوبد بد خواه خوارکن

آشفتن رستم و طیره کردن شاه کاووس با وی

بر آمد یکی دست بر دست طوس
بپرسید کشم زاندر آمد به رخش
چو او ارام از خشم او ترس و باک
شب تیره و از تیغ رخشان گم
چو خشم آگهی شد بدین هیدام
شماره کس چاره جان گسید
فرستند دل نامداران همه
سپهبد چو از تو سخن بشنود
سخنهای چرب و دراز آوری
بکاووس کی گفت رستم که کرد
که داری که داد و دم جبره
سپیکوی ایران روز مرگ سپاه
چو بشنید گفتار گودرز شاه
بگودرز گفت این سخن در خورست
شمارا بباید بر او شدن
چو گودرز برخاست آمد بر او
چو دیدند گردان گو پیلتن
جهان سر بسر پیش آمد تراست
بگوید همانگه پشیمان شود
هوان سخنها پشیمان شدست
از تخت زرین بیامد تاج ترک
سرم گشت تیره و دلم گشت پس
که شاه ایران لشکر کشان
که زمانان کرد گردم داد آگهی
نرا گفتن شاه و بیکار او

ز گفتن زبیال شاه بایت گرد
سرم گشت بیشینه از تاج بخش
چو کاووس خشم آورد گشت خاک
بیاورد که بر سرفشان کند
یکی بنده او از چنید و دم
خورد اوین کارچان کشید
ار رستم پشیمان بود و بیاید
همی بخت ماز این سخن بشنود
اگر بخت گم بود و باز آوری
گر ایران بیاوری امروز کرد
شود بر شاه بر دیره و گرد
گر با او سواری گیت زرم باد
برانگشت گودار و آیین و راه
لب پیر با پند سیکو سرت
بگوی بسی داستانهای نو
بسی پهلوان تیغ بنیاد و دو
سر نامداران ست ز انجمن
همیشه سر تخت جای تو باد
نبوی سپهدار از بهان تاج و
ز تندی بجای همی پشت دست
قبا پوش بود و شاد
چو آزرده
بدو گفت جنگ با بدین ز
بدین گفت

بر آنگون اندر آمد سپه
چو خشم اورد شاه کاووس گیست
ازین بنده او فش کار است
سر شنیده و گر زبان شنند
بایران کراید گه سهراب گرد
به ایران نه بینی اینجا ساپیان
بگودرز گفت که این کار زشت
بتزدیک آن شاه و دیوانه شو
سپهدار گودرز کشواد رفت
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ
بدان تا دیس پر گرد و دم
کسی را که جنگی چو رستم بود
پشیمان شدش زانکه گفته بود
خردمند باید دل پادشا
سرش کرد از تیز و بی رحمتی
بجستند با او سران سپاه
نیایش گرفتند بر پهلوان
تو دانی که کاووس را مغز نیست
تهمتن گر آزرده
تهمتن چنین او ورباد
او ترس و باک
بر شاه چون سر گشت انجمن
همیشه شده سرفراز
چو شاه سپهی
تو سهراب را گفت کیر

بر او گو و رستم تندی کند
چو او راست باید ازین در گریست
کین کرد و مغز کاه است
در با او و دل شهر آید شند
بباید خاند زرگ و فر و
شمار از همه گرگس مرا
شکسته بدست تو گر دو دست
و زین در سخن یاد کن تو نیو
بتزدیک خسرو خواهید رفت
یکی پهلوانی گرد و امرگ
شنید و ... پیش دیم
بیاید بدان راه و کم بود
بپیچیدگی مغزش آشفته بود
گر تیزی و تندی نیاید بجا
خوردن بود و رد زنگار سی
بس آنگاه رستم اندر گرفتند راه
که جا و یاد ی وز دستش بدان
بتندی سخن گفتنش نغز نیست
هم ایران را نباشد گزاه
برستم که کاووس کی تیز
بکاووس پیچم چو برگشت خاک
چنان گفت گودرز با پیلتن
بسی گفت با او ازین گونه راز
فراوان زراسیت جای بزرگ
چنین پیش بر شاه ایران

چنین بود تا [illegible] / ببین بازگشتن [illegible] نهان
[illegible] / [illegible]
پر از [illegible] / تهمتن بپوشید خیره بماند
[illegible] / [illegible]
از این ننگ برگشت و آمد براه / خرامان بشد پیش کاوس شاه
[illegible] / [illegible]
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه بنده کاتیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
بدو گفت کاوس کامروز بزم / بسازیم و فردا بجوییم رزم
بیاراست رامشگری شاهوار / شد ایوان بکردار باغ بهار
ز آواز ابریشم و بانگ نای / سمن عارضان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیمشب / ز رامشگران برگشادند لب
دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن‌وران [illegible] / شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر از زابلی برگذشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی بخیل و بپیل
هوا نیلگون گشت و [illegible] / برآمد [illegible]
جهان از شب و روز [illegible] / تو گفتی سپهر و ثریا بخورد
از ایشان بشد [illegible] / شده خاک و سنگ جهان [illegible]
خروش جرس آمد از دیده گاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب [illegible] / سپاهی که او را کرانه ندید
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش شد پرانده دم درکشید
سواران چنین گفت سهراب [illegible] / [illegible]
نبینی کزین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه / [illegible]
سلیحست بسیار و مردم [illegible] / [illegible]
کنون من [illegible] / [illegible]
بجنگی [illegible] سهراب دل / [illegible] شاد دل
یکی جام می خواست [illegible] / [illegible] دل از کارزار
وزان [illegible] سراپرده شهریار / کشیده بر او [illegible] حصار
ز بس خیمه و [illegible] / [illegible]
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تا چو باد / [illegible]
بپیچید کاین نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار چیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست / که بیدار دل بادی و تندرست
تهمتن یکی جامه ترک‌وار / بپوشید و آمد [illegible] نامدار
بنزدیکی دژ [illegible] / چنان چون سوی آسمان [illegible]
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن و نوش ترکان شنید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیک دست او ژنده رزم
دگر [illegible] هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهرش چو خون
[illegible] صد دلیر / جوان و سرافراز و چون نره شیر

پرستار پنجاه با دستبند / به پیش اندرون تخت [illegible]
[illegible] / همه یک بیک خواند نفرین [illegible]
[illegible] / بران برز و بالا و تیغ و نگین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گوی دید مانند سروی بلند
[illegible] / [illegible]
چه مردی بدو گفت این [illegible] / سوی روشنایی [illegible]
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد زود و برشد روان از تنش
بدین جایگه جنگ شد زنده رزم / [illegible]
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگر گرد سهراب تا ژنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدند افگنده خوار / بپاسود از بزم و از کارزار
خروشان بیامد دو با آه و درد / [illegible]
[illegible] سهراب را / همه تلخ گردد خور و خواب را
که ای شیر دل مرد شد ژنده رزم / [illegible]
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر ژنده رزم آن چو دود
شگفت آمدش سخت خیره بماند / دلیران [illegible]
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / [illegible]
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم [illegible] زمین
ز فرهنگ بیرون [illegible] / بجوشم ز ایرانیان کین [illegible]
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
بترکان چنین گفت سهراب [illegible] / [illegible]
اگر کم شد از تخت من ژنده رزم / نگردد همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم سوی شهریار / از ایران سپه [illegible]
[illegible] پیلتن [illegible] / برو دست و تیغ از میان [illegible]
یکی بر خورشید چون پیل مست / سپهر [illegible]
[illegible] سوی ایران سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه
بخفتند [illegible] / طلایه چو [illegible] رستم [illegible]
پیاده بیامد بنزدیک [illegible] / چنین گفت کای مهتر [illegible]
پیاده [illegible] نیم شب / سخن [illegible]
وزانجا [illegible] نزدیک شاه / ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه
ز سهراب [illegible] / ز باده [illegible]
که گرد ز ترکان چنین کس نخاست / [illegible] گشت راست
ز ایران و توران نماند کس / تو گویی [illegible]
وزان [illegible] زنده رزم / که دیگر نیاید به بزم و برزم
بگفتند پس [illegible] / همه شب همی لشکر آراستند
[illegible] سوی بالا [illegible] / زمانه [illegible]
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر [illegible]
[illegible] / یکی [illegible]
[illegible] بجست [illegible] / [illegible]
بیامد یکی [illegible] / بجای که ایران سپه [illegible]
[illegible] بپیش [illegible] / بدو گفت [illegible]
نشانت نباید که [illegible] / [illegible]
[illegible] کین جستی / چو خواهی که [illegible]
از ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن [illegible] / شتاب [illegible]
سپاه [illegible] / [illegible]
ورا بود [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] چنین [illegible] / [illegible]

بگویم همه هرچه دانم بدو | بکژی چرا بایدم گفت گو
نیابی بکژ راستی پیشه ام | بکژی نه بینی تو اندیشه ام

بدو گفت کز تو بپرسم همه | ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران این مرز را | چو گیو و چو طوس و چو گودرز را

ز بهرام و ز رستم نامدار | ز هر چه بپرسم بمن برشمار
بگفت آن سراپرده رنگ رنگ | بدو اندرون خیمهای پلنگ

به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل | یکی مهد پیروزه برسان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش | سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست | ز گردان لشکر ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود | بدرگاه او پیل و شیران بود

وزان پس بدو گفت بر میمنه | سپاه است بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه | زده پیش او اندرون سپاه

بگرد اندرش نیزه داران ز پیش | پس پشت پیلان و بالای خویش
زده پیش او ماه پیکر درفش | بود در سواران زرینه کفش

چنین گفت کان طوس نوذر بود | درفشش کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای | سواران بسی گردش اندر بپای

یکی شیر پیکر درفشی بزر | درفشان یکی در میانش گهر
پس پشتش ایزد سپاهی گران | همه نیزه داران و جوشن وران

چنین گفت کان فر آزادگان | سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای | یکی لشکری گشن بر او بپای

یکی تخت پرمایه اندر میان | زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان | ابا فر و با شاخ و یال گوان

یکی باره پیشش ببالای او | کمندی فروهشته تا پای او
دو بهر زمان بر فروشد سپهر | تو گویی که دریا بجوشد سپهر

بسی پیل برگستوان ور بپای | همی جوشد آن مرد بر جای خویش
ندیدست از ایران ببالای او | نه اندر جهان هست همتای او

درفشش ببین اژدها پیکر است | بران نیزه بر شیر زرین سر است
بپرسید نامش ز فرخ هجیر | بدو گفت نامش ندانم دبیر

چنین گفت کز چین یکی نامدار | نو آمد بنزدیک شه بهر یار
همی گشت سهراب را دل بدان | که جایی ز رستم نیابد نشان

نشان داده بود از پدر مادرش | همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر | مگر کان سخنها بود دلپذیر

نوشته بسر بر دگرگونه بود | ز فرمان نکاهد نخواهد فزود
ازان پس بپرسید از نامدار | کشیده سراپرده بر کوهسار

سواران بسیار و پیل و بپای | برآید همی ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش | برآورده از پرده زرین سرش

ز دریای رومی به پیشش سپاه | درفشیده رنگ درفشان سیاه
بدو گفت کان پور گودرز گیو | که خوانند گردان ورا گیو نیو

دگرگونه زیبا و بر تر و مهتر است | برادرزادگان بر دو بهر است
بدو گفت از آن سو که تابنده شید | برآمد یکی پرده بینم سپید

ستاده سواران و نیزه وران | شده انجمن لشکری بیکران
نشسته سپهبد بر تخت شاه | نهاده برو عاج کرسی ساج

ز موج خروشنده دریای نیل | غلامان ستاده درو خیل خیل
سوی خیمه بر پیش پرده سرای | ز هر سو بسی پیاده بپای

بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش | ز هر گونه برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر نهنگ | درفشش ز سیمین و بالا دراز

چنین گفت گو اگر از رست نام | که در جنگ شیر است جانش بکام
سرافراز و در گفت گیو کان | گرسنه ... مردی جان

نشان پدر جست و با او نگفت | همیداشت آن راستی در نهفت
گر ... پیما ... نهفت | همیداشت آن راستی در نهفت

زمانه نوشته دگرگونه داشت | چنان چون گذارد ببایدش گذاشت
دگر باره پرسید ازان سرفراز | ازان کش ببایست آمد نیاز

ازان پرده سبز و مرد بلند | ز اسب و ازان تاب داده کمند
ازان پس چنین پرسید هش گفت | کز او دو سخن راه باید نهفت

گر از نام جستی بنام سپهی | ازو زو کرا در جهان نام جی
بدو گفت سهراب کین نیست داد | ز رستم نگویی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان | میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که بر لشکر او مهتر است | نگهبان هر مرز و هر کشور است

چنین داد پاسخ مر او را هجیر | که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان | که هنگام بزم است در گلستان

بدو گفت سهراب کین خود مگو | که دارد سپه سوی جنگ رو
برآشفت شیروی جان پیلتن | بدین بزم بنشسته جنبد جوان

مرا با تو امروز پیمان یکیست | بگویم بگفتار راه گنیست
اگر پهلوان را نمایی بمن | سرافراز باشی میان انجمن

ترا بی نیازی کنم در جهان | گشاده کنم گنج آزادی نهان
وراید و گر این سخن آزادی من | گشاده بپوشی بر تن

سرت را نخواهم همی تن بجای | ببین تا کدامین بآید ترا رای
زمین کرد خوب هجیر و چه گفت | بدو گاه گلگشاد در از نهفت

سخن گفته نگذشته چون گوهرست | کجا نابوده و بسنگ اندر است
چو از بند و پیوند یابد رها | درخشنده مهری بود بی بها

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه | چو پیدا ازو هر اج دگاه
نبرد کسی جوید اندر جهان | که با زنده پیل آورد همعنان

کسی را که رستم بود هم نبرد | سرش زاسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست | چو گرد پی رخش او نیل نیست

تن زور دارد بصد زنده پیل | سرش بر تر است از درخت بلند
نخواهم که با او هجیرا بود | هم آورد او کوه خارا بود

بدو گفت سهراب آزادگان | سپهبد گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید پسر | چنین زور داری دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده | که بانگ پی اسب نشنیده
که چندین ز رستم سخن بایدت | زبان بر ستودنش بگشایدت

از آتش ترا بیم چندان بود | که دریا بآرام چندان بود
چو دریا بموج اندر آید زجای | ندارد دم آتش تیز پای

از آتش ترا آگه آید بیاد | که دریا بخوشدان نگردد زباد
سر تیرگی اندر آید بخواب | چو تیغ از میان برکشد آفتاب

دل گفت ناکاردیده هجیر | که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک بازو و دست | چنین یال و این خسروانی نشست

بدین لشکر فتنه جنگی انجمن | برانگیزد این باره پیلتن
برانگیزد و گفت و بدو یال | شود کشته بر دست رستم بچنگال او

از ایران نیاید کسی کینه خواه | بگیرد سر تخت کاووس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام | به از زنده دشمن بدو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست او | نگردد سیه روز چون آب جو
چو گودرز و هفتاد پور گزین | همه پهلوانان با آفرین

نباشد بایران تن من مباد | چنین گفت موبد بیک یاد
پس از رگ من بهرام کین | ز دشمن بجان بستانی کینه

که چون برگشت از چنین پنج سر | سزد گر نبوید کیانی تاج زر
بسهراب گفت این چه آشفتگیست | همیدون ز رستم سخن گفتنیست

چو دادی این کینه دار آسمان | ببیهوده چیزی ز من خواستن
کرا گاهی آن نباشد ... م | بدین کینه خواهی ببوی سرم

جهان را نباید بجز خویشتن / چو دیو [illegible] بگشت انجمن
همی [illegible] شکست / همانا که آسمان نیابد بدست
چو بشنید گفتارهای درشت / نهان کرد [illegible] و بنمود پشت
بیامد دمان تا میان سپاه / دل پر ز خشم و سری پر ز [illegible]
چو بشنید خاقان [illegible] / یکی ترگ رومی که بود از پدر
ز تیزی بجوش آمدش خون رگ / نشست از بر باره تیز تگ
خروشید و بگرفت نیزه بدست / بیاورد و گرد رفت چون پیل مست
وز آنجا دمان شد بپرده سرای / همی نیزه را داد و بالا ز جای
[illegible] / [illegible]
وز آن پس فرو شد [illegible] / همی [illegible] کاوس پیش [illegible]
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / چنین است کارت [illegible]
چو آگاه شد نام کاوس کی / [illegible]
[illegible] / ستاره [illegible]
یکی سخت سوگند خورد [illegible] / [illegible]
[illegible] / که چون پیش من آید بدشت جنگ
که داری از ایرانیان تیز چنگ / [illegible]
بگفت [illegible] / از ایران نماند ایچ [illegible]
نه گرد و نه پشت و سنان ستیغ / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی گشت کاوس [illegible] / گرامی نامداران [illegible]
[illegible] / گردن [illegible]
[illegible] / از ایران نیامد [illegible]
یکی زود [illegible] رستم [illegible] / [illegible] پیغام کاوس [illegible]
[illegible] / اگر گردی [illegible]
همی [illegible] / [illegible]
بدو گفت رستم [illegible] / سواران [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تهمتن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت کز ایدر بیکسو شویم / بآوردگه هر دو همرو شویم
بنالید سهراب [illegible] / بیاورد [illegible]
بدو گفت سهراب [illegible] / درآورد [illegible]
از ایران نخواهی همی یار کس / [illegible] تو با من و بس
[illegible] / [illegible]
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت بالات [illegible] سال
بدو گفت نرم ای جوانمرد گرم / زمین سرد و خشک و سخن چرب و نرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من / [illegible]
[illegible] / گرفتم [illegible]

[illegible] / [illegible] گرد
[illegible] / [illegible]
چو آمد بر رستم [illegible] / بجنبید سهراب را دل [illegible]
[illegible] / بدو گفت کز تو بپرسم سخن
[illegible] / همه راستی باید افکند بن
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت نیزه بکفت / همی ماند از گفت او در شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی از آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند زان پس عمود گران / غمی گشت بازوی کنداوران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم / دمان بادپایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب و دلاور ز کار / یکی را نبد دست و بازو بکار
یکی از دگر ایستادند دور / پر از رنج باب و پر از رنج پور
تن از خوی پرآب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
جهانا شگفتی ز کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آمد بدینسان بجنگ
مرا خوار بد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه جنگ آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد / از آورد و از رزم و ننگ و نبرد
[illegible] / جوانی چنان سال ناخورده جهان
زره بود و خفتان و ببر بیان / خدنگ و زه و پیکانش نامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ / بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبود آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / همه خسته و کشته دیر آمدند
دگرباره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشارد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نه پایدار
برزم اندرون رخش گویی خرست / دو دست سوار از همه بیترست
اگر چه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر رسوا بود
بسستی رسید این از آن آن ازین / چنین تنگ شد بر دلیران زمین
[illegible] / [illegible]
عنانرا بپیچید سهراب گرد / بایرانیان بر یکی حمله برد
[illegible] / [illegible]
تهمتن سوی توران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه [illegible] / که کاوس را [illegible]
[illegible] / [illegible]

بلشکرگه خویش [illegible] / که اندیشه هر دو دل [illegible] بود
[illegible] میان سپه دید سهراب را / [illegible]

[illegible] / که گفتی ز نخجیر گشتست مست
همی گشت رستم چو او را بدید / [illegible]

بدو گفت کای ترک [illegible] / از ایران سپهبد بجنگ [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت سهراب [illegible] سپاه / ازین رزم [illegible]
تو آهنگ کردی و پیمان [illegible] / [illegible]

بگردیم و شمشیر با تیغ کین / [illegible] جهان [illegible]
برفتند و روی [illegible] بگشت / [illegible]

دگر کشتی و جنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ [illegible]
بهومان چنین گفت کامروز [illegible] / [illegible]

شما را [illegible] سوار دلیر / که دل [illegible]
[illegible] / [illegible]

بلشکر بگفت و [illegible] / [illegible]
یکی پیر [illegible] / [illegible]

[illegible] جهان سپهبد [illegible] / [illegible]
بدو گفت هومان که فرمان [illegible] / [illegible]

همه کار [illegible] / [illegible]
بیامد یکی [illegible] / [illegible]

[illegible] کنون [illegible] / بدین جنگ [illegible]
چنین گفت سهراب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

[illegible] رستم سپهبد [illegible] / سخن راند با گیو [illegible]
چنین گفت با رستم [illegible] / [illegible]

بیامد دمان آفتاب سپاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شیر ژیان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ایران [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / سپه [illegible]
همی گشت رستم [illegible] / سوی شاه کاووس [illegible]

چو کاووس کی پهلوان [illegible] / [illegible]
ز سهراب [illegible] / [illegible]

[illegible] در جهان [illegible] / [illegible] شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]

دو بازو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سرانجام گفتم که من پیش ازین / [illegible]
گرفتم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو فردا بیاید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گزاینست پیروزی و دستگاه / هم او از [illegible]
بدو گفت کاووس یزدان [illegible] / [illegible]

[illegible] جهان آفرین / [illegible] رخ [illegible]
گزاینست پیروزی [illegible] / [illegible]

[illegible] کام مرا / [illegible] خورشید [illegible]
بدو گفت رستم که [illegible] شاه / [illegible]

بلشکرگه خویش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / پس [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
از ایران [illegible] / [illegible]

[illegible] / چنین راند یزدان [illegible]
[illegible] / [illegible]

کس اندر جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که از شاه ایران [illegible]

اگر جنگ [illegible] / چنان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] گفت سهراب [illegible] / [illegible] خواب [illegible]
[illegible] / [illegible]

تهمتن [illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز [illegible] سهراب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سهراب [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو [illegible]

[illegible] / [illegible]
بدو گفت هومان [illegible] / [illegible] رستم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دل من همی با تو مهر آورد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو گفت سهراب کای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
بکشتی گرفتن سخن رفت دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
زمین کرد گرم گرد چستی بران
بکشتی کمر بسته‌ام در میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد دستان و رنگ و فریب
بدو گفت سهراب کز گفتگوی / نیاید همی زین نشان آرزوی
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بیارایم دست
مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / ببرد روان تن ز زندان کند
از اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
بکشتی گرفتن برآویختند / ز تن خون و خوی را همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای بنهاد پست
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آید بسر
کمربند رستم گرفت و کشید / زمین را بزد گشت تنش بر درید
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / گرفت آن سر و یال و زد بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / کزین راز باید گشاد و نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افکن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / ز افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدین گونه باشد آیین ما
همی خواست کاید ز چنگش رها / بدین چاره زان تیز چنگ نهنگ
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود این سخن دلپذیر
رها کرد از دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / ازان کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا که هومان چو گرد / بیامد بپرسیدش از هم نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان که ای نوجوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و سر و پای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
ببین کین جنگ بلای تو / چو آورده بودی تو بار دگر
بگفت و دل از جان او برگرفت / پر اندیشه شد ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / سراسیمه پر خشم و پرخاشجوی
نگه کرد ازین روی آمد بکار / که دشمن مدار ارچه خردست خوار
چو رستم ز دست وی آزاد شد / بسان یکی تیغ پولاد شد
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / بپیش جهان‌آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
ازان پس چو [illegible] / بپالود بیشه [illegible]
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
کزان زور شادان [illegible] / ستودش جهان و جهان آفرین
بران گونه رستم چو او را بدید / عجب ماند و زو در بسی بنگرید

همی بد ز زور و بماند اندر شگفت / به پیکارش اندیشه اندر گرفت
چو سهراب [illegible] / همی تیزتر شد بر جنگجوی
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / جدا گشته از زخم شیر دلیر
[illegible] / [illegible]
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید
بپیچید زان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم دریغا رخ پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بیتوش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت ار ایدونکه رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتریست / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بران دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
بکاووس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / زمانه برآمد یکایک بجوش
بفرمود کاووس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
[illegible] / [illegible] نگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
[illegible] / [illegible]

چو آشوب برخاست از انجمن	چنین گفت سهراب با پیلتن	که اکنون چو روز من اندر گذشت	همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه	سوی رزم ترکان نراند سپاه	که ایشان ز بهر مرا جنگجوی	سوی شهر ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه	مکن جز به نیکی در ایشان نگاه	بسی روز را داده بودم نوید	بسی کرده بودم ز هر در امید
نشست از بر رخش رستم چو گرد	پر از خون دل و لب پر از باد سرد	بیامد به پیش سپه با خروش	دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی	همه برنهادند بر خاک روی	ستایش گرفتند بر کردگار	که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر	دریده بر و جامه و خسته جگر	بپرسش گرفتند کین کار چیست	ترا دل بدینسان ز بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود	گرامی تر از جان بیازرده بود	همه برگرفتند با او خروش	دل آزرده گشتند بی صبر و هوش
چنین گفت کامروز [illegible]	نه دل دارم امروز گویی نه تن	شما جنگ ترکان مجویید بس	همین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن	دریده همه جامه بر خویشتن	فرستاد نزدیک هومان پیام	که شمشیر کین ماند اندر نیام
[illegible] نگفتی مرا	[illegible] شگفتی مرا	نگهدار لشکر تو اکنون توی	[illegible]
[illegible]	مکن جایگاه کسی کارزار	چو برگشت از آنجا گو پهلوان	بیامد به پیش سپه [illegible]
بزرگان برفتند با او بهم	چو طوس و چو گودرز و چون گستهم	همه لشکر از بهر او [illegible]	زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند	گر این کار [illegible] آسان کند	یکی دشنه بگرفت رستم بدست	که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند	ز مژگان همی خون فرو ریختند	بدو گفت گودرز کاکنون چه سود	که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند	چه آسانی آید بدان ارجمند	اگر ماند او را زمان	بماند تو بی رنج با او بمان
اگر زین جهان این جوان رفتنیست	نگه کن بگیتی که جاوید کیست	شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ
[illegible]	[illegible] چون گذشت	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] روشن روان	چپ [illegible] سوی کاوس [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	بزرگی [illegible] یکی جام می	[illegible] هم اکنون ز پی
[illegible]	[illegible]	بیامد سپهبد [illegible]	[illegible]
بدو گفت کاووس کی پیلتن	[illegible] انجمن	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	چو بشنید گودرز [illegible]	برستم [illegible]
[illegible]	درختی است	[illegible]	[illegible]

[illegible]	یکی جامه [illegible] زرنگار
[illegible]	[illegible]
که سهراب [illegible]	[illegible]
که سهراب شد زین جهان فراخ	[illegible]
پیاده شد از اسپ رستم چو باد	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بزرگان لشکر [illegible]	[illegible]
همی گفت زاری [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

برآتش نهاده و برخواست او
همی گفت زار ای جهاندار روز

همی ریخت خون و همی کند خاک
همه جامه خسروی کرد چاک

همه پهلوانان کاوس شاه
نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود
تهمتن ز درد دل اندر ببند بود

چنین است کردار چرخ بلند
بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه
بخم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان
بباید خرامید با همرهان

چو اندیشه گنج گردد دراز
همی رفت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی
همانا که گشتست مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست
بچون و چرا سوی او راه نیست

برین رفتن اکنون نباید گریست
ندانم که کارش بفرجام چیست

برستم چنین گفت کاوس کی
که از کوه البرز تا برگ نی

همی گشت باید گذشت سپهر
بباید بریدن برین خاک مهر

یکی زود سیر و یکی دیرتر
سرانجام بر مرگ باشد گذر

تو دل را بدین کار خرسند کن
همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی
زخاک سیه روشنی [illegible]

نیاری همی رفته را باز جای
روانش کهن شد بدیگر سرای

زمانه بگیتیش یا سپاه
کاید بدست تو کرده تباه

من از دور دیدم برو یال او
چنان برز و بالا و گوپال او

چه سازی و درمان این کار چیست
برین تا بچند خواهی گریست

چنین گفت رستم که او خود گذشت
نشستست هومان برین پهن دشت

ز توران سرانند و چینی هزار
ازیشان دل اندر مدار ایچ کین

تو [illegible] سپه را براه
به نیروی یزدان و فرمان شاه

چو دولت تو شادی ای پیل جوی
ترا تا چنین نامه آمد بسر

گر ایشان بمن چند بد کرده اند
وگر گرد از ایران برآورده اند

دل من ز درد تو شد پر ز درد
ازیشان نخواهم همی یاد کرد

همه پیر دلاور چو آمد بیاد
چنین گفت کز پیش [illegible]

ازانجا بگه شاه لشکر براند
بایران خرامید و رستم بماند

جهان تا زمان [illegible] پا پیر زاده
بدو آگهی آورد زان سپاه

زواره بیامد همه انجمن
سپاه از لب رود بیمود [illegible]

سپه را کسوی زابلستان کشید
چو آگاه شد [illegible]

چو رستم جهان دید بگریست سخت
بیارید از دیده خون بر کنار

تو گفتی که گرد سپهر آمدست
که دل باز شادی کرد یاد

چو تابوت را دید دستان سام
فرود آمد از اسب زرین لگام

تهمتن پیاده همی رفت پیش
دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر
همه پیش تابوت بر خاک سر

چو آمد تهمتن بایوان خویش
خروشید و تابوت بنهاد پیش

ازو میخ برکند و بگشاد سر
کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که از کاخ برخاست دود

مهان جهان جامه کردند چاک
بابر اندر آمد سیه گرد خاک

همی گفت زال اینت کاری شگفت
که سهراب گرز گران برگرفت

نشانی شد اندر میان جهان
نزاید چنین کودک اندر جهان

همی گفت و دیده پر از آب داشت
زبان پر ز گفتار سهراب داشت

چو رودابه تابوت سهراب دید
دو دیده چو دو جوی خوناب دید

بزاری همی مویه آغاز کرد
همی گشت شیدا ز جگر پاره پیر

که ای پهلوان زاده شیرگیر
نزاید چنین نیز دهقان پیر

بناز و نکوهی همی باز خویش
که هنگام شادی چه آمدت پیش

نکردی چه آمدت پیش از نخست
جز ابر برده [illegible]

بروز جوانی بزندان شدی
بپایان خانه مستمندان شدی

[illegible] پهلوان [illegible] جهان
نبود آنکه [illegible] سرکان شنید

پدر رود [illegible] رفت با سوگ تو
ولیکن پدر شد [illegible]

همه کاخ تابوت بد سر بسر
غنوده بصندوق در شیر نر

[illegible]
سر تنگ تابوت را سخت کرد

سواران [illegible]
پرستنده و [illegible]

همی گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای
وگر نه مرا خود جزین نیست رای

چو سالم من اکنون سزاوار او
که مانا ز دود جهان زنگ جوی

یکی دخمه کردش ز سم ستور
جهانی بزاری همی گشت شور

چنین گفت بهرام نیکو سخن
که با مردگان آشنایی مکن

نماید درون ماند خواهی دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز

بتو داد یک روز نوبت پدر
سزد گر ترا نوبت آید بسر

چنین است و رازش نیاید پدید
نیابی بخیره چه جویی کلید

در بسته را کس نداند گشاد
بدین رنج عمر تو گردد بباد

تراشید تابوتش از عود خام
بدو بر زده از بند زرین لگام

یکی تا همی بر شد این داستان
[illegible]

یکی داستانست پر آب چشم
دل نازک از رستم آید بخشم

جهان را سر [illegible] گذشت
مرا کس که [illegible]

برستم چنین حال بندی گذشت
[illegible] گذشت

بآخر شکیبایی آورد پیش
که جز آن ندید انجام خویش

جهان را همی [illegible]
بسی [illegible] کس نهاد

چو ایران سراسر خبر یافتند
[illegible]

وز آن سوی هومان بتوران [illegible]
کنفتش افراسیاب [illegible] چو دید

ازان مانده بد شاه توران [illegible]
[illegible]

خبر چو آمد از شهر توران [illegible]
که سهراب شد کشته بر دشت کین

داستان سیاوش

آغاز داستان

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدن سهراب

۹۷

بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود — ببالا چو سرو و بدیدار ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی این بیشه بنمود راه — چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور — یکی خنجری آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / بدو یک بیک سر بسر کرد یاد — بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی بارگی و رهنمون آمدی — چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم — بدان روی بالا ازو بستدند / بنیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پس من دمان — پیاده بسان زنان ماندم / خواهم کزین جایگه بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر پر آزرم گشت — شه نوذری گفت من یافتم / ازیرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه — ز بهر پرستنده این گفتگوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی
همان طوس بس بُد [illegible] / کجا پیش اسپ من اینجا رسید — بدو گفت گیو این سخن خود مجوی / که من تاختم پیش نخجیر جوی
سخنشان بتندی بجایی کشید / که آن ماه را سر بباید برید — میانشان چنان داوری بد / میانجی بیامد یکی نامور
که این را بر شاه ایران برید / بدان کو کند هر دو فرمان برید — نگشتند هر دو ز گفتار اوی / بر شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / دلش مهر او خیره اندر گزید — بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز — گوزن است گر آهوی دلبرست / شکاری چنین از در مهترست
ده اسپ گرانمایه نیک نژاد / بهر دو سپهبد فرستاد و داد — چو از پهلوانان بپرداخت شاه / سخن گفت چندی ابا دخت شاه
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بماند بچهر پریست — بگفتا که من خویش افراسیاب / ز تخم بزرگان با جاه و آب
[illegible] / [illegible] — بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد بر سر بباد
بشکوی زرین من بایدت / سر ماهرویان کنم شایدت — بدو پاسخ که دیدم شها / ز گردنکشان برگزیدم ترا
چنین گفت کاوس کای پاکزاد / نکو سیرت و پاک کردار زاد — بدو گفت کز مام خاتونیم / همان از پدر آفریدونیم
بدان ای شهنشاه والامنش / بگوهر نیاید ز من سرزنش — شهنشاه بلغار هستم نژاد / ز تخم فریدون خورشید زاد
مرا مادرم تخم افراسیاب / که توران زمین زو بدست آب و تاب — مرا از پدر مهتران خواستند / نه بابا بخواهش بیاراستند
بدو نام زد کرد شوهر بجنگ / ببندد خود من هم از نام و ننگ — بخشم آمدم زان زن نزدیک شاه / سپردم بخم جان تا بیشمان
بدین بیشه اندر نهان بوده ام / غم بوده کان جهان بوده ام — سه روز است تا من ازین بیشه ام / ز بخت بد خود در اندیشه ام
جدا ماند از اسپ و از نام من / ندانم کجا باشد آرام من — چو بشنید کاوس شادی نمود / دل پر غمش شاد و پر خرد بود
ورا در شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه — بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد

دگرها بدو هرچه بایست بود / یکی گوهری سرخ بُد نابسود
چو یک چند گاه اندرین برگذشت / بسر بر همی چرخ گردان گذشت

مولود سیاوش

برو بر همی گشت گردان سپهر / چو نه ماه برآمد بران خوب چهر — جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی — که آمد یکی شاه مهمان ترا / که باشد جهانی نگهبان ترا
یکی کودک فرخ آمد پدید / کنون تخت بر ابر باید کشید — جهان گشت ازان خوب پر گفتگوی / کزانگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوش کرد / برو چرخ گردنده را خوش کرد — [illegible] / [illegible]
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند — ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
[illegible] / ازان رنج بر خویشتن پیچ و رنج — بد و نیک بر شاه بنمود اوی / بیزدان پناهید در کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار — چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست — بسی خسرو اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را — تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند — نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن رزم و راندن سپاه — هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان — چو یکچند بگذشت و گشت او بلند / سوی چرخ پیمود یال کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز — بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن — گو شیردل کار او را بساخت / فرستادگان را بهر سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر — ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
[illegible] / [illegible] — [illegible] / بکشتند بر سیاوش نثار
تهمتن همی رفت با او بهم / بدان تا سیاوش نباشد دژم — جهانی بآیین بیاراستند / [illegible]
همه زر و عنبر برآمیختند / بشادی بسر بر همی ریختند — جهان گشت پر شادی و خواسته / همه درگه و بام آراسته
[illegible] / [illegible] — همه یال اسپان [illegible] / بر آمیخته مشک و می و زعفران
چو آگاه شد شاه [illegible] / که آمد سیاوش با فرهی — بفرمود تا گیو و طوس سپاه / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران [illegible] / [illegible] — خرامان بر شهریار آمدند / [illegible]
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و بر گشادند راه — پرستار با مجمر بوی خوش / [illegible]
[illegible] / نگه در سیاوش آزاده بود — بسی زر و گوهر برافشاندند / بسر بر بدو آفرین خواندند

چو کاووس بد بر سر تخت عاج / ز یاقوت رخشان به سر برش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وز آن پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سبک در کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بدان تخت پیروزه بنشاختش
سیاوش بیامد پرستارفش / به پیش پدر دست کرده به کش
جهان از شگفتی بدو در بماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
بدان برز و بالا و آن فر اوی / جهانی به شادی نهادند روی
جوان اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین از جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هور و خداوند مهر
همه نیکویها به گیتی ز تست / نیایش ز فرزند کردم نخست
بزرگان ایران همه شاد شاد / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / به داد آفرین آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایوان [illegible] / سیاوش چنین [illegible]
بباغ و بکاخ و بایوان اوی / جهانی به شادی نهادند روی
به هر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن کس نکرد از مهان
یکی هفته زین گونه بود انجمن / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
از اسپان تازی به زرین لگام / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم / ز دیبا و از گوهر بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر بود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد بسیار چیز / ز چیزی که بود شایسته نیز
چنین هفت سالش همی آزمود / به هر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درفشان کلاه و کمر
نوشتند منشور بر پرنیان / به رسم بزرگان و فر کیان
زمین کهستان بدو داد شاه / که بود او سزای بزرگی و جاه
برآمد برین نیز یک روزگار / برو شادمان بد دل شهریار

عاشق شدن سوداوه زن کاووس بر سیاوش

یکی روز کاووس کی با پسر / نشسته که سوداوه آمد ز در
چو سوداوه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
ز عشق رخ او قرارش نماند / همی مهرش اندر دل آتش نشاند
چنان شد که گفتی طراز نخ است / وگر پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بپاسخ [illegible] / برآشفت از آن کار [illegible]
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد باد اندر پیوند تو
فرستش به سوی شبستان خویش / بر خواهران و به ایوان خویش
بگو تا شود در شبستان تو / بگو تا بیاید بر ما بنو
همه روی پوشیدگان راز مهر / پر از خون دل و دست پر تاب
فرو کار بندد که آید بجا / بفرمای دیدار ما پادشا
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / برو بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست / که سوداوه چون مهربان مادرست

ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد هر که روی تو دید
به ویژه که پیوسته خون بود / چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان تو همی / زمانی جهان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهد همی تا چه دارد به سر
که بسیار دان بود و چیره زبان / هشیوار و بینادل و پهلوان
چو بنشاند اندیشه را با روان / چنین گفت بیدار مرد جوان
که گر من شوم در شبستان او / ز سوداوه یابم بسی گفتگو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
کز آنجا دمد کافتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / خرد بینم و دانش آیین و راه
مرا ره نمون کن سوی بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهان و آیین داد / دگر بزم و رود و می [illegible]
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
گر ایدون که فرمان شاه این بود / مرا پیش او رفتن آیین بود
من اینک به پیش تو استاده‌ام / دل و جان به فرمان تو داده‌ام
بدانسان کنم کو تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
بدو شاه گفت ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکویی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد به دل / همه شادی آرای و بد بگسل
ببر همچنین کودکان را یکی / مگر شادمانه شوند اندکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم آنچه شه کرد یاد
بر شاه مردی نکو مایه بود / کز آن مرد را هیربد نام بود
که بیگانه را ایچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهبد ورا [illegible] گفت / که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بپوی / بگو تا چه فرماید آن دادگوی
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشک بوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند بر زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
بدو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
چو پرده ز در هیربد باز کرد / سخنهای شایسته چندی بگفت
سیاوش بگفت با هیربد / بیا تا دل ما [illegible]
بگفتند هر دو به یک جا بهم / همان شادمان و تهی از غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد

رفتن سیاوش در شبستان سوداوه

شبستان همه پیش او آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بود و گران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آواز رامشگران / همه پیکران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوش چو آمد شبستان بدید / یکی تخت زرین درخشنده دید
سرو بن پیروزه کرده نگار / همه جای پاکیزه شاهوار
بدان تخت سوداوه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین به دست / بپا ایستاده سرافکنده پست

سیاوش چو از پیش پرده برفت
فرود آمد از تخت سودابه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز
ببر در گرفتش زمانی دراز

همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب در سه پاس

که کس را بسان تو فرزند نیست
جهان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نز ره ایزدیست

بنزد که خواهر خرامید زود
که آنجایگه کار ناخوب بود

به نزد خواهران آفرین خواندند
بکرسی زرینش بنشاندند

چو با خواهران یک زمانی بگشت
خرامان بیامد سوی تخت باز

شبستان همه شد پر از گفتگو
که اینت سر تاج و دیهیم جوی

تو گویی ببردم نماند همی
روانش خرد بر فشاند همی

درین بد که آمد جهاندار کی
بنزد سیاوش فرخنده پی

سیاوش بپیش پدر شد بگفت
که دیدم پس پرده سرای نهفت

همه نیکویی در جهان بهر تست
ز یزدان بهانه نبایدت جست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه
فزونی بگنج و بشمشیر و گاه

ز گفتار او شاد شد شهریار
بیاراست ایوان چو خرم بهار

می و رود و نای بر ساختند
دل از بود و نابود پرداختند

چو شب گشت بیدار شد روز تار
شد اندر شبستان شه نامدار

بپرسید سودابه با شاه گفت
که این راز از من نباید نهفت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
ز دیدار و بالا و گفتار اوی

بپسند تو آمد خردمند هست
ز آواز دوراست به دیدن است

بدو گفت سودابه همتای شاه
ندیدست بر گاه خورشید و ماه

چو فرزند تو کیست اندر جهان
چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه او بمردی رسید
بباید که بیند ورا چشم بد

بدو گفت سودابه گر گفت من
پذیرد شود رای او جفت من

گر از تخم خویشش یکی زن دهم
ز والا نامداران بر زن دهم

کز فرزند باشد ورا در جهان
بدیدار او در میان مهان

مراد خرد آنکه مانند من
ز تخم تو و پاک پیوند من

وزان تخم کی آورش دختری بین
نواده ز شاهی کند آفرین

بدو گفت کین خود بکام منست
بزرگی بجز جام نام منست

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

چنین گفت کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار

جهان کز تو برگشت نا خرم
تو دل برگشایی بدیدار اوی

چنین آمد از اختر بخردان
ز گفت ستاره شمر مهتران

که از تو یکی شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود

کنون از بزرگان یکی برگزین
نگه کن پس پرده کی نشین

نگاری که آرایش جهان پرورست
ز هر سو بیارای و زیبای تست

بدو گفت من شاه را بنده ام
بفرمان و رایش سر افکنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست

نباید که سودابه این بشنود
دگرگونه گوید بدین نگرود

بسودابه زین گونه گفتار نیست
مرا در شبستان او کار نیست

ز گفت سیاوش بخندید شاه
نه آگه بد از آب در زیر کاه

گزین تو باید بدو گفت زن
ازو هیچ مندیش وز انجمن

که گفتار او مهربانی بود
بجان تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد گشت
روانش ز اندیشه آزاد شد

بشاه جهان بر ستایش گرفت
نوان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سودابه جان پر گزند
همی بود پیچان و خسته جگر

بدانست کان نیز گفتار اوست
همی زو بد آید بر تنش پوست

بدین داستان نیز شب درگذشت
سپهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سودابه شاد
زیاقوت وز زر افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند

چنین گفت با هیربد ماه روی
که رو با سیاوش بگوی

که باید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش

خرامان بیامد سیاوش به پیش
بدید آن شبستان و آن افسرش

بپیشش بتان نو آیین بپای
تو گفتی بهشتست کاخ و سرای

چو سودابه روی سیاوش بدید
برآمد ز جای آفرین گسترید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بگوهر بیاراسته روی و موی

بیاورد و بنشاندش پیش تخت
جهان جوی بود و مردم نکوبخت

سیاوش بر تخت زرین نشست
بر پیشش کش کرده سودابه دست

بتان را بشاه نو آیین نمود
که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین بزرین کلاه

همه نارسیده بتان طراز
که بر سرشان ایزد از شرم و ناز

کسی کت خوش آید از ایشان بگوی
نگه کن ببالا و دیدار و موی

همی این بدان آن بدین بنگرید
بدان خیره شد کز رویش ببید

همی این بدان آن بدین گفت ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند هر یک سوی تخت خویش
ز گان و شمار رفتن بر تخت خویش

چو ایشان برفتند سودابه گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت

نگویی مرا تا مراد تو چیست
که بر چهر تو فر چهر پریست

هر آنکس که از دور بیند ترا
شود بیهش و برگزیند ترا

ازین خوب رویان بچشم خرد
نگه کن که با تو که اندر خورد

سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
چنین آمدش در دل پاک یاد

که من بر دل پاک شیون کنم
بر آید که از دشمنان زن کنم

شنیدستم از نامور مهتران
همه داستانهای هاماوران

که از پیش با شاه ایران چه کرد
ز گردان ایران برآورد گرد

پر از بند سودابه کو دخت اوست
نخواهد همی دوده را مغز و پوست

سیاوش بپاسخ چو بگشاد لب
پری چهره برداشت از رخ نقاب

بدو گفت خورشید با ماه نو
گر ایدون که بیند بر گاه نو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار
که خورشید داری تو اندر کنار

کسی کو چو من دید بر تخت عاج
زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج

نباشد شگفت ار بمه ننگرد
کسی را بخوبی بکس نشمرد

اگر با من اکنون تو پیمان کنی
نپیچی و اندیشه آسان کنی

یکی دختری نارسیده بجای
کنم چون پرستار پیشت بپای

بسوگند پیمان کن اکنون یکی
ز گفتار من سر مپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار
تو خواهی بدن زو مرا یادگار

نمانی که آید بمن بر گزند
بداری مرا همچو او ارجمند

من اینک بپیش تو استاده ام
تن و جان شیرین ترا داده ام

ز من هرچه خواهی همه کام تو
بر آید نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت یک بوسه تنگ
بداد و نبود آگه از شرم و ننگ

رخان سیاوش چو گل شد ز شرم
بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور داراد کیهان خدیو

نه من با پدر بیوفایی کنم
نه با اهرمن آشنایی کنم

اگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم

یکی جادویی سازد اندر نهان
بدو بگرود شهریار جهان

همان به که با او به آواز نرم
سخن گویم و دارمش چرب و گرم

سیاوش از آن پس بسودابه گفت
که اندر جهان خود ترا نیست جفت

نمانی کسی را مگر ماه را
نشاید کسی جز از شاه را

کنون دخترت بس که باشد مرا
نباید که باشد جز او کس مرا

برین باش و با شاه ایران بگوی
نگه کن که پاسخ چه یابی از وی

بخواهم من او را و پیمان کنم
روان پیش تو هم گروگان کنم

که تا او نگردد به بالای من
نیاید بدیگر کسی رای من

دو دیگر که پرسیدی از چهر من
بپیچد روان من از مهر من

مرا آفریننده از فر خویش
چنین آفرید ای نگارین ز پیش

تو این راز مگشای با کس مگوی
مرا جز نهفتن سخن نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری
من ایدون گمانم که تو مادری

بگفت این و برخاست از پیش اوی
بکاخ اندر آمد شه نامجوی

بر شاه شد زان سخن مژده داد
ز کار سیاوش همی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه
بتان سیه چشم کرده رمه

چنان بود ایوان پر از فر و چهر
که گفتی همی بارد از ماه مهر

جز از دختر من پسندش نبود
ز خوبان کسی را چنو نشنود

چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آمدش زان سخن در کنار

در گنج بگشاد چندی گهر
بدو دیبه زربفت زرین کمر

همان یاره و تاج و انگشتری
همان تخت و هم طوق و هم افسری

ز هر چیز گنجی نهاد آراسته
جهانی سراسر پر از خواسته

نگه کرد سوداوه و خیره ماند
بداندیشه افسون فراوان بخواند

که گر او نتابد ز فرمان من
بدو دادم از کمبد جان من

بدو بنگ و هر چاره کاندر جهان
کنیم آشکارا و اندر نهان

بسازم که او سر بپیچد ز من
کنم زو فغان بر سر انجمن

نشاند از بر تخت با گوشوار
ببر بر نهاد و قبا زرنگار

راز گفتن سوداوه

سیاوش چو در بزم خویشش بخواند
ز هر گونه با او سخنها براند

بدو گفت گنجی بیاراست شاه
کزان سان ندیدست کس تاج و گاه

ز هر چیز چندان کش اندازه نیست
اگر بر نهی پیل باید دویست

بتو داد خواهد همی دخترم
نگه کن بروی و سر و افسرم

بهانه چه داری که از مهر من
بپیچی ز بالا و از چهر من

که من تا ترا دیده‌ام مرده‌ام
خروشان و جوشان و آزرده‌ام

همی روز روشن نبینم ز درد
برآنم که خورشید شد لاجورد

کنون هفت سالست تا مهر من
همی خون چکاند برین چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا
ببخشای روز جوانی مرا

فزون زان که دادت جهاندار شاه
بیارایمت یاره و تاج و گاه

وگر سر بپیچی ز فرمان من
نیاید دلت سوی پیمان من

کنم بر تو این پادشاهی تباه
شود تیره روی تو بر چشم شاه

سیاوش بدو گفت هرگز مباد
که از بهر دل سر دهم من بباد

چنین با پدر بیوفایی کنم
ز مردی و دانش جدایی کنم

تو بانوی شاهی و خورشید گاه
سزد کز تو ناید بدینسان گناه

وز آن تخت برخاست با خشم و جنگ
بدو اندر آویخت سوداوه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو
بگفتم نهان بد اندیش تو

مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدرید پاک
بناخن دو رخ را همی کرد چاک

برآمد خروش از شبستان اوی
فغانش ز ایوان برآمد بکوی

یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست
که گفتی شب رستخیز است راست

بگوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

پر اندیشه از تخت زرین برفت
سوی شبستان خرامید تفت

بیامد چو سوداوه را دید روی
خراشیده و کاخ پر گفت و گوی

ز هر کس بپرسید و شد تنگدل
ندانست کردار آن سنگدل

شگفتا ندانم کار خیره بماند
بلاحول دیوان بنفرین براند

خروشید سوداوه در پیش اوی
همی ریخت آب و همی کند موی

چنین گفت کامد سیاوش بتخت
برآراست چنگ و بیازید سخت

که از تست جان و دلم پر ز مهر
چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر

که جز تو نخواهم کسی را ز بن
چنین است همی ماند باید سخن

بینداخت افسر ز مشکین سرم
چنین چاک شد جامه اندر برم

پر اندیشه شد زان سخن شهریار
سخن کرد هر گونه خواستار

بدل گفت این راست گوید همی
وزین در نه زشتی بجوید همی

سیاوخش را سر بباید برید
بدینسان بود بند بد را کلید

خردمند مردم چه گوید کنون
خوی شرم ازین داستان گشت خون

کسانی که اندر شبستان بدند
هشیوار و دختر پرستان بدند

برون کرد و بر گاه تنها بماند
سیاوخش و سوداوه را پیش خواند

بهوش و خرد با سیاوخش گفت
که این راز از من نشاید نهفت

نکردی تو این بد که من کرده‌ام
ز گفتار بیهوده آزرده‌ام

چرا خواندم در شبستان ترا
کنون غم مرا بود و دستان ترا

همه راستی جوی و بنمای روی
سخن بر چه سانست بر من بگوی

سیاوش بگفت آنچه کار رفته بود
وزان که سوداوه آشفته بود

بدو گفت سوداوه کاین نیست راست
که او از بتان جز تن من نخواست

بگفتم همه هرچه شاه جهان
بدو خواست داد آشکار و نهان

ز فرزند و از تاج و از خواسته
ز دینار و از گنج آراسته

بگفتم که چندین برین بر نهم
همه نیکویها به دختر دهم

مرا گفت با خواسته کار نیست
بدختر مرا راه دیدار نیست

ترا بایدم زین میان گفت بس
نه گنجم بکارست بی تو نه کس

مرا خواست کارد بکاری بچنگ
دو دسته بیازید چون تیز چنگ

نگردش فرمان همه موی من
بکند و خراشیده شد روی من

یکی کودکی دارم اندر نهان
ز پشت تو ای شهریار جهان

ز بس رنج کشتنش نزدیک بود
جهان پیش من تنگ و تاریک بود

چنین گفت با خویشتن شهریار
که گفتار هر دو نیاید بکار

بدین کار در نیست جای شتاب
که تنگی دل آرد خرد را بخواب

نگه کرد باید بدین در نخست
گواهی دهد دل چو گردد درست

ببینم کزین دو گنه کار کیست
بباد افره بد سزاوار کیست

بدان بازجستن همی چاره جست
ببوئید دست سیاوش نخست

برو بازوی سرو بالای او
سراپای ببوئید هر جای او

ز سوداوه بوی می و مشک ناب
همی یافت کاوس بوی گلاب

ندید از سیاوش چنان گونه بوی
نشان بسودن نبود اندروی

غمی گشت و سوداوه را خوار کرد
دل خویشتن پر ز آزار کرد

بدل گفت کین را بشمشیر تیز
بباید کنون کردنش ریز ریز

ز هاماوران زان پس اندیشه کرد
که آشوب خیزد وز و رنج و درد

و دیگر که اندر گه بند بود
بر او بود خویش و نه پیوند بود

پرستار سوداوه بد روز بد
بپیچید از آن درد و بگشاد لب

سه دیگر که یکدل بد از مهر داشت
ببایست از او هر بد اندر گذشت

چهارم کزو کودکان داشت خرد
بچاره غم خرد نتوان شمرد

سیاوش از آن کار بد بیگناه
خردمندی وی بدانست شاه

بدو گفت ازین خود میندیش هیچ
هشیوار شو رای و دانش بسیج

مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چو دانست سوداوه کو گشت خوار
بیاد و بخت بادی دل شهریار

یکی چاره جست اندر آن کار زشت
ز کینه درختی نو اندر بکشت

زنی بود با او بپرده درون
پر از جادوی بود و بند و فسون

گران بود و اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذشت

بدو راز بگشاد و زو چاره جست
که آغاز پیمانت خواهم درست

بدو چون بپیوند زر بسیار داد
سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد

یکی داروی ساز کین بفکنی
تهی مانی و راز من نشکنی

مگر کین چنین بند و چندین دروغ
بدین بچگان تو گیرد فروغ

بکاووس گویم که این از نهفت / چنین کشته دست اهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید بجست
گر این بشنود آب من نزد شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / که افتاد از و بچه اهرمن
دو بچه جهان بود از آن جو زاد / که باشد خود از تخم جادو نژاد
دو خسته بدو مرده بی تخم / بدو داد سودابه پیدا جهر
بیکی تشت زرین بیاورد پیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهادند و بچه اهرمن / خروشید و بفکند جامه ز تن
نهان کرد زن را و اندر نهفت / فغانش برآمد بکوی نهفت
در ایوان پرستار هر جند بود / همه نزد سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت / از ایوان و کیوان فغان می گذشت
چو بشنید کاووس از ایوان گرخت / بلرزید و بگشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون رفت بر خوب رخ روزگار
همی گشت و نگشاد شب هیچ دم / بشب گیر برخاست آمد دژم
بدان گونه سودابه را خسته دید / سراسر شبستان برآشفته دید
دو کودک بدان گونه بر تشت زر / نگونسار نهاد و خسته جگر
بیارید سودابه از دیده آب / همی گفت روشن بر جون آفتاب
همی گفتش کین چه کرد از بدی / بگفتار او خیره این شد دی
دل شاه کاووس شد بد گمان / برفت و در اندیشه شد بیکران
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاووس شاه / کسی را که کرد پی آهسته کار
بجست و ز ایوان برون شد بخشم / بر سپهبد و بگفت این بن نشاند
ز سودابه و رزم تا ماوران / سخن رفت هر گونه با مهتران
بدان تا شود آگه از کار زار / بدانش پدید ند به کار او
وزان کودکان نیز بسیار گفت / همی داشت سپهبد اندر نهفت
بدین کار بگذشت یک هفته نیز / جهان باز جادو بیا آمد نهیب
همه زیج و صرلاب بردند / بدان کار یک هفته بکذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / بجایی که زن را گمانی نبود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاهند و زین ماه
که از گوهر شهریاران بدی / ازین بد بجا بر دل آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان / نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشانها بدانش بی باک زن / بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاووس و هرگز نگفت / همی داشت آن راز اندر نهفت
بدین کار بنشست یک هفته / زجادو برآمد جهان را نهیب
بنالید سودابه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت هم تا شام با شاه / بزخم و بافکندن از تخت و گاه
ز فرزند کشتن بپیچد دلم / زمان تا زمان دل ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن ایزد کم / بگویی نهانی داد از بر
همه روز بانگ در درگاه شاه / بفرمود تا بر گرفتند راه
ز شهر و بزن بازی آوردند / زن بدکنش را بجایی آورند
بنزدیک اختر شناسان فرستاد / جهاندیدگان تیز بشتافتند
گرفتند به بدبخت زن را براه / بخواری ببردند نزدیک شاه
نگوش بر سپهبد کردش امید / ببین ورزان تیز داد ش فرو
وزان پس بخواری و زخم و بند / بپرسید از و شهریار بلند
نشد هیچ خشنود جان شاه / بد شاه بر ما به جمله پیستان
جز ... بود کز پیش بیرون برد / بپیچاره جو نبد آواز
ببردند زن را از درگاه شاه / ز شمشیر کشتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بی گناه / نگویم بدین تا نبود آشکار
ندارم از و کار هیچ آگهی / سخن هرچه گویم بود آشکار

بگفتند با شاه کان زن بگفت / جهان آفرین را بخواند نهفت
بسودابه فرمود تا رفت بیش / ستاره شمر خواند کاووس پیش
گرانمایه هر دو کودک ز جادو زنند / ببینند و از بشت اهریمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز / که گو تو یک ایشان بجز بیاب راز
فزونست از ایشان سخن در نهفت / ز بیم سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد کو بیلتن / بر رزم پی شیر برانجمن
یک از روز داد و بشتافت دل / بر نبیده جو خواهد بر آبی خیل
همی شکرد ... صد فراز / کر بیند انو ده صف کارزار
مرا نیز با باب او جون بود / نکرده بیده ... خون دل
هزاران گو بر با لشکر بیس / چه گویید سخن و گر جو بدر بسیار
تا گر غم خود فرزند بشت / مرا هم فزون از تو پیوند بست
سخن هر گرفتی نهین بسر بسی / بدان گیتی افکنم این داوری
ز دیده فرو ریخت باید آب / که بر دار از دو دیده آب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی نامه بگر بیث ...
کسی کرد سودابه را خسته دل / بدان کار بنهاد بیوسته دل
چنین گفت کاندر نهان این سخن / بدو سیم ... آید جنین
ز پهلو همه موبدان را بخواند / ز سودابه و جندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان / کرد و سپهبد نماند نهان
جو خواهی که بیدا کنی گفت و گوی / نباید زدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه بد بزند
وزین دختر شاه هاماوران / بر اندیشه گشتی به بیکران
ز هر دو سخن جون بدین گونه گشت / بآتش یکی را بباید گذشت
چنین است فرمان چرخ بلند / که بر پی گناهان نباید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش گفتن نشاند
سرانجام گفت این از مردوان / نکرده مرا دل بر ریش بی گمان
مگر کآتش تیز پیدا کند / که گر کرده از دو هر سوگند
چنین پاسخ آورد سودابه بیش / که من راست گویم بگفتار خویش
نگه کرد و نوم دو کودکش / ازین بیشتر کس نه بیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / کنم این بد نکرد و نیابی نجست
سیاوش بگفت ای شه نیکی / که راست چه باشد کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خواری گر بجهم
بر اندیشه شد جان کاووس کی / ز فرزند و سودابه شوم پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / از آن پس که خواندم شهریار
جو فرزند و زن باشدم خون جگر / که آتش برون شود کار نغز
جهان هرکری پشت گشتار دل / بشویم کنم جاره دل کسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که با بد دل شهریار کلن

گذشتن سیاوش از آتش

بدستور فرمود تا ساروان / هیونان آورد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم شتابان شدند / صد کاروان اشتر سرخ موی
هر شهر ایران بدیدن شتاب / همی هیزم آورد بر خاشجوی
شمارش همی کرد بر جون دو جند / همی خواست دیدن در راستی
نهادند هیزم دو کوه بلند / نگار زن آید جگا پستی
بر آید تا کوه زن بکره جا / بجز پارسایی تو اند زن بجوی
جوانان ایران برابر شوی / زن بدکنش خواری آید کزین
جهانی نظاره شده هم گروه / گذر بود خدا که جنگی سوار
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / میانه برفتی بجنگی جهار
بد شواری دیخ کرد کار / بدانگاه سوگند بر بایه شاه
میانش چنان بد که جنگی سوار / جنین بود آیین و این بود راه

ورا نیز هم بد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
بدو از دو فرسنگ [illegible] سپید / چنین جست باید بلا را کلید
سراسر همه دشت بریان شدند / بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی [illegible] همی جست راه / ز بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاووس شاه / فرود آمد از باره بردش نماز
رخ شاه کاووس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
نگفت اندرین هیچ کاووس شاه / ازان چهره خندان رویی چو ماه
سیاوش بدو گفت اندوه مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / و گر بیگناهم رهایی مراست
گر ایدونک زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازین کار بهر
سیاوش چو آمد بر آتش فراز / همی گفت کای داور بی نیاز
فرازد بدان کوه آتش گذر / ز کاری تنم را رهان زین بند
چو زین کوه آتش بیابم رها / سپه را بانگیخت آنگه چو دود
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
چو از دشت سوداوه آوا شنید / برآمد بایوان و آتش بدید
همی خواست کورا بد آید بروی / همی بود جوشان و پرگفت و گوی
جهانی نهاده بکاووس چشم / زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوش بدان کوه آتش بتاخت / نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
سیاوش بدان آتش تیزناک / سیه را همی تاخت بی ترس و باک
شگفتی بدان بود کاسپ سیاه / [illegible] آتش [illegible] گرد راه
زمانی برآمد [illegible] شاه / بیامد ز آتش بکردار ماه
از آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده رخان همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
که بخشایش آن خدای [illegible] / ستایش کنیتی همه او را نمود
شگفتی گیتی دلیران چنین / که بادا بران شاه نو آفرین
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه پر نم شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان مهان و میان کهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشید بر بیگنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاووس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار باز / بیامد بمالید رخ را بخاک
کز آن تفت آن کوه آتش گذشت / همه کامه دشمنان گشت پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان

خنک آنکه از مادری پاک زاد / نباید شود در جهان بد پرست
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کام دل با سیاوش براند
سه روز اندران سور می درکشید / نبد بند بر گنج بند و کلید
چهارم بتخت مهی بر نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند / گذشته سخنها فراوان براند
که بی شرمی و بد بسی کردهٔ / فراوان دل من بیازردهٔ
چه بازی نمودی بفرجام کار / که با جان من [illegible]
نخوردی بدو آتش اندر انداختی / بدین گونه بر جادویی ساختی
نیاید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و بیارای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سوداوه ای شهریار / مبادا بمن بر [illegible] مکار
مرا گر همی سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم بدم / نخواهم که باشی دلی پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادویی زال کرد اندرین / نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز / نگردد همی پشت شوخی تو کوز
بایرانیان گفت شاه جهان / ازین بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کورا بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاووس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
همه انجمن روی برگاشتند / چو سوداوه را خوار بگذاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
مرا بخش سوداوه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدونک سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند او غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش / ازان پس که خون ریختن دیدمش
چو آمد سیاوش بخواهشگری / ز خشم شد دل شاه ایران بری
سیاوش ببوسید تخت پدر / وزان تخت برخاست و آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه باز / دویدند و بردند پیشش نماز
برین نیز بگذشت یک روزگار / برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر اوی / که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان / همی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / [illegible]
بگفتار او باز شد بدگمان / نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بجایی که کار [illegible] / خرد باید و دانش و [illegible] داد
جهان را [illegible] / نگارد بکام دل مرد کار
بجایی که زهر افکند روزگار / ازو [illegible] مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نهٔ / مشو تیز [illegible]
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو مهر
بدو چاره بستان [illegible] / [illegible] نیست از مهر
[illegible] / ز مهر زنان دل [illegible]
زبان دیگر و دل دگر جای [illegible] / ازو رای [illegible]

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب

چنین اندرون بود شاه جهان / [illegible] گمان
که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان شمشیرزن سوار

دل شاه کاووس ازان تنگ شد   که از بیم ما پیش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان   ز هر پس که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب   ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
چنانکه بزدان نکردش سرشت   مگر خود بهشتش دگرگونه کشت
که چندین بسوگند پیمان کند   نگوید نیازار کرو کان کند
چو گرد آورد مردم جنگجوی   بتابد ز پیمان و سوگند روی
جز از من نباید شدن کینه خواه   کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر کم کنم نام او از جهان   و گرنه چنین هم زمان ناگهان
سپه سازد و رزم ایران کند   بسیچ زن و بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه   چه باید چو خود رفت باید براه
چرا خواسته داد باید بباد   در گنج چندین چه باید گشاد
دو بارانش پیش آمد از کاووس   سپردی به تیزی به بدخواه توش
کنون پهلوانی نکوکن گزین   سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان گزین   نه پیچم همی پس ازین انجمن
کز آهار و ننگ و ز زور افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون   بپیچم که دامن بر آید بخون
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد   روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این کارزار   نگویم بچونم نخواهم بسیم
مگر کم رها یابد از داد گر   ز سوداوه و گفت و گوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم   چنین لشکری را بدام آورم
بشد پیش تر نزد کاووس شاه   بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد   سر سرورانش اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین   که او جان بیارد بتوران زمین
برای و باندیشه آن بدنگار   یکی بار گرد و بد روزگار
بدان کار همداستان شد پدر   ازان شاد دل گشت و بنواختش
بنوی یکی پایگه ساختش   بدو گفت گنج و گهر پیش تست
تو گویی که سر سر خویش تست   بگشاد رو و کرد ادروان آفرین
که خوانند بر تو ز ایران زمین   گو پهلوان را بر خویش خواند
بسی داستانها نکو براند   بدو گفت هم زور تو پیل نیست
همانند بار تو خود نیل نیست   بگیتی هنرمند خامش تویی
که پروردگار سیاوش تویی   چو آهن بجوشد نگار چهر
گشاده شود چون ترا دید مهر   بیان ای خردمند رزم آزمای
برزه سیاوش فرخنده پای   بیاید به تیشم کمر بر میان
سخن گفت با مهر چون شیر ژیان   نخواهم همی جنگ افراسیاب
تو با او برو روی از او بر متاب   به بیدار باشی تو خواب آیدم
چو آرام گیری شتاب آیدم   جهان ایمن از تیر و شمشیر تست
سر ماه و چرخ برین زیر تست   تهمتن بدو گفت من بنده ام
سخن هر چه گویی نیوشنده ام   سیاوش پناه و روان منست
سر تاج او آسمان منست   چو بشنید ازو آفرین کرد شاه
که با جان پاکت خرد باد جفت   بیامد خروش کرنای
سپهدار طوس پیش آمد بجای   دمیدند و آمد سپهدار طوس
بفرمود تا با سه بوق و کوس   بدرگاه بر انجمن شد سپاه
در گنج دینار بگشاد شاه   ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
همان خود و درع و سپر بی شمر   کلید [illegible] جامه تا بر بد
فرستاد نزد سیاوش کلید   که بر جان و بر خواسته کدخدای
تویی ساز کن هر چه آیدت رای   دلیر و خردمند و [illegible] هزار
گزین کرد از نامداران سوار   هم از پهلوانان پس رزم خواه
ز گیلان جنگی و دشت سروج   سپردار پیاده ده و ده هزار
گزین کرد شاه از در کارزار   از ایران هر آنکس که آزاده بود
دلیر و خردمند و آزاده بود

بنالاد و سال سیاوش بدند   خردمند و بیدار و فرخ نهاد
ز گردان جنگی و نام آوران   چو بهرام و چون زنگه شاوران
جهان نیج موبد ز ایرانیان   برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند   ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست   که بر خاک و دریا ره پای نیست
سراندر سپهر اختر کاویان   چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاووس شاه   گهی تیز بر گشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد بر پهلوی   که ای نامداران فرخنده پی
سپاه ار چه از بخت همراهمان   شده تیره دیدار بدخواهمان
بنیک اختر [illegible]   به پیروزی و شاد باز آمدن
سپهدار تو کوس بر پیل بست   بگردان بفرمود تا خود برنشست
دو دیده پر از آب کاووس شاه   همی بود یک روز با او براه
دگر روز هر یک گرفتند راه   [illegible] جدا بر سپاه
ز دیده همی خون فرو ریختند   بزاری خروشی بر آمیختند
گواهی همی داد دل بر شدن   که دیدار ازان پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش یابی ازو گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاووس روی   سیاوش بالشکر جنگجوی
سپه را سوی زابلستان کشید   ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک ماه با رود و می   بزرگ دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بمی بود دست   گهی با زواره گزیدی نشست

رفتن سیاوش بجنگ افراسیاب

گهی شاد بر تخت دستان بدی   گهی در شکار نیستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند   گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان   سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری   بخواند و بیامد سپهبد بری
وز ایشان فراوان پیاده ببرد   به زنگه شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود   [illegible]
وزانجا بیامد بنزدیک بلخ   [illegible] تلخ
[illegible]   کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بیامد همی پیشرو   خبر شد بدیشان ز سالار نو
چو گرسیوز آمد ز پهلو به بلخ   بکوشش بمیدان بجنگ تلخ
که آمد سپاهی بشاهی جوان   ز ایران گو پیلتن پهلوان
سپهبد بنزدیک افراسیاب   هیونی فکند بسان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران   سپهبد سیاوش با او سران
سیاوش چو بهرام و گو پهلوان   بیک دست خنجر بدیگر عنان
تو لشکر میارا و چندین میای   [illegible] دستی بجنبید بجای
برآمیخت بر سان آتش چو دود   [illegible]
سیاوش ازانجا یکی هم نماند   سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه   [illegible] ببلخ نگاه
خبر چون بنزدیک توران رسید   جهان پهلوان ساخته شد کلید
[illegible] جنگجوی   [illegible]
جو ایران سپاه اندر آمد بجنگ   [illegible]
دو جنگ گران کرده شد در سه روز   چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری   به بلخ اندر آمد گران لشکری
گرسیوز و بهرام [illegible]   بشد تا بنزد افراسیاب
سیاوش به بلخ شد با سپاه   یکی نامه سوی نزدیک شاه
نبشته بمشک و گلاب و عبیر   [illegible]
نویسنده بر نامه بنهاد دست   بعنبر سر خامه اگر [illegible]
نخست آفرین کرد بر کردگار   [illegible] گشت پیروز و به روزگار

نامه سیاوش بکاوس شاه

خداوند خورشید و گردنده ماه
کسی را که خواهد برآرد بلند
چرا نه بفرمان او و نه چون
وزو آفرین باد بر شهریار
سه روز اندران جنگ شد روزگار
کنون تا بجیحون سپاه منست
گروهی که فرمان دهد شهریار
چو نامه بر شاه ایران رسید
بشادی بسی کامیابی نمود
کمان اگر چنیند سور و ماه
ترا جاودان شادمان باد دل
سپه برد و جنگ را ساختی
همیشه هنرمند باد آن تخت
نباید پراگنده کردن سپاه
جهان پاک کاست و را دستگاه
کزو بود کز بن بپیچد سرکشی
بدو داد و فرمود تا گشت باز
زمین را ببوسید و دل کرد شاد
وزان سو چو گرسیوز شیر مرد
بکش چو رستم سپهبد کیان
پیاده بگردار آتش بدند
سه روز و سه شب جنگ ...
برفتی و آسوده برخاستی
که سپهبد اندر جهان بنگرید
هنر بود کز نامداران هنر

خرد کرد باید بدین ...
همه نیکویی باد ... جام
جهان بر جمشید ... کار
جهان زیر پر کلاه منست
سپه یکسره ... کار زار
سر تاج و تخت ... جوان ...

اران داد کو جهان آفرید
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت
سپهبد هم تیز ... باره
بسغد است با لشکر افراسیاب
وگرنه هم اینجا درنگ آوریم
بپردان نبایدوز ...

پاسخ نامه سیاوش از کاوس

زدود و بلا ... از آزاد دل
که بخت ... داشتی ...
رسید ... بکام آن دل ...
بجای روی و ... گاه
همی سپه ... برج ماه
همی دامن ... خون گشت
همی تاخت اندر نشیب و فراز
نگه کن بدین نامه ... برنهاد
بیاید بر شاه توران چو گرد
بنیغ ... و جنگ آوران
سپهدار با تیر و ترکش ... بند
همی شد سرو ... گردن کشان
نه بر بازجنگی ... سپاه
اگر ... بجنگ ...
نگه ... اسپید و برزم ساز بکار

همیشه به پیروزی و فرهی
همان لب شیر بود ...
از ان پس که پیروز گشتی بجنگ
که آن ترک بد پیشه و بدنشست
مگر بیچ بر جنگ جستن شتاب
نهاد از بر نامه بر مهر شاه
فرستاده نزد سیاوش ...
نگه داشت ... فرمان او ...
بگفت آن سخنهای تا پاک ...
هر یک ... بود ...
نبرد و بگردار ایشان عقاب
از ایشان کسی را که خواب آمدی
برآشفت چون آتش افراسیاب
یکی بانگ برزد برآمد ز ...
سراسر همه دشت ...

فروزنده تاج و تخت و کلاه
یکی را کند سوگوار و نژند
بالا آسمان یا نهان آفرید
هنر تا جهاندار با تاج و تخت
بگردار تا وی بخت ... کمان
سپاه و سپهبد ... آفتاب
ز فرمان شاه جهان بگذریم
جهان تا بیاید ...
چو تازه بهار ... خرم بهشت
جهاندار بخشنده تخت و کلاه
کلاه بزرگی و فرهی
گزند ... کان ... جنگ ...
بکار اندرون کرد باید درنگ
که هم ... دست ...
بجنگ تو آید خود افراسیاب
هم آنگه فرستاده را خواند ...
چو آن نامه شاه ایران بدید
بپیچید دل ... جان او ...
که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سر افراسیاب ...
یکی با سر اندر ... خواب
ز جنگ سواران ... آمدی
که چندین ... نخواب
توانا ...
بسغد ...

سراپرده بنهاد بر دشت خوار
چو یک پاس بگذشت از تیره شب
بخواب اندرآمد ... شتاب
خروشی برآمد ز افراسیاب
پرستندگان نیز برخاستند
بنزدیک او آمد ... شاه
بدو داد ...
زبانی برآمد چو آمد بهوش
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
چنان بود ... تیره شب ...
زمین خشک ...
یکی ...
وزان لشکر ...
همه نیزه هاشان ...
بر آنگونه ده جای ...
سراپرده کاوس ...
یکی چرم ... جوان ...
چو سه بود ...
دو هفته ...
خورشید ...
همه کام دل ...
بخوانیم ...
شنید آن سخن ...
چنین گفت با موبدان ...
یکی را نخواهم ...

خورشید شاه آوردن چهره ...

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

بگرزد بر بجای آرام و خواب
خورشید ... آراستند
... راه
... سخن
جهان دیده ... خوش
که کس ...
ز پیروز ...
... شید ...
...
...
...
...
...

بشادی ... گذر کرده روز

نگه ... چو ... خاک
چو آمد ...
پدرود ...
جهان ...
نه ...
چنین گفت ... افراسیاب
بیابان ...
سراپرده ...
برفتی ...
سپاهی ز ایران ...
بر تخت ...
نگه کردمی ...
یکی تخت ...
خود اندر ...
شاه ...
ومیدی ...
چنین گفت ...
گر از بند خواب ...
مر ...
بخواند ...
که این خواب ...
بخشید ...

جوان چشم ...
جهان چون ...
بغلتید ... افراسیاب
برآمد ... آتش ...
...
که این داستان ...
...
همی ...
که ...
جهان ... عقاب
...
سراپرده ...
...
...
...
... شاه
...
...
...
...
...
...
...
...
جهان تا ...

وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
زمانی بپیچید و پاسخ نکرد / خرد را بر اندیشه جوشن بکرد
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را بر آن چاره گردان کند
که این در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه با رسم و داد
به زنهار دادن زبان داد شاه / کز ایشان نبیند یکایک گناه
زبان آوری بود بیدار مغز / گزاینده خوابهای نغز
چنین گفت کین خواب را در نهفت / کنم آشکارا بر او بر نهفت
جهان ای جهاندار بیدار شاه / که این خواب را خود همی نیست راه
به بیداری اکنون سپاهی گران / بیاید از ایران دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
بدان کاختر بر کتی گرد شاه / که این بوم گردد ز تو بر تباه
گر او با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی به رنگ
ز ترکان نماند کسی پادشا / غمی گردد از جنگ او پادشا
ور او شود کشته بر دست شاه / به توران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
بدانگه بیاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / ازین چرخ گردان نیابد گذر
به نیسان بگردد چو خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
به گرسیوز آن راز یکسر گشاد / نهفته سخنها بدو کرد یاد
که گر من به جنگ سیاوش شوم / پیامم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید به جنگ و نه من / نه کاووس خواهد ز من کین نه چین
برآساید از گفت و گوی انجمن / شود آشوب کمتر سراسر زمین
به جای جهان جستن کارزار / فرستم به نزدیک او سیم و زر
مبادا مرا ز آشتی هیچ رنج / جهان تاج و تخت فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست / ز بیشی که بخشید بود و نخواست
هم او بهره خویشتن کم گرفت / از آن بیشتر گر شود دست خویش
سپارم بدو بیابان سپهر / مگر کین بلاها ز من بگذرد
نباشد چنان بوم ما یا که / بیابد ازین دو آتش همه بر خورد
چو خشم زمانه بد و دم نخج / نخواهم زمانه جز آن کو نوشت
سزد گر بسیم بجای گنج / جهان زشت باید که ریزد از سرشت
چو بخت نیکی گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند

پیغام افراسیاب با پاسخ دادن سیاوش

یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کاندر زمان / نه بینم همی من جز از کارگان
بسی نامداران که بر دست من / تبه شد به جنگ میان انجمن
بسی شارسان گشت بیمارسان / بسی بوستان نیز شد خارسان
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر سوش نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را چشم کور
ببرّد ز پستان نخجیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / نگیرد به نافه درون بوی مشک
ز گژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
کنون دانش و داد یاد آوریم / بجای غم و رنج شادی آوریم
بیاساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / بایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین بزرگ آوران / بیایند هموار باژ گران

گزیده و نکو باشد همداستان / که پیچم بر رستم کی داستان
دل آشتی با سیاوش برم / بجوییم بی ستم ز هر گونه چیز
سران یک به یک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بدان دل نهاده که فرمان دهی
همه باز گشتند دل پر ز داد / نیامد کسی با غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه نگه کرد شاه / که بر بسیچ کار و بپیمای راه
بفرمود تا کاروان بسیج / ز لشکر کسی کو سواری بسیج
بنزد سیاوش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بسیمین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی / که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / بسغد اندرم تا بر شاهی بجاست
جهانست کز تور و سلم دلیر / ز بهر شد جهان آن کجا بود زیر
از ایرج که بر بی گنه کشته شد / ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران و ایران جدایی بود / که با کین و جنگ آشنایی بود
ز یزدان بدان گونه دارم امید / که آورد روز خرام و نوید
بر آنکه منم از شهر ایران ترا / که بر مهر دیدار دلیران ترا
ز بخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و فتنه اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بیارای آن رای باریک تو
جهان جوی کاووس بیدار بخت / ز گیتی ترا بار یابیم سخت
ببخشیم و آن رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همی گوی با پهلوان / بجوی ز بیداستان با بران
بدین هم نشان بر بر رستم پیام / فرستنده و با سپهبد بکام
ببرد یکی را و چندین خواسته / بتا شود کار آراسته
چو از تخت بی گمان شاه بیت / تن پهلوان از در گاه بیت
چو گرسیوز از شه سخنها شنود / همانگاه راه بیابان گزید
بیاورد گرسیوز آن خواسته / کز روی زمین زو شده آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده ای برگزید
چنان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد با فرهی
بکشتی نهنگ بیفکند و بگذاشت آب / بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد به درگاه شاه / که گرسیوز آمد بدین بارگاه
سیاوش گو پیلتن را بخواند / وزان داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد به درگاه شاه / بفرمود تا برکشیدند راه
ز درگاه شه پرده برداشتند / گرامیش کردند و بگذاشتند
سیاوش ورا دید بر پای خاست / بخندید بسیار و پرسش نمود
چو بنشست گرسیوز از گاه شاه / ز خویش و ز شرم وز دانش بگفت
جهانجوی بنشاندش بر تخت / ورا افراسیاب پرسید سخت
بدیدار بسیار و فرخ شاه / بدیدار آن پر فر شاه
برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو خبر یافت اندیشناک
نگه داد گانی نزدیک شاه / سپیده دمن فرستاد با من براه
بفرمود تا هدیه آورد پیش / بچشم سیاوش بگذاشتند
ز درگاه تا شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و کلاه
کس اندازه نشناخت آن گنج را / ز دینار و از تاج و تخت علی
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با زر و طوق و کمر
بشنید و بگشاد زمانی / نگه کرد و بشنید پیغام او
بخندید و گفت به نقد شاه / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواسته بیاید همی / همان نیز بر پیشه نام کسی
چو بشنید گرسیوز پیش / بدین باشد بو سیده ...

چو آگاه گشت از سخن گفتگوی — نیابید رخشنده روی و بروی
بر آنکه سیاوش و رستم بهم — سگالش گرفتند هر گونه کم
ازان کار شد پهلوان بدگمان — گمان کو بکردی سپهبد دمان
سیاوش به رستم چنین گفت — کمان یافت بر چون سپهبد نهفت
ز بی‌بهره خون بزرگی بود — ببین تا که ماند صد جنگجوی
نباید که از ما همی بشنوم — همی جلیل کو بر بر کلیم
برو نیز نزدیک او سپه — کز خسرو آید از آن کین همی
بشتاب گرسیوز آمد به بد — جهان چون بود با کلاه و کمر
سیاوش بدو گفت چون بود دوش — بشکر کردش چندان خروش
کنون رای پیروز دیدار شد — کند کین همی ... خواهیم

یکی جان او را بباید بجست — بد باد خواهنده آن روزگار
سیاوش با رستم پیلتن — برفتند دور از میان انجمن
طلایه ز هر سو ببودن اخت — جهان چون سیاوش ببایست
که این آشتی جستن از بهر چیست — نگه کن که تا کی این زهر چیست
گروگان ز بهر سپه بد بگاه — فرستاد باید یکی نیکخواه
جوان کرده با شیر نزدیک — فرستاده باید یکی نیکخواه
چنین گفت رستم که اینست رای — خرد را بدین جان بباید بجای
بیامد ... سیاوش زمین — چو بیدار شد شاه گردآفرین
دو دانش بدو گفت کز گاه تو — بر اندیشه بودم ز گفتار تو
تو با تاج ترسی با افراسیاب — سر مرد خفته برآید ز خواب

گروگان خواستن سیاوش از افراسیاب

سخن‌های بیند سرانجام به — بدو بد بد هر گونه باید سپه
دبیر از خرد کرد آیا — یکی گنج باشد بیاراز خوا

اگر زینهار خواهد از بدن — دلت را از بهر زبان بهر هست — ز ترکان که رستم بداند همی — کنون نام هشت بخواند همی
تهی شد که پیمان بجوید شکست — ز تخم فریدون نژادی درست — بدین نامه پیشی برسم و نوا — بدین چرب گفتار باشد و نوا
بجا باشد که عهد و پیمان — بپرسی بگفت هر دو سخن — و دیگر که ایران زمین بهر هست — کز آن شهرها او نداری بدست
برداری و خود بتوران شوی — زمانی ز جنگ و دگر بغنوی — نباشد بجز راستی در میان — که کینه ببندیم کینه میان
فرستم یکی مرد نزدیک شاه — مگر باشتی باز خواهد گناه — بیافکند گرسیوز اندر زمان — سواری بکردار باد دمان
بدو گفت جز این سخن نگواه — برو تا نشان نزد افراسیاب — بگویش که من نزد شاه فتم — کنون هر چه جستی بر آمیختم
گروگان همی خواهد از شهریار — جو خواهی که بر کرده زار کار — ز پیوسته تو صد آزاد مرد — که رستم شناسد همه شاه کرد
بیاید فرستاد ایدر نوا — وگر نه شود کار ما بی نوا — و دیگر با ایران زمین رنج — بدستت ز انجا شود شاه ...
هم اکنون برفت آن فرستاده — بنزدیک شاه توران جو گرد — فرستاده آمد بافراسیاب — ز شاه و ز گرسیوز ... نام
بگفت او که گرسیوز آن گفته — همان هر چه از شاه ایران — جو گفت فرستاده بشنید شاه — فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدو گفت صد تن ز خویشان — گراید و نیک گم کرده از انجمن — شکست اندر آید بدین کار — نماند بر من کسی نیکخواه
وگر گویم از من گروگان — دروغ آید این گفتش سر بر گرفت — فرستاد باید بر او نوا — اگر نه سخنها نباید روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد — خرد شد بد ما شهر از نی فرد — بدانسان که رستم همی نام برد — ز خویشان نزدیک صد بر شمرد

بر شاه ایران فرستادشان — ببین خلعت و نیکویی دادشان
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ — سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
چو از رفتنش رستم آگاه شد — روان از بد اندیشه کوتاه شد
بدو گفت چون کار گشت آشکار — فرستاده گر باید کرد و روا
یکی اسب تازی بزین ستام — یکی تیغ هندی و زرین نیام
بشد باز بانی برادر گزین — تو گفتی همی به نورد زمین
یکی رای زد با که چرب گوی — کسی کو سخن یاد دارد بروی
چنین گفت با او که بیلتن — گز این درگه باید گشادن دهن
نگر من شوم نزد شاه جهان — کنم آشکارا بر او نهان
سیاوش سخن گفت او را شاد — حدیث فرستادگان باد

بفرمود تا کوس با کرنای — ز دو زند و در بهشت بر جای
تهی گرد شد با سپه چنگ — بماند بخت و غریب و زنگ
بنزد سیاوش باید جو گرد — نبینند سخنها همه یاد کرد
بفرمود تا خلعت آراستند — سلاح و کلاه و کمر خواستند
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید — تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
سیاوش نشست از بر تخت عاج — پیاده بجنبید از بر عاج تاج
ز لشکر همی جست گردی سوار — گرد او بیاراسته ...
همانگه کو کوس گذشتی رود — ز تیزی نگاه بر سر گرز فرود
برم زمین گر تو فرمان دهی — ز نیرنگ ملختم که چه جستی
سپهدار بنشست و رستم بهم — سخن یافت بسیار بر بیش و کم

نامه نوشتن سیاوش بکاوس و پاسخ آن

بفرمود تا رفت پیشش دبیر — نشستش یکی نامه بر چیر
نخست آفرین خواند بر کردگار — ز دانش خردمند به روزگار
گرو دیده بیک و بد روزگار — خداوند ملی و خداوند داد

خداوند هوش و توان و زمان — خرد بر در و ماند همی بار و وان — کز زینت گسترد از فرمان اوی — کسی کو بگردد ز پیمان اوی
کیتی هر بد به بخت راستی — بد و باشد افزونی و کاستی — هم او آفریننده هور و ماه — فزاینده بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین — جهان داد و ایران ما داد کین — سپهبد ... بهر نیکی بد رای — ستون خرد گشته بالای اوی
رسیدم به بلخ آن جو خرم بهار — سر شادمان بودم اندر دو کار — ز من چون خبر یافت افراسیاب — سپیده نهاده نهادش جو آب
جهانی کنم او روشن کشت — جهان تیره شد بخت او خواه — بیامد برادرش را خواسته — بسی خوب رویان آراسته
کو زینهار خواهد ز شاه جهان — سپارد بمن تاج و تخت مهان — بسنده کند ز جهان بهره خویش — بماند همی جاودانه خویش
از ایران دگر نسپرد نیز خاک — بشوید دل از کینه و جنگ پاک — ز خویشان فرستاد صد نزد من — بدین خواهش آمد که بیلتن
گر او راست شد از بهر بهر راست — که بر بهر او خوار او کجاست — نفرستی من بر اوی در پیش — بجان جهان بنده بی اوش سپاه
گر آن گفتی جو بدانجا بود — وگر جنگ باز آید او غنود — بر آن دو سپه کرد او من — بیامد بر شاه توران سپاه
سپه داستان و بلیشش کمی — گراو راز شاهان کمی گر جست — ز خوبی و دیدار و گفتار اوی — ز جوش دل و شرم و کردار اوی
دبیرم چنین گوی و گرده سوار — تو گوی چی خسرو دار او اندر — نفرستد پیام او جنین گفت شاه — که جاده برادر ز هر افکنوا
هر گفت از این خواب بد — ز بالا به بیم نشان شبب — بماند دو کشتم سوی چارح از — بدان نامه بیم شب و فراز

۱۰۵

بگنج و درم چاره آرام جست   کنون شد پشیمان که رنجی بدید
وزان روی چون رستم شیرمرد   بیامد بر شاه ایران چو گرد
چو پیش اندر آمد کش کرد دست   برآمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار   ز گردنده و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه   وزان تا چرا بازگشت از راه
بگفت آنچه سیاوش ... بگفت   سخن گوی شد فرمان و نامه بداد
چو نامه بر و خواند فرخ دبیر   رخ شهریار جهان شد چو قیر
به رستم چنین گفت کیکاوس ... اوی   جوانست ... بدی ...
چو تو نیست اندر جهان ...   بجنگ اندر تو چو نبینند شیران ...
نه بینی بد و بهای افراسیاب   که کم شد زما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردن درنگ   مرا بود باید سری پر ز جنگ
پر از خشم که کشتند از پدر مرو   جهان تا سپهبد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود   مکافات بد را بدی خواست بود
شما ... از بدی ...   بدین گونه بر شد دل ...
که او بسته ... کسی بی گناه   بدینسان بپیچید ... شاه
بصد ترک بیچاره بدنژاد   که نام بدنشان ندارند یاد
کنون از گروگان کی اندیشد او   همان ... جنبش ... او
شما کرد ... بهین ... کار   زمن سیم ... رنج ... کار
بنزد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد پر دانش و پرفسون
بفرمایش کاتشی کن بلند   به بند گران پای ترکان ببند
به آتش نخواسته ...   کرین ... کشان بخواهم ...
بس ... گشتنگاه ...   نگر تا نیاری ...
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ   برو تا به درگاه او بی درنگ
ابا لشکر ...   چو گرگان اندر آیند پیش ...
چو تو سان گیری بد آموختن   بسامان کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب   چو کردو بدندانا خوش آرام و خواب
تهمتن چو گفت کای شهریار   دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای نیکبخت   از ایشان جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب   مران تیز لشکر بدان سو شتاب
بمانید تا او بیاید بجنگ   که او خود شتاب آورد بی درنگ
کسی کاشتی جوید و سور و بزم   نه نیکو بود پیش رفتن برزم
ور آشتی او گشادار بخت   نبودی ... کجا جنگ ...
و دیگر که پیمان شکستن ...   نباشد پسندیده ...
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ   برفتی ... دلاور نهنگ
بجستی جهاز تاج و تخت و نگین   تن آسانی و گنج ایران زمین
مرا افتی جنگ ...   دلت ... آب ... جوی
گر افراسیاب این سخنها بگفت   به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن ...   بجایست ... شیر و چنگال ...
تو بر تخت زد با سیاوش ...   بیاموخت ... خندان و شاد
بیا زنده باد ...   نشتو از آن ... ماه
مکن زیر جنگی بر افراسیاب   کم تیره گون تابش آفتاب
میان من و او نبی رزم بود   که گیتی نخواهد دگر ... سود
ز بهر زند پیمان شکستن نخواه   کامی خود ... اندر خور آنگاه
سخن ... نکو گفت با ...   سیاوش ... پیمان نگرد ...
وزین کار کاندیشه کرد شاه   بر آشوبد این ...
چو کاوس بشنید شاه نخشم   برآشفت ...
برستم چنین گفت شاه جهان   که او دون نماید ...
... افکند   چنین ... بیاده ...
تن آسانی و خوشی ... بن   نماند ...
بنا دل بدان خواسته شاد ...   بر جنگ ... پیش ... تو ...

تو ایدر بمان تا سپهدار طوس   بجنبد دهد ... پیل و کوس
من اکنون هیونی فرستم به بلخ   یکی نامه با سخنهای تلخ
سیاوش اگر سر ز پیمان من   بپیچد نیاید بفرمان من
نه چندانش ... اندر خورست   گر او را چنین ... درست
نخواهم که باز او سوی کار نداد   نخواهم ...
سیاوش ... تو سوی آشتی   نمودن ... بداشتی
عنبر گشت ... آواز گفت   اگر کردون ... نیارد نهفت
اگر طوس ... ترا ز ...   جهان ... رستم ...
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی   پر از خشم ... آب روی
سوی سیستان ...   ابا لشکر خویش ...
سرانداز بیان طوس را خواند شاه   بفرمود تا لشکر ... براه
چنین گفت اکنون ...   چو پیچید ... سیاوش دوان
چو بیرون شد از پیش ...   بفرمود تا لشکر ...
ببازید ... آتش ... کینه   وزان پس ... کوته ... کینه
هیونی بیاراست کاوس شاه   بفرمود تا باز گردد ... براه
ابا نامه ... با سخنهای تلخ   فرستاد نزد سیاوش به بلخ

فرستادن طوس نزد سیاوش

تو پیچیده نامه را پیش خواند   بر تخت خویشش ...
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ   زبان تیز و ... چو ...
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند ما ... کار ...
خداوند بهرام و کیوان و ماه   خداوند نیک ... فر و جاه
بفرمان او ... گردان سپهر   از و گشت ... مهر
جهاندار ... با تاج و تخت   ترا ای جوان ... بخت
اگر بر دلت رای من ... گشت   ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن ... چکرد   چو پیروز شد روز کار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی   در ... آب روی
سنه در جوانی سر اندر فریب   گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
گروگان که داری ... بسته گران   بند ... باید گرفت
تما ... فریب ... شگفت   مر ... باید گرفت
که من زان فریبنده ...   بیابی ... باد ...
ز رنج ... با من سخن ز آشتی   بفرمان من ... آشتی
تو با خوب ... تاج و بخت   بشادی ... جنگ ... بخت
نخواهم ... پیمان ...   جهان ... ز گنج آراسته
وزان ... تاج شاهنشهی   خوابا شد از جنگ جستن تهی
دل ... نیاز ...   بنکوشش بود شاه ...
چو طوس سپهبد ...   بیاز ... بیاید ...
هم اندر زمان بارکن ...   گروگان که داری ... گران
دوان کن ... جنگی پیش ...   که هم ... اندیش ...
گزین آشتی ...   جهانست ... جهانست ... کند
با ایران رسد ... آگهی   بر آشوبد این روز ...
سرت ... و کین ...   وزین در سخنها ... گردان ...
چو تو ساز جنگ ...   ز خون سپه دشت ... جیحون ...
سپهبد سر اندر نیارد بخواب   بیاید بجنگ تو افراسیاب
دگر ... بدان ... من   نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپهدار طوس ... تو خود ...   نمود ... جنگ ...
نهادند بر نامه مهر شاه   هیونی ... ور بر ... براه
چو نامه بنزد سیاوش رسید   جهان ... کوتاه ...
فرستاده را خواند و بر ...   وز ... سخنها درست
بگفت ... با ...   ز طوس ... گاو ...

سیاوش چو بشنید گفتار او ندید ایچ غم گشت از کار او
زکار بد دل براند پشیز ز ترکان و از روزگار ستیز
همی گفت صد مرد گرد و سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بی گناه اگرشان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان هم انگه کند زنده بردارشان
بنزد یکی یزدان چه پوزش کنم بر آید بکار بد ز پیچرم
وگر بیهده جنگ آورم بیگناه ابا خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من گشاید بد من زبان انجمن
وگر بازگردم بدرگاه شاه بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر تنم بد رسد چپ و راست بد بینم از پیش بد
نیاید ز سودابه خود جز بدی ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید او ز بن چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدان رازشان خواند نزدیک خویش بپرداخت ایوان بنشاند پیش
که رازش همه بود با هر دو تن وز ایشان که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار بسان درختی پر از رنگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من غمی شد دل و بخت خندان من
چنین بخت بر سر مرا روزگار که با آب آتش نیاورد یاد
گزیدم بدان سو ز تخمی و جنگ نکردم و با نام ز جنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته سپهبد اندرون شهریار پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان نجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند گروگان دادند و با ساختند
همه موبدان آن نمودند راه که ما بازگردیم از رزمگاه
وز اکنون بهر فرو بفتی جنگ چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی کی از تیز ریش باز دارد رهی
قباد آمد و رفت گیتی بجز ورا نیز هم رفته باید شمرد
بسندش نباشد همی کار من بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم بترسم که سوگند بگزایدم
همی پیر سر بیزدان باید شدن فراوان بکوشش بهانه …
دو گیتی همی برد خواهد ز من بجانم بکام دل اهرمن
وز ایشان که داند کزین رزمگاه کرا برکشد گردش روزگار
وز ایشان که داند که پرورده کیست بگیتی جهت دلفروزی نجست
نزادی مرا کاجکی مادرم وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند که بارش بود زهر و برگش گزند
بدین گونه پیمان که من کرده‌ام بیزدان و سوگند ما خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده شد در جهان این سخن که با شاه توران فکندم بن
زبان برگشایند بر من سپاه بهر جای بر من جهان جوی …
بکین ار کشم تیغ جمشید … کشیدم سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار بکا بر دبه گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاووس گردد نهان
که گردش نه ماند بدانسان که بود که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران بیارای دل را بر رنج گران
برو تا بدرگاه افراسیاب درنگی مباش و مزن سر بخواب
گروگان وزین خواسته هر چه هست ز دینار و از تاج و تخت نشست
چنین هم همه باز بر پیش اوی بگویش که ما را چه آمد بروی

بفرمود بهرام گودرز را گران نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا جمله با پیل و کوس بمان تا بیاید سپهدار طوس
چو آید مر او را همیدون سپار چنین آمد از گردش روزگار
بدو ده تو این لشکر و خواسته همه کارها یکسر آراسته
نگه دار یکسر همه همچنین چو آید سپهدار ایران زمین
یکایک بدو بر شمر هر چه هست ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
چو بهرام بشنید گفتار اوی دلش گشت پیچان ز کردار اوی
ببارید خون زنگهٔ شاوران بنفرین بر و بوم هاماوران
بر ازنم نشستند هر دو بهم خروشان و زان کار گشته دژم
بدو گفت بهرام کین نیست رای ترا در جهان بی پدر جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه دگر باره زو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز سخن کو نهفتست انکرده دان
گر آرام گیرد تیز جنگ نیست ترا بی نیازی بدی جنگ زشت
مرا گر فرستی بنزدیک اوی بیفروزد آن جان تاریک اوی
دلت گر چنین بخت گشت ای نوا رها کن ز حکمت بر تو بعا
بنام چرا جنگ فرمانشی نرفتست گاهی که کرده نشی
بفرمان کاووس جنگ آوریم جهان تیره اندر جنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز سرا ما چو زنی بدلم آر باز
مگردان عنانها ز بهر نگار چو آمد درخت بزرگی بباز
پر از خون مکن دیدهٔ تاج و تخت خروشان دل خسروانی درخت
چگونه بود بی تو تخت و کلاه سیاوش کجا باده و بارگاه
سر و مغز کاووس آشفته است همه مایهٔ جنگ او تهمت است
وگر آسمانی جزین است راز چه باید کشیدن سخن را دراز
بنده رفت ایشان دو خردمند دگر بود باید سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه برآنم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن بفرمان یزدان … نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت سراسیمه شد راه دانش نیافت
همی جست باید بباید نکو کمین گاه کشور شدن رهنمون
ز بهر نیاسم بتا تا اندر اوی سخنهای ایشان کرده با ناروی
وگر بازگردیم ازین رزمگاه شوم کار ناکرده نزدیک شاه
جهان خشم و پیکار با آورد سر سنگ غم اندر آکنده آورد
اگر تیره شد تان دل از کار من برنجیدتان پیر نگهدار من
فرستاده خود باشم و رهنمای بجانم بدین گشت بر ده سرای
کسی کو نه بیند ز من رنج من چرا بر گمانم برو رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز بپیچید جان دو گردن فراز
ز بیم جدایش گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
همی بود چشم و دل … کار که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدان نیز دیدار اوی ازان چشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم بمهر سپهبد دل آکنده‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت زان نیکخواه چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که خواهم شدن نزد افراسیاب سیاوش چنین دید بیدار خواب
برو شاه توران سپه را بگوی کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر نشست همه نوش تو درد و زهر آمدست
ز جان تو سیر آمدم … اگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده کار نشاید شدن پیش آن شهریار
نگیرم ره کشت تا بلخ … بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاووس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم ز پیکار او یکزمان بغنوم

مه ایران دهم کشور و بوم و بر / تو ای زنگه برخیز و نامه ببر

که من از پس پشت تو بی سپاه / بیایم بپردازم این تخت و گاه

رفتن زنگهٔ شاوران پیش افراسیاب و باز بردن گروگان

بشد زنگه و آن نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار

ببردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود

سپردش بزنگه همه سیم و زر / غلام و پرستار و طوق و کمر

که افراسیابش فرستاده بود / بشد زنگه با نامداران چو دود

[illegible] / [illegible]

بدو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید

پذیره فرستاد کردی بزرگ / که نام او بود جنگی طورگ

چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه

گرفتش ببر تنگ و بنواختش / گرامی برخویش بنشاختش

چو بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد

بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

غمی بود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند

سپهدار پیران بخواند و نشاند / بیامد بر سپهدار [illegible]

چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن رفت با نامور کدخدای

ز کار دو پیکان خام گفتار اوی / ز خوی بد و رای دیگر [illegible]

فرستادن زنگهٔ شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران

همی گفت و رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلی پر ز غم

بپرسید کین را چه درمان کنیم / وزین باره چون [illegible]

بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار

تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی توانا تری

کزان دل و دانش و رای من / چنین است اندیشه و رای من

کز این کس که بر نیکویی در جهان / توانا بود آشکار و نهان

ز مردم نباید که گیرد نیاز / ز گنج و ز تیغ ایچ آید فراز

مرا آنچه شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان

ببالا و دیدار و آهستگی / به فرهنگ و رای و بشایستگی

هنر با خرد نیز بیش از نژاد / ز مادر چو او شاهزاده نزاد

بدیدن کنون از شنودن بهست / [illegible]

گر او خود جز آنکش [illegible] هنر / کزان خون صد نامور یاد [illegible]

برآشفت و گم کرد تخت و کلاه / [illegible] سپاه از خود آید [illegible] راه

[illegible] کشور بماند بود [illegible] / که باشد خریدار [illegible]

ز شهر توران تاج و تخت و کلاه / رها کرد و آمد خرامان به راه

به نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشوران نامور بگذرد

و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آمدش روزگار [illegible]

سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین تخت و مهی

ترا نیز شد شاد از مهتران / سپه داد جان از تو [illegible]

اگر شاه بیند برای بلند / نویسد یکی نامهٔ پندمند

جهان چون نوازد فرزند را / نوازد جوان خردمند را

یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش

[illegible] دخترش با بدو / بدارد دلش تا زو آب روی

مگر کو نهد دل بنزدیک شاه / کند کشور و بومش آباد [illegible]

و گر باز گردد سوی شهریار / ترا مهتری باشد از روزگار

سپاسی بود نزد شاه مهین / بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو لشکر مگر / [illegible]

ز داد جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه بدین جنگ [illegible]

چو سالار گفتار پیران شنید / [illegible]

بس اندیشه کرد اندران یک زمان / همی داشت بر نیک و بد بر گمان

چنین داد پاسخ به پیران سپهبد / که هست این سخنها همه دلپذیر

ز کار آزموده که بد در جهان / همانا نه تو بیش اندر جهان

ولیکن شنیدم یکی داستان / که گردی بدین گفته همداستان

که چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد او / به پروردگار اندر آویزد او

بدو گفت پیران که ای پر خرد / کسی کو [illegible] بنگرد

کسی کز جهان گشت [illegible] / [illegible]

نه بینی که کاوس [illegible] / چو دیر [illegible] بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ

پاسخ نامهٔ سیاوش از افراسیاب

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / که باید چنین خود مگر نیکبخت

چو بشنید افراسیاب این سخن / همی رای با دانش افکند بن

دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخنها براند

نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد مست

جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش فزایش گرفت

که او برترست از زمان و مکان / [illegible] بندگان [illegible]

خداوند جانست و آن خرد / خداوند را داد او بپرورد

ازو باد بر شاه زاده درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود

خداوند شرم و خداوند گنج / ز بیداد و زشتی دل [illegible]

شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران

غمی شد دلم ز آنک شاه جهان / [illegible]

ولیکن کسی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت

توران همه پادشاهی [illegible] / اگر شهریاری [illegible]

همه شهر توران برندت نماز / مرا خود به مهر تو [illegible]

تو فرزند مایی [illegible] / پدر پیش فرزند بسته کمر

جهاندار کاوس کی [illegible] / [illegible]

[illegible] در گنج دست / سپارم بتو تاج و گاه [illegible]

بدارمت چون پیچ فرزند وار / [illegible] یادگار

چو بر کشورم [illegible] در جهان / [illegible] کمان [illegible]

وزین روی [illegible] / مگر ایزدی باشد آیین و فر

بدین راه [illegible] زمین / گذر کرد باید [illegible]

[illegible] / نباید [illegible]

چو گنج و نگین باشد و تاج و تخت / [illegible] بیدار بخت

از آن کرد یزدان [illegible] نیاز / [illegible] ایدر باش [illegible]

سپاه و در و گنج و شهر آن تست / [illegible]

برفتن بهانه نباید جست / سپارم ترا گنج و [illegible]

کرانی نماید [illegible] / [illegible]

نماند ترا باز [illegible] / [illegible] گردد [illegible]

[illegible] باد [illegible] / ترا باشد ایران [illegible]

[illegible] کشور [illegible] کلاه / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بیامد دمان زنگهٔ شاوران / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سیاوش [illegible] شاد / [illegible]

ز دشمن نزاده دست آید بدم / چنین داستانت بباید شنید
ز دشمن نباید مگر دشمنی / بفرجام هر چند نیکو بسی

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندر و سر به سر
که من با جوانی خرد یافتم / به هر نیک و بد تیز بشتافتم
از آن آتش تیز شاه جهان / دل من بر آمد چنین اندر نهان

نامه نوشتن سیاوش بکاووس و سپردن لشکر به بهرام

شبستانش بود درد من به بخت / ز خون دلم رخ بباید بشست
بباید بدین کار من گوشه گشت / مرا زاد دیگر بیت آمیزه گشت
و زان ننگ خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ پلنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد / دل شاه چون تیغ فولاد
نیامد همی هیچ کارش پسند / گشادن جهان چمان بود بند
چو جنبش زد و بیداد من گشت / بر سیر دیده نباشیم …
ز شادی بیاد داد او دل او دها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم گزین کار گردان سپهر / چه دارد بر از اندر ان جنگ مهر
و زان پس غم بود بهرام را / گر اندر جهان تا بکی نام را
بدو گفت کای پهلو هنرور / نگه کن بدین کار و نیکو نگر
سپهرم ترا تاج و بیرون پیچید / جهان گنج آگنده و تخت و جای
درفش سپه سواران دیبای / چو آمد با پدر سپهدار طوس
چنین هم بدیر رفته او را سپاه / تو بیدار دل باش و پیروز گاه
ز لشکر گزین کرد با صد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
درم نیز چندانکه بودش نگار / ز دینار و از گوهر شاهوار
سه اسب گرانمایه با زین ستام / پرستار زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلاح و کمر پیش تر …
و زان پس گرانمایگان داشت خواست / تختهای آراسته چندی براند
پس آنگاه گردان لشکر همه / بیکجای گشتند یکسر رمه
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتند پیران بدین روی آب
یکی راز و پیغام دارد بمن / بیاید بتنها از آن انجمن
همی سازم اکنون … / شما را همی باید بدان
همه سوی بهرام دارید روی / بپیچید دلها ز گفتار اوی
همه روی سپه داوند گردان … / به پیش سیاوش …
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت

رفتن سیاوش بتوران نزد افراسیاب

سیاوش و لشکر بجیحون رسید / از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد به ترمذ مران نامجوی / بسان بهاران بیاراسته کوی
جهان هم همه شهرها تا بچاج / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
بهر برزنی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا به قجقار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد بدیره شدند / همه مهتران …
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار
بیاراستش جای پیل سپید / سه پیه … دادگیپ …
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / درفشان درفشی بسان درخت
بند بافته بر نهالی … / سرش … مش
ابا تخت … سه پیل و گر / بیاراسته سر بسر
سه اسب گرانمایه با زین زر / بدو چاپیاراسته …
سپاهی بدان سان که گفتی بهم / بیاراسته …
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن پیل و … بشنید

بشد تیز و بگرفت اندر کنار / بپرسید شاه از کی و شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنج کردی ز دنبال راه
همی بر دل اندیشه این بد نخست / که بینم ترا چشم و تن درست
چو پیران سراپای او / جهان خوب چهر دلارای او
سیاوش بپر گرد کار جهان / کرای داور آشکار و نهان
مرا گر بخواب اندرون بودی این / همه ماه با چهر کشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تن درست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشد ازین روی آب
مرا نیز پیوسته پیش از هزار / پرستنده باشد کمر گوشوار
مرا گر پذیری تو با مهر پسر / ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن بار کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همی خفته با سر بر آمد ز خواب
همه خاک مشکین شده از مشک / همه تازی اسبان بر آورده …
سیاوش چو آن دید آب دو چشم / بیارید و ز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بوم زابلستان / بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن / شده نامداران همه انجمن
ببی … همی مهر بختید / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت
جهان شهر ایرانش آمد بیاد / همی بر کشید از جگر سرد باد
ز پیران بپوشید و پیچید اوی / سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت لب را بدندان گزاد
بقجقار تا شی فرود آمدند / نشستند یکبار و دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی / نشست و فر و برز و گفتار اوی
ز دو دو … شش همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیزست بر تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز نام مهان
یکی آنکه از تخمه کیقباد / همی از تو گیرند گوهر نژاد
و دیگر زبانی چنین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
جهان را ز ذات خویش … / ازین سوی و آن سوی یابی درود
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی / که ای پیر پاکیزه نامجوی
خنیده بگیتی بمهر و وفا / ز آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدون که با من تو پیمان کنی / شناسم که پیمان من نشکنی
گر آزاد بودن ابد مرا نیکویست / بدین کرده خود نباید گریست
بسازم بدین بوم آرامگاه / بپیروزی و فای تو ای نیکخواه
وگر نیست فرمای تا بگذرم / بجایی ره کشوری دیگرم
چو گفت پیران که مندیش ازین / چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچ گونه بر رفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدست / ولیکن جز آنست مرد ایزد پرست
خرد دارد و هوش و رای بلند / بتخمه نباید بر او کند
مرا نیز خویشیست با او نزدیک / فراوان مرا گنج و رنج و سپاه
مرا نیز خویشی … / همش پهلوانم همش رهنمون
جهانا بدین بوم ما صد هزار / بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار انک خویش منند / چو خواهم شب و روز در پیش منند
همه بوم دربست و هم گوسفند / هم اسب و سلاح و کمان و کمند
نهفته جز این نیز هست بسی / سرای نیاز نیست اندر کسی
فدای تو بادا همه هر چه هست / گر ایدون که گیتی تو شادی پرست
پذیرفتم از پاک یزدان من / پرستنده باشم بجان و تن
پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای دل هوشمندان ترا
که بر تو نیاید ز بد تا … / نداند کسی راز چرخ بلند

۱۰۹

مگر کز تو آشوب خیزد بشهر
بیامیزی از دوده تریاک زهر

سیاوش بدان گفتار آرام گشت
برافروخت و اندر خور جام گشت

بخوردن نشستند یک با دگر
سیاوش همی گشت و پیران بهم

به پیوستن او همی خیره گشت
نهانی ز شاه و ز لشکرش

[illegible] سیاوش پیش افراسیاب

چو خورشید برزد سر از کوهسار
برون آمد از موج دریای قار

زمین گشت برسان ... بهشت
هوا اندرو سوسن و لاله کشت

برفتند با خنده و شادمان
بره بر نشستند جایی زمان

چنین تا رسیدند در شهر گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ

جهان دیده تا سر آراسته
چو بتخانه چین بر آراسته

بپای اندرون زر همی ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان میان بسته بد با شتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسپ و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را به بر
بسی بوسه دادند بر چشم و سر

بر سپهبد آمد و از شهریار
وزین شادمان گردش روزگار

ز گردان و از نامور لشکرش
همه از پهلوانان و از کشورش

سیاوش بدو گفت کای شهریار
بکام تو بادا همه روزگار

وز آن پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد بخواب

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
بآبشخور آید همی میش و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر
کنون روی گیتی شد از جنگ سیر

دو کشور همه ساله پرشور بود
جهان را دل از آشتی کور بود

چو ترا رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و از جوش خون

کنون شهر توران ترا بنده اند
همه دل بمهر تو آگنده اند

مرا چیز با جان همی پیش تست
سپهبد نگهبان و تن خویش تست

همه شادمان با دل و تن درست
همه گنج بی رنج و دشمن بشست

بدو داد گیتی پس تو مهر آوریم
همیشه بر آن خنده و چهر آوریم

سیاوش برو آفرین کرد سخت
که از گوهر تو مگرداد بخت

سپاس از خدای جهان آفرین
کزو بست آرام و خاک و زمین

که شد دیده روشن بدیدار تو
فروزنده بادا همه کار تو

که دیدم ترا خرم و شاد دل
ز بند جهان گشته آزاد دل

سپهبد گرفت آن سیاوش بدست
بیامد بتخت مهی بر نشست

بمعنی سیاوش نکو کرد و گفت
که این را بگیتی نیابند جفت

نه زین گونه مردم بود در جهان
چنین روی و بالا و فر مهان

وز آن پس بپیران چنین گفت شاه
که کاووس پیر است و ... فرو

ز ترکی گیا ... بوی
چنین برز و بالا و چندین هنر

مراد ... چون ... و پیمان اوی
بماند دلم خیره زو کار اوی

گر فرزند باشد کسی را چنین
دو دیده بگرداند اندر زمین

از ایوانها پس یکی برگزید
همه کاخ زر بنها گسترید

نهی تخت زرین نهادند پیش
همه پایها چون سر گاومیش

بدیباهای چینی بیاراستند
فراوان پرستندگان خواستند

بفرمود دیبا بروی همی کاخ
بیاراست کاخ و شبستان فراخ

سیاوش بیامد به ایوان سپید
سر طاق ایوان بکیوان رسید

بیامد بدان تخت زرین نشست
شبهوار ... اندر نشست

جو خوان سپهبد بیاراستند
کس آمد سیاوش را خواستند

ز هر گونه رفت بر خوان سخن
همه شادکامی فکندند بن

چو از خوان سالار برخاستند
نشستن گهی نو بیاراستند

برفتند با رود و رامشگران
پیاده نشستند کهتر سپاهان

بفرمود و جان و دل افراسیاب
همی بود با سیاوش ...

بخوردند می تا جهان تیره شد
سر میگساران ز می خیره شد

سیاوش با ایوان خرامید شاد
همی از ایران نیامدش یاد

وز آن پس همان شب بفرمود شاه
بما کس که بودند در بزمگاه

چنین گفت با شیده افراسیاب
که چون سر برآرد سیاوش ز خواب

تو با پهلوانان و خویشان من
کسی کو بود بهتر انجمن

ابا هدیه و بدرها و غلام
گرانمایه اسپان بزرین ستام

ز لشکر همه هر کسی با نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدین گونه بد بس سیاوش بچهر
همی شیوار ... شیده با شکوه

فراوان کس از سپهبد فرستاد و خز
وزین گونه یکهفته بگذشت نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه
که فردا بسازیم هر دو پگاه

ابا گوی و چوگان بمیدان شویم
زمانی بتازیم و خندان شویم

ز هر کس شنیدم که چوگان تو
نبینند گردان بمیدان تو

بدو گفت شاها انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

همی از تو جوید گردان هنر
که شاهان نیابند بر تو گذر

مرا روز روشن بفرمان تست
همی از تو خواهم بد و نیک جست

گوی زدن سیاوش نزد افراسیاب

بدو گفت افراسیاب ای پسر
همیشه بزی شاد و پیروزگر

تو فرزند شاهی و زیبای گاه
تو تاج کیانی و پشت سپاه

بشبگیر گردان بمیدان شدند
گرازان و تازان و خندان شدند

چنین گفت پس شاه توران بدوی
که یاران گزینیم در زخم گوی

تو باشی از آن روی یاران بدی
بدو نیم هم زین شان انجمن

سیاوش چنین گفت با شهریار
که کی باشدم دست و چوگان بکار

برابر بیارم زدن با تو گوی
بمیدان هم آورد دیگر بجوی

بچوگان و بازی برابر توام
بدین پهن میدان سوار توام

سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن دیگری باد شد

نگه کن بسر شاه کاووس گفت
که با من تو باشی هم آورد و جفت

هنر کن به پیش سواران پدید
بدان تا نگویند کو بد گزید

کنند آفرین بر تو مردان کین
شکفته شود روی چندان زمین

سیاوش بدو گفت فرمان تراست
سواری و میدان و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد کلباد را
چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجوی
چو هومان که برداشتی تاب گوی

بنزد سیاوش فرستاد شاه
چو رویین و چون شیده نیکخواه

دگر اندریمان سپاره ببر
چو ارجاسپ گرد افگن نره شیر

سیاوش بدو گفت کای نامجوی
از ایشان که یارد شدن پیش گوی

همه یار شاهند و تنها منم
نگهدار چوگان یکتا منم

گر ایدون که فرمان دهد شهریار
بیارم بمیدان از ایران سوار

مرا یار باشند در زخم گوی
بدانسان که آیین بود بر دو روی

سپهبد چو بشنید از و داستان
بدان داستان گشت همداستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد
گزین کرد شایسته اندر نبرد

خروش تبیره ز میدان بخاست
همی خاک با آسمان گشت راست

ز آواز صنج و دم کره نای
تو گفتی بجنبید میدان ز جای

فکندند گوی بمیدان شاه
برآمد خروش سپیران بجا

سپهبد یکی گوی بالا بزد
بابر آمد تا آمد جهان چون بزد

سیاوش برانگیخت اسپ نبرد
چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد

بزد همچنان تا بمیدان رسید
بدانسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند
که گوی نزد سیاوش برند

سیاوش بدان گوی داد بوس
برآمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش بر اسپ دگر بر نشست
بس آنگاه انداختن گوی دست

وز آن پس بچوگان برد کارزوی
چنان شد که با ماه دیدار کرد

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید

۱۱۰

بمیدان درون اسپ چوگان نبود / کسی را جهان روی خندان نبود
از آن روی خندان شد افراسیاب / سر نامداران درآمد بخواب
بآواز گفتند هرکو سوار / ندیدیم برزین جوانی بیاد
یکی تا سوی گفت از بس جهان بود / مر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دو بازو و فر و هنر / ندانم که دیدندش پیش از خبر
ز میدان بیک سو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست از بر نیکبخت / بد بهار او شاد شد شاه تخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / برآمد همی با خورشید گرد
جو ترکان بتندی بیاراستند / همی بدن گوی ناخواستند
سواران ایران برآویختند / بخورشید بر گرد برانگیختند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / چنین گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بایست یا کارزار / بدین پیچش و گردش و کارزار
جو میدان سرآمد بتابید روی / بدین بستان سپه باید گذشت گوی
سواران عنانها کشیدند نرم / نکرد ایچ ایرانیان بس گرم
یکی گوی ترکان بر انداختند / بکردار آتش همی تاختند
سپهبد جو آوای ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران / بگفت آنکه با من یکی نیکخواه
کرا او نبینی کسی زیب بخت / به بیرون کمان و بر و بال و سفت
سیاوش جو گفتار مهتر شنید / ز ترکش کمان کیی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی ترکمان بد که فرمان نبرد
کمان را بزه کرد و خیره بماند / همی آفرین بر کیی بخواند
بکم همچو تیغ زر داد ... / که خانه عال و برآورده برج
کمان شید تا برزه آرد کمان / بیامد بر شهر شد بدگمان
از او شاه بپسند برنوشت / بمالید خانه کمان بازدست
نگه کرد و خندان چنین گفت شاه / کمان کیانی جو آمد براه
مرا نیز گاه چو لب آن کمان / چنین بود و اکنون گذشته زمان
چنو دان دلیران کسی این ندید / بیارد گرفتن بهنگام جنگ
بجز پهلوان رستم پیلتن / که سازد همی رزم با اهرمن
بر و بال کتف سیاوش ... / نخواهد کمان اندر بر پشت زین
نشانه نهاده بر اسپ پیر / سیاوش نگه کرد از آن کس نظر
نشست از بر باد پای چو دیو / بیفشرد ران و برآمد خروش
یکی تیر زد در میان نشان / نهاده بدو چشم گردنکشان
چه یکی دیگر باز با چاره پر / بزد هم بسوفار تیر دگر
برجهید و زد تیز یک چوبه تیر / مر آن مانده آمد ز برنا و پیر
نشانه دو با یک بیک تاختن / معربل بود اندر انداختن
عنان را بپیچید برداشت دست / بزد بار دیگر بدان سان نخست
کمان را بزه بر ببازو فکند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه برپای خاست / بد آفرین زاو فرخنده خاست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند بر خوان و می خواستند / سرا و رامشگران خواستند
میی چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراسته / ز اسپ و ستام و ز تیغ و کلاه
همان تختها جامه نابرده / که اندر جهان پیش از آن کس نجست
ز دینار و از هر دری بی درم / ز یاقوت و پیروزه و مشک ...
پرستار بسیار و چندی غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرد / همه سوی کاخ سیاوش برند
درم کش نبود ... / ورا مهر ... بیش بود
بگفتش که یک یک همه خواسته / بیاراستند خوانهای آراسته
بیاورد مهتر چنین جام جام / یکایک براند گوهر شاهوار

سزنده گردند بر آفرین / زد او دار بر شاه ایران زمین
پس آنگه سپهبد زبان برگشاد / بدان شاهزاده کو پاک زاد
که شادان بزی تاج و تخت ... / ستون بزرگی و زیبای گاه
یکی آرزو بیست ... / که هیچ ... برین باد رای پیت
سیاوش بگفت فرمان تو راست / گرت خواستی داد و گر نیز راست
که تا با شمایند بفرمان تو / نگردم ز پیچم ز پیمان تو
چو بشنید افراسیاب این سخن / ببد شاد و گفتا که ای نامجوی
چنین گفت آنگه که ... / که یکشب او را بجا ...
بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یک روز با من بنخچیرگاه
یکی آنکه دل شاد و روشن کنی / روان را بنخچیر بی غم کنم
بگفت هر که رای آیدت / بدان رو که دل را نمای آیدت
بر قصد روزی بنخچیرگاه / سپهبد من ابا یوز و با باز شاه
سپاهی ز هر گونه با وی برفت / از ایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش همی گشت اندر ... / جو باد از میان سپه بردمید
ز بیک شدخان و گرگان ... / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بد دو نیم / دو دستش بتازو بدو کرد نیم
که آید همه جست و جو / بیک جو بیک سو گوان تیز بود
بگفتند یکسر همه انجمن / که اینت سرافراز شمشیر زن
نهانی بگفتند با یکدگر / که ما را بد آمد ز ایران سپهر
سر از آسمان سر برآمد بتنگ / بزد گر فشانیم با شاه جنگ
نگار و بکوه و ز هامون نتاخت / ببرد و شیر شیر ...
بهر جا یکی ... توده کرد / سرای دراز بنخچیر آسود کام
وز آنجایگه سوی ایوان شدند / بنخچیر باز و میدان شدند
همه یکسره سوی ایوان شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد جهانشاد با بیش و کم / بجز با سیاوش نبودی بهم
چنین یک چند ... مر بود / جز از نکشاد و شادان نبود
همی با سیاوش بروز و بشب / ازو برگشادی بخنده دو لب
مگر با سیاوش همی ... / شب و روز شادان دل ...
بدین گونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
بدین نیز بگذشت یک روزگار / سیاوش همی بود با شهریار

جفت کردن پیران سیاوش را با جریره دختر پیران

سیاوش یک روز و پیران بهم / نشستند گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران که از بوم و بر / جهاندار ... کسی را گزید
بدین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو جهان ... آرامگاه
جهان دار که از خرم بهار ... / سزا ... پسر ... رسید
پدر پیر شد تو برنا دلی / ز شاهان گیتی تویی یادگار
بنه دل بدین مرز و جای سپاه / کاوه ... بتو ... کسی
ز توران یک پند دار و بناز تو / از ایران ...
پس از مرگ کاوس ایران ترا / سه ماه ...
که کرماه را دیده بودی پیاده / کز باب ... بر روز ...
نبیره فریدون و فرزند شاه / چو با تو بتابنده باید شمرد
نگارش نمی ... نگارش توی / بدو گفت ... فرزند کاوس شاه
نگه کن بتاج کیان ... / از ایران و توران توئی شهریار
ز شاهان گیتی توی یادگار / بر ...
بنام کسی ... ساز تو / یکی زن نگه کن سزاوار خویش
همان گنج و تخت دلیران ترا / پس پرده شهریار ...
ازیشان نبرد داشتی ... / سه اندر شبستان گرسیوز اند
که هم جان دارند و هم تاج ... / پس پرده من چهار اند خرد

۱۱۱

یکی زن جهاندار نزاد از دو دام [illegible]
اگر رای باشد ترا بنده است / به پیش تو اندر پرستنده است
ازیشان جریره‌ست مهتر به سال / که از خوب رویان ندارد همال
ز خوبان جریره مرا خوشتر است / که پیوندم از جان خود بهتر است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا هم چو فرزند خود می‌شناس

[illegible]

دامادی کردن سیاوش با جریره دختر پیران

[illegible]

[illegible] سیاوش [illegible] دامادی سیاوش [illegible]

[illegible]

نگه کن کز این کار فرخ بود بگفت آنچه بر سیاوخش بود
به پیران چنین گفت پس شهریار که رای تو بر بد نیاید بکار

بفرمان و رای تو کردم سخن تو شو هرچه باید بخوبی بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز بسی آفرین کرد و برگشت باز

بنزد سیاوش خرامید زود بر و بر شمر دان کجا رفت بود
نشستند شادان از آن آرزوی بیاراسته جای از زر و گهر

چو خورشید از چرخ گردنده سپهر بیاورد و برسان زرین سپهر
سپهدار پیران میان را ببست یکی بارهٔ تیز رو بر نشست

بکاخ سیاوش نهادند روی بسی آفرین خواند پیران بدوی
چنین گفت بشنو و برساز کار بهنگام دختر شهریار

چو فرمان دهی من سزاوار او میان را ببندم به تیمار اوی
سیاوش کش دل بر آرام بود ز پیران رخانش پر از شرم بود

که داماد او بود در شهر پس همی بود چون جان و دل در برش
بدو گفت هرچه خواهی بساز تو دانی که بر تو مرا نیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه رفت دل و جان ببست اندر آن کار گفت

دامادی سیاوش با دختر افراسیاب

در خانهٔ جامه‌ها برگشاد بگلشهر بسپرد پیران کلید

گرامی به سر بانوی پهلوان گزیدند از گنج چیزی که بود

ستوده زنی بود و روشن روان ز گنج اندرون آنچه بد نامدار
زبرجد طبقها و پیروزه جام دو یاره یکی طوق و دو گوشوار

براز نامهٔ مشک بر عود جلم دو انگشتری گوهر شاهوار
ز گستردنیها شتر وار شست برو چند گونه نهاده گهر

ز زر جفت پوشیدنیها نهست همه پیکرش پیسخ کرده بزر
ز سیمینه و زرین شتروار سی سه نعلین زرین زبرجد نگار

طبقها و آن جامه‌ها پارسی یکی تخت زرین و کرسی چهار
پرستنده سیصد بزرین کلاه تو گفتی که ایوان جز آن جا نبی

ز خورشان بد یک صد نمونه زاه پرستار با جامه زرین دو دست
به بالای سرو و به رخ همچو ماه همی بود گلشهر با خواهرش

ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه همه جامه و طبق مشک و عنبر
بزرین عماری بدیبا جلیل ز دیبا و از خواسته صد شتر

برفتند با خواسته خیل خیل بیاورد با نوز ... نثار
بنزد فرنگیس بردند چیز که خورشید را گشت ناهید جفت

زبانها پر از آفرین بود نیز زمین را بو سپید کشتی گفت
بیامد بلشکر به پیش شاه چنین هفت روز اندرش چاره‌ستند

بیا با سپهی که او را بماه همه مشک و گل بیاراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو نیامد سر یک تن اندر نهفت

بنزدیکی آن تاجور شاه نو بیکشته رخان و ماهی تخت
زمین باغ گشت از نگاران نشستند و بودند چون ...

ز شادی و آواز رامشگران فرنگیس و شه زاده با یکدگر
خور و ماه با هم چو پیوسته شد سراپای او نیز چون بنگرید

دل مرد و با یک گریسته شد سیاوش چو دیدیش بگنجید چیز
قدی چون سپهر و رخی چون بماه دو چشمش شتاب و بوقت سحر

فرو هشته بر دو زلف سیاه دو رخسار بیاش چون دو قمر
دهانی ببازد لبی پر عقیق سخن گفتنش بود کو بر نشان

حماکه بود ... هر دو رفیق دهان و لبش بود کوهر فشان
فرشته تو گوئی و حور بهشت تو گفتی که حوری بد او از بهشت

بدل مهر و جان مهر بوی بیود اندرون نیز یک چیز زشت
سیاوش چو خورشید دیدار او فرودی همی رزمان مهرشان

به بسته بده دو خورشید بجم ببودند بریکدگر شادمان

ز هر کارگر گشت بگفته نیز سپهدار پیران بیاراست گنج
ز اسبان تازی بزرین ستام همه از بیوکش ...

ز دینار و از بدره‌های درم ز پوشیدنی‌ها و از نیم و کم
وز آن روی تا پیش دریای چین همه نام بردند شهر و زمین

که گوهر سنگ صد بود بالای او نشان است بود بها بی او
نوشتند منشور بر پرنیان همه بادشاهی بر بیسم کیان

بخوان سیاوش فرستاد شاه ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس چو آراسته مهمان سرود همه کنج ...

همی و خوان و خوالیگران بیشمی بخوردی چندانکه بر آن بشی
بشهر آمد و رفتی سوی خوان و خوش بدین شاد یک چند مهمان

و زینت نهاد و برگشت شاد بسی گوهر و از جهان اندان
بهشتم بیامد سیاوش بگاه ابا کرد پیران بنزدیک شاه

گرفتند سرود و بر آفرین که ای نامور شهریار بزرگ
جهان سر بسر زیر پای تو باد زمین بنده و چرخ گاه تو باد

وزانجا یکایک گشتند شاد کسی با نباید و رنج باد
چنین نیز یکسال ... همی گشت با چرخ گردان سپهر

فرستاد و آمد بنزدیک ماه بنزد سیاوش یل کینه‌خواه
کز ابن سپه شاه ... همی کرد پنهان که شهر نامدار

بود گفت نی من دل آگه ... وزین برنشستن گزینه همی
از آن پس ترا داده ام تا به چین همه گرد بر گرد و تنگ زمین

بشهری که آرام او بایدت همی آمد از جای آیدت
بشادی بباش و بنیکی جهان ز رامش بپرداز دل یکزمان

سیاوش ز گفتار او گشت شاد

رفتن سیاوش بشهر ختن

بیارای ...

همه گنج و تخت و سلاح و کلاه همه بود ...

فراوان عماری بیاراستند بس پرده خوبان بیاراستند
فرنگیس را در عماری نشاند ببند بنهاد و به ...

جواز نو ز دیهیم ... جهان شد بکردار نگزو سیم
اندر آن کشت پیران گرد غان بلغان سیاوش ...

بشادی برفتند سوی ختن همه تا مداران شدند انجمن
که سالار پیران ازان شهر ... که از بد کار بیش ...

همی بود یکماه مهمان اوی جهان سر سخن بود بی بیم
ز خوردن بیاسود یک روز شاه کی رود دریا ...

سراه بر خاست آوای کوس بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی بادشاه ... سپاه از پس پشت پیران ...

بدان مرز و بوم اندر آنگه شدند بزرگان بنزد شدند و شدند
بشادی دل اندر جای بر خاست جهانی به آیین بیاراستند

از آن باد و شادی ... که گفتی زمین گشت با چرخ ...
ز بس رامش و ناله ... تو گفتی همی آسمان بر ...

نگاری که پیوند بگاو بود یکی خوب فرخنده بنیاد دید
هوا خوش گوار و زمین پر نخجیر ز دیبا بدش ...

بیک روی دریا و یک روی کوه دگر روی بر کوه و نخجیرگاه
درختان بسیار و آب روان همی شد دل ...

سیاوش به پیران زبان برگشاد که اینت برو بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای که باشد بشادی مرا ...

بیارم یکی شارستان فراخ فراوان بنا اندر ایوان و کاخ
نشستن کی برفرازم بماه جهان ...

بدو گفت پیران که ای نیک نام بدان ره که اندیشه آرد بجای
چو فرمان دهی من بدین شارستان بر آرم ...

چو فرمان دهی من بدین بوستان / برآرم یکی جای و بوم درست
نخواهم که باشد مرا بوم و بخ / زمان و زمین با تو دارم سپنج
یکی شهر سازم من ایدر فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / درخت بزرگی تو آری به بار
مرا گنج و خوبی همه پیش تست / بهر جای باغ تو بینم درست
یکی شهر سازم بدین جای من / که چیزی بماند از این انجمن
سیاوش فرو ماند و پیران بجای / از آن بوم فرخنده و دلگشای
کنون بر گشایم … داستان / به نظم آرم از گفته باستان
یکی داستان گوید … / که اندیشه از وی توان برگرفت
ز رنگ سیاوش گویم سخن / وزان شهر و آن داستان کهن
زما بر روان محمد درود / بیاراستش سر بسر … بر سرود
و بر آل پیغمبر … درود / ز ما مرزبان تا بر او قیام

آغاز داستان

بر آن آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز خلقت و او ایزد یکیست
خداوند توش و خداوند هوش / توانا به بندگی کردن او بکوش
بپرهیز و … بگفتم آفرین / بیارایش بر یک یک همچنین
چو گیتی نماند اندر بستان / تو را ره … فزون داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور کرای جهان
کجا آن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بهاری که از بهر کام / سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه بر کوه دارد کنام / بریده ز آرام و از ناز و کام
نخواهیم ماند و باید شدن / همه جای ترس است و تیمار و باک
تو فرستی که گیتی بماند دراز / کجا آشکار است و اندیش باز
جهان سر به سر عبرت … / جوابیم از … همه غفلت است
چو شد سال بر شصت و … / نشیبی بود از پس … برنا
تو چنگ فزونی … / که شنیدی تو … مهرگان
نباشی به … همه ایمنان / یکی شو بخوان نامه باستان
جوان تا … جهان شده / تو تاج فزونی چرا …

داستان کنگ دژ سیاوش

از ایشان جهان گشت آباد بود / بیاگه که اندر جهان داد بود
نیوشنده … گفت … داستان / بدین داستان باش همداستان
کنون داستان سیاوش گرد آورد بود / یکی نامور زان پس آورده بود
یکی نامه زان پیش آورده بود / کنون نام گشت آن زمان زمین
بیابان چو … گذشت … / بپیمود یک … بالای دشت
گزین کرد جای … آباد بوم / کزان شهر او بر توان داشت
ودان پس یکی کوه … بلند / که بالای او بر … چون …
میان کوه و آنگه … / جهان گشت زو دانش … زبان
چو فرسنگ صد کرد بر کوه / بر بالای او چشم کرد … دشت
زبر سو که بینی … / همه کرده بر کرد او بر …
بدین کوه … دور فرسنگ / ازین روی و آن روی … کوه
بدین … فرسنگ کز … مرد / بیابد بدو شاه از … کار کرد
نیابد بدو … صد … / فغان دارد … دستوران
جو از من … شهری … کاخ / همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر کرما … / همه بر … ماه … بر …
بدو گفت … بهشت برین … / جهان جای … هر کس
همه کرد و … / چنین شهر … دشت
قدر روان … و … رنگ … / بیابان … جو زمان کوه … کرد

ز گرمابه گرم و … سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
زمینی جهان شهر … پس / یکی بوستان از بهشت به پس
همه آبهار و کشت خوش گوار / همیشه بر او بوم او چون بهار
داری و … سزای / بدو کرد بر جای … بر …
یک فرسنگ بالای کوه / که از نقش مردم … چنین
وزان … آید … / کجای جهان در جهان … گسترده
که گلشن و باغ و ایوان بود / نگشت آبادی … کیوان بود
ز سنگ … بود … فراز / وزان کوه … ندیم
ز … فراز نت بالای … / جهان بی … بنای او
بینیغ … فرسنگ … / همه گرد بر کرد … خاک
نیابد بدو … بر تر / نباید ترا دیدن آن … بر
جهان گرگین … / … نگر زنده … خشم
نیابد … پس … کوه / همه از بر شدن … گرد … ستوه
نماند آفرین کو جهان آفرید / زمین و … آسمان آفرید
بیاید … آموزگار / بیارای … شوار … خوار
از او وا … کردگار جهان / توانند … گشتند … جهان
و دانست کیتی … بود / خردمندی و بخت بیدار بود
بشد شاه زاده … / سران را … بپیرکرد
از خویش نام … کرد / فرو … یکی … دیو … کرد
بسی رنج برد او در آن جایگاه / ز … بزرگی … نخت و کلاه
بنا کرد جایی جهان آشکار / یکی شارسان … یکی خوب جای
همه کاخ و ایوان … / دو … گنج … بر …
ز … دهقان … آب … / … گوشه … گنج … نوان
گل و سنبل و نرگس و لاله گشت / … بجای … خندان … نوان
همه جای بوی یکی … / همه … فرسنگ … بپیمود
عمارت … بهر … / چنین … بیابد … بر … ساخت
جهان جدا … سیاوش / خرد و گرد … پیران شکیب

حکایت کردن سیاوش از آینده با پیران

بر فتند … جای … جهان / که اندر … کشتی جوان
نگار خوب … / بهر جای … بماند … بر …
خوش و خرم و خوب … / نگاه … بزرگان … جهان
… / بشد سیه … جای شاه … شاه
از آن بوم خرم … / سیاوش همی بود … با
… / از آن خرمی شارسان … خرم
غمان … / بمیر … ندید … آب …
… / … درم … ماند …
بدو داد … / … کرد … در …
… / … آورم … جهان
نیز جام … / … ندیده …
… / … جای …
بدو … یکی شارسان / … یکی …
… / … کنون اندرین … کار آوردم
چو خرم … جای … / … ندیدی … نیابد …
… / نیابد بدو شاه بود … کسی
نه من شاد باشم … / … گناه …
… / … شود … سخن … افراسیاب
نباشد مرا … / کسی … کند … بدین … شتاب
… / … شاد دارد … چنین
بدو گفت پیران … / چنین است … ناچار … بخت
… / کز افراسیاب … بر … کشت
بکند … کشت … / [illegible]
… / … گشت … اندر … کشت

مرا نیز تا جان بود در تنم بگویم همی کین جهان بشکنند
نیام که بادی بتو بگذرد و راموی بر تو همه بشمرد
سیاوش چنین گفت کای نیکنام ز پیچم جز از نیک نامت بکام
سه راز من آشکارا بتست که بیدار دل باش و دین تو است
من آگاهی از فر یزدان دهم هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم بتا بود و بنهاد دست ز ایوان و کاخ اندر آمد بخفت
بدان تا نگویی چو بینی جهان که این بر سیاوش نماند نهان
نوای گرد پیران سپیداد و گوش بدین گفتها من بکشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار کسی کام بیدادگر شهریار
که من زار کشته شوم بی گناه کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو چندان جهان داری و داد ولیکن فلک را جز اینست جواب
ز گفتار بدگوی و از بخت بد چنین است که بر سپهر سپرم
با ایران رسد زود این گفت و گوی کسی آید بتوران از این جست و جوی
بر آشوبد ایران و توران بهم ز کینه شود زندگانی دژم
جهان زیر گرد و سراسر زمین زمانه شود پر ز شمشیر و کین
بسی سرخ و زرد و کبود و بنفش ز ایران بتوران بسی درفش
بسی غارت و بردن و خواسته پراکنده گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور بکوبند و کرده بجوی آب شور
سپهدار ترکان ز کردار خویش پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد کش سود که بر خیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چو این نبشت بفرمان او برد باید سرشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم چو روز گذشتن بود بگذریم
جز بند دل اندر سرای سپنج بر نازی بتاج و بجا زی بگنج
گزان پیغ دیگر کسی برخورد جهان مانده دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بسی اندیشه کرد ز گفتار او شد دلش پر ز درد
دل گفت کز من بیاید بمن گراو راست گوید همی این سخن
اگر این سخن راست گوید همی وزین گفته گر شه بجوید بسی
من این باغ کشیدم به توران زمین بیاکندم اندر جهان تخم کین
جهاور اگر شوم بتوران بیخ سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همه باد گفتار شاه چنین گفت با من همی گاه گاه
کنون چون شنیدم و ستنت اندکی بجز راز با من نگفت اندکی
وزان پس چنین گفت با من سپهر که این کار بارز هم گردان سپهر
چنین راز با کو برون آشکار جهانگه ایرانش آمد بیاد
نگارو پس از تخت شاهنشهی بیاد آمدش روز کار بهی
دل خویش ازان گفته خوشنود کرد ز آهنگ رای خرد مند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی دل از بود نهان از جست و جوی
چو از شبنشان سیان فرود آمدند ز گفتار نیکار دم بر زدند
یکی خان زرین بیاراستند همی دود و رامشگران خواستند
بودند ازین گونه یک هفته ز شاهان گیتی که کردند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه بنزدیک سالار توران سپاه
کز انجا برفتند بر پای جین سپاهی ز جنگ آوران برگزین
همی بود چندین تا در فرهند همانگاه کز کین بپا شیند
همه بازگشتند سرا سبز نوا گسترد بر خز و دیبا سپاه
بیامد چو خوش از دو پهلوان ز کوش تیره زمین شد بتوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بدو یکی لشکر کش برخاست جوی
چو آمد بنزدیک توران سپاه همی ماند تا منو کرو شام
بنزد سیاوش بسی خواسته ز دینار و اسبان آراسته
هنگام برو دو کردن نماند بزمان برهت و سپه ماند
چیزی دن ز نزدیک افراسیاب چو آتش بیامد بهنگام خواب

یکی نامه فرمود انگه بمهر بنشسته گیر دار گردان سپهر که تا تو برفتی بتیم شادمان از اندیشه پیچم همی بیگمان
ولیکن من اندر خور رای تو چو توران بجستم همی جای تو کرا جا که هستی خوش و خرمست جهان چون بها بود آن بی
بدان پادشاهی کنون در گرد سرهر سکال اندر آور بگرد سیاوش سپهبد بگرفت و برفت بدان شان که سالار فرمود نفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد جمال همه بار دینار کرد بدار اشتر ماده سرخ موی همه برنهادند بارنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار برفتند شمشیر زن سی هزار بمیش سپاه اندرون خواسته عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار جدا ز تاج و از طوق و هر نگار ز کتان و از مشک و عود و عبیر ز دیبا و از تا جهای حریر
ز چینی و از مصری و بار بسی همیرفت با او شتر وار بسی نهادند هر سوی خرم بهار سپهدار و ان لشکر نامدار
جو آمد بدان شارسان اسب تاخت دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت خوابوان و میدان و کاخ بلند ز البرز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت بهامون کاخ سنبل و لاله کشت بر ایوان نگارید چندین نگار ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگاره سپهر و تاج کاووس شاه نوشتند بر بارع و کرزو کلاه برتخت او رستم پیلتن جهان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه چو پیران و گرسیوز کینه خواه با ایران و توران شده آن شارسان میان بزرگان کیی استان
بهر گوشه گنبدی ساخته سرش را بابر اندر افراخته نشسته سرا پیدوه و بشکران سر اندر ستاره سپهری رایتن
سیاوش گرد ش نهادند نام همه شهر ازان شارسان شادکام خنیده شدان شاه آزاد مرد وزان شارسان مرکسی یاد کرد
چو پیران بیامد ز هند و ز چین سخن رفت ازان شهر با آفرین جو پیران ره بطراز ان شارسان خبر شد ازان نامور کارسان
نیابوان و کاخ و ز البرز و باغ ز ندو و ز دشت و ز کوه و ز راغ

آمدن پیران بنزد سیاوشگرد

شتاب آمدش تا به بیند که شاه همی کرد اندران نامور جایگاه
مراکسی که آواز در کار بود چنان بوم با او سپیده اواز بود هزار از خرد مند و دونکند چو هنگام رفتن آمد برد
جو آمد بنزدیک آن جایگاه سیاوش پذیره شدش با سپاه جو پیران بنزد سیاوش رسید پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از پیل تنگ پیاده گرفتش و آغوش تنگ نگشته برگرد آن شارسان که بیش ایان سر خارسان
سراسر همه کاخ و میدان و باغ همی تافت هر سو چو روشن چراغ سپهدار پیران زهر سو بماند بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر فر و برز کیان نبودیت دانش اندر میان کز آغاز کردی بدین گونه کار که آمدی جای از بیابان نگار
بمانا و تا رسیخیز این نشان میان بزرگان و گردنکشان پسر بر پسر همچنین شاد باد جهاندار و پیروز و فرخ نهاد
جو یک بهره از شهر خرم بدید بایوان و باغ سیاوش رسید ز نوکلیس بنهاد روی جهان شاد و پیروز و دو هم خوی
ز بیم شدش فرخ شهریار بر پیشید و دو بار کرد کس نثار جهرع عمان دخت خورشید جو سروان قد و رخ جو مشکبوی
بهر پیش به رفت با او بهم بر ستاد ز سپهدار بیش و کم جو بر تخت بنشست او الجامی بدو پرستنده و سپاه بر پای بر

۱۱۵

بران نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ثنای جهان آفرین یاد کرد / بدان کو جهان جای و بنیاد کرد
وز آنجا بخوردن گرفتند کار / می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست / گهی خرم و شاد دل یکگروه
بهشتم بیاورد پیش و دبیر / همه بهای نکو چون پرند
ز دیبا و اسبان بزرین لگام / چو زرین ستام و چو خفتان جنگ
ز یاقوت وز گوهر شاهوار / ز دینار وز تاج گوهر نگار
فرنگیس را همچنین گوشوار / همان یاره و طوق گوهر نگار
بیاد و بیامد سوی ختن / همی رای زد پیش شاه آمدن
چو آمد بشادی بایوان خویش / به بیدار شد در شبستان خویش
بکشور گذشت اندر خرم بهشت / ندید و نماند کن بخوان بهشت
بدان جای خرم کی بنگرید / سراپرده بنهد کانی برد
که خرم بهشتست آن جای بوم / ببندد ستم جای بوم را
چو خورشید بر گاه گاهم سرو / سیاوش نشسته آیین و هوش
بماسش بجای بهشتی زمین / بروز شاد ماسان سیاوش چنین
خداوند آن شهر نیکو رسید / تو گویی که فرخنده خاور
بدو گفت گلشهر نیکوست این / ولیکن ندیدی تو هرگز چنین
بدو گفت توران که مرز زمین / ندیدیم بتوران و ایران زمین
یکی هفته بنشست با رود و می / سرانجام از آنجای برداشت پی
وز آنجا یکی نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیامد کنون آن بجا کرده بود / جهان از کشور آورده بود
که کشور هند چون درهم کرد / بدان نامداران کشیده بکرد
وز آنجا که در پیش سیاوش سپید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
نگار سیاوش سپهبد شام / وزان شهر و آن کشور و تاج گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند بیاراد بهشت
همانا نداند آن شهر باز / نه خورشید تابان همی پر سیاز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آورد پس خبر / کجونان نگارید آن شهر …
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نه چندان جهان کس بایوان چین
ز بس باغ و ایوان و آب روان / برآمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بود و چون … سور
نگه کرد باید کسی را بچم / ترا چون نباشد زمین بکام
کز آنجا که آید زمین پرسروش / نباشد بدان نیکی او بگوش
بدان زیب و آیین که داد داد / تو گویی بکام دل شاد رست
دو دیگر دو کشور که از جنگ / برآسوده و چون بهشت آمد
بجانان دیر تو جنبیده جاودان / دل هوشمندان و رای روان
زگنجا یکی شاد شد شهریار / که شاخ برومند شد بار دار
بگیرد پیرون شاخ ایران جهان / شگفتنده همی برکشاد دست
کنون سازد از تاج سیاوش گرد / بیزین تاج چه سامت بیرکرد
سیاوش نو دامن زمین دل / از ایران بگیرد همی پشت داد
چو او کرد بهرود تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوه …
نه بیند کنون … رستم و زال را / بگیرد بکف تیغ و کوپال را
بدان جای جوبان که بدخار بار / جهان بوم و بر ساز و شادمان
فرنگیس را کاخ جایی بلند / برآورد و دارد همی ارجمند
برو تا ببینی سپر و تاج او / جهان تخت پیروزه و عاج او
چو خورشید خوبی فراوان گنج / بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخچیر جویی … / بمن … که شاد از بزرگی
… / چو خوردنی بشادی ببایدت نشست
یکی هفته ای آرای سپاه در / ز دینار و اسب و کلاه و کمر
چراغ گوهر و تخت و دیبای چین / همه از بار و گرز و تیغ و نگین

زدینار باید نثاری گران / شمرده زهر گونه گوهر گران
ز گستردنیها و از بوی و رنگ / همی تا ز گنجش چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین / برو باره بانی بر آفرین
اگر آب دندان بود پیر زمان / بدان شهر خرم دو هفته بمان
همیدون بیابی سپاسی بچند / بیکی اختر و فال گیتی فروز
نگه کرد گرسیوز نامدار / سواران ترکان گزیده هزار

رفتن گرسیوز به دیدن سیاوش گرد

سران سپاه اندر آورد گرد / بشد تازیان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید بر در براه / پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار / سیاوش ز سالار شهریار
بایوان که گشتند از آنجا بگاه / سیاوش بپرسید از آن آمدن
دگر روز گرسیوز آمد بگاه / بیاورد خلعت بنزدیک شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار / نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره کامزن / سواران ترکان شدند انجمن
همه شهر و برزن بکاخ و کوی / فرو دو سوی کاخ بنهاد روی
هم انگه بنزد سپهبد سیاوش چو باد / بیامد سواری بنو مژده داد
کز آن دخت پهلوان سپاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود / شب تیره اندر چو پیران شنود
جهان … کودک ارجمند / چو برج سپهر بانوان بلند
هم آنگه مر او را سواری دگر / بگفت این که روشاد و داشت …
بفرمود تا گنج فرمان … / زدن دستان افرون و زعفران
نهادند بر پشت اسپان … / کنزد سیاوش فرود …
بگویش که هر چند من سال خورد / بدیم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کای پهلوی / از این پس هر گه مبادا …
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / وز آن پس ز ایوان و اسپان …
فرستاده را داد چندان درم / گرانمایه گشت آن که شد زان درم
چو بشنید گرسیوز آن … / که جان شاه و …
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان ابر زرین کلاه / فرنگیس بر تخت بر پیشگاه
چو چشم فرنگیس او را بدید / تو گفتی روانش همی بر دمید
فرود آمد از تخت و کردش نماز / ز پرسید بسیار کشور دراز
دل و جان گرسیوز آمد بجوش / دگر گونه تر شد آیین و هوش
بدو گفت سالی بر این … / سیاوش کسی را نکس نشمرد
چنین گفت … تاج و گاه / چنین گنج و بوم و بر و هم سپاه
همان دل نو … / همی بود چندان …
بدو گفت … / همه ساله شادان …
نهادند بر کاخ زرین … / نشستند شادان دل …
نوازنده رود با … / بیامد بتخت گوهر نگار
بنالیدن نای و رود و سرود / ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابان شد از برج … / شب تیره برکوه دامن کشید
بیامد که خورشید بگشاد راز / سپهبد بر جای خود جای فراز
سیاوش بایوان میدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بمیدان … گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در خم چوگان گرفت / هم آورد او گرد میدان گرفت
زچوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید
دگر ره چو گوی … میدان فتاد / …
دگر بار در خم چوگان فکند / تو گفتی ز تن جان ترکان بکند
سوی گوی ترکان و آزادگان / بر انگیختند گرد …
… لشکر همی تاختند / کجا بیکره گوی همی تاختند

۱۱۶

چو گردان بمیدان نهادند روی	ز ترکان بتندی ببردند گوی	سیاوش ز ایرانیان شاد شد	بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند	بمیدان برخاش رومی نهند	دو مهتر نشستند بر تخت زر	میان تا کرا بر فروزد گهر
پلنگان گردان برآمیختند	ز توران و ایران برآمیختند	سواران میدان و مردان مرد	زمین را گرفتند تنگ نبرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار	هنر نمودن سیاوش نزد گرسیوز		هنرمند و از خسروان یادگار
هنر در هنر نیز کرده گذر			هنر کن نمایی بدیشان هنر
چو گوی شان و تیر و کمان	زمین کیر آورده کی یک زمان	بپرد سیاوش بدان یکدست	بدین اندرآمد ز تخت نشست
زره را بهم بر بپیوستند چو	که از تنک زوبین رسیدی بچرخ	نهادند بر دشت آوردگاه	نظاره برو بر همه سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار	نگه داشتی تا ز بنیاد کار	که در جنگ مانند او داشتی	ز نخچیر بر شیر کرد آشتی
بیاورد که رفت نیزه بدست	عنان را بپیچید چون پیل مست	بزد نیزه و برگرفت آن زره	زره را نماند ایچ بند و گره
بیاورد نیزه برافراشت دست	زره را بینداخت تا آنسوی تاخت	سواران گرسیوز جنگ ساز	برفتند با نیزه‌های دراز
فراوان بگشتند گرد زره	ز میدان بدر شد زره یک گره	سیاوش بپرتاخت چون یلی	سر جوشن کی تا هشت آهن
کمان خواست با تیرهای خدنگ	بشش اندر میان دو ده چوبه جنگ	یکی در کمان راند و بشتافت زان	نظاره بگردش سپاهی گران
وزان چار چوبین دو من به تیر	گذر کرد پیکان آن نامور	بزد هم بدان گونه ده چوبه تیر	بدو آفرین خواند بیدار شاه
ازان ده یکی در کمان راند نیز	همی هر کسی نام یزدان بخواند	بدو گفت گرسیوز ای شهریار	با ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه	بتازیم مردوار پیش سپاه	بگیریم هر دو دوال کمر	بگیریم جنگی و برخاش خر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی	بجوانیم نیزی تا سپاه یکی	از ایران کسی نیست همتای تو	هم آورد با تو ببالای تو
ازیدون که بر دارمت من ز زین	ترا گر کمان بزنم بر زمین	چنان دان که از تو دلاورترم	ببرّی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین	بکردم بجایی که جویند کین	سیاوش بدو گفت کین خود مگوی	که تو مهتری شیر پرخاش جوی
جهان پهلوان تو شاه است	کلاه تو اندرگذشت از منست	چو از تو ز ترکان کسی برترست	کرا مهر گردد بمیدان کمین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی	ز تازی زمانی نباید بروی	چو آورد گیرند یک با دگر	بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین نی نکوست	بنزد بزرگان مرا پای نیست	بزد دو تن جنگ میدان تیر	بکینه دل بدو خندان بود
زباران یکی شیر جنگی بخوان	بدین تیز تنگ بادکی برنشان	کنم هر چه گویی بفرمان تو	برین ننگم نیاید و چنان تو
ز گیتی برادر تو بیت شاه	همی زیر نعل آوری ماه را	گر ایدون که رایت بود	سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که تنگی نگردم بکار	بنزدیک آن نامور شهریار	زنانی نیازی بنیرد آوردم	ز بر کینه و روی زرد آوردم
و گر تو هم آوردی جوی	بگردد دل از مهر وز ننگ و گی	چو بشنید گرسیوز نامجوی	همانا خوش آمدش گشاده روی

بترکان چنین گفت کای سرکشان	که خواهد که گردد کمین کشان	که بالاو سیاوش نبرد آورد	سر سرکشان زیر گرد آورد
کی ماندی برو بر گره	بر او رفت تا مش که دید	بنام گفت شاید کارکرد	اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش بگفت گروی زره	بزد پر زرین و رخسار کرد	بدو گفت گرسیوز ای شهریار	ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو که شد	نبرده دگر کس مرا خواستست	از ایشان دو یل بد آراسته	بمیدان نبرده مرا خواستست
سواری دگر سر بر از جنگ شو	نبرد سیاوش با گروی زره		بمیدان کسی را نیامد
برفتند با او دو مرد گروی			سیاوش آورد بنهاد روی
سواران بکردار سپاه اوستاد	چو شیری که برگور حمله برد	ببندی میان گروی زره	فرو برد چنگال و بربند کرد
ز زین بر گرفتش بمیدان فکند	سیاوش بیامد بگرد و بکند	و زانسو بپیچید گرد دمود	گرفتش بر کردن او ببرد
جهان خوار شد زانکه شد بی برگ	که گردان بماندند از وی شگفت	جهان پیش گرسیوز آمد چو	که گفتی یکی مور دارد بمشت
فرود آمد از اسب و شاد و رفت	برآن خنده بر تخت زرین نشست	برآشفت گرسیوز از کار او	برانخم شد دل ز کردار او
وزان تخت زرین بایوان شدند	بگفتار سپهسالار ایران شدند	نشستند یکهفته با نای و رود	بیاورد و با لشکر آن نبرد
همه شهر برخاست گرفتند ساز	بزرگان همه کرسی پیوند ساز	سیاوش یکی نامه نزدیک شاه	جهاز را بیده پورش برکناه
وزان پس برو بار سیم و زر داد	برفتند از آن شهر آباد شاد	بر شان سخن رفت بیگاه	از آن بر هنر شادمان آمدیم
چنین گفت گرسیوز کینه جوی	که ما را از ایران چه آمد بروی	یکی رود با شاه و از ایران بخواند	که از ننگ با ماجوی دو نشانند
دو شیر ژیان چون بیاید که روی	که هستند شیران پرخاشجوی	جهان تا ر و بیکانه گشته بخواه	که چنگال آن نامور یک سوار
سرانجام از این بگرداند سخن	بیک سپه بشنوم از کار شاه	ببین تا بد در گاه افراسیاب	نرفت اندر آن جو خروس
چو نزدیک سالار ترکان رسید	سپهبد بدو برسپه کرده گوش	فراوان سخن گفت وز نامه بداد	نخواند و بچندید و روز کشت
نگه کرد گرسیوز کینه دار	بمیدان تاره [illegible] شهریار	همی بود یکدل برآن کین و درد	بدانگه که خورشید شد لاجورد
بکینه ز پیش برد افراسیاب	بکین دو گستی گرفته شتاب	همه شب بپیچید تا روز نیک	چو شب جامه روز را کرد چاک
سر پرکینه همی آمد از خواب	بیامد بنزدیک افراسیاب	بیگانه بر دخت کرده نگاه	نشستند و گشتند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار	بازگشتن گرسیوز پیش افراسیاب		سیاوش که کار از دو آیین و کار
فرستاده آمد که پیش شاه			نهانی بنزدیک او چند گاه
ندیدم وز چین ز پیش آمد سپاه	بپیچید جان زبهر سیاه	اگر تو ندادی دل کشتنی ترا	ز گیتی با هیچ نگردید رستم
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب	بدل دز کینه گرفته شتاب	تو خواهی که برخیزد	همی باد را زیر تخت آوری
اگر کرد می بر تو بر دین نهان	مرا زشت نایی بپی در جهان	دل شاه از آن کار بستاند	برانجم شد از زود کار دگرگون

۱۱۷

بدو گفت بر من ترا مهر خون — بجنبید و شد مهر ما را فزون
سه روز اندرین کار ماندیم — سخنها بجستیم بجای آوریم
جوان بد مرا کرد و خود در دست — نگویم که درمان چه باید جست
چو سه روز بگذشت از آن آفتاب — سخن را بتندی بر آتش آب
چهارم چو گرسیوز آمد بدشت — کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران و را پیش خواند — ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ — چو دارم بگیتی جز از تو بجنگ
همه راز با او بگشاد — ز ترکی بدین تاج آمد بیاد
از آن خواب بد چون دلم شد غمی — بنفرازید او روز بختی کمی
نبستم جنگ سیاوش میان — ندانم که با من چه آید زیان
چو او تخت یابد بدو بوم گرد — خود نماز بود و مرا او دگرد
زمین داد او را بدین سان که خواست — سوی کینه بر سر پیغامبر است
سپردم بدو کشور و گنج خویش — اگر دیدم او داد بر بیغ خویش
چنین گفت گرسیوز این گفت کم — گفت آنکه داند که فرمان ایران بریم
برنجیدم از گنج و فرزند اوی — گرامی دو دیده سپردم بدوی
سر آن نیکو نیا و مر گنج رنج — فدا کردن کشور و تاج و گنج
کنون چون گرم بهنگام بدوی — ز گیتی برآید یکی بند و گوی
بر او بر بهانه ندارم بسی — گرا داده من بدو اندر کسی
زبان برگشاید بد از من جهان — دو دشمن شوم من بدین در جهان
نباشد پسند جهان آفرین — نبیز از بزرگان بدی آفرین
زده تیر و زندان ترا [illegible] — گرایدکشش [illegible] شمشیر جست
اگر بچه او شود درد من — کند مرغزاری تباه از گزند
اگر ما بشوریم [illegible] گناه — پسندد زما داور مهر و ماه
ندانم چو انگشت بخائم بدان — و زیندی فزون بیشتر نزد بدر
که کاه و چو بید انگشتری — از این بوم و بر بگسلید دوری
چنین گفت گرسیوز ای شهریار — کمیران چنین کار دشوار خوار
از ایدر کند سوی ایران گذر — بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو — بدانست راز کم و بیش تو
از او خویشتن را نگه دار با — شب و روز پیدا و پنهان با
چو بشناخت او راه سامان تو — بدیدی مرا کردن آسان تو
کجا داستان زد بدین نیک و بد — گر بادی که از خانه آید برون
بدرمان آن کی کسی پیش آن — سخن بشنوای شهریار گوان
نبینی از او جز غم و درد و رنج — بیفکندن تو ده نام و گنج
نبینی گر رود و کار نکنی — نه بیند زبیره دو چهره و جنگ
چو افراسیاب این سخنها شنید — چو گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان [illegible] — هیچ تیره دانست باز از خوش
چنین داد پاسخ که من این سخن — نه بیند [illegible] بر من [illegible]
بپاشیم تا بار گردان سپهر — چگونه گشاید بدین کار چهر
بپیچم که رای جهاندار چیست — زخ شمع [illegible]
وگر سوی درگاه خواهش باز — بپیچیم بخن عجب دارد راز
گمان او من بیم سبب گمان — همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو کژی ازو آشکارا شود — که ما چاره دل بی بدار اشود
از آن [illegible] — مکافات بد خویش یابد بسی
بدو گفت گرسیوز کینه جوی — گرای شاه بینا دل راست گوی
سیاوش بدان [illegible] — جهان آفرینی یال و [illegible]
نیاید بدرگاه او با سپاه — شود تیره گون بر تو خورشید و ماه
سیاوش ندانست [illegible] — همی آسمان [illegible] از کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز — تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سیاست بدو باز گردد همه — ناشد بستان هیچ بیان شد رمه
سپاهی که بینند شاه چو اوی — بدان بخشش و گاه و آن روی اوی

خواهش بداین پس پیشانی تو — حمل کرد او را وما بست تو
جهان بوم فرخنده بنیاد اوی — دو دیگر که از شهر آباد اوی
تو خوانی که ایدر مرا نیز باش — نگواری بمهر من آگنده باش
ز آتش رخان از بر و آب — بدو دست کس جفت با پیل
اگر بچه شیر نا خورده شیر — به پیچد کسی چو بهان جستجو
شود فر گرسنگ چون بخرد — نکو هیز شود باز چون
جهان کرگسیوز بدو نهان — چو بشنید از این گونه شاه جهان
غمی بد پر اندیشه و خسته شد — دل او ماند اندران بسته شد
چو گفت کین رای با پیچی — نکردن شتاب اندرین هیچ کس
که پیروز باشد خداوند جنگ — همی از نشانش آمد درنگ
ستوده نباشد سپهبد بدشت — بدین داستان زد یکی هوشیار
نگردانیدش مهر و پیروز بادی — اگر باید خورد بجستی زجایی
بیکبار مردم نه والا بود — اگر چه کوی سپهبد بالا بود
بدانکه پیش دل اندر نگاه حسن — بر فتند به ایوان و بر سخن
فدا بجا که بر دو سر دو گوی — بنزد یک گرسیوز کینه جوی
باندیش گرسیوز بد گمان — برشاه گفتی زبان تیز داشتی
زمرکونه که اندر آبشخی — دل شاه توران بر انگیختی
بماند و بدین شد دل شهریار — چنین تا بهار آمد بدین روز کار
سپهبد چنین کرد یک روز رای — که بر دشت باید زدن جای
نکار سیاوش همی کرد یاد — گرسیوز آن داستان
تراگفت از ایدر بباید شدن — بنزد سیاوش ... با من
بخواهی که پیکار گیهان نکار — چو بیچی که گوی بدان جشنگاه
بهرت همی دل بجنبد بجای — بگو آنکه پس نیزه او آری
بدان جشن جان شیر شاه تو — نیازت با مادر بدار تو
بدین کوه ما زیر خنجر است — بجام زر جدی دو شیر مست
جو آمدت از آن شهر آباد یاد — کدام کیمیه باشیم شاد
برامش بدین دشت جام آوریم — می و بجام با ما بر آرید جام
بر تن کرو تخت کی پیان — تهی کرده از جا بگاه گیان

رفتن گرسیوز پیش سیاوش [illegible]

بدان گرسیوز دام ساز — دلی پر ز کینه سپه پر ز جنگ
جو تنها یک شهر سیاوش بسیج — نهانی بکرد و زبان آوری
بدو گفت ای سیاوش ... — کرای پادشاه آزاد مرد
زینت سر و تاج کاوه کی شاه — بجای پدر شاه توران سپاه
کراز بهر من بر نخیزی بجای — بیش من آمد بدیع ز راه
بهر توران و تاج و تخت — که توران زمین را بفرهنگ و بخت
که همراه با لب ست با ... — تهی کردن آن جایگاه کیان
زمین را بوسید کو را بدید — فرستاد نزد سیاوش درید
جو پیغام گرسیوز آمد بگفت — سیاوش همی گشت اندر نهفت
بنشست اندران کار و شد از — برانداز بنشست چهار
جو گرسیوز آمد بدرگاه اوی — پیاده بیامد تا جوان بکوی
نشستیم کیانی و تخت و کلاه — برو بر پسندیدش او ز داد
بپام سپهدار توران بداد — سیاوش ز پیغام او گشت شاد
تمام ز تیغ و زدانا ... — چنین داد پاسخ که بادا داوری
من آنک که بر میان پیش — خمان باغبان آمد ... تمام
با شیر شاد از بی تو شاد — سپهر آمد زین گشتی ... گاه
که گیتی سرنجت بر دو در نجیب — بدان و گر با غم بر دو شاد
به پیچد که بر دین ... کنند خوار — چو بشنید گفت خردمند شاه
بدانگه که ابد ... ... — بیاید سیاوش بر نخد کشتگاه
کمان مرا ارز بر بی سپهر — بدین شهر بر روی و چه جستن

سخن گفتن من شود بی فروغ   همه چارهٔ من براه دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن   ورا تیس را براه بیداختن
زمانی همی بود خامش بماند   دو چشمش ز بیم سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد   بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش پر آب چشم   بسان کسی کو بپیچد بخشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود   غمی هست کاز ناشکیبی فزود
گر از شاه توران شدستی دژم   بدیده چه آوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه   کنم جنگ با شاه توران سپاه
جهان تا چرا جویدت آزار تو   چرا خواری آید بدین کار تو
بدان تا ز بهر چه آزردت   چرا کهتر خویشتن داردت
وگر دشمنی آمدت پدید   که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار تو ام   بجنگ آوری پایدار تو ام
وگر دیو تنگ تر دیک افراسیاب   ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای   کسی از تو برتر گرفتست جای
چه رازی بکار است با من بگوی   که با شیر تا زین نشان چاره جوی

[...] گرسیوز پیش سیاوش از افراسیاب

بدو گفت گرسیوز ای نامدار   مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم بسیج   گر از جاه دورم بیزدی بیچ
ز گوهر مرا دل بیندیشه خار   گر یاد آمد آن سخنهای باب
نخستین ز تور اندر آمد بدی   که بر خاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن   با غاز کینه چه افگند بن
ز کار منوچهر و افراسیاب   شده آتش ایران و توران بآب
بیکجای هرگز نیامیختند   ز نیک و خرد هر دو بگریختند
سپهدار توران ازان بتر است   کنون کاو بیشه بجوم اندر است
ندانی تو خوی بد بدگمان   بمان تا نبا شد بدی را زمان
نهانش بتر زآشکارا کنون   چنین دان و ایمن مشو زو کنون
نه کردن تو فزونی ندان   جهان دار ایرج بی بادکان
وزان پس ببینی ما ویسه کان   شد ستند بد بست او بر تباه
نخستین ز اغریرث اندازه گیر   که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از یک پدر هم ز یک   جهان پر خرد بی گزند آنگهست
مر او را بکشت از پی یک سخن   که بیداد را دیدی و تن دست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر   کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی   جهان را بدانش بیارا ستی
کنون چهر او بر من و دل پر ز کین   ورا از تو گرد دست آزرده دل
ندانم چه خواهد جهان آفرین   بر او دلی دارد از تو پر درد و کین
تو دانی که من دوست دار تو ام   بهر نیک و بد پیش یار تو ام
نباید که فردا گمانی بری   که من بودم اندر بدین داوری
چو کردم ترا آگه از کار شاه   مرا باشد از بی گناهی پناه
سیاوش بدو گفت مندیش از این   که بارست با من جهان آفرین
پس آنگه چنین داد پاسخ که هم   گر از من بپیچد بد و خرم سپهبد
سپهبد جز آن کرده بود دم سپید   که ایمن شب آید و روز سپید
گر آگاه بود بیش و بد دل ز من   سرم را نیفراختی ز انجمن
نه دادی بمن کشور و تاج و گاه   بدو بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه او   درفشان کنم تیره گون آب او
مرا جایگه روشنی شود آنچه   فروغ دروغ آورد کاستی
کجا راستی دم ز بهر جهان   تو دل را بجز شاد مانه مدار
درخشان کنم تیره بر سهر آفتاب   روان را به بند کانه مدار
کسی کو دم از ده ز بیش   بنزدیک جهان آفرین کم بد   بدو گفت گرسیوز ای مهربان   تو او را بدان سان که دیدی بدان

و دیگر بجایی که گردان سپهر   شود تند و جنگ اندر آرد بمهر
خرد مند نیز نبود با نیرو توان   که از خیره او بپیچد روان
ببین دانش و این دل هوشمند   ازین بر تو بالا ولایی بلند
ندانی همی چاره از مهر بد   نباید که تخت بباید فراز
همه مر ترا بنده و دوستان برو   بدان تا که خشم خرد را ببرد
بگفت آنکه دادا و کردت علم   بجز خوشی و خنده از خشم کام
دو دیگر که از خویشتن دور کرد   بمردی بزرگان یکی سوگ کرد
جهان تا تو گستاخ گردی بنوی   فرو ماند اندر جهان کینه جوی
تا همه ز اغریرث هوشمند   فرون نیست چون و نوشی بند
سیاوش کنم هر بد و شیم کرد   سپهبد نگه دار به بیم کرد
جهان تا تو گستاخ گردی بنوی   فرو ماند اندر جهان کینه کی
نهانش ببین آشکارا کنون   چنین دان و ایمن مشو زو کنون
مر او را چه اندر دل اندیشه بود   خرد بود و دانش همی پیشه بود
همه پیش تو یک بیک دانیم   جهان بد و روشن نهان و بخوانیم
بدانها بخوبی بپیمان خستی   بتوران زمین جایگه ساختی
چنین جز بدادی بکشتار دی   نگشتی همه کرد بچاره دی
که بد بود از ان هر سخن گمت   همیگفت و مژگان پر از آب گفت
باز غم بدان لب پر از باد سرد   ز دیده برخ بر نهاده دو جوی
نباد آتش بر کارگر کرنه   که رو گلبه یر فروخ بلند
سیاوش که کرد خیره بدو بیچ   ز خنده همی بوی شاه و سپاه
نماند بد و بر بسی روزگار   بروز جوانی سرآید شمار
شو کشته او دار بر پیکار   بدو گفت هرچند می بنگرم
همی برنده اندرز سیاووش   ز باد افره بد نهاد اندوهم
سپاه گشت بر چهره رخسار   چو گستاخ شد سخت نیک او
زمین هیچ نا خوب ننشیند کس   جهان را بچه داریغ اوی
گفتار و گر دارو بر سپهر بینا   بیابیم کنون با تو من کی سپاه
چرا آید بدانم همی پیش م   هم اندر پی فرمان او بنگرم
بدو گفت گرسیوز ای چاره جوی   بپرهیز که از جنگ آزاد شاه
نه آمدن ترا او نیست بهی   بیابم همانا آتش بدو شده داند
سخن خیره بربه شتاب آمدی   سر بخت خندان بخواب آمدی
بر آتش یکی برنهم باد سرد   تو تا من همانا بسیم بابیا
سخنهای نیکو شنیدم ببار   بود کو بپیچد سر از داد و
بیابد بدیزبان گیهان خدیو   کنون باز گردم سوی بارگاه
یکی پاسخ نامه باید نوشت   به بیدار کردن سپهبد نوشت
نگین کرده چهر سپهر او تاجی   درفشان کنم روز تاریک اوی
سوار فرستم بنزدیک شاه   درخشان کنم تا که تاریک تو
شناسنده آنگه یکی رهنمان   امید هستم از کرده کار جهان
که او باز گردد سوی راستی   شود دور از و کژی و کاستی
بیدونی همه بسته جم اندر شتاب   وگر هیچ اندر کشش هیچ تاب
تو زانسان که آید بنزدیک شاه   نگه کار بر خویشتن بر جهان
به بهر شهر یا بد و هم مهر   دو راست ازیرا جهان کشور
صد هیچ بنیت فرهنگ بنزد بگی   جهان سپهبد چو ایران زمین
ازین سو سپهر و سپهدار تواند   دگر بنده و شهریار تواند
ورا نشو بد آید و چند شت   سپهبد بهر شهر پیوسته شت
بپیچد باش و دیگی مساز   بهر سو یکی نامه کن دراز
سیاوش بگفتار او بنگرید   جهان جان بیدار او جنو جنید
وزان گفت اندر دگر دانی سخن   نکیا دیگر روت بگردم زبن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه   همه راستی جوی بپیچ تا این راه
دبیر شد و بنشد اشش خواند   سخنهای آگنده را بر فشاند

١١٩

بفرمود کز پی بافراسیاب / یکی نامه کش بود چون خوشاب
نخست آفرین بر خدا یاد کرد / زدادار خسرو کرون آزاد کرد

نامه سیاوش با فراسیاب و ...

وزان پس خرد را به پیش گرفت / بر شاه توران بنا پیش گرفت
که ای شاه پیروز به روزگار / زمانه مبادا ز تو یادگار

مرا خواستی شاد گشتم بدو / که با دانش و تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / به مهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بد آن زمان / طبیب ناجوان و تن ناتوان
نخست مرا پیش تا این بنشست / میان دو گیتیش هم نشست
مرا دل پر اندیشه ای دو پراکنست / ز وامم فرو زان نگشتارتست
زنالنگی چون بسک تر شود / فدای سپه شاه کشور شود
بهانه مرا پیچم آزار اوست / نیاهم برانزده ورد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بزودی که مگر سپیوز بدنژاد
دلاور سراسپنگی و بی همواست / سپرفت گیسب شب و روز راست
بسه روز چو ماد ر داه دراز / چنان سخت راهی نشیب و فراز
جهانم بها به بدرگاه شاه / زبان برد روغ درون رکاه
فراوان بر سپیوش افراسیاب / چو دیوش بیارند و سر پر شتاب
چرا بانشتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپهدار بدین زود راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار / نشان و سران بد بد روزگار
سیاوش نگرد ایچ بر پیش نگاه / بدین پی بنامه مرا خود براه
سخن بر شنید و نامه بخواند / مرا پیش تخش بر اوفشاند
از ایران بدو نامه پیوسته بود / بیا بر ده شهر راه بسته بود
سیاه چیده هم و سپاه انجمن / همی پروزمان برفروشد زمین
تو بر کار او کر دیک آوری / مگر یاد او از پی جنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بجنگ آورد
اگر سوی ایران براند سپاه / که بارد شدن پیش او کینه خواه
ترا گرهم آگه نگردد از خویش / نباید که پیچی زکردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش تیز باد
بفرمود تا برکشیدند نای / جهان پیچ و گشته میدوند
برآز خشم و کینه سپه بانگ خواست / بینداخت آن نامه را بر نخواست
از آن رای بیکو پشیمان گشت / درختی زنو پیکینه بکشت
بدانکه گر سیوز بد فریب / گران کرد بر زین دل ناشکیب
سیاوش پژوه درآمد بکرد / آتش لرزان زبان در جهانش گرد
فرنگیس گریای کو شیر جنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوب روی / بتوران سپه شد حلالت نیست
بدو خشمان که گفتار گرسیوز است / ز بر کار ما همه مرا پیچورست
فرنگیس گرفت گیسو بدست / بفندق گل ارغوان را بخست
بیاز خون شد آن سنبل مشکبو / همی گفت بوی و همی کند موی
همی مشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوناب گشته دو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار رو گرد و افراسیاب
بدو گفت ای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود گشتی باز
بدو خود دلی دار دار او بدار / از ایران بیار بی بحت باز
سوی روم ره یاد گرد بدست / بتو پیچ سوی جهان کردد بدست
یکی جا کجا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم با و بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بد سگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه / بیاید همانا ز نزدیک شاه
سیاوش بدو گفت ای ماهروی / بدین گونه مخروش و مخراش روی
بیا دار کن پشت واندوه مدار / که از نیست از حکم پروردگار

همانا که گرسیوز نیکخواه / بیاید بر ده زنزدیک شاه
کجا او بخشود و دل نرم کرد / سر کینه خود پرآزرم کرد

اندر خواب دیدن سیاوش

بگفت این و بر در کزو گشت / دلش تیره از روزگار گشت
چهارم شب اندر برماه روی / بخواب اندرون بود دیهیم جوی

بلرزید وز خواب تیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
فروزنده شمع برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از دوده افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
یکی سو شدی آتش برکرده / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بیک سو شدی آتش تیز گرد / برافروختی سیاوخش گرد
دوان کرده شهر بشد افراسیاب / همی خواندی پر فسون تا بتاب
ز یک سو شدی آتش کرد کنم / و سپهبد جهان آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نباشد یک امشب بر خسروی
گر سیوز آید همه بخت شوم / شود کشته ... سالار روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه دایوانشان بر نشاند
بسیجید و بنشست خنجر بجنگ / طلایه فرستاد بر سوی کنگ
همی بد گمانی بجنبش خرد / گر بردی زکردون همی دید بد
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از تا نان برده
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد زگفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم بجز تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش بدانست کان کار اوی / همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی باره کام زن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی / غم و رنج تلخ اندر آمد همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند

وصیت کردن سیاوش با فرنگیس

اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
که ایوان ما سر بکیوان کشید / همان زهر گیتی بباید چشید

یکی بچه شیر باشدش جای / یکی جنگ کرگس بود با هما
ز شب تیره شاهی بجوید همی / کجا بهرو دارد ز دانش ببی
ترا پنج ماهست از آبستنی / از نامور کرد پستنی
درخت تو گر نو بیار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تا برج تا تیره خاک / گذر نیست از حکم یزدان پاک
نهانی مرا روز تو مانده بود / بگوید که خاکم بایران بود
چنین گرد دوران کند تیز رو / سرای کهن را نخواهند نو
از این پس بفرمان افراسیاب / سرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند سر بیگنه از این یم / ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبی بخاک / سرم گرده از تن بشمشیر چاک

۱۳۰

نخوردی تو امروز با ما نان شاه
سر و تیغ برهنه گشتند مرد
بیا و سپهدار ایرانیان
نخواهش نخواهد ترا [illegible]

چو بانی بجان بیگانه خواه
بایوان تو پیشت برد ار و بخواه
وایوان آن پیر پر هنر
بنای منوچهر و نامور

نیامد بایوان پیران تو باد
بفرمان دادار پروردگار
غمان مرا غم کیان را بجست
درخت بزرگی که بار آیدت

بپاید بدین روز کاری فراز
که چهر شود جهان [illegible]
از ایران چه آید که بیچاره کرد
بفرمان دادار سپه کم

بود نام آن کرد پیمان بکم
بتوران نه پیچی جهاد و نیز خو
اندیشه تا با سپه و همان
سوی شهر ایران بره آگهان

مرا پوزش شاهی نشاید فزود
بفرمان بود مرغ و ماهی
چو تاج بزرگی که جنگ آیدش
نگیرم جهت بار که تنگ آیدش

چو گرد زمین سبز و کاه و بوس
زمانه بمنچهر و آید بجوش
از ایران یکی لشکر آید بکین
پر آشوب کرده سراسر زمین

بدین گونه خواهد گشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس بمهر
سپاه لشکر که زین کین من
بجوشند جوشن چنان انجمن

ببار خرد و سپاه و بخش
کنار ایران بتوران فروش
پی رخش بهی زمین ببرد
ز توران کسی را کس نشمرد

بگیرم از امروز تا پیش چهر
نپیچی چرا کرد و شمشیر [illegible]
فرنگیس آگه بیرود و گفت
که من رفتنی کشتم ای نیک جفت

بدین کشتنم تو دل سخت کن
دل اندر تا زو از تخت [illegible]
خروشان خاسته دل برزده
برون رفت ایوان زد هشاه

جهانا ندانم چرا پروری
چو پروده باشی چرا بشکری
فرنگیس رخ خسته و کنده مو
بزاری خون دل روان آب روی

سیاوش چو با جفت همداستان
خروشان بدو اندرآمد بجفت
زخشم رخ ز خون دل [illegible] گشت
با آخر سوی تازی اسبان گشت

بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دانستی دشتی و گین باد را
خروشان سرش را بر برگرفت
عنان و فسارش بسر برگرفت

بگوشش اندرش گفت ای بادپای
که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن
عنانش ترا باید آراستن

تا آخر ببردل بیک بارگی
که او را تو خواهی بدین بارگی
درکه مرکبان [illegible]
سمش [illegible] برسان [illegible]

گرفتار شدن سیاوش

خود و سرکشان سوی ایران [illegible]
رخ از خون دیده شده ناپدید

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه
سپهبد اندرون شاه توران [illegible]

سپه دید با خود و تیغ و زره
سیاوش ز ره بر گره بنده
بدل گفت گرسیوز این راست گفت
چنین داستان یک شاید نهفت

سیاوش ترسید از جان خویش
چو سالار توران سپه کش بپیش
سیاوش ترسید از بیم شاه
گرفتند ترکان همه کوه و راه

همی بنگرید ای بدان آن ز پی
که کینه بدلشان بد پیش [illegible]
زبیم سیاوش [illegible] جنگ
گرفتند آرام و هوش درنگ

جهانان گونه دیدند ایرانیان
کمستند ای شهریار جهان
چرا خیره باید که ما کشته شد
چو گشتند یعنی [illegible] کشته شد

بیان تا نماید ایرانیان دست [illegible]
به بیند و مشمر چنین کارزرد
سیاوش چنین گفت کین نیست رای
چنین جنگ را ما [illegible] رای

که گفت آن خرد سند سیاوش
که با خرد بدترین کوشش
چنین گفت اکنون با افراسیاب
کرای پی [illegible] شاه [illegible]

مرا جنگ جوی آمد با سپاه
چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سپاه دو کشور [illegible] کین
زمان و زمین [illegible] نفرین

من از تخمه ایرج پاک زاد
تو از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی
ولیکن مرا بود پیمان آشتی

چنین گفت گرسیوز کم خرد
گر ایشان سخن هرچه کین بد خورد
گر ایدون چنین بی گناه آمدی
چرا با زره پیش شاه آمدی

بدین شیمن زین نشان بی نهیب
نشان سپر [illegible]
سیاوش چو بشنید گفتار او
بدو گفت کای ناکس تیره رو

بگفتار تو خیره گشتم ز راه
تو کردی که آزرده گشت شاه
تو وزرین کرده و فرجام کیفر بری
ز تخم کیانی گشتی بر خوری

هزاران سپه مردم بی گناه
بدین گفتها ات کشته شود
چو گفتار گرسیوز افراسیاب
شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
کشیدند وز دشت برخاست ستیز
بکشتند ایرانیان [illegible]
در آن دشت گشتی بخون [illegible]

از ایران سپه بود مردی هزار
همه نامدار از در کارزار
چو شیران جنگی برآویختند
ز ترکان همان دشت خون ریختند

دو بر گشته ایرانیان
به پیچیدند و بخت شان
ز ترکان بکشتند مردی [illegible]
همه جنگجوی همه نامدار

چو [illegible] تخت [illegible]
سیاوش [illegible]
تیر و نیزه و تیغ [illegible] شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه

نگون اندر آمد ز [illegible]
سرآمد بدو تاج و تخت [illegible]
همی گشت [illegible]
گروی زره دست او [illegible] ببست

نهاده بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دهان خون ازان [illegible]
چنان روز نادیده چشم جوان

همی [illegible]
چنان روزبانان مردم کشان
چنین تا به پیش سیاوش کرد
بپیش سپه [illegible]

بزد سالار تو [illegible]
گزیند یکی [illegible]
که گیتی تش بنجیه سازش جدا
بجایی که هرگز نروید گیا

ببرید بخونش بدان گرم [illegible]
نماید دیر و ماند [illegible]
چو بشنید گرسیوز [illegible]
بسوی سیاوش نهادند روی

برفتند پیش سیاوش [illegible]
که خونش بریزند [illegible]
همی بود گرسیوز بدنشان
زبهر ویکی [illegible] مردم کشان

که خون سیاوش بریزند [illegible]
گر او داشت دل [illegible]
نپیران [illegible] بجنگ [illegible]
براه [illegible] برافروخت [illegible]

بجا پیلسم بود نام جوان
گوی پر هنر [illegible]
چنین گفت با شاه توران [illegible]
گزو شهریار [illegible]

جگر خسته بانو [illegible]
که بی خون او [illegible]
چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگیرد برآرد ابا تخت عاج

بهنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بار او روزگار
ز دانا شنیدم که [illegible]
خرد شد [illegible]

گر آهسته دل کم پشیمان شود
غم آشفته با هوش [illegible]
بیندیش [illegible] تا روزگار
بدین بد [illegible] آموزگار

چو بادافره بد بر [illegible]
[illegible]
شتاب [illegible]
پشیمانی جان [illegible]

سری را که باشد [illegible]
تو تیزی ببریدن ندارم [illegible]
بغرم اکنون و تیزی [illegible]
که تیزی پشیمانی آرد [illegible]

سری پاک تاج باشد کلاه
نشاید بریدن [illegible]
به تیری سری [illegible]
گنه کاوس [illegible]

بلند شاه و [illegible] پروردگار
[illegible] پر جام پروردگار
بیاد آور آن تیغ [illegible]
کنان تیغ کرد و جهان [illegible]

و زان نامداران ایران [illegible]
که از خشمشان گشت گیتی [illegible]
چو گودرز [illegible]
[illegible]

۱۲۱

دمنده سپهبد گو پیلتن / که خواهست بر چشم او انجمن
فرستم کاووس و نیرم شیر / که هرگز نبیند کسی زان جنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / دگر نامداران و گُردان اوان
بدین پاکی بند نیکی سپهر / ده و دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من / نگردید گردان این انجمن
جهانا که گیسوان بیاید بکار / ازو دادگستان نشود نیز شاد
مگر خود زیارت نباشد بمن / بگستر گزین با جهانت کین
سپهبد نگفتا راه نرم شنید / ولیکن بیاد وش پیش نرم شد
ببین گفت با شاه توران سپاه / کز از چلیم پیچ و ترسد تو راه
سیاوش بگفته گوییت به زیر بند / بگفت جوانی هوا را مبند
از ایرانیان دشت پر گرد گشت / گر انگیختن بیزی ترا این است
سیاوش چو خورشید از رزم [illegible] / بیاید جنگ پی سر سرزمین
چنین بدگمانی ترا از تو بیش / گر خیره بی شستی بند پیش
ببوی دم مار و چیست برش / بدیا بپوشیده خواهی برش
گر بد نکرد او بجهان بد نهاد / ده من نباشم بر شهر پیاده
به بیهوده خیزیم اندر جهان / مگر خود برد دی سر آید زمان
بر فشند جهان دمور دگر دی / بر شاه توران بپرداز روی
که چندین نو سیاوش مپیچ / گر آنکام خود آید اندر بپیچ
بگفتا که گر بد نمود بد نمای / بیابانی و بد دل دشمن جای
زنی دام و دشمن گرفتی بدو / بگشت بچ و دیو میان بدی
سرانجام این رنگ داری بد / دل و سگالان بجای بد نشست
سیاوش جهان گفته گردی تباه / بگفتا چو گفته بود با تو شاه
اگر خود نباید از تخت / بآب ای کند با تو است
کنون آن به آید که اندر جهان / نباشد بدید آشکار و نهان
بدشت بر ببزم آید شاه / گر زو من ندیدم بد به گناه
ولیکن بگفت سنان شمر / مر جام از و تخت آید بسر
واگه و بگو دشمن بیزم گمان / بگرد و چنبرد بتوران زمین
بتوران گه دند مرا آمدست / غم و تیغ بند مرا آمدست
بگردش بیز از کشته شد / جهان گشته بیخ و دست
خود بیست بارم بدگمان / بماند کسی چاره آسمان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست
بیاده بیامد بر خسرو شاه
بیان بیابانی تا رخ بر خست

آگاهی یافتن فرنگیس از کار سیاوش

به پیش پدر شد جلالزده و رنگ
خون زنگ داده رخان چو ماه
دلت ... آید سپید
نزد چاره کرد خواهی مرا خاک پا
خروشان بسر بر پراکنده خاک / بدو گفت کای نامور شهریار
سیاوش کیست با شاهان زمین / به آمد ... که گفتی از نهیب
نجهان جهان برتو کرد آفرین / که بهبود داین داور سور و
پیاده بیامد که ای شه / که خون و نیک گرد بگسل جهان
بیازه وار بهر و نیاید تاج ... / بیاند که ای ... کینه هرگاه را
که با گنج سر جنگ نباید برم / سر تا جداران بر تو سپهر
به از باج بر گاه ماند سپهر / جز ماند بحر بدید کمی
گز انگیز بچام خاک اندرم / بیچی ای جاه ... به ما که کن
یکی خیمه را بر نشاند بگاه / زنا گیر که را ای بد دهم
بیماری زندگی دور زخم آکنی بد / بگفتا گر سیپوزه بد و نهان
دو شیشی کن جوش بنشد جهان / شنیدی که آنها فریدون چه کرد
بدین کینه ... گور و رستم / کنون زنده بر گاه کاووس شاه
سرانجام مردی بخاک اندرند / که تا زنده باشد تو بغض بزرگ
جهان از منوچهر شاه بزرگ / بجه آمد بسلم و تنبور بترگ
ستمکاره محکل تا بیاید بگرد / خود و کینه‌ستان اکنون دو رستم

زمین را ز خون ... بلرزد ... / که توران بجنگش نیرزد همی
بدرید دل از شیر و جوشن پلنگ / بکوه در گرز تیغ او روز جنگ
چو بهرام چون زنگهٔ شاوران / که شد زین سپاه کینه جنگ آوران
کف نیک بکرده با دو ... در بجنگ / و خنجر سنان را بر بهمن
بشوید سیاوش پی او شیاب / گند چرخ نفرین با فراسیاب
بسی آیدت باد گفتار زشت / ستم کردی برتن روشن
نماند به شکارگه گور و نخچیر / و آهو و خنکور بماند و اشکنی
که نفرین گند بر تو هم مرد و ماه / همی گریه داری زنی بی نیاز
بده شهر توران نخیر پیاده / نجات و گزند من آید به باد
رخان مانگیز فغان بر شود / گفت این دو رویی سیاوش
کس تشار و دلیر و او سر و را / سر افراز او کرد او گنبد او را
سپهدار را باب بیداد کشتن / بیای برو بیم جگر کشتن
کنون دست بسته پیاده کشان / که جان شاه و کاووس پیش تو چنان
کنون زنده نشد شهر و گیوان و ماه / که آن سر جهد سوک که شاه
بجا شاه ... پیش گرگین / بیچان تا که چند ترا این نشان
فرا مرز و دستان و آن انجمن / که گیو و طوس و ... بیابان
از ایران بیابان دسپید بگریی / برآشوب آن دور نکاری همی
که نفرین برو باد بسی بر کرد / که گر سیپرنامه تا که این بدر بجای
مرا اکنون که زد بید برود / بریده سر شاه و راه گفت
دل و جان شاهنشاه رسیدن / جهاندار این برو توران شاه
هر آنکه شکیب و بد کنی تباه / نه دین بید به خبر ساکت سپاه
که برو خت تا که گاه نیابیده / بگلاز اندر این جا بماند
دل شاه ترکان پر او بیشتر بوشت / هر آنکه جشم خرد بگذار
جو دانی که اینها مرا جست / چو گفت بر گرد و ... میابر
بباید فرشی ... گفتار بود / فرنگیس آن خامه بکد بی
درخانه پاید بدو سنا کشند / دل او اگر کین بماند افکنده
خزو پیش سیاوش / جهان شاه پیکینه جاه و ... لکن
نیابد چو گوید که فرمود / گمان را بجای به بهر نگرمی
بگفتش گرسیوز افراسیاب / گر سر بماند به گهرش نبرد دو روی
ودر گرسیان یا گیتی سوزد / که جز شنید سری من ذیل
تباه گه خون سیاوش بریز / خورده و برآید بری روز کین
خبان گرد گو جرات کمر بر ... / جوشنید گرسیوز ... نفرین بد

در کشتن سیاوش بر دست افراسیاب

چنین گفت با پهلوانان ... / که زود بلبان آور بد و
جه داد ... شمر شمشیر / بخنجر سر از تن ببر بید
سیاوش و گفت کای ... نشان / همی خم ... رو زنده من
کرده شهر ایران گند دست بم / دل و جگر پیمان گردار تو بیم
بیقتد بیکین دم و در گور / گر که پی سنگ به ... بر روی
کرده جوان بز و سیاوش / چه امروز دیگر چشم شد نا پدید
بزد دست و ... ریش شیرش گرفت / کشید شیرادی ... گفت
سیاوش بخاک ... بر کرد کار / کدای بر ... گردش نیر و نگار
که شاه بیدار از تخم من / چو خورشید بیجان در انجمن
که خواهد از تی ... شما تزیم / کشد تا نه بر کشور آئین من
همی شد پس پشت و پیلسم / دو و دیده پیانه خون به دل پر غم
سیاوش چو گفت ... / جهان تاره و پرا دو دان وود
بیابانی از زمین سوی پیران ساتی / بگوش گر گیتی دگر شده بیان
به پیران ... من گفته ده هم / همه بند او باد شد میان پید
مر گفته بود که تا ... / زره داد و هر پشتوانی سوار
جو پیش آیدت کار پاید توام / بگاه جرا مرا غم بد از توام

آگاهی یافتن فرنگیس از کشتن سیاوش

۱۳۲



خردمند پیران بیامد چو باد
بچشم گرامی به پیران رسید
از اسپ اندر افتاد پیران بخاک
سخن گفت [illegible] کار [illegible]
سفر بود تا روز با نان در
بیامد دمان پیش افراسیاب
بگفت آن شاه او بشنید [illegible]
چو آمد بر تو ای نیکخوی
بگفت آنچه این کار ناسازگار
بایران سپهبد زمین [illegible]
جهان آفریننده زدست [illegible]
بران امر بین باد نفرین بد
نگر تا که این گفتن بد نکبت
چو دیوانه از جای برخاستی
بفرزند و با کودکی در نهان
اگر شاه روشن کند جان من
جهان تا جهان کرد دار کالبد
سپهدار پیران از آن شاه گشت
بی آزار بردش بشهر ختن
همانش بپیش پرستار و [illegible]
شبی تیره گون با همه نهان
جهان دید سالار پیران بخواب
سیاوش ابر تخت و تیغی بدست
که روز نو آیین جشنی نوست
بدو گفت پیران که برخیز و رو

کسی کش خرد بود گشته شاد
شد او آب دیده درخشان بدم
همه جامه پهلوی کرده چاک
بدستان که سالار را [illegible]
از فرمان و ای نماند [illegible]

پس آنگاه پیران بیامد برد
بدو گفت ایمن تو به ساختی
چو سپهبد ای [illegible] و [illegible]
پس آنگه [illegible] سپهبدی [illegible]
که جنت [illegible] چو سپهبد [illegible]

آمدن پیران نزد افراسیاب و [illegible]

که آورد این روز بد [illegible]
که با داد و بخت بد روزگار
همه دید بد تاج و تخت [illegible]
شنده آشکارا و ایزدی
که بدین همه روز نفرین سپرد
و نی آفریننده را یار [illegible]
بپیش بود بد را یا [illegible]
درفشی مکن خویشتن در جهان
فرستند و را سوی ایوان [illegible]
بپیش تو آرم همی [illegible]
و اندیشه بد دل [illegible]
خروشان بود در گروی انجمن
کنون تا چه بازی کند روزگار

که ابر دلت چیره شد [illegible]
بکشتی سیاوش [illegible]
بیا پهلوانان که ایران [illegible]
[illegible] بدبین [illegible] تیغ
پشیمان شوی زین بر [illegible]
کنون زو گذشتی فرزند [illegible]
بجوید همانا فرنگیس تخت
گناه زنده [illegible]
و به فکر اندیشه [illegible]
بدو گفت [illegible] کنار [illegible]
بیامد بدرگاه و [illegible]
خواندن باوان [illegible] گفت
بدان [illegible] کار [illegible]

جهان چون کسی کو [illegible]
[illegible] آتش اندر [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
که بر شاخ گل [illegible]
بدانسان که [illegible]
دل اندر [illegible]
همیشه [illegible]
بپرداخت از شرم کیهان خدیو
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
بیامد دل شاه ترکان بخت
ببرجی همانا [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
بس اندر [illegible]
همانا که این [illegible]
[illegible] از خون [illegible]
سپیده [illegible]
که این خوب [illegible]
[illegible] فرنگیس ماه
بخواب اندرون [illegible]
[illegible] آفتاب
ز فرمان [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب

خواب دیدن پیران [illegible]

به آواز گفتی [illegible]
شب تار و دین شاه [illegible]
خردمند [illegible] فرنگیس [illegible]

ازین خواب [illegible]
سپهبد [illegible] خواب [illegible]
سیاوش [illegible]

که گفتی [illegible]
[illegible] بیک [illegible]
به پیران [illegible]
که [illegible] تاج [illegible]
از آن شاه [illegible]
به سیاوش [illegible] آب
[illegible] بر [illegible]
بدانگه که [illegible] تیغ
[illegible] بر تخت [illegible]
[illegible]
اگر تو [illegible] باز آمدی
در ایوان [illegible]
جهان کرد روشن [illegible]
پشیمان شد از [illegible]
بگفتا [illegible]
که [illegible] کیقباد
کنون [illegible]
نباید [illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
بگفت [illegible]
که [illegible] روزگار
بیامد [illegible] شاد [illegible]
بر اندیشه [illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible] آوای [illegible]
[illegible] آوازگشت
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
همی کرد نفرین با افراسیاب
[illegible] اوبر [illegible]
بخواب اندر آمد [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible]
بدیدار [illegible] آمدی
بدو تازه شد [illegible]
[illegible]
[illegible] آورده بود
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روزگار [illegible]
بدیشان [illegible]
همی [illegible]

کران [illegible]
و زان [illegible]

دوان رفت [illegible]
بیامد به سالار پیران بگفت
[illegible]
سپهبد بیامد [illegible]
[illegible]
چنین گفت با نامور [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
بیامد دوان پهلوان [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
فریدون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
جهان [illegible]
ز خون سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

جهان آفرین [illegible]
[illegible]

جدا گشت [illegible] شاه
[illegible]
بزرگی [illegible] جهان آفرین
[illegible] شاه
[illegible] سال
[illegible] جان من
[illegible] نهنگ
[illegible] شاه
[illegible]
[illegible] افسون [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۲۴

تو گو باد پیران گزین مهان | [illegible] | شبانان کوه قلو را بخواندند | از آن شاهزاده سخن راندند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را | [illegible] | کز این را بدار چون جان پاک | نباید که بیند بر باد و خاک
نباید که تنگ آید از روزگار | [illegible] | بدین نیز بگذشت چندی سپهر | [illegible]
چو شد هفت ساله گو سرفراز | [illegible] | ز چوبی کمان کرد و از روده زه | ز هر سو برافکند [illegible]
[illegible] یکی تیر کرد | [illegible] | چو ده ساله شد گشت [illegible] | به جنگ گراز آمد و رزم گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار | [illegible] | [illegible] | [illegible]
شبان اندر آمد [illegible] | [illegible] | [illegible] | سوی پهلوان آمدم با گله
[illegible] | [illegible] | همی کرد نخچیر آهو بدشت | [illegible]
[illegible] | [illegible] | نباید که آید بر او گزند | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | دمان گشت شهزاده مانند باد | [illegible]

[illegible]

حدیث پیران با افراسیاب از حال کیخسرو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کسی کو بسوی سیاوش کرد
سپهبد همی کرد خو شتاب
همی گفت پهلو ... جان ...
دل کیقباد ... باز کرد
همان تخت داد بیداد یاد
کسی کرد با ما ازاینجا نگاه
فرنگیس ... بجا ... سپهبد
همی گفت هر کس ...
ز شاه جهان چشم بد دور دار
دو دو دام از ان شادمان گشت
درختی برآمد از آن جایگاه
[illegible]
چو ... شد مهر ... جهان
اگر ... عیش تنگ
چنین است کردار چرخ بلند
یکی را ... برکشد تا بماه
چنین است کردار چرخ برین
بگویم که ... چکرد
[illegible]
جوانمرد ...
کسی ... سالش ... سپهبد
بجای ...
[illegible]
گرانمایه ...
چو بر داشتم جام ...

نگردان جهان ...
... آمد ز پیش افراسیاب
که ... شاه ...
... شاه ... سپاه ...
... بنهاد ...
... چهره ...
... بیامد ...
... شاه ...
روان سیاوش ...
جهان سیاوش ...
... خون سیاوش ...
... سوکواران ...
... کاخ ...
... بیگاه ...
... شاه ...
... ایران ...
... این ...
... سیاوش آن ...
برآمد ... سال ...
... کاخ ...
جهان ... بد خواه ...
... تا بود ...

بدو گفت باید ...
ابا بوان خویش آمد ...
همی گفت ...
... تیغ ...
... آورد ...
فرستادشان سوی آن شاه ...
بدیده ...
... فرخ درخت
... شهر ...
... سیاوش ...
نگارید بر ...
چنین است کردار ...
... شادمانی ...
... روان ...
... گیتی ...
... سیاوش ...
چو شد داستان سیاوش ...
هزاران درود و هزاران ...

آگاهی یافتن کاووس و ایرانیان از کشته شدن سیاوش

... دیده ...
برآمد ... کوهسار ...
سراینده ... آغاز ...
دریغ آن گل و مشک ...

حجاب ور بستند ...
... چشم ...
درختی ... جهان ...
... سلیح ...
... آفرین ...
... جای ...
... جهان ...
ازین گونه شاخی ...
... چهر ...
... تیر ...
همی بوی مشک ...
... شهر ...
... جهان ...
... جای ...
... مهری ...
... جهان ...
... کنون ...
جهان ... آن ...
درود و فراوان ...
بدو ... شد ...
... جهانش ...
... لشکر ...
... شاه ...
... آواز ...
جهان ... سالی ...

... بیامد ...
گزین نامور نامهٔ ...
... خشک ...
... کنون ...
چو آگاهی آمد بکاووس شاه
... سر ...
... شاخ ...
... زرین ...
چو ... بشنید کاووس شاه
بر ... ایرانیان
چو طوس و چو گودرز ...
بس آگاهی آمد سوی ...
برآمد کاووس ... تاج ...
... خاک ...
... سپهبد ...
چو ... شهر ایران ...
... نباشد ...
چو آمد ... کاووس ...
... سوداوه ...
... شاه ...
سیاوش ...
دریغ آن ...
... بود ...
همه جنگ ...
نداد ایچ ...

گل ... شاخ ...
... داستان
... دارست ...

آغاز داستان

... سال ...
... کلاه ...
... شهر ...
... شاه ...
... سوک ...
... بهرام ...
... سال ...
همه جامه ...
برافگند خاک از بر تاج ...
... کابلستان ...
همه جامه پهلوی ...
... سوز ...
... خاک ...
... سر ...
... جهان ...
... زنی ...
دریغ آن ...
... شهر ...
جهان چون ...
فرود ...

همی خواهم ...
... سخن ...
... شب ...
... تهمتن ...
همه شهر توران ...
... شاه ...
... جامه ...
همه دیده ... خون ...
همه جامه کرده کبود و سیاه
که از شهر ایران برآمد ...
تهمتن چو بشنید ...
... سوک ...
بدرگاه کاووس ...
... سوک ...
... جام ...
بدو گفت ...
... آشکار ...
... انجمن ...
... سیاوش ...
دریغ آن ...
... دل ...
که کرد کاووس ...
تهمتن ... تخت ...

... امان ...
... گیتی ...
... خاک ...
... مرد ...
... شد ... سیاوش ...
... شیون ...
... شهر ...
... خواست ...
... تخت ...
... سیاوش ...
همه خاک ...
ز مرگ سیاوش ...
... خروش ...
... شیون ...
... دل ...
... سلاح ...
... خم ...
... تخت ...
... موج ...
... فرمان ...
جو او را ...
... چهره ...
... کینه ...
جهان ...
سوی ...

چه پرسی از ایشان همی نام من   که خود گر مبادی تو در انجمن
مرا با تو بد گوهر دیو زاد   چرا کرد باید چه چندین بداد
که پیلتن با سپاه از نهفت   که اندر جهان کینه خواه اوست
بکین سیاوش کمر بر میان   ببستست و آمد چو شیر ژیان
بیاورد این مرز بیت اندر دود   سوی اگر دو او با پیاده سپود
ورازاد بشنید گفتار او   همی خوار داشت پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید   کانها سراسر بتیغ در نهید
زره برکشید از در روی سپاه   ابر سر بنهاده آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش   زمین آمد از نعل اسپان بجوش
چو آواز کوس آمد و کرنای   فرامرز زاول برآمد ز جای
در آمد بکردار پیل ژیان   بیاورد کمان و کمر بر میان
یکی حمله کرد و برآن سان شیر   در آمد میان سواران دلیر
بغرید مانند تندباد   بدان لشکر کش اندر افتاد
یکی حمله کرد و ز گردان هزار   بیفکند و برگشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست   ورازاد با پای رفتن بجست
گرفتند از ایشان هزار و دویست   ورازاد گفت این چه لشکر ماست
کزان روز باد فروغ ایزدیست   مکافات بد را ز یزدان بدیست
فرامرز چون کینه خواه او بدید   خروش از میان سپه برکشید
یکی حمله بردش چو پیل سوار   سراسیمه برگشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست   ورازاد با راه رفتن بجست
برانگیخت از جای شبرنگ را   بیفشارد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او   بگسست خفتان و پیوند او
جهان برگرفتش از زین پلنگ   تو گفتی که پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود   سیاوش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش   بخون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کاین تخم کین سر نهی   پراکنده شد تخم بر خاش نیست
بوم و برش آتش اندر فکند   همی دود برشد بابر بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر   ز کار ورازاد بدخاش گر
که اندر گشادم در کین و جنگ   ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش بر بوم و برش   برانگیختم آتش از کشورش
وزان سو برون شد و تیغ   بزد یک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم جنگجوی   از ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد با پسر پیوند زال   برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر همه بر نهاد   به بوم و بر آتش اندر زند
چو بشنید افراسیاب این سخن   همی گشت از آن کردها بیخ کن
که بشنید بود از آن نامدار   از آن خرد شاسان وا زو سوار
ز لشکر سراسر جهان ماند خوار   دم داد و رزم بر شاه نشاند
غماندیدم بر دست افراسیاب   بیاورد جوان بمیدان کلاه
ز گنج و مال و برگ پهلوان   جهان تیغ و تیر و کمان کمان
همه گنج و دینار و زر و درم   جهان افسر و تاج و طوق و کمر
ز پیکستو دو جوی دست کلید   هم تاج و میدان رزم سپید
بلشکر سراسر بشد آراسته   بر ایشان پراکند و شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای   سواران سوی رزم کرده رای
سپهبد چو از گنگ بیرون شد   سپه را ز تنگی هوا مو شبه
ز لشکر آوران سرخه را پیش خواند   ز رستم تر ایران سخنها براند
بفرمود شمشیر زن سی هزار   برنا مداران درگاه و زار
نگهدار جان باش از پور زال   بنگلت بیاشد جهان کسی حال
بجایی که بر خاش جویند بجنگ   سنگ کار زاری بیاید بجنگ
تو فرزندی و پهلوان منی   ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و جنگجوی   کم آید نهادن بسوی تو روی

ز تیره بکیخسرو آمد پدید   ز تخت بزرگیش هم خون کشید
بپیچید بر خویشتن کردش براه   بپیچید بر تخت کاووس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد   براندود خون دو دیده و دو رخساره زرد
بیامد بجنگ ایران بماتم شده   براندود نزدیک رستم شدند
بیاهفت با سوگ و با درد و خشم   بدرگاه بنشست با آب چشم
بشستند بزدای زو سپهبد سپاه   بیامد بدرگاه گودرز و گیو و پس
چو فرزند ما کرد بهرام گرد   چو گرگین بپیلاده شاپور نیو
فریبرز کاووس در ماتم   گرانان که بد اژدها جای کبیر
فرامرز و رستم که بد پیش   نگهبان مرز و سپهسالار نو
ز پیشانشان جز که سپه رستم که کین   بدین کین نهادم دل و جان و تن
گر اندر جهان چون سیاوش سوار   نبندد کمر بسته دیگر نزاد
جبین کالبد یکسره مار بد خرد   کز این کینه را خرد نتوان شمرد
زره با همه بر سپه بیرون کشید   زمین را از خون رود جیحون کنید
بمردان که تا جهان زنم   بمرد سیاوش چنان کند این زمان
از آن طشت زرین کجا خون اوی   فرو کرد ما که دیده گری
جا ایه خوانم دو چشم ورو   مگر کم شود درد و درد او بجای
وگر هم بخواهم بود بسته جنگ   نهاده ابر گردنم پالهنگ
بجان کاه نکند خوار خون کو شنید   دو دو چشم بست تخم کنید
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشم مگر گرد رزم   حرامست بر من همی جام بزم
کمان زنگ با پهلوانان هم که بود   چو بانان کوه کنار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش   تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر   تو گفتی زمین شد چو کام هژبر
بروز دو بر شب جهان چلم   سپه تیغ کین برکشید از نیام

رفتن رستم بجنگ افراسیاب بکین سیاوش

برآمد خروشیدن کاوه دم   دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد برادر کین افراسیاب   همیدون تو گفتی بجوش آمد آب
بجای وینده اندر زمین   ز نیزه هوا ماند اندر کمین
شان بهنگ اندر آمد تخت   زمین پر ز نعل ایستنی درشت
بهشتند گردان ایران میان   بپوشش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم از بیشه   ز گردان شمشیر زن کابلی
دلیران زابل دو و دو هزار   گزین کرد شان از در کارزار
از ایران و از بیشه نامدار   شد نامداران صد هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو   که فرزند او بود سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید   چو از ترکان دیده بانش بدید
ورازاد شاه سپیجاب بود   که با لشکر و گنج و با آب بود
چو آمد بگوشش دم کره نای   دم نای و آوای سندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید   ز هامون و دریای خون آورید
سپه بود شمشیر زن سی هزار   همه رزمجوی و همه نامدار
ورازاد بگردد هم پهلوان   دلیر و سپهدار و روشن روان
و ولاد از قلب لشکر برفت   بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید کنای مرد بگوی   چرا کرده ای سوی این مرز روی
جهاندار فرمان شاه آمدی   گر از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب گنجی   ز اورنگ و از تاج و تخت مهی
سرو کر بگویم نام خویش   برینی از این کارزار فرجام خویش
نباید کسی نام بردن بهیچ   سواران بیاید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای بد شوم بخت   ستم باد آن پهلوانی درخت
که از نام او شیر بیجان شود   چو خشم آورد پیل پیچان شود

۱۲۰۷

کنون رزم ورازاد بشنو بپای / سپهبد ورازاد دشمن‌کشای
ز پیش اندرون سرخه بر ره کشید / درفش سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت / به جیحون سوی [illegible] تفت
از ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و اسبان ز دشت / ز خورشید و ناهید برتر گذشت

نبرد فرامرز با سرخه

برآمد یکی تیره گرد سیاه / درخشید گیتی ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبداده گون
تو گفتی که بر شد یکی ابر قار / هوا گشت [illegible] آتش کارزار
ز گشته فلک بر سر سپاهیان / زمین کوه گشت و کران تا کران
چو سرخه بدان کوه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
عنان با عنان [illegible] فراز داد / بنیزه درآمد [illegible] باد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
بزد نیزه [illegible] آذرگشسب / [illegible] بر دشمن سوی آب
ز توران سواران سوی او آمدند / برازکین و بر خاش جوی آمدند
ز نیزه بیابان [illegible] زخم سخت / فرامرز با نیزه شد [illegible]
بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد که بر جان بر پس کرد روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار [illegible] / [illegible] برکشیده [illegible]
فرامرز چون سرخه را یافت جنگ / بیاویزد بر سان [illegible] پلنگ
گر بند بگرفت [illegible] / برآورد ورزد [illegible] کمان [illegible]
پیاده به پیش اندر افکند خوار / [illegible] آوردش [illegible]
درفش [illegible] همی [illegible] / بدید آمد و بانگ [illegible] سپاه
فرامرز پیش اندر شد چو گرد / [illegible] پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه [illegible] بست / بریده [illegible] دو دست
همه غارت [illegible] بازگشت / سر دشمن از جنگ برگشته [illegible]
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / جوان نام بردار [illegible] جوان
تنش [illegible] آفرین کرد [illegible] / [illegible] شنید [illegible]
یکی [illegible] پهلوان / [illegible] سرکشته انجمن
هنر باید [illegible] / خود باره فرهنگش آموزگار
جوان چار [illegible] / دلاور شود [illegible] آورد
از آتش [illegible] فروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز شگفت [illegible] / که بوناد [illegible] آتشت
چو آورد با سنگ [illegible] کند / ز دل [illegible] آشکار
بر سرخه [illegible] / [illegible] جنس
برش چون [illegible] / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
[illegible] / [illegible]
ببند بدست [illegible] کمند / بنالید بر خاک چون [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] / [illegible]
چو بشنید طوس سپهبد برفت / نگون [illegible]
[illegible] / همیشه [illegible] گشاده [illegible]
سیاوش مرا بود [illegible] / روانم [illegible]
دل [illegible] / [illegible] نام [illegible]
هر آنکس که آن دشت [illegible] / هر آنکس که آن شاه را سر برفت
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنین داغ دل [illegible]
بر رستم آمد بگفت این سخن / که افکند بر سپهبد [illegible]
[illegible] خنجر [illegible] / جوان [illegible]
همیشه دل [illegible] افراسیاب / بر اندر [illegible]

سرش را بخنجر ببرید زار / زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان
تن از پس [illegible] جا کرده بردار / [illegible] سرنگون [illegible]
ز کشته [illegible] برافشاند خاک / تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر بیامد به شب [illegible] / [illegible] برون [illegible]
بگفتند کان نامور کشته شد / چنین دولت تیز برگشته شد
خبر شد به ترکان با فراسیاب / که پیدا [illegible]
بگفتند کان شاه ترکان [illegible] / یکی [illegible] کنون [illegible]
که آمد سوی ما ز ایران سپاه / کنون سیاوش همه رزم خواه
[illegible] گشته شد / چنان دولت تیز برگشته شد
[illegible] سرخه چه کرد [illegible] / همه لشکر از جنگ [illegible]
بریده سرش را نگونسار کرد / تن از پس جا کرده بردار کرد
همه شهر ایران [illegible] / نگون سیاوش [illegible]
نگون [illegible] افراسیاب / همی کند موی [illegible] آب
همی گفت [illegible] انجمن / سرانا [illegible]
ز رخ ارغوانی [illegible] / ز رخ آن [illegible] شاه
همه جامه [illegible] کرد چاک / خروشان [illegible]
خروشان آوای کوس [illegible] / [illegible] مردم [illegible]
همی گفت با لشکر افراسیاب / که [illegible] آمد [illegible] خورد [illegible]
همی کینه با خشم [illegible] / [illegible]
چو برخیزد آوای کوس [illegible] / نجوید [illegible] مرد [illegible]
همه رزم با دل [illegible] کینه / تن دشمنان جای [illegible]
خروشان آوای کوس [illegible] / بجنبید [illegible] لشکر [illegible]

آمدن افراسیاب به رزم رستم

بزد نای روئین [illegible] / همی آسمان [illegible] داد [illegible]
[illegible] / [illegible] بایرانیان [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
درین [illegible] دل [illegible] کینه / دم نای [illegible]
خروش آمد [illegible] / [illegible] رستم [illegible]
زمین [illegible] / دم نای سر [illegible] هندی [illegible]
بپا [illegible] / خروشان [illegible] کرد [illegible]
که آمد [illegible] کوه گران / همه پشم [illegible] وکناوران
که آمد سپهبد افراسیاب / سپاهی [illegible]
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده [illegible] جنگ [illegible]
سپهبد [illegible] چون [illegible] / که آمد سپهدار ترکان [illegible]
تو گفتی [illegible] / [illegible] خشنده [illegible]
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند [illegible] درفش
خور و ماه [illegible] / ستان [illegible] کام [illegible]
سپهدار توران [illegible] / گرفتند [illegible] جنگ
بیامد سوی میمنه [illegible] / ز ترکان [illegible]
سوی میمنه [illegible] تیغ / [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / زمین شد ز گرد [illegible]
چو [illegible] گشاده [illegible] / [illegible]
[illegible] / سواران بیدار [illegible]
تهمتن [illegible] / برافراشت [illegible]
[illegible] / زره دار [illegible] خنجر [illegible]
بسازید [illegible] قلب [illegible] / [illegible] فرامرز [illegible]
شد از سم اسبان زمین [illegible] / ز نیزه هوا شد [illegible]
تو گفتی جهان [illegible] آهن [illegible] / سر کوه [illegible]

درخشیدن تیغهای بنفش / با بر اندر آمد سنان درفش
بیامد بقلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه
گر ایدونکه از من نداری دریغ / یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
ز جوشش تو آرم سر و جوشن او / جهان کرز و تیغ جهانبخش او
ازو تازه شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلتن بیاید بزیر
اگر پیلتن با تو جنگ آوری / نماند بر آسیا بد از داوری
بتوران نباشد چو تو پس نگاه / تخت و مهر و تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سپیم / سپارم بتو دختر و تاج و سیم
ز توران و ایران دو بهر آن تست / همان گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه خورشید بخت
بدو گفت کین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
کسی سوی دوزخ نپوید بپای / وگر خیره سوی دم اژدهای
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را سوی گرد آورد
همی دگان افتد از نام خویش / نبیند از این نام فرجام خویش
بود زین سخن تیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را ز جنگ
برادر ندارم که کهتر بود / فزونش بود مهر و مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / کزین پهلوانان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / بنازم به بخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چاره کرد / بر خاکش دیدی دگر بخت
همانا کنون روز نام از فزون است / شکستن دل من نماند درست
برآید بدست من این کار کرد / بگرد و خاک بر بدخو کرد
چو بشنید از آن سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و تیغ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با باد و دم

نبرد پیلسم با گردان ایران و کشتن رستم اورا

بیامد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه دلی کینه خواه
با ایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند کو روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو آن سخن بر دمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم به یک ننگ / نسازد همانا که آیدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم / همان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / برون آمدش هر دو پا از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همی یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه پیلسم / بزد نیزه و تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی / گسسته شد آن ترگ
همی گشت با آن دو تن پیلسم / بمیدان بکردار شیر دژم
تهمتن ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیر مرد / ز ابر اندر آورده از باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کس این زور و دم
بدو گفت کز پیر موبد / ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک شد بود / همانا رحیب بمانند بود
که گر پیلسم ماند روزگار / گذر یابد از پند آموزگار
نبرده جوانی بود جهان / با ایران و توران نماند دژم
همانا که او را زمان آمدست / که ایدر بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / بجنبد یار نه هیچ پای پیش
شوم بر کنم این تن پیلسم / برهنم که دارد شاخ دژم

یکی نیزه با بارکش برگرفت / بیفشرد ران ترک بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان / بگردن برآورد نوک سنان
غمی گشت بر لب برآورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
برانگیخت رخش از بر انجمن / بیامد بر پیلسم پیلتن
بدو گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
ز نام و خود افتاده در کار / نشانم سر آرزو هم کنون
بسوزد دلم بر جوانی تو / دریغا بود پهلوانی تو
برین گونه تا خم جنگی نهنگ / گران پس بپیچید عنان سوی
برآویختند آن دو جنگی بهم / یکی پهلوان و دگر پیلسم
سبک نیزه را تاخت بر سان گرد / یکی گرد با او بجستی نبرد
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز زین برگرفتش بکردار گوی
بنیزه چو او را ز زین برگرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
همی تاخت تا قلب توران سپاه / بینداختش چو او در قلب گاه
چنین گفت کین را بپوشید / بپوشید گرد شد چادری
عنان را بپیچید از آن جایگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیامد به پیران ز ترکان / تن پیلسم شد از رنگ
دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروشی آمد از لشکر / ده و گیر گردان برخاست
خروش و کوس آمد از پشت پیل / زمین سو همی رفت بر جنبد نیل
زمین شد ز نعل ستوران / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز پس نیره و ناله کرنای / همی آسمان اندر آمد بجای
همی سنگ شد و خاک / بپیچید آمد
ز هر دو بکشتند چندان گروه / که شد خاک دریا و هامون چو کوه
بیامد بقلب سپه گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
تو گفتی همی خون فروشد بمی / سراپا بد بر جای
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سپاه
دو لشکر چو هامون همی تاختند / همه گرد گرزان شتافتند
جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بخت آمد بخواب
اگر پستی آید یکی جنگ / نماند جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید / بنیزه هوا زمین آورید
یک امروز راه بتنگ آورم / ز هر سو درآیید و جنگ آورید
بیامد خود از قلب توران / بر طوس پس شد
از ایران فراوان سر انداختند / عنین شد دل طوس
بر رستم آمد یکی چاره جوی / که امروز زین رزم شد رنگ روی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون
بیامد بقلب سپه پیلتن / پس او فرامرز با انجمن
سپهدار با پیش رود / که دلشان رستم بیامد
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین سر پر شتاب
که ایشان تهمتن فراوان / فرامرز و طوس اندر آمد

جنگ رستم با افراسیاب

چو افراسیاب آن درفش بنفش / بگردید با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست / سرافراز دارد تخم نیرمست
برآشفت بر سان جنگی نهنگ / بیفشرد ران جنگ را
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
بپوشش آمد آن نامبردار گرد / عنان باره و گرد
برآویخت با ترکش افراسیاب / بگام بر رفت چون
یکی نیزه سالار توران / بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بجنبید / بر بیان ببندد

تهمتن کمین اندر آورد روی / یکی نیزه زد سخت بر اسب اوی
نگه کرد و در وی اندر آمد سپه / بیفتاد از و شاه بر خاک [illegible]
همی جست رستم کمرگاه اوی / [illegible] گردنکش راه اوی
نگه کرد هومان بدان [illegible] گران / بگردن برآورد گرز گران
بزد گرز بر شانه پیلتن / از لشکر خروشی آمد از انجمن
بتابید بر پیل پهلوان سپاه / پس پس کرد رستم هم آنگه [illegible]
سپهدار توران ز جنگش بجست / یکی باره تیز تک بر نشست
بر آشفت کردار [illegible] تاج رخش / بدنبال هومان برانگیخت رخش
بتازید چون جنگی [illegible] شتافت / زمانه بدو [illegible] او برتافت
سپهدار جمله از جنگ آن اژدها / ورا گرد هومان ز دستش [illegible]
چو شد رستم از جنگ [illegible] / تهمتن همی بود پرخاشجوی
برآمد ز هر دو سپه کرنای / همی کوه با دل برآمد ز جای
[illegible] آمد خروش [illegible] / گرامی در گرزهای گران
برآمد ز ایران سپه [illegible] / بدان تا بیابد گزندش [illegible]
[illegible] رستم [illegible] طوس / [illegible] یافت [illegible] کوس
بدو گفت رستم که گرز گران / چو باد آمد از دست گنداوران
نماند دل سنگ و سندان درست / بر و بال کو بنده باید نخست
[illegible] که گوی [illegible] هومان بود / تو آهن [illegible] هومان بود
چو از جنگ رستم به پیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند / سنان را برابر اندر افراشتند
زمین سر بسر گشت [illegible] بود / دگر لاله بر زعفران ریخته بود
سپهر [illegible] همی چون [illegible] / همه پای پیلان ز خون گشته لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد / که رستم نبازد همی داد داد
سپه [illegible] چون اژدهای جهان / همی شد تهمتن پس [illegible]
وز آنجایگه پیلتن بازگشت / سلاح و بر و باره بد [illegible]
بر آن لشکر خویش [illegible] باز / سپه گیر از خواسته بی نیاز
همه دشت بر آهن و سیم و زر / ستان و ستام و سلاح و درم
بدانگه بجا خواست [illegible] / به پیران چنین گفت افراسیاب
که [illegible] کودک شوم [illegible] / [illegible] با من یکی [illegible]
اگر رستم او را بجنگ آورد / [illegible] شهر توران بتنگ آورد
ازین دیوزاده یکی شاه نو / نشانید بر تخت بر گاه نو
مر او را سوی [illegible] ایران برد / [illegible] شاه دلیران بود
مر او را بیاریم ازین روی آب / [illegible] برشتاب
چنین گفت پیران با افراسیاب / [illegible] او نباید نشست
من آن را [illegible] / ببندد ازین [illegible]
مر او را بیاریم با خویشتن / بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که [illegible] اندر [illegible] / بود شاه را جاودان [illegible]
بدو گفت شاه ای خداوند رای / مرا این نکو بی تو بی رهنمای
بزودی بدین کار کردن بسیچ / نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده را / یکی [illegible] مرد آزاده را
فرستاد تا آورد شاه را / فرستاده [illegible] راه را
همی رفت تا [illegible] / جهانجو سپهبد که [illegible] بود
بیامد چو [illegible] خبر [illegible] سپاه / بدان فر و اورنگ او [illegible]
فراوانش بستود و بردش نماز / همی گفت پیشش [illegible] دراز
چو بشنید خسرو سراسر سخن / [illegible] گفتها را [illegible]
بیامد دمان و دمان تا بگفت / سراسر بیاورد [illegible] نهفت
پس آنگه بگفت آنچه بگذشتنی / جهان [illegible] رفتنی
[illegible] چنین گفت کافراسیاب / فرستاده خواهد مرا [illegible] آب
به دستان و من راه درمان کنم / بدانش مگر چاره جان کنم
فراوان بگفتند و اندر [illegible] / مران کار را چاره نشناختند

چو از رخش [illegible] ندید [illegible] جای / برفتن نهادند ناچار رای
همه راه غمگین و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران [illegible] / چو پیران [illegible]
فرود آمد از تخت و شد [illegible] / بپرسیدش از رنج و راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
مرا [illegible] بایست [illegible] / ز [illegible] گسترده [illegible]
ز خرگاه و از خیمه و بارگی / بیاراست پیران یک بارگی
چو [illegible] ببایست شد [illegible] / از آن ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش با افراسیاب / که ای شاه با دانش و [illegible]
من این کودک خرد [illegible] بجای / بیاوردم اکنون چه فرمان بجای
چنین گفت پس شاه توران زمین / به پیران [illegible]
فرستاد با پیشکش سرکشان / نیابند از هیچ گونه نشان
چو خورشید سر برزد از کوه [illegible] / [illegible] یاقوت بر پشت [illegible]
خروش آمد و ناله کرنای / تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب / [illegible] خون [illegible]
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / خود و نامداران بیامد براه
بیاورد لشکر به ایران زمین / بدو تنگ شد [illegible] زمین
تهمتن نشست از بر تخت [illegible] / بخاک اندر آمد سر بخت اوی

پادشاهی کردن رستم [illegible]

یکی داستان زد تهمتن نخست / کرا [illegible] که دشمن نخست
چو بدخواه پیش آیدت [illegible] / گر او رنج از جنگ برگشتگان
ز ایوان همه گنج او باز جست / بگفتند با او یکایک درست
غلامان و اسب و پرستندگان / جهان جامه و [illegible] رنج بند
در گنج دینار [illegible] و تاج / جهان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بجنگ آمدش / [illegible] ز گنج [illegible]
سپه [illegible] زو توانگر شدند / [illegible] طوق و افسر شدند
یکی طوق با [illegible] آن تخت عاج / جهان [illegible] طوق و منشور [illegible]
بدو گفت هر کس که تاب آورد / اگر [illegible] افراسیاب آورد
هم آنگه که [illegible] / [illegible]
کسی کو خرد جوید و ایمنی / [illegible]
چو فرزند باید که [illegible] / ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
[illegible] / همه مردی و داد و [illegible]
که گیتی سپنج است و جاوید نیست / [illegible]
بسر [illegible] بپای آورد / [illegible] که خدای آورد
یکی تاج بر گوهر [illegible] / یکی تخت با طوق [illegible]
[illegible] / [illegible] آن [illegible]
ستودش فراوان [illegible] / که چون تو کسی نیست اندر زمین
بدو گفت [illegible] بزرگی و داد / جهان بزم و رزم از تو دارد امید
هنر جست [illegible] / خردمند با گوهر آید بکار
هما با هنر گوهر است و خرد / [illegible]
روا باشد [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز فرمان تو کس نباید [illegible]
[illegible] / فرستاد دینار و چندین گهر
بدو گفت سالار و مهتر تویی / [illegible] تویی
میان را [illegible] / ز [illegible]
میاسای از کین افراسیاب / [illegible]
[illegible] / بدو گفت رستم [illegible]
همه جا [illegible] ساختند و شاد / ز دینار و از گوهر شاهوار
سپهبد جهان [illegible] / چو دید آن [illegible]

همی کرد نخچیر و بودی به راز   برآمد برین روزگاری دراز
جهان بد که روزی زواره برفت   به نخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای   بپرسش اندر افکند آمد بجای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت   که گفتی بدو بر نشاید گذشت
زمین سبز و پر بیشه و آبدان   گوزن و تذرو آورد گفتی بدان
بپرسش زواره همی کرد یاد   بس آن ترک گویا زبان برگشاد
که نخچیرگاه سیاوش بدین   بدین بود همواره شادان بدین
بدین جایگه شاد و خرم بدی   چرا بد همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید زو رفت هوش   چو گفتار آن ترک آمد بگوش
بجوش آمدش مغز و دل زان سخن   بدو تازه شد روزگار کهن
یکی بار بودش بجنگ اندرون   ز تاکردها ز دیده ببارید خون
رسیدند یاران لشکر بروی   غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بران رهنمای   فکندند سر پیش بر خشک جای
زواره یکی سخت سوگند خورد   فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
کز این پس نه نخچیر جویم نه خواب   نه آرام از کین افراسیاب
نیاسایم ار چند آسایدم ایچ   همه جنگ را کرد باید بسیج
هم آنگه چو پیش تهمتن رسید   خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت کاندر پی کین آمدیم   وگر لب بباز آفرین آمدیم
چو یزدان ترا این همه زور داد   ز اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند   یکی را بدین بوم و بر شاد ماند
ورامش مکن کین آن شهریار   که چون او نه بیند دگر روزگار
برانگیخت آن شیردل را ز جای   تهمتن جهان کرد جو دیده جای
جهان گشتن و غارت اندر گرفت   همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب روم   نماند ایچ آباد یک مرز و بوم
همی سر بریدند برنا و پیر   زن و کودک خرد کردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار   بدین گونه فرسنگ بیش از هزار
هر آنکس که بد مهتر و نامجوی   همه پیش رفتند بر خاک روی
که بیزار گشتیم از افراسیاب   نخواهیم دیدار او را بخواب
وزان خون که او ریخت بی گناه   کسی را نبود آگه زان نیز راه
کنون انجمن گر پراگنده ایم   همه سر به سر پیش تو بنده ایم
ازان تخم بد ما پراگنده ایم   همه سر به سر پیش تو بنده ایم
چنین خیره بر بیگنه خون مریز   مکن جنگ گردون و کرده ستیز
چه داند کسی کان سپهبد کجاست   به ابر اندرست ار به دریا کجاست
چو بشنید گفتار آن انجمن   بپیچید بیدار دل پیلتن
ز لشکر سران را همه بر نشاند   سوی مرز قچقار باشی براند
شد انجمن پیش او بخردان   بزرگان و کارآزموده ردان
که کاووس بی رهنمایی بجاست   نشستست بر تخت بی پایگاه
که افراسیاب اندر آید درنگ   بایران یکی لشکر آید بجنگ
بیاید بدان پیر کاوس بیش   همه گرد ما شود یک دست
همه شهر آباد او سوختیم   بیک باره همه کین او توختیم
کنون تن ز گاری بر خسرو کشیم   چو مهمان آورد اکنون گشیم
که بگذشت بر ما یکی روز خوش   بکار سپاه اندر آمد شکش
بایران پرستنده و تخت و گاه   همانجا نگین و همانجا کلاه
تن آراسته شد بدان کار گشت   چنین خیره گشتیم بر خواسته
چو دل برنهی بر سپنجی سرای   گمند باز بر تو بپوشد سخن
روانش پر ستانامهم به ماتم سخت   سوی آن زمینگه که او در سخت
هوش و نهان تو پوشش نگار   ترا چه او بینت از راه گذر
که فرخنده موبد زبان داد بن   تهمتن بدین گشت همداستان
چنین گفت خرم دلی رهنمای   که خوشی گزین بر سپنجی سرای
بدین خواسته چند خواهی گریست   نگر کین که در خاک جفت تو کیست

تهمتن چو بشنید شرم آمدش   برفتن دل و رای گرم آمدش
نگه کرد تا سیاه از هر سو کله   که بودند بر دشت توران یله
غلام و پرستنده کاوده هزار   بیاورد چون پیشتر شهریار
همه نافه مشک و موی سمور   جهان جام یاقوت و دیگر بلور
ز موی و بموی و زدینار زر   شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از بیش کم   ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت   بایران کشیدند بر بست رخت
ز توران سوی زابلستان شتاب   بنزدیک فرخنده دستان سام
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو   جهان لشکر نام بردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان   چنین تا به ایران فرخ جهان
چو بشنید بد کوه افراسیاب   که شد طوس و رستم بدان سوی آب
شد از باختر سوی دریا کنک   سری پر ز کینه دلی پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید   همه کشته و کهتران برده دید
خراب و ز گنج و ز تاج و ز تخت   ز دل شادمان و نه پیروز بخت
جهانی به آتش برافروخته   همه خان و مان کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه   چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامش کند   همی جان بیدار خامش کند
همه یک بیک دل بر آن کین کنید   سراسر همه خاک بالین کنید
بایران زمین رزم و کین آوریم   نهنگ آسمان بر زمین آوریم
ز نیرو ز بوم و ز پیوند خویش   جهان از پی گنج و فرزند خویش
بیک رزم کرد آنچه پاداش تخت   چنان باد چون جان همانند زخت
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم   نبوی بیکی تاج و گاه آوریم
نگوشیم و ایشان بجای آوریم   همه کامها شان بجای آوریم
بیارست پس هر سوی تاختن   ندید ایچ هنگام پرداختن
ز باران هوا خشک شد هفت سال   دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز   برآمد برین روزگاری دراز

خواب دیدن گودرز از کیخسرو

چنان دید گودرز یک شب بخواب   که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش   بگودرز گفتی که بگشای گوش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها   وزین نامور ترک نر اژدها
به توران یکی شهریاری نوست   کجا نام او شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار   هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه از گوهر کیقباد   ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش   ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر   کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آورد آب   نخارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ بندد میان   همه ساله در جوشن کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان   نباید جز گیو جستن نشان
چنین است فرمان گردان سپهر   بر و داد از داد گستر بمهر
چو از خواب گودرز بیدار شد   نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید   ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید بنمود از رنگ تخت   برآمد بکردار رخشان چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج   بیاراست ایوان بکرسی عاج
براندیشه دل گیو را پیش خواند   وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو   جهان آفرین گیتی افروز تو
چو تو زادی از مام با آفرین   بر آنکه افرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش   مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بابری برازاده دم   بشستی جهان سراسر ز غم
مرا دید و گفتا که چندین چرا   جهانی پر از کین و پر ماجرا

از ایرا که پی فرو برزت شاه / نماند همی پای شاهان بگاه / چو کیخسرو آید ز توران بجای / سوی دشمنان افگند تیغ و کین
ز چندین کس او را ز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو / چنین کرد بخشش سپهر بلند / کز او ترک را بهره درد و گزند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آمد بکف / که تا در جهان مردم است و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند / ببست تو خواهد گشادن ز بند / ز رنجت و با رنج نامست و گنج / همانا که نامت به آید ز رنج
اگر جاودانه نمانی بجای / جهان نام بهتر سپنجی سرای / جهان زاری شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گیو گفت ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام / خور بزادم این باکی آید بجای / بفرخنده نام تو ای رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر ماند اندر شگفت / سپهبد جهان بانوی گیو بود / کز اختر گزین رستم نیو بود
خبر شد بهم آنکه بیانو گشت / که مر گیو را رفتن آمد بتاب / بیامد بر افراز نزدیک اوی / بدو گفت کای مهتر نامجوی
شنیدم که همی رفت خواهی بتور / ز کیخسرو جوی رزم و کینه ور / چو کیخسرو باشد مرا پهلوان / شوم نزد رستم بروشن روان
مرا از تو و جهره رستمست / ز نادیدنش جان من بر شگفت / تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که بادی همه ساله روشن روان
بفرمان سالار بانو برفت / سوی سیستان رفت بهر دو هفت / همی برد با خود دو صد نیو را / بیهد اندرون بیژن گیو را
بنزدیک رستم شد آن ماه نیو / همی راه توران بسیچید گیو / چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمان شد جهان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارگی بادپای بزیر / بدو گفت گودرز کام تو چیست / براه اندرون با تو همراه کیست
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان / کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان راه کس
چو مردم برم خوار کار آیدم / ز نا بیش بکر کار زار آیدم / کمندی و خفتان و اسپی روان / بر رند آوری جا بد مند وان
نشاید که بر راهها بگذرم / کمر بان دانند و گیر برم / مرادست و گوهت که جای / بجنگ آورم شاه بی رهنمای
به پیروز بخت جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان / تو مر بیژن خرد را در کنار / بپرور که دل بستش اندر کنار
بیاموزش آیین رزم و بزم را / نشاید مگر رزم را بزم را / میدان گو دیگی آن ارد دیم ام / ز مردی که او را پسندیده ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز ... من آزاد دار / ندانم که دیدار باشد جز این / که داند مگر کردگار آفرین
چو هیر بر ستش بوی سوی خان / بمن بر جهان آفرین را نکوا / مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
که او هست برتر ز هر مهتری / جهان را که بهتر ز هر بهتری / بفرمان یزدان بیاراست آمد بدو / بزد دل ... دو رخ ...
بفر پدر بود و بر تاج دلیر / دمان جنگ را ماز ... جوشیر / ندانست کس باز بیند دگر / ز رفتن دلش گشته زیر و زبر
فرود آمد از بام گیو دلیر / چو پیچیده دست سرافراز شیر / بر ... تنگ بگرفت اندر برش / فراوان ببوسید دست و سرش
به یزدان نیابد گودرز پیر / که یاد کرد مر او را دستگیر / همی گفت کای برتر از برتری / بفرمان تو روز و ...
سپردم ترا هوش جان و تن / چنین نام بردار پور جوان / مگر گشته آید ز تنگی رها / ببین باز بخشش ز ایزد ها

بسا رنجها کز جهان دیده ام / ز بهر بزرگی پسندیده ام / سرانجام بستر جز از خاک نیست / ازو بهره زهر است تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز / جهان آز را زیر خاک آوری / سرش با سر اندر مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است / چرا رنج تو بهره دیگر کس است / تو رنجی و آسان دگر کس خورد / بخاک و بتابوت تو ننگرد
بپرهیز و شادی بپیرای همی / سرش نه بر گرد اندر آید همی / نه زو دور گردد نه گردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس / که گر خنده مانی بباید شدن / جهان را همی گشتن نبود آمدن

کنون ای خردمند پاکیزه دل

رفتن گیو به ترکستان بطلب کیخسرو

مشو در گمان پای درکش ز گل

ترا کردگار است پروردگار / زمینی کن به پستی و داوری / نشاید خور و خواب با آن نشست / تو ای بنده و کرده کردگار
چو گردون بماند چشم زیر آوری / خردمند کش ز مردمان بشمرد / ز مستی نشانست برابت و ... / ز دانش تیش دل کنده مغاک
دلش گر بباشد سرشتش بخرد / خرد را و جان را نگاه دار او / چو سالار ترکان بدل کین نبست / به پیشی برآمد مرا زار انجمن
تو انا و دانا و دارنده او / بدانست جز گنج و شمشیر نیست / هم از ایشان و روشن کردگار / فرخی برآورد یاران بهار
جهان شاه زاده جوانرا نگشت / که اندر جهان کرد کار او است / خداوند کیوان و خورشید و ماه / گر دوست پیروزی و دستگاه

که با او بگفت آنکه جز او نیست

آغاز داستان

اگر بهیچی خواهد و گاه پیچی

خداوند هستی و هم راستی / خور و ماه از این دانش آگاه
چراز راه و فرمان او راه نیست

همی بود با او و بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان / بتنها همی رفت و کس را نبرد / تن نازدیده به یزدان سپرد
همی تاخت تا مرز توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید / ز کیخسرو از وی خبر خواستی / زبان را بترکی بیاراستی
بگفتی که نام از شاه آگهی / بتش را از آن جان بکردی تهی / بخم کمندش بیاورد تنگ / زدی و بر آن کشتش خاک برو
بدان تا نداند کسی راز او / کسی نشنود نام و آواز او / یکی را همی برد با خویشتن / ورا داد بر بودنان انجمن
همی رفت بیدار با او براه / برو راز بگشاد تا چند گاه / بدو گفت کیخسرو اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر ایدونکه یابم ز تو راستی / بشویی بپاسخ دل از کاستی / ببخشم ترا هرچه خواهی زمین / ندانم دریغ از تو ای پاک دین
بمعداد پاسخ که داناش نیست / ولیکن مرا کنده داش نیست / اگر راستی بر همی بشنوی / ز پاسخ ز نام نیابی تهی
بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / نیابد من بر کشادت راست / چنین داد پاسخ که نشنیده ام / چنین نام هرگز نپرسیده ام
ندانم کسی را بدین نام من / ز ترکان و از بیرحم شهر ختن / جواب چنین ناسزا در نهان / بزد تیغ و انداختش سر به بن
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان / چنین تا برآمد بدین هفت سال / میان بسته از تیغ و بگذال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا بیخ بیچ و جو کاهش هم / همی گشت گرد بیابان چو گور / ... ز دو تن ... دو را ...

سیاوش را از غم کرد یاد   بدین روز و مرگ نکرد دید بی
سپاس از جهاندار گیتی بسج   بشادی و خوبی سرآورد بخت
برفت شد از آن پیش مرد و براه   بپرسید کیخسرو از کاوس شاه
فراق و ف سالار غم و درد او   ز کسترون خواب و از خورد او
همی گفت با شاه گیو این سخن   که دادار گیتی جهان کهن
جهان خواب گودرز و رنج دراز   خور و پوشش و درد و آرام و ناز
نگاه کر جهانش سال اندر فش   زد و دید گرگشت بی باده
فلا ایران پراکنده شد رنگ و بوی   سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از رنج دیده بسوخت   بگرد از آتش دلش برفروخت
بدو گفت اکنون زرنج دراز   ترا بر دهد روز آرام و ناز
مرا چون پدر باش و اکنون یکی   ببین تا زمانه چه دارد دری
چو شد پیش بنشست بر آب و گل   همی رفت شش اندرون گیو و تو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ   مرا کنیس که پیش آید بی درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش   بر ره کل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد   جو آمد درون دل از دم شش
سپه کاخ رفتند هر دو بهم   فرنگیس بجست دل پر ز غم
بگفتند او راز حال خبر   از آن داستانها همه سر به سر
فرنگیس را خبر کرد او   نهانی جهان برنهادند کار
که هر سه بر اه اند آید نهیب   جهان از دلیران بر خاشجوی
فرنگیس گفت از درنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
وزین کار گیتی بیابد افراسیاب   نساز و بجو بر دو نبارد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید   دل از نیکجان شیرین شود نا امید
یکی باز ماند ز تیغ اندر جهان   ز بیند کسی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و بدرو   همه مرز ما جای اهریمنست
و گر یابد آگاهی آن مرد شوم   برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو ای بافرین فره و فرزند   نگر تا بگویم سخن پند من
یکی مرغزار است از ایدر نه دور   بیک سو ز راه سواران
تو با گیو و زین و لگام و   برو بر سپیده مرغزاران بگاه
بالا بر آبی یکی مرغزار   برهنه دار خرم بهار
یکی مرغزار است و آب روان   ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود   در خواب راه سپهبد شود
گله مرچه هست اندر آن مرغزار   به آبشخور آید سوی جویبار
به بهزاد نمای زین و لگام   بیاورام گرد و تو بردار کام
چو بیند برش تنگ بجای   بیاراید و بیابد روشن بس
سیاوش چو گشت از جهان ناامید   برو تیره شد روی روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را   که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و بر مرغزار   چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش گیتی بکوب   ز دشمن بنعلت زمین را بروب
تن چو با سالار نیو   پیاده همی رفت در پیش گیو
بیان تند بالا نهادند روی   جهان جوی با مرد مرد جاره جوی
فسیله چو آمد بتنگی فراز   بخوردند سیراب و گشتند باز
نگه کرد بهزاد و کی را بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ   رکاب دراز و جناح خدنگ
همی داشت بر آبخور پای خوش   از آنجا که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بارام یافت   چو پیلی و از بیرون شتافت
همی بود بر جای شبرنگ راغ   ز دو چشم او چشمها بر شاد
سپهدار با گیو گریان شدند   ز آتش تو گفتی که بریان شدند
گشادند اندیدگان بند و   زبان برکشیدند بر افراسیاب
همالید بر چشم او روی و موی   بر و بال بوسید و شد تو دروی
لگامش بسر کرد و زین بر نهاد   همی از کرد بسیار یاد

۱۴۲

جهان بد گروزی براندیشه   به پیشش یکی نامور پیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم   جهان خرم و گیو با دل دژم
زمین سبزه و جوی پرآب دید   همان جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب برگذاشت   بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همی گفت ما ناکه دیو پلید   بر پهلوان بدکمانی نمود
ز کیخسرو اندر نبینم نشان   چه دارم همی جستن سرکشان
کنون تا بر رزم اندیاران من   به رزم اندرون می‌گساران من
یکی تا بجوئی و دو کر شاد   مرا بخت برگشت افشانده گرد
همی برفشانم بخیره زمان   بخسته روانم چو خم کمان
جهان تا که خسرو نه در نژاد   و گر زاد دادش زمانه بباد
بجستن دراز و به تحقیقت   انوشه کسی کو بمیرد بر هر
سری بر زد از غم گردان غمزار   همی گشت شیدا جهان خواستار
یکی چشمه دید تابان ز دور   یکی سرو بالا دلارام بود
یکی جام ربی گرفته بچنگ   بسر بر زده دسته گل برنگ
ز بالای او فرهٔ ایزدی   پدید آمده رایت بخردی
تو گفتی که با طوق برتخت عاج   نشسته‌ست بر سرش بنهاده تاج
یکی بوی مهر آمد از موی او   همی زیب تاج آید از روی او
بدل گیو گفت این بجز شاه نیست   چنین چهره جز درخور گاه
پیاده بدو تیز بنهاد روی   چو تنگ اندر آمد دل شاه‌جوی
کر دست شد بر بریج او   بدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید   بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت این گرد جز گیو نیست   بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
بتوران مرا چه کند او اسپاس   با بیران برد تا شوم شهریار
بدو گفت گیو ای سر سرفراز   جهان را بنام تو آمد نیاز

دیدن گیو کیخسرو و رفتن با ایران

برآنم که پور سیاوش توی   ز تخم کیانی و کیخسروی
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان   ز گودرز با تو که زد داستان
ز گشواد و گیو که داد آگهی   کز ایشان همی بادی فرهی
چنین گفت کیخسرو ای شیر مرد   مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن   بدانگه که اندیشش آمد به بن
همی گفت با نامور مادرم   که از ایدر آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید بدید   بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار جو   از ایران بیاید سپهدار گیو
مرو را بر تخت ایران برد   بر نامداران و شیران برد
جهان را بمردی بپای آورد   جهان کین مارا بجای آورد
بدو گیو گفت ای سر سرکشان   ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود   چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن   نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه   نگه کرد کیوان نشان سیاه
که میراث بد آنگه از کیقباد   درستی بدان بد کیانزاد را
چو گیو آن نشان دید بردش نماز   همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین   ز شادی بپرسید و کرد آفرین
از ایران و از سپهبد و از تخت شاه   ز گودرز و از رستم نیک‌خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار نی   سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار دانده خوب و زشت   مرا گر سپهری سراسر بهشت
جهان هفت کشور ترا باد جای   بهال بزرگان و جای مهان
بدو بخشی مرا دل بدین خسروی   که روی تو دیدم بدین مردمی
که داند که گیتی که من زنده‌ام   بجنگ و بر آتش افکنده‌ام

رفتن کیخسرو و فرنگیس با گیو بایران

برجنبش ببدیم جان پر ز باد / [illegible]
نبود ایچ شگفت از بر و یال او / نشد کوفته [illegible] چنگال او
بیاشفت پیران بدو گفت کین / که ننگست [illegible] کردگی
تو رفتی و نیستی [illegible] نامور / بیامد یکی کردار شیران نر
چو زین باد افراسیاب آگهی / بیندازد آن تاج شاهنشهی
ز پیش سواری نمود [illegible] پشت / بسی از دلیران ترکان بکشت
سواران که از کینه پیران همه / همه جنگجوی و همه نامدار
شب و روز بر سان شیر ژیان / ز دشمن نیاید کشادن میان
نماند بدین بوم و بر خاک و آب / ور این داغ دل کرد افراسیاب
نخستند روز و شب [illegible] / ور آنسو خبر شد بافراسیاب
جهی تا بنزدیکی [illegible] رود / رسید اندر آن جوشن و تیغ و خود
بدان آب را نام گل زریون / بسی ده سواران بود در بای خون
فرنگیس از آنجا [illegible] / درفش سپهدار پیران بدید
بدو گفت کای [illegible] خیز / که آمد ترا روزگار ستیز
درفش سپهدار پیران [illegible] / شده تیره از گرد روی زمین
مرا با سر و چیده کرده بر آب / برو بسته ترک افراسیاب
بدو گیو گفت ای سر بانوان / جرا دل بچه گردی بسان بلان
فلک روشن از نامور بخت تست / زمین بنده یا پای تخت تست
نیروی یزدان و فرمان شاه / نترسم من از جنگ توران سپاه
جهان آفرین پروردگار بخت / سراخز [illegible] اندر کنار منست
ز دام بلا یا رستم من [illegible] / تو چندین مشو دژم اژدها
بدو گفت گیو ای شیر فرزانه / جهان را بنام تو آید نیاز
برادر مرا مست [illegible] / جهان شد چو نام تو اندر گذشت
اگر من شوم کشته دیگر بود / سر شاه یابد که افسر بود
شود رنج من [illegible] ساید باد / ور دیگر که عیب آورم بر نژاد

کران گرد تا کوه بودی جنگ / سنان سواران ز خون همچو رنگ
همی مرزبان تیز و جوشان [illegible] / بودی چو پیل دو خوشان
نماند یکی سوار [illegible] / تو آهنگ آورد مردان مکن
کنون گیو با ساختی [illegible] / میان یلان گشت نام تو بست
که دو پهلوان سوار دلیر / سر افراز و مر یک بکردار شیر
کواژه بسی باشد [illegible] / نه مردی و فرخی و کو آلار و کوس
بر ایشان چنین گفت پیران که زود / فغان نگاه و رسا بدین بپود
که گر گیو و خسرو با ایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
بگفتا و او سر بر افراختند / شب و روز یکسر همی تاختند
و زین سوی گیو و فرنگیس شاه / تنگی شتابان بر بند راه
یکی رود بد تاش کوتاه بود / دو رو رفتن گیو را راه بود
بدان روی بر خفته بد گیو شاه / نشسته فرنگیس بر دیده گاه
دو دان شه بر گیو و آگاه کرد / بران خفتگان راه کوتاه کرد
یکی لشکر آمد بسر یا دمان / بترسم که تنگ اندر آید زمان
ترا گر بیابد بچاک کشند / دل ما زده و تو جان گسند
نمانم بنامم جه آید گزند / نماند کسی باز چرخ بلند
مرا این همه از بخت خود است / که او از بزرگان گیتی نوشت
گر به ونک نواز جهت / تو نیز و نیکیت بر کار ما
تو با شاه بر شو ببالای شد / ز پیران بلشکر شود هیچ کند
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز / کنون کار من بر تو شد پس دراز
ز هامون مرا رفت باید بشو / فشاندن ز شمشیر شیر و
بد پهلوانست و من پهلوان / بشاهی جه نژاد و روان
بسی پهلوانست و شاه اندکی / جهاندار کیدانه هنوز یکی
و گر تو شوی دور از این جایگاه / نه بینم کسی یا سپاه بار گاه
تو با ما کنون و شگفتی ببین / مرا یار باشد جهان آفرین

چو پیروز باشیم من از تخت / جهان زنده و مست بایه پرست
چو پوشید جوشن به جای تو شیر / کمان یار دست کشش یزد

گرفتن گیو پیران را و [illegible]

ازین روی گیو و فنان زد بلند / میان یکی شد ده و روز بر پی راه
چو آمد بیهاوان بر بس / نه سالار لشکر همی جست جو
بیاشفت پیران ز دشنام داد / بدو گفت کای بد تن بد نژاد / تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور بپیش سپاه آمدی
کنون خورد مشتم زو بیم و / اکر کوهی از آهنی یک سوار / چو مورانت آیند گرد شمار
شود تیره سر کر جه خورده خوار / ز مرد و مرت بر شنیدی کرد / کشندت بدان رزم و بر کان خاک / چو مردار گردی کشیدند بخاک
یکی داستان زد هر بر زبان / که چون بر گوزنی سر آید زمان / زمانه بیرد دمش شیر د / بیاید بر شیر نر گوید
زمان آوردت کنون شیر من / جهان پیش این نامدار انجمن / از آن پس بغرید گیو سترک / سر سرکشان پهلوان بزرگ
کرای ترک بد گوهر دیو زاد / که چون تو سپهبد کسی مباد / بکین سیاوش مرا دید و / جهانا که از تخم پیشینیان
کو چندین بزرگان ترکان چین / تنگ کشید دست مرا زین / تباج و دادم سر نجان تو / کز ایدر مرا بود بر جان تو
دو و تنها بود و در انجمن / امیر ز آدم کش نامدار / یکی خواهرت بود و کرد / که ز مان بدینی بجان
دو ترک مرتم با دو من / بکرد یکی بند بخشید مش / سپاه اندر فراز و در اندر شیب / تو اندر شتاب و من اندر سیب
نبودی مرا بشت مجهوب / بر فسی گر زبان مو پر کسان / تا خود همی مرد باید و ز ن / میان یلان لاف مردی مزن
بسان زنان مرد با پیش تو / جه با مرد دانا شاید تو / کزین ننگ جاودان همراه / بگو نیده با بود و دانا شکار
گر تنها همی گیو جیره / همه نامداران ننگ آید شمرد / بزرگان مر رخت کشور دهی / چو فغفور و قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان کو خویش / دلیران و گردان زرین کلاه / مرا رخت شستم همی خواستند / همی پرورش خواهش آراستند
با ما و پیش کس فرستاد کو / نفتی چو کرد چندین سو سپاه / تفتی چو بو بشان سر تا / از ایران سزاوار خود کس نیافت
یکی نکه کرد رستم بسی / نگردان بسنده شتخ مد کمی / بر دی دانش بعز و نژاد / بگوهر و بخشش مرا کرد باد
بمن داد رستم گزین دختر تو / که بودی گرامی تر از کشور / سپهر جفت با و گشت سپهدار / بمن داد و کرد کش آن نامدار
زچندین بزرگان مرا برگزید / سرم را بچرخ برین بر کشید / سپهدم به رستم گزین خواهرم / مه بانوان شهر بانو ارم
چو نیلوفر شستم شیر د / یکی نامدار کسی را بسر / جهان بار رستم آرام گرفت و آنجمن / بیاید ترا او جدا از [illegible]
مرن رزم گیتی نگه کن / گرانمایه مغز کلاه منست / نم اکنون بدین بخت تو / که ز پیش چشمت جهان تیره گون
اگر زنده مانم کسی نبینی سپاه / ز مرنام مردی کسی نمود / شهنشاه جهرهر بایمان دام / بنز و یک شاه دلیران برم
نشانش ز شاه و ز تخت و تاج / نم بر سر شر بد افرو تاج / ز ویران همه بود شمر کرانمایه / کنم شهر توران بکام
چو ویران بپاکم چو شهر زمان / بگیر سیاوش کر بر میان / نه توران بما نم نه افراسیاب / کنم شهر توران چو دریای آب

منم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گیو آزادگان
تو بی ترک بدبخت پیران شوم
که بی تخت بادت مر این مرز و بوم

بدین تیغ هندی ببرم سرت
بگیرم بخون جوشن و مغفرت
که خم کمندم کنون بر کتفت
کنون پیکان جوشن در گرفت

چو پیران ز گیو این سخنها شنید
دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بلرزید بر سان لرزنده بید
هم از جان شیرین ببرید امید

فغان کرد از آن پس که پیچید درد
جهانگیر و شیر اوژن اندر نبرد
بجا تا بگیرم همه دو چو تیر
بدان تا که ... آید بچنگ

بدو گیو گفت ای سپهدار پیر
نبرد کرد با ... آمدی دلیر
ببینی که زین نامور یک سوار
چه باید ترا بر سپه ... نامدار

هزار ... من نامور یک دلیر
سر سپهکشان اندر آرم بزیر
چو من نیز با سپه ... آورم
سران را همه زیر پای آورم

چو بشنید پیران برآورد خشم
دلش گشت پر جوش و پرآب چشم
برانگیخت اسب و بیفشاند ...
بگردن برآورد گرز گران

بکوشش نزدیک اندر آمد ببرد
همی داد ... جنگ ... داد
کمر داغ گیو آزمون را ستاند
بدان تا سپهبد برآمد ز آب

فغان باز ... بپیچید گیو
گریزان همی شد سالار نیو
بجای آب ... لشکر شود کرد
بزین اندر افکند گرز ... درد

یکی حمله آورد بر پهلوان
تو گفتی که بود از شکستی دهان
سر زنت شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر

هم آورد با گیو نزدیک شد
جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان از آن پهلوان بلند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بپیچید گیو ... از ... بال
کمند اندر افکند گرسیوز ...
سر پهلوان اندر آمد به بند
ز زین بر کشیدش ... کمند

پیاده ... پیش اندر افکند خوار
بروش بود ... لب ... جوی
بیفکند بر خاک و دستش ببست
سلاحش ... شد ... بنگشت

... کرد ... جنگ ... اندرون
شد تا لب آب ... چون
چو دستگاهش ... سپهدار خویش
بدیدند ناچار ... پیش

خروش آمد و ناله کرنای
دم نای ... بید ... جای
جوان دید گیو اندر آمد بر اسب
بکشتی ... اندر آمد ... اسب

برآورد ... کمان ... کتف
سپه ماند ... کار ... شگفت
سبک شد عنان و کمان ... شد
سر سپهکشان خیره ماند ...

بسفت ... گرز و ... بهاد
همی خاک را ... پیش ... نهاد
نه افکنده شد ... چون ... گوه
ز یک تن شد ... گران

قفای ... سوی او بد همه
چو شیر اندر آمد میان رمه
جهان خیره برگشت ... بماند
تو گفتی ... لشکر ...

جهان لشکری کرد مردان نیو
گریزان برفتند از پیش گیو
دمان تا بنزدیک پیران رسید
همی خواست ... از ... باید

بخواری ... برش ...
دمان باز ... چو ... پیش ... شان
چنین گفت کای بدتن بی‌وفا
گرفتار شد ... دم اژدها

سیاوش ... او ... پیش ...
گرو باد شاه این شود ... زار
ابر شاه پیران گرفت آفرین
... بپوشید روی زمین

همی گفت ای شاه ...
چو خورشید تابان ... ماه
تو دانی ... و تیمار من
ز مهر تو با شاه پیکار من

... بودی بدرگاه شاه
سیاوش ... گشتی تباه
همی کردی آن من ناگهان
و نخچیر با خاک بودی نهان

سزد گر ... از چنگ ... اژدها
بفر و بخت تو ... رها
بنخچیر ... اندر ... گیو
بدان تا ... روان ...

و نخچیر را دید و دیده پر آب
زبان ... بفریاد از ... آب
بگیو آنگهی گفت ای سرفراز
کشیدی چنین رنج ... دراز

چنین داد کای پیر سر پهلوان
خردمند ... داد ... روان
بر ... داد ... ور ... خون
بدان ... بند ... از خون

ندیم ... و پیر ... جهان ...
وزین ... کرده ... خویش ... بها ...
... لشکر ... بنده ... خون
که ... سر ... بند بر ... خون

بدو گفت گیو ای شه با توان
... جان ... پهلوان
که ... بخت ... سوگند ... بام
بتاج و بخت ... افراز شاه

که گر ... بام ... بروی ...
که ... پیش ... بند ...
بدو گفت ... دل ...
... سوگند ... جان ... کش

کنون ... سوگند ... تاج و کین
... و ... کوشش ... تیغ کین
جواز خیره ... بجنگ بر زمین
هم از ... داد ... هم ... زمین

دل شاه ... پهلو ... کرم
... آب ... اندم ...
بدو گفت کای شاه ... شاد ...
... بدین کار ... باد ...

جواد ... ازان ... ندای ...
... آتش ... دلی تو باد
... با ... دو ... شاه
... خشت ... شاه

بدو گفت کای بیگنه پهلوان
بنزی شاد با کام دل جاودان
... گیو و کوشش ... بخت
... سوگند ... شاه گفت

چنین گفت پیران ... شاه
... کمان ... سپاه
... بسیم ... باز ...
... جهان ...

بگیو آنگهی گفت شاه دلیر
... پیر ...
... گیو گفت ای ... پیر ...
... گشت ... آید ... گاه

تو آنی که گودرز ... جوش
سواری ... بصد ... جوش
سپهدار ... شیران ...
... اندرون ... پیران ...

کنون پیش ... جنگ ... خشم
... ننگ ... روز ...
همی ... سپاهی ... ستان ...
... ننگ ... شاه ...

بسوگند خواهی کنون ... باز
دو دست ... بند ... دراز
اگر خواهی این باد ... دمان
دو دست ... بند ... گران

... بخت سوگند ... باد ... کن
بجان تن ... آزاد کن
... شاه ... بند ...
... بند ... کشتن ...

... با ... توا ... نشست
از ... پنهان ... پهلوان
... پهلوان ...
... پنهان ... کرد ...

... گشت ... پهلوان
بسوگند ... آب ... دمان
... شاه ... بند ... رنج
... شد ... گاه

... داد ... دو ... شوی
و ... پیر ... تا ... نشست
برفت ... همی ... اندر ... سر ...
ابر شاه ... پهلوان زمین

بدو گفت خسرو که ... بیدار ...
جهان ... جاودان ... بود ...
... دستر ... توان
... شد ... از ... و ... نهان

و ... شد ... آب
بدو ... شد ... افشان ... آب
... بار ... هم ...
... گیو ... پیش ... خسرو ...

... نیو ... دو ... شاه
... جان ... بکردار ... آتش ...
دو ... کی ... آمد دمان
... بر سان ... تیر ... کمان

چو آورد لشکر ... رزمگاه
که آورده ... کلباد ... سپاه
همه ... لشکر ... کین ... دلیر
... گشت ... اکنون ...

... سپه کین پهلوان سپاه
که آمد ... بدین رزمگاه
بود آنگهی ... جنگ آوران
که ... از ... ایران ...

که ... آنگهی ... دیو زاد
که ... دل ... پیران ...
... رنگ ... بود ... بر ... ره ...
... دو چشم ... بند ...

سپهرم بدو گفت آسمان ...
... لشکر ... سر ... آسمان ...
... گودرز بود ... راست
... داغ ... باری ... بد ...

... آمد از جنگ ... با
... خواب ... و ... شاه
چو بشنید ... جنگ ... شد
... دل ... بد ...

ورا داد پاسخ که آمد پدید   بخون همه چو کشم زود ناپدید
چو یزدان کسی را کند نیک جفت   ابی کوشش و رای شاید نهفت

سپهبد چو گفت سپهرم شنید   سپاهی ز دو ماند تا آمد پدید
سپهدار پیران بپیش اندرون   سر و روی و پایش همه بد بخون

کمان برد و گیو یل آمد بتفت   به پیروزی از پیش بشتافت
چو نزدیکتر شد که گیرد بشت   فغان خاست از پهلوان سپاه

ورا دید پیچیده بر زین چو سنگ   دو دست از پس پشت با پالهنگ
بترسید و زو ماند اندر شگفت   غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که پیدا زمان   نه زو نه گرگ و نه ببر بیان
بنا شد جهان در صف کارزار   بجا گیو تنها بد ای شهریار

من آن دیدم از وی که از گرگ دد   نه چندان جهاندیده مرد لب
بدانسان که او بدید درون جنگ   ز جیش هم یار سود و نهنگ

تخت اندر آمد بگرز گران   همی گفت چون تنگ لشکر آن
باسب و بگرز و بپای و ز جب   کسی را نه فر و نه کی نه نشیب

همی زد همی کشت گردان ما   بزد نیزه یش همی تیز مردان ما
سحابا که باران نبارد ز میغ   فرود آن نیا که بارید بر سرش تیغ

جوانان گهستان بزین در نهفت   تو گفتی که با بان گشتش جفت
سرانجام برگشت پیران سپاه   جز از من نماند بپیش او کینه خواه

گریزان ز مرغاب داده کمند   بیداخت آمد بیانم ببند
پراکنده شد دانش و هوش من   تکان اندر آمد سرو گوش من

ز اسب اندر آمد دو دستم ببست   بیفکند بر خاک و خود بر نشست
جهانگیر پیر شاه خورشید چهر   ندادار جهیم و تخت و کلاه

مرا داد از این گونه سوگند سخت   نکودم چه دیدم که برگشت بخت
اگر پیش بگوید که بگشای دست   دعوی جهان تا بجای نشست

زمانی سر و پایم اندر کمند   بدو گیو گفت آن همه سوگند و بند
سرانجام چو راستی ترد مهر   بخواهد بر بدین زمانک مهر

یکی تن بیاید ز توران سوار   همانا که گیتی بر او ناید بکار
پدر بشنید گفتارش افراسیاب   بدیده ز چشم اندر آورد آب

یکی بانگ برزد بپیش اندر   بپیچید پیران و فرخش ماند
وزان پس بدو گفت افکند باد   بدشنام و سوگند لب بر گشاد

که گر گیو و گودرز آن دو نژاد   شوند ابر غرنده و تیره باد
فرود آورم شان ز چرخ بلند   بر دوست از کرد بگشاده بند

بگفتش بدین گرزه گاو سار   برآرم بکینه از ایشان دمار
بیاشان بگرم شمشیر تیز   بجای چو دم تا کند رستخیز

چو خسرو پیر با ایران بدی   فرنگیس باری چو کوید بدی
سوی ختن رفت پیران ز شب   وزین سو بیامد جهاندار بلند

پر از درد سرکشان سوی ختن کشید   سر و دامن از خشم در خون کشید
بجوی ماهی چو مرد کاندر شتاب   عنان را بکش تا لب رود آب

که چون گیو و خسرو بجیحون رسند   غم و رنج ما با دو گردد بلند
نشان آمد از گفته باستان   که دانا بگفت از گه باستان

که از تخمه تور و از کیقباد   یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
دل او با ایران گراید بمهر   بتوران نماند بداد کینه چهر

گذشتن گیو و کیخسرو و فرنگیس از آب و رفتن با ایران

که توران زمین را کند خواستار   نماند برین بوم و بر خاک و خار
رسیدند پس گیو و خسرو بآب   همی بود شان بر گذشتن شتاب
چنین گفت پس گیو با باژخواه   که کشتی کدامست بر جایگاه
نه ماه پایدار دانش تو   نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت با گیو پس باژخواه   که آب روان را چه چاره جه

همی گفت باید ز آب رود   فرستاد باید به کشتی درود
بدو گفت گیو ای خواهی بخواه   کنون ده که کشتی اندر آید بپا

نخواهم ز تو گفت باژ اندکی   از این چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه   پرستار یا پور رخشنده ماه

بدو گفت گیو ای گسسته خرد   سخن با جهان کوی کاندر خورد
گر باشی که شه را بگنجی خواب   چنین باژ بجای ای خاکسار

ببارد ابر شاه خواهی بست   و گر شاه خواهی بجای
سه دیگر که شبرنگ بهزاد را   که بدهد بدین مهر کین باد را

چهارم که جستی تو خیره زره   که این را نداند کس از کره
نکرده دو چیز چار از آب   نه آتش برو بر بود کارگر

ز نیزه نه شمشیر هندی ز تیغ   سخا باژ خواهی بر آب و بر
کنون آب ما را و کشتی ترا   بدین مایه راه درشتی ترا

بشد گفت گیو از تو نخچیر دد   نه بینی از این آب جز نیکویی
فریدون که بگذشت از اروند رود   فرستاد تخت مهی را درود

جهانی بشاهی شد او را رهی   که با رود و کشتی بدو فرهی
جهاندیده یی او شاه ایران توی   پناه دلیران و شیران توی

ببیداب ما کی بود بر تو راه   که با فر و برزی و زیبای گاه
و گر من شوم غرقه گر او دست   گرامی بنامه که گیرد درست

بیانه تو بودی مرا و جهان   کزین کار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد   از این راه بر دل مکن هیچ یاد

کز من به کام که افراسیاب   بیاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بر دار خوار   فرنگیس را با تو ای شهریار

بآب افکند ماهیان را خورد   و گر زیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو ایدون سزد   پناهم بیزدان فریاد رس

فرود آمد از باره راه جوی   بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توی   نماینده برداد راهم توی

دو کشتی و زین فرا زد نشست   روان و خرد سایه فر تست
باب اندرون دل قرارم توی   بجنگی جهان رهنمایم توی

بآب اندر افکند خسرو سیاه   چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر   برون شد ز جیحون وارسته سیر

جهان سوگند شسته سر بسر دست   جهانجوی خسرو سر و تن بشست
جهان داستان برنهادش درست   جهان آفرین را ستایش گرفت

جوانان دو کرد ...   که کشتی شتر آسیمه سر
بیابان چنین گفت کین شگفت   ازین برتر اندازه نتوان گرفت

بیابان بجیحون در آب رود   سر جوشن و رکاب و بر گستوان
بدین ... و این چنین ... یاد   خردمند کش اندر دمان ... برد

پشیمان شد از خام گفتار خویش   بتندی بیابان کار بازار خویش
بیابانست کشتی بچیزی که داد   ز باد هوا باد بان بر فراشت

بپوزش بیامد بر شهریار   چو آمد بنزد جیحون رود بار
همه بیامد بزد شاه آوریم   کمان و کمند و کلاه آوریم

بدو گیو گفت ای بد بی خرد   بگفتی که این آب مردم خورد
چنین باد و رای با که شهریار   چو آمد بنزد رسید روز

ندادی کنون باد با تو میاد   رسید ... روز کین روز آمد ...
جهان خوار بر گشت ازو روز   که جان را همی گفت ...

چو آمد به نزدیک باژگاه   همه انگه ز توران بیامد سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب   ندید ایچ کشتی ... بر آب

یکی بانگ زد تند بر باژخواه   که چون یافتش بدین آب راه
بدو داد پاسخ که ای شهریار   بدو باژبان گفت ...

نه مردم ز هر گز شنیدم چنین   گر بگذشت کس ز آب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز   جوانی ز شوی نیست راه گریز

جهان پر گه شد ز سپه سوار | که کشتی هوا و اشتنان چو گل
و با خود ز باد و زان راه باد | بمردی ز یزدان فرستاده
وز آنپس غو سود از اسپ باب | که کشتاب و کشتی و رنگی آب
کمرشان بیابیم تو رود باش | بیاورد تو کشتی ره رود باش
بدو گفت سوبان کای شهریار | بپاید بپیش تا کشتی اندر گذار
تو باین سواران بایران بچیه | همی دردم و جنگ شیران شوی
بو گودرز چون رستم پیلتن | بپوطوس و چو گبزبن یلان انجمن
جهانا که از گاه پیر آمدی | که اید بچنگال شیر آمدی
ازین سعی تا چرخ جاییرک رفت | بخوردند ماه و کیوان دیرین ترات
تو توران نگه دار و تخت بلند | از ایران کنون خیره بیم گزند
بپا از خون دل ... گشته | برآمد برین نیز روزی دراز
تو بفری ... سو بر افکند گیو | یکی نامه بنوشت از شاه نو
کنا آمد ز توران سپهبد شاه | سر تخم نامور کیقباد
و افروز کیخسرو نیکبخت | که شد آب جیحون بزیرش چو تخت
فرستاده نامدار و سوار | خود منعدینا دل هوشیار
گزین کرد از آن نامداران دم | بگفتا بخوبی آمد از پیش دم
بدو گفت انبیه برو با صفهان | بدان جای شاهان و بزم مهان
بگو در کوی ای جهان پهلوان | بجنبی و بیدار بودت روان
سروش ... و آن سر انجام ... | که آمد کیخسرو زمین آفتاب
بگو ... کیخسرو آمد بدم | که بادی بخت از بر او دژم

نامه نبشتن کیخسرو بکاوس بایران

یکی نامه نزدیک کاوس شاه | فرستاده برجست و برگرفت راه
بجستند برسان آتش ز جای | هیونان کف افکن باد پای

فرستاده گیو روشن روان | نخستین بیامد بر پهلوان
چو نامش همی گفت و نامه بداد | جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز مهر سیاوش ببارید آب | همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی | ز بال هیونان ببالود خوی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه | ز شادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه | جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند | بران نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند | به هر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز | بهر روز گیو گیتی فروز
که آمد خرامان بایران زمین | به پیروزی کیخسرو با آفرین
ببخشید رستم ... درویش ... | که تا مژده بی دادن شیر نر
از آن پس کیی کرد با ... گشب | ابا خواسته همچو آذرگشسب
هزار و دو صد نامور ... | ابا تخت زر با تاجهای گران
پرستنده سیصد غلامان و ... | بسد هر یکی جام زرین بدست
برون رفت با لشکر خویش ... | بر گیو شد همچو مرغی بپر
فرستاد گیو سوی اصفهان | پراکنده نامش بگرد جهان
وزان روی دیگر مهان جهان | برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند | همه بفتر خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد دیگر ... | بنزاندرون چند گونه گهر
یکی باره با تاج و با گوشوار | یکی طوق با گوهر شاهوار
بدر تو بگوهر بیاراست گاه | جهان چون بهار ... شاهوار
سراسر همه شهر آیین ببست | بیاراست میدان همه خوب ...
جهان سر فراز ... خاستند | پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ پیش | پذیره شدندش با آیین خویش
چو آمد بدیدار با شاه گیو | پیاده شدند ... سواران نیو
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه | جهان گیو نادید با او براه

فرو ریخت از دیدگان آب زرد | ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان بگو آفرین | چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بد خواه تو دور باد | روان سیاوش بتو شاد باد
تو بیدار دل باش و فیروز بخت | بجای تو کشور نخواهم ز تخت
جهاندار یزدان گوایی منست | که دیدار تو روشنایی منست
سیاوش پر از خنده گردیدی | بدین گونه از دل بخندیدی
بزرگان ایران همه پیش اوی | یکایک نهادند بر خاک روی
وز آنجایگه شاد گشتند باز | فروزنده شد بخت کردن فراز
به پیش سپه چشم و سر گیو و گفت | که کیخسرو بسی بهراز نهفت
گذارنده خواب و جنگی تو بی | که چاره مرد ...
سوی خانه پهلوان آمدند | همه شاد و روشن روان آمدند
بپودند یک هفته با می بدست | بیاراسته بزم گاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه | همه شاد دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار | جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بیاذین جهانی شد آراسته | در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران | گلاب و می و مشک با زعفران

دیدن کاوس کیخسرو را

همه یال اسبان پر از مشک و می | شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید | سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی | بمالید بر چشم او روی و موی
جوان جهانجوی بردش نماز | گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه | هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که ای نامور | ببد روزگارش همی بگذرد
مرا چند پرسید و چندی بگفت | سخن با خرد کردم اندر نهفت
بترسیدم از دیو و کردار او | ... از کار و کردار او
بدو ما بدان تا زی ... دشت | زبان ماندم و از خرد دشت
که تا من ... شوم گشته رهت | که از غم بیاد آرم یاد اوی
چو گشتم میان ... جدا | بگوید فرستاد با ما سزا
میان بزرگان و بیشی سخن | شبم هم شب و روز گردد ...
سرانجام پیران بیامد بگوه | ... گروه
ز هر جای پرسید ... گفت | فرو باز کردم اندر نهفت
ز ... پرسید گفتم ز پای | بخورد کی ... گفتم ز جای
پدر ... | مرا چهره یافت ...
بجوشید مایه و در یافت مغز سرم | هم اکنون فرستادیم زی مادرم
کنون گیو چندین بسختی ... | ز توران مرا جست و رزم آزمود
اگر تیز ... | کرا من بیامد ز توران ز بُن
سر افراز و ده پهلوان ... | پس من بیامد چو آتش ...
میان دیدم از گیو گرد دلیر | نه پیچید ... دستان ...
کالی نبردم که ... جنگ | زد با بیاید بسان نهنگ
بپونی لشکری کشت و ... | سر ... گرفتند ... روان
سیاهی بیامد پیران کرد | نوهش به پیران همان ...
وزان پس که پیران بیامد چو شیر | میان پسته و باد پای نبرد
بآب اندر آمد بسان نهنگ | بگفتم زمین ... جنگ
بینداخت ... | سر پهلوان اندر آمد ...
بخواهشگری رفتم ای شهریار | و گر نه سرش را بگندی نگار
از آن گو ... | ... گفتن ... زبان ...
چنین تا لب رود جیحون ز جنگ | نیاسود با گرز و گاوه رنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم | بآب و کشتی ... چشم
کسی را که چون او بود پهلوان | همیشه جهانت ... روشن روان

همه نامداران و مردان مرد / که بودند خویشان آن شیرمرد
همانگاه گودرز و گودرزیان / گشادند بر آفرین‌ها زبان
نهادند سر یکسره بر زمین / همی خواندند بر کسی آفرین
یکی کاخ گلشن سواد بد طراز / که آزادگان را بدو بود نغز
چو از تخت کاووس برخاستند / بایوان او رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
باورنگ پیشش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش / همان نامبردار کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز / بر او پیامی فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر / که با پیل یلان داشت بازوی شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خوانده‌اند آفرین
چرا سرکشی تو ز فرمان دیو / نه بینی همی فر کیهان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گو رفت و پیغام من / بدین کشوری نامدار انجمن
زنیش بگی گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این رای تو با خرد نیست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوب است کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن / سرافرازتر کس منم ز انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
بر آنجا که پرخاش جویم بجنگ / بدرّم دل شیر و چرم پلنگ
همی بی من آیین و رای آورید / جهانرا یکی کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب / نشانیم بر تخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه نیکو بود با پلنگ
توان بر جهان که بدین ... / که خسرو جوانست و کند آورست
کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاووس شاه / سرافرازتر زو بتخت و کلاه
هر سو ز دشمن نخواهد نژاد / همش فر و برز است هم رای و داد
دژم گیو برخاست از پیش او / که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت / که فر و خرد نیست با طوس جفت
تو گویی دو چشمش نه بیند همی / فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار / نه بر تخت و با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از مهان / همی طوس کم باد اندر جهان
بگفتش فراوان بنهاد خشت / ببینی از آنجای نبود بهشت
نبیره برانگیخت هشتاد و هشت / بزد کوس و آمد ز ایوان بدشت
سواران جنگی ده و دو هزار / برون رفت برگستوان ور سوار
وز آن سو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
چو گودرز را دید چندان سپاه / بر و تیره شد روی خورشید و ماه
ببستند گردان ایران میان / به پیش سپاه اختر کاویان
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل / ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بدان تخت و بسته کمر
بگرد اندرش لشکری پیل پای / تو گفتی که اندر زمین نیست جای
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / که امروز گر من بسازم نبرد
بسی کشته آید بهر سو سپاه / از ایران نه برخیزد این کینه‌گاه
نباشد جز از کام افراسیاب / سر تخت ترکان برآید بخواب
بدینسان رسد تخت شاهنشهی / سر آید همه روزگار بهی
فرومند مردی و جویای راه / فرستاد نزدیک کاووس شاه

گر از ما یکی گرد بین دشت جنگ / نهد بر کمان چوبه تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / شب و روز چندین نبیند بخواب
فرستاده از نزد کاووس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
که کاووس میگوید آن نرم نرم / سخن زهر بر زهر با جام شهد
بزن تیغ و بگشای آهن میان / نباید که زین سود خیزد زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و برز کیان / جهان را بپیشه دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای بی‌خرد / ترا بخرد از مهتران نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند او / بفر و برای و بچهر و بخوی
که از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی نه بیچیده زاد
با ایران و توران جهانجوی گرد / چنین خام گفتار از بهر جست
دو چشمت نه بیند همی جز ... / چنان برز بالا و آن مهر روی
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفر کیان و برای درست
چو شاه آفریدون فرخ نژاد / گذشت و بکشتی نیامد فرود
ز مردی و از فره ایزدی / ببندد دل و چشم و دست بدی
دگر کو بجوید بدو هم میان / ببند و بگرد از دل شیر ژیان
از ایران بگرداند این رنج و تاب / بود بر کشش هوش افراسیاب
و گر گفت بر خواب فرخ سروش / که فرش نشانده ایران خروش
چو آمد او تاج و تخت مهان / بر آساید از رنج و سختی جهان
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای / بلرزیده بود و تو دیوانه‌ای
سلیح سواران منشی کنون / بر و یال گشتاسپ فر و جوان
شهنشاه داند بدان کز تو چیست / ده تخت باید شاهی کرا داد
بدو گفت طوس ای سرافراز پیر / سخن گوی لیکن همه دلپذیر
اگر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم بدرّد دل کوه قاف
اگر گرز تو هست با سنگ تاب / خدنگم بسوزد دل آفتاب
اگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه پاکزاد
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین مپیچم ترا آب روی
مرا او ترا گفت بیگانه کیست / شهنشاه داند که خود شاه کیست
بکاووس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را بگردان ز آیین و راه
دو فرزند پیش پدر پیش هم / سزاوار کامند هر دو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
سزاوار با بخشش گنج و کلاه / اگر سرکشی زین تخت و کلاه
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / که فرزند پیش تو هر دو یکیست
بدو گفت کاووس کین نیست رای / که فرزند هر دو بهمت
کنون چاره سازیم که هر دو ز من / بگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون بیدل / بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمن است / همه ساله پرخاش اهرمن است
بر بخت اسام بیمن ... / بهار و دیدار مرز و بهشت
ازیشان یکی کان بگیرد بتیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افکند سالار بیدار بن
بر این هر دو گشتند همداستان / بزرگان نکو تر یکی داستان
بر این هم سخن دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند

رفتن طوس و فریبرز به دژ بهمن

چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان / بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه کاووس طوس   کجا با سپه من برم پیل و کوس
همایون جهان کاویانی درفش   رخ لعل دشمن کنم زو بنفش
کنون همچنان من ز درگاه شاه   همه پهر و هم برنشانم بگاه
چو فرزند داند و فر کیان   نباشد به نیرو ببندد میان
بدو شاه گفت ار توانی ز پیش   نگردد دژ ار رنج بزم و بیش
بجای خداوند خورشید و ماه   توان ساخت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای   تو لشکر بیارای و منشین ز پای
به پیشی نباشد سخن کم و بیش   زمانه نگردد ز آیین خویش
بشد طوس با کاویانی درفش   به پای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاووس در قلبگاه   به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید   برابر سپه را فرود آورید
بشد طوس با لشکری جنگجوی   بتندی سوی دژ نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دژ رسید   زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت   میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی آتش است   هوا دام آهرمن سرکش است
سر باره دژ بد اندر هوا   نبد بند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد   بچیزی نخواهد بدشت نبرد
بگرز و کمان و به تیغ و کمند   بکوشد که بر دشمن آرد گزند
به پیرامن دژ یکی جای نیست   از آتش کسی را بدو رای نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی   تن نامورش برافروزد همی
بگشتند یکهفته گرد اندرش   بدیده ندیدند جای درش
نبود ایچ بهره از جنگ گشتند باز   دل و جان برازد دروغ و گداز
چو ناکام باز آمد آزادگان   بر پور گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز   ترا رفت باید همی رزم ساز

رفتن کیخسرو بدژ بهمن و گرفتن دژ

بیاراست پیلان و برخاست غو   بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار   نهادند بر پیل و چندی سوار
بگرد اندرش کاویانی درفش   به پای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی ز زر   بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت امروز روزی نو است   نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست   سر پرش تاجی و گرزی بدست
بشد تا دژ بهمن آزاده شاه   خود و گیو و گودرز و چندی سپاه
چو نزدیک دژ شد بزین بر نشست   بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده را خواست [illegible] زرین   یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی   خطی چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار   جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست   بیزدان زد از هر بدی پاک دست
توای بهمن جادو و تیره جان   براندیش از کردگار جهان
که اویست جاوید و برتر خدای   خداوند نیکی ده و رهنمای
خداوند بهرام و کیوان و هور   خداوند مهر و خداوند نور
مرا داد اورنگ و فر کیان   تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست   که از گاو تا برج ماهی مراست
گر این دژ بر و بوم آهرمن است   جهان آفرین را بدل دشمن است
بفر و بفرمان یزدان پاک   سرش را بگرز اندر آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه   مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم   سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش ایزد است   بفرمان یزدان یکی لشکر است
سپاهم من نه از دست آهرمنم   که با فر و برز است جان و تنم
بفرمان یزدان کنند این همی   که این است پیمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز   بدو بست آن نامه را بر فراز
بسان درفشی بر آورد راست   بگیتی جز از فر یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت   بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت این نامه پندمند   ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نامه و نام یزدان بخوان   بگردان عنان تیز و لختی بمان
چنان کن که با باد این نیزه راست   برآید که فر جهان خداوند راست
بشد گیو و نیزه گرفته بدست   بر آن آفرین جان خسرو پرست
چو نامه بدیوار دژ برنهاد   بفر جهانجوی خسرو نژاد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد   وزان جا عنان تیز رو باد کرد
شد آن نامه نامور ناپدید   خروش آمد و خاک دژ بردمید
همانگه بفرمان یزدان پاک   از آن باره دژ برآمد تراک
تو گفتی که رعد است و باد بهار   خروش آمد از دشت و از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه   ابا پهلوانان چنین گفت شاه
که بر دژ یکی تیرباران کنید   هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ   تگرگی که برداشت از ابر مرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک   بسی زهره کفته فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید   شد آن تیرگی سربسر ناپدید
برآمد یکی باد با آفرین   هوا گشت خندان و روی زمین
جهان شد بکردار تابنده ماه   برافشند گردان بفرمان شاه
بنام جهاندار و از فر شاه   در دژ پدید آمد آنجایگاه
بدژ رفت آن شاه آزادگان   ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر گرد اندر آن دژ فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بفرمود خسرو بدان جایگاه   یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازی و پهنای آن ده کمند   بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیمی ز تازی اسب   براورده و نهاد آذرگشسب
نشستند گرد اندرش موبدان   ستاره شناسان و هم بخردان
بدان شارستان کرد چندان درنگ   که آن شارستان کرد با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند   بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه   بدان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت   که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار   برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش اندرش با گروه   از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش در آمد ز گلرنگ زین   هم از دشت بنشست شاه [illegible]
چو پیش سپهبد دوید او پیاده   هم آنجا یکی تخت زرین نهاد
بر آن تخت پیروزه بنشاندش   چو بنشست شاه آفرین خواندش
جهان پهلوان با کاویانی درفش   بیامد بر کاووس زرینه کفش
بیامد به پیش جهاندار گرد   زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش   همین کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست   یکی پهلوان از در کار کیست
بدو ده که ما را ازین باید پس   [illegible]
نکوکار ما بود [illegible] پیش   به پیچید از آن پهلوانی خویش
جهاندار پیروز بنواختش   بر خویش بر تخت بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش   همین پهلوانی و زرینه کفش
تو هم سزاوار کسی در سپاه   ترا زیبد این فر و آن دستگاه
ترا بود کس زین نباید نگار   ز بیگانه را خواستی شهریار
فدا کرد اسپی و پس بنهاد روی   بنزدیک کاووس [illegible]
چو آگاه آمد بکاووس کی   که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش [illegible]   ز شادی دل پیر گشته جوان
بدل شاد از آسمان سر فرود   همه با نثار و درود آمدند
چو از دور خسرو نیا را بدید   بخندید و شادان دلش بر دمید

پیاده شد و برد پیشش نماز / نیا را بدیدار او بد نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت / نیایش سزاوار او بر گرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد / دل و دیدهٔ دشمنان تیره کرد
وزانجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار بی‌بیم و ساز
چو شاهان زبان بر گشاد آفرین / زبان و روان پر درود آمدند
نشست و گرفت دست کاووس شاه / ببوسید و مالید رخ را بگاه
چو کاووس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند برجای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد از نامور تخت عاج
پس آن گنج بخشش داور گرد کاه / فزونی بر او دست اندر نهاد
ز گنج زبرجد شاه آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند / ز خیره و بخرد جز او نماند

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

بشاهی برو آفرین خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد بدیگر بداد
بدو دیم ازین رفتن اندر فریب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / جهان ای پسر در جهان جاودان
بخوشی بیارای و بخشش / مکن روز را بر دل خویش کش
بخور هر چه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه
ترا داد فرزند را بیم و ده / درختی که از بیخ تو بر جهد
ز بن گنجش از خواستن / جهانی بکوی بیاراستست
که بیت از بخشش داد کم / فزونی بیابی تو اندوه مخور
سخن ماند گویا بدین داستان / دگر گوید از گفته باستان
از آورد شد چون برد ابر تیغ / کنون پادشاهیش را سازیم
بیالید چون بر کشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
ببالا بیاو شاد باشد درخت / چو بنهدش بنهاد و نیک بخت
ولی روز کارش همی برد / جهانی ز کردار او بر خورد
اگر پادشاهی بود در هنر / بباید که نیکی کند تا جو ...
بترد کرکانی بود بر سر جنین / کزین سه گذشتی سه چیز است
هنر با نژاد است و با گوهر است / سه چیز است و هر سه به بند اندر است
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده ام بی هنر
گهر آنکه با فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه / خرد زیبا بود خلعت کردگار
جو این هر سه یابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
جو هر چار با یک تن آید بهم / براساید از رنج و اندوه و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / بتر ز مرگ را هیچ پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی‌نیاز / هش و بخت سازنده بود از فراز

آغاز داستان

کنون بازگردم به آغاز کار / که چون بود کردار آن شهریار
جو کیخسرو شاه بر گاه شد / جهان یکسر از کارش آگاه شد
جو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو تاج شد شاد و او نیز شاد
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشست و فزون زان ازو فرهی
پراکنده شد لشکر سرفراز / همه جامه شادی و کام و ناز
بگسترد گرد جهان داد را / بیفگند از بن بیخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده / خداوند تاج و کیان زاده
همه از شاه گیتی و داد آوری / بیامد بر هر جا نام آوری

جو بشنید ازو شهریار جوان / سوی آذر آباد روی روان
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سفید و شب لاجورد
بتابنده خورشید و ماه و نجوم / بجور بهشت و بنار جحیم
بجان و بموبد جهبه روان / بگفتار بیدار دل بخردان
بداد فریدون و آیین و راه / بخون سیاوش بجان تو شاه
بخاکی که خون سیاوش بخورد / فرو ریخت ناکارد بر تیغ درد
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نبینم بخواب اندرون چهر اوی
نیاسایم اندر ره کوه و فراز / نیاسایم و جامه آشفته است
بکوشم بخون پدر خواستن / دل و جان بدین کینه آراستن
میان را ببندم بدین کار تخت / مگر یار باشنده گردون بخت
نیاسایم از جنگ او گز مان / مگر کار ره گیر شود ز آسمان
بجنگش نشوم ز رو تخت و کلاه / بآرام گیرم بر بیگاه و گاه
همی خاک ز روی زمین کم کنم / روان سیاوش خرم کنم
سروش خجسته جگونه بد مرا / گر از روی بخت بودید مرا
برنجیم وزین بر نغاریم دل / همی تا بود در جهان آب و گل
برین گفته ام من گواهی سپید / خرد را بدان باد شاهی بپید
یکی خط نوشته بر پهلوی / بمشک آب برد فر خسروی
گواگشت دستان و رستم برین / بزرگان لشکر همه همچنین
بگرو بشیم ابری بود در نهاد / گشسته ز یک خون بود
نخواند مر موبدان آب پاک / گهر پیستم او را بنهد زیر خاک
بزینهار رودست رستم نهاد / جهان خط و سوگند وان رسم و داد
جو این کرده شد شهر سوگند / نشستند بر تخت زرین بلند
بزرگان همه آفرین خواندند / شکمی ز روزش فرو ماندند
وزانجا یگه خوان و می خواستند / یکی مجلس از نو بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می / بزرگان با یوان کاووس کی
جهان سر بسر شادمانی گرفت / زمان فره کیخسروانی گرفت
جهاندار هشتم سر از پی بشست / بیاسود جای نیایش بجست
بر پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین راکبر چهر
شب تیره تا برکشید آفتاب / فرو ریختن همی برده آب
همی گفت کای داور یک خدای / خداوند روزی ده رهنمای
توانا تویی بر همه کار ما / تو آسانی کن رنج و تیمار ما
بروز جوانی تو کردی رها / مرا از دم تیز جنگ اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / بر تیر نیز بیاندنه شرم از گناه
بر جهان داباد نفرین او / بد بر زمین تخم و آیین او
بریزاده خون سیاوش بتخت / بدین مرز بامان آتش بتخت
دل شهریاران براز بیم اوست / دل بر کنانمان برازکین اوست
تو دانی که او را بدی گوهر است / جهان بدو بر داخت و بیدا گر است
ندارد دل بخشش و خشنودی / بر بیداد جان را سیحه بود
همه رای بد باشد آیین او / فراخ بود در جهان دین او
بخون بدرش سیرکرایی / ز دستش دل خسته بریان شود
بکینش بر این باد دست گیر / جهانی بر جای کاخ و درنیش
فسا ایوان بیالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وزانجا گه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز
جنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و نخچیر گیران من
به بیچوده ام روزبا زمان برار / از این مرز تا خوان افراسیاب
ندیدم کسی را که دل شاد بود / توانگر بدار بوم و آباد بود
همه جنگ ما شد ز افراسیاب / همه دل برازخون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که بر درد او و پیت جان منم
چه بد بود آن بد که با من نکرد / جهان بر سیاوش بد نازکرد
بدختر از بیخ و بیخ رسید / میان برادر بخنجر برید

دگر چون نیا شاه آزاده مرد / که از دل برآرد همی باد سرد
به ایران زن و مرد با جوش و خروش / ز بس کشتن و غارت جنگجوی

کنون گر همه ویژه یار منید / بدل سر بسر دوستدار منید
کمین ببست خواهم میان / نگردانم این بد ز ایرانیان

گر همگنان رای جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
مر این سخن … بیرون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود

ز توران بگردانم این تاج و گاه / ازین پس روانش بخوانند شاه
مران خون که آید کمین ریخته / کنم کار … و او بخته

اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
بکوشید و این راه با رنج … / همه کینه را با فرخ نهید

بیابند هم بر بهی بیش و بیش / مکافات این را نشاید نشست
کزین گفته داد دست زر و گنج / وگر … ظلم … پیش …

بپاسخ بزرگان بپا ایستند / برآمد ز جایی بر خاستند
که ای شهریار جهان شاد زی / جهان را بگیتی تن بنیاد باش

که ما از همه جنگ را زاده‌ایم / همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست

چو پاسخ چنین یافت از پهلوان / ز گودرز و از طوس و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل از … / که دولت جوان بود و خسرو جوان

بر ایشان فراوان بخواند آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین بزرگان سپهر / چو خورشید از کوه بنمود چهر

ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند

دو هفته در بار دادن ببست / بنوی یکی دفتر اندر نوشت

عرض دادن کیخسرو پهلوانان ایران را

بفرمود خسرو بروزی چنان / که گویند نام کیان و جهان
سزاوار بنوشت نام گوان / جهان چون بود در خور پهلوان

نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فگندند پی
فریبرز کاوس را پیش رو / کجا بود شایسته شاه نو

گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرز دار و همه لشکری
ز … سپهبد نگه دارشان / که بودی بهر کار تیمارشان

که از تاج کیان بود … / خداوند شمشیر و گوپال و کوس
سه دیگر چو گودرز کشوادگان / که لشکر بپای وی آباد بود

نبیره سپر داشت هفتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فراز آمد و اختر کاویان

نبشته سپه از تخم گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم
کمان کش … جوان … / دلیر و سرافراز در کارزار

ز تخم گوان صد و پنج گرد / نگهبان او را هم او را سپرد
ز تخم تبار … جوشن و … / سواران رزم و نگهبان گنج

نگهبان بنه بود نگه دارشان / بهر رزم اندرون نام بردارشان
ز تخم نسب بود هفتاد و … / که بودند گردان روز نبرد

سر انجمن اشکش … / نگه دارشان بود در کارزار
چو سی و سه … ز تخم پشنگ / که روز چنین … سازشان بود

نگهبان ایشان همی بود … / دلیر و هشیوار چون گیو بود
… / نگهبان گردان … طوس

گزین آوری شهر هفتاد مرد / که بودند گردنکشان … نبرد
همه رزم دانان کارزار نبرد / سپهبد … روز کارزار نبرد

بر ایشان نگه دار فرهاد بود / که در جنگ سندان دو پولاد بود
ز پس … گیو گودرز بود / که … سپه … بود

کنارنگ با پهلوانان جنگ / روان و بزرگان آفرین
جهان بد که موبد تمامت … / ز … بازیب و فر

نشستند بر دفتر شهریار / همه نامشان … آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوید / ز پهلو سوی … موج

سر ماه باید که از کرنای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهید / همه شادمان سر بتوران نهید

نهاد … پیش او بر زمین / همه یک یک خواند آفرین
بگفتند کای شاه با زیب و فر / فروزنده … تاج و …

که مانند که … شاهی تمام / سر گاو … تاج …
بجای که بود … سپهبان … / بلشکر که آورد …

… گفت / برزم اندرون …
ببوسید … آورد / جهان … آورد

ابر … سپهبان کند … / سراو را باین بر بند افکند
وزان پس … / ابا گرز …

در گنج و دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت
که کشته شد … / شود گنج و دینار …

… گنج و تخت آورید / بخورشید باد …
… / که گنج … مردم آید بکار

سواران ایران درآن انجمن / بزرگان نشسته همه تن بتن
بیاورد صد جامه دیبای … / همه …

جهان … نگار / یکی جام بر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان …

… بها / … نشانده …
کجا پهلوان خواندش … / ز پهلوی او …

سر تیغ و اسبش که آید بگرد / بلشکر که ما بروز نبرد
… گیو … / جهان …

همه جام بر داشت هم جام … / بجام اندرون …
… آدم سرش گفت پیش … / بدو داد …

بسی آفرین کرد بر شهریار / که با … چنین جاودان …
جهان … / که در رزم …

وزانجا بیامد بجای نشست / گرفته جهان جام گوهر …
کنجور … شهریار / که آورد صد جامه …

همه خسروی دیبا … / دو گلرخ … میان
چنین گفت … آزادم / وزان پس …

که تاج … آورد پیش من / دگر … این … انجمن
که افراسیاب … بنهاد / ورا خواند …

جهان … گیو … باز / کجا بود در جنگ …
جوان بود … / که …

بر … دیبا برگرفت / ازو ماند با انجمن …
بسی آفرین کرد بر شهریار / که پیروز …

جو این آفرین کرد و بنشست شاد / که کشتی … آباد باد
بفرمود تا … غلام / ده اسب …

ز پوشیدن دیبا … / بیاورد … جهان …
چنین گفت … / که این باره …

کسی را که چون سر … / سر دگر …
پرستنده … روز جنگ / کز آواز او …

… چون … بالا چو سرو / میانش …
یکی ماه … / سمن پیکر … دلبر و مشکبوی

سمن برنگاری … / شود مرو …
نوا ساز … / …

سمن برنگاری سمن … / سواری که آرد مرو را بدام
بنا … / که …

بخم کمند اندر آرد گرد / بدان سان بیاره که دارد بهر
نباید که بادی برو بر وزد / که بر شد دو کرد و زنهار سپرد
بزد دست بیژن مران هم بهم / بیاورد بر شاه پیروزگر
بدست من اندر چنین گاه جنگ / نباید بر او مرز کارد وی نهفت
بشاه جهان بوستان برگرفت / جهان آفرین را ثنا برگرفت
از او شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار بزرگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار ازو آفرین برگرفت / ده جام زرین پر از نهفت
نهادند نهاد و بر جام زر / ده از نقره خام با پیکر
پر از مشک جامی ز یاقوت / ز هیر و دیگر یکی تاجور
عقیق و زبرجد برو ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده کان با کمر و غلام / ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت کین هدیه آنرا که او / بود در تنش زور و جنگ نژاد
پرستار بدین زرنگار آورد / بپیش و ها ورسیاه آورد
ببرد بران گنج گودرز دست / میان جنگ آن اژدها را
که آن نامه خوان دارد آنجا / ببردند پیش وی و پیش سا
بسی خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مباد کلاه و نگین
وز آن پس یکی گنج و سر موبد شاه / ده جام زرین بیاورد پیش گاه
ببرد بیژن دینار و مشک و گهر / بهی بود ده با کلاه و کمر
دو صد فرو دیبا و پیکر زر / یکی افسر خسروی نامه
چنین گفت کین هدیه آنرا کی تیغ / ندارد دریغ اندر آن نام و گنج
از آن به شود تا که سرود / ده به بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند / فرو رفت بالای او صد کمند
که آن نامدار افراسیاب / بدان که گویست نان هم
که افراسیاب آن جادو نژاد / بران کوه از هیزم کرد
ز هیزم فرو هست آن راه / چو در پیچ کرد اندرش شاه
چو آرد خبر نزد کاووس شاه / ز کار سیاووش کشتن تباه
سپهدار سالار توران سپاه / برآورد کو بی ز هیزم
دلیری که از ایران بیاید شدن / هر که سر رود آتش اندر فگند
نگر تا کنند این سپه کز نبد / چو آتش رسد بر سپهر بلند
بدان تا که آنجا بود رزمگاه / بس هیزم اندر نماید بیا
بشد گیو گفت این شکار منست / برافروخت کوه کار منست
همه مرز او آتش اندر زنم / بآتش مرانرا ز جا برکنم
اگر لشکر آید بر من زرم / بنزم اندرون گر کسی هم
وگر پیش آن هفت دریا بود / یکی راه جایی که پهنا بود
هم از آب و آتش همه زاب / برو گفت نمی باد گرد از نزد
به لشکر خرد آسمان کنم / دل تنگ گیرد سراسان
مرانرا خواست گیو را داد و / برو گفت کای نامدار سپاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد / چه دانی تو همچون برومن مباد
نقره بود صد تنگ رنگ / که کنجو رش آورد پیکر
همه از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب فرو رفت کیفی در
ز برده پرستار خو آورید / سر و جعد و افسر و شاه
چنین گفت کین هدیه آنرا سزاست / که همچنان باکش خرد استان
دلیر است و بینادل و جنگجوی / نه برتابد از شیر و جنگ روی
بیامم برد نزد افراسیاب / ز هیزم نیارد بدیده دل
هم سد زمین و بیارد پیام / بگوید سخن‌ها که باشد تمام
ز گفتار او پاسخ آرد بمن / که خیره ازین نامدار انجمن
بیایند گرگین میلاد دست / بدان راه رفتن بیاراست
برستاد وآن جامه زرنگار / بیاورد وآن گوهر شاهوار
ابر شاه تو آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت

شوم چون مرا گفت شاه جهان / که آزادم بیام و ندارم نهان
بدو آفرین کرد آن شب گذشت / همه آنگه فرو مند یکره
از آن پس چنین گفت شاه جهان / نگه کرد کین میلاد اندر نهان
وانش بود سوزان و دیده پر آب / گرز چه برو سوی افراسیاب
پیامم بگوییم بدو باز گوی / بخوان قصه من یکایک شنود
بگوی ای بداندیش خون خوار / چو تو در جهان ایج بیاد کرد
کزو خون براد بریزی جو آب / جهان را سراسر بگرد خراب
بایران زن و مرد از تاک / خروشان ز تو پیش یزدان پاک
بدو بر سپه نوذر نامدار / که بود آن که بیان جهان یادگار
چو باد سحر آمد سیاووش جنگ / گرید تو جان از گیتی تا دو تنگ
بیان گوهر ننگی با تیغ جنگی / ز هر گونه گنج و درم رنج هستی
فرستادمش پیش صد من نوا / بر این اند ایران و توران گواه
بر آشفت کاووس از بدین آشتی / ز درستم که آن برد پیدا بشی
از این بر سیاوش کی نامه کرد / بیان تا ز خویشان بر آورد
به پیچید گردن ز فرمان شاه / بیاید ترا کرد پشت و پناه
ز هر تو بکاشت ایران زمین / و فرش مدسیاه و کلاه و نگین
پناه تو جز ایزد بدنشان / که کم باد نامت ز گرد کشان
بر شهر یاری جان ارجمند / برید بیابان سر کوسپند
وز آن پس بخون سیاوش پی / ندیدم جهان مرگ من خواستی
بر آتش نهادی زکین سپهر / یکی طشت بر آتشم ما دم
چنین چند گوییم سپنهای تو / سپاه که دو رخ سپند جا
چو خواهی که کرده دلم برگشت / نبا شمر دین کین ز تو پیش
گر ایزد نبود انگه از تخم کود / کسی پاک دربی انگه شود
جو گر سیوزد جوع سوره / کر بسته بر خون با مم عا
فرستی برم تا یکی پند / بپرم سرانشان زهد و دگر
و گر هیچ از رای و گفتار من / بیارایی لشکر به پیکار من
وگرنه بدو بهم و یزدان پاک / بخورشید و ماه و آذر تابناک
نه آرام سازم به کین خوا / که تا کین کشم من ز افراسیاب
جو بشنید گرگین خسرو پیام / ز پیش جهاندار بگزارد کام
نشست انگهی بر باره راه جو / بتوران زمین بود نهاد بدی
بدو خسرو ایدون باپای همان / بیاد آن خردمند شاه جهان
چو دید زمین کشت ... نوا / از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش / برفتند گردان سوی جای خویش
ابا ویژگان شهر با رامش / دریغ وا نده دو خود یب
بیاورد و راستکرانا بخواست / همه باز کرده و گوهر فشاندند
جوانمردان شکوه جو بی پیس / با ابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن رفت و از باج و
نوازی فراوان بیاد و جهم / هم پیشت هر گونه از پیش و کم
چنین گفت رستم بشاه جهان / که هستی سزاوار ایوان جهان
بزرگ اندیشان یکی شهر بود / گرازان بوم و بر تو ما بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جای است فرخ
چو کاووس شد پیر دل پرنسیم / بیفتاد از فر و نام و جم
همی باژ و ساو ستند تو مانند / سوی شهر ایران همی ننگرند
فراوان جهان مرز بیشت / تن بیگنا همی این شان
ز بس غارت و کشتن و سوختن / هم از باد توران بر افروختن
بسی رنج دیدم از صد هم بر این / گرفتند آیین آن سر شان
کنون شهر ایشان بایران تراست / دل از سو و جنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون ترنگ / فرستی با پهلوانی زرنگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند / وراسر بدین بارگاه آورند
جوان مرز بگشید دست کام / بتوران زمین و شتاب...

١٤٥

بر پشتم چنین باج آورد شاه [illegible]
زمینی که پیوسته مرز [illegible]
گشاده شود کار بر دست [illegible]
که جاوید بادی که ایمنت [illegible]
بکام نهنگان رسید [illegible]
ببین تا سپهبد چه باید بکار [illegible]
فرامرز با ده سپاهی گران [illegible]
تو بگزین از این لشکر نامدار [illegible]
بسی آفرین خواند بر شهریار [illegible]

[illegible]

در صفت لشکر ایران و [illegible]

رده برکشیدند بر بارگاه [illegible]
سپاه اندر آمد همی فوج فوج [illegible]
نهادند بر کوهه پیل تخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

بدو گفت پرورده پیلتن سرافراز باشی بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هندوستان مر تراست ز قنوج تا مرز دستان تراست
هر آنکس که با تو بجوید جنگ بر ایشان مکن روز تاریک و تنگ
بهر جایگه یار درویش باش همه راد با مردم خویش باش
شکستگان را ز غم برداز کن سر بد کن از خواب بیدار کن
ببین تا که دوستدار تو کیست خردمند و آنکه گزار تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگو که فردا مگر تندی آید بروی
ترا دادم این پادشاهی بداد بهر جای چیزی مکن کار زاد
مشو در کنا بند فزون باد رنج ابی رنج کس را نیاید گنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس که گه سندروس است و گه آبنوس
که تو نام باید که ماند بلند اگر دل نمانی بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلی شادمان باید و تن درست نگر تا سرای دگر چه باید جست
جهان آفرین از تو خشنود باد سر بدسگالت پر از دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو پیاده شد از باره تیز رو
زمین را ببوسید و بردش نماز بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت همی غرش اندر فن او بگفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد همی خواست کز روز رامش برد
بماند ازان جایگه بازگشت بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست یکی باره تیزتک برنشست
گرازان بیامد بپرده سرای سری پر ز باد و دلی پر ز رای

داستان طوس با فرود سیاوش

چو رستم بیامد بیاورد می بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا باد پس بزرگا که بد خردمند کس
بجوییم و بخشیم و گنج آگنیم بدل هرچه آرزو بشکنیم
سرانجام از و بهره خاکست و بس رهایی نیابد بجان هیچ کس
دلت شادمان باید و تن درست سدیگر همین تاج بایدت جست
شب تیره سازیم با جام می چو روشن شود برکشد روز پی
بکوبیم تا برکشد تاج طوس تبیره برآید با بوق و کوس
ببینیم تا دست گردان سپهر بدین جنگ سوی که آرد بمهر
بکوشیم از کوشش ما چه سود کز آغاز بود آنچه بایست بود

آغاز داستان

اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ از عدو باز خواهیم کین
هزاران درود و هزاران سلام ز ما بر محمد علیه السلام
چو خورشید بنمود بالای خویش نشست از بر تخت والای خویش
بزیر اندر آورد برج بره جهان چون می زرد شد یکسره
تبیره برآمد ز درگاه طوس جهان ناله بوق شد جای کوس
ز کشور بیامد سراسر خروش زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آوای اسبان و گرد سپاه شده تیره گون چشم خورشید و ماه
ز چاک سلاح و ز آوای پیل تو گفتی بیاکند گیتی بنیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش ز تابیدن کاویانی درفش
سپهدار با افسر و کرنای بیامد ز بالای پرده سرای
بگردش سواران گودرزیان میان اندرون اختر کاویان
بشد طوس با کاویانی درفش بپای اندرون کرده زرینه کفش

بزرگان که با طوس پیرو بدند جهانجوی با تاج و افسر بدند
برفتند یکسر بپیش سپاه گرازان و تازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش بابر اندر آورده تابان سرش
سران کو ز تخم منوچهر بود دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه بتابید خورشید روشن ز ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه که طوس سپهبد به پیش سپاه
بیایست با اختر کاویان بفرمان او بست باید میان
نیازد نباید کسی با براه چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز با مردم کینه ور کسی کو بلشکر نبندد کمر
نباید که باید ز کس باد سرد که جز با کسی کو بود هم نبرد
نباید نمودن بدی رنج ریغ که بر کس نماند سپهری دریغ
بطوس آنگهی گفت شاه جهان که دادم ترا سروری بر مهان
دل پهلوانان همه گرم دار بگفتار با هر کسی آزرم دار
گذر بر کلات ایچ گونه مکن گران ره رود خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد بهان گیتیش جای امید باد
پسر بود کش از دخت پیران یکی که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر من نیز ماننده بود جوان بود و هم سال و فرخنده بود
کنون در کلات است با مادرست جهانجوی با فر و با لشکرست
نداند از ایران کسی را بنام ازان ره بباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ یکی راه دارد که دشوار و تنگ
همی او مرد جنگست و گرد و سوار بکوه مر بزرگ و تن نامدار
براه بیابان بباید شدن نه نیکو بود جنگ شیر آزدن
جهان مهر آن شاه بر دو دلم گر آزرده گردد من آزرده دلم
چنین گفت پس طوس کای شهریار گر از رای تو نگذرد روزگار
برایی روم کم تو فرمان دهی نپایم ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن رد و موبد و چند برنای تن
فراوان سخن گفت ز افراسیاب ز رنج تن خویش و از درد باب
وزان روی منزل بمنزل سپاه همی رفت تا پیشش آمد دو راه
ز یک سو بیابان بی آب و نم کلات از دگر سو و راه جرم
بماندند برجای پیلان و کوس بدان تا در آید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه بفرمان رود در پای سپاه
چو آمد برو سرکشان طوس نرم سخن گفت زان راه بی آب گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی براه دراز بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم برانیم و منزل کنیم از جرم
بسازیم منزل بدان جایگاه بآسایش اندر گزینیم راه
چپ و راست آباد و آب روان بیابان چه جوییم و رنج روان
مرا بود روزی بدین ره گذر وگر دم بجنبش سپه راه بر
ندیدیم از این راه رنجی دراز مگر بود جایی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدین ره بریم بیابان و فرسنگها نشمریم
بدو گفت گودرز پرمایه شاه ترا پیش رو کرد بر این سپاه
بدان ره که باید سپه را بر آن نباید که آید کسی را زیان
مبادا که گردد دل آزرده شاه به آید ز آزار او بر سپاه
بدو طوس گفت ای گو نامدار ازین گونه اندیشه در دل مدار
گزین شاه را دل نگردد دژم سزد گر نداری روان هیچ غم
براند ازان راه پیلان و کوس بفرمان و رای سپهدار طوس
بدین گونه گشتند همداستان کجا طوس نوذر زد این داستان

۱۴۵

برفتند کو تند لشکر براند / خردمند ناکار خیره بماند
ز فرمان خسرو نیاورد یاد / که تا سرانجام چون گشت باد

چو آگاهی آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود

پرسیدن فرود احوال لشکر از تخوار

ز نعل ستوران و از پای پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

ز مادر بپرسید جنگی فرود / کیان را ز بر من بباید سرود
چنین پاسخش داد فرخنده مام / که بادا شدن زین سخن شادکام

سپاه برادرت آمد ز ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
براه کلات است آهنگشان / ندانم که تا چیست و جنگشان

چو بشنید ناکار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود اندر آمد ز فرو هشت بند / بیامد نگه کرد کوهی بلند

بفرمود تا هرچه بودش گله / ستوران و از گوسفندان یله
فسیله ببندند آرند تیز / نماند ایچ بر دشت و بر راغ چیز

همه سوی کوه سپید کوه برد / به بند اندرون سوی انبوه برد
وزان پس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیز تک برنشست

چو برخاست آوای کوس از جرم / جهان گرد چون آبنوس از جرم
جریره زنی بود مام فرود / ز درد سیاوش دلش پر ز دود

بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش سپه در سرافراز طوس

چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز

به ایران برادرت شاه نو است / جهاندار و بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند بنام و گهر / ز هم خون و از مهره یک پدر

روان سیاوش پر از نور باد / به نیکی تن بد دانش منشور باد
بدو داد پیران مرا از نخست / اگر نه ز ترکان همی زن بجست

نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاج دار و همه نامور
برادرت اگر کین بجوید همی / روان سیاوش بشوید همی

ترا پیش باید بکین ساختن / کمر بستن و کینه را تاختن
کزاو کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیبا تر و کیمیا

برت را بخفتان رومی بپوش / برو دل پر از خون و سر پر ز جوش
به پیش سپاه برادر برو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو

که زیبد کزین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان بر آید نهنگ
اگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب

که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر یک جهان پوش
به مردی و گردی و بخشش و داد / بآورنگ و فرهنگ و سنگ و نژاد

تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و نیک اختری
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر

بلشکر نگه کن که سالار کیست / وزان نامداران نامبردار کیست
بخوام آر و گردنکشان را بخوان / بنه خلعت آرای و بالای خوان

ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
ببخشش کن و بر دلیران شاه / وزیشان کمردان جهان را ببر

ز گیتی برادر ترا گنج بس / جهان گنج و آیین بکار است و بس
سپه را تو باش اکنون پیش رو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو

چنین گفت آنگه بمادر فرود / کز ایران سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا یار مرد / از این سرفرازان روز نبرد

که زیشان ندانم کسی را بنام / نیامد از ایشان بر من پیام
جریره بدو گفت کای شاه / تو چون گرد لشکر ببینی ز دور

نگه کن سواری ز گندآوران / کجا نام او زنگه شاوران
دگر بور گودرز بهرام نام / سوار سرافراز و خودکام

که اینند همشیرگان پدر / سزد گر بجویی بر ایشان گذر
نشان خواه از ترگ و کوپال و فر / که زیشان ترا نیست پوشیده در

همیشه سپهر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و او پادشا

تو نیز به پیش سپه با تخوار / ملال این سخن بر دل خویش خوار
چو بینی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان

از ایران که و مه سپاه و رمه / بگوید نشان شبان و رمه
بدو گفت رای تو ای شیرزن / درفشان کند دوده و انجمن

مرا دل نماید سپه روی او / که ما را سپهدار این کینه جو
سپهدارشان تیز مغز است و رای / ازو مان نگه دار باد ای خدای

یکی دیده بان آمد از دیده گاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکر است / تو خورشید گویی به بند اندر است

ز دربند دژ تا لب آب گنگ / درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند بویان تخوار و فرود / جوان را سر بخت برگشته بود

از آواز چون کوه گردد سپهر / نه تنها که تا آید از رنج مهر
جوان با تخوار سراینده گفت / که هرچت بپرسم نباید نهفت

کنارنگ وانکس که دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایشان بگوی

سواران رسیدند پیچان گروه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر

تو گفتی که کان اندرون زر نماند / بر آمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بدین سر بسر / همه تیغ دار و همه نیزه ور

ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن سی هزار / همی رفت گرد اندر آن کارزار

بماندند خیره تخوار و فرود / از آن لشکر گشن و ساز و درود
چنین گفت کاکنون درفش جهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان

بدو گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه برخاش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگر است / چو خورشید تابان بر او پیکر است
برادر پدرت است با فر و کام / سپهبد فریبرز کاووس نام

پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار گردی سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که لرزان کند پیل ازو استخوان

پسش گرگ پیکر درفشی گران / بگرد اندرش لشکری بی کران
بزیر اندرش زنگه شاوران / دلیران و گردان و گندآوران

درفشی براسپنده پیکر همای / تنش لعل و پیکر همه پیش جمی
ورا بیژن گیو خواند همی / که خون از آسمان بر چکاند همی

درفشی کجا پیکرش ببر / همی بشکند او میان هژبر
وبا گرد شیدوش دارد بپای / که کوهی در آرد همی او ز جای

درفشی گراز است پیکر کوان / که مرزان سپهر اندر آید بکان
چنین گفت کان را گراز است نام / که از جنگ شیران نتابد لگام

گراز است نام یل شیر مرد / که مردان گریزند ازو در نبرد
درفشی پس پیکر گاو میش / سپاه از پس و نیزه داران به پیش

گزین گوان شهره مرد دراست / که گویی کمر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش بر پلنگ / نشان سپهدار گیو سترگ

از ایران دو بهره سواران رود / همه نیک بوپسنده پیشی گرد
درفشی که چون باز پیکر بود / بگرگین میلاد در خور بود

دگر گفت کان سبز پیکر درفش / به پیشش سواران زرینه کفش
چنان دان که گودرز کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان

که ایران برای وی استاده اند / بیابیت و تیغ و خنجر و جنگ بوی
همه شیر مردند و گرد و سوار / یکایک یلانند در کارزار

چو ایرانیان از بر کوهسار / ببینند جای فرود و تخوار

برآشفت ازیشان سپهدار طوس / فرو داشت بر جای پیلان و کوس

رفتن بهرام بکوه پیش فرود سیاوش

چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید که آید بکار
که پویان شود زین میان گروه / بزد تا بر سر تیغ کوه

ببیند که آن دو دلاور که‌اند / بران تیغ کوه بر ز بهر چه‌اند
گر ایدون که از لشکر ما یکیست / زند بر سرش تازیانه دویست

وگر باشند از ترک پرخاشجوی / ببندد کشانش بیارد بروی
وگر کشته آید کشانش بخاک / سزد گر ندارد ورا بیم و باک

ور ایدونکه باشد ز کارآگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن / فرو هشتن از کوه و باز آمدن

بسالار بهرام گودرز گفت / کزین کار بر ما نماند نهفت
شوم هر چه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم

بزد اسب و آمد بپیش گروه / پراندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت برنا بمرد تخوار / که این کیست کآید چنین خوارخوار

همانا نبیندیش از ما همی / بتندی برآید ببالا همی
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر بسته دارد کمند

چنین گفت پس نامور با تخوار / که این را بتندی نباید پسود
که نام و نشانش بخواهم همی / ز گودرزیانش گمانم همی

چو پیروز توران با ایران شهی / یکی مغفر از شاه شاهنشهی
کمانی همی آن برم بر سرش / زره با میان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب بپرسش نباید گشاد
چو بهرام نزدیک‌تر شد بتیغ / بنعره بپرسید بر سان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت در کوهسار / زمینی همی لشکر بی‌شمار
همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس

فرود کش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد / میالای لب را بگفتار سرد

تو شیر جنگی نه من گور دشت / بدین کوه بر من نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / بگردی و مردی و نیروی تن

سر و دست و پای و دل و مغز و هوش / زبان سرایند و چشم و دو گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست

سخن بر رهست ار تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین / تو را آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانی و کوس

ز گردان چو گودرز و گستهم و گیو / چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران / گرازه سپهبد کند آوران

بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردی و بیکار گشتی ز کام
ز گودرزیان ماندهٔ ایم شاد / مرا زو نکردی بلب هیچ یاد

بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ فرود آن زمان / که این داستانم ز مادر شنود

مرا گفت چون پیش آید سپاه / پذیره شو و از ره و بهرام خواه
دگر نامداری ز گند آوران / که نام او زنگهٔ شاوران

هم ایدند هر دو [illegible] / [illegible] بر ایشان [illegible]
بدو گفت بهرام کای نیک‌بخت / توی شاخ آن خسروانی درخت

فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست / از آن سرو افکنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود

ازان گونه پیکر بپرگار چین / نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد / ز تخم سیاوش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز / برآمد ببالای تند دراز
فرود آمد از اسب شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان

به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار و بیدار دل شیرمرد
دو چشمم من ار زنده دیدی بدی / همانا که گشتی ازین شادتر

که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بینادل و پهلوان
ازان آمدم من برین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه

بپرسم ز گردان که سالار کیست / بزرم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم جهان چون سزد / ببینم بشادی رخ پهلوان

ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشم ز هر چیز بسیار هم
وزان پس که آرام پیش سپاه / بتوران شوم داغ دل کینه‌خواه

سزاوار این کین منم پیش جنگ / بجنگ آورم بر زمین [illegible]
سزد گر بگویی تو با پهلوان / که آید بدین کوه روشن روان

بباشیم یک هفته ایدر بهم / سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس / بزین اندر آید سپهدار طوس

جهان را ببینم بکین پدر / یکی رزم سازم بتیغ و جگر
که با شیر جنگ آشنایی دهد / ز بر بهره کرکس گواهی دهد

کز اندیشه‌ها کینه سازم نشان / نه بیند میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و خردمند و گرد و سوار

بگویم من این هر چه گفتی بطوس / بخواهش هم نیز بر و نیز بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست

هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشوریده با گیو و گودرز و [illegible] / ز بهر سپه بر نه تخت و کلاه

همی گوید ار چند گفتن درم / جهان را بشاهی نبود اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من / گر آید ز تندی بآزار من

چرا من سر آن کس که آید برست / نباید که بیند سر و مغز [illegible]
که خودکامه مرد است ناشاد خوی / کمر برم بگیرد نباشد روا

و دیگر که با او دش به یزدان است / گشاید همی [illegible] خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست / چو دیدی بپرسش که از بهر چیست

بگرید ز بخت سخن گوی بس / چرا باشد این رود بر کوه بس
بزد من ار آیم جوانگشت کام / ترا پیش لشکر برم شادکام

وگر جز ز من دیگر آید کسی / نباید بدو بودن ایمن بسی
چنین است آیین این نامدار / چو آید بدین تا چه آیدت کار

نباید بر تو جز از یک سوار / بهش باش ای مرد و جنگ [illegible]
چو آید بدین تا چه آیدت کار / فرود نگیر و برو از جا بجا

یکی گرز پیروزه دسته بزد / فرود آن زمان برگشت [illegible]
بدو گفت کین را ز من یادگار / همی دار با خود که آید بکار

جلوس سپهبد بدیو [illegible] / بباشیم بدوش دل و شادکام
چرا این هم مرا باشد [illegible] / بزیر ناف و خسروانی [illegible]

چو برگشت بهرام با طوس گفت / که با جان بگفت خرد باد جفت
بدان کان فرود است [illegible] / سیاوش کجا گشت شیدی تباه

نمود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس پس از تند ورا کینه باد
ترا شاد بنجیر [illegible] / که کرد فرود سیاوش [illegible]

که هم زاده است و دلبند او / مکن گفت فرموش این پند ما
جنین داد پاسخ سپهدار طوس / که من دارم این لشکر و بوق و کوس

تو گفتم او را بپرده من آ[illegible] / سخن هیچ گونه مکن جز [illegible]
گرو شهر [illegible] بسر بر [illegible] / بران تیغ کو بد بهر [illegible]

کی ترکزاده چو زاغ سیاه / بدین کوه بگرفت راه سپاه
ز چشم تو خود کامه گورزنان / مگر آنکه دارد سپه را زبان

که این پور طوس است نامش زرسپ … که از پیل جنگی نگرداند اسب
که جفت است با خواهر ریونیز … بکین آمدست این جهانجوی تیز
چو بشنید پور از نبیره سخن … خدنگی بر آهیخت و اندر کمن
بداند سپهدار دیوانه اوست … که اید چنین پیش ما بر فسوس
فرود سپهبد بر انگیخت اسب … یکی تیر زد بر میان زرسپ
که با جوشنش بر تنش بر بدوخت … روانش ز پیکان او برفروخت
بیفتاد و برگشت ازو باد پای … همی شد دوان و دمان باز جای
خروشی برآمد ز ایران سپاه … سپهدار گرفتند گردان کلاه

تیر انداختن فرود بر زرسپ

دل طوس پر خون و دیده پر آب … بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی نیابید سخن … بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر پیل جنگی پلنگ … که بنهند بر پشت پیلی سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود … که آمد بر کوه کوهی دمان
نخواند سر ایدون گفت آن نامدار … دلش پر ز کین بود و سر پر ز دود
سپهدار طوس است کامد بجنگ … ببینیم تا چیست فرجام تخت
برو تا اندر نبیندم تخت … نتابی تو با کاردیده نهنگ
چو فرزند و داماد او با رزم … که چون روز پیش آمد و کار زار
فرود جوان تیز شد با تخوار … نکرد ایچ کنون سپهبد ز رزم
جهانجوی چون پیل و چون شیر نر … که بر آتش تیز بر گل نهند
بجنگ اندرون مرد داری … چو جنگی نهنگ و چو ببر ژیان
چنین گفت با کاردیده تخوار … همی کوه خارا ز بن برکنی
تو هم یک سواری گر از آهنی … کز ایشان به کین تیز هنگام خوار
ز ایرانیان نامور صد هزار … سراسر بیاید اندر آید باک
نه از نامداران ننگ و خاک … بگردی که آیند با گیرودار
سخن هرچه از پیش بایست گفت … بگفت و همی داشت اندر نهفت
بگیرد ترا اندر آید شکست … شکستی که هرگز نشاید بدست
فرود جوان ماند آباد و بود … بدانید بپرسید و هشیار بود
نه پی جای هیچ است نا کار دان … وز آن جنگ سوی آمد و جان ...
ازیشان همی بود بر ره روان … زدی جای چیزی که بار بود
سر باره و بر ماه نظاره بود … انان بازگشتن فرود جوان
عنان بر کرانه وبشتابد روان … اگر جست خواهی بی گاه
چنین گفت شاه جهان با تخوار … خدنگی نهاده بزه در کمان
نه آن تیر آید کاسب افکنی … که ایشان پیاده شوند از نهیب
نکن امور طوس پس با شکنی … اگر چه بود کار دشوار تنگ
دو کیک که باشد که او از زمان … بیابد بیک چوبه تیر از کمان
جوانید سپهبد بدین تیر کوه … پیاده بهشتی یکی کاینه
نتابیست در جنگ با پهلوان … بیاید بدین بر دو پی پیشانه
فرود از تخوار این سخنها شنید … کمان را به زه کرد و اندر کشید
خدنگی به اسب سپهبد بزد … چنان کز کمان سواران سزد
کنون شد سر باره و جان … دل طوس پس بر کین کینه بر زد
بلشکر که آمد بگردن سپر … پیاده بیاند و آمد سپر
کوازه همی زد بر او فرود … کزان نامور پهلوان با گروه
که ایدون بیستوه آمد ز یک سوار … چگونه بجنگ و صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند … همه نعره از ابر بگذاشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر … ز ... فراز آمدن شاه ز نخجیر
سپهبد فرود آمد از کوه … برفتند گردان با نبوه
همی گفت هر کس به پیش یا تخت … خداوند روزی ده و رهنمای
که ایدر تو با ز آمدی تن درست … ز اسپ فرو تیغ بیابیست

۱۴۷

بتر بیهده این سر کینه سوار … ز شیر ژیان بود بر کوه پای
ازو بازگشتی بکردی نهیب … بخیره سر خویش از فراز و نشیب
سپه را چنین گفت کای سرکشان … کیانا مداران و مردم کشان
کجا مرد خواهم کجا جنگجوی … کز ایدر شود سوی آن ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن … به پیش من آرد بدین انجمن
میان را ببندد ندیدان رزم … همی زان ببر دوش سر آمد قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان … مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه … دلت را بشرم آر از روی شاه
که گر یک سوار از میان سپاه … شود نزد آن جهنر پور شاه
ز خویش رهایی نیابد کسان … کم آری همی در دل شادمان
سپهبد برآشفت از گفت اوی … ببند بند بهرام پای چفت اوی
بفرمود تا مهر دار چند … بتازند سر سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند … بر او ورا کردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد … که این کار یکسر مدارید خرد
بدان کوه سر خویش بخشند گرد … که یک موی او بهتر از پهلوت
مر او کس که روی سیاوش ندید … بیاید بدیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود این نشان … ز ره بازگشتند گردنکشان
بیامد دگر باره داماد طوس … همی کرد گردون برو بر فسوس
ز ناه جرم بر سپید کوه شد … دلش پر جفا بود و بستوه شد

آمدن داماد طوس نزد فرود

چو از تیغ بالا فرودش بدید … ز ترکش کمان کیانی کشید
چنین گفت با کاردیده تخوار … که طوس آن سخنهای او داشت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست … مرا دل بدین سست و بدنام نیست
ببین تا مگر یاد آید که کیست … سراپای در آهن اندر چه چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار … کزان ریونیزست گردی سوار
چنان خوار بستش چو خرم بهار … سپه چون جوان نیست اندر تبار
فرستنده و زین و داماد طوس … جوان دلیرست و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود … که هنگام جنگ این نشاید سرود
چو آید به پیکار گیرد او را … بجوشش اندر برخواهم او را
چنین گفت باد انگکم کدار … اگر زنده ماند برادرم بداد
تیر اسب بجان کم یا سوار … بگوی تو ای کاردیده تخوار
بدو گفت برو پیکار بیچ … اگر طوس یا نو بسوزد جگر
بداند که تو دل به یاد بستی … که با او همی آشتی خواستی
چرا با تو بر خیره جنگ آورد … همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز … بر او برکشید آن خمانده تیز
ز بالا خدنگی بزد بر سرش … که بر دوخت با ترگ رومی سرش
پیچید و برگشت از زواب تیغ … بخاک اندر آمد سر ریونیز
بیالا چو طوس از هم بنگرید … نشان آن گوه بر چشم او ناپدید

جنگ کردن فرود با زرسپ

چنین حاشیان زد یکی چرخ دید … ز داره تو گویی به کوه بغنود برد
چنین گفت پس پهلوان بار … که فرود زد دل با جوان گشت
سلیح سواران جنگی و کش … بجای آرم چو رسیدن دار و کش
تو خواهی مگر کین آن نامدار … وگرنه نمانم کسی چون سپاه
ز رسپ آمد ترگ که برسر نهاد … ولی پیر کین به سپر پیچ داد
چنین گفت پس با سوار تخوار … که آمد دگر گونه یک نامدار
ببین تا شاهی که این مرد کیست … کجا شهر و دست با لشکرش کیست
چنین گفت با شیر جنگی تخوار … که آمد که گردش کار زار

١٤٨

چنین گفت ... [illegible]

اگر شهریار است بر کوهسار ... [illegible]

اگر طوس یکبار ... [illegible]

زرسپ گرانمایه ... [illegible]

گرازه ... قباد [illegible]

فرود سیاوش ... [illegible]

[illegible]

آمدن زرسپ از ایرانیان

چو گیرد چنین لشکرکش نژاد ... [illegible]

زمانه ... فرود [illegible]

سواری سرافراز ... [illegible]

[illegible]

کشته شدن فرود از ایرانیان

[illegible]

[illegible]

بر برگستوان برزد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدربند حصن اندر آمد فرود / دلیران در دز ببستند زود
زباره فراوان ببارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس پس زان رزمگاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر / شود نام بردار یک دشت شیر
اگر کوه خاراست پیکان او / همه آب دریا شود کان او
سپهبد نباید که دارد شگفت / ازین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد / که زین دز برآرم بخورشید گرد
بکین زرسب گرامی سپاه / بجا آرم و سازم یکی رزمگاه
تن ترک بدخواه بیجان کنم / ز خونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران فرود از بر حصار / ز سوی کلات اندر آمد سوار
در دز ببستند زان روی تنگ / خروش جرس خاست آوای زنگ
جریره ببالای گرامی بخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آسایش نبد کرد خند / بماند و نخفتی بجز آن از خند
سراسر سپه کوه پر آتشی / بپیوسته در دز همی آتشی
دلش گشت پر درد و پیکار گشت / روانش پر از درد و تیمار گشت
بیامد بر باره و بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / بیامد دوان تا بر فرود
بفرزند گفت ای گرامی پسر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمنست / فرود از بیاز نیزه و جوشنست
بمادر چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری / زمانه ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد / مرا روز چون روز او گشته شد
بجست گروی آمد او را زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر غمخوار / نخواهم ز ایرانیان زینهار
کنون اندرون آتشی نیست چون / میان مان کنون بیم جنگست چون
سپه را همی ترک و جوشن بداد / یکی ترگ بر سر بپیچ نهاد
میان زیر خفتان رومی ببست / بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان برآمد ز خم سپهر
نهم سو برآمد خروش سران / کمابیش گرز و گرزهای گران
غو کوس برخاست از کره نای / دم نای سرغین و هندی درای
بمرد آمد از بانگ دز فرود / دلیران ترکان همه پیش کوه
ز گرد سواران و از گرز و تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر
بد بسیج تا مون و جای تیز / همی سنگ و کوه اسب ز اختر
بدین گونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود / سر تن و جان کشته بود
بدو چیره ماندند ایرانیان / که چون او ندید ایچ شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار / نبد ایچ تنها رخ کارزار
عنان را بپیچید و تنها برفت / ز بالا سوی دز شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدید آمد اندر نشیب / سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بخست / بزد دست و گرز از میان برکشید
به بیژن در آمد چو شیر دژم / رکابش گران بشد از دم بخم
چو رهام کرد اندر آمد ز دشت / فروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و سفت آن نرم چرم / فرو ماند از کار دست جرم

جهان هم جدا گشت بازو ز دوش / همی تاخت اسب و همی زد خروش
بزرگی فرو بیژن اندر رسید / بزخمی چنین باره او برید
پیاده فرود و جدا زان چاکران / شد و جست زان زخم تیغ گران
بدز در شد و در ببستند زود / شد آن نامور شیر جنگی فرود
بشد با پرستندگان با خروش / گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فگندند بر تخت عاج / بد آن شاه با روز و با کام و تاج
همه جامه بدرید و مشکین کمند / پرستنده و مادر از بن بکند
همی کند جان آن گرامی فرود / بر تخت مویه همی کرد دود
چنین گفت چون لب بهم بر گرفت / که این مویه کردن نباید شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان / بتاراج دز تنگ بسته میان
پرستندگان را اسیران کنند / دز و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی / روان و دلش بر فروزد همی
همه یک بیک بر باره باید شدن / تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر بیژن نباشد یکی / تمام من ایدر مگر اندکی
که گر زنده یک جان من اوست / بروز جوانی زمان من اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد / برآمد روانش به تیمار و درد
جهانا چه گری تا بدین چرخ مست / که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانی بخنجر زمانی بتیغ / زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بدست یکی پارسا / زمانی خود آرد ز تختی بلا
زمانی ده هر تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
براد و بکوری و ناکام زیست / بدان زندگانی بباید گریست
سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او
فرود سیاوش بدین گام و نام / بشد زین جهان نارسیده بکام
شدش کشته و آمد او را نشان / بگاه جوانی بسان بهار
پرستندگان بر سر دز شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت زان پس بدست / در خانه تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی / همی ریخت از دیدگان خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / برجامه او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم را بدرید و جان را بداد

آمدن ایرانیان بدز فرود و تاراج کردن

در دز بکندند ایرانیان / بتاراج دز پاک بسته میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد / از اندوه پیکر و دلش پاره شد
بیامد بنزدیک فرخ فرود / رخش همچو آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از بتر / همی خوارتر مرد و هم زادتر
کشنده سیاوش چاکر بود / ببالینش بر گشته مادر بود
بکردار فیدر ز بر افروخت / سرخان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید وز گردش روزگار
چنین بند نیافت دست بغر / به بیداد کردند دو چهر
ز گیتی و اکنون ندارید شرم / که چندین جه گفت با طوس گرم
بکین سیاوش فرستاد تان / بسی پند و اندرزها داد تان
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام وز بیژن تیز مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
هم اکنون بیاید سپهدار طوس / بیاید کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو کنداوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپه کوه شد / بیامد دمان و بر اندوه شد

جو آمد ببالین آن کشته زار
بران تخت ماه اوفتاده جو خوار
چپ و راست بهرام بر آب چشم
نشست ببالین او پر ز خشم

ببست و دگر زنگهٔ شاوران
بدو انجمن گشته کنداوران
کجی چون درخشی بدان تخت عاج
بدیدار ماه و ببالا جو ساج

تو گفتی سیاوش بتخت است خوش
بخفته ابا تیغ و گرز و کمر
بدو زار بگریست گودرز و گیو
بزرگان جو گرگین و بهرام نیو

ز جا طوس بس شاه پر خون جگر
زده فر و دو زده دبیر
ز تندی بشیمانی آرد ببار
تو در بوستان تخم تندی مکار

چنین گفت با طوس و با گیو
جهان نامداران و گردان نو
که تندی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تندی کند بد بود

جوانی بدین سان ز تخم کیان
بدین فر و برز و یال و بیا
بادی به تیزی و تندی بباد
ز سب آن سپهبد آن نژاد

ز تیزی گرفتار شد در بچشم
بتو داد بد بخت مانند شیر
خرد با هنر و دل مرد شد
جو تیغی که گردد ز زنگار کند

چو جوینده آب از دو چشم
بیامد بد و آمد ز تندی بخشم
چنین با تیغ آورد کو تخت شاه
بسی رنج و سختی ببرد ز مردم رسید

جهر مود نادیده شاه
بگیرد همی تیغ آن کوه بار
نهادند بر تاجدارش تخت زر
بدیبای زربفت و زرین سپر

تن شاه وارش بیاراستند
کلاه و مشک و کافور همی خواستند
سرش را بکافور کردند خشک
تنش را بدبق و گلاب و مشک

نهادند بر تخت و گشتند باز
شد آن شیر دل مرد با نام و ناز
سپهبد بدان ریش کافور گون
ببار بدادند بدکان آب و خون

چنین است هر چند باشیم دیر
ز بیل سرافراز مانند شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ
رهایی نیابد از او بار و برگ

جو طوس سپهبد نگار زود
بر داخت آمد از آن که فرود
سراسرش دنگ آمد اندرش چو
جهارم برآمد ز شیپور دم

سپهبد برگرفت و بزد نای
ز بیم که و ناکه شد تا بوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه
بکشتی تنش ملکندی براه

لشکر کشیدن طوس به توران

هم مرز ما گرد جنبش تا رود بود
همی جست از ین کونه تا کاسه رود

دمان مرز لشکر فرود آمدند
زمین گشت ... جهان ...

خبر شد بتوران که ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان
پلاشان بپیداول پهلوان

بیامد که ار لشکر مرز بکرد
دفش سراپرده با شمرد
بلشکر که اندر یکی کوه بود
بلند و یکی سوار اسپ بود

نشسته بد گیو و بیژن بهم
سخن رفت هرگونه از بیش و کم
درفش پلاشان توران سپاه
بدیدار ایشان برآمد ز راه

جواز دور گیو دلاور بدید
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر
یکی نامداری سواری دلیر

شوم من بکوشش به پیرم تن
و را بست آمدم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهنشاه
مرا داد خلعت دبیرگان زاد

نفرمان مرا بست باید کمر
برزم پلاشان بر افشاند خون
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که شتاب و جنگ این نوه شیر

نیاید که با او شتابی به جنگ
کنی روز روشن مرا تیره تنگ
جو شیر است با ... و در مرغزار
جز از مرد جنگی بگوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن
به پیش جهاندار نیکی کمر
سلاح سیاوش مرا ده به جنگ
ببر اینکه گر کین شکار پلنگ

بدو داد گیو و ببر آن زره
همی بست بیژن نره را کمر
یکی بارگی ... تنگ بر نشست
بهامون خرامید تیره بدست

پلاشان یکی آهو افکنده بود
کیا بیشه آتش برافکنده بود
همی خورد اسپش چران و جهان
پلاشان نشسته بپاره کمان

جو اسپش بزد و راسپ بیژن ...
خروشی برآورد و اندر دمید

رزم بیژن با پلاشان و کشته شدن پلاشان

پلاشان بدانست کامد سوار
بیامد بپیچید کار زار

یکی بانگ برزد به بیژن بلند
منم گفت شیر اوژن دیوبند
کجا آتشکده نام تو جست
کرا خواهی بر تو خواهد گریست

بپاسخ بدو گفت من بیژنم
بجنگ اندرون گرد روئین تنم
نه با شیر جنگی بدرد گرد
هم اکنون ببینی زمین دشت برد

مرا پیش گشتاسپ این کار زاد
تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
همی دود و خاکستر و خون خوری
بدانی که شیر بهامون بری

پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای
برانگیخت آن اسپ جنگی ز جا
دران جا نه نیزه برآویختند
یکی گرد تیره بر انگیختند

سنانهای نیزه بهم بر شکست
بیلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت
ببودند لرزان جو شاخ درخت

بت آب اندرون غرقه شد بارگی
سراشان نمی شد بیک بارگی
عمود گران برکشیدند باز
دو شیر سرافراز دو رزم ساز

چنین تا برآورد بیژن خروش
عمود گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان بگرز
همه مهره بشت بشکست خرد

ز بالای اسپ اندر آمد نگون
نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرو دامد از اسپ بیژن چو گرد
سر مرد جنگی ز برگرد دور کرد

پاسبان اندر آمد جو شیر ژیان
بیازید و کمند و کمر بر میان
سلاح و سر و اسپ آن نامور
بیاورد و از سوی بدر کرد روی

دل گیو بد زان سخن پر ز درد
که جون کرد دان باد روز نبرد
خروشان و جوشان و ارغنده
ز لشکر جو بیژن ... آمد فراز

همی آمد از راه بور جوان
سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و ننهاد پیش پدر
بدو گفت پیروز با شادی بهر

بر فتند با شادمانی ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد ترش
جهان اسب و هم جوشن و مغفر

جنان شاد شد آنگهی پهلوان
که گفتی بر افشاندی خواهد روان
بدو گفت کین بود دشت ...
سر نامداران و ... شاه

همیشه بزی شاد و پیروز و خوش
ز تو دور بادا بد بدکنش

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران

از آن پس خبر شد بافراسیاب
که شد مرز توران جو دریای آب

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت
که جنبیده بسی برگشاد از نهفت

مگر کین تنها بدیرم شوید
همه باد فرش و تیره شوید
و گرد ز ایران بیابید پیاده
نه خورشید بینم نه گردنشن ماه

بدو لشکر آورد زمهر سو فراز
سخنها نباید که گردد دراز
وزان سو بر آمد یکی تند باد
اگر پس ماند ایران ... باد

[illegible]

یکی ابر تند اندر آمد جو گرد
ز سرما همی لب بهم بر فسرد

سراپرده و خیمها بست یخ
کشید از بر کوه بر برف تیغ

همه کشور از برف شد ناپدید
پیاده شد کس بروی هامون برف
خور و خواب و آرامگه تنگ شد
تو گفتی که روی زمین سنگ شد

کسی را نبد یاد از روز برد
همی اسپ جنگی نشد بجز ره
تبه شد بسی مردم و چارپای
یکی را نبد خاک جنگی بجای

سپهدار و گردان ایران همه
جهانجوی برما که بیچاره ایم
سپهبد بسی راهی کرد کرد
مبادا برین بوم ویرانه دود
تو ما را بگفتار خامش کنی
شنو از پی تا جوابیت بیش
گر او بود و راز شاه آن نژاد
نه بر بیهده گشته آمد فرود
مرا جام از دو بی ز شیر بود
چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه
کنون ... آن سو شتافت
گشاده شود راه لشکر بکوه
بدو گیو گفت این سخن ...
مرا با جوانی نباید نشست
مرا بر دباید بدین کار دست
کنون ای سر جای جنگی ... شتافت
بپیچی ... کار ... بود
ز پیکان تیر آتشی برفروخت
چهارم سپه بر که شستی گرفت
سپاه اندر آمد جهان چون ...
کرد گرد بود ... رشت و
خبر شد که آمد ز ایران سپاه
کبوده بپیش اندرون ... شتافت
که گنی که خدمت ز ایران ...
کبوده بیامد چو گوی سیاه

بداوار زاری گرفتند همه
گنه کار و ناکرم و بیچاره ایم
سخن گفت جنبی بیوز نرد
کلات سپهبد کوه تا کاسه رود
همی رزم پور سیاوش کنی
بجرم اندست این زمان کار خویش
ز ترسب دلاور بند و بر و زاد
نوشته چنین بود و بود انچه بود
جوان را ز بالا بخش ...

آتش زدن گیو هیزم را و گشادن ... راه

بدو گفت این تیغ بیجای نیست
بپیچی که بر میان توبت
نشاید که تو با تیغ و من با شست
ز هنگام تیزی و آسانشست
جهان را بیخ و برف بند آورد بود
کیوه اندر افکنده هیزم بسو
همه آب و آتش گشتن گرفت
همه خاره و هامون پر ...
سواری که با شیر بود ...
کلاه گرد باید ز هر سو ...
دلیر جهانکار با بیشه ...
ز گردان که دارد دفش و کلاه
شب تیره نزد دیگ ایران سپاه

کیا داور پاک هم رهنمای
بهشتم برآمد بلند آفتاب
که ابد سپه شد ز تنگی تباه
بطوس نی مغز بهرام گفت
نکرد او بسر خیره کار درست
سپهبد چنین گفت کاین کار گشت
سواری طلاور تراز زیو ...
بلشکر نگه کن که چون ...
کنون از گذشته چه آریم یاد
همی گشت بیژن بدین پهلوان
برنج و بسختی ببردو دم
بدو گفت گیو ای ...
بدین رنج من ...
جو آمد بدان کوه هیزم فراز
بآتش سه هفته گذرشان نبود
سپهبد چو لشکر ... گرد ... شد
جهان جنت بایست ...
فسیله برین جایگه داشتی
فرستادگر دی همه اندشت
بدو گفت چون تیره گردد سپهر
جهان تا بدیشان شبیخون کنم
طلایه شب تیره بهرام بود

ز تنگی این سپهر روان را بپای
جهان شد سراسر چو دریای آب
سزد گر برانیم ازین رزمگاه
که این بر سپهبد نماند نهفت
بیکبارگی کن که چندین گذشت
بد نامور تر چو جنگی ...
با ایران و توران ... توجه
... مردی و ...
... بیاده ...
که آن کوه هیزم بسوزد براه
بآتش ...
بباشد ... بایدو برگذر
... جدا ...
... برف اخم
کزین کوه خارا بسوزیم هیزم
... بالا و پهناش باز
زلف زبانه همی ... آب
... راه کرد ...
ز هر سو طلایه برون تاختند
جهان ... کوه ...
بنزدیک چوپان افراسیاب
تو زین بدو ...
همه غار و کوه ...
کمندش ...

برآورد اسب کبوده خروش
یکی تیر ترکش دو انگشت اسب
از اسب اندر افتاد زنهار خواست
به بهرام گفت ای دلیر سوار
مکش مر مرا تا غنایمت ...
بخنجر سرش را ببرید پست
کبوده بیامد بنزد تژاو
سپاهی که بودند با او بجای
چو خورشید بنمود از کوه روی
تژاو سپهبد بشد با سپاه
زکرکشان پیش او رفت گیو
ببین ما پیش ... جنگ آمدی
تژاو گفت ... ایران ...
بدو گفت گیو ای ...
و گر مرز با ... و داماد شاه
که این جشن ... دارد ...
کنون پیش طوس سپهبد شوی
ندیدست کس ... آزاد مرد
مرا ... کنون ...
پرستار ...
من ... ایران سپه ...
مرا ...
همی گرز و خنجر ...
بنیزه ...
طلب سپاه اندرون گیو کرد

ز لشکر برافراخت بهرام کوس
کبوده نبود ... پیدا شب
بدو گفت بهرام ... ای نکار
بجایی که او دارد آرامگاه
بخنجر ... کیانی ...
برآمد خروش ...

رزم تژاو با گیو و بیژن

با ... آمد دیدگاه
همی چند با ... گردان ...
ز نامور بکام نهنگ آمدی
ز گردان و از تخم شیران بد
که تیره شود ... آب روی
چرا ... زین ... سپاه
سر مرزبان اندر آرد بزیر
بگوی و گفتار ...
بگویم کیم روز جنگ ...
جهان ... کو ...
... کرد دادم ...
... آمدشان ... پشیمان ...
به ... آن که بود ...
دل ... بهانه ...
بدانسان که خورشید ...
همی از جهان روشنایی ببرد

کمان را بزه کرد و ...
بنزد ... سپاه ...
کاینده فرستنده تو که بود
نژاد ... شاه و فرستنده ام
بدو گفت بهرام ... با ...
بلشکر که آورد و افگند ...
همی شد سر ... بخاک ...
که آمد ... سپاهی بزرگ
برآشفت و ... رسید ...
چنین داد پاسخ تژاو دلیر
کنون ... بدین جایگاه
از ایران و توران ...
بر ... لشکر ...
گرو ... کو ...
شناسد از ... خلعت ...
تژاو ... بینده گفت ...
همین ... شاهی ...
تو اندر ... لشکر من ...
چنین گفت بیژن ...
ترا با تژاو این ... هست
بر ... اسب ...
جهان شد ... سپاه
به پیش اندرون بیژن ...

برآمد ز ... آن ... کمان
کبوده شد ... سپاه
که ... از دلیران بود
بنزدیک او ... پرستنده ام
چو با شیر ... ننگ ...
نه نام آوری ... کرد ...
بدانست ... آمد ... روی
وز آنجا ... لشکر براند
دم ... تژاو ...
سپهبد ... درفش ...
چنین گفت ... جنگجوی
که ... دل ... جنگ ...
کجا ... شاه ...
که ... خون ...
... دلیران ...
با ایران ... شاه
پرستنده ...
درفش ... کس ...
کس این را ...
مرا ... گرز ...
کرای ... گردن ...
... هست
نهاد ... خنجر ...
ستاره ... شد ...
که ... نکردی ...

۱۵۲

وزان روی با تاج بر سر تژاو / که بود بی جوشن از شیر دژ تاو
یلانش چو از شیر مردی چو شیر / که هرگز نبودش پای از جنگ سیر
بسی بر نیامد برین روزگار / کمانشان شکسته برآمد از کارزار
ده و دو روز توران سپه گشته شد / سر بخت آن گرد برگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر / پس پشت بیژن نهان برد تیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیریست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گرانمایه بد چو بداد و بزه / عنان را بکشت و ببندید کین
بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم یازد پلنگ
بدانسان که شاهین رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / بنو دیبه چادر و بجز بود و باد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ / پس پشت بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی / بیامد خروشان بر آن ماهروی
که بر من چنین پشت بر کاشتی / بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
بروگرز پس پشت بنشاند را / بدین دژ بدشمن بمانی مرا
تژاو سرفراز زادل اسپنوی / همی تاخت چون باد با اسپنوی
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب / بدو داد دل خسته یکسر نهیب
تژاو آن زمان با پرستنده گفت / که ای ماه روی ...
زمانی دو اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با اسپ و بازو تاو
اگر دو دارنده بیژن اندر رسید / نکام بماند پیش دشمن بسم
فرومانده اسپ جنگی گاو / بسم و سکال آمد و پیش خار
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
ترا نیست دشمن بگیرد یکی / جهان تا بر این بر من این ار بسی
بر انداخت و شد تژاو افراسیاب / پس پشت بیژن اندر گرفته شتاب
سبک بازگشت اسپ تند تکی / پس پشت بیژن که بیوکند کرفت
هم آنگاه بیژن بدو در رسید / بیامد خروشان چون روی آن ماه دید
چو دیدار آن ماه روی اسپنوی / فرو هشته از مشک تا پای موی
بپیچید آنگاه بیژن فراز / گرفتش ماه خوب رخ را بناز
برین پشت خویش اندر نشاند / سوی لشکر پهلوان راه کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / زدندگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار / دمان باشتاب آمد از کارزار
سپهدار گودرز نواختش جوی / بر او جان همی داد ...
وزان دژ بر فشند سوی کلات / کجا بود بر دشت ترکان پلنگ
گرفتند ترکیب کمندی بچنگ / جنان چون بود ساز مردان جنگ
تهم اندر آمد سپهر ... / بیارست لشکر بیکبار کی
تژاو آمد از غم دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورده با پیل و کوس
بگفتش که آن نامداران مرد / بخاک اندر آمد سرانشان نکرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند / فسیله سراسر همه بر زدند

پاسخ دادن افراسیاب پیران را

چو بشنید افراسیاب این سخن / ز پیری گران و گر بود بی
عمی گشت و بر جان آلکذاب? / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
به پیران ویسه چنین گفت شاه / نه ز ما بد کنون تا سپه دم مرد
نشستن بماند بدین بیم بدانه / درنگ آمدت کار از کاهلی
بسی مرد بیگانه اندر آورد گشت / کنون نیست هنگام ورد و دنگ
بسی خویش و پیوند ما برگذشت / جهان گشت پر مرد پیل بیک
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند

سوی میمنه بارمان و نستوه / سواران که با شیر دارند تاو
چو پیش آمد پیران گرد بر پهلوان / جهان بر شد از نالهٔ کره نای
ز آواز کوس و ز خرم درای / هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش
سپاهی و جنگی تنی صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار
از گه تا بدید باید هیچ راه / همی گرد پیران بلشکر شتاب
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب / یکایک سپه راه بر شمرد
جنان شادمان گشته و روشن روان / بگه آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / سپهرفت لشکر گروه گروه
ببند دشت بیداد دریا و کوه / ببر سو دو پیران که سپه بر
میاد آگه باید خود آب کی / از این نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سپه آن گروه / برون کرد کاری که تا ناگهان
همی جست بیدار کار جهان / بتندی بیراه اندر آورد روی
میان سرخس است و باورد طوس / ز باورد برخاست آوای کوس
به بیوست گفتار کاه آگهان / نشسته یکی سپهدار طوس
ز لشکر نه برخاست آوای کوس / کز ایشان همی کس ساز دوست
طلایه سواری نماند براه / نماند پیش از دم توران سپاه
چو بشنید پیران ز طلایع بجوا / که رنج و نهمی بیش جایگاه
نبود دست هرگز با ایران سپاه / که پیر گرد از آن لشکر نامدار
برفتند همی که شستند ز شب / ز بانگ تبیره ز بوق و جلب
چو سالار پیران سپهبد بدان / نخجیر و تن سپهبد پیش کلاه
کجا بود بر دشت ایران پلنگ / گرفتند بسیار و کشتند نیز
کلاه دار ایران بپیچ گشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا بکه سوی ایران سپاه / همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته کشته میان / بخیمه درون گیو بیدار بود
خروش آمد و بانگ و زخم تبر / سراسیمه شد گیو برجاش خفت
بشاده ابر پیش به بنه و سپاهیان / نخچیم بیامد سوی کارزار
ز مستی بیفتاد جنگی سوار / برآشفت بر خویشتن گیو تن
مرا گفت بر خیز و انداخت جنگ / که جانم از این کار شد بر زدود
بیامد باسب اندر آورد پای / ببرده بسرای سپهبد سپید
زگرد و ز شب آسمان تیره دید / بدو گفت برخیز کامد سپاه
وز آنجا بکه شد بتر زد بلند / بجنگ اندرون گرز و گاوسر
همی گشت بر گرد لشکر گرو / یکی جنگ با پیران افکند بنیه
کز آن دشت و از مست با جام جم / سپاه اندر آمد بگرد سپاه
سراسیمه شد خفته از خاک ور / برآمد یکی ابر و باران تیر
بزد بر سر مست بالین ز خم / سپهبد چو برزد سراز بیخ خم
بلشکر نگه کرد کیو دلیر / همه دشت از ایرانیان کشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بیفزود هر زمان رنج
بدین ماندگی برکشیده دیم / سپاهی ز ترکان چو موج بلج
نجا شیر و نرمه پلنگش برخ / زمین شیر دو گونه گونه درفش
ز آب و ز نیل میرون وز سیاه / که خدنک از بشان سر افراز و کرد
مبیناد چشم تو هرگز بد جا / از اید سوی راکه گو درود
وز و دادم این لشکر همچو کوه / بسوی کرد گرد جای گروی
به پیران بگفتند یک یک جهان / شب آمد ز شاخ جام شادی بدست
ز لشکر فراوان نخجها براند / سواران شمشیر زن سی هزار
میان یلان مست فرسنگ گاه / نبود از بد بخت ما ند چنین
برفتند بر سان گرد سیاه / سپهدار گودرز هشیار بود
یکی اسپ بر گستوان بر نهاد / که مغز ز نیکار شد بر نهنگ
یکی دار باده اندر آمد ز جای / بخواب اندر زمان دلیران شاه
برانگیختن آنرا که هشیار بود / یکی بانگ برخاست از کارگاه
به تیغ و شمشیر و گوپال کرم / سر بخت بیدار برگشته دید
سپاهی ز ترکان چو موج بلخ

سپهبد نگه کرد گردان ندید   ز لشکر دلیران و مردان ندید
بجز گیو و گودرز و چندی سوار   که بودند با رنج در کارزار
همه رزمگه سر بسر کشته بود   زمین سر بسر چون گل آغشته بود
دریده درفش و نگون کرده کوس   رخ زندگان گشته چون آبنوس
پدر بی پسر شد پسر بی پدر   همه لشکر از کشته بی ره و بر
چنین است این گنبد تیز گرد   گهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی پشت برگاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه   همه میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود   برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت باد   روان پر ز کین و زبان پر ز شور
همی کرد باید گذشتن ز آب   پس پشت پر جوشن و خود و گبر
بدان کس بجنگ اندرون پایدار   همی کوه کرده ز گردان حصار
ز رو ماند اسبان و مردان ز جنگ   نماند ایچ هوش و تن و زور و رنگ
سپاهی ازین گونه گشته نژند   شده مانده از رزم و راه بلند
ز تا مون سپهبد چو بر کوه شد   ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان   برآمد خروشی بلند از میان
همه خسته و بسته بود آنکه زیست   شد آن کشته را خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای   نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بود و نه پروردگار   از آن جنگ کار آگهی خواست
بسر بر بدند چند گر یافت شد   زنان چنگ کان شد جهان شد
اگر کار خویش از تو دارد نهان   چنین است رسم سرای جهان
همی با تو در پرده بازی کند   ز تیزی و از نیک بیازی کند
بر یغ دارم درختان آز   ندانیم باز آشکارا ز راز
زیاد آمدی رفت خواهی بگرد   چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته شد   دگر خسته از جنگ برگشته شد
سپهبد از آنکار دیوانه گشت   دلش با خرد همچو بیگانه گشت
بلشکرگه اندر نبد خواب و خورد   سپاه آرزو کردن جام و بزم
چه خوانی که چندین زنان برگ   ز جنبد که بی نه بیدار گشت
جهان دیده گودرز با پیر سپاه   نه بود و نه خیره نه بوم و نه بر
از آن جنگ کانان خوش ز بر   همه جای ماتم بود و خون
جهان دیدگان پیش او آمدند   جگر خسته و راه جو آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد   نگه دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه فرستاد بر هر سوی جا   مگر باد آن دار و یا
یکی نامداری ز ایرانیان   خبر بود تا تنگ بندد میان
دهد شاه را آگهی زین سخن   که سالار لشکر چه افکند بن
چو روز بد آمد بگودرز بان   سران را ز بخشش سرآمد زمان
جهنده بر شاه برد آگهی   که تیره شد آن روزگار بهی
چو شاه دلیران سخنها شنید   بجوشید مغزش دلش بر دمید
ز کار برادر بر آنده بود   جهان هم بر آن دل کرده بود
زبان کرد گویا بنفرین طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس

نامه نوشتن کیخسرو و بازخواندن طوس

دبیر خردمند را پیش خواند   دل آکنده بود و همه برفشاند
یکی نامه بنوشت پر آب چشم   ز سوک برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه   یکی نزد پرمایگان سپاه
سر نامه بنوشت بر آفرین   جهان چون بود گیتی آرای بین
بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر نیک و بد دستگاه
هم از دست پیروز هم زو شکست   بنیک و بد داد مان زور دست
جهان و مکان و زمان آفرید   پی مور و کوه گران آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند   بزرگی و دیهیم و تخت بلند
یکی زار ماهی نهاز بند او   یکی با همه فر و اورند او
یکی دادگر شور بخت و دها   نیاز و غم و درد و بدبختیی
ز بخشنده خورشید تا تیره خاک   همه داد بینم ز یزدان پاک
ازین جایگه طوس با آن درفش   ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه   برادم شد از کین نخستین تباه
بگیتی چو او نیز مهتر نبود   ازین گونه سالار لشکر نبود
دریغ آن برادر فرود جوان   سر نامداران و پشت گوان
دریغ آن فرود سیاوش دریغ   که با زور تن بود و با گرز و تیغ
زده بد ز ناز و کیان بد هم   بجان هر دو بگسیخت بر این بهم
کنون بر برادر بباید گریست   ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مرو گفتمش او را براه جرم   مرو زی کلات و سپد کوه دم
کزان ره فرودست با لشکرست   یکی پر نژادست و کنداورست
که طوس پس نامه داد کش بیخ   دریغ آنجهان گرد خسرو نژاد
نداند کزان لشکر از بن کیند   از ایران سپاه اند گر خود چه اند
دریغ آنجهان گرد خسرو نژاد   که طوس سپه کامه دادش بباد
اگر کشته شد بی او جهبد بجست   نگارد ورش شاه افسر به بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش   چو بزم میشیند شتاب آیدش
هنرها همه هست نزدیک او   مبادا بجهان جان تاریک او
جوان نامه خوانی توانا فش   نخل و دل کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را باز گردان بجای   ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش   تو بی باش کاویانی درفش
سرافراز گودرزیان انجمن   بهر کار باشد ترا رای زن
زنی دور باش و سپه را بجوات   مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
بجنبد بجوی بجای اندرم از تخت   همی باش تا خسته کرده درست
ترا پیش رو گیو باشد بجنگ   که با فر و برزست و چنگ پلنگ
فراز آمد از رزم سوی سازرزم   مبادا که آید ترا رای بزم
نها هاد از نامه مهر شاه   فرستاده را گفت برکش براه
شبیخون کنی هم میاسای هیچ   بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان   بنزد یکی نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامدار   بدادش بدو نامه شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند   نگار کرد نامه فراوان براند
همان نامور گیو و گودرز را   سواران و گردان آن مرز را
بداد آن زمان نامه شهریار   جهانجوی خسرو بیامد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش   ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بنزد فریبرز بردند گفت   که آمد ترا تیز کار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد   همه روزگار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنچه بد نوذری   سواران جنگ آور و لشکری
برو بر نکرد ایچ گونه درنگ   بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید نزدیک شاه   نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار   در آن انجمن طوس را کرد خوار
ورا نیز بگفت ای بدنشان   که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک   ز گردان نیابد ترا شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه جرم   برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بگفتمت من آراستی   نژاد سیاوش را کاستی
برادم سپهدار جنگی فرود   که چون او بپس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار   چو تو لشکری خواستی کارزار
دریغا که ناکاردیده نخوار   گرفت آن سخنهای تو شوار خوار
اگر زنده ماندی تو بار ... گه   تن طوس خسته سپکبار کی

زمانی بر پیچید از آسیب طوس — که فرمان بدو داد و بر پیل کوس
فرستاد کس کو بدان رزمگاه — نبود ایچ آرامش و رزمگاه

ترا جای کینست در شارسان — زره باید و بند و چارسان
نمایش آمد گمان کار زشت — نگاه چون ترا رای [illegible]

سزاوار دستار و بند و غل — نه اندر خور تاج و دیهیم و مل
ترا دو ستور همه در شب سپید — ترا داد [illegible] بیم امید

وگرنه بفرمود شاه ار برت — بماند بر آن که دیگر مرز از برت
[illegible] بدان خانه زنگان — [illegible] کیهان شاه

زمینش خوش ماند و فرخنده بند — [illegible]
فریبرز بنهاد بر سر کلاه — که هم پهلوان بود و هم نیز بود

وزان پس فرستاد رهام را — که بیدار گیرد بگه نام ما
از آن کو به نزدیک پیران شود — بگوید فرستاده [illegible] شنود

بدو گفت رو نزد پیران خرام — ز من نزد آن پهلوان بر پیام
بگویش که [illegible] گردان سپهر — حدیثی چنین [illegible] بود و مهر

یکی بارگیر آر و چرخ بلند — یکی ماه گنه زار و خوار و نژند
کسی کو بیاد جست کردار — شبیخون نه بیگاه مردان بود

شبیخون نسازند گفتا او نام — کسی کو کجا باید گریز کران
تو گر یادگیر آمدی جنگ آورم — گرت رای جنگست جنگ آورم

وزان پس فریبرز رهام گرد — برون رفت و پیغام او [illegible]
بیامد طلایه بپیش سپاه — ترا سپهبد [illegible] جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم — هنرمند و بیدار و بس کی منم
پیام فریبرز کاوس شاه — به پیران رسانم بدین رزمگاه

ز پیش جهاندار سواری چو گرد — بیامد سخنها همه یاد کرد
نه رهام گودرز از رزمگاه — بیامد سوی پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند — گشاده دل و تازه روی آورد
سراینده رهام شد پیش او — بپرسید از آن [illegible] بنشست

چو پیران ورا دید بنواختش — بپرسید و در پیش بنشاختش
بیاورد رهام را [illegible] — پیام فریبرز با او بگفت

چنین گفت پیران به رهام گرد — که این جنگ را خود نخواهی بکرد
شما را بدین پیش جستی جنگ — ندیدم [illegible] جای جنگ

بر آن اندر آمد چو گرگ سترگ — همی گشت با گل خرد و بزرگ
چو جایگه بکشت و چه جای نبرد — بدو نیک [illegible] کیهان سپرد

بیامد که خون سیاوش شاه — نخواهم ز سالار توران سپاه
سپه را بکشاد [illegible] زار و تر — که هر کو [illegible] و تاج و کمر

بماندم من از غم چنین با درود — دریغا فرود و دریغا فرود
مکافات این بد کنون یافتند — اگر چند ناگاه بشتافتند

کنون گر تو پیش پهلوان سپاه — جهان چون ترا باید از من بخواه
گر ایدون که یکماه خواهی درنگ — ز لشکر بیارم سواری جنگ

وگر جنگ جویی منم نامدار — بیارای و برکش صف کارزار
چو یکماه از این اندر شوی — وزین مرز توران زمین بگذری

برانید لشکر سوی مرز خویش — بپیچید بیدار دل از خویش
وگرنه هم اکنون بیارای جنگ — مخواه [illegible]

یکی خلعت آراسته رهام را — جهان چون بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد — بیاورد نامه جنان چون سپرد

فریبرز چون یافت روزی درنگ — بهر سو بیازید چون ببر چنگ
سر بدره [illegible] بکشادند بند — ز هر سو [illegible] و گوان

کشیدند و لشکر بیاراستند — ز هر جنگی [illegible] پیران
چو آمد سپاه و چو هنگام جنگ — ز جان [illegible] کشتند و از نام [illegible]

جنگ کردن ایرانیان با تورانیان

خروشی بر آمد ز هر دو سپاه — برفتند پس سوی آن رزمگاه
زمین شد ز [illegible] — همی آسمان [illegible] بجای

همی رنگ اسپان [illegible] و خفتان — نگه بان نیزه و کمان [illegible]
تو گفتی جهان [illegible] — و آسمان بر [illegible]

ببند دست [illegible] روز کار [illegible] — ز بس گرد و تیغ و ستان [illegible]
سوی میمنه گیو گودرز بود — [illegible] مرز بود

سوی میسره [illegible] جنگ — گر دریای خون بود هنگام جنگ
بلان با فریبرز کاوس شاه — درفش از [illegible] قلبگاه

فریبرز با لشکری خویش گفت — کرا [illegible]
یکی مرز چون شیر جنگ آورد — جهان [illegible] جنگ آورد

که زین جنگ تا جاودان [illegible] — بخندد همی گرز و روی کلاه
که تیر با باران بگردد سخت — چو باد خزان بر جهید [illegible]

تو گفتی هوا پر کرکس شدست — زمین از پی مور الماس شد
[illegible] — ز بهر [illegible] نیکان [illegible]

درفشیدن تیغ الماس گون — بکردار آتش [illegible]
تو گفتی زمین [illegible] — ستاره دل [illegible]

ز بس نیزه و گرز و شمشیر و تیر — بر آمد همی از جهان رستخیز
ز قلب [illegible] پیش صف — خروشان [illegible]

بپیش [illegible] دلاوران [illegible] — گر [illegible]
تیغ و نیزه [illegible] — همی آمد آتش [illegible]

چو شد [illegible] کشته [illegible] — چو خورشید تابان [illegible] بگذشت
چو [illegible] — که از لشکر [illegible]

یکی حمله بردند بر سوی گیو — جهان گرد [illegible] شیران [illegible]
بیاورد تیر از کمان [illegible] — [illegible] ناداران [illegible]

فگندند [illegible] — بگرز و شمشیر [illegible]
[illegible] — [illegible] شکن [illegible] زمین

یکی [illegible] — بگذشت آن [illegible]
چنین گفت هومان [illegible] — که از لشکر ترک [illegible]

فریبرز با گردان قلبگاه — گرشان بیاید [illegible]
بر آسمان شود جنگ [illegible] — بجنگ [illegible] بارگاه و [illegible]

شکستن ایرانیان

برفتند پس تیغ قلب سپاه — بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان [illegible] — شکست اندر آمد [illegible]

بیامد [illegible] جا بجای — بپیوند گستاخ باران [illegible]
یکایک دشمن سپرد جای — [illegible] ایران [illegible]

نه بیند بر جای [illegible] — ز پیکار شد [illegible] نشان
دلیران بدشمن نمودند پشت — [illegible]

بگو [illegible] کشته [illegible] — [illegible] هیچ [illegible]
گروشان ز پیکار برگشته بود — ز خون [illegible]

چو [illegible] — فریبرز [illegible]
برفتند تا پایان [illegible] — [illegible]

همی بود بر جای گودرز و گیو — ز لشکر بسی [illegible]
چو گودرز کشواد ز قلبگاه — درفش فریبرز کاوس شاه

ندیدند [illegible] — [illegible]
خان کرد [illegible] — بیامد [illegible]

بدو گفت گیو ای [illegible] — بسی [illegible] گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران [illegible] — [illegible]

نماند کسی زنده اندر جهان — دلیران [illegible] جهان
ز مردن مرا [illegible] — [illegible]

چو پیش آمد این روزگار درشت / ترا روز جستن بهتر که پشت ‖ بپیچیم ازین جایگه نیز چنگ / نیاریم بر تخم کشواد ننگ
ز دانا شنیدی تو این داستان / که بر کوه با لشکری پاسبان ‖ که گر دو بیاید همی بر دو دشت / تن کوه را خاک ماند بدشت
تو باشی و هفتاد جنگی سپاه / ستوده بسی نیز بیژن [illegible] ‖ بکوشیم تا دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد زبن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتا که گیو / میان بسته و بزرگ گردان نیو ‖ [illegible] / [illegible]
گرازه برون آمد و گستهم / ابا بیژن و زنگه [illegible] ‖ نخوردند سوگند [illegible] گران / که [illegible] شکستن نبود اندر آن
گزین کرد زنگه بر تاب روی / کنار از کند خون اندر آبجوی ‖ همه یکسره پشت [illegible] آوریم / مگر دشمنان را بپشت آوریم
وزان جایگه با بیژن گرد / بر ادم اندرون گرز [illegible] ‖ ز دشمن بسی جا سور گشته شد / نماند همی بر [illegible] گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / که [illegible] بیژن [illegible] ‖ سوی [illegible] فریبرز برکش عنان / [illegible] من آن اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید که کند [illegible] درفش ‖ چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسپ
بنزد فریبرز رفت و بگفت / که [illegible] ‖ عنان را چو گردان یکی برگرای / بدین کوه [illegible]
اگر تو بیایی بر من درفش / سواران و آن تیغهای بنفش ‖ چو بیژن بنزدیک او رفت [illegible] / [illegible] خود با دل خویش [illegible]
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو کودکی [illegible] ‖ مرا شاه داد این درفش و سپاه / جهان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از وی بیژن گیو خواست / نماند به جهان سر بسر [illegible] ‖ یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بزد و بدو کرد اختر کاویان / یکی نیمه برداشت [illegible] ‖ بیامد که آرد بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر [illegible]
یکی شیردل لشکر جنگجوی

نبرد بیژن با لشکر توران

همه سوی بیژن نهادند روی
گرفتند گوپال و تیغ بنفش / بپیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است / ‖ درفش بنفش از جنگ آورم / که نیروی ایران بدان اندرست ‖ [illegible] / ابر دشمنان کار تنگ آوریم
چو بیژن بدیدان سپاه سترگ / کمان را بزه کرد بیژن چو گرد ‖ اگر گیرمش آید بکردار گرد / بدیشان یکی تیر باران بکرد
سپه را به تیر از برش [illegible] / بگفتند با گیو [illegible] ‖ همی گرگ [illegible] / سواران که بودند با وی بهم
کمان رفت باید چو نوذران / ز گردان ایران دلاور سران ‖ ربودن از ایشان درفش سپاه / برفتند سپاه [illegible]
یکی گشت از ایشان فراوان سوار / وز آنجایگه تا بقلب سپاه ‖ بیامد بره بیژن نامدار / گرانمایگان بر گرفتند راه
چو برگشت بیژن چو شیر ژیان / سپاهی همه آمد بکردار [illegible] ‖ [illegible] اندرون اختر کاویان / هوا شد بگرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند / به پیش سپه گشته شد [illegible] ‖ [illegible] / که گاو [illegible]
یکی تاج ور شاه و لشکر پناه / سر و تاج او اندر آمد بخاک ‖ [illegible] / [illegible] جام کردند چاک
وزان پس خروشی برآمد ز [illegible] / چو او کشته بود اندران [illegible] ‖ [illegible] / به پیش فریبرز کاووس شاه

ز بیژن بسی زان کاوه [illegible] / سه تن گشته شد [illegible] ‖ فرود سیاوش [illegible] / بکشتی فرستادن [illegible]
اگر تاج آن نامور [illegible] / بدشمن [illegible] ‖ اگر من بگیرم ازین رزمگاه / شکست اندر آید به ایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار / بزرگان [illegible] ‖ فرو آید این ننگ [illegible] / ازین افسر و کشتن زبون [illegible]
جهان [illegible] / [illegible] ‖ برآمد [illegible] / ز لشکر بر آن افسر نامدار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد / سر بخت [illegible] ‖ بیامد چو شیر [illegible] بهرام [illegible] / بنیزه بر ایشان یکی حمله برد
چو گرشسپ [illegible] / [illegible] ‖ همی بود تا [illegible] / همی نیزه از ترک [illegible]
چنین [illegible] / همی [illegible] ‖ [illegible] / بدان رزمگه دیر [illegible]
هم از تخم [illegible] / که بودند [illegible] ‖ هم از تخم [illegible] / سواران و شیران روز نبرد
جز از [illegible] / [illegible] ‖ ز لشکر [illegible] / کم آمد بدین [illegible]
چو پیران [illegible] / [illegible] ‖ همان دست پیران [illegible] / دل [illegible]
بلند روز [illegible] / [illegible] ‖ نیاورد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ‖ بیاده [illegible] / ابا جوشن [illegible]
چو بیژن [illegible] / [illegible] ‖ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ‖ همه سوی آن دامن کوه [illegible] / [illegible]
سواران ترکان همه شاد دل / [illegible] ‖ [illegible] / [illegible]
ز گردان ایران [illegible] / [illegible] ‖ همی مویه کردی [illegible] / [illegible]

رفتن بهرام بطلب تازیانه

دوان رفت بهرام پیش پدر / [illegible]
بجائی که آن تاج برداشتم / [illegible]
یکی تازیانه [illegible] / [illegible] ‖ به بهرام [illegible] / [illegible]
نوشته بر آن چرم نام منست / سپهدار پیران بگیرد بدست ‖ [illegible] / از این ننگ نام شود [illegible]
در آید سرانام مردی بخاک / ازین غم کنم جامه خویش چاک ‖ شوم تیز و تازیانه باز آورم / [illegible]
مرا این [illegible] / که نام [illegible] ‖ [illegible] / [illegible]
ز بهر یکی چوب بسته دوال / [illegible] ‖ چنین گفت بهرام جنگی [illegible] / [illegible]
نجات [illegible] / [illegible] ‖ [illegible] / [illegible]
یکی شوشه از زر [illegible] / [illegible] ‖ [illegible] / مرا داد [illegible]

من این رنج و تازانه برداشتم — چو روان دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه — زد و زر گوهر چو تابنده ماه

دگر رنج دارم همه زرنگار — برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هر از بهر مرد — میفزای بر جان من رنج و درد

چنین گفت با گیو بهرام گرد — که این ننگ را خرد نتوان شمرد
شما را ازین ننگ و رنگ آرزوست — مرا ننگ شد نام با ننگ جفت

که تازانه باز آورم — وگر سر بکوشش بکار آورم
ببرد او بی یزدان دگر گونه بود — جهان گردش چرخ وارونه بود

مرا گر کشد اندر آید به خواب — بکوشش بیاید بخنجر آب
بر اسب اندر آمد بدان رزمگاه — درخشان شد از تیغ تیزی زمان

همی خاک بکریست بر کشتگان — بیابان داغ دل گشت بر کشتگان
تن نامور نیز اندران خون تنگ — [illegible]

بدو ناله بکریست بهرام شیر — که زار ای جوانان سوار دلیر
چو نوکشته ای دید بر کشته خاک — بزد اندر او بر بد توده خاک

بگرد و بدادید یکایک بگشت — که بود دغا افکنده بر خون بدشت
اسپان نامداران یکی پیر بود — بشمشیر ویرانشان جان زدود

همی یازدانست بهرام را — بتابید بر سپید از نام را
بدو گفت ای شیر تیز نیز نام — برکشتگان اندر افکنده ام

سه روز است تا نان ندارم بخورد — مرا یکی جامه خواب اندرو
بیشنید بهرام تا پیش آمد — بدل مهربان و تن خویش دید

بدو گفت کاین رنج را نیست جفت — بدو جامه بهر وادی نیست
بدو گفت مندیش [illegible] — تهی بودن از این زنانه اسکست

ولیکن چنین یکی بود بهتر شوی — رسانم بچشم زودی بر کشتگان
یکی تا بیامد بدین رزمگاه — [illegible]

بجو آن بازآ هم بیابیم گمان — [illegible]
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت — همی جست تا تازیانه بیافت

میان تل کشتگان اندرون — بر او و برخته خاک بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت — وز ایشان خروشیدن اندر گرفت

خروشیدم ماده باز اسب — بکوشید بر سان آذرگشسب
سوی دشت و باره [illegible] — همی گشت بهرام و اندیشه رفت

همی شد دوان تا بپیوید اندروی — ز ترکان بکوشش بر آب روی
[illegible] — یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو خشنود باز پیچ گذاره کنی — سوار و تن بار بر جنگ ساخت
نبیان تنگ دل شد یکبارگی — گرفتش به نیزه سراپا رکی

وز آنجا که تا بدان رزمگاه — بیامد به چو و چون باد راه
سراسر همه دشت بر کشته بود — [illegible]

بیاده همی شد مران ناموار — کمان را باز گیرد به بر
همی گفت اکنون چه سازم بروی — [illegible]

[illegible] — سواری صد از قلب [illegible]
اگر او بگیرند رزمگاه — بر ما بشمر بر پهلوان سپاه

کمان را بزه کرد بهرام گرد — بیامد بر [illegible] سوار
چو تیر بی در کمان راندی — بتیرش [illegible]

از ایشان فراوان [illegible] بکشت — که شیر ژیان بود و تیغ [illegible]
سواران همه بازگشتند از اوی — بر پیران نهادند روی

چو لشکر ز بهرام شد ناامید — ز هر سو همی تیر کرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان — بگفتند او را [illegible]

فراوان سخن گفت [illegible] — ز بیکار او آشکارا و راز
بگفتند کاین نیست مرد دلیر — پیاده نگردد از جنگ سیر

بپرسید پیران که این مرد کیست — از آن نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژن است — که لشکر همه سر بسر [illegible]

بدو همچنین گفت پیران که خیز — که بهرام را نیست جای گریز
پیاده گرا و را بجنگ آوری — دو لشکر بر آساید از داوری

ز لشکر کسی را که با وی بهم — [illegible]
چو بشنید روهین پیاده دمان — [illegible]

بر تیر جنبشت بهرام شیر — نهاده سپر بر سر و تیغ زیر
یکی تیر باران بر پیش [illegible] — که شد روز تابنده چون آبنوس

چو روهین پیران ز تیرش بخفت — [illegible]
ز پیشش بر پهلوان آمدند — بیا زود و تیره روان آمدند

گرو هر که نزدیک پیاده بجنگ — بدریاند بیم و جنگی نهنگ
چو بشنید پیران بکینه بتخت — بلرزید بر سان شاخ درخت

نشان از بر باره [illegible] — همی رفت با او بسی رزم ساز
بیامد بدو گفت کای نامدار — پیاده چرا ساختی کارزار

نه تو با سیاوش بتوران بدی — [illegible]
مرا با تو نان و نمک خورده — نشستن همان مهر پرورده

نباید که با این نژاد و گهر — بدین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت — بگرید بخون دوده و کشورت

بیا تا بسازیم سوگند و بند — براهی که آید دلت ناپسند
وز ایدر یکی با تو خویشی کنم — بخوبی تو هر آنچه بیشی کنم

پیاده تو با لشکری نامدار — نتابی بجوی با تنت زینهار
[illegible] که جنگ آوری — [illegible]

بدو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
سه روز است [illegible] — [illegible]

مرا حاجت از تو یکی باره [illegible] — وگرنه مرا جنگ [illegible]
برو در مرا سوی آزادگان — [illegible]

بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی که این [illegible]
تراوین بد آید که گفتم سخن — [illegible]

چنین نامداران این انجمن — [illegible]
که چندین تن از تخمه [illegible] — ز چندین داران و کنداوران

ز بیکار تو خسته و کشته شد — بدان رزم با خاک آغشته شد
که جویند گرد سوی ایران کنون — [illegible]

بگفت این و برگشت و شد باز جای — [illegible]

کشته شدن بهرام بدست تژاو

برفت او و آمد ز لشکر تژاو — [illegible]

ز پیران بپرسید و پیران بگفت — که بهرام با لاز یلان [illegible]
ز گفتش بهرام بسی پند خو — [illegible]

سخن یاد کرد به دشت نبرد — همی راه جوید [illegible]
به پیران چنین گفت جنگی تژاو — [illegible]

شوم گر پیاده بجنگ آورش — سر اندر زمان زیر سنگ آورش
چو بهرام را دید نیزه بدست — [illegible]

بدو گفت از ایدر بلشکر [illegible] — پیاده یکی مرد و چندین سوار
بیاران که باید [illegible] — [illegible]

سران را سراسر [illegible] — [illegible]
بیاران بفرمود کاندر نهید — [illegible]

[illegible] — هر آنکس که بود از دلیران [illegible]
کمان را بزه کرد بهرام گرد — همی خون چکانید بر تیر و تیغ

[illegible] — چو دریای خون شد [illegible]
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ — [illegible]

چو رزمش برین گونه [illegible] — ز تیر دلاور بسی خسته شد
چو بهرام بی اسپ [illegible] — [illegible]

[illegible]

بازگشتن لشکر با ایران زمین

[illegible]

یکی تیغ زد بر بر و کتف اوی
که شیر اندر آمد ز بالا به روی

چو خورشید تابنده ...

[illegible]

همه کار خسرو بد و کارآگهان / برانگیزد و بفرست هر سو نهان
که گنج پدر او را خواست / بداد و همش کشور آراست
چو شد کرد ازین بیش چیزی مخواه / ز ترکان دشمن پس ایمن مشو
زمان تا زمان آگهی خواه نو / بجایی که رستم بود پهلوان
تو ایمن نشینی به پیچد روان / بدو برفت ایران همه نیز اوی
که سالار او بود و پیوند اوی / سپهدار ایران و آن انجمن
نهادند سر سوی راه ختن / بپای آمد این داستان فرود
کنون رزم کاموس باید شنود

داستان کاموس

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم امید و ازویم نوید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه دل برفشانم همی
ازو هست پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان گوهر و آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
تو بی آفرینندهٔ بی نیاز / نه در پادشاهیش کم و گداز
ز هستی شود بکور از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و ناکام و بخت
جهان بی نیاز است و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد بی روان کرده اند / سپهر و ستاره برآورده اند
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانیم و زو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
ز تنگی که او کرد بر نگذری / اگر فر کیوان به پی بسپری
نخستین چو پیل و چو دریا نهنگ / خردمند بینا دل و مرد سنگ
شگفتی کشتی ز رستم ببست / ازو داستان و دل برگسست
سرمایهٔ مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم

آغاز داستان

چو لشکر بیامد بدان راه جرم / کلات از بر و زیر آب میم
سپه باز گردید از رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از بیم فرخنده شاه / دو دیده پر از خون و تن پر گناه
جهان شد بکین نزد شاه آمده / جگر خسته و بر گناه آمده
برادرش را کشته بر بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش ستایشگرش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از آب چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو اگر تری بیشک از من جوان
وگرنه بنیروی تیغ هزار / زدندی میان مرد نامی سوار
تن طوس را دار بودی نشست / مر آنکس که با او میان را ببست
زکین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز خون فرود / که بر طوس نوذر مبادا درود
بگفتم که سوی کلات و جرم / مرو گر فشانند بر سر درم
گران ره فرود است با لای وی / بگاهی که تا ماه و ور
نماند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
فراوان سران زان گره شد نهان / گران کوه جنگ آورد بی گمان
دمان طوس بی مرد نا هوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون ما جرم کرد کار … بهم / نه طوس و نه لشکر بهر بد بهم

بد آمد بگودرز از آن بر ز طوس / که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پندها داد و کش / بجنگ بجا در فرشاد و کش
جهانگیر چون بود نوذر مباد / چو او پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز تیغ
بسان بدرگشته شد بیگناه / بدست آن طوس تن برگناه
بگیتی نباشد کم از طوس کس / کز آواز و بند و جاه بس
ز نوذر کسی مغز و نه هش کسی / به طوس فرومایه بهتر بچنگ
ز خون برادر کجا کین چنین / همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز ترکان همی خون بریخ بر فشاند
همی بار دادی بدیشان بهشت / روانش ز تو داد باید بهشت
بزرگان ایران بجام ... شدند / بجان کم بدند کاو رستم شدند
بپوزش که این بود ناکار بود / گرا بود آهنگ جنگ فرود
بدانگه که کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
سیمان تیز داماد او در بپس / بنوذر که بد بخت ماند چنین
ندانست نام و نشان فرود / کزو شاه را دل نخواهد شنود
تو خواهش کنی گر گه برنشات / نگر سپهبد بکین سپاه
نه فرزند کاوس کی زیر بود / بجنگ اندرون زار شد کشته خیر
که کمتر پسر بود و در جاش / بنازد بچهر خسرو ماه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج باید یکی گور تنگ

آشتی رستم پیش کیخسرو

چو شد تیره کشور ز خورشید زرد / بخشم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
چنین گفت کای شاه با یاد من / که با داد رست بر یزدان انجمن
بدو گفت کای مهتر با فرین / ز تو شادمان تاج و تخت و نگین
ز طوس سپهبد و لشکر بیازرد شاه / ببخشش هر چند بودش گناه
چو فرزند و داماد کشته بجنگ / ز مغز و دلش رای شد ناپدید
یکی آنکه تندست و هشیار جست / دگر آنکه جان بسر خوار جست
چو دو هش او کشته شد زیر خم / ز دست آن سوار سرافراز
اگر برفروزد بباشد شگفت / جهانجوی با کین نباید گرفت
وز آن کهتران بدگمان شد سپاه / که فرخ برادر بند بهش شاه
جهان دار کاوی زمانه نمرد / دلت داد هم را بباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کند / نماند اگر سپهبد افسون کند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو دارو جان بود / اگر چه دل از درد بیجان بود
بپوزش بیاید سپهدار طوس / به پیش شه اندر شد چابلوس
ببخشید خسرو مر او را گناه / ز بهرای رستم پیل پیکر او
چو خورشید برزد سنان از فراز / شتاب آمد از رفتن اندر فراز
پدیدید پیروزه پیراهنش / پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا طوس و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که تو شاه بزی تا بود روزگار
زمین پایهٔ تخت و تاج تو باد / فلک مایهٔ فرو بخت تو باد
مرا دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان جان بر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تن پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسب / همی برفروزم چو آذرگشسب
اگر من کنم کار زار انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و از ریونیز / همی جان خویشم ببرد ز بجنیز
اگر شاه خشنود گردد زمن / وزین تا سودی گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم / سر شاه ... بر فراز آورم
سر ریخ لشکر بتن بر نهم / اگر جان ستانم اگر جان دهم

ازین بیش بخشید و کاله نکرم   بجز ترک رومی نه بیند بسیم
زگفتار او شاد شد پهلوان   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با مهتر جهان   جه با نامداران و کند آوران
بتوران فرستد سپهدار طوس   ابا لشکر و بوق و با نای و کوس
چو خورشید تابنده آمد به برج   سپیده ز نعم کمان برزد
سپهبد بیامد بنزدیک شاه   همه با بزرگان ایران سپاه
به بیشان چنین گفت شاه جهان   که هرگز بی کین نماند نهان
ز تو روز سلم اندر آید سخن   ازین کین پیشین و روز کهن
چنین تنگ بر شاه ایران بود   زمین پر ز خون دلیران بود
همه کوه از خون کودرزیان   برنا و خون جیپه میان
همه مرغ و ماهی بریشان نوا   بگرید بدیدار و در غزا
اما ایران همه دشت تو دانیان   سرودست و با بیت ...
شما را همه شاد و با بخت رای   بکینه نخیند سپه دل زجای
دلیران همه دست کرده بکش   به پیش جهاندار خورشید فش
همه کشتان خاک داده بجو   چو رستم و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد با زنگه شاوران   دگر بیژن گیو و گستهم اوان
کراین شاه نیک اختر شیر دل   بدل برده از تیغ و شمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده ام   ز تشویر چشم و سرافکنده ام
اگر جنگ فرمان دهد شهریار   همه پهر شاخ و دو کا زار
نه بیند زمانه چنین تاج شاه   همه تیره کرده رخ هور و ماه
سپهدار مر گیو را پیش خواند   بخفت کرا کنا کیان بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش   بسی خلعت و نیکوئی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من   تو بینی دست بیر رنج تن
بنا به کجی رای تو پیل کو سپاه   بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
بیندیش کین همه کار خسرو دید   کرو کشن روان دو بهرام گرد
نگهدار به کوی داز نام و ننگ   جهان کرد بر جوشن ...
دم داد و رزم پیران دلخواه بند   بسی سپهبد سخن بر آن
از اختر نکی دوز فرخ بخت   کیهرون شد تا کی آید درخت
بدو داد و شاه اختر کاویان   بپاسان که بودی بر سم کیان
بدو آفرین کرد بر شد فرود   جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بستا از پی گرد سم   بر آمد خروشیدن کاو دم
ز بس جوشن و کاویانی درفش   شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بر آب اندرست   سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد   سپه رفت از این گونه تا رود شهد
سپهرینه کمر دار با دو دمان   بشد تا در پیران هم اندر زمان
کرون جنگ را کرد دل افراخته   سوی پود و شهد آمد سر ساخته
چو بشنید پیران چنین گشت سخت   که برنتابد بکام و رخت
برون رفت با نامداران بجوش   گرازید و دلاور سواران بجوش
که ایران سپه با مای جنت   سراوار از چند با طوس ...
ده برکشید از این روی بود   فرستاد و نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس   درفش جابون و پیلان کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی   زترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت اگر من از کین ...   بخون پی جگر دم هجیر جاکاه
زدود سیاوش جوشان بدم   چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون باز ترتیک ... آمدست   مزاران همه دو دهر آمدست
دل طوس خامش شد از کار او   به پیچید از آن دو گفتار اوی
چنین داد پاسخ که از مهر ...   فراوان نشانست بر ...
سرا زاد کی دوز شو زین سخن   بنهد این درهم وراه زبان
بر شاه ایران شوی با سپاه   مکافات با تو نیکی ...
باریان ترا جلوا بسی دهد   جهان افرین خسروانی دهد

جو باد آیدش خوب کردار تو   دلش بخته کرده زیکار تو
بیرون آمد گودرز و گیو و سپهدار   بزرگان و تیمار کش مهتران
سراینده با پاسخ آمد چو باد   بنزدیک پیران و بنهاد شاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان   نظوی سپس از گودرز کش روان
چنین داد پاسخ که من پور دوشب   بیاده سپهبد کشایم دو لب
شوم هر که هست به پیوند من   خردمند گر شنود بند من
پیمان که مادر بر بوم و رخت   سرما و رهبر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی   هیچ جست آنان روز کار بهی

نامه نوشتن پیران با فراسیاب

مرد فن براکنم جنگام خواب   سراینده با نزد افراسیاب
کنا پیران سپاه آمد و نای و کوس   جهان گیو و گودرز و بیژن و طوس
فراوان فرستادم پیش ...   نه مرکوه پند داده ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین   که برزن سنانش بگیرد زمین
مگر شان از نبه بر گسیم   بیوم و به بر آتش اندر دنیم
وگرنه زنکین بیاوش سپاه   بیاسا بیاید بجنگ سر کز شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن   سران را بخواند و سر انجمن
بدیشان بگفت آن سخنها که رفت   که برکین بیاید همی رفت تفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب   که تاریک شد چشمه آفتاب
دم بردن لشکر به پیران رسید   سپاهی که روشنی زمین ناپدید
به لشکر بیاسود روزی بیاد   سپه برگرفت و بنه برنهاد
یکی ز او باد و ز یکان جمله   بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس   کر برخیزد ز کوه پیل و کوس
جنین گفت با طوس گودرز پیر   که ای پهلوان این بجنگ دلیر
که پیران نماند همی جز فریب   که دانده که تنگ اندر آید نشیب
درفش بنفش پیشه آمد پدید   سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس   بهامون کشیدند پیلان کوس
دو رویه سپاه اندر آمد بجوش   سواران ایران و توران بدوش
جهان شد ز گرد سپاه آفتاب   که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوپین ز دشت   تو گفتی که شب بر هوا برگذشت
ز جوشن سواران زرین کمر   ز بس ترک زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون آبنوس   زمین گشت از گرد چون سندروس
همه سروران زیر گرز گران   چو سندان بد و تیغ آهنگران
ز خون رود گفتی همی رنگ بست   ز نیزه هوا چون نیستان شده
بسی سپه گرفتار و دام کمند   بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن گشته بد جوشن و خود ...   تن نامداران بشمشیر چاک
زمین ارغوان و زمان شد نسوس   سپهر و ستاره بر آوای کوس
اگر تاج دارد جهاندیده مرد   اگر خاک آورد و خون نبیند
کر بودن کار رفت باید زدم   جه از و بهره ترا کیا بام جه سم
جهانا عجب دارم از کرد تو   که جز آد ... نیست ناخورد تو
ندانم سر انجام و فرجام جیست   بدین رفتن اکنون بباید گریست
یکی را ... ببار و ننگ نام   بیا ماند تا ... از خنگ کام
بر آمیخت از دشت آورد گرد   از آن بیانیان جست جنگ و نبرد
جو آمد ز و طوس سپهبد   تبر زد بر تیغ از میان برکشید
بدو گفت برگوی نام تو چیست   ز ترکان جنگی ترا بار کیست
بدو گفت از ننگ جنگی منم   سرافراز و شیر دیکی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم   آورده که بر سر افشان کنم
چو گفتار او رنگ آمد هین   سپهدار ایران شنید این سخن
باسخ نداد ایچ جایی درنگ   جهان آمد او را که بود شیر جنگ
بزد بر سپهر ترکان نامدار   تو گفتی تنش سپهر نابود بار

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس
دلیران توران و گنداوران
چنین گفت هومان که امروز جنگ
بزرگی و نه پیچیم گردی دمان
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای
با نبوه رزمی بسازیم سخت
تو گفتی که گیتی بآهن بشست
بجنبید طوس سپهبد ز جای
بهومان چنین گفت کای شوم بخت
[illegible]
بجان و سر شاه ایران سپاه
ببینی تو پیکار مردان مرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو پیروز باشد [illegible]
کشیدند شمشیر و گرز گران
بسازیم و ما ننداریم ننگ
به پیچیم تا چرخ گردد زمان
[illegible] برآید ز پرده سپاه
اگر یار باشد جهاندار بخت
[illegible] کوه البرز [illegible]

چنین گشت پیران و توران سپاه
که گیریم کوشیم و جنگ آوریم
گر ایدون که زیشان یکی نامور
وزیشان بتیزی بجوییم جنگ
همه یکسره گرز بر سر کشیم
باسب عقاب اندر آورد پای
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ

ز گردان سپه [illegible]
جهان بر دل طوس تنگ آوریم
ز لشکر برآورد [illegible]
[illegible]
یکی از لب رود [illegible]
برانگیخت آن بارهٔ بادپای
یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
جهان بر شد از نالهٔ کرنای
[illegible]

رسیدن رستم بلشکر ایران

که بود از شما نام بردار گرد
[illegible]
چو آورد گیرم بدشت نبرد
بدست تو آید [illegible]
[illegible]
جهانگیر و گودرز کشوادگان

تو اکنون همانا کنون آمدی
بجنگ تو آیم میان بسته تنگ
چنین پاسخ آورد هومان [illegible]
بجنگ من [illegible] روز نبرد
[illegible]
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه

[illegible]

[illegible]

که امروز دادی تو در جنگ داد / بدیدار روی تو شادیم شاد
بپیچید هومان بپیچید عنان / بلشکر که آمد هم اندر زمان

هژبر یک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی / چو با طوس پس روی اندر آمد بروی

همه یک بیک با دل پر ز خون بدیم / چرا ایزد نداند که ما چون بدیم
بدیشان چنین گفت هومان که شیر / که ای رزم دیده سواران دلیر

چو روشن شود تیره شب روز ماست / که اختر بکینه دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود

وزان روی هم بر فرود شید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست / که شیر ژیان هم نبرد منست

سران را همه بر بدین گنج پیش / نمایم من اکنون بیلان نهیب
نمانم بتوران زمین ایچ مرد / مگر خسته و جسته و روی زرد

چو چرخ بلند از شب تاج کرد / شما هم برافکند بر لاجورد
طلایه به چهر سوی برون تاختند / سپه برده بر پاسبان ساختند

چو بر زد سپیده سر از برج چنگ / جهان گشت چون روی پیروزه رنگ
تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان شد ز نالهٔ کرنای جای

هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبرخون و زرد و کبود و بنفش
کشیدند صف تیغ و گرز و سنان / سر جنگ را کرده کرده عنان

تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشید هی چادر آهنین
بپرده درون بدخور تابناک / ز جوشن سواران وز گرد و خاک

ز نعرای اسپان وز آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار هومان چمان پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف

نبرد ایرانیان با تورانیان

همی گفت چون من برآیم بجوش / براهنگیزم اسپ و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها برکشید / سپرهای چینی بسر در کشید

ببینید جز یال اسپ و عنان / نخواهم کمان و نباید سنان
بر تیغ و عمود و گرز گران / جهان چون بود رزم کند آوران

سنانها بر یال اسپان خمید / بد آنسان که آید خور اید پدید
وزان روی هومان سوار دلیر / بیامد بجوشش برآمد چو شیر

به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند و سلاح از میان
تو با گنج و دینار جستی مکن / ز هر سو سلاح ایچ زشتی مکن

که امروز کردیم پیروزگر / بیاید دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد / بپردی ز هومان برآورد گرد

سپهبد بگودرز گشواد گفت / که این راز بر کس نشاید نهفت
که گر لشکر ما بدیره شوند / سواران بدخواه چیره شوند

همه دست یکسر به یزدان زنیم / منی از تن خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما / وگرنه بد است اختر کار ما

بدو گفت گودرز کای پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن مگر دل نداری ز رزم / نگردان عنان زین بر پیش رزم

که گر جان ما دل شکسته شوند / ز گفتار تو بر خجسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / چه دانی که پیروز دشمن بود

که دادار نیکی دهش یار ماست / دل و تیغ و اختر نگهدار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن / مگو هیچ با مهتران زین سخن

بدو طوس گفت ای جهاندیده مرد / نه نیکی همی روز گردد نبرد
و دیگر که هومان بتوران ... / سخن گفت از این بار با پهلوان

که پیروز گردیم فردا بجنگ / چو بر عزم پیروز گردد درنگ
بیاوردم از ایشان سراسر دمار / نباید که کس بجان زنهار

کنون نامداران ایران به کش / بباشند با کاویانی درفش
از این کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز نبرد است جای بسیج

همانا که از مهر یک دوست / نزادست بد خواه کز پیش بیست
بدو گفت گودرز کز کردگار / بگرداند از ما بد روزگار

جهان یا مگر کرده بجای بهر / نه بینی تو یک روز تاریک چهر
به پیشی کجا ... نباشد سخن / دل هرد ایرانیان بد مکن

اگر بد بود گردش آسمان / به پیر جمیز و پیشی نگیرد زمان
توانگر بجا ماند از بود نی / روان را مکن هیچ بخشودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان و کوس
بیامد سوی کوه شد ... / سپهدار گودرز بر میمنه

رده برکشیده همه یکسره / چو رهام گودرز بر میسره
ز نایید ... / همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردان همی چاک شد / همی کام خورشید پرخاک شد
جهان شد که گفتی همه ... / ز بس گرد کز رزمگه بر دمید

بجار ... الماس پس از ... تیغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران / ...

هوا گفتی از گرد و آن ... گشت / زمین گشت از نعل ...
چو دریای خون شد همه ... / جهان چون شب و تیغها چون چراغ

زمین ناله کوس و از کرنای / همی سر ندانست گیتی ز پای
سپهبد بگودرز گفت آنگهان / که تاریک شد گردش آسمان

مرا گفته بود آن ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر بهار / همی خون فشاند ...

سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه ور
چو بشنید ... رهام ... / زره دار بیژن و خراد نیو

... پس اندر ببرد / دل شیر مردان ...
که بودند هر یک یکی اژدها / که دشمن ندیده ازیشان رها

ز صف دو میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
بایران ... آمد ... / بسان شب تار و ...

وزان روی هومان بکردار کوه / بیاورد لشکر گروه گروه
از آن پس گزیدند مردان مرد / که بر دشت سازند جای نبرد

... / دو لشکر آغاز پیش ... دل
چو رهام و گودرز و ... / چو بشنید ...

ابا بیژن گیو کلباد را / که بر رزم زند آتش و باد را
اباشان بسیج نامور گیو ... / دو کرد کرانی ... نو را

چو گودرز و هومان و پیران بجنگ / ...
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار

تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که آید از این پس ...
همه جان شیرین بکف برنهید / بکینه ابا تیغ و خنجر جهید

به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد و پیلان و کوس
صفی بر کشیدند پیش سوار / سپردار و ژوپین زن و نیزه دار

مجنبید کز جای از جای کوس / سپرداشان اندر ...
بمانیم تا این برده پسران / چگونه سپه آید بکردار کران

جادوی کردن ترکان بر ایرانیان

ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهرجای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته چینی و هم پهلوی

چنین گفت پیران بافسون پژوه / کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و بادی دمان / بیاور بدیشان هم اندر زمان

هوا تیره گون بد خود از تیره ماه / همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور بر کوه شد در زمان / در آمد یکی برف و بادی دمان

همه دست نیزه گزاران ز کار / فرو ماند از برف در کارزار
بدان سخت جنگ و دم مهر بر / خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازند ازان رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آمد که گرد
برآورد هومان چو تندر خروش / یکی حمله آورد چون پیل و دیو
بکشتند چندان ز ایرانیان / که دریای خون شد همی در میان
در و دشت یکسر ز برف و ز خون / سواران ایران فگنده نگون
برکشته بد جای کشتن به جنگ / ز برف و ز افگنده شد جای تنگ
سپه گشت بر دشت [illegible] / بر و پای مانده و افتان بر ستان
نبد جای گردش بدان رزمگاه / شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
بنالید هر یک ز بیش و ز کم / چنین گفت هر یک که [illegible]
به یزدان دادار داد آفرین / که او راست فر آسمان و زمین
که ای برتر از دانش و هوش و رای / به هر جای [illegible] رهنمای
همه بنده ایم و گناه تو ایم / به بیچارگی دادخواه تو ایم
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا تر از آتش و مهر و تیر
ازین سخت سرما تو فریاد رس / نداریم جز تو کسی یار و کس
بیامد یکی پیر دانش پژوه / بر نام [illegible] گروه
کجا جای بازور [illegible] بود / بافسون و تنبل جهان کرده بود
بجنبید رهام ازان رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش داند بر کمر / بیامد پیاده بدان کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد به جنگ / عمودی ز پولاد چینی به چنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد گردنش را به شمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو ببست / هما چون شد و با یکی بر نشست
هوا گشت زانسان که از پیش بود / فروزنده خورشید گردون نمود
[illegible] / جدا کرد بر [illegible]
بدیدند ایرانیان دیگران شاه / چو دریای خون گشت آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان / تن بی سران بود و بی تن سران
چنین گفت گودرز [illegible] / که زین پیل [illegible] آوای کوس
همه یکسره تیغها برکشید / [illegible]
همانا که ما را بسر آمد زمان / به روز [illegible] گمان
بدو طوس گفت ای جهاندیده [illegible] / هوا گشت تاریک از دم [illegible]
چرا بر سپهر [illegible] / [illegible]
[illegible] پیش هستی تو در جنگ / [illegible] دلیران [illegible]
ز [illegible] زمانه بدین پس مشو / [illegible] بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همی دار یک چند جای بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان بر میسره گستهم
چو رهام و شیدوش و پیش درفش / کمان کین بر لب آورده کف
گر من شوم گشته زین رزمگاه / تو برگشت سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی تر از سرزنش / به هر جای بیچاره بد منش
چنین است گیتی پر آزار و درد / ازو تا توان کرد [illegible]
فرو هیچ یک روز [illegible] / ببودن زمانی [illegible]

رزم ایرانیان با تورانیان

دگر باره برشد دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران [illegible] / درخشیدن تیغ و زخم تبر
زمین شد بکردار دریای قیر / ز پیکان و زوبین و [illegible]
همه دشت بی تن سر و بال بود / همه گوش پر زخم گوپال بود

چو شد روز ترکان بدان کوه سخت / ندید ایچ ایرانیان روی بخت
همه تیره شد روی اختر ز دشت / دلیران با اختر نبود دست
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه بر نهادند جانها به کف / همی رزم جستند بر پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه با دل و کام نهنگ بود
بر پیش اندرون خون همی بر چکید / یلان را ز پس پشت [illegible]
همه رفت چون رود بر دشت خون / چو پیلان فگنده گوان سرنگون
ازان بیم شد روی [illegible] / هراسان فسرده بماند [illegible]
[illegible] / پس پشت تو گفت لشکر [illegible]
[illegible] اندر میان [illegible] / سپه با سپهبد زبان آورند
به گیو دلیر آنگهی طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما بایدی کوه بگذاشتند / [illegible] برگاشتند
تو رو با دو گردان سپهبد [illegible] / بر پیغاره دشمن و شرم شاه
نشد گیو و لشکر همه بازگشت / [illegible]
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگ آوران
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
همه گشته باید بجای چو خاک / [illegible] ز خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
چو فردا که دریا بتوفد ز دود / زند موج بر گنبد لاجورد
ازیشان نمانم سواری بجای / برین دشت [illegible]
کسی را که زنده است بیجان کنیم / بر ایشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند [illegible]
همه شب نیاسود [illegible] / کسی را نیامد بدان دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند / بدند با سپه سوگوار و نژند
همه دشت بر خسته و کشته بود / بخون پهلوانان زمین شسته بود
[illegible] / فلک ماند حیران ز هول و شکوه
[illegible] / نهادن ندانست کس از جای
همه دشت همی خسته بر داشتند / چو بیگانه بدخوار بگذاشتند
ز خیمه [illegible] آتش همی سوختند / کی خسته ببستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / [illegible]
ز گودرزیان زاری و ناله خاست / خروش بزرگان ز هر سو بخاست
چو بشنید گودرز [illegible] خروش / زمین آمد از بانگ غلغل بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / سر [illegible] پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان پیش من / [illegible]
چرا باید زنده با پیر سر / جگر خسته یا کشته چندین پسر
ازان روز [illegible] / [illegible]
[illegible] / برهم همی کشته در پیش من
ز گودرزیان [illegible] / [illegible]
خروش [illegible] برآورد [illegible] / فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / غم کشته و درد و خسته [illegible]
کرا من گرو بر جهان بسته ام / به دل خسته ام گرچه جان رسته ام
هم اکنون [illegible] / [illegible] جایی که باشد مغاک
سران بر نهیم سوی [illegible] / [illegible] سوی کوه [illegible]
[illegible] / مرا آنکس [illegible]
برانیم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
[illegible] رستم [illegible] / دلش [illegible]

بماند که ما را چه آمد بسر / اگر گشته ایم ار بدت پای پر
چنین بد بر ما نوشته قدر / قدر مرد را زود پوشد بصر
بدین من سواری فرستاده ام / ورا پیش ازین پند ها داده ام
مگر رستم زال با پیلبار / سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه برگرفت و شد بر نهاد / دمان لشکرکشان گرد پیلان دد
برفتند بی پیلبان باد و دمان / بجنبید جای و [illegible] برز ما

خبر یافتن [illegible] طوس کیخسرو

چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد گاه و بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده بود و دو / بماند ایشان ز خستگی خفته بود
بدین کوه بر اندر و شبان / پر از خون دل و زاری و لبان
همه دیده پرخون و دل پر زداغ / ز رخ زردان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بهان دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت با طوس سپهبد برو / کمان پر ز خون دام بردار بود
سه روزست تا من چنین خسته ام / شواب بجوی [illegible] دهرام
بیا و بیا ساز تا جنگ جوی / آسایش بجامه نهان [illegible]
که من در کنام که ایران بجنگ / ببین تا بیابد کنون بی درنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه / به پیران سپاه و توران شد بکوه
همه خستگان را سوی کوه شد / وز آسودگان لشکری بر کشید
چنین گفت کز کوه سر [illegible] / بیاید کنون خویشتن کرد [illegible]
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بهان تا به [illegible] نشاید گذشت
خروش [illegible] ماند و [illegible] / تو گفتی که جوش آمد از کوه سنگ
هم آنگه برآمد ز چرخ آفتاب / سر پهلوان اندر آمد ز خواب
ز درگاه پیران برآمد خروش / جهان شد که برخیزد از خاک جوش
چو آتش سپهبد ترکان سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
به هومان چنین گفت کنون جنگ / همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران همه گشته اند / اگر چند تا از جنگ برگشته اند
بر کوس و [illegible] دشت برخاست جوش / همی رفت تا پیش پیران بجوش
سپهبد ترکان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد سپاه
شبا دی برآمد ز ترکان خروش / بفرمود پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان / گدای نامور با لشکر و بدگمان
چه سازیم و این را چه آریم رای / اگر کنون ز دشمن تهی شد جای
سواران توران ز پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد از ما دلش پیش ما
یکی نزد کاست بر خون و خاک / از ایشان نه هنگام [illegible] و ننگ
بیاید بدین دشت اندر گرفت / بدگردش سرد کرد [illegible] شگفت
گریزان ز خاک اندر آمد بآب / بسی بر ز [illegible] اندر شتاب
چنین گفت پیران که درگاه جنگ / شود دست یابی شتاب بجنگ
بجای بگرد اندر آمد بآب / شد انداخته بی شمار از اسباب
بجائیم تا آن سپاه گران / بیایند گردان و کند آوران
وزان پس بجان تا بهم بسی / چنین است رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / [illegible] بدین کار جنگی روان
همه خسته رفتند از آفتاب / خرامان و دو بان بنزدیک شاه
سپاهی بدان جوش و آن رزم [illegible] / شد روی دل [illegible] از ایشان [illegible]
کنون خیمه و گاه و برده سرای / همه ماند بر جای و رفته ز جای
جهان دار [illegible] هست / نمودن علامت [illegible]
بیائیم تا نزد خسرو شوند / بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آمد بجنگ / زبانی بود [illegible]
کنون تا سخن با بدم ساختن / همه نوبها و هنر کیها ساختن
چو گودرز با سپهبدار طوس / درفش هماون و پیلان و کوس

همه تیغ [illegible] جنگ آوریم / از ایشان بگرد اندر و جنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و [illegible]
جهان دار که چنگ اختر [illegible] / که چرخ فلک زیر بالای [illegible]
ز پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
بنیک فرمود اکنون [illegible] / برون کرد با وی سواری دو دو
بدو گفت [illegible] / ببین تا چه جنگ اند ایرانیان
همی رفت هیکل به پیش باد / ز خواب و ز خوردن نگردید باد
چو نزدیکی تیره شب اندر گذشت / طلایه بپیش اندر آمد بدشت
خروشی برآمد از کوه و آوای [illegible] / ندیدند هیکل جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد نوا / بدو آگهی داد ز ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون بوند / همه [illegible] بر پیش باد [illegible]
به هومان بفرمود پیران که رو / یکی [illegible]
هم اکنون بیابد شتاب از جنگ / نباید که بسازی بر و بر درنگ
نباید که [illegible] شبیخون کنند / ز خون یلان دشت گلگون کنند
بر [illegible] لشکر سواد / زگردان [illegible] داد
کجا پیر اینان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون بپای
[illegible] آید اکنون بود / خود و تیز کن جان ازین [illegible]
گران [illegible] درفش / بیاید شود [illegible]
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفشی همه نیزه کن [illegible]
[illegible] / بیایم بسازم درنگ و [illegible]
گزین کرد هومان سپاهی دلیر / شتابان بیامد بکردار شیر
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد گاه و بر تخت عاج
خود و دیده بان آمد از دیده گاه / سوی نامور پهلوان سپاه
که آمد ز توران سپاهی [illegible] / بیابد سپه گردشان بر دمید
بفرمود تا جوشن پوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه [illegible] / زده بر کشیدند بر پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه را / گرانمایگان تیغ و گرز گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس / که ایران برایند با پیل و کوس
سوی [illegible] توران کین خواستن / [illegible] لشکر [illegible] جستن
کنون بنگرید [illegible] / شد [illegible] ترکان [illegible]
نباشد از [illegible] ننگ / خور و خواب و آرام بر کوه [illegible]
بجنبید [illegible] آید که [illegible] آفتاب / هم از [illegible] با آب
فرود آرم من ز کوه بلند / دو دست [illegible] بجنگ [illegible]
فرستم ترا [illegible] افراسیاب / بدان گشت [illegible] خورد و آرام خواب
بدانی که این جای بیچارگی است / بدین کوه ما را باید گریست
همیدون به پیران فرستاده [illegible] / گزاید [illegible] که کار ما چه بود
دگرگونه چندان که اندازه [illegible] / بدیشان چنان [illegible] ساختیم
همه کوه یکسر سیاه شد ز کوس / درفش [illegible] پشت کوه [illegible]
جهان [illegible] بدو چون برده [illegible] / ببینیم تا از چرخ [illegible] فرود
تو اید [illegible] بساخت [illegible] / شده روی هامون بلشکر نهان
فرستاده نزدیک پیران رسید / چو بشنید [illegible] هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب / سپر [illegible] لشکر گرد [illegible]
چو خورشید از [illegible] / تهی شد ز [illegible] و آمد برون

[illegible] ایرانیان

سپهبد بکوه هماون رسید / نگه کرد [illegible]
به هومان چنین گفت گودرز [illegible] / [illegible] زبانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون که داد [illegible] / بدین بودن اکنون چه دارد [illegible]

بیامد بنزدیک پیران سپاه — سری پر ز کینه دو لب پر ز خواه
خروشید کای بیهده طوس گیر? — نگوید زبان آن کجا مغز نیست
کنون با سپاه اندر آمد برنج — گر ایدون که توی رزم جوئی بتیغ
گریزان لشکر بیاورد ما — بجام اندر آری سپهبد پیکان
تو چون رزم رفتی اندر بسر — برانداز داوری دل بیاوری
چنین داد پاسخ سرافراز طوس — کنون بدروغ تو دادم فسوس
کنون گر افراسیاب جنگی فرود — شما را سر از تن بباید درود
بباید کمین ستی چون تو پلوان — نبینند ترا افسر خسروان
ز گفت بیاوه ندانی و شرم — بدین بیابی کجا یاد کرم
بسوکند وز پای چند آشتی — جهانی ز خویشش بدانداشتی
بیکسو تو انگیزی اندر جهان — ز بهر سیاووش میان جهان
دروغ آفتاب شاه آزاد مرد — کجویی ز خویشش همی شاد مرد
ز بهر تو ما را و تو را بر زمین — از آن ما کنون جهان پر ز کین
کجی جادوی سازی و دیگر فسون — بفر جام کارت بریزیم خون
بدین ساز و چندین فریب و دروغ — ببر مرد سنگی نگیرد فروغ
کنون آتش شد بشاه جهان — ببایدت زبان تا زمان نهان
علف تنگ بود اندر آن جایگاه — از آن بر چراگاه شیهم سپاه
چو چندین شاه کرد و درست — بجام تو بیان برد و بوم و رست
بزرگان لشکر شوند انجمن — بچو بستان چون ستم ... چمن
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه — ز رستاد و بر کوه بگرفت راه
کنون کام جنگی مردان کین — کنام فرو بست روز کمین
بپیشان چو راه علف تنگ شد — سپهبد سوی جای جنگ شد
ز هر سو سواران بیامد گروه — سپاه انجمن گشت برگرد کوه
یکی رزم سازم که ایران یان — ز بند تند اندر بس بکوه بمان
چنین گفت هومان به پیران که گرد — اگر ما ... کوه باید ...
بدست بیاده چو بجهد ... — شود خیره و بیاده بر ... گنج
بدو گفت پیران که برخاست باد — اگر دست یابد کسی رزم باد
چو راه علف تنگ شد بر سپاه — کسی سنگ خارا ندارد نگاه
بپیشان کنون جای باید نشست — ز هنگام آورد و دانا نشست
بر آسیا بدین کشور از داوری — بگو بندادین بس ... گستری
همه لشکر آید بزنهار ما — از این بس نجوئید پیکار ما
سپهبدان یک ... گودرز و طوس — سر سرکشان خیره گشت از فسوس
بتوران نیارد کرد کس — بایران نمایم کس شاد و بس
سپرده بود نوذری ... — بیک سو کشاده رهی ...
چنین گفت با طوس گودرز پیر — که ما اکنون جنگ شد ناگزیر
کنون چون شود روز ... — بدید آید آن کس که سالار بود
نه چیزی بجز خسرو نبود — چنین چند باشد سپهبد ...
بیاسائیم تا چون بود دار نخست — کسی ... بیون یکی رزم جست
بباید کزین سان سواران مرد — ز بالا شدن سوی دشت نبرد
یکی خاک بادیست ... گاه — چنین است فرجام آورد گاه
اگر یک بیک ... بکشتن دهیم — و ... گردن کشان بر نهیم
دگر سو سپهبد کشید و خواد کرد — ز یکسو یکی گرز ... سپرد
ز گودرز بشنید طوس این سخن — دلش پر بود ... کین
نهادند ... بالا گرد کهان — خود و گیو گودرز ...
درفش ... سپهبد ... دل — بسی پند داند ... گرد باد
بر آتش قلب سپه برزد — جهان گشت چون ... کی سپاه
بسوی سپهدار پیران شتافت —
ز سیم برو دیدند آن قلبگاه —

نبرد گیو با تورانیان

چو برق درخشان همی تیغ پس — مباداز همی خود برخود زره
هزیمت شد از بیم آن رزمگاه — تن لرزان بقامت ...
ز ان تیغ گردان بر ... — شما را یکان سپهبد تن ...
درفش سپهبد بدو نیم شد — دل از غم چو ... بدو نیم
بیامد ز لشکر همی گشت ... — ... شس از ... برگشت ...
چنین گفت کاید طلایه بنو — شمار از کمین سپیج ما به بو
نباید که گیرند ما را زبون — نباید که خوانند بر ما فسون
کنون نیزه و گرز باید زدن — همه چشم دشمن به تیر آزدن
ز جان خیره اندر جهان ... — دل از بیم و از غم شود پر ز بیم
ببار تیغ و گرز با ما بر کشید — سپهر ای چنی ...
د ... نباید که باید ... — از ایشان که باید ...
گرفتند شان ... — سواران ایران ...
شب تار ... — بپیشاره ...
بلشکر چنین گفت هومان پس — ز ...
چنین گفت لشکر ... بلند — که کنون ... بچاره ... دست ...
چنین گفت گیو ... طوس — گرشته چاپ ... کمان ...
کرده ... جنگ عقاب ... — ... آب ...
بر آمد ز هر دو سپه ... — فروشید ...
چنین گفت هومان با آواز ... — ... جنگ ... جای ...
چو بشنید طوس آن ... — بدو گفت ...
بکشتیم تا شب ... آورد گاه — اگر ... داری ...
فراوان ... گرفته باد — که او داد سر جای ... جنگ داد
که باری کسی ... ایران سپاه — ... بماند ... رزمگاه
دریغ آن سپهدار ... شاه جهان — که گیرند ما را کنون ناگهان
همی آمد آواز گوپال و کوس — بلشکر همی ... گیو و طوس

بنفرید ... و بر خویشتن — بیم زیر ... دشت ...
که بی کار ... — بنفرید بر ... روزگار
خروشی بر آمد بلند از سپاه — چو دریای خون شد همه رزمگاه
نشست اندر آن تار ... — چو بشنید هومان ...
یکی بانگ ... لشکر ... — فرو ... خون ...
بیاوردن ... — بهر ... ایشان ...
که دشمن ... شاد — ... که دارد ...
که جان ... — نه ... گفت ...
مدارا ... دارد ... روزگار — مدارا ... نداری ...
کنون از ... برکشد تیغ ماه — ز هر سو ...
بهر سو برفتند ... بجای — بیامد ...
که ... سنگ ... — بدان آتش ...
نه ... بیمار ... — ...
نباید ... — همه ...
سران ... خون ... — دو سپهدار ...
رها ... جان ... — ... بلند
چو ... جای ... — یکی ...
ز ... چشم ... — نه ...
که تا ... — ... تخت
... — ...
بماند میان ... رزمگاه — ...
بسی ... کرده ... — ...
که خیره بکام نهنگ آمدیم — ... بکام نهنگ آمدیم
شود شهر ایران ... — ...
که شد کار ... — چنین گفت ... [illegible]

به پیران گرازه چنین گفت باز | که شد کار سالار لشکر دراز
برفتند گردان با رای او | ز خون بود سرجای بر دشت جوی
ز گردان بند نیزه در یکی سوار | همه گرز و در بود و شمشیر دار
سبک شد جهان دیگران را نشیب | بلندی که دانست بالا ز شیب
سپه بازخواندند گردان جنگ | کشیدند لشکر سوی بی درنگ
دلیری جهان کز شما دیده ام | که گفته او را همه نشنیده ام
پیامم بدو برد تا جاودان | شما را بدین آورید بی گمان
چو نامه بنزد یکی خسرو رسید | بدانش نهادند آنکس که دید
به پیروزی و کام گردیم باز | به بیداد کیخسرو آید نیاز
خوشیش و دخشو ... [illegible] | کدامیم یک چند گه روزگار
دو لشکر بجنبید ... آمدند | ز بیکار سیر کام دم بر زدند
چو سوهان نگه کرد تا ورد گاه | ز گشت هر آنچ بر دشت راه
چو آسوده کردند گردان ... | ستوده سواران و مردان ...

همی مدتی از دشت و این کوه پس | سوا ... چون ورزمین آنچه پس
همه گرد تا هر که کشتی جنگ | تو گفتی بر آمد ز دریا نهنگ
بجو دانست گاه ... روارد ... | همی بر خورشید بر سان ... پس
همی رزم جستند تا یک دو ... | چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
بگردان چنین گفت سالار طوس | که از گرد کشش بدو ... و کوس
ز بیژن یا بیژن خواهم درست | که چشم جهان دورد ... بخست
یکی نامه باید که از شش گنیم | بکوشیم و از کار بشنگ گنیم
بیاری فرستند گو پیلتن | ز شیران بسی که نامدار انجمن
سخن هر چه رفت آشکارا همه | بگوییم پیروز شاه جهان
جهان جوی بگشند بر ساختند | تو گفتی نبزد یک شب تا ختند
طلایه برون آمد از هر دو روی | بدشت دلیران بر خاش جوی
به پیران چنین گفت کاروز گرد | بیامد ز لشکر بگاه نبرد
یکی رزم سازم که خورشید و ماه | ندیده بود ... که آن رزمگاه

آگاه شدن کیخسرو از کار ایرانیان و طلب کردن رستم

کبیران شد از رزم پیروزگر | ز لشکر همی گرد شد نا پدید
همی شد ز گردان و از نامداران | بلند اختر و هم کشته فکن
ستاره بدیشان بنالد همی | از ایشان جهان پر ز تنگ و ز خون
چو بشنید کیخسرو نامور | بیامد بگاه ... انجمن
برفتند از ایران همه نامداران | بفرمود تا رستم پیلتن
برستم چنین گفت کای سرفراز | ز بیکار لشکر همی کرد یاد
توی پهلوان زنده تاج و تخت | دلش گشت یکباره زیر و زبر
بگیتی جهان مغز و پو سپید | جهاندیده و کار کرده بدین
ز تیغ تو خورشید بریان شود | سزد مهتران زبان بر گشاد
تو تا بر نهادی بسر بر کلاه | همی تیره گرد بوسر نشیب
حمل برد از خون دو ده بر ماه | بترسم که این دولت دیر یاب
ز تیغ تو خورشید بریان شود | دل چرخ در ... شمشیر تست
 | فروغ از تو گیرد جهاندار تخت
 | زمین گرد رخش تو ناچار ...
 | زمانه همی تو دارد امید
 | ز نیزه و پیکان و کلک تو شیر
 | دگر زد تو نا امید گردان شود
 | کنون خون گودرز و گیو ...
 | با ایران نگر داغ دشمن نگاه
 | همانان ز گودرزیان کشته ...
 | که ز نیان ز گردان افراسیاب
 | شده خاک سبز ...

هر آنکس که ز ایشان جهان پیشه اند | نکوه هماون جگر خسته اند
که پدر باید کمر پیلتن | نیاید زبان تو هرگز سخن
بکفتم سه روزمان سخن با جبس | مگر رستم آید بر ما به پس
سپید سپاه و سپهبد تست | گر روشن بدان بلند ... که
زمین هر چه باید فرو هشت نیز | نا است سلاح و رنج و سپاه
بپاسخ چنین گفت رستم به شاه | کمر بسته تو سپاه و کلاه
شنیدست خسرو که تا کیقباد | کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بیابان و ناریکی و دیو دیو | ز جادو و دیو و ... رود ...
جهان تشنگیها و راه دراز | گزیدم ز رنج بر جای ناز
تو شاه جهانداری و من رهی | میان بسته ام تا جهان را بهی
شوم با سپهبد کجا پهلوان | ببندم ابر کین ایران میان
چو بشنید کیخسرو آوای اوی | بر رنج برنهاد از دو دیده رخ و
فلک زیر چتر تو بادا همی | سزا جهانبان ببند تو باد
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر | کلاه و کمان و کمند و کمر
هر شاه ایران بر رستم برد | نه گفت کای نامبردار گرد
ز گردان شمشیر زن بی نزاد | ز لشکر گزین از در کارزار
بخفت زمین را بهر خس | که یاس نیک و غنار ...
سپه را دم دادن آغاز کرد | بدشت آمد و رزم را ساز کرد
بنا ید که روز و شبان غنو | که تر زد که پس سپهبد کی
من اینک بگردار بادو بان | بیایم بجویم نبرد زمان
فریبرز گفت ای یل تاجبخش |
یکی آرزو دارم اندر نهان |

خواستاری کردن فریبرز فرنگیس را

کمر با تو ای پهلوان زمین | کنون باد از بزد آن آفرین
جهان ای سرفراز ایران زمین | سزاوار تخت و کلاه و نگین
زنی کز سیاوش بماند ستان | مراز چه ای کرد گردون فراز

همی جنگ پیرار ماده سوی آسمان | سوی کرد کار مکان و زمان
شب تیره و گیتی نا خبر خواستم | بجان از جگر خون بر افشاندم
کنون کار را از اندازان اندر گذشت | قلم زین سخن بر نخواهد گشت
سرت سبز باد و دولت شاد مان | مگر زال و در از بد بد گمان
برو باد ی شاد و دلی درست | نشاد و مگر رفت اینجا درست
کر باغ برزی و با رای و داد | مادر جو تو شاه کردون بیاد
با ایران نیکی بسر که بسته ام | نا آرام یک روز نشسته ام
بندگان تو زان و مادر ندان | شب تیره و گرز های گران
چنین رنج و سختی بسی دیدم | که روز و شادی بر بریدم
ازان کشتگان شاه بی دو شاه | ز رنج به سالان او زرد باد
نگوید زبان خود جگر خسته ام | مگر بر میان سوی راسته ام
نه گفت بی تو کو اهم زمان | نه اورنگ و تاج و نه گرز سران
کنون گنج و گنجور خوش است | سر سپه ورای جهان زیر دست
بیاورد گنجور خسرو کلید | سر بدرهای درم بر درید
سپه رو بکرد دادو مان | بگنج مغزهای چیستی زمان
فریبرز کاوس پیش سپاه | که او پیش ایشان بدی نیک خواه
سران را سرا اندر آشتاب آمد نم | بیاد کند آرام و خواب آیدم
فریبرز گفت بر کش سپاه | سپاه آمد و را اورد گاه
بگویی کر د جنگ ... کن | فریب زمان جوی گشتی مکن
چو کردی کین میلاد کارزار | سپهبد را بدین بد و نیک یار
کرهیچ بگویش بد و یار ... | خداوند گو پال و شمشیر و رخش
سیاوش یکی داد بسر برنهم | پیامم بکس گفتن اندر جهان
سزد گر تو این را بگوی بشاه | فراز آمد گردان ز ... ی کلاه
 | ز یک تخمه و نیاد و کهتر منم
 | بدین ... بر بسر من کلاه

۱۶۶

بدو گفت رستم که فرمان تراست
برآرم من این را که کامت رواست
ابا پهلوان شد بر شهریار
بدو گفت کای شاه فرمانگزار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه
کزان برفرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار
که آن هست نیکو بر کردگار
بدو گفت رستم که از فر شاه
جهان پر شد است ای نیک خواه
رسیده بهر کس تو داد و مهر
گشاده بدو بند تو چرخ مهر
فریبرز کاووس ز آزادگان
چو او کس نباشد ز شهزادگان
جهان را هنرمندی و رای او
نه بینم یکی نیز همتای او
یکی آرزو دارد از شهریار
که جایی بیاد کند خواستار
نگاه چون بکین سراو سپهان
بهینده شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و دو گنج او بجای
کسی کو شناسد هر گنج او بجای
نباشد بجز دخت افراسیاب
جهان چون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی
کجا اندران بد امید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفت و گوی
از آن پر خرد مهتر نامجوی
تو دانی که ما را از او سود نیست
وگر چه بود مر جهان بود نیست
بگویم ورا کو ز من شنود
همان بند تا گر جز دگر بود
فرستند هر دو بنزد کیام
تهمتن ابا خسرو نیک نام
بیامد چنین گفت پس شهریار
که ای از نید در جهان یادگار
بهر نیک و بد هم بنام تویی
سخن چون کنار نیک و شاه مر تویی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه
سخن گوش بشنید آمد دو
که چندین بود کار ایران زمین
بتوران بیاوند سپاهی زکین
با پیران رشیدون بهر جا نه
به بیش همانا تو فرزانه
فرستاد خواهم سپاهی گزین
بود در سر رستم ز التان یقین
فریبرز باشد بهیره بهر
چو رستم بود پهلو نیک خواه
چنین داد پاسخ بدو پور زال
که باشی فریبرز را بر محل
چه بینی همین در چه فرمان تهی
اگر برگزین بیاد ت بخوی
دژم چهره و چو بشنید مادر سخن
بیاد آمدش روزگار کهن
نمانیه همی بود آب چشم
بس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم بود آزاد نیست
وگرنه مرا کار این کار نیست
چو خواسته که رستم بود پیکان
نه پیدا شد کر آسمان
فرنگیس گو پهلوان پیلتن
بدو گفت کای نامور شاه انجمن
ز بگی ستوده بگوهر نخست
که گم باد اندر جهان جفت
اگر بشنوی پند واندرز من
تو دانی که اندیشه نشونی
جوانی که بنگید زخشت جوان
بو بزم که باشد ز تخم کیان
کم مردان برای زنا تند و زن
فرون ترز مردش بود گوا ستن
با ایران دو بهره بفرمان او
جهاندار و ایران همه زان اوست
بدستوری رای فرمان شاه
پسند بود ام شاه راجفت ماه
نگویی پسندیده آید ترا
بشنید فریبرز شاد بی ترا
همان بهر گفتار من شنود
بگفت من ورای شه بگروی
بیاموزان تا زمانی دراز
همی بود چاه خ بیری داد باز
همی زد بلب مهربان پیر داد
ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد
فرنگیس چنین گفت با پیلتن
گر ای پهلو و مهتران انجمن
با ایران اگر چه جوادمرد
بجای سیاوش شد خورد
همی جا سپاه و دش هر کا جهان
بتوران گشتند مردم کشان
نگویم که خواسته ام پور زال
ز بهر فریبرز خواهم حال
ولیکن زگفتار تاب پهلوان
که دست کسی مر اپر بر زمان
چو فرمان باید کنون شه نامور
بفرمان او نیست با پیر کم
بدان رام شد مادر شهریار
بیاراو فرخ چون گل انار
میان بست رستم بدان کار تنگ
همی برنیاید فرستاد ننگ
بیاسود از آن پهلوان سپاه
که تا که مه و ماه را جفت شاه

بخواندند موبد بدان کار شب
بهشته خطی آرزو خویش
فرنگیس را با فریبرز باد
بگرد اندر و پیسه چند
فرنگیس فریبرز را داد گشت
ز گنجش روودر رستم آزاد گشت
جهان پایه و جاه بفراختش
یکی خلعت و تاج تو ساختش
سه روز اندر آن کار شد روزگار
بروز چهارم بیاراست کار
جوان کرده شد رستم پهلوان
سوی دشت شد با دلارو گوان
فریبرز پیش از آن لشکری
فرو شد چو بر آسمان مشتری
چو خورشید تابنده بنمود چهر
بیاسان باد پی برز مهر
برآمد خورشید از کوه باج
تهمتن بیامد بلشکر ز جا
بیاندیشه بد جان بیدار شاه
دو فرسنگ وی بر پرده

در خواب دیدن سیاوش

دو منزل همی کرد رستم یکی
بیاسود روز و شبان اندکی
شبی خفته بد دل پر از جوش
بخواب اندر آمد که رستم
جهان دید روشن بجائی که خواب
گرفت بیشتر شبی بیامدنا
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
سیاوش بر آن تخت با فرو تاج
لبی پر ز خنده روان جز که چپ
سوی جنگ سر گردن چو خورشید روی
که ایرانیان را هم اید بدان
که پیروز گردی تو در کارزار
که گودرز تا با سپهر جهان شو
که آمد بگلستان تو
بزیر گل اندر همی سیب نجوم
ندانم که این داد تابی که خواب
ز خواب اندر آمد همی شاد دل
ز غم دوستان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
یکی خواب دیدم
نگه کن که رستم چو بادوده
بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای
بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان
برافراختند آخر کاو بان
بیاورد از آن روی پیران سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
نه آواز گردان و بار آن سپه
همی چشم خورشید شد خیره ز جنگ
دو لشکر برابر کشیدند
دگر روز شد
چنین گفت هومان به پیران که جنگ
همی جست باید چه جوی ز ننگ
ز لشکر بدش تنگ رانده
تن و اسب
بدو گفت پیران که ای بیر مکن
ز روز شتابست گاه سخن
سوی توس و شیراز خواهد
برفتند یکباره از رزمگاه
چو شیران ناکار را جو
که از کوه ساران نیامد دم
همه دشت بر جوی خون یافتم
سزا با بداران کنون یافتم
یکی کوه دارند خارا و سنگ
همی خاک بونید پرسان ز سنگ
جهان تا بدان سنگ بر بافتم
چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده بباید که دار بد رو
دو بهره پس پشت آن ره نگاه
چو تیغ و شمشیر
همی وز جدی دگ
برآمد جنباید همی کار زار
علاج و بدو جست بین و سوا
بیاشیم تا دشمن از
شود تنگ و ز نهار خواهد
نگر تا کشی با سنگ اندر چون
چه دوزی برآید خورند مر
سوی جهد رفتند نان همگان
طلایه بیامد بر
گشادند گردان سپه
بجواب جویدن نهادند
بلشکر که آمد سپهدار طوس
بها از خون دل در
بگودرز گفت این سخن
سر تخت ایرانیان خیره گشت
همی کرد بر کرد مان لشکر
خور و بار گشتمان
سپه را خورش نیست
هزار گرز و شمشیر دوان بماند
بشبگیر شمشیر
همه این کوه لشکر بشیم
اگر آخر نیک باری دهد
بدیشان مرا کامکاری دهد
ورید و من کجا داور آسمان
بشمشیر زمان

ز بخشش جهان گوش پر بر کنم نباشد میان ما بجز مهر هم
مرا مرگ خوشتر ز نام بلند ازین بیش ترسم همی زین گزند

بدین بر نهادند یکسر سخن که سالار بیگانه افکند بن

آمدن خاقان چین و کاموس به یاری پیران

چو خورشید گردنکش چنگ چنگ بزد بر به پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی که دریا چنین زار کرد کند چون بیابان برو روز گرد
نخستین سپهدار خاقان چین که تختش همی برنتابد زمین
یکی مهتر از نامور [illegible] اگر بگذرد از چرخ گردنده [illegible]
کش از روز دارد بدو بخت جم سر زنده پیل اندر آرد به دم
جهانگیر و نامآور و تاج و گاه سر سرفرازان و کاموس نام
برآورد کوه و در از طوس کام به بالا چو سرو و به دیدار ماه
نخست اندر آیم ز خاقان چین که از جنگ بهمن [illegible] زمین
ز مرز سپیجاب تا دشت ره سپاهی که بود اندر آباد و بوم
کشانی چو کاموس شمشیرزن که بخشش ز دست بزرگ انجمن
چو منشور جنگی که با تیغ او بیک اندر آرد سر جنگجوی
چو خشنود گردد بهار آورد گل و سنبل و جویبار آورد
هر کار رای شکرف آورد چو خشم آورد باد و برف آورد
بدین مژده شاه پیر و جوان همه شاد باشید روشن روان
چنین گفت پیران که توران سپاه که ای پهلوان زان که دیدی سپاه
بس اندوه و از رنج و گرمی و سوگ بیاسود و لشکر آراستن
بیاید کنون دل نه چاره و دشت به ایران فغان بر بر و بوم و دشت
ز لشکر بر پهلوان پیش رو که مژده بیامد همی نو به نو
به ایران ز توران و بر خشک و آب ز چندین جز کام افراسیاب
بر بیدار شاه دولت شاد روانت ز اندیشه آزاد باد
بگفتند کای نامور پهلوان سپهبد بری شاد و روشن روان
ز سقلاب چون کندر شیر مرد چو کاموس جنگی سپهبد نبرد
به کشمیر تا پیش از رود شهد درفش سیاست و پیلان مهد
جهانی چو فرطوس لشکر فروز کمان‌دار کابلی کو پیوسته سوز
چو سکسار و خرچه جوش شکل هند هوا پر درفش و زمین پر پرند
تو اکنون سرافراز و لشکر فروز کزین مژده برنا شود مرد پیر
شمیران و شکنی و گهار کوه زره پراکنده بر نیزه و تیغ و گرز
بجو مان چنین گفت پیران که زین بزد بر همی شوم پیش این انجمن
دل و جان پیران بدان خرمی است دل مرده از شاه ایران بکشت
ندارد سر گرد زابلستان کز گنج و تخت و با جای و آب
که ایشان ز راه دراز آمدند برانگیخت رزم ساز آمدند
شوم تا به پیش و بچند و چند سپهبد که امروز گردان پند
ازین آمدن بی نیاز بخت خداوند تا چند و پیل و رخت
به هم سرافراز کاموس باد برابر کنم شکل طوس بار
کنم آفرین پیش خاقان چین بزرگ تخش پیو کینم زمین
و گر خود ندارد بدو پای جنگ به ایشان کنم روز تا رنگ رنگ
چو بار آیم ایدر ببندم میان بجا آرم دم و دود از ایرانیان
کسی را که بست ستم از پلنگان کنم پای و گردن ببند گران
ز سپهم برم دیگر افراسیاب به آرام جویم بر این برنخواب
ز لشکر هر آن کس که آید بدست سر انجامشان بر بیم تبه شب
بسوزم دهم خاک ایشان به باد بگیرم از آن بوم و بر تیز باد
سه بهره ایران زو بر اندم به سالار کنم رود بر شاه ایران سپاه
یکی بهره شان هفت بر سنج دگر بهره بر سوی کابلستان
بمانجان بر گم روز نیخ چو توران کنم خاک زابلستان

سیوم بهره بر سوی ایران بهم ز ترکان ز دلیران و شهران هم
بر و بوم ایران نمانم بجای زن و کودک خرد و پیر و جوان
تو گر بخردی باید ایران مپای کنون تا کنم کار را آلخ پیچ
بگفت این و دل برز کینه برفت همی بود و برنش گفتی نگفت
به لشکر چنین گفت پیروز گر غم کم آید و لشکر آمد بجنگ
دو روز و بر این یکی زیر برزن نهیم که ده بره بگو همان نیز هم
باید که ایشان نشسته بی بر تو دل

آمدن پیران به استقبال خاقان

کنون کوه و رود و رود و دشت جهانی شود پر درفش و سپاه
چو پیران بنزد کیانشان رسید دو دشت بر سم اسبان ماه
جهان بر سپاه برده و خیمه ها ده سرخ و زرد و بنفش و کبود
دو منشی ز هر گونه اندر میان ز دیبای چینی و از پرنیان
فرو ماند آن کار شگفت بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این جشن سپهر برگاه سپهر و مخفت یا چرخ و ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین پیاده بیوسید روی زمین
چو خاقان به بدرود دیدش ز دور جهان از در و بام پیران نشعب
بر پرسید بسیار و بنواختش بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت در بیم کوه پهلوان شمیم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آن نغز ایران سپاه که دارد کمین و که دارد کلاه
کدام است جنگی و گردان کدام نشسته بدان کوه سر بر چه بند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان که بیدار دل باش و هم شادمان
درود جهان آفرین بر تو باد اگر کرد بر کوه چون ماه شاد
بخت تو شاد ام وز تن گذشت روانم همه خاک پای تو جست
از ایرانیان گر بپرسید شاه به تخت و کلاه اند و در جنگ گاه
ببی اندازه بیکار جستند و جنگ ندیدند ماهان جنگ جز خار تنگ
چو نیک نام و با کام و پی تن گر بیژنی بگوی همان است چند
سپهدار طوس است مردی دلیر دلاور بهنگام پرخاش شیر
چو گیو و چو رهام و آزادگان بزرگان جو گودرز کشوادگان
بخت سرافراز خاقان چین بجا همان ستون بنابند هنگام صف
نمانند جز سنگ خاک کفت سپهبد به چنین سپه بجز پا
بدو گفت خاقان که ترکان نه بیم بکام امروز با کام دل بخورم
بیاراست خیمه چو باغ بهار نباشد در بیابان یکی جای ...
شبی روز تا بامداد نیکو نخشم دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که آمد ز ترکان چرا خاشند بشست گفتی که بر یک دو تنگ
چو بر کنده چرخ رفت آفتاب گرشان به پیکار پایان دشت
بخاری و نه نداری بهشت شدند شتم ترکان اندر سپید کاران
اگر هستمند نه اگر شادمان تکلیف سینه به هم رسید
جهان دان که بر روز تنگ آمدند ز پیکار و جنگ برگشته سیر
تو ایرانیان را جهی گشت سیر بگفت و بیاد سپاه سرافراز
کنون بگو بدو سپهدار شاه و گر بند ماند بیار ز شاه
بگو بد بپیران بعمل حصو ستودان بیابیم سپهر
پیدا ناکرده کار جهان باد دشت سه باید که اندیشه گردیم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه بسنجیم یکی بر گندیم
از اندیشه ها نیخ و دیگر بت جهان آفرین را پرستنده ایم
خداوند شمشیر و تخت و کلاه و دیگر بخت جهاندار شاه
ندارد جهان آفرین دستگیر که آید به بدخواه ما را نیاز
چو جستیم بیابد بدین رزمگاه بدو جا سر آید همه بر سپاه
نباشد ز ین جان کسی نا امید اگر شب شود روی روز سفید
به یک روز کرده بجستند جنگ مگر دل نمانده پس سر جز درنگ

نهپستند بر ماه و آسمان
تهی پر و اندیشه نابکار
همه تیغها جنگ را برکشیم
از ایران بیاید جهان سر بسر
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
سوی باختر گشت گیتی ز گرد
خود و دیده‌بانان بشد کوه گشت
چنین گفت کز اختر روزگار
دلیرو سپهر و اختر و لشکری
ازان زنده گانی شدم ناامید
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان
درفش سپهدار ایران بجاست
ازان گفته شد پهلوان برمنش
شوم بر کنم چشم و آنکه شش را
بیرون آمد از رزم گیتی
که ای پهلوان جهان شاد باش
که از شاه ایران یکی تیره گرد
فراوان درفش از میان سپاه
درفشی دگر اژدها پیکرش
جو گفتار ای تو آید بجای
ورا پیش جو درع بایست شوم
ز پیرسن اکنون از این دیده گاه
بدو دیده‌بان گفت کز دیده گاه
نگه دار سیمرغ از این دیده گاه
دگر باره بنگر بکوه بلند

مشو بد نهاد و از بدگمان
زمانه بگردد بد روزگار
بکوشیم تا زنده از کشتگان
درفشان شود تیغ و تیر و سپر
زبالا همی سوی خاور گذشت
سراپرده پیدا شد از لاجورد
که جز خاک تیره ندارم جفت
مرا بهر و کین آمد و کارزار
شده نام بردار هر کشوری
سپه شد مرا بخت روز سپید
که ای مرد بیدار روشن روان
نگه کن که آن لشکر و دست راست
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بگیرم بهر کیو و شید گوش
بپوشم ز مژگان بها روم سپید

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن فریبرز

بیامد یکی دارنده چابک چاه
پدید آمد و شیر زرین سرش
برین بر که گفتی بیاگیزد بار
بنزدیک شاه دلیران شوم
برو سوی سالار ایران سپاه
برم آگهی نزد سالار شاه
برم آگهی سوی ایران سپاه
که ایشان بنزدیک آگاهی رسند

ز بخشش کرد کار بلند
یکی کنده سازیم پیش سپاه
بر چشم تا جیحون و کار شاه
سپهدار گودرز بر تیغ کوه
بزاری خروشان آمد از دیده گاه
شد از خاک خورشید تابان بنفش
زمین گشت از انبوه بر سان قیر
ز گیتی مرا شد بجنبید پیر
ابی بهلوانش همه کشته شد
نژادی مرا کاشکی مادرم
نگه کن بتوران و ایران سپاه
بد و دیده‌بان گفت کز مرد و روی
بنالید و گفت ای سپهبد دلیر
جهان پیران گیو و رستم را
نهادند زین بر سمند جمال
به پیش اندرون کوک پیکر گجی
بد و گفت گودرز نوشین روی
بجنبید چندان که آمد جنگ
هما پیش بخشش برم ناگهان
همه سر بسر چون دیبی در بیشان
چو چشم که دیدی زمین ناگشت
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان
بدو داد پاسخ که فردا لگاه

جهانت که بد یا برگزند
جهان چون بود رسم آیین و راه
بر منه شود بی کمان دار شاه
بر آمد بر خاک و دیهیمان کوه
گشته شد کار گردان ایران تباه
زمین پیل و از پیل تا زین بنفش
جهان شد که جی چنین کرد شهر
پراکنده بر جای ترک و دلیر
ز من بخت بیدار برگشته شد
نگشتی سپهر بلا بر سرم
که آرام دارند از آوردگاه
ز چشم همی جنبش و جنب و جوی
کزین پس مرا خشت بالین گنند
سواران جنگی نبود کام را
خروشی آمد از دیده سوی زرد
زنجاده روی و غم آزاد باش
پدید آمد و شد زمین لاجورد
یکی ماه پیکر زدود اندکی
ز دیدار تو دور باد بدی
گران سر نیارد تنها شد تیغ
سرت بر فرازم بچرخ بلند
سبک باش و از رنج جان بر مپیچ
بدین دیده که دیده بی کار گشت
که بیدار دل باش و روشن روان
بگوه جاوید پرسند آن سپاه

جهان شاد شد زان سخن پهلوان
سواری بر زده بیامد ز پیش
خروشی برآمد ز توران سپاه
ببالا نگردن همی هم گروه
که از ایزدی ایران جز گرد
سپهدار با پیران کیو گفت
ببین تا کدامین بر آید سپاه
همی گرد آن آن کوه سر بسر
بدو گفت چندان سپاه است و پیل
اگر شهری نیست اندازه دم
سران سپه راهی کرد کرد
بسی گشتم اندر فراز و نشیب
بتازیم و اسب بپیش آنچنم
اگر کشته آیم و کارزار
بدین نام شد پهلوان دلیر
سراو برج آمی برآورد
چنین گفت کای پهلوان سپاه
جو پایان آمد اکنون بجوم جنگ
ز ترکان برآید همه کام
طلایه فرستاد بر دشت جنگ
یکی انجمن کرد خاقان چین
یکی ما سرافراز گردنکشان
به چشم که ایرانیان برجهانند
جهان را بداد مرد دلگشی
ز پیلان نهادند بر پیل زین

اگر کشتی بر افشاندی خواب و روان
بگفتار کان جای بکم و گرش
باسرآید آمد آمد از آن رزمگاه
پراگنده گشتند بر گرد کوه
کرایشان از ایران نگیرند داد
که جز بخت و کشتی باز گفت
که دارد سپهدار و تخت و کلاه
درفش و سواران و پیلان شاه
که روی زمین گشت بر سان نیل
همی از تیره شود گوش کر
پسیج رزم و تیمار لشکر بکرد
نباید ازیشان برین رزم نهیب
زمین را ازیشان چو جیحون کنم
سپهبد بود چون بود روز کار
هر آنکس که بود اندران رزمگاه
ببر بر نهاد آن شیر سیاه
از ایران سپاه آمد از دید شاه
یکی شاه هم ولد باد رنگ
برآید خروشیده بر نام
خروشی آمد از کوه و دیده گاه
که اکنون چه سازیم روز درنگ
ابا این سواران و مردم گسی
بدین رزمگه اندرون نازه اند
گرو بر سر بر سر او نشان
بیارا سپه را دیده و دیدبان

چو از پیش پیران بگرد از گرد
چو بشنید گودرز بیدار گرد
پسندیدگان ایران بر آمده درد
برجای کشته یکی انجمن
که ماکنون کام شیران
بر و تا بر تیغ کوه بلند
بشد پیران گیو تا تیغ کوه
بیامد بسوی سپهبد دوان
درفش و سنان ما فرو ماندند
سپهبد چو بشنید گفتار اوی
چنین گفت کز گرد کش بود کار
کنون چاره کار این کار جنگ
که مردی کرد جهاندار
بکو سپهبد بی نام گردی بر
بکو سپهبد روی جنگی بگرد او فیر
بیامد دوان دیده‌بان پیش جو
سپهبد چنین گفت با مهتر
دلیر و خردمند و بیدل
ازان دیده‌بان گشت کش روز
چو بشنید برخیج لشکر جنگ
به پیران چنین گفت کامروز جنگ
مرا سایه از رنج و راه دراز
چنین گفت پیران که خاقان چین
فرو شد سر آمد بر پرده سپهر
ز بر بر چو نشانده بر زین برزین

بیامد ز لشکر بدشت نبرد
که شد بی گمان تخت بیداد جفت
رخان زرد و دلها شده لاجورد
همی سو بکرد بد بر خویشتن
زمین برد خون دلیران
ببین تا کجا بند و چون بخند
برآمد آن انبوه و دود از کروه
دل از غم پر از درد و تیره روان
چو را از کرد بر آسمان تار و تب
دل ش گشت پر درد و کار زوه
ز پیشم همی جسته غم کارزار
اگرچه سلیح و سپاه اندکیست
وگرنه بدست اختر کار ما
بر بر سینه خاک بایدش سپرد
ز نا امید بیداد هر آن هم
دمان و شکفته رخی جون سمند
که ای نامداران و گندآوران
بیاری بیاید بدین انجمن
همه ما سپید داده پیر و جوان
شب تار از پیم شد نابدید
نسازیم و روزی بیاید نبرد
هم از تا ختن در نشیب و فراز
خردمند شادمانی با افرین
جهان ناله کوس کرد بای
ز درپای زرفت پیروزه گون

بزرین سپرها و چاچی خدنگ — بران بر ببسته چو سهاو رنگ
هوا شد ز بس پرنیانی درفش — چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
زمین شد بکردار چشم خروس — ز بس بانگ و از نالهٔ بوق و کوس
شاهنامه چشان و جوشان سپاه — شده روی کشور ز لشکر سیاه
بپیچید گردان ایران عنان — بیاورد گیو اختر کاویان
چو کاموس و منشور و خاقان چین — چو بیوراد و چون شگل با تیغ کین
جوان دو خاقان چین لشکر — خروش سواران ایران زمین
سپهدار پیران دگر گونه گفت — هنرهای مردان نشاید نهفت
ندیدیم سواران و گردنکشان — بگردید مردانگی زین نشان
مرا گفت پیران که اندک سپاه — نگیرند یا مانده زین رزمگاه
بدو گفت پیران که راه دراز — سپردند و دیدی نشیب و فراز
بسه ماه کم زان بسی برده ایم — سرآید ترا روز کامان بهم
بمنزل بپیچید گودرز کان — همی رزم جوی چو جم باید کان
شب تیره آسوده کاید بجنگ — بزم تا برایشان شود کار تنگ
چنین گفت کاموس کین رای نیست — بدین دامن اندر مرا جای نیست
بسازیم و یکباره جنگ آوریم — بدیشان در و کوه تنگ آوریم
بر و بوم یکباره ویران کنیم — بجنگ یلان جنگ شیران کنیم
با ایران نمانیم بر و بوم جای — نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
یکایک شب کشاده بیاید در — که ایشان بمانند از رزمگاه
نگه گشته بینی ببالای کوه — تو فرزند گردان ایران گروه
بدو گفت خاقان چنین رای نیست — یکی بهتر از دم کوتاه نیست
برفتند و ازجای برخاستند — جهان را بجنگ اندر آراستند
چو خورشید بر کشور دلفروز — زامیر سپه جلبان بزنگ
خروشی بلند آمد از دیدگاه — سپاهی برفت اندران دشت کین
بجنبید گودرز از جای خویش — برفتند شادان بلشکر بجای
جهان دو دمطوسپس سپهدار گر — اندرآورد که ناپسر تیغ کوه
نظاره بکوه هماون شدند — پسند آمدش گفت اینک سپاه
سپهبد سرجا و پوشد بجای — ازان به که برخیره روز نبرد
به پیران چنین گفت خاقان چین — جهان تا سر روز ماندن نگاه
بیاییم شبگیر تا نیمروز — دگر نیمه روز دیگر کرده
نمانیم کاکرم کرند هیچ — بدین مایه مردم بدین کوه سنگ
با ایران که دیدیم ازین پیش سپاه — زن و کودک و خرد و پیر و جوان
ببندند روزی بجای آید کسی — چو باد سپیده دمان بر دمند
بدانسان که ایرانیان سر بسر — همه نامداران بدین انجمن

رفتن گیو باستقبال فریبرز

بگودرز کای پهلوان سپاه — سپاه آمد و راه نزدیک شد
بیاورد پو بنده بالای تو — نشسته ازبر بارهٔ ره نمای

همه باک طوق و بگوش وار — گر ایشان همی آرزو خاست رزم
هوا برشد از بانگ کرنای — سپاه آمد و جوشن و جنگ بسیج
ز توران سپه بدگروه نکرد — نه برآرزو بیش دشمن شدند
سواران اسب افگنی رزمخواه — بر داستانند بر روزگار
هنرهای دشمن کنند روز نبرد — کنون چه سازیم بر دشت کین
بیاشیم و آسوده کرده سپاه — نبرده سواران گیتی فروز
بکوشند تا شب برآید کوه — سواران ما با سپاه و بسیج
جز این باید و جیب جنگی درنگ — نمانیم تاج و نه تخت و کلاه
نه شاه و نگار و نه پهلوان — نه درد و نه بهره بیهوده داشت
ببست جل باید که اندر جهد — نه بینند از پس کر بوی کرد
که کاموس شیراوژن انجمن — همه شب همی لشکر آراستند
سراپرده برزدند و بپا کرده — دگرده سپه روز تاریک شد
برآراسته بر سان آتش زجای

سوی کوه تاریک بنهاد روی — که بود او ز ایرانیان پیش رو
گرفتند هر یک کمر با کمان — بکین سیاوش پر کرده بنان
سپاس از خداوند خورشید و ماه — بدو گفت نیک آن که اختر ترا
فرامش شدم کار آن کارزار — همه لشکر طوس با این سپاه
همانا نماندست یک نامدار — فریبرز گفت او بسی رنج دید
کنون من بجا کی بود آرامگاه — فریبرز گفت ای گرانمایه مرد
بیامد بجان از کمان و چنید — و لشکر بجای آمد از دیدگاه
که ایرانیان لشکر آمد به پشت — سپهبد بشد پیش خاقان چین
بدو گفت کاموس جنگ آزمای — تو دانی جگر دو جهان پنج ماه
بمان تا همه سر برآیدم — همانا بتنها جو من کس بنید
که کرسی کرمان اندر آیدم بجام — کنی یاد دست من اندر نبرد
بدو گفت پیران که نوشه بزی — بگردار چنین و رود مرد کشت
با ایران نمانیم یک تن فراز

همی گشت غلطیده دل در راه جو — پسندیده و خویش سالار نو
بیاره پیر گودرز خون بر کنار — و زینجا سواران گو چند باز
که دیدم تماز نده بر جایگاه — همی با پسرم مرزبان بدیار
کنون گفت رزم و کنونست کار — جوابی بیامد که برنج و گرم
که کند نه پنهان جنگ ما را گرم — بیامد بپوشش خواز رزم رای
نگه دارم از خوار مایه سپاه — تهمتن نخفته بود مانا ببرد
جهان تا درفش من آید بچنگ — نشید دیده بان پیش توران سپاه
و زان روی سوی هماون گذشت — که آمد سپاهی ز ایران زمین
که جایی که مهتر تو باشی بپای — بدین گفت با خوار مایه سپاه
تو دست به پیچه و کلید آوریم — نگوچی که ایرانیان خود کینند
غلامی که ماند ز پیش نام — نگه کن که برخیزه از آب گرد
جیحش از نوح او در دست بید — که با کوه یارست و با پیل جنگ
بیارم گرد از نشیب و فراز

بیامد چو تیره شد ایشان سپاه — پیاده شد از اسب گودرز پیر
فریبرز گفت ای سپهدار پیر — ازیشان همانده پیاده نبرد
از ایشان بیاید که گودرز نو — ازین جنگ بوده و خیره نماند
سپاهست هنجار پیمان درنگ — زمین در شبستان و از منزه روم
کنون تا نگویی که پیشم بکار — درین تیره شب تا سپیده دمان
بدو گفت گودرز کای نامور — بیا شاد گفت اندرین رزمگاه
همی رفت گودرز با او براه — به پیران چنین گفت بس دیدبان
طلایه تهی گشت بر جایگاه — غلامی که چندست و سالار کیست
بزرگان و کلاه افراسیاب — کنون چون زمین سر بسر لشکرست
که از کابل و زابل و هر هند — تو ترسایی از آن بستم تا هلاک
نوازش کنان سوی خیمه شتافت — بیابانی که اندر جهان مرد کیست
به پیران چنین گفت خاقان چین — از ایرانیان هست چندین سخن
هر آنکس که هستند با جاه و آب

درفش فریبرز کاووس دید — جهان لشکر افروز او نیز دید
هیش جنگ اندر آمد ز کین — سرخش و دشمن کنون پند داد
که بودند خسته بخاک اندرون — درفش و سپاه و تیره نماند
که روی زمین گشت چون پرزاغ — ز دیدن گیتی و آباد بوم
ز تنها نگردد همانست راست — بیاید بجوید بره بر زمان
که گفتار او را نشاید نهفت — نباید شدن پیش روی سپاه
بیاید هماون خرامید و نیک — که بر جنگ نبدید کهتر میان
از آن جایگه بد پی گران سپاه — چه سازیم و درمان این کارزار
سپاهی بکردار دریای آب — چو خاقان و منشور و چون بیدمار
بود روی گیتی چو چینی برند — نخستین از ومن برآرم دمار
دل خویش و خستگی پیش — دلیران که اسند و سالار کیست
که کاموس مارا بود رای جنگ — دل جنگ پیران چنین بدین
فر ستیم نزدیک افراسیاب

۱۷۰

همه پای کرده ببند گران [illegible]

بخندید پیران و کرد آفرین [illegible]

[illegible]

چنین گفت پیران به هومان گرد [illegible]

[illegible]

آمدن کاموس بجنگ ایرانیان

[illegible]

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه ... طلایه بیامد ز هر دو سپاه

آمدن رستم بکوه هماون

آمدن هومان بنظاره ایرانیان

بغرید و تا بر کشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی تیغ از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز پیروز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت
خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون بد لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل خروشان [illegible] / دلیران ز دهشان برآورده کف
برفتند ازان جای شیران نر / عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمد خاک بر کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزم دشمن ببند آورید
[illegible] راجان بجنگ اندرد / [illegible] سرکش ز سر جنگ اندرد

آمدن اشکبوس بجنگ ایرانیان

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر
[illegible] نامور تیر باران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
جهان جوی در زیر پولاد بود / نهانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر اوی / ازان تیز تر شد بپرخاش اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه را ببازو فگند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / ز دو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت کت با سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
پیاده ازانم که [illegible] آمدم / [illegible]
چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی

سپه را همه ترگ و جوشن [illegible] / سرکشش [illegible] رزم و [illegible]
ورا جای بگزید خاقان چین / [illegible]
بدو گفت شاها انوشه بزی / خرد را [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدینسان [illegible] افراسیاب / [illegible]
سپاه از تو خواهد همی [illegible] / [illegible]
بیاورد پیلان [illegible] / جهان [illegible]
همی امروز جنگ آوریم [illegible] / [illegible]
[illegible] سپاه مرا / [illegible] آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی [illegible] / [illegible]
[illegible] / کنون [illegible] کرد [illegible]
که امروز [illegible] بجنگ / [illegible]
چو بشنید خاقان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دیگر باره جنگ ایرانیان با تورانیان

[illegible] / [illegible]
بیامد گرازان [illegible] قلب سپاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدیدار خاقان و توران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

۱۷۳

بخندید رستم بآواز گفت | که بنشین به پیش گرانمایه جفت | سزد گر بداری سرش در کنار | زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس | تنی لرز لرزان و رخ سندروس | برستم بر آنگه ببارید تیر | تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را | دو بازو و جان بداندیش را | کمان را بمالید رستم بچنگ | نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب | نهاده برو چار پر عقاب | بمالید چاچی کمان را بدست | بشاخ گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست | چو سوفار دوزه بر برد گیو | ز شاخ گوزنان اندر آمد خروش
چو سوفار او گشت با گوش راست | بچرخ اندرون شورش و بانگ خاست | چو بوسید پیکان سرانگشت او | گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس | سپهر آنگهی دست او داد بوس | قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد | تو گفتی که او خود ز مادر نزاد | نظاره بریشان دو رویه سپاه | که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین | جهان پرز بالا و آن زور و کین | چو برگشت رستم هم اندر زمان | سواری فرستاد خاقان دوان
کمان نامور تیر بر دو شدند | همه تیر با پیش خون کشتند | بدان لشکر آن تیر برداشتند | سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چین دید پیکان تیر | نگه کرد برنا دلش گشت پیر | به پیران چنین گفت کین مرد کیست | ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که خشتی تیر و باراند | از ایرانیان کس بدین پایه ماند | کنون نیزه با تیر ایشان یکیست | دل کوه و جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراپرده خشن | جز آن بدگمانی که پیران بماند | بدو گفت پیران که ایران سپاه | کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت | ندانم چه دارد بدل شوربخت | از ایرانیان گیو و طوس و سپه | که با نشتره بر بند و دست
برادم هومان ببیش چو کمس | جهان کرد بر کوه آهو چپس | بایران ندانم که این مرد کیست | بدین لشکر او را هم آورد کیست
شوم تا برستم ببرد چو پیل | بیارم از آنکام ماکش بجای | بیامد بپیران اندیشه ور روی | بر سپهداران نامداران برو
به پیران چنین گفت هومان که | گرد دشمن ندارد خردمند سود | بزرگان ایران گشت و چنو | تو گویی که از آسمان همی پیلتند
کنون تا بیاید ز ایران سپاه | همی بر خرد کشت آن رزمگاه | بدو گفت پیران که هر چند باد | بیامد بر طوس ایرانیان سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست | نگر کین و بیژن در حال کشت | جهان دار دان که جنگی از طوس | فریبرز و گرگین و گو کاموس
سپاه اندرم رزم کردن خوش است | بگو تیغ به پیش بیان نام خویش | وزانجا بگردد کاموس تخت | برزد یکی تیر و در طوس رفت
به پیش گفت امروز روزی بزرگ | برفت و به بد آمد او پیش گرگ | برچید تا جاده کار چیست | بدین جنگ کیهان آزاد کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ | جهان بد کنام اندر آمد بجنگ | برزم اندرون کشته شد اشکبوس | ازو شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد | گرو لشکر و بدانم هیچ شد | ببالای او بر زمین مرد نیست | بدین لشکر او را هم آورد کیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست | بتیری زند پیل را بر سرست | حمامه که آن سگزی جنگجوی | که چندین همی سرفرازی کند
پیاده بدین رزمگاه آمدست | بیاری ز ترکان سپاه آمدست | بدو گفت پیران که او دیگر | سواری سرافراز کند او

بر سپهبد بس مرد بیدار دل | یکی پسته بود ماه ملک را دل
به پیران بر سپهبد کین شیر مرد | چگونه نخواهد بدست نبرد

رسیدن کاموس با ایرانیان

زبان و فند دش چه داری نشان | چگونست مردی دو دیدار او | بگوییم آورد و بگرش ن | چگونه شوم من به پیکار اوی
کز ایدون که او بیگمان بدرگ | بدو گفت پیران که این خود مباد | ماورفت باید با آوردگاه | که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی | بسا رزمگاهها که افراسیاب | بدید او بار زیب و با فرهی | از و کشت پیکان و خود و زره
یکی رزم سازست خسرو پرست | بگیرم سیاوش کند کارزار | نخست او برو سوی جمشید دست | نگاه او بهره کشش اندر کنار
سلاح و را بر نشاید کشید | برزم اندرون چون ببندد میان | کنند آرامش گردان بدست | تنش ز رود دارد چو پیل
نبر کرد ار جای گرزش نهنگ | زمی برکاکش بماند چو موم | اگر جنگ برد زمین روز جنگ | یکی تیر پیکان او ده بستیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش | برزم اندر آید بپوشد زره | شود موم و ز موم سنگ آیدش | یکی جوشن از بر ببندد کمر
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ | همی نام پیران خواند کشی | چو شد بر اندر آید بجنگ | ز خفتان و جوشن فزون دارد
نسوزد به آتش نه در آب تر | یکی ترکش دارد بر بیان خود | چو شد بود تا بر او گوشش | که گویی روان شد از آهن سوار
همی آتش افروزد از چاک تر | ابا این شگفتی برد و نبرد | بیارامد از بانگ هنگام جنگ | سرد گر ندارد تو او دا برد
بدین شاخ و بازو و این یال و دوش | چو بشنید کاموس بسیار هوش | مر مرد باشی نباشد شگفت | به پیران بر دانگهی گفت خوش
حمایل کشد آدمش کیتا او | به پیران چنین گفت کای پهلوان | برافروخت زانگاه باز آراو | تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی بسوگند سخت | خورم من فرسودن زان گونه خش | که خورند شاهان بیدار بخت | که روشن شود زان کسی کش خرد
کزین رانگر دلم از رشک | مگر بخت تو شاد و روشن کنم | بپیرد و دور خداوند جو | برنشان جهان چشم سوزن کنم
بلنجیده آفرین خواند پیران بدو | بکام تو گردد همه کارها | که ای شاه بنیاد راستی | نامدت بسیار پیکار ها
و ز آنجا بگردد که لشکر گذشت | بگفت این سخن پیش خاقان چین | همی برده و خیمه برگشت | همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام | دلیران لشکر شدند انجمن | شب تیره بر چرخ بگذارد گام | که بود ندای و بتش رزن
بدرگاه خاقان چین آمدند | شمیران شکنی و شنگل هند | همه دل برآرام و کین آمدند | ز سقلاب چون کند دو شاه
چو کاموس اسپ افگن شیرمرد | چنین رای زد رزم را هر کسی | چو منشور جنگی سپهبد نبرد | از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بیان داستان | برفتند هر کس بآرام خویش | که بگسترد جون نهاد آیت | بجنبید سود بکام خویش
چو تاریک شد تیره شد پشت ماه | بر زد یک خورشید چون شد | ز تاریک زلف شبان سیاه | برآمد بران آب زنج راست
سپاه دو کشور برآمد خروش | چنین گفت خاقان افروز | بچرخ بلند اندر آمد خروش | بیاید که چون نی بود با درنگ
کمان برد باید که پیران بزد | همه جنگیان رزم ساز آمدند | نیی او شاید بسرد از نبرد | بیاری درین راه و باز آمدند

گر امروز چون دیو جنگ آوریم | همه نام جستن بجنگ آوریم
دو دیگر که فردا از او آفتاب | بیاید پس اندر آرام و خواب
یکی رزم باید همه هم گروه | شده پیش لشکر بکردار کوه
بر لشکری ده سرافراز | بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان همه جای برخاستند | بخاقان چین پاسخ آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست | همه کشور چین و ترکان تراست
که امروز بنگر بدین رزمگاه | که شمشیر بارد همی بر سپاه
وزین روی رستم بایرانیان | چنین گفت اکنون سر آمد زیان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی | نشد پیش لشکر از او سه یکی
چنین کمتر و دل ندارید تنگ | نخواهم تن زنده پیغام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس | بر افشند تیغ زرد چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید | سواران همه دیده پرآز چین کنید
گرین بخش با رستم امروز علی | بیکسو نه خواهم ز خون چنگ و علی
بسازید کامروز روز نو است | جهان یکسر از رنج کیخسرو است
میان را ببندید کاین رزمگاه | همه تاج باید با کوشش و راه
زمین بهره ... | بیابید با شاه ... گاه بلی
بزرگان به درخواندند آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
بپوشید رستم سلاح نبرد | یاد آورد کرفت باداوبرد
زره زیر بد جوشن اندر میان | فراکشن بپوشید ببر بیان
کر آمد بدم منفره سپهر نهاد | همی کرد بدخواه را مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست | نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت | زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه نای و کوس | تو گفتی که راه فسون و فسوس
جهان از دلیران شد دود و دشت | زمین شد ز نعل ستوران ستیغ
وزان روی کاموس بر میمنه | بپیوست و بر میسره بد بنه
ابر میسره لشکر اندر همی بند | نه دارد و جنگ وی بر بند
بقلب اندرون جای خاقان چین | شده آسمان تار و جهان ...
وزین سو فریبرز بر میسره | چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه بود گشواد بود | بگفتی زمین زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای | پس پیش کوس کرّه نای
همی دود آتش برآمد ز آب | نه چندان جهان جنگ جنگی بخواب
برآمد همه سوی لشکر خروش | همی پیل را دل بدرید گوش

جنگ کاموس با رستم

نخستین که آمد میان دو صف | ز خون جگر برلب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود | که با لشکر و پیل و با کوس بود
یکی گرزه گاو پیکر بدست | همی بر خروشید چون پیل مست
بیامد بمیدان زبان برگشاد | بگردان گردنکشان آواز داد
که آن نامجوی پیاده کجاست | که آرنامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به پیدا کنان | به نیزه کنم بر سر آورد مان
ورا دیو بود نه گردی نبود | چو طوس سپهبد سرافراز بود
کسی را نیامد به رزم ... | ز گردان ایران تنی ماند جای
کو با او کسی ماند تاب جنگ | سواران جو آمد ... رنگ
یکی نامی بود الوا بنام | بیک تیغ کین کشیدند نیام
بجا نیزه رستم او داشتی | پس پشت او ... نگه داشتی
بسی رنج برده بکار جدلی | بیاموخته نیزه گرد دشتان
بریخ و بسختی جگر سوخته | هنر را ز رستم بیاموخته
پلنگ آن سخن گوی دانا ... | سخن چون نیاز و شنوی ...
شتو جوش آب هنر ... | نگه دارد ... جایگه ... جوشن
چو جشنی ... بر شرف ... | بد بدین ... ماند ...

چو الوای آهنگ کاموس کرد | گرجویه با ورد باو نبرد
نهاد اندر آورد گاهی بزرگ | کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین | بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل | همی کوفت تا خاک او گشت لعل

گرفتن رستم کاموس را بخم کمند

تنش زیر الوای شد خرد و مند | ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی | کمندی بکردار کران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست | کمندی بیازو کمانی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم | بنیروی جوان کشته شد خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر | چو نخچیر بیند بغرّد دلیر
نخستین بدین کین همی جستی کم | ز ایران تو کشتی یکی نامور
همی کشته خوانی کنند مرا | ببینی کنون تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند | چو آید بدت خاک جایی نماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد | هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ برندآور کش | همی خواست کارزن برآید بشش
سر تیغ بر گردن رخش خورد | ببرید بر گستوان نبرد
پیاده تن اسب از آن گز بیند | کو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و انگشت انداز بیان | برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد و کردش دوال | عقابی شد آن رخش با پر و بال
سواران دلیری بیشاره دران | بیک شد فنان در کیش کرنان
همی خواست کان خم خام کمند | بنیروی تن کیسله ند زبند
شد از هوش کاموس نیک نام | و پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و آواز زین | کنون اندر آوید و دزد بر زمین
بیامد به پیشش بخم کمند | بدو گفت اکنون شدی ...
ز تو پیل و جادوی ... گشت | روانت بر دیو مردود گشت
سرآمد بتو بر همه ترد و دن | ز نیرنگ ... کشانی چنین
کمان تو آید که هنگام جنگ | کسی چون تو تنگ رفت خون نجنگ
دو دستش بپس پشت بستش چو ... | تماشا کردن همی آهنگ
پیاده بیامد بایران سپاه | بزیر کشش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین نامجوی | ز بس کین و زور اندر آمد بروی
بینیرست سم سرای ... | کجا برازکی به نشیب
از و شادمانی فزودم ... پسند | کنی برده بین کو بار ...
کنون این سرافراز مرد دلیر | که بود جشنم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند | برو بوم ما جای شیران کند
ز زابلستان و زکابلستان | نه ایران بماند و نه گلستان
چنین زد از دست کوپال ... | ترا کم کند رستم زال ...
کنون چند گون جوشن و مغفرش | ز تنگال ... جوشن
شما را کشتن چگونست رای | که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفگند بر خاک پیش سپاه | ز لشکر برفتند گند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک | بخون غرقه شد ... و خاک
برخی نباید شدن ... گان | که بر تو ... زمان
بیابانی آمد این رزم کاموس ... | همی شد که جان اندر جهان
کنون رزم خاقان چین آوردم | روان را بدین پرچین آوردم

آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن کاموس

کنون ای خردمند روشن روان | بگو نام یزدان بگردان زبان
که او بست بر تنگ ... دو نهاد | هم او بست ... بهره دو سرای
همی کرد بر تو ... ام تو | سرای جزاین باش آرام تو
تنت برباره گاه اندرست | روانت ... جاه اندرست

بسی با تو اسب تنگی کرا بی ... ستایش کنان اورا تو کیتی ما ... چه باشی بدین گفته همداستان ... که دهقان همی گوید از باستان

بس انکه خروشید خاقان چین ... که شد کشته کاموس بر دشت کین ... سر آمد بدان نامور کار او ... شد آن کردکش کار و پیکار او

کشانی و شنگی و کردان بلخ ... ز کاموس پس شان بر شد تلخ ... همه یک بدیگر نهادند روی ... که این پرهنر مرد پرخاشجوی

کدامست جای این مرد و نام ... هم آورد او در جهان مرد نیست ... چنین گفت پیران به هومان شیر ... که امروز جانم شد از جنگ سیر

دلیران ما جون گزیند جنگ ... گزین کونه شد کشته شنگی نهنگ ... بگیتی چو او نامداری نبود ... ورو پهلوان تر سواری نبود

کرداشت کان اژدهای دلیر ... بخم کمند اندر آمد بزیر ... چو کاموس جنگی بخم کمند ... بیاورد کر بر توان کرد بند

سر دیگر تن پیل دارد و کین ... بگیر دمان بر زند بر زمین ... سپه بر سپه پیش خاقان شدند ... ز کاموس یاد دوکریان شدند

بدو آفرین کرد پیران چو دود ... کرای برتر از گنبد لاجورد ... تو آغاز و فرجام این رزمگاه ... شنیدی و دیدی کاورد کاه

کنون چاره کار ما باز جوی ... بتهاتن جوشن و کبر بکوی ... بشکر نکه کن بکار آفتاب ... کسی کین سخن باز جوید نهان

به چیزی کین شیر دل مرد کیست ... ز لشکر مرد هم آورد کیست ... وزان پس همه تن بکشتن دهیم ... باورد که سر به کشتن دهیم

به پیران چنین گفت خاقان چین ... که خود دور از جنگ و پیکار این ... که کیست از لشکر این بر کزند ... کجا شیر گیرد بخم کمند

اباانکه از مرگ خود چاره نیست ... بر خواهش و پرسش و زاری ... ز مانه همه مرگ را زاده ایم ... بدین کار دل کردن و داد اوایم

کی پس انکه کردش آسمان نکرد ... دگر بر زمین پیل را اشکرد ... شما دل هارید از این پیچ مند ... کجا کشته شد زیر خم کمند

من آنکه که کاموس شد روز ... ببند کمند اندر آرم بخاک ... همه شهر ایران کم بود آب ... بکام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر بسی نامور کرد کرد ... ز خنجر گذاران و مردان مرد ... چنین گفت کین مرد کاموس ... که دارد کمند و کمی کرز و جنگ

بکه کرد باید که جایش کجاست ... بکرد جب لشکر ورد ... هم از شهر پیدا و هم ... نکردان ور نام جون وکدام

سواری ز افراد جنبر ... بیامد به بر زد بدانکه ... که جنکش نام در جو ... دلیرو به جای بوینیم

بخاقان چنین گفت کای سرفراز ... جهان از جهان نو باد ... من او را بگو بال بحجان ... دگر شیر جنگست بی جان کنم

بتهاتن جوشن جنگ آورم ... همه نام او را بجنگ آورم ... ازو کین کاموس جویم بجنگ ... بس اندر کاموس برآرم ...

بدو آفرین کرد خاقان چین ... بجو پیچه جنگش چو شیر زمین ... بدو گفت که کین باز آوری ... سوی کاموس پی باز آوری

بجشت چندان گهر زر گنج ... گران بس بیاید کشد رنج

گرفتن جنگش از خاقان

جو شنید کنار خاقان چین ... بیامد بکردار آذرگشب ... جو نزدیک ایرانیان شد بجنگ ... بیاوردند از خشم ابروی ...

جهاجوی جنگش بر انگیخت اسب ... سرافرازان بجنگ ... کمند افکن آن کرد کاموس ... ز ترکش برآورد تیری خدنگ

چنین گفت کین جای جنگ منست ... نشان را از نام و از جا ... بپیچید با گرز و ترکش بجای ... که کابی کمند افکند کابی ...

کنون کر بیابید با ورد کاه ... تبندی ترکش ... آمد ...

سه گفت شیراوژن کرد کر ... به پولاد کان را ژرم و کرز و تیر ... هم اکنون تراهم کاموس کرد ... بدو دیدگان خون ببارید سرد

هم اکنون تراهم کاموس کرد ... بدو گفت کینه کرد جو بدین ... بدانگاه بدانم کز رود سرد ... گرازیم خون جو برخاست کرد

بدو گفت رستم کزین شور بخت ... که بر کر ز باد کلی نان درخت ... کجا جون تو در باغ بار آورد ... چنین سوی اندر شمار آورد

سر نیزه و نام من مرگ تست ... نت را بباید ز سر دست ... بیامد هم آنکاه جنگش جو باد ... دو دوباغ گمان را بزه بر نهاد

کمان جهاجیش جون ابر بود ... هم آورد با جوشن و ببر بود ... بسر برسپر آورد رستم جو دود ... که تیر شش زده را بخواهد درید

بدو گفت باش ای سوار دلیر ... هم اکنون سرت کرد و از جنگ سیر ... کمان کرد جنگش بدان بیلتن ... بیاراهم جو پیش دو سی بر جمن

بران اسپ جون کوه و زر برد ... سپاه اکنیدن نیاید تو ... بدو گفت جنگش اکنون که بر ... بجان بانجو خویش کرد ...

جانگیخت آن بارکش را ز جا ... سوی لشکر خویشتن کرد رای ... تهمتن جو آتش ... براگیخت جنگش ...

هم آنگاه رستم رسید اندر ... همه دشت از ایشان پر از گفتگوی ... دم اسب بگرفت جنگش گرفت ... دو لشکر بجنگ اندر شگفت

زمانی همی داشت ناشد غمی ... تهمتن بزد مرد را بر زمین ... همی گفتا در و تنگ ورز نهاد خواب ... تهمتن ورا کرد با خاک پست

بشمشیر کردش سر از تن جدا ... همه کام را اندیشه شد ... همه نامداران ایران زمین ... گرفتند بر پهلوان آفرین

وزان روی خاقان چنین گفت ... بر آشفت گردش شور بخت ... همی گشت رستم میان دو صف ... یکی خشت رخشان گرفته بکف

چو هومان چنین گفت خاقان چین ... که گفت برادران وز کین ... که نام این نامور پهلوان ... روی با تو جو جهان جوان

بدو گفت هومان که من دانیم ... برزم اندرون پیل دندانیم ... بگیتی چو کاموس جنگی نبود ... جو او رزم خواه و درنگی نبود

کمندش گرفت این سوار ... توان کرد با خواره مار ... شوم تا چه خواهد جهان آفرین ... که پیروز گردد بدان دشت کین

بچمید و آمد بکردار باد ... یکی ترک دیگر سپهر نهاد ... و نیکی دگر جست و اسبی ... دگر گونه جوشن کر کون کم

بیامد جو نزدیک رستم رسید ... همی بود تا پال شاخ ... بر رستم چنین گفت کای نامدار ... کمند افکن و کرد جنگی سوار

بیزدان چنین ... تخت شاه ... که چون تو ندیدم دگر کینه خواه ... تو گر زین سپاه بزرگ ... نه بیم همی دارد و پیش گرگ

دلیری که چندین بگوید برزد ... برآرد همی از دل شیر گرد ... ز شهر و نژاد و ز آرام گاه ... سخن گوی و از تخم و نام و نژاد

جراز تو کسی را ز ایران سپاه ... ندیدم که دارد دل رزمگاه ... مرا مهر با نیست بر تو بسیار ... بپرسم که دارد نهاد بلنگ

کنون کر بگویی مرا نام خوش ... بر کشور و بوم و آرام خوش ... بدو گفت رستم که نزدیک من ... بجز این ... چندین تخن

که آشتی جست خواهی ... بکوشی که کینه بکاهی همی ... تهمتن که خون سیاوش ... ازین مرز با ما آشتی بجست

جهان خون براید ... چندین زبان برزبان ... بزرگان کجا با سیاوش ... بگیرید بکار و خاشع ...

که کار ... سپه ... نکن کار ... دو انده سپهبان و مردان ... کار ایران مردند با خواسته

جو کیسه سوی ... من از جنگ ... وزان پس همه نیک خواه ... سراسر ... ویران ...

۴۵۷

بهم بر شکستن پیران ...

چنین بود کس را نه دیدیم(؟) سر … هم / برون تا به پیشش بنیزه بدست
فراوان سخن گفت و گشت(؟) دژم / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ازین پیش لشکر کنون تا بخواست / اگر … هوش گرز و تیر و کمان
همانم که بر دل جهان است(؟) / بیامد دوان رزم پیل …

بپیچم که من زین نخستم دروغ / همی کرد آتش بجوش فروغ
تر(ا) تا نه بیند بجنبد ز جای / که بر تو بمانند انجا بجای
چو پیش اندرون(؟) سخن نرم گوی / برهنه کمر تیغ و مغفر …
بدو گفت پیران که ای … سرفراز / زمانه بر بهم که آمد فراز

گر ایدون گمان شیر دل ای سخت / بدین دشت ما را که گاه … گفت
برآتش … آمد بر … / نه ما هم … خشم … شوم
بشد … خاقان … بر آب خشم / جگر خسته و دل … بر آورد و خشم
بدو گفت کای شاه … بی … / که اکنون دگر گشت ما را سخن

چو کاموس … بیامد زمان / همه انگه … این دل … گان
گر … با … شور … انر مسمت / گر … کند … خرم اندر … سخت
جهان … کنون … / کسی … شاه … بیند … آب
از و در … سپهر … / … چه یکسره و … بر …

بزابلستان شاه … بود / سیاوش را همران … بود
… جنگ آورد / جهان … بر جهان … آورد
روم … جگر … خواهی / که از جم … بکام … سپه
بدو گفت خاقان … / جهان چون … بیاید سخن نرم …

اگر … / چه باید بدین دشت … تیغ …
سپه … / سپند … با تو … برد
چو … جنگ … / جهان … جنگ اندر …
… جنگ آوریم / بر و دشت … آوریم

همه دشت … / … زم … دشمنان …
… آمین … / … آواز … موی …
نماند … / چو سوی … بها …
جهان … که … / جهان بیر … بندد …

بیک مرد … / بدین … کشتن …
همین … بر دار مرد / زریلی … رو …

…

یکی … بدر … / … سوی …
همی … بیران … / دل … بیستم … بد …
بیامد … ایران … سپاه / خورشید کای … بخواه
شنیدم که زین لشکر … شاه / زنگان … گرد … سپاه

خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین … چه بر … من
بنزد … او شد … / … آگاه شد … سرافراز
که آمد … / … زه … آهنین کلاه
بدو گفت کای … نام تو / بدین … نام تو

چنین داد پاسخ که پیران منم / … شیر … پیران …
ز هومان … مرا … / بگو … بیاید …
دلم … شد … / بگویی که …
بدو گفت من … / … بگو …

چو … پیران … بر … / فرود آمد از اسب … نماز
بدو گفت … کای سرفراز / … وز … سرافراز
همه … جنت … / که چهر تو … همیشه …
چنین داد پاسخ که ای … / درود جهان … انجمن

نیکی … آفرین بر تو باد / فلک … بر نگین تو باد
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اختر … همه … باد

۱۷۶

بسازیم کین و بکوشیم نبرد / بیارم سپه را کشان زیر گرد
ور ایدونکه گویم بکیخسرو این / بشوید دل و مغزش از درد و کین

بتو بر شمارم همه نامشان / که تا نامشان باد و کامشان
سر کین دگر سو بیاید بتخت / گره در دل شاه ایران بجست

کسی را که دانی تو از تخم کوس / که بر چهره گردان آب شود
گردی ده و انگه از وی بزاد / نژادی که هرگز مبادا نژاد

ستم بر سیاوش از ایشان رسید / همو آمد این بند بد را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب / ببندد کند در خون … چو آب

و دیگر کسی … / ستد کین و هست اندرین انجمن
بزرگان که از تخم او … / دو … هر کسی پیلتن

چو هومان … / چو … شیر مرد
… بیار / … باب تو …

بهم … برگشت … / بدو … باید …
… باشد سخن / … آمن … دگر …

ببیند … خویش / … که بر جا … آگه … کینش
… جنگ توران … / … ندارند ز ایران …

… بیک پهر … تن / … تیره … کین
… بدین رزمگاه / …

ازین روی … کیخسرو گفتم سخن / … پیشم … تابم
کنون … نام … / … شاه …

چو بشنید هومان بتیزی سخن / … بر سان … گشت
… گفتارت ایستم شنید / … دو … ایدون دید

چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که ای شیر دل … جنگجوی
بدین … بر … / سر … ایران سر …

… پهلوان … / … کارزار … ایران …
… بیای … / … آمد … کام من

مرا کوه کوشش نام … / بلند …
… / سپاه … آمدم

ازین بار … نام تو / که … کام تو
کنون گر … مرا نام … / شوم شاد دل سوی ایوان خویش

… رزمگاه / …
جهان پیش … خاقان … / بزرگان و گردان توران زمین

بدو گفت رستم که نام … / …
ز پیران مرا دل بسوزد همی / روان از غمش بر فروزد همی

چو هومان … / ز …
… / … بچیم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز / بیدار … آمد نیاز
… / گردی ده باد بولاد را

بدو گفت … / … سوی بالا کمن
… / ز … اندرین رزمگاه

بازگشتن هومان بلشکرگاه خود

بشد تیز هومان … / …
… / شد و گونه … وی آمدمان

به پیران چنین گفت کای … / …
… / …

که این شیر دل … / بدین لشکر …
که … / …

چنین گفت … / …
… / …

نگه کرد … / نگان …
… / … نامه …

بزرگی و دانش ترا یار باد ... ز یزدانت یزدان نگهدار باد
عقاب اندر ترک تو خنده باد ... وگر بگذرد تیز دم شیر نر
جهان ایمن از تو ز داد تو برکشت ... خنک آنکه در سایه گرز تست
ز یزدان سپاس و بدویم پناه ... که دیدم ترا زنده بر جایگاه
نوازنده فر و ز وال سوار ... که مانند ناید ز خسروان یادگار
و پیوسته و شادمان دل ... گزیشان مبادا جهان بی نیاز
بکوشیم تا گر نداری گمان ... کلاه کردن بر کشتن از مهتران
دهی تخت بخشش بباغ اندرون ... که بارش کیست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم بریغ ... بدو بد مرا زندگانی دریغ
کنون زان همه رنج بهر آمدست ... کلم خار و ترنگ زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر بود و آشتی ... به پیش جهان برد و داشتی
گرامی به پیوستش در خرم ... کز خشنده گردد از و گوهرم
کنون ان همه کم ازو ... ز جان و ز دل جادوم او ...
هزاری گشتند با د خرم ... چنین بود گویی که مردم ...
بسا درد و رنجا بختی که من ... کشیدم ازان شاه و ان انجمن
کوه من اندر جهان ایزدست ... که خواستی ... گر راست
که کنون برآمد بدین روزگار ... ببیندم بسی بند آموزگار
که شیون نه برخاست از جان ... همی آتش افروزد از جان
سپی خون خروشم بجای سرشک ... همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار ... که زهر آمدند ... نه بر باد گشت چرخ بلند
ز تیره شب و دیدم ... که چندین خروشم ...
ز کار سیاوش چو آتش شدم ... ز رنگ بد دست گشته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند ... چنین خوارم و زار و دل مستمند
فرنگیس با من خریدم بجان ... بلند به پساوده بود شی زمان
بخانه نهانش همی داشتم ... از و دشت مرکز نه بر کاشتم
ورا نیس چو خسرو زاد ... مرا دل بیدار او گشت شاد
گرو گر برین بر تو ای ... خرد نیز کو ...
که با شاه ترکان بر ... نه پیوستم بگاه و بیگاه لب
که تا خسرو از جنگ آن اژدها ... بگرد دار و گفت من آمد ...
همی گفت با من پدر افراسیاب ... نخواهی کرا چه ارام و خواب
بفرجام آید از و بد من ... بر بخت از آن سو انجمن
بدو گفتم ای شاه و الا گهر ... چه خواهی دل اندر شتاب ...
بیزدان پناه و بیزدان گرای ... کزو بهتر بر نیک و بد رهنمای
چو بشنید گفت من ایر ... بیفکند این ... که راه کرد
کنون که که خسرو ... ایران ... شب و روز بر بیغ یکسان ...
همی گوید این بد تو کردی ... بسی خوار کردم برادر ...
وزان پس که خسرو ... چنین ... نمی برآورده ...
برادر دم ای نامور ... ... رو انجمن ...
بهجبر و ... ... بسی اند ... کار و خود ...
سیاوش چان خواه از ... سر ... که آن خواه ...
برادر دم ای پهلوان سپاه ... ز افسوس خسرو ...
نه از کو گریست ... افراسیاب ... جای دگر ...
غم بوم و بخت ... ز بیم ... فرستی ...
سپر جستن و جوشن ... چنین ...
اگر جنگ ترا بد افراسیاب ... نماند که چشم اندر آرام و خواب
بناکام ... جاید کشید ... نشاید ... فرمان ...
مین بر کنون جای ... سپاه اندر و بجا ...
اگر بینی ... دم ... غم ... ازین بحکم ... سلیم
فرو دو ... ... که هرگز ...

جنگ کردن پیران با ایرانیان

ابا این همه چون جانست ... ز خویشان من بد نداری نهان
بجان ... زنده ... بر اندیشی از کار جهان
ار بودن کز جنگی ... همی کشته بینی بلا ...
ز خون سیاوش جهان ... سیاوش کشیده بدین روزگار
بگریاند جهانی ... پیری ... بجنگ دلیران توانا تری
بدو گفت تا من بدین روزگار ... بگرستم ... دلیران ...
بلنگ این شنید و بیکار جنگ ... ز خوبی ... داد ... گو ...
کنون آشتی داد و راه ایزدست ... مگر باشد ... اندر خورست
بهر بی ... بر شهریار ... سرد کو ... بدین کار زار
و دیگر مگر تو که بندی ... بجای بر شاه ...
ببخشی ... بجای بر شاه ... نکن یاد بیکار توران سپاه
دگر گو گفت کار ... ز کین سیاوش بکام ...
چنین بود و چاگفت ... ز مهر ... آن گفتها را ...
همه ... شمار ... مرو آب ... جهان ...
بدو گفت پیران که ای پهلوان ... همیشه جوان باش و روشن روان
هیوف و رستم ... افراسیاب ... که گر سر ... ...
و ... گر آمد ... جو باد ... بر آنکس که بود ...
همه انجمن کرد و گفت ... ...
بدانگه ... دل ...
بزرگان و شیران ... ...
جو ... و گشتن ... بشد ...
ز ترکان که ... ...
بگو ... که این بوم ویران شود ... که چندین ...
همی گفتم این شوم بیداد ...
بگرد آن ... فرمان ...

بپرورد و گر بر تو ای پهلوان ... بروش روان سیاوش ...
گشادی ... ... مر آشتی ...
ز پیران چو بشنید ... ندیدم ...
چو گیتی سر شهریاران بود ... بیکی نیک ...
گنهکار و خون ... ز جیزی که اندر ...
بدل گفت پیران ... ز ترکان و گردان افراسیاب
جو موبدان ... مرا جان و خویشی ...
شوم باز گویم ... و ...
کلاه انجمن کرد ...

اگر بر من ... ... مرا بهتر از جوشن ...
از این مرز تا پیش ... بنا یاد کردن ...
ز بهر آورد و باغ ... ز ترکان ...
سر و کار با شهر ... بگستر در خسرو این ...
سر و گوهر نیزه ... که آن ...
ز توران شدن پیش ... کز گنج و تخت و ...
کجا هست ... ره جست ...
...

جنگ ... پیران با ...

بسی شهر ...
...
کنون ...
که ...
نه پیر و جوان ماند ...
گروهی ...
...

سواران گیتی ...
دل از ...
بکام دلیران ایران شود ...
که چندین ...
ز فرمان ... انجمن

شده انجمن ...
بناکام ...
دل شاه ...
بگنج و سپاه و تخت و کلاه ...
خرد سوزنده ...
ترو باخرد ...

ببینی که نه شاه ماند نه تخت
نه پیلان جنگی نه بیدار بخت

بدین شاد دل شاه ایران بود
همه روز دهر دلیران بود

دریغ این دلیران و چندین سپاه
کرانشاه و بیورد با تاج و گاه

بتاراج چینی همه زین سپس
نه برگردد از رزم ما شاد کس

بکوبند سرتان بنعل ستور
شود آب این بخت بیدار شور

ز توران مرا دل بسوزد همی
ز کوشش بخشم بر فروزد همی

دل رستم آکنده از کین و درد
بر و دامنش کینه پر از چین و درد

برانجم شوم پیش خاقان چین
بگویم که بر ما چه آمد ز کین

بیامد بر ویک خاقان چو گرد
برازخون دل دیده پر آب زرد

سراپرده او بیاراسته دید
ز خون گشته بر او خوان [illegible]

ز خویشان کاموس پس نامدار
بزد بانگ خاقان شنید [illegible]

همی گفت هر کس که افراسیاب
ازین پس [illegible]

جهانگیر بی افکند کشتی [illegible]
که آورد [illegible]

سپاه کشانی سوی چین شوم
همه دیده پر آب و [illegible] شوم

زجنگی کشانی سپه آمدم
که کاموس با کینه خواه آمدم

نگیرم کوشش [illegible]
بیاریم یکرنگ [illegible] گران

که اکنون ز رستم بر آمد خروش
ز آواز با ده شنیدن [illegible]

اگر کین همی جو بر افراسیاب
نباید که آرام جویند خواب

همه ازدوده جنگش [illegible]
خروشیدنی بود برسان کوس

همی انجمنی دوده [illegible]
ببارید بر زعفران آب زرد

که ما سیت انداز آتش کشیم
بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم

سر رستم زابلی را بداد
برآرم بر سوک آن را داد

تنش را بسوزیم و خاکسترش
همه بر فشانیم گرد سرش

چو بشنید پیران سخن تیره گشت
وز آواز ایشان دلش تیره گشت

دل کشتگان زار بیچارگان
برادر دو بیچاره دم خوارگان

نمار بیاز من اکنون [illegible]
که اینک شما را بسر آمد زمان

زهی با شنگی بجنگ آمدست
که چون شنش جوشم نهنگ آمدست

وزان پس بخاقان چنین گفت باز
که این رزم کوتاه باشد دراز

از آن نامداران همه کشوری
ز هر سو که بد نامور مهتری

بیاورد دانش [illegible]
نگا خیره از کار بیداد داد

سرشان بگشتند [illegible]
سیاوش که بر دست او کشته شد

[illegible]
بیابد [illegible] کسی نبرد

سیاوش جهاندار و پر مایه بود
ورا در رستم زابلی دایه بود

کنون همره [illegible]
سپهر آسمان بر زمین آورد

نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
نه کوه بلند و نه دریای نیل

ببند دست رستم بیاورد گاه
چو آورده گرد بر پیش سپاه

[illegible] خشم دارد [illegible]
گر کشتی برانند بدریای خون

کنون رزم خیره نباید شمرد
بود دیده [illegible] دست

یکی آتش آمد ز چرخ کبود
دل ماست از درد آن پر ز دود

کنون [illegible]
نخوانید با بخرد دل بدان

بر بینند تا چاره کار چیست
بدین رزمگه مرد پیکار کیست

همی پای باید که گردد درشت
از آغاز کینه نباید جست

مگر زین بلا سوی چین شوم
اگر چند بالخت لاغر شوم

نبالید ازین درد خاقان چین
بسی یاد کرد از جهان آفرین

حکایت شنگل و شاه چین با ایران

به پیران بگفت آنگهی [illegible] روی
که آمد سپاهی کشن جنگجوی

بدو گفت شنگل که ای سرفراز
چه باید کشیدن سخنها دراز

[illegible] آمد بزم
ز نشنیده ای آب آمد بزم

بسی بار ما [illegible]
ز هر کشور [illegible] فنم

برخیزم چون شیر جنگی دمان
بره بر بجنگ رستم روزی زمان

[illegible] جای بیکار [illegible]
ز بیکار گردد [illegible]

یکی مرد سگزی که آمد بجنگ
جوابش چنین داد [illegible] تنگ

نگه کرد [illegible]
دگر گونه [illegible] افکند تن

جهاندار که او زنده پیل است
بیاورد که شیر گیرد بدست

اگر گرد کاموس [illegible] زمان
سرآمد نباید [illegible]

چو پیران ز رستم [illegible] همی
شب تیره از بس غم [illegible] همی

ز گردان [illegible]
که او دست [illegible]

نهنگ اندرون گشت [illegible]
[illegible] اگر پیران

بدین [illegible] کرد با [illegible]
بیامد دل [illegible]

سپیده دمان گرز را بر کشم
وزان پس [illegible]

هوا را چو ابر بهاران [illegible]
بدیشان یکی تیر باران [illegible]

اگر زو سواران ما زخم [illegible]
نباید که داند کسی [illegible]

چو من پیش [illegible] شوم هم [illegible]
شما بر هوا اندر آید گرد

هر آنکس که چشم بر من [illegible]
چو من بر خروشم [illegible]

چو از [illegible] جهان [illegible]
سر [illegible] جهان [illegible]

[illegible] از جنگ آوران [illegible]
فرود باشد [illegible]

نباید که [illegible]
دل [illegible] نبارد [illegible]

چو بشنید لشکر ز شنگل سخن
جوان شد دل [illegible] کهن

بدو گفت پیران [illegible]
[illegible]

همه نامداران و خاقان چین
گرفتند بر شاه [illegible] آفرین

چو پیران بیامد [illegible]
بر فشند [illegible] ترکان [illegible]

[illegible]
که گر تیره بود [illegible] شاد [illegible]

[illegible] بیران [illegible]
که گشت [illegible] آمد [illegible]

همی گشتی [illegible] بگاه
و با جنگ جو [illegible]

چو مان گفت [illegible] شنگل [illegible]
[illegible] بگشت [illegible]

همی گفت پیران از آن کار سخت
بر آشفت از شنگل شوم بخت

چو پیران چنین گفت [illegible]
که [illegible] برجا [illegible]

بیامد بر [illegible] کلاه [illegible]
که شنگل مگر با خود [illegible]

اگر [illegible]
ز گردنکشان [illegible] شنیده ام

بیاید شدن زین [illegible]
که گر زو [illegible] بود [illegible]

چو [illegible] گزین [illegible]
جهانگیر و با گرز [illegible]

دو بهره بود زیر خاک اندرون
کفن [illegible]

[illegible] کلاه [illegible]
[illegible] توران [illegible]

تن خود و یک مرد [illegible]
مگر [illegible] دیگر آید سخن

ز [illegible] آمده [illegible] بهم
[illegible] نباشی [illegible]

حکایت رستم با کودریان

وزان روی رستم [illegible]
سخنهای [illegible]

بطوس و بگودرز [illegible]
[illegible]

که رستم [illegible] آزموده سوار
چو [illegible] کار زار

[illegible]
[illegible]

که آن را که یزدان [illegible] بخت
سزاوار باشد بتاج و تخت

تهمتن چنین گفت [illegible]
[illegible] دنیا

[illegible] بوده با خود [illegible]
بدین تیره خاک اندرون [illegible]

جهانگیر و [illegible] باشد [illegible]
نباید [illegible] نباید [illegible]

[illegible] برسکی
نباید [illegible] بودن [illegible]

نباید [illegible] کشیدن [illegible]
همه مردی باید [illegible]

چو پیران بیامد [illegible] دمان
همی گفت [illegible] گرمان

[illegible]
جهان با [illegible]

چه آمد [illegible] رود

ز ترکیب و تیر و ... ازو دو ها / بگفتا بد او بد که آمد رها
ابا آن همه درد دل شد درست / که پیران کین گشته آمد نخست
برادرش و فرزند و خویش ... / بسی نامور بهر خویش ...
ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته ...
که کار بک تن نماند بجای / بگرگشته لشکر ... برجای
بدیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته پیران ابا انجمن
که او بد جوانه ... پیش / ز بیم دلش هیچ اندیشه ...
گریدون که باز آمده اینجا که / که کین ... باید ...
کنون کار را خواسته ... / بیارد ... بیاید ...
از آن پس براجای ... / براد را بسی ... دهقان ...
ز دین مایه داران ... / سپاهی بدین سان ...
درست ... تاج ... / و زین ...
نبرد ... / ندادند ... بیکار ...
بیاورد ... کیتی ... نگاه / که ... رای ...
جهان ... / بیاید همی ...
چو بشنید گودرز ... / بدو گفت ...
ستون سپاهی ... / فرو زان ...
سرمایه ... / روانت همی از خرد برورد
ز جنگ آشتی به که ... / نگه کن که ...
بگویم ... / کنون ... بشنو ... باستان
که از راستی جان ... / گریزد ...
در ... که ... جان کند / بگوش ...
دو رخ ... / همیشه دل از درد دارد ...
چو ... / جهان گشت بر چشم او ...
نخستین ... / سخن ...
بیامی فرستاد نزدیک من / که ...
که من دیده دارم ... / دیگر ...
میان ... / بخواهم ...
بسی پند دادند و نشنید و گفت / اگر ...
شوم گفت ... / بگوییم ...
یکی کوشش ... / ز ...
بگفتیم و پیران بدین ... / شب تیره ...
همی رفت ... / گنه کار ...
تو گفتی که ... / ز سر بود ...
جز این ... / که ...
کنون ... / روا ...
سپهبد ... / ...
سرو ... / ...
در آشتی ... کنون همی / بیارد ...
چو ... / نگار آورد ...
که کار ... / که گفت ... پیش آیم ...
به ... که چون ... / جنگ ...
سپهدار ایران بود پیش رو / که گاه رزم آورد ...
دو ... / ...
اگر آشتی ... / نگه کن ...
که او ... / ز ...
که ... / یکی تیغ ...
چو بشنید رستم ... / که گفتار تو ...
چنین است پیران و آن ... / که او ...
ولیکن من ... / بگوییم ...

نگه کن که ... ایران ... / ز کار ...
گراز گفته ... / چنین نزد ...
بفرمان گرگ ... / کجا ...
ز نیکو ... آمد ... / بیاید مگر ...
جوابی ... / به بنید ...
برو ... / بگو ...
... / سخنها ...
که با ... سپه ... / تو با ...
چنین گفت رستم ... / ز گفتار ...
بیاشم ... / دگر ...
به ... / بدین آشکارا ...
با ایران ... / یکی ...
که ... / اگر ...
بگردن ... / بدانگه ...
سراپرده ... / جهان ...
بیارم ... / دگر ...
برآمد خروشی ز ... / از آن ...
سوی ... / بخواب ...

صفت آراستن ایران و توران

چو خورشید ... / چو ...
بر ... / ...
ز ... / زمین ...
بیامد ... / بر ...
سوی ... / ...
... / ...
... / ...
سوی ... / ...
... / ...
برآمد دم ناله ... / ...
سوی ... / ...
... / سوی ...
... / کجا چتر ...
یکی تیغ ... / سپه ...

بس پشت او جنگ را راست — سپهرش همه دانا نشانی بخواست
چو پیران جهان دید دل شاد کرد — ز کار تهمتن سر آزاد کرد
چو هامان چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بود روز کار
بدین ساز چندین سپاه دلیر — سراف … اندر بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر بجای — یکی امروز و فردا مکن تو م رای
بس پشت خاقان چینی بایست — که داند ترا با سواری دویست
که گر تا لب باد فش سیاه — بپیچد ترا کار گردد تباه
به بینیم تا چون بود کار ما — چه بازی کند بخت بیدار ما

حکایت پیران با رستم و پیغام خاقان

وز آنجا که شد مرد آن انجمن — نگاهی که بد سایه … تن
فرود آمد و آفرین کرد چند — که روز از تو گیرد سپهر بلند
مباد اگر روز تو گیرد نشیب — مباد آنکه آید بروی نهیب
برفتم ز نزد دو لشکر پهلوان — پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم همه نامهای تو سر بسر — بگفتی ترا خود که داند چه بود
هم از آشتی دادم هم ز جنگ — سخن گفتم از هر دری بی درنگ
بهر جا بگفتم کمن چون بگیم — کز ایران او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته — ز ما هر چه او خواهد آراسته
نشاید کند کار و دادن بجوی — بر اندیشه جان و دل باز جوی
کند کار رخ خوش افراسیاب — که دانی سخن را ازین دو … شتاب
ز ما هر که خواهد همه سر بسر — بزرگ کند و با تاج و با فر ند
چنین سان سپاهی بیامد ز چین — ز سقلاب و کیلان و توران زمین
بجا آشتی خواهد افراسیاب — که چندین سپاه آرد از خشک و آب
بپاسخ نگوهش بیچ یا فتم — از ایدر سوی پهلوان تا فتم
ز ما نیز چندی بخواند سپاه — ترا جز که سنگی نخواند همی
وز ایشان سپاهی چو دریای آب — گرفتند بر جنگ جستن شتاب
بزرگ تو خواهد همی شاه چند — بتیر و کمان و بهندی پرند
همان دشت گر پهلوی — بفرجام کر بانگ شوند انجمن
چو بشنید رستم بر آشفت سخت — به پیران چنین گفت کای شوربخت
تو با این چنین مکر و چندین فریب — کجا پای یابی تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان — بسی یاد کرد آشکار و نهان
ببینیم کنون دانش و رای تو — دو … سراپای تو
بخلعت سپه چهره بر خون … — بدستان بر از دود بد تر آیدت هش
گر دوزخ … بهشت جای — زبون باید داری همی زیر پای
مرا گفت … این جاک … — کداری بیابی تا باد بوم
چنین زنده کابینی نداره — کر باشد دم اندر دم اژدها
ببینی مگر شاه بادادو هوش — جوان بود از دوغ و خوب …
ترا خوردن … چرم پلنگ — چه خوشتر آید ز دیبا …
ندارد کسی با توان داوری — ز تخم … پراکنده بهتر بری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت — … روا هم کرد کار … سخت
سخنها که داند چرا از تو چنین — که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان — … دوزخ … گنج خواه
یکی امشب دم زدم تا … — بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد بنزد سپاه — که من جنگ را بسته دارم میان
چو برگشت پیران دمر … — زمین گشت جنبان و جوشید کوه
چنین گفت رستم با ایرانیان — بدید آید اندازه گر گردیش
شنا … بیک سر از کین نشند — برو … جنگی بیاد … کینه
که امروز … نبرد گشت پیش — …
مرا گفت بود آن ستاره شناس — ازین روز بودم دل اندر هراس
گرزی می بود و میان دو کوه — جهان را بشوید بخون گروه

شوند انجمن گرد دیده جهان — بدان جنگ بی مرد گرد و جوان
بی کمین همان کرد و از روی بوم — شود گرز و پولاد بر سان موم
هر آنکس که آید بر من بجنگ — شاد دل … چاران گاه تنگ
درو ستش … — اگر … باشد سپهر بلند
شمار سپه گیر یک یک بگرد — مباش ایمن … ما را سپاه
مرا گر جز رزم اندر آید زمان — بپیرم بر رزم اندرون بی گمان
تل نام باید که ماند در … — بیاسم همی کار چندین سپاه
دل اندر سرای سپنجی مبند — بس ایمن شود … پیران گزند
وگر یار باشد روان … خرد — بنیک و بد روز ما … شمرد
خداوند تاج و خداوند گنج — نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ بر سپهبد که شاه — که روز تو برتر از چرخ ماه
جهان … بزم ساز … تاج و نگین — که ماند ز ما نام تا رستخیز
دو رویه به جنگ اندر آمد سپاه — یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که با مان او بود شمشیر تیز — جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب — سیه گشت رخشنده روی آفتاب
جز … کمین گرز … — تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون — شده ابر تاریک و بارانش خون
گرایید … گرز های گران — جهان چون بود تنگ … منکران
بکام و بمغز اندرون چاره چال — شده غرق … دهقان …
چنین گفت … کو روز با … — که … من برتری بیستم کمر
هر آنکس که رزمی بود زین نشان — ز هر … گرشیدم … گردنکشان
که از گشته گیتی بدینسان … — یکی خوار و دیگر تن آسان بود
خبر بد شکل و پیش سپاه — بپیچم که آن مرد سگزی کجاست
مهم گفت سکر … درین … — بدو گرد خواهم همی … راست
جهاوار شنگل برستم رسید — چنین گفت کز گرد کار جهان
زمین سگر نگر … کرد او را بدید — بجستم همی آشکار و نهان
که بیگانه تان نزد کل انجمن — ز سقلاب … از ایشان …
دلیری کند رزم جو … زمین — ز شمشیر هندی نه چینی پرند
برشنگل آمد با آواز گفت — مرا نام رستم کند زال زر
که ای بد نژاد فرومایه جفت — تو سگزی چرا خوانی ای بد …
نگه کن که سگزی کنون مرگ … — هم گشت با وی … آورد گاه
لغن بیکان جوشن … — میان دو صف بر کشید سپاه
بگیتی … بر گفتش … — برو بر سگزیده گرد و داد …
نگونسار کرد … — بشمشیر … نکوهش …
بدو چاره گرد … کنش … — گرفته … کوش … سپاه
بزه آب داده … آورد — به بود … تیغش … زبان
بجان شنگل … رستم … گفت — چنین گفت شنگل که این مرد
بدو بود و بوش … — بیکی کس این نام … دو
یکی … بیلت برشته … — تنها کسی جنگ این اژدها
یکی … آید … کرد — بجوید … نه بیاید …
گر ایران درو … بدرود … — بدو گفت خاقان ترا … ما
همی رفت تا نزد خاقان چین — دگر بود رای … و … بود داد
سپه را بفرمود تا … کرد — ز افراز … بیان آوردند
چرا تا یک … بکردار … — تو مند … بیان آورند
چنین گفت رستم با ایرانیان — … شاه خورشید و ماه
که سوگند خوردم بتاج کیان — … کسی … گشتی … ز … سپاه
که گر نامداری با ایران زمین — … پند … مرد دار … جاه
همی … بپرد ز سالار چین — … نه چند … گشتی … ماه
وامت لشکر که او شیر بود — ز … خاقان … ندرد
بجنگ کردن … بردن آزو … — سر … داد … شاه … شیر …

بتوشید برد آن زمان شیر مست | چپ لشکر چینیان برشکست
هر آنگه که خنجر برافراختی | همه ره تن بی سر انداختی
زبا جنگ او کوه را پای بود | نه با خشم او پیل را جای بود
بدان سان که رفتند گرد اندرش | که خورشید تاریک شد بر سرش
زمین پر ز خنجر و نیزه و گرز و تیر | که شد ساخته بر یل شیرگیر
کمان برده کاندر نیستان شدند | ز خون روی کشور میستان شدست
بیک زخم دو نیزه کردی قلم | خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی | بکینه دل آکنده و جنگجوی
زمین نیزه و گرز و کوپال و تیغ | تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آورده گاه | تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ستوه | بسی گردن و برشده چاک چاک
چنین گفت لشکر همه هم گروه | که از کشتگان گشت هامون چو کوه
ز چینی و شگنی و ز هند و چگل | ز سقلاب و از هری و دهلو
سیاهست چندانکه دریا و کوه | همی آید از جنبش آن ستوه
همه با چنین جوشن یاری بخت | جنو و جهان لشکر آرای تخت
کسی کو ز بند دژ تیز جای بستان | نباشد خردمند همداستان
که بر خاشش بر تا سو هیر هزار | بپیچنده بپوشند با یک سوار
بگفتند با یکدگر این و آن | که آیینت یکی جوکاه بر غفان
ز برگشته روی بتاز این جنگجو | ز بهر آمدن پی توان پیش او
یکی آنکه ما را نکوهش کنند | جو از رزم جای بپژوهش کنند
دو دیگر که او را بجنگ آورد کار | ره بی نیابد کسی زان داور گاه
ازین کین بد آید با فراسیاب | ز رستم بکام با بد آرام و خواب
چنین گفت رستم با ایرانیان | کزین جنگ ما را نیامد زیان
هم اکنون سرآن پیل و آن [illegible] | جهان تخت خاقان تاج آراسته
ستانم ز خاقان با پیل و هم | به پیروز شاه دلیران دهم
نباشد جز ایرانیان شاد کس | پی رخش و ابزار مرا یار بس
یکی باز سقلاب و شکنان و چین | نمانم که جنبد برین بر زمین
که امروز پیروزی و زور ماست | بلند آسمان لشکر افروز ماست
بر ایشان نشان کرد گرد از آب | بیاید بپیش اندر آن کارزار
گرایدون که پیروز گشته بکار | بیاورده رخش ز خفتان خز
بدین دشت من گورسانی کنم | پرومند را شیر [illegible] کنم
یکایک شما سوی لشکر شوید | بپوشید با دم شیر شوید
بگویی که چون من نخچیر بجای | شما بر فراز درفش و دراج
زمین را سراسر کنید آبنوس | بگرد سواران و آوای کوس
بگوید که کوپال و گرز گران | چو پولاد بر سنگ آهنگران
ز انبوه ایشان همه دید بگ | زه یا با براند ناورد خنگ
ببرد بد صفهای سقلاب و چین | نباید کز بیند جواد از زمین
همه دیده پر خشم سی چیند | جو هوش بر خروش [illegible] دیده و ده
ور اینجا که در دشت چون پیل | بکار گوره [illegible] دیکر بدست
خروشان سوی میمنه رفت راه | ز لشکر سوی [illegible] گه راه

رزم رستم با ساوه و کهار

همه میمنه بلک بر هم درید | بسی برکشش را سر از تن برید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام | سرافراز و هر جای گسترده کام
بیامد بپیش تهمتن بجنگ | یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگرد دید دست چپ و دست راست | ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای زنده پیل | ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس رو | بهم برزنم [illegible] با خاک بر
چو گفتار ساوه برستم رسید | بزد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش | فرو ریخت مغز تنش از سرش

بیفکند و رخش از بر او براند | ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد | وزو جان لشکر پر آزار کرد
بشد تیز گرگین [illegible] | همی خاک بر سر مغفر آورد بال
وز آنجا که شد سوی [illegible] | همی گشت لشکر [illegible]
کهار کهانی بیامد بجنگ | [illegible] دلاور [illegible]
برآشفت چون ترک رستم بدید | خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین ترکان و چین | ز لشکر بخواهم بدین دشت کین
ببرد تو از مهتران یاد نیست | دل شیر و گرز گران یاد نیست
برانگیخت اسپ از میان سپاه | بیامد بر پیل کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید | روانش ز گفتار گفتن برید
بدو گفت [illegible] پیل | تو خود کشته [illegible] پیل
گریز [illegible] هنگام با پیش سر [illegible] | [illegible] جستن نام و جای
گرانمایه بیامد سوی قلب گاه | بر دستان زمرد و سپاه
درفش تهمتن میان گروه | بسان درختی ز بر تیره کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد | زمین لعل گشته هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمرگاه او | که بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت بر سان برگ از درخت | که از شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار گشت آن درفش کبود | تو گفتی که کهار کهانی نبود
چو دیدند گردان که رستم چه کرد | [illegible]
درفش [illegible] | بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از بوم ایران سپاه | چو پیروز شد گرد لشکر پناه
همی سود رستم که ایران سوار | [illegible] مردی هزار
کنون من [illegible] | جهان پیل و گرز و آن طوق و تاج
ستانم ز خاقان [illegible] هم | به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور [illegible] | [illegible] سپاه
چنین گفت رستم با ایرانیان | [illegible]
جهاندار سپر شاه و خورشید و ماه | بخاک سیاوش بتوران سپاه
اگر [illegible] ایران زمین | [illegible] سالار چین
[illegible] | نهاده [illegible] گاه
بداند لشکر که از شهر توست | بجنگش [illegible]
همه سوی خاقان نهادند روی | [illegible]
تهمتن [illegible] پیش اندرون حمله برد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز بانگ سواران [illegible] | [illegible] رکاب [illegible] خاقان
تو گفتی که خورشید [illegible] | زمین [illegible]
[illegible] رنگی سیاه | [illegible] دشت راه
همه دشت تن بود و خفتان و خود | [illegible] رود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین گفت [illegible] تاج [illegible] طوق و تاج | [illegible]
با ایران [illegible] | [illegible]
شما را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز رستم [illegible] شاه [illegible] چین | [illegible] خاقان چین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بر شاه [illegible] کشاد خاقان زبان

گرفتن رستم خاقان چین



[illegible]

۱۸۲

[illegible]

جهان بر دو رود دشت آورد گاه
که شد خاک بر سو و بیرشته راه
زمین گشته و خسته چون [illegible]
یکی بیخ سرد دیگر [illegible]

جهان بخت تابنده باریک شد
هوا چون شب روز تاریک شد
برآمد یکی باد و ابری سیاه
شد روشنایی خورشید و ماه

سراپای دشمن [illegible]
بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار
جهان نیز برگردش روزگار

بشد گودرز و طوس پیش خاقان چین
جهان نامداران و مردان کین
دو لشکر بزرگان نگونسار شد
جهانگیر اندرون کشتگان خوار شد

پرستش کرد و کلباد جفت
که روز چنین خنجر باید گرفت
نگونسار کردان [illegible] سیاه
برفتند پویان [illegible] راه

همه جوشن و کوپال و تاج کرد
دو دشت چون [illegible] گرد
[illegible] لشکر و دست [illegible]
جهان نامدارند که پیران نجات

چو او را ندید که کشتند باز
دلیران سوی رستم سرفراز
[illegible] اسبان جنگی نگار
همه بخرد و چیره از کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه
[illegible] اندرون گروه
همه ترک با جوشن و خود و کاله
شده غرق در گرد و خون خاک و کاه

[illegible] دل [illegible]
بهار اختر این [illegible]
بیاراستند بر پای و تیغ و [illegible]
نگشت زمین [illegible] ز [illegible]

چنین تا شستن [illegible] خند
یکایک [illegible] بار [illegible] خند
سر و تن گشستند و دل [illegible]
ز دشمن بدان کردن [illegible]

چنین گفت رستم با [illegible]
که اکنون بیاید گشادن [illegible]
[illegible] خداوند پیروز گر
[illegible] یالا بدو نیز [illegible]

[illegible] خاک سیه بر [illegible]
از این پس بجا خاک بر سر نهید
گزین نامداران یکی [illegible]
که اکنون شد بپیش دل [illegible]

هوا گاه می آمد [illegible] جهان
چنین بار گفتا این بخون [illegible]
که طوس سپهبد بگوید آمد [illegible]
ز پیران و هومان ستوه آمد

از ایران برفتیم [illegible]
برآمد ز بیکار و مغز [illegible]
ز بهرام و گودرز و از ریو [illegible]
دلم خیره گشت و تنم [illegible]

از ایران سپه [illegible] خنجر جنگ
زمانی نکردم بجای درنگ
چو خشم برآمد بخاقان چین
جهان نامداران و مردان کین

[illegible] هومان و [illegible]
جهان بد و آن شیخ و [illegible]
دل [illegible] آمد ز نام [illegible]
که نامش [illegible] رستم

از این پیش هومان و [illegible]
[illegible] بجای [illegible]
ز سپیدم بدیوان [illegible]
شب تیره و گرز های گران

ز مردی [illegible] گز دلم
نگفتم که از آرزو [illegible]
بدین رزم تاریک شد [illegible]
سپه شد دل گیتی افروز من

کنون گر همه پیش [illegible]
نیازم ابا دو یک بیک خاک
[illegible] بشد گاه [illegible]
بلند اختر [illegible]

مبادا که این کار [illegible]
مبادا که آید [illegible]
[illegible] که کار اگهان [illegible]
[illegible] این شاه جهان

مبادا بدان نامور بارگاه
بسر بر نهد چینی و ماچین کلاه
ببخشید بر [illegible]
که بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامه رزم [illegible]
بارایش آسایش افزون کنید
غم و کام و دل [illegible]
زمانه دم ما همی بشمرد

جهان به که با جام [illegible]
بدین چرخ نامهربان ننگرم
سپاس از جهاندار پروردگار
گر دولت مردی و بخت [illegible]

کنون می گساریم تا نیم شب
بیاد بزرگان گشاییم لب
[illegible] دل اندر سرای [illegible]
ندادیم چندین [illegible]

بزرگان مرو خوانند [illegible]
که شاه تو باد او کلاه [illegible]
پسندید با آن [illegible]
جهان پهلوانی که چون تو [illegible]

کسی را که چون [illegible]
همه گشته بودیم [illegible] روز
وگر دون گردان [illegible]
تو دانی که با ما [illegible]

بی چیره دانی تکام [illegible]
نبرد مردی تا پیل با تخت عاج
بیخ [illegible] شاد جهان [illegible]
بر دکرخ تای از بر [illegible]

چو خرم شد از [illegible] پهلوان
برفتند شادان [illegible]
چو پیراهن شب ببرید ماه
کزانجان فرشاد [illegible]

طلایه پراگند برگرد دشت
چو زنگی ز رنگ شب [illegible]
بدید آمدان صبح تابناک
ببارید با طوق زرین و تاج

تبیره برآمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم [illegible]
سپرده نشان [illegible]

بباید شدن پیش آن رزمگاه
بهر سو فرستاد باید سپاه
شد از [illegible] پیران [illegible]
نهادار بر چرخ پیروزه [illegible]

جهان دید برگشته و خواسته
بهر سو یکی گنج آراسته
پراگنده لشکر بر از [illegible]
بگردد [illegible] شد [illegible] خاک

ندیدند زنده کسی را بجای
زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم سپیده [illegible]
که جایی نباشد ز پیران نشان

ز پای یکی [illegible]
برآشفت بسان [illegible]
ز تا سر [illegible]
به جایی کجا بود دشت [illegible]

بدین کوه دشمن [illegible]
سپه چون گریزد ز نام [illegible]
طلایه بگفتم [illegible]
بجایی که آمد فلکنده [illegible]

[illegible] آسایش [illegible]
سپه دید و دشمن بریغ و [illegible]
[illegible] آسمان خم و [illegible] آورد
که شد بعد کشور [illegible]

چو کوم که روزی [illegible]
ز تخار [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] پس گیو [illegible]
که کس را خود و بیشتر [illegible]

نگه کن بدین دشت [illegible]
تو و لشکری رستم [illegible]
اگر تاو [illegible]
دل [illegible] آوری گنج بار آورد

که پیروز [illegible] کار [illegible]
تبه شد همه گشته برجای [illegible]
برآشفت طوس [illegible]
چو هومان و [illegible]

طلایه نگه کن [illegible]
سرآهنگ آن [illegible]
چو مرد طلایه [illegible]
مرا زین سپس [illegible]

[illegible] پستان [illegible]
نگه کن [illegible] نیل [illegible]
بدیشان [illegible]
کزان جایی [illegible]

ز دینار و از گوهر و تخت عاج
ز دینار و از افسر و تیغ و تاج
[illegible] دارد [illegible]
هم اندر زمان [illegible]

دو دشت [illegible]
همه نامداران [illegible]
[illegible]
[illegible] گردد [illegible]

از این هر [illegible] شاه [illegible]
بسی لشکر [illegible] جست
سپهبد بیامد [illegible]
همه خواست [illegible]

کمرهای زرین و [illegible] تاج
ز دیبای رومی و از تخت عاج
[illegible] گردکان [illegible]
همه تاج و [illegible]

هم از جوشن و تیغ و [illegible]
سراپرده و خیمه و بار [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
بگسترد بر این دشت [illegible]

[illegible] سواری [illegible]
[illegible] و گنج آوری
[illegible]
ز کوبال [illegible]

چو رستم نگه کرد [illegible]
جهان [illegible]
چنین گفت کین چرخ [illegible]
[illegible] کرد [illegible]

[illegible] شادمان [illegible]
[illegible] خشم [illegible] جست
زمانه [illegible] آرام [illegible]
از این [illegible]

[illegible] ساز [illegible]
چنین [illegible] آیین [illegible]

۱۸۴

همی گرد کرد آن همه خواسته [illegible] | [illegible] [illegible]

بران بود کاموس و خاقان چین [illegible] | که آتش برآید ز ایران [illegible]

[illegible] گنج و با توده بود [illegible] | نماند [illegible] گردند [illegible]

[illegible] نشناس [illegible] | [illegible] دو مرد [illegible]

سپه بود [illegible] گنج آباد بود | [illegible] [illegible]

بدین [illegible] پیلان [illegible] | جهان [illegible] زمین [illegible]

[illegible] شوم [illegible] | [illegible] والا بود مرد [illegible]

جهان را [illegible] | جهان را تمام [illegible]

تهمتن فرستاد [illegible] | که با شاه [illegible]

[illegible] گفت کای بهتر [illegible] | هم از تخم شاهی [illegible]

یکی [illegible] | [illegible] نامه [illegible] شاه نو

جهان [illegible] و افسر [illegible] | جهان [illegible] پیلان [illegible]

دبیر جهاندیده را پیش خواند | سخن هرچه [illegible]

نامه رستم زال بنزد خسرو [illegible] و پیلان خواستن

سر نامه کرد آفرین خدای | [illegible]

برآرندهٔ ماه و کیوان و هور | [illegible]

همو [illegible] زمان و زمین [illegible] | ز [illegible] داد و [illegible] کار

ازو آفرین باد بر شهریار | ز دشمن [illegible] بود [illegible] کار

جهاندار [illegible] | سراسر [illegible]

ز کشمیر تا دامن کوه [illegible] | ابا تاج و با تخت و افسر [illegible]

همه شهر ایران [illegible] کشور [illegible] | ز خون [illegible] نشاید [illegible]

میان [illegible] از [illegible] | سخن [illegible] این نامه کرد [illegible]

سرانجام [illegible] دولت [illegible] | [illegible]

چو [illegible] پیش [illegible] خاقان [illegible] | [illegible] پیش [illegible]

سوی جنگ [illegible] کنون [illegible] | [illegible]

ز بانها [illegible] آفرین تو [illegible] | [illegible]

[illegible]

ابا شاه و با پیل و با خواسته [illegible] | ابا شاه و با پیل و [illegible]

[illegible] | [illegible] شهر [illegible]

نشستند با رامش و رود و می | [illegible]

چو خورشید [illegible] | ستم کرده [illegible]

تهمتن [illegible] | بدان باره [illegible]

بیابان گرفتند و راه [illegible] | بیامد [illegible] لشکری [illegible]

چنین گفت رستم که ای مهتران | [illegible]

[illegible] | سپاه [illegible] سقلاب [illegible]

[illegible] سقلاب [illegible] | بخواندند [illegible]

برفتند [illegible] | زمین گشت [illegible]

[illegible]

پاسخ فرستادن [illegible] بخسرو [illegible]

[illegible]

١٨٥

[illegible]

آگاه شدن افراسیاب از حال لشکر

[illegible]

[illegible]

نامه رستم نزد کیخسرو

[illegible]

همه تیغ و گرز و کمند آورید | بسر بر سپه کشان کمند آورید
ز نابی دلاوران برآویختند | که آتش ز دریا برانگیختند

فراوان ز ایرانیان کشته شد | بسر بر سپهر بلا گشته شد
به پیران چنین گفت رستم که زود | [illegible] بیاید بسود

برستم بگوئی که چندان بهست | جهان جهان با سواری دو دست
بشد بیژن و گیو با پهلوان | سخن بر تهمتن همی کرد یاد

گران گرز در دست رستم زمانی | بدانست لشکر [illegible]
بدانست کین باید بدان روزگار | که با داد باید بکوه سپاه

فراوان ز ایرانیان کشته شد | بسی کرد [illegible] جنگ برکشید
بکافور گفت ای بد بی هنر | کنون بزم و رزم تو آرم بسر

یکی حمله آورد کافور سخت | جهان بار [illegible]
بینداخت تیغی بکردار تیر | گر آید مگر بر یل شیرگیر

به پیش اندر آورد رستم سپر | فرو ماند کافور [illegible]
کمند یلی را بینداخت [illegible] | بسی کرد رستم ابروی [illegible]

عمود گران بر سرش بر زد یال | ابر هم شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دژ بیک حمله برد | بزرگان نبودند بیداد و خرد

در دژ ببستند و از باره تیر | برآمد خروشیدن دار و گیر
بکشتند کای مرد بازو [illegible] | بدین کونه بینی بجنگ اندرون

بدو نام تو چون برآمد بگرد | بکند انگلی با [illegible]
در دشت تیغ اندرین شارسان | که دارنده خوانیمش یکاریسان

چو تور فریدون ز ایران بتافت | ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افکند زین گونه [illegible] | ز سنگ و ز خشت و ز چوب [illegible]

برآورد از ایشان [illegible] | بیاورد [illegible] کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد | کزین باره فرجام آرند گرد

بفرمود پس بر همی پادشا | بدین رنج بردن بیازد [illegible]
سلیح است بسیار و هم خوردنی | بر ما اندرون راه آوردنی

اگر سالیان رزم و رنج آوری | نماند بدست تو جز داوری
نیاید بدین باره بر منجنیق | ز افسون تو رود دم [illegible]

چو بشنید رستم بر اندیشه شد | دل از غم چو بیشه [illegible]
بیکسو روی کرد نزدیک [illegible] | بیک روی بد گیو با [illegible]

یکی رزم بود آن نه بر آرزو | سپاه اندر آورد بر چار سو
دیگر سو سپاهی بگشت [illegible] | اباسر نگان [illegible]

یکی روی بر لشکر زابلی | زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم که آن بر گرفت | همه از بلندی بماند اندر شگفت

سر انگشت از باره [illegible] | زمانه مرا و برابر زد [illegible]
بن باره زان پس بکندن گرفت | ز دیوار مردم فکندن گرفت

ستونها نهاد و بکرد اندر آتش | بیاورد نفط سیاه [illegible]
بجوشید ز دیوار دژ کنده شد | بجوب اندر آتش برافکنده شد

فرود آمد آن باره تور گرد | ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
چو هر سو [illegible] | [illegible] کشتند [illegible]

گوان از بنه گنج و فرزند [illegible] | همان از بر بوم و پیوند [illegible]
بفرمود رستم که جنگ آورید | کمانها و تیر خدنگ آورید

دلیران چو شد شهر بد نامدار | بر آتش بفرمود گرد [illegible]
بسی پیر باماند [illegible] | کمانی برانگیز ز جا [illegible]

چو از باره شهر بیرون شدند | سراسر گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم | ببخشش اندرون بیژن و گستهم

از ایشان بکشتند بیرون [illegible] | گریزان در و بر [illegible]
در دژ ببستند آنگه جنگجوی | تبه شد کاخ و گشتن [illegible]

تهمتن بیامد سر و تن بشست | دگر هر چه بردند گردان [illegible]
بسی زر و سیم و دگر مایه [illegible] | ستور و غلام و پرستنده [illegible]

به پیش جهاندار آمد نخست | جهان آفرین را ستایش گرفت
ز بیروزگر گشت [illegible] گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت

بایرانیان گفت بگردکان | نباید نهان برتر از آشکار
بزرگان بپیش جهان آفرین | نهادند یکسر رخ و سر بر زمین

که گیتی پس چون تو باشد بجنگ | گشستن آمد بنام و بننگ
تهمتن چنین گفت کین زور و فر | یکی خلعتی باشد از داد گر

بفرمود تا گیو با ده هزار | شتر وار بر گستوان سوار
چو شد دست جعد زلف سیاه | بیامد شب تیره شد بیت ماه

بدانگه که خورشید بنمود تاج | برآمد نشست از بر تخت عاج
بسیج خوب چهره تا بان طراز | گرانمایه اسپان و سر کوه [illegible]

یکی نیزه برداشت از بزم | سزاوار بهمن [illegible] شاه کام
ابا بیژن گیو بر خاستند | یکی آفرین نو آراستند

نشاید که بی آفرین تو لب | گشاییم ازین پس بروز و شب
بپیوند بر نیفتاب سر چرخ پیر | مبادا که این گوهر آید بسر

تو گویی که یزدان شما را بهر | هم از دیگران نام مردی [illegible]
کسی کو بپیمود روی زمین | جهان دید و آرام بر خاست [illegible]

ز شاهان و از پیلو [illegible] خت عاج | ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
بکشتیم کردند ایدر سیاه | ندیدیم جز راه درمان کسی

تو بی بخت ایران و تاج سران | سرافراز و ما پیش تو کهتران
تهمتن بریشان گرفت آفرین | که آباد بادا بگردان زمین

وز آن پس چنین گفت کاین بد [illegible] | بباشیم شادان و گیتی [illegible]

به پیروزی اندر ستایش کنیم | جهان آفرین را نیایش کنیم
چو از بنگ یزدان بپرداختند | ز میدان نامدار آفرین ساختند

تن پیلوان جنگ و نره شیر | زمانی نیاسود جنگی دلیر
تمام سپهر و دار و داد زین | بر آن جای کلات از جهان آفرین

نشود تا زنان تا بشهر ختن | بمانند کز ترکان خونند انجمن
بشد گیو با آن سواران جنگ | سه روز اندرین تاختن شد درنگ

ز توران بیامد سرافراز گیو | گرفته دو صد پهلوانان نیو
فرستاد یک بهره نزدیک شاه | بجنگید دیگر همه بر سپاه

وز آن پس چنین گفت کو پور [illegible] | چو گیستم در بزم و بشید [illegible]
چنین گفت کو پور شاه [illegible] | گرایی نامور بزم [illegible]

همیشه بزی شاد و روشن روان | همیشه خرد پیر و دولت جوان
همی نیاوزی و بیگانه [illegible] | بر مهتران جهان سروری

خداوند گیتی پناه تو باد | زمان و زمین نیکخواه تو باد
نگهبانی از این شیر لشکر [illegible] | که از موبد سال خورده [illegible]

ستاده بیان دشت نظاره [illegible] | گر از لشکر از جنگ بیچاره بود
خورشان بد بزم اندرین [illegible] | کمند تو آورده ما [illegible]

بکافات آن کار یزدان کند | که چهر تو همواره خندان کند
مرا بست آزاد [illegible] | دلاور [illegible] بر نام [illegible]

چهارم سوی جنگ افراسیاب | برانیم و آتش برآریم از آب

آگاه شدن افراسیاب از [illegible]

بی آگه شد [illegible] | بیرم و بگوییم نهاد [illegible]
چو برزد سر از کوه بر آفتاب | سپاه اندر [illegible] دریای آب

دل شاه زان شهر بر از تیمار | که بوم و بر [illegible] شد خوار
بس آگه همی آمد با افراسیاب | همه بر نشان [illegible]

که ترکان رستم گرفت و بدام | برآشفت [illegible]
بپیچید و آنگه آواز گفت | کسی [illegible] بجید [illegible]

چنین گفت لشکر [illegible] افراسیاب | که [illegible] ز جنگ رستم [illegible]
سپاهت بسیار و سالار [illegible] | بدانگه [illegible] سلاحت بسیار و مردان جنگ

همه چیزی چون اندر آید [illegible] | تو آنی که از خاک آورد [illegible]
دل آنگه که دشمن چه داری [illegible]

۱۸۷

جهان دان که او بگذرد از نهفت
مرا داد ازین اندر آورد خاک
نگه کن بدین لشکر نامدار
همه مرز پیش تو بنشستن دهیم
همین باد پاسخ که من ساز جنگ
سزاییست را بر روز نبرد
به دشتکان آفرین خواندند
سپهبد بسی چیزها داد و برد
بیکایکان جای بر رخت گرد
سوارش بکن که چند [illegible]
ز گردان سلوشش چند مرد
چو فرغار بشنید آمد براه
فرستاد فرغار را پیش خواند
جهان دان که این لشکر بیکران
چو کاموس و گرگوی و خاقان چین
نبردی چو این رستم شیرگیر
سرانجام رستم بخم کمند
سلیح و سپوان و اسپان [illegible]
کنون هرچه گفت [illegible] تاج و سر
مر رستم [illegible] سوی [illegible] برد
ببردم نماند برو رنج سر
تو گویی که از دین ما [illegible]
بزه دارد و [illegible]
نگه کن [illegible] بگردار باد
مرا با سواران بسی بود جنگ

اگر چند پرسش همی گفت تفت
وز افسر و شاه و ز ایوان و خاک
چو ایران و شاه [illegible] کار زار
از آن به که گیتی بدو بسپریم
به پیش آیم و چون شود کار تنگ
[illegible] دراز آید آرام و برد
سرافراز را سوی کین خواند
ز هر کار رهبری [illegible]
به فرغار گفت ای گرانمایه مرد
که دارد [illegible] این بوم ما را [illegible]
که آورد ساز [illegible] روز نبرد
یکایک آگهی شد باران سپاه
بسی [illegible] با او براه
که آمد برین مرز چندین سوار
[illegible]
کشته [illegible]
[illegible] اندر آورد و گردنکش
بایران فرستاد با تخت عاج
همان طوق زرین و [illegible]
ز هنگام [illegible]
[illegible] زوهم و ناله [illegible]
ز مردم نژاد است [illegible]
[illegible] دار [illegible]
تو گویی که [illegible]
یکی [illegible]

سخنهای گوناه او روشن [illegible]
[illegible] آباد ماند [illegible]
ز هر مرز و بوم [illegible] کوش
چو بشنید افراسیاب آن سخن
[illegible]
نبیره [illegible]
[illegible] لشکر آراستند
یکی شیر دل بد [illegible]
هم اکنون [illegible] سوی ایران سپاه
[illegible]
سلیح آورد و نیزه دار و سوار
[illegible] دل [illegible]
به شبگیر [illegible] برزد
سپهدارشان رستم شیر دل
[illegible] چند
[illegible] لشکر آورد [illegible]
سواران و گردان [illegible]
بدین کشور آمد [illegible]
کنون [illegible]
مرا [illegible] رستم [illegible] جنگ
ز نیزه [illegible]
سلاح [illegible]
[illegible]
[illegible] دارد [illegible]
سلاح [illegible] کار کرد

ز توران لشکر [illegible]
[illegible] شاخ [illegible]
[illegible] خود [illegible]
فراموش کرد [illegible]
بود شاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
ز هر مرد [illegible]
به بیگانگان [illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible] دلیران [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
تن آسان که باشد بکام نهنگ
اگر گرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرز و تبر

جوادو [illegible] با ورد گاه
جهانا که یزدان [illegible]
کنون از [illegible] کار زار
شوم تا [illegible]
[illegible] برزست [illegible]
چو پیران [illegible]
[illegible]
جهان و سپه شاه توران سپاه
سوی جنگ [illegible]
[illegible]
جهان گشت برسان مشک سیاه
خروش آمد از بارگاه بلند
یکی اژدها [illegible]
یکی [illegible]
سپهدار [illegible]
[illegible] فرغار شاه
[illegible] فرغار [illegible]
[illegible]
به پیران [illegible]
خروش آمد [illegible]
تبیره زنان [illegible]
به پیران [illegible]
دبیر جهاندیده را خواند [illegible]
یکی نامه کن نزد پولاد و [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] تا چون بود روز کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پهلوان سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

نامه [illegible] افراسیاب

[illegible] سواری [illegible]

یکی [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] یزدان بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلاح [illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان چین
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible]
[illegible] زبان
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیران [illegible]
[illegible] جنگ
[illegible] افراسیاب
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible]

[illegible] آفرین [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خداوند کیوان و گردان سپهر
خداوند ناهید و رخشنده مهر

کزو بخشش ما را چه آمد بپیش
ازین نامور رستم [illegible]

اگر یارمندست چرخ بلند
بیامد بدین مرز پولادوند

[illegible]
همه نامداران ایران [illegible]

گر ایشان همه پهلوانند و گرد
[illegible]

سپهبد چو رستم [illegible]
[illegible]

[illegible]

که رستم بیامد بایران بجنگ
[illegible]

ببند اندر آورد کاموس را
ز توران [illegible]

سواران پیاده و پیلان همه
فرستاد [illegible]

[illegible]

بیامد بنزدیک افراسیاب
[illegible]

ز خون سیاوش [illegible]
[illegible]

[illegible]
کنون جای [illegible]

ز داد آفرین کرد [illegible]
سپهدار [illegible] پولادوند

[illegible]
چو طوس و چو گودرز [illegible]

[illegible]

سپهدارشان رستم پهلوان
[illegible]

[illegible]

[illegible]

فرستاده او بود [illegible]
[illegible]

همه کار رستم [illegible]
[illegible]

[illegible]
چو بشنید پولادو دمان [illegible]

[illegible]

سپهدار [illegible]
برآمد ز درگاه [illegible]

[illegible]

[illegible]
برآمد [illegible] پولادوند

چنین گفت [illegible] افراسیاب
[illegible]

تن و جان من [illegible]
[illegible]

[illegible] افراسیاب
[illegible]

[illegible]

رزم پولادوند با گردان ایران

بیامد بنزدیک ایرانیان
[illegible]

تهمتن [illegible]
[illegible]

[illegible] پولادوند
[illegible]

[illegible]

کمند [illegible] پولادوند
[illegible]

[illegible] پولادوند
[illegible]

[illegible]

ببند اندر آورد [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] بدو گفت رستم [illegible]
[illegible]

[illegible] پولادوند
[illegible]

نگه کرد رستم [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو بشنید رستم دژم گشت سخت بلرزید بر سان شاخ درخت
بیامد بنزدیک پولاد وند [illegible] بر سان کوه بلند
همی گشت از آنجای گرد دلیر چو روباه و دشمن بکردار شیر
سپاهش همه پیشتر خسته دید وزان روی برخاش پیوسته دید
بدل گفت کین روز بایم بگشت سر نامداران همه خیره گشت
جهانا که برگشت پرگار ما غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من [illegible] سر از خواب [illegible]
دگر آنکه این دیو ناسازگار ببین [illegible] خیره سوار

نبرد رستم با پولاد وند

بیفشرد ران رخش را [illegible] برآشفت و آهنگ او [illegible]
بدو گفت کای دیو ناسازگار ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید نخستین پیاده یلان را بدید
چنین گفت با کردگار جهان که ای برتر از آشکار و نهان
[illegible] لشکر شکن [illegible]
مرا چشم اگر خیره گشتی بجنگ [illegible] بر نام و ننگ
[illegible] برآمد ز ایران خروش [illegible]
[illegible] دیو پولاد وند [illegible]
[illegible] پیاده شد [illegible] گیو و رهام و طوس
چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
بدو گفت پولاد وند ای دلیر جهاندیده و نام بردار شیر
[illegible] ببینی کنون موج دریای نیل
چنین گفت رستم بپولاد وند [illegible]
چو بشنید پولاد وند این سخن [illegible]
بدو گفت رستم [illegible]
[illegible]
روا دارم ار دیو پولاد وند [illegible]
اگر من شوم کشته بر دست [illegible]
چنین گفت آنگه [illegible] پولاد وند [illegible]
دو دست [illegible] افراسیاب پیاده [illegible]

دگر باره هر دو بجنگ آمدند [illegible] از کینه و نام و ننگ آمدند
چو با هم سلیحی شکستند سخت بماندند هر دو از آن تیره بخت
چنین [illegible] آورد پولاد وند [illegible]
[illegible] در آنجا بهم اندر آورده روی
یکی خنجر انداخت پولاد [illegible] برآشفت [illegible] ناسازگار
[illegible] برآشفت [illegible] رستم زال گفت
بدو گفت پولاد [illegible] بکشتی [illegible]
[illegible] بدو گفت کای دیو ناسازگار
[illegible]
بدو گفت اگر دیو پولاد وند [illegible]
[illegible] پولاد [illegible] افراسیاب

۱۹۰

برانگیخت اسب و بیامد دمان
نگه کن بدین جان افراسیاب
چو بشنید گفتار او [illegible]
شما را چه رای است باید همی
گر ایدون که [illegible]
شما را ز پیکار [illegible] جنگ
چنین گفت [illegible]
بگفت و بیامد چو شیر [illegible]
دل پهلوان شاد از آن شادمان
خروشی بر آمد ز آوردگاه
که او را نماندست جانش [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تهمتن چو پولادوند [illegible]
[illegible]

چو پولادوند [illegible]
[illegible]
چنین دل [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفت آن بر [illegible]
وز آن تند [illegible] پهلوان
همی گفت [illegible] سپاه
دریغ آنچنان مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هزیمت [illegible] پولادوند از رستم

[illegible]

[illegible]

باز آمدن رستم بلشکر ایران

[illegible]

[illegible]

داستان اکوان دیو

[illegible]

[illegible]

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر
سخن‌گوی دهقان چنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد

آغاز داستان

بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز کشواد و چون گستهم / چو برزین و گرشاسپ از تخم جم
چو شیدوش و چون طوس لشکرشکن / چو فرهاد و چون زنگهٔ رزمخواه
چو گیو و چو گرگین کار آزمای / چو گرگین و چون بیژن [illegible]
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
بشد پیش خسرو زمین بوس داد / چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیر است گویی دژم / همی بگسلد یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش به زر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال او / ز مشک سیه تا به دنبال او
سمندی بلند است گویی بجای / بگردن ستبر و بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور / [illegible]
بچوپان چنین گفت کان گور نیست / [illegible]
وزان پس بگردان چنین گفت شاه / که ای پهلوانان با فر و جاه
کسی باید اکنون [illegible] / ز گردان که بندد بدین در میان
[illegible] هر کس بسی / نیامد ز گردان پسند کسی
نشایست جز رستم زال کس / که باشد بدین کار فریادرس
یکی نامه بنوشت با مهر و داد / ز گردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو که فرخنده فال / ببر نامهٔ من بر پور زال
شب و روز باید رفتن چو دود / بزابلستان ره نباید غنود
درودش ده از من فراوان [illegible] / بگوییش کز پی تو مبادا [illegible]
چو برخواند آن نامهٔ من بگوی / [illegible]
[illegible] / چو نامه بخوانی برابر بیای
برون رفت گرگین چو [illegible] / [illegible]
چو نزدیکی زابلستان رسید / [illegible]
تهمتن چو بشنید فرمان شاه / گرازان بیامد بدان بارگاه
[illegible] / همی آفرین خواند بر تخت و گاه
بدو گفت شاها مرا خواستی / [illegible] آراستی
میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
چو خسرو ورا دید بنواختش / [illegible] بنشاختش
[illegible] / [illegible] روشن روان
مرا روز فرخ بدیدار تست / جهان [illegible] ز جان بیدار تست
یکی کار پیش آمد ای پیلتن / ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گر نداری تو رنج / ببندی میان از پی تاج و گنج
چنین گفت چوپان که گوری پدید / پدید آمد اندر میان گله
چنان چون شنیدم [illegible] / [illegible]
کنون ای گرانمایه [illegible] / [illegible]
بگفتش که رستم [illegible] / مگر باشد آهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / [illegible]
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها / [illegible] نیابد رها
برون شد [illegible] / کمندی بچنگ [illegible]
بدشت [illegible] / [illegible]
سه روز [illegible] مرغزار / همی گرد بر گرد اسپان [illegible]
چهارم بدیدش [illegible] بدشت / چو باد [illegible] برو بگذشت
درخشنده زرین [illegible] / بچرم اندرون [illegible]
برانگیخت [illegible] / [illegible]

چنین گفت کین را نباید کمند / [illegible] کمند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بشمشیر باید کنون چاره کرد / [illegible]
کمان را بزه کرد از باد دست / [illegible]
همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرود آمد از رخش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] اکوان رستم را به دریا

[illegible] / [illegible]
چو اکوانش از دور خفته بدید / [illegible]
[illegible] رفتن بنزدیک اوی / [illegible]
زمین گرد ببرید و برداشتش / [illegible]
چو رستم بجنبید [illegible] / [illegible]
سوی آب اندازم ار سوی کوه / [illegible]
چنین گفت با دل گو پیلتن / [illegible]
کنون هر چه گویم [illegible] / [illegible]
بدریا به آید گر اندازدم / [illegible]
اگر دیو [illegible] باشد [illegible] / [illegible]
و دیگر که این دیو ناسازگار / [illegible]
بگویم [illegible] / [illegible]
هر آنکس که بیند بماند شگفت / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت هین نام جوی هنوز / چه جنگ و هنر کام جویی هنوز
نجویم بجای فگندنت گفت / که اندر دو گیتی بجایی نهفت
چو گفت آن سخن چون وارونه دیو / ز دست نگونسار رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش / ز کینه جو دریا میان ساختش
جهان کز هوا سوی دریا رسید / بزد دست و تیغ یلی برکشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی / نبود ایمن از گشت از جنگ اوی
بدست چپ و پای کرد آشنا / بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش برآمد زمانی درنگ / چنین یاد شد اگر بود مرد جنگ
کرانه ندید ایچ پیدا بجای / بنه اوبرین زمانه ز جای
و دیگر چنین است کردار دهر / کجا کوشش آید از او کام مرد
ز دریا برون شد بیک سو شتاب / برآمد بخشکی و هامون بپای
ستایش کنان از جهاندار داد / ره تنه از بد تن بهاد را
برآسود و بگشاد آنگه میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان
بکند و بجنبش رخ بجنگ اندرم / زره را بپوشید شمشیر و شم
بدان چشمه آمد که جا خفته بود / بدان جوی بد کو مرا آشفته بود
نبد رخش او اندران مرغزار / جهانجوی شد تند با روزگار
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت
برآشفت و بر دشت بنهاد گام / بشد بر پی رخش تا گاه شام
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همی بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسبان افراسیاب / بچشمه درون سر نهاده بخواب
همان اسب بر باد پایان چو دود / میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدوش کیانی کمند / بیفکند و سرش اندر آمد به بند
بمالید رخش آنگه و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کمانش بپیوند و بر نشست / بران بر شمشیر بنهاد دست
گله را همه جملگی را براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند / باسر سرافرازشان برشاه
گرفتند پیش کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یاره ببین بر غزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
بهر اندر سواران برفتند گرم / کز پوست شیران بدرید چرم
چو رستم نشانه کمان آمد بر / بکش تیغ از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بیهوده گشت
گریزان در رستم و پس اندر دمان / بیاز و کمند و در زه کمان
یکایک برفتند چون میشیان / چو دیدند از دست برداد نشان
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب / پدید آمد آنجا افراسیاب
پیاده و در دم دمان لشکران / بماند آنکه از زخم او کم روان
چو دوده هزاران پیل ابدار / همی‌بستند تا زان بدان مرغزار
ز رستم بپوشش بیک بار خبر / که سوی گله کرده بود ش...
بجای که هر سال چوپان گله / بران دشت و آن جایگه خرمی
شتابان همی رفت چوپان بخم / سراسیمه و زار و ...
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / از اسبان و چوپان نشانی ندید
بیکبار خروشیدن آمد ز دشت / زنگشت پیاده و خود بر گشت
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی / که تنها بدشت آمد این جنگجوی
همی گفت نام مرد ببیند ز ما / بتیغ او براند چو ل سیاه
چو نامش بیاید نماند سوار / بیاید و با تیغ و ورزین کار
بهر حمله ده مبارز دون / درآورد از اسب و در بند ش...
برزم اندرون تیز خندان بود / سمند او و زاد کیان بود
بر رستم او راگه کارزار / بصد مرد رخشش کند کارزار

ندیدست کس بیشه در گرد نبرد / بپرد کجا باشدش دستگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو رنج شد روزگار کهن
کشیدند گردان همه اندر بلیغ / کدان کار بر کار گشت از دریغ
چنین خوار گشتیم و زار و زبون / کزین سوی آمد ...
همی تنگ این بگذرد بر کله / نشاید چنین کار کردن بچا
سپهدار با چار پیل و سپاه / بپیش رستم اندر گرفته ...

آمدن افراسیاب بجنگ رستم

بگشتند نزدیک رستم گوان / زبانها برون کرده و آماده جان
برایشان ببارید چون ژاله میغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد دشت گرد دلیر / بگرز اندر آمد بکردار شیر
چهل مرد از نامداران بجست / غمین گشت سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سپید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس ایشان که رستم گرفته دار / دو فرسنگ بر سان پر بهاد
همی کرد با او بهمچون پلنگ / سر جابجا از خود و ترگ
بیفکند و پیچید گردن شاه / که بودند هر یک سزاوار گاه
ده منزل بکی کرد افراسیاب / از آن ننگ اندیده کان بخت
همی گفت بختم بخواب اندر است / که شمشیر من زیر آب اندرست
همی رفت بیره همی جست دیو / همه راه ترگ کمربسته دیو
بدان شاد بد کز بخت خویش / دلش گشت نومید از نخچیر
چو برگشت برگاشت پیل دمان / بران چشمه گاه آمد بخشکش چم
بیامد گرازان بدان چشمه باز / دل از جنگ چوپان چو جنگ گراز
دگرباره اکوان بدو باز خورد / نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
بر سبزی زد باد و جنگ و خنک / بدشت آمدی باز نخجیرگاه
ز ننگی تو از روی با راستی / بدو با سخن سیر آمد منی
ببینی تو اکنون همان ... / که دیگر نخواهی سپه کارزار
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / بیاورد چون ... غریو
ز فتراک بگشاد جنگی کمند / بیفکند و آمد میانش ببند
بپیچید بر زین و گرز گران / برآهیخت چون جنگ آهنگران
بزد بر سپه دیو چون ... / سر و مغزش از گرد ...
فرود آمد آنگون چو چرخش / برآهیخت چو بر بد جنگی برش
همی خواند بر کردگار آفرین / کزو بود بیزار چرخ برین
تو مر دیو را مردم بد شناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
مر آنکو که کشت از او مرد مجد / ز دیوش شمر ... آدمی
خرد گر برین گفتها نگرود / مگر نیک معنی همی نشمرد
که پهلوان دیو بد بود / بباید و ...
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان / بر پهلوی چون ...
چه گویی نوای خوان ... / جشید در گیتی ...
که داند که چندین نشیب و فراز / به پیش آورد این ...
نگه کن که با زو دار ... / همی شکر کردن ...
که داند کزین گنبد تیزگرد / تو و چند سو ...
چو بر گرد رستم مرد ... / بدان باره ...
به پیش اندر آورد کیسه / بدهر چه گوید ترکان ...
همی رفت با پیل و با خواسته / ورود شد جهان ...
ز ره چون بشاه آمد آن پهلوی / که برگشت رستم بدان مرغزی
بگردان و گردنکشان گفت شاه / که آباد باد ...
شها کار رستم مدارید خوار / کر گیتی بشاید مردی فتد
همه لشکر خویش را خواند زود / که لشکر براند بر سان دود
بنزدیک آن موبد بو بند / ... بجز ...
کنون دیو و پیل آمد از ... جنگ / ...

۱۹٤

بیازند گشتن بر تیغ اوی — جهاندیده و مردم جنگجوی
پذیره شدن را بیاراست شاه — بسر بر نهاده کیانی کلاه

آمدن کیخسرو بپذیره رستم زال

بفرمود تا کوس و رویینه نای — دو فرسنگ شد شهریار [illegible]
دو فرسنگ سپهدار [illegible] — برفتند با ژنده پیلان ز جای
پذیره شدندش سراسر سپاه — شده شاد [illegible] شاه
چو رستم درفش سپهدار شاه — نگه کرد کامد پدید از براه
فرود آمد و خاک را داد بوس — خروشش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شد از رخش [illegible] — شهنشاه [illegible] پیش باز [illegible]
سر سرکشان مهتر تاج بخش — بفرمود تا برنشیند برخش
تهمتن برخش اندر آمد چو [illegible] — روان گشت با او روان شاد کرد
وز انجا بمیدان شاه آمدند — گشاده دل و نیک خواه آمدند
ابا پهلوانان [illegible] — نشستن [illegible] خوش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه — ابر [illegible] پیلان بگیرند راه
یکی هفته ایوان بیاراستند — همی رود و رامشگران خواستند
همی گفت رستم ازان داستان — وز اکوان همی کرد بر شاه یاد
اگر دیو [illegible] ندیدم [illegible] — بدان [illegible] و آن [illegible]
چو بشنید [illegible] بر تنش [illegible] — برو بر [illegible]
سرش چون سر پیل [illegible] — دو دندان [illegible] برند [illegible]
دو چشمش چو خون و لبانش سیاه — [illegible]
دهان [illegible] روان آن تن [illegible] — [illegible]
سرش کردم از تن بخنجر جدا — جو [illegible] از [illegible] خون شد [illegible]
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت — چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بدان گو جهان پهلوان [illegible] — کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود چون [illegible] — [illegible] و بالا و دیدار او
همی گفت [illegible] کرد کار بهر — [illegible] و داد او مهر
نبودی بگیتی چنین [illegible] — [illegible]
دو هفته بدان گونه بودند شاد — ز بیگاه [illegible] بزم کرد [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible] — [illegible] شادان [illegible]
مرا بود و زال سام [illegible] — چنین آمد [illegible] تابید [illegible]
[illegible] — [illegible]
که کین سیاوش [illegible] — چنین خوار گردن نشاید [illegible]
[illegible] — [illegible]
کنم [illegible] توران سراسر خراب — سخن این [illegible] بخواهم [illegible]
ورا گنج بگشاد شاه جهان — [illegible]
بیاورد [illegible] جامی ز گنج — [illegible] جامه شاه [illegible]
غلامان [illegible] — [illegible]
ز گستردنی و [illegible] عاج — ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
[illegible] رستم فرستاد شاه — [illegible]
یکی ماه روز با ما باید بدن — و زان پس [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو روز دگر [illegible] — ز پیش شه آمد تهمتن [illegible]
[illegible] ز سنگ [illegible] شهریار — [illegible]
چو با [illegible] رستم هم آواز گشت — سپهدار از انجا [illegible] بازگشت
جهان [illegible] — [illegible]
بدین گونه گردد همی چرخ [illegible] — [illegible] چون [illegible]
بدین کار [illegible] — [illegible] پهلوان [illegible]
از اکوان [illegible] — بگفتم [illegible]
کنون رزم بیژن [illegible] — [illegible]

بپایان شد این نامور داستان — پسندیده از گفتهٔ باستان
چو این داستان سربسر بشنوی — ز اکوان سوی جنگ بیژن شوی
ازین پس همی رزم بیژن بود — بسوی گرازانش رفتن بود
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام

رفتن بیژن بجنگ گرازان

وبر آل و یاران او اجمعین — هزار آفرین از جهان آفرین
ستایش کنم ایزد پاک را — که گویا و بینا کند خاک را
شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد — سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد — چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان بود باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
سپهر اندران چادر قیرگون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
فرومانده گردون گردان بجای — شده سست خورشید را دست و پای
جهان را دل از خویشتن پر هراس — جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز — دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای — یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ — بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی — زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی — شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب — بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن — بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ — بیاورد رخشنده شمع و چراغ
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت — تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد — که بر من شب تیره نوروز کرد
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی — یکی داستان امشبم بازگوی
که دل گیرد از گفت او فر و مهر — بدو اندرون خیره ماند سپهر
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی — بشعر آری از دفتر پهلوی
بپیمای می تا یکی داستان — ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ — همه از در مرد بسیار سنگ
که چون گوش داری [illegible] — شگفت اندرو مانی از کار چرخ
بگفتم بیار ای بت خوب چهر — بخوان داستان و بیفزای مهر
[illegible] شو [illegible] — شب تیره و [illegible]
ز تو طبع من گردد آراسته — ایا مهربان یار پیراسته
گر من چون ز تو بشنوم [illegible] — بشعر آورم داستانی دگر
بنظم آورم هم بدین هم سپاس — ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان — ز دفتر نوشته گه باستان
باغاز شعر اندرون گوش دار — خرد یاد گیر و بدل هوش دار

آغاز داستان

ز گفتار محمود با آفرین — شهنشاه ایران و توران زمین
بنام خداوند گردان سپهر — خداوند تیر و خداوند مهر
چو کیخسرو آمد بکین خواستن — جهانرا ز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تخت گاه — برآمد بخورشید بر تخت شاه

بپیوست با شاه ایران سپهر / برآزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / به آب وفا روی خسرو بشست
بنوبت یکی روز بگذشت آب / نسازد خردمند از جای خواب
چو گیتی دو بهره بدو گشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست
ابرگاه یک روز بنشست شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر بزرگان کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآواز چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاووس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکرشکن / چو خراد و چون بیژن رزم‌زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان لشکر پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / کمربسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار / بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید نرم / بنزدیک خسرو خرامید گرم
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید / به پیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه / خروشان و گریان و فریادخواه
بکش کرده دست و زمین را بنوس / زده دو دندان نالان کمان چشم
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور / کزین سو کش ایران و زان سو کش تور
کجا خوان ارمانش خوانند نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام
که هر هفت کشور توی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهر یار
که نوشه زید شاه تا جاودان / بهر کشوری دست تو بر جهان
سر مرز توران زمین شهر ماست / از ایشان بما بر چه مایه بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشتزار / درخت برآور همه میوه‌دار
چراگاه ما بود و فریاد ما / ابا شاه ایران بود داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان تن همچو کوه / وز ایشان همه شهر ارمان ستوه
هم از چارپایی و هم از کشت ما / وز ایشان بما بر چه آید گزند
دهقان گه کشتن امید بیم / بدندان بدو نیم کرده درخت
نیابد بدندانشان سنگ سخت / گروهان بیکبار برگشته بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بریشان ببخشید خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان کیست / که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک گراز / بنام بزرگ و بفرهنگ و ناز
ببرد سر آن گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که گنجور بنهاد بر پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاووس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان با آفرین
که خود را بیازارد از رنج خویش / وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد او میان کیان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
گرازان گله زیر فرمان تو / بگیتی پراکنده پیمان تو
برآرم من ای شاه این کام تو / بجویم بگیتی جهاندار نام تو

من آیم بفرمان بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد بر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / ببالای خود بدگمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
چنانکه بباید چنین کار کرد / نباید که گردی بهر کار زرد
یکی بیشه پر خوک گردن فراز / تو کودکی و سالت نه در رزم کار
نگوید چنین مردم پرخرد / نگرد و ناساخته گرد
نگفت این بیژن آشفته سخت / جوانمرد هشیار پیروزبخت
تو بازده سخن چند گویی بسی / گمان خرد چیره چه برتری
چنین گفت کای شاه با داد و فر / تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتها را ز من اندر پذیر / جوانم بگیر و دل هشیار پیر
سر خوک را اکنون ببرم ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و زو پند داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه به پیش بدی بر سپر
کسی را که چون تو بود کهتری / ز دشمن نترسد بجنگ سروری
تو بیژن بدینسان کرا یار برد / سر گرگسار شیر بیشه برد
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن بتوران نداند همی
تو با او برو تا سر آب بند / هش یار باش و هش یار بند
ازان پس بسیجید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

رفتن بیژن بجنگ گرازان

بیاورد گرگین میلاد را / هم آواز او را و فرهاد را
برفتند ز شاه با یوز و باز / بنخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کفک افکنان / سر گور و آهو تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور خسته کمند / چو بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدینسان همی راه بگذاشتند / همه دشت را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافکند چشم / بجوشید خونش برو بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهاد از بر باره زین
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدند اندر آن بیشه زود
نشستند در بیشه با فرهی / دل از غم و از رنج کرده تهی
یکی جوی آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند
یکی جنگ می داشتند آن زمان / بخوردند یک باده بر شادمان
چو شد خیره بر مرد و تن پر شراب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست / مخسب ای برادر زمانی بتاب
که تا بیشه کارزار گم کنم / دل شاه ازین حال بی غم کنم
مگر گرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه یکی سو برو از جای
برو تا بنزدیک آب بیم / چو من با گرازان کنم جنگ تیز
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
مرا گر بیابد ز خنجر رها / بیک زخم از تیغ سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین که گو / که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی مرین رزمگه را کمر
کنون از من این یاوری خود مجوی / بجز آنکه بنمایمت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / تو گفتی که گیتی برو تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد گرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ از درخت

برفت از پی او که چون پیل مست   یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند   زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند   تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چو اهرمنا   زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت   همی سود دندانش را بر درخت
برانگیخت آتش از کارزار   برآمد همی دود ازان مرغزار
بزد خنجری بر میان در برش   بدو نیم شد چون یکی پیکرش
چو دو نیمه شد دندان دو از هم   تن از جنگ خسته دل از جنگ تنگ
سرانشان بخنجر ببرید پست   بفتراک شبرنگ سرشان ببست
که دندانشان نزد شاه آورد   سر بی تنانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر   ز چنگال جنگی جدا کرده سر
بهامون برافکند مرکب چو کوه   شده گاو پیش از کشیدن ستوه
بداندیش گرگین شوریده کیش   ز گیسوی بیشه وآمد به پیش
همه پیش آمد بجشنش گروه   بدو آفرین کرد شادی نمود
بدلش اندر آمد بدان کار درد   ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهرمنا   برانداختن ساخت بر بیژنا
دگر باره گردش برآشفت کین   بس آنگه بگفت ای سوار گزین
بپرسم حدیثی ترا راست گوی   بدو گفت بیژن مراورا بگوی
بگفتش که دندان این دشمنان   چنین گفت کای رادمرد جوان
بدین رزم جستی تو ای نامدار   که آن زمهر چه آید بکار
بگفتش چنان کن که ای پرهنر   بگیرم من این را سراسر ببر
که بر گردن اسب بندم بلا   بدانم نام جویم بروز مصاف
بود قدر بزم بدرگاه شاه   مرا بر فزاید بسی قدر و جاه
چو گرگین شنید این سخن شد دژم   جهان گشت بر روی چون نیل ظلم
ازین کار گفتا بود ننگ و عار   بنزدیک آن خسرو کامکار
ازین نام من از جهان کم شود   جو دشمن بدین روز خرم شود
ملامت کنندم همه پیش دین   شوم خوارتر من ز خاک زمین
مرا حیلتی کرد باید کنون   که بیژن بدین گشته آید کنون
نگه کرد چه سان آمدش پی و فا   برو بر بجا آورد از هنر جفا
سگالش جزین بد بفرش چنین   بکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بر و برکند شرف جا   بنزد کر نهد این جاه گاه
ز هر در فسونی و از نیز دام   براه جوان بر بگسترد دام
بدل هر گرفت آن زمان دشمنی   که بد گرفت او زان سر منی
بدو آن زمان مهربانی نمود   بجست او مر او را فراوان ستود
نشستند با یکدگر بر شراب   یکی در نشاط و یکی بر عتاب
جو خوردند ازان سرخ می اندکی   بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بدو گفت چون دیدی این جنگ من   بدین تیغ و کوپال و آهنگ من
بدو گفت گرگین کای نیکخوی   بگیتی نه بینم چو تو جنگجوی
بایران و توران ترا یار نیست   چنین کار در پیش تو دشوار نیست
دل بیژن از گفت او شاد گشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
بخوردند باده دو سه مرکبی   چو دیدند شادی نیابی کمی
بس آنگاه گرگین به بیژن بگفت   که بر شیر مردیت ماندم شگفت

فریبش کردن گرگین بیژن را و بردن بیژن بجشنگاه

ببیژن چنین گفت کای پهلوان   دل آگه ز ناز و خرد را روان
برآمد ترا این چنین کار چند   بهمراهی یزدان و بخت بلند
کنون گفتها بیکبوی ترا   کزین خنده کرده ام ابتدا
چه با رستم و گیو و با گستهم   جهانجوی پس خود چه بازد هم
دل شاه ایران بتو شاد باد   دل و جان تو نیز آزاد باد

چه مایه هنرها ببینی بدشت   شوم ور که روزی بود برگذشت
یکی نام ما زان برآید بلند   بنزدیک خسرو شویم ارجمند
یکی جشنگاهست زیدر نه دور   بدو روزه ره اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد   کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان   یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی   گلابست گویی همه آب جوی
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ   هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از باد شاخ سمن   همه گشته پالیز و گلبن چمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو   خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار   شود چون بهشت اندرو کارزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه   ز هر سو نشسته بشادی گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب   درفشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران پوشیده روی   همه سیب رو و همه مشکبوی
همه لب پر از می ببوی گلاب   همه رخ پر از گل همه چشم خواب
اگر ما بنزدیک این جشنگاه   شویم و بتازیم یک روزه راه
بگاه بهار اوست در مرغزار   بگردش کنیزان همه چون نگار
نفس را بکام براریش بایست   جو او در جهان نیز کی بانویست
بگیریم از ایشان پری چهره چند   بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان   بجنبیدش آن گوهر پهلوان
چو بیژن ز گرگین شنید این سخن   ندانست کو را بدل هست کین
خوش آمد مر او را حدیث جوان   که بد مر ورا میل تن در زنان
بگفتا همیدون بیا تا رویم   بدیدار آن جشن خرم رویم
کهی نام جست اندرین گه کام   جوان بود و زان تیز برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز   یکی از دگر دشت یکی کرد ساز
بیابان و بیشه یک روزه راه   نوردید و آمد آن کرد لشکر پناه
دمان مرغزار ارمان دو روز   همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان وقت نیز   که بد دختر شاه و بر روی عزیز
بتوران دران زن نبد همچو اوی   ببالا و دیدار و بر روی و موی
بد او را بشهر جان افراسیاب   جو افراسیابش بد او بود باب
ابا صد کنیزک بسان پری   بیامد بدان دشت چون مشتری
جهان جای عاری ز خرق برند   بیاورد آن لعبت سیم بر
نشستند شادان بدان جشنگاه   کشاده دل آن روی های چو ماه
چو دانست گرگین که آمد بسان   همه دشت از او شد چو چشم خروس
به بیژن مرین داستان برگشاد   وز آن جشن و رامش چه کرد یاد
بگرگین چنین گفت بس بیژنا   کزین پیشتر سازم این رزمگاه
شوم نیز گه راه بینم ز دور   کتوران همی چون بسیجند سور
وز انجام آنگه بنام غمان   بگیرم برآیم ز دود بیان
ز بنیم آگهی ره بی هشیار تر   شود دل ز دیدار بیدار تر
بگنجور گفت آن کلاه بزر   که در بزم که برنهادم بسر
کز خشان شود زود مهر بگاه   بیاور که ما اکنون عزم راه
جهان پهلوی تخت بر دو گوشوار   جهان باغ گیو گوهر نگار
بیاورد گنجور چون آن گفت   بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید بخشید رومی قبای   ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین   کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد بنزدیک آن بیشه شد   دلش زان شنیده براندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند   که تا آفتابش نیابد گزند
بنزدیک آن جشن خوب چهر   بیامد بدلش اندر آویخت مهر
زنان دید چون لعبت قندهار   بیاراسته چو خرم بهار
همه دشت از آوای رود و سرود   روان را همی داد گفتی درود
بماند به عبرت ز کردارشان   نماند صبوری ز دیدارشان

دوانش ز چشم منیژه بدید
چو آن خوب چهره ز خیمه براه

گفتن منیژه بیژن را

درفشان بسان سهیل یمن — کلاه تهم پهلوان بر سرش
بنفشه دمیده بگرد سمن — فروزان ز دیبای چینی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی — فرستاد مر دایه را چون نوند
چو خورشید تابان رخش چون ... — که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست — بپرسش که چون آمدی ایدرا
سیاوش مگر زنده شد یا پری — نیامد بدین جشنگاه اندرا
کنون سالها تا بدین مرغزار — بدین جشن که بر نهادم کس
که من جشن سازم بدان نوبهار — ترا دیدم ای ماه دیدار و بس
ندیدم چو تو هیچ ای ماه روی — چو دایه بر بیژن آمد فراز
تو اکنون کدامی چه نامی بگوی — بر و آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت — چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
همه روی بیژن چو گل بر شکفت — که من ای فرستاده خوب گوی
سیاوش نیم نه ز پری زاده ام — منم بیژن گیو از ایران بجنگ
از ایرانم از شهر آزادگان — بر زخم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فکندم به راه — گردان ایران تمام هنر
که دندانشان بر شهنشه برم — ز پیلان جنگی جدا کرده سر
وزین بزمگاه آگهی یافتم — بدین بزمگاه آمدم پر فراز
سوی گیو گودرز نشتافتم — به پیوند بسیار با ما جهاز
مگر چهره دخت افراسیاب — همی بینم این دشت آراسته
نماید مرا بخت فرخ بخواب — چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر — مرا سوی آن خوب چهر آوری
ترا بخشم و گوشوار و کمر — دلش با من اندر بمهر آوری
کنم تو بدین کار یاری بری — ز من یابی این تاج و گوهر نگار
ببخشم ابر جامه پهلوی — ببند اندرون گوهر و گوشوار
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز — که رویش چنین است و بالا چنین
بگوش منیژه بگفت آن براز — چنین آفریدش جهان آفرین
چو دایه چنین با منیژه بگفت — بدایم بگفتا مرا مادری
منیژه چو بشنید رازش بگفت — بیاساید آن تاج در دشت آوری
فرستاد پاسخ هم اندر زمان — گر آیی خرامان بنزدیک من
گت آمد بدست آنچه بردی گمان — بپیرایی این جان تاریک من
به بیداری چشم روشن کنم — ندارم ز تو جان و تن را دریغ
بدین دشت خرگاه گلشن کنم — که جان تو بیچو بد زین گریغ
فرستاده آمد همی رهنما — نماند آن زمان جایگاه سخن
دل و گوش بیژن بپاسخ سرا — خرامید آن سایه سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده خوبچهر — پیاده همی گام زد با دلی
بپرده درآمد چو سرو بلند — میانش به زرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر — گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کار زار — که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا این چنین روی و برز کیان — برنجانی ای خوب چهره بگرز
چرا از کمر رنجه داری میان
بششتند پایش بمشک و گلاب — نهادند خوان و خورشها ز کام
نخستند از ان پس بخوردن شتاب — همی ساختند آلتی فرخی

نشستن گه رود و می ساختند — ز بیگانه پرده بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای — ابا بربط و چنگ و رامش سرای
ز دیبا زمین کرده طاووس رنگ — ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چو از مشک و عنبر چو یاقوت ... — سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور — برآورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم — گرفته برو خواب و مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش — به دیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی دید — پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر — پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را — مر آن نیک دل نامور نیو را
بدادند چون بخورد شد مرد مست — عماری بسیجید بهر ورا
سرانجام آمدش خواب و بگشاد دست — مر آن خفته را اندر و جایگاه
یکی نشستنگه کام را — بگسترد کافور بر جای خواب
دگر ساخته جای آرام را — بسی ریخته چوب صندل گلاب
چو آمد به نزدیک شهر اندرا — نهفته بکاخ اندر آمد بشب
بپوشید بر خفته آن چادرا — ز بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب — بیاورد داروی هوش او را بلند
به بیداری بیژن آمد شتاب — چو انگشت بیدار و جنبش ...
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت — به ایوان افراسیاب اندرا
نگار سمن بر در آغوش یافت — ابا ماه رویی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا — چنین گفت ای کردگار مرا
ز گرگین بخواهی همی کین من — رهایی نخواهم بدن زینهار
منیژه بدو گفت دل شاد دار — که او بد برین بد مرا رهنمون
همه کار نابوده را باد دار — همی خواند بر من فراوان فسون
نهادند هر در بخوردن سرا — بمردان همه گونه کار آید
که هم دار پیش و هم منبرا — گهی بزم و گه کارزار آید
پرستندگان رود برداشتند — زمین خز کی گاه می خواستند
بشادی همی روز بگذاشتند — بدیبای رومی بیاراستند
نهفته همی کارها باز جست — چو یکچند بگذشت کامی چنین
کز احوالها بد بماند درست — نبسته کامی مر بدرمان اینن
نگه کرد و گیتی شد از هوش کار — بدانست ترسان شد از جان خویش
بدین آمدن سوی توران بجنگ — شتابید نزدیک دربان خویش
چرا گاه کردن ندید ایچ رای — بیامد بر شاه توران بگفت
دوان از پس پرده بر داشت پای — که دختت از ایران گزین کرد جفت
همی جوی کرد از جهان دادخواه — زدی به برخ خون مژگان برش
تو گفتی که بید است هنگام باد — بر آشفت ما این داستان
گر از پس پرده دختر بود — کرا دختر آید بجای پسر
اگر تاج دارد بد اختر بود — بپره اندر کوره ماند پر
ز کار منیژه بخشم نماند — بدو گفت از این کار با کار ...
قراخان سالار را پیش خواند — همیشه رای من ... رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه — اگر هست خود جای گشاد
کز این کار هشیار ترکن نگاه — ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — بگرسیوز آنگه بگفتش چه رود
ز گفت قراخان آمد شتاب — بر از خون دل و دیده بر آب
زمانه چرا کرده دار بخت — ببر با سواران هشیار
غم شهر ایران و فرزند بد — نگه دار هر کاخ با بام و در
نگه کن که بینی بکاخ اندرا — که جام برآید همی از بدان
بهبند و کشان پیش ما آورید — ز کردار ایران و آن شوم زن

چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش خور
خروشیدن چنگ و بانگ رباب / بر آمد ز ایوان افراسیاب

آمدن گرسیوز بکاخ منیژه و گرفتن بیژن

چو سالار شد سوی بسته درش / سواران گرفتند گرد اندرش
سواران در و بام آن کاخ بست / گرفته ره بسته هر سوی راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / پر از نقل و نوشش پرستنده دید
بزد دست و بر کند بگشاد جان / بتان اندر اندر میان پری
میانه بنزدیک آن خانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود
بدید آن چو بیژن بر افکند چشم / چو بشنید خوشش برگی پر ز خشم
بدان خانه سیصد پرستنده دید / همه بار رباب و سرود و نبید
چو بیژن نشسته میان زنان / به لب بر می سرخ شاهنشهان
بجوشید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازد برهنه تنا
بر آرید از خشم بس بانگ کرد / که ای خویش شاه پس نازاده مرد
چو بیژن بدید آن رخ گرسیوز / بروز تیره ترک شد گیتی زو
بخود گفت که بد چه آمد مرا / که پیش بودم نیست بجا داد آ
که شرنگ با من نه رهوار بود / نهانا که برگشتم امروز بود
کجا گیو گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
بجز ایزدم نیست فریاد رس / نگیتی نیابم همی یار کس
بیاد رستم و گیو جنگی بلند / سه ماه نامداران برادر دگر
همیشه یکی ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
ببرد دست و خنجر کشید از نیام / ز خانه بگرفت و بر گفت نام
که من بیژنم پور آزادگان / نبیره گو گودرز کشوادگان
نزد کس یک دوست بر من بکام / کسی سیر آید تنش بازتر
اگر خیره داند جهان پیش چشم / نبیند کسی پشت من گو بزیر
بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من همی بخت یار ساز کرد
تو دانی نیاکان شاه مرا / میان یلان بابگاه مرا
اگر جنگ سازید مر جنگ را / همیشه بشوم بجوی جنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا / ببرم فراوان سرانا سرا
کرم نزد سالار توران برید / بجوام بد و دو اسپستان
تو خواهشگری کن بخواهم کنون / سر دگر بیکی شوی همچنون
بگرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون تری جنگ جوی
بدانست کورا کو بد همی / بخون ریختن دست شوی همی
وفا کرد با او بسوگند ها / بجز نیب بدا کش بسی چند
بر جان او بسته آن خنجرا / بحرکی کشیدش بیند اندرا
بیک یک جستنش کردار نیک / چه سود از هنر چو برگشت بود
چنین است کرده و گو ز دشت / جو رزمش نسازی بپای پشت
بماناد پیش نزدیک افراسیاب / بر بند رخ زرد و دو دیده پر آب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / کو دست بسته برهنه تنا
بدو گفت شاه ای بد نیک خواه / نام من بهتری از نیاکان خویش
ترا جست در تن رگ زرد بیم / نژادت ز دیو است نه از آدمی
بدو آفرین کرده کاچ / گراز من گیتی راستی خواستار
بگویم تو اسیر اسپستان / جو گشتی بکشتا ... اسپان
نه من آرزو جستم ایدر / بجود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی بازم گم بوده را / برافراختم خانه و دوده را
بماندم ز بس ریخ راه دراز / بدان جشن که من بسیاه ...
بزیر یکی سرو زنم بخواب / که تا سایه دارد مرا آفتاب
بری جام بیژن بزد ... / مرا اندر آورد خفته ببر
از آن پس جدا کرده ... / که آمد سی لشکر و دخت شاه

سواران پراکنده گرد دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
یکی جنگ هندی برآمد ز دو / ز دو سو گرفته سواران
تماری یکی بودی اندر میان / کشیده بر و بر جاده بر پرنیان
بید اندرون بود من بیکری / نهاده بیالینش بر افسری
پری یک بیک نامور گرد او / میان سواران در آمد چو باد
مرا ناکهان در عماری نشاند / پریان خوب چهر و افسون
که تا اندر ایوان بیامد ز خواب / بخسپیدم کرده چشم پر آب
کتاس همی گرا اندرین بود دست / منیژه بدین کار آلوده نیست
مرا پیکان بخت برگشته بود / کو بر من همی جادوی آزمود
همی خواست کورا برون آورد / اگر چه پری خود نکو آورد
چنین بد که کمم تو ویشو / مرا ایدر اکنون کسی خوشتش
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که بخت بد کرده بر روشنان
تو آگه که ایران تیغ و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون چون زنان پیش من / همی خواب کوتی بگردارست
بخواب دو وغ آزمودن بسی / بجوی همی پیر ازین بودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / یکی بشنو از من سخن یادشاه
گرازان بنمان دشیران جنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم به شمشیر و تیر و کمان / تواند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی راز بولاد بر امش
چگونه ... شیر با جنگ تیز / اگر چند باشد دل شیر
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرمای و گرزی گران / ز توران یکی زین همه سواران
بیاورد که تا زان یکی از هزار / اگر زنده مانم بر دم مدار
گوان کمتها را بیارم بکار / که من بیژنم پور گیو سوار
چو از بیژن این گفته بشنید خشم / برو بر فکند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر نگه کرد / که ایران چه دیدیم و خواهیم دید
ز بیژن کمان بدکنش بیژنا / فریبنده سکالد همی بر بنا
بسته بنودش همی بد گرد / که هم رزم جو بد بنام و نبرد
بر و همچنین بند بر دست و پای / سم اندر زمان نوبر دار جای
بنفرمای داری زدن پیش در / که باشد ز من سوی بوره نگذ
کنون بخت دانه بر دار کن / ور ویز یا من بگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس / نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت کز بد سرم گرد کار / نبشته بسر من بدو بد کار
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران شد ستم همی
کنا مرد خواند مراد شمن / و پاخسته بر دار کردد تنم
بر پیش نیاکان بر / پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماندم همه ایدر بپای / ز شرم نیز چون شوم از جای
دریغا که شادان شوند دشمنم / بر آید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دو پدر گیو / دریغا که دور ماند ز گردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من / دریغ آن جوانی و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان / بماند جهان من نا توان
دریغا که از من ندارد خبر / که ماند به ستم ازین جای خشنه جگر
دریغا ندارد پدر آب کهی / کر بیژن ز جان کشته پر
دریغا که پژمرده رخسار من / چنین کز بمهر آگشت بر کار من
دریغا که همسال و یاران من / جو آگه شوند از غم جان من
بپرد دل آوخ که بربان شوند / جو بر حال من زار گریان شوند
کر ایزد بمن بر نبخشاید / تن رزم جوم بغم سیابد
ببخشد جهان آفرین بر تنم / شود زار و بر خون داغ تنم

ابا یاد بگذر با ایران زمین / بیابی بر او بر سپاه و کمین
بگردان ایران رسیدم خبر / وزانجا بکابلستان بر گذر
بگودرز و رستم و گیو دلیر / بطوس و فریبرز و بهرام شیر
بر پیلتن رستم زال از من خبر / بدان تا ببندد بکینم کمر
بگویش که پیران بسیجی درست / تنش زیر چنگال شیر ژیان درست
که پیران بتوران گرفتار شد / بیران انجمن خیره وزار شد
بگودرز گشواد از من بگو / که از کار گیتی بشتاب آبروی
مرا دل بجای فکنده او که پس / بزیر غم سخت جستی فتاده بسی
بگو بیژن گیو کالیوه است / بگوی ای تو با من ... بگردی بسیر
که من با تو مردی نمودم همی / اگر مرگ تو دست کس با کسی
نگارانت آزادی ساختی / بدام بلا اندر انداختی
کنون توان بدکردی کار تو / بگوییم بگردان و گردان تو
ز نامردی خویشتن ترسیده‌ای / زجان در رها تو بپرهیز یا
کنون گیو چون حال من بشنود / بسال دراز از تو پیروز گردد
بریده کز نامت اندر جهان / نیازد بکشتی زبیژن جهان
نیاید و دل از جان بر ... / بمرد کر جانی بدین در شگفت
بجمشید زدوان جو انجمن / بجم بر نشست آن گه پیش ...
کشنده همی کند جای ... / بیامد آماده و پیران ...
جو پیران و بیبه بدان کار پیچید / همه راه ترک گرسته دید
یکی چار پای کرده بلند / بکندی فرو هشته جون ... بند
ز نکان بپرسید کین کار ... / دل شاه آزرده از ... گسست
بدو گفت کر سیوز این ... / ز ایران بکاشانه ... تخت
ببر گیو گودرز گشواد کان / گزین سواران و آزاد کان
بیزداب و آمد بر شهر ... / بکین جست و دوش ره ... تا
دو دست ... بس بست بسته جو / دهان خشک ... زو ...
بپرسید گفتش که جون آمدی / از ایران همانا بچون آمدی
انا ایران چرا آمدی سوی ... / زمهر جه بیوده راه دور
سر داستان ... پیران از ... / جهان جوی رسید ... خواه
اگر گین جه گرد دست بامن ... / که بهار کرده بد و تا ...
بجمشید پیران و بیبه ... / مرد ... آب ...
بیاد آور بداو کر روز ... / بدام اندرون گیو باد و جه کرد
بیر و دو تاکه بز ناش بلا / بکردند گفتا هم ...
جهان تا بر ... سی ... / نمایم بد و اخترنیک خوا
بیزداب پیران و بیبه بر / بر شاه توران خرامید ...
بکاخ اندر آمد بر سیاوخش / بر شاه بادست کرد ...
بیاده دوان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد ...
همی بود بر پیش ... بپای / جو بپیستود بگیزد ...
بشه ترک دانست کز آرزو ... / ببایست پیران آزاده ...
بخندید گفتش جه خواهی ... / ترا پیشتر نزد من آب ...
اگر سیم خواهی اگر گوهر ... / دگر پادشاهی و گر لشکرا
ندانم دریغ از تو من گنج ... / جزاین که بر بی ...
جو بشنید پیران ز خسرو ... / زمین را ببوسید و بر پای ...
که جاوید بادا ترا تاج و تخت / نباید جز از تخت تو جای ...
نشانهای گیتی ستایش ... / جو خورشید گیتی ...
مرا مرحبا باد بخت ... / ز گنج و ز مردان و نیروی ...
مرا این نیاز از پی خویش ... / گسی ... گنتران ...
من آن پادشاهی سپس آباد / بزرگان ... خدا ...
همی غم خورم تا بر آرام من / بخندد کسی کم کند نام من
همی غم خودم سال آورد کاه / که جشنی بسد بر تو و تخت گاه
بس ... کا گفت ای شهریار ... / یکی نیک بند از من اندر ...

تو این پیرزن نامور پهلوان / یکی نامور بادش عقل و ...
که جنگ سیاوخش ... گیتی / وز ایران و گر جنگ ...
برآید شهنشاه بر پرورش / ستوده بهر کار بر سرکش
گزین شاه ... بن ... / همی داد ... بر جنید کار
بفرمان ... هیچ نامد فراز / برو ... که کار تا دست ...
سیاوخش کو بود از شاه کیان / گر ... از بهر تو بر جهان
بگفت ... کار و کس ... / که دشمن کنی رستم و طوس ...
ز ایران به سیلاب گر بود ... / ز ... تند ...
همی ... بگیرند ... جهان کنند / بسا تن که ... نهان ...
بسی زن که ... گردد ... / بسا شیر مردان که گردند کم
از این شاه پند مرا کار ... / جز ... بر ... که کرد ...
بجز ... سیاوش را / ز ... ستیز ...
نخست ... ستم ... / سر پهلوان ... گیو را
نه ... بدبهای ایرانیان / که کردند با شهر توران ...
ستوده آن سر تیغ ... / همانا ... دست بر ...
که رستم ... / بچو خورشید بر خون ...
چراز ... گیو ... گرد / نباشد با ایران ... سوار
بروم اندرون ... / بروم اندرون گنج ...
همانا که آید جو پیل دژم / همه ... شود ...
... زهر ... / بیاید ... دشت ...
اگر جون ... پیران ... / ز توران برآرد ... کرد ...
خردمند شاهی ... / تو خود ... دل ...
چنین ... افراسیاب / که پیران نه ... از ...
ز گودرز ... / ز ... رستم ...
بدو گفت پیران که ای شهریار / ز دستی بگیتی و کرده نگار
... / که آید ...
ندارم ما باپی باو جنگ / تو ...
کمن ... / که ... آسمان اندر ...
ندیدی گزان ... / جه آمد ...
... / جه آمد ...
اگر جه سیاوخش ... / جه آمد ...
... / ابا شاه ایران جه ...
همانا ... / وزخت ... آوردی
... / ابا پهلوان جهان ...
جو ... تو ماند کسی ... / نهنگ ... رستم ...
جو گودرز گشواد ... / که آید ز ...
جو بشنید ... / جو نام جنگی ...
... / بخندید ...
نماند کسی ای شاه ... / ندیدی ...
شرادی بزرگست ... / ... جان ...
بتوران ... / ... جهان سرفراز ...
جو بربند ... / چنین ... افراسیاب
که پیران ... / بتوران و ایران ...
... / چه رسوایی ... پیران ...
همه نام ... / ز بر ده ...
گزین ... / بخندد همی ...
جواو ... بادا ... / کشایند ...
برسوا ... / جهان ...
یکی آفرین کرد پیران ... / که ای شاه ...
چنین ... جون شاه ... / بجز نام نیکو ...

ولیکن بدین بار شهریار من   یکی بنگرد ژرف سالار من
به بند دمرو را به بند گران   کجا نازکستی گزند بدان
از اندیشه بگذرد ایرانیان   نه بندند ازین پس بدی را میان
که هرگز نبیند ازو بسته ماه   زدو با تمام او کسی نخواند
چو بشنید افراسیاب این سخن   بیاد آمدش روزگار کهن
جهان کرده سالار گو راه دو   دل شاه از بان [illegible]
ز دستور بگزید راه بد   ز خشمش بشد شاه [illegible]
کسی پیچ آنکه بفرمود شاه   گزند گران [illegible]
دو دستش بزنجیر کرده بغل   یکی بند رومی بکردار بل
به پیوند مسمارهای گران   ز سر تا بپایش ببند اندران
چو بستی نگونش اندافکن بچاه   کش بی بهره کرد از خورشید و ماه
بر پیل بارش سنگ گران   گران ژرف و با [illegible]
فکندست بر بیشه چین ستان   بیاور ز بیژن بدان کین ستان
به پیلان کشیدند آن سنگ را   گروهی سر چاه از آن سنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش   بدان تا بزاری برآید ز هوش
وز آنجا بایوان آن بی هنر   منیژه که رو ننگ [illegible]
برو با سواران و تاراج کن   نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگوای منیژه شوربخت   کسی برو تر بد تاج و تخت
منیژه کزو [illegible]   بجاک اندر اندا [illegible]
برهنه کشانش ببر تا بچاه   گردد چاه بنی [illegible]
نهادش تو بی [illegible] گسارش   درین تنگ زندان فرو [illegible]
خوابیده گرسیوز از پیش اوی   بگرد بد کام [illegible]
کشان بیژن گیو از پیر دار   سپرد و ببستند بدان چاه سار
ز سر تا بپایش آهن بست   برد جامه [illegible] وز بر گیرد دست
بپولاد خایسک آهنگران   فرو برد مسمارهای گران
بیاورد سنگ آنکه فرمود شاه   بسیلان [illegible] کشان تا بجا
نگونش بچاه اندر انداختند   سر چاه را سنگ می ساختند
وز انجا بایوان افراسیاب [illegible]   بیاورد گرسیوز آن [illegible]
همه گنج او را بتاراج داد   ازان پس ببستند بر [illegible] باج
منیژه بیامد بیک چادر   برهنه دو پای و کشاده سر
کشیدش روان تا در کاخ ساز   دو دیده پر از خون [illegible]
بدو گفت بیک ترا خانمان   زواری بدین [illegible]
بشد گرسیوز و منیژه بجای   ز دل بر دو رخ قطره خون [illegible]
غریوان منیژه بدان گرد راه   همی گشت تا شب [illegible]
بیامد سر چاه [illegible]   یکی دست را اندر [illegible] کرد راه
سر بیژن انگشت همی جست موی   همی گفت کای [illegible] نیکخوی
بیامد بر وی تو از کار من   کز آمد جهان پای بر کار من
بدو گفت بیژن که [illegible]   کمر بافتاده جهان [illegible] خویش
نماند غم و شادی بی کس   جهان آفرین باد فریاد رس
جهان کرد خورشید سر بر زمی   منیژه ببرد همی سپید زمی
همی گرد گردی بر روز دراز
بسو راخ چاه آوردی [illegible]

بازگشتن گرگین میلاد بر دیگران

به بیژن سهردی و دیگر بسی
بدان شور بختی همی زیستی
چو یکهفته گرگین بدین برنیامد   و بیژن نیامد همی باز جای
نه سر سوش بود از بجستن گرفت   بغاز آ بجو تا بجستن گرفت
پشیمانی آمدش ازان کار خویش   که چون بر سکالید با یار خویش
بشد تا زبان تا بیارد [illegible]   کجا بیژن گیو گم کرده راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید   نه بیژن بدو بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار   [illegible] خواستار

بیک بانگ زد و از آب بیژن [illegible]   کرا آمد بدان [illegible] بدید
بدانست گو رادمانست کار   بایران بیاید بدین روزگار
کنند اندر افگند و برگاشت [illegible]   زگرده پشیمان بدل جست [illegible]
وزانجا سوی شهر ایران شتافت   شب و روز آرام و خفتن نجوی
همی گشت آرزان تا بود شهر [illegible]   خروش کرد [illegible]
ز خانه بیامد دوان تا بگوی   دل اندر دو چشمش [illegible]
بهر سو دوان پور گشواد را   نجا داشتی روز [illegible]
همانگه بیاوند آورد [illegible]   نگردار باد اندر آمد زجای
بدل گفت گرگین بد بد گمان   همانا بدی ساخته در نهان
بیا ماه گرگین مرو را بدید   بیاده شد و پیش او [illegible]
بپرسید گفت ای گزین سپاه   که بان راه [illegible] شاه
مرا جان شیرین نباید همی   کنون خوار تر که برآید همی
کنون چه سبب [illegible] گو را بجای   بیامد که زند و بگویم نشان
چو گفتار گرگین نیامدش خوش   از اسب اندر افتاد و زد [illegible]
همی کند موی و همی [illegible]   همه شان بسر بر [illegible] خاک
جوان من جدا ماند فرزند من   دعا داد [illegible] بیکی بند من
مرا خود درین گیتی همین بود بس   [illegible] یکی باد [illegible] فریاد [illegible]
تو گرگین هم اکنون مرا باز جست   که چون بود خود روزگار [illegible]
زبان تا بجای آمد برو بر بگوی   جدا انکه تو بد [illegible]
توان مرد بیژن جوان [illegible]   ز بیژن [illegible]
بدان پهلوان داد گاه [illegible] باش   همی شیر افراز بر کار باش
بر نیمی از [illegible] جنگ گراز   بسیدم تیر [illegible] از
مرغزار گشت کام گراز   همه شیر از تو مانده اندر شگفت
گراز اندر آمد بکردار کوه   [illegible] جایگاه [illegible]
چو پیلان همه سر بکندند [illegible]   بسیار [illegible] نکندیم شان

که پستی [illegible]   [illegible] بر سر [illegible] آورد [illegible]
اگر دارد آنکه جاه و [illegible]   از افراسیاب آمدستش گزند
از آن پس بر افراسیاب [illegible]   [illegible] رد آورید روی [illegible]
چو گاه آمد گرگین [illegible]   که بیژن [illegible]
بسیار همی آمد هم بکمر گیو   اگر کم بود [illegible]
همی گفت بیژن نیامد همی   بایران ندانم چه ماند همی
برو بر نهادند [illegible] تنگ   گرفته بدل گیو گیتی [illegible]
بدین شد [illegible] گوا سپار   که بیژن کجا ماند چون بود کار
شوم گرد [illegible]   هم انکه [illegible]
همی گشت غلطان بجای [illegible]   شده [illegible] برهنه [illegible]
بدین بر بدین راه جون آمدی   که باد و یکان بر ز خون آمدی
چو چشم بر وی تو آمد [illegible]   بیا بودم از دیدگان آب گرم
جواب سرود گرگین [illegible]   برانداخت [illegible] بر سان [illegible]
بچاک اندرون شد [illegible]   [illegible] جامه پهلوی [illegible]
همی گفت کای گردکار [illegible]   تو گستردی اندر دل [illegible]
دوانم بدان جای [illegible]   ز درد دل من [illegible]
کنون بخت بر گردش از من [illegible]   چنین ماندم اندر جهان مستمند
زمانه [illegible] کسی [illegible]   [illegible] خود ز چشم [illegible]
چو تو [illegible] مرغزار   کرا در [illegible] برگشت کار
بدو گفت گرگین که [illegible]   سخن بشنو [illegible]
که این کار چون بود کردار چون   بدان بیشه [illegible]
یکی بیشه دیدم گرده چو دشت   [illegible] بدیده [illegible]
چو ما جنگ را تیز [illegible]   [illegible] پیشه [illegible]
ببردیم جنگی بکردار شیر   بشد روز [illegible] دل از [illegible]
وزانجا بایران نهادیم روی   همه راه شادان [illegible]

٢٠١

بیامد بگیو آن زمان گرگسار / گمان خوبتر پس پیوند نگار
چو بیژن [illegible] پای و چو بولا بهم / چو شیر [illegible] بیژن سرد گوش [illegible]
بگردن برو چوشه بر [illegible] بود / تو گفتی که از ابر دارد نژاد
بر بیژن آمد چو کوه بلند / برش [illegible] را افکند بیژن کمند
فگندش [illegible] بود در بردن عنان / دوان گور و بیژن پس اندر دمان
[illegible] تا در [illegible] گور و کرد [illegible] / بر آمد یکی دود از [illegible]
بگرد اندر و باز زمین بر دمید / کمند افکنی گور [illegible]
[illegible] اندر گرفتم چو در دشت گور / گراز آخر شد [illegible]
ز بیژن نه بیدم ز گیتی نشان / جز از اسب بیژن زمانه بسر اندر
دو اسپ [illegible] بیژن نجا [illegible] / که چون بود با گور [illegible]
بیامدم فراوان جهان [illegible] / همی گرد گشتم [illegible] گیتی سپار
از [illegible] گشتم چنین با امید / که گور ژیان بود [illegible]
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را [illegible] کار
ز گرگین سخن [illegible] / همه چشم [illegible] و [illegible] دید
رخش [illegible] سرهنگ / تنش بود لرزان و دل کینه خواه
چو فرزند [illegible] گرده [illegible] / سخن را بدان گونه آورده دید
بپر دارم [illegible] دل [illegible] / بگرد اندر آن تیغ زن را [illegible]
بخواهد [illegible] بود گر [illegible] / گر چند [illegible] آمد او را [illegible]
پس اندیشه کرد اندر [illegible] / بیامد همی [illegible]
چنانکه [illegible] کفت [illegible] / که کام بد [illegible] اهرمنا
از [illegible] سخن [illegible] / نشان [illegible] پیدا [illegible]
پر بیژن جو سود آید از جان او / دگر گونه [illegible] ازین در زمان او
بگویم همی این سخن پیش شاه / بشود آتش [illegible] گرگین گناه
همه گرگین [illegible] / [illegible] گرند
نگندی مراد [illegible] او / بگرد جهان اندرون جان او
پس [illegible] بیستان [illegible] / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد تا پیش [illegible] / [illegible] همی بگیتی [illegible] شاه
[illegible] / بخواهم [illegible] جهان [illegible]
گرفتش [illegible] گرگین [illegible] / دوانیده [illegible] شاه
[illegible] / [illegible] بود اندر [illegible]
ز خشم [illegible] / بنهاد [illegible] گرگین [illegible]
از آنجا بیامد [illegible] شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بد و آفرین کرد [illegible] / [illegible] جهاندار [illegible]
[illegible] خشم [illegible] / [illegible] بیامد [illegible] مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب [illegible] بودم [illegible]
انوشه [illegible] / [illegible] پسرم [illegible]
کنون آمد این شاه گرگین [illegible] / زبان [illegible]
بنالید [illegible] / از ان [illegible]
[illegible] کنون [illegible] / ز بیژن [illegible]
[illegible] / [illegible] سالار [illegible]
ز گرگین [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / بر آشفت [illegible] بپیچید [illegible]
رخ شاه [illegible] رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
[illegible] / [illegible] آن [illegible]
ز گفتار گرگین [illegible] / سخن گفت [illegible] پور گیو
[illegible] / [illegible] گیو [illegible]
که بیژن [illegible] / برآیند [illegible] بود [illegible]
[illegible] / [illegible] خسرو [illegible]
که [illegible] سواران ایران [illegible] / سوی شهر توران شوم [illegible]
[illegible] / [illegible] سپهبد [illegible] لشکر [illegible]

بدان کینه اندر بود بیشه نام / همی رزم جوید چو هم بینا
شه گیو گیتی دل پر اندوه و درد / دو دیده پر از خون و رخ [illegible]
ز تیمار بیژن همه مهتران / ز درگاه با گیو رفته [illegible]
[illegible] دل / همه خاک بر [illegible]
برفت از در کاخ [illegible] / پر از شرم جان [illegible]
که ای شاه [illegible] / ز تیمار اندیشه آزاد [illegible]
[illegible] / همه روزگار [illegible]
بدو [illegible] / بپرسید [illegible]
[illegible] / مرا [illegible] بلا
[illegible] / [illegible]
سخن چند بر گفت [illegible] / ازان [illegible]
[illegible] / [illegible] زبان
که گر [illegible] / [illegible] زبان
[illegible] / [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] / که از بند [illegible]
من [illegible] / [illegible] نژاد
تو ای پهلوان [illegible] / [illegible] خویشتن [illegible]
بمان تا بیاید مه فرودین / که بفروزد اندر جهان هور دین
زمین چادر سبز در پوشد / هوا بر گلان زار [illegible]
بخواهم من آن جام گیتی نما / شوم پیش یزدان [illegible]
[illegible] / [illegible]
ببینم همه جایگاه [illegible] / [illegible] ازین [illegible]
[illegible] / که با [illegible]
[illegible] / [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] کرد جهان / [illegible]

تو دل را بدین کار [illegible] / من این را همانا [illegible]
چو گرگین [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
همه بر [illegible] / [illegible] گنج
[illegible] سوی گرگین [illegible] / دلی [illegible] آشوب
[illegible] / [illegible] شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زبان [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر آشفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] انجام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه آفرین [illegible] / [illegible]
چو بشنید گیو این سخن [illegible] / ز تیمار [illegible] آزاد شد
[illegible] / [illegible]
چو گیو از [illegible] / [illegible]
همه بوم ایران و توران [illegible] / [illegible]

چو نوروز فرخ فراز آمدش / بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر بژن گوژ گشته میان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / بخورشید بر چند کرد آفرین
ز فیروزگر زور و فریاد خواست / وز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
پس آن جام بر کف نهاد و بدید / بدو اندرون هفت کشور بدید
زکار و نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده پیکر همه یکسره
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
چو کیوان و هرمز و بهرام و شیر / چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / جهان اندرون بودنی کم و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید
بدان چاه بسته ببند گران / ز سختی همی مرگ جست اندران
منیژه بکار و دو دخت کیان / ز بهر ورا بسته بنده میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار / از اندیشه جان و دل آزاد دار
مکن غم ندارد بزندان گزند / از آن بس که بر جانش نامد گزند
که بیژن بتو باز بیند درست / ز دادش [illegible]
ز بس سختی و رنج و تیمار دی / برآرد [illegible] دل از کار او
بدانسان که دارد همی مرد کام / که مرزبان [illegible]
ز پیوند و خویشان شده ناامید / گدازنده بر سان گل شاخ بید
دو چشمش پر از خون دل [illegible] / ز دانش [illegible]
چو ابر بهاران ببارد همی / همی مرگ جوید بدان زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد [illegible] / که خیزد جهان پهلوان [illegible]
کنون چاره باید برین کار را / نشاید بدین کار کردن درنگ
که دارد مر این راز را او وفا / که آرد مرو را ز سختی برون
نشاید بجز رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
تو بشنو ز من سر برکشت من / برافراز سر از همه انجمن
کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب اندر نشین و بیاسا و روز
بدین نامه من بر رستم [illegible] / مرین داستان را [illegible]
چو بشنید گیو آن سخنها ز شاه / ابر شاه کرد آن زمان آفرین
نویسنده نامه را پیش خواند / ورین داستان [illegible]
بر رستم یکی نامه فرمود شاه / نبشتن ز مهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زاده پرهنر / نگهدار لشکر برآورده سر

نامه کیخسرو برستم بطلب بیژن گیو

جهان پهلوان رستم زورمند / ز تو خسروان جهان ارجمند
ز [illegible] گاه افراسیاب / فشاننده خون ابر آفتاب
دراننده چرم دیو سپید / جگرگاه اولاد غندی و بید
رهاننده شاه از زندان / گشاینده بند هاماوران
کرنده بشمشیر [illegible] / سر روم و [illegible] توران
گشاینده از [illegible] / که مغفر دگر [illegible]
یکی پهلوان وز یلی نیکبخت / خداوند تاج و سزاوار تخت
تو بی از نیاکان مرا یادگار / حبش کمربسته [illegible]
تر آزاده گردان بر [illegible] / بدریا [illegible] خروشان نهنگ
دل شهریاران و پشت کیان / بفرماید پس کمر بر میان
جهان آزاد دیوان مازندران / بشستی بگیتی [illegible]
همه جادوان را بکشتی [illegible] / بفرخ همی تاج شاهان [illegible]

چه مایه سپه تاج داران بگاه / ز بهر تو در کین [illegible]
سر پهلوانان لشکر پناه / بنزدیک شاهان [illegible]
سران بند کز دست تو پیچ شد / گشاینده کار [illegible]
گزارنده جام یک سر [illegible] / خوانندهٔ گور [illegible]
بدان داد تا دست فریاد خواه / بگیرد برآرد ز تاریک چاه
که چون او دگر کس [illegible] / که از [illegible] شد پدید
نیابد نباشد نه بیند کسی / و گر شاه باشد [illegible]
چنین کار نامد بگودرزیان / از آن گرگ [illegible]
نهنگ [illegible] هم چاره زندان / [illegible]
همه گنجها [illegible] باز گشت / نموده بران [illegible] بیژن [illegible]
دل گیو هرگز بدینسان نبود / ز بیژن [illegible]
دل و جان من پر شد [illegible] / از آن نامور پهلوان [illegible]
شتابیده نزدیک ما [illegible] / ز [illegible]
که هرگز بدین درد [illegible] / [illegible]
فراوان [illegible] / مرا و [illegible] خواه
تو خود دانی ای نامدار [illegible] / که گیو [illegible]
جوان نامه من بخوانی بجای / [illegible]
ز مردان و از گنج و از [illegible] / بیارم [illegible]
[illegible] / مگر بیژن از بند یابد رها
بپیچید عنوان نوشتش [illegible] / سپهر [illegible] جهان پهلو [illegible]
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / [illegible] بر شاه [illegible] آفرین
سواران دو ده [illegible] / بیزدان [illegible]
بیابان گرفت و ره [illegible] / [illegible]
چو از دیده که دیده بانش [illegible] / سوی [illegible]
دلش [illegible] پس پشت او / [illegible]

بسا بوم و برکز تو ویران شده / بسا دشمنان کز تو پیچان شد
نوشته بنام تو بر [illegible] / جهانی اسباب [illegible]
کیانرا سپهر خجسته [illegible] / گشاینده بند [illegible]
دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد / [illegible]
گرشاسب از تخم [illegible] / نژاد تو از تخم گرشاسب است
چو گرشاسب و رستم [illegible] / بزرگان و گردان [illegible]
فراز آمد و [illegible] / کنون گیو [illegible]
که گیو [illegible] / تو خود دانی [illegible]
که پیش [illegible] / از او [illegible] آمده داد خواه
بدو شاد گشته دل شاد تو / بزرگست و گردست و [illegible]
همه جامه چاک کرده و بر خاک [illegible] / همه اصفهان تا بهمدان [illegible]
که هستی بهر کشور [illegible] / چو دارد امید گودرز و گیو
بجوی [illegible] / بنزد کر [illegible]
جهان [illegible] / بیکی [illegible]
بهر نیک و بد [illegible] / بهر سو [illegible]
چه دیده چه آورده [illegible] / [illegible]
[illegible] / بجان تا بدو [illegible]
ز توران برآید [illegible] / بفرخ پی [illegible] نام تو
چو بنوشت نامه [illegible] شاه / نویسنده نامه [illegible]
نهادش بدان نامه [illegible] / چو خسرو [illegible]
ره سیستان [illegible] / از آنجا [illegible]
دو روزه بیک روز بگذاشتی / چو نخچیر از آنجا [illegible]
بجا خواست [illegible] / [illegible]
سواران بگردون [illegible] / [illegible] سواری سپهر [illegible]
[illegible] گردن [illegible] / چو از دیده بشنید [illegible] سام

بزد اسب و آمد بدین براه بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی همی آمد آسیمه و پوی پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه که گیوست از ایران فرستاده شاه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه ستایش کنان برگرفتش زراه
فرود آمد از اسب گیو دلیر همان زال زر نام بردار شیر
بپرسید دستان از ایرانیان ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بکابلستان ز شاه و ز گردان پهلو نژاد
همه در دل اندیشه دستان بخواند غم و بوم کم بوده با او پلید
همی گفت رویم ز بیژن برنگ بخون چهره ماننده با پلنگ
وزان پس نشان جست از پهلوان بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم که بیژن کو ر بیاید همانا بشبگیر بود
شوم گفت بس تا بنخچیر گور ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
چنین گفت دستان از ایشان هو که رود آمد از دشت نخچیر گور
تو با رستم اندر بخانه بپای یک امروز با ما بشادی گرای
برفتند با هم بایوان زال نشستند هر دو کالان فال
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه نهفتن نباید ز نخچیرگاه
پذیره بشد گرزه آمد بساز پیاده شد و برد پیشش نماز
بر آزاد دل بود و پر آب روی ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید ز آب مژه روی را شسته دید
بدل گفت با رنج تا هست کار ابا پیران و بر شاه بد روزگار
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر بپرسید از خسرو تاج ور
ز گودرز و از طوس پرسید و گستهم ز گردان لشکر همه پیش هم
نشا بود و گریان و از بیژنا ز رهام و فرهاد و از قارنا
چو از حال بیژن رسیدش سخن برآمد نباگاه از او یک خروش
برستم چنین گفت کای نامور گزین همه خسروان زمین
نیابی بگشتم بهر پادشاه تو ببین بر پیش خوب گفتار تو
چو مردم چنین با زبان بد روان دگر گفت بیدار مرد جوان
ز پس بستند ازینم چه برخی و نام وزین روی بر تو بهر دو پیام
بجز بیژن ای بخت گردنکشان کزان بند و انجمن دهندم نشان
نبرنج کم بر جهی بهران سپاه چه آمد بجنت بد اندر خوبا
ز چشم بد آمد بگو در زبان کزان سود مایه آمد زیان
ز کیسه مرا خود کی بود بود همه بود دهم با کی پهلو بود
شد از چشم من ناگهان ناپدید بدین درد دل کس چنین بدم
چنینم کرد خوی بد بخت ستور شب و روز تابان چو تابنده ماه
ز بیژن شب و روز چون بیهشان ببستی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای بر بیش جهان آفرین برهای
جو با شه خروشید و کرد آفرین بخشش کیان مرز توران زمین
بر آمد ز آتشکده سوی گاه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
جهان جام رخشنده بنهاد پیش بهر سو که کردا انداز بس
بتوران نشان داد از و شهریار ببیند گمان و بید روزگار
جو دیدم بجام کیخسرو اندرون سوی پهلوانم دو اندیزه
کنون آمدم با دلی پر امید دو رخساره زرد و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر تو بینی بهر باره مر سپس گر
همی گفت و مژگان برلب آب همی برکشید از جگر باد سرد
وزان پس که نام برستم بیاد همه کار کرگین بنو گرد باد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب همه دل پر از کین افراسیاب
پس از مهر بیژن بخورشید اند فرو ریخت از دیده خون بر کنار
که خوشی ایشان بباد بر باد زن گیو بد خسرو سرفراز
جهان بیژن از دخت زین پیلتن کو بدسرافراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش از این که رستم نگردد از رخش زین

کمر دست بیژن گرفته بدست همه بند و زندان او گردنیست
بنیروی یزدان و فرمان شاه ز توران بگیرد ام تاج و گاه
از انجا بایوان رستم شدند بیرم بر همی رای فرخ زنند
جو آن نامه شاه رستم بخواند زگفتار خسرو و بیژن بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه وزان نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم بفرمان شه راه را ساختم
بیا پهلوان این همه رنج و کردار تو کشیدن بهر کار رنجها تو
چه مایه ترا نزد ما هست جا بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چو کین سیاوش جهاندار ان کمر بسته همی پیش جنگ آوران
بر آنم اندرون بشرون منی بیزم اندرون نام نشست منی
بدین آمدی رنج برداشتی چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم ولیکن ز بیژن هراسان شدم
نباید که بیژن چنین سوگوار ترا دید خواهند روزگار
من از بهر این نامه شاه را بفرمان کمربسته ام راه را
من از بهر تو خود جگر خسته ام بدین کار بیژن کمربسته ام
بگیرم بدین کار اگر جان من از این بیگمان بخت یزدان من
وگر نه ازین بر نگردم همی دهم من بدست تو دست بهم
من از بهر بیژن ندارم دریغ فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم میان بتخت شهنشاه پیروزگر
بیارم ازان بند تاریک چاه نشان شهر با شاه و پیشگاه
سرود اندرین جان ما شاد باش می نوش خور و ز غم آزاد باش
کران خانه زان خانه بخشش مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه با شادکام ز گردان و از شاه نامی برید
جهارم سوی شهر ایران شویم بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت بر جست گیو چو بشنید بیست بسرای نیو
بدو آفرین کرد کای نامور بنیروی مردی و بخت هنر
بما تا بر تو چنین جاودان دل و رود بیل و هش و مهر جان
نم بیکی بجسم و ریخه با جهان کرد ملم زنگ بزدایا
چو رستم دل گیو بدرام دید وزان بد بجنگی سرانجام دید
بدو آفرین کرد کای نامور ازین کار غم هیچ گونه مخور
بسالارخوان گفت خوان آر پیش بزرگان بزرانکا را نکو
زولم فرامرز و دستان نشستند بر خوان سالار نو
خوان عطر رود یا بی کسا بیامد بایوان گوهر نگار
هر جام لعل از بی لعل فام غریو آمد جنگ و رخشنده جام
بخوردند نان و برو خاستند نشستن که بزم و می ساختند
بیاوردن نر و عود و بیاورد نقل و کباب و شراب
بدین گونه رستم بیاراست بزم گسار بزم بد و آن نرم
سر پهلوانان جو بگرفت جام بیاد
همی گفت بر دولت شهریار کز دشمنان دل ما سوگوار
چو گفت این سخن خورد ازان جام بگیو آنگهی گفت ای بنک
بخورد باده و غم فراموش کرد از این رستم زال شو
بیوند شادان ابا شاد کامی بد ابو و
بروز چهارم گرفتند ساز

آمدن رستم نزد کیخسرو

بیامدش بخجام
بجز مرد رستم که بندد کمر سوی شهر ایران سپهدار
سواران گردکش از کشور همه راه را ساخته سو خور
کمر بست و پوشید روی بیامد ز رخش اندر آورد پای
بزین اندر افکند گرد براز جنگ دل مرد از کیما
بگردون برافراخته کوس جوش ز خورشید بر تن تاج

خود و گیو با نامه صد سوار
ز لشکر گزیده ز در کارزار

ازان کوشش و رای وی سرکشان
بزابلی فرامرز کو داشتند

سوی شهر ایران نهادند روی
همه راه پویان و دل کینه جوی

چو رستم بنزدیک ایران رسید
همه کاخ کیخسرو آمد پدید

یکی باد نوشین فرود آمدی
بر رستم رسانیدند شادان دلم

برد رستم آمد هم آنگاه پیر
که رخشم من از پیش بالا زدی

شوم گفت گاه آمد ز شاه
که چو در خرشش هم راه را

بدو گفت رستم که ای شادمان
بکوشید تا از غم آزاد باش

بمژده بشد گیو نزدیک شاه
که بگریزد دل بود و جوید راه

چو رفت آن بر رستم پهلوان
بیامد بدرگاه شاه جهان

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
ستودش فراوان و بردش نماز

که آمد ابا باشه و رود تنم
مغز او صدر بالا و جسم

بس آنگه که گیو از در پیل شاه
که رستم بجا ماند چون بود راه

بدو گفت گیوا که شاه را دلان
بر آمد بخت تو هر گونه کار

نشاید که رستم ز فرمان تو
دلش پیچد و بیم بر جان تو

چو من نامه شاه دادم بدو
بیالید بر نامه بر چشم و روی

غمان با غمان من اندر نشست
جهان چون بود کرد خسرو پرست

برفتم سرانجام بیش از ده شاه
بگویم که آمد نخست از زراه

بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
گذشت از بزرگی و مغز و وفات

که امیدش گردان سر از زرفشانست
که ز نیکی غایت خسرو پرست

چنین گفت گیو آنگهی شاه را
سزاوار باشند این کار را

گذشتم آمدم از ده منزل سپس
بیاگاه کردن سوی شاه پیش

چو بشنید خسرو ز گیو آن تمام
بیکو اندکش سپاهی خو حام

ببزد چو کیخسرو بفرمود آنگاه
بخسرو شادان بر آن آن دگال

بفرمود شدن پیش او با سپاه
که آمد ز مرزبان خسرو ز شاه

نگیمند کوس و بگشوند او
شد ز توران خورشید فرخ نهاد

در نیم گردان و گردنکشان
جهان گرز داران و دشمن کشان

بر آیین کاوس پس بر نشستند
بدیدند شدن تا پیار پیشتند

جهان شد زگرد سواران درفش
خروشان سپاه و دژ و رنگ درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند
پیاده برسم نماز آمدند

بجا که بشه بر داد و بنا
عنان جهان جوشان پهلوان سرفراز

زاسپ اندر آمد جهان پهلوان
کجا پهلوانان پیشش نوان

پر از بیم و مهرش بر آن روی شاه
نگردنده خورشید تابنده ماه

همی گفت هر کس که شاه آمد ای
که بخت تو بادا همی دستی ای

نشستند گردان و رستم بپای
نگهدار و رخشش آمد ز جای

چو آمد بر شاه بنهاد گوش
توان شیر او رفت در روشن

ستایش کنان پیش خسرو دوید
که مهر و ستایش مرو را سپید

بیاورد سر آفرین کرد و گفت
که ادبی همه سال با بخت جفت

یکی آفرین کرد رستم بشاه
که هر کز تو مکن کاش کس ندید گاه

سر فرود بیشه بخت جبه پوی
ز هر بد همی پر روشن بواد

که مرزو بادت بدین بارگاه
و هم کی جهان فرخ کلاه

سپهبد مدد با سپهبان تو باد
فر و جای روشن روانت شاد

بچار پانت مرد از باد
همیشه بر و بخت آباد باد

بدو آفرین کرد خسرو ز جای
بپرسید گردش بر خویش جای

بدو گفت خسرو ز رستم جدا
که از جان تو دور با دا بدی

تویی پهلوان کیان جهان
نهانت آشکار آشکارا نهان

که این کیانی و پشت سپاه
که داد ایران و لشکر پناه

مرا شاد کردی به بیدار هوش
بدین بر سر جان بیدار گوش

روا نیز فرامرز کپهان جام
دستند و هستند مر مر کام

فرد برد رستم بو سید تخت
کهای نامور شاه پیروز بخت

چو بشنید خسرو ز رستم سخن
نهفته مو وتا کجهای کهن

همه برگشاینده هر گونه چیز
بیاورد انجا به اندازه نیز

در گنج بگشاد کیخسرو شاه
بدینار و گوهر بیاراست گاه

نهفتن بیامد همه همچنان بید
سراپرده پسندیده تر هر چه دید

از و همه سشته بادینار کرد
صد اشتر ز کوشش دوم بار کرد

بفرمود و رستم بیبالا [illegible]
که بکذرن زگردان لشکر هزار

ز گردان گروگیش نامور
بیابد تنی چند بسته کمر

چو گرگین و چون زنگه شاوران
دگر گرستم تیغ کند آوران

بهارم گرانه که ماند سپاه
فرو هل کیهان تخت و کلاه

چو فرهاد و دو تمام کرده دبیر
چو گسکش نهنگ دوزن بر تیغ

چنین جفت پیل و ابدار پاسته
گیهبان لشکر و خواسته

همه کار نیکو بر آراسته
جهان چون بایست بر ساختند

پس آنگاه آمد بگردن کشان
جهان گرز داران و دشمن کشان

بپرسید خسرو که زنگه کجاست
چو آمد بر او پیش که مانند خواست

چو سالار او بخت بیامد بدر
بشمشیر بسته بگیهیه کمر

همه سرخ روی دلاوران و جنگ آوران
همه سپهبدان ونا ماوران

سپاه از پس پشت و گردان پیش
شاداب بر گفت جهان جوی خویش

همه با سلاح تمام اندرون
همه جنگ را دست شمشیر خون

سپهبد و همان گاه کو بر خروش
بجستند برکوه پیل و پیس پاس

نهفتن بیامد چو سرو بلند
بجنگ اندرون گرز بر زین ببند

برفت از در شاه با لشکرش
همی آفرین خواند بر کشورش

چو نزدیکی مرز توران رسید
سران را ز لشکر همه بر گزید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که ایدر ببا شید با کشوران

نخیرید از بیم جز مگر جان من
ز تن بگسلد با کی نبود ز من

بپیچید باشیم در جنگ با
همه تیز کرده بخون جنگ را

بنا لشکر همه جنگ شان با صیح
دو دیگر گوان را با خود ببرد

سپه را بدان مرز توران کشید
خود و سرکشان سوی توران کشید

همه جامه بر سان بازار یار
چو شنید و کشاد به نیزه جهان

رفتن رستم به شهر توران [illegible]

کشاشن گردان کمر [illegible]
سوی شهر توران نهادند روی

چو شنیدشان جامه جای بخیم
یکی که روانی براز کهبوی

گرانمایه چون آب با کاروان
یکی رخش و دیگر زمین گوان

صد اشتر همه بار او گوهر است
صد اسپ همه جامه لشکرا

ازان ابر رومی و چینی قبای
نگهدار طهمورثی کرنای

درو دشت انبان او و بیخ بجنگ
همی رفت تا شهر پیران رسید

جهان مرز توران یکی شهر بود
که پیران ازان شهر بهره بود

بدند پهلوان سواران بجای
نه کس پیش درگاه او بر بپای

چو آمد بنزدیک شهر ختن
بیامد نظاره برش مرد و زن

فرود آمد انجا کرد دبیر
سپهبد بیامد هم آنگه چو شیر

چو پیران بیامد ز نخچیرگاه
تهمتن بدیدش بیامد براه

یکی جام زرین براز گوهر
بدو جای بپوشید رستم سر

دو اسپ گرانمایه با گوهرش
بد و جای بایانت اندر خورش

فرستان بپیران داد و خود بخت
سوی گاه پیران خرامید و گفت

بدو آفرین کرد کای نامور
ز توران و ایران بخت و هنر

جهان گرد رستم جهان داد
که پیران مرورا ندانست باز

بپرسید و گفت از کجایی بگو
چه مردی و چون آمدی راه جوی

بپرسید کاکه چون آمدی
ز هر کشور اکنون برون آمدی

بدو گفت رستم که کهتر منم
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم

بیازار کامد از ایران ستوه / بپیچید [illegible] راه [illegible]
فرو شسته ام [illegible] / فرو شستم خرم [illegible]
بهر تو دادم روان [illegible] / چنین چهره شد [illegible]
اگر پهلوان [illegible] / خرم جان [illegible]
هم از داد تو [illegible] / هم از ابر [illegible]
پس آن جام [illegible] / [illegible]
[illegible] اسبان تازی نژاد / [illegible]
بیاد آفرین کرد [illegible] / [illegible]
گران جام [illegible] آمد [illegible]
[illegible] شهر اندر آی / [illegible] خورشید [illegible]
ازین خواسته [illegible] / [illegible]
[illegible] چه داری [illegible] / فرستاد [illegible]
بدو گفت رستم که ای پهلوان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
یکی خانه [illegible] / [illegible]
خبر شد که [illegible] / بیامد یکی نامور پهلوان
[illegible] / بدرگاه پیران نهاد [illegible]
چو خورشید [illegible] / [illegible]
برآمد برین روز کاری چنین / [illegible]

آمدن منیژه بر رستم

[illegible]

چنین تندی از من بیازار [illegible] / [illegible]
ندانم ز بن گیو و گودرز را / [illegible]
[illegible] سخن کرد [illegible] / [illegible]
منیژه بدو گفت [illegible] / [illegible]
که از تو [illegible] خبر / ز گیو و ز گودرز [illegible]
[illegible]
بدان شهر بیژن فرود [illegible] / [illegible]

[illegible]

پس آنگه منیژه بدو گفت باز — نگر تا چه کردی چه دیدی براز
چگونه گشادی بگفتن دو لب — که شب روز بینی همی روز شب

چو رازت بپیش آوردم گمان — مگر بخت بنگشت تو دست روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت — برامید آنم که بگشاد بخت

کنون کرد وفای مرا سستی — الا من بسوگند چندان مگی
بگویم ترا سر بسر داستان — چو باشی بسوگند همداستان

بگویم که آن مرد بازارگان — چه مردی بود ای پری مهربان
منیژه خروشید و نالید سخت — که بر من چه آمد ز بدخواه بخت

ز رخ آن شه روزگار زبان — دل خسته و چشم باران کنان
به بیژن بدادم تن و خان و مان — کنون گشته بر من چنین بدگمان

ز بهر یکی بیژن شوربخت — فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
جهان گنج دینار و هم تاج و نام — جهان و همه نعمت و ناز و کام

در گنج و دینار و تخت و کمر — بتاراج دادم همه سر بسر
بدو گشته تاراج و خویشان ز من — برهنه دوان بر سر انجمن

ورا دیده بیژن شوخ بی ادب — جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشید همی راز بر من چنین — تو آگه‌تری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن همه راست است — ز من کار تو جمله برکاستست
چنین گفتم اکنون نبایدت گفت — ایا مهربان یار بیدار بخت

سزد گر بعهد کار بندم همی — که مغزم برین غم اندرون شد تهی
چنین گفت بیژن که دل شاد دار — غم روز بگذشته را یاد دار

تو بشناس کان مرد کو مرد کیش — که خواهد که بیژن مرا داد خویش
ز بهر من آمد به توران فراز — وگرنه بگوهر نبودش نیاز

ببخشید بر من جهان آفرین — که چشم مگر بی بروی زمین
رهاند مرا از غمان جان ساز — تن از این تکاپوی گرم و گداز

برو کیا و شو بگوشش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان‌تر بتن جان جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی

بیامد منیژه بکردار باد — نه بیژن برستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوب روی — از آن راه دور آمده پوی پوی

بدانست رستم که بیژن سخن — گشاد دست با او ز بیخ سروبن
بخشید و گفتش که ای خوب چهر — که یزدان ترا داد [illegible] مهر

بسا غم که دید او درین روز چند — ز تیمار گشتی چنین ارجمند
بگوئیش کای آن خداوند رخش — ترا داد یزدان فر و دادبخش

ز ایران تا ایران بتو — ز بهر تو پیمودم این راه دور
بگو بیژن کم دل بسان پلنگ — بسو داد نیستی تو گرگاه جنگ

کنون چون ز دست آمد از تو — بهنگی سپهر تیغ مردم کشان
چو باد او بگوئی سخن را زدار — شب تیره گوشت باواز دار

ز پیشه فرستاد آرمیده مرد — شب آمد بلند آتشی بر فروز
منیژه زگفتار او شاد شد — دلش از غمان یکسر آزاد شد

بیامد دوان تا بیابان بچاه — که بود شب نگاه اندرون [illegible]
بگفتش که دادم سراسر پیام — بدان نامور پیل فرخنده نام

چنین داد پاسخ که آمد درست — که بیژن بنام و نشان باز جست
تو با داغ دل چند بوی پیچ — [illegible]

زمین را بدادم اکنون بجنگ — بیرون برانداز آسوده سنگ
بدو گفت بیژن که دیگر مگفت — منیژه بدو گفت کای نیک جفت

مرا گفت چون تیره گردد هوا — شب از جنگ خورشید گردد دوتا
بگرد آورد کوه آتش بر فروز — که شب بر سر چاه کرده چو روز

بدان تا بچشم کسی چاه را — بدان تیرگی که سپیرم راه را
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد — همی کرد با دل ز هر گونه یاد

بجز مهر و بیژن که آتش فروز — که رستم سر دود تا ربش بود

سوی کردگار جهان کرد روی — که ای پاک بخشنده دادگر
ز تو هم تو باشی مرا دادگر — بزن بیژن آن گشت بدخواه اثر

بمه وا دسن زانکه بیداد گر — تو دانی نهان من و رنج و درد
مگر باز بینم بروبوم را — بیام زین سنگ اختر شوم را

تو ای دست رنج از بهر دیدم بس — فدا کرده جان و دل و چیز و کس
بدان رنج کز من تو برداشتی — همه رنج من شاد بگذاشتی

بیادی بمن تاج و گنج و گهر — پرستنده و خویش و مام و پدر
اگر باز بینم از چنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها

بگردار یکان بیزدان پرست — بپرهیزم بپای و بیازم بدست
بسان پرستنده پیش کیار — بیاد اش نکیت هیچم سپاس

منیژه سپیرم شاید تخت — چو خورخان برآمد بشاخ درخت
بکوبش شد برچشم و میوه غم — که تا کی برآید شب از کوه

چو از چشم خورشید شد ناپدید — شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان — شود آشکارا گیتی نهان

کز انسگ گشته ز تیره شب چون نگون — بگرد در سپهر کیتی فسون
منیژه بلند آتشی بر فروخت — که چشم شب تیره گون را بدوخت

از چاه بیرون آوردن رستم بیژن را

بلش اندرون آتش بر کلید خون — که آید ز رخش پولاد سم
تهمتن بر پیش نشید روی زرد — برافکند تیر ملاده ملازم

منیژه بیا دادار خورشید جاه — بیامد چو گرد بدشت سیاه
بپیگست چشم بدان کوه باد — ز بیم دل بیژن مر ابر ربا

بگردان همه مرد تا هر چنین — ببندند بر گرده گپن زین
با سبان بناوند زین پلنگ — همه جنگ ما تیز کرده خدنگ

تهمتن بر خشت زین برنهاد — همی رفت پیش اندرون چون باد
چو آمد بدان سنگ گران فراز — بدان جای فرخ رسیدم گداز

چنین گفت با نامور سر کلید — که دوری زمین را بپاید بکرد
و آنجا بسی بود و آوردن بند — که با جاده و مکر و افسون بند

که جستن سرانش بسان پلنگ — با ندام و دامن بسان پلنگ
که رحمی بتن ور من بود گر سفند — فرو بسته گیسو بیابان چمند

هم شان بگو ای پو جباه شاه — بیالا در آن دجه سیاه
به رستم شب و روز کینه بود — مرو را دل گی پیری اندیشه بود

کماو بپو بگو ان ماه گشته بود — کر رستم یکی که زگران گشته بود
مرا نجا بیر را نام مهر بچا ماس — که از رستم اندیشه بد دل هراس

شب و روز گیتی تهمتن — که زنی باد بزم کی دلسن
که دو لب او باشی گشته بود — از آن کینه آن دیو برگشته بود

همی تیرش کرد چنگ آورد — آباد رستم زال چنگ آورد
همی جست از بسان و تیز با — چه تابان درین اینچی سپاه

چو بشنید کوشه جو دانی پس — ابا او دلیران و مردان کین
زدیوان فرستاده بودی بتا — کز او بی رستم آرد خبر ز سپاه

بیامد برشش دو دروش نشد — ز بهر لک بیژن که بودی به بند
چو دانست کورفت خیزا بچاه — که بیژن برآورد زنجا [illegible]

بیامد بر تیره دلی بر چاه پس — منیژه بگفت کان شاه گیتی شناس
بیامد بدین چاه رستم فراز — که بیژن در ماند جرم گداز

چو بشنید غزیز کوان سخن — چو شب شد از آن کینهای کهن
همیگفت من خون اولادهی — ببرینم نباشد مرا زندگی

ز رستم بخا هم که کرد آن نهاد — بدان نامداران و مردان داد
چو رستم بدیدم بیهوشم شد زال را — خداوند شمشیر و کوپال را

بگفت ای پر جنت گردن تنی — ابا ما نزدیوان گاکی گسین
چو رستم بیامد بنزدیک چاه — بنگه کرد بر سر [illegible]

چو دیو سپید آن مر او را بدید بکردار آتش دلش بردمید
بپرسید کین شیرمردان کیند بدین جایگه تیره شب بر چه اند
بیامد یکی دیو مانند دود بدانجا که رستم زال بود
بدو گفت بر رو [illegible] پیلتن جهان پهلوان نامور تهمتن
جهان نامور پهلوان گفت که بدید و دیو یکایک همه بر شمرد
بدانست کان نامداران که اند چو من تیره شب آمده برچه اند
بیامد بگفتا همه شان بدو ز دیوان برآمد بانگ و غریو
سپهدار دیوان ز جای نشست یکی کوه بر کند و از جای جست
بیامد چو نزدیک رستم رسید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی بانگ بر زد بر رستم گو بلرزید دیو از هول او شد بپیچ
که ای شیردل نامور پهلوان سرآمد ترا روزگار ای جوان
هم اکنون ترا من بکین بلا بخاک اندر آرم تیره شب سپه
چنین گفت کین نامداران تو بجا ماند و خنجر گزاران تو
یکی را نمانم درین دشت جنگ برآرم سرت از پی نام و ننگ
چو آواز آن دیو رستم شنید بکوشش دلیران و گردان رسید
جهان پهلوان رستم نامدار نگه کرد در روی آن نابکار
مر او را بدان جوشش و آن کینه دید که بر سان آتش همی بر دمید
بچهره سیاه و ببالا بلند باندام بر موی چون گوسفند
دهن همچو تندر ز خشم کرده [illegible] دو دندان پیشین چو [illegible]
دو چشمش چو دو چشمه خون شده دوان خون او همچو جیحون شده
چو سوزن همه موی [illegible] ز بس خشم وامنگ چون میخ [illegible]
چو هفتاد ارش بود بالای او ده و هفتاد ارش بود پهنای او
گره در گره موی او [illegible] شکنجش چو ماران ازو [illegible]
ز آهن تر در جایگه ساخته ز مویش همی کرد [illegible]
نبودی از آن دیو را [illegible] که [illegible] ازان آتش [illegible]
چو رستم مران دیو را دید [illegible] جهان خیره ز هول او شنید
بدستش یکی آسیا سنگ بود گران دیو با رای و با جنگ بود
تهمتن از او در شگفتی بماند همی پهلوی نام یزدان بخواند
گرازان یکی دیو را [illegible] که چشم زمانه چنان کس ندید
همی بود تا دیو نزدیک شد بچشمش جهان یکسر تاریک شد
بدان دیو گفت ای بد نژاد بگو کز که داری تو نام و نژاد
چنین گفت من پور [illegible] که گشتی تو [illegible] جنگ [illegible]
کنون آمدم از پی کین تو که خواهم ز تو [illegible]
تو برگوی تا [illegible] من نام [illegible] که از تو یابم همه کام خویش
چو بشنید رستم از آن نره دیو برآورد چون شیر [illegible] غریو
بدان دیو گفت ای بد نژاد جهان تا که رستم نداری بیاد
منم رستم زال سام دلیر که [illegible] ز اژدها و ز شیر
بسی جنگ دیوم [illegible] انجمن بسی دیو را کنده ام [illegible]
جدا [illegible] دیو سپید چو پولاد [illegible]
هم این دیوان مازندران بکشتم بتیغ و بگرز گران
بدست آن [illegible] بریدم سرش چون سر گوسفند
چو پولادوند و چه کاموس [illegible] چه [illegible] و [illegible] مشهور [illegible]
چه گرگوی و چه شنگل [illegible] چه سگسار [illegible]
چو کاموس مردم خور نابکار شد از گرز من روز ایشان چو تار
همانا که از جان تو سیر آمدی که اکنون بجنگم دلیر آمدی
بدو دیو گفت ای گو نامور گران تر از چرخ گردان [illegible]
من امروز خون [illegible] از تو بخواهم [illegible] کینی تو
ترا من بدین سنگ بیجان کنم روان ترا خوار و [illegible] کنم
بخواهم کنون از تو من کین [illegible] ز [illegible] چون [illegible]
بگفت و درآمد بسان پلنگ بینداخت بر پهلوان خاره سنگ

چو سنگ اندر آمد بکردار دود تهمتن سپر بر سر آورد زود
ز زخمش سپر خرد و درهم شکست دل پیلتن از نهیبش بخست
سراسیمه شد رستم پهلوان برآورد از زین عمود گران
برخش دلاور [illegible] بکردار آتش برآمد ز جای
بزد بر سپر دیو گرز گران برستم نگه کرد پس پهلوان
ز دیو دمنده برآمد خروش بکردار دریا برآمد بجوش
کمان آنچنان برد رستم [illegible] عنان را [illegible]
یکی تیغ تیز از میان [illegible] چو دیو دژم تیغ رستم بدید
بپرید بر هوا شد بکردار دود نهان گشت از رستم [illegible]
چو رستم نگه کرد او را ندید زبانی [illegible]
چو یکدم جهان پهلوان برگذشت خروشی برآمد از آن [illegible] دشت
درآمد دگر باره آن نره دیو برد رستم پهلوان با غریو
بدستش درختی چو گرز گران بزد بر سر رستم پهلوان
سپر پهلوان زود بر سر گرفت ز زخمش همی آتش اندر گرفت
تهمتن برآورد رخشنده تیغ بر دیو شد همچو تابنده میغ
بزد بر سرش تیغ زهرآبدار بگفتا منم رستم نامدار
ز سر تا میانش بدو نیم شد ز مرگش جهان پر ز بیم شد
تهمتن چو آن دیو را کشته دید بخاک و بخون اندر آغشته دید
فرود آمد از رخش بر سان باد بخاک سیه روی را بر نهاد
بیزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا زور و فر و هنر
اگر کردم چنین دیو را [illegible] فکندم مرو را تن اندر مغاک
وگرنه دو صد مرد چون پور زال نبودی برین دیو را احتمال
[illegible] جهان [illegible] جهان آفرین بر جهان [illegible]
تهمتن چو رخ بر گرفت از زمین گرفت آنچنان [illegible] آفرین
بدان دادگر کو جهان آفرید جهان پهلوان [illegible]
که زو دیو [illegible] یکی شیر [illegible] نیابند در رزم [illegible] گزند
[illegible] از آن بس [illegible] که [illegible] تو باد [illegible]
دل شاه گیتی بر آزاد باد ز نام تو گیتی برآباد باد
[illegible] گیتی چو تو [illegible] [illegible]
بدیشان چنین گفت رستم [illegible] عنان تکاور بباید سپرد
[illegible] نره دیوان [illegible] [illegible]
[illegible] چو ابر بهاران [illegible] شد
بکشتند چندان جهان [illegible] [illegible] سنگ شد [illegible]
[illegible] [illegible]
برفتند [illegible] همه دشت از ایشان [illegible]
[illegible] گردان ایران [illegible] چو آتش [illegible]
ندیدند از ایشان بجایی اثر تو گفتی [illegible] کوه [illegible]
بدین جای [illegible] دیو [illegible] بماند تهمتن [illegible]
جهان جای [illegible] چو آن سنگ [illegible]
چنین گفت با نامور [illegible] که روی زمین [illegible]
بباید شما را کنون ساختن سر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند [illegible] که از سنگ بردند تا چاه [illegible]
بسودند آن سنگ [illegible] شده [illegible] گردان [illegible]
جوان نامداران [illegible] که سنگ از سر چاه [illegible]
ز تاب [illegible] آمد [illegible] [illegible]
ز یزدان [illegible] آفرین [illegible] برافراخت آن سنگ [illegible]
چنان تاخت [illegible] شهر [illegible] [illegible] سنگ [illegible] زمین
ز بیژن [illegible] که چون بود کارت [illegible]
ز گیتی همه بخشش [illegible] ز دستش [illegible]
بدو گفت بیژن [illegible] که چون بود [illegible]

[illegible]

۲۰۸

مرا چون خروش تو آمد بگوش — همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بکندم دل از این سرای سپنج — زمین چو دوزخ و ... رنج
کنون ای خردمند آزاده خو — مرا مانده با تو ...
بدو گفت رستم که ای یار من — ...
ز گرگین که ... آمد به پیش — ...
بدو گفت رستم اگر بد خوی — ...
چو گفتار رستم رسیدش بگوش — ...
ز گرگین مرین بد که بر من رسید — ...
... — دل و دین ...
فرو هشت رستم بزندان ... — برآوردش از چاه بالای بند

بدینسان که ... جان جهان — ز آهن ز بن و ز سنگ آسمان
بدو گفت رستم که ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...



برهنه تن و موی و ناخن دراز — گدازیده از رنج و درد و گداز
ازان بند و زنجیر زنگار خورد — همه تن پر از خون و رخساره زرد

و زان جایگه رخش تو آمد بگوش
بگفتم همی از این سرای سپنج
کنون ای خردمند آزاده دوست
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
[illegible]
بدو گفت رستم که او هوشیار
چو گفتار گیتی بپوشد بگوش
دگر گفت بیژن که ای رزمساز
و دانا بر [illegible]
فرود شد رستم ز زندان بلند

همی بود گیتی نشیم [illegible]
[illegible] و از روز و بر عشق پنج
ستمدیده ای پور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین داد پاسخ که ای نامدار
بدو گفت رستم که ای جان تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



برهنه تن [illegible]
ازو دور کرد [illegible]
ازین [illegible]
[illegible]

خروشید رستم چو آوا بدید
سر و تن ز آهن شده ناپدید
بر و دوست یکسر ز زنجیر و بند
جدا کرد از و حلقه و باز بند

سوی خانه رفتند از آن جایگاه
یکی دست بیژن بدیگر زواد
برآز غم دل و جان بر دو جوان
همی یاد کرد از بد پهلوان

تهمتن بفرمود شستن سرش
یکی جامه پوشید نو در برش
و زان پس چو گرگین بنزدیک اوی
بیامد بمالید بر خاک روی

ز کردار بد پوزش آورد پیش
ز بیهوده و خام گفتار خویش
دل بیژن از کینه آمد بجای
مکافات ناورد پیش گناه

شتر بار کردند و اسبان زین
چو بشنید رستم سلاح گزین
نشست از بر رخش فرخ نهاد
کشیدند شمشیر و گرز گران

کسی کرد بار و بر آمات کار
خان بر [illegible] بود در خور کارزار
نشست با لشکر [illegible]
که آرد سپه [illegible]

به بیژن بفرمود رستم که شو
تو با لشکر و با منیژه برو
کما شب [illegible]
ندارم خورد و نه آرام و خواب

یکی کار سازم کنون بر کش
که فردا بخندد بدو لشکرش
ضعیفی [illegible] زندان و بند
توان کرد رزم از تن [illegible]

کنم روز روشن برو بر سیاه
سرش [illegible]
[illegible]
دلاوران برآرم [illegible] تیز

بسی تیغ جهیدی آواز بند
نباید بودن [illegible]
بدو گفت بیژن منم [illegible]
که از من همی کینه سازند تو

تو دانی تهمتن که من رنج و غم
یلان [illegible] سپهبد زن و کم
سران را به پیش [illegible]
تفرجها بداد [illegible] بخت

شبیخون کردن رستم با افراسیاب

برفتند با رستم آن هفت گرد
عنانها فکندند بر [illegible]
به [illegible]
بر آن گستری [illegible]

شدند تا بدرگاه افراسیاب
بهنگام آرام و مستی و خواب
بر [illegible]
کشیدند گردان همه تیغ کین

برآمد زدرگه ده و دار و گیر
درفشید تیغ و باران تیر
سران را همه سر جدا شد ز تن
چو شیر [illegible]

بزد [illegible] رستم آواز داد
که خواب تو خوش باد و دشمن شاد
تهی بود [illegible] کاخ و بیژن بچاه
برآمد خاک و [illegible]

منم رستم زابلی پور زال
تو هنگام خوابی و آرام و حال
شکستم در بند و زندان تو
کم پاره ید [illegible]

و داشت سر و پای بیژن [illegible]
جدا مادر [illegible] بسیار و گزند
[illegible] و گشت [illegible]
که سنگ گران بر نگهبان تو

تو بر جان بیژن چو کردی شتاب
[illegible] چشم همی سر بخواب
همی بودن [illegible] بیژن فروش
[illegible]

برآمد خروش [illegible]
مرا بست [illegible]
همی خواندم [illegible]
مرا دست بسته [illegible]

گشودم کشاده [illegible]
گر آمد [illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن
بد و نام [illegible]

برو دست بجای افراسیاب
که جنگ و دانا [illegible]
پریشان [illegible]
که جویند گردان [illegible]

ز هر سو [illegible]
زنجیر در گردن [illegible]
هر آنکس که آمد ز توران سپاه
زمانه [illegible]

از آن خانه بگریخت افراسیاب
بتاراج داد آن همه کاخ و باب
نکاخ [illegible] آمد خداوند رخش
[illegible]

پسی هر کجا بهد [illegible]
بر دست گردان [illegible]
گرانمایه اسبان [illegible]
[illegible]

وزان پس بایوان پسستند باز
چنان دید آمد تهمتن براه
بشب کرد فرستاد پیش سپاه
کنون لشکری ساز افراسیاب
نگهبان دیده برآمد ز دور
همی نوشت نخچیر درون
چنین است رسم سرای سپنج
چو خورشید برزد [illegible]
بتو چند دشت برآمد خروش
همه یکسر و جنگ را ساخته
همه جنگ را باک بسته میان
وزین تنگ بر شاه تا جاودان
برانگشت بر شهسواران جنگ
بر زنای رویین بدرگاه شاه
سپاهی ز توران بدین بوم [illegible]
نگهبان دیده برآمد ز دور
بدو گفت [illegible] مایه رنگ
بیال برآمد سپهبد [illegible]
بگردان گردنکش آواز کرد
هنر اکنون کرد باید [illegible]
ازان کوه سپه سوی [illegible]
کشیدند صف را بایران [illegible]
بر میمنه اشکش [illegible] رستم
خود و ترکان [illegible] قلب گاه
سپاهی همه دست [illegible]

بتوران چو دند پیش [illegible] کار
که بر شرش بر بود رنج [illegible]
[illegible] شیرین بگشت [illegible]
بنیزه بجوشید [illegible]
همی دید راه سواران [illegible]
بر بسته [illegible]

آمدن افراسیاب بجنگ رستم

تو گفتی همی [illegible]
دل از بوم توران بپرداخته
همه دل [illegible] ایرانیان
بماند ز گفتار چیزی نشان
وزان پس [illegible] ساز
[illegible] خورشید [illegible] سیاه
[illegible] روی زمین [illegible]
همی دید راه سواران [illegible]
همه جنگ را [illegible] خاک
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو لشکر چنین [illegible]
[illegible] ببستند [illegible]
سواران سپهدار [illegible]
[illegible] گردان [illegible] دشت سیاه
ابا نیزه و خنجر [illegible]

خبر چو [illegible] اسبان [illegible]
سواران ز بس تیغ [illegible]
[illegible] بکام [illegible]
برفتند [illegible] سواران جنگ
همه نیزه داران [illegible]
یکی [illegible] ستان زد [illegible]
بدرگاه افراسیاب آمدند
بندگان توران کشاده [illegible]
[illegible] بگردش [illegible]
با پیلان [illegible] ماند [illegible]
و پیران [illegible]
بپلان صف کشیدند [illegible]
چو دیده [illegible] دیده بان [illegible]
[illegible] رستم آمد [illegible]
بند با نیزه [illegible] کرده وبار
یکی [illegible] زد سوار [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] آهن [illegible]
برآمد خروش [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
بس پشت لشکر [illegible]
جو افراسیاب آن [illegible]

بدان تا [illegible] کار شود
یکی [illegible] پلنگ
[illegible] سم اسبان زمین
همه [illegible] کردند جنگ
همه جنگ را تیز کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران توران [illegible]
که پیکان [illegible]
[illegible]
[illegible] بدین کار [illegible]
[illegible] خوانند [illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible] چنگال شیر
[illegible] گرز [illegible]
تهمتن [illegible]
بهر سو [illegible]
[illegible] اسبان زمین [illegible]
[illegible]
حصاری [illegible]
[illegible] رستم آمد [illegible]

نهنگ کشته بوشید خاقان جنگ
[illegible] لشکرش راه پیران [illegible]
[illegible] جنگ کرد [illegible]
ترا جون سواران [illegible] جنگ
چو در جنگ لشکر شود [illegible]
که شیری [illegible] ریگ دشت [illegible]
چو اندر هوا باز [illegible]
دلیر [illegible]
[illegible] تنگ شد [illegible]
برین دشت [illegible]
[illegible]
جهان تیره گون شد [illegible]
بجوشید دشت [illegible]
چو خورشید روی هوا [illegible]
همی کرد بولاد [illegible]
چو خورشید روی هوا [illegible]
بجنگ اندرون گرز [illegible]
ز قلب اندر آمد [illegible]
برآمد چو باد [illegible]
بقلب اندرون [illegible] جنگ
[illegible]
بیفکند شمشیر [illegible]
برفت از پیش رستم [illegible]
سواران جنگی ز توران [illegible]
بجنبید [illegible]

سپه را بفرمود کردن [illegible]
سوی [illegible]
از آهن [illegible]
ز گردان لشکر [illegible]
همه دشت [illegible]
[illegible]
[illegible] چنگال [illegible]
چو باشد [illegible] شاهی [illegible]
[illegible]
[illegible] سواران [illegible]
[illegible] جوشن [illegible]
چو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible] سوار [illegible]
[illegible]
گرفتند [illegible]
[illegible]

برابر ز لشکر [illegible]
[illegible] شاه
[illegible]
[illegible] توپیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible] سواران [illegible]
[illegible]
سواران توران [illegible]
سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
چو آگاهی آمد بشاه [illegible]

هوا [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
بر دان [illegible]
[illegible]
[illegible] چنگال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو لشکر شاه [illegible]
[illegible]
دلیران توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از [illegible]

۲۱۵

وچون شد از بند و زندان رها / ز دست بلا ماند بیژن رها
سپاهی ز توران همه [illegible] / همه کام دشمنان کرد پست
ز شادی به بیژن جهان آفرین / بمالید روی و کلاه بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش [illegible] سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
سپیده دمان گاو دم [illegible] / برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه گشت بیدار [illegible] / همه شهر از آوای رویینه خم
بیک دست [illegible] شیر جنگ / برانگیخت دیگر سواران جنگ
گرازان سواران دمان [illegible] / بدندان زمین [illegible]
به پیش سپاه اندرون [illegible] / همه پیش [illegible] گودرز و طوس
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان [illegible]
چو آمد پدید [illegible] / پیاده شد [illegible] گودرز و گیو
همی‌خواستند بزرگان ایران / پیاده برفتند خود با سپاه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان / [illegible]
همی آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نو
ترا جاودان باد یزدان پناه / بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد همی جای گیر / سپهر از تو [illegible]
همه بنده گردی [illegible] / ز تو یافتم [illegible]
[illegible] / [illegible] توام
[illegible] رستم [illegible] / که جاوید بادا سر افراز [illegible]
بر اسبان نشستند یکسر جهان / گرازان [illegible] شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه / [illegible] آمد [illegible] لشکر پناه
پذیره شدندش شهریار جهان / نگهدار ایران و پشت مهان
چو رستم درفش جهاندار شاه / نگه کرد کامد [illegible]
پیاده شد و برد پیشش نماز / همی گشت از راه و رنج دراز
جهاندار [illegible] / که ای دست برده [illegible]
ز تیغ تو خالی مباد این جهان / همیشه ترا [illegible]
تهمتن سبک دست بیژن گرفت / [illegible] شاه [illegible]
بیاورد و [illegible] بر پای تخت / جهان [illegible]
وز آن پس اسیران توران سپاه / بیاورد [illegible] شهریار
بدو آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید [illegible]
تو پی پهلوان [illegible] / همیشه [illegible]
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
جهان [illegible] تو خالی مباد / که چون تو ندید است [illegible]
خنک زال [illegible] / بگیتی بماند ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل [illegible] / چو تو [illegible] بزرگ و دلیر
خنک شهر ایران و فرخ [illegible] / که [illegible] پهلوان
[illegible] فرخ [illegible] / که چون تو [illegible]
[illegible] همی کار تو / بنیکی همه جای بازار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / [illegible] جهان
که بر دست رستم جهان آفرین / [illegible]
زمین را ببوسید گیو دلیر / که گیتی مبادا [illegible]
گرفت آفرین گیو [illegible] / که شادان [illegible] روزگار
سر رستم آن جاودان سبز باد / بدو آفرین [illegible]
ابر شهریار آفرین کرد [illegible] / [illegible] رستم زال [illegible]
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان [illegible]
نشستند با جام [illegible] / [illegible] زمان شاه
جهانجوی سالار برخاستند / نشستن [illegible]
فروزنده مجلس [illegible] / نوازنده جنگ [illegible]
همه [illegible] / بدست اندرون [illegible]

رخان همچو دیبای رومی برنگ / [illegible] پری زاده [illegible]
طبقهای [illegible] پر از مشک ناب / [illegible] عنبر و گلاب
سخن [illegible] شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند [illegible] ایوان سالار [illegible]

بازگشتن رستم بسیستان

بشبگیر چون رستم آمد [illegible] / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بسیج سوی بازگشتن بجای / همی زد [illegible]
یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته با تاج و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسب و صد اشتر [illegible]
دو دو چهره پری روی بسته کمر / دو دو چهره پرستار با طوق [illegible]
ببر پیش شاه جهان [illegible] / بیاورد و [illegible] پیش [illegible]
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برگشت زود
بسر بر نهاد آن کلاه کیان / ببست [illegible] کمر [illegible]
ابر شاه کرد آفرین و برفت / وز آن جایگه [illegible]
بزرگان که بودند با او بهم / [illegible] بزم و بشادی [illegible]
باندازه شان یک بیک [illegible] / از ایوان خسرو برفتند شاد
[illegible] رستم [illegible] تخت شاه / بآرام بنشست [illegible]
بفرمود تا [illegible] آمد به پیش / سخن گفت [illegible]
از آن [illegible] / فراوان سخن گفت با شهریار
[illegible] / [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] آورد تخت / [illegible] رستم بود [illegible]
بگیو و دلیران زمین شاه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
جز از [illegible] رستم گرد [illegible] / نباشد [illegible]
برزم و به بزم و بنخچیرگاه / نیامد چو تو [illegible] لشکر پناه
مرا خود [illegible] بخت فرخ تو / که دو [illegible] لشکر [illegible]
یکی گیو [illegible] / دگر رستم آن پهلوان سپاه
از [illegible] آراست شاه / جز از گرز و شمشیر [illegible] کلاه
[illegible] اسبان [illegible] / کمر [illegible] و جام [illegible]
همه گیو را داد و کرد آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
سرت سبز باد و تنت ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند
زمین را ببوسید گیو سترگ / بسر بر نهاد آن کلاه بزرگ
بفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج [illegible] دینار [illegible] / [illegible]
به بیژن [illegible] / بر پیش آن [illegible]
ببخشش [illegible] / [illegible]
تو با ما [illegible] / نگه کن بدین گونه [illegible]
یکی را [illegible] / [illegible]
وز آنجا [illegible] / همه جای ترس است [illegible]
جهانا که [illegible] / [illegible]
یکی [illegible] آورد سوی [illegible] / همه [illegible] کلاه
جهانا [illegible] / [illegible]
همیشه [illegible] / و لیکن [illegible]
چنین است [illegible] سرای / [illegible]
ز مهر [illegible] / میازار [illegible] دل [illegible] مرد
ز مهر [illegible] / [illegible]
چو دیدی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] / بجا [illegible]
زبان [illegible] / چو گشت این [illegible] داستان

۳۱۱

[illegible]

داستان یازده رخ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دو هفته برآمد بفرمان شاه
ببخشید گاه خسرو جنگجوی
همه گنجهای کهن باز کرد
ز برگستوان و ز جوشن چو کوه
نخستین از آن لشکر بیشمار
ره سیستان گیر و برکش سپاه
جوان پادشاهی شود دیگری
بزن کوس رویین [illegible]
که ما را مر از جنگ افراسیاب
برو با سپاهی که دارد گروه
با لشکرش [illegible] تا سی هزار
[illegible] بر [illegible] شهر خوارزم گاه
که او با بزرگان ایران بهم
[illegible] ز دستش [illegible]
نشستند [illegible]
نگر تا نیازی ببیداد دست
چو لشکر سوی مرز توران [illegible]
کسی کو [illegible] جنگ میان
جهان [illegible] پیران [illegible]
چنین گفت سالار لشکر بشاه
بر آنم [illegible] پهلوان
[illegible] سپاه اندرون [illegible]
نشاندند بر [illegible] تخت
نشست از بر تخت [illegible]

چو خورشید در پیش خسرو سپاه
ز هر سو همی خاست آوای کوس
سپه را بدم داد و آغاز کرد
شد اندر آیین لشکر چو کوه
سواران شمشیرزن سی هزار
ببستند و شان اندر آمد براه
[illegible] آید بجنگ [illegible]
بکشمیر و زابل [illegible]
نباید همی خورد و آرام و خواب
گزین کن ز گردان لشکر گروه
[illegible] نیز [illegible]
[illegible] شنیده [illegible] سپاه
چو گرگین و چون [illegible] گستهم
سوی مرز توران [illegible]
سپهدار گودرز پیش سپاه
نگر [illegible] ایوان [illegible]
مگر [illegible] آتش [illegible]
جهان ساز [illegible]
[illegible]
که فرمان [illegible] خورشید [illegible]
ز بانگ تبیره جهان [illegible]
جهان [illegible] نشسته [illegible]
نشستن [illegible] شاه [illegible]
وز آن [illegible] اختری [illegible]
[illegible] از لشکر [illegible] شاه

ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه
همه لشکر از گنج دینار شاه
چو شد کار لشکر همه ساخته
گزین کرد خسرو [illegible] سپاه
[illegible]
فرامرز را داد [illegible] نگین
تو باید که باشی بنزدیک ما
[illegible]
سواران شایسته کارزار
برو سوی خوارزم [illegible]
سپاه چهارم بگودرز داد
فریبرز و شاپور و رهام و گیو
سپهدار گودرز کشوادگان
بگودرز فرمود [illegible] شهریار
[illegible]
نگر تا [illegible] کوس
هر آنکس [illegible]
[illegible]
بدانسان [illegible]
[illegible] لشکر که آمد [illegible] سپاه
وزان [illegible]
بگودرز فرمود تا [illegible]
که از جان [illegible]
[illegible] منزل [illegible] سپاه

ز گیتی برآمد سراسر خروش
کشیدند صف پیش درگاه شاه
نهادند بر سر ز گوهر کلاه
وز ایشان دل شاه پرداخته
بدو گفت ای نامور [illegible]
چو گرد [illegible] تاج و تخت و نگین
کسی کو نخواهد ز لشکر گزین
[illegible]
بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
[illegible] ز دشمن دمار
سپاهی بگیر [illegible]
[illegible]
گرازه سپهدار [illegible]
همه پهلوانان آزادگان
[illegible] کارزار
[illegible] گیتی [illegible]
[illegible] بر پیل کوس
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
جهان [illegible] سواران سپاه
بیاراستند [illegible] شهریار
بدان تخت [illegible] پیل [illegible]
بدانسان [illegible] پیل بود

چو گودرز نزدیک پیران رسید
ز گردان لشکر سواری هزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند
گزین کرد [illegible] جنگ
بگویی به پیران [illegible] سپاه
[illegible] شهر ترکان [illegible] ایران
[illegible] ایران [illegible] شاه
بزرگان تو تنها ازین انجمن
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
جهان شاه [illegible]
و دیگر گزین جنگ افراسیاب
سخن هر چه دانی بدیشان بگوی
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواستن
نخستین کسی [illegible]
همه نامداران [illegible]
[illegible] این داستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز شمشیر و از [illegible]
[illegible] مردمان [illegible]
نخستین و دیگر همه [illegible] سپاه
[illegible] مرد و سران سپاه

لشکر جمع کردن کیخسرو

همه گفت شاه [illegible]
که شاید [illegible] سالار هر کشوری
[illegible] شاه
ببستند [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمانه همی بر تو گیرد شتاب
وز ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نباید [illegible] لشکر آراستن
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible]
همه دشمن [illegible]
ز خفتان و از خنجر [illegible]
[illegible]
[illegible]
که فرمان بر آرند [illegible]

بدو گفت [illegible]
بدان تا [illegible] پیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
[illegible] زمان [illegible]
نباید [illegible]
بزرگان ایران و فرزند من
اگر راست [illegible]
[illegible] گناه
[illegible] آرام و خواب
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] انجمن
[illegible]
بدان تا [illegible]
[illegible]
[illegible] سیم و زر
[illegible]
و دیگر [illegible]
[illegible] انجمن

سر از [illegible] لشکر [illegible]
سخن گوی [illegible]
[illegible]
بگوی [illegible] گفتار [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر ایرج آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بماند [illegible] تاج و تخت [illegible] کلاه
[illegible] میدان افراسیاب
[illegible]
[illegible]
[illegible] نزدیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۳۱۴

بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
ببین آنگهی برگزین از دو کار / یکی راه یابی بنزدیک شاه
تو و دودمان پیش خسرو شوی / بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه ز پیش / کزو جز نیاید جز از بهتری
بشوئی دل از مهر افراسیاب / نه بینی شب تیره او را بخواب
ور از شاه ایران بترسی ز بند / بخواهی که آئی بایران سزد
ببر داز توران و برکش خراج / سر تخت و انجا برافراز تاج
وگر خود سوی افراسیاب است رای / برو نزد او جنگ را ده بپای
گرایدون که باید بسیچیم جنگ / مرا زور شیر است و چنگ پلنگ
بزرگان ما یمن از تخت بر / کمان من از برست و بازو و تیر
چنین گفتهای یکایک نوات / سوی شهر باید و سپاهت کواست
بسیجید و جنگ بر دار پای / گرت هست با خیره تن آرای
بوصف اندرین کم از دو رویه سپاه / که گفتار بیداست ازین گناه
ازین گفتهای مرا بشنوی / بنزد حاکم کار است پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / چو تیغ زمانه سرت را ربود
بگفت این سخن پهلوان دلیر / که برخوان به پیران همه سر بسر
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ / گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدان سان که گودرز فرموده بود
همه شب سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر با باسپاه / که رهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید / سپهدار پیران مر او را بدید
بدو گفت کآمد سوی بلخ گیو / ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش / برآمد ز درگاه لشکر خروش
بزو تا بیاید بر بست کین / شد از نعل اسبان زمین آبنوس
سواران لشکر دو ده و دو مرد / فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهرام آنجا بماند / برفت و جهان دیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بکرد لب آب لشکر کشید
پیچون برابر ز بیژن و دیوار کرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر بخشنش جنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر در سخن گفت پیران شنید / که کاری آمد که زرگان ندید
بزرگان ایران زمان یافتند / بر ایشان بگفتار بشتافتند
بر افکند پیران هم اندر شتاب / سواری بنزدیک افراسیاب
چو گودرز و گشواد کان سپاه / ستاد او ز بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش و دل سوی فرمان تست / به پیمان زمانم کرد کاستست
خبر چون بسالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بودار شمشیر کین / وز ایشان ببرداز روی زمین
که گودرز باید کماند بگیو / نه فرغ دیگر گزین نه رهام نیو
که پیما سپاه آمد از چار سوی / همی تخت تیران گشت الن روی
بیایم سواران ترکان کین / همه شهر ایران کنم رود خون
برای و بشیوار و مردان نبرد / برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بکردن کشنده مر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن لشکر بزرگ جنگ / سر از باشت از دل آن کو گفت
جهان پیش گشت از دل نیکوی / بر اندیشه زدم ابد کینه جوی

پاسخ دادن پیران گودرز را

بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نه بینند روی

یکی کوه زنهار داران گوان / فرستاده نزدیک کی توان
دو دیگر که گوئی سلاح و سپاه / گر آید سپاهان و تخت و کلاه
برادر که رهش جهان منست / گزیده بسر پهلوان منست
همی گوئی از خویشتن دور کن / ز گرد چنین کام باشد سخن
مرا او که بهتر بدان زندگی / که سالار رهنم کنم بندگی
یکی داستان زد برین در جنگ / که با شیر جنگ آوری بفکنی چنگ
بنام بلند اندر جهان همچنان / چه از زندگانی بنیک اندرون
دو دیگر که پیغام شاه آمدست / بپرهام جنگ سپاه آمدست
جواب چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو / بتوشان سوی جنگ
بیامد چو پیش کنارید رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجائی که ساز و همه رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون جای تیمار نیست
بگودرز گفت ای سخن را ندان / همه هر چه گفتی برو خواندم
چو آمد بدید اوار ایشان گناه / همیونی بر افکند نزدیک شاه
که گودرز و گیو آمد اکنون بجنگ / ترا سپاه از دلاور نهنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب / چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را گوش بر پیل بست / همی جنگ را دارد اندیشه دست
سخن گفت با گیو بس پهلوان / که پیران همی برکشید از روان
همی داشتم چشم ازان بد جهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
نبایست رفتن که چاره نبود / دلش را ز کین شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی برگسل / که نایستش با ما تو راست دل
همه مهر پیران بزرگان درست / بشوید همی شاه از آب دست
وزان از پس گیو پیران دلیر / سپه را همی راند برسان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / برد کوس آمد ز زرینه براه
ز کوه اندر آمد بهامون کشید / کشید اندر لشکر جهان بخش دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه آمد از پیش کوه
چو پیران سپاه اندر آمد برابر / برون اندرون
سواران و جوشن وران صد هزار / ز ترکان بیابان برستند کارزار
بجستند یکسر گرایان بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو روی سپاه / همی تیره شد چشم خورشید و ماه
ز گرد سواران وز جوشن و خود / ز نیزه سواران
ز آواز اسبان و گرد سپاه / در و دشت از ایشان پر سپاه
برآمد خروشیدن گره نای / بجنبید همی کوه گفتی ز جای
بزیر زمین تا کنا بد سپاه / ببر بر نهاده ز آهن کلاه
از آهن زمین بود و از گرد میغ / ستاره سنان بود و خورشید تیغ
نشیند از آواز گردان زمین / ز ترک و سنان آسمان آهنین
چو گودرز و توران سپه را بدید / که برسان دریا همی بردمید
درفش از درفش گروه از گروه / گسسته نشد شب بر آمد ز کوه
چو از شب تیره شد روی خورشید / فراز آوریدند بستند راه
برآمد خروش آتش از مرد و سنگ / وز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سربسر گفتی از آهن است / جهان بر آراستی دشت
ز بانگ تبیره بجنگ اندرون / بدرید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران به پیش سپاه

صف آراستن گودرز و پیران

با سود اسب اندر آورد بای / بیاراست بر سو همی گرد جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود

۲۱۴

سوی ... بیره ... آب روان — بیابان در خور آمد ... روان
ورد برکشید ... ره و روان — سپردار با باد با پیل سران
کنام ... بازو درون — همی از جگر شان بجوشید خون
درفش خجسته میان سپاه — نگه سر درفشان بکردار ماه
درخشیدن تیغهای بجوش — ازان سایه گاوبانی درفش
بیاراست لشکر بسان بهشت — بلیغ و غار و کنه بگشت
کرانه ... سرخه ... کوهکان — فرود آمد کهبان تیغ کیان
برآمد ... خود بس پهلوان — کواین تاج و تخت خود را ... روان
بیفروز لشکر که از خوی — سپه را همی دار بر ترخویش
برفتند یارانش با او بهم — زگردان لشکر یکی کستهم
بجز هود تا گیو با ده هزار — برفتند بر کستوان ور سوار
برفتند با گیو جنگ آوران — چو گرگین و چون زنگه شاوران
یکی دیده بان بر سر کوهسار — نگهبان روز و بسان ستاره شمار
جوان دیده بان بر سر کوه بر — برآمد بر آورد از ابره سر
بجستی همی راه توران سپاه — پی مور دیدی نهاد بر راه
بداستان بیارست آن رزمگاه — که گودرز گرد و خورشید ماه
وزانپس بیاید سپاه از کاه — کودرز سپه را زد شمن نگاه
سرا ... تیغ ... بیخون — ببست بشید وشتی و فتادی حشی
ببستند از آن بکردش برای — پس پشت پیلان جنگی بپای
همی ستد از ماه خورشید نور — نگه کرد بیران ز لشکر ز دور
وزانپس بلکرد جای سپاه — بیاراست بر آمد و رزمگاه
... آورد که دید بر جای ... — همی برزد از خشم گفتار کف
پس از نامداران دو گردان ... — کسی کو کند جنگ با دشت رخش
گزین کرد ... شیر زن ده هزار — که بودند شایسته کارزار
بخواند اندر میان ... — نهاد و جنب لشکر و آراست را

پیاده که بد در خور کارزار — بخود و با جوشن و خوی سوار
سپیدون پیاده بس تیغزن — اباترکش و تیر و جوشن گذار
پس پشت لشکر زپیلان کوه — زمین از پی پیل گشته ستوه
زپیلان زمین سر بسر نیلگون — زگرد سواران هوا نیلگون
تو گفتی که اندر شب تیره چرخ — ستاره همی برفشاند سپهر
فریبرز را داد پس میمنه — پس لشکر او بد حصار و بنه
بیاراست فریبرز برخاستند — یکی روی لشکر بیاراستند
بره باسواران سوی میسره — که دارا از بوز آمو بره
بدان انجمن جنگجو شیر ... — چو شیر ژیان با یلان هم نبرد
دگر گژدهم رزم را ناگزیر — فرو هل که بگذاشت از تیغ تیر
سپرد آن زمان دست ... — که بد جای گردان بر خاش جو
درفشی و تنها و سیصد هزار — نگهبان آتش سوی ... رود و باد
سپیدون فرستاد بر سوی کوه — درفشی و سیصد ز گردان گروه
شب و روز گردون بر او خوش — ازان دیده که دیده بان ...
زدیده خورشید بیاراستی — بلکفتی یکی دیده در خواستی
چو سالار شایسته ... جنگ — ترسید سپاه از دلاور نهنگ
درفشی دلفروز بر پای کرد — یلان را بقلب اندرون جای کرد
بدست چنین رزم دیده کیسر — سوی دست گشتاد شیر گیر
سپهدار گودرز شان در میان — درفشی از برش سایه کاویان
بدان سان بیاراست لشکر که اکستن — دل از رنگ بیمار بیرا سستی
سپهدار زیکان فرزند بخت — برآشفت با تیره خورشید بخت
بدانسان که آید باید ... — چو سوی یلان جنگ باید سپاه
ازان جنگ سازان او ... — کسی کش سرا ... کرد ...
چو هومان بپیچید آن زمان ... — سپاهی فزون از کلینه کوه
جب ... ... دشان ... — ابا سی هزار از دلیران گرد

بر لشکر جنگی خورشید ورد — اباسی هزاران نبرد مرد
حوزنکار کرد و کلباد را — سیوم که بد روز فرهاد را
برون رفت ... — ابا ده هزار از یلان انجمن
همان دیده بان بر سر کوهسار — نگهبان روز و ستاره شمار
سوار ... کف بشتر — به بیند همی در جنگ ... بیشتر
از ایرانیان کر سواری ... — نشانی ... و بیگاه و روز
دو لشکر برون اندر آورده ... — که نامداران برخاش جوی
همی گفت گودرز کر جای خویش — سپاه بریشان نهم پای پیش
شب و روز بر پای پیش سپاه — همی جست جنگ ...
نگاه برد ... گردان و ... — که چشم سواران ... زرد
ز پیران سپیدون نهاده ... چشم — که گودرز را دل پر آشفته ... خشم
بروز چهارم از ایران سپاه — بشد بیژن گیو در قلب گاه
چو گفت کای باب کار آزمای — چو دادی چنین جز ما را ... پای
که خورشید شیر کردان نبید — گرفتند بر میمنه جایگاه
سواران ... و خود اندر — برفتند با نیزه ده ده هزار
بایران پس از رستم نامدار — یلان نامداران ... بر
یلان که چندان بر گشت ... — طلایه چو سر شاد برود و کوه
به بیم ... که گزین ... — سپهدار رو بین ... شیر
ز شاهان ... آنجمن — نگهبان دیده که ... کوش
شکفت ... آید ... — چنین ... سپاه ... شب
کنون چون جهان کیم ... سوار — سپاه اندر آمد بس پشت ...
چو برتر اکرد ... جنگ — که روزی که آن روز ...
و ریغون کز ... — پس آنگه بیامد بر کر سنگار
برآمیم کرد از کین ... — کذاشت ... سپاه
بیا ... کفت از تو ... — بر پشت ... جایگاه
— بیجم فراز آمد این روزگار

آمدن بیژن نزد گیو گودرز و گفتن بجنگ ... زادی

جهان سر بسر گشت ... — کنون تا بیامد ... جنگ ...
به پشت سواران ... جنگ ... — یکی ... گشت ... گرم ...
گزین گرد با پیلان دلیر — سپهدار کو ...
سپهدار ایران ... — شگفت از جهان ... گودرز ...
پس پشت او اندر آمد دلیر — دو لشکر ... از تو ... خشم
سوی رزمگاه آمدی ... جوشن — چو این روزگار خون ... بگذرد
تو گفتی که ... بجنبید ... — که آید ز گردان ... سپاه
تا ماند یکجا ... دشت ... — بزن دار ... سواری ...
که داشت ... — نگفتار بیژن بخندید گیو
بکردار باد اندر آمد ... — همش بود داوری جنگ ...
بد و بر نهر سو ... — ز جنگ سواران و مردان کین
همی آسمان بر سر ... — سر افشان کنیم از بر ... شان
شب و روز آسایش ... — کو داوری مرا ... نیکنام
نگردی بر روی هوا ... — سپیدون ...
یکی را چنین ... خون — ...
ازان کشتن روزگار کهن —
نخواهد که بیند همی رزمگاه —
ستاره شمار و همه روزگار —
گر او را روان خود ... —
یکی تیز گیری چشم بردار خشم —
همه بوده ... —
که آرام گیرد بدین کینه گاه —
گزین مر اندر خور کارزار —
بسی آفرین کرد بر پور نیو —
شناسا ... کار روج ... —

کنون بازگشت این دلاور جوان / چنان چون بود جفت با پهلوان
چنین گفت هومان که ای نره شیر / که فرزند گودرز باشد دلیر
برزم اندرون همچو پیل جنگی / بدین آب دریا بود با نهنگ
ولیکن تو ای پور ... سخن / زبان بر نیارد گشاده کهن
گراید که کاره ببسته دو دست / چنین لشکر نامور هم سر
کسی کو ندیده بود روزگار / نباید بر کارش آموزگار
سواران ما گر به باد اندر اند / همه رزمگان پر رنگ و نگار
همه شور بخشنده و برگشته سر / همه دیده بر آب بر خون جگر
همی خواهد این آب کار آزمای / که رزمگان جنگ اندر آید پای
بسی پشت شان دو رمان ... گروه / بود لشکر کینه ور هم گروه
مر بیژن گو پاک و درزیان / که چون بر نوردد همی مرز را
دو دیگر که اختر نیک و بد / همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آمد این روزگار بهی / کند روی کشور ز دشمن تهی
چنین گفت بیژن که ای پر هنر / که ای پهلوان جهان سر بسر
نبسته نباید کرش بیشتر / سرزد کز غم ... قبای
بخوم بپوشش ... / مرا روی پیروز ... کنم
چو آیم جهان پهلوانا بکار / بیایم کمر بسته کارزار
وزان لشکر ترک هومان دلیر / به پیش برادر بیامد چو شیر
که ای پهلوان رو ... / گرفت اندرین دشت ...
بهشتم فراز آمد این روزگار / میان بسته جنگ چندین سوار

[illegible]

ز آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده به ایران زمین
چو داری بروی اندر آورده روی / چو اندیشه داری بدل از گروی
گرفت این جنگ ... کار زمای / وگر روی برگشتی آمد بجای
که ننگست بر تو ایا پهلوان / بدین کار خندند پیر و جوان
جهان لشکرست این که از ما بجنگ / برفتند و رفته ز روی آب رنگ
کز ایشان همه زرد گشته ... / زمین سر بسر ...
وزین نامداران یکی کم ... / ازین لشکر پهلوان ...
گرفت آن ... / نخواهی همی لشکری انجمن
ز جنگ آوران ... / بدین ...
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت ...
میان ای برادر کران ... / که آمد چنین پیش ما پادشاه
گزین بزرگان ... / سر پهلوانان آن پهلوست
یکی ... / همی بر سر آید ...
دگر آنکه از پهلوانان شاه / ندارد چو گودرز کس را بجاه
بکردن فرازی و مردانگی / برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که بر داغ دارد جگر / بر از کین و دل ...
که از تن سر آنشان جدا ... / زمین را ز خون کرد ...
کنون تا ... / بدان کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فرود آوریدست گردگروه
بهر سو که جوی ... / بر اندیشه کین جنگ ...
بکوشید باید بدان تا مگر / از آن کوه پایه برآرند سر
مگر ماندشان ... / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیر باران کنم بر سرش
چو دیوان بکردار آرایشان / چو شیر ژیان بر بر آرایشان
بر ایشان بگردد همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
نوشته سپاهی و سالار گاه / بر آورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه گردد همی گرد آز
وز آنگه که از نامداران جنگ / نیاید کسی پیش شیر درنگ

بزرگان کسی را که بد نام تر / بجنگ سواران بد آرام تر
ز لشکر فرستد به پیش کمین / اگر بر نوردید بدو بر زمین
که نام آوران بر نیاید بلند / بایران بکشتن نیاید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بخون / شود کار این و دلیران کنون
چنین گفت هومان بگفتار اوی / همه خیره دانست پیکار اوی
چنین داد پاسخ گزیده سوار / نباشد که بر من کند کارزار
ز لشکر همی مهربانیست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
وگر کین یکی جستن آهنگ نیست / بدل اندرون آتش جنگ نیست
شوم چون نه کام زین زین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکرگه خویش باز / همی سود دندان بسان گراز
نخفت از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان

آمدن هومان بلشکرگاه گودرز و هم نبرد خواستن از ایران

بیامد بنزدیک ایران سپاه / برابر ز جنگ سر دل برادر پیشاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / دل و جان او گشت از اندوه تنگ
خروشید ازو دو هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار تنگ
به پیکار تندی نباید نخست / بزرجام کار اندر آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در بیارد همی نغز نیست
چو هومان که در رزم تندی نمود / ندانم چه آرد خبر جام سود
جهان داور ... باد فریادرس / چو آویش نه بینم همی یار کس
چو هومان و بیرون شد از خرگاه / که گودرز و کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بد گمان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی / نظاره بدین دشت اندر آورده روی
که دارد خواه بجنگ ... / بجنگ اندرون گرزه و بر زین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که گرز و تیر و کمان
که این شیر دل نام بردار گرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز او / کر و بش جنگ ... و برز او
همه دست آن شیر سوار ... کار / فرو ماندند از دو آن نامدار
یکی سر بازگشتند ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان و ویسه بگوی / که در جنگ خیره مبر آب روی
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جویی گشادست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان و گردنکشان / بهومان بدادند یکسر نشان
که گردان کجا اند و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
وز آن پس بسوی نگهبان دمان / طلایه بر انگیخت زی پهلوان
که هومان از ایران ز لشکر چو پلنگ / سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
چو هومان ز پیش طلایه برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
جهان لشکر و جنگ شیران توی / نگهبان سالار ایران توی
نگهبان شاهان بدین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
بیاورد با من بیاید گشت / سوی رود خواهی و گر سوی دشت
وگر تو نیایی مگر گستهم / بیاید دمان با فروغ دژم
که جوید نبرد از گکند آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
سر انگشت کویش ... آید بکین / زمانه بدو بر نوردد زمین
وگر تیغ ما را ببیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامور گرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا خیره دل خواستم / چو جنبان که هنگام جنگ خاستم
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی

ندانی که اندر جهان تیغ دار / بسنده دگر نیز چون تو سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / ز دام خرد کردن آزاد کن

کسی کو بجنگ اندر آید نخست / ره بازگشتنش باید نجست
از این تا که تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ

ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ کردن نجویی همی / سوی پهلوانان چه پویی همی

ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی

تو این نام را جای میدان گزین / نبرده سواری و دشت کین
وز آنجا بپیچید و برگشت / دمان مانده زان سوی لشکر گذشت

بنزد فریبرز باز جهان / بیامد بکردار باد دمان
یکی برخروشید کای بدنشان / ز ره برده گردان و گردنکشان

سواران و پیلان و زرینه کفش / ترا بود با گاو و پایی درفش
بزرگان سر بردی روز نبرد / بکاشت بیاران نگه کرد مرد

تو سالار بودی نبودی نبرد / میان بندگی را نباید ببست
سیاوخش رد را برادر توی / بگوهر ز سالار برتر توی

تو باشی سزاوار کین خواستن / بجنگ تو باید آراستن
من از تخمهٔ تور توران شهم / بگوهر که با تو چو هم همم

یکی با من اکنون بآوردگاه / بیاید گشتن به پیش سپاه
کجا خورشید تابان برآمد بنام / چو پیش من اندر گذاری گام

وگر تو نیایی بجنگم رواست / زواره گرانمایه گو تا کجاست
کسی را ز گردان به پیش من آر / که باشد ز ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز / که با شیر درنده کینه مساز
به پیروزی اندر بترس از گزند / که یکسان نگردد سپهر بلند

چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز دیگر بدرد
درفش ار ز من شاه بستد رواست / بدان داد پیلان و لشکر که خواست

بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه مهی بر نهاد
گر هست با گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد

کمر اندرین بسته آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
همیشه به پیش کیان کینه خواه / بجد بر بجد نیو سالار شاه

دو دیگر که از گرز او بی گمان / سر آید بسالارتان بر زمان
سپه را بدو هست فرمان جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ

اگر با توام جنگ فرمان دهد / دلم بر زدن دست و درمان دهد
ببینی کز این سر بکوه زرنگ / برآرم چو پایی اندر آرم بجنگ

چنین داد پاسخ بهومان که بس / بگفتار بینم ترا دست رس
بدین تیغ کاندر کمر بسته ام / کنام که از جنگ خود رسته ام

ببین کار چون من کی کارزار / که بر ریگ جوشن نباید بکار
وز آنجا دلیر او چه برگشت / تو گفتی که بر شیر پرساز گشت

کمر بسته از کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای برمنش مهتر دیوبند

حدیث هومان و پیغام با گودرز کشواد

شنیدم همه آنچ گفتی بشاه / وز آن پس سپه را کشیدی براه
جهان دیده شاه و پیمان تو / به پیران سالار و فرمان تو

ز پیشاوه اندر بتوران سپاه / گزین بود تو که لشکر پناه
وز آن پس که سوگند خوردی بماه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که گر جنگ جویی کنی کارزار / به پیران برافشند برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی آرزو جنگ ما خواستی

کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند
چنانی چو نخچیر کز نره شیر / گریزان و شیر از پس آید دلیر

گزینی همی بیشه و جای تنگ / نجویی ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار / چو دیوی سپاه از بر کوهسار

چنین بود پیمانت با شهریار / که در کینه کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز اندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن

چو پاسخ نیابی کنون زانجمن / بدین دانشی این نیی برمن
تو بشناس کز شاه فرمان من / همین بود سوگند و پیمان من

کنون آمدم با سپاه گران / ز ایران گزیده فراوان سران
شنیدم بکردار روباه پیر / به بیشه در آیید نخچیرگیر

همی چاره سازید و دستان و بند / گریزان ز گرز و ز تیغ و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید براه

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آن رزمگه بردمید
بگودرز گفت ار نیایی بجنگ / تو با من بر آهنگ کین تنگ

گران بس که رزم پشن دیده / سرافراز ترکان به پیچیده
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد بآوردگاه

که از من فریبرز و رهام جنگ / بجستم میان دلاور نهنگ
بگشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من

بگودرز بد بند پیکارشان / شنیدن بنزدیک گفتارشان
تو آیی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله گون کوه زرد

یکی با من اکنون بدین کینه گاه / نبرد و بگرز گران کینه خواه
فراوان پسر داری ای نامور / همه بسته بر جنگ ما را کمر

یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندر آن پهلوان / که پیش کی کو دارد جنگ گوان

که از نامداران شیر دمان / فرستم بنزدیک این بدگمان
شود کشته هومان بدین کینه گاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه

دل پهلوانان به پیچد ز درد / وز آن پس جز این نجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون دست ناید شود

وزان نامداران این انجمن / یکی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گوان را بجنگ / نسازند از این پس بر جای جنگ

همان به که با او نسازیم کین / بجوید بر هم بندیم راه کمین
مگر خیره گردند و جویند جنگ / سپاه اندر آیند از آن جای تنگ

چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من بر گشادی زبان / بدانستم آشکار و نهان

که کس را ز ترکان نباشد خرد / که اندیشه سوی پیش اندر برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از بن بروباه چنگ

دو دیگر دو لشکر چنین ساخته / سر باد بانان برافراخته
یکی سه دو تن پیش سازد بجنگ / همه نامداران بجای جنگ

سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون بر لشکرت بازشو / برافراز گردن بسالار نو

که ایرانیان چند جستم نبرد / ز دیو پیش من جز از باد سرد
جهان در نکوهیده بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو

بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان که اند و سالار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آورم من بدین رزمگاه

که تخت کیان جست خواهی چنین / چو جو بیاز آتش مرتاب بین
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / ورا کاهلی جز آرایی کار نیست

نداری ز ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی بازگردانیم / نگیرم فریب تو گر دانیم

همه نامداران برکاشی چوی / بگودرز گفتند کی نیست جای
گر از ما یکی را بآوردگاه / فرستی بر ترک آورد خواه

چنین گفت گودرز کامروز روی — نتاود شدن پیش او جنگجوی
چو هومان ز گودرز برگشت چیر — برآشفت برسان شیر دلیر
نتابید روی از سپهبد بتافت — سوی روزبانان لشکر شتافت
گذر زان کرده وزیشان چهار — بیفکند از اسب اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور — بدیدند رزم سرافراز تور
رسش باز داد و بدو برگشاد — باورد با او نیاویختند
ز بالا برآمد بکردار مست — خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت برگرد سر — که هومان و بیست پیروزگر
خروشیدن نای رویین بخاست — برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
ز شادی دلیران توران سپاه — همی ترگ سودند بر چرخ ماه
چو هومان بیامد بدان جرگه — بپیچید گودرز از آن جرگه
سپهبد برازش کشیده دژم — گرفته بدو خشم و تنگی ستم
ز تنگی از دلیران بیامد خوی — سپهبد یکی اختر افگنده پی
گزایشان بدین پیش کس کشته — بدانند هم بر بلی رهنمون
و دانش بجنگ آوری برکشید — که تا جنگ او را گذارد بکید

آگاهی یافتن بیژن از کار هومان و آمدن پیش پدر

نه برزن خبر شد که هومان چه کرد — بپرسش نیابی تو آمد دلیر
ز هر سو جهان لشکر و دوست — چندی و بیغاره برکاشت
برآشفت بر گستوان جنگ — بیامد ز لشکرشان کینه خواست
نرفت از دلیران کسی پیل وار — نبرد و را نیز کرده درنگ
بپوشید روی و زره جنگ را — عنان و زره بیلتن ورزگین
چنین گفت بر گیو کای پدر — چو بود تا نرم بنا بندد زین
سبک تنگ بربست بر شیر رنگ — بهر پیش بد رشد برازگیا
سخن گفت با او بسی نیا — دلش پر ز نهیب است و رخ پر ز خشم
بگفتم ترا این همه در بدر — که گودرز را سوی لشکر شد
بیابی نه بینی که دیگر شدست — نشان اگر ترکی بیامد دلیر
ز تیمار و از درد چندان ببر — که از تن سرانشان جدا کرده
بدین رزمگه جای افگند دید — جهان بد کزین لشکر نامدار
بسان دلیران بگرد و کرشیر — بپرسش نیارفت نیزه ببست
همی بر فروشید جوانکیل — تو ای مهربان باب بسیار هوش
سواری نبود از در کارزار — که او را بنیزه بر افراختی
چو بر بابن مرغ بریانتی — بدو گفت کای پیر سرو چنان
دو گفتم هیج بیاوش بکوش — نشاید چو از من که با وی بر
کم تا بر آرم ز رزم پیش گرد — که گودرز دیدست و دانا ترست
بگفتار من سر بسر گوش دار — ز گفته بود که تندی مکن
که گودرز برید بگردان سخن — کسی را تو بود با او نبرد
بدین لشکر نامور مهتریست — سواران جنگی بجنگ اندرند
که در رزمگه پیل را لشکر — نیم مم بدین کار همداستان
جوانی کم مر ترا خیره کرد — که کردن بدو بیسان برافراختی
بدین آرزو پیش من تاختی — شوم پیش سالار لشکر کم
مزن پیش بیژن بدین داستان — بدو گفت ای باب کز کام من
نخوری نخواهی بدین نام من — ستایش کنان پیش او شد بلند
نتم دست بر جنگ هومان ببر — ور آغاز و ابتدای کار بزد
بزرگی که گودرز شد بوی بوی — بگفتی همی نیم از تو یکی
مبرد استان سر بسر باد کرد — کر ای پهلوان جهاندار شاه
شناسای هر کار و زیبای گاه — بهفتم فراز آمد این روزکار
ور اگر چند ستم بسال اندکی — گرین از نکو پرسان تاختی
دل از کین ترکان بپرداختی — شب و روز آسایش آموزگار
جو خورشید بخشش گردان بدید — بگردی بر روی سوار بردمید

یکی جای دان کزمیان سپاه — یکی ترگ بد بخت گم کرده راه
بیاید که بیژن یکی پیش — همی بد سگالید باید کشتن
بیاورد و ش از پیش توران سپاه — بدان تا بدست تو گردد تباه
بیامد که نور بر کاستی — ندانم گزین بد چه انگاشتی
بر آی از خون او پیر رنگ — ز رزمنده پیران بیاید بجنگ
بدان تا بیگانه دست یلان کشتنم — جهان جنگ او را کمر بستم
برکش را نیزه بدین بارگاه — بیارم بنزدیک ایران سپاه
چو دستور باشد مرا پهلوان — شوم پیش او چون هژبر ژیان
بفرمای اکنون سپهبد بگیو — که لگان سلاح سیاووش نیو
و مهر و از نگ روی زره — ز رزمنده زره در گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی — بدیدان دل و رای بیدار اوی
ز شادی بدو آفرین کرد گفت — که از تو کرو داد او جاودان جفت
نشاید نتابد جو تو رزمه شیر — سوار و سرافراز و گرد دلیر
تو تا بر نشستی بزین پلنگ — پلنگ اندرآمد سوده و شیران بجنگ
و ز پس گروه نیاسا سپاه — بهر رزم و هر کار پیش آی پیا
بهر کارزار اندر آیی دلیر — بهر جنگ پیروز گردی چو شیر
بکن که با او بآورد گاه — توانی شدن زان پس آورده گاه
که هومان یکی دیو گشتست زشت — ز آورده چون کوه در بهشت
جوانی و نا گشته بر سر سپهر — نداری همی بر تن خویش مهر
بدان تا یکی رزم دیده پسر — فرستم بجنگش بهشیار بر
بدو تیر باران کند چون تگرگ — بسر بر بجوشد ولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — هنرمند باشد دلیر و جوان
مرا گر ندیدی بجنگ فرود — ز سر باز باید کنون آزمود
بجنگ لاشن بر فوشتم زمین — ندیدند کسی پشت من روز کین
مراز نکانی نه اندر خورست — و از و کرام هنر گوهرست
که بازداری مر از این سخن — بدان روی کاشنگ هومان کنی
بنام من از پهلوان پیش شاه — بخواهم کر زان پس نخ کلاه
بخندید گودرز و زان شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گو — گرفتند بیند همی چون تو نیو
وزان پس و ز نشیج مرا یاد باد — که از مادر نیک بیژن بزاد
تو تا نام را باد کردی و جنگ — فریاد با جنگی جنگی پلنگ
نزادم این نام هومان کمین — گر گفت نیک بود و رهنمون
به پیروز و پیش و کردان — بنام جهاندار یزدان ما
گرافرینی را ببست توتوشین — برآید جوان یزدان پکوش
شکسته شود پشت هومان بجنگ — تنانزد بنام و تنگ شد نبنگ
ز روز باد و کیوت بر آرم زجا — پاسب و پشت ترگ و کلاه
بکوییم کنون گیو را کان زره — که بیژن همی خواهد او را بده
کرایدون که پیروز باشی بجنگ — ترا خسته ترز و من آب وی
بگفت این سخن با نبیره نیا — نبیره برو از زبند واز کیمیا
پیاده و شد از اسب جهن ... — بپوسید و بر باب کرد آفرین
نخواند آن زمان گیو را پهلوان — سخن گفت با او ز بهر جوان
وزان حسروانی زره یاد کرد — بجا خواست بیژن که از بهر نبرد
چنین داد پاسخ بگودرز پسر — که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش و جان و جهان اینست — بچشم چنین جان او جوان است
بدو گفت گودرز کای مهربان — چو این بر و باید بدو بر کمان
که هر چند بیژن جوانست نو — بهر کار دارد خرد پیش رو
دو دیگر که این جای کین جستن است — جهان از آمر هنان جستن است
یکی سپاه خشی و زان شاه — نشاید بپیوند کردن نگاه
و گر باره واز میغ پولاد و تیغ — نشاید که داریم ما جان دریغ
نشاید شکستن دل بیژن جنگ — نگه کرد باید بنام و بننگ

گرون کالی پیش گیو جوان / بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی پاسخ تیز بشنید آزمود
نگه باز کرد اندرش مرد جنگ / که چون بشنید برآورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که یکبار خیزد گوان
مرا خود شب و روز پیکار خویش / پدر داد باید مرا جان خویش
نه فرزند باید نه تخت و سپاه / تو آزرم سالار و فرمان شاه
کز این جنگ جوید سلاحش کجاست / زره داد و از من بباید خواست
چنین گفت پیش پدر نیم باز / که ما را بدرع تو باید نیاز
برآنی که اندر جهان سر بسر / بدرع تو پوشند گردان سپر
چو درع سیاوش بباشد بجنگ / بگوید که در کشتن نام و ننگ

آغاز داستان

برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر به آوردگاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از کرده دل خسته بست / نگر تا نه مهر فرزند نیست
یکی باسمان بر فرازید سر / پر از خون دل از درد و خسته جگر
بیامد بگفت از جهان داوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
شنودی تو از درد بیژن دلم / گر آنست تا دل بباید گلم
ابی بار بخشش تو یار و کار / بگردان ز جانش بد روزگار
نیامد بر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر فرخ جوان
بدل گفت خیره بیازردمش / چو او خواست جوشن تا دور پیش
گر او را ز هومان بد آید بسر / چو باید مرا تیغ و گرز و کمر
بجانم پر از حسرت و درد و خشم / پر از درد جان و پر از آب چشم
وز آنجا دمان سر بکردار گرد / به پیش سپهبد بجایی نبرد
بدو گفت کای چیره سر تیز جنگ / چنین تیز تری آری بجای درنگ
سیه مار چندان چه در روز جنگ / گر از شیر دریا بر آید نهنگ
درخشنده ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز رزمان من سر بتابی همی
چنین گر گزینی همی رای خویش / ندانی که چون آید کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیکخواه / دل من ز کین سیاوش بتاب
که هومان ز دانش پیلواری است / نه پیل ژیان و نه آهرمنست
یکی پر ز جنگ است و من جنگجوی / از و بر تمام بیخت و روی
نبشته گر ایدون سرم دیگرست / زمانه بدست جهان داورست
اگر بودنی بود دل را مرنج / سزد گر نداری بباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ را شیر
فرود آمد از بادپای از جای / سپرداد و درع سیاوش بجای
بدو گفت اگر بارت اینست خواست / چنین بر خرد کام تو باد راست
جبین پاره کام تو شمشیر کین / که زیر تو اندر نورد زمین
سلام سیاوش بگذار ایست / چو با اهرمن کار زار آیدت
جواب بید دید بر ... / چو باد اندر آمد ز ره ...
زشادی به بوسید بیژن زمین / ابر گیو چندی بکرد آفرین
بدان پاره خیزد ... / گر است بگفت گر زش ...
یکی ترجمان ... / که گفتار ترکان بدانند درست
بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز لشکر سر افراخت و بلشکر شود / یکی پیل در زیر جوشن شده
وز آن پس بنزد تو تازه جان / یکی بانگ برزد بدان بدگمان
که گر جنگ جویی همی باز گرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار / گرازیا سیاب اندر آید بید / زنگی همی بر تو ... سرد

نشان باز گشتش بیژن تک مغون / که اندر زمین پوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه بالین گرد
که آورد میان دو روی سپاه / بکردی بلاف ازین نام جاه
نگه کن سوی دشت و بیند ترا / دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / بدو داد پاسخ کهای خیره بخت
بس این شنیدی بر تن خویش بر / مگر سیری آمد تنت را ز سر
بلشکر بدانسان رسیدت نیاز / که گیو از تو ماند به رنج دراز
سرت را ز تن دور ماند دلیر / دگر از تبارت ز گردان دلیر
بجنگ من اندر سپاهی فکند / که با کش بود بر سلاح و بند
هم از بر شان ز خون تازه دیده بکال / کنان ما بروی هیونی بکال
چه سود ست کامد بنزدیک شب / روا اکنون ز نهار تاریک شب
من اکنون یکی سوی لشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دمان گرد او تاختند / بیامد به نزدیک او ساختند
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / بپست باد آهرمنت پیش رو
همه چشم سر برگشته باد / گر آواره از جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی به آوردگاه / نه بیند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را جهان دور ماند بلی / گران پس بلشکر نیایدت پای
وز آن جایگه روی برگاشتند / بدشت و دشت پیکار بگذاشتند
بلشکر که خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
سر تن بخواب اندر آمد شکیب / ز پیکار شان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر برکشید / خور آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلاح نبرد / به پیش برادر همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / که اکنون تا اوی بنشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیجیده جنگ با ترجمان
بپوشیده شاه سنگ ... / چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره نیز کرده بر پهلوی / درخشان ز بر مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای ... / بپیروزی و شاد و سرباد ...
امیدستم امروز کین تیغ من / سرت را جدا بگسلاند ز تن
که بر خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
که با او بیان گفت ترجمان / که گر دشت گرده همه ترجمان
زوافی که بای من آنگاه دشت / چو بیم بدانسان ... باد و دشت
چنین گفت هومان که ای مرد گو / بماند جگر خسته از بور گیو
بگو تا کنا بد کنی کارزار / دگر سوی زنبید برآرای کار
که فریاد رس مان ... نشان / نه از ایران که بینیم یار و تو را
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آوردگی کن
برانگیخت اسب و بر خاک کرد / به ره بر نهاده کمان نبرد
دو گردان برافراخته سرپاه / جنان کینه ور گشته اگرکن شاه
بکوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندانکه اندر زمی / ندیدند جایی پی آدمی
نه در آسمان کرگسان را گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر ایدر یاد و فرو یاد کس / به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشند با هر کسی بدگمان
زمانه که بایدر ... یکجان / نه گیرد دل کینه از ترجمان
بدان تا بود جنگ باشد دلیر / بگویند ازین گردش روزگار
که گردد چون بود ... بیکار چون / چو زاری رسید اندر اینجا چون
بگفتند و ز اسبان فرو آمدند / به بند زره بر کمر برزدند
چو بر باد پایان نشستند تیز / بر از خشم گردان و بر دل گریز
بر اسبان جنگی سواران جنگ / یکی برکشیدند چون سنگ
کجا نیاز جو باست بر ساختند / بمیدان جنگ اندرون تاختند

ز باران تیر و ز پیکان خدنگ — کمان گوشه را کرده سوی چنگ — چو تیر اندر آنجا بود اندر انداختند — همیدون سوی نیزه بر دا آختند

چپ و راست جان کرد ... — جهان نیزه و آب داده سنان — ز دور اندر آورده و ... — نگار ازو ... گشت ...

ولیکن چو تیر از تنش ... باز — به آب و به آسایش آمد نیاز — بر آسوده گشته دم ... — بدان آتش تیز هم بر زدند

... آتش ... — ... — ... — ...

ز آهن بدان آهن آهار — بدست ایشان ... — بیامد برنج اندرون تاب ... — بکردار آتش برنده روان

... — ... ز تیغ ... — ... — ...

ازین پس بدان ... کار — که زور از ماند ... کارزار — بدان کوه ... — ...

... — ... — ... — ...

همیدون ... — گشتند بر یکدگر ... — بس از باره مرد ... — ز پیکار یکباره دم بر زدند

... — ... — ... — ...

ز سنگ ... تا سایه ... خورشید — دو جنگی ... — همی ... — ز کینه ... گشت ...

خورد آب و ... — — — ز دو ... کرد

کشته گشتن فرشیدورد بر دست ...

... — — — دل از جان شیرین شده نا امید

... — — — تو دانی جهان ...

... — بدین ... — ز من ... امروز ... — ... بیدار ...

... — ... — ... — ...

... بدان آن ... — ... — ... بود ... — ... گشت ...

ز ... آزمود ... — فرود آمد ... — بزد دست پیران ... — ز سر تا پا ...

... — ... آورده ... گران — بر آورد ... — سوی خنجر آورد ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

چو گاهی آمد ... — ... — ... — ...

۳۲۰

[illegible]

آمدن اشکبوس بجنگ ایرانیان و کشته شدن بدست رستم

[illegible]

نامه نوشتن پیران بشاه ترکان

[illegible]

سخن هر چه پیران همی گفته بود　　ز پیکار و جنگ آنکه بگذشته بود
بپرداخت زان پس ز افراسیاب　　که با لشکر آمد بنزدیک آب
که او را لب رود جیحون سپاه　　به ایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او ندارم بپای　　ابا فر و خورشید جان کدخدای
مگر خسرو آید بدشت سپاه　　بسر بر نهد بند کانرا کلاه
و دیگر چو ایران کند دستشان　　[illegible]
بخسرو رسد زان سخن آگهی　　که او چه سازد بخت بهی
ز دیگر که از رستم دیو بند　　ز سهراب و [illegible]
ز کردار ایشان بجا کرد خبر　　رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بدآورد با مهر و بند　　بفرمود تا بر ستور نوند
نشستن گهی خسروی ساختند　　فراوان نگاه و برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر　　جوانی بگردار [illegible]
بگفت این سخن سر بسر پهلوان　　به پیش جهان شاه چو جوان
چنین گفت کای پور شیردل　　[illegible] کردان بدین کار دل
اگر مر ترا نزد من دستگاه　　همی جست با بدگمان گاه
که بستانی این نامه اندر زمان　　[illegible] بگردار باد دمان
شب و روز ما سایه بر سر بکار　　بر نامه من بر شهریار
ببیدار دل گردن گرفتش بهم　　برون آمد از پیش فرسنگ [illegible]
[illegible]　　[illegible]
بهر منزلی بر هیونی دگر　　[illegible] شد سراپرده [illegible]
خور و خواب و آرامشان بر ستور　　بنزدیک شهنشاه با [illegible]
چنین گفت بوبان براه آمدند　　بهفتم بنزدیک شاه آمدند
جوازو ماه ایران برآمد سوار　　کس آمد بر خسرو نامدار
که آمد شتابان از ان هجیر　　جوانی چو ماه آسمانی [illegible]
بدین فرستاد شماخ را　　چو ماه دلیران گستاخ را
برسید چون دید روی هجیر　　که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر
[illegible] باریک بس نامداران　　رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند　　[illegible]
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید　　نگه کرد پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاندش　　[illegible] آفرین خواندش
ز گودرز و از مهتران سپاه　　[illegible] بپرسید شاه
ز گودرز کان نخجیر و بلاد　　همه کار لشکر چه کرد یاد
بشد داد پس نامهٔ پهلوان　　جوان خردمند روشن روان
نویسنده را پیش بنشاند شاه　　بفرمود تا نامه برخواند [illegible]
چو برخواند نامه کیخسرو چو دید　　ز یاقوت رخشان و لعل هجیر
بیاکند و زان پس کیخسرو گفت　　که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدرج چو فرمان شنید　　همی گفت [illegible]
قبا و کلاه و کمر [illegible]　　بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون ببردند پیش هجیر　　ابا زین زرین ده اسب [illegible]
بیارایش هم جامه [illegible]　　درم داد و دینار و هر گونه چیز
وزان پس بخوردن بیاراستند　　نشستن گه و رود و می خواستند
هجیر و بزرگان [illegible] پرست　　گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یک روز یک شب [illegible]　　همی رای زد خسرو [illegible]
[illegible] خسرو و سرو [illegible]　　بر پیش جهاندار آمد [illegible]
بپوشید او جامهٔ بندگی　　دو دیبه جواهر ببارندگی
دو تا کرد پشت و فرو برد [illegible]　　همی آفرین خواند بر دادگر
از [illegible]　　و روز [illegible] شاهنشهی
[illegible]　　ببرد آن زدود [illegible]
وز آنجا بیامد چو پیر [illegible]　　نشسته از رگاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند　　سخنهای بایسته با او براند

وزان نامه پاسخ نوشت　　بپیمود و بنشاند و خوب و درشت
نخست آفرین کرد بر کردگار　　ز گودرز پیکار بدخواه [illegible]

جواب نامه کیخسرو بگودرز گیو

همی گفت کای [illegible] و داد　　خداوند پیروزی و یاد [illegible]
دگر آفرین کرد بر پهلوان　　که جاوید بادی و روشن روان
نخست ای سپهدار بسیار هوش　　خداوند شمشیر و گوپال [illegible]
جهان ای [illegible] همه جنگ [illegible]　　فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان [illegible]　　که پیروز بودند گردان ما
ز دشمن برآورده تا گاه دود　　از آخر ترا او شناسی بود
نخست آنکه گفتی که من با گروه　　بزرگان و فرزانه نیو [illegible]
چه مایه ورا بند تا داده ام　　بنزد یکی پیران فرستاده ام
بدان رفت کوشش همی بند من　　بجست اندرین کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد بر این　　چو جستم همی از بیکار [illegible]
ولیکن از آن خوب کردار [illegible]　　که هم کهتری گور و آن کاستن
ز شکی به بیچیدن آراستن　　ما زان سخن پیش [illegible]
که پیران ندارد دل از کین تهی　　کنون آشکارا نمود این سخن
که پیران بتوران گراید بمهر　　نبیند جهان جز با فراسیاب
دلش پاک تا زو بهر او بر شتاب　　گر او خر خرد برگزیند هوا
بکوشش ببود و پدید [illegible]　　تو با دشمن ای خوب گفتی رواست
گر آزادگان خوب گفتن [illegible]　　ود یگر ز پیکار جنگ آوران
ببد یاد کردی بکرز گران　　ز نیک و بد و کوشش هور و ماه
ز کوشش نبودن بدین رزمگاه　　همان این همه گفت کز کار کرد
همانا بتو مانده روز نبرد　　پیرو که [illegible] چون تو دارد بنا
نهنگ اندرون باشد [illegible]　　ز پیران نتابد مگر نره شیر
جهان چون بود نامدار دلیر　　به پیداد بر [illegible] کار تو
ببندست یزدان نگهدار تو　　تو زور و دلیری ز یزدان شناس
چنین زان و [illegible] دار یکسر سپاس　　سه دیگر که گفتی که افراسیاب
سپه راهی [illegible] اندر آب　　ز پیران فرستاده شد نزد او
سپاهش ایران نهاد [illegible]　　همیشه که گفتی سخن
کنون باز پاسخ [illegible] بن　　بدان ای [illegible]
بهر کار شایسته کار من　　که او بر لب رود جیحون [illegible]
ز دان کرد کابد سوی جنگ　　که خاقان بیرون لشکر آرد چین
فراز آمدش [illegible]　　و دیگر گزان لشکر پیکران
جدا کند بر گرد توران سپهران　　ببرد دشمن آید نه بر سو [illegible]
از آن برلب رود [illegible]　　که از جای بگاه او [illegible]
بدشمن سپاره سر جای [illegible]　　به رنجم [illegible] آگهی خواهی
بهر گوان دل بپا [illegible]　　بدان ای سپهدار [illegible]
بهر کار با بخت همراه [illegible]　　چو سهراب چون [illegible]
چو [illegible] رستم سپهبد [illegible]　　از آن سو که شد رستم [illegible]
ز کشمیر و کابل برآورد گرد　　وزان سو که شد لشکر [illegible]
بیاید ز خوارزم یکسر خروش　　بزم اندرون [illegible]
سوی شهر کرگان نهاد روی　　وزان سو که لهراسب [illegible]
همه مهتران بر [illegible]　　الانان و غز گشت [illegible]
شد آن پادشاهی همه [illegible]　　گر افراسیاب اندر آید زراه
ز جیحون [illegible]　　بگیرد گرد کشان [illegible]
نماند بجز باد در مشت او　　تو بشناس کز شهر آباد بوم [illegible]
بر و بوم فرخنده [illegible]　　بگفتار پیران نماند بجای
ز هر [illegible] انداز [illegible]　　نجا ماند و داستان [illegible]
که تا بد خبر روز و شب [illegible]

از ایرانیان کله بر بود طوس
بلشکرگه آورد پیل و گروه
همه گنج دینار و تیغ و گهر
جهان مایه و رنج و جوشن بخود
برون زین تن داد بگرفت چیزه
که آمد کنام جهستن بده
براشتابد بر مهتران خواسته
شد آن لشکر پیش جمله آراسته
یکی لشکری گشت برسان کوه
زمین از سم باد پایان ستوه
دل شیر غران ز ایشان به بیم
همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمود شان جنگ را ساختن
دل کوش دادن بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه
با نبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد پس سالار مرد
هوا تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تا کنون
بیارایت کس چنین ... چنین
با سپاه سلاح و به سیم و به زر
به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین
به چشم از پدر خان تا ...
به بزم و به شادی نهادند روی
همه نامداران پرخاشجوی
چو بشنید فرمان سالار ...
ابا پهلوانان برآمد خروش
همی خورد پیران شادمان دل
همی پیلتن بزم را ساختن
به پیران سپهبد ...
که سالار ایران چه افکند بن
اتان اگر دل ... بشب
سوی چاره برگشت ...
ببستند ...
همی ... اندران ... چنین

نامهٔ پیران به گودرز کشواد

بفرمود پس تا بیامد دبیر
تو نیز سپه سوی پهلوان ...
سر نامه کرد آفرین بزرگ
بنامش ... دل ... زد و ...
دگر گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه
جهاندار بیچاره زین کینه گاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی
که کینه بجویی بیارای پستی
برآید بکینه همه کام تو
چه گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندین دلیران من
نخواستیان نزدیک شیران من
تن بی سر ایشان فکندی بخاک
ز یزدان نبودت همی ترس و باک
نه مهر و خرد روی بر تافتی
کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که گردی از این جنگ سیر
بخون ریختن بر مباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه
جهانا به تنه شد ازین کینه گاه
که آمد که بخشایش آید ترا
زکین جستن آسایش آید ترا
یکی چیست کز مرده یابد بهی
سر زندگان چند خواهی تهی
اگر بازنایید شود روز ...
به کین درون همچو کین ...
روان ارجمان دیگر از تن
ز خون ریختن تا کی ... جستن
سرانجام مرگ است و نفرین بود بر کسی
کز و نام زشتی بماند همی
مرانگه که سوی سپه شد سفید
نبودن نباشد فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه
بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
نه بینی کسی زنده بر جایگاه
ز گردان ایران و توران سپاه
نماند ز ... سپه کس بجای
مگردی که ... دین کار رهنمای
وزان پس که ماند که پیروزی است
کنون بخت با کتی اندر گرفت
گر اکنون که بیکار رخ ... بجست
بدین رزمگه بامی اندر نشست
اگر تو همی جنگ شیران بسیج
هم از بهر شهر ایران ...
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
تو نزدیک خسرو هم افراسیاب
بدان تا بفرماییم تا زمین
ببخشیم و اندر نوردیم کین
جهان جوی ... و همه شاه
ببخشش جدا ... یکی گاه
سران بوم کز شهر ایران سپه
بگوییم آن ... زبرگان ...
ز آباد و ویران همه بوم و بر
که فرمود کیخسرو دادگر
تا ایران بکوه اندر آید نخست
دو غرچگان وان بر و بوم ...
دگر طالقان شهر تا فاریاب
هم ایدون ... بلخ تا ...

بدان روز هرگز مبادا که ...
که او را بکار اندر آید سپاه
نیا بر کند پیش پیشی بجنگ
نه بیند کس این روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که پیل و کوس
به بندد و سنج سپهدار طوس
دو پستان ... کار آن بوم و بر
بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر سپه طوس با پیل و کوس
بیابم بیاری بپشت سپاه
تو از جنگ پیران منه تاب روی
سپه را بیارای هم کینه جوی
چو هومان دو چندین از ایشان که ...
جدا ماند شد باد و دشت آوری
وز ان نامداران ایران گرد
بجوابم هر جای نیو و گرد
چو بیژن ... تو پیران دلیر
کنم به دلی سوی او رو چو شیر
به پیکار مندیش از افراسیاب
بجای آورد دل ز روی ...
چو آمد به جنگ اندرون ...
بیابد که ... ز جنگ ...
بدیشان تو پیروز باشی بجنگ
اگر دل نداری بدین کار تنگ
چنین است امیدم از کردگار
که بر شاه ... روزگار
سپهبد ... کام که چون من ...
بتنگ سپاه اندر آرم سپاه
به پیش شما دارم باشید کام
بخورشید تابان برآورد نام
ز طوس و ز گاووس ...
درود و خواران و پرستار شاه
بدان نام نهاد ... چنین
فرستاده را داد و کرد آفرین
جوان پیش خسرو برون ...
سپهبد همی راه زد با همی مجیر
زمین مهربانی که ... سپاه
سراسر همه رزم بد تا ماه شاه
همی گفت ... لشکر افراسیاب
بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا کی بساید ز جای
مرا رفت باید همی سیست رای
هم آنگه شه نوذری را بخواند
سخن سود تا لشکر براند
سوی مهستانی سپه برکشید
بر دشت خوارزم لشکر کشید
... و ... جنگ
بجنگ اندر آیید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس
خروشیدن نای رویین و کوس
سپه را سپهبد برفتن گرفت
زمین هم ... شگفت
تو گفتی که گردون گرفتن بجای
بماند ز نهیب سواران بجای
دو منزل ... از ایران ...
شده روشنایی ز خورشید و ماه
بپاکند به پر کرد کشور خبر
رحبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از بر شاه ایران برفت
سبک شاه رفتن بسیجید تفت
ابا صد هزاران گزیده سران
همه نامداران و گنداوران
بر تو یک گودرز بنهاد روی
ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل با کوس با فرهی
ابا تاج و با تخت شاهنشهی
چو آمد ز پیش خسرو اندر ...
گرازان و خندان دل و شادمان
ابا خلعت خویش و خویشی
تو گفتی همی بر نوردد زمین
بدو منه شد لشکر پیران ...
زمین پر ز لاله هوا پر ز زر
چو خرد به سرخ اندر آن ...
زمانه ز ... سپید و از مشک ...
... لشکر بیان ...
ابا رنگ و زرین و پیلان ...
چو آمد بر نامور پهلوان
بکف آمد دیدار شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی
همی گفت آزادی و بند اوی
کز چون به سبب بر فکند ...
چگونه ز پیغام بگشاد ...
پس آن نامه شهریار جهان
بپیوند داد و درود مهان
نوازیدن شه چو بشنید ...
بمالید بر نامه بر چشم ...
چو بگشاد مهر و بخواند ...
سخنها برو کرد خواند ... باد
سپهدار بر شاه کرد آفرین
بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب و ... زد
بشبگیر بنشست و بگشاد ...
همه نامداران لشکر بگاه
برفتند بر ... نهاد ... کلاه
پس آن نامه شاه فرخ بخواند
بیاورد و بنهاد پیش ...
دبیران ... بند و ...
که نامه همی خواند پیش ...
سپهدار ...
بدیوان دینار دادن نشاند

دگر مولتان تا در چیستان   چنین است تا پادشاهی تخار
وزین سو بره گرد تا مرز و بوم   که با شهر ختلان درآمد بهم

سمنگان و چون ترمذ و ویسه گرد   بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون بروناه سغد نیز   بگو بی کس آن پادشاهی بجز

وز آنسو که شد رستم پیلتن   سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون بخواهم سپاه   سوی باختر گرگش ایم راه

ببردارم این تا در هندوان   بمانیم تاریک روشن جهان
ز کشمیر و از کابل و قندهار   دو دارو سوی هند هم زین شمار

وز آنسو که لهراسب شد جنگجو   الانان و غز را سپارم همین
ازان مرز پیوسته تا کوه قاف   ببخشم و بسپارم ای جنگجو

و زان سو که اشکش بشد همچنین   بپردازم اکنون سراسر زمین
وزایدر کجا این کرده باشم هم   بر خویش خوانم سراسر همه

ببخشم جهان کنم پیش تو   گزین پس نباشم بداندیش تو
بجائی که ما راستی خواستیم   بمهر و وفا دل بیاراستیم

سوی شاه ترکان فرستم همه   که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو نگر   یکی نامه بنویس زین جای چهر

گزین اندر این مهر پیکار من   ز خون ریختن با تو گفتار من
جو چاهی چنین کرده باشم را   ز من خواسته هرچه خسرو بخواست

فرستم همه سر به سر نزد شاه   وزین بر ببندد کمر بر سپاه
وزایدر کجا این کرده باشم بجز   گرد کان فرستاده دارد چهر

بپیوندم این مهر کآئین بود   بپردازم این دشت و تا جم کمین
که ننگست هنگام شاه بزرگ   ز بدگوی تو ورز سلم ستیزگرگ

فریدون که از وی دگر گشته شد   بجا آرم نامور گشته شد
زمین هرچه خواهی بنیکی بخواه   ولیکن چنین نامه کن نزد شاه

نباید گزین خوب گفتار من   گمانی بیستی ببندد انجمن
گرین جز بهر این نگویم بسی   سرانجام نیکی بجویم بسی

مرا گنج و لشکر از آن توست   بمردانگی نام ایران تو شست
ولیکن ز بن کینه آید همی   ز بیداد هرجای خون ریختن

نبود ایچ پیکار و بیداد و ظلم   بگویم که کس از میان بسلم
دو دیگر که از کرد کار جهان   بترسم همی آشکار و نهان

کزین بند داد بیدی کرد   گزافه نه بر داد این ننگ و کار
اگر سر بپیچی ز گفتار من   بجوئی همی رنج پیکار من

کز کار داری مرا بیگناه   نخواهی گفتار کردن نگاه
بجا داد و بیداد و تندیت   فراز آید چنین ترا کار زشت

گزین کین دگر کردان ایران سپاه   کسی کو گراید بکین ز گیران
همیدون ز ما لشکر جنگجوی   گز ایدر تو با باید ... نبرد

همه یکدگر را فرستاد وم   سران را سوی جنگ بازآوریم
هم اید دون سی وتو با ورد کار   بکیم تو با یکدگر کینه خواه

مگر بیگناهان زخون ریختن   به آسایش آیند از آن انجمن
کسی کش به کینه کار دیدی   و زو نه دل آزار داری همی

بپرسش تو آرم بروزی نبرد   ببایست چندان کی نیز کرد
که به اولتر گردد ستایش   شود تخت گردان پر از

بیازاری از من سپاه مرا   نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذشتان سهی ناهور آن سوار   ببین ماسانی بدرشان

دگر من شوم پیش تو بی درنگ   دهم هر مرا اختر نیک
نشانم با پایان بر تخت   نیاورد جو جو بیکار و کین

سوی شهر ایران همه با ساز   کدام بجا یک سوی شاه شان
از ایشان نگردد یکی بیست   شود ها زیر از جهان داد خواه

وزیدون که زخسان یکی   دگر گونه خواهی بس کار
ببند و جوی بی کار   سپه را سراسر بجنگ اندرا

بدان خون که آید بکین بخت   گنهکار با شست و او بخت
بپیوست آن نامه بر نهاد   چو اکنون که آمد بفرمان بند

بسر به مرد و اسب انجمن   یکی نامور و بیژن رویینه تن
بخوان کش کرد یک گور   سخن گوی هشیار و پاسخ شنو

بدو روی بیژن تفت از اژدها   فرستاد با نامور ده سوار
بیامد خردمند روشن روان   دمان تا سرا پرده پهلوان

چو روی پیران بد گرد سپید   سوی پهلوان سپهکش دوده
فرستاده را خواست آن پهلوان   جهان جوی زیر پرده درآمد جوان

بیامد چو گودرز را دید دست   بکش کرد و سر پیش بنهاد دست
سپهدار برجست و او را چو دید   بخورش تنگ اندر آورد روی

ز پیران بپرسید و از لشکرش   ز گردان و از شاه و از کشورش
خردمند روشن سبک پیش خوان   بیاورد و بگزارد پیغام خویش

دبیر آمد و نامه برخواند زود   بگودرز گفت آنچه نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند   همه پهلوانان فرو ماندند

وزیشان چرب گفتار و آن پند خوب   نموده بد و راه و پیوند خوب
خردمند پیران که نامه بدو   چه آورد و از پند نیکو چه داد

بر و چون سپر گشت بر پهلوان   که آمد پس سالار خسرو بخوان
تو دهان من بود با تخت   بپیران که این پاسخ نامه جست

سراپرده تو بپرداختند   نشستن که خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند   چو در شهر و از لشکر آراستند

بر اندیشه گشته دل پهلوان   نشسته خود و رای زن پهلوان
همی پاسخ نامه آراستند   سخن هرچه نیکو تر آن خواستند

بیک هفته گودرز با درد و غم   همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالای خورشید گیتی فروز   بگفتی سپهبد که خم رود

همی در نورد و مجلس بیاراستی   فرستاده را پیش خود خواستی
چو بگذشت و بگذشت ...   نویسنده را خواند سالار شاه

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت   درختی بکینه ز تو چون بکشت

پاسخ نوشتن گودرز نامه سپهدار را

سر نامه بود آفرین از نخست   دگر پاسخ آورده یک یک درست

که بر خواندم این نامه یکسر همه   شنیدیم گفتار تو در بدر
بسان بد زو بین بر با نام   بیکایک همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آید از کار تو   مرا از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همساز نیست   روان ترا از خرد مایه نیست

بهر جای چربی یکی یاوری   چنین بر سخن برنگار آوری
کسی را که از بن بباشد خرد   گمان بر تو بر مهر ... ره

چو شوره زمینی کز آنرو آب   نتابد چو تابد بر آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و بند   ز مکام گردنکشان نیست

مرا با تو جز کین و پیکار نیست   کجا پاسخ ورو گفتار نیست
مگر گرز چو سان گرد   نه جای فریبست و بیوند مهر

کرا داد خواهد جهاندار دو   کرا بر دهد بخت پیروز بود
ولیکن بدین گونه پاسخ شنو   ترا باد گین گفت

نخست آنکه گفتی میان مهر نژاد   ز یزدان ولیکه کشتن
نخواهم که آرم دگر جنگ پیش   دلم گشت از این کار بیدار

دلت با زبان آشنایی نداشت   جهان که گفت از گفته برد کار
که گرد ادبودی ... امنان   ترا بیش ... سخن

گر آغاز کار اندر آمد بخت   چو مهمان بگویند رنجن
نخستین که آمد بنزد تو بر   از ایران همه شیر ... گردنکش

بسازید مر جنگ با لشکرت   ز کشور دوان تا دگر کشور
تو گردی ازین جنگ ... داشت   سپه را بیانگند ... خویش

[illegible]

[illegible]

از آن پس گیو ... برگشت ... / شب و روز پی ... کام بخت
جو آن پاسخ نامه شد اسپری / فرستاده آمد بسان پری

کمر بر میان ... بست ... / سواران بکرد اندرش ...
فرود آمد از اسپ روشن ... / کو از امد پیش سالار برد

سپهبد بفرمود تا موبدان / ز لشکر جهان نامور کرد ...
بزرگی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند

پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان چو آن نامهٔ دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر

... ورای پیران ... / جهان ... ا و ... [illegible]
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند

پس آن نامه را مهر کرد ... / ... پیران ... [illegible]
... برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند

... تازی ... / جو شمشیر هندی ... [illegible]
ببخشید ... سیم و زر / کمان و خود آمد کلاه و کمر

[illegible]

پیغام فرستادن پیران نزدیک افراسیاب از حالت ضعف

[illegible]

[illegible]

پاسخ فرستادن افراسیاب پیران را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیگر باره رزم ایرانیان با تورانیان

[illegible]

مرا خواند آنگه …
بدو گفت از پند گردان چنین
گذشت سپه شاه ایران بجنگ
بتو داد امید ایران سپاه
از ایدر برو تا بقلب سپاه
اگر دست یابی برو کار زود
شکسته شود پشت افراسیاب
سواران جنگی بسان نهنگ
ورا بی سوی قلب توران سپاه
میان سپاه اندرون تاختند
چو پایه فتاده و پای ستور
بیامد ز پشت سپاه بزرگ
بیفکند شمشیر هندی ز دست
چو گیو آنگهی دید پیران بدست
از آن مهتران پیش پیران بجاد
برنج کرد پیران دو اسب کمان
چو آهنگ پیران سالار کرد
یکی تازیانه بدان اسب زد
بیفکند نیزه کمان برگرفت
بزد بر سرش جای جوشن خدنگ
نشد خسته اسب نه پیران نه جوش
من ایدون شنیدستم از …
سرانجام بردست گودرز بود
بسی اندر آن پیچیده بارگی
خروشان برآورد …

گر بادت همیشه بهی و بسی
ابا گرز و با آب داده سنان
دل پهلوانان شد از جنگ …
هنر کن بدین جایگه …
ز پیران بدان جایگه کینه خواه
همه … تخت یارد
بدان خون کند دل دو دیده پر آب
… هر کس …
کز آغاز نیکان برگرفت …
ز کینه همی دل پر از …
کنون جوشن و سینه …
ابا نامداران بکردار گرگ
تو بیداری از جنگ …

چو گیو دلیر اسب … ورد
کنون بخت باید جهان …
کنون شیر مردی بکار آیدت
وز ایشان بر نیزه دل شاد
گذشت همه شهر توران …
برآسایم از رنج و سختی سپاه
بگفت این سخن پهلوان …
کران برون آمد و …
بکردار شیران بروز شمار
همه دشت بر کشتن …
چو روی پیران از دشت سپاه
برآویخت بر سان …
سپهدار پیران و گستهم …

رزم گیو با پیران و لهاک و فرشیدورد

سپه تیر باران بر بد کمان
گر باد و نیزه بجوید نبرد
بزد خشم را نام بردار گرد
یکی گرگ …
بندکار گر تیر بر کوه سنگ
بدان جادو … پیران …
که پیران فراوان کین کار …
برآورد تو ای باب جنگی …
برآن خشم و کینه سواران …
بزد یک لهاک و فرشیدورد

سپه را سر آورد گیو سترگ
فرو ماند …
تو بشنید گستاخ دل اژدها
کمان برج کرده و گشاد
… سپه چو به باب سوار
بزد … گیو آمد …
ز جنگ بسی تیر جنگ اژدها
کرد باز مانه بیامد فرو
چو پیران … دید برگشت
همی گفت کای نامداران …

بنیزه دلان بر دشت …
که پیران بیامد بآوردگاه
چو باد دشمنان کارزار آیدت
نه آمد که کینه و کارزار
چو روی تو بیند بدو …
شود شاد و ماند جهان …
سر جنگ دارنک بسته کمر
همه سرافراز و شیران هم
بدان بادپایان …
برافکنده گشتند کارزار
بدید آن نگاه بوی دگر
…
…
…
بنیزه … آورد …
بنیزه در آمد بکردار گرگ
…
…
که باد دست پیران …
بزد گیو … جوشن …
که ای نام بردار …
… روز …
چه بی تو …
سوی لشکر خویش …
دلیران و خنجر گزاران …

شکار اندر … رزم کار
… نام و ننگ
برفتند گفت کز آب و خاک
سوی گیو لهاک و فرشیدورد
همی خواست کو را بباید زدن
بزد نیزه گیو بر اسب او …
ابر نیزه گیو تیغی چو باد
… چون پیل چون اژدها
چو فرشید چون اژدها …
ابا تیر و با نیزه بر سان شیر
بزین پلنگ اندرون … سوار
بگفتند با یکدگر نامور
زبان خود گیو بر نیزه …
چنین گفت کاری تو آمد بروی
سوی راست گیو اندر آمد بجنگ
یکی ترک رومی بنهاد …
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد
یکی تیغ … بیژن چو …
همی گرد برنا کش دست راست
بنزدیک توران سپاه آمدند
عمود و فرو هشت گستهم
بپشت یلان اندر آمد …
پیاده شد از اسب مرد سوار
مر او را بجان ز آوردگاه
ز شب … تا شب برآمد …

همی بر درا … اندر کار …
بر پشت سپاه اندر آمد بجنگ
نباشد جز از …
برفتند و …
…
زره داند آمد نگاور …
بزد گرز و نیزه …
چو از دست او تیغ او شد …
تنش … گشت …
بر گیو …
… از آن کارزار
که ما را چه آمد از اختر …
همه گشت …
مر این دلیران …
گرازان به پیکار فرشیدورد
ابا جوشن و خود گرز و کمر
… تیغ بر شیر مرد
بپشت گرانمایه آمد دلیر
… برآمد بود انجمن …
خلیده دل و تنگ … آمدند
که تا …
ابا اندر میان …
سپر بر سر آورد و بر ساخت کار
…
سواران و مردان …

کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه
چو آواز پیران بدیشان رسید
ببندیم دامن یک اندر دگر
بیامد بر گیو لهاک نیو
بنیزه زره بر زره بر درید
پیاده شد از اسب لهاک …
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید
عمودی بزد گیو بر ترگ اوش
چو گیو اندر آن بود لهاک نو
چه مایه ز جنگ دلاور سر …
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
…
بدیشان نهاد از دو رویه …
نه از شهر توران سران آمدند
چو لهاک در جنگ …
چو گیو از بر تیغ بنهاد دست
ز توران چو لهاک …
بزد نیزه بر …
پس پیران اندرون …
ز توران سپاه اندر میان …
بتیغش برآمد …
خدنگش برآمد …
ز ترکان برآمد …
سپهدار پیران ز سالار گاه
همی گرد کینه برانگیختند

… بر زد … سپاه
دلیران …
نشاید گشادن بدین جای کمر
یکی نیزه زد بر کمربند گیو
نیامد برون پای گیو از رکیب
فرستاد آمد … فرشیدورد
عمود گران از میان برکشید
که آتش …
نشست از بر تازی اسپی چو دود
برو بر بیامد … گرز گران
جهان … ایران سپاه
…
یکی را … اندر نشیب
… آمدند
…
بزین برنشان ترک …
زمین را …
زره بود …
ابا نامداران ایران …
بیامد دوان تا بجایی بزد
دل گستهم …
…
سواران برفتند بر سان …
بیامد بیاراست قلب سپاه
همی خاک با خون برآمیختند

[illegible]

سپه را بفرمود تا برنشست بگیرد کمر بر میان بر نشیب
شب لشکرش جای را ماه کرد بفرماد خورشید چهره سپرد

سوی دامن کوه جایی فرود گستهم و فرهاد دادند درود
بشد کش فرو بود گاهی چو برق بهر کار شایسته و سودمند

تو با کاوه و بانی درفش سیاه برو دشت لشکر تو باشی پناه
بفرمود پس گستهم را که شو سپه را تو باش این زمان پیشرو

ترا بود باید سپهدار گاه نگه دار شب تا برآید سیاه
سپه را بفرمود کز جای خویش مگر نا ورید اندکی پای پیش

همه گستهم را کنند آفرین شب و روز باشند بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه گرفتند زاری دران رزمگاه

سپه سر بسر پیش او تاختند همه خاک بر سر پراگنده [illegible]
که ای نیک دل پهلوان سپاه مگر پشت سوی آوردگاه

مکن تو همی جان ما را بدرد نباید که آهنگ این رزم کرد
که پیش تو ما جان بکف بر نهیم یکایک همه تن بکشتن دهیم

بگفتا مدارید جان را دژم که ما را نباشد ازین رزم غم
سپهدار چون گستهم را بخواند [illegible]

بدو گفت زنهار بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کین بود [illegible]

چو آغازی از جنگ برداختن نبود خواب با بر تو تا ختن
جهان چون سراپرده [illegible] که تا خفتگان بر تو آید نهیب

یکی دیده بان بر سر کوه دار سپه را ز دشمن نگهدار [illegible]
ندیدون که آید ز توران زمین شبی تاختن ناگهان با کمین

تو باید که بیدار مردان جنگ [illegible]
فریدون که ازما بدین رزمگاه جا گاهی آید ز توران سپاه

که ما را باورد که برگشتند [illegible]
سپه را نگه دار تا یاری جنگ سر روز تا اندرین کرد [illegible]

چهارم خود آید به پشت سپاه [illegible] نام بردار با فر و جاه
بخیره [illegible] جال ما که در جنگ فرجام شد سال ما

چو گفتار گودرز ایشان شنید [illegible]
[illegible] سران [illegible] همی جست ازان کار چون [illegible]

سپهدار گفتا [illegible] میان بسته داریم [illegible]
[illegible] کار هشیار دار [illegible] بیدار دار

داستان دوازده رخ

[illegible] [illegible]
همه سر بسر [illegible] بپیران و گودرز [illegible]

[illegible] [illegible]
سران را ز لشکر سراسر بخواند ازان رزم [illegible]

[illegible] همه سوده از رزم [illegible]
شما را بنزد [illegible] [illegible]

[illegible] گیتی براگنده بدکامتان
یک رزم [illegible] [illegible]

[illegible] نماند ایچ بر گاه و بر پیل و [illegible]
بس اندر [illegible] ایران دلاور [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
برون کرد باید [illegible] [illegible]

چنین [illegible] که پیروز یزدان بود [illegible]
جهان سر بسر [illegible] چنین است بار [illegible]

کنون از بر بوم و فرزند خویش که اندیشه از جان و پیوند خویش
بدین [illegible] باید میان بکینه شدن پیش ایرانیان

یکایک بروی اندر آییم زود دو لشکر بر آسا [illegible]
وگر بازگرده اندر آید بجنگ نباید کشیدن ز پیکار چنگ

وگرنه [illegible] بر آرایم [illegible] [illegible] بود [illegible]
گرفتند گردان بپاسخ شتاب که ای پهلوان [illegible]

میان بسته [illegible] چون [illegible] [illegible]
بگفتند و از جیش بر خاستند [illegible] پیکار [illegible] پیراسته

بشبگیر آواز شیپور و نای [illegible] بر آمد [illegible] ز هر دو سرای
کر از نعل اسپان تو گفتی [illegible] بجوشید [illegible]

[illegible] توران سپاه [illegible] بدین رزمگاه
[illegible] ما را [illegible] سپهر [illegible]

[illegible] [illegible] نماند
گرفته [illegible] [illegible]

جهان کینه سالار توران سپاه [illegible] بیامد [illegible]
[illegible] بر خود [illegible] [illegible]

[illegible] جای [illegible] [illegible] گوار [illegible]
سپاه دو کشور [illegible] [illegible] برداری این رزمگاه

[illegible] باد [illegible] سخن [illegible]
[illegible] لشکر خویش [illegible] [illegible] کنون [illegible]

[illegible] اوکشته [illegible] [illegible]
به پیش تو آیند [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

جهان لشکر [illegible] [illegible]
چنین کرد گودرز [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

سپهبد [illegible] خورشید [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
چو گودرز [illegible] روان [illegible]

[illegible] [illegible]
جهان [illegible] [illegible]

اگر من بدست تو گردم تباه وگر تو شوی کشته بر دست [illegible]
چو گودرز گفتار پیران شنید به پیران چنین گفت [illegible]

بر مهتر [illegible] بهمه گفت بسیار [illegible]
که از شهر توران برآری تو دود [illegible]

[illegible] بدین کینه [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] من و نامداران [illegible]
[illegible] شنیدیم گفتار [illegible]
بجای خون [illegible] [illegible]

۲۴۰

برآورد آزادان ایران خروش / ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند و گنج و سپاه / تو دادی بخیره مر او را بباد
وزان پس که تو زو تو فرزند من / بیامد بکشتن سرافراز من
شتابیدی و جنگ برساختی / بکردار آتش همی تاختی
مرا خواهش از کردگار جهان / بدین کینه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کامدی رفت جای درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه / بکردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن سران سپاه / به پیش دلیران من کینه خواه
بیا بودم آزموده سران / به تیغ و سنان و بگرز گران
بدو گفت پیران که دارم سپاه / برون آورم لشکر بیکران
بیارم بآورد ایرانیان / جهان چون بیاید [illegible]
تو هم هرچه گویی بجا آوری / ازین عهد و پیمان [illegible]
سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
ابا اسب و ساز و سلاح تمام / همه شیر مرد و همه نیک نام

نام بردن پیران و گودرز سران لشکر را در جنگ همدیگر

هم آنگه نایران سپه پهلوان / بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه / برفتند یوبان بآوردگاه
از ایران کی بود پیش سپاه / [illegible] سخن چو کوه سیاه
که بد از دو رویه پریشان پدید / دو لشکر بدین گونه رزم آزمود
ابا نامداری ز توران سپاه / از ایران همیدون یکی نامدار
نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و هم جنگجوی
گروی زره کز میان سپاه / سراسر بدو بود [illegible]
که بگرفت ریش سیاوش بدست / [illegible]
دگر با فریبرز کاووس تفت / چو کلباد ویسه بآورد رفت
به بهرام گودرز با بارمان / برفتند یک با دگر بدگمان
گراز شد با سیامک بهم / چو شیر ژیان و نهنگ دژم
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان برون شد چو شیر
ابا بیژن گیو رویین گرد / بجنگ اندر آن [illegible]
[illegible] / دگر برته با کهرم [illegible]
دگر با فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
[illegible] / کشیدند [illegible]
چو گودرز کشواد و پیران بهم / دل هر دو از جنگ [illegible]
میان بسته هر دو سپهبد بجنگ / [illegible]
بخوردند سوگند با یکدگر / که کس برنگردد [illegible]
[illegible] / [illegible]
نگردد کسی باز از کار خویش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی سوی ایران یکی سوی تور / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپهدار گودرز با سرکشان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر آورد دشمنی را جو دو / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وز آن پس هامون نهادند سر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دلیران ترکان و کنداوران / ابا گرز و تیغ و [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که بسیار بیداد خون ریختند

فرو ماند از ایشان جنگی بجای / تو گفتی که با دست بیست بپای
بر ایشان همه راستی شد نگون / که برگشت بخت و بجوشید خون
جهان خواست برتر جان آفرین / که گردان ترکان سپارد بکین
ز مردی که بودند با بخت خویش / [illegible]
سران از پی پادشاهی بجنگ / بیامد فریبرز از بی نام و ننگ

نبرد فریبرز با کلباد ویسه

نخستین فریبرز مرد دلیر / ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
دمان اندر آمد بآوردگاه / ابا نیزه گرساخته کینه خواه
ابا نامداران ایران سپاه / برون شد فریبرز [illegible]
بر زنگ کلباد ویسه دمان / بیامد بزخم بر نهاده کمان
همی گشت با فریبرز [illegible] / [illegible]
برآورد از تیغ برگردنش / بدو نیمه شد تا کمرگاه تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند / ز فتراک خوش برآن کیانی کمند
ببستش [illegible] کلباد را / گشاد از برش بند پولاد را
ببالا برآمد چو پیروز رام / خروشی برآورد و [illegible]

نبرد گیو با گروی زره

که سالار ما بود پیروز گر / همه [illegible] خسته جگر
وزو دیگر گروی زره دیو نیو / برون شد ابا بور گودرز گیو
بنیزه فراوان بر او بخشیدند / همی گرد کینه برانگیختند
سنان دار نیزه و جنگ [illegible] / فرود بخت از هول آن کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / بپیکان [illegible] چون پلنگ
همی زخم بایست مر گیو را / [illegible] اندر آوردمان نیو را
جهان بسته در پیش خنجر گذار / ز ترکان یکی بد [illegible]
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب / کمان را بیفگند سوی نشیب
سوی تیغ بردان زمان دست خویش / دمان گیو شیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر ترک او بجای / که خون اندر آمد ز بالا بپای
[illegible] / گرفتش بر تخت و بفشارد دست
که برگشت چون مرد مست [illegible] / ز اسب اندر افتاد بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و آورد [illegible] / [illegible]
ببالا برآمد دمان همچو دست / بخون همی کوه را کرد پست
بپیروزی شهریار زمین / همی خواند بر پهلوان آفرین

نبرد گراز با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه / بشد با گراز آوردگاه
برازنده جنگ و دلش کینه‌ساز / گرفتند هر دو عمود دراز
چو شیران جنگی بر آویختند / [illegible]
[illegible] / بجنگی فراز آمدی کارزار
پیاده شدند و برآویختند / همی زهر با خون برآمیختند
گراز [illegible] دست بر سان شیر / مرورا چو باد اندر آورد زیر
جهان سخت [illegible] بر زمین / [illegible]
گراز آن هم آنگه با جنبش آن / ببالا برآمد بگردار مست
[illegible] / گرازان و نازان و دشمن نگون
خروشان و جوشان [illegible] / دلیران ایران چو شیر ژیان

نبرد فروهل با زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
[illegible] / [illegible] چون فروهل دگر بیگمان

۲۴۱

چو از دور ترک دژم را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
برآورد ازان تیرهای خدنگ — بتیر و کمان رفت پیشش بجنگ
ابر زنگله تیر باران گرفت — بهر سو کمان سواران گرفت
خدنگی بر اسپش بزد همچو باد — بر مرد و بر اسپ بگذشت شاد
بروی اندر آمد نگاور بمرد — جدا گشت ازو زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد — جهانا که جز روز بد یاد ناد
فروهل فرو جست و ببرید سرش — برون کرد خفتان رومی ز برش
سرش را ز فتراک زین بر ببست — گرفت آن گرامی اسپ او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ — نگون بخت گشته بر تیغ و جنگ
دلش شد خجسته برآورد راست — شده شاد دل یافته هرچه خواست
به پنجم چو رهام گودرز بود — که با بارمان او نبرد آزمود

رزم رهام با بارمان

کمان برگرفتند و تیر خدنگ — برآمد خروش سواران جنگ
کمانهای چاچی هم بر شکست — سوی نیزه بردند گردان دست
دو جنگی بهر دو دلیر جوان — همی وار بودند در کارزار
بگشتند بسیار یکدیگر — به پیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر بارمان — کز اسپ اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز اسپ آن زمان بارمان — سوار دلاور در آمد دمان
بر پشت اندرش نیزه زد دگر — سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین — زره دار زرهش [illegible]
کمین بیاورش کشته شد سرنگون — ز کینه بمالید بر روی خون
زمین اندر افکند و بخشش بجود — سراپرده با بها زیر تنگ
نشست اندر زین و اسپش کشان — بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شده شاد دل — ز رد و دمان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند — بکام آمدن زیر بخت بلند
همی آفرین خواند بر شاه [illegible] — بر شاه کیخسرو تخت و گاه
ششم بیژن گیو و رویین دمان — بزه بر نهادند هر دو کمان
چو برخاست گشتند یکدیگر — بید تیرشان بر کمان کارگر

رزم بیژن با رویین

برومی عمود آنگهی پور گیو — همی گشت با گرد رویین بنیو
بیاورد گرز [illegible] — [illegible]
بدادار برش روم [illegible] — فرو ریخت از ترک او مغز و خون
[illegible] — همه تن ناامن و دهان پر ز خون
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همیشه سر پهلوان کلاه — جهان پیش شاه جهان
همیشه سر دشمن افکنده باد — یکی نامداری سوار هژبر
یکی نامور بود با جاه و آب — سپهرم ز خویشان افراسیاب

رزم هجیر با سپهرم

ابا پور گودرز رزم آزمود — که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد — برآمد از آوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند — همی زآهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر — بروی سپهرم درآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار — بتخت جهانجوی شهریار
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی — که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
در افکند ز اسپش هم آنگه نگون — بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر — مر او را ببست از بر زین چو شیر
برآمد ببالا و کرد آفرین — بران اختر نیک فرخ زمین
همه نور و بخت از جهاندار دید — ز دوران گردش بخت بیدار دید
هشتم ز گرگین و ناماوران — بشد ساخته زنگه شاوران

رزم زنگه شاوران با اخواست

که در رزمش از بخت اخواست بود — [illegible]
گرفتند هر دو عمود گران — چو اخواست با زنگه شاوران
بگشتند تا گاه [illegible] جنگ — ز بس کوفتن گشت تا تیره رنگ
فرو ماند اسپان جنگی ز تک — [illegible]
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — بکردار آهن فرو زد دست
زبان برگشادند با یکدگر — [illegible]
بیامد برآسود و دم بر زدن — بپیکار و کین بیا تا رستند
برفتند با اسپ جنگی بجوی — فراز آوریدند شمشیر روی
بکردار آتش ز هر سو سوار — همی گشت بر مرگ کارزار
سنان سوی او کرده و اندر گرفت — ملک گرز زنگه بچو دست یافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی — ز اسپش نگون کرد بر کاشت
جو عه خویشان یکی ناورد کرد — که گفتی همه بود دشت نبرد
فرود آمد از اسپ شد نزد او — بران خاک تیره کشیدش ز روی
نگون اندر افکند بر پشت زین — مر او را بجای بر روی زمین
ستد اسپ از اسپ ماند اوشگفت — بزرگان چو آمد ز بختش بگفت
جو بر کوه سرخ برآمد ز بخت — یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بشد پیش ایران و کرد آفرین — ابر شاه و بر پهلوان زمین
برون رفت گرگین هم از بهر جنگ — ابا اندریمان ز توران سپاه

رزم گرگین با اندریمان

جهاندیده و کاردیده دو مرد — کمانها گرفتند هر دو نبرد
برفتند و جستند جای نبرد — بنیزه بگشتند و گرد نبرد
بیاورد تیر از کمان بران — بران اسپ کوه پیکر و تنگ
بروی اندر آورده گرز گران — همی تیر بارید همچون تگرگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش — سپکی نیزه دیگر بزد نامدار
که با ترگ و با ترگ بر دوخت سرش — بلرزید بر زین ز بخت سوار
به پهلو و ترکش اندر آمد نگون — سر اندر میان زرهش دور کرد
ز بختش برون آمد از درد خون — فرود آمد از اسپ گرگین دلیر
بشد اکنون بر بیت خود بر نشست — سپید و ببالا و زه برکمان
همی رفت و اسپش گرفته بدست — بران تند بالا برآمد دوان
به نیروی یزدان که او بد پناه — بشد سوی شاه و کشتش نهاد
به پیروزی و دولت پادشاه — چو پیروز برگشت مرد از نبرد
دهم برته با کهرم تیغ زن — دو خوفی دمر دو سپاه انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ — گرفتند بس تیغ هندی بچنگ

رزم برته با کهرم

بکالک بجیدا و بر تر زوی / بکین تیغ زد بر سپر و ترگ اوی
که تا سینه گهرم بدو نیم شد / ز خشمش دل برتر بر بیم شد
فرود آمد از اسب و الا و لبت / جهان دید بر تو ز بن خورد بر
ببالا برآمد کوشش ز پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرش / فکنده بران اسب کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروز و / حبیث کلامش بخورد شبید
جو از ده ساعت اندر گذشت / ز ترکان ببندکشان بهمن
روانها گسسته ز تن خان تیغ / جهان را تو گفتی نیامد دریغ
نگاهی هر کسی برو راند باز / سرآورد بر و چیدر روزگار
شبیخون بکند کلاه شاه / همی خواری و سختی آرد بروی
زیاد اندر آورده هامان بیم / همی داد خواهم و پیدا بستم
جهانجو که پیران ز توران سپاه / سواری ببند بیاندران ز بنگاه

سپهدار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندر آن کین دژم

[illegible]

همی بر گشتند مردوزن بپا / همه دل پر از درد و پر بر ز کین
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند / بتیر و کمان بر نهادند بند
بآورد تیره سواران ز گرد / نه رو ماند خورشید روی نبرد
فراز آمد آن گردکش ایزدی / ز ایران بتوران سپهد آن گوی
بتورانیان بر دان جنگ شوم / باختر بد ایران خنده بهم
ابا خواست بردانش جای نبود / بکاه کشش فر و یار بود
نگه کرد پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
از آن پس گمان برگزیند درست / دو سالار لشکر دو هشیاری
یکی تیر باران گرفتند سخت / چو باد خزان بکند برگ درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ / که آهن ندارد دم و راه سنگ
بر برگستوان برزد و بدرید / نگاه در بلند بد و دم در کشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر / بغلتید زیرش سوار دلیر
پیر بد و بیم شد دست بست / هم آنگه بپیچید و بر پای خاست
بدانست کآمد زمانه فراز / وزان روز تیره نیابد جواز
و گودرز بگرفت شد سوی کوه / بپیچید شد زود و دیدن ستوه
همی شد بران کوه سر پر ز درد / ز ره باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار / ز تیمار از گردش روزگار
بدانست کش نیست یکسی وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
نگر دار نخچیر باید شدن / کجات آن سپاه ای سر انجمن
نیامد ز لشکر ترا یار کس / وز ایشان نه بینی فریاد رس
کجات آن بزر و زور و مردانگی / سلیح و درود گنج و فرزانگی
ستون گوان بسته افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو پشت برگاشت / بهنگام کینه تو جان مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بدان تات زنهار بدهم بی گناه
ببخشاید از دل بسی بر تو شاه / که چیستی چون پهلوان سر
بدو گفت پیران کاین خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
که زین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار گردن بنه داده ام
شنیدستم این داستانها / که هر چند باشی بگیتی جهان
سرانجام مرگست و بن جانت / بمن بر بدی جای ننگ آورم
همی گشت گودرز برگرد کوه / بنو جوش بر ؟ آمد ستوه
پیاده بود و سپر بر گرفت / همی رفت ماند ز گردون شگفت
گرفته سپر [illegible] / ببالا نهاده سر از جای [illegible]

همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از بر سنگ بالا [illegible]
بیندافت خنجر بکردار تیر / بیامد بباد وی بیالا [illegible]
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / ز کینه بخشم اندر آورد روی
بیندافت خنجر چو بپیران / بیامد بزد تیغش سر و بر
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغرید و اسپ بر گشت سر
برآمدش خون جگر از دهان / بدانش ز تن رفت هم [illegible]
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بر و بین بولاد خسته جگر
بپیران کوه خارا زمانی طپید / پس از کین آورده که برد بد
زمانه بزهر آب داده دست / بیازرد دل شیر بر جیم جنگ
چنین است خوی گردش نیلگون / بگیرد همی پند آموز کار
چو گودرز پیران کو بیاد / بدیدش بران کوه افکنده شاد
شکسته دل و دست و [illegible] کار / شکسته سلیح و گسسته کمر
بدو گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو [illegible] / نخواهد همی یک کنی آمید
چو گودرز دیدش چنان مرده خوار / بخاک و بخون بر طپیده نزار
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش بنالید زار / ببالینش فرزند کرد و کنار
فرستاد خون گرای [illegible] / بنالید با داور دادگر
سرش را ز تن [illegible] بر بسی / چنان چون گشتن پشتن بایدید
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدان سایه [illegible]
سوی لشکر خویش بنهاد روی / جگر کان خون بازو [illegible]
همه کینه جویان ببر خاستن / ز لشکر ببالا نهادند روی
بدان کشتگان بسته بر پشت زین / بر ایشان بر آورده بر خاست کین
چو با کینه جویان شد پهلوان / خروشی بر آمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران [illegible] / بپیش همی چون اندر آورد پست
همی [illegible] بگر بست لشکر همه / ز شادی دیدن بجهلوان [illegible]
همه با غم و درد آن پهلوان / برازیم بودند گاه [illegible]
سپه جامها چاک کردند چاک / فشاندند بر تارک خویش خاک
درفشی ببیدا آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آوای کوس / همی گرد برآسمان جاد و بس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده لب شادمان آمدند
چو گودرز از ان گرد دیدار گشت / دل انگاز نهان بی آزار گشت
چنین گفت لشکر که ای پهلوان / از و بازگرد بد تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود / همه ساله جویای ناورد بود
همه یاد کرد آن زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان
باکشت بجود جای برد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بر آن نام فرمود تا بر نشست / بیاوردن او بیاراست
بدو گفت کاو را بزین بر نهند / بیاورد چنان تا زیان کجسته
درفش و سلاحش چنان هم [illegible] / ببندید و بیاستش [illegible]
بران کوه چون پهلوان [illegible] / برون تاخت [illegible] چون نهند
بکشید از بر زین تن روشنش / بجون اندرون غرقه [illegible]
چنان هم ببنیش [illegible] / فراز آورید شکوه بلند
درفشش جوا زجایگاه نشان / ببندید گردان و گردنکشان
همی خواند نامه نفرین [illegible] / ابر پهلوان [illegible]
که ای نامور دشت ایران سپاه / تو چندی چو تو پهلوان سپاه
فدای سپه کرده جان و تن / بپیری زمان [illegible] روزگار
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت [illegible]
مراد دل آید که افراسیاب / سپه بگذراند بدین روی آب
سیاه و [illegible] آسوده از رنج و تاب / بماند سپاهم چنین [illegible] شتاب
ولیکن چنین دارم امید / که آید جهاندار خورشید [illegible]

چو گرد ازین رزمگه [illegible] — بیارد سپاهی همه کینه ور
[illegible] کوه با [illegible] سپاه — بیاید بیاری بدین رزمگاه
بدین هوشمندی فرستاده ام — بیچاره را پندها داده ام
اگر شاه توران بیارد سپاه — نداریم پای اندرین رزمگاه
[illegible] کشتگان دلیران دشت — چنین هم بداریم بر پشت زین
اگر کشتگان را شمار آمدست — روان سیاوش ازین [illegible]
اگر همچنین نزد شاه آوریم — شود شاد و روز [illegible] آوریم
که آشوب ترکان [illegible] — ازین بد که کام اندر جهان
همه یکسره خوانند آفرین — [illegible]
برفتند با کشتگان همگنان — گروهی زره را پیاده دوان
به بند کمندش ببسته دو چنگ — فکنده بگردنش بر پالهنگ
چو نزدیک لشکرگاه و لشکر — بدیرم سپهبد سپاه آمدند
[illegible] — بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را [illegible] سپه کرد آفرین — سیامت بی آزار [illegible]
جهان جوی [illegible] — درین بود گودرز با [illegible]
هم اندر زمان از لب دیده بان — بگوش آمد آواز کوه و [illegible] فغان
که از گرد شد دشت چون [illegible] — شگفتی برآمد [illegible]
خروشیدن کوس با کرنای — بجنبید [illegible] کوه کوهی نجای
همان تخت پیروزه بر [illegible] — درخشان بگرد اندر [illegible] پیل
هوا شد بسان پرند [illegible] — ز تابیدن کاویانی درفش
درفشی ببالای [illegible] — پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران همه جوشن [illegible] — زمین شد بنفش از کران تا کران
پس [illegible] درفشی بپای — جدا از دگر هر یکی بر جای
اگر همچنین [illegible] کنند — بیک روز دیگر [illegible]
یکی شیر زرین فرازش [illegible] — سواری بزیر اندرش [illegible]
ز کوه [illegible] جهان [illegible] — بدیدار شگفتی و آمده [illegible]
بنزدیک [illegible] — پر از غم دل و لب پر از باد سرد
چنین گفت اگر چشم من [illegible] — [illegible] دیدار من [illegible]
ز ترکان برآورد [illegible] — [illegible] سر [illegible] خاک
سپاه اندر آمد [illegible] — خروشان [illegible]
درفش سپهدار ترکان نگون — [illegible]
دلیران [illegible] بر دشت کین — سواران کشیدند [illegible]
جهان ده دلاور [illegible] — [illegible]
[illegible] ازو [illegible] سر — فکنده [illegible]
دلیران ایران [illegible] بهم — سپهبد [illegible]
[illegible] — پدید آمد [illegible]
میان [illegible] کاویانی درفش — به پیش اندرون [illegible] درفش
بزرگان کشیده همه تیغ کین — نهاده همه [illegible]
درفش شهنشاه با بوق [illegible] — پدید آمد و شد زمین [illegible]
برفتند [illegible] فرشیدورد — بران [illegible]
پدید آمد [illegible] — سپهبد پیاده [illegible]
اماده سوار گزیده سپاه — ز ترکان دلیران [illegible]

[illegible] کردن لهاک و فرشیدورد
[illegible] پیران و شکستن لشکر

[illegible] دیده [illegible] جوشان — ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای [illegible] — سپهدار توران سوار [illegible]
چه بایست [illegible] — گه رفتن [illegible]
کنون کام دشمن برآمد همی — بد بر تو گیتی سرآمد همی
که جوید کنون در جهان کین ما — که گیرد کنون راه و آیین تو

ابر شهر توران و افراسیاب — که آمد که گردد سرا پر خراب
بیاید بر بین سر خویش [illegible] — [illegible] گردن بر و تیغ [illegible]
چو اندرز پیران نهادند پیش — برفتند بر خام گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران [illegible] — چنین گفت [illegible] فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه — شما کس مباشید پیش سپاه
و گر کشته گردم [illegible] — شود تنگ بر ما دلاران [illegible]
نه از تخمه ویسه ماند کسی — که اندر سرش مغز باشد بسی
چو بر کینه خویش ما [illegible] کشند — [illegible]
ز گودرز خواهد سپه زینهار — شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید — مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکر که خویش [illegible] — همه دیده پر خون و دل پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه — که شد بی شبان آن گران [illegible] رمه
سپه [illegible] نژاد و گردان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد — برفتند با دل پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه — که او خاک شد پشت توران سپاه
[illegible] — از آمین [illegible]
چنین گفت [illegible] پیران کرد — بجز ننگ ناید ز کیهان نبرد
نبشته چنین بر سرش بود کار — که بر کینه گشت آید [illegible]
چنین گفت لهاک و فرشیدورد — که آن خواست یزدان [illegible]
بشمشیر کرده جدا [illegible] — نیابد [illegible]
سر جای کشته کشان [illegible] — بر آن خون سر و روی [illegible]
کنون بود نی بود پیران [illegible] — همه کار و کردار ما باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود — بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگه دار بود — ببر با برادر برش خوار بود
بدان گیتی افتاد ننگ [illegible] — جهانا که [illegible]
بس [illegible] لشکر خویش [illegible] — ز گودرز [illegible]
که گر من شوم کشته بر کینه گاه — [illegible] تو کین [illegible] سپاه
گذر شان [illegible] توران [illegible] — کمین [illegible]
نه جان نگرند ایرانیان — ازین در کنون [illegible]
سه کار است پیش آمده [illegible] — همه کوشش [illegible]
اگر تان بزنهار باید شدن — کنون تان همی رای باید زدن
دگر با کشتن [illegible] — سپردن [illegible]
دگر جنگ را گرد کرده عنان — یکایک بجز ناب داده سنان
گر [illegible] جنگ — بدین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز [illegible] سپه خواسته — سپهبد یکی لشکر آراسته
زمان تا زمان لشکر آید [illegible] — همه کینه ز ایشان بباید [illegible]
ز هر گونه دانم [illegible] سخن — بجز خواست یزدان نباشد [illegible]
و دیگر [illegible] راه [illegible] — [illegible]
اگر تان بزنهار شاهست رای — بباید [illegible]
و گر تان سوی شهر ایران [illegible] — دل هر کسی بر تنش [illegible]
[illegible] — که هرگز نشوییم دل [illegible]
ازین تخمه ویسگان [illegible] — [illegible]
باندرز سالار پیران شویم — براه بیابان بتوران شویم
و دیگر که ره [illegible] بگیرند راه — [illegible]
چو ترکان شنیدند [illegible] — [illegible] فکندند [illegible]
که سالار با ده [illegible] — که کشته [illegible]
وزان روی [illegible] — که یار دید بدین رزمگاه آمده
نه اسب و سلیح و نه [illegible] — نه گنج و نه سالار و نه بوم [illegible]
نه نیرو نه مردی نه راه گریز — چو با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم [illegible] — بس ما بر آید [illegible] سپاه

دما هی چنانیم یک تن بجان / ز خوکان همیشیم و نه دودمان
بزنهار یابر کنون چاره جست / سیاهست بسیار و سالار نیست
وز ایدر نبود از شه توران جهان / جانور بیابان چو یک گشت خاک
چرا مهتر شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نمود

گریختن لهاک و فرشیدورد تورانیان و رفتن گستهم از عقب

چو لشکر چنین با تیغ آراستند / دو بهره از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / گر ایشان نیفتند هنگام ننگ و نبرد
همی خاست گوید که لشکر چه بود / تبه گردد از بی شتابی ز درد
بدو رود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
ز شیر گرفته بدست اندرون / پر از درد دل چو کمان برد خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران و شاه پشت کار زار
بر برز ایران سواران جنگ / نگهبان آن نامداران بدند
برانگیخت اسب ترکان ز جای / طلایه ببیند از دو برجا بجای
یکی با سگالید شان جنگ را / که از خون زمین گشت چون کوه
ز توران بیابان گذشته شد دشت برد / دلیران و شیران روز نبرد
ز ترکان چرا زد و سرافراز کرد / ز دست طلایه دگر جان نبرد
از آنجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان یکی گرد دار شیر
سپهر انده دیده که دیده بان کرد / که ای پهلوانان دگر گردان
یکی لشکر از نو دو افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیارید همه جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت لغوی آمدند
خبر شد بدیشان که ایران گروه / نبرد دلیران همه بازگشت
همه باز گشتند که پیروز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
وزین لشکر ترک و فنا بماند / برون رفت با نامور ده سوار
جهان با طلایه برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
همی جنگ جستند تا ایرانیان / همیدون برفتند سی پهلوان
چو بشنید گودرز گفتا بپیش / بدو چه خبر که لهاک و فرشیدورد
برفتند با گردن افراخته / نشد شان سپه جز دل ارجمند
گر ایشان از اینجا به توران شوند / بدین لشکر آید همی تا گریند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / بپوشید سر شان برومی کلاه
همی ماند بود ما ایرانیان / شدم سست و فرسوده آهن قبا
نماند همی پنج جز گستهم / که بود اندرآورد شیر دژم
سالار گفت ای سزاوار کار / چو فرستی یا آورد توران سپاه
سپهری مرا کوس و پرده سرای / به پیش سپه بودن اندر بپای
دلیران همه نام جستند جنگ / مرا بهره نماند به هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوم شان یکایک بدانم کنون
بخندید گودرز و شد شادکش / رخش شان ز شد و دژم از آزاد
بدو گفت نیک اختری تو دهم / تو شیری و نخجیر تو رزم خوه
برو کاو فرشته یار تو باد / چو لهاک پیچید بیکار تو باد
چو باد او بشاد و دل کامی شاد / به پیروز بخت اندر آمد نرم
چو بشنید گستهم درع نبرد / ز گردان که آید همی رود گرد
سپه تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه پیشه سر / که گستهم باز آید به پیش

رسیدن بیژن از عقب گستهم

چو گستهم ز لشکر بیست و دو مرد / دلیران چو لهاک و فرشیدورد
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر بیاورد لهاک تفت
کلاهی جهان بد ز بیژن گرو / چو تنگ اندر آمد بدشت نبرد
نیابد که لهاک و فرشیدورد / بر آرند نبرد و گرد کار سرد

نشست از بر جرمه راه جوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی پسر برفتاد / گروش بدو چون بخون کرد یاد
که خوب آید ای پهلوان از خرد / که ای نامداری که فرمان بری
مرو را بجنبید که گشت تنش / بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو ترک نامداران توران سپاه / برفتند نامی پس چلاو پناه
ز سوماه بیژن دلاور ... / بکو بزرگان آن گستهم
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید بدو بد به جنگ
همه کار ما باز گردد به درد / اگر گم کرد از لشکران زاد
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدند بیژن دو دو تیغ را
پس اندیشه کرد اندر آن گستهم / جهان بد که همی برد بهر شگان
بگردان چنین گفت سالار نو / کزین پس چو جوید همی نام جاه
بکس گستهم رفت باید دو تن / همی باید از بار باید کمان
نداند همی کس پس از انجمن / ز غم خوارم کس نیاسوده
بگودرز پس گفت بیژن که ای / نخواهم من تا شد شب
که یاور کند گردان بدین کار پیش / سپهری بیامد کسی از جای خویش
مرا رفت باید که از کار آن / جگر پر ز درد دست و بر آنچه
بدو گفت گودرز کاین کار شیر مرد / که گرم آید آنجا همه بی گمان
نبینی که با هم سر فرزند / بدین کار بشتاب تنها به پیش
بدیشان بود گستهم هم نبرد / که ما جان ایشان به شمشیر مست
بیان اکنون تا پس گستهم / سواری کی گستهم چو شیر دژم
که او را بود یارکاه سپرد / سر دشمنان اندر آید به گرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / همیشه بنی شاد و دور از شمشیر
کنون یار باید که زو بگذرد / بدانگه که زو خواست کردن نبرد
چو گستهم شد کشته ور کار زار / سر آمد بروی روز برگشت کار
چه سود ار فرستی پس او یکی / و زان من هر کی نامور
بفرمای تا من به تنها روم / بیاید که گر رفت خواهی به کار
و بیژن که گوید بر من آمد / بهم بدین اکنون نخجیر هم
که من زندگانی پس از گستهم / نخواهم که باشد بهانه بجوی
بدو گفت گودرز شتاب پیش / کزین بیش مهر تو جان
بپای همی پیمرده از کارزار / ببیچ و مگر بند و سرد نکوی
نسوزد همی تا دلت بر / که مردمان مرده بسوزی جگر
برادرم همی ارز برخویش خاک / بدین جنگ جستن مرا رای نیست
چو بیژن فرو بپه / ز من دانگه
گریست و پس همی تاخت زین جنگ / بدین اندر آورد شیر یکان
پس گستهم تا زمان شد ز راه / بجنگ سواران توران
بکیو آگهی شد که بیژن چه کرد / گریست و به جنگ فرشیدورد
همی اندر زمان تو جست نبرد / نشست از برت
بیامد بر جا / بند پیچان شد پیک سوی
بدو گفت چندین زدم داستان / نخواهی همی بود همداستان
که باشم تو را نیز با شادمان / کجا رفت خواهی بدین سان
همه کار دارد دلم را بجوی / به بیژن سرانجام جنگجوی
جز از تو نکیستم فرزند نیست / روانم ببرد تو خورسند نیست
بدین روز تا شاه و دربیش / کشید بد به خواه برتیغ
بسوزد گنجان خود / نخواهی همی پر کشتن ز خوب
چو بیکی شش بخت فرزند او / بیاید کشستن به آرام شاد
به پیش زمانه جز تازه / بس ایمن شد
کسی کو نجوید سرانجام خویش / بیاید بر گنج همه کام خوش
تو چندین که گرد زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهاد
ز بهر من ازان سخن باز گرد / نشاید که داری دل پر ز درد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد / چنین بر تو مردم کابی برد

گر از کار کشته نیاری بیاد   بره پیچ بچه و بیچ پسر زاد
بدان ای پدر کین سخن داد او   مگر جنگ لهاک نیاید باد

که با من چه کردی بد گستهم   غم و شاد ماندست با من بهم
که پیروز گردش ازین   فراز آید و روز کار بدی

نوشته نگردد به پرهیز باز   بنالید بیژن سخنها بداد
ازین کار بر سر بیکد ادن من   خدا کرده دارم بدین کار تن

بدو گفت گیو ار نگردی تو باز   جهان جوی بیژن نشیب و فراز
تو با من بپیوستی برای جنگ   منت یار باشم بهر کار زار

بدو گفت بیژن که این خود مباد   که از نامداران بچیره و شاد
سه کرد اندیشه جنگ مرد نبرد   بیا تا بجویان بدین راه در

جهان بی تن شاه روشن مباد   جهان بی‌تو تا هست مباد پهلوان
بیکی پیلوارش کمین برنگاه   تو برگرد تا من بجویم براه

نخواهم بدین کار فرمان کرد   که گوی مرا باز گرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن یار گشت   بدو آفرین کرد و اندر گذشت

که پیروز رفتی و شاد آمدی   گشاده دل و بسته دست بدی
بیچ تاخت بیژن بسی گستهم   که تا ید برو برز توران سپاه

چو از آب لهاک و فرشیدورد   گذشتند بر آن بدشت نبرد
بیک ساعت از گرد نشد نشنگ   برفتند ایمن بتوران سپاه

کشته شدن لهاک و فرشیدورد بر دست گستهم

کجا چشمه دیدند و آب روان   بدو ماندند دون سایه گاه گوان
بر چشمه دیدند مرغ و نخچیر و شیر   درخت از بر سبزه و آب نیز

بنخچیر کردن فرود آمدند   بدان تشنگی سوی رود آمدند
چو تاب اندر آمد بهاریت   بماندند و شادی ببند دما

بکشتند در گرد آن مرغزار   فکندند پیاده پایه شکار
برافروختند آتش و کباب   بخوردند و داد ند سر سوی خواب

بود روز کار دلیران دژم   که با جیره باشد بر ایشان ستم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد   بسر بر جمی پاسبانش کرد

برآمد چو شب تیره شد   دو خفتن سپاه اندر نهاد
بسی پیر اندر بجایگه گستهم   که بودند ایران و توران بهم

نوند لب او بوی اسبان شنید   خروشی بر آوردند واندر چمید
بیک اسب لهاک هم زین   خروشی بر آورد چون بیهشان

روان سوی لهاک و فرشیدورد   شد روشن از خواب گرد
بدو گفت برخیز ازین جا بجوی   برون سر جست با کش

که دانا زد این داستان بزرگ   که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
نیابد که گرگ آمد پیش کشید   که او را جهان بخت بدخو کشید

جو هامه بگوید چند شگفت   بپرسان زد و تند چون
بلا خیز و شتاب کامد سپاه   از ایران و گرفته راه

چو از خواب بیدار شد کینه جوی   سوی باره خویش بنهاد روی
نشستند بر اسب و سوار   کشیدند ایوان از آن مرغزار

زبیشه بالا نهادند روی   دو خوشی دلاور بر آن
بهاسون نهادند سر و سوار   دو دیدم که ناچون یکی کار

بدید آمد از دور گستهم   ندیدند بالا و سوار نیز چیز
دلیران چو سپه را برافراختند   مرو تا چو دیدند شتافتند

گرفتند با اید کرکت و کوبال   که بکین سوی ما نهادست روی
چرا گستهم جنگ کامد بجنگ   و فشر ایران گرفته بجنگ

کنون چون تنگ اندر آمد   چو رستم بالو یکی کار زار
نباید که ز جان شتاز پیش   مگر کاند آید بد برخ شتیغ

نیابد رهایی ز ما گستهم   مگر بد کرد چو گستهم
و ناجاه بهاسون نهادند   پس اندر دمان گستهم کرد

بدان تا سپاه آرد بدین تاختن   بیامد بکردار باد دمان
بیامد چو نزدیک ایشان رسید   چو شیر ژیان نعره برکشید

بریشان بیارید تیر خدنگ   چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
بگرد او شیران بر آویختند   یکی گرد کینه برانگیختند

یکی تیر زد بر سرش گستهم   گرانجون بر آمیخت مغزش بهم
نگون گشت هم در زمان جان بداد   شد آن نامور گرد و بپ نژاد

چو لهاک روی برادر بدید   بدانست کز کار زار آرمید
بلرزید و اندر دوید چو برق   جهان پیش چشم اندرش تیره شد

ز ترکش بیاوردش سیر گزید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری بر گستهم   همی اندوه و درد بیارید نم

وانداخت آن دو انداخت آن   بیفتاد تیر یکی بر زمین
شد از خم تیر آن شنگ کاش   بکشتند بر آید تن و

شد اندر آن زمان چشم بیر دو   بشمشیر بر ساختند کارزار
بتیغ اندر آمد مان جنگجوی   ندید هیچ کو را که تیر او

نکالیک بر و گستهم دست   زکینه جهان خسته اندر نشست
بکردش برزد یکی تیغ تیز   برآورد ناکام از و رستخیز

سرش زیر بپای اندر آمد چو گوی   که آمد بیم خم چو کان بر و
جنین است کردار گردان   بپرورده خویش هم

چو سر جوشن یابی با تیخت   اگر یابی بپرس بیش تست
بزن بر جهان خسته بد گستهم   که بکسته خواه تو گوئی دژم

بر آسان خنیده به زیر اندرون   همی اندر اسب بر تخت خون
از آنجا سوی چاه سار آرمید   همی آب روان دیدم سایه بید

فرود آمد و اسب بر بد رخت   بیست و بآب اندر آمد نخست
بخورد آب بسیار و کرد آفرین   پستش تو گفتی سر اسب زمین

بپیچید و خلید بر گرم خاک   سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای روشن کردگار   برانگیز از آن لشکر نامدار

بدلسوزگی بیژن گیو را   وگرنه دلاور یکی نیو را
اگر مرده یا زنده زین جایگاه   برد مر مرا سوی ایران سپاه

سر نامداران توران سپاه   ببرد ببرد نزد سپهدار شاه
بدان تا نماند کس چنین   نکردم کس جز غیبت

همه شب بنالید تا روز پاک   بدان درد چون مار پیچان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا   پدید آمد آنجا یکی بیشه تا

رسیدن بیژن به گستهم

همی گشت بر گرد آن مرغزار   که تا یابد نشانی ز گم بوده یار
بدید آمد از دور اسب سمند   بدان مرغزار اندرون چون نوند

جوان و جهان جوی بلکان لگام   نگون گشته زین گسسته لگام
همه جای گرد من بر و بر نگون   یکی اسب و کمند و ترکش و خون

چو بیژن چنان دید زود رفت خوش   برآورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت کای مهربان نیک نام   بجایی فکنده درین مرغزار

که بشتم تشنگی خسته دم   کنون جان بیژن ز تن گسسته
بشد بر لب آب با خستگی   فرو ماند بد اندمان مرغزار

خود و جوشن و ترگ بر تنش   فتاده بدان خستگی سر نگون
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود   سرش بر ز تیمار ده دل و

برون کرد و روی پیچان ز برش   برهنه هم از ترگ و جوشن
تنش را نگه کرد ازان خستگی   بید دید چند ز نا پستگی

ز بس خون که به تنش بود   روان پر ز تیمار دل پر ز درد
همی گفت کای نیک دل یار من   تو رفتی و تا جوشن بکار

برفتن تم میش ... گی   دسیدن بر تو بجائی
مگر بودی کاه حقیقت باد   چو با من ساختی کارزار

کنون کام دشمن همه راست گشت — بیاورد کسپی بمرد و بیجان گشت
بگفت این سخن بیژن و گستهم — به سجده به بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه — مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا ده تو بدین تا ازین مرگ من — یکی بوی تر بر سر و ترک من
بیان جان کن تا ازین جایگاه — تو اسپی بدست آیدم نزد شاه
مرا باد خندان همی روزگار — که چشمم ببیند یکی چهره شهریار
وز آن پس چو مرگ آیدم باک نیست — مرا خود نهالی جز از خاک نیست
نبودست مر کس که با کام خویش — بمیرد بیابد سرانجام خویش
دو دیگر دو تا [illegible] — که پوزش ببخشید یزدان پاک
مگرشان [illegible] — گروهی سراسان [illegible]
سلیح و سپه نام بردارشان — بر آن تا بیاید گرد ارشان
کجا تخت شاه [illegible] — که پس نامه [illegible] باد
سه دیگر که با ترجمان جنگ — ببین نام جستم چو [illegible] تنگ
به بیژن نمود [illegible] — که بود [illegible] فکنده نمود
بگفت او [illegible] — همی بود بیژن برو بر نوان
ازآنجایگاه اسپ او بی درنگ — بیاورد و بگشاد از اسپ تنگ
فکندن بز [illegible] — بپیچید و نالید چندی به درد
همی داد [illegible] — جهان چنگ [illegible]
وز آنجا یکی سوی بالا دوان — بیامد ز غم پر [illegible]
سواران ترکان پراکنده دید — که آمد [illegible] بیابان بدید
ز بالا چو بر [illegible] — دل آزرده [illegible]
از آن پس چو دید او سواران دو — بشمشیر گم کرده [illegible] انجمن
وز آن پس چو دیدن سواران [illegible] — دلاور [illegible] گشتی
بدشت اندرون تاخت [illegible] — سواری ز ترکان بدو باز خورد
ز توران [illegible] — بدان کار با جوشن [illegible]
ز تیر [illegible] — ز اسپ اندر آورد [illegible]
فکنده بدان خاک [illegible] — وز آنجا بیامد به کردار گرد
دمان سوی [illegible] — ز دوران [illegible]
بپیچید [illegible] — به بر بر [illegible]
برشان پراسپان جنگی بپای — جوان گاه [illegible] بدو گفت کای
اگر گستهم اسپ شایسته [illegible] — چو بیژن [illegible]
بیاورد گستهم [illegible] — هژیر [illegible] از بهر تو خواب
ببستند [illegible] — بیامد [illegible]
وز آنجا سوی [illegible] — ز [illegible]
بگفت [illegible] — فرود آمد از اسپ [illegible]
بدان ترک [illegible] — ببی آزار [illegible]
گشیدند [illegible] — بر [illegible]
مگر زنده [illegible] — همی راند [illegible]
سمند [illegible] — چو آمد به ایوان [illegible]
تو [illegible] — دو [illegible]
بیامد [illegible] — جهان [illegible]
ز روز [illegible] — خود [illegible]
بدان دشت [illegible] — بدو [illegible]
بپای [illegible] — جهان [illegible]
کجا [illegible] — بیامد [illegible]
جهان نامداران [illegible] — بر [illegible]
بدان [illegible] — جهان [illegible]
برشان همی خواند شاه آفرین — [illegible]
جهان [illegible] — بیاورده [illegible]
[illegible] — ابر شهریار آفرین خواندند
[illegible] — چو گودرز [illegible]

ستایش کنان پهلوان سپاه — بیامد خجسته بدرگاه شاه
گروهی زره را بیاورد گیو — دمان با سپهدار پیران نیو
از اسپ اندر آمد سبک [illegible] — همی آفرین خواند بر کردگار
نیایش همی کرد بر پای شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
که ای نامداران فرزند [illegible] — شما آتش و دشمنان [illegible]
همه جان و تن [illegible] کرده — هم از شهر توران برآورده [illegible]
وز آن پس جهان [illegible] — چو رودی سپهدار توران [illegible]
به پهلوانش به دل [illegible] — که گفتی همی آتش [illegible]
چو تو نامداری [illegible] دریغ — که کشتی تبه [illegible] گرز و تیغ
که اصل هم از [illegible] — همانا که [illegible]
بورتو [illegible] — دو چوهای [illegible]
چنین داستان زد [illegible] — بیحون دو [illegible]
[illegible] — چنین آمد [illegible]
ز خون سیاوش [illegible] — بدان [illegible]
مرو با [illegible] — دگر [illegible]
[illegible] — کنون [illegible]
از اندیشه [illegible] — فلک [illegible]
که آمد [illegible] — که چندان [illegible]
ز توران سپهبد [illegible] — [illegible]
بسر با [illegible] کلاه و [illegible] — سپاه و سلاح [illegible]
بفرمود [illegible] مشک و کافور [illegible] — [illegible] با گلاب
[illegible] — [illegible]
نهادند [illegible] — [illegible]
چنین [illegible] — [illegible]
گروهی زره را بیاورد گیو — سپهدار [illegible]
بگفتش [illegible] — همی گفت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — فریدون [illegible]
همی خواند [illegible] — بدادار [illegible] پهلوان آفرین
[illegible] — سپهدار گودرز [illegible]
[illegible] — کنون [illegible]
ز کردار [illegible] — [illegible]
که بر جان [illegible] — همی گفت کای [illegible]
همه دودمان [illegible] — بسی گفت کای [illegible] پهلوان
[illegible] — کنون [illegible]
چگونه که [illegible] — مرا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — فراوان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کنون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل انگیز توران [illegible] — [illegible]

ورا نیز گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خیره بدان زشت روی / بود بودی بسپهر ور نشسته بجی

کشتن گیو گروی زره را بر ستان سیاوش

حیلت بیاورد کار جهان
تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کار وی بد کرده بود
دل ... بس از دبی بار دیده بود
گروی بود جستن بر سیاوش کلاه
جهاندار تنگی و دو رهنمای

که کین سیاوش ز افراسیاب / ملامت کنون ...
ولیکن چو پیروز ... / بفرمود تا برکشیدند تیغ
چو بندش جدا شد سرش ... / نخواهم بدین کار کردن شتاب
گروی زره را کس آمد گرم / بگفتا چنین خواهم افراسیاب
بیکشاه جندی بیان نگار / سرش را به پیوند چون ...
بفرمود تا افگنندش در آب / کسی کرده و خلعت ... فرست
که زو زاد آن زمان اصفهان / میان تا کنند کار و ساز بر
ده و پاو شاهی کرا در خورست / جهاندار کوشش کین ... نام و ننگ
باندازه اندر خود کار / کلاه بزرگی و تخت مهان
بزرگان که بودند با او بجنگ / خردمند مردی بنزدیک شاه
از آنجا که بودند ماندم بجای / بیاراست خلعت سزاوار شاه
فرستاده آمد ز توران ... / زمین جز بفرمان او نسپریم
گر از خواست یزدان نیابد رها / که بر ایشان بدی سپه و کدخدای
که ما شاه با بند و جا کرم / میان تنگ بسته به زهر چرایم
بدان تا بکار سیاوش کلاه / اگر چه بود تندم از اژدها
جهاندار داند که ما خود که ایم / ز شرم از بزرگان ترس ...
ازان روز تا آن زمان خسته‌ام / ببرد از من شاه را دل نژاد
یکی را سعادت ... / زن و کودک خرد و ...
به بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز دل شد یاد دیو بیوسته‌ام
ز توران همه بندگان بر ... / ببرزی بلند شد بدین سپهر
بجان کرد به شاه مان زینهار / به جیب سر بوم درگاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر / که با لشکر او بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهترست / به بند بم بخشش بیان ...
همه خود بکام نهنگ اندریم / از و هم چو آمدها برد روا
سران سر پیش شاه آمدیم / نگاهبانی شاه ما خورد
کنه کار با دیم و او داد ... / برایشان پسند دشتی آهن بود
در بند و نکه بخشایش آرد روان / ببی بوزش اندر گناه آوریم
کراز ما بدش نبدون ببی / ببخشید شان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند / چنان کرد باید که او را هوا
چو بشنید گفتار ایشان بمهر / بر از خون دل دیده پر آب
سپهبد سوی آسمان کرد سر / بدان آرزو جانه چو آمدند
همه بر نهادند سپر بر زمین / همی خاک چشتند از ایران زمین
که از هر بد ... بر افکند / کرای داد کرد او و داد گر
جهان لشکرستان که ... / نه رای وند دانش نه پای نبرد
بدو دست یازم که او پادشاه / مر کشتگان را برون آمدند
چنین کرد شان تا بزد داد کس / که از کین نبرد اندر آورد پای
که این بارگه رخش و تخت / ز گیتی خواهم بفریاد بس
بدین داستان نزد کی ... / و گر رستم با بوت صلاح آوریم
وگرنه بجنگ پلنگ اندریم / کنون کار بیداد و بخت جفت
بدین کینه که تخت و تاج آوریم / شما بهر انکس که دارد خرد
بنام من بجون شما هشت جنگ / خور کرکسانست مغز سر
کنون بر شما گشت کردار ... / و گر چند بدخواه کاه مبند
که گر هم چنین کار دشوار جنگ / همه بجبو در پناه سپید

هر آنکس که خواهد که باشد روان / بدین کین که از افراسیاب آمده کاست
هر آنکس که خواهد که زو شاد بود / نکارد که گیرم مر او راه پیش
ز پیشی که بی فارغ و آرام / به پیروزی یزدان شدم پیر ناز
جو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند کمپیر کلاه
به پیروزی شاه جستند / پلنگان جنگی چو آمد شما
بفرمود شاه جهان تا سلاح / بیارند و تیغ و ستان و درع
ز بر گیستوان و زروی کلاه / یکی توده کردند تن و یک شاه
بکرد اندرش سنج ... بفتش / ز دندان سر افراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا ازیم ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه دل بمهر و وفا آمده‌ایم
جوان کرده بودند نزدیک شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
ز خشان ... به لشکر گاه کرد / همه بوم از آن مرحم آکنده کرد

رسیدن بیژن و گستهم با لشکر گاه و افکندن کشتگان پیش کیخسرو

وز آنسو چو کوشش آمد دیر گاه
که گرد سواران برآمد ز راه
دو اسب و گشته بر پشت زار
همی چیم از دور با یک سوار
همه نامداران ایران سپاه
نهادند چشم از شگفتی بر راه

که تا کیست این مرد از ایران زمین / که با درد کشتن بیژن و کشته‌ی
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بزه بر بیازد و فکنده کمان
بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار بر خون ...
بپرسید کز برادرت دو غم / با غوش تنگ اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سراج و تخت بلندش ...
بر اسپیده در خاک بنهاد رو / شنیده شاد چهره بیدار ...
بر اسپیده و گفتش که ای شیر مرد / بجا رفته بودی بدشت ...
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / ز لهاک وز گرد فرشیدورد
بدان زاری و خستگی گستهم / ... رم سواران جهان پشت و کم
بدین آرزو گستهم بالکیست / که آن کار بر شاه دشوار بد
بدیدار شاه آمدستش هوا / وز آنجا بر دشمن باشند ...
بفرمود پس شاه تا او بجای / که آرند گستهم را پیش اوی
چنان تنگ دل گشت از و شهریار / که از دیده مژگانش آمد بهار
چنان بد ز بیم خستگی گستهم / که گفتی همی بر نیایدش دم
دلش بود مهر شهنشاه باز / بپیچید و دیده سوی ...
بباریدها از دیدگان آب ... / سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان بر و زار و گریان / چو بر آتش تیز بریان شدند
دروغ آمد او را سپهبد مرگ / که سندان کین به سرش ...
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد چشته کاز نو بچه
ز اسپیده بپایش نزدیک شاه / بیازد کسی بر داشتی سال و
چو مهر دلش گستهم را بخواست / کشادون کرا گرابه ...
ابر بازوی گستهم آن ... / بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از هند و از روم و چین / چه از شهر جدا ایران زمین
همه شان بکرد جهان ... / ز مهر چنین روزگاری بماست
بیاسپن که ستم شان بر شاند / ز هر گونه افسون بر و بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بر اسپ / به پیوست و بر جست آن زاد
با جشن پیوند نزدیک شاه / جو شاه اندر گرد خستگی
با بهابان گفت کرد کار / بود هر کسی شاد و به روان
ولیکن شگفتست این کار ... / بد و ما بهستی دلی برگرد از ...
به پیروزی اندر غم گستهم / نکر دار دل شادمان ...
همه مهر پرورد کار است و بس / نه دانش بد نه ... مهر

خواند آن زمان پیر برنا بود / بدو دست کوته بود ... را
که تو نیک بختی و یزدان شناس / مدارا ز تن خویش کز مهر راس
کرا دست یابد به بنیاد درس / ز سختی نگیرد جز از دست ب
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار کز بستم راز من کرد
یکی بستم کنار تا چاره داد / جو چیزت ز چنگ کسی اندر نکال
کز و ریخ بر چهر زنگ بید / ستایش همی کرد تن نی بی
تهی دید شاه یک مغز تیز / درم زود دینار در کو نه جیب
فرستاده و مهر سوی پیستادگان / بر تو بزرگان و آزادگان
که آید همه سوی بزم کیشان / بدین پیش او اندر رنج کیان
گذری دمکه آید با ساز جنگ / که دارند آهنگ رزم پلنگ
چو از جنگ بیران شدی پای باز / یکی بزم خیمه کنون بساز
همی خورد به پیروزی و کام دل / که تا چار خواهی شستن زبر کل
بسی گنجها اندر سخنهای نغز / بیارای کنون بیاگیر مغز
که چون خواست کیهان ز ار تواب / بریخ فراوان شمرد و بابا

هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

دیباچه داستان ... و ستایش سلطان محمود

کنون شاه محمود با داد و دین / همی گفت خواهم ز شاه جهان

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین
خداوند نام و خداوند رنج / خداوند بخشش و شمشیر و گنج
که بخشش ز بخشش بنالد همی / بزرگی و دانش بنالد همی
ز دریا بدریا سپاه وی است / جهان زیر فر کلاه وی است
بگیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور تخت ورا برنگاشت
بزم اندرون گنج پراکند / چو بخشش آیدش از گنج آگند
جو او برز گیرد بشمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست / خداوند پیروزگر یار اوست
از آن تیغ زن دست گیتی فروش / بلنجی بجوید همی جوشش آن
که بزم دریا بشی غمز سپهر / بزم اندرون شیر جون خورشید
گواهی دهد بر جهان خاک و آب / جهان بر فلک جشن آفتاب
که جون او نبود دست شاهی / نه دو کوشش و بخشش و نام و
اگر مهر بر کین برآمیزدی / ستاره ز جشنش همی خیره شدی
تش نبود مند دست چندان / کاید جهان باد در انبت
بس لشکرش منقبت زنده پیل / خداوند جهان بارش جبر پیل
همی از خواهد ز هر سپهر / ز نیرنامداری و هم ... کمتری
اگر باژ بدهند کشور دهند / جهان گنج و دینار بخشد افزودمند
که بار دگر کشتی زجان اوی / و یا کرد شیدن ز نومانوی
که در بزم گیتی بدو در نشست / بزم اندرون کوه در جوشش
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / بلا کور پیستاند از جنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبشت / سر سرکشان اندرآرد به بند
جهان با جهان بار شاه و شاد / بلند اختر آن شش لقب ماه باد
که آرایش جنگ کردند او / بزم اندرون ابر بخشش بود
خرد دست چیم بیک نامی و داد / جهان تا بپایی افسر او مباد
سپاه و دو گنج و دو گنجور هست / جهان نیم بزم و ری دسود
یکی گرش کستره شد جهان / ز هر سر گزیند شاه کی جهان
کجا فرش و مسند و مرد هست / نشستن که فضل بن احمد
که آرام آن پادشاهی بدو / فرود در سرداران کوست
ببند پیر و سالار چینی که خدا / بر بهره و دین و شاد و برای
گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه و دادگر / بیاگنده رنج من آمد بسر
بر چو کیتم ار نامه باستان / پسندیده از دفتر باستان

گر از روز پیری مرا بر رسد / بزرگی و دینار و افسر بدید
جهاندار دین و فر بخشنده / بلند اختری باد رخشنده
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نیاید کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
بر آن شاه دلیران توانا بود / بجوی و چو جستم از یزدان بود
بیار آوریده شاخ دین و جوب / که از دانش و دانش نیکان ببرد
برآمد بشمه از نبی گر ندانی بود / بپوشد بنامش بیزدان بود
چنین سال ... گذشتم سپنج / بد و روشنی و زندگانی برخ
چو بگذشت سال از برم شصت و شش / مرا نیز داد او دست کستم
چو لاله گونش کشت برسای کن / جو کافور شد رنگ مشک سیاه
به پیری تنم آورد بالای ماست / همه ز ترکستان تا روشنائی
بدانگه که بد سال پنجاه و شش / جوان ترشدم چون جوانی برست
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که آمد شه که پیر دین
ز بیم بیدار دل زنده شد / زمان وز مین پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت آن جهان / سرش به بر آمد ز شاه بشمار
فروزان شد از تاریخ او روی / که جاوید باد آن و ... اوی
از آن پس که گوشم شنید آن سخن / برین کار بر دل نهادم بتن
بپیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد و فرجام او
همی خواستم تا کز و کار بلند / که تا جاودان بماند بتن گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگوییم نماند سخن در نهان
و زآن پس تن جانور خاک راست / روان را روان معدن ... کار
جهاندار بخشنده دادگر / که او نیست ... بگیتی همی
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
از آن نامداران و گردن کشان / که جست از فریدون فرخ نشان
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران و چین
خداوندنها دیر بر مرش / درو دو دو سیجان و مرز بس
بدو داد آوای او کوه و سنگ / بدرد بیانگ و بخشش پلنگ
چو دینار در بزم بخشش فلک / ز بخشش ندارد دمی ...
جهاندار محمود خورشید فش / بزم اندرون شیر شمشیر
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان کوان سر فرازی دهد
که جاوید باد افسر و تخت اوی / بکام دل خویش بخشش اوی
دلیر ایکه از جهانیاره شود / و گرنه ستایم گر آزرده شود
که شاه از کمان و توان بر کشد / جو بر بار کی شد همی افسرش
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
بیا افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه چون ... بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
که آفرین بر جهاندار باد / که بینند او ... گیتی
همه چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم ز ری شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / بگنج شهنشاه گردن کشان
مر او را ستاینده کردار اوست / سراسر جهان زیر ... باد او
چه مایه ندارم شاهی و ... / ستایش گر خاک پای ترا
زمانه سراسر بدو نو شده / خرد بخت و افسر و روز بخت
دلش شاد و از بزم خرم بهار / ... روزگار
از او شاد مانده دل انجمن / بهر کار پیروز و چیره سخن
همی تا بگرد و فلک سر ... / بود جاودان مشتری ...
بقا باد جاوید در عز و ناز / ازو دور چشم بد بد زبان
کنون ... بر آن داستان / بپیوندم از گفته باستان
چو جشن آورم کردش روزگار / بیابد سرانجام آموزگار
چو بیکار ... / زمین جادوی با ...

بدین داستان در بیارم همی — بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه‌ای یافتم بیش ازین — که سوز سخن یافتم بیش ازین
ابا آزمون را نهاده دو چشم — گهی شادمانی و گه پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد [illegible] — نماند جز این دل بجز داغ درد
چنین بود تا بود دور زمان — ببوی توانند شگفتی بجان
شگفت اندرین گنبد تیز رو — بماند همی دل بر از رنج نو
یکی را همه بهره شهدست و قند — تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی را همه بهر پالیز و باغ — شده تنگ دل در سرای فراغ
یکی را همه جنگ اندر فریب — گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پرورانده همی روزگار — فزون آمد از بوی گل رنج خار
هر آنکس که سالش به هشتاد گشت — نباید گذشتن بر جشن دود
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی — زده دل از آن چرخ آزموده بسی
وگر بیش ماند همه تربیست — بدان زندگانی بباید گریست
اگر دام خواهی بدین در دام — خرد شد پراگنده با فتح راه
نیابم برین رنج گر خنده راه — ز پروا من دام خورشید ماه
جهاندار اگر چند باشد برنج — نیابد کز این بهره ماند بگنج
همش رفت باید بدیگر سرای — بماند همه کوشش ایدر بجای
نوازد کار چهره انداز گنج — کهن گشته کار جهان تا نه بیر
اگر کین بود باز جست آن نیا — بشمشیر و هم جان و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند — جهان را بر منشور او بر نماند

چنین است رسم سرای سپنج — بدان کوش تا دور مانی ز رنج

رزم کیخسرو با افراسیاب

چو شد کار پیران و ویسه بسر — نخست [illegible] دگر شاه پیروز گر
بیاراست از هر سوی مهتری — برفتند لشکر ز پیش گوان
برآمد خروشیدن کرنای — بماه [illegible] کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل — نهادند روی سوی [illegible] چو پیل
نشست از بر تخت با تاج شاه — خروش آمد از دشت وز بارگاه
بشهر اندرون جای بخشش نبود — بدشت اندرون جای [illegible]
چو بر پشت پیل آن شه نامور — زدی مهره در جام و [illegible]
نبودی جز از پادشاهی نبود — نشستی که گر بر [illegible] باد
از آن نامور چهره سرکشان — چنین بود در پادشاهی نشان
بروزی که لشکر بپیش آمدی — بسی بند و اندرز داد او
چو لهراسب چون اشکش تیز جنگ — که از ژرف دریا [illegible] نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان — سپهبد [illegible] و روشن روان
بفرمود شان بازگشتن بجنگ — هر آنکس که بد کرد برگاشتن
دگر گیو گشواد و روز نبرد — بسی [illegible] یاد کرد باد
سواران [illegible] گرد زال [illegible] — سخن گوی و دانا و تیغ زن
چو رستم که بد پهلوان [illegible] — چو گودرز [illegible] گرگ
دگر پهلوانان بسی [illegible] — که او بود با کاردانی و هش
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که ای نامداران [illegible]
شما را بنزد یکی من جاه و [illegible] — فزون نیست [illegible] نه پند [illegible]
شما را سپه [illegible] گیرید راه — بدارید لشکر [illegible]
بیرداریم از کین افراسیاب — بر خشنده روز و بهنگام خواب
نخواهم سپه من نه کشور [illegible] — من این جنگ کین را [illegible]
فرستادگان خواست از انجمن — سخن گوی و روشن دل و [illegible]
سر نامداری و خود کامه [illegible] — نوشته [illegible] پهلوانی [illegible]
که بر روز گیتی و از پشت پیل — بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
[illegible] آرام باد [illegible] — مگر ساختن رزم افراسیاب
چو بر خوانیان نامه مهتری — کجا بود در پادشاهی [illegible]

ز گردان گیتی برآمد خروش — زمین بی‌جوه باد آمد [illegible]
بفرمود کاین هر کشوری با سپاه — بماندند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری — ز هر نامداری و هر کشوری
از ایشان یکی کرد بد کرد [illegible] — بیاراست از هر سوی [illegible]
گزین کرد از آن لشکر نامدار — سواران شمشیر زن ده هزار
که باشد [illegible] بقلب اندرون — سپهر جنگ داشت [illegible]
بیاراست بر طوس [illegible] جای — منوشان خوزان [illegible]
که بر کشور خوزیان بود شاه — بسی نامداران زرین کلاه
دو تن [illegible] بودند هم رزم و سود — چو گردان شه [illegible]
یکی آنکه بر خوزیان بود شاه — که او را همی بود بخشش براه
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ — نگردی به دل باد [illegible]
چو سپاهی فرزانه شاه یمن — [illegible] دل [illegible] ایرج پیل تن
دگر شهر کابل [illegible] باد — جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوری شه سوریان — کجا رزم او [illegible] بودی [illegible]
فرو [illegible] رزم زن — بهر کار پیروز لشکر کشی
که بر شهر خاور [illegible] — جهاندار پیروز و با فرو جاه
هر آنکو بدان تخم کیقباد — بزرگان با دانش و پاک [illegible]
بدست چپ خویش [illegible] — دل افروز [illegible] لشکر آرای [illegible]
بزرگان خوشباش [illegible] — نزدندی به شمشیر و بر تیغ ماه
دگر آنکه او بد ز تخم زرسپ — بر بسته فرخ [illegible]
دگر [illegible] گیو و رهام گرد — کجا شاهشان [illegible] بزرگان [illegible]
چو گرگین میلاد و گردان ری — بفرمان برفتند فرخنده پی
[illegible] اندرون تیز با [illegible] — هوا را چو ابر بهاران [illegible]
بر [illegible] رستم سپردان [illegible] — که او [illegible] سپاهی بده [illegible]
هر آنکس که از زابلستان بدند — [illegible] و خورشید پستان [illegible]
[illegible] شان سپرد [illegible] — [illegible] تنگ [illegible]
سپاهی برون کرد بر [illegible] — چو خورشید تابان ز برج
سپهدار گودرز کشواد بود — [illegible]
بزرگان که از بردع و اردبیل — [illegible] سپهدار بودند [illegible]
سپهبد [illegible] — چپ لشکرش [illegible]
بفرمود تا پیش قلب سپاه — به پیلان جنگی ببستند [illegible]
پیاده بصندوق بر پشت پیل — ز پیش [illegible]
دل سنگ بگذاشتندی به تیر — ندیدی کس [illegible] رخشان [illegible]
هزار از دلیران [illegible] — بصندوق بر [illegible]
کمانهای [illegible] سوار — همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد گردان [illegible] — که بودند با زنگ [illegible]
گزیده سپاهی ز گردان کرخ — بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند بر پشت پیل — [illegible]
دل سنگ بگذاشتندی بتیر — نبودی کس [illegible]
پیاده بسی پیل کرده بپای — ابا نیزه [illegible]
سپرهای گیلی بپیش اندرون — همی از جگرشان [illegible]
پیاده صفی [illegible] — سپردار با [illegible]
پس پشت ایشان سواران [illegible] — پراکنده ترکش [illegible]
ز خاور سپاهی [illegible] — سپردار با درع و رومی کلاه
ز گردان [illegible] نگه شان [illegible] — فرستاد [illegible] جنگی سوار
[illegible] شاه [illegible] — که جنگ اندیشه بود [illegible]
که از تخمه نامور [illegible] — بزرگی و کین جستنش [illegible]
[illegible] — چپ لشکر شاه چون کوه شد
بزرگان [illegible] رزم آزموده سران — ز دشت سواران نیزه وران
سراپرده [illegible] — که آمو [illegible] ز چنگال شیر

۲۴۰

سپاهی بلاروم و بربرستان — یکی پیشرو نام لشکرستان
سوار و پیاده بدی سی هزار — برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند — جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدارشان — که نام جستن نگهدارشان
دگر نامداران کوه خان نژاد — جهانگیر و از تخمهٔ کیقباد
کجا نام آن شاه پیروز بود — سپهبد بد و لشکر افروز بود
شه غرجگان بود بر سان شیر — کجا از دم پیل آورد زیر
بدست منوچهرشان جای کرد — سر تخمه را لشکرآرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند — ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون جم — پر از خون دل از تخمه زادشم
از آن جست شمشیرزن سی هزار — جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
سپهدار این سپه گیو گودرز را — بدو تازه دل شد همه مرز را
پس گیو بد آورد سهمگان — برفتند جنگی یلان دودمان
بیاری بجست سپهدار گیو — برفتند گردان بیدار نیو
ورا پیشرو بد بمیمنه سی هزار — برفتند برسان شهریار
بدان تا نیان دو رویه سپاه — بود او برزم اندرون کینه خواه
دگر ده هزار از دلیران کرد — بس کوه و کوبنده کارا سپرد
دمادم شه برنه تیغ زن — ابا کوه هیبال اندران انجمن
بمردی بود جنگ طیار گیو — بشانی سرافراز گردان نیو
ز گردان و جنگ آوران سی هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
بپیش اندرون قارن رزم زن — سر نامداران سر انجمن
زواره بدان جنگ با پیشرو — سپاهی همه جنگ سازان نو
بدان تا نیان دو رویه سپاه — بود در که رزم او کینه خواه
و نافیس که پستم کرد گفت — که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود پس تا گرازه و طوس — نگه کرد سر جای با پیل کوس
جهان را بر بند بنیاد داد — کسی را که جامست بر داد داد
نباشد جز از تو دو پی نهاد — ستم بر کسی پس نیارد بداد
جهان بزرگم بدو گاو پیش — ز مهر و روش شاهی اندر بپیش
نخواهد همی مهر جا بد شاه — بهر کار باشد زبان سپاه
بسوی طلایه به بیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد
ز هر سو برفتند کارآگهان — همی جست بیدار کار جهان
که تا کو بد دیده بان داشتی — سپه را بیاکنده نگه داشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت — بهر سو همی گرد لشکر گذشت
غلامان یکی اندر او بر ساخت — همه جنگ را کردن افراخت
از ایشان نبد هیچ کس بیم و رنج — سپهبد ابا خوشتن شاه گنج
بدین گونه چون شاه لشکر بساخت — سر کردن کلاه همی بر فراخت
دل مرد بدساز با رنگ و خون — جز از جنگ چیزی نکرد آرزوی
سپهدار ترکان از آن بد سلاح — نشسته آرام با تخت عاج
دوباره ز لشکر بیاراستند — سپه بود آماده کارزار

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و ویسه

نشسته بکابل بر او سرکشان — همه نیز سالار گردنکشان
بزرگ و خردشان همه سر بود — ز برگ و درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ — جهان را همه آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان بر ... — سر و چتر او خویشتن ...
همه نامداران ماچین و چین — نشسته بزرگ و کشان ...
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای — ز خیمه بند روز بیسی جای
جهاندار بر داشتن افراسیاب — نشسته به یک چند بر رود آب
نشسته بزرگان ... — که کند فره بدون بیاوردند

برادر ده و کندر آتش کرد — همه زنده و آشتی بر زند
ورا نام کندر بد ای پهلوی — اگر پهلوی این سخن بشنوی
کنون نام کندر به یکسو گذشت — بماند برادر بفتید و نو گشت
تبیره فریدون بد افراسیاب — نکفد به برفتن نگوی شتاب
خود و بزرگانش شبرنگ بد — سپهدار سپاهش همی چنبر گشت
ز لشکری جنگی سراسیمه بود — فراوان به برده درون بیجده بود
بپرده درون خیمه‌ها بی درنگ — بر آیین سالار ترکان و شنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر — همه یکسره تخت زر و گهر
نشسته برو شاه توران سپاه — بجنگ اندرون گرزه و بر سر کلاه
ز بیرون ده پنجره پرده سرای — فراوان درفش و بزرگان بپای
ز ده پرده‌اش خیمه‌ها بر گسیب — که تو دمک از آب بود لشکر بحی
براده به و جهد جنگی سپر — ز خویشان شاه اندر او بد هنر
همی خواست کاید بدان رزمگاه — ز ترک و کیبران بجست سپاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد — سخنهای پیران همه یاد کرد
سمان چت کان از بس کید کمد — سپهبد بکر باره بر جنگال
همی هر کسی باز کرد انجمن — وزان پس کسی ایران به بیشان
ز پیران و لهاک و فرشیدورد — وزان نامداران روز نبرد
چو روی سپاه و چه بخش سپاه — ز جنگ آوری کسپه اندر آن ره نگاه
همان روز نخجیر و انجا ... — زمین کوه تا کوه لشکر ...
بزنهار شاه لشکر ما هم — هراسان بشد از پی شاه غم
ز هومان و کلباد و کردی ... — چو بر بستن تیغ شیر
که روی ده با سپاه که هم — دگر باره‌ها ...
سپهم جهان پهلو تیغ زن — ... اندر جهان لشکر شکن
چو بشنید شاه این بنحجیره — سپه شد بجوش و ...
خروشان ... و آمد از تخت عاج — به پیش بزرگان بنهاد تاج
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد — ز رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند — ز خویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد بگریست افراسیاب — همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت نادان جهان بین من — سوار سرافراز رویین تن
جهانگیر لهاک و فرشیدورد — سواران و شیران روز نبرد
از این کینه بود برادر بماند — بزرگان و سالار و لشکر نماند
بنالید و برده بگرا انداز — غم و درد لشکر بدو تازه گشت
بس انگه یکی سخت سوگند خورد — همی گفت با رنج و تیمار و درد
بیزدان و بر تاج از تخت عاج — اگر تیغ بیند سرم تخت و تاج
قبا جوشن و اسب نخجیر من — کلاه خود و نیزه و درخت من
از این پس نخواهم جمید و شید — که تاج را خویشتن بود ...
مگر کین آن نامداران من — جهانجوی و خنجرگذاران من
نخواهم ز نخجیر و شوم نشاد — که تخم سیاوش کی قباد
خروشان همی بود با گفت و گوی — ز نخجیر و کاخ آمد بدوی
که لشکر بزرگ و کی جیحون زد — همه بوی لشکر سپه ...
بدان درد و زاری سپه باز خواند — ز پیران فراوان سخنها براند

آمدن افراسیاب بلب سوی آب بجنگ کیخسرو

ز خون برادرش فرشیدورد — ازو بین و لهاک شیر نبرد
کنون گاه کینست و خون ریختن — به شمشیر زبان اندر آویختن
همه رخ ... ز درد — از ایران ... شاه ایران زمین
بزرگان ترکان به افراسیاب — بگفتند بکردند ...
که ما سر بسر مر ترا بنده‌ایم — بگریم از این ... زنده‌ایم
کنون با همه پیش شاه اندریم — اگر مهتر ... ایم اگر کهتریم

ز خون گرد و کوه و دریا شود — [illegible]
گهی بزم گیریم ازین رزمگاه — اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان [illegible] — بخندید و دیده [illegible]
دگر گنج بخشا و [illegible] بداد — دلش پر ز کین سرش پر ز باد
کلاه [illegible] — بجنبید بر لشکرش هم گروه
ز گردان [illegible] صد هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
[illegible] فرستاد تا [illegible] بند — بکشتی بر آب را بسپرند
بدان تا شب تیره [illegible] تاختن — بکشتی بباید کسی ساختن
فرستاد هر سو یکی لشکری — بسی چاره برساخت از سروری
چنین بود فرمان یزدان پاک — که پیدا کند روز [illegible]
شب تیره [illegible] — جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه [illegible] ساختند — جهان را [illegible] انداختند
جهان [illegible] گذشت — [illegible] سپاه
سپه چاره جستی بدان بدگمان — سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر — بفرمود تا رفت [illegible]
[illegible] بود کشتی [illegible] بجای — ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
[illegible] — جهاندیده و نامداران گرد
[illegible] — [illegible] کوه و خارا بود
[illegible] سلاح و سپاه — [illegible]
سپه را [illegible] بیرون کشید — [illegible]
سپه بود [illegible] — بیاورد کشتی [illegible] هزار
بیکهفته از آب لشکر گذشت — سپه بود [illegible] کوه و دشت
[illegible] — [illegible] جیحون [illegible]
ز کشتی همه آب شد ناپدید — بیابان آموی لشکر کشید
بیامد بر لشکر افراسیاب — [illegible] آب
[illegible] — [illegible] هشیار روشن روان
[illegible] — [illegible]
[illegible] سوی رزم [illegible] — چنین گفت با شاه [illegible] فراز
[illegible] — علف باید و [illegible] جای
[illegible] — چراگاه و اسبان و جای نشست
بدین روی جیحون و آب روان — خورش آورد مرد روشن روان
میان اندرون [illegible] — سراپرده و خیمه [illegible] کاخ
دلش تازه شد [illegible] — بیاید بر گاه شاهنشهی
سپهدار [illegible] — ز رفتن [illegible] کار
بیاراست قلب و جناح سپاه — طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و [illegible] — همان [illegible]
بیاراست [illegible] — ز قلب اندرون [illegible]
نگه کرد [illegible] — سپهبد [illegible]
گزین کرد [illegible] — که او داشتی [illegible]
که لشکر چو او نامداری نبود — بهر جای چون او سواری نبود
برانگیخت اسب و [illegible] — [illegible]
[illegible] پیل اندر آویختی — وز آواز او شیر [illegible]
همه نیزه و آهنین داشتی — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز گردان [illegible] صد هزار — بدو داد شاه از در کارزار
[illegible] — [illegible] فرخ همال
دلیری که [illegible] نام او — پراکنده کرد [illegible] کام او
[illegible] — [illegible]
بفرمود تا شیده از میمنه — سواران [illegible]
همان [illegible] — [illegible]

بدو داد از [illegible] صد هزار — سواران شایسته کارزار
قراخان چنگی چهارم پسر — [illegible]
بدو داد [illegible] سی هزار — سواران گرد از در کارزار
که باشد نگهبان پشت [illegible] — [illegible]
سپاهی [illegible] سپرد — [illegible] شمرد
نبیره جهاندیده افراسیاب — [illegible]
[illegible] سواران بدند — [illegible]
سوی میمنه لشکری برگزید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی میمنه لشکری برگزید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غزی و خلخ سوار — جهان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] سپهدار با او برفت — [illegible]
ز گردان و جنگ آوران سی هزار — برفتند با تیغ زهر آبدار
جهاندیده [illegible] سالار [illegible] — [illegible]
همان سی هزار از یلان [illegible] — برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد [illegible] — [illegible]
وزان نامور تیغ زن چل هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار [illegible] — جهانجوی [illegible] آن انجمن
بدو داد پیلان [illegible] — سر نامداران [illegible] سپاه
وزان پس [illegible] ده هزار — [illegible] کارزار
بفرمود تا در میان [illegible] — بیاورد [illegible] آید کف
[illegible] افکند — دل [illegible] شکند
سوی باختر بود دشت [illegible] — شب آمد به پیلان [illegible]

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب
[illegible] رفتن بجنگ افراسیاب

چراگاه شد شهریار جهان — ز گفتار و کردار کار آگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب — که لشکر بیاورد [illegible]
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید — که شد [illegible]
[illegible] — همه [illegible] پیش ایشان [illegible]
سپاهی ز جنگاوران برگزید — بزد کاویان [illegible]
[illegible] — [illegible] رفته [illegible]
[illegible] بفرمود تا سوی [illegible] — [illegible] لشکر و پیل [illegible]
[illegible] — [illegible] شیران [illegible]
وزان پس [illegible] — بزد کوس [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] — [illegible] آرد بجنگ
سپهدار چون [illegible] — [illegible]
[illegible] سوی خوارزم — همه رنگ و بوی [illegible]
[illegible] — جهان تنگ [illegible]
خود [illegible] — ز لشکر بسی نامداران [illegible]
همی گشت بر گرد آن رزمگاه — بیابان [illegible]
چراگاه [illegible] — دلاور [illegible]
چو لشکر [illegible] — همه [illegible]
[illegible] — طلایه [illegible]
شب آمد [illegible] — [illegible] افراسیاب
خسک [illegible] — [illegible]
چو خورشید [illegible] — بیاراست [illegible]
سپهدار ترکان [illegible] — [illegible]
جهان شد [illegible] — همه برنهادند [illegible] کلاه

تو گفتی که روی زمین آهنست | زنیزه هوا نیز در جوشنست | دو لشکر جهان شد سه روز و سه شب | از ایشان یکی را نجنبید لب
ازین روی جیحون و زان روی دشت | ستاده ابا آلت رزم و کین | تو گفتی هوا کوه آهن شدست | جهان پوشش و رنج جوشن شدست
ستاره شمر چین و شهریار | برانداخته و زیبا بر کنار | همی بازجستند راز سپهر | مصلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود | ستاره شمر سخت بیچاره بود | برو زیر جادام جوشید کار تنگ | به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان | سرافراز بر کهتران و مهان | بفر تو زیر فلک شاه نیست | ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب | زمین بر نتابد سپاه ترا | نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو | جهان پیش بیگانه و خویش تو | سیاوش را چون پسر داشتی | پدروار و مهر پدر داشتی
کی باد ناخوش ز روی هوا | برو بر گذشتی بگردی نوا | ازو بیشتر کشتی و کردی جدا | گر او بخت و تاج و کلاه تو جست
گر او را گشتی جهاندار شاه | بدو بازگشتی نگین و کلاه | پدر رودی این شوم ناپاک را | بدو داد پیشیم خاک را
کنون اینک آمد بدشت جنگ | بگیتی فراوان نیابد درنگ | هر آنکس که نیکی فرامش کند | همی رای جان سیاوش کند
همی داشتی تا برآورد پر | شد از مهر شاه ازدر تاج و فر | ز توران چو مرغی با ایران پرید | تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خون نیاکان که بیرون چکرد | بدین بی وفا تا برآورد گرد | همه مهربان فرامش کرد | بجاز کینه سر دل پر از جوش کرد
همی بود خامش چو آمد بدشت | جهان مهربان پهلوان را گذشت | از ایران کنون با سپاهی بجنگ | بیامد به پیش نیا تیز چنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه | نه اسپ و نه شمشیر و گنج و سپاه | ز خویشان بجز جان نخواهد همی | سخن جز به پیشان نکاهد همی
پدر شاه و فرزانه و پادشاست | بدین داستان گفتار بر من گواست | از ایرانیان نیست پیدا سخن | سپه را چنین دل شکسته مکن
برایشان جهاندار بستان شمر | بشمشیر چون بند مردان هنر | سواران کردند همه با من انجمن | همه جنگ را یک دل و یک سخن
چو دستور باشد مرا پادشا | تمام از ایشان یکی پارسا | بدو دشمن سرو ترک ایشان | نبندیم و انگیزد آب
چو بشنید افراسیاب این سخن | بدو گفت مشتاب و تندی مکن | بدیو چو گفتی را ست بود | چو از راستی را نشاید شود
ولیکن تو دانی که پیران کرد | بگیتی همه راه نیکی سپرد | بنده دلش گر شود کاستی | بخرد او نجستی بجز راستی
جهان پیل با رزم جنگ او بود | بود یاد دل و رنج چو تابنده بود | سیاوش چو مان بلنگ | چو نهاک جنگی و خورشید بود
ز ترکان سواران کین صد هزار | همه نامدار از در کارزار | برفتند از پیر از جنگ جوی | سر اندر نهان رنج و دردخوی
اگر کوه این دشت کین کشته شد | زمین زیر او چون گل آغشته شد | همه مرز توران شکسته دلند | زتیمار دل راستی بکسلند
نه بینیم جز مرگ پیران بخواب | نخواند کسی نام افراسیاب | بیا تا بشیم تا نامداران | جهان و ز لشکر سواران
نه بینید ایرانیان را بچشم | زدل کم شود سوک آزاد و خشم | همه ایرانیان نیز چندین سپاه | بر پشته این گنج و تخت و کلاه
دو لشکر بیک روی برداد خشم | ستاره بماه دارد از جنگ خشم | با بیو چه تیغ بشکست جنگ | شکستنی بود باد ماده بجنگ

مبارز برافکند بیرون کشیم | وز ایشان بیابان پر از خون کنیم | چنین داد پاسخ که ای شهریار | چو زین گونه جویی همی کارزار
بیارا ز لشکر نخستین منم | که ز آب افکن و شیر رویین تنم | کسی را ندانم که روز نبرد | نشاید برابر مرا یاد کرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست | که او در جهان شهریار نوست | اگر جو بیاید پی کار جنگ | رها نی بیابد ز چنگم خدنگ من
دل و پشت ایشان شکسته شود | بر آن انجمن کار بسته شود | وگر دو بکوشد ز پیشم آید بجنگ | نکالی کنم تا برم سرش ننگ
بدو گفت کای کارزار دیده مرد | شهنشاه کی چو بیاید به نبرد | اگر جو بیاید بجو سرکش ستم | تن و نام او را بخاک افکنم
گر او با من آید باوردگاه | بر آسایداز جنگ هر دو سپاه | بدو شیده گفت ای جهاندار | گر ایدون که او جو بیدار تو نیز
بسرغ زند دست بیشه جای | تمانیم تا تو بکی رزم رای | از لشکر بسنده نبرد آن | گر تو جنگ او را کنی پیش دست

پیغام افراسیاب بکیخسرو بطلب صلح کردن

بدو شاه گفت ای بسنده پور | که با داد روز کار از تو دور
از ایدر برو تا بر ایران سپاه | وز ایشان یکی مرد دانا بخواه

به کیخسرو از من بیای پیام | که گیتی بر بیدار آیین سان | نبیره که رزم آورد با نیا | سرش بر بکیباشد کیمیا
سیاوش نه بر بی گنه کشته شد | ز آموزگاران سرش گشته شد | چنین بود رای جهان آفرین | که گردد جهان بر نیکار کین
که کرم ابود برایج کرد | ابور و بین و هالی بخورشید گرد | که بر پشت پیلان بیابان بیست | برا از خون بگرد دار پیلان مست
کر هر دنگ که گوید که تو بدیستی | بد اندیش وار تخم اهر مینی | بکوه سر نکر کرز تخم بیخ | بگو هش همی خویشتن با نیی
تو این کسی بگو روز کار و جهان | کوش بر ما آمد لشکر جهان | بران کفتم این کر تو ترسان | وگر پیشم وگر سان شدم
همه لیک بد با مرا لشکر | همه زره شه شیر بدو کند او | هر انکه که فرمان دهم گو کنک | جو با کشندای بسر بو و جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار | ز خون در رحم وز بد روزگار | گر چند ناسودی گناه | جدا کرده ازتن بدین رزمگاه
گر از بیش من بر نکوهی بجنگ | ز ترسی جهانا که آید بتنگ | چو با من بسو کند جان | بگوتی و پیوند من شکنی
بدین کار باشم ترا ره نما | گر گنج و سپاهت نماند بجای | چو کار سیاوش | نبارا بتوران سیاوش کنی
برادر بود جهن و جنگی پشنگ | که او جنگ دارد بگو خنگ | سران توم و بر کان ز ترکان | بفرمان کنیم آن ز ترکان
سلاح نیاکان بر تشی | ور بیستم هرد تو پی سوی بکش | و گنج نیاکان | ز دینار و از تاج و تخت
ز اسب و سلیح وز چیز و دم | که میراث بود از نیا تا و تشم | ز تاج بزرگان و تخت و کلاه | ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
ور پیستم همه همچنین پیش تو | سپهر پهلوان و بند خویش تو | دو لشکر بر آساید از تیغ رزم | همه رزم ما گردد ای شاه بزم
اگر تو برین گفت من بنگری | دو لشکر بر آساید از داوری | وریدون که جان ترا | به پیچد همی تا بپوشد کفن
جز از رزم و کین جستنت رای نیست | بغز تو بند مرا جای نیست | تو از لشکر خویش بیرون خرام | نکر خود بر آیدت از تیغ کام
بگردیم هر دو باوردگاه | بر آساید از جنگ چندین سپاه | بو هر گشته ام جهان بیش | سپه بندگان وبس پیش

[illegible]

[illegible]

پاسخ فرستادن کیخسرو پیام افراسیاب

[illegible]

بپرسید فرزند بور قباد ‌‌ دو جنگی بود جنگ دل و یک نهاد
بسوزم بر او ... جان ... ‌‌ چو کاوس پس با سوخت ...

آمدن قارن با رزبکر و پاسخ گرفتن از کیخسرو

سواران و شیران ایران زمین ‌‌ همه شاه را خواند آفرین
بفرمود تا قارن رزم خواه ‌‌ شود باز و پاسخ گزارد بشاه
گران کار را مایه و دستگاه ‌‌ سخنها ازان در اندر گذشت
هنر یافته مرد سنگی بجنگ ‌‌ بگوید که رزم چندین درنگ ‌‌ کنون تا خداوند خورشید و ماه ‌‌ که شاه و دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز توران و بوم و رنج ‌‌ که بر کس نماند سرای سپنج ‌‌ بزرد جهان آفرین کردگار ‌‌ به بیهم کاوس پس برد روزگار
که جهان نام شما را زمان ‌‌ که بر کل چند تند باد خشان ‌‌ دگر آنکه گفتی تو از خواسته ‌‌ ز ایوان و از گنج آراسته
جهان جوی را هست ... مانا ‌‌ که از جور پیدا ... فراز ‌‌ گرم بخشش که من بپردازم ‌‌ همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و ... شد ‌‌ جهان تخت و گنج و کلاهست ما ‌‌ بشنگ آمد و خواست از ... ‌‌ دو ... دار و با لشکر ...
بپیچید و دمان ... نهان ‌‌ بخنجر به چند ... ‌‌ من و شیده و دشت و ... ‌‌ برآرم ... جام ...
کسی را بجام اندر ... سپاه ‌‌ که با روی بگردد به آوردگاه ‌‌ گرد به ... ... جنگ ‌‌ بسازم ...
و ... ‌‌ بجنگ اندر آییم ... ‌‌ ... گنجم ... ‌‌ ... خون ...
بو شه که ... ‌‌ نماند بدین بوم بر ... ‌‌ جوان ... ‌‌ که ... خسرو ...
ز تنها ... خود بلام آمد ‌‌ ... ‌‌ ... پیغام افراسیاب ‌‌ ... داد ... بر ...
جهاندار ... انجمن ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ... بر ... چون ...
که بر ... جهان ... بر تو بلند ‌‌ که کاوس ... ‌‌ چو بشنید قارن سخنها همه ‌‌ که کاوس ...
بیامد دمان قارن ... شاه ‌‌ بزرگان ... درفش سیاه ‌‌ سخن هرچه بشنید باو بگفت ‌‌ ...
بشد شیده نزدیک افراسیاب ‌‌ دلش چون آتش نهاده کباب ‌‌ ... ‌‌ ...
بیشاه ترکان ... ‌‌ ... تا بزد ... ‌‌ ایران ... روزگار ‌‌ ...
... ازان ... ‌‌ ... ‌‌ ... فردا بدین رزمگاه ‌‌ ...
بشیده چنین گفت ... ‌‌ ... ‌‌ بدین ... ‌‌ ... دل ...
... شاه ترکان ... ‌‌ دل ... بیاید ... ‌‌ ... خورشید ... ‌‌ ...

رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

سخن ... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ... از شاه ... سپاه
چو ... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ جهان شد ...
نشست ... جنگی ‌‌ زاد ... بر جنگ ‌‌ چو آمد بنزدیک ایران سپاه ‌‌ بشد ... بنزدیک شاه

که آمد سواری ... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ که با شاه ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ که جز خاک ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ چو خورشید ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... فرمان ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
چنین داد پاسخ بدو شهریار ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ ... ‌‌ ...



۲۴۵

کشتی گرفتن شاه کیخسرو با شیده و کشته شدن شیده

۳۴۶

[illegible]

رزم افراسیاب با کیخسرو و ایرانیان

[illegible]

۳۴۷

ز جوش سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر لشکری
ز هر گونه جوشن ز گرگین درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورده یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / کمانها به دو یکدل و یکتنه
سوی میسره لشکر چین بجنب / پراگنده بر هر سوار آهنین
سواران شمشیرزن جان‌گداز / گزیده ز ترکان خنجرگزار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / بپیش برادر خرامید تفت
بیاد جو روی برادر بدید / بتیره شد و لشکر اندر کشید
بیازرد شد لشکر از دو روی / جو خورشید روی سوارا [illegible]
جو خورشید تابان [illegible] / ز دیدار شب روز تاریک شد
فرستاده گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
کنون نیز گردان [illegible] / زمین پر ز خون و هوا لاجورد
سپه بازگشتش چون شب آمد بجوی / کنون نیز ترکان برآمد خروش
تو در جنگ تاشی سپه در کمین / [illegible]
دل شاه ترکان پر از درد بود / ز تندی بجوش گفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه / برآمد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی گذشت / جو خسرو بدید اندر آمد بدشت
دو شاه دو کشور جنین کینه دار / برفتند با خوار مایه سوار
نبد یار گرسیوز و جهن [illegible] / که او سوی پیروز شد کینه جوی
عنانش گرفتند و برتافتند / سوی ریگ آموی بشتافتند
[illegible] گشت استقیلا [illegible] / بیامد که با شاه جوید نبرد
جهان شاه ایلاک جنگی پلنگ / دگر بور ایلا سرافراز جنگ
که سرجار جنگی سواران بدند / جهانجوی وز نامداران بدند
جو آن دید شاه از میان کینه جوی / برانگیخت اسب و برآمد جو گوی
بزد نیزه بر استقیلای گرد / ز زین برگرفت و زمین [illegible]
دمانشان [illegible] / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
بنه کار که گرد نیزه بر کوه کنگ / بجنگ اندر آمد بسان پلنگ
[illegible] / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد بر میانش [illegible] کرد / دل بور و ایلا براز بیم کرد
سبک بور ایلا جو آن خم شاه / بدیدش همان زور و آن دستگاه

گریختن افراسیاب و تورانیان از شاه کیخسرو و ایرانیان

بتاریکی اندر گریزان برفت / همی بود بر تنش [illegible]
جو ترکان بدیدند زو دست برد / بیاورد که بر نامداران گرد
بر افراسیاب آن زمان [illegible] / [illegible]
ز توران سواران جو آگه شدند / همه نامداران [illegible] شدند
جو آورد گه خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
کمان شیر مردی [illegible] / مرا بازگشتن ز جنگ [illegible]
[illegible] / ز تاج و [illegible]
جو روشن کند روز روی زمین / درفش دلفروز ما را ببین
همه روی ایران جو دریا کنیم / ز خورشید تابان ثریا کنیم
جو شاه دو کشور جنین [illegible] / بلشکر که خویش رفتند باز
جو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر از بر چرخ گردان بگشت
سپهدار توران [illegible] / سپه را همه ترگ و جوشن [illegible]
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترگ در پیش توران سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که جون من [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] / بجیحون [illegible]
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد تا آموی بگذاشت آب
همه روی کشور [illegible] / سراپرده و خیمه بد بی سپاه

سپیده جو از باختر بردمید / طلایه سپه را [illegible] شنید
بیامد بمژده بر شهریار / که پردخته شد شاه از کارزار
[illegible] دشت [illegible] / ز دشمن سواران نبینیم بجای
جو بشنید خسرو روان شد بخاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار به پیداو پروردگار
تو دادی مرا فره و بهم [illegible] / تو کردی دل و چشم بدخواه [illegible]
سراسیمه را ندی و کردی تو خوار / کسی را که خون ریخته بود [illegible]
تو دانی جنین کار کردار جهانی / که جندان سپه را برانگیزی ز جای
[illegible] ستمکاره را دور دار / ز بیش همه ساله [illegible]
جو خورشید [illegible] سپه برگرفت / شب آن شهر [illegible]
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید بادی [illegible]
شد آن لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هر کس که [illegible] / که او ورفت با لشکر [illegible]
شب تیره از دشت آزادگان / [illegible]
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
جو دشمن بود شاه را [illegible] / که آواره از جنگ برگشت [illegible]
جو پیروز گرد [illegible] / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز یکسر ستایش مر او را کنید / شب آمد نیایش مر او را کنید
که آن را که خواهد کند شور بخت / یکی [illegible] بر نشاند بتخت
باشم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز هر مرد کینی فروز
برآید برانیم از پیش سپاه / که او کین فزاید و ما کینه خواه
[illegible] پنج روز اندر آن رزمگاه / همی گشته جستند از آن رزمگاه
ببخشید با ایرانیان [illegible] / سزاوار هر یک یکی بهره برد
[illegible] / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بکاووس شاه / جهان جوی سزاوار آن رزمگاه

نامه نوشتن کیخسرو بکاووس شاه و مژده‌های فتح ایرانیان فرستادن

سرنامه کرد از نخست آفرین / ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه جهان بان من / [illegible] بر جان من
بزرگیش با کوه [illegible] باد / دل بد سگالان او خسته باد
رسیدم بتوران [illegible] / [illegible]
سه جنگ گران کرده شد در سه شب / شمار سواران افراسیاب
نه چندان خردمند [illegible] / بریده جو سیصد سپه نامدار
فرستادم انگه بر شهریار / براد و بد خویش و پیوند او
گرامی بزرگان و فرزند او / وزین نامداران [illegible]
که صد شیر با جنگ هر یک بگشت / [illegible] جنگی پلنگ
که آمد گریزان برمن بجنگ / همه رزم بر دشت خوارزم بود
[illegible] آفرین بر جهان [illegible] / برفت او و [illegible]
گذشتیم تا [illegible] / بدین رزمگاه آفرین باد گفت
همه ساله با [illegible] جفت / نهادند بر نامه بر مهر شاه
همه حال یک یک نمود [illegible] / نهادند بر نامه مهری ز مشک

رسیدن افراسیاب بقراخان اندر شهر بخارا

از آن پس [illegible]
جو زان سوی جیحون شد افراسیاب / جو باد دمان تیز بگذاشت آب
به پیش سپاه قراخان رسید / همی گفت هر کس ز جنگ [illegible]
سپهدار ترکان جه مایه گریست / بر آنکس که از تخمه او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند خویش / بزرگان خویشان و پیوند خویش

خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند بچشم هژبر
همی بود جوشان اندر بخارا دو کس / همی خواست کاید بدیگر جنگ
بس اندازه بر جای آن باز ماند / بزرگان بر ترس تو بر خواند
چو گشتند بر پایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار / بو چاره شان شد دوان کارزار
که از لشکر با بزرگ انجمن بود / گذشتند و زیشان دل ما بخود
نماند که ایمن نماندست هست / بدین هر نگان نیز باید گریست
بیان ما بمان برفکنده چو کوه / مرا آنکس که پندش کرده ستوه
خروشش که بگذرد زیر غل / همه جامهاشان خون گشته لعل
تو گفتی که بیغ بهار دعوا / بیاراید شنگرف بر زعفران
جهان بد بخ و جامهای سیاه / جهان گشته لشکرها کبود و سیاه
رده بر رده گرد ایشان درفش / زر پر گرگ پیکان سایه بانهاش
کنون با دل از بخ دوزند خویش / کینستیم چندی بپیوند خویش
ازان سوی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم چونانکه فرمود شاه
زمی داشتی انجه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
که بد گشته جوشن و در ای شاه / از ایدر بچاج اندر آرد سپاه
اگر چه و آن به کین خواستن / سپه را بباید بسی آراستن
چو شاه اندر آید بکارزار / نکل بر نهیم هم کلاه
نشنید تا رام هوشنگ گنگ / کدام جای جنگست هم جای
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند یکسر بکل زریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بکل زریون شاه ترکان رسید / نبود و بر آسود با ناز و نوز
برفته از آنجا که سوی گنگ / بجایی که نوش نرادان و
که شهر بود آن بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و خشت
بدانجا بکشاد و این شگفت / تو گفتی که با این شگفت
سپه خواند اندر سوی بی کران / دلیران دگر کردند کشت
بی کلاش و بانگ جنگ و رباب / گل و مجلس و بزم افراسیاب
همی بود تا برکه گردد جهان / بدان آشکارا چه دارد نهان

گذشتن کیخسرو از آب آموی و رفتن از عقب افراسیاب

چو کیخسرو آمد بدین داوری / از دور شیده خورد و آرام خواب
چو خسرو فکنده گرده زان سوی بود / فرستاد زان سو بجز پیش بود
که بر آمدن کس عار بد باک / بخواهید ما از یزدان پاک
کرا نامه کیخی بر دو بیش داد / کسی با کرو شاد بد پیش داد / از آنسو بیامد سوی مرز سغد / یکی نو جهان دید آرام جهد
ببخشید کیخی جهان شهر نیز / همی خواست کاباد کرد و بچیز / بهر منزلی زینهاری سپاه / همی آمدندی بر داد شاه
از ایدر همی آگاهی آمد سپاه / ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه / گر آمد بنزدیکی کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله
کز انجم تورست برکین درد / بجوید مگر روز کار نبرد / فرستاد بهری ز گردان بچاج / بجوید همی تخت ایران و تاج
بپرفت از آن هر یکی جنگ شاه / که برنامداران به بند دراه / جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را با اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل / بیامد دو بهش او بکردند / ردو و مویه و مرزبان بشمرند
بفرمود سالارشان پشتم / کرد جنگ شیران نبودی تهم / جهان نیز از لشکر ینم روز / برفتند بار پشتم بنوسوز
بفرمود تا بر همیون مست / نشستند و گیر مدابسان بد / شبیخون برآرند دربکمان / بدین بارگونه دو لشکر دما

یکی زی بیابان دگر سوی چاج / برانند با لشکر و تخت عاج
زترکان هر آنکس که جوید نبرد / از ایشان بکینه برانند گرد
بسغد اندرون بود کیخسرو شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هر آنکس که بود اندر آن کارزار / گروگان همه داد شد چند بار
بیاورد با خویشتن یار کرد / سپهبد کمرشان برزد چار گرد
وز آنجا یکی کرد رای فراخ / کمر بست و جنگ را ساخت
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی شهر بنهاد روی / فتادند اندر ان بوم و بر گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز همه کوه شد کارزار
زترکان هر آنکس که فرمان کند / دل از جنگ جستن پشیمان کند
مجویید کین و مریزید خون / مباشید کس را به بد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی بی سپاه / دل کینه دارش نباید براه
شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که هر کو ندارد بدل کین شاه
بره بر خورد شما مدارید ننگ / مدارید کس و مسازید جنگ
زترکان یکی کس از بیم افراسیاب / لب تشنه نگذاشتندی بر آب
وگر بازماندی کسی از سپاه / سرش را بریدی هم آنگه براه
بهر ره که بودی یکی نامجوی / اگر ماندی پیش فرمان اوی
شدی باره و در هم انگاشت پست / نماندی در آن باره جای کشت
غلام و پرستنده و چاروای / نماندی بد و نیک چیزی بجای
بدین گونه فرسنگ صد برگذشت / بره در نماند جای آباد دشت
چو آورد لشکر بگل زریون / به هر سو نگه کرد بد باره نمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین بنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد و کارآگهان / جهان تا نماندی بری رزم نهان
سراپرده شهریار جهان / کشیدند در پیش آب روان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / ابا نامداران خسرو پرست
نشستنگه جشن کرد روز بک / همی مرده برخاست از خاک
وز انسو بگنگ اندر افراسیاب / بر خشم روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بسیار دان
که اکنون که دشمن ببالین رسید / بگنگ اندرون چون توان آرمید
همه برکشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
بجز جنگ چیزی نه بینیم رای / ز بوی نه خوبست چندین مپای
بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بر آمون گنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گل زریون / زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهانی بر آشوب و جنگ و جلب

جنگ کردن شاه کیخسرو با افراسیاب در بهشت گنگ

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون بود مردم ز مور و ملخ
بروز چهارم کشیدند صف / زده بادبان برآمد بخورشید تف
سوی میمنه جن افراسیاب / جهانی ز نیزه گذاشتی ز آفتاب
تقاب اندر افراسیاب ... / ابا کاردیده سواران گرد
بس پشت گرسیوز کینه خواه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
سواران کرد کش و مجزد / سوی میسره شیر جنگی طورد
که دارد سپه را ز دشمن نگاه / وزین روی کیخسرو اندر گاه

چو گودرز و چون طوس لشکرپناه / منوشان و خوزان فرخنده راه
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / بجیره و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با خنگ هر جنگی پای داشت
پس پشت بیژن گیو گودرز بود / که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میغ نیل / همه روی هامون شد از تیغ نیل
سپهر از بر پیل پر گرد بست / بنیزه دل سنگ خارا شکست
جهان گشت پر چاچی و ابر کوس / ستاره همی شد ز آوای کوس
زمین گشت جنبان چو پر از سپاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای / جهان تا بدید زمین نیز جای
همه غلغل بلبل کوس جست / همه دشت پی تن سر و پای بست
خردمند مردم بیک سو شدند / ز دشت سواران بگوشه شدند
که گرگین زمان پیش لشکر ز جنگ / بیاره بدین دشت پیکار گین
نماند ایچ بر زین سواران بجای / جهان تا سپهر اندر آمد بپای
زمین چاک چاک از سم بادپای / روان را همی داد جان را نهاد
چو گیتی پر از گرد و پرخشگ شد / جهان بر دل خویش بر تنگ دید
پیاده بیکسو بهشت سپاه / بیزد جهاندار شد دادخواه
گرای بزرگ از دانش و بار / جهاندار و بیدار و شاه آفرین
اگر رستم من ستم یافت / چو آهن چو ره در برون ناسفت
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / ز پیروز دادگر بر کنم کار تنگ
بگفت این و بر خاک بنهاد روی / جهان شد ببار آنکه ار آزاد او
هم آنگه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
یکی خاک برخاست از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
بگردان ترکان برآمد شکست / یکی چشمه کشته یکی بسته دست
کسی کو سر از جنگ برتافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر سرش از برش برگرفتی / بجز بر یکی خاکش نه دیدی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
برآمد شب چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیابد بجنگ
سپه باز خواند شاه از جنگ / چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ
همه دامن کوه تا دشت رود / سپه بود با جوشن و ترگ و خود
برافروختند آتش از هر سوی / طلایه بیامد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب
برآمد ز کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
سواران توران بجنگ آورند / برآمد ز دشت نام و ننگ آورند
جهان آفرین را اگر بود یاد / سر کار را پای اندیشه بای
شب تیره چون روی زنگی / کس آمد ز رستم بنزد شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / که با ما ز گستهم پرونده شاد
بدان نامداران افراسیاب / رسیدیم ناگه بهنگام خواب
ازیشان سواری طلایه نبود / کسی را ز اندیشه باید نبود
چو بیدار گشتند از ... / بکشتیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز ز ترکان نماند / ز گردان ترکان فراوان نماند
همه دشت از ایشان سر و دست و ... / زمین بستر و گورشان جامه گشت
بر گرد رستم همه اندر دشت / سواری بیامد که گشتی ...
کرا ماه با ما بخسپید ... / بدان آگهی نیز بشتافتیم
دریشان رسیدیم هنگام ... / چو بپوند سر از چرخ گیتی فروز
نهفتن کنان بار زیرو ... / چو نزدیک شد ترک برگشت باد
نخستین کرا رنگ تنگ ساده / فراخان زیکی ... ستم گشت
بتوران زمین ... شد / از این پس نبود آگهی ... آمد
بشادی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ترکان همی داشت گوش
فرستاده گفت ای جهاندار / چو رستم نباشد کسی کینه خواه

برون رفت با گرزه گاو پیل / بدانسان که با شیر جنگی شکال
ندانست از دیگ آن دیگر سوار / گریزان برفتند به کوه سپاه
تهمتن بیکبار ... شیر ژیان / کمینه همی شد ببرج کمان
ز آموی جز من بجنبید رستم تن / که در پیش رستم بکوه و هر انجمن
که رخ سرخ دارد دو چشم کبود / و لیکن نیابد کسی او درو دود
وی از زال و زال دارد چنین یادگار / گزو داشتی سام را گوشوار
بالا بلندست و نیروی شیر / سر زنده پیل اندر آرد بزیر
هر آنکس که بیوند خسرو بود / بشادی و رامش گشادند دست
سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ترک و ترکان ... بخت / هم از نامداران ترکان که بود
و کرکشت کشتند در کینه گاه / چو آورد بر ما شبیخون سپاه
سپاهی ز توران نهادند روی / سپهدارشان رستم جنگجوی
چنین گفت با انجمن شهریار / که این بار بخت اندر آمد بکار
چو در پیش رستم بگیرد سرو کلاه / بیکبارگی کم شود دستگاه
چو آتش بریشان شبیخون کنم / همه روی هامون چو جیحون کنیم
چو لشکر بر آید ز لشکر دو / نبیند مگر باد و دود و ...
سراپرده لشکران را بدید / جهان و در ... بر زمین نیافت جای
به هر جه بود ... هم آنجا بماند / چو آتش از آن دشت لشکر براند
هم آنگه طلایه برآمد ز دشت / که گرد سپاه از هوا برگذشت
ز ترکان جهان پاک پرخاش / خبر شد بنزدیک شاه و ...
همه دشت خرگاه و خیمه بدید / و زیشان یکی خیمه و ... بدید
بدانست خسرو که سالار انجمن / چو آرفت بیگاه از دشت ...
ز رستم و رستم خبر یافت / بدان آگهی تیز بشتافت تفت
تو گویی برافگند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دوان
که برگشت از این جنگ افراسیاب / همانا که ترسید ... تو دارد شتاب
سپه را بجای و اندر ... / سپه ... نارنگ ... تیز ...
تو مهمان ... شاه / بدان راه بی راه با بیسپاه
همی تاخت چون گرد در پیش رستم / که شیر دلیران میان ...
سپه گرزها بر نهاده بدوش / سپرده بکافیک با آواز گوش
بر رستم گفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
و زین روی خنجر و کرکس ... / نشسته ... آرام بی ...
ز خسرو چو آنچه بدید سپاه / سراپرده و خیمه و تخت و گاه
از ایران سپه کشته ... بجست / کمین کرد ... خون کشتن ...
برستم جهان گشت ... / که بر داشت از خون ...
بنه برنهاد و سپه برنشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو تیره یک شهر آمد افراسیاب / بدان بد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بی درنگ / برآیم دمار از همه لشکرش
تبار یکی اندر طلایه بدید / همه دشت آواز اسبان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / نهان گشت واندیشه اندر گرفت
هم کوبه ... لشکر ... / بشبگیر بر دشت اندر ...
بهیش اندرون رستم بی ... جنگ / پس پشت شاه و سواران ...
کسی ... که ترک ... / فرو ماند اندیشه دل فراوان ...
بپرسید کس را چه بینی ... / چنین گفت با نامور ...
که رستم ... آن ... / جهان یافت ... هم ...
زمین جنبش فرسنگ بنمایی ... / همانا جهاندار ... بالای او
زن و کودک ... / ترا رنج و بدخواه را تاج و گاه
خورش ... ایوان و گنج / برنگ و فراوان و تخت و کلاه
بیابان بیاری بپرد عقاب / نه پیدا کسی ...
جهان بوم گور ... / همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه ای چشمه آب ... / بیالاد و هنجار ...

همی بود آوردی از هند بوم — بهشتی بر آوردی آباد بوم — سمانا گزان باره و برز سنگ — جهان بین به چندی که بر دست بست
ترا زین جهان بهره جنگ است و بس — بر جام گیتی نماند کسی — چو بشنید گفتارها شهریار — بخندید و ابرش شد از کارزار
بیامد بدل شاد بهشت کنگ — ابا آلت و لشکر و ساز جنگ — همی گشت گرد آن شارستان — به پستی ندید اندرو خارستان
یکی کاخ جوشش بر آورد سوا — بر آورده شاه فرمان روا — با ایوان فرود آمد و بار داد — سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی شهریار — نگهبان هر کشوری بهر جوی — بیاده سواران و هم دیدبان — نگهبان به روز و شب دیدبان
رود سود بش بود بر دست — نویسنده نامه باید نخست — یکی نامه نزدیک خاقان چین — نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار — بیاید مرا هیچ جز کارزار — بپرورد آنرا که بایست کشت — کنون کشته شد [illegible]
چو فغفور چین گر بجاید درست — گر برد وحشی اش روام کواست — وگر خود نیاید فرستد سپاه — کزین سو خرامد به کین خواه
فرستاده از پیش افراسیاب — [illegible] — بوشه نزد ایوان فغفور چین — گرفتش بران نامه بر آفرین
بگفتا چه بشنید و نامه بداد — همه راز تا با چه بود بر گشاد — سرافراز فغفور چون خواندنش — یکی جزم ایوان برد اندرش
ازین سو که اندر افراسیاب — نه آرام بود و نه خورد و نه خواب — به دیوار عراده بر پای کرد — برج اندرون ارتم با جای کرد
بدو همو تا سنگهای گران — کشیدند بر بارها فسونگران — بسی کار داران رومی بخواند — سپاهی به دیوار دژ بر نشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق — بران باره عراده و منجنیق — کمانهای چرخ و سپرهای سبک — همه بر جای جوشن و ترگ
گروهی ز آهنگران رنج کرد — ز پولاد بهر سویی چنگ کرد — ببستند بر نیزهای دراز — به آهن کسی کز رفتی بر دز فراز
جهان بخت قرآنداد و بخشش — وگرنه از روز رفو دیگر بخشش — سپه را درم داد و آباد کرد — به هر کار با مرکسی داد کرد
جهان خود و تیر و سپر آستان — سر ناپاک چینی و تیر و کمان — ببخشید بر لشکرش بیشمار — [illegible] کسی کو کند کارزار
چو آسوده شد زین بشادی نشست — چو و جنگ سازان خسرو پرست — پری چهره سرود و صد جنگ زن — بدرگاه شاه او شد انجمن
بروز و بشب مجلس آراستی — سرود از لب ترک وی خواستی — چو دادی هر روز گنجی بباد — ز امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بودی بود دل پار هم — سزد گر نداری نشاطی دژم — دو هفته بدان گونه شادان بدند — که دانند که فردا و افزون گیست
سیوم هفته نخچیر رفتی و چنگ — شنیدند آن خوشنوایی و آواز چنگ — بجنبید و برگشت گرد حصار — بماندند آن کز هش بود کار
شگفت آمدش کان بیابان جای — بهشت دل آرای پر بای — چنین گفت کالکو چنین بار کرد — [illegible]
چو چون سپهر شاه ایران بزرگ — بجای چنین آتش [illegible] — بر ستم چنین گفت کای پهلوان — سزد گر ببینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد — ز خوبی و پیروزی اندر نبرد — [illegible] — [illegible]
گر ایران شماز دست ما و حصار — [illegible] — [illegible] — به پیری رسیدی کنون بر نشست
بدین کردم ار نزد یزدان سپاس — [illegible] — [illegible] — هم آواز [illegible]

ز گیسوی آن شاه بر کوه پر — بکار لشکر بی اندوه بود — بروی دگر آب و دود روان — که روشن شدی مرد از او روان
کشیدند بر دشت همچو پیل — هم [illegible] پهلوانی نیای — زمین جنت فرسنگ لشکر گرفت — ز نیزه هوا دست بر سر گرفت
سراپرده رستم از دست راست — ز شاه جهاندار لشکر بخواست — [illegible] — [illegible]
برفتند و بستند پرده سرای — سیوم روز گودرز کرد جای — شبانگه بر آمد ز هر سو خروس — خروشیدن پاسبان پیش کوس
زمین راستی دل بر آمد ز جای — ز بس شورش اسب و شیپور و نای — چو خورشید برداشت از چرخ — بدرید پیراهن مشک رنگ
[illegible] شبرنگ شاه — بیامد بکردید گرد سپاه — چنین گفت با رستم پیلتن — که ای نامور مهتر انجمن
جهان دارم امید کافراسیاب — نه بیند دگر تخت شاهی بخواب — اگر زنده و گر کشته آید بدست — به بینید سر تیغ یزدان پرست
بر آنم که او باز هر سو سپاه — بیاید که هستش کنون جایگاه — [illegible] — بکید داورد بر ز هم کینه خواه
بخبر چند دارز بس با ریج دمند — نمار کین وار که مکار ریج دمند — بکوشیم تا بیش ایشان کوسپا — بخوانند بر و ما بگیریم زاه
همه باره دژ فرود آوریم — همه سنگ خاکش بر رود آوریم — سپه اکنون روز سختی گذشت — جهان پیچ بزم آید آرام گشت
چو دشمن به دیوار گیرد پناه — ز پیکار و کینش نه بیند پناه — شکسته دلست او بد بخت شاه — کزین پس بود پیکان خار سپاه
چو کشتار گاه و کس پایگاه ویم — روانها همه سوی داد آوریم — چنین گفت گیتی که ما شاخ و بید — بنوشد زمانه به پیکار و گرد
بدو بر خبر بکه باغم بدست — چنین تا شود سال بسیار گشت — بدو بر کند کین نماند بجای — بسر آید این کینه را نه بجای
بزرگان بدو بر خواندند آفرین — همه خواندندی شه پاک دین — گر گیتی بیند به تو آید به پیام — بود باورت ایزد داد گر
دگر روز چون خور بر آمد ز باغ — نهادند بیرخ بدین چراغ

آمدن جهن از نزد افراسیاب به پیغام

خروشی بر آمد بلند از حصار — بر سر شهان آن ولی پوشید — بیامد بدید جهن با ده سوار — بماند بیشه شدند آن سخن شهره
هم آنگه در دژ گشادند — همی بود با نامداران بپای — بیامد بر شاه سپه لار تاج — خردمند و با دانش و نیک دار
بشد پیش البرز برده سرای — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج — دو نابش بیامد منوشان چه — بگفتا که جهن با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج — شد از آب دیده رخش لاله رنگ — بماند انداختان رخ چو گل شگفت — خرد یافته جهن با دانش و هنج
خردمند جهن را بپیش چنین — بر او آفرین کرد و بردش نماز — چنین گفت کای نامور شهریار — کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد نزدیک تختش فراز — دل از خشم بد خواه تو کنده — همه شب بری شاد و یزدان پرست — همیشه جهان را بهادی تو
برو بوم با برو جو خنجر — به نیکی همه داستانها زدی — سپاهی گزارم ز افراسیاب — بیادی برین بوم گستر دو
بجهنه نشست وشاد — نغر بود دن یکی نیکو گاه — نهادند زیر خسرو مسند — اگر شاه را راز گیرد شتاب
چو از جهن پیام بشنید شاه — نشستند و دو مرگان رخ — نخستین چو وحی رسا نام بشاه — نشست و پیام بدو باز داد
سخن گفت با شاه کافراسیاب — — — ازان داغ دل شاه توران سپاه

پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را

[illegible]

۳۵۲

مراد تو از من نکه داشتی | بزرد سیاوخش کی کاشتی | سیاوش نکه کن که ارزانستی | چو کرد و چه دید از بد و کاستی
بیامد بگیتی ترا برگزید | جهان کرد نامداران پدید | برداخت ایران و تخت و کلاه | بیامد بگیتی نوا خواند شاه
وفا جستی و کماشان انجمن | بدان تا بجوانیش جهان شکن | جو دیدی برو کرده کاهورا | بزرکی و کردی و راه و ورا
بخندید آن کو مرید زمان | بیفکندی آن یک دل ازو باک | مرزها جاری جهان از جنید | بر بدید همچون سپهر کو سفند
ز کاه منوچهر تا این زمان | نبودی مکر جز تن و بدگمان | ز تو راندن آمد زبان از تخت | کجا باید دست بد داشت
سر به سر کشته دد مجنبین | نه راه بزرگی نه آیین و دین | ندی کردن تو ده نامدار | نبد شاه و از تخمه شهریار
برادت اغریرث نامجوی | کجا بنک تاجی به پیش آرزوی | بکشتی زنا بوده بد تنی | نبد کو هنر از راه اهرمنی
کسی کز بد بهات کبر و شما | فزون تر آید از کردش هور و ماه | تمالی بدوزخ فرستاده | تو کویی نزادت پری زاده
دگر انکه کفتی که دیو پلید | دل و رای من سوی کژی کشید | سخن ان گفت ضحاک جمشید | که شد شاد و از نیکوئی نا امید
که مادل ابلیس بی راه کرد | ز نیکوی دست کوتاه کرد | ز سرکشت از بیشان بدرود | ز بد کو مرو گفت آموزگار
کسی کو تا به سرا ز ارزا پستی | کز بنیدی همی کژی و کاستی | بجنگ بیش بن زیچان سپاه | که ایران بکشت اندران رزمگاه
زمین گل شد از خون کود یا | که هفتاد چندین زبان برده | کنون آمدی ام ایران هنرا | ز ترکان سوار از در کارزار
با سوی لشکر کشیدی بجنگ | و زیشان بیرد سر آمد سکنک | فرستادیشان تا ببرد سرم | و زابس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار کشت | سر بخت دشمن نگونسار کشت | مرا کویی اکنون که از تخت تو | دل افروز و شاد ام از بخت تو
نکر تا چه گوید بود باورم | جو کردار های تو یاد آورم | از این پس مرا خون شمشیر تیز | بهانه شد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم به نیروی کنج و سپاه | به جنگ اندر آورم کشش جو ماه | جهان را بداد و دهش کنم | مگر خون بدان باج تیغ جو کنم
همان جبش یزدان بیاکنم | نخواهم بکیتی جزاوره | مگر کز بدان پاک کردد جهان | بداد و دهش من منیدم میان
بماند بتش از جهان برکنم | سر بد نشان را بپی افکنم | سخن انچه گفتم تنها بگو | بکوبش که چندین بهانه مجو
یکی تاج دادش ز برجد نگار | یکی طوق زرین و دو کوشوار | هم انکه بشد همچو پیش نهنگ | بکفتار سخنها همه در بدر
برآشفت از آن بامه افراسیاب | بیاسان کدازان بجوش آب | دل کنجها چهن رکشاد | بدینار دادن دل اندر نشاد

بخشید کنجی درم بر سپاه | همان گرز و شمشیر و تیر و کلاه

جنگ افراسیاب با کیخسرو

شب تیره تا برزد از چرخ شید | بید کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب | سواری ز ترکان بجایا فت خواب | جو ارتنک برخاست آوای کو | زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شدنا بهر دار یکی گاه | نشست از بر زین سپید دمان | بیامد بکرد بدرد حصار | نکرد تا چون کند کارزار
بر سیم بفرمود تا همچو کوه | برآید زیکسوی دز با گروه | دگر سوی بد طوس نودر با | سپه دیگر جو کودرز و خنده را

بسوی چهارم شه نامدار | اباکوس و پیلان و چندان سوار | سپه را همه هر چه بایست ساز | بکرد و بیامد بجد فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار | یکی کنده کردن بکرد حصار | بدان کار برکس که دانا بد | بجنگ اندر تو انا بد ند
چو از روم و از چین و از هند | چو برزم از آن سوده تیر سو کمان | همه کرد آن شارسان بخون | بکشتند و جستند هر گونه بند
ببالا دو نیزه بپی کنده کرد | سپه را بگردش پراکنده کرد | بدان تا شب تیره بی ساختن | نیارند ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر رزمگاه | دو صد منجنیق از پس لشکرا | دو صد چرخ بر هم دگر کمان | ز دیوار دز چون سپهر بدکمان
بیاورد آمد منجنیق از برش | بر چو ژاله همی کوفتی بر سرش | پس منجنیق اندرون رومیان | ابا چرخ بر جنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار | کشیدن ز هر سو بگرد حصار | یکی کنده در بر چاپه درون | بکنده و نهادند زیر بش ستون
بدان تنگری پای مانده بجای | بدان نیزه ها برگرفت بجای | پس آلوده بر چوب نفط سیاه | بدان گونه فرمود بر پیشگاه
یکسو براه منجنیق و دز تیر | بر سرکشان کشته همچو کنام | بر پایه درون آتش و نفط و چوب | ز بر گرز های کران کوب کوب
بهر چار سو ساخت آتشکده | جهان چون بر سار جنگ حصار | و تا بجایگه شهر باره بین | بیامد بر پیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجایی نماز | ابا کرد کار جهان گفت راز | ابر خاک چون مار پیچان ز بیم | همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی و زشت | بهر ختی پایندی زشت | اگر داد بینی همی رای من | بگردان ازین جایگه پای من
نگون کن سر جادو بازار تخت | مرا دار شادان دل و نیکبخت | چو برداشت از پیش یزدان سر | بجوشن جو شیده رومی برش
کمر بر میان بست برجست بود | بجنگ اندر آمد بگردار دود | بفرمود تا سخت بر سر دو پای | بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زنند | ز بر شان همی سنگ بر سر زدند | ببانک کمانهای چرخ و زدود | شده بود خورشید تابان کبود
نهاده و منجنیق و ز کرد | زمین نیلگون و هوا لاجورد | خروشیدن اسپ و بانگ سپاهیان | درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بهاد و خت آشید ماه | ز بار برین تیر و گرد سپاه | ز نفط سیه جوبها بر فروخت | بفرمان یزدان همه هیزم بسوخت
نگون پاره کفتی که برداشت پای | بگردار کوه اندر آمد ز جای | وزان پاره چندی ز ترکان دلیر | نگون اندر آمد بکردار شیر
کرآید چام اندرون نا گهان | سرآرد بد و شور بختی جهان | به پیروزی از لشکر شهریار | برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه اندر نهادند روی | بیامد دمان رستم جنگجوی | خبر شد بنزدیک افراسیاب | که دیوار دز شد سراسر خراب
پس افراسیاب اندر آمد جو گرد | بجوشید لشکر بپیوز آواز کرد | که با باره دز شما یاجه کار | سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش | بکوشید و از بهر پیوند خویش | به بند بداندیش بگی اندر آر | نمانید بر دشمنان بوم و بر
سپاهی ز ترکان بکردار کوه | سوی رخنه رفتند گشته گروه | بکردار شیران بر آویختند | خروش از دو رویه بر انگیختند
سواران ترکان بکردار پیل | توان گشت از بوم و بر نیلگون | بر رستم بفرمود پس شهریار | پیاده سر انکس که بد نیزه دار
به پیش اندر آرد بدان رخنه گاه | جهید و پس نیزه و گنده خو | بتاراج و کشتن نهادند روی | برآمد خروشیدن های و هوی

ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر
دو در بسته پیاده بسی نامور
سوار و پیاده ز هر در گروه
بجنگ اندر آمد گروها گروه
پیاده بیان برآمد چو گرد
[illegible]
به پیروزی شاه ایران سپاه
[illegible]

سواران جنگی بکردار شاه
بدانگه که شد سخت پیکار شاه
برآویختند [illegible] سپاه
چو شیر ژیان رستم کینه خواه
[illegible]
بیان باره زد شیر [illegible]
فراوان ز توران [illegible]
سر و بخت آن کینه ور [illegible]

گرفتار شدن گرسیوز و جهن بر دست رستم

چنین آمد آواز شور و خروش
بیان شارسان اندر آمد [illegible]
بایرانیان جای بگذاشتند
[illegible] زن و کودک [illegible]
[illegible]
بیاری همه دیدگان پر ز خون
[illegible]
بایوان برآمد بسی [illegible]
بیامد سوی شارسان [illegible]
دو بهره ز جنگ آوران [illegible]
برانگیخت پیلان [illegible]
همی پیل [illegible]

[illegible]

۳۵۴

بگیا پاک پیوسته خسرو بدیم / جز از نام تو در جهان نشنویم
ز بد کردن جادو افراسیاب / تمی تو بدین چنگناها ان شتاب

بخواری و زخم و بخون ریختن / چه بر بی گنه چیره آویختن
که از شهرها مان سزاوار نیست / بر این سری کان گنه کار نیست

تا شهرها را خرابیست جای / نماند کسی را بچیزی سرای
جهان کن که بر سپه زنو کرد / ز تیجی براز شرم روز شمار

چو بشنید خسرو بسیجید سخت / جهان خوب رویان بر کشت بخت
که خورشید رویان ایران و توران / سر لعل رخسارگان چون چراغ

به پیچید دل شهریاران زاند / ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ

گزینان شه نامبردار گیو / نخواهد ز چیز جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست دلبند

نیازیم پس تا جهان بد بود / اگر چند باشد دلم کینه جوی
جوان کان را نامدار بلند / براند پشیم ابیم نباید پسند

که بد کرد با ما هنر ما ندیم / کسی را جهان بد بپایان بدیم
بجز سود شان بازگشتن بجای / جهان پاک ناداده جان که خدای

بدیشان چنین گفت کاین شوم بد / ز گو بنده کنار بدیشنوی
گزین پس شما را امین همیست / [illegible] و فای [illegible] خشم نیست

تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهم زمانش نباشد بسی
نباشد ایمن یا بوان [illegible] / [illegible] سپرده تن و جان خویش

به بالابان گفت پیروز بخت / بما داد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / شما را است ایران سرای نشست

ز دو لها همه گنج پیروز گنبد / همه اندرز آگینها افسون کنید
که از ما چنین ترسشان درد نیست / ز خون ریختن کرد کشور گلست

هر گنج ترکان شمار ادهم / بیابان نیز بر سپه [illegible]
که خورشید چرخی بکار آورید / چو ویدیه سپه را بجا آورید

بر این لشکرم را یکایک دو بر / گهم نگیرد از گنج و دینار سیم
ز خون ریختن دل بیابد شکیب / [illegible] کنا مان نباید [illegible]

هر مردی بود و خیره آتش فشن / بر بیاند آورده را کو فشن
ز خورشید رویان نباید [illegible] / هر آنکس که بوشیدم [illegible]

ز چیز کسان هر چه باید بسنز / گداختن شود دوست از بیم [illegible]
نباید جهان آفرین [illegible] / [illegible] کنامان [illegible]

هر آنکس که بود بی [illegible] / نباید که ویران کند جای [illegible]
و دیگر که بیداد دارند شوم / که ویران کند شهر آباد بوم

ورا بنس [illegible] / گشادن در گنج توران سپاه
بجز از گنج و رنج [illegible] افراسیاب / هر آنکس [illegible] دانید [illegible]

[illegible] شید دیگر همه بر [illegible] / ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
ز هر سو [illegible] / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه

همی داد [illegible] / ببردی هر کار بر ساختشان
سران باز توران زمین [illegible] / [illegible] نامداری [illegible] شهر داد

ز ترکان هر آنکس که فرمان ببرد / ز دست دلیران او جان ببرد
شد آن زمان شاه [illegible] / [illegible] پیوسته شد نام از [illegible]

ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک سر اندر نهادند براه
ابا هدیه و نامه مهتران / شده یک بیک شاه را چاکران

نامه نوشتن کیخسرو نزد کاوس

دبیر خردمند را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند

سر نامه بود آفرین از نخست / جهان کو زمین از بدیها بشست

سر جادوان را نگونسار کرد / جهان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازو / [illegible] ستم یافته شاد ازو

دگر گفت کز بخت کاوس کی / بزرگ و جهاندیده و نیک پی
گشاده شد آن گنگ افراسیاب / ز بخت بد او اندر آمد بخواب

یک اندکی را ز نبرده سپران / سرافراز با گرزهای گران
جهانا که انگنده شد چل هزار / بگل بر نبون از دکار زار

و زان پس بر آمد یکی ابر سخت / که بر کند از بیخ شاخ درخت
با ب اندر افتاد و چندی سپاه / که چندین [illegible] بر [illegible] سیاه

و ز آنجا یکی رفت سوی [illegible] / حصاری بیاراست مردم بجای
بجنگ حصار اندرون سی هزار / جهانا که شد کشته در کارزار

جهان بد که بیداد گر بود مرد / ورا داشت بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه پر بُد / شد دست [illegible] کنون از جهان [illegible]

ازین پس [illegible] بشاه آگهی / ز روی که باشد ما فرهی
و ز آن پس بیامد به دشت [illegible] / [illegible] جوی پیش اندرون [illegible]

بسه تا جهاندار یا ورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون بوستان شد [illegible] / هوا گشت پر [illegible]

گرایید تا گور و آهو بدشت / بدین گونه بر چند روزی گذشت
بنجیر پوزان و بر بره بار / ز مشکبوی و بتان طراز

جهان جان با [illegible] بکردار گور / براکنده آگنده کردن [illegible]
بکردن بکردار شیران نر / بسان گوزنان بکوشش [illegible]

بهر سو فرستادگان [illegible] / همی جست بیدار کار جهان
بر آگاهی آمد ز چین و ختن / که افراسیاب اندر آمد بجمن

لشکر کشیدن افراسیاب از چین و ختن

که فغفور چین یاوری [illegible] / همه کشور چین برآوا [illegible]

زمین تا بگل [illegible] لشکر / بر ایشان چو خاقان چینی سر است

نماند کسی از [illegible] / پرستنده و اسب [illegible]
که او را فرستاد فغفور چین / بشاهی برو خواند آفرین

همه گنج [illegible] آمد بدست / [illegible] هزار و دینار صد بار شست
جوان خواسته برگرفت از ختن / سپاهی بیاورد لشکر شکن

چو زین گونه آگاهی آمد بشاه / بنزدیک آن نیزه داری [illegible]
همه بارگشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان

چو برداشت افراسیاب انجمن / یکی لشکری شد بروی [illegible]
که گویی زمین بر نتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی

زمین سوی کیخسرو آورد روی / برازنده بالشکری کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه

همی بود گودرز کشواد [illegible] / سپهدار آن مرز فرخ [illegible]
که آید بیاشد [illegible] / طلایه شب و روز گرده [illegible]

بگودرز گفت این سپاه [illegible] / چو کار آید اندر پناه تو [illegible]
ز ترکان هر آنکس که پیچید [illegible] / که یاد آرد از دشمنان [illegible]

هم اندر زمان ز [illegible] / دو بایش ز بر سر [illegible]
چو [illegible] / نگهبان این لشکر و گنج [illegible]

[illegible] / ز خورشید زنگ [illegible]
سپاهی برون رفت [illegible] / که خورشید [illegible]

چو [illegible] شهر [illegible] / بسوی گراو لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ [illegible] / جهانجوی گردن [illegible]

چنین گفت کاسب [illegible] / ز خوب آید آسایش [illegible]
طلایه برافکند برگرد دشت / همه شب همی کرد لشکر بگشت

بگفتند [illegible] / همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد براه / [illegible] چنین گفت کامد سپاه

سپه را بد [illegible] / نظاره کرد نه خورشید [illegible]
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی بر کشید

بفرزانگان گفت کین بد نشست / بدل مر مرا چون فرامش دژم
مرا شاد بر گاه و خواب آمدی / چو برنم بهودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین گر گریز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که این بخت کج چون بود / وگر بهره هم بود کار تو بود
بهلم که با او شوم هم نبرد / گر کام دلم گر مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود / اگر خویش گر زانکه بیگانه بود
اگر شاه را جست باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چون و توران به پیش تو اند / ز بیگانگان گر ز خویش تو اند
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته گر صد هزار / تن خویش پیش تو خوار ای سوار
همه پیش تو بر نگونسار ایم / گر زنده بینیم گله توایم
وزانپس بیاری بیامد خروش / زمان و زمین شد پر از جنگ و جوش

پیغام کردن افراسیاب بخسرو

بپیشان ندید اندر آن تیره گرد / ز میغ زره خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن / زمین گرد کار آزموده دو تن
بیامد فرستاد نزدیک شاه / اگر چند فراوان بترسید شاه
جهانا که فرهنگ از آن بر آید / بود تا بکنگ آید ای شهر باد
بکوه و بیابان و از کین و جنگ / دل لشکر ما بسان چو هوم
ز پنهان چو بر باشد از خون کین / ز گنگ و ز چین تا به ایران زمین
اگر خون از آن کشتگان زیر خاک / ز ترکی برآرد جهان را بباک
جهان تا که دریا چو قلزم شود / دل لشکر خون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من یا سپاه / اگر بوم ترکان و تخت و کلاه
بیایم ترا من شوم باج ده / گمانم که جان را ندارم بکار
بدین گر ترا من بیزدان درم / بگنجم فریدون افسون کرم
مگر کین بدین کرد دولت بجوی / جنین آیین من پیش تو بر پسند
از آن بد سپاه آتش کینه کاست / مرا دل برازد ده و نیمار بود
دگر گردش اختران با شتاب / بدم با نیا سید دم با گزند
مرا سال بسیار بر سر گذشت / که با اهرمن رفتم زی دشت
ز فرزند و شاه ایران تو / برزم اندر آمد ز شیران نو
یکی نیز مکافاتی گزین و ورنگ / نبرد آمدن پر خرد خسرو نیست
بگردیم هر دو و آورد گاه / بجایی که دور باشد سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد دشت
ترا خویش و پیوند باشد همه / بپرهیز از آن کینه جنگ و بجو
ورگر تو شوی کشته بر دست من / بر این کار یزدان که آن انجمن
تمام گیتی بپیچد ز درد / دگر چند از خاک بادش نبرد
نگوید بنشنید چنین و پیام / چنین گفت باید بدین سان پیام
که این ترک بد ساز مردم فریب / همی از بلندی نبیند نشیب
بچاره چنین گفت بایست / نماند که بر تخت شاهی نشست
نیاورد چندین بکوشید بیست / مگر دخمه شیم چو پیچید
نبیره فریدون و پور پشنگ / بیاورد با دیو مرا نبست رنگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل بد تو آتش اندر کنار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ / ورگر هم نبرد تو باشد پلنگ
زه با بدیا ترا لشکرست / بکار ایشان زان بچ فر تیر
یکی اسب که با لشکر ما / نگه خنک بادو و شوم
چو بیجان بیزدان گی بابا / نشانه بگه هر دل بود کیمیا
تو گر پادشاه بر خاک پستی / برت ماهوش بیار آیچنان
برفتی و دلاور بجنگ / نباید پسندیده از شاه جنگ
همه لشکرت بود بجان چو / سپاهی چنین ندار با فر و جاه
نیابیت گرشد چنین تیز جنگ / همه تند و آید اش با تو جنگ

سزد گر ببندیم با کین میان / به بیند دگر باره گرز گران
اگر بیش از این باره سیر گرفت / بخیره دل از جان و تن برگرفت
کنون پیش بربندی تو بر کین کمر / جهان شد ازین داستان پر هنر
ندانستم چو شنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
فرود کنی آی با سیاوش جفا / زبان بر فسون شد و دل پر جفا
کز ایشان گر راست بگزد بسی / جز از من بر زد ترا ماهی کسی
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا با پیاده شدست بر ورد
چو خسرو و گشتی ببین بود زال / جهاندان کینه ندیدی همال
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ / دگر نامدارم آید تنگ
بمانده دست جان افراسیاب / بگردد بیاید بجنگ چنین شتاب
یکی باد و کینه که با شتاب / زمین شد پر گردار و بادی
ز شمشیر زنگ گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون بود و در پر نعل
شهنشاه با فر و نیرنگ و ساز / بدو گفت تند همی بر تو شاد
چنین گفت با طوس کو مرد جنگ / که کام آرد اش بر چون کنند
همی کرده در آنجا آمد پدید / سپهبد ز تخت شهان چون گشاد
جوانمرد خسرو کهن انجمن / سخن پر زبان ماهی کسی

چو بدنام شنید زمانش بسر / چه باید شنیدن سخنها دگر
جهان آنگه کنم چند بر خاک سر / نیا هم بمن ای شاه گردن فراز
با بنوه لشکر بجنگ اندر آر / بجز نیکی آموده با کار زار
بگوینده گفت ای پور دانش / جز این با من آو یخت اندر نبرد
سپهبد کیخسرو بگرز سر فروغ / زبان پر ز پیکار و دل پر دروغ
ز فرت بکار است و گیو دلیر / که پیکار جوید بباید شیر
با نبوه لشکر دارم بجنگ / کنام خود و ره ناید ز تنگ
تهی گاه او با جوان پشنگ / بکوشند بد بدگمان چو دون
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سراسر شنیده بدو کرد یاد
سپهبد ازو جنگ اندر آورد شاه / شنیده نیاید دگر سپاه
ز بالا بدین تیر گفت که ابر / همی ز آله بارد زکام هژیر
سپه بازگشتند چون تیره گشت / که چشم سواران همی خیره گشت

شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو

بزد نای رویین و برخاست غو / چو آمد لشکر کز خویش باز
یکی کنده فرمود کندن سپاه / نه بر آبروی کرد بود پلنگ
نبا پدکه آید خروش و سپیاه / بدانسان که بد راه توران سپاه
ز لشکر سواران نبود دکر / گزین کرد خسرو بپیش سپهر
کر پیش بسته بر اسپ پارسیان / بفرمود تا رفت بر سوی شب
چو پیش سپهبد سواران بدید / چپ و راست و سر سو چون کسی
سپهبد سوی کوه بیرون شد / بفرمود دور بیرون شد
بر طوق و گوه و چرخ سپاه / بیامد شبیخون بهنگام خواب
جهان تا اگر سازد افراسیاب / طلایه بیامد و شمع چراغ
بماند بناشد ش فزاید و درس / برکنده پیش و پس اندر سپاه
جو آید سپاه اندر آید ز پس / پس کنده با لشکر و پیل شاه
میان با سپه تا ختن تا اخشت / ز لشکر جهانجوی بگذار کار
سپهدار ترکان چو شب و ره گشت / ز کار اگه شد و آوان جهان
چنین گفت گر نشوم کینه باب / جنین بیره شد و سپاه و نیا
کنون پی کران خفته اندر گنی / بیارند ولشکر چو دشت و کوه
کنون ما زدل ترس بیرون کنیم / که از شب یشان بیاید
نخواهد که ما بر بخت و گام باید نشست
وگر کار ما زین بگردد فروغ / همه چاره و دست مردی فروغ
ز هر شب شبیخون بیاراستند / ببین بر نهادند و بر خاستند
ز لشکر گزین کرد چند هزار / بماند بی کمد از بهر کارزار
برفتند کارآگهان پیش او / همه نامور مردان پر خاشجوی

ز کابش چو سید جندی شتافت / نشان پی شاه ترکان بیافت / چو ترکان نشان درفشش بیافت / ندیدند جایی در آن قلبگاه
ز شاه کیان خواستند زینهار / فرو د بخشید آلت کارزار / چو خسرو نگه کرد بنواختشان / گرانمایه تر جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند / همی آورد [illegible] لشکر آنجا بجای / ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا [illegible] / همی مرده برخاست از تیره خاک / چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شب تیره رخ را بیانداخت تخت
شهنشاه ایران سوی [illegible] نشست / کیی جایگاه پرستش بجست / از ایرانیان [illegible] / نه دام و دد آگاهی از وی شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / سر بر نهاد آن دلفروز تاج / ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان کو کشش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی / وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایران سپه هر که افکنده بود / اگر کشته و خاک اگر زنده بود / از آن خاک آورده برداشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه را که دخمها ساختند / از آن کشتگان چون بپرداختند / ز چیزی که [illegible] آورد گاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وز آنجا بشد شاه [illegible] جنگ / همه لشکر آمد بساز جنگ / چو آگاه شد آمد [illegible] چین / ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان [illegible] / ز تخت مهی [illegible] درگرد / از آن باد [illegible] شدند / بهار [illegible] سوی [illegible] شدند
بدانست فغفور کافراسیاب / از این پس نخواهد بزرگی بخواب / ز لشکر فرستاده [illegible] / [illegible] کار [illegible]
پشیمانی آمد همه بهره [illegible] / گزین کار [illegible] شود شهره [illegible] / ز جیحون [illegible] بها ساختند / جهان کار [illegible] بپرداختند
فرستاده [illegible] دل بخواند / سخنهای شایسته چندی براند / [illegible] دل بگفت / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف [illegible] / ز دینار و از گوهر [illegible] سود / [illegible] فرستاد [illegible] / فرستادگان بر گرفتند راه
فرستادگان [illegible] آمدند / بگفتند [illegible] آمدند / [illegible] / که بهتر باشد [illegible]
[illegible] و چون فغفور چین / [illegible] / دوان رفت سالار [illegible] / که ای [illegible]
ز فغفور چینی که [illegible] / تو گویی ز گردان آن کشور [illegible] / [illegible] / [illegible]
بزرگان [illegible] / به بخت [illegible] / چو [illegible] از بر تخت [illegible] / ستایش [illegible]
بجا ماند [illegible] / جهان چون [illegible] / [illegible] / طرایف [illegible]
فرستاده [illegible] / که بر خیره [illegible] / بناید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره [illegible]
فرستاده برگشت و آمد [illegible] / به فغفور [illegible] / چو فغفور بشنید [illegible] / فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین [illegible] / نه بر [illegible] / هر آنکس [illegible] / [illegible]

چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن

گریختن افراسیاب [illegible]

به پی ماه راه بیابان گرفت / بیفکند نام [illegible] جان گرفت

٢٥٦

ز کارآگهان آنکه بد همسخن / بیامد بر [illegible] یک پرده سرای / ز جای خروشیدن [illegible] / بجز آرمیده جهان را ندید
طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران کسی را بدل یاد نه / جوان [illegible] برگشت و آمد [illegible] / گر ایشان کسی نیست [illegible]
همه خفتگان [illegible] مرده اند / نکردی همه روز می خورده اند / بجایی طلایه [illegible] بیدار نیست / گر آن [illegible]
چو افراسیاب آن سخنها شنود / [illegible] روشنایی فزود / سپه را فرستاد و خود برنشست / میان یلی تا خوش [illegible]
برفتند ترکان چو دریای آب / نگه کرد [illegible] باختر پرشتاب / [illegible] خنجر [illegible] / سیمان ناله و بوق و آواز نه
چو رفتند تند یک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای / خوطبل [illegible] / درفش سیه [illegible]
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / [illegible] / بکنده در افتاد چندی [illegible] / به پیچید دیگر [illegible]
ز یک دست رستم برآمد ز دشت / [illegible] سواران هوا برگذشت / ز دشت [illegible] گیو و گودرز و طوس / [illegible] سپاه [illegible]
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش / [illegible] / [illegible]
از ایشان [illegible] / مر آنکو بماند [illegible] / جو آگاهی آمد [illegible] / [illegible] شد شاه توران [illegible]
[illegible] / چو بر آتش تیز بریان شدند / [illegible] / [illegible]
چو دشمن همی جان [illegible] / بکوشیدم یکبار ناچار نیز / [illegible] / [illegible]
برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان شد پر از ناله کرنای / [illegible] / [illegible]
[illegible] / نه خورشید تابنده پیدا نه ماه / [illegible] فوج فوج / [illegible]
دو دشت [illegible] همه خون شد / [illegible] / [illegible] / [illegible]
هم آنگه برآمد [illegible] / [illegible] / همه دشت مغز و سر و خون گرفت / دل خاک [illegible] خون گرفت
سواران ترکان [illegible] جنگ / [illegible] / ز [illegible] بر گرفت / [illegible] شاه توران [illegible]
همی خاک برداشت [illegible] / [illegible] بر تیغ شاه توران سپاه / [illegible] گردان [illegible] / همی خاک برداشت [illegible]

گریختن افراسیاب از ایرانیان

چو [illegible] / [illegible]
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / [illegible] قلب سپاه [illegible]
[illegible] ز قلب سپاه / ز یک دست رستم [illegible] / شد [illegible] / [illegible]
تنی کشته [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / [illegible] / [illegible] / [illegible]
سپه [illegible] صف کشیده بماند / [illegible] / [illegible] / [illegible]
همی راه بیابان گرفت / [illegible] ز دشمنان جان [illegible] / ز لشکر [illegible] / [illegible] قلب سپاه

٣٥٧

چو با درد و با رنج و غم دید روی   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب اندیشه بود   شب و روز با ترکش و تیر بود
بیامد چنین تا بر آب زره   میان سوده از رنج و بند گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید   مران راهبان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار   بدین ژرف دریا نیابی کنار
مرا سالیان هست هفتاد و شش   ندیدیم که کشتی و زورق که ...
بدو گفت بر جای افراسیاب   گر از رنج کسی کو بمیرد در آب
مرو را بشمشیر دشمن بکشت   چو کشتیش جهان را بگیرد درشت
بفرمود تا مهتران هر کسی   بآب اندر انداخت کشتی بسی
سوی گنگ در بادبان بر کشید   ... رنگ روز بد با سر اندر کشید
چو آنجا که شد بخت بهبود   برآسود از روزگار نبرد
چنین گفت کاید بما بر شتاب   بدو روز گذشته نگیرم بیاد
چو در کشتی شود تیز گون اخترم   بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همه کین خویش   ... فشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن   که کار نو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب   سوی گنگ دژ شد بدریای آب
نگه دار کرد آنچه با ما بگفت   که مارا همی روی باید نهفت
بکشتی بر آب زره بر گذشت   همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با جز از جنگ او نیست سخن   بناشد نگردد از این کین کهن
به نیروی یزدان سپه برکشم   ببندم که کین سیاوش گرم
همه چین و مکران سپه بسپرم   بدریای کیمال بر بگذرم
چو کرده مرا راست یاری جهان   بخواهیم ... زمین
بر آب ار بگیرد دل سپاه   اگر جنگ گردان بود نیکخواه
اگر تیز چندی بدرنگ آوریم   مگر مرد ... بچنگ آوریم
فراوان شمار رنج بردا شتند   بر و بوم آباد بگذاشتند
همه این رنج بر خویشتن بر نهیم   ازان به که گیتی بدشمن دهیم
بماند ما تا ما ... سپنج   به پیروزی و دشمن اندر گذر
شد نماندند آن پهلوانان ...   لبان پر ز باد ...
گر دریای با موج و چند ...   سپر و کار با آب یکسال راه
گر داند که بیرون کی آید ز آب   برآمد ... ز افراسیاب
بخشکی همیشه بجنگ اندریم   بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه ...   بیامد که کشتاره شد ...
چنین گفت رستم که ای ...   جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود   ز ما دو تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروز گر   نباید بجز اختر نیک بر
از ایران رسیدیم تا چین ...   ندیدیم جز جنگ ...
ز کاری که سازد همی بهبود   برین آمده هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن   کجا ... نو فکندند بن
بزرگان داننده بر ...   چو بر زبان ما ...
که ما شاه را ...   ... بندگی دوست داریم
بخشکی و بر آب فرمان تراست   همه کهتر انیم و پیمان تراست
از آن شاه شد شاد و ...   یکایک باندازه بشناختشان
و گنجهای بیار کشاد   ز پیوند و خویش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار   ... شایسته کرد نثار
نگهدار کرد و کشتی ده هزار   بپرورد با آلت کارزار
بفرمود تا پس ...   ز توشیده ... افراسیاب
ز خویش و ز پیوند ...   اگر دختران اند اگر بردهست
همه در عماری براه آورند   ز ایوان و میدان شاه آورند
جدا از نامداران و ...   که بودند هر یک ...
همه خویش و پیوند افراسیاب   همه دل پر از خون دیده پر آب

بزرگان که از شهر یار و ز کار   گروگان بسته ترک و چینی ...
چو جهر چو گرسیوز از چند ...   همه اندرون پای کرده به بند
سپرد آن زمان گیو را شهریار   گزین کرد از ایرانیان ...
بدو گفت کای پور فرخنده بخت   بر نامداران کاووس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و چینی حریر
... ما ز فیروزه شد کلاه   بفرمود تا کار افراسیاب

نامه فرستادن کیخسرو بکاووس

چو شد خامه از مشک گاز فیروز   نخست آفرین کرد بر دادگر
کردار نبرد بر سپهر آرزوی او   زمان و زمین را نگارنده اوی
همه او آفریننده مور و پیل   ز خاشاک تا چرخ دریای نیل
همه با توانایی او یکیست   خداوند بخت و خداوند ...
کسی را که او بر فرازد بمهر   همه بر نگردد بتندی سپهر
درود و باد بر شاه ایران ...   گر از خرد آرام را ...
رسیدیم بدان گنگ افراسیاب   همی داشت اندر آرام و خواب
بلند و اندرون بود تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو بر چشم یزدان کشاید ...   نبایش کن از بهر ...
بگوید کنون گیو یک یک شاه   سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
کشیدیم لشکر ما چین و ماچین   برانیم از این پس بمکران زمین
چهل روز ما بد بجنگ ... گشت   بسی کشته گشت ...
وز آنجا بآب زره بگذریم   اگر با ک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه بر گشت گیو   ابا لشکر کشن و مردان نیو
چو باد ... گشت ...   بیامد بنزدیک کاووس شاه
چو آگاهی آمد بکاووس کی   ازان پهلوانان ...
پذیره فرستاد چندی سپاه   گرانمایگان بر گرفتند راه
رو آمد بر شهر گیو دلیر   سپاهی ز گردان جنگی ...
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه   زمین را ببوسید و ...
و را دید کاووس بر پای جست   بخندید و بگرفت دستش بدست
بپرسید کش از شهریار و سپاه   گرانمایه گردان و درگاه شاه
بگفت آنچه دید گیو ...   ز گردان و از شهریار بزرگ
جوابش بداد ...   بس آن نامه بنهاد پیش دبیر
بر آن نامه بر خواند بر ...   بر افراخت گردن بر ...
فرود آمد از تخت کاووس شاه   ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلتید بر تیره خاک   نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجا بشد جای ...   بکرد او ... شادی بدست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید   سخن هرچه از شاه ایران شنید
بیاورد ...   ز دانا جهان ...
همه شب همی گفت با گیو ...   چنین تا شب تیره اندر ...
برفتند با شمع داران بپیش   دلی شاد و خرم با یوان خویش
چو برزد سر از برج رخشان ...   بر آن بچه شب که ...
تبیره بر آمد ز درگاه شاه   برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند   جهان نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته ...   ابا نامور پهلوانان ...
هر آنکس که روی ...   بسی بره اندر ...
سمان چون دگر ...   که او بود با سیاوش ...
و دیگر چو پیوند ...   بدو کرد ...
جهان چون ...   ببرد ... پیش تخت ...
جهان دختران رد افراسیاب   نگه کرد کاووس ...
ببرده خویشتن جای ...   همه آنکه پرستنده ...

فراوانش دادش شب با باده [illegible] / تو دادار [illegible] همی گرد باد
بدو گفت کسری [illegible] مهتران / سزاوار مهر یکی را بداد
پیامها از آن [illegible] گاه همی / بیاراست شان [illegible] خوشی
یکی را که گیهان [illegible] را ببند / ببرد نماز [illegible] پیش تخت بلند
ابا بانیان داد تا آفرین / بخواند بر شاه ایران زمین
بیاراستند [illegible] جای / [illegible] پرستنده [illegible] نمای
[illegible] آمد خان جای / [illegible] کردار [illegible]
[illegible] گیتی [illegible] / [illegible] دیگر [illegible] پرده
[illegible] نشان [illegible] / ز بیگانه مردم [illegible] گاه
نوشتند نامه [illegible] / [illegible] کشور اندر سری
درم داد و دینار [illegible] / پراگنده [illegible] مردم [illegible]
[illegible] / [illegible] آرام [illegible]
[illegible] جام [illegible] / همی موج [illegible]
[illegible] / [illegible] زرین [illegible]
جهان جامه [illegible] تخت [illegible] / [illegible]
ببردند [illegible] نزدیک [illegible] / [illegible] تخت [illegible]
ز رنج تو [illegible] خواب [illegible] / [illegible] شاه [illegible]

وز ایشان [illegible] بخواند / که کار ایشان [illegible] چند راه
[illegible] روی زمین / فراوان ابر شاه کرد آفرین
اسیران [illegible] / بیاراسته [illegible]
وز ایشان همه [illegible] / ز دینار [illegible]
دگر بردگان [illegible] مهتران / ز ایوان [illegible] از بزرگان [illegible]
[illegible] جایی [illegible] / [illegible] نزدیک [illegible]
[illegible] / [illegible]
خرد چون شود [illegible] / [illegible]
[illegible] آهنگ قرطاس [illegible] / سر خامه [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / [illegible] آهنگ [illegible]
[illegible] شاه / [illegible]
[illegible] / همی داد دل [illegible]
سر ماه نو خلعت [illegible] / [illegible]
پرستار با طوق [illegible] / جهان [illegible]
فرستاد [illegible] / [illegible]
بدو شاه گفت این [illegible] / [illegible]
بران تخت با آفرین [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیاورد قرطاس و مشک [illegible]

جواب نامه [illegible]

سرای [illegible] تاج و تخت / بدی [illegible] گیتی [illegible]
[illegible] / همه ساله تا بود خون ریز بود
ز شاهان [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
[illegible] و ایران و چین / جهان تا [illegible] بود
[illegible] / که گیتی [illegible]
جهان [illegible] / مگر از [illegible] تا شاد [illegible]

از این [illegible] / [illegible] امید و باک
جهان آفرین [illegible] / [illegible] تخت جای تو باد
[illegible] / [illegible] آمد [illegible]
[illegible] شاد شد [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی گفت یا داد [illegible] خدای / [illegible]
[illegible] تخت [illegible] / [illegible]
ز لشکر فرستادگان [illegible] /
فرستاد [illegible] خاقان چین /

بران تا تو [illegible] / سرت سبز باد [illegible]
نهاد [illegible] نامه [illegible] / از ایوان [illegible] راه
[illegible] آفرین [illegible] نامه [illegible] / پیام [illegible]
همی [illegible] شادان [illegible] / چهارم [illegible]
[illegible] / جهان [illegible] شاهان [illegible]
[illegible] / [illegible] پاسبان
[illegible] / [illegible] خون [illegible]
از این [illegible] / [illegible] آب
[illegible] / [illegible]
 / [illegible] گفت [illegible]
 / بفغفور و سالار [illegible] چین

پیغام [illegible] کسری [illegible] خاقان چین

[illegible] / [illegible] / [illegible] / ببینید [illegible] راه
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] ز بزم
سران [illegible] شمشیر [illegible] / برآرم ز ایوان [illegible] / فرستاده [illegible] کشور [illegible] / [illegible] ز بی
[illegible] فغفور خاقان چین / بزرگان [illegible] کشوری [illegible] / فرستاده [illegible] / [illegible] آواز نرم
[illegible] شاه [illegible] / جهان [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آوریم [illegible] / همی گفت [illegible] / [illegible] زبان [illegible]
[illegible] / [illegible] / فرستاده [illegible] / بیامد بدرگاه [illegible] شاد
فرستاده [illegible] / دل شاه [illegible] / [illegible] نامه [illegible] / [illegible]
[illegible] فرستاده [illegible] / دل [illegible] / [illegible] شاه ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] تخت [illegible] / [illegible] تاج و تخت / [illegible] / نخستین [illegible]
همه دانش [illegible] آباد [illegible] / بزرگی [illegible] / [illegible] / [illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] نام [illegible] تاج [illegible] / [illegible] مردان [illegible] / [illegible] شاه [illegible] / از آنجا [illegible] لشکر [illegible]

بیامد گرازان به راه ختن / جهانگیر با نامداران انجمن
بر شاه با پوزش و آفرین / برفتند فغفور و خاقان چین
سر سروران چین بپیش شاه آمدند / خود و نامداران به راه آمدند
یکی راه آباد کرده بهشت / در و دشت چون جایگاه بهشت
همه راه بر پوشش و خوردنی / از آرایش و بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آذین به پی راه
بیاورد بیار و آراستند / می و مشک و عنبر همی بیختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت با شاه را کهتریم / وگر کهتری خوانی اندر خوریم
جهانی به بخت تو آباد گشت / دل دوستداران به تو شاد گشت
گر ایوان ما خورد شاه نیست / کدام که خود دبیر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه / نشست از بر تخت بر سر کلاه
ز هر جای چینی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود در پیش خسرو بپای / ابا موبدان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
برستند فغفور هر بامداد / همی شاه را نو به نو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند / بلشکرگه شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد شاه / که با شهریاران فرو بند راه
بگویش که ما از کجا رفته ایم / ز بستم بیارآوخته ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست / سر مهتران زیر بخت منست
خورش هر چه باید سپاه مرا / بباید بیارد گیاه مرا
ز لشکر کشان تو رنجی بپی / کسی بی نوا ماند اندر دره
زنند ار کسی دست چیز کسان / نگیرم بناکام بهر کسان
ترا چون بباید بجنگ آورند / جهان بر دل خویش تنگ آورند
گر ایدون که گفتار ما بشنوی / بجوی فراوان که پس اندر شوی
همه تیره و مکران ازو ویران کنی / نشاید که آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد بپاسخ بداد / بند دولتش جای پیغام داد
سرش خور زان تخم خیره شد / بجوشید و مغزش ازان تیره شد
برآکند لشکر همه کوه و دد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد زود / بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگویش که از ما شدی تیره رو / تو گشتی چنین شاد و گیتی فرود
ببینی چو آیی به ما دست برد / ببینی که مردان کدامند و کرد
فرستاده شاه چون باد گشت / همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه تیر و مکران سپه در گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز آواز اسب و خروش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سپه شد ز گرد سیاه
همه دی کشور ده فرسنگ میل / بیهجد کنون شهریار اندر و پیل
بفرمود تا بر کشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ایران سپه طلایه تخوار / که بود او بنزدیک و رزم خوار
بیامد برآویخت با او بهم / دو پیل برافشاند از شیر دم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بدان کوه جنگ / که از گرد شد آسمان تار و چین
دو رو بر سپاه اندر آمد گرو / زده بر کشیدند زمر دو گروه
خروشی برآمد ز لشکر بزار / برفتند با آلت کارزار
دهاده برآمد ز هر دو سپاه / همی تیر بارید از چرخ ماه
دو لشکر ز جای اندر آمد چو کوه / بر آن بخت یکبار دگر هم گروه
جهان گونه شد لشکر سیاه / که از پای سر کس ندانست باز

چو زین گونه دیدند پس کارزار / زمانه بجوشش همی یاد کرد
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله و بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش / بس پشت مرجان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان زمین پر ز پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بیامد سبک طوس با خشم و کین / بنزدیک سالار مکران زمین
ز قلب اندرون شاه مکران بخست / بر او چون فراوان خستگی تیغ جست
یکی گفت شاه امرش را بریم / درا گفت شاه اندرو بنگریم
سر شهریاران ببرده ز تن / مگر بد تن از تخمه اهرمن
برهنه نباید که گردد تنش / بدان هم نشان تخت پیشش منش
یکی خیمه سازید مشکین کلاب / جهان چون بود شاه با جاه جای
بپوشید رویش بچادر چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
از آن انجمن کشته شد ده هزار / سواران ایران گرفتند کنار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سرافکندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و خیمه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
ز ایران بیاران بر خاست شور / بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت / همه شهر مکران پر آواز گشت
بر و بوم شهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بخفتند از ایشان فراوان بتیغ / زن و کودک خرد بردند اسیر
چو از کم شدنان انجمن شهریار / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا لشکرش پر هوش / بیاراید از غارت و جنگ جوش
نماند کسی را که زشتی کند / وگر بازیزدی درشتی کند
از آن شهر هر کس بیامد بجا / بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بی گناهیم و بیچاره ایم / همیشه به رنجیم و غمخواره ایم
که بدونکه جنید سر بیگناه / ببخشید شهرش برایشان بشاه
خروشی بر آمد ز پرده سرای / کرای پهلوانان فرخنده رای
از آن پس کرا آید از جای خویش / ز بیداد و غارت بجنگید خوش
ستم کارکان را ز ما بود بیم / کسی کو نه داده ز داد او بیم
بماند یکسالی بمکران بماند / نمرد آشتی گر ازان بخواند
بر آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه بر لاله و دشت سبز
چراگاه اسبان و جای شکار / بیاراست باغ از گل و بوی دار
باشکش بفرمود تا با سپاه / بمکران بماند یکی چند گاه
بجوید بجز از خوبی و راستی / نیاره بدل اندرون کاستی
وزان شهر با بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت

گذشتن کیخسرو از آب زره ببیابان

جهان بد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ناله زمین پر ز گرد / جهانی پر از ناله کوش پلید
خور و خوابشان یادم بر دم کش / بگردون همی بر اندرون کشش
بدشت اندرون بنه و جای خواب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره
همه کاردانان دریا براه / زمین و ز مکران همی بر گذشت
ز خشکی بگرد آنجا بایست گذشت / بکشتی آب اندر افکند بود
بفرمود تا توشه بر داشتند / بیک سال از آن آب بگذاشتند
جهاندار بنگ اختر راه جو / برفت از لب آب بر آب روی
بر آن بندگی بر فزایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را ز خشکی بود بی گزند
همان ساز جنگ و سپاه و / بزرگان ایران و گاه و
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگه دار خشکی و دریا تویی / خداوند چرخ و ثریا توی

[illegible]

رفتن کیخسرو و بهشت گنگ و شادی کردن

[illegible]

[illegible]

بازگشتن کیخسرو از ...

[illegible]

بفرمود تا کار برساختند / چو کشتی بر آب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود

بفرمود تا بادبان برکشید / بدریا همی نیزه اندر کشید
همان آب دریا یکی باد راه / جهان را [illegible] شد باد و [illegible]

که آن شاه و لشکر بدان سو کشید / که از باد کشتی بر آمد خروش
سپهدار لشکر بکشتی کشید / ببستند کشتی و ماهی پدید

بیامد بجایی که خاک / نمایش گیاه و نیش پدید آمد گی
نوردش گروه و نشان [illegible] / سلاح و نگین گرد کرد [illegible]

بفرمود تا با خلعت و گنج / بکشتی یکی تا که بد مرده [illegible]
ازان آب راه بیابان گرفت / جهانی از و ماند اندر شگفت

چو آگاه شد لشکر آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب و بنهاد تاج / بنوی سپهبد بر شاه کرد آفرین

همه تیره و کمران بیارستند / زمی جای را لشکران خواستند
همه راه و بی راه از آب و [illegible] / نو گفتی که شب تار شد روز [illegible]

بدیوار دیبا برآویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بکمران مران کس که بد مهتری / و گر نامداری و گند آوری

بر گشتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروز گر شهریار
وزان مرز چندانکه بد خواسته / فراز آورید از آنکه [illegible]

زلشکر هر آن کس که بد شاه جوی / وزان نامداران یکی برگزید
یکی خلعتش داد و کرد آفرین / بر آن کرده سالار مکران زمین

بر آمد زمکران بنزدیک چین / خود و نامداران ایران زمین
بدیره شدش رستم زال و سام / سپاهی گرفت و دل شاد کام

بیاراست لشکر بر آمد [illegible] / سوار سرافراز جوشن [illegible]
پیاده شد از دو بدو بوشن [illegible] / گرفتش ببر شاه گردن فراز

که گفت این شگفتی کرد [illegible] / زگم بودن جادو افراسیاب
بخیزد پیر مهمان از رستم [illegible] / بگفت از [illegible] ما چون بلند

سر برفت سوی [illegible] / بیامد سفیدار مرد [illegible]
فراز آمد بدان آن شاد [illegible] / بنفرین بجان این کین [illegible]

که جوان سوار رخ زار [illegible] / یکی نو خوش بخ [illegible]
بنیروی یزدان پیروز [illegible] / گرفت آنکه هر [illegible] سر

بر آمد بدان شارستان [illegible] / دو رخساره پر آب [illegible]
بجایی که گر [illegible] / کردی آن [illegible] نشان

سر شاه ایران ببرید خوار / بیامد بدانجا که شهریار
سپهبخت سر [illegible] / همی کرد روی دیز [illegible]

بالید رستم بر آن خاک روی / بنفرین سپه کرد جان [illegible]
همی گفت [illegible] شهریار / مرا ماند بی اندرین جهان [illegible]

نماندم زکین تو ماند چنین / ربع اندر تا جهان [illegible]
بپرداختم تخت افراسیاب / وزین پس برآرام جویم [illegible]

بایستاد آن کس جنگ آوریم / جهان چشم تار و تنگ آوریم
وزان پس بدان گنج بنهاد / کرا مانده بد یاد کرد از [illegible]

دو گنج گشت دو روز [illegible] / برستم دو صد درج دینار داد
جهان گیو با چند [illegible] / دو هفته بدان شارستان بود [illegible]

چو بشنید گستهم نوذر [illegible] / بدان شارستان بزرگ [illegible]
بدرج شدش [illegible] / ز ایران بزرگان و گند آوران

جواز دو رود بدان [illegible] / بیاد [illegible] اوان [illegible]
سپه یکسره خواندند آفرین / بجان داد گر شهریار زمین

که پستم فرمود تا بر نشست / همی راند شادان دو [illegible]
گشیدند ایمان [illegible] / سپه را نیز نزدیک شاه [illegible]

[illegible] دنیا [illegible] / بجا مرزبانی نو آید [illegible]
بیاسود [illegible] / جهان گیو [illegible]

وزان پس همی شاد ما [illegible] / همی بود پیر و برنا بهم
بیامد روان پی کاب [illegible] / از وداد بیفروزد هم [illegible]

بسالار با راه کی گفت شاه / که بنشین بر و بره بارگاه
بیامد بجای پرستش [illegible] / نهاد دار دادار [illegible]

تو باشی بمینو مرا رهنمای / اگر بگذرم زین سپنجی سرای
بباید که گیرن چرخ تا پایدار / همه پهلوانان زنزدیک شاه

همی جهد بیکدشت و نمود روی / همی ماند باد [illegible]
همی گفت کای برتر از برتری / بگیری دلم هیچ نایافته

[illegible] رفتن کیخسرو بسیستان بطلب [illegible]

همه پهلوانان شدند انجمن / زکردار شاهان بر آن [illegible]
چو گودرز و چون طوس و گودرز [illegible] / سخن رفت چندی زبید [illegible]

همه جای شادمانه ز بندانه ماه / بزرگان بر مایگان جهان
با ایران بسیج بر داشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی

مبادا که از راه کیهان خدیو / دلت را بگیری که راه [illegible]
بباید شدن سوی [illegible] / بنزد یکی آن شاه کابلستان

در بار بر پهلوانان بهشت / جهان را که با دیو دارد نشست
فراوان شنید اسب [illegible] / دلش خیره گشت و [illegible]

شما پهلوانید و دانا ترید / بهر بود دل بر توانا ترید
ستان شارستان کابلستان / جهان بگذراید ز [illegible]

که شاد و شاه [illegible] / بپوشید خود و [illegible]
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو

چو نزد یکی شارستان و رستم / بگفت آن شگفتی که دید [illegible]
بدستم چنین گفت کز [illegible] / ستان شارستان هم [illegible]

شدند انجمن موبدان و ردان / شاره شارستان هم [illegible]
جهاندار بر پای [illegible] / بهشتم چو [illegible]

همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
جهاندار چون دید [illegible] / برستم نیا پاک [illegible]

کشاد آن زبان کای [illegible] / جهانی که دارد و [illegible]

یا بیکی بن چرخ [illegible] / بماند همی لشکر [illegible]
همه پهلوانان [illegible] / برون آمد از دار [illegible] شاه

همی نامه بارد [illegible] / بگانگان مردم [illegible]
همی گفت کای برتر از برتری / فرستادند آبادی و [illegible]

وزان جای روشن دلان [illegible] / برآمد یکی غلغل [illegible]
بزرگان و فرزانه و بایزن / زیزدان برستان [illegible]

زکردار شاهان [illegible] / همیشه پرستنده [illegible]
به گیو کفت [illegible] / سپهبد [illegible] شود

همی بود آن باغ بی بر شود / که از انشاید که [illegible] خواد
بپیش آمد اکنون [illegible] / زیزدان بپیچد و [illegible]

بگوی بزال و برستم [illegible] / همی زان سخن یاد [illegible]
بپیچ از رسش [illegible] / شود گرد [illegible]

بترسم که او [illegible] / ز [illegible] تا دیو [illegible]
کنون هر که دارید [illegible] / بیاید بیاران [illegible]

یا یاران خرامید و با جوشن / زدستان گشاید [illegible]
و ایران [illegible] / از ایران ره سیستان [illegible]

[illegible] و اندیشه اندر [illegible] / گرگشتم با رنج بسیار [illegible]
[illegible] ببست و بتا سو [illegible] / جهان تا بیاید [illegible]

ز زابل بخوان و زکابل [illegible] / ز زابل بیران همراه [illegible]
همه سوی سیستان نهادند روی / گشتی [illegible] بر تخت بر شهریار

ز ده پرده برداشت سالار [illegible] / بزرگان با دانش و [illegible]
فراوان بود [illegible] / گس از پای [illegible]

ازان نامداران [illegible] / ز خورشید تا [illegible]
توانایی و [illegible] / [illegible]

۲۶۲

همه بوده‌ها نو اندر جهان
که تا ماند این نامور یادگار
[illegible]
وگر کوه باشد ز بن بر کنیم
همه پاسبانان گنج توایم
ولیکن ندارم همی دل به رنج
یکی آرزو خواستم [illegible]
چو بابم بگویم همه راز خویش
همه پهلوانان آزاده مرد
فرو هشت [illegible]
همی گفت کای کرده کردگار
ز من نیکویی رفت بسیار [illegible]
شب تیره از رنج نغنود شاه
چنان دید در خواب [illegible]
کنون آنچه جستی همه یافتی
چو گفتی [illegible]
[illegible]
هر آنکس که او [illegible] ز رنج
چو بیدار شد [illegible]
همی گفت [illegible]
بپوشید [illegible]
سر هفته را زال [illegible]
جوانان [illegible]
چو [illegible] آمد [illegible]
جهان [illegible]

[illegible] بدانی بر دوش [illegible]
چه کردیم و [illegible]
بدین پهلوانان [illegible]
منوچهر دل دشمنان [illegible]
بیاراید [illegible] گنج
ز [illegible] دست [illegible]
گران آرزو دل همی [illegible]
بر آرم [illegible] آواز [illegible]
بدو خواندند آفرین [illegible]
چو بشنید [illegible] شاه [illegible]
فرو [illegible] نیکی [illegible]
نشستن [illegible]
[illegible]
نهفته [illegible] سوی [illegible]
اگر من جهان [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible] آرزو [illegible]
همه [illegible] دل [illegible]
همان [illegible] پهلوان [illegible]
جهان تا [illegible]

همه بندگانیم بهشت [illegible]
کنون [illegible] که این [illegible]
اگر غم ز [illegible]
وگر چاره آن [illegible] رنج
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible] کشوری [illegible]
بدان آرزو دارم اکنون امید
شما یادگار [illegible]
چو ایشان برفتند [illegible]
جهاندار شد [illegible]
از این [illegible]
چنین پاسخ [illegible]
نشستند [illegible]
که ای شاه [illegible]
جهان [illegible]
سر تخت را [illegible]
کسی کرد [illegible]
[illegible]
همی بود [illegible]
بیامد [illegible]

پذیره شدن ایرانیان زال را [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه کردیم و دیگر چه آمدت رای
دل ما بر آزار و تیمار گشت
همه جا در خاک مشکین کنیم
[illegible] رنج
که از پهلوانان [illegible] بی نیاز
که تیمار [illegible] بپوشید
شب تیره و تیز روز سفید
[illegible] دل [illegible] باد
[illegible] بارگاه
منوچهر [illegible]
گرامی من خداوند خشنود
همی بود [illegible] کیهان خدای
که اندر جهان [illegible] بود
بسوده [illegible] تاج و تخت
بیابی بدین [illegible]
که این بود [illegible]
[illegible]
که آمد [illegible]
همی خواند بر کردگار آفرین
[illegible] بسوده [illegible]
جهاندار [illegible]
رسید [illegible]
[illegible] شیر زیان
پذیره شدن را [illegible]
[illegible] رنج [illegible]

دلیران برفتند [illegible]
همه بارگاه [illegible]
چو آمد [illegible] پهلوان
ندانم چه خشم آمد [illegible]
بگردان چنین گفت زال [illegible]
[illegible]
[illegible] که آمد [illegible]
[illegible]
شهنشاه [illegible]
ز دانا [illegible]
همان نیز از ایران [illegible]
ز گاه منوچهر تا کیقباد
سیاوش [illegible]
[illegible]
چه مهتر که پای ترا خاک [illegible]
ستاره‌شناسان [illegible]
بدان تا بجویند راز سپهر
[illegible]
بدان تا [illegible] شاه [illegible]
ز گنج و [illegible]
[illegible]
بدان تا روان تو روشن کنند
چو بشنید [illegible]
بدو گفت [illegible]
همان نامور [illegible]

[illegible] دل [illegible]
شب [illegible]
[illegible] شادان [illegible] روان
[illegible]
که باشد [illegible] شاه [illegible]
که از غم [illegible]
[illegible]
چو طوس [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
از آن نامداران [illegible]
که [illegible]
که شاه [illegible]
چه زهر [illegible] نام [illegible]
[illegible] کشوری [illegible]
که ایران [illegible]
[illegible]
ز چیزی که دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]

پاسخ دادن منوچهر زال را

همه رای [illegible]
[illegible]

بگفتند [illegible] زال [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
برآمد [illegible] تخت [illegible]
[illegible]
برو آفرین کرد [illegible] زال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
ز گاه منوچهر تا این زمان
سیاوش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شادان [illegible]
منوچهر [illegible]
بدین نام [illegible]
بیاراست [illegible]
[illegible]
برفتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
شب [illegible]
اگر [illegible]
فرود [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو [illegible]

سپاهی که دیدند کوپال او / سر و مغز پیلی بتیغ و بال او
بی جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند
بپیش نیاکان من کینه خواه / دو پیوسته فرخ نماینده راه
اگر نام و رنج تو گیرم بیاد / بماند سخن تا بتا صد نژاد
ز گفتار خوب ار پژوهش کنم / ترا این ستایش که پوشش کنم
دگر هرچه پرسیدی از کار من / ز تادادن بار و بازار من
نهان کی آرزو داشتم / جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج سالست تا من بجای / همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا / درخشان کند تیره گاه مرا
بر دوم ازین سپنجی سرای / بگیتی نماند بجز درد و آی
نماند که این راستی بگذرم / چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم کام / بباید پسیچید گاه خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت / سرآمد نژندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان را ز شاه / همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بنگرید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدیم کس کین بگفت / چنین گفته را نباید نهفت
نباید بدین بود همداستان / کز او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبردند هرگز بدین کار دست
نگوییم بدو من همه راستی / گر آرد بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / کزین سان سخن کس نگفت ای کیان
همه با توایم ار بگویی بشاه / مبادا که او گم کند پیشگاه

سخن گفتن زال با شاه کیخسرو

شنیدم سخن زال برپای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کژ آورد رای پاسخ مکن
که گفتار تلخست با راستی / نه بندد بتلخی ره کاستی
ز توران زمین زادی از مادرت / هم آنجا بد آرام و آبشخورت
نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن
نبیره تو نیز از افراسیاب / که جز جادوی شه ندیدی بخواب
چو کاووس بدخیم و دیگر نیا / بمازندران تیغ دل بر ز کیمیا
همی خواست کز آسمان بگذرد / همه اختران یک بیک بشمرد
بخاور روا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
بهر بر بسی پند با داد کس / همی تلخ گفتار بگشاد کس
بسی کوشش و پند سودی نکرد / ازو بازگشتم بر آزاد مرد
چو بر شد نگون اندر آمد بخاک / ببخشید بر جانش یزدان پاک
بیامد بتوران و شد ناسپاس / سری پر ز کینه دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار / زره دار با گرز گاوی سوار
چو شیر ژیان ساختی رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه نیز رفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگ پشنگ
نه از گرز داران جهان شد تهی / که تو کینه را نیز بر سر نهی
نهفتن کجا بد عنان بر بسیر / چو رهام و بیژن چو گیو دلیر
گر او را بدی بی تو خود دست / بایران کشیدی بداد افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان / نه رستی بسی کس کمر بر میان
خدا برد از دست او رستگار / ببخشید دای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که بودی ابا / مدار از دار رنج بد ناسپاس

چو گشتی بهنگام آرام بود / ببخشش و کوشش بکام بود
بایران کنون گاه دشوار نیست / فسرده ز تیر بدی دل بر آذر نیست
کنون بر تو بر گشت فر ایزدی / بکژی گراییدی و راه بدی
گرین باشد ای شاه سامان تو / نگردد کسی گرد پیمان تو
ازین پس نباشد ترا سودمند / نباشد جهان آفرین را پسند
پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیشه فرمان دیوان مکن
وگر پیش ازین بر جهان راه کج / بپرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پرگناه / نخواند ازین پس ترا پادشاه
بنالی ز درد و بمانی برنج / ترا رنگ ماند نه تاج و نه گنج
ز یزدان پناه و ز یزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
کزین پند من یک بیک بشنوی / بیارامی و بدکنش کم روی
بپاید ترا هرچه باید ز تخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و تخت
خرد باد جان ترا رهنمون / گرامیت دارد بیش افزون
خردمند بادی و پیروز رای / بیابی که جانت بود مغز جای

پاسخ دادن شاه ایرانیان زال را

سخنهای دستان چو آمد ببن / یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم برانیم کین پیر گفت / نباید در راستی را نهفت
چو کیخسرو آواز ایشان شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بر اندیشه گفت ای جهاندیده زال / بمردی بی اندازه بشمرده سال
اگر سرد گویم ترا پیش انجمن / جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنکه رستم شود دردمند / ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمری رنج اوی / بگیتی فزون آمد از گنج اوی
سپرده بپیش تن خویش را / ببد خواب و خوردن بداندیش را
جهان باج او را که خوشنود کم / دل و گفتار او نشکنم
چنین گفت کانامور آواز تخت / که ای سرفرازان پیروز بخت
سخنهای دستان شنیدم همه / که بر خواند آن با بزرگان همه
بیاد آید یزدان کیهان خدیو / که من دور بودم از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من / که این بیم از رنج و درمان من
بدیدم جهان را دل و هوش من / خرد شد ز بدهای او جوشن من
بزال آنگهی گفت تیزی مکن / باندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره جهاندار کاووس کی / دل افروز و بردانش و نیک پی
نبیره هم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و هوشنگ / ازین گوهران چنین نیست ننگ
کجا شیران ایران بدریای آب / نکشتی تنی از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاووس چندی بتاخت / سر از پادشاهی برافراخت
جهان دان که اندر وی بی بیش / نسازند با داشتن و بیش
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را به پیروزی آراستم
بکشتم کسی را که بود کین / ورا جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بدگوهران یادگاری نماند
بترسم که اندیشه گردد دراز / ز شادی و از دولت و بر باز
چو کاووس و جمشید باشم براه / چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان زمین گشت سیر
بترسم که چون روز رنج آیدم / چو ایشان بدین سوی دوزخ شدند
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ / بیاراستی اندر دلاور نهنگ
ازان بد که ایران بدیدیم / نه ابا افکنی از گاه رزاد
که تنها برو بجنگ آمدی / چو نیکی برزم شه جنگ آمدی
کسی را که فره یزدان بود / دگر آخر جنگ تابان بود

۲۶۴

همه باد بودی همه جنگ و شکار / با ایران چه من کین شدم پیش
درین پنج هفته که من روز و شب / همی با فرین برگشادم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبک بار گشتیم و بستیم رخت

توای پیر بیدار دستان سام / مرا دیو گوئی که بنهاد دام
تباری دگر نیز گشتیم زمام / روان گشت بی باد و دل بی سپاه

بدانم که با دانش و ایزدی / چو شیطان سپیدان سخن گیر بد
جهان بند بیشش همه پر ز شد / زمین بود تیری و ناخوش سپهر

خروشان شد از شاه بر پای / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
تو چی باک از فره زانه ایزدی / مرا سالیان شد همی شمار

سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا
اگر چه پرستم ز پیش همه شهریار / کنون گشت گیتی بر آموزگار

ز شاهان ندیدم کزین گونه کام / بجستی نهادی خورشید دام
ز دانست از آن رنج و کردار / گرو دو رها دا بد روزگار

نیایم که باشم ز چهر و جها / خود دست بر تیر و جام کوا
بدانست کو این سخن جز بمهر / با ایران بنزدیک هر نیک خواه

سپاه پیر بگرفت و سستش ببست / بر خویش برد و بجای نشست
تو در بستم و طوس و گودرز و گیو / ز بهر بود پادشاه خورشید چهر

چنین گفت بس شاه با زال زر / که اکنون بدین بند بیسر کمر
دگر مرگ او ما دار دست پیچ / سرا پرده از شهر بیرون برند

دو فرش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید و دشتی بی جایگاه
ز خرگاه و از خیمه چندانگه / بسازید بر دشت جا و جای

جهان کرد رستم که فرمود شاه / ببردند برده سرای نهفت
به هامون کشیدند ایرانیان / ببستند یکسر بفرمان میان

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سپیده دو سپاه و نیفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان ز و شد سرخ و زرد و بنفش

سراپرده زال نزدیک شاه / بر افراختند زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / نگالان بزرگان بیچشتن روان

به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / دگر هم دگر کین و شاپور نیو
پس پشت او پیرزن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم

شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
نگهبان زال و رستم بهم / جو بیل سرافراز و شیر دژم

بدست دگر طوس و گودرز و گیو / جو بیژن دگر کین و شاپور نیو
نشاد سپه جشن بر چهر شاه / بدان تاجو بید ز کار سپاه

نصیحت کردن شاه کیخسرو ایرانیان را

بآواز گفت آن زمان شهریار / کرای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارد بچشم خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد

جوانان بدان دردانده دوج / همه رفتنی ام و گیتی سپنج
ز هر زشت و خوبی فراز آوریم / بدشمن نمانیم دخود بگذریم

ببایستید شادان بدین گره / برنج پیش ز یزدان نیک
کجان روز بر ما کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد

که بودند با فرو تخت و کلاه / ز هر شاه یکبار وز ره سپاه
جهان نام از ایشان گیتی نماند / کسی نامه رفتگان بر نخواند

بغر جام از آن پس سالیان بد / وز ایشان سپی پسا سالیان
بجا ایشان همی من یکی بندام / دگر چند پیچ و گشتیم ام

ندیدم که ایدر بماند کسی / بکوشیدم و رنج بردم بسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم سپاه آوردم از پیچ و رنج

کنون انچه جستم همه یافتم / ز تخت کیی روی برتافتم

هر آنکس که در پیش من بود رنج / بمانید و هر چه خواهید ز گنج
اگر گرد آمد هر کسی که دارم سپاس / بخوبیم به یزدان نیکی شناس

بایبانیان بخشم این خواسته / سلیح و در و گنج آراسته
هر آنکس که مسند شد شاه مهتری / ببخشم بر مهتری کشوری

همان بدره و برده و چارپای / ببخشم بر مهتری کشوری
ببخشم که من ره ره ساختم / ره زین بر تیره دل پرداختم

شهامت شناسی نخوردن رنج / بیک هفته اندر چه بود و چه گنج
نخواهم که ماند بدین سرای سپنج / ز درد پایم و دورم از درد و رنج

چو بیچیده این بندها بر گرفت / بماندند گردان همه در شگفت
چنین گفت کین شاه دیوانه / برد او دلش بخت بیگانه گشت

ندانم که او را چه خواهد رسید / بجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و خار و کوه

عنای و آواز باشد گران / شده در مرا از گران تا کران
بشو خواستند از بهر گنج کرو / همی زار با رنج و درد و بلا

بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابی یار و گرز و زرین کلاه
جوانمردی ستان رفتن تنگی فسان / همی بندگی بندهای جهان

چو بگشاد در گنج آباد راه / ومی کرد گرد گنج گشواد راه
کسی کآمد از دانش و ایران بد / بداد و کلاه کاو بیابان بود

کهن گنج بادرو زآگنده بود / سپید و کلاه پر آگنده بود
جو اینکه کین ربایی که ویران بود / که کاران بنزدیک ایران بود

در آنکهیزی که باشد خراب / ز ایران وار گنج افراسیاب
دگر کودکان بی که زبی پدر / زمانی که زینی شوی پیچاده بر

دگر آنکسی که بی بهری بماند / بمردم همی دار دان رازبان
در ترسی دلی کو نباشد در غم / دگر آنکه پایم باشد نیم

دگر آنکه درویش و بی کس بود / زم کار دهر آرزو و پس بود
دگر آنکه باشد ز خوبی بهار / بخر هر کس تهی دار داو و نیاز

ز درویش و بی کس روز و شب / بود سر نیاز و گشاده دو لب
دگر آنکه دارد عمر بر ننگ / بخر کس همی دارد آن رنج راز

بر ایشان دگر گنج بیست مدار / ببخشش و بیخبری از بد روزگار
دگر گنج گنجش نام بادبرست / بیاز افسر و مهر و دیو پرست

دگر گون بشهری گردیان شاد / بنام بزرگان بخیران شهر
بدین گنج آباد آباد کن / ببخشم جهاندار کین مرگ یاد کن

دگر گنج گنجش خواندیی عروس / که آگنده کاوس در شهر طوس
بگو بود فرسوده کاخ بخشش / بزاول و بکیو و بحاوید بخشش

همان جامهای گوشش بر شهر / که کرد و بکس بر رستم سپرد
اناسیبان هر جا که بود کشش بهم / بطوس سپهبد سپرد آن گله

همه باغ و گلشن که بود از داد / بگیتی زمین دار آمدیب یاد
سلیح تنش هر چه بد گنج بود / که او پایان خواهست رنج

همان باغ و طوق کشنا و ... / همان بیخ ... گیرد ناهی گران
سپر جوش ... بکیو دلیر / بدانکه کیخسرو شد از خنگ

ازان پس تن خرگاه و پرده سرای / همان ... جو خرد و چار پای
فریبرز کاووس را داد شاه / همان جوشن و زنگ زرین کلاه

کی طوق و روشن بر آن مشتری / زبا قوت رخشان و انگشتری
نوشته بر نام شاه جهان / که اندر زمین آن نماند نهان

به بیژن چنین گفت کیی یادگار / بیچی ... بخم پیکی نکار
بایرانیان گفت کنکام من / فراز آمد و تافت شد نام من

بخواهید چیزی که باید ز من / که اهل بر کندی اهای انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز بد دل از شاه بریان شدند

همی گفت هر کس که ای شهریار / کرا مانی این تاج را یادگار

پادشاهی دادن کیخسرو لهراسب را

بخشش کردن شاه ایرانیان رستم را

٢٦٦

بخوبی همی پس بنم با کارزار / جهاندار لهراسپ گرد شهریار
چو بشنید خسرو ز [illegible] سخن / بدو گفت [illegible] تندی مکن
که هر کس که بیداد جوید بسی / بجز دود و آتش نجوید همی
بیابد برین کار خشنود بود / نگار روشنی بهتر از تیره دود
که نپسندد از ما بدی کردگار / [illegible] از دانش روزگار
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین داد و فر و [illegible] / بود [illegible] و زوار بخت شاد
جهان آفرین بر زبانم گوا / که گشتاسپ [illegible] لهراسپ راست
بنیرو جهاندار هوشنگ شاه / جهان داد و [illegible] او نیکخواه
ز تاج [illegible] / به [illegible] آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان کرد [illegible] / برین نام بود پاک فرزند اوی
ز شاهی برو آفرین گسترید / وزین بند و اندرز من بگذرید
هر آنکس که از بند من بگذرد / همه رنج او نزد من باد گشت
[illegible] ز یزدان بود [illegible] / بدانش [illegible]
چو بشنید زال آن سخنهای [illegible] / بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / بآواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه [illegible] چنین گفت خرم [illegible] / تو داری همی دانش [illegible]
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
جوان را که لهراسپ بر [illegible] شاه / ازان پس که [illegible]
با پرمایگان گفت فرخنده شاه / که بدرود باد اول و فر و گاه

بدرود کردن شاه کیخسرو ایرانیان

[illegible] بدرود کردن [illegible] / چو [illegible] آب مژگان [illegible]
بلان را همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت کاین [illegible] میان انجمن / [illegible]
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
خروشیدن ناله و آه خاست / همه مرزها ماتم شاه خاست
بس پرده ها کودک و مرد و زن / بکوی و ببازار بر انجمن
با ایرانیان آنگهی گفت شاه / که [illegible] شما را [illegible] راه
[illegible] بگذرم زین [illegible] / بخواهم شما را ز یزدان [illegible]
کنید اندرین بند ما ما نگاه / هر آنکس که دارید آیین و راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد / بداد و خداوند باشید شاد
[illegible] روان را همی پروردم / که [illegible] بگذرم
[illegible] دل اندر سپنجی سرای / [illegible] آمد رهنمای
بگفت این و از بارگه [illegible] / ز لشکر که آواز [illegible]
[illegible] بایوان [illegible] / [illegible] و اندر آورد خم
[illegible] / ندیدی مر او را کسی جز بخواب
دریده [illegible] خویش [illegible] / همه [illegible] دل [illegible] ایشان [illegible]
که من رفتنم زین جهان سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
[illegible] جاوید [illegible] / کزین خاک [illegible]
سوی داور پاک خواهم شدن / نه بینم همی راه باز آمدن
[illegible] / خروشان شده [illegible] غم و درد
[illegible] / [illegible]
[illegible] هر آنکس که آمد [illegible] / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را [illegible] سپاه [illegible] / [illegible] مگر زین غم و درد و رنج
بپیشان چنین گفت [illegible] شاه / کزین پس شما را [illegible] است راه
کجا خواهران جهاندار جم / کجا [illegible] یاد دم
کجا [illegible] دخت افراسیاب / [illegible]
کجا دختر [illegible] آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ [illegible] ار بهشت

[illegible] فرستم [illegible] من / که آسان شود راه [illegible] من
[illegible] لهراسپ [illegible] / از ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این کسان منند / فروزنده پاک جان منند
برین هم نشست [illegible] انجمن / همی دارشان تا تو باشی بجای
نبایدت [illegible] پیش / روان [illegible] شرم دارم [illegible] خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم [illegible] دژم
بدو رفت از شاه لهراسپ [illegible] گفت / که با جمله شان دارم اندر نهفت
وز آنجا یکی تنگ بسته میان / [illegible] برگرد ایرانیان
که زین پس با ایران [illegible] امید بود / مدارید [illegible] دل ما [illegible] و درود
مباشید گستاخ با [illegible] / که او [illegible] دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد / ز من جز نکویی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بایوان شوید / [illegible] شاد و خندان [illegible]
هر آنکه دادار ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما بندگانیم [illegible] / [illegible] تا جاودان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت / بدو گفت [illegible]
تو رو تخت شاهی [illegible] / [illegible] مکار
[illegible] آسان [illegible] رنج / نیازی بمال و بنیادی بگنج
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] داد کن / ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسپ زود / زمین را ببوسید شادی نمود
بدو گفت خسرو که [illegible] / بداد اندرون تا [illegible] بود
برفتند با [illegible] ز گردان [illegible] / بزرگان بیدار و کنداوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گیو و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاوس بود / [illegible] که با طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز [illegible] همی [illegible] تیغ کوه
[illegible] / [illegible]
خروشان و جوشان [illegible] شاه / کسی را نبد سوی آن [illegible] راه
همی گفت [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ز گیتی بیامد [illegible] گروه
زن و مرد ایرانیان [illegible] هزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه با ناله و با خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که [illegible] دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزرده داری همی / [illegible] تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از کار ایران مرو / جهان [illegible] شاه نو
همه خاک اسپیم اسپ ترا / پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / [illegible] فریدون [illegible] سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما / [illegible] بخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند / از آن انجمن مهتران را بخواند
چنین گفت کاین [illegible] نیکو [illegible] / بدین نیکوییها نباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز پاک و یزدان شناس
که کردار من زود باشد بهم / مباشید از رفتن من دژم
بدان مهتران گفت کز کوهسار / همه بازگردید بی شهریار
[illegible] تخت / ز شاخ گیا [illegible] و برگ درخت
ازین آمدن راه دور است و کوه / روان را سوی [illegible]
ازین ریگ [illegible] / [illegible] برف دارد بسی
سه مرد گرانمایه سرفراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز [illegible] / جهانجوی [illegible]
[illegible] ازو باز چون [illegible] / فریبرز و بیژن و گستهم [illegible]
برفتند یک روز و یک شب بهم / شدند از بیابان [illegible] دژم

برو بر یکی چشمه آمد پدید — جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند — بخوردند چیزی و دم برزدند
بدان مرزبانان دگر گفت شاه — گر امشب بدانیم از ایدر بجای
بگوییم کار گذشته بجای — گر این پس نبینید ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش — چو تابان کند روی زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود — مگر با سروش آشنایی بود
ازین جای کاکنون بگردیم ما — دل [illegible] گشته [illegible]
چو بهری ز تیره شب اندر چمید — بکی [illegible] خشم رسید
بدان آبشخور سر و تن بشست — همی خواند اندر نهان زند و اُست
چنین گفت با نامور بخردان — که با شید بودند و با جاودان
کنون چون برآید درفشان ز قاف — ز بینید ما را که جز [illegible]
شما را ز فردا ازین ریگ خشک — نباشید کر بارد از ابر مشک
بکوه اندر آید یکی باد سخت — کجا برکند شاخ و بیخ درخت
ببارد همی برف [illegible] سیاه — شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران — نخفتند با درد گفت‌آوران
چو از کوه خورشید سر برکشید — ز چشم مهان شاه شد ناپدید
برفتند از آنجا که شاه جوان — بریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان — ازو بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته — سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان جایگاه آمدند — سران پر ز غم دل که [illegible] آمدند
بدان آب و چشمه بیامد فرود — همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت — که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم — یک امشب بدین چشمه گرد آوریم
زمین گرم و نرم است بنشستن را — بدین بیگهی خفت رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند — نخفتند و همی داستانها زدند
که چون بی‌شگفتی نبیند کسی — دگر روز زانجا بماند بسی
نه زین رفتن شاه داریم غم — که گردنکشان پیش بنشسته‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او — بزرگی و دیدار و بالای او
دریغ آن سر و افسر خسروی — دریغ آن سخن گفتن پهلوی
دریغ آن بیابان درون گنج او — دریغ آن تن و جان زمین رنج او
دریغ آن بزرگی و فر و هنر — دریغ آن تن و جان دابار گیر
دریغ آن بزرگ اندرون [illegible] — که بودی روان را و با خشم سوار
خردمند ازین کار خندان شود — که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود — چه گوییم گوش آن نیارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو — که [illegible] نشنود کس [illegible]
بخشم اندرون بیژن آمد سپاه — بزم اندرون ماه بد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود — ز خوردن سوی آب رفتند زود
بدانگه برآمد یکی باد و ابر — هوا گشت بر سان چشم هژبر
چو برخاست از بیم باد دمان — چو بیژن ز [illegible] تا نامداران بدید
برآمد یکی تند برف از کران — زمین شد سپید از کران تا کران

مرگ طوس و فریبرز و بیژن و گیو در برف

بود تیره چاه و گردان ز برف — چو طوس و چو گیو و بیژن فریبرز
بیازی [illegible] بدانجای چون [illegible] اند — یکایک ز برف اندر بماندند
زمانی طپیدند در زیر برف — یکی چاه کندند هر جای برف
بعد جام دادند شیرین [illegible] — نماند ایچ کس را از ایشان توان
همی بود [illegible] بماند [illegible] — جهان [illegible] گودرز [illegible]
چهارم چو برخاست گیتی فروز — بجان کوته بودند [illegible]
[illegible] کار شد با درنگ — چنین چند باشیم [illegible]
اگر شاه گشت از جهان ناامید — چو باد هوا از میان بر پرید

اگر شاه گشت از جهان ناامید — چو باد هوا از میان بر پرید
دگر نامداران [illegible] رفته‌اند — نگر تا چه [illegible] رفته‌اند
بیودند یک هفته بر پشت کوه — سر هفته گشتند یکسر ستوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند — بدان آتش [illegible] گریان شدند
همی کند گودرز گشوادگان موی — چنین بخت آب همی خست روی
همی گفت هر کس که ایشان شنید — که از تخم کاوس [illegible] رسید
نبیره بسی داشتم لشکری — جهاندار و بر سر [illegible]
چنین [illegible] همه گشته شد — همه دوده [illegible] برگشته شد
کنون [illegible] از چشم [illegible] — که دیدار [illegible] که کس [illegible]
سخنهای [illegible] پیشان گفت — که با داد یزدان خرد باد جفت
چو از برف پیدا شود شاه راه — مگر باز گردند و یابند راه
نشاید بدین کوه بر [illegible] — [illegible]
بیاده [illegible] — بیایند [illegible] نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان [illegible] — همی [illegible]
نه فرزند ماند و نه پور و نواده — ورنان شاه چون برده [illegible]
پیاده برفتند و دیده [illegible] — از آنجا که [illegible]
بدان حال بردندشان باز شهر — از آن مهتری شان چنین بود بهر
از آن [illegible] ساختند — [illegible]
جهان را چنین است آیین و داد — نماند [illegible] داد
یکی [illegible] برکشند — [illegible]
نه زین شاد باید نه زان [illegible] — چنین است رسم سرای گزند
بکی آن یلان جهان پهلوان — از اندیشه دل [illegible] توان
چو لهراسب آگه شد از کار شاه — ز لشکر که بودند بالا و [illegible]
نشسته بر تخت با تاج زر — [illegible]
نشسته [illegible] بر جای بود — [illegible] نامداران [illegible]
مگر کرد لهراسب [illegible] — [illegible]
[illegible] گفت ای سران سپاه — شنیده همه پند [illegible]
مرا [illegible] از تخت [illegible] — نداد همی پند شاه [illegible]
[illegible] گفت آن [illegible] — بگوشم [illegible] فرمان [illegible]
بجا [illegible] — [illegible]
که تا کار باشد بیزدان کسی — که اندیشه‌ها [illegible] خواند همی
چنین داد پاسخ [illegible] — که خسرو ترا [illegible]
مرا [illegible] زالی کرامت — ز مهر تو بر [illegible] دست
مرا [illegible] — [illegible]
[illegible] — بیا یکدگر کرد [illegible]
تو شاهی [illegible] — [illegible]
چو لهراسب گشتاسب [illegible] — [illegible]
چنین گفت [illegible] — شما را [illegible]
که یزدان شما را بدان آفرید — که رومی [illegible]
جهاندار [illegible] — شما [illegible]
کنون پادشاهی [illegible] — [illegible]
مرا با شما [illegible] — تن و دوده و پادشاهی [illegible]
بگودرز گفت ای [illegible] — [illegible]
خداوند گیتی ترا یار باد — دل [illegible]
بدو گفت گودرز [illegible] — که پیش گیو [illegible]
[illegible] — [illegible]
بآزادگان [illegible] گفت — [illegible]
[illegible] — جهانجوی [illegible]
چو از دودمان دوده آمد خروش — چنین گفت [illegible]
کز من [illegible] — از و من ندارم سخن [illegible]



ز فرمان و پیمان تو نگذریم	تویی شاه و ما سر بسر کهتریم	بدین پایه بنشست جمشید بخت	جهان سر بسر با شاه کهن تخت
[illegible]	[illegible]	[illegible]	همه شهر ایران بخواندند آفرین
بدان مژده آن تاج بر سر نهاد	جهان چون فریدون فرخ نژاد	یکی بار بنهاد تاج شاهی بسر	گرفتش یکی روز فرخنده جشن
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بنا یکسی چند جویش چند	از و شادمانی و ازو دردمند	گهی با نشیب و گهی با نهیب	چنین است گیتی فراز و نشیب
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
که بر آفرینش گشاید زبان	بدین بر بداد او که مهربان	گر نیاید از روی ناراستان	نیکی سازند دل دوستان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جهان بر منشور او بر بخواند	[illegible]	کهن گشته کار جهان تازه گیر	تو از کار گیتی چه اندازه گیر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
	که مرگ اندر آید سرانجام کار	اگر صد بمانی وگر صد هزار	

[illegible]

[illegible]

۴۶۹



چو لهراسپ بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / ستایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید و با ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست / فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
بدریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش جهاند نگارنده پای
چو چوگان فلک او چو گو درمیان / برهنیم از دست سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان در ستیز
از آز و فزونی بیکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم
ازان تاج شاهی و تخت بلند / بجوئیم جز داد و آرام و پند
مگر بهره زین سرای سپنج / نیاید همی کرد نفرین و رنج
مرا زانکه گنج و افزون سپاه / ز دل کینه و رشک بیرون نهم
ببازید و از داد باشید شاد / که آسمان دادگر گیر باج
جهان جان آفرین خواندند / و را شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد مایه و کام با نام یافت
ز دانش فر شاه کیهان بدم / بهند و بچین و بآباد بوم
نه مرد هنر پس که دانا بدند / بر جاکرش اندر توانا بدند
نه کشوری بر گرفتند راه / برفتند یکسر بدرگاه شاه
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ / بیامد پس انگاه تا شهر بلخ
یکی شارستانی برآورد شاه / بجای برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده / همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آتشی ساخت برزین بنام / بدان آتش بود دل شادکام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بمردانگی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شه زاده بد نزد لهراسپ نیز / بنزدیک لهراسپ هر دو عزیز
دو شاه سرافراز دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد / وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد
ازان کار گشتاسپ ناشاد بود / که در سر دل پر ز باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / بمانده دل گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یک روز تخت / نهادند زیر گلستان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران / برفتند جنگی ز لشکر گران
یلان را سوی جشنگاه آورند / برامش نوازان براه آورند
بزم اندرون شد کنند آشکار / بکوشند تا می گسارند یار
بخوان بر یکی جام می خواست شاه / دل شاه ایران بیارا پسند
چو با مغز گشتاسپ می بد / منش در ای وند بپر اوکند
چو می خورده شد رود بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشستی فرخنده باد / جهان نام تو جاودان زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده نام افسر و اخترت

چو گشتاسب را دید گریان برفت / پیاده بر او روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / [illegible] نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / نشستند شادان [illegible]
[illegible] / ورا خواندی شاه گشتاسب گو
[illegible] / ز هر جا بگاه سخن راندند
ز هر بیش سخن گفت کای نامور / بگشتاسب گفت ای گو زرین کمر
[illegible] شاه شاهان ز ایران [illegible] / مر آن کس که با هم دانش [illegible]
[illegible]
کنون افسر شاه هندوستان / [illegible] شود شاه همداستان
[illegible]
[illegible]
مرا و ترا نزد او جای نیست / [illegible]
[illegible] باز گردم کنون / [illegible] دلی پر ز خون
که تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون شبان [illegible]
وگرنه نباشم بدرگاه اوی / [illegible]
بجایی شوم کم نیابند [illegible] / [illegible] ماند همه تخت و تاج [illegible]
بگفت این و برگشت ازان مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
[illegible]
فرود آمد از اسب و پیش نماز / [illegible]

[illegible]

۲۷۰

ندارم کسی را ز مردان به مرد / گر آیند پیشم به روز نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که با او نیازد کسی کارزار
[illegible] / ترا تاج داد و خود اندر گذشت
[illegible] تاج گوهر نگار / [illegible] و خواست شهریار
بگشتاسب گفت ای پسر هوشدار / سخن هر چه گویم ترا گوش دار
[illegible]
[illegible]
چو من باره را بر گرایم عنان / [illegible] نوک سنان
[illegible]
دریغ از چه داری مرا تاج و تخت / [illegible] که یزدان دهد فر و بخت
[illegible]
اگر آب یابد همی [illegible] شود / همه باغ ازو پر ز آهو شود
[illegible]
[illegible] / بیامد ز پیش پدر روی زرد
[illegible]

رفتن گشتاسب بهندوستان

[illegible]
چنین داد پاسخ که در هندوان / [illegible]
[illegible]
سواران [illegible] / [illegible]
سوی [illegible] / [illegible]
درخت گل و سبزه و آب [illegible] / [illegible]
[illegible]
همی تاخت تا پیش کابل [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] سپاه / [illegible]
چو باد دمان اندر آمد [illegible]

بلد چون گشتاسب آگاه گشت — بپرسید و شاد دیش بود باز
ز بر بر و مهتر از انجمن خواند — ز گشتاسب چندی سخنها براند

بدیشان چنین گفت کای نامور — سر تاجدارانند آزاد مرد
چه بینید و این را چه درمان کنید — نشاید که این بر دل آسان کنید

چنین گفت موبد که ای نیکبخت — گرامی بر دانش بود تاج و تخت
چو گشتاسب فرزند [illegible] — نه هر کو کس از نامداران شود

بخشم نکوهیده [illegible] — نباید که فرزند تو [illegible]
پدر را چه بهتر بکار پسر — پسر را چه بهتر بکار پدر

پسر هم نکو گوی کو را تاج — پسر به که باشد بر تخت عاج
بخاصه پسر کو چو گشتاسب هست — ز نسل جهاندار لهراسب هست

سران را سر از تیغ بردن گذشت — نبینید شد اندیشه از شیر گشت
بدو ده تو تاج و نشان نشین — ز مهتر سزاوار و با آفرین

مرو را نواز و برو بر [illegible] — نباید که چون شد [illegible] باز
که گیتی سپنجست و جای گزند — پسر به که باشد بجای [illegible]

نه بر سو بپاید فرستاد پس — دلاور بزرگان فرستاد پس
که او باز گردد تو زو [illegible] — [illegible] جنگی [illegible]

کز آن گیان چون تو چندی [illegible] — بماند همی [illegible] او با کسی
بگشتاسب ده زین جهان [illegible] — بنه بر سرش تاجدار افسری

جوان پهلوان [illegible] تا ماند — گسستی نه بینم چون او سوار
بیالاد و بیداد و فرهنگ و هوش — جوان نامور چون شنید گوش

فرستاد لهراسب چندی جهان — بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند — که با اختر و بر ساز آمدند

[illegible] پیش او [illegible] — [illegible] آن بهر کسان نبود
چو گشتاسب تنها کمر بار بست — پیاده شد و بازو [illegible]

یکی پیر بد پهلو [illegible] نام — جوانمرد و بیدار و با رای و کام
بدو آفرین کرد گشتاسب گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت

از ایران یکی نامجویم دبیر — خردمند و روشن دل و یادگیر
بگشتی بدین آب اگر بگذرم — سپاسی نهی جاودان بر سرم

چو بشنید هیشوی از آن [illegible] — [illegible] این داد و [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible] جوشن و تیغ و تاج [illegible]

کنون داد گشتاسبی این [illegible] — از بستان جدا گشتن [illegible]
اگر [illegible] بار — [illegible] چیزی بکاست

ز هیشو چو بشنید گشتاسب گفت — [illegible]
ز من هر چه خواهی [illegible] — از این افسر و مهره و [illegible] تیغ

ز دینار [illegible] هیشوی داد — [illegible]
[illegible] — [illegible]

یکی شارستان بد بر روم اندرون — [illegible]
[illegible] — [illegible] جایی بزرگ

چو گشتاسب آمد بشهر اندرون — همی جست جایی یکی [illegible]
ز هر بوم [illegible] — [illegible]

بجست [illegible] بودش [illegible] — [illegible] شد گرد [illegible]
[illegible] — [illegible] آمد [illegible]

[illegible] گرد بر گرد روم — [illegible] آباد و بوم
چو چیزی که [illegible] — [illegible] دل [illegible]

چو شهر آباد [illegible] — [illegible] قیصر [illegible]
[illegible] — از ایران یکی نامجویم دبیر

[illegible] — [illegible] هر چه باید [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] اندازه [illegible]
از این [illegible] — جهان [illegible]

یکی سور بد در جهان سر بسر — چو بر تخت بنشست پیروزگر
بفرمود تا جهن افراسیاب — بیارند و بنشاند با جاه و آب

برفتند فرمان بران پیش اوی — [illegible] نزدیک جهن آورید [illegible]

حدیث کردن شاه کیخسرو با جهن

چو دیدند مر جهن را پای بند — گسستند آن بند او بی گزند

ببردند مر جهن را پیش شاه — بیامد بدان نامور بارگاه
چو چشمش برآمد بر شهریار — زمین را ببوسید [illegible]

همی بود گریان بر شاه بپای — یکی نامور بود فرخنده رای
چو [illegible] — یکی باد سرد از جگر برکشید

ز خونی که [illegible] — بپوشید و شد چهره [illegible]
[illegible] — بسی یاد کرد از [illegible] افراسیاب

[illegible] — [illegible]
نکردی [illegible] — نگشتی [illegible] بوم و [illegible] امید

[illegible] — نخواندی [illegible]
ولیکن چنین است [illegible] روزگار — [illegible]

چو جهن این شنید از لب شهریار — [illegible]
بسی آفرین [illegible] — [illegible]

که جاوید بادی تو با تاج و تخت — همیشه بهر جای پیروزبخت
جهان [illegible] پیش تو بنده اند — [illegible]

من اکنون [illegible] — بهر جا که باشم بپای تو ام
زمین جز بفرمان تو نسپرم — [illegible]

جوان [illegible] شاه [illegible] — نشاندش بر خویش [illegible]
[illegible] روزگار — [illegible] آموزگار

برآسای اکنون و برخور ز بخت — ترا داد خواهم همی تاج و تخت
جهان کشور تو [illegible] — [illegible]

[illegible] نژاد — نباید که [illegible] سر باز داد
مرا با تو مهرست و پیوند و خون — نباید که [illegible]

نباید که گیری تو [illegible] — [illegible] داد و [illegible]
دگر آنکه از داد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چو دیوان [illegible] — ز یزدان [illegible]

سیاوش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سرش را ببریدم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — ازان [illegible] بود [illegible]
[illegible] — [illegible]

که ضحاک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] بیزدان [illegible]

فریدون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ببرد و فکندش بچاه اندرون — نهادش یکی کوه بر سر [illegible]
پرستند مردم [illegible] — سرآمد همه کار [illegible]

دگر [illegible] منوچهر آن داد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] سپهبد [illegible]
چنین است فرمان یزدان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] ضحاک
[illegible] — [illegible]

بپاسخ چنان است کین ان تمام | کرای داد کز شهر باید جهان
هم از بندگان تو من گم (؟) | نه با تاج و تخت و نه با افسرم
بیفزایم هر سال من ساو (؟) | به پیش تو با گنج و با لشکرم (؟)
بپوشم زمین پیش تخت ترا | کنم آفرین تخت و بخت ترا
که آزرد دارد اکنون ... | ... نامور پیشگاه ...
بخشد مر تا بتوران برم | گر آزرده داری من اندر خورم

بفرمان تو من بیندم کمر | بپیش تو خاک بر سر
بتوران زمین گر گرسنگی (؟) | بنا پیش گنج پیش یزدان ترا
بهر چند گاهی بیندم کمر | ... بپیچم ز ... تا جوی
نثار آرم و عود و مشک ... | زمین ... بجوئی ...
که خورشید روان ... | جهان خواهران ... پیوند ...
چو بشنید از و شهریار سخن | ... آرند و با نخ افکند بن

پادشاهی یافتن جهن از کیخسرو ...

[illegible]

در بازگشتن کیخسرو با ایرانیان

[illegible]

بیامد خسرامان بجای نماز
نگه دار و چندی خرد ده مر
بیاموز کرده گناه مرا
جهان تا بود گاه ...
بگردان زمین ...
شب و روز یکهفته بر پای بود
ازان نامداران بدو ...
بهشتم ز جای پرستش برفت
بفرمود تا برده بردا[شتند]
چو طوس ... گودرز ...

همی گفت با داور پاک راز
همه اندیشه نیک و بد ...
ز کژی بکیش دستگاه ...
نگیرد همه ابر ... چشم
بدان تا ز جام ... ببیند کام
تن ایجا و جانش دیگر جای ...
همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
بر تخت شاهی ...
...

چنین گفت کای برتر از جان ...
ترا تا بیاشم ستایش کنم
بگردان ز جام ... بد روز گار
چو بر من بپوشد ...
روانم بدان جای ...
سر هفته را گشت ...
همه پهلوانان ایران ...
چو بر تخت شد نامور شهریار
برفتند با دست کرده ...

[illegible]

جنگ کردن طوس و گودرز و گیو با [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
چو باز آمدی شاد و خندان ز جنگ / نیایش کنان پیش یزدان به سنگ
ازین غار بیرون برآمد خروش / شنیدم نهادم به آواز گوش
ز ترک آمدم سوی آن غار تنگ / گمانی که دارم همی بد درنگ
ببستم کمندش به بیم و به ننگ / گشادش بپیچید از غار تنگ
بیاسود و اکنون ازو ناپدید / بدو در گریزی نباید پدید
ز فرمان ده شهریار بلند / بر او کش بپای کرده به بند
چو آواز او یافت افراسیاب / جهان تیره آمد ز دریای آب
تن تیره کرد از بر و بوم را / که آشوب بد در بر و بوم را
همی گفت کین افسانه در جرم / نیایش بیفکند پیش تو کم
چو بشنید آواز ش افراسیاب / برانداخت گریان برآمد ز آب
بدانستن او بانک برکشید / پدید آمد از ترک آنجا پدید
فغان کرد کای شهریار جهان / سزاوار مانده آن تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن همه گاه و گنج و سپاه
که اکنون به دریا نیاز آمدت / چنین اختر دیر باز آمدت
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم همی آشکار و نهان
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
همی دوست دشمن بر تو بجرم / به چشم کسی را ندیدی به شرم
چو نیرزان برستنده او را بدید / فغان نوحه زار او را شنید
گشادش کیانی کمند از میان / دو تا بی بیامد چو شیر ژیان
عنان گشت بسته نیاید آب / بسته سوی من تو چو از آفتاب
همی گفت با بیم افراسیاب / بکوی که پایاب آنجا گذشت
چنین گفت پیدا شد افراسیاب / [illegible]
بسی بر بلندی فراوان کشید

برین شاه نو روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
همی خواستم تا جهان آفرین / ببخشود و آباد روی زمین
سر بدکنش بخسته شد ناگهان / بگرد آشکارا و هم در نهان
کسی خاک بگریست بر تاج و تخت / ز بدنام ترک ویرا بخت
بدیدم سر و گوش افراسیاب / سرافراز بگرفت جاه و آب
نخواهش همی دست کرد و نیم / بیامد بر آب آن جای و بند
ورا کرد پر بار کرد از بهر / به خنجر بگرسیوزش خون بجهد
بیارند در بگشت هر دو کار / ز نیک تا بماندش بیزد و کاو
ز فرمان هر دو نداد بیداد / بفرمود تا تیغ بکشید پیش
بدو شیر فرمود تا آن کسید / ز تیغ ... برد داشت و برابر درید
بدو دوست بد بود و تو نهاد / جهان آفرین را همی پاره خواست
بدو پا همی کرد او آشنا / بیامد بجایی که بد با یکی
چو گرسیوز او را بدید آن زمان / دو دیده ببارید خون او برون
کجات آن به بزم اندرون فرخی ام / کجات آن به بزم اندرون جام و
کجات آن همه مردی و زور دست / کجات آن بزرگان ... برست
چو بشنید گرسیوز افراسیاب / ... سرشک از دل آب
که از تخمش هم بدکنش بر دم / ز نبیره برآمد همی پر ستم
نبیره فریدون و پور پشنگ / برآویخت نیزه ... به کام نهنگ
زبان در دهن زیاد گفت ... / ز دهان برکشیده ز در چه دو
نیامد بر ... برآمد بهی / جوان را به پیشش بپوشاند کی
بینداختش آن کرد کرده نهان / سر شهریار بلند آمد به بند
گرفتش به یاد مرد دین دادگر / نخواری بپا کشیده بکش
بیامد جهانجوی با تیغ تیز / دلی پر ز کینه سری پر ستیز

گرفتن کیخسرو افراسیاب را و کشتن

که این روز را دیده بودم به خواب / جهان پرده راز ها بر درید

بآواز گفت ای بد کینه جوی / کنون یافتی هرچه کردی به روی
ز خون برادرت گویم نخست / که سر کرد خون یلان در دشت
دگر نوذر نامور شهریار / جهانی از ایرج یکی یادگار
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نبیند کسی از جهان یادگار
تو با ما برا از چه کردی تباه / چنین بد ز بدیا نکردی نگاه
چنین داد پاسخ که از بدکنش / نیا را بچه کشتن بد منش
جهان تا بگردد بدو در جهان / به چشم بسی کس ابر آستانه
بگوییم که بار آزار بر من بود / که گرسیوزی بد شده در نهاد
بدو گفت کر خواستی تا بسم / نگر تا چه بد ساختی تیره هم
سر شهر یاری به بیداد تاج / برو زار کردی شده تخت عاج
نشسته بر تخت بخردی بر دشمن / نخاک اندر افکنده ناز کی ...
تو گشتی از آن تخت شاهنشهی / بیهوده آمد بدو رنج زمین
چو روزی بدانی که از کار بد / به فرجام بر بدکنش بد رسد
چو خون رنج بگرد و بماند نژند / مکافات یابد ز چرخ بلند
نگه کن که از تاج با سر گذشت / کر با مغز شاه سر خرد باد
بگرسیوز آمد ز کار بدا / دو رنج بود و کند دل اباد کنیم
ابا روز بابان ز مردم نشان / جهان چون بود مرد مهر بشان
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وز آن پس ز خنجر همی کرد یاد
بدشخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
بهم بر فکندند شان همچو کوه / ز هر سو بدو ایستاده گروه
بپیچید ز آتش بدو اف / بفرمود همی آفرین خواندند
اثان پس بفرمود تا هم چنان / بشو بدین شاه را خاک و خون
بدخیمه جوان تخت کین نهاد / کلاه بر کشد خنجر آهن نهاد
تن پهلوان را گذرش گشت کین / کشیدند و هم تا بار کین
دگر بود روز دو شب بهار / به پیش جهان داور داد شاه

چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
ز مانه بخیر خاک جایش نساخت / دگر چند روزی که گیتی بتاخت
زدی گردن شاه شیرین بتیغ / بپا کیش و زو جهان رستخیز
بریدی سرش چون سر گوسفند / بنفرید بر تو سپهر بلند
دگر کردار بد تیز شتافتی / مکافات آن بد کنون یافتی
دگر گفت شاه بد اندیش بود / کنون دادش تا فرمان پیش بود
یکی بر تنم روی داد بد رخش / بگویم جهان شد تو آن بخش
و دنیا بکجا تیره شد جای مهر / بماندی قضا بر سرم بر سپهر
چو دینی که نیز بود مرا جهان / چه رفت از کرانه تو اندر جهان
کنون روز با داد فر ایزد / مکافات بد را ز یزدان بد
بخون اهل شد کوه ز بخت بی رنج / برادرش گشت از جهان ناامید
زگر دار بد بر تنش بد رسید / مجوی ای پسر بند بد را کلید
سپهبد که یافت ز یزدان نود / نبد چشم او من روز ماندن بود
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون کسی بیگناه برمریز
تو خواهی که تاج تو ماند بجای / مباد ای چنین آمیخته ره بدی
کشیدند بازش برو خیره خوار / به بیداد گران و بیداد روز گار
چو خون گشت کیخسرو آمد به در / بیاراسته خون برخ لاجورد
ز توران و ایران میدان بدر مرد / به آن پیچ که با یاد شاه بزرگ
بیامد سپهبد جو هم گرد / سپهدار او دل پر از هر گرد
ز یزدان به شاه آزادی بیا / بدو یاسخن از آن کشتن شکت
بیاورد شک سوی بنده بکنگ ری / بگرنش بماند او را بجای
چو شد سرا ایشن بیای تهی / ز غم روز تلخ گشته آب جوی
بخوابید شاه با فراز تخت / ببو بد جهنوی بریان شود نشست
چو گویند که پی در جهان جام / ز بگرد دست در جهان نام
چو کیخسرو آمد از آب / ببخشید گنجی بر آن گشت

[illegible]

گذشتن کاوس شاه ازین جهان

[illegible]

رفتن کیخسرو با ایران و ... دادگستری

[illegible]

دو هفته بدین بزم جمشید [illegible]
دل پر از آن آگهی [illegible] شد
در ایوان شاه تخت زرین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه
همه راه و [illegible] ماه [illegible]
همه مشک با عنبر آمیختند
بیامد بدان [illegible] شاه
گرفتش بر شاه کاووس [illegible]
بسی آفرین کرد کاووس [illegible]
که خورشید چون تو ندیدست [illegible]
ز ترکان کسی گنج [illegible]
سیاوش کرش روز [illegible]
زبرجد بیاورد و یاقوت زرد
بفرمود پس کانجمن با جوان
همی گفت شاه آن شگفتی که دید
از آن خرمی شهر آن [illegible]
همی گفت روز نو [illegible] شاه
کنون ما بدین [illegible] نو کنیم
چه گفتند زایوان کاووس [illegible]
بزرگان که بودند با او بهم
برفتند هر یک سوی کشوری
وز آن پس نشستند با انجمن
بیابان و یکسال دریا و کوه
[illegible] بیا [illegible]
جهان [illegible]

سیوم هفته آهنگ [illegible] کرد

میونان [illegible] چدی

آرایش کردن [illegible] کار از [illegible] گنج

همه بر زن و کوی و بازارگاه
زمین [illegible]
[illegible] بیختند
[illegible] آن بار [illegible]
سواران و گردان [illegible]
[illegible] شاه [illegible] خنده [illegible]
[illegible]
ندید [illegible] نهان جهان
به دیدار شاه [illegible] آمدی
[illegible] شاه
با ایوان دیگر بیا [illegible] خوان
به دریا که از نامداران شنید
سمنها [illegible]
[illegible] نو و ماه نو
[illegible] چهره [illegible]
همی رفت آواز از چنگ و نی
ببزم و برزم و بشادی و غم
سرافراز با نامور [illegible]
بیاد جهان [illegible]
[illegible] داغ دل [illegible]
[illegible] همی دست
اگر چند [illegible] داد گر یار [illegible]

بدیره شد [illegible] همه مهتران
نشستند بر جای [illegible]
چو بیرون شد از شهر کاووس کی
فرود آمد [illegible] داد
همی مردوان زار [illegible]
همی گفت [illegible] تو [illegible]
ز جمشید تا با فریدون [illegible]
ز روشن جهان بر تو [illegible]
[illegible] شاه [illegible] تو بود
[illegible] تخت [illegible] نگار
نشستند و گلشن [illegible]
ز دریا و از کنگ [illegible]
[illegible] کاووس کی [illegible]
[illegible] چون تو کس اندر جهان شاه
بیاراست او گلشن [illegible]
بهشتم [illegible] گنج [illegible] شاه
با نامان [illegible]
[illegible] ساخت [illegible]
چنین گفت خسرو بکاووس شاه
بکوه و بهامون [illegible]
[illegible] اندر آید [illegible]
[illegible] چون شنید [illegible] سخن

سوی پارس [illegible] کاووس [illegible]
[illegible] شد
[illegible] کاخ اندر آرایش چین نهاد
بزرگان [illegible] شهر و [illegible]
بزرگان [illegible] آوای
ابا نامداران [illegible] خنده پی
شاه جهان آفرین کرد یاد
[illegible] آرزو [illegible] ببستند
[illegible] تخت بزرگی [illegible] تاج جهان
زمین و زمان چون تو شاهی ندید
دل و جان بدخواه تو کنده باد
برومند شاخ درخت تو بود
[illegible] بیا تا بدید از شاد
بزرگان [illegible] با شهریار
[illegible] نامداران [illegible] گرد
همه کار [illegible]
[illegible] این داستان [illegible]
[illegible] آورد و یاقوت [illegible]
[illegible] ساخت آن گنج [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] داد [illegible] گنج شاه
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] ندیدم [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible] پند [illegible]

[illegible] همچنین بود و آب
همی راز [illegible] کرد کار جهان
بجایی که او دارد آرامگاه
نشستند چون باد [illegible]
به آتش [illegible] گریان [illegible]
جهان آفرین را همی خواندند
یکی هفته در پیش یزدان [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]
وز افسون جهان بود کافراسیاب
بنالید از جان و تن سودمند
همی از جهان جای [illegible] بجست
[illegible] جایی [illegible]
ز هر شهر دور و نزدیک [illegible]
چو خون ریز [illegible] بدل [illegible]
چو خون [illegible] شد [illegible]
پرستنده با فر و برز کیان
نیایش کنان بد بدان کوه [illegible]
یکی غار بود اندر آن [illegible]
همی گفت کای برتر از برتری
جهان [illegible]
[illegible] جدا کن [illegible]
دریغ آن همه کشور و بوم [illegible]
دریغ آن همه گنج و تیغ [illegible]
[illegible] بپوشید [illegible]
همه ترک و چینی بفرمان [illegible]

[illegible] تا خوان [illegible]
[illegible] آفرین [illegible]
نماید [illegible] داد و راه
برفتند تا [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] یزدان [illegible]

[illegible] هوم [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل من [illegible]
[illegible] داد [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
دریغ آن [illegible]
دریغ آن سواران [illegible]
[illegible]
[illegible] هر جای [illegible]

[illegible] چو بابا [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چهر و آب [illegible]
[illegible] آتش [illegible] محراب [illegible]
[illegible] آذرآبادگان
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
جهان شهریاری خداوند [illegible]
[illegible] مرد بود اندر آن [illegible]
[illegible]
[illegible] نام آن نامور [illegible]
[illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible]
[illegible] من [illegible]
دریغ [illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان چون بود [illegible]
[illegible] یزدان بود [illegible]
[illegible]
برفتند با جامهای سپید
[illegible] شاه
[illegible]
[illegible] پرستنده [illegible]
[illegible] شاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فریدون [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] آزاده [illegible]
[illegible]
[illegible] کشور [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible] زمانه [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]

کجات آن همه زور و مردانگی / دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و
کجات آن بر و بازو و تیر و چرخ / که اکنون نداری ازان تیغ و چرخ
کجات آن ز یاقوت رخشان کلاه / که فرمان بدت روم تا چین
کجات آن همه روز و [illegible] / جهان را همی داشتی
کجات آن شبستان بر ماه روی / که بودی جهاندار [illegible] شاه روی
کجات آن غلامان بسته کمر / ستاده به پیش اندرون با هنر
کجات آن نباهای [illegible] / که بودی بکه پناه اندر کرند
کجات آن همیودان [illegible] / جو کاوان کرده [illegible] کشتان
که اکنون بدین تنگ غار آمدی / گریزان ز بیکار [illegible] آمدی

گرفتن هوم افراسیاب را

جهان ناله او جو هوم بشناخت / شنید آنگه افغان ناری [illegible]
بترکی جوان ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و [illegible]
بجست از [illegible] / بیامد شد مکر زان افراسیاب
جو اندیشه شد دلش [illegible] / ببین گفت [illegible]
زکوه اندر آمد بهنگام [illegible] / جو آواز بر گوش او شد [illegible]
بدان غار تاریک جندی بجست / بدیدان [illegible] افراسیاب
کمندی که بر جای زنار داشت / بیامد بکردار شیر ژیان
بشنید [illegible] / گران [illegible] جهاندار داشت
بیاورد بخشید [illegible] سخت / بهنگ اندرون شد [illegible]
باخر ورا هوم آورد زیر / جو تنگ شد شاه [illegible]



وز آن بر ز بیرون [illegible] / بیفکند [illegible] شد بازوی او
گرفت [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جو آن شاه [illegible] هوم [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی [illegible]

کجا رای باید بر ترسش بلند / بچاره کمان و به زین در کمند — یکی تیغ زهر آب داده بدست / به پیش اندرون ژنده پیلان
جوان نیزه بگرفت بدست اندرون / بیلان ما را همی پیکر [illegible] — آواز گفتند ما را دبیر / زبانت [illegible] آمد این [illegible]
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز ایوان بیامد دوان چاره جو — یکی باد پیروز [illegible] / بنزد یکی [illegible]
جوانمرد را نام [illegible] بود / دلیر و هشیوار و بیدار بود — بنزد یکی [illegible] / بدو آفرین کرد [illegible]
نگه کرد چوپان و [illegible] / بنزد یکی خویش [illegible] — چه مردی بدو گفت [illegible] / که هم شاه [illegible]
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کس [illegible] — مرا گر بداری بکار آیمت / [illegible]
بدو گفت [illegible] / تو [illegible] نام مرد — بیابان [illegible] / [illegible]
چو بشنید گشتاسپ [illegible] / همی دوست [illegible] — همی گفت هر کس [illegible] / بگو [illegible]
از آنجا [illegible] برگرفت / ره ساربانان قیصر گرفت — یکی آفرین کرد [illegible] / که بیدار باشی [illegible]
خردمند چون روی گشتاسپ دید / پذیره شد و [illegible] — سبک بارها [illegible] / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساروان / که بهروز بادی و روشن روان — مراد [illegible] یکی کاروان [illegible] / چو [illegible] آمدت [illegible]
بدو ساروان گفت کای شیرمرد / [illegible] — بزرگی [illegible] / شود دل [illegible]
تو با بخت باید که باشی بکام / نهاده ز یاقوت بر سر کلاه — چیزی توان [illegible] / [illegible] آهنگ قیصر کنی
[illegible] دم از این سخن / چرا آهنگ درگاه قیصر کنی — ولیکن [illegible] / پسندیده [illegible]
بر او آفرین کرد و برگشت از وی / [illegible] سوی شهر بنهاد روی — [illegible] / بیامد ببازار آهنگران
یکی [illegible] بود مهبود نام / پسندیده آهنگری شادکام — [illegible] / [illegible]
[illegible] پیش گشتاسپ / شد آن پیشه کار [illegible] — بدو گفت آهنگر ای [illegible] / چه داری [illegible]
بدو گفت گشتاسپ ای نیکبخت / [illegible] — مرا گر بداری تو یاری کنم / بدین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید مهبود از او داستان / بدان گفت او گشت همداستان — یکی [illegible] آهن [illegible] / چو [illegible] سوی سندان [illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible] گران / [illegible] آهنگران — بزد پتک و بشکست سندان [illegible] / [illegible]
بترسید مهبود گفت ای جوان / [illegible] — [illegible] سندان [illegible] / چو بشنید گشتاسپ [illegible]
بینداخت پتک و بشد گرسنه / [illegible] روی خورش [illegible] — بماند [illegible] / ز آسانی و شادمانی [illegible]
[illegible] / [illegible] هر که دارد خرد — همی رفت گشتاسپ دل پر [illegible] / [illegible]
نیامد بگیتیش جز رنج بهر / یکی [illegible] دید نزدیک شهر — درخت گل و آبهای روان / نشستن [illegible]
[illegible] / [illegible] — بدان سایه بنشست مرد جوان / [illegible]



سخن گفت کای داور کردگار
غم آمد مرا بهره زین روزگار

[illegible]

جفت گشتاسب با دختر قیصر

[illegible]

خواستن میرین دختر پادشاه قیصر را

دادن قیصر

[illegible]

کنون هر که جوید همی خویش من | ور ایدر فراوان و بیشی من
یکی گاه باید گشن گردن بزرگ | که خوانندش او را بزرگان سترگ
همان نامدار جهانی شود | مراد جهان نیز یاری شود
بگیتی نباشد دلیری چو او | بمردانگی رزم شیری چو او
شود تا به بیشه فاسقون | [illegible]
یکی گرگ بیند بکردار پیل | تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و [illegible] چون کرگدن | [illegible]
ازان بیشه برنگذرد نره شیر | نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هرانکس که بروی بود [illegible] | مرا باشد او یار و داماد دوست
چنین گفت میرین که [illegible] | جهان آفرین را [illegible] بوم
نیاکان ما [illegible] گرزه گران | نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی | چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آوردم | زهر گونه پاکیزه رای آوردم
بیامد بایوان پسندیده مرد | زهر گونه اندیشها یاد کرد
نبشته بیاورد و بنهاد پیش | همان اختر طالع و سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار | از ایران بیاید یکی نامدار
[illegible] سه کار گران | [illegible] پهلوان
یکی آنکه داماد قیصر شود | [illegible] قیصر [illegible] شود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز کار گشتاسپ خود آگاه بود | که با شو گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی | [illegible]
وزان اختر فیلسوف [illegible] | شگفتی که آمد بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کای [illegible] شاد | [illegible] مهر و داد
[illegible] | یکی نامدار [illegible]
بنخجیر دارد همی [illegible] رای | [illegible] از تخت خاور خدای
[illegible] بیامد بنزدیک من | که خرم کند جان تاریک من
بیاید همی اکنون بنخجیرگاه | [illegible] راه
[illegible] نشسته [illegible] | همه بر یکی جام زرین بچنگ
هم آنگه که [illegible] جهان | بدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی [illegible] میرین بدید | [illegible]
چو میرین بدیدش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بود نامبردار گرد
بدو گفت هیشوی [illegible] | ولی شاد دارد بدو شهریار
هنرها ز دیدار او [illegible] | همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسپ [illegible] | [illegible] از اسپ [illegible]
[illegible] | یکی خان نو ساخت [illegible]
[illegible] | نشستی تو آیین [illegible] تو
[illegible] | [illegible]
مراد جهان [illegible] | چرا من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین نگاه | یکی نامدار [illegible] گاه
دبیرست با دانش و هوشمند | بگیرد شمار سپهر بلند
سخن [illegible] فیلسوف [illegible] | [illegible]
هم از گوهر سلم دارد نژاد | [illegible] نام [illegible]
[illegible] | که بودی همه ساله [illegible]
سوارست [illegible] | عقاب اندر آرد ز گردون [illegible]
بمن نیز خواهد که خویشی کند | چو با قیصر روم [illegible]
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید | [illegible]
که او گفت در بیشه فاسقون | یکی گرگ یابی بسان هیون
[illegible] آید بدست تو گرگ | تو باشی [illegible]

[illegible] باشد و داماد من | زمانه بخوبی دهد داد من
[illegible] | [illegible]
بدو گفت گشتاسپ [illegible] | چو گوید [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین گفت هیشوی [illegible] گرگ | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سرو دارد [illegible] | چو خشم آورد [illegible]
[illegible] | [illegible]
ازان بیشه [illegible] کام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همی اژدها خوانم این نره گرگ | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کلاه
[illegible] | [illegible]
[illegible] تیغ | ز یاقوت [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهانجوی میرین [illegible] | بیامد بنزدیک هیشوی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو نزدیک آمد [illegible] شد
[illegible] | [illegible]

کنون گر تو این داستان [illegible] | [illegible]
چگونه دد [illegible] شد اندر جهان | [illegible] جهان
دو دندان او همچو دندان پیل | [illegible]
[illegible] | برفتند [illegible]
بدو گفت گشتاسپ [illegible] تیغ [illegible] | بیارید [illegible]
بپوشید میرین [illegible] | [illegible]
همان مایه ور تیغ [illegible] | [illegible]
چو خورشید [illegible] | [illegible]
ز نخچیر گشتاسپ [illegible] | [illegible] میرین [illegible]
چو گشتاسپ [illegible] | همان اسپ [illegible]

[illegible] هیشوی را
بپوشید گشتاسپ [illegible]

رفتن گشتاسپ بجنگ گرگ و کشتن

[illegible] | سواری سرافراز و اسپی بلند
همی رفت هیشوی با او براه | جهانجوی میرین [illegible]
چنین تا به بیشه فاسقون | [illegible]
چو نزدیک شد [illegible] | [illegible]
[illegible] | گران اژدها را نشیمن کجاست
[illegible] | [illegible]
چنین گفت هیشوی کای سرفراز | [illegible]
[illegible] | همان [illegible] چنگال او
چو گشتاسپ تیغ [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
همی گفت [illegible] باک [illegible] | فرستنده [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر بر من این اژدهای سترگ | که خواند [illegible] خردمند گرگ
[illegible] | [illegible]
شود [illegible] | خروشان [illegible]
[illegible] | خروشان [illegible]
دگر من [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همی رفت [illegible]
[illegible] | کمان [illegible]
چو گرگ [illegible] | خروشان [illegible]
زره [illegible] | [illegible]
چو گشتاسپ آن اژدها [illegible] | [illegible]
همی کند [illegible] | [illegible]
دد از [illegible] | دلیرش [illegible]
برآشفت [illegible] | بیامد بسان [illegible] سترگ

سرو چون گوزنان بپیش اندرون دل از زخم بر هر دو تن پر ز خون چو نزدیک اسپ اندر آمد فراز سر وی بزد بر میان سپاه
که از خایه تا ناف او بر درید جهانجوی تیغ از میان برکشید بیامد بکردار درنده شیر جهان چون بود ساز مرد دلیر
پیاده بزد بر میان سرش بدو نیمه شد تنش بالای بر بیامد بپیش خداوند هور خداوند مهر و دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار که ای آفریننده روزگار توی راه گم کرده را رهنمای توی برتر و داور نیک و بد
که کام و پیروزی از کام تست همه فر و دانایی از نام تست چو برگشت از آن جایگاه نماز بگفتار [illegible]
وزان بیشه تنها سر اندر کشید همی رفت تا پیش هیشوی رسید برآمد چو هیشوی و میرین ز دور نشسته روانها بر از باد سرد
سخنشان ز گشتاسب هیچ در گرفت جوانان سوار و دلیر و بزرگ [illegible] ز دیده [illegible] چنگال گرگ
چو گشتاسب آمد پیاده بجست [illegible] بدیدند زان جای بر خاستند بزاری خروشیدن اندر گرفتند
بزاری گرفتند مر او را کنار رخان زرد و مژگان [illegible] که چون رفت با گرگ پیکار تو دل ما [illegible] پیکار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیکرای بروم اندرون [illegible] بدان سان که آن اژدهای دژم که کشور بماند تا سال دیر
بزاید جهانی شود زو هلاک چه قیصر [illegible] بشمشیر [illegible] سر آمد شما را [illegible]
شوید آن شگفتی ببینید گرم جهان زشت و [illegible] یکی زنده پیلست گویی بجای بدان روی [illegible]
یکی زنده پیلست گویی ببوست همه بیشه بالا و پهنای او بدان بیشه شد [illegible] جوان [illegible] شاد و روشن روان
بپویید کی بپالای پیل بچنگال شیر و بهم رنگ نیل [illegible] [illegible] پوست [illegible]
همه مهد کردند بر آفرین بیابان [illegible] بیابان [illegible] بیان قد و بالا [illegible]
دل شاد از آن بیشه باز آمدند بر شیر جنگی فراز آمدند بسیچ [illegible] آورد میرین [illegible] بیان سان که بد پهلوان [illegible]
بجز دیگر اسپی [illegible] وزان جا سوی خانه بنهاد روی چو آمد ز ره با آرام [illegible] کتایون [illegible]
بدو گفت [illegible] [illegible] چنین داد پاسخ [illegible] بیامد [illegible]
[illegible] بیاورد چندی ز خویشان [illegible] کتایون [illegible] همی خورد با شاه [illegible]
[illegible] شادان [illegible] جوانمرد [illegible] [illegible] بخواب اندرون [illegible] [illegible]
کتایون بدو گفت کای [illegible] [illegible] چنین داد پاسخ [illegible] [illegible] بخواب [illegible]
کتایون بدانست کار و نژاد نشانی بود [illegible] [illegible] بالا [illegible] [illegible]
بدو گفت گشتاسب کای ماه روی [illegible] بیابانی تا ما با ایران شوم بنزدیک شاه دلیران شوم
بدینسان بر و بوم جوشنده را جهان شاه با [illegible] کتایون بدو گفت [illegible] [illegible]
تو زنهار [illegible] هم آواز کن پیش هیشوی [illegible] [illegible] بمانی [illegible] جهان تا نه شد [illegible]

من آید بجانم [illegible] ندانم که گیتی [illegible] [illegible] در خانه [illegible] [illegible]
چو از رنج بر تخت [illegible] چو ایشان [illegible] دل [illegible] از آن خانه [illegible] [illegible]
کنون چون شود [illegible] بپیچد که با بد جهان [illegible] زنان [illegible] [illegible] قیصر [illegible]
چنین گفت کای نامدار بزرگ بیابان [illegible] [illegible] تو [illegible]
بیامد دمان گرد آهنگ من یکی خنجری [illegible] [illegible] دل [illegible]
چو بشنید قیصر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
یکی [illegible] بجای آورد [illegible] [illegible] [illegible]
برفتند و دیدند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
جهانی نظاره بدان [illegible] گرگ چه گرگ [illegible] [illegible] [illegible]
همان روز قیصر [illegible] بایوان دو دختر [illegible] میرین [illegible] [illegible] [illegible]
که میرین [illegible] [illegible]

خواستن اهرن دختر قیصر را

ز میرین یکی بود [illegible] بتخم بزرگان [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] نام او [illegible] یکی نامه [illegible] [illegible] [illegible]
بخواهم از او دختر کهترش که دانی که ما را [illegible] [illegible] کنون دختر [illegible] [illegible]
فرستاد نزدیک قیصر پیام شنیدی [illegible] [illegible] [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چو میرین یکی کار [illegible] کرد [illegible] [illegible] [illegible]
اگر کم [illegible] اژدها [illegible] بسازم [illegible] [illegible] [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ز میرین [illegible] نداند همی قیصر از مرد مرد [illegible] [illegible]
[illegible] پرستنده [illegible] [illegible] [illegible]
جهانجوی [illegible] یکی [illegible] [illegible] [illegible]
نشستن یکی جای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
نماند از آن مهتران [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بدو گفت اهرن که با من بگوی [illegible] [illegible] دختر [illegible] [illegible]

بگفتم و با تیغ جستن [illegible] | که برگرد با اژدها رزم ساز | اگر باد کوبست توان [illegible] | توی همره راه نمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن | بترسید و اندیشه افگند بن | که از کار آن نامدار جهان | ز اهرن بگویم نماند نهان
سراپرده در مرد دانا نشست | بگفتی بنامه همی مرد زیست | بگویم مگر کان بزرگ سوار | شنید اژدها را سپاهی شکار
چو اهرن بود مرد را یار پشت | نماند مگر باد دشمن بمشت | برآریم گرد از دل آن سوار | نهان ماند این کار یک روزگار
بأهرن چنین گفت کین کار کرد | بگویم چو سوگند یابم بزرگ | کزین پس مگر بر روز و شب | نگویی بداری گشاده دو لب
نخورد اهرن آن سخن [illegible] | ببندند سر تا سر آن بند او | [illegible] | به هیشوی میرین [illegible] کرد
بأهرن که دارد ز قیصر [illegible] | جهانجوی بر دست [illegible] | نخواهد ز قیصر که جز دختری | که ماند ز دست [illegible] خواهران گوهری
همی اژدها را [illegible] | بگوش [illegible] که از پی شان [illegible] | بیامد بنزدیک من چاره جوی | گذشته سخنها [illegible] هیشوی
از آن گرگ [illegible] آن رزم [illegible] | بگفتم سرم چه آید بکار | چنان کو همه کار من جوید [illegible] | گذشته کمان [illegible]
[illegible] | [illegible] | چو اهرن بنزدیک [illegible] | جهاندیده هیشوی [illegible]
[illegible] آن نامور [illegible] | [illegible] | [illegible] هیشوی [illegible] | [illegible] شود [illegible]
[illegible] جوان | [illegible] | کنون چون کند جنگ با اژدها | بگوشش [illegible] بیاید ها
[illegible] | [illegible] | [illegible] | بگویم [illegible]
[illegible] آب [illegible] | [illegible] | چنین تا سپیده [illegible] | [illegible] لاجورد
[illegible] اهرن [illegible] | [illegible] | [illegible] هیشوی [illegible] | [illegible] روی زمین [illegible]
چو تنگ اندر آمد [illegible] | دو [illegible] | فرود آمد [illegible] سوار | [illegible] خواست [illegible]
[illegible] هیشوی [illegible] | گشتاسپ [illegible] | [illegible] | [illegible] بدو [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | همی خواهد اندر [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] | [illegible] بروم اندرون [illegible] | [illegible] | کنون چاره دیگر آمد [illegible]
همی گوید [illegible] اژدها [illegible] | چو میرین [illegible] | [illegible] | [illegible] نام میرین [illegible]
[illegible] باشند [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
یکی اژدها [illegible] تیغ [illegible] | [illegible] روم [illegible] | [illegible] آسمان [illegible] | ز دریا [illegible]
[illegible] | شگفت آید [illegible] | [illegible] | شگفتی [illegible] جهان [illegible]
اگر [illegible] | بکام تو خورشید [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چون تیغ [illegible] | [illegible] دندان [illegible] | سنانی [illegible]

[illegible] داد بر سهراب [illegible] | [illegible] | یکی باره و گبر و بر گستوان | [illegible]
[illegible] پیروز بخت | [illegible] | بشد اهرن [illegible] گشتاسب | [illegible]

کشتن گشتاسب اژدها را

[illegible] | [illegible]
[illegible] اهرن [illegible] | [illegible]
جهانجوی [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو هیشوی [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو تنگ اندر آمد بر اژدها | بدو تیر [illegible] | [illegible] جوان [illegible]
[illegible] | [illegible] دندان [illegible] | [illegible] | [illegible]
جوان اژدها [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] اژدهای [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] اژدها [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | بگویم که [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] آب [illegible] | [illegible] هیشوی [illegible] | [illegible] آب داده [illegible] | [illegible]
[illegible] کان اژدها | شما از دم اژدهای بزرگ | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چنین اژدها [illegible] | شنیدند هیشوی و اهرن سخن | [illegible] | [illegible] اژدها [illegible]
[illegible] | گشتاسب [illegible] | [illegible] | [illegible]
بیاورد اهرن [illegible] | یکی تیغ [illegible] | [illegible] | [illegible]
به هیشوی داد [illegible] | چنین گفت گشتاسب [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] اژدها [illegible] | [illegible] شاد و خرم [illegible] | [illegible] | [illegible] قیصر [illegible]
بروم اندرون [illegible] | [illegible] اژدهای بزرگ | [illegible] | [illegible]
[illegible] | از آن زخم [illegible] اژدها [illegible] | [illegible] | [illegible]
همی آمد از چرخ بانگ [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

آمدن گشتاسپ در میدان و گوی زدن نزدیک پادشاه

نامه نوشتن شاه قیصر نزدیک الیاس و باژ ازو طلب کردن

۳۸۳

نه هنگام ماند نه گاه و بسیج
غمی گشت قیصر بگفتار شان
چنان دان که الیاس تیر اوژن
وگر جنگ را ماندری تو پای
بدو گفت گشتاسپ کای نیک خوی
ولیکن نباید که روز نبرد
چو لشکر بیاید ز مرز خزر
نه الیاس ماند نه باو سپاه
دگر روز چون برکشید آفتاب
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت
همی رفت با گرزه گاو سار
[illegible]

جنگ کردن گشتاسب با الیاس و گرفتار شدن الیاس در جنگ

[illegible]

[illegible]

پیغام فرستادن پادشاه قیصر با ایران بهر باژ به لهراسب

[illegible]

بشبگیر قالوس شد بارخواه ورا راه دادند نزدیک شاه
نشستنگه ایوان بپرداختند فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پرخرد مبادا که جان جز خرد پرورد
بهرسم نژادست باج گزار اگر خود دهی کام گردی خوار
نبود آن سرها بروم اندرون بدی قیصر از پیش ما رهنمون
کنون او بهر کشوری باژخواه فرستاده و هدیه و زر و کلاه
جو الیاس با کو بهر خرد کی بود با فر و با دانش و خرد
مرا با خرد نیز کیهان کند بدل کرد و شیر پراسان کند
بگیرد بهر بند و مه پیشباه بدین نام چیزی که نبود روا
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه بهر خرد من شدم باژخواه
به بیعاری ری بخ بروم بجی بر ایشان ازان ناتهی کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت سر من بچرخ برین برفراخت
از ایراک قیصر جهانگیر گشت برافراز ایران همه میر گشت
سواری بنزدیک ما آمدست که از بیشها شیر گیرد بدست
بمردان بجنگد همه روز رزم هم از جاه او بی‌نیکام بزم
به بزم و برزم و بروز شکار جهانبین نه بیند چو او سوار
بدو داد پرمایه رزد کرش که بودی گرامی ترا نامورش
نشانی شدست او بروم اندرون گو نراده باشد بجنگش زبون
بچنگ بدو همچو پیلی بدشت که قیصر ببازوش کشور گشت
بچنگد و دندان او را بکند وز و کشور روم شد ارجمند
بدو گفت لهراسب کای رادمرد کجا ماند این مرد برخاشجو
چنین داد پاسخ که با رای خویش بچهره زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای زریرست گویی بکمجا بجای
چو بشنید لهراسب گشتاسب چهر بدان آرزوی بگسترد مهر
فراوان بدو هدیه و بدره داد زمانه برگشت پیروز شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی که من با سپاه آمدم جنگجوی
چو پیغام بر زمین آن ایمان برفت جهاندیده اندیشه بر گرفت
براندیشه بنشست لهراسب دیر بهفت و بهنگام شد زرد چهر
بدو گفت کای جز براوت بهست بدین چاره گشتاسب را آمدست
ز رنگ آوری کار کرد و تباه میان سپاه و ابر زنگی بخواه
بهر تخت زرین و زرینه کفش همان تاج با کاویانی درفش
سر این پادشاهی مر او راد هم بزرین بر سپاه و سپاسی بهم
توز پیر برو تا حلب چاره جوی سپه را چو از جنگ چیزی مگوی
ازین پرستوده بلهراسب گفت که این را ابر پروریم از نهفت
شنوم که پیچیش او مهر پیشت همه مهتران پیش او کمر بست
بگفت این بهر ساخت و جهل کار گر از یاد کی لشکر نامدار
هیرو بزرگان و آزادگان زنگاور و پیلان زنگشت آزادگان
ز بهرام شیراوژن و ریونیز زتم نیوسا بجو بودند نیز
دبیره سرافراز گیو دلیر جهانگیر شیروی و بازو شیر
دو شاه کیا نامه چهرن ژاد دو گرد سرافراز و بیکی نژاد
همیرفت سرمهتری باد و اب فرومان بکردار آذر گشسپ
بیاسود کسپ تا بر حلب جهان شد براز جنگ و شور و شغب
درفش همایون براو افراختند سراپرده و خیمها ساختند
بدر بر سپهبد سپه را بماند سپهرام کرد کمش خود براند
لبان کسی کو بیامی برد و یا نزد شاه جزاجی برد
و زنان دیرگان نخ تن دلیر که بودند با مغز و هشیار و شیر
جو نزدیک درگاه قیصر رسید ز درگاه سالار بار آنش دید
هم آنکه جو باد دمان بر دمید بیامد بقیصر بگفت انجه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم جو قالوس گشتاسب بالا و هم
چو بشنید قیصر سخن بار داد ورا ز آن آمدن گشت گشتاسب شاد

زیر باند با مد چو پیروزمند بدو گفت قیصر که فرخ زاده را
نشست اندر بر تخت آن ارجمند بترسی نداری بدل داده را
که ایران بیاید زره کامشان جو قیصر شنید این سخن زان جوان
کنون با نفته زبهر این بارگاه برانداخت شد مرده تیره روان
بقیصر ز لهراسب پیغام داد که قیصر کنون پیر بچیده زرداد
توزیدر برو گو بیا با جنگ سخن جون شنیدی بیاید درنگ
جنین داد پاسخ که من جنگ را بسایم همی سر سوی جنگ را
ز قیصر جو بشنید فرخ زریر نهانش شد ز پاسخ بتابید دیر
بدو گفت گشتاسب من پیش از این که بودم بدرگاه ایران زمین
جهان به که من سوی ایشان شوم بگویم هر گفتها بشنوم
بدو گفت قیصر تو دانا تری جو بشنید گشتاسب کو دانا تری

رسیدن زریر بگشتاسب و [illegible] بار دادن

بیامد بجایی نشست زریر ز قیصر سپه باد پای بزیر
بدیره شد کش نامور اردشیر بپیره گرفتش سرافراز دبیر
همه باک بردند بیش شاه که گوماه شد رسجای دادگاه
نشستند بر تخت با مهتران بزرگان ایران وکندآوران
بپرسید که تو برنا دلی زو دیدار پیران جو انکپلی
فرستاد نزدیک تو تاج و تخت سر دگر نداری تو تن را بسیج
ز گیتی بکین گنج و رای پرست که تخت هی ما جزاز من گرست
جو گشتاسب تاج بدید و بسر شاد نشست او بر تخت و بسر بنهاد
سپهبد ازو شادی از کشور دلیر که بد بود بیرون کشیر کمیر
بشاه چهره و آفرین خواند بدو بر دو گوهر برافشاند
گنایران همه کام تو داشت سخنها زاندازه اندر گذشت
همه سر بر چپر با تو پیمان کنند روانها بمهرت گروگان کنند
فرستاده چون نزد قیصر رسید بهشت جوان از چشن جایگه رسید

ز قیصر بپرسید و بود شکر بقیصر چنین گفت فرخ زریر
جو گشتاسب بشنید پاسخ بداد گر ایشاید بدین کین سخن کو بگفت
نشستن که من بدم اندر بوم ز ایران فرهنگ و الیاس من
تو اکنون فرستاده باز گرد جو بر خاست قیصر که گشتاسب
همه لشکر شاه و ایران زمین برآریم از ایرانیان کام تو
بو لشکر بدید گشتاسب را پیاده همه پیش او آمدند
هم انگه جو آمد به پیش زریر ورا بر چپ گشتاسب گفت
ز بیرون و ز تخت خندان بهم چنین گفت کایران سرا بر نهاد
بیامد پیاده بر پایه تاج بپرسید جهاندار که روی سپرخ
جو بهرام و شاپور چون پیو نرم جو گشتاسب در آن دل او پیش رام
بسی خشم دارد زیر رود بگرت بیغ تابد خرامی بدشت
بگفت انچه پیغام گشتاسب

وزان روی مان زا فروزش گرفت که این بنده از بندگی گشت سر
همانا که ایرانش آمد بیاد بجنگ او راستی بنشست اندر
با ایران نمانیم بپیاد کس که سر برکشیدی تو از جنگ من
که ما خود بسازیم با وی نبرد که پاسخ جرا داشتی و بگفت
همه کشند از من و کار من دشمن کنم الکی نام تو
جنین ازدها تو انا تر بجا نشست اندر بر پایه راه جوی
سرافراز تر بود لهراسب با زرده و برآب رو آمدند
پیاده ببودان کو بسر برآورد که باشی همه ساله با بخت جفت
بر پیش ستند ایا کی بزدان نیک فت سر تخت با تاج و لشکر نیافت
همان یاره و طوق و تخت عاج ز کوه روان مرکه بدنگ
کسی کو سرافراز بود او بجنگ فرستاد نزدیک قیصر پیام
که آیی تو تنها بدین بارگاه که گاو زمانه بکام تو گشت
که او مهتر بود لهراسب

شناختن قیصر گشتاسب را

در خواب دیدن فردوسی [illegible] آغاز [illegible]

[illegible] نشستن گشتاسب [illegible] دقیقی

خجسته پی و نام او زردهشت   که اهرمن بدکنش را بکشت
یکی مجمر آتش بیاورده باز   بگفت از بهشت آوریدم فراز
که بی خاک آتش برآورده‌ام   نگه کن بدین تاش چون کرده‌ام
جهان آفرین گفت بپذیر این   نگه کن بدین آسمان و زمین
نگر تا تواند چنین کرد کس   مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدون که دانی که من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی   بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بدان کار کن   خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی   [illegible]
چو بشنید ازو شاه به دین به   پذیرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر   که از ژنده پیل آوریدی بزیر
[illegible]   که گیتی بدانش اندرون بود تلخ
سران و بزرگان هر کشوری   بزرگان دانا و هر کهتری
همه سوی شاه زمین آمدند   ببستند کستی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی   برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد   به آتش پرستی بیاکنده شد
پر از نور مینو ببد دخمه‌ها   وز آلودگی پاک شد تخمه‌ها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه   فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکنده از موبدان در جهان   نهاد از بر آذرآبادگان
نخست آذر مهر برزین نهاد   بکشمر نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت   به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بران زاد سرو سهی   که پذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را   چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان   بیک پهر و بالا ستبرش میان
چنان گشت آزاده سرو بلند   که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ   [illegible]
چهل رش به بالا و پهنا چهل   نکرد اندرش زیر آب و گل
یکی ایوان برآوردش [illegible]   زمینش همه عنبر و مشک خاک
همه بر نگارید جمشید را   پرستنده مر ماه و خورشید را
فریدون نگارید با گاو سار   بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت   نگر تا چنین کامرانی که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر   بدیوارها بر نشاند گهر
بگردش یکی باره آهنین   نشست اندران کرد شاه زمین
فرستاده هر سو بکشور پیام   که چون سرو کشمر به گیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای   مرا گفت زانجا به مینو گرای
کنون هر که این پند من بشنوید   پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید پند و ره زردهشت   [illegible] آرید پشت
بنام و بفر شاه ایرانیان   ببندید کستی همه بر میان
به آیین پیشینگان منگرید   بدین سایه سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی   به فرمان پیغمبر راستگوی
پراکنده فرمانش اندر جهان   سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی   سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت [illegible]   [illegible]
پرستش کنان آذرانی بهی   چرا سرو کشمرش خوانی همی
[illegible]   که سرو کیانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار   خجسته ببود اختر شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر   که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین   نه اندر خور دین ما باشد این
نباشم بدین نیز همداستان   که شاهان ما در گه باستان
بزرگان ندادند [illegible]   بدین روزگار [illegible]

نپذرفت گشتاسب گفتار نیز   بدو بیش ندهیم باژ ساو و چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین   همه اندر زمان شد سوی پیشگاه
بزرگ گفت کای شهریار جهان   جهان کهتر و از کهان و مهان
بجای آورنده گفتار تو   نیابد کسی پیش بگماز تو
که گر بود لهراسب گشتاسب شاه   که آرد همی پیش ترکان سپاه
[illegible]   [illegible]
مرا صد هزاران سوار است بیش   همه گر بخوانی بیایند پیش
بیا تا شویم از پی کار او   [illegible]
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو   فرود آمد از شاه ترکان خروش
از اندوه او سست و بیمار شد   ز شاه کیان دل پر آزار شد
بزرگان لشکر همه پیش خواند   [illegible]
بدانید کز ایران زمین   بشد فره ایزدی [illegible]
یکی دیو آمد بدین آوری   از ایران بدعوی پیغامبری
همی گوید از آسمان آمدم   ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت   مرین دیو را شاه همراه زردهشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا   نیارستمش گشت پیرامنا
بس آنگه خداوندم از بهر دین   فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه   گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خواندش ایرانیان   ببستش کی شاه [illegible] میان
برادرش نیز آن سوار دلیر   سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش آن پیر بد و آمدند   از آن پیر جادو بپستو آمدند
گرفتند ازو سربسر دین اوی   جهان پر شد از راه و آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری   [illegible]
یکی نامه باید نبشتن کنون   سوی آن [illegible] فرمان برون
بباید ش دادن بسی خواسته   که نیکو بود داد با خواسته
مرو را بگفتن کزین راه زشت   بگرد و بترس از خدای بهشت
مران پیر ناپاک را دور کن   بر آیین پیشین یکی سور کن
گر ایدون که بپذیرد او پند ما   نپاید بسر و پای او بند ما
ور ایدون که نپذیرد از ما سخن   کند روی تازه سوی کهن
سپاه پراکنده باز آوریم   یکی خوب لشکر بر او آوریم
به ایران شویم از پی کار اوی   نترسیم از جنگ و پیکار اوی
برانیمش از پیش و خوارش کنیم   ببندیم و بر دار زارش کنیم
[illegible]   [illegible]
یکی نام او بیدرفش بزرگ   یکی پیر جادو ستنبه چو گرگ
دگر جادوی نام او نامخواست   [illegible]
یکی نام او نامخواست هژیر   سخنگوی جادو و دیو دبیر

نامه نوشتن ارجاسب به گشتاسب

نبشتند نام خدای جهان   شناسنده آشکار و نهان
نبشتم یکی نامهٔ شاهوار   [illegible] شهریار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین   سزاوار گاه کیی آفرین
گزین مهتران پور لهراسب شاه   خداوند گیتی سزاوار گاه
از ارجاسب شاه سواران [illegible]   سوار جهاندار گرد گزین
نوشت اندران نامهٔ خسروی   بگوی آفرین خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان   فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و دلت جاودان   [illegible]
شنیدم که راهی گرفتی تباه   مرا روز روشن کی شد سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب   ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گشت اندر دوزخ و از بهشت   بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
[illegible]   [illegible]

پشنگی پر آیین شاهان پیش / بزرگان گیتی که بودند پیش
گزین کردی آن پهلوی کیش را / چرا لشکر بدی بر دین خویش را
فریدون که بد در جهان کدخدا / کیم پادشا بود و هم پارسا
بکشت از ندین خود ایرج بنی / نه بشنید ایرج کس گفت و گوی
جهان را گرفت او بدین پیداد / بتور و بسلم و با ایرج بداد
سراسر زمین برزو ره دین گرفت / ز مردم به کشتن به بن گرفت
جهان را بهار است چون بهشت / برفت و همه نام نیکو بهشت
ز ضحاک جادو مر آن پس بزود / ابا کشته ... پس بزود
برفت و همی ماند ازو یادگار / بجز تخم نیکی نکشت ای نگار
ز جمشید تو گر تو اکنون سخن / اگر چند شد داستان کهن
چو از دین بگشت اندر داد شد / تن او باره گرفتار شد
ز ضحاک جادو بد ... سپید / جهان بد که او را سم از خود رسید
کسی کو بگردد از دین بیست / نیابد از او فر شاهنشهی
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
نداری تو شرم از جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
تا برگزیند از بزرگان خویش / ز جمشید تا مردمان داشت پیش
جهان چون گنجور کینه جوی / ترا پیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخنده / توانا و با فر و زیبنده
و نشان و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج و پر خواسته
همه بود شاهی هنر شهریار / همه مهتران مرز او شدند یار
تنی فرخی در جهان یکسره / جو اوردی بهشت آفتاب ازره
ز گیتی ترا برگزید خدای / جهاندار همه پیش بود بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / بنو دینی تو پی به بدین رهشناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بی راه کرد
جو آگاهی آمد تو سوی من سپید / بر دلم سپید ستاره نوید
نبشتم یکی نامه دوستدار / که هم دوست بودمت و هم غمگسار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فرستنده را نیز مهمانی بجوی
مران بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
گر ایدون که این بند بر تن بشوی / ز من خود نیابدت هرگز بدی
زمین کشانی و توران و چین / ترا باشد و هم ایران زمین
بتو بخشم این بی کران گنجها / که آگنده ام من بدین رنجها
نکو رنگ اسپان با ... زر / بدستا نهاد نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد پیراسته
ور ایدون که نپذیری این پند من / نیابت رسد آمین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان و چین / که بر کارشان بر نتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگار ... و تاج را / ز بن بر کنم تخت و عاج را
نبیشتان سراسر بسوزم همه / گلستان بناورد گیرم همه
ز ایرانیان هر چه مردست / گرشان ببند کردن نباشد مهم
و زیشان فزون تر نیابد بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم ببر / کنمشان همه بنده و بی هنر
نبیسان همه پاک ویران کنم / دهقان با بیخ دار بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / تو ژرف اندرین پند ... بنگر
فرازش نوید و گرد و ... نشان / بدان کش جان جادوی بدنشان
چو خواندی ... نامه را خود بخوان / و گر بهتر ... نام ... خوان
گشتاسپ لهراسپ شیر ... / گزینیان چند ... آب رو
گرین گفت من سر ... سر نشین / بدان ... بکو ...
جهاری و سوری و دانش ... / دگر باره ... کیش ...
گرام ... ... / به پیش ... گرد و چشم آر

سر موبدان و ردان را بخوان / بزردشت پیر گو کاین را بخوان
پس آنگه ایشان بیاراى خوان / بار جاماسپ ... همه دشت ...
جو برهان به پیچم بدو بگروم / ز برترش ... نیکو سخن
و گر بیهده باشد آن نشنوم / تو برباد شاهی و شاهی مکن
بجز ژرف چیزی نماند درشت / پس ابسان که گوید بفهم ...
فرستاد کاکار بر گردند و د / شتابید کتا بمانید دو د
بفرمود شان گفت بجز دو ... / بدیوان او بامهم اندر شوید
بآیین شاهان نماز ش برید / بتاج و گاه تخت او منگرید
بگوئید پیغام فرخش را / و ز و گوش دارید پاسخ را
شدند از پیش او گزیده دو کس / سوی بلخ بامی شدند آن دو کس
جو از لب توران ببلخ آمدند / بدرگاه او پر پیاده شدند
جو روی پیش پدید آمد برگاه بر / جو خورشید تابنده بر ماه بر
بیاد بندان نامه خسروی / نشسته بدو آن خط پهلوی
بر ماه پیش ایشان بر / بیاورد و بجست بین برین خویش
بجز جای که گوید بهشت و فروغ / نگه تا نداری ورا راست ...
نکو نامش همی زنده بردار کن / بپر اسیشان که کیسپید ...
جو او را بدیدند بر تخت و گاه / جو هر دو نشستند ... شاه ...
جو با تخت بار اسپ ... / ابا یار خود بیدرفش و نامخواست
پیاده برفتند تا پیش او ... / نمازش ببردند جون بندگان
جو شاه جهان نامه را باز کرد / بخواند مرین نامه ... بهم ...
کتا ... کشم زو ... کین خویش / نگه کن ... دولت ... فروغ
که این نامه بهتم ... / نگوش بیاد ... بر ... سخن
همی جنگ ... بخنجر ... / کهبدان ز ... ... خویش ...
سوی کاج تا بنده ... / ز ... ... بیرون ...
که خیره ... ... / بیان ... ... روی
ز پیش کیان شاه فرخنده کان / بیاشفته جهان آغاز کرد
خوانندگان کرا نامه جاماسپ / نگاره ... بود گشتاسپ را
خواندان ... همه ... / دو ... ... بیاورد و بنهاد پیش

سخن گفتن گشتاسپ با جاماسپ

پیامبر بخواند و موبد ... / که سالار و گردان لشکر ...
جهان پهلوان ... ... / برنم اندرون ... ...
با جهان ... ... سوار / بفرمان شاه او ... ...
سپهر ماه دو ... ... / بزرگان ایران ... ...
همان سپهبد ... ... / یکی نامه کرد ... بر من چنین
ایشان ... ... / بگوئید کین را سرانجام چون
چنان خوش بود دوستی ... / وی ... تخمه ... دارد ...
چگونه بود در میان آشتی / سخن ... گفت با مرد ...
همان چون بگفت آن سخن شهریار / ... جهان ... سر ...
که بنداورد او بدین آور ... / ز ... ... جهان ... ...
جهان ... که ... سپهبد ... / تو ... سپهبد ... ... بود
که گرد ... ... / جهان ... ...
... ... کار زار / ز ... ...
ربودی ... ... بر زمین / بگفت گشتاسپ ... ...
بفرخنده جاماسپ گو بد ... / که از جاماسپ شاه سواران ...
که آن شاه توران سوی ... / چه چیند ... ... اندرون
که مهره ... ... / ... تخمه ایرج ... ...
و لیکن ... ... آشتی / ... ... کسی
ز ... سپهبد ... اسفندیار / گشتاسپ بشنید و ... گفت اگر
سر اندر ... ... / نباید بدرگاه فرخنده شاه

۲۸۸

خواندن گشتاسپ نامهٔ ارجاسپ
با پاسخ دادن او

طلب کرد کهرم برادرش را
بدو داد یک دست لشکر کش
بطرخان بداد سی و پنجه هزار
یلان گر نبود دلاور سوار
سپه را بدو داد و اسپهبدی
تو گفتی بماند همی جز بدی
یکی بود نامش خشاش دلیر
ز برج نرفتی ورا برج شیر
یکی ترک بد نام او هوش دیو
سپاه فرستاد توران ...
مر اینجا که باید هم اینجا کشش
اگر باد انجا نیابد ...
همان دام با دام ...
شب و روز کارش همی سوختن
بدین روی سالار توران سپاه
همی راند چون باد لشکر ...
بد انجا که با بید چنان ... سپید
بدو دل پر از درد و بیجان کینه
همی کرد غارت همی سوخت کاخ
ز دهقان همی کند باغ و شاخ
بدین سان همی راند تا پیش ...
چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه

لشکر خواستن گشتاسپ ...

[illegible]

[illegible]

گروداد خدابست این چاره
مگر جان دانست راتو زین بیش
نشسته بر گاه و بنهاد دل
چو جاماسپ گفتش سپهبد چه دید
ازانجا خرامید نزدیک شاه
نگاهی که باد سپیده دمان
بیامد سواری و گفتش شتاب
بزرگی که فرود آمد
بس زاده گشتاسپ شاه
سپهبد شد و لشکرش را
بپرداز کینه از لشکرش
بکرد گرامی سرداران سپاه
ببرد داد لشکر میان سپاه
چو لشکر بیارست برشد
[illegible]

خداوند گیتی ستمکاره
بداد خدای جهان
بزنم جهانجوی شاه جگل

ازاندوه خوردن ندارد سود
بداد کشش
از اندیشه دل

جنگ کردن گشتاسپ با ارجاسپ و کشته شدن ایرانیان

بگاه آورد از باغ بوی گلان
که شاه بنزدیک آمد سپاه
بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار را خواند فرخ نژاد
همی رزم سالار چون خواست
دلی داشت چون شیر
که فرزند بود او
که شیرژیان بود و
غمی بود از رنج و
[illegible]

فرستاد جهنسر سوی
سپاهیست ای شهریار زمین
سپهدار دیده بان
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بکشتش به یک زخم شمشیر تیز — کز آموخته بد او به روز کار
سرانجام برگشت پیروز و شاد — به پیش پدر باز شد اسپ تاز

بیامد بر شاه پیروز سوار — بر شهریار جهان نامدار
بزرگان و پیچانش کی شوربخت — که تا بد جهان از نژادان عجب

بیامد بر دیگر آوردگاه — بآواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار — جهاندیده گرد هژبر سوار

به پیش آیدم زود هژبر نبرد — که در پیش شان مرد مردان بود
سواران چو از بیشه شیر ژیان — وانگه کش راهی ساختند

سوار جهان بیسخن داد ادهم — چو پیل ژیان آگاه و چون نره شیر
همی گشت بر گرد گردان چمن — که گفتی همی بر نوردد زمین

گشاد او کمان و نشانه گرفت — هم بر چو دیده بگرد پیر
سرانجام آمد یکی تیز چرخ — جهان آمده بودش از چرخ چرخ

بیفتاد از شولک خوب رنگ — برفت و به سر دانیت فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز — که افکنده شد ایگان بر هنیز

که چون پیل بود عنای او — دریغ آن کو بایی و بالای او
چو شد کشته آن نامبردار سوار — ز ترکان یکی گرد شیر از هزار

بهر گوشه ور هم و بگفتند — بدو روی زمین کرد انگیختند
برآمد به زدن کردی رخ دو — گزیشان سواری زمانی بخفت

زنهار برکشته و خیره شد — سراپرده با بیز بر بسته شد
دو و کشته ناشد همه لالگون — بدشت و بیابان همی رفت خون

جهان شد پس کشتگان لعلگون — که بر روی تابنده تیغ سپاه
دو هفته برآمد بدین روزگار — کنون زان همی تیز ترک کارزار

کشته شدن بیدرفش

به پیش اندر آمد هژده هزار — سپهبد بزرگی اندر آورد ده
یلی لشکر که دشمن اندر فتاد — جوانمرد یا آتش تیز و باد

همی گشت از ایشان و سر نمی بر — مرو را ستوده دم پس که دید
جوان مرد جاماسپ کان گرد بود — سپه را همی کرد خواهد تباه

بدان لشکر خویش آواز داد — که برداد خواهید تلخ جهاد
دو هفته برآمد بدین برد گرد — نه بینم همی روی فرجام جنگ

بگرد نگر دان گشتاسپ شاه — بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد گزینی ز رزم — چو کرگ فر آگاه و دو نره شیر

بکشتش هم بلک مردان من — سواد سواران دگر دان من
یکی چاره باید سگالید تا — وگرنه ز ترکی ما بپدید نا

کدامست مرد از شما جنگجوی — که آید بدو باز بیجان سپاه
یکی نامداری خرامدش پیش — گزیده کند در جهان نام خویش

مران کو میان باره بیرون نشد — بیندازدش هم در تیغ تند
دهم من برو دختر خویش را — سپارم بدو کشور خویش را

بسامش همه لشکر تیغ — بپیچید لشکر چو دو باره میغ
وز آمد پس لشکر چو پیل دمان — گزیده زر برآفتاب جهان

چو شیر اندر افتاد چون پیل مست — همی کشتشان همی کرد پست
همی کو فتشان هر سوی جای — سپهدار ایران کیهان خدای

چو او جانب آمد بدآنجهان تیره شد — بر روز سپیدش شب تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان همه — سران و سپهدار توران زمین

کدامست مرد از شما چیره دست — که بیرون شود پیش آن پیل مست
هرکه آورد پیکار دشمن — مردان ازین باره بیندازد شش

که تنش پس سود همی لشکرم — کنون پس زر سر و زر و دختر شوم
چو خورشید پیش خواندش — کلاه از بر چرخ بفراز دش

جهیدون نهادم که کین کش — بیاید خبره و رزو شتان آن کشی
سپه با مردان بکن تا با ایشان — جوانیخ نماند کش خیره نماند

بیامد بسان یکی بیدرفش جنگ — بلیله سر جادوان پیر گرگ
بیاراست با تیغ زهر آبدار — سپه رزم سازان خام پیش

بپرسید آورد زیر چنین پوشش — شوم پیش آن پیل آشفته مست
رهی بد بدان لشکر نامدار — از آن شاه دشمن شاه ورگر درون

کجا الکم آن نزدیک شاه سوار — بیک زخم او را ز تن کار کرد
شد آن جادو ویرانه یکباره — ز جهان بدان شاه زاده سوار

بیفتاد و زاسپ اندر آمد شهریار — درفشان جهان شاه زاده سوار
فرود آمد از اسب بیدرفش پلید — سلاحش همه یکسر برکند

سوی شاه برد اسپ و زین و کمر — درفش و گو افسر با زرین
ساخت سه یک بیکسره — ورفتش از بر پیل برداشتند

چو گشتاسپ شاه آن دید سرکه گرید — برادرش با نامدار ان زنجیر
کلاه بر کف کلاه کرد ماه — که روشن بدی زو همه رزمگاه

به بیدید کنا گاه او چون شد است — که از داغ او دل برآتش چو کوه
دوین اندرون بد و شاه جهان — که آمد یکی خون زرد و پیچان

بشاه جهان گفت کای نامدار — نگهدار تاج و سپاه تر ا
سر جادوان جهان بیدرفش — مرورا بیفکند و بردار از درفش

جو آگاهی کشتن او رسید — جهاندار گشتاسپ مرگی بدید
سرش ابه بریدنا پاک — جهاندار تاج و باشید تاک

همی گفت نشنده با جاسپ — بگویم کنون شاه لهراسپ
چگونه ورستم تیز دو بعد — بگویم بدان پیر گشته درد

گریزیدن و دوری بکام — نشستن گرگسار با جاماسپ
نبرد اسفندیار بر سپاه کین — پاره ز لهراسپ

جهان دیده و ستو گفتش بیلی — بلکن خواستن مرترا نیست آی
بگفتش بلشکر کدامست شیر — که باز آورد کین فرخ زریر

که پیش اکنده اسب بر پای — که باز آورد بارد زین او پی
بدیرفتم اندر خدای جهان — بدو بر فتن راستان و مهان

کشم کو بیاید نه پیش پای — مرا ورا دهم دختر گرانمایه پی
ز لشکر نیاورد کس پای پیش — بخشید از ایشان کسی جای خویش

پس آنگاه بیامد با سفندیار — که شد کشته آن شاه نیز گران
ندید از نود ل بکاهمی — کنون کس او خواست خواهی همی

ولی مادر و دست زد — چنین کی کنیدت سگان مه
همه ساله زین روز ترسیدمی — چو او را بنزم اندرون دیدمی

مر جا سوار را کوا شود — که تخت جهاندار کو تاج از سر
که گشت آن ناز کشی شاه ستوده — که گنداز زمین آسمین گر چه

در فش و سه لشکر جایی خویش — برادرش را داد و خود رفت پیش
به پیش اندر آمد میان انا — گرفت آن درفش جهانجوی پیش

بیاورد بیرون درج زیبای کاه — همه نامداران و جنگی شاه
همه ایستادند در پیش او — که لشکر شکستن بد کیش او

بلب اندرون شد کمابین زریر — بعضی اندر ایستاد چون نره شیر
با گو کمان گفت ای سپاه — که ای نامداران و گردان شاه

نگر تا چو گریم از این پیش شوید — بدین از خدای جهان بگروید
بدانید کجا کو بر روز شستش — که بد روز شد اید آنکه ز

نگر تا ترسید از مرگ و جبیر — که کس بی زمانه نمرد است
اگر گشته خواهد همی روزگار — چه نیکو تر از مرگ در کارزار

نگر تا نبینید کس را نخست	نگر تا نترسید از او بخش	سر نیزه‌ها را بزهم افکنید	زبانی بکوشید و سرها کشید
شود در جهان داستانتان بزرگ	همه حمله آرید چون شیر و گرگ	بزین اندرون بود اسفندیار	که بانگ سپهبدش آمد ز کوهسار
که ای نامداران و گردان من	همه سر بسر چون تن و جان من	بترسید از نیزه و تیر و تیغ	که از بخشش ایزدی نیست هیچ گریغ
ببین خدای که اسفندیار	بجان شهریران ببرد ده سوار	که اکنون فرود آمد اندر بهشت	زمین سوی ایران است بنگر سرشت
بیزدان که ایدر من از شاه پیر	که گر بخت یکره بود دستگیر	چو من باز گردم بدان رزمگاه	باسفندیارم دهم تاج و گاه
چو اسفندیار آن یل تهمتن	خداوند فرهنگ و سهم تن	از آن کوه بشنید گفت پدر	نیایش به پیش اندر افکند سر
خرامید نیزه بدست اندرون	ز ترکان همه سر فکنده نگون	بدان لشکر دشمن اندر فتاد	چنان کاندر افتد بگلبرگ باد
همی گشت از ایشان و سرها برید	کس اندر جهان پشت او را ندید	چو نستور پور زریر سوار	ز ترکان خرامید آهسته کار
یکی اسب آسوده تیز رو	خمیده یکی بود افکنده خو	بخواست و بر آراست بالای او	نشاند از بر او یکی زین زر
بیاراست بر گستوان بخند	بتنگ اندر آمد ببست تنگ کنه	بپوشید جوشن بپور و نشست	بمیدان خرامید نیزه بدست
بمیدان خرامید تا رزمگاه	سوی باب گشته همی شد براه	همی تاخت آن باره با شیر مرد	همی رفت تا جایگاه نبرد

چو نزد آن دو سوار دلیر	گشاد او دست کشتن زریر	بلسیدنی از آنم بر در کشته	از آن ترکمان ... دیدی براه

یکی مرد بود نام او شیرگیر	سواری گرانمایه گردی دلیر	بپرسید او را ز فرزند خود	سوی باب کشتش را جو رو کرد
نکو دست گفتا میان سپاه	ببرد یکی آن درفش سیاه	نگه کن که آنجا نتاد دست اوی	مگر باز جنبش یکبار روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور	همی تاخت اسب و همی کرد شور	بیامد بنزد یکی او رسید	جو او را چنان اندرون کشته دید
یکی دید او را جو نزدیک شد	جهان پیش چشمانش تاریک شد	همی گفت کای ماه تابان من	چراغ دل و دیده و جان من
جوانا بناز و بختی بپروردیم	کنون چون برفتی بکه بسپرم	سپه را ترا داد لهراسب شاه	که گشتاسب داد و تخت و کلاه
همی شاه کشور آراستی	همی رزم را تا زره خواستی	کنون گشت گیتی باز خواست	شد آن کشته و نارسیده بکام
شوم پیش برادرت نزد شاه	زود آی که ویژه ترا زنده گاه	که از تو بدین بد سزاوار اوی	برو کینه‌ش از دشمن باز جوی
نیامد بمیدان همی بود دیر	پس آن بارگی اندر آورد زیر	همی رفت با ناله نزدیک شاه	که بنشسته بود اندر آن رزمگاه
بشه گفت ای خسرو نیک خواه	برو کینه آن کم باز خواه	نگه دست شاهی جهان ریگ رنگ	سیه ریش او پر دو دیده بچنگ
برشه جو نستور گفت این سخن	سیاهیش چند روز بشوخ کن	جهان بر جهاندار تاریک شد	تن پهلوانیش باریک شد
بیارید گفتا سپاه مرا	بپرده قبا و کلاه مرا	که امروز من از پی کین اوی	برانم ازین جنگیان خون جوی

یکی آتشی افگنم اندر جهان	کزین جایگه چون رسد دود آن	چو گردان چو دید اندر آن رزمگاه	که خسرو همی شد بآوردگاه
بآواز گفتند کای شاه دین	نباید شدن تند ای شیر کین	بنستور داد باره و بر نشست	مر او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز خون پدر	از آن کشتن تو باز آورد خبر	بدادش هم آنگاه بهزاد را	جهان جوشن و خود و پولاد را
پدر کشته اکنون نبایدت زیست	سیه رنگ بهزاد را بر نشست	خرامیده آمد سوی رزمگاه	نشسته بدان خوب رنگ سیاه
در پیش صف شاهان ایستاد	همی برکشید از جگر سرد باد	سیم گفت نستور پور زریر	به نیزه نیاید مرا اژدها و شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش	که او داد آن خسروانی درفش	جو با رخ نداد ایچ نستور را	برانگیخت آن باره بور را
بکشت آن نگهبان لشکر بسی	بنیزه نیامد مر او را کسی	وز آن سوی دیگر یل اسفندیار	همی کشت از آن دشمنان بی شمار
چو سالار چین دید نستور را	که بی کرد ماتم جهان سور را	بلشکر همی گفت کان کشتند	گرفتسان همی نیزه داند زدن
بکشت از نگهبان چین بیشمار	مگر زنده گشت آن زریر سوار	کز و می آید زریر از نخست	چنینشان همی تاخت اسب درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین	هم اکنون سوی من خرامید هین	بیامد هم اندر زمان بیدرفش	گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بدان بارگی خسروی	بپوشیده آن جوشن پهلوی	خرامید تا پیش نستور شاه	دراغ همه لشکر بنوذ شاه

برآمد یکی ادرون حسرو تیغ	بجنگ آمد و دو روی و تیغ	از آنکه بیدر نیرم سوار	گرفت عنان ... تیغ از بهر دار

پس آگاه کردند از آن کارزار	ببود شد آن فرخ اسفندیار	بتازید چون پیش ایشان رسید	سر جادوان چون مر او را بدید
برانگیخت اسب از میان نبرد	چو دانست کش بر سر آمد نورد	بینداخت زهر آب داده پرند	نگر زان که زد برو خسته رود
نیامد بدو تیغ زهر آب دار	به پیش اندر آمد یل اسفندیار	بجوشن بهلوان یکی پر بکر	چنان کرد کز سر برون کرد سر
نیاویخت گونون اندر افتاد و مرد	بدید از کیان زاده آن بدکنش	فرود آمد از باره اسفندیار	سلیح زریر آن گو نامدار
از آن جادوی بیر بر او کشید	برهنش را بهم تن اندر برید	نکو رنگ باره بزین و درفش	ببرد او با آن سر بیدرفش
سپه یکسره بانگ بر داشتند	همه نیزه‌ها از بر افراشتند	که پیروز شد شاه و دشمن فکند	نمان نیزه تا آوردگاه بلند
شد آن شاهزاده سوار دلیر	سوی شاه گشتاسب شبدیز زیر	ز آن سو یکی را بنستور داد	ببرد او جهاندار و فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد	بزرگان ایران همه مرد و گرد	سیوم بهره را سوی خود بازداشت	کسی کو بکین درون آزداشت
جو نستور آن خسرو ...	جو شاد کرد آن لشکر گزین	بهم ایستادند در پیش اوی	یکی چون تن نیزه گرد کینه جوی
ببستند سواره میان برین	که گر تیغ دشمن بجند زمین	نگردیم یکتا ازین جنگ باز	نداریم ازین بد تنان چنگ باز
بپیش ایستادند مرد و سوار	بر فتند یکسر سوی کارزار	جو ایشان نکنده اندر ...	گوان و دلیران ایرانیان

۲۹۳

هر یکی از جای برخاستند — جهان را بجوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سپاه — گران تنگ شد جای آوردگاه
جهان چون همی رفت کوه و دشت — گران آسیاها بخون در بگشت
همی دوختشان سینه با یار پشت — چنین تا سر کشتزار او بگشت

شکسته شدن ارجاسپ از لشکر گشتاسپ

چو ارجاسپ دید آن که [illegible] — نیارد شدن پیش او نیز کس
هم آنگاه اندر گریز ایستاد — بشد روی اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان — بدان رزم آن لشکر چینیان
بکشتند از ایشان بهر سو بسی — بجستندشان از شگفتی کسی
بزرگان شنیدند [illegible] — همی اندر آمد سوی تیغ [illegible]
همه هر آنشان پیاده شدند — به پیش گو اسفندیار آمدند
[illegible] پر زدی همی آختند — کاتمای ترکی ببند افکند
بزاری بکشتند کای شهریار — بده بند کار ز بجان زینهار
بدین تو ایم و بجوشن [illegible] — همه ادرت را او بجوشن [illegible]
از ایشان چو بشنید اسفندیار — ببخشید و پیش او شان زینهار
بدان لشکر ترک آواز داد — که نام بردار [illegible]
که ای نامبردار ایرانیان — بگردید از این کشتن چینیان
که بس زار و خوارند بیچارگان — نشانید این بس کسی را گزند
برآرید دست از کشتن کنون — مبندید کس را مریزید خون
نتازید و این کشتگان را [illegible] — بگردید و از خستگان بگذرید
چو لشکر شنیدند آوای اوی — شدند انجمن زود بر کاخجوی

که بیرون [illegible] از آن آوردگی — همه رخ نهادند از [illegible]
[illegible] نبیره [illegible] — [illegible] اندر [illegible] آمدند

چو اندر گذشت آن شب تیره گون — ازان روی میدان [illegible]
کی نامور با سران سپاه — هم اکنون بیاید بدان رزمگاه
همه شمع و آتش برافروختند — دل دشمن از کین او [illegible]
همی گردان لشکران برگشت — بسی کشته دید اندر آن [illegible]
برادرش را دید کشته بزار — باورد که بر در [illegible] خوار
جو او را چنان خوار کشته بدید — همه جامه خسروی بر درید
ز دو آمد از [illegible] و جنگ — بر نیش جو او اندر زره و جنگ
همی گفت با شاه گردان بلخ — همه زندگانی [illegible] تلخ
در جا کو اسپ را سر او [illegible] — چراغ کیی اندر کشور [illegible]
ز دو آمد و [illegible] — [illegible] سپهر و [illegible]
تابوت زرینش اندر نهاد — تو گفتی ز زرین [illegible] زاد
کیان زادگان و جوانان [illegible] — تابوت زرین نهادند [illegible]
[illegible] — کسی هم که [illegible]
بگردید در گرد آن رزمگاه — [illegible] کوه و بیابان و [illegible]
از ایرانیان کشته بد [illegible] — هزار و صد و شصت [illegible]
هزار و چهل نامور خسته بود — که از پای پیلان [illegible]
از آن دشمنان کشته بد [illegible] — ابا شصد و هم کشته نامدار
بدستور گفتش که رو [illegible] — سوی کشور نامور [illegible] سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد — بز و کوس لشکر بنه بر نهاد
یاران زمین باز گردند [illegible] — همه خیره دل کینه [illegible] جوی
همه [illegible] کار [illegible] — نشستند از آن [illegible] تیغ تیز
سپه را بدستور فرخنده داد — [illegible] آیین و داد

بدو داد پس نامور صد هزار — سوار جهانجوی [illegible]
یکی پادشاه توران [illegible] — بنوید و گفت ای گو [illegible]
با طراف چین [illegible] — [illegible]
بنوید و او را [illegible] — مرا [illegible] یادگار
هم آنگاه دستور برد آن سپاه — سوی [illegible]
سپهبد بر [illegible] — چو او را [illegible] گشتاسپ [illegible]
سپه را همه سر بسر [illegible] — هر انکه که بودند مهتر [illegible]
سپه را همی [illegible] — در گنج بگشاد و [illegible]
هر آنکس [illegible] — کسی [illegible]
[illegible] — برادرش را خواند شاه [illegible]
بدو داد و دینار و گوهر بسی — خراسان بدو داد و [illegible]
جهان گشت [illegible] — چو بگشید کاری بر آمد [illegible]
کسی را که [illegible] — [illegible]
[illegible] — سواران جهان [illegible]
بیامد پس اسفندیار گزین — به پیش پدر آن شه [illegible]
[illegible] — [illegible]
بخندید و گفت ای [illegible] — همی آرزو [illegible] کارزار
[illegible] — یل تیغ زن گفت [illegible]
که نامور زنجیر زرینش داد — [illegible]
[illegible] — همه کار ایران مر او را سپرد
[illegible] بدو داد و [illegible] سپاه — [illegible] گفت [illegible]
همه کشور [illegible] اندر آر — بر و ماه گردان [illegible]

[illegible]

ز روم و ز هند و [illegible] — ز دریا و تاریکی اندر گذشت
ز روم و ز هند و ستان [illegible] — همه نامه کردند زی [illegible]
[illegible] گرایش [illegible] — مر آن دین او را بیاراستند
گرایش همی کرد اسفندیار — بزیشان یزدان و [illegible] کار
چو آگه شدند از دین [illegible] — گرفتند آن دین و آیین اوی
همه نامه کردند زی شهریار — که ما دین گرفتیم از اسفندیار
گرفتیم این کیش و بنهفته باز — [illegible] بر سر فراز
[illegible] — کنون زند و استا بر ما [illegible]
چو شه نامه شهریاران بخواند — [illegible] ز برگاه و [illegible]
فرستاد و [illegible] شهریار — بفرمان [illegible]
بزنو تا نامور پهلوان — همی گشت بر کشورهای جهان
[illegible] همه کس یزدان شدند — بدان در جهان [illegible] شدند
چو گیتی همه راست [illegible] — گشاد از جهان [illegible]
چو بگشید کاری برآمد بدین — جهان زنده گشت [illegible]
[illegible] فرستاد سوی [illegible] — که ای نامور شاه پیروزگر
جهان زنده گردم جهان [illegible] — بکشور [illegible] سایه همای
فروزنده گیتی [illegible] — جهان [illegible] گرد و هر [illegible] گشت
بدین بر بگرد [illegible] چنین جهان — ز گیتی [illegible] اندر جهان
[illegible] ای شاه [illegible] — مراد [illegible] و [illegible]
بیایم [illegible] بدیدار تو — [illegible] باشد [illegible] کار تو
[illegible] آمد [illegible] اسفندیار — خبرهای نیکو بر شهریار
چنین گفت گوینده [illegible] — [illegible] اسفندیار

۲۹٤

یکی پرگشتی بود نامش گرزم — گوی نام بردار و فرسوده رزم
بدل کین همی داشت اسفندیار — ندانم چه شان بود از آغاز کار
سر آغاز او در ستیز آمدی — ازو زشت گفتی بغمزه زدی
گرزم آمد و پیش فرخنده شاه — نشست و بهانه همی جست راه
که چون شاخ نو بر کشیدی بلند — بر و بال او را بکاهی گزند
فراز آمد از شاه زاده سخن — که نامد آیین چه افکند بن
هم اکنون کی پیوست [illegible] — که دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید [illegible] — چنین گفت کان [illegible]
که چون پور باشد بمهتر شود — ازو باب را روز بدتر شود
زنی کز خداوند سر بر کشید — از اندازه اش سر بباید برید
چو از رازداران شنیدم نخست — بیامد مرا این کار [illegible] درست
جهاندار گفت این سخن [illegible] — خداوند [illegible]

بدگفتن گرزم از اسفندیار به گشتاسب

کیان شاه گفتی [illegible] — گر این راز گفتی [illegible]
بر شهریاران چو بشنید این — [illegible]
همه سر بپیچد [illegible] — نهان چیست باز [illegible]
گرزم [illegible] گفت [illegible] — نباید مرا [illegible]
[illegible] — مرو کز [illegible]
یکی راز گویم [illegible] — [illegible] بنهان شود
[illegible] کی [illegible] — بسیجد همی [illegible]
یکی لشکری آمد [illegible] — همه رزم [illegible]

که دو بهر [illegible]
[illegible] آورد او [illegible]
بشاهی [illegible]
[illegible]

تو دانی که آن [illegible] اسفندیار — که او را بزرم [illegible]
چو بشنیدم اکنون [illegible] — تو بودی اکنون [illegible]
چنین گفت [illegible] — جواو حلقه کردان [illegible] تاب
بدیره نیاره [illegible]
ازان [illegible] — ورزم [illegible]
چو با شاه [illegible] — شد نامبر [illegible]
[illegible] — که او [illegible]
بخوردن [illegible] — ای بزم [illegible]
از اسفندیار [illegible] — چو ازکوه [illegible]
فروغ ستاره [illegible]
بخواندان جهان [illegible] — که او دید [illegible]
بدو گفت [illegible] اسفندیار — [illegible]
بکوشش [illegible] — چو نامه [illegible]
که کاری [illegible] — تو ایمن [illegible]
یکی کار [illegible] — کرا تو [illegible]
تو پیشش [illegible] نامه استوار — که ای نامور [illegible] اسفندیار
فرستادن [illegible] — که دستور [illegible]
چو او را [illegible] — ابا او [illegible]
و [illegible] — وگر [illegible]
بخوشنود [illegible] شاه [illegible] — گرازنده [illegible]
وران روزگار [illegible] اسفندیار — بهشت [illegible]
ازان [illegible] — که جاماسب [illegible]
جوان [illegible] — بپیچید [illegible] گرفت
گزید [illegible] — همه نامداران [illegible]

یکی نام بهمن دگر مهرنوش — [illegible]
سیم نام او بود [illegible] — چهارم [illegible] نام [illegible]
[illegible] شاه — بدو گفت [illegible]
بیکبارگی [illegible] — [illegible]
[illegible] بگفت [illegible] — کسی آمد مرا [illegible]
که آورد [illegible] — [illegible]
[illegible] و آزار دارد همی — دلش [illegible]
گرانمایه فرزند [illegible] — [illegible]
[illegible] — کرا [illegible]
همی در جهان آتش [illegible] — [illegible]
[illegible] — که برتر [illegible]
جهان [illegible] — چرا داده [illegible] شاه [illegible]
جهاندار [illegible] — چراغ جهان بود [illegible] شاه
همی [illegible] بود شاه — جهید آمد از دور گرد سیاه
ز شاه و [illegible] شاه — [illegible] شاه
[illegible] — بدانست [illegible]
[illegible] — که بود تا او [illegible]
زیاد [illegible] — [illegible]
که او پیر مرده [illegible] — بپرسید از [illegible] اسفندیار
چنین [illegible] روزگار — [illegible]
[illegible] که با تو [illegible] — [illegible] بزمان [illegible]
نه نیکو بود [illegible] — بیرون برده [illegible]
یکی چاره [illegible] — نباید چنین ماند [illegible]
فرو ماند [illegible] پهلوان — [illegible] جوان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بپیش [illegible] — [illegible]
[illegible] سپرده — وکشتی همی [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — ورا [illegible]
[illegible] — [illegible] گرد
کمان [illegible] — کلاه کیی بر نهاده [illegible]
[illegible] با موبدان — [illegible]
[illegible] آید [illegible] — جهان زاد [illegible]
[illegible] — یکی تاج زرینش بر سر نهد
[illegible] — [illegible]
چو آزاد زاده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نهاده

سخن گفتن گشتاسب با موبدان

[illegible] — سواری [illegible]
[illegible] — بیامد زلشکر [illegible]
[illegible] — کمر بست [illegible] بسر بر کلاه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بپیش [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بیامد [illegible] — [illegible]
[illegible] — سواری [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بجوید سرافراز تاج [illegible]
[illegible] — [illegible] تاج [illegible] و گاه

۲۹۵

نباشد بدین پور همداستان
ببندد همانا بدین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر
تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهش همی آهنگ اوی
بشاه و ولشکر [illegible] جنگ اوی
بگوید پیران ابا آن پسر
که این رای دارد [illegible]
ولیکن من او را بجو [illegible] زنم
که [illegible] کرد [illegible]
ببندم چنان کش [illegible] کس
[illegible] ازو کس
گر ایشان بگفتند کای شهریار
بگیرد [illegible] در شمار این شمار
بدید زنده و پور زیبا کلاه
ازین بتر [illegible] گناهی بخواه

در بند کردن گشتاسب اسفندیار را

جهاندار گفتا که ایک پسر
که آهنگ دارد بجان پدر
ببندم چنانش سزاوار بس
به بندی که کس را نبستست کس
بر گفت ای شاه آزاده خوی
[illegible] که [illegible] گناه آرزوی
غلام گشتاسب من ای شهریار
که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای شاه اگر بد بدل
گمان برده ام بس سزاوار گسل
ولیکن تو ای شاه اگر بد بدل
گمان برده ام بس سزاوار گسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
ترا ام من و بند و [illegible]
شه خسروان گفت بند آورید
مرو را ببندید و زین کم [illegible]
به پیش آوریدند آهنگران
غل و بند و زنجیرهای گران
جنانش ببستند پای استوار
که هر کش بدیدی بگریست زار
جو کردند زنجیر در گردنش
جو شد بسته [illegible] تنش
بیارید گفتا یکی پیل زر
رونده دونده جو [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرستاد سوی دژ گنبدان
بدان بند بسته جو دیو [illegible]
بران [illegible] بردند برکوه بار
ستون آوریدند زآهن جهار
ستونهای کرد در بزرگ آهنین
سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را بدانجا ببستند سخت
ز تختش بیفکند برگشته بخت
نگهبان او کرد پس چند مرد
کو پهلوان زاده [illegible]
جهان تنگی اندر همی زیستی
زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد بسی روزگار دراز
که خسرو سوی سیستان کرد ساز
که آنجا کند زند و استا [illegible]
همه موبدان را همه عهد جست

رفتن گشتاسب بسیستان

جو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
[illegible] پهلوان سپاه
شنیدم [illegible] دستان سام
سوار جهان دیده [illegible]
ابا پور دستان که بود [illegible]
ابا مهتران و ردان سربسر
به پیش آوریدند رامشگران
باوازها بر کشیده کران
بشادی [illegible] سپاه
ازان شادمانی [illegible]
برادرش بردند مهمان [illegible]
[illegible] بنده وار ایستادند پیش
[illegible] زابلستان [illegible] شاه
ببستند آیین [illegible]
برآمد برین میهمانی دو سال
همی خورد گشتاسب با پور زال
بهر جایگاه شهریاران بدند
ازان کار گشتاسب [illegible] شاد
که او پهلوان جهان [illegible]
بآیین نو نامدارش نخست
ز زابلستان شد [illegible]
که [illegible] کند بت آزری
نکشتند یکسر ز فرمان اوی
همه پر شکسته دل و جان اوی

چو آگاهی آمد بهر کشور که شاه
ببستش مر آن شیر را بی گناه
بنزد سواران اسفندیار
از آنجا برفتند بسیار وار
سپه را همی داشتند دست باز
بسی اندر گرفتند راه دراز
به پیش [illegible] اسفندیار آمدند
کیان زادگان خسروار آمدند
[illegible] بلشکر همی داشتند
بزندانش تنها بگذاشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین
که [illegible] ازان کار آمد کمین
بر آشفت خسرو باسفندیار
بزندان و بندش فرستاد خوار
خود از بلخ زی سیستان برکشید
بیابان [illegible] و جیحون برید
بزابل نشستست مهمان زال
ببین روزگار اندر آمد دو سال
ببلخ اندرون جز که لهراسب شاه
نماندست از ایرانیان [illegible]
که هفتصد مرد آذر پرست
همه پیش آذر بر آورده دست
جز ایشان ببلخ اندرون کس نماند
ازان نامداران [illegible]
بسی راز ها خواند شاه چگل
ازین جنگ لهراسب بنهاد دل
بدانید کانگه که گشتاسب شاه
سوی نیمروز [illegible]
بزابل نشستست با لشکرش
سواری نه اندر همه کشورش
کنون [illegible]
بباید [illegible]
[illegible] آن [illegible] اسفندیار
ببند گران اندرست استوار
کدامست مردی [illegible]
که [illegible]
[illegible] شود
از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستود
گراینده راه و دانش [illegible]
بدو گفت آهسته و راه جوی
جو باید همه مرز باید بجوی
[illegible] کفتا بایران [illegible]
نگه کن ز دانش بهر سو بکام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] پیش جادو بگشت
[illegible] پیش او [illegible]
جو ارجاسب آگاه شد [illegible]
از اندوه و [illegible] آزاد گشت
همه راز او خواند و گفتار دید
سپاه پراگنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه
بکوه و بیابان و جای رمه
همه باز خواندند لشکرش را
گزیده سواران کشورش را
جو گرد آمدش لشکری صد هزار
گزیده سواران نیزه گزار
بآواز خسرو نهادند گوش
سپردند او را همه توش و هوش
کنون ای سخن گوی بیدار مرد
یکی سوی گفتار خود باز گرد
دقیقی رسانید اینجا سخن
زمانه برآورد عمرش به بن
ربودش روان از سرای سپنج
ازان پس که بنمود بسیار رنج

تمام شد سخن دقیقی شاعر

[illegible] اکنون سخن یادگیر
سخنهای پاکیزه و دلپذیر
سیوم دفتر آوردم اکنون بسر
بدین دفتر چارم اندر نگر
ز ما بر روان پیمبر درود
سه چندان که بود و بود تار و پود
چو این نامه افتاد در دست من
بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم
بسی بیت نا تندرست آمدم
ز نسلی جدا و ز دانش تهی
بسی ژاژ خاییده از ابلهی
گمان برد خود [illegible]
همه مشکلات جهانش حل است
معانی ز گفتار دست آمدش
سخنهای نا تندرست آمدش
من این را نبشتم که تا شهریار
بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر نمودم بگوهر فروش
کنون شاه دارد بگفتار گوش

سخن چون بدین گونه بایدت گفت … مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن … به کانی که گوهر نیابی مکن
که طبعی نداری چو آب روان … مبر پیش این نامهٔ خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی … از آن به که ناساز خوانی نهی
گذشته برو سالیان بیش از هزار … گر ایدون که پرسش کند شهریار
نبرد ایچ پیوند این کس گمان … بر اندیشه گشت این دل شادمان

در ستایش و مدح سلطان محمود گوید

ابوالقاسم آن شهریار جهان … کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود … کلاه ار کند ماه و کیوان سجود
هر نامه را نام او تاج گشت … نبد تاج ور زو سزاوار تر
بزرگیش ازو دل تیز همی با تو گفت … ببخشش بداد و بدرگاه سر
جهاندار چون او ندارد بیاد … ز شاهان گیتی همی بگذرد
بیامد نشست از بر تخت او … نفس را ستایش بباید شمرد
به بزم و به رزم اندرش نیست یک … به دینار در دست او همچو خاک
کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم … بطبع روان باغ بی خو کنیم

آگاهی یافتن ارجاسپ از کار گشتاسپ

بزد پیش سالار چین انجمن … که ارجاسپ بود مهتر سپر
سواران شایسته مرد هزار … از ایشان بود تا ز تاتار تا بلخ
بنو و تا کرم تیغ زن … ز خورشید تابان برآورد سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار … که از بلخ شد روز تاریخ

پریشان شد آذرگشسپ و روان … سرافشان هم چنانکه شان نامور
دل شستی دلستان و ... … که بکرد ... آواز دستان

از ایوان گشتاسپ باید کشید … زباید برآرد همی تیغ گرد
اگر بید بر پای اسفندیار … ببینی سر آورد بدو روزگار
هم اکنون پرسش ز رنج و کار … ور زو روی گیتی یکی سور کرد
همه شهر ایران بکام تو گشت … تو بینی و دشمن بیام تو گشت
من اکنون ز خلخ بجویم زمان … بیایم دمادم پس اندر زمان
بکام سپاه پراکنده را … برافشانم این گنج آکنده را
بدو گفت کرم کرد زمان کنم … ز فرمان تو راستی جان کنم
نماز آورید پیش آن پیش تخت … جهان گشت خشنود بر تاج و تخت
بآیین درون بد سراسر سپاه … همی آفرین کرد و گیتی بشاه
که جاوید بادی و پیروز بخت … سزاوار گاه و سزاوار تخت
نباید که گشتاسپ در نیم روز … ابا لشکر کشن گیتی فروز
بتوران بیاید چو دور از رستم … وزیشان بماند ابا رستم
کند کشور ما سراسر خراب … نباید بدین رزم کردن شتاب
چو بشنید ارجاسپ گفتار او … وز شه دستم جهان جوی ...
اگر بر فرستاد هم چشم این … ندانست هم ساز هنگام کین
سواری فرستاد و شد تا زمین … کجا نیک دانند هر دو زبان
بجاسوسی آمد سوی نیم روز … بنزدیک گشتاسپ گیتی فروز
بزابل بدیدش کو بی زنگلم … زمین و ز دشمن بپرداز نام
بیامد بارجاسپ گفتش که شاه … نداد خبر خود ز توران سپاه
چو ارجاسپ بشنید گفتا که هین … نتازید ای شهسواران چنین
چو آگاه شد تیغ از میان کشید … شب تیره را زو دامن اندر کشید
بیاورد کرم بایران سپاه … زمین گشت چون ... یکی

بیامد دمان نزد گشتاسپ دست … کسی را که دیدی گرد دست
همه دل بد تو را یار است شد … تنارا ح وگشتن هم بر آستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ … گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کردم چو لهراسپ آگاه شد … همی گشت و با رنج همراه شد

آگاهی یافتن لهراسپ از آمدن ارجاسپ

به یزدان چنین گفت کای کردگار … توی برتر از گردش روزگار
تو آنا و دانا و بخشنده … خداوند خورشید رخشنده
نگهدار بر این تن و هوش من … جهان تیز بینا دل و گوش من
اگر من بنده بر دست شان تباه … نگردم و از بیم فرمایه خواه
بگیتی درون کم مکن نام من … بجیحون بیاید سر انجام من
بلخ اندرون نامداری نبود … وزان کز رزم داران سواری نبود
بیامد زبازار مردی هزار … جهان جوی بیند در و کارزار
که گشتاسپ آنجا نبد آن زمان … شده بود از آنجا سوی سیستان
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ … بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
زهان پرستش آورد و گاه … بشد بر جاده کیانی کلاه
به پیش اندر آمد بمیدان جنگ … یکی گرزه گاه و بیکر بدست
بهر حمله جادوی بی ازان سران … زمین را ببیرد بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار … نباید مگر زور اسفندیار
گمی رستن او را نمودی شاه … ویارست شد کاندرش کینه خواه
هر آنکو شنیدی آواز او بپیچیدی … بجنبش اندرون زو بر شگفتی
بگفتند یکسر همه انجمن … که اینست سزاوار شمشیر زن

شیر بیان ز و دل بگرید … چو بشنید و اندر میان آورید
بیامد باو یکایک بجنگ … بترکان چنین گفت کم در جنگ

چو توران سپاه این شنیدند ازو … سوی شاه لهراسپ گشتند رو
بگردند چو بین که زو بود نشان … جهان چون که او در آمد بدستان
برآمد چکاچاک زخم تبر … تو گویی سواران برخاش خو
چو ابری سپاه اندر آمد سیاه … میان در گرفتند لهراسپ شاه
چو لهراسپ اندر میانه بماند … به یکبارگی نام یزدان بخواند
ز تیر هوا ز تابش آفتاب … همی گشت بخت اندر آمد بخواب
جهان دیده از تیر ترکان بخست … نگون سار شد شاه و بر زد دو دست

کشته شدن لهراسپ بدست ترکان

بخاک اندر آمد سر تاجدار … چو آن انجمن شد فراوان سوار
بشمشیر کردند پاره تنش … همی خواند سوارش بداختند
بگردند چاک آنکه جوشنش … چو خود از سر شاه برداشتند
از آهن سیاه آن همه جوشنش بدی … بماندند یکسر ازو در شگفت
بدیدند لعل آن چو کافور موی … گر این پیر شمشیر جوید آرزو
گر ایدر که اسفندیار آمدی … سپه را بدین دشت کار آمدی
چنین ریش و موی و چو تابنده ماه … نگر تا به پیکار چون گرد زود
جو هیران چنین است لهراسپ پیر … جوان چون بود در صف رزمگاه
همی باکله در جهان آمدیم … بدین اندکی ما چرا آمدیم
بیامد چنین گفت که در کمکار … همین بود رنج اندرین کارزار
که این تاجور شاه لهراسپ است … که باب جهاندار گشتاسپ است
شهنشه که با فر یزدان بود … همه کار او رزم و میدان بود
چو این پیر کو خود پرستنده بود … دل از تاج و از تخت برکنده بود

کنون بلخ گشتاسپ شد زو تهی / بچاره ز دیهیم شاهنشهی
وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استا برافروختند / چه برمایه‌تر بد همی سوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک / ز ایوان بکیوان گشت زنگ
وز آن هیربد بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان / ره گبرکی برنوشتندشان
چو گیتی چنین یکسر آشفته شد / همه کاخ و ایوان بتاراج شد
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خرد یافته وز بد آتش ببند
کتایون بدش نام و آزاده بود / بسی داد و فرزانگی داده بود
یکی بارسا بود از شاه روم / برآورد و بدان بانوی ماه روی
زنی بد که گشتی پیاده سوار / بداد او و جهان از بد آید بکار

خبر یافتن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ

از آخر جهان باره‌ای برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
از ایران ره سیستان برگرفت / وزان کار مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی / دو روز و یکی روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شاه / بناکامی مرگ لهراسپ شاه
بدو چون ز گرد در اندر رسید / جوان شاه گشتاسپ زن را بدید
بدو گفت کز بهر کوی آمدیست / چنین آمدن کرم ناگاه چیست
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چرا راندی
چو اول بر آنجای بنشاندی / که آتش باتو برافشاندی
که شد مرز و بوم از نو بار و رنگ / سپاهی ز ترکان بیامد بجنگ
براسپی کشور زنیای تو بلخ / بدو گفت کاین جهانجوی بلخ
همه بلخ پر غارت و کشتنست / از ایدر ترا روی برگشتنست
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست / بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین نماند بجای
بدو داد پاسخ که باره مگوی / که کاری بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ / بکشتند و شد بلخ ما تلخ
وز آنجا به نوشاد اندر شدند / رد و هیربد را همه سر زدند
چو هوشتان و زنده آتش پرست / چنین بدکنش خوار زر ان شهر
ببردند مر دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
کلا رخت زردشت پر دخت شد / بدو باره و تاج نگذاشتند
چو خویشان و مر دختران ترا / نیاکان و نیک اختران ترا
ببردندشان یک جوان بزرگان / بسختی همه نازپرورگان
همه نام ما زیر ننگ اندر است / بگردون مگر تیره‌مان اختر است
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / زدو بید و زو رنج خواب آرزو
ز درد پدر گشت خسته جگر / همی زد دو دست و کی تاج بسر
بزرگان ایران را بخواند / شنیده همه چشم ایشان پر آب
همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر یک که لهراسپ شاه / بردی بدین سان بی کرد آهنگ
هزار آفرین باد بر خاک اوی / بمینو رسید آن تن پاک اوی
نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواران برانگند بر هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکسر از گل شد بید بک / بداید بار از طبلی مغاک
ببردند نامه بهر کشوری / کجا بود در پادشاهی یلی

بیامد سوی شاه چندان سپاه / که در کار گشتی جو از سپاه
چو گشت آگهی لشکری بر ز چین / سواران جنگ آور از کشور چین
ز مرو داد وز سیستان برگرفت / سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت / دوان را همی‌راند با باد تفت
همی‌کشت کامکار شد بار زمین / سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماندم نه باب / تو بر سوک باب بلخ دل اندر شتاب
بدیرفته با او ترا زند کی / ز ترکان همی یاری مرا اندکی
بگفت این و شاهش سوی روی / بیامد او و چنین و شد جنگجوی
چو بشنید ارجاسپ کامد براه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
بچهرام از ترکان رسید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
ز توران و ایران برآمد خروش / سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
سم از گرد ره ساز گردش چرد / بچهرام و کیوان برآورد گرد

مصاف کردن گشتاسپ با شاه ارجاسپ

دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
بر چین شاه برکشید و درد / که با خیره تنها نجستی نبرد
سوی میسره کرد دستور بود / که شاه جهان پهلوان نور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی‌کرد و سو سیه کر نگاه
وزان روی گند سوی میمنه / بیاورد پس پشت و با بنه
برآمد ز هر دو سپه نای و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بپرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
ز آواز اسبان و زخم تبر / همی کوه خارا فرو ریزد سر
برآورد از آن بانگ چاک چاک / همه دشت شد پر ز بوم هلاک
فلک پیسه شد بر آه و نفیر / از آشوب گردان و آواز تیر
درخشیدن تیغ و باران تیر / همه روشن جهان و دود و دار و گیر
ستاره همی جست از گرز تیغ / سپه را نیامد همی جان دریغ
ز گرد و بجان تیر چون ژاله بود / وزان خستگان دشت پر ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / بکی سینه خیره تا ابر خون
تن پیلسران و سر بی تنان / سواران چو پیلان کف افکنان
سپر را تبه بر بجد جای مهر / همی گشت ازین گونه گردان سپهر
نبود اندر ایشان سه روز و سه شب / برآورد کین و پرخاش و جنگ و جلب
جهان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
نبا کرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر خورشید
ز کرم بدان کوه اندر شده / که جان از تن او همی جسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / جهان خسته بردند از پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آگنده شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند شان اندران رزمگاه / یکیبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشه آن پسر بود خویش / ببین بست شد شاه و دل پر ز ریش
چو بد کشته گشته چندان پسر / بماند اندران درد و غم خیره سر
همه دست شیران ز کار شد / همه شاهی اندر دلش خوار شد
سرانجام گشتاسپ شد سوی دشت / ازان کوه کو شد روزگارش درشت

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

برون رفت و منزل همی تاخته / در او راه گر همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش در کیاه / بجز اندرش چشمه و آسیا

۲۹۱

که ور را ازان کوه یک آب بود — وزان راه گشتاسب آگاه بود
سپهدار ایران بدان کوه شد — ز پیکار ترکان بی اندوه شد
یکی کنده کردند بر گرد کوه — ز بیم سواران توران گروه
بدان کوه شد و تیغ و دل آسیاب — بگردش نشستند گردان براه
بهر سوی کوه اندرون دیده‌بان — طلایه نشاندند با دیده‌بان
فرود آمد آنجای در زیر کوه — بگشتاسب آمد ازیشان ستوه
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید — بگرد اندر کوه راهی ندید
ازان کوهسار آتش اندر زدند — بر و خار و خاشاک بی ره شدند
همی گشت بر مهتری بارگی — نهادند دل را به بیچارگی
نیاز اندران لشکر شاه کرد — همه کس همی پیش مردار خورد
چو لشکر جهان کرد اندر گرفت — کی بر دشت و دست سر اندر گرفت
جهان دیده جاماسب را پیش خواند — وز اختر سخنها فراوان براند
بدو گفت کز گردش آسمان — بگوی آنچه دانی و پنهان مدار
بگو تا چه آید همی بر سرم — ز دشمن بگو و ستم بر کشم
که باشد بدین بد مرا دستگیر — ببایست گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسب پاسخ بداد — بدو گفت کای خسرو دادگر

رایزدن گشتاسب با جاماسب حکیم

اگر شاه گفتار من بشنود — چنین گردش اختران بگرود
بگویم همه هر چه دانم درست — اگر شاه خواند مرا آنچه جست
بدو گفت شاه آنچه دانی براز — بگوی و ... سخن هیچ باز
کر آید بدان کو رها بر سایدم — هم از گردش اختران نکرده‌ام

وز اختر فزاید همی ... — بدو آسمان ... ...
... ... — بدو گفت جاماسب کای شهریار

بزرگان تو فرخ اسفندیار — همی بند ساید بید روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند — نماند بدین کوهسار ارجمند
چنین لشکر آنکه شوی کامکار — که بگشایی از بند اسفندیار
نیاید ز تو کس بدین روزگار — مگر نامور فرخ اسفندیار
کر او را گشایی ز بند گران — ز زنجیر و مسمار آهنگران
ازین اندر آنست رهایی بود — جهان را سوی روشنایی بود
چو بشنید ازو این سخن شهریار — ز رشک گشت چون گل آبدار
بدو گفت گشتاسب کای ... — کنم راه جویی و هم راه جوی
بیزدان که چون او به بند گران — ببستم به مسمار آهنگران
هم آنگاه من زان پشیمان شدم — دل خسته شد سوی درمان شدم
کنون ار ببستم بدان بارگاه — بگفتار بدخواه و او بی‌گناه
گر او را ببینم درین روز کین — بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
چه داری چون کوه در زندگاه — من او را ببارم ... سپاه
که یارد شدن نزد آن ارجمند — رهاند مرا زین چنین روز بند
بدو گفت جاماسب کای شهریار — هم رفتنی کنون ...
بدو گفت گشتاسب کای پر خرد — که جان از من نادرست ...
بره از نشیب و فراوان درود — شب تیره بگذار تا گاه رود
برو پیش آن پاک تن پور من — جهاندار و خلد و دستور من
بگوئیش که آنکس که بیداد کرد — برفت از جهان ...
وزان پس بستم ببیند کسی — که بهره نبودش ز دانش بسی
تو بیدار کردم ... — ز بادافره ...
جو ... ... — که زندان و دشمن بود ...

کنون گر بیایی دل از کینه پاک — سر دشمنان اندر آور بخاک
ز تن بر کشند این کیانی درخت — وگر زنده مانند این پادشاهی تبه
چو آیی سپارم ترا تاج و گنج — ز بخت و که من کردم از رنج
چو جاماسب گوید ... — چنین گفته یزدان کوا گیتی است
پرستش بود پیش یزدان گزین — چو لهراسب آن شاه جان آفرین
بروز سپید و شبان سیاه — بیزدان و تابنده خورشید و ماه
برآرم من این بد بداندیشگان — کز آرزو بیابی همی باز جای
جهان از بد دست تو اندر نهم — که تاج کیانت بسر بر نهم

رفتن جاماسب به گنبدان

بپوشید جاماسب توری قبای — فرود آمد از کوه بی رهنمای
برو بافته چون بیامد بدشت — شب تیره از لشکر اندر گذشت
بپیمود بیرون ز رزم گشتی ... — ... به رزم گشتی نبرد
بیامد به ترکی بیاورد پیش — ... آمد آن ...
بپرسیدند از ... سپاه — چو ... گشتاسب سپاه
هر آنکس که او را بدیدی براه — ...
ندانست او را کسی حال کار — که بودی بزرگی سخن آشکار
بدانستن همی راند مانند باد — بدان تا بیاید بر شاه زاد
شبها همی راند چون آید از — برست از بد روز و دست ...
چو آمد بنزد در گنبدان — ...

بدان جا که آید ز توران سپاه — بدان بام ... ... براه
... ... — یکی نامور بود اسفندیار

بجز دار بگوید چو بیند کسی — بیالا در گشش نباشد بسی
چو جاماسب را دید بودن براه — که آمد سوی فرزند ...
فرود آمد از باره ... — چنین گفت کای نامور ...
شوم تا ببینم که گشتاسب است — و یا کینه جوید ...
بدو گفت بر پای اسفندیار — که ایست کس را سوی ...
شوم بازگوید با اسفندیار — هر آنجا که او ...
چنین گفت کامد ز ترکان سوار — همی گویم با اسفندیار
سواری همی بینم از رزمگاه — بسر بر نهاده کلاه سیاه
اگر ترک باشد ببرم سرش — بخاک افکنم نابسوده برش
جهانا گر ایران یکی لشکری — بیامد سوی ما به جنگ ...

نیم سواران جاودوزاد — ... ...
... ... — بیامد که ... ...

کمر بر میان بستش آنگه بلند — برم دلیر آن بر خاکخسر
چو جاماسب تنگ اندر آمد ز راه — جوانست و پیراسته ...
چو بشنید نوشاد از پهلوان — برآمد بدان بارهٔ ... ...
بیامد بگفت او که فرخ ... — بیاتی که آورده بد سر بسر
بدو داد و با ... ز اسفندیار — که ای ... جهان از خرد ...
کسی را که بد ... — ... شادست ...

۲۹۹

درود از شهنشاه ایران دهی / ز دانش نگارد دلت آگهی
خرد ... و کند آوری سرفراز / [illegible]
درودم ز جاماسپ آید کنون / که ایرانیان دشت شد پر ز خون
مرا بند کرده بدین بی‌گناه / همانا که زد دست فرزند شاه

[illegible]

چنین بود ... / [illegible]
[illegible]
نگشتند ... / [illegible]
ز بهر ... / [illegible]
چو کار ... / [illegible]
[illegible]
بر اندیش ... / [illegible]

[illegible]

پاسخ دادن اسفندیار جاماسب را

پرستنده ... / [illegible]

[illegible]

[illegible]

گله کردن اسفندیار با جاماسب

[illegible]

[illegible]

جواب دادن اسفندیار بجاماسب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همی گفت از ایشان که [illegible] — شب تیره اندر پی [illegible]
چنین داد پاسخ که بر دشت [illegible] — شما را همه کار خواب است و بزم

چو آگاهی آمد ز گهرم به پشت — که اسفندیار از [illegible] کشت
مر او گفت بر [illegible] — وز ایشان برآوردم [illegible] رستخیز

برآهخت شمشیر و اندر نهاد — همی کرد از ایشان ز گشتاسب یاد
بیفکند از ایشان [illegible] — وز آنجا که شد نزد [illegible] شاه

برآمد بدان شد بالا فراز — چو دریای [illegible] برخروش نماز
[illegible] بپرسید [illegible] — وز آنجا که تا [illegible]

بدو داغ دل [illegible] — بر [illegible] سپهبد چو [illegible]
به شاه آنکه [illegible] اسفندیار — که آورد [illegible] سوار

خبر شد به گهرم که اسفندیار — [illegible] با سه سوار
یکی تیغ هندی [illegible] — هر آنکس که دید از [illegible] گشت

بدو گفت [illegible] — گرد آیم تا شاد [illegible]
زمین [illegible] — [illegible] هیچ [illegible]

گر از تخم [illegible] — دل من [illegible] تیره گرد
برآمد [illegible] — به آید [illegible] کار [illegible]

[illegible] آرد کار جهان — شنا [illegible] آشکار و نهان
اگر من [illegible] شاد و پیروز و بخت — سپارم [illegible] کشور و تاج و تخت

پرستش [illegible] زمین [illegible] — سپارم [illegible] آنچه دارم [illegible]
چنین پاسخ آورد [illegible] — گر [illegible] باشد زمین [illegible]

مر آن [illegible] تاج و تخت و [illegible] — گر [illegible] باشد زمین [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]

جهان مرد [illegible] — [illegible] دل شاه [illegible] شدم
کنون [illegible] بود [illegible] — [illegible] نشسته جهان [illegible]

ازین پس [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] کوه [illegible]
[illegible] — ز گهرم [illegible] توران زمین

چو لشکر [illegible] که اسفندیار — [illegible] دست [illegible]
[illegible] — برفتند [illegible]

بزرگان [illegible] — نهادند [illegible] پیش شاه
[illegible] — [illegible] شاه [illegible]

چنین گفت [illegible] اسفندیار — که [illegible] خنجر [illegible]
همه تیغ زهر آب گون [illegible] — [illegible] دشمن [illegible]

یکی بانگ [illegible] — چو [illegible] لشکر [illegible] شاد [illegible]
بزرگان [illegible] — [illegible] تیغ [illegible]

همه پیش تو جان [illegible] — [illegible] تو با [illegible]
خروش [illegible] لشکر آراستند — همه [illegible] خود و [illegible] استند

بدو نیز [illegible] اسفندیار — همی [illegible] گفت [illegible] روز کار
ز خون [illegible] — [illegible] برنهاده [illegible]

که بود [illegible] بدان روزگار — ز خون [illegible] چون [illegible]
جهان [illegible] تیره [illegible] — [illegible] گشتاسب شد

به [illegible] فراوان [illegible] — [illegible] گشته [illegible]
چنین [illegible] — [illegible] گهرم [illegible]

که ما را [illegible] بود [illegible] جنگ [illegible] — [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] آمد [illegible] — [illegible]

به گهرم [illegible] ایران [illegible] — همه مرز [illegible]
کنون [illegible] — [illegible]

چو آمد [illegible] — [illegible] کنیم [illegible] شود [illegible]
ز ترکان [illegible] — [illegible] برزم [illegible]

چنین مر [illegible] شاد [illegible] تخت — [illegible] توران [illegible] پیروز بخت
بفرمود تا [illegible] — ز گنج و ز اسپان آراسته

ز دینار و یاقوت و در و گهر — ز دیبای [illegible] و تاج و کمر
[illegible] — بیاورد [illegible] گهرم [illegible]

[illegible] — بفرمود تا [illegible] — ز زرینه [illegible] کرده [illegible]
[illegible] — [illegible] شهر باد

[illegible] — از [illegible] شد [illegible] خورد و خواب
[illegible] — [illegible]

بدو گفت کای شاه [illegible] — ز [illegible] نام [illegible] زمین
[illegible] — [illegible]

[illegible] تن [illegible] — بیاید که آمد که اسفندیار
تن مرد جنگی [illegible] — [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] زده
به بیداد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] توران [illegible]

ز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جود [illegible]
بیامد [illegible] — [illegible]

[illegible] — نشستیم [illegible]
[illegible] — [illegible] اسفندیار

تو شنیدی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] لشکر

[illegible] — [illegible]
همه اندر آن [illegible] لشکر [illegible]

جنگ کردن اسفندیار با تورانیان

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو خورشید [illegible] — [illegible]
بینداخت [illegible] — [illegible]

چو لشکر [illegible] اسفندیار — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سپهبد [illegible] لشکر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زمین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو [illegible] — [illegible]
سپاهی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
خود و سرکشان [illegible] — [illegible]
چو پیروز [illegible] — براه بیابان [illegible]

همی گشت بر سان گردان سپهر / بدست اندرون گرز گاو چهر
تو گفتی سپهر است بالای او / [illegible]

خروشان و دژدار و [illegible] / برفتند گردان لشکر ز جای
زدند نعره و هر یکی گرز بستند / تو گفتی که بام سپهر آسمانند

نهادند یکسر سر تیغ تیز / نیامد ازیشان یکی را گریز
بکشتند چندان ز ترکان / ز بس کوه گشت از گران

تو گفتی ز خون دشت دریا / ز خنجر هوا چون برنگ شد
نگه کرد پس پهلوان دلیر / فروشی برآورد چون نره شیر

گران شد رکاب یل اسفندیار / بجنبید با گرزهٔ گاوسار
بیفشارد بر گرز پولاد مشت / ز قلب سپه برد صد کشت

چنین گفت کز کین فرشیدورد / زهرها برانگیزم امروز گرد
وزان روی بر میمنه حمله برد / فغان بار ترک را میر

صد دشت بر دار دلیران / چو کوهم جان دید چو دشت
چنین گفت کین رزم کین نیاست / گروه شاه را دل برادر کینه

فغان را بچید بر میسره / زمین شد بر ای خون نیسبا
بکشت از دلیران صد و شش / سر ماند ایران با تاج و تیغ

چنین گفت این کین آن هیچ / کنم برادر که اندر گذشت
جوان جاسب آمد به دیدار گرگسار / بر آشفت و گفت ای دلیر سوار

چنین کشته شد هر که جنگی بدند / به پیش صف اندر درنگی بدند
ندانم تو خاکش چرا اندرا / بس این را باسپه نیام چرا اندر جا

زکین باد و جیره شد گرگسار / پیاده به پیش صف کارزار

گرفتار شدن گرگسار بر دست اسفندیار

پیاده کمان کیانی به چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

چو ترک شد و اندر کمان / بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
ز زین اندر آمد فرخ اسفندیار / بیامد تا کلافه در گرگسار

گران تیر کوشش بر جوشنش / نخست آن کیانی تن روشنش
چو دید آنچنان آنکه گرگسار / هم آن پر ترسان از جنگ

یکی تیغ الماس گون بر کشید / همی خواست از تن سرش برید
بزد تیغ اسفندیار آگه نکند / زخم آنکه کسکاند به جان نگند

بنام جهان داور کردگار / بینداخت برگردن گرگسار
به نخم اندر آمد سر گرگسار / بیامد که اندر افتاد دل آشنش

دو دست از پس پشت بستش چو / وز آن اندیخت بگرد تن
بلشکرگه آورد از پیش صف / گشاد نه وز خون برلب آورد کف

فرستاد پیش سپاه رانده / بدست بجا آورد از آن کلاه
چنین گفت کین را بر داده پیر پای / که بندد و کشتن مکن ای [illegible]

بدان تا که بر ده روز کار / که ایشان روز گردد بدین کارزار
ازجاسب چونان شکفتی بدید / بدرزم اندرون بر خرم

وزانجا بکشت باد و رد کار / بجنگ اندر آمد بچنگ
بر انگیخته آتش از کارزار / هوا تیره گون شد ز گرد سوار

همان تیغ زن کرد شیر / که یکباره گشتی ز برکوه تیر
بجنگ اندرون کرد کرم بجای / دلیرش که از چپ ابرو دست

بارجاسپ گفتند کاسفندیار / بجنگ اندرون بود باز گرگسار
همی کشت ارجاسپ بر جنگی / همیون جو است از بیابان [illegible]

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / چنداختان کنکه بیکره درفش
خود و سرکشان بر ره بیابان برفتند / دلستان گرفته بدست

سپه دار بیابان رزمگه پر / خود و مهتران سوی پر خون نهاد
فروشی برآمد ز اسفندیار / که گشتند ترکان همه تار و مار

بیابان بگشاد شمشیر جنگ / نهاد و خیره گرفته بجنگ
بکام دل از خون دشمن نساد / ز توران زمین تیغ آرزو کشند

پیغمبر آن لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چو خون غرقه شد خاک و سنگ و گیاه / بگشتی ز خون گرد لعل آب راه

خروشان بیامد سر و دست بود / برنده سر تیغ و شست بود
سواران جنگی همی تاختند / بغارت گرفتن بپرداختند

چو ترکان شنیدند کار جهان / سم و سینه‌هاشان [illegible]
کسی را که بد باره بگرفتند / وگر تیغ و جوشن فرو ریختند

براری بر اسفندیار آمدند / سر و دیده چون نوبهار آمدند
بریشان ببخشید اسفندیار / کسی را نفرمود کردن شکار

ز خون بنا دل بر آزار کرد / سری را بر ایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / برآن خون دل و تیغ در [illegible]

ز خون و گرفتن بخیره فزود / برو گفتش از جوش آزاده بود
بشستند شمشیر و جنگش ز جنگ / گشادند پیران [illegible]

ز آب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شاهان شده تن درست
بیکجای سوگواری بخواست / بیامد سوی داور داد راست

نیایش همی کرد و بخشود باز / ابر آفریننده داد گر
بگفته و [illegible] یزدان پاک / همه روز گشتاسپ با درد و خاک

به هشتم بجای آمد اسفندیار / بیاورد نزدیک [illegible]
ز شیرین روان دل شده ناامید / تن از پند ایزدان چو از باد بید

زمین را بر تخت او داد بوس / زمین چهر رخساره او شد [illegible]
بدو گفت کای شاه از خون مرا / نیابی [illegible] ستایش برآن خون

یکی بنده باشم به پیش شما / همیشه به نیکی ترا رهنمای
بهر بد که آید ز بوسه گمر / بر و بومش [illegible]

بفرمود تا بند بر دست و پای / برندش همانگه [illegible] جای
بیامد بدانجا که ارجاسپ بود / [illegible] تو ان اهراسب

بخشیدا [illegible] ز رزمگه خواسته / سوار و پیاده شدند آراسته
اسیران ترکان که آورده بود / گشتش بجان [illegible]

از آن پس بیامد بر دو سپاه / [illegible] انداختن با شاه
ز لهراسپ [illegible] / وزان تا بهاران [illegible]

وزان پس [illegible] / [illegible]
بگفتا جهاندار گشتاسپ را / که چون خواستم [illegible]

بیابند تاج او بد جشن داشت / بفرمود [illegible] جشن داشت
بدو گفت گشتاسپ کای [illegible] / تو شاه داوری و خواهان [illegible]

تنک [illegible] / ز جنگ [illegible]
چو برفت [illegible] / چو [illegible] که بوده زبر دست

که گشتاسپ یکباره [illegible] / بجز جهاندار پی [illegible]
ملا از نیت تنک تا زنده ام / بجز [illegible] آتش برافکنده ام

بفرستم از کرد کار بلند / اگر تو بیتوان شوی [illegible]
برزم [illegible] / [illegible] ترکان

بنام [illegible] شاه [illegible] / هر کجا [illegible]
بفرمود [illegible] اسفندیار / [illegible] تو بینا [illegible]

به پیش پدر من [illegible] / روان با زو [illegible]
خدای تو دارم تن [illegible] / بخواهم سر تخت [illegible]

شوم باز خواهم [illegible] / تمام بر [illegible] توران زمین
تخت آورم [illegible] / بتخت جهاندار شاه بلند

[illegible] گشتاسب / که با من [illegible]
ز تخت [illegible] / بیاز آمدن تخت [illegible]

[illegible] آن [illegible] لشکر / بجایی که [illegible]
ز [illegible] / سواران [illegible]

بیاراستان [illegible] گنج [illegible] / [illegible] دل [illegible] بخشش [illegible]
ببخشید [illegible] با اسفندیار / یکی تاج [illegible] شاهوار

خروشی برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان بدان بارگاه
جهاموی گشتند پرده سرای
[illegible] پیکر او همای
برفتند تا آن زمان سر سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
از ایوان بدشت آمد اسفندیار
ابا شهریار جهان تاجدار
جهان پست بند او گرگسار
پیاده [illegible]
بشوتن که بد شاه را رهنمای
ورا کرد [illegible]
دو سیصد هیون کرد [illegible]
همه آلت بزم و رزم کارزار
سپهدار پر باد چون ده هزار
جهان خورد [illegible] باد
ابر هر هیونی [illegible] ماه روی
[illegible]
بپرسش پذیره شد اسفندیار
[illegible] کارزار
جهانجوی از بار آمد فرود
جهان تا شود شاه ازو باد شاد
پذیره سپه را ابر [illegible] گرفت
بگفتار نیکو سخن درگرفت
[illegible] تا تن درست
همه گنج با تاج و تخت آن نشست
برفتند یزدان پناه تو باد
بیاز آمدن تخت گاه تو باد
[illegible] چشم [illegible]
وز آنجای برگشت [illegible]
بیامد توان سوی ایوان [illegible]
جهان [illegible] را پرده ببرید
[illegible]
چنین بود تا گم ز موبد شنود
پرستنده هم ز نزد اسفندیار
وزان پیش گشتن سر شهریار
کنون زین سپس هفت خوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم
[illegible] بزم
[illegible] بزم
اگر بخت یکباره یاری کند
[illegible] کند
بگویم به تایید محمود شاه
بدان فر شهر آن خسروانی کلاه

داستان هفت خوان اسفندیار

که شاه جهان جاودان زنده باد
بزرگان گیتی ورا بنده باد
هزاران سلام و هزاران درود
ز ما بر محمد علیه السلام
چو خورشید بر چرخ بنمود [illegible]
چهار است گیتی زمین را بمهر
ز برج حمل تاج بر سر نهاد
ازو خاور و باختر گشت شاد
[illegible]
[illegible]
ز لاله فریب و ز نرگس عتاب
ز سنبل [illegible] گلزار رنگ
بر آتش [illegible] چشم
خروش مغانی و برباب چشم
چو بیدار گردی جهان را ببین
که صحراست [illegible]
چو رخشنده گردد جهان [illegible]
رخ نرگس از لاله گردد [illegible]
[illegible] شوخ چشم
ز عشق تو گویم [illegible]
[illegible] تا که بر هوا
هوا را نخوانم کف [illegible] شاه
که باران او در بهاران [illegible]
[illegible] کف شهریار
[illegible]
که اندر [illegible]
[illegible] بجوش آید از خاک
در آب [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه گردن فراز
کف شاه بوالقاسم [illegible]
چنین است [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو جنگ آید [illegible]
[illegible]
برانکس که گردن نهد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار محمود باد
ازو بخشش و داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گر جم [illegible] کیقباد
فریدون و کیخسرو کی نژاد
[illegible] با تاج سر از خاک
[illegible]
[illegible] باشد [illegible]
که او را جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گرگسار
اگر گویم [illegible]
همه رزم او از روزگار دراز
[illegible]
منم [illegible] کنون
روانم [illegible]
[illegible]
[illegible]

آغاز داستان

[illegible] کنون جهاندیده [illegible]
[illegible]
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان راند [illegible]
ز روئین دژ و کار اسفندیار
ز راه و ز آموزش گرگسار
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
زبان و روان برگشاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سراپرده و خیمه زد با سپاه
[illegible]
[illegible]
برفتند گردان لشکر همه
نشستند بر خوان شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرگسار [illegible]
چو [illegible] شهریار بلند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج و تخت
[illegible]
[illegible]
همه شهر ترکان [illegible]
ابا گنج و با تاج و تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاوردم آنرا که فرزند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بزرگان توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرود آمدن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی سوی [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]
بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو اسفندیار این سخنها شنید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت با نامور گرگسار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو نامور گفت اگر با منی بپیچی دل و زور آهرمنی
به چشم جز کوهی چه آید نخست اگر باید این کار او را درست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار کزای نامور فرخ اسفندیار
نخستین به پیشت تو آید دو گرگ نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ
بسان گوزنان بسر بر سروها همه رزم شیران کشند آرزو
دو دندان بکردار پیل ژیان برو یال فربه و لاغر میان
بفرمود تا همچنانش به بند بخرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرم یکی جشنگاه نشستن نظاره بدان جشن شاه

خوان اول کشتن اسفندیار گرگان را

چو خورشید بنمود تاج از فراز هوا بر زمین بر زبرجد نماز
ز درگاه برخاست آوای کوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد سپه برگرفت و بیامد چو باد
چو از راه نزدیک منزل رسید ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار نپیچم از گفتهٔ گرگسار
منم پیش رو گر به من بد رسید ابر دیگران بد نیاید پدید
بیامد بپوشید خفتان جنگ ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد بیامد بنام آوری تو گفتی که گردون برآمد ز جای
سپهبد بیامد بنزدیک گرگ چو گرگان سرافراز پیلی سترگ
چو دید آن دو گرگان برو یال او میان بر میان جنگ و گوپال او
ز هامون سوی او نهادند روی دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر بغرید بر سان غرنده شیر
برآمد فغان تیر باران گرفت به تندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست بیامد یکی تیغ هندی بمشت
نگه کرد روشن دل اسفندیار بدید آنکه شد سست گشتند خوار
یکی تیغ زهرآب گون برکشید عنان دلاوران گرد و سر درکشید
سران را به شمشیرشان چاک کرد زمین پاک از آن هر دوشان کرد
فرود آمد از بارهٔ نامجوی بیزدان نمود آن دو بیچاره روی
سلاح و تن از خون ایشان بشست بیامد یکی پاک جایی بجست
بدان دیگر رخ سوی خورشید کرد دلی پر ز درد و سپه پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر تو دادی مرا زور و فر و هنر
تو کردی تن پیل را خاک جای تو باشی به هر نیکی رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز بدیدند او را بجای نماز
بماندند از آن کار گرگان شگفت سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست که جاوید بادا دل و تیغ و دست
اگر تو نباشی سر شاه مباد بزرگی و دیهیم و شاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای بجایی کشیدند پرده سرای
غم آمد همی جان گرگسار ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته پیش آورند ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام میش داد و پرسش گرفت که دیگر چه گویی چه بینم شگفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار کای شیردل نامور شهریار
بمنزل دگر شیرت آید بجنگ که با جنگ ایشان نتابد پلنگ
عقاب دلاور بدان راه بر بترسد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار بدو گفت کای ترک ناهوشیار
ببینی تو فردا که با نره شیر چگونه کند جنگ مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه ازانجا یکی بر گرفتند راه
شب تیره لشکر همی راندند برو بر همی آفرین خواندند
بدین گونه لشکر همی راند تا دو روزه برآن خون و دل پر ستیز

چو خورشید از آن چادر لاجورد یکی مطرفی کرد دیبای زرد

خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را

سپهبد بجای دلیران رسید به هامون و پرخاش شیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز سپردم ترا من شدم رزم ساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره شیر و دگر ماده شیر برفتند پرخاش جوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد که شد رنگ رویش برنگ بسد
ز سر تا میانش به دو نیم کرد دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو جفتش برآشفت و آمد فراز یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریگ اندر افکند غلتان برش ز خون لعل شد دست و روی و برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای دادگر بی‌همال به پیشم ددان را تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید پشوتن سر و یال شیران بدید
باسفندیار آفرین گسترید بخواندند او را فراوان درود
وز آن سو بیامد به پرده سرای بنزدیک خرگاه پاکیزه جای
نهادند خوان و خورشهای نغز بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار بیارد بداندیش بد روزگار
سه جام می لعل فامش بداد چو او بدین انجام می گشت شاد
بدو گفت ای بدتن بخت خوار چه دانی که فردا چه داری بیاد
چنین گفت کای شاه پیروزگر ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش به پیکار زشتان بخت چنین بر بلاها کمند افکنی
همانا که فردا چو آیدت پیش بجا آوری بخت بدکیش خویش
از ایدر چو فردا به منزل رسی یکی کار پیش آیدت بس شگفت
یکی اژدها پیشت آید دژم که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام او یکی کوه خاراست اندام او
ازین راه اگر بازگردی رواست روانت بدین پند من بر گواست
درخت نیاید همی خوشتن سپاهی شد از بیمشان انجمن
بدو داد پاسخ که ای بدنشان ببندمت همی بر ره خوانشان
ببینی کز این پس ز چنگ اژدها ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند سزاوار چوبی گران آورند
یکی گردون چوبین بساختند بگرد اندرون تیغهای درشت
بسر بر یکی گرد صندوق نغز بیاراست آن گرد پاکیزه مغز
بصندوق در بود دیهیم جو دو اسب گرانمایه بست اندرو
نشست آنگهی مرد اندر صندوق قوامی همی داشت اسبان برد
زره دار با خنجر کابلی بسر بر نهاده کلاه یلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته جهانجوی از آن رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست اندر آن بر شو اسفندیار برفت اندر پیش لشکر سوار

خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را

دگر روز چون گشت روشن جهان و شب تیره شد در نهان
پشوتن بیامد بر نامجوی ببر با بزرگان به خویشان او
بپوشید خفتان جهاندار گرد سپهبد راه پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق نغز نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندرو سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید خرامید اسب جنگی بزیر
زجای اندر آمد بگردی سپاه تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان ز خون همی آتش آمد ز کامش برون

ز زهرابه کرده چو کوهی سیاه
که جنبید اسب از گزندش تباه
گه کارش چو تیغ اندر آمد بماند
نکرد او ز تیمار آن شور هیچ
بشمشیر مغزش همی کرد چاک
پشوتن بیامد هم اندر زمان
سپاهش همه نزد او تاختند
جهانجوی چون چشمها باز کرد
از آن خاک برخاست شد سوی آب
بیامد به پیش خداوند پاک
[illegible]

همی کرد غرّان بدو در نگاه
بدم درکشید اسب را اژدها
چو در کام او شد ز نیزه دو نوک
بزور و بمردی و چستی همی
همی دود زهرش برآمد بخاک
بنزدیک آن نامدار جهان
پیاده شد آن نامدار گزین
گرفتن کرد ... آواز کرد
همی مرد و آن تیغ در سر بماند
همی گفت یکسر جهان را بجنگ
نه دارم بجز تو کسی رهنمای
جهان نو شد و مرده اسفندیار
بیامد جهان‌دار با خواسته
بخندید وز اژدها کین بخواست
کجا دود زهرش بپیش آمدم
به بیشه زن جادو آورد تنگ
ز بالای او در هوا بگذرد
بنا بد که نام اندر آرد بگرد
کز اینسان شود جادوان را شکن

خوان چهارم کشته شدن زن جادو

از آن تیرگی دیده را چیره بشست
ز انجم بیفشاند گردون تنش
یکی جام زرین پر از می بخورد
چو شب شد ز اختر درخشان ...

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
فرو برد اسبان و گردون به تیر
همی بردن آن آهن گرز و کام
برآمد ز صندوق و در دم بتیز
از آن دود و آن زهر بیهوش گشت
بترسید کو با ... برو
پشوتن بیامد هم اندر شتاب
که بیهوش گشتم ز اژدها دود و دم
همه لشکر آنگه خروشان شدند
چنین گفت کین اژدها با گزند
سپاهش همه خواند نزدیک شاه
سراپرده زد بر لب آب شاه
غمی بود و داغ دل گرگسار
بدو گفت کای دیو بی ترس و باک
بدو گفت کای شاه پیروزگر
که در بیشه زن بپیش شیر ...
ورا غول خوانند شاهان نام
جهانجوی گفت ای بد شوم چیز
به پیروزی داد گر کردگار
نبرد گرد دو تن برد جهان
چو یاقوت شد روی رخ ...
یکی جام خوردن بر ضمیر ...
یکی بیشه دید همچون بهشت

همی دان ببالید و ز دم ...
بصندوق در گشت جنگی دژم
چو شمشیر بد تیغ در کاسه کرد
بکوبید شمشیر به خفتن به تیر
بیفتاد بیهوش و دودش گرفت
دلش بر ز خون گشت و در آب تاب
بیامد پر از کین و در گلاب
ز بخشش بیامد مرا بیج ...
بر آب اندر آمد سر و تن بشست
که ما کرد بودش خداوند بخت
بپیش جهاندار پیروز بخت
جهان جهانجوی کین اندر بسپاه
بیاید فراوان بپیش اسفندیار
ببین آن دم آتش نر اژدها
همی باید اکنون از خرّم نبرد
که کرد آن جهان روان کسی
بروز جوانی مرو پیش دام
ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
سر جادوان اندر آرم زپای
سوی آبخور گشت گیتی فروز
ز پنهان یکی بیشه گسترده داد
سپهبد برآورد ...
بخندید روی زمین گشت سبز
همی زد سپه بیش آرامی ...
تو گفتی سپهر اندر آورد ...

بدید آن درخت اندرو آفتاب
یکی جام زرین بکف بر نهاد
همی گفت بدان اختر اسفندیار
ندارد همی این جهان ...
پیالا چو سرو و چو خورشید ...
چنین گفت کای بد شوم بی بدم
بسان یکی ترک شد خوب روی
جهانجوی چون روی او دید ...
بجستم هم اکنون ز بزمی که جهر
یکی جام بر باده مشکبوی
بیاراستش پرنیان یکسره
بینداخت زنجیر در گردنش
بدو گفت کین رو بیاری بدید
بیاراید از اینسان که بینی همی
یکی تیغ هندی بزد بر سرش
یکی باد و ابری برآمد سیاه
پشوتن جوان آن بدید و خود پا
نه با زخم تو پای دارد ...
یکی آتش از تاک کرکسا
بدان بیشه اندر سپاه ایچ ...
برو اندر نزدیک اسفندیار
بدو گفت ای ترک پر کشت ...
دگر منزل اکنون چه پیش آیدم
بدین منزل کاره شوار ...
ز شیر و گوه و ... ز شبخ

بهر جای بد چشمه چون گلاب
چو دانست کز جای ... بشد شاد
که هرگز نه بیند همی روی شاد
نه دیدار فرّخ پری چهره ...
فرو خورد و از تنگ دل ...
ابا جام و رود و بر کرده جام
چو دیبای چینی رخ مشکبوی
سرود و می و رود و برزد شتاب
بتن شهره ماه را بجمن
بیند و داد تا لعل گون گرد رو
کشتاسب ... هرچند
بدان سان که زنجیر شد ... ش
اگر آهنین کوه گردی بلند
که شمشیر او از زمین ...
سپهر چو و شد تار ... س
چو شب شد دیدار خورشید و ماه
بزودی بیامد بر نزدیک شاه
نه جادو نه شیر و گرگ و پلنگ
برآمد ز پیکار اسفندیار
نهاد خوانی چنان چون سزد
چو دیدار او دید آن شهریار
سر پر جادو ببین بر رفت
گزین جادو اکنون ... با پدر
تو بیدار تر باش ...
چو ترکه و سپهر ... نگار ...

فرود آمد از بارگی ... جوان
بزد دست و طنبور را بر گرفت
نه بیند جز از شیر و نر اژدها
نیابم ز یزدان همی کام دل
زن جادو آواز اسفندیار
برآورد زنگ و ...
بیامد بر نزدیک اسفندیار
چنین گفت کای جادو ...
مرا آفرین خیره ...
یکی نغز پولاد زنجیر داشت
بدان آهنی انجمان اسفندیار
زن جادو از خویشتن ...
بدو گفت اسفندیار دلیر
ز زنجیر شد گنج جهری تباه
چو جادو بر آسمان ...
هم آنگه بیامد جهانجوی ...
چنین گفت با نامبردار شاه
کجا نی بر این هم نشان ...
جهانجوی پیش جهان آفرین
بدل خرم ...
سه جام از می خسروی ...
تو گفتی که لشکر ...
چنین جادو باغ ...
یکی کوه بینی سر اندر هوا
اگر پیل چند برآید ...

بر پیشه لب چشمه بر گزید
سرایندن ناله اندر گرفت
ز جنگ بلاها نیابد رها
مرا گر ده چهره دلگسل
چو بشنید شد چون گل اندر ...
بیابان ترکی جادو جهان ...
دو رخ چون گلستان و گل ...
بکوه و بیابان تو چون بدی ...
دل و یک جام بر پشته داد
نهان داشت و از جادو ...
بزد کی کاسب ...
جهانجوی آهنگ ... کار کرد
که ای بد نشست ...
سر و موی چون برف ...
بدان سان که جستم اندرو ...
چو در جادو شان ...
که ای پیر تر از پیچ ...
جهان را مهر تو ...
ببالید ... خ اند
که با بند ...
بیدار ...
سر ...
که ای پیل ...
بر و بر ...
ند را ...

چو دیدند سیمرغ را بچگان — خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر دمیدند از جایگاه — که از سایه‌شان چشم گم کرد راه
چو دیدند مادر به بیچارگی — ز ره مانده از نشان یکبارگی
خروشان بپرید و گشته نژند — بماندند مادر [illegible]
چو سیمرغ از آن تنها گشت — به خون اسب و گردون و صندوق گشت
ز صندوق بیرون شد اسفندیار — بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی به چنگ — چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد بر آن مرغ تا پاره گشت — چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه — که او داد بر هر بدی دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر — خداوند پاکی و فر و هنر
تو بردی دل جادوان را ز جای — تو بودی بدین نیکویی رهنمای
هم آنگه خروش آمد از کرنای — بشوتن بیاورد پرده‌سرای
سلاح و بر و اسب پیاده و چتر — ز گردان ایران ز تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند — همه مهتران با نثار آمدند
از آن کشته کس روی هامون ندید — جز اندام جنگ‌آور و خون ندید
زمین کوه تا کوه پر پر بود — ز پرش همه دشت پر خون بود
[illegible]
همه آفرین خواندند شهریار — سواران جنگی و کنداوران
شنیدند این سخن [illegible] — که پیروز شد نامور شهریار
[illegible] — همی بود گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان — [illegible] سواران روشن‌روان
زمین را بپیراستند — نشستند بر خوان و می خواستند
وز آن پس بفرمود تا گرگسار — بیاید بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید — می سرخ از جام چون شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان — نگه کن بدین کار گرد جهان
هم از فره داد گر داور است — [illegible]
که سیمرغ [illegible] شیر و کرگ — نه آمد به تیر جنگ اژدهای سترگ
نه جادو زن [illegible] — نه کوه و بیابان و دیو [illegible]
به منزل که انگیزد این بار شور — بود آب و جای گیاه و ستور
به آواز گفت آنگهی گرگسار — که ای شیر جنگی جوان سوار
ترا یار بد ایزد ای نیکبخت — بیار آمدت خسروانی درخت
[illegible] — [illegible]
نه گرز و کمان یار آید نه تیغ — [illegible] جنگ و راه گریغ
ببالا یکی نیزه برف آیدت — [illegible]
بمانی تو با لشکر نامدار — به برف اندر [illegible]
اگر باز گردی نباشد شگفت — ز گفتار من کین نباید گرفت
[illegible]
و گر بگذری هم نباشد شگفت — ز بخت تو اندازه باید گرفت
وز آن پس چو اندر بیابان شوی — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نبینی بجایی یکی قطره آب — [illegible]
ز بر خاک او شیر پاید گذر — نه اندر هوا کرکس تیز پر
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
وز آنجا به روئین دژ آید سپاه — [illegible]
زمینش بکام [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دلیران و توران اگر صد هزار — بیایند [illegible] خنجرگزار
نشینند و صد سال [illegible] — [illegible]

نه چندین به ره داشتن [illegible] — تو او را چو کرگی و جادو مسنج
دو بچه است با او به بالای او — [illegible]
چو او بر هوا رفت گسترده پر — [illegible]
اگر باز گردی نشوی [illegible] سود — [illegible] سیمرغ و کوه
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت — به پیکان بدوزم [illegible]
ببرم به شمشیر هندی سرش — به خاک اندر آرم ز بالا سرش

خوان پنجم کشته شدن سیمرغ

چو خورشید تابنده بنمود پشت — [illegible]
سر جنگجویان سپه برگرفت — [illegible]
همه شب همی راند خود با گروه — [illegible]
چو خورشید تابان [illegible] — چراغ زمانه زمین تازه کرد
[illegible]
سپه را به سالار لشکر سپرد — [illegible]
همان اسب و صندوق و گردون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آفرین کرد بر کردگار
[illegible]
بران سایه بر اسب و گردون بلند — [illegible]
چو سیمرغ از کوه صندوق دید — بپیش اندرش ناله بوق شنید



ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه — نه خورشید پیدا نه رخشنده ماه
بیامد که گردون بگیرد به چنگ — بدان سان که نخچیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو پا و دو پر — نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
به چنگ و به منقار چندی طپید — چو تنگ اندر آمد فرو آرمید

فراوان جهانست واندک جهان چو خلعت بر اسپهبد [illegible]
ز جادو و زن بیرون دو دم ز کوه و بیابان و دریو و دشت

چو ایرانیان گشتن گرگسار شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند ای شاه آزاد مرد بگرد بلا تا تو اسپی نگرد

اگر گرگسار این سخنها بگفت چنین است و این هم نماند نهفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم نه از بهر سود و نبرد آمدیم

چنین راه دشوار بلا آشتی بلای دد و دام بر داشتی
کس از نامداران و شاهان که دید چنین بیشها بر نیارد شمرد

گر ایدر بیش تو آمد بدین هفتخوان بدین بر جهان آفرین [illegible]
چو پیروز گر باز گردی ز راه بدل شاد و خرم شوی نزد شاه

براهی دگر گر شوی [illegible] همه شهر ایران [illegible]
بترکان که گوید که ای گرگسار شنیدم که گشتیم با درد یار

نمانی که یک لشکر اندر شوی که از چرخ [illegible]
ازین پس که پیروز گردیم و شاد نباید سر خویش دادن بباد

چو بشنید اسفندیار این سخن شد آن تازه روی [illegible]
چنین پاسخ آورد [illegible] که ای پهلوانان با نام و فر

شما [illegible] ایران [illegible] آمدید [illegible]
کجا آن همه خلعت و بند شاه کمرهای زرین و تخت و کلاه

کجا آن همه عهد و سوگند [illegible] ز یزدان و از اختر سودمند
کنون چنین شد [illegible] بیک ره [illegible]

شما باز گردید پیروز و شاد مرا کار رنج و دم [illegible]
نگهدار این دیو ناسازگار چنین گفت گشتاسب [illegible]

از ایران نخواهم [illegible] خدای جهانبان مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست سر اختر اندر کنار منست

بمردی بباید کسی همرهم اگر جان سپارم اگر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هرچه هست زمردی و پیروزی و زور دست

بیاید هم [illegible] کان کیی ازین نامور فر شاهنشهی
که پیروز گردم [illegible] بنام خداوند کیوان و ماه

چو ایرانیان [illegible] چشم [illegible] چهر [illegible] خشم
[illegible] پیش شاه [illegible]

فدای تو بادا تن و جان ما چنین تا بود [illegible]
[illegible] بجنگ بجان [illegible]

زمانا بود [illegible] نه چهر یکی تن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن [illegible] کهن

جوانان ایرانیان آفرین [illegible] که هرگز نماند سخن [illegible] نهفت
[illegible] دروغ گذشته چه پیچم بر

نگردد فرامش ز دل [illegible] نماند [illegible] کان [illegible]
[illegible] تا جهان [illegible] ورید از بر کوه بادی سبک

برآمد ز درگاه [illegible] سپه برگرفتند [illegible]
بگردید آتش همی [illegible] جهان آفرین را همی خواند [illegible]

سپیده چو از کوه سر بر کشید [illegible]
شب آن جادو [illegible] و سر بر [illegible]

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

چو خورشید تابان نمایان [illegible] [illegible]
سپه رفت با لشکر آن [illegible]

[illegible] سپهبد سپاه گران همه برزداران [illegible]
بهاری یکی [illegible] دل افروز با گیتی افروز بود

سراپرده [illegible] فرمود [illegible] چهار راست خوان [illegible]
هم اندر زمان تند بادی [illegible] برآمد که شد نامور زان شگفت

جهان گشت [illegible] ندانست کس [illegible]
بیامد [illegible] ابر [illegible] زمین شد [illegible] برف و بادی [illegible]

سه روز و سه شب هم بدینسان گذشت سپهدار از آن جای [illegible] گشت
بیاواز پس با پشوتن بگفت که این کار ما گشت با درد جفت

بروز چهارم دم اژدها کنون روز [illegible] نیابم رها
[illegible] پیش یزدان نیایش کنید بخواهید و او را ستایش کنید

مگر کین بلاها ز ما بگذرد ازین پس کسی [illegible] نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای که او بود در جنگ ما رهنمای

سپه یکسره دست برداشتند نیایش ز اندازه بگذاشتند
هم انگه برآمد یکی باد خوش [illegible]

چو ایرانیان را دل آمد بجای ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمه ها [illegible] [illegible]

همانجا ببودند گردان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند [illegible]

همی گفت کایدر نماند [illegible] گشادست بر ما در کردگار
[illegible] بجز آلت کارزار فزونی هم ایدر بمانید بار

هر آنکس که او هست فرهنگ و هوش که باشد ورا مایه [illegible]
[illegible] آب و خورش برنهید دگر آلت پرورش برنهید

چو نومید گردد ز یزدان کسی نیابد از او نیک بختی بسی
[illegible] یزدان [illegible] جوان [illegible]

[illegible] که [illegible] همه [illegible] شود

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود

چو خورشید [illegible] [illegible]
[illegible] چون گل [illegible]

بنه برنهادند گردان [illegible] برفتند با شهریار [illegible]
چو بگذشت از آن [illegible] خروشی [illegible] آمد از آسمان

برآشفت [illegible] آواز اسفندیار بیامد [illegible] گرگسار
[illegible] جهان [illegible] آرامش [illegible] جواب

کنون آسمان [illegible] دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که [illegible] نباید [illegible] چشمه آب [illegible]

دگر چشمه آب [illegible] [illegible]
چنین گفت سالار [illegible] گرگسار [illegible]

[illegible] جهاندار [illegible]
چو یک [illegible] بگذشت [illegible] اندر آمد خروشی [illegible]

بجنبید [illegible] شاه [illegible] ز قلب سپه رفت تا پیش [illegible]
سپهبد [illegible] لشکر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] جنگ [illegible]

گرفتش [illegible] [illegible]
بفرمود تا گرگسار [illegible] شود داغ دل [illegible]

بدو گفت کای [illegible] گرفتار و دست اسفندیار
تو گفتی که [illegible] بسوزد ترا تابش آفتاب

چرا کردی ای [illegible] [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] [illegible]

چه پیچم [illegible] چه خواهم [illegible]
سپهبد بخندید [illegible] شاد [illegible]

[illegible] چو پیروز گردم من از کارزار
[illegible] سپهبد [illegible] مبادا که [illegible]

همه پادشاهی [illegible] [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] خویش پیوند [illegible]

چو بشنید [illegible] گرگسار برآسود جانش [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible]

بدو گفت شاه ای جهانجوی گو | ز گفتار زخمت بشد تاب و توش
کدامست این آب دریا کجاست | بباید نمودن بما راه راست

بدو گفت کای شیر از آب بر | [illegible]
زمین بند بر دار پس راه جوی | [illegible]

چو بشنید گفتارش اسفندیار | شگفت آمدش گفت [illegible]
[illegible] | بگفتند او را همه یکسر سخن

[illegible] کرد اسفندیار | که تا ماند بدین جای کردن گذار
نخورد برتن و جان خود زینهار | بباید که از ما بر آید دمار

چو بشنید گفتار ایشان جوان | [illegible]
[illegible] | [illegible]

که از آب ترسید [illegible] | نباشد ابا کس [illegible]
[illegible] | [illegible]

همه باز گردید با ایران زمین | که من برنگردم بگفتار این
چنین بود گفتار آن سرکشان | [illegible]

[illegible] ترک شوریده بخت | [illegible]
سپهبد چو بشنید گفتار او | بماندند جز رنج و تیمار او

چو چاره ندیدند از آن کارزار | همه دل نهادند بر روزگار
دگر سجده کردند پیش سپاه | بگفتند کای نامبردار شاه

سر چرخ [illegible] افکنده باد | جهان [illegible] ترا بنده باد
[illegible] | [illegible] از گفتشان زود شاه

نگه کرد آنگه سوی گرگسار | بدو گفت کای ترک ناسازگار
نباید که [illegible] من ز بند | ز تو بر سپاه من آید گزند

گریزی ز دریا به بیرون شوی | ره خشک گیری بهامون شوی
بجایی سپاه مرا اندر آب | سر بخت ایران بر آید بخواب

[illegible] | [illegible]
که هرگز نگفتم [illegible] | [illegible]

سپهبد [illegible] | هم اندر زمان بند او بر گرفت
بدریای آب اندرون گرگسار | [illegible]

[illegible] گرگسار | که پایاب [illegible]
سپهبد بفرمود تا مشک آب | [illegible]

[illegible]

٥٠٩

بپرسید کس سالار بار — گزین بار با جیبت ... کار
چنین داد پاسخ که بارگی — تن شاه باید که بیند درست
تو تا جای خویش پیدا کنم — چو فرمان دهد دیده پیدا کنم
شتر بار بنهاد خود رفت پیش — گرانمایه چون کرد ترکان خویش
یکی جام پر گوهر شاهوار — ز دینار و چندی ز گوهر نگار
گره تا فتنش ساخته و آبدستین — یکی اسب و ده تخته دیبای چین
بدان جام پوشیده تا بچه چهر — حریرا ز بر دوزه بر مشک عبیر
بدو پایبارات تا زنگ و بوی — بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی
چو دیدش فروزنده بخت بیدار گشت — که با شهریاران مرا راه جست
یکی مردم ای شاه بازارگان — پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بخرم بایران بیم — وگر سوی شهر دلیران بیم
یکی کاروان اشتر آراستم — تن پوشیدنی جامه و برشت
هم از گوهر و فرش رنگ رنگ — فروشنده ام هم خرید آرم چو
ز بیرون فرو ریخت ... — جهان را پناه تو خواستم
اگر رای بینی کزین کاروان — بجوید ... شد ساروان
بنخت ... مرد این شهم — بدین سایه مهر تو بغنوم
بدو داد پاسخ که دل شاد دار — ز هر بد تن بهتر آزاد دار
نیازارد ات کس بتوران زمین — همان کز خرامی بجا چین و چین
بفرمود پس تا سرای فراخ — بیاورد یکی کلبه بیش شاخ
بدو بیش دو اندر مرو ... چو بید — همه بار کش تا دشت بر سر نهید
بسازید در کلبه بازارگان — همی داد روشن این انجمن باه
بر افتند و صندوقها برنهاد — کشیدند افسار اشتر بهشت
یکی روز بخرد بر سپهبد گرفت — که صندوق راجیبت اندر گرفت
کشنده که گفتا موش خو... — نهادم ... با جادو بر دوش خویش
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار — بیارا است چون گل اندر بهار
ز هر سو خریدار خیز ... خاست — بیان کلبه چو تیز بازار خاست
چو در آن شب و بامداد بگاه — از ایوان برون شد بنزدیک شاه
ز دینار و از مشک ... پیش تخت — همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد چو سپیده روی زمین — بار جاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت کین بار و این کاروان — همی راندم پیش با ساروان
بجماعه ... روان پاره و افسر — که شاه سرافراز را داد خورد
بگوید تا بگنجور تا خواسته — بر پیچند همه کلبه آراسته
وزان هر چه شایسته ... کنج — بیارد ... تا اندر ار برنج
بدیر فتنش از پادشاه ... — ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسب و ... بنواختش — گرانمایه تر یا بگه ساختش
بد ایمن بدو گفت خرّم .. نام — جهانجوی آزاده شادکام
خراد گفت ای رد شادکام — بترد میا ساى ای با کام
ز دربان بنایی تا بار خواست — بیا تا ز من اگر گفت ... خواست
وز ایشان بپرسیدش از رنج راه — ز ایران و توران و کار سپاه
بدو داد پاسخ که بس رنج — شنیدم ... اندر ... رنج
بدو گفت از کار اسفندیار — بایران خبر چیست و از گشتاسپ
چنین داد پاسخ که ای نیکخو — سخن راندم پس ازین آرزو
یکی گفت کاسفندیار از پدر — بر آزاد گشت و ... جبه
دگر گفت کو از دز کنده ... — سپه کرد و شد بر دز هفتخوان
گرازم از آید بتوران زمین — ندا آید زین ... آرمش
بخندید ارجاسپ از این سخن — بگویید جهاندیده مرد کهن
کسی کو بیاید سوی هفتخوان — وز ان دز ... خوان
بر شنید جنگی زمین ... — بیامد ز ایوان ارجاسب شاد
دکلبه ... نامور بازگرد — ز بازارگان ز بر او زگرد
همی بود چندی خرید و فروخت — بحیلت همی چشم دشمن بدوخت

ز دینار کان بکدر رم شید جا — همی این بران آن بر این بر نجا
همی بود ازین گونه مرد جوان — بدین کار بگذشت چندی زمان

شناختن اسفندیار خواهران خود را

چو خورشید تابان بگنبد گشت — خریدار بازار او در گذشت
دو خواهرش بگشتند از ایوان بکوی — بر از خوان و بر کتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند — بر از خون رخ و سوگوار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید — دو رخ کرده از خون و ...
شنیدند کان آیشان جشن بدیم — بپوشید رخ را بزیر گلیم
بر فتند هر دو بنزدیک اوی — ز خون بر نهاده دو رخ بر دو جوی
بخواهش گرفتند چاره گران — از آن نامور مرد بازارگان
چنین گفت مهتر گرامی سرای — نخستین بدو گفت ... کاروان
که روزت شادی بر تو فرخنده باد — همه مهتران پیش تو بنده باد
ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار — چه آگاهی هست ایا یار
بدین سان دو دخت کی پادشا — اسیرم دو دست و نا بارپا
برهنه سر و پای و دوش آمشته — پدر شاد و ما ... شب تیره
برهنه دوان پیش این انجمن — ستمکاره گو بود شد دشت ما کفن
بگریم همی زین چو ... شنگ — تو باشی بدین هردو با بر تو شنگ
گر آگهی کو بیا از شهر ما — بدین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ بر زد بزیر گلیم — که کوزان شد آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد — ز آن کو بگیتی بد و بیست شاد
ز گشتاسپ آن شاه ... — پیوند ... گر کلاه ...
همه چند کابد فروشنده ام — به مهر خود خویش کوشنده ام
میان من پهلوی گفت ... — که اسفندیارم مگو ایدر خبر
خو آوار شنید فرخ همای — بدانست اسفندیار از جای
چو خواهر بدانست آواز او — بپوشید بر خویشتن راز او
جهان داغ دل ... — ز سر شک از دو دیده مژه بر فشاند
سر جامه چاک ... — ز ارجاسپ ...
بدانست جنگ آور ... — که او را همی باز خواند همای
سبک روی بگشاد دیده برا... — ز بازار خون دل و روی چون آفتاب
زکار جهان ماند اندر شگفت — به پیچید و لب را بدندان گرفت
به پیشان چنین گفت کین روز چند — بیا تا بر آوریم هر دو به بند
سر اندر ندارد بسیر جنگ آمدم — برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که خواهد بود ... — سپه ... و شاه در خواب خوش
بپیچد آسمان باد ماند زمین — بخواهم بدین روز کار آفرین
چنین گفت پس با دل اسفندیار — ... که آمد که جان و کار زار
پس از کلبه برخاست مرد جوان — بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
بدو گفت کای شاه فرخنده باد — جهانگیر تا جاودان زنده باد
یکی شگفت در ... — که بازارگان را ندا کاه بود
بر آمد زد ... — ز ملاح گفت این ندارم ...
بکشتی ... هزار کز بان شد — ز درد دل خویش بریان شدیم
بر ... فتم از داد ... — که گرس از بیدار سم ... جای
یکی بزم سازم ... — که باشند جهان کشور اندر ...
هر شاه خواهم ... مهمان ... — گشتاسپ ... همه جای ...
بخواهند بخشم ... — گرامی کنم مرد ...
کنون شاه ما را گرامی کند — بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سر افراز و گردان ... — که پیشتند نزد یک شاه انجمند
چنین ساختیم که مهمان کنم — بدین خواهش آهن ... جان کنم
یکی ره فرستد سوی خان من — درخشان کند بهمن جان من
چو ارجاسپ بشنید آن شاد — سپهر دانا پرانداز گشت

بفرمود کان کو گرامی‌ترست وزان مهتران نیز نامی‌ترست
بایوان خراد مهمان شوید اگر پیر بود ار جوان شوید
بگفت این و شاه [illegible] جهان بخش بر سو بدان [illegible]
مرا خانه تنگست و کاخ بلند جهان باره و دژ [illegible] ارجمند
در برج ماه آمد آتش کنیم دل نامداران همی خوش کنیم
بدو گفت [illegible] زان راه رو [illegible] بکاخ اندرون میزبان [illegible]
بیامد دوان پهلوان شادکام فراوان برآورد هیزم ز بام
بگشتند [illegible] کشیدند بر بام [illegible]
زمین آهو و گور و پس گوسفند کشیدند بر بام دژ [illegible]
ز هیزم که بر بام دژ [illegible] کشید شد از دود روی هوا ناپدید
همی آورد و خاکش [illegible] گسارنده می [illegible]
همه نامداران بر خفته مست ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
چو شب شد یکی آتشی بر فروخت کز آتش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده‌بان [illegible] شب آتش و روز هم دود دید
بجایی که بد شادمان [illegible] تو گفتی که با باد انباز گشت
پشوتن چنین گفت کز پیل [illegible] بمردی فزونست گرد دلیر
که چشم بدان از پس دود باد همه روزگاران او سود باد
ز دریای روئین [illegible] برآمد [illegible]
ز هامون بیامد سوی دژ سپاه بیند ماه پیدا ز گرد سپاه
همه بر [illegible] همی از جگرشان [illegible]
یکی لشکری با پشوتن بوند که هر یک [illegible]
پذیره چون خبر شد که آمد سپاه [illegible]
همه نیزه‌دار نام اسفندیار درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ بجالید بر جنگ بسیار [illegible]
بفرمود تا کهرم شیرگیر برد لشکر [illegible]
به طرخان چنین گفت کای سرفراز برو تیز با لشکری رزم ساز
ابر شیرمردان [illegible] همه نامداران [illegible]
نگه کن که این رزم [illegible] وزین تاختن ساختن [illegible]
سرافراز طرخان بیامد دمان بدین روی [illegible]
سپه دید با جوشن ساز جنگ درفشی [illegible]
سپهکش پشوتن بقلب اندرون سپاهش همه دست [illegible]
بجنگ اندرون کرد اسفندیار بزیر اندرش باره نامدار
چو اسفندیار [illegible] کس او را جز از شاه ایران [illegible]
چو طرخان [illegible] سپاه شهنشاه اندر سپید
ز دانا و از هر سوی [illegible] در آمد بجنگ اندرون [illegible]
سپه میمنه میسره [illegible] جهان شد [illegible]
ز زخم سنانهای [illegible] تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه [illegible] هر آنکس که بد کرد [illegible]
بشد تیز نوشاد تیغ زن همی جست [illegible]
پیاده سرافراز طرخان [illegible] که از تن بخاک اندر آورد [illegible]
چو نوشاد او را [illegible] بزد دست و تیغ از میان [illegible]
به پیش اندر آمد [illegible] بزد تیغ چون برق [illegible]
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد دل کهرم اندر پر از بیم کرد
[illegible]
برآشفت [illegible] که گرد [illegible]
سرافراز کهرم سوی [illegible] گریزان [illegible]
چنین گفت کهرم به پیش [illegible] گرای نامور شاه [illegible]
از ایران سپاهی بیامد [illegible] سپهبد یکی [illegible]
بیالای اسفندیار [illegible] بدین دژ بیامد [illegible]
همان نیز [illegible]

[illegible] دل ارجاسپ [illegible] [illegible] کین کهن
بزرگان همی گفت بیرون شوید [illegible] هامون شوید
سپه لشکر اندر جهان آورید خروش [illegible] بر زبان آورید
یکی زیشان نماند نیز کسی نام ایشان نخواند نیز
سپه لشکر از دژ برون آمدند چو خسته دل و کینه خواه آمدند
چو تاریک‌تر شد شب اسفندیار [illegible]
[illegible]
[illegible] همی آورد [illegible]

کشته شدن ارجاسپ و هزیمت لشکر

[illegible]
شبستان او را [illegible]
[illegible] بدانجا کسی هم نبرد

گرفتش یکی باره و برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
پس آنگه سوی آخر آمد دوان / چو پیل دمان و چو شیر ژیان
بران تازی اسپی کش آمد بکف / بزد بوق تا برنهادند زین
صد و شست مرد از [illegible] / [illegible] کاویان
برفتند تا [illegible] دشت [illegible] / گزیده سواران روز نبرد
[illegible] با سپاه / ز درگاه ارجاسب لشکر براند
وز ایرانیان نامور چند مرد / [illegible] بیامد بر اسپ [illegible]
چو [illegible] گفت [illegible] / خود و نامداران [illegible]
ز ترکان دو در بسته بد سخت / [illegible] باشد [illegible] بخت
[illegible] آید که [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
غو دیده باید که از دیدگاه / [illegible] گشتاسپ شاه
[illegible] گرد [illegible] سپاه / [illegible] ترکان [illegible]
به پیروزی از بارهٔ کاخ باز / [illegible] آید به پیش [illegible]
پیاده [illegible] دشت / خروشان و جوشان [illegible]
وز آنجا [illegible] / بیارد [illegible] پای بان [illegible]
که [illegible] فرخ [illegible] / سر شاه ترکان [illegible]
[illegible] که ارجاسب / براندوخت و نام گشتاسپ
[illegible] / بگشت از دلیران کسی [illegible]
چو تنها سپاه [illegible] / جهان نامدار آفرین [illegible]
[illegible] اندر [illegible] / که مرد جوان [illegible] گرفت
چو ماه از بر تخت زرین نشست / سپاس از شب تیره اندر [illegible]
خود دیده بان آمد از دیده گاه / که گم شد سر و تاج ارجاسب شاه
همیشه جوان باد اسفندیار / [illegible] فروزنده بخت [illegible]
[illegible] ارجاسب / [illegible] فروخت [illegible]
همی پاسبان بر خروشید سخت / که گشتاسپ شاه است [illegible]
چو ترکان شنیدند [illegible] / نهادند سر [illegible] گوش
دل گرم از پاسبان [illegible] / وز آواز ایشان [illegible]
چو بشنید [illegible] اندر جهان / [illegible] شب [illegible]
[illegible] / نباید [illegible]
[illegible] / [illegible] شاه [illegible]
بباید فرستاد نام آوری / بر ایشان [illegible]
[illegible] / [illegible] نامداران [illegible]
مگر شیر غران بود [illegible] / که جوید همی روز پیکار [illegible]
آواز [illegible] / [illegible]
چو زین گونه آواز [illegible] / دل گرم از پاسبان [illegible]
زبس نعره [illegible] / [illegible] آواز [illegible]
سبک گفت [illegible] / [illegible] پاسبان [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible] خواه
نباید که دشمن پس پشت ما / گرفت [illegible] دشت
بیامد [illegible] / [illegible] پاسبان [illegible]
کنون دشمن از خانه بیرون [illegible] / وزان پس [illegible] افزون [illegible]
دل گرم [illegible] / [illegible]
بلشکر خبر گشت [illegible] / دل من [illegible] شد با سپاه
کنون [illegible] / [illegible] چه شاید
بزرگان همه [illegible] / [illegible]
خروشان [illegible] / [illegible]
بس اندر همی آمد اسفندیار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو [illegible] / [illegible] ایرانیان [illegible]
چنین گفت اکنون [illegible] / جهاندیده با لشکر اسفندیار
همه تنها [illegible] / [illegible] فرستاد [illegible]

[illegible] اندر [illegible] بجست / جهان نامداران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] / بزرگان [illegible] آمد [illegible]
[illegible] / [illegible] اسفندیار
برید [illegible] سر شاه ارجاسپ / [illegible] بدو خون [illegible]
[illegible] / [illegible]
خروشی برآمد ز توران سپاه / [illegible] کلاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهانشاه [illegible] بخت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وزان پس همی [illegible] آمدند / زره دار با خود ترکی [illegible] آمدند
[illegible] / [illegible]
بهر جای بر توده چون کوه بود / ز خون [illegible]
بهر جای بر توده [illegible] / ز خون [illegible]
همه دشت بی تن سر و یال بود / بجا بجای [illegible] بود
[illegible] / [illegible]

کشته شدن ارجاسپ بدست اسفندیار

چو اسفندیار اندر آمد بجای / [illegible]
دو [illegible] / [illegible]
تهمتن کمربند [illegible] گرفت / [illegible] برگرفت
[illegible] / [illegible] لشکر نامدار
دو دستش ببستند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیازید تیغ [illegible] / [illegible] نهان
[illegible] / [illegible]
نماند کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه دیده با خون [illegible]
[illegible] / [illegible] اسفندیار آمد [illegible]
سپهدارشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نگه کرد [illegible] / [illegible] زمین شهریاری [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / چو پیدا شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بزد [illegible] آتش اندر [illegible] / همه شهر توران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] که ابری برآمد سیاه / بیامد [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نامداران ایران نشست / ز شادی [illegible] گفتند باده [illegible]
[illegible] / [illegible]

سرمست گشتند آن شب [illegible] / بخوردن شد و روز باز آمدم
اگر بر روان همی گشت از آموزگار / [illegible] روزگار

بدین راه دشوار بشتافتم / کنون لاجرم کام دل یافتم
دبیر نویسنده را پیش خواند / و زان چارهٔ جنگ چندی براند

چو بر تخت بنشست فرخ [illegible] / قلم خواست از ترک و چینی حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه

نامه فرستادن اسفندیار بگشتاسپ

خداوند پیروزی و فرهی / خداوند بهرام و شاهنشهی
خداوند کیوان [illegible] / خداوند پیل و خداوند مور

خداوند جان و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
از و جان گشتاسپ پر شاد باد / همیشه همه کام او راست باد

چو بر دخمه شد آفرین خدای / [illegible]
از آن کارها بی گمان کرده بود / سپه دشمنان را پراکنده بود

[illegible] / به مهتران مر ترا کهتران
چو تو شاه ننشست بر تخت داد / زمان و زمین پیش تو بنده باد

[illegible] از کار خود شاد [illegible] / [illegible] راه را
رسیدم براهی چو توران زمین / که هرگز نخواهم بر و آفرین

اگر بر گشایم سراسر سخن / سر مرد [illegible] از غم کهن
[illegible] / اگر بشنود زان برادر [illegible]

نکاهیدم از هفتخوان کام من / [illegible] انجام
چو دستور باشد مرا شهریار / بخواهم برو چارهٔ کارزار

به بیدار او شاد و خرم شوم / و زین رنج دیرینه بی غم شوم
و زان چاره‌ها بی گمان ساختم / که تا دل ز کینه بپرداختم

[illegible] / جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار / [illegible] بیابان سپه آورد بار

همه مغز مردم خورد شیر و گرگ / [illegible] پلنگ سترگ
[illegible] / خورش ساخت شمشیر اسفندیار

فلک روشن از تیغ گشتاسپ باد / همیشه [illegible]
چو بر نامه بر مهر اسفندیار / نهاد [illegible]

هیونان [illegible] / بایران فرستاد سالار نو
و زانجایگه روی بر گاشتند / سه منزل یکی منزل انگاشتند

رسیدند تا که بدرگاه شاه / [illegible] شاه شد بار خواه
[illegible] نامه [illegible] / [illegible] شاه اندر خورست

[illegible] نامه [illegible] / بخواندند [illegible]
[illegible] پیروزی بود خود شاد شد / ز بند همه اندیشه آزاد شد

[illegible] آفرین خواندند / بسی گوهر و زر بر افشاندند
نوشت آنگهی پاسخ نامه را / [illegible] آتش درد خود کامه را

[illegible] پاسخ رسید / یکی نامه بد [illegible] کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست / [illegible] بنده بود آنکه نیکی بجست

خرد یافته مرد نیکی شناس / بنیکی شناسد ز یزدان سپاس
دگر آنکه از دادگر یک خدای / بخواهم [illegible] نیکویی رهنمای

درختی که کشتم بباغ بهشت / [illegible] فریدون [illegible]
[illegible] / همه بار او زیب و فر آمدست

سرش [illegible] بساید با بر بلند / [illegible]
[illegible] این درخت / [illegible] و تخت

[illegible] / کزو خوب شد روز تاریک [illegible]
[illegible] / [illegible] خویش آمدن

یکی آنکه گفتی [illegible] / بچشم بدان چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی [illegible] / [illegible] روان اندر آویختن

تن پهلوانان گرامی بود / [illegible] نامی بود
نگهبان تن باش و آن خرد / که تن را بدانش خرد پرورد

سه دیگر سخن آنکه دیدی [illegible] هفتخوان / [illegible] آمدم اندر آن
[illegible] کام تو / [illegible] اندام تو

جهانم که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را [illegible]
همیشه دلت مهربان باد و گرم / [illegible] آزرم

ز کین برادرت [illegible] / از اندازه خون ریختن [illegible]
و دیگر [illegible] / [illegible]

چو خون ریختندش تو خون ریختی / چو شیران جنگی بر آویختی
همیشه بزی شاد و پیروزگار / روان و خرد باد آموزگار

نیازست ما را بدیدار تو / [illegible] بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان / بدین بارگاه آی با سرکشان

[illegible] باز گشت / همه شهر ایران برآواز گشت
سوار هیونان چو باز آمدند / بنزد سپهبد فراز آمدند

چو آن نامه بر خواند اسفندیار / ببخشید دینار و بر ساخت کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند

[illegible] / از اندازه [illegible] شده
[illegible] / [illegible]

هیونان [illegible] / پراکنده از دشت تا کوهسار
همه گنج ارجاسپ [illegible] / [illegible] آغاز کرد

هزار اشتر از گنج دینار شاه / دو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و عنبر [illegible] / صد از تاج و از ناموران افسر

بفرمود تا بر نهادند بار / [illegible] دیبا هزار
جهان صد شتر جامهٔ چینیان / همه ابریشمین هم از پرنیان

عماری سپید و دیبا جلیل / [illegible] چینی دو خیل
[illegible] / [illegible]

[illegible] خواهران پل اسفندیار / [illegible] سپهبد سوار
[illegible] / [illegible] با مویه و درد و رنج

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بس آتش [illegible] اندر فکند / زبانه بر آمد بچرخ بلند
[illegible] / برآورد گرد از بر و بوم چین

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شما راه سوی بیابان برید / [illegible]
سوی هفتخوان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنخچیر با لشکری نامدار

[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو گفتی [illegible] آمد بهار

و زانجایگه [illegible] / [illegible] شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / [illegible] رسید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] دلیران [illegible]
و زانجایگه سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سوی پهلوان [illegible] لشکر [illegible] / ز زین بر سواران بنیزه ورا

ز دیوارها جامه آویختند / بر او مشک و عنبر همی بیختند
چو گشتاسب بشنید [illegible] / بآواز او جام می در کشید

ز لشکر هر آن کس که مهتر بود / ز کشور کسی کو به بزم پیش بود
همه پرورش [illegible] / بزرگان لشکر پذیره شدند

بشهر اندرون نامور خسروان / بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد بنزد [illegible] / همه شهر یکسر بیاراست کوی

چو روی پدر دید شاه جوان / دلش گشت شاد [illegible]
[illegible] / فروزنده آتش جنگ را

بر شاه شد با پدر در گرفت / بدو ماند از کار او در شگفت
همی خواند بر او آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین

وز آنجا بایوان شاه آمدند / جهانی [illegible] رامش خواه آمدند
بیاراست گشتاسب ایوان [illegible] / دلش شاد و خرم بدان نیکبخت

بایوان نهادند خوان / سپهسالار گشتاسب مهان را بخوان
بیامد ز رزم [illegible] مجلسی / بنزدیک آن نامور شهریار

[illegible] ساقی یکی جام بود / گسارنده باده با ماه روی
[illegible] دوستان [illegible] / دل بدسگالان بپیچد [illegible]

بسر خورد دل شاد باد پدر / [illegible] همچنین بود یاد [illegible]
سپهبد گشتاسب [illegible] / که بر نامداران سپه [illegible]

بگشتاسب گفت آنگه اسفندیار / [illegible]
[illegible] / که امروز شاهی کنم با گوان

بکوشم به پیش تو فردا همه / [illegible] مهران شهر [illegible]
سخنهای [illegible] / دل من بگفتار شاه آوریم

چو فرمان [illegible] / به پیروزی دادگر [illegible]
بدو گفت [illegible] / بدو این سخن گفته شد [illegible]

برفتند کس [illegible] گشته است / بکی [illegible] ایشان [illegible]
سرآمد کنون قصه هفتخوان / که خواندم درین جا [illegible]

اگر شاه پیروز بپسندد این / نهادیم بر [illegible] کرده [illegible]
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

گفتار اندر داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش

درم دارد و نقل و جام نبید / سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست فرخ مر آن را که هست / ببخشای بر مردم تنگدست

همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی

شب تیره بلبل نخسبد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم

بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر

بدرد همی پیش پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمان روا

که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتنی پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رعد شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر

ولیکن یکی عیب دارد جهان / که [illegible] جان آزادگان
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان

که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش

چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بجویی بخواهی از ارجاسب شاه

همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان بر بداندیش تیره کنی / بکوشی و آرایشی نو کنی

همه پادشاهی و لشکر تراست / سر تخت با گنج و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب

بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستیها نشاید نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن

وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر
وگر تاج او خود بسر بر نهم / دگر کشور ایرانیان را دهم

ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
ترا او [illegible] دارد / کلید همه گنج پیش آورد

غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / نبخشد ورا نامبردار شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه / تو داری برین بر فزونی مخواه

یکی تاج دارد پدر بر پسر / تو داری ز گیتی همه بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و شاهی و بختش تراست

چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان هوشیار

که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گویی جهان باز یابی بکوی
[illegible] جهانی بفرمان اوی / [illegible]

که گر لب بجنبی [illegible] کنند / زنان را زبان هم نماند ببند
بکاری مکن هیچ فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن

پر از درد و اندوه شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
شد از پیش گشتاسب اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار

دو روز و دو شب باده خام خورد / بر ماه رویان همی کام کرد
[illegible] / که دشمن بشمشیر او پست شد

سرافراز تاج و سزاوار تخت / همی خواست افراز بالای تخت
سیم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد

همی بود دل اندیشه [illegible] / همی تاج و تخت [illegible]
بخواند آن زمان شاه جاماسب را / جهان [illegible]

[illegible] / همی پیچید شاه از کار اسفندیار
که او را بدی [illegible] / نشسته بارام و خوبی و ناز

بسر بر نهد تاج شاهنشهی / برو پای دارد همی [illegible]
[illegible] دانای ایران [illegible] / [illegible]

ز تیمار [illegible] / ز دانش [illegible]
همی گفت [illegible] / [illegible] آمد همی [illegible]

مرا کاجکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی [illegible] داستان / [illegible] بجنگ

و یا خود [illegible] مر مرا / [illegible] جاماسب را [illegible]
چو اسفندیاری که در جنگ [illegible] / [illegible] دل شیر [illegible]

ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / [illegible] پیش [illegible]
جهان از بداندیش [illegible] / [illegible] کرد

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی دانا و دانش پژوه
گر او چون [illegible] سپهبد [illegible] / [illegible]

[illegible] / کزین دانشم [illegible] آمد بروی
بدو گفت جاماسب کای شهریار / [illegible]

ور امروز کشتی ز زابلستان بود / ز گرد پدر پور دستان بود
بجاماسب گفت آن زمان / ازین کار دلخواه بر مدار

اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو تاج و گنج و سپهی
بپیوند بر بوم زابلستان / ز پیوند کس او بکابلستان

شود ایمن از گردش روزگار / بود ...
چنین داد پاسخ پشیمان شتر / که بر چرخ گردان نباید ...

ز نیرو شده تیز چنگ اژدها / ... کس بادها
نباشد همی بودنی بی گمان / نجست از مرد دانا زمان

دل شاه ایران براندیشه شد / روانش ز اندیشه چون بیشه شد
گر اندیشه گردش روزگار / همی بر بسی بود کس آموزگار

زوال آمدش گاه دادن بود / برو خواست گفتا بد خواست
گر او بگفتی با اسفندیار / مگر چه قضا خود دهی کردکار

خردمند دانش پژوه این بود / نباشد که دارد روانش ...
بکشتی به کرد اسفندیار / که رو سوی زابل نهی کارزار

بر لشکر نامبرده بجنگ / سپهدار جهاندیده تیر خدنگ
قضا با قضا ازل ساخت / سزاوار آن چیز اگر لایقست

ولیکن چو دانش بگفتار آز / قضا کار کرگشته بود ...
وکش به گفتار و تخت و کلاه / همی سپرد مال و گنج و سپاه

جوانی جهان را ... / برآورد هم تاج با خود ...
بر هر جهان دور گرداند سپهر / ببرد بدر مال فرزند مهر

برو گشت شب گرد گردان / سپیده برآورد رخشان
نشسته بر تخت ز شهریار / نشست به پیش او فرخ اسفندیار

همی بود جشن ... / برآمد شب و دل ز دست گرد
برو پیش او اختر شد سپاه / ازان نامداران و گردان شاه

همه موبدان پیش او ... / وزآن سپهبدان پیش او صف
بر اسفندیار آن یل ... تن / برآورد از درد آنگه سخن

بدو گفت شاها انوشه بدی / توئی بر زمین فره ایزدی
سر و داد و مهر از تو پیدا شد / همان تاج و تخت از تو ... شد

جهان من ترا چون یکی بنده ام / همه پند و ... تو ... بنده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین / بیامد بجنگ سواران چین

جهانم بگشتند از ارجاسپ ... / بگشتند لشکر ... گواه
همی خوردم آن سخت سوگند ... / ...

که هرکس که آید بدین درگه / دلش تاب گیرد ز شنوی ...
بیامدش کنج کرم برده ایم / نباشد مرا ازگشتی پس ...

ازان پس که ارجاسپ آمد بجنگ / نبرد گشتم ازو جنگی ...
جهان خوارشان ... بهم / ... ماند ...

مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام گمی خواسته ... بزم
ببستی تن من ببند گران / بزنجیر و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم / بخواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی ... / همه رزم با بزم بنداشتی

ندیدی مرا تیغ ارجاسپ / بکشتندی چون پیر لهراسپ
چو جاماسپ ... مرا ... / وزان بستگی ها بختم ...

بر پادشاهی ... برفت / بیامد ... کوشید خفت
بدو گفتم این بندها ... / ... و مسمار آهنگران

مان جنین ام بفرمان شاه / نخواهم سپاه و نه تخت و کلاه
بپرداختم رزم بروز شمار / بنالم زند گر بهروز کار

مرا گفت اگر بند من بشکنی / بسازی ... دین ...
کنار آورد کشتی ز گشتاسپ شاه / مرا بود ... لهراسب شاه

کنم هر سر ... خاک ... / کشیدند ... شود ...
مرا گفت کز ... جهان ... / سرافراز با گرز و گاو گران

بدان رزمگه چست بشتافتم / همان خواهران کو بدند بتیم
ز ترکان کاربران تیغ شهریار / همی پیچد از بند اسفندیار

نسوزد دلت بر چنین کار ما / بدین مرده بیچاره و آزاد ما
سخنها جز این نیز بسیار گفت / بگشتاسپ و بار دو ... بروز

بیاورد یکچند از انگران / که ساپند آن بندهای گران
همی کار آسنگیرای در بیر بود / دل ... آهنگ شمشیر بود

چو زین گونه شنیدم از رهنمون / دلم گشت پر درد و تیغ پر زخون
غل و بند برهم شکسته ... / دوان آمدم پیش شاه ...

از ایشان بکشتم فزون از شمار / بیدشاد از جنگ من شهریار
ز بیم شه چین که ترکان ... / همی بود ... کمی کفت

گر از هفتخوان برشمارم سخن / جهان دان که هرگز نیامد بُن
ز تن بارگردم سر ارجاسپ را / ... آن زمان گشتاسپ را

زن و کودکانشان ببردیم ... / بیاوردم و تخت و گنج و سپاه
حکایت نباید بگفتار ... / بمن بر کنون بگذرد ...

که از گرگ و از شیر و از اژدها / وزان پیر جادو و زان مرغ ...
همان از پایان ... / همان از گمان ... درد ...

بکوه بلا کند دل خاره سنگ / بجستم از این هم چو هم نهنگ
ز دس ... بیمان ... / همی گفتم من ... فرمان تو

همی گفتم ار بازبینی مرا / ز ... برکنم بی ...
سپاری مرا افسر و تخت و تاج / که هستی پرستنده و ... تاج

مرا از بند گران ... شرم ... / که گویند گنج و سپاه تخت ...
بهانه کنون چیست بر من بچیم / بهانه نخواهد کنون ... کنیم

پاسخ دادن گشتاسپ اسفندیار را

شهان گونه خود بجا آورد ... / همه ... فایق آور بدید

بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که آزار ... بگذرد ...

از این بیش کردی که گفتی تو کار / که بار تو با ما جهان کرد کار
ز بیم تو کنون ... دشمنی ... / ندارد آشکارا ... جهان

کز نام تو باد پیچان شود / جو بیجهان ... جهان
بگیتی ندارد کسی ... / مگر کم ... نامور ...

که او راست ... زابلستان / حمایت ... کابلستان
بجوئی همی آسمان ... بگذرد / که خود ... بکنی ...

بر ... ازان ... فرمان / سرافرازان ... سران ...
سپاه ... گاه ... بندد / ز تخت ... جهان ...

بشاهی ز لهراسب ماند سخن / که از تاج نو دارد و ...
بگیتی ندارد کسی ... / ز تو دیو ... آدمی ...

جو کشتم از این روی گردید ... / بفرمان و رایم ...
سوی سیستان رفت باید کنون / نگار آوری ... تنگ ...

بر ... گرفتی تیغ و گوپال با / به بند آوری رستم زال را
نوازد ... چنین / ... که ... پوشد ...

بیاده دو دانش بدین ... کار / بیاوری تو آن نامپندیده شاه
بیاد ارکیتی کرا داد ... / فزون ... که ... اختر ...

کد جون ... این سخنها ... آورید / ز من نشنوی نام بیش ...
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه / نشان گفت با تاج ...

پاسخ دادن اسفندیار گشتاسپ را

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / کرا ... نامور شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن / باندازه باید ... سخن

تو با شاه چین چون ... بنگ ... / زگفتار شوخ ... برانگیز گرد
جه جویی ز ... ... / اگر ... ...

ز کاوس پیوسته تا کیقباد
ز کاوس کو بد کرانمایه‌ تر
سپهپهلوان بود و تاج بخش
که او بود در کشور و مهتری
شنیدم که بر کار ما کرده‌ است
و گر کوشش آمد ترا بود زال
تو بر من نهانی سگالی بدی
ز شاهان فریدون خوبست
همه کس که ازاده یزدان پرست
شنیدی همانا که کاوس شاه
ز هاماوران دیو نادیده راه
کسی کو ز بهر جهاندار گشت
همان در شوی جنگ سیستان
پیاده دوان ...
مرز شهر ایران بدو بوده داد
جهان شاه کیخسرو ...

[illegible]

[illegible]

رفتن اسفندیار به زابلستان بجنگ

[illegible]

بر چیز و جهان شد از شاد او / نباید که خشم آورد چشم او
که او بی ستایش مهتر بر زبان / نه بیرون همی اژدهای دمان
چه آمدش بر روی دیر زمان / بکار آوری جنگ بر کین مکن
که با من چنین گفت گشتاسب شاه / بیامد که من روی کردم براه
بنالید تا کار کرد پشتم بپیچ / ز تاراج و کشتن بیاسای هیچ
جهاندار بیچیده ست پشتم بلند / چو بستی میان لشکر بر پای بلند
ز داد و ز فرمان او همچنین / بینداز ما و بر ایران زمین
کنون بهمن اندر [illegible] / اگر بند باشد [illegible]
بیا چه ما کرد چیزی که داشت / بس یکسان آن روز پیش سپاه
بدین سایه و سازهای [illegible] / نخواهد بر بکر کار دشوار تخت
مگر کز تو خشنود گردد بدین / فرآید به مهر و به پیچد ز کین
چو کامی که آید بر پای پشت / چرا کرد باید نخواهد بر پشت
چو آید به پایان چو جهان ببین / روان [illegible] نشستن [illegible]
نخواهد شنید و روشن جهان [illegible] / جهان بیندم آن جهاندار شیر
که من زیر پیمان کنم شاه را / [illegible]
بشویی تن و بر تن بکوای منت / روان مخور دره فانی منت
کمان را که گویم بجویم فروغ / نگردم بسر کار کرد دروغ
که من [illegible] چشم آرام [illegible] / ولیکن بجای تو دیدم گناه
بر شهریار است من کهترم / ز فرمان او بکر زمان نگذرم
همی زود ده اکنون بباید گذشت / زدن [illegible] سود [illegible]
نوازنده فرمانده دستان سام / جهاندیده ره داده با ننگ نام
[illegible] بیک بیک شنود / بدین جرب گفتار من کرده بود
نباید که این خانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
کنون من نکردم مرا [illegible] / شنیدم [illegible]
کنون بهمن نزدیک پیش سال خورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی کام رانی بخورد دیده / بر شهریاران [illegible]
چو پیشت بیاز نزد شاه آورم / بر و بر فرستادگان آورم
و نابس باشم به پیش [illegible] / ز خشم و ز کین گوش باز جای
نام که بادی بتو بر رود / بدان سان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیش گاه / چو بشنید بهمن بپیچید راه
چو بشنید زو بخت شاهنشهی / به پیر برنهاد آن کلاه مهی
فرمان بیامد ز بردی سرای / ز دشتی درفشان بسر او بپای
نوندی بزرگ پس آگهی / فروزان ز دیدار او فرهی
جهانجوی بگذشت بر [illegible] / جوانی سرافراز و سروی بلند
ز دیده و [illegible] / برو زال آمد [illegible]
که آمد بنزد سواری دلیر / به بالای زرین [illegible]
بس پیش او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال [illegible] / [illegible]
بیامد چو بر دره مر او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور [illegible] / سرافراز با فر خسرو نشست
ز مهراب دارد همانا نژاد / شبی او بدین بوم فرخنده باد
ز مهراب دارد همانا نژاد / هم اندر زمان بهمن آمد [illegible]
ز دیده بیامد به درگاه [illegible] / زمانی بماند [illegible]
[illegible] خسروی [illegible]
ندانست مرد جوان زال [illegible] / [illegible]
چو تو دید کز گشت آواز داد / [illegible]
سرانجمن پور دستان کجا / که دارد زمانه بدو [illegible]
بیاید فرستاد [illegible] / [illegible] که باشی بسی

رسیدن بهمن بزال و سخن گفتن با وی

دهی اگهی پهلوان [illegible] / که آمد بزابل یل اسفندیار
بدو زال گفت ای برکام [illegible] / کنون بیستم آمدند بنخچیرگاه
خداوند شمشیر [illegible] / فرود آید ای خواهد [illegible]
تو با این سواران بباش [illegible] / جنین داد پاسخ که اسفندیار
بیاراید لب [illegible] / سر این دکه پیشکار نو
گر این پیک بر مرد چون بنده [illegible] / جنین داد پاسخ که نام [illegible]
کنون این بیایم بنخچیر گاه / بیاموخت شاه [illegible]
برآنم که تو خویش گشتاسبی / بدو گفت بهمن که من [illegible]
بر داده بر [illegible] / [illegible]
چو بشنید گفتار او سر فراز / نوازش [illegible]
فرود آمد از اسب [illegible] / [illegible]
[illegible] / بسی کرد خوش [illegible]
نشاید گرفتن [illegible] / بدو گفت [illegible]
بیامد بدو گفت پیغام اسفندیار / همی رفت پیش اندرون [illegible]
[illegible] / [illegible]
بزد [illegible] / [illegible]
هم اندر زمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سنگ انداختن بهمن برستم

[illegible]

چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن چو بدیدش هم آنگه براه
هم آنگه بدیدش سواران گروه / که آمد پس نامور هم گروه

بپوید چنین گفت کین مرد کیست / [illegible]
بدیره شدش [illegible] / بنخچیر هر کس که بد پیش [illegible]

پیاده شد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش نیکو [illegible]
بدو گفت رستم که نام تو [illegible] / [illegible] ز بر کام خویش

بدو گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در برگرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

برفتند هر دو بجایی نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن پیامش بگفت / ز شاه و ز ایرانیان بر شنود

وزان پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت اندر شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پیروز شاه بلند

بپای رسانم باسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / [illegible]

خورم آنچه دارم [illegible] / بس آنگه جهان زیر فرمان بخت
بگسترد بر سفره [illegible] / یکی گور بریان بیاورد گرم

پرستنده خوان پیش بهمن نهاد / تهمتن [illegible] یاد
[illegible] / همه نامداران بر خویش خواند

یکی گور بنهاد پیش ترش / [illegible]
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره بدو آن سرافراز گرد

همی خورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / [illegible]

خورش [illegible] / چرا رفتی اندر [illegible] هفتخوان
چگونه زدی نیزه در کارزار / [illegible]

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی بسیار خوار مباد
خورش کم بود کوشش جنگ [illegible] / [illegible] زمان جان خویش

بخندید رستم بآواز گفت / [illegible] ز مردان نشاید نهفت
مرا داد یزدان [illegible] / همی [illegible]

یکی جام زرین پر از باده کرد / وز آن باده مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد / [illegible]

بخندید بهمن ز جام نبید / [illegible]
بدو گفت [illegible] شهریار / تو شاد [illegible]

از آن پستدان جام بهمن بیک / دل [illegible] بد تنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت / از آن خوردن و یال و بازو [illegible]

جوانان نخچیر برخاستند / [illegible] مهتران خواستند
نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن با نامدار

[illegible] / از اسفندیار [illegible] کام
چو بشنید [illegible] رستم سخن / بر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت [illegible] شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار

سر آنکس که دارد [illegible] / سر مایه کار [illegible] بنگرد
[illegible] / روا باشد و گنج [illegible]

بزرگی و مردی و نام [illegible] / بزرگ [illegible]
[illegible] / نباید که دارد [illegible]

[illegible] / [illegible]
سخن هر چه بر گفتنش [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / شود [illegible]
چو مهتر سراید سخن [illegible] / ز گفتار گوینده [illegible]

سخن چون برابر شود با خرد / ز گفتار گوینده [illegible]
نباشد سخن گفتن [illegible] / [illegible] مردم شهریار

[illegible] / بهر دست نامت بهندوستان
[illegible] / [illegible]

ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون [illegible] بپا خواستم
[illegible] / [illegible]

نشینیم یک با دگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
[illegible] / [illegible]

کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پرستیدن شهریاران جهان / از امروز تا روز [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / بگیرد گرانش [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که بگذشت سالم [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان به که آموزی از من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کشایم در گنجهای کهن / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگیر آنچه خواهی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو هنگام رفتن فراز آیدت / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سخن هر چه گفتم همه یاد دار / بگویش [illegible] اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن [illegible] / [illegible]

تهمتن بره بر زمانی بماند / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگویید کاسفندیار آمدست — جهان را یکی خواستار آمدست
با یوانها تخت زرین نهید — بر و جامه‌ی خسروآیین نهید

جهانجوی هنگام کار گشتاسپ شاه — وزان نیز برمایه‌تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش — بباید که کم آید از پرورش

که ترک یکی با پدر شاه آمدست — بدان کینه و رزم خواه آمدست
که من با مدارست و شاهی بهم — نبید آرید از جنگ و شستم

سزاوار تاج کیانست نیز — که هم شاه و هم پهلوانست نیز
شوم پیش او گر پذیره تو نیز — بیکی بود مر کسی با امید

اگر نیکویی بینم اندر سرش — ز یاقوت زر برنهم افسرش
ندادم از گنج و گوهر دریغ — ز بر کسب جنبان و کوپال و تیغ

وگر بازگرداندم ناامید — نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن تاب داده کند — سرزنش پیلان ... بند

حمایت کست و پر و بال من — که با آب گرزست و کوپال من
زواره بدو گفت ... — بجوید کسی ... کش ...

ندانم که بهستی چو اسفندیار — چو او رو نبردی یکی نامدار
نباید ز مرد خردمند کار بد — ندید او زمانه ... گرد ار بد

زواره بیامد بنزدیک زال — وزان روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند — سرش پر ز کشته ز بیم گزند

عنان را گران کرد و پیش‌رو — همی بود تا بهمن آید دژم
چو بهمن بیامد بر ده سپری — همی بود پیش پدر برپای

برِ اسپدار و فرخ اسفندیار — که چه شنیدی از پهلوان سوار
چو بنشست بهمن بر پیش او — بگفت آنچه بشنید از او سر بسر

نخستین همی بود شه ز رستم بیاد — ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت — جهان نیز نادیده اندر نهفت

بدو گفت چون دید رستم چنین — هر آن کس که تیزی برآرد چنین
دل شیر دارد تن ژنده پیل — نهنگان برآرد ز دریای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند — به جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز — ندانم چه دارد همی با تو راز

کنون تا بیستادست پیش بود — بدان تا کی آید ز شاه جهش بود
برو تا به جنبش چون ژنده پیل — تو گویی که بر کوه دارد نشست

ز بهمن برآشفت اسفندیار — ورا پیش انجمن کرد خوار
چنین گفت کز سوی ... — یکی پند و ... ام

که از کودکان ناپکاری بود — فرستی نباشی دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده — که آواز روباه نشنیده

که رستم همی پیل جنگی ... — دل نامداران همی بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز — کمان پیر خنگ آور و رزم ساز

جوانی همی سازد از خویشتن — جهانا ز سالش ... بشکن
بمهیتم آگرد شیر ... کار — سوی مهربانی ... کارزار

نبرد و کابل سپه زیر چنگ — ز بالا جای و زین زرین نهید
سواره شد آنکه جهان شاه زاد — سری پر ز کین ... پر باد

پس از لشکر ... صد سوار — برفتند با فرخ اسفندیار
نشست از بر اسب چون ژنده پیل — کمر بست و بگرفت گرز گران

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

بیامد دمان تا لب هیرمند
ازآنسو خروشی برآورد رخش
بفتراک بر کرد ... کمند
وزین سو همی اسب ... تاج بخش

نهفتن بجنگ اندر آمد ز رود — پیاده شد و داد ... درود
پس از آفرین گفت کز کردگار — همی خواستم تا بود رهنمای

که با نامدار اندرین جایگاه — چنین تن درست آمدم با سپاه
نشستیم کجای و پاسخ دهیم — ورا داد سخن داد فرخ ...

جهاندار کو یزدان گواهیست — تو زین سخن بر ... گواهیست
که من زین سخنها نگویم دروغ — نگردم بهرجای گرد فروغ

که روزی بیارش گرد دیدمی — بدین تازه رویی گر دیدمی
جهانی همی جز بسایه خشش ترا — مران تاج بخش جهان بخش را

خنک شاه کو چون تو دارد پسر — ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا — پرستند و بیدار بخت ترا

خرم بخت آنکس که با تو نبرد — بجوید ز تخت اندر آید بگرد
همه ساله تخت تو پیروز باد — شبان سپیده بر تو چون نوروز باد

سر دشمنان از تو در بیم باد — دل بدسگالان بدو نیم باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار — فرود آمد از باره‌ی نامدار

تن پیلتن را به بر در گرفت — چو بشنود گشتاسپ زان در شگفت
که مستی چه پیدا ... کوپال — همی از تو فرخنده کلاه و نگین

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان
خنک زال کش چون تو باشد پسر — بگیتی نماند جوت یادگار

سزاوار باشد ستودن ترا — خنک آنکه ... بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش — یکی شاخ بلند که بر بار باشدش

خنک آنکه دارد ورا جوشن تو — بود ایمن اندر روز کارزار
بدیدم ترا یادم آمد زریر — سپهدار پیل افکن نره شیر

بدو گفت رستم که ای پهلوان — جهاندار بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار — که باشم بدان آرزو کامگار

خرامی و آیی سوی خان من — چو خورشید روشن کنی جان من
جهان زال را چشم روشن کنی — در ایوان ز دیدار گلشن کنی

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
مران کس که او چون تو باشد — همه شهر ایران بدو شادکام

نشاید گذر کردن از جای من — هم از شهر و از بوم و از رای من
ولیکن ز فرمان شاه جهان — نه پیچم روان آشکار و نهان

بزابل نفرمود ما را درنگ — نه با نامداران این بوم جنگ
مرا گفت رو دست رستم ببند — بیاور بر ... گزند

از این بستگی رنج چیست الم — به پیش تو آید کمر بسته ام
گر آیی تو با من همی تا کیهان — ببند اندرون نزد شاه جهان

تمام گرت شب بمانی به بند — و گر بر تو آید بجز گزند
مرا زین سخن انکار از پهلوان — بدی ناید از شاه خود بیگمان

اگر تاکسی چون تو تاج بر سر نهم — جهان را بدست تو اندر دهم
نه ترسم که گنج جهان بنا شد تباه — نه خشم آید از تاج و ورد شاه

دگر باز گردی بزابلستان — به هنگام بشکفته گلستان
بیایی تو چندان ز رنج سپید — که کرده ... آرایه

بدو گفت رستم که ای نامدار — همی جستم اندر و گرد کار
که خرم کنم دل بدیدار تو — شوم شاد ... گفتار تو

دو گردن فرازیم پیر و جوان — خردمند بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی — سر از خواب خوش برگراید همی

همی بد بدانم میان دیو راه — دلت بیچ گیرد از این تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن — که تا جاودان آن نگردد کهن

که جوان تو سپهبد سواری بپای — بر افسر ... شیری و گنج ...
بشادی بپای ز سر جان من — بباشی بدین مرز مهمان من

تو گر بگذرد از سفر پیمان تیغ — بکوشی و بر کینه افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم — ز دیدار تو رامش جان کنم

مگو بند کز بند عاری بود — شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس — که روشن روانم بر اینست و بس

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ — از آن به که نامم برآید به ننگ
بپاسخ چنین گفت اسفندیار — که ای از کیان جهان یادگار

همانا نگفتی که چندین دروغ — بگرمی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه — مرا تا نشستی روز گردد سیاه
یکی آنک من با تو جنگ آورم — بر آتش خوی پلنگ آورم
فراموش کردم همه نام و ننگ — ز نابی نژاد اندر آرم نهنگ
ور ایدر بپیچم ز فرمان شاه — بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست — یک امروز با می بسازیم دست
بدو گفت رستم که ایدون کنم — شوم جامه راه بیرون کنم
به اسفندیار نخچیر کردم همی — بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان — تو با ده و خویشان خویش خوان
وز آنجا بیامد به ایوان خویش — دل رستم از جوش او اندر گذشت
بیامد دمان تا بایوان سپید — رخ زال سام نریمان ندید
بدو گفت کای مهتر نامدار — ز پیش بیامد بنزدیک اسفندیار
سواری بدیدم چو سرو سهی — خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون شد است — بزرگی و داد و نیاز اوبرست
بدیدن فزون آمد از آگهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت اندر آمد به بزم — بر آمد بیمه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای — هم آنگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت با نامور اسفندیار — که کاری گرفتیم دشوار خوار
با جوان رستم مرا کار خویش — ورا گفت من نیز دیدار اوی
جهان کرد باید بخواهش نشست — اگر زین دو یکی بر آید بچنگ
دل زال از گشته بریان شود — پس از آشنا پیش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار — برادر گر باید چو اسفندیار
پر از دانکردیم شما را نخست — که یکتا سوار دگر کی بجست
هم از رستم و هم ز اسفندیار — دل کشتنان کار چون تو
بود کار زنان گرم اکنون نگاه — همی باید اندر میان دو بوم
تو آگاه چاره کار رود بی هنر — ز فرمان یزدان و راه بلند
بر هیزند با جان ستیزه همی — پوشنده جاش از بر او سخن
شنیدم سر سر جو که رستم بگفت — سپهدار شاه مردی بود جفت
نباید دو بازی و رایشان گو — بیندیش از فر و از بند تو
سوار جهان پور دستان سام — بیاری که پیر اندر آید دوام
بتر سهم کو رنج کار کرد دراز — بزرگی بماند پشتی میان و گردن فراز
بزرگی و داد شاه داد تری — بجنگ برادی توان بستری
نگه کن گر تا کینه با آفرین — چنین داد پاسخ بدو اسفندیار
نگه من نیم با تو همداستان — که گر من بپیچم سر از تخت شاه
و گر پیچم از رستم تو خواهم فروغ — جهان پیش یزدان بگردد همی
گسی جشم این راه سپردن بود — همه گفتم اکنون یکی بر کنند
تن پاک و جان تو سود مند — دل شهریاران بتازد بکین
نمودم بداد اندازه اندر گذشت — کسی را نفرمود کو را بخوان
جوانان خورده شد جام می برگرفت — زنخوردن نکرد داشت جان خوش
بیاد شهنشاه می باده خورد — همی بود رستم با جوان خویش
نگه کرد رستم بره در بسی — ز مغز دو لب آب برآمد بدشت
جو هنگام نان خوردن اندر گذشت — بیاد دای و آزاد گاه بر آمد بخوان
تو آیین آن نامور یاد داد — ز اندیشه این اسفندیار
جهان زیر آواز ایش چنین گشت — شوم باز گویم به اسفندیار
که او کار را گر زمانه خواند — خورشید از خشم شد تا ده دم
بیامد دمان تا بنزدیک آب — سپهبد بیامد او بد شتاب
نشست از بر رخش رستم چو پیل —

مرا بیکس که از لشکر او بدید — دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار — نماند بکس جز بسام سوار
تو گویی بدان زین که آمد نشست — جهان خوش کوهی که آمد نشست
اگر هم بر او بچشم بودند پیل — بر افشاندی از تارک پیل نیل
خود جنت اندر سر شهریار — که با فر و برزی چو اسفندیار
بدیشان همی از نبی ناج و گاه — بگشتی ورا نامداری چو ماه
سر و سروی کج با نام رست — تخت و بدیهیم نامان رست
چو آمد بنزدیک اسفندیار — هم آنگه بدید شد و شد نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان — نو آیین و نو ساز و فرخ جوان
جواب به بزم مهمان تو — چنین بود تا بود مهمان تو
سخن هر چه گویم همه یاد گیر — مشو تیز با پیر خیره مگیر
همی خو بیشتن را نوزک آیدت — وزین نامداری سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم — بجای و بدانش تنگ داریم
بکیتی همه نمانده کردشتم — فرو ریز ز نام گفتم بزم منم
بجای آید من بجنگ دیو پاه — سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند بیرون رزم — جهان خوش بران بتز مزلم
همی خنگ کرده که بپیچند — همه شتر و گان بجنند
چو کاوس خنگی فشان فاخم — سواران جنگی و مردان کین
که از تن بهشان برنخم کمند — ر بودم سراپا کردم بند
نگهدار توران و ایران منم — بهر جای پشت دلیران منم
امان خواستی مر شیر بی دگان — جهان جو بنشستی برنداشتی
همانا بهیران فرو ران نام تو — بجوم سپه رای و آرام تو
نخواهم کسی چون تو یکی شهریار — بپیچید داروی جنگ مریخ گان
که من سام یل را نخواهم درم — کرد و بیشه نماندی بره بیشتر
بیاید همان دیو جادو و شیر — باورد کامم خانه دلیر
جهان پیل و شیر و نهنگ جنگ — ز رستم که من یکی کار جنگ
هزاران بخوارزان بکشتم به تیغ — بیا زرگ شاه با شکرستی دریغ
بسی پهلوان جهان بود دام — بیاید روز هر کنیز جو دام
بسی بیغ ز پیکار من خورده دام — زو دشمن جهان پاک من کرده دام
بسام نریمان که کیهان بدی — به هر بومی شاه فرخ جمال
کنون خواه از فر دانا کن رین — جهانی بروبر کنند آفرین

مفاخره کردن رستم با اسفندیار

بخندید از رستم اسفندیار — چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد پیام — جنین گم بد روز باجی و کام
نکردم ترا رنج تندی بساز — جنستم همی ترا سخن نام و کام
همی گفتم از بامداد پگاه — بیاد شهنشاه بگیرم جام
بیوز شش جاد بدان جایگاه — بدیدار زمستان شوم شاد کام
کنون تو چنین رنج بردی شتاب — ز تیزی و تندی بپیچ کام
فرود آی و بنشین بیاد بدخور — بدشت آمدی خانه بگذاشتی
ایام شبی با دلشاد و بی — فرود آمد از رخش بی پهلوان
وا آمد بنزدیک شاه جهان — نه هنگام زمستان خوش
ز پیدا دو نیک آرام جای — بر فتند با هم بپرده سرای
چو دو روی نگه کرد اسفندیار — بدان پهلوی یال آن نامدار
بدل گفت کین پهلوان دلیر — به پیر جهان گشت از جای شیر
ز رستم همی مجلس آرای کرد — بدست چپ خویش بر جای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست — بجای نشستم که رای منست
نشستن جای با جهان کرد — بهمن بگفتش که بر دست راست
ابر جای برخاست هم رستم — بر آشفت از آن بس بخشم و بتیز
بار بر و آورد از کینه خم — چو رستم و پیاده چو مناکو

چنین گفت کای شاه آزاده خشم
مهر بین و این نامور گوهرسم
سزاوار من گر ترا نیست جای
بیامد بدان کو همی با بنست
[illegible]
پرستنده بد پیش گوی سام
[illegible]
فراوان ز دیباش نهان داشتند
[illegible]
چو برگه از آنسو فرود آمدند
برآورد و در پرسش گوی کام
[illegible]
اگر چند سیمرغ ناهار بود
[illegible]

که گر بنگرد ما بدین بی چشم
که از تخمه سام کنده آوریم
[illegible]
بزرگان ببد دل بود دوران
[illegible]
جهان پر سرکشت [illegible]
[illegible]
یکی مرغ و ماهی [illegible]
ز داد افسر و او بپرداختند
[illegible]
[illegible]
تن زال ایشان [illegible]
انجام بر بستن خوار او

بدانی تو ای پور [illegible]
بفرمود از مرد و [illegible] نژاد
[illegible]
چنین گفت با دستم اسفندیار
[illegible]
شنیدم چو دستان [illegible] نژاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد گشتند سیمرغ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر افگند سیمرغ بر زال [illegible]

ازین پس بنیرم ده جهان پهلوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فریدون [illegible]
برآمد سر کام ایران بیاد
[illegible]
چو دیدش [illegible] سام شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بتنها شدم سوی مازندران

[illegible]

جهانی بر آشوب لشکر شدند

[illegible]

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

[illegible]

سم ابدون مرو تا فریدون شاه — که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است — که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد — ز تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد — که از خسروان نام گیتی ببرد
بگویم سخن و کس نگوید که نیست — که بی ره فراوان و ره اندکیست
تو شاهی ز شاهان من باستی — چو در بندگی بر بستی میان
تو دانی که پیش نیاکان من — بزرگان پدار و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا — نجویم همی زین سخن کیمیا
بیان تا بگویم همه هرچه هست — یکی کرد وهفت نمای دست
که تا شاه گشتاسپ آباد داد — نیان پیشه دارم تبرزی و تخت
چو لهراسپ رفت از پی دین چنین — نگه کرد تا نامبر بپوا آورید
و زان پس که ما را گرفت کرزم — بپستند تا دو نیم ماندم نزم
بگشتاسپ از بند من بد بپای — شد از ترک روی هوا ناپدید
پشیمان شد از کار بندم بزه — که جز من بگیتی نماندش پناه
فرستاد جاماسپ را پیش من — بدان سان یکی نامدار انجمن
بیاورد جاماسپ آهنگران — که تا بگشاید ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود — دل من بر آهنگ شمشیر بود
ز دم تنگ شد بگشادن بزدم — تن از دست آهنگران بسپردم
برافراختم سر ز جای نشست — همه بند بر هم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه — که گشتاسپ آنجا گم کرد راه
که زنهار شد از جا بلخ پیش من — بدان سان یکی نامدار انجمن
بدوی بستم کمر بر میان — همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من — چه آمد بدیوان آن انجمن
یتین راست کردم سلاح — شتابان بشدم پیش آهنگر
بجاره برو بی بزد اندر شتام — جهانی بدان گونه برهم زدم
چو آن بزرگان بیستم میان — به پیستم همه کین ایرانیان
بگویم چه کردم چه از هفتخوان — جنان چون شنیدی بکنداوران
ستودان و چین آنچه سر کرده ام — همان رنج و شر که من برده ام
جانا ندید دست کوه از جنگ — گر از پشت ملاح کام نهنگ
یکی تیره دز بر سر کوه بود — که از برتری دور تا اندوه بود
بود هفتم همه بت پرستان بنیر — سراسیمه بر سان مستان بنیز
بفرمان شاه آفریدون گرد — که پیسل اندر جهان نام آن دز برد
بعرنی من آن باره را بستدم — بنا را همه بر زمین بر زدم
برافراختم آتش زردهشت — که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی داور کیب خدای — بایران خرامیدم آمدم باز جای
که را ابر جایی دشمن نماند — به بتخانه ها بر پرستش نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد — بر بهاش تنهای تار من تیغ زد
سخن ها کنون شد پادرداز — گر تشنه ای جام می برفراز
ندل بدبخای کمی و دادن ویرش — بیاد جهاندار تو سود کن
چنین گفت رستم به اسفندیار — دیگر داد ماند بما یادگار

پاسخ دادن رستم اسفندیار

ره فرخان کرده من رفتنی — چو بشنید رستم برآشفتنی
کنون داد دده باش شو سخن — ازین نامبر دادرد گهن
اگر من ز رفتن بجا ماندمی — کنون برآورده کو زگوان
یکی پیشه بدکیو گودرزه کو — شده خیره بر غم دو چشم لوس
اگر کندی دل مغز دیو سفید — که بودش به ماندی خود این امید
که بکشاد کاووس کی باز بند — که آورد او را بتخت بلند
تو فرزند کرمان بر وهش سوی تخت — شد ایران بدو شاد و رو سخت
سپهبد نهادش تاج کیان — به بستم کمر چیل و بر میان

سر جادوان را بکندم ز تن — ستودان ندیدند و گور و کفن
مرا بارده هفتخوان ترکش بود — جهان کرد و بیغم جهان خوش بود
چو کاووس شد سوی مازندران — پرستنده با بیشتر بندگران
که گردم ز ایرانیان لشکری — بجایی که بد مهتری با مهری
گشتم بجنگ اندرون شاه را — تهی کردم آن نامور گاه را
جهاندار کاووس بسته بود — ز تیمار او دیو آن خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان — جهان کرده بد دود از بدگمان
بیاوردم از بند کاووس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز مازندران — خود و شاه با لشکری گران
شب تیره تنها برفتم ز پیش — سرانجام جستم ز آرام خویش
بایران زمین بود افراسیاب — سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بود دیو آن دشمنان پیش ما — بگوشش آمد ش بانگ رخش ما
چو آگه شد از ما و افراسیاب — کر بستم که شد دست لشکر بآب
همه راه اختر ایران و شد سوی چین — جهان پر شد از داد و از آفرین
دگر آنکه از بهر کاووس شاه — سوی آن جهان دیگر شدم با سپاه
چو سهراب فرزند کاندر زمین — جهاو یاری نامور در بیت
کشتم من او را بجنگ و خشم — ز دیوکش سو زم همه آب چشم
گر از بابکا و وس آمدی — بجنبش سیاوش چون آمدی
که گر کیخسرو از پاک او نزاد — که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
ببندم آن دلیر کیا نامور — بجنگ اندرون انجمن خاک بود
که لهراسپ را شاه بایست خواند — وزو نام اندر زمانه بماند
اگر من نبودی نبود کیا — ایران ایزد پاک چون کوا
تواند بجهان چون رسید نوکی — نه شاهی نه از تخم کیخسرو
چو از پی بدین تاج اندر آمد — ورزو تا آیین گشتاسپی
دگر گفت کای گرد اسفندیار — مباش ایمن از گرد گشتی روزگار
تو تکیه چنین بر جوانی مکن — ز پیر جهاندیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسپ گوید همی — که او راه دانش نجوید همی
نخوی بد او شد از باب تخت — بدی باد دغز بی بدان شود بخت
بدو جون مرا و و اسبکسار دید — پرستش کی از جهان بر کنید
چو دیدی کش بر در اختیار کینه جو — آتش که رفت با آب
بیاید بزابل بدرمانده رنج — رها کرد تنهایی با کام رنج
سرانجام از چین برون تاختند — بخواری خاک اندر انداختند
جهان بیم باید کم خرد — نه بیهوده شد بر سپهر خوی بد
کسی کو ز بنی رها جان خوار کرد — بیرد نخواهد غم کارخورد
کنون با تو بد خوی آغاز کرد — سر بار حیله دگر باز کرد
کنون نوبت آمد به اسفندیار — اگر شود بار گستش یار زار
نر چند بجواب او گر من کند — بیاید ز تو با کی بیست
مکن ای دلیر بشنو از من درست — بدین آرزو دشمن جان مکن
ترا تا باید همی داد تخت — به بیکار من میکند شور بخت
بجا ما آباد تخت و با تاج و کاه — که نرخ رود بای آب سیاه
بسر گو ز فرزند دارد دریغ — سرکاه خود بر سر ش باد تیغ
بند کو بد بست کند کم بسر — به بیند که کرده چو نمان
بکاری بخوشه رتا زال پس — دو بستم جهان کردو کوبالیس
بایران و توران تمام کس نبیم — ز تو دست بد خواه کوته کنیم
وگر پیش من سپاه بست — ازین پهلوانی چه بگذاشت بست
که من از گشاد کمان روز کین — بیفشم همی همان بر زمین
دگر گوییم ناهی سوی بلخ — بیادیگر شد رزم لهراسپ تلخ
نیاکان من تا کو زال زر — نکرد ندیدی کار حصر بد گهر
بایران ز زابل نخوانند مرا — نه ارد خرد می بداند مرا
بزابل مرا بود باره لگام — که لهراسپ بد کسوار شام

بوده این مرز آباد و بوم / گشتاسب آسنگری بر و بوم
چو کشتی رها شد خود چه بیم / که بگذاشتم از بهر او سیستان

اگر چرخ ناسر شود یک نفس / بگیرد کرانش جهان را دو گوش
سر ما کنون دگر تا شد بیستیم کهن / بپردازم بدین گونه گر سخن

مرا خوار کردی از کشتن بخواست / ز من نیز کمتر مرا کاشت
بزرگ بیشش خداوند اسفندیار / بیاید همه دستش گرفت استوار

بدو گفت کای رستم پیلتن / بجایی کز آن بشنیدم از انجمن
سطبر است بازوت چون ران پیل / بر و یال چون اژدهای دلیر

میان تنگ و باره یکی چون نهنگ / بکار آورده که برکشد روز جنگ
پلنگ نال کش بکرد روز کار / بماند یکی چو تو یادگار

چو شیر و جنگش میان انجمن / برنا بخندید مرد کهن
ز تاج … بخشش آب / همانا بخندید از آن مرد مرد

گرفت آن زمان دست شیر دژم / چنین گفت کای شاه پیران به
نگه کن که این شاه … / که او بود دارد چو اسفندیار

نگه کرد چون تو پسر زاید بزاد / بگردد گیتی … … و
همی گفت جنگش بجنگ … / همی داشت تا جهان شد بر جوان

همه نامه‌ش پیر خوناب گشت / ز روئین به سپهبد … تاب گشت
بخندید … اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار

تو امروز می خور که فردا زنان / بر اینی و بادت نبا ید زره

چو روئین زره … نهم بر سپاه / ببر بر نهم چرم و بر سر کلاه

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

ببر زبانت نهم بر زمین / ازان پس نبرد بر سخن چو بزم
در دست … بجوم … / بگیرم گرو من ندانم گناه

بیاشتم به پیشش بخواهم … / بسانم ز رزم کوفه داوری
بنام … غم … دروغ / بیابی پس از رنج خوبی ز بخ

نمانم که باشی تو روزی ببند / نکوشم که بر تو نباید گزند
بخندید رستم به اسفندیار / بدو گفت سیری از کارزار

کجا دیده جنگ جنگاوران / کجا دیده بادگر بر کران
کجا دیده زخم گرز گران / بروز نبرد ای یل نامور

اگر هر چنین است کرده سپهر / بپوشید سیاه … از آن نام
بجای که پیچیم … آورم / تو فرداد با مهتر جنگ آورم

خو گو پس آیم از آوای رود / بتیغ و بکوپال کشته … زرود
به مهتر … بفرخ اسفندیار / کرا بینی از کوشش کارزار

چو فردا بجای بر دشت نبرد / بیاورد مردانه باید نبرد
ز گوپیه با گوش … / ز میدان نبرد یک زال ایدرت

نشاند ترا بر سر تخت عاج / نهم بر سرت بر نهم گوهر و تاج
کرانان بارستم … / ببینی همی جان او را بشاد

کنارم در گنج … خواسته / نهم گنج و بهشت آراسته
دهم … زبانت … / بیابی ابا تاج … کلاه

وزانجا بیایم بنزدیک شاه / گرانان دانان دو خرم با
بمردی … تاج … / سپاه کی گشتاسب بر پا نهم

بجویم ز هر گونه داوری / که از پرورش وکه ز گند اوری
بگویم جرا … بر او / چو … شاه … بخود بیم

و زان پس چنین هم کمر بر میان / چنان هم که رستم بپیش کیان
سمر دی … خو کنم / ز شادی … پیش او کنم

چو تو شاه باشی و من پهلوان / نماند کسی را تن اندر روان
چنین … آورد … اسفندیار / که گنار رنج بین نباید بکار

شکم گرسنه روز بی … گشت / نگیرد … رنجها … گشت
بباید … که دارد ز خواب / کسی را که سپاه کو بد … خواب

چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند از آن خوردن او شگفت
یل اسفندیار و گوان سپه / نهادند هر سو بپیشش بره

همی خورد رستم از آن نان همه / شگفت اندر او بود مانده رمه
بفرمود پس تا که جام آورند / بجای می پخته خام آورند

ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه گوید بدان کار وی
بیاورد یک جام می میگسار / که گشتی نگردی پر او بر گذار

همان جام بر یاد گشتاسب خورد / بیاد شهنشاه رستم بخورد
بدو بر یکی نامور یاد کرد / بیاورد از آن چشمه زود گرد

همان جام را کودکی پیش برد / چنین گفت پس با پشوتن سپرد
بیاورد بر باده نیز شهریار / که بر خوان بادت نباید نیاز

جز آب بجام همی افکنید / پشوتن بخندید و بابی بپیش
که تیزی نبیند گهر … شکسته / بدو گفت کان جام دیگر بیار

همی آورد را شکار … / چو هنگام رفتن بیامد فراز
به رستم همی … شگفتی نماند / ز بی آب … خوردن … … باد

چنین گفت رستم به اسفندیار / گشادان … تا بود روزگار

جواب دادن رستم اسفندیار را

بدو گفت رستم که ای نامدار / روان بماند … … یاد
مرا هیچ گه خوردهم … / همیشه خرد باد دستور و آموزگار

گرین کینه از مغز بیرون کنی / روان را راستی تو … گشت
سخن هر چه گفتی بجای آورم / بنزد شاه دیگر جهان … من

بیزرگی و دانش تو افزون / ز روشناده باشی بسوی جان من
خرد بیش … توانائی آوردم / بیا سای و خندید به پیش … بیش

چنین گفت با او یل اسفندیار / سوی مردی یاد و باز آوریش
که تخت همه … ده … / تو فرداد با مهتر … بهتر

تو با من بجای … سپاه / چو من روز کین با چنین کمر
پیاوان نبرد و کارزار … / به بینی که من … زاد

ز دو بار … تا … / چنانم که با باده … بیار
تو … گرد … مرد / مرا گفت بگوییم تو بند بر بند

بگفتار شاه اندر آید تو بند / … تو … شاه … خود … کم
که گرشش نماند خوده … / چو تو بند … کار زنی …

چو از شهر زابل بیایم … / به نزدیک شاه دلیران شوم
هنر پیش … ز کشتار … / مرا لحت بگویم به تو … چی

کنون بند بر پای بی … ننگ / … … پیش … پیوده
بهمی پایه این کار … تو … / دل من بستم از غم بجانید شب

اگر من دهم دست بند و را / جهان … ای … چون گیتی
وگر … سام … کند و را / … دو … و … با

بد آمد ز گشتاسب فرجام من / کز ابند … رسمی و آیین وی
همم از بند او بد شود نام من / مرا کار … زد … سپاه

گرید جهان … … … / بکی … ستانی … … شاه
تکو … من … گرد و کهن / اگر رستم ز دست جوانی گشت

همه نام من باز گردد به ننگ / … … … … باب
نماند ز من در جهان بوی … / اگر کشته آید … بزرد

گرد … … با جوانی گشت / شود نزد شاهان مرا روی زرد
جهان گو همی گشت … / بمن بر بسی از … نفرین بود

و گر کشته … بر دست … / جهان نام من بند … درین بود
نماند ز زابلستان رنگ و بو / شکسته شود نام دستان سام

و لیکن همی خوب … شاه … / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
بس از من بگوید بیانجمن / اگر هیچ ماند بودی … من

خرد بی گمان جان … … من

که او پیر سر با دلاوران مرد چگونه فراموش بود روز نبرد
لب مرد دانا بهار خنده [illegible] همی پیش رستم آن خنده را بنده
به رستم چنین گفت کای نامجوی چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد شوی آگه از کار مردان مرد
من ایدون گمانم که [illegible] که [illegible] بگاه نبرد مردم پی کرده
[illegible] بر آورد گرد چو آواز گرز من آید بگوش
دگر گشت آمد بر آورده گاه ببندمت بر زین برم نزد شاه
جهان تا دگر بنده با شهریار [illegible] بگیرد ز شادی هم
مگر خود تو چون کوه آهن بدی بپیچم ترا بر کرامم ز جای
پس آنگه ز جانت بدوزم جگر بتیغی که پوشش گرفته ز جنگ
بر آشفت رستم بسان پلنگ به بیژن بره بال اسفندیار
چو رستم بیامد بپرده سرای زمانی همی بود بر دو بیای

باز گشتن رستم از اسفندیار به ایوان خود

بکردار پیل ... ای سرای امید هوش اندرون کامد و بید
بگاه فریدون همایون بدی بگاه منوچهر میمون بدی
چو فرخ بدی گاه کاووس شاه چو کیخسرو آمد سپیده کیقباد
سر دگر بدین بوم تا سیستان همه روز گنج و نیکی بدی
که رستم چنین گفت کای نیکرای پس از گفت ... نامور
سراپرده را گفت بدرود باش کز گشت گیتی سپر بود داد
همان نیز کاه فریدون شاه که بر بخت تو ناسزاست
جهان نیز از پیر کاووس شاه ... نام بلند اسفندیار
زمین تو سرابر ... کجا نامور ... گشت کیقباد
نشسته ... که دانشی نام غلغلستان
به پیش اندرون فرخ اسفندیار چرا بر گشتی برده سرای
پس آنگه بدو گفت ای نیکرای که جشید ... ودیگران
نه آنگه کش بر آورد تخت بکاه منوچهر ناکیقباد
نزیبد دو ... کشته پر از سپاه
فرو بست این کار شاهنشهی ... بتخت ... سپاه
نه پیدا کجا ... ... بپرده دستار بر وار سپاه
جهاندار دست ... جهان بود که آنکه ... ... ای بهرام
بس آنگه جهان شد که آهنگ ... ... تو
... بدو برانگیخت ... بد و اوی ... بستان ... ایوان
شکار ... ... بزه ... سوار که بازشه ... بدو داد
بدو دست ... از همین گرگ ... نه پیکار ... اسفندیار
یکیتی بدو مرد ... تخت ... گستاخ ... نژاد
کس این گشت ... شاد روز ... شما دشمنی
بزاد ... افسر ... ... خواهی نام
بود ... ز نیک روز و روز ... ... تو بیرون بدر نبرد
بدارند گرد آغاز کار ... گفتی ... گشتاسب روزم
بگیرد ... که آن کرده ... نزد روم
نیارند کاری بگرز گران گرفتشان ... مردم ... بد
ز ... تخت ... و تفش ... ... بر تخت ... ... شناخته

چنین گفت با پیل سرافراز گرد که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگویی تو از کار نیو مرا بند و رای تو آید که کوت
مگر آسمانی سخن دیگرست که چرخ روان از گمان برترست
سر اندر نجوان به پیری همی ز دانش سخن برنگیری همی
دگر گفت کای نامدار جوان تو بر تیر بر خیز چندین گمان
تو یک تا دل و دیده جهان جهانبان بزرگ تو گشته نهان
چو سال بر نامده روزگار زمانی فریب به شهریار
گر ایدون که گشتاسب از تاج و تخت بیابد همی بهره از دو بخت
همی گرد گیتی دواند ترا بر سختی پروراند ترا
فرود چون ترا هوش ... که شاید که بر تاج تو ...
که تا گیتی اندر جهان نامدار که از تو بپیچد سپهدار زار
ور زنی ... بستان خاک ... تو خود را بدین کار در بیش کن
سپهدار من در کوشش گنج برادران اندر پژوهش
بکن این جهان ... خویشتن مکن شهریارا جوانی مکن
ستیزه کار ... بجهان که گر بد کنی هم بد آید به پیش
چنین هم ... کار ... کمن ز نیزه داران ... شم دار
مکن شهریارا دل ما نژند بیاور جهان در دو رنج و گزند
مخور با تن خویشتن زینهار ببخش جهان پیش چشم ... تنگ
ترا بی نیازیست از جنگ من وزین کوشش جنگ و آهنگ من
که تو آمدستی کنون ... ... که بر دست من کشت خواهی تباه
زمانه همی تاختن با ... بماند بگیتی ز من نام بد
ز گشتاسب یاد از انجام بد

جواب دادن اسفندیار رستم را

چو بشنید گردنکش اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین سخن گو نگفت بدانگه که جان با خرد بود جفت
که بسیار فرزند بینده کانا ... اگر چند باشی دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی که تا جنبش از بال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند و پاکی رای ترا مرد دانا نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید بیامد و اگر چند بین امید
همه کار و گفتار او خوار داشت زبانی پر از چرب گفتار داشت
سپهبد ز گفتار او سر بتافت جواز روی چنین نکو یها بیافت
همه خواهش او همه خوار داشت زبانی پر از تلخ گفتار داشت
جهاندار داند که من سرکشم نه پیچم سر از تاج و کلاه
ازو دام اندر جهان ... گر او بیست دوزخ و روز بهشت
ترا هم چه خود ... آید بماند پیشگاه ... آنید باد
تو اکنون بجویی بهانه ... ز من هر چه دانی به پیشان ...
سلاح و همه جنگ با آلت ... وزین پس بجای همی سخن
بگاه آی بجز جنگ ... مکن زین سپس جنگ ...
جهانی زبر زیر ... که چون تو ... جهان
تو فردا به بینی آورد گاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چو من با تو ... آیم بجنگ بمیدان برنگوه و جنگ پلنگ
بدانی که پیکار مردان مرد چگونه بود روز جنگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نیکخو ترا گر چنین آمدست آرزو
ترا بر پلنگ ... جهان کنم ... را کوپال و درمان کنم
تو از پهلو خویش بشنیده ... ایشان ...
که تیغ دلیران ... بیاورده بر نیاید بگاه
دگر گفت کای ... اسفندیار بجنبی همی از ... کارزار
به پیچی تو ... همان کرده گردد خمان مرا

بخواهند نانان بس جوانان فرودم
اگر جز جهانبانی گویدش
بجز نام گشتاسپ در روز رزم
جهان شرم اندر [illegible] شب
دلیر و خردمند و گرد و سوار
جهاندیده بد پهلوان سوار
بدو شاد شد گردش روزگار
بپیش اندر همی جنگش اسفندیار
چو برگشت از و با پشوتن بگفت
ندیدم بدین گونه اسب و سوار
که گر رفتی و درخور نشاید نهفت
بدانم که چون خیره از کارزار
که گر زنده فیلست بر کوه گنگ
ز بالا بدو کند نه ز تر دیب
اگر بی سلیح اندر آید به جنگ
بترسم که فردا نه بیند نشیب
همی سوزد از مهر و جوشش دلم
چو فردا بیاید به آوردگاه
ز فرمان دادار دل گسلم
که روز روشن بود بر سیاه
و با او سپارد همی روزگار
بدانم که چون گردد از کارزار
پشوتن بدو گفت پشوتن سخن
همی گوید ای برادر [illegible]

نصیحت کردن پشوتن اسفندیار را

ترا گفته ام پیش و کم بیش [illegible]
بیا تا که کس که آزاد مرد
نه از راستی [illegible] همی
سر اندر نیارد به آزار و درد
بپیچیم شب و بامداد پگاه
به ایوان او روز فرخ کنیم
برو تا به ایوان او بی سپاه
سخن هر چه گوید بکوشش [illegible]
همه کار نیکوست نزد جهان
همی پیش نه پیچد ز فرمان تو
میان کهان و میان مهان
دلش راست بینم به پیمان تو
تو با این چگونه [illegible] بخشم
با او چه جویی تو پیکار رزم
بشو از دلت کین و از چشم خشم
که آواز تو جو بدو همی سور و بزم
اگر برنگردد از این کار دشت
بگیتی که آوردش اسفندیار
شود کار رو دست گیرت تباه
که بر کوشش گلستان [illegible]
بدو گفت گر زنده ام [illegible]
فریدون که پیمود ایران تو بی
همانا ترسید که گویی چنین
دل و گوش و مغز دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را
همه رنج و تیمار با باد گشت
خرد را و آزردن شاه را
همه روز [illegible] دشت [illegible] شب
که گویی که مرکوز فرمان شاه
مرا چند گویی که این کار زشت
به [illegible] و تیغ برد جایگاه
ز فرمان گشتاسب [illegible]
تو گویی دمن این چنین [illegible]
که بدو نگذری همی از [illegible]
که از عهد و پیمان او بشکنم
هم امروز زین پس [illegible]
که پس [illegible] زمانه بگیتی [illegible]
تو فرزند ما بینی که در دشت
شمرد آنکه نام بزرگی برد
چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت ای نامدار
کنانور سپیدی که تیر و کمان
چنین چند گویی تو از کارزار
بخندید و گفتا [illegible] کمان
دل اندر [illegible] داده کنون
دلت خیره بینم سرت پر ستیز
همی نشنوی پند این رهنمون
همه روز رانت بشمشیر تیز
چگونه کنم من که ترس اندرم
نباشد چنین [illegible] تا [illegible] چیز
به میدان یکایک [illegible]
که رستم بر من [illegible] بپرهیز
تو ره بین [illegible]
دو جنگی دو گرد و دو شیر دلیر
از ایدر [illegible] جنگ
چو دام [illegible] گذشت که آید [illegible]
ور از نامور هیچ پاسخ نداد
چو رستم بیامد به ایوان خویش
دلش گشت پر درد و [illegible]
به میدانش [illegible] خون
زواره بیامد بنزدیک او
بدو گفت کای پهلوان جهان
ورا دید پر [illegible] دل [illegible]
چرا دل چه داری بدینسان [illegible]
دل از بچه داری همی با غم
چو بشنید رستم بدو گفت [illegible]
که هرگز مبادا دل تو دژم
که شد آتش خشم و پیکار تیز
بدو گفت رو تیغ هندی [illegible]
کمان آر و ببر بیان آر و بر
همان نیزه و مغفر کارزار
کمند آر و گرز گران آر و گبر

زواره بفرمود تا [illegible] گفت
چو رستم سلاح [illegible]
بیاورد [illegible] ز [illegible]
بر افشاند [illegible] از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار
کنون کار پیش آمدت سخت [illegible]
بر آسودی از جنگ یک روزگار
[illegible] جای [illegible]
ز پایم [illegible] روانم [illegible]
چنین رزمگاهی که [illegible]
مرا نامور [illegible] زمانی [illegible]
جنگ اندر آید [illegible]
ندانم چه پیش آرد اسفندیار
چو بشنید دستان ز رستم سخن
چه بازی کند در دم کارزار
بر اندیشه شد جان [illegible]
بدو گفت ای نامور پهلوان
چه گفتی که [illegible]

سخن گفتن زال و رستم از اسفندیار

تو تا بر نشستی بزین بر [illegible]
بنودی [illegible] دل شیر [illegible]
بفرمان شاهان سر افراختی
[illegible] سپهبدی از [illegible]
حبیب دل از رنج [illegible]
که دیو آمد از [illegible]
بترسم که روزت سر آید همی
[illegible] دستان [illegible]
که اختر بخواب اندر آید همی
زن و کودکان [illegible]
بپست جوانی چو اسفندیار
نماند [illegible] آب [illegible]
اگر تو شوی کشته [illegible]
بلند [illegible] بوم [illegible]
فریدون که او را [illegible]
[illegible] کسی داستانها [illegible]
نباشد مرا نیز نام بلند
بر آورده نام [illegible]
که او شهریاری ز ایران گشت
همی باش تو پیش او بر بپای
بزرگ سواری ز شیران [illegible]
وگرنه هم اکنون [illegible]
به [illegible] بر پیش مهان
که [illegible] از پیش او [illegible]
که [illegible] نشنود نام [illegible]
کرت با شهنشه سر جنگ
وگر ننگ داری همی از گزند
که بد تا [illegible] کرده [illegible]
به [illegible] و مهر [illegible]
پر هیز از این شهریار جوان
بگنج و [illegible] این جهان [illegible]
سپاه و [illegible] آی [illegible]
[illegible] بپای [illegible]
وزو باز خور خویشتن [illegible]
چو برگردد او از لب هیرمند
[illegible] شوی [illegible]
تو [illegible] آمد [illegible]
ابا او همی [illegible] شاه
چو بیند ترا [illegible]
بدو گفت رستم که [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
چنین کار دشوار [illegible]
بر آن [illegible] اسال [illegible] گشت
[illegible] پهلوان [illegible]
چه ما [illegible] روز [illegible] گشت
بزرگ پهلوانان [illegible]
همان رزم کاموس [illegible]
کنون گر [illegible] ز اسفندیار
[illegible] از رزم ایشان [illegible]
تو در سیستان کاخ و گلشن [illegible]
مرا رنجه [illegible]
[illegible] همی [illegible] سپید [illegible]
سر چرخ و ماه اندر آرم [illegible]
برو دست [illegible] خواهم
همی خواند [illegible]
که او سر [illegible] کیوان [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
روانش [illegible] دارد [illegible]
از و رنج و گنج [illegible]
سخن هر چه گفتم [illegible]
همان گرز [illegible]
ز گفتار با دست [illegible]
فریدون که [illegible]
که من تیغ [illegible]
دل از جان [illegible]
سر تیر [illegible] ببندم [illegible]
نه پیچم آورد با او عنان
ببندم آورد که راه او [illegible]
ز گوپال [illegible]
بگیرم [illegible] او [illegible]
ز کوه [illegible]
بیارم [illegible] بر تخت [illegible]
بشاهی [illegible] گشتاسب [illegible]
از آن [illegible] دریغ [illegible]
چو مهمان من بوده باشد [illegible]
بیا باید این [illegible]
چارم [illegible]
بدو برآید آن جام [illegible]

سبک باز با او بجنگم کنون
ببندم که بیشی او بنده وار
تو دانی که من پیش تخت قباد
کرم داد باید به پیکار جان
نگه کن بدین خوار بابه سخن
چو اسفندیاری که فغفور چین
کنون بر چنین بوم [illegible]
بگفت این و [illegible]
بدین گونه تا خور برآمد ز کوه
کمندی بیفکند زین بر نشیب
بدو گفت شو لشکر آرای [illegible]
چو بیرون شد از جایگاه
همی رفت رستم زواره به پیش
سپه با برادر هم ایدر بپای
هم اکنون ازین رزم کوته کنم
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار
تنها تن خویش [illegible]
که [illegible] دوالا گرفت
چو بشنید اسفندیار این سخن
بفرمود تا جوشن و خود اوی
بفرمود تا زین باسب سیاه
نهادند آن بن نیزه بار زین
سپاه از شگفتی فرو ماندند
سر از نامداران کی با شوتن بگفت
[illegible] سپاه

وز بیر پیروز گشتاسب
بنوم جدا پی تا اسفندیار
دریغی جرکردم تو دانی بیاد
تو بندش نه برم نگردم زبان
اگر گفتی سرش هیچ پیمان من
تو بیسپد همی نام او بر زمین
نگیرد ز نا ساسی نگرد
همی خواند بر کردگار آفرین
ز بالش نخواهش [illegible]
جهان بار به پیل پیکر گشت
بر تو ده زنگ برپای باش
تهمتن همی رفت نیزه بدست
که او بود با دشاهی بپیش
سوی لشکر شاه ایران براند
روان تا سوی [illegible]
شوم تا چه پیش آید [illegible]
ز لشکر نخواهم کسی [illegible]
همی ماند از کار گردون شگفت
ازان شیر پرخاشجوی [illegible]
جهان گرز با مغز جنگجوی
نهادند بر دند نزدیک شاه
ز خاک سیاه اندر آمد [illegible]
بزرگان بر او آفرین خواندند
که ما را نباید کسی یار و جفت
[illegible]

نشانش بر نامور تخت عاج
بهشتش پرستار برتری
تو فرمای اکنون که تنها شوم
پر رستم چنین گفت ای پهلوان
نباید نشسته جدا [illegible]
تو کوئی که از کوه برداشتن
بگفتم ترا انچه بد رای من
همی گفت ای داور کردگار
چو شد روز رستم بپوشید گبر
بفرمود تا شد زواره برش
بیامد زواره سپه کرد گرد
سپاهش همه خواندند آفرین
بیامد چنین تا لب هیرمند
چنین گفت با زاولی [illegible]
بترسم که با او بیاید زدن
اگر شد با هش هم زین [illegible]
کسی کاشد از بخت پیروز شاد
چو بشنید [illegible] اسفندیار
بخندید و گفت اینک آراستم
بیر دند جوشن بپوشید [illegible]
چو جوشن بپوشید [illegible]
بسان پلنگی که [illegible]
همی شد چو نزد تهمتن رسید
چو تنها است ما نیز تنها [illegible]
کمان برد رستم [illegible]

همه پر کشش برنهیم بر زنده تاج
که او داد نام بزرگی مرا
وزیا بنده اورا عنان شوم
خردمند و بیدار روشن روان
نخست کلاه و ز گنج درم
بیرده سوی زال سام [illegible]
تو بدوانی ای [illegible]
نگهبان تو از ما بد روزگار
نگهدار تن کرد برگرد [illegible]
فراوان سخن ماند از لشکرش
بیاوردشان تا بلند [illegible]
که بی تو مباد اسب [illegible]
مر لب باز باد و دل پرگزند
که من [illegible]
ندانم که زین پس چه خواهد بدن
نخواهم ز زابلستان [illegible]
که باشد همیشه دلش پرز درد
همه آوردت آمد [illegible] کار
بیامد که از خواب برخاستم
نهاد آن کلاه کئی بر سرش
ز نور جوانی که بود اندرو
نشسته بر اسب [illegible]
مرد و بدان باره تنها [illegible]
در [illegible] بدان تند بالا [illegible]
که کوه است چون باره او [illegible]

بدان گونه رفتند هر دو برزم
دو گشتند نزدیک هر دو جوان
خروشش آمد از باره هر دو مرد
چنین گفت رستم آواز سخت
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
از ایرانیان [illegible] لشکری
تو ایدر بیا تا [illegible]
بباشد بکام تو آویختن
از ایران [illegible]
چه باید مرا جنگ زابلستان
که ایرانیان [illegible] کشتن دهم
ترا گر همی یار باید بیار
[illegible]
وبا باید رستم جنگجوی
[illegible] فراوان به آویختند
بنا ورد کردن [illegible]
[illegible]
چو شیر ژیان مرد [illegible]
[illegible] دوال
[illegible] کشیدند [illegible]
فرو ماند [illegible]
بدانگه که جنگ [illegible]
زواره بیاورد [illegible]
بر ایرانیان [illegible]
سوی رستم [illegible]

جنگ رستم و اسفندیار بار اول

تو گفتی [illegible] دشت نبرد
[illegible] شاد [illegible]
بدین گونه پیکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خروشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible] بخشند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گشت [illegible]

سوار [illegible] آواز شد
بدین گونه [illegible]
ز لشکر [illegible] مردان مرد
[illegible] سوار آورم [illegible]
[illegible]
چنین [illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کشته شدن پسران اسفندیار بدست زواره و فرامرز

فراوان [illegible]
همی [illegible]

که گفتی [illegible] جهان
دو شیر [illegible] و پهلوان
[illegible] بلا باز شد
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible] خنجر کابلی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرو ماند [illegible]
[illegible] رستم نامدار
[illegible]
[illegible]
همی [illegible] رستم زال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بس آنگه ز دشنام لب برگشاد | همی کرد گفتار ناخوب یاد | برآشفت زان پور اسفندیار | سواری بد اسب‌افکن و نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام | سرافراز و جنگ‌آور و تیزکام | برآشفت زان سگزی نامدار | زبان را به دشنام بگشاد خوار
چنین گفت کاری که [illegible] بی‌هشان | ز فرمان شاهان کشیده سرکشان | نفرموده ما را یل اسفندیار | چنین با شما ساختن کارزار
که چندین همی [illegible] فرمان اوی | که یارد گذشتن ز پیمان اوی | اگر جنگ [illegible] | به رزم اندر آمد [illegible]
ببینید پیکار جنگ‌آوران | به تیغ و سنان و به گرز گران | زواره بفرمود کاندر دهید | سران را به گرز و به خنجر نهید
بجوشید و آمد به پشت سپاه | ده و دو برآمد ز آوردگاه | بکشتند ز ایرانیان [illegible] | چو نوشاذر آن دید [illegible]
سمند سرافراز را برنشست | بیامد یکی تیغ هندی به دست | وز آن سو یکی نامور [illegible] | بیامد پس اشتر اسپ [illegible]
یکی نامی بود الوای نام | سرافراز [illegible] شادکام | کجا نیزهٔ رستم او داشتی | پس پشت او هیچ نگذاشتی
جوان نوشاذر [illegible] | بزد دست و تیغ یلی برکشید | به الوای گفتا [illegible] | ندیده تو را [illegible]
بزد بر سپه تند [illegible] | دو نیمه شد [illegible] پیل سوار | زواره چو دید [illegible] | برآشفت [illegible]
بر انگیخت [illegible] | شد نزد نوشاذر [illegible] | که او را فکندی [illegible] | چو الوای را من نخواهم [illegible]
سوی شاهزاده درآمد چو گرد | به یک زخم افکند از پشت [illegible] | بکشت آن جهان‌شاه آزاده را | زنا که به یک زخم [illegible]
جهان نامداری دلیر و جوان | به جنگ اندر آمد برش [illegible] | چو نوشاذر نامور کشته شد | سپه نامور [illegible]
پیاده بماند [illegible] | برگشت [illegible] آن شاه آزاده [illegible] | شد آن شاه [illegible] | جوانی که بد نام او مهرنوش
نخی شد دل [illegible] | بیکبخت [illegible] بیل [illegible] | برفت از میان سپه [illegible] | ز خون جگر بر لب آورده کف
فرامرز [illegible] | یکی تیغ هندی [illegible] | برآویخت با نامور [illegible] | دو رویه [illegible]
گرامی [illegible] | یکی شاهزاده دگر پهلوان | چو شیران جنگی [illegible] | همی [illegible]
همی [illegible] گشته [illegible] | بجنگ اندرون جنگ [illegible] | بیاورد کین [illegible] شد مهرنوش | پر از [illegible] فرامرز [illegible]
به تیغ [illegible] | سپه نامداری [illegible] | بزد تیغ [illegible] | سر باد پای [illegible]
فرامرز [illegible] پیاده [illegible] | بجوی [illegible] گل [illegible] | چو بهمن [illegible] | ز بهمن [illegible]
بیامد [illegible] اسفندیار | بجا بی‌کی [illegible] | بدو گفت [illegible] | سپاهی [illegible]
دو پور [illegible] نوشاذر و مهرنوش | [illegible] | [illegible] | جوانان [illegible]
بدین [illegible] | بجا ماند [illegible] | دل [illegible] بیدار شد [illegible] | برآشفت [illegible] خشم
فراهم [illegible] | که رستم چنین [illegible] | تو گفتی [illegible] | ترا نیست [illegible] نام و ننگ
چنین گفت [illegible] | چرا کشتی [illegible] | نداری ز من شرم [illegible] | نه ترسی که پرسند روز شمار

ندانی که مردان پیمان شکن | [illegible] | ستوده نباشند در انجمن | دو سگزی به پور گشتاسب ننگ
چو بشنید رستم [illegible] | [illegible] | بیازید [illegible] | جهان [illegible]
کمان جنگ [illegible] | کسی که چنین [illegible] | بنیم ز دو دست [illegible] | چو ننگ
فرستادم [illegible] | بیاوردم [illegible] | کمین [illegible] | گرانمایگان [illegible]
چنین گفت با رستم اسفندیار | [illegible] | بر بینم [illegible] | که آمد [illegible]
ترا ای بد [illegible] | [illegible] | تن تو بخسته [illegible] | بر آمیختم [illegible]
بیاوردم [illegible] | [illegible] | اگر زنده مانی [illegible] | بدو گفت رستم [illegible]
دگرگونه [illegible] | [illegible] | جنین [illegible] | چه آید [illegible]
سرافراز [illegible] | [illegible] | ز گفتی [illegible] | که آن [illegible]
کمان برگرفتند و تیر خدنگ | [illegible]

دیگر باره جنگ رستم با اسفندیار

کمان برگرفتند و تیر خدنگ | [illegible] | مشیر [illegible] جنگ | [illegible]
به پیکان همی آتش افروختند | [illegible] | دل اسفندیار [illegible] | [illegible]
چو او دست برد [illegible] تیر و کمان | [illegible] | [illegible] | شد [illegible]
کمان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
کمان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
همان رخش [illegible] | [illegible] | معزول شد [illegible] اسفندیار | [illegible]
سراسر [illegible] اسفندیار | [illegible] | [illegible] | تن رستم از تیر [illegible]
فرود آمد [illegible] | [illegible] | بگفت [illegible] رستم [illegible] | [illegible]
تن رخش [illegible] | [illegible] | جو [illegible] | [illegible]
فرود آمد از رخش رستم [illegible] | [illegible] | همان رخش [illegible] | جهان [illegible]
روان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
نوانی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] ای رستم [illegible] | [illegible] | گر [illegible] | [illegible]

ایران

گر ناموَرتن تست بر پیمان   ندیدست این گونه زخم کیان
بدو گفت بهمن که ای پهلوان   گرای کا هور شاه و نوذر جهان
تراگر نبودم درین رزم پشت   ببین بر پشو تو بدنیستان زشت
که من هم جوانی همکام کین   چو تو پیل تن نه مرز دم رزم بین
جهان آفرین را جهان دیده ام   به پیر خاک این روز ترسیده ام
ورا ناله‌ای بود زخم خدنگ   سوی یکه می خرامید و خفت
نداری پی رخش هنجار [illegible]   که از دو دیده عزو کرشید
سپه شد جهان پیش چشم [illegible]   چو رستم همی خست با جای جنگ
[illegible]   [illegible] ناگسته [illegible]
بدو گفت کای شیر [illegible]   که چو چشم بهر دو خستان کین
[illegible] کشتی همه [illegible]   بجای آورم رسم و آیین و کیش
بدو گفت [illegible] پیش سیستان   گرنین [illegible] زال شد [illegible]
که مکن گر آن چاره کار جست   ببین بستگیها [illegible]
اگر من ز پیکان اسفندیار   سری کم بیازم از این جنگ کار
جهاندار اگر زال کار در نکن   ز مادر بزادم درین انجمن
چو رستم همی چاره رخش ساخت   من کنون سر نامم دراز
زواره نه پیش برادر برفت   دو دیده [illegible] نهاد [illegible]
زبانی همی [illegible] اسفندیار   دو دیده کنی سی [illegible] تا مدار
بیا لا چنین چند باشی بپای   که خواهیدن مر ترا [illegible]
جهان خسته گشتی از دست بر بیابان   [illegible] کشتی [illegible] میان
پشیمان شو و دست [illegible]   گرز بس بستها پی تواز [illegible]
بد چنین کی تر شاه ستم   اگر داد [illegible] کنی حبت برم
وگر جنگ سازد تواند ز تن   نکی انگه بان این مرد [illegible]
کنامی می گردی زبردان نخواه   به پیش [illegible] تخشد گناه
کمر دادگر باشد تن رو نمای   که بیرون شوی [illegible] سپه
چنین گفت رستم که ای کا [illegible]   [illegible] زبان [illegible]
تو اکنون چنین تا شبی باز گرد   شبی تیره [illegible] که چو بد برد
من کنون چنین همی ایوان شوم   بیاساید و گیرد زمان نغنوم
ببندم [illegible] خستگیهای خویش   بخواهم کسی را که داند ز پیش
نخواهی فرستم زد دستان [illegible]   [illegible] نشان کسی ای که دارد نام
بسازم کنون هر چه فرمان تست   همه را ببستی ز بر چان [illegible]
به یکاره دستان شوم [illegible]   شوم [illegible] زرنج خستگیها مگر
بدو گفت رویین تن اسفندیار   گرای بر خود [illegible] تا مدار
تو هیچ بزرگی [illegible] و [illegible]   بسی چاره دانی و نیرنگ [illegible]
ببینم همی من فریب ترا   نخواهم که بینم نشیب ترا
جهان [illegible] [illegible] بنهای   با ایوان رسی کام کوشی [illegible]
سخن هر چه بد نیفتد از من کنون   وزین پس بسیجی [illegible] را و جن
فرود آورد این کار [illegible]   بدیشان [illegible] سیستان جای [illegible]
گر ناسودمند ترا مرد و دست   مرین آتش کین بخواهد نشست
بدو گفت رستم که [illegible]   چو جز خستگیها بر افسون [illegible]
چو برگشت از پیش اسفندیار   نگه کرد تا چون رود نامدار
برده است [illegible] بجای شاه جو   سحر جبا [illegible] بر نوان
چو بگذشت رستم ز کشتی برود   زبرداران همی جادو بر من [illegible]
ز نیکان خیش [illegible] رنج [illegible]   نیای [illegible] قند بر [illegible] مرد مرد
همی گفت کای داور دادگر و پاک   گر از خستگیها شوم من هلاک
[illegible] [illegible] کشان [illegible]   که گیرد دل [illegible] و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید   بدان روی برد از پس [illegible]
همی گفت [illegible] [illegible]   [illegible] زنده پیل [illegible] برد
سپاس از خدای جهان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من نهاد [illegible]   بر و آمادن من نشان [illegible]

گذر کرد با خستگیها بر آب   چو اسفندیار آن شگفتی بدید
از آن نامور بیکران شد بر آب   سر خود سوی آسمان بر کشید
همی گفت [illegible] کرد و نا [illegible]   جو دید [illegible] جهان شهریار
که رستم برفت و جهان [illegible]   جهانبانان توان زنده پیل [illegible]
ز تو شاد [illegible] ز تو با [illegible]   جهان آفرینی [illegible] خود خواستی
جو ببو پا منی [illegible]   شگفتی بماند اسفندیار
بداند [illegible] [illegible]   همی گفت کای داور کامکار
ز تو شاد کرد و از [illegible]   سر دو [illegible] دل دو خبر
فرود آمد از باره اسفندیار   بگفت آن [illegible] چون [illegible]
جهان [illegible]   تو دادی مرا [illegible]

[illegible] اسفندیار [illegible]

گر از آب چون شد برون نامدار   مرا بود [illegible] شاه بر خاک بود
کنون رستم [illegible] سر بر نشست   نهاد آن [illegible] کشتگان [illegible]
که رستم از بد بدین روزگار   همی گفت [illegible] دو گر جوان
کز تو زار [illegible]   سر ایستاده [illegible] کس بر نهند
کنون [illegible] بسی خوار بیستی   چنین گفت بس [illegible] چیز
کسی [illegible] ببینم ز خون [illegible]   نشاید کسان اندر آرد بگشتن
زمان و زمین را پیاپی نهی   سر پرشت [illegible] [illegible] بر وی جوان
هم مرگ را یم بر باد [illegible]   بر من [illegible] پیکر
خروشی بر آمد ز پرده سرای   [illegible] زرین [illegible]
بیامی [illegible] زره بند   که آن شاخ [illegible] آمد بهر
هم چاره [illegible] مهتران خاک بود   توگشتی [illegible]
چو تا بوم [illegible]   [illegible] بر گرد [illegible]
کجا آن شهان اندر [illegible]   شکنندان جوانان آزاد کار
تو در [illegible] [illegible]   [illegible] خنچ [illegible]
بر [illegible] آب [illegible]   بهم اندر است [illegible] اسفندیار
نشسته [illegible]   سخنهای رستم همی یاد کرد
کیقی نماند کسی جاودان   چنین گفت بس [illegible]
بر رستم نگه کردم امروز من   بدان [illegible] آن پیلتن
فرستاد شان [illegible] تاج   نیایش [illegible]
که بود [illegible] کار [illegible] آفرید   بدان آفرین کو جهان آفرید
ز رستم همی [illegible]   جهان را [illegible]
هم [illegible] [illegible]   بدم [illegible] [illegible]
بدست [illegible] ازادگان   کنون رود [illegible]
بدان سان که [illegible]   [illegible] [illegible]
بدانم [illegible] بدین روزگار   بیاد [illegible] برفت
بیا [illegible] [illegible]   [illegible] تیر [illegible] بیکان [illegible]
[illegible] چنگال مرد [illegible]   بر آنم که چون او بایوان [illegible]
و [illegible] رستم بایوان [illegible]   ز [illegible] آمد [illegible]
[illegible] [illegible]   چو رستم بایوان شد اندر [illegible]
زواره فرامرز [illegible]   [illegible] [illegible]
زبیر بجوانی همی ساند [illegible]   بس [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]   بدیدم [illegible] [illegible]
همی [illegible] [illegible]   زواره بیامد [illegible]
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
سوی [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]   همی گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]   مر آنکس که دانا بداند [illegible]
بر آمد [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] جای [illegible]   [illegible] جوشن [illegible]

گرانمایه سیستان سپهکش همی
بدان چشمها پیش بالید روی
بدو گفت رستم که ای نامجوی
که این روی دیدی بود و بود اگر بود

به پیش آمد این کار دشوار تر
وزو جان من بیم بیمار تر
کس من همچو او هیچ نشنیده‌ام
[illegible]

هم از نام جستن ز جنگ نخست
ستایش نخست و درنگ نخست
که هرچند من تیر بر وی زدم
[illegible]

بود بیم هیچ چیره تا خوشی
بکشتار و گردار [illegible]
دو پیچید هر سو بگردد جهان
خبر یافتم آشکار و نهان

بنام همی چاره اسفندیار
ازین چشم تیغ روان روزگار
اگر بر روی دست [illegible] سوی سنگ
بر رستم شدی [illegible] سنگ

گرفتم کمرگاه او بر سفید
زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
جهان بد مگر بد اسفندیار
[illegible]

بنام همی چاره اسفندیار
ندانم چه چیز آید از روزگار
خدنگم [illegible]
[illegible]

زدم چند بر ببر اسفندیار
[illegible]
همان کرد من که ببری [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
ندانم که زین چیستی آوردها
[illegible]
[illegible]

بجایی بوم کم نیابد نشان
[illegible]
سرانجام ازین کار [illegible]
[illegible]

هوا و سپهر [illegible]
برآسا [illegible]
[illegible]
[illegible]

نگه چون برآید بدین روزگار
نگر [illegible] اسفندیار
بدو گفت زال ای پسر هوش دار
سخن هرچه گویم بجان گوش دار

همه کارهای جهان را درست
مگر مرگ کو را دری دیگرست
یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را یار خوانم برین

گر او باشدم اندرین رهنمای
بماند به ما بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کنده پی
ز اسفندیار [illegible]

[illegible]
بدو کار سیمرغ یار آورم
سخن چون بسر برد دستان سام
نشستند [illegible]

طلب کردن زال سیمرغ را

[illegible]
کزین زال آمد ببالای تند

انابیوان [illegible]
[illegible] سیاه کرد

[illegible]
ز بالا [illegible]
ز مجمر یکی آتشی برفروخت
ز دیبا یکی پر سیمرغ سوخت

[illegible]
ز سیمرغ [illegible]
تو گفتی هوا چون یکی برشت
[illegible]

هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید
درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر او زال با داغ و درد
[illegible]

نشسته بر او [illegible]
شود [illegible]
به پیش [illegible]
[illegible]

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

بیا [illegible] کشور اسفندیار
نکو [illegible]
نخواهم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن کو [illegible]

همان خستگیها که چون خسته شد
همی گو ببالید پای [illegible]
ز پیکان شب [illegible]
ببندم برم [illegible]

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
سر [illegible] رخش
مباش اندرین کار [illegible]
جهان [illegible] رخش

کسی سوی رستم فرستاد زال
[illegible]
که [illegible] بچاره [illegible] زال
بیا [illegible]

بدو پیش آمد فرستاده مرد
چو بشنید رستم [illegible]
سخنهای سیستان [illegible]
روان شد [illegible]

همان رخش [illegible]
[illegible]
[illegible]
تن [illegible]

برآمد بدان تند بالا چو دود
چو رستم بدان تند بالا رسید
[illegible] سیمرغ
همان مرغ [illegible]

بدو گفت کای ژنده پیل بلند
چرا رزم جستی ز اسفندیار
[illegible]
[illegible]

بدو زال گفت ای خداوند مهر
[illegible]
چو اکنون [illegible]
کجا خواهم اندر جهان جای

ز سیستان [illegible] کند
شود کنده [illegible]
[illegible]
کنون برچه [illegible]

نگه کرد سیمرغ ازان خستگی
ازو [illegible]
[illegible]
[illegible]

بران خستگیها بمالید پر
بدو گفت [illegible]
هم اندر زمان [illegible]
[illegible]

یکی پر من تر کن اکنون بشیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم آنگه خروشی برآورد رخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن
بخندید شادان [illegible]
ستوده [illegible] انجمن

چرا جنگ جستی تو با اسفندیار
مرو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بدو گفت رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا دست بسته [illegible]
بدو داد پاسخ که اسفندیار
[illegible]
اگر [illegible]

که او دست [illegible] ورزم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گمان [illegible] سیمرغ [illegible]
[illegible]
[illegible]

از من همی کینه خویش جست
اگر با من اکنون تو پیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ز اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر تیغ بارد هوا [illegible]

چو بشنید رستم [illegible] شاد
بدو گفت [illegible]
[illegible]

[illegible] سیمرغ با زال را

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر
بگویم همی با تو راز سپهر

که هر کس که او خون اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد برنج / رهایی نیابد نماندش گنج / بدین گیتیش شوربختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا / بدو گفت رستم کزین داستان / شدم من کنون هم زبان داستان
جهان یادگارست و ما رفتنی / بمردم نماند بجز مردمی / مرا نام باید که تن مرگ راست / بنام نکو گر بمیرم رواست
بدو گفت رو رخش را برنشین / یکی خنجری آبگون برگزین / همی خوان تو مرگ و کار آزمون / ندیده برو سوی دریای چین
سپه کش شب آمد ره دور راه / کز امشب بیابانت آهنگ ساز / چو بشنید رستم میان را ببست / ز آنجایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید / هوا را بدانسان پر مانده دید / چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آنجای گرد فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از خاک او بوی مشک / بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید پر تا رکش بر تنش
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست اندرو مرغ فرمانروا / بدو گفت شاخی گزین راست‌تر / سرش برتر و تنش کاست‌تر
بدین گز بود هوش اسفندیار / توان چوب را خوار مایه مدار / بآتش چنین چوب را راست کن / نگه کن یکی نغز پیکان کهن
بآتش چروزی یکی تیر گرت / همان نیز پیکان بدو بر نهفت / بنه پر و پیکان برو برنشان / نمودم ترا از گزندش نشان
جز آن گز نباشد بدو کارگر / سلاح یلان جهان پیس پر / کنون دشت خواندت پیروزگر / بود پیش او تیغ و زرین سپر
بافسون کی باشد آب گز / فرو ریخت بارگر آب از سرش / دلاور دو دیده بهم بر نهاد / از انبس که چشم را بر نهاد
بدو گفت آن گز که گه کارزار / از اندر چشم کرده بدو دیدگاه / بر او بر پر رستم بر شاخ گز / بباید همی تا بیابان روی
جهان را که سیمرغ برده بجای / همی بود بر گرش برون / بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و لابه و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی / بگویش که ای شهریار بلند / دریغ است پهلوانان بند
مگر بازگردد بشیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن / گر او چند گه بوده در جهان / برنج و بسختی میان مهان
نبینی سواری چو اسفندیار / ز بخت بد او شهریار / چو پوزش کنی چند بپذیرد او / همی از فرومایگان گیرد او
بزه کن کمان را بدین چوب گز / بدین گونه پرورده در آب رز / ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گز پرست
قضا خود برد راست آن را بچشم / بکشتن شتابد بخشم / تن زال کسیمرغ بدرود کرد / ازو شاد گشت و خوی پشن بدرد
بمالید بر روی رستم پر خویش / بگشتی کرد / بدانگه که شاد دل برنهاد / چو او چشم رستم شد او پاینده

برافراز

ببستان سده آتشی برفروخت / برو غار و خاشاک چند / آتشی بفرز بیابی کرد / طرب با جهان اندرون جای
مراو کز بیان یکی تیر ساخت / ورا تیز شادان دلش برفراخت / پیکان بدو / جب و راست پر را خود
سپیده چو سر اندر آید به برج / میان شب تیره اندر کشید

جنگ دوم رستم با اسفندیار

بپوشید رستم سلاح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوه پیکر پلنگ / همی شد چو کشتی بدریای نیل / چو آمد بر لشکر نامدار / اگر آید از رزم اسفندیار

برآواز شد رستم جنگجوی / بسوی سخن آورد خوب روی / خروشی برآورد کای شیرمرد / همآوردت آمد بدشت نبرد
سرافراز رستم یل نامدار / گر پیکار جوید ز اسفندیار / چرا جستی از رزم جستن جدا / که رستم نهادست بر رخش زین
تو برخیز کنون ازین خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش / چو بشنید آواز اسفندیار / سلاح جهان بر تنش گشت خوار
چنین گفت با پشوتن شیرگیر / نباشد بر مرد جادو دلیر / گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
جهان یار کشتن رخش را بدکشید / زپیکان ببند هیچ بند اگر کشید / شنیدم که دستان جادو پرست / بجوی شد باز نیز بکار درست
خروشان آمد از جادوان / برابر نکرد و هیچ با جنید / کنون باد دم گشت آسمان / که بشنیدم آواز این دو نژاد
پشوتن بدو گفت با آب چشم / که باد شمنت با دو تیمار خشم / چرا بایدت که امروز پژمرده / همانا شب خواب اشمرده
میان مهان اندرو دل دو نیم / که چندین همی پیچ باید بر دو / ندانم که بخت که شد کند رو / که کس آورد هر زبان رو بجو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار / برآورد بخت ار بکین نیز سپاه / بغرید مانند شیر ژیان
چو خورشید چون دید رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید / فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بیران بزناکش
همانا که جستی هم از من هوش / که با تو ببندد دل و مغز و هوش / توانی جادوی زال کشتی / وگرنه تن تو همی گور جست
کنون دستان و جادویی ساختی / بدین سان سوی رزم من تاختی / تو آمد بمیدان چو شیر دلند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
برستم چنین گفت کای پهلوان / ترا شرم باد از چنین جوان / نمودی بجوتیل و جادویی / ز مردی جهاندیده ام بشنوی
بدو درمت ازان کونه بیم / کز این پیش میبند ترا نیکنام / چو رستم مرو بدان دیدن / بخیار بسیرد از جگر بر شنید
ازان یاد اخویش بر رخش نماند / بدو گفت کای شاه گردن فراز / مرا امروز نه سوی جنگ آمدم / همی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن بی دل خود مغاک / تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
کانت جهان آفرین و ستم / کمانی تو برتن او ستم / بدادار زردشت و دین بهی / بنوش آذر و آتش فرهی
به خورشید و ماه و باستا و زند / که دل را مگردان ز راه گزند / نگیری بیاد آن سخنها که رفت / اگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیا تا ببینی کنون خان من / دهانت کام تو بر جان من / گشایم در گنج دیرینه باز / کر من کرد گرد بسال دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بکنجور دادم برانند پیش / سر آن گنجها پیش / همان پیش
برابر همی با تو آیم براه / درم چون تو فرمان دهی شاه / بسر اندر شادمانیها است تاج / جهان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که پس پرده با اختر شوم جفت / سرا از بند پیران نه پیچید کسی / مگر کشته خرد بیش بود بسی
که با نیز هر کار چون گوهر نیند / زمین سیاه توانا و بید / همی خواهم ای شاه گردن فراز / که آید
همی چاره جویم که تا کردگار / ترا بسپرد روان ز کارزار / کجا مشت اکنیش / ز درد و
بدو داد پاسخ که ای مرد / بهم کاه بر خاش دد / ازا ایوان بخوانی چه گوئی همی / ز رزم اندکشتی بنه شر

اگر زنده خواهی که مانی بجای | نخستین ببایدت [illegible] | دگر باره رستم زبان برگشاد | مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان [illegible] | [illegible] نباید [illegible] | هزاران [illegible] شاهوار | ابا یاره و طوق [illegible]
هزاران درم [illegible] | پرستنده باشد ترا روز و شب | هزاران کنیزک [illegible] | [illegible]
در گنج سام نریمان و زال | گشاده کنم پیش تو [illegible] | همه پیش تو آورم [illegible] | [illegible] مرد [illegible]
همه مر ترا [illegible] فرمان [illegible] | [illegible] بدخواه باشد [illegible] | به خواهش جهان [illegible] | [illegible]
بیایم بدرگاه تو پیش شاه | [illegible] | ازان پس [illegible] | [illegible]
ز دل دور کن شهریارا تو کین | جهانا بچشم [illegible] | جز از جنگ [illegible] | [illegible]
گزین بنده با جاودان نام [illegible] | بماند [illegible] | ز رستم [illegible] اسفندیار | [illegible]
مرا [illegible] از راه یزدان [illegible] | بفرمان شاه جهان دیده [illegible] | ندانی [illegible] | [illegible]
که دادی [illegible] دو فرزند [illegible] | دو چشم جهان بین [illegible] | [illegible] | [illegible]
ز هر گونه [illegible] | خداوند ناکرده باشد [illegible] | جز از رزم یابند [illegible] | [illegible]

کشته شدن اسفندیار بر دست رستم

جهان است رستم که لابه بکار | [illegible]
خورشید گشتاسپ و پشوتن [illegible] | [illegible]
که من چند گونه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بخندید ازان گفته اسفندیار | [illegible] | [illegible] | [illegible]
پشوتن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چنین گفت [illegible] پشوتن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
تو دیدی و دانی ز من [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
که رستم بسی لابه‌ها کرد [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] اسفندیار | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] رستم [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بدو گفت کای سگزی بدگمان | نشد سیر جانت ز تیر و کمان | ببینی کنون تیر لهراسپی | ابا پر و پیکان گشتاسپی
جهانت بدوزم همه تن بتیر | [illegible] | یکی تیر بر ترگ رستم بزد | چنان کز کمان [illegible]
تهمتن گز اندر کمان راند زود | بر آنسان که سیمرغ فرموده بود | بزد تیر بر چشم اسفندیار | سیه شد جهان پیش آن نامدار



خم آورد بالای سرو سهی | ازو دور شد دانش و فرهی | نگون شد سر شاه یزدان پرست | بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش و یال اسپ سیاه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه | چنین گفت رستم به اسفندیار | که آوردی آن تخم زفتی به بار
تو آنی که گفتی که رویین تنم | بلند آسمان بر زمین بر زنم | بیک تیر برگشتی از کارزار | بخفتی بر آن باره نامدار
[illegible] صد و شصت تیر خدنگ | بخوردم ننالیدم از نام و ننگ | کنون تو بیک چوبه تیر [illegible] | [illegible]
هم اکنون به خاک اندر آید سرت | بسوزد دل مهربان مادرت | [illegible] سپهبد [illegible] | نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش | بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش | سر تیر بگرفت و بیرون کشید | [illegible]
هم آنگه به بهمن رسید آگهی | که تیره شد آن فر شاهنشهی | بیامد به پیش پشوتن بگفت | [illegible]
تن زنده پیل اندر آمد بخاک | [illegible] | برفتند هر دو پیاده دوان | [illegible] پهلوان
[illegible] | [illegible] | دو [illegible] | [illegible]
پشوتن بر و جامه‌ها کرد چاک | فرو ریخت بر سر همی گرد و خاک | همی گشت بهمن به خاک اندرون | بمالید رخ را بران گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز جنبان و ران مهان
مگر کردگار زمین و سپهر / خداوند کیوانی و ماه و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین / به مردی برآهیخت شمشیر کین
ز دوش جهان سر بسر کرد ننگ / نیامد ورا از کسی هیچ ننگ
جهان پاک کرد از بد بت پرست / به بد کار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک او بشد / سر تاجور سوی خاک ار بشد
بری با گزند گیتی بد / بر آزارد او جان آزاد مرد
فراوانی و گنج و درود کار / که هر گونه پیچید بکار زار
جوانان که رفتند کرد اندرش / چو دیدند چون مرد افرشش
برادر که رفتند بش اندر کنار / همی خون ستردند از آن شهریار
پشوتن ببر بر همی مویه کرد / ز غم برزد خون دو دل پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که کندان چنین کوه جنبان ز جای / که افکند شیر ژیان زیر پای
که گشتت ز پیش کنون گشت کشت / بد و کار بد باز برگشت باد
که کندان سپهدید دندان پیل / که آگند این موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد / که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته / که از شاه سعد و دودمان سوخته
کجا شد بزم اندرون ساز تو / کجا شد بزم اندرون ناز تو
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و فرّ و دین تو
چو آمد بدین تخم از خشم / ابر بدکنش رنج کان بد رسد
چو کردی جهان از بدخواه پاک / نیامد ستانگوه وارز پیل باک
کنون کامدت سود مندی بکار / همی خاک جست ببرد دکان
که نفرین برین بخت رشت تو باد / سزد گر نیابم ز تاج و بیاد
که چون تو سواری یل شهریار / نگر هوشمند بر کوه باخاک خوار
خرد گر شود دور بی تخت گاه / بران نا وفادار گشتاسب شاه
چنین گفت بر دانش اسفندیار / که ای مرد دانا به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه / که این بود بهر من از تاج و گاه
تن مرده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / ز باد آمده باز گردد به دم
مرا نیز چون رفتنی ام بخاک / چو رفت باید چنین در مغاک
جهان پاک زاده نیاکان ما / گزیده سرافراز پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن برتری / ز بد بسته شد دست اهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز / بید زد مرا روزگار گریز
امیدم چنان است کاندر بهشت / دل افروز من بدرود هرچه کشت
مرا تخت از آن است کان بار من / بگیتی نمی خواست بایست من
جوا بر شد بر سر او برات / بمشتی که دید جوانان نکوخت
گذشته بسی سالها روزگار / ندیده تنم جامهٔ شاهوار
بردی مرا پور دستان گشت / بدین کز نکوکن کردارم گشت
بدی زین چوب شد روز کارم / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این بند ها زال ساخت / که اورند و بند جهان او شناخت
بمن این ... بر خواب گفتم / چنین است و این جواب ...
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و برگشت رستم بدرد
بپاید فرود رنگ اسفندیار / بماند زغم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که دردی ز غم جان ستردن بکرد
چنین است گوگفت مگر سخن / ز مردی بر کی بیلند بن
جهانی کجا او دو باسان کار / مرا هیچ غم آمد از روزگار
که نامم بمردی گرفته بام / هم زدم کرد کشان هفته ام

که نامم بمردی چو رستم نکرد / ندیدم بگیتی چنین نامور
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار با گرز و گاو رکاب
جو بیچاره گشتیم برو دست او / بدیدم کمان و بر دست او
سوی چاره گشتیم ز بیچارگی / ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم
گر او را همی بخت یار آمدی / مرا تیر گز کی بکار آمدی
ور او را همی روز باز آمدی / زمانش بدین گز فراز آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / برهنه یکی دم نشاید زدن
حدائق گز بدبهانه بخم / وزین تیر گز با فسانه بخم
کسی کو برآمد بنام بلند / ببید باز گشت و چنین بود بهر
ولیکن قضا چون کرا آمد ز مهر / شود چشم خورشید تابنده تار
تو اکنون همی هرچه بیش آیدت / کنون ماند و گونه نکشت
نگر تا چه گوید و اندرز من / بر این سرمایه و اندرز من
بکوشی و آنرا بجای آوری / بزرگی بپرورده جای آوری
آهنگ گشتاسب بد گوکش / بیاده بیامد بر شاه گوکش
تو تدبیرستان با من اندرز کار / تاوان بد باداند آمد زراه
همی زخمت خونش ز نرم / ز گرده همه تا وار ز نرم
زواره فرامرز جوان پشیمان / برفتند و جستند نزدیک شان
فروشی بر آمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
بر پیلتن چنین گفت زال ای پسر / بدان آتش گرم آید بدو جگر
کراوو بگشت شنیدم زدانای چین / وز اختر شناسان ایران زمین
سراز موبدان پیشتاده شهر / کبود دیدنا آتش باختر
که هرکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکر روزگار
بمان گیتی بشیر زسختی بود / وزان زیستن سود سختی بود

وصیت کردن اسفندیار با رستم

چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدیم بد روزگار
تو از مردی هیچ گماشتی / کنه مرا بود چندان کشتی
زنیدار گشتاسب بد بوم رسید / زپندار گردد و باشی پسند
زمانه چنین بود و بود انچه بود / سخن هرچه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
همی گفت ای کاووی برج و ماک / دگفتار گشتاسب گشتم هلاک
کرانکه گشتاسب بارم بجنگ / بشو بر بخواهم ز جهان ننگ سر
مرا این بیامد ز گشتاسب شاه / که با اکنون پند او بیاو راه
کنابان بره سیستان از بسوز و نحت / نخواهم گزین پس بود نیم روز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند من بماند تخم رنج
مرا خود همین بود روز بد / که در تخت او داد تاج رنجبخت
برآمد کنون کام شان از زنده گام / نماند بمن بپریز هم بیاد
که تا بود گیتی نباشد بجای / برافرازد و پست زیر پای
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند بیدار دستور من
زمین تو بغنو نوازش اندر / همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزش آیین کار زار / نشستنگه بزم و رای شکار
می و رامش و زخم چوگان و کار / بزرگی و بر خوردن از روزگار
چنین گفت جاماسب نام / که هر گز کی سپینداد کام
که بهمن زمن یادگاری بود / سرافراز تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید برپای خاست / بر پند فرمان اودست راست
بدو گفت ای شاه اکنون رواست / گر آن گاه ...
ولیکن از این پس بفرمان تو / مباد از بر بندم بر پیمان تو
که گر بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گفتی ...

برنجم گر بیش او بنده وار
نشاندش بیاموز تخت عاج
که بستم چو بشنید گویا سخن
کنون نیکویها که تو کرده‌ای
غم آمد روان مرا بهره زین
چو من بکذرم زین سپنجی سرای
زمانه سراسر بکام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد
بپیش سران بندها دادیم
جو ایمن شدی مرگ را دور کن
چه گفت آن گرانمایه دهقان
بزودی خرامی بنزدیک من
چو آیی بهم پیش داور شویم
وزو باز گردی بمادر بگوی
پس من تو زود آیی ای [illegible]
ز دیدار [illegible]

نام که بر روی جهید سپهبد زاد
مرا گنج خود در ندارم دریغ
جهاندار کردان [illegible]
کنون نام نیکت [illegible]
چنین گفت پس با پشوتن که من
[illegible] با ایران [illegible]
دو هفت اند اسفندیار جوان
ببین تا چه کردم بجای تو من
بایران چو کار بد راست گشت
کنون زین سخن یافتی کام دل
ترا تخت جستی و کوشش مرا
مشو ایمن از تاج و تخت و کلاه
میان من و تو بود داوری
ستانند ز تو داد من دادگر
که با تیر او کبر چون باد بود
برهنه مکن روی در انجمن
بگیتی چنین تا بود در گذر
بگو بی بلان نامور [illegible]
فرستادم اینک بنزدیک تو
بسیم اگر رفت از تنش جان پاک
برو جامه رستم همه پاره کرد
بد بر دست گیتی چو تو نیک جو
جو بسیار بگریست آنگه بگفت
زواره بدو گفت کای نامدار
اگر بر دری بجان تو شیر

مرزو باز دارم بد روزگار
بهم پرسش بر کلاه [illegible]
بدو گفت کای نامدار کهن
زشاهان [illegible]
کزان بود راز جهان آفرین
[illegible] سایه ای شاه داد
همه مهر او بر نام تو گشت
سران [illegible] جان تاریک تو
[illegible] گرد از تو
نهادی بگشتن فرستادیم
بایوان شاهی یکی سور کن
که بکر بزدا ز مرگ برنا و پیر
ببینی دل و [illegible] باریک من
بگوییم و گفتار او بشنویم
که مرگ اندش بود [illegible] جوی
تو از من مرنج و مرنجان سخن
کس از [illegible] نیز بنشاند
جو گو [illegible] بینی نهفت [illegible]
وگر گنج با جان من شد [illegible]
که بر من ز گشتاسب آمد ستم
همه جامه بر تن سراسر بدرید
بد شاه جنگی و خود پهلوان
زگشتاسپ شد [illegible]
بد اندیش تو بد بود [illegible]
که یاد آرد از [illegible]

بداندیش خرم دل و بخت شاد
جهان جوش گرز و [illegible] تیغ
[illegible] سخای منت
ز من بد بگیتی بر آواز گشت
[illegible] جهان [illegible]
کجا چون کام دیدی جهان [illegible]
که ببرد ناکام دیده روان
چه دیدم بگیتی ز رای تو من
بزرگی و شاهی مرا هیچ گشت
بیابان نیستی بارام دل
ترا تاج تابوت و کوشش مرا
روانم ترا چشم دارد براه
کنند داوری داوران داوری
که چون بدرگی کرده [illegible]
گذر کرد آنکه کوه پولاد بود
ببین نیز چهر مرا در کفن
نه فرزند ماند نه [illegible]
که بد بود باشید تا جاودان
که شرم آورد جان تاریک تو
تنش خسته و افکند بر تیره خاک
سری پر ز گرد و دلی پر ز درد
سرافراز دو شاه و دل پهلوان
که ای شاه بیدار با بخت جفت
[illegible] رفت ازو روزگار
شود تیز [illegible] دلیر

تو پس بر کشته بود بر شکار
که شد کشته شاهی چو اسفندیار
مکن گر که چون او شود تاجدار
بدو گفت رستم که تا این زمان
اگر به کند بچه از روزگار
بیاندود یک روی آهن بقیر
از آن پس که پوشید روشن [illegible]
همه اشتر چارو رستم گزین
همه خسته روی و همه کنده موی
سر بر نهاده نگونسار زین
برفتند و رفتند نزدیک شاه
تهمتن برو گشت با ایوان خویش
همی تن از رنج [illegible]
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه

تخت اند آید به پروردگار
که جهید ازین پس بد روزگار
بر پیش آورد کین اسفندیار
نگو شد بد اندیش بد گو کمان
تو چشم یلان را [illegible]
برآکند بر قیر مشک و عبیر
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
جو لشکر فرو هشته دیبای چین
زبان شاه گوی [illegible] شاه
زدند اندر آویخته گرز کین
بماند بهمن بدان جایگاه
همی پرورانید چون جان خویش

دو پهلو براشفته از خشم
ز بهمن [illegible] بزابلستان
[illegible] خاک زابلستان
من آن بر گزیدم که [illegible]
یکی نغز تابوت کرد آهنین
ز دیبای زربفت کرده کفن
سر تنگ تابوت کردند سخت
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه
[illegible] دیبای سیاه
همان نامور تیغ و خفتان اوی
سپه رفت با بهمن [illegible]
سر آمد همه کار اسفندیار

نخستین از این [illegible] درد
بنالید پیران کابلستان
با ایران [illegible]
بد و نیک روی نام باز آورد
یکی بسته فرشی ز دیبای چین
خروشان برو نامداران انجمن
شد آن باد و خسروانی درخت
چپ و راست [illegible]
پشوتن همی بود پیش سپاه
همان ترگ و مغفر جنگجوی
ز مژگان همی خون [illegible]
که جاوید باد [illegible]
زمانه بفرمان او ساختند
نگون شد سر نامبردار شاه

آگاهی یافتن گشتاسب از زمان اسفندیار

همه جامه چاک زد بر برش
با ایران بهر سو [illegible]
دریغ آن کیی [illegible]
پس از روزگار منوچهر شاه
بزرگان ایران گرفتند خشم
بزابل فرستی بکشتن دهی
برفتند یکسر ز ایوان اوی
برهنه سر و پای پر گرد خاک
زنان [illegible] پشوتن [illegible]
پشوتن همی شد [illegible]
سر تنگ تابوت را باز کرد

[illegible] آمد سر و افسرش
بینداختند آن کلاه مهی
جهان پهلوی [illegible]
نیامد چو تو نیز گردن فراز
[illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible] جهان تاج بر سر نهی
بر از خاک شد کاخ و میدان اوی
تن بر همه جامها کرده چاک
همی خون ز مژگان فرو ریختند
خروشان و گریان و مویه کنان
[illegible] مویه آغاز کرد

خروشی بر آمد ز ایوان بزار
همی گفت گشتاسپ کای نامدار
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
با واز گفتند کای شوم بخت
[illegible] ز تاج کیان شرم
جو آگاه شد مادر و خواهران
پشوتن همی رفت گریان براه
[illegible] تنگ تابوت را بر گرفت
[illegible]
چو مادر با خواهران [illegible] شاه

جهان پر شد از نام اسفندیار
[illegible] تاج و تخت و [illegible]
با ایران چنین چشم بد کی رسید
جهان را همی داشت بر جای خویش
جو اسفندیاری تو از بهر تخت
برفتی [illegible]
از ایوان برفتند با دختران
پس پشت تابوت [illegible]
تن کشته [illegible]
[illegible]
[illegible]

بشد هوش و بشنید روبان او / بهار خون رخ جعد موبان او
چو از بهشتی دل بهوش آمدند / بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر زبان پیش شاه / خروشان بنزدیک اسب سیاه
بیالش همی اندر آویختند / همی خاک بر تارکش ریختند
بسو ده انهم بال و بر بش / کنا بون همی تخت شاه از برش
گه از شاه بار و زبرگشته بند / بدست یکی سکزی گشته شد
همی گفت ماند کزای شوم ... / به بخت تو برگشته شد تاج و گاه
دوسی جوان بهتر دو گوگرد / یک اسفندیاری و دیگر زریر
ازین پس کرا بر دخواهی بجنگ / کرا داد خواهی بجنگ نهنگ
چرا بیستی تو ای بزرگ زردی / گیا بر چنی این شاه هر کشور

آمدن بشوتن نزد گشتاسب

با براند نامد خروش سپاه / بشوتن بیامد بایوان شاه
نه موبد نه تخت و برش نماز / بیامد بنزدیک تختش فراز
باواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کار آمد نشان
تو زین بابت خویشتن کرده / جهان از شهر ایران برآورده
ز تو دور شد فره و بخردی / بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو / ازین پس بود باد در مشت تو
بسر بر چون دادی این تخت / که مه تخت بیناد چشمت نه بخت
جهانی بر از دشمن و بدکنان / نماند بتو تاج تا جاودان
بمن کیتی اندر نکوهش کنند / بروز شمارت بزوهش کنند
بگفت این و روی سوی جاماسب کرد / کهای شوم بدکیش بدراه مرد
بگیتی ندانی سخن جز دروغ / بکژی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیی تخمی افکنی / همی این بدان آن بدین بر زنی
چه دانی همی جز بد آموختن / ز نیکی ببستن بدی توختن
بکی کشته کردی تو اندر جهان / گزان بد بدی آشکار و نهان
بنیرنگ گفتار تو کشته شد / که روز بزرگان بسر گشته
تو آموختی شاه را راه بد / ایا پیر نادان بی راه بد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود در کف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد / همی پند و اندرز او کرد یاد
پس اندرز بهمن بر رستم بگفت / بیاورد راز بی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار / پشیمان بشد از کار اسفندیار
بشوتن بگفت آنچه ... بخواست / باواز با شهریار جهان
چو برخاست گشتاسپ نزد کار / برفتند به آفرید و همای
برش شاه بر تخت شد زو دو روی / ز درد برادر بکنده موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار / بیندیش از کار اسفندیار
که او پیش تخت نبی کار زار / همی کوه بستی ز جنگال شیر
زیتکان همی کین او بازخواست / از و شد همه پادشاهیت راست
جو آسان سبتی تخت و بهر / و را بند کردی بگفت گرزم
بگفتار بدگوی کردی ببند / بغل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه با همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ / همه زندگانی شد از بیم تلخ
چو ماه ما که بودیم پوشیده روی / برهنه بیاورد از ایوان بکوی
چو نوشاد در روز بشتی بکشت / گرفت آنگهی پادشاهی درشت
تو بودی تن آسان بزابلستان / برت خوب رویان کابلستان
بیاوردت از شهر و آن بند / چه این شد بی چون پی تو گم
همه دست رستم زال بد بر زبان / دو سال بپایی چنین مهربان
ز تخت و ز تاج یاد مدت / بیاوردی همه شهر ایران بیاد
بدوگشته و بوم و بر سوخته / تو شادان دل کام دل اندوخته
کمشتند بیری چو لهراسپ شاه / گزو یافتی این کلاه شاهی گاه

سمن هم سه بد بزرگ شاه مرد / بکشتند و ایشان کسی غم نخورد
همه خرانت با او دبی / ببردند ترکان بیچارگی
بابر دل ما فراز غم سپوخت / بنیک آتش از جان او بر فروخت
تنها برون آمداز سوی بلخ / بتاراج و کشتن بکرد نگاه
بجاره ترکان جهان بر گذشت / که بودند شیران بیشه بدشت
بتنها سوی سیستان رفت تفت / ز لهراسپ آنگه برآمد جو رفت
ز بس خوامش گرده انجا بیار / چو او از پی پند را سوی نیک خوار
بود دیدی کو با رنجا بود بی سپند / بروی تو آمد ز ترکان گزند
بگشتند شهزادگان سی و هشت / بخوار افگنده بیابان بدشت
برادی ز ارجاسپ برکه رنج / بسر خاک بیچارگی ریختی
انا اسفندیاران کی آمدت یاد / که دادی سر او بر جاسپ باد
و ز بند آنگه آوردی او را برون / که شد مرد با جان جو دریای خون
جو دیدی بمردی که بودت جو کرد / از ایشان برآمد دم و دود گرد
بتوسش همه بهره خود دو جواب / سپه راند و آمد سوی جین شتاب
شنیدی که او بر ره هفتخوان / چه مردی نمود آن شه پهلوان
چو آمد بروئین دز آن شیر مرد / جهان را بیاد است کارها چه کرد
دز کشش از تیغ بر سر شدی / بهمه ره از رنج بی بر شدی
بروی و جهاره خان دز گرفت / کزو ماند جشم جهان در شگفت
زر و بیش در آورده بار رنت / کشیدن کشور بد یافت
ز ارجاسب جون کین لهراسب خواست / بتیغ و بمردی جهان کرد راست
شنیدی چن در بشستی بگاه / نماند بگیتی کسی کینه خواه
جوانه شمشان بگار این شد / نبود کرا غارت دشمن شدی
بیابید کز تو بر دستاج و گاه / جهان جون تو بردی زلهراسب شاه
نشستی خود و پر جاماسب دو / که با دانشی بکهان جاده و
ز هر گونه راه بدی ساختید / کز او را سوی سیستان تاختید
اگر نه بدل بد بدت در نهان / چه کینه اند رستم بدت در جهان
بمگر کین تاز و ننگ تو خسی / بر باد دیده مردمی دو جسپی
سواری که مه خنگ او بیل رشد / بنا رد برفتن براو دیر
تو فرزند ماکنی از او است / بود و کوشش تاز ز رد هم و سپمند
نهانی بکشتن فرستاد و شتاب / بسی پند و اندرز ها دادیش
که ناز این تاج بجان شود / جهانی بر و زار و بیجان شود
بسیمرغ کشتش و بر رستم زال / تو کشتی مرو را بجوش سال
ترا شرم باد از ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار بیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن بدادند فرزند را / نه از دوده خویش و پیوند را
بگشتند و دیگر سپردند جای / نماند کسی اندر سپنجی سرای
ترا هو رستگاری پیش آست / زبد بیشه جان بر اندیشه است
ز لهراسپ تخت بزرگی نشد / گرفتی و تا کنج شیر شد
بسر از تو تخت بزرگی نخواست / تو بند فنی او را همی بیست راست
بافسون همی پند ها داد / و زان پس کشتن فرستادش
بگفتار جاماسب گم بوده نام / جوانی جهان افکندی بدام
خوداین کرده ها می بیاری / ترا از خداوند خوشرم باد
بگفتند ازین گونه موبدان / بر دو دست موی لبس خود گشان
شنیدن چو جشن شاه خامش ... / ز تیمار و تشویر مدهوش بود
چنین گفت بس با بشوتن که خیز / برین آتش تیز در آب ریز
بیامد بشوتن بایوان شاه / زنان را بیاورد زندان جایگاه
بشوتن چنین گفت با مادرش / که خفته چه گویی بیندی برش
کزاو شاد خفته بکشتی بگاه / کی بیامد انده روان فرزبان
چه داری همی دل بیچان باوی / کنون در بهشت است با ناری
بیفرت تا فرود بن داد / ببادخد اوند کردش پسند

اگر چه دل آزاد و مدهوش شد
یکی دخمه برساخت شاه جهان
جهستنه بر وی و در دخمه گاه
ز نیزو کزو بند چسپان زال
سواری و می خوردن و بارگاه
چو گشتاسپ کرد او پیوسته شد
تخت آفریننده را کرد یاد
سر نامه کرد آفرین از نخست
خداوند خورشید و چرخ بلند
که من چند گفتم با سفندیار
ز نامش جهان بود و پشت
کنون این جهانجوی تر ز دست
چو جان کند شاه بور شوش
شما چاره زین کار باشید بود
پشوتن بیامد که گواسب باد
ببندد رفت گشتاسپ پند و
چنین گفت گرد و رخ بلند
بر چهر چون باز و
پشوتن بگفت انجمن خواستی
نوآئی که بودی و زان بهتری
فرستاده پاسخ بیاورد زود
چنین تا برآمد بر این گاه چند
بدانست جاماسب این نیک
نه روزی ز حالش بپرسید
هر بیگانه شهری فراوان نماند

بپذرفت از و پند و خاموش شد
نهادند او را در آن دخمه دان
بفرمان آن نام بردار شاه
همی موبه کرد
پیاموخت رستم بدان ... نگاه
ز کین کشتاسپ بر بسته شد
گزو بیست شاه دی ...
مکرم کند کیف کاوناد
مرا سر بیاز ... دل
ز چرخ برین ... مرد
که دیگر ببند ... کار
ببارد ...
سخنهای رستم همه کرد یاد
بروی چنین بود از
دل با بدین ...
ببندد ... بر مهتر
بدانسان که گشتاسپ
بشد شاه زاده ببالا بلند
که آن بادشاهی بهمن
ز گوینده گان نیز
کسی نامه تو بر دو بر بخواند

همی گفت گشتم خلیده روان
یکی تخت زرین بر پیش شاه
وزان پس بجای همه پر زینی
همی بود بهمن به زابلستان
بهر چیز بیش از پدر داشتش
یکی نامه رستم نوشتش بداد

نامه نوشتن رستم زال به گشتاسپ

دگر گفت یزدان گوای منست
سپردم بدو کشور و گنج خویش
بدین گونه بد گردش آسمان
هنرهای شاهانش آموختم
نمانی تن و جان من پیش
جوان نامور شد بر شاه
جهان داری و پند و اندر
هم اندر زمان نامه پاسخ

پاسخ نوشتن گشتاسپ به رستم

ز گردون گردان که آرد گذشت
ز پیش بر انجمن بپاید نخواه
از و نامور پهلوان شاد
خردمند با دانش و دستگاه
کشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه
ز دانش بدو هر چه دانستنی
بهمن یکی نامه باید نوشت

همی پیچم از درد او در نهان
نشاندند بر روی پیل اسفندیار
با ایران خروشی بد و شیونی
بنخچیر و با می و
شب و روز خندان همی داشتش
همه کار فرزند او یاد کرد
خدایی که بنیاد گیتی نهاد
برانکس که گیتی نبود دشمنت
پشوتن برین بر گواه منست
گر بیدم ز ...
پسنده بناشد کسی
از اندرز ... خرد
اگر گنج و تاجت
برآکنده شد از میان جهان
که بادی بگفتم از اندازه بیش
بباغ بزرگی
چو خواند
ز سوی
خردمند کرد
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
دل او ز اندوه آزاد گشت
ز شاهان براو بافت
نگارد ... بهمن
بجای آمد
بسان ... بباغ بهشت

که داری بگیتی ... یادگار
کنون پس یکی نامه نزدیک او
نبیره که از جان گرامی ترست
یکی سوی بهمن که اندر جهان
دو ... بود نامه نوشته
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه
ز شادی
به رستم چو برخواند نامه دبیر
ز هر گونه
کمرهای زرین و سیمین ستام
یکی تاج برگوهر شاهوار
یکی شاه زاده ز زابل
بدین سان جوان از زابلستان
ز بهمن خبر یافت گشتاسپ شاه
بیامد بپرسش بنزد
گرفتش بسر
چو ... اسفندیار
ورا دید روشن دل و
چو ...
یکی سرو گشت
بهنگام میدان و بزم و شکار
همی گفت
که اکنون همی سر
سر آمد همه کار اسفندیار
دلش یاد شاد

سپارنده او دو اسفندیار
یکی سوی ... چنگ
بدانش که گشتاسپ
چو نامه بخوانی بزابل ... جان
فرستاده بر جست و آمد بود
به ...
دبیر خردمند ... خواند
بشد شادمان
ز گوپال و از خنجر هندوان
ز یاقوت بارگی
یکی طوق زرین
بیامد
همه کینه
که آمد نبیره ز زابل براه
پژوهنده
برو کرد
گیتی
وز آن پس
ز ...
نهاده به بر ز عنبر کلاه
گوی بود ماننده اسفندیار
همی بود
همی
که جاوید باد
بیاندیش

چو گوش آمد این سخن شاه
که گردان

جهان دیگرست و داند ودود / که آرد یکی دیگری را برد
کنون کشتن رستم آریم پیش / همیدون ز دفتر بگفتار خویش

داستان رستم زال با برادرش شغاد

یکی پیر بد نامش آزادسرو / که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامهٔ باستان / شگفتی بمانم یکی داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چو رومی پرند
بزرگست چون سالیان بگذرد / ازو کوه البرز کی دارد برد
ببخشش چو گنج بپراکند / جهانی ازو نام گنج آکند
به بزم و ببخشش برزم و نبرد / ز داد و دهش جهان شد برازنده
خنک آنکه بیند سنان و سپر / جهان باد گاه و کلاه ورا
جهان باد تا جاودان نام اوی / بر آن آب حیوان بود جام اوی
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
همی بستم بدین کینه بدخواه بخت / بنالم ز بخت و ز سال سخت
شب تیره خوابم بد و روز بین / بدان داد گر شهریار زمین
همه شهرها من چنین یاد کرد / مگر آنکه بدکار گوید هند
که تا او ز تخت کئی برنشست / در کین ببست و ره بی راه بست
ببخشاید آن را که بیشی کند / و گر چند بیشی و بیشی کند
ببخشاید آن را که دارد خرد / روانها بدانند نیکیش پرورد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
برین نامهٔ شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران خویش
همه رزم و بزم است و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای / همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی که گرشان ببندد آید / همان بود را سودمند آید
اگر مان برتابان با کار پیش بود / همان و پس دیگر کارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار / که دیدار یابم من از شهریار
که ماند پس از مرگ از پیش نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
امیدم چنانست کز گنج آز / رهاند مرا شاه گردن فراز
که تا من بپردازم این نامه پیش / مرو را بود بر ستایش کنم
که گیتی بکام شهنشاه باد / همیشه ورا جای بر گاه باد
ز بخشش بماند کنون باد بخش / جهاندار تا هست دایم روان
کنون بازگردم بگفتار پیر / فروزندهٔ سهل ماهان مرو

آغاز داستان

ببین کو چه گوید مرد دانش پذیر / هرآنچند کو بنده دارد دبیر
کجا پرده بد زال را بنده / نوازندهٔ رود و گوینده
کنیزک یکی پسر زاد روزی چو ماه / که از ماه بیدا نبود آن نگاه
بهالا و دیدار سام سوار / ازو شاد دل دودمان پادمان
بیفروز ز آن کودک آن زال پر هنر / که خواند بهشتش ستاره شمر
ببینید کان اختر نور سیه / چگونست و ازو چه آید به راه
ستاره شناسان کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
از آتش پرستان یزدان پرست / گرفتند باریج رومی بدست
گرفتند کیهان شمار سپهر / که دارد بدان کودک خوب چهر
چو جستند راز فلک خوب چهر / بپهنا نگه فرخ پی اختر ش

چو از جستن راز بشتافتند / مر آن داستان را چنان یافتند
کزو تخمهٔ زال بی بر شود / جهان هم ز زابلش پر شور شود
ستاره شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره بمردی رسد / بجای دلیری و گردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آید بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش / شود شهر ایران بر او بر بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وزان پس نماند بگیتی بسی
غمی شد چو بشنید دستان سام / ز دادار گیتی همی جست کام
بیزدان چنین گفت بار خدای / تو داری بهر کار ما را بپای
تمامینده رای و رسم تو چی / بهر کار پشت و پناهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان / همه نیکویی باد ما را از آن
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کردند سپهبد شغاد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر / بدان تا ببالید و شد شیرگیر
بیک سال کودک بر آمد فراخ / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد به بالا چو سرو بلند / سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تاج و تخت کیی را سزید
ز گیتی بدو شاد بود و شاد / بدو داد دختر ز مهتر نژاد
یکی گنج بزرگ آنکه بد در خورش / فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تاج نسب / همی خواست از خرد بد در نسب
بزرگان ایران و هند و ستان / ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
همانا نبد مهتر کابلی / جهان بد کزو رستم زابلی
بگیرد ز کابل درم سنگ باد / از آن پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند / همه کابلستان بهم بر زدند
غمی شد ز کار برادر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس ایچ یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه / چه فرزانه مردم چه دیوانه
بسازیم و او را بدام آوریم / ز گیتی به بی ننگ نام آوریم
بگفتند و هر دو برابر شدند / براندیشه انجام برتر شدند
نگر تا چه گفت آن مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا بر آمد بلند آفتاب / دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما را چه سازیم و تدبیر چیست / کزین پیش کیهان ببیدار کام
که گر چشم و هر گونه نام آوریم / همه چاره را زیر پای آوریم
که ما نام او از جهان کم کنیم / دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که ما زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان یلان نا جوانمرد گوی
چنان تا ز رستم به بیدادگر / برادر همی خوانم از پیش بر
سر انجمن زال را زشت گوی / چنان کم بود نزد تو آبروی
که تا من شوم سوی زابلستان / بکوبم همی باد کابلستان
بخواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / ترا ناسزا خوانم اندر بگر
بر آشوبد او را بر آهن من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی گزین کن براه / بکن چاه چندی بنخچیرگاه
بیاغاید رستم و رخش سار / ببین در نشان تیغهای چاه
چنان نیزه و حربه ها پیکران / نشان از بر و دست زیر ابر آن
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که دشمن ... افتد برنج

بجای آر صد مرد نیرنگ ساز / بکن چاه بر راه گشتی دراز
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگوی این سخن نیز با هیچ کس
بشد شاه و بنیاد نشستن فراز / بگفتار آن بی‌خرد سور کرد
مهان و کهان را ز کابل بخواند / بخوان انجمن بود شان گفت و گوی
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی / شغاد آن زمان آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی کهتر زالم بدین انجمن
برادر چو رستم بود در جهان / ازین نامور نیز که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه دارم سخن در نهفت
نواز تخم سام نیرم نه / برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
که چندین بمانی بکابلستان / بتو کس نخواهد ز زابلستان
کرو دست باید ز دستان سام / برادر نه تو هم بزرگ دست نام
تو از چاکری کمتری برکشی / برادر نخواند ترا مادرش
وگر نیز هستی ببار سخن / چه پیچی تو نورا چه سازی کنون
ز زال و ز رستم مرا ننگ نیست / نه زو برترست کس بهیچ ترک
بمردی نیز من از کسی کم نیم / همی با سمان بر شبا کی نهیم
برانگیزم از رستم و زال گرد / که نه خود بگیتی بماند مرد
بگفتار او تنگ دل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ نژاد / ولی پر ز چاره برانگیزد سپه
ستم آنکه چو روی سپه دید زال / جهان بر ز بالا و آرفت زال
چو پیشش بسی یاره بنوازش / ستم آنکه بر پهلوی با خرش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / [illegible]
و رستم ازو ماند اندر شگفت / بمان کار اندیشه اندر گرفت
بدو گفت کای مهتر نازنین / چگونست کارت تو با کابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن هیچ رنج
اگر نیکوی بد مرا بیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می بخورد جنگ سازد همی / سپاه مرا کس نیازد همی
مرا پیش آن انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
بر کهتر چند است ازین بشاه / نه با سیستان ما ندارم نژاد
ازین پس نگویم که او رستم است / نه ز رو مردی نکوهم من کست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی خود بخود بر نخیز
از آن شهریاران شده دلم پر ز درد / ز کابل بر نیشم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند چنین در نهفت
ازو نیز مندیش و از کشورش / که همه کشور ...
من او را بدین گفته بیجان کنم / برو بر دل دوده پیچان کنم
ترا سر نشانم ابر تخت او / بخاک اندر آرم سر و بخت او
همی داشتش روز چندی ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
وزان پس سپاه آن همه گونه کام / بدان تا بکابل کند کارزار
ز لشکر گزین کرد شاه سپاه / کسی را که دنیا بداند گرد
بفرمود تا سازد فرستن گزند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پر دیده خشم
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
اگر نام تو بر تو ... بر آب / بکابل نیاید کس آرام و خواب
که باید که چشمش نباید بجنگ / وگر تو بجنگی که ...
بنام که او زین پشیمان شود / وزین بیغمی سو پیچان شد
بیاید کنون پیش خویش کیا / ز کابل کنون بر فرستادن ...
چنین گفت رستم که اینست ... / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره پس ز ناموران صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار

دمان زود چون شاه کابلستان / فرستاد او را بزابلستان
بیاختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت شد شاه ... نهفت

رفتن رستم و زواره با شغاد بکابل

ببرد از جهان لشکری چاه کن / نگه نام بردند از آن انجمن
ز ده چه بجا زین اندیشه من / همه تیغ و ز ده بن ... شمشیر کین
بخاشاک کرده سر چاه کور / که مردم ندیدی بر جسم چنو
دوان روی رستم بسیجد کنام / بیامد ز زابل یکی ... سپاه
چو رستم دمان سر بر نشستن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / بر پیش آی داز کرده نهاد
خبر چون بر شاه کابل رسید / جهان گفت دانای خود بر گزید
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و دم
بیامد چو نزد تهمتن رسید / پیاده شد از اسب گو را بدید
ز سرشار شده ... برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان همی خون کشید
دروغ پا چاک بسپر نهاد / همی کرد پوزش بکار شغاد
گرت کشت شد بنده از بیهشی / شد از آن بیهشی سر گشتی
سرز کر بجشی گناه مرا / یکی تازه آیین و داد و ما ...
که اند کارستان بگیرند باد / که کشتار رستان بود هیچ یاد
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز کینه دلی پر ز دا ...
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد از آن پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / ز زین بر نشست و بیامد بجای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی و از آب و آبادی بود
بدو باز دو آب جندی سخت / بشاهی نهادند سر جای تخت
همی خورده آنجا با ورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را ز تخت همی بر نشاند
از آن پس برستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / به هر جای نخچیر گرد آورد
همه دشت غرم است آهو و گور / کسی را که باشد تکاور ستور
بجنگ آیدش گور و آهو بدشت / از آن دشت خرم نشاید گذشت
ز کشتار او رستم آمد بشور / از آن دشت بر آب و نخچیر و کوه
بنخچیر گه آمد کسی را زمان / به بیجاده لشکر جوان گر ...
نداشتند گفتی ز بیننده نیز / ز اندیشه دارند دل بنخچیر
چنین است کار جهان جهان / نخواهد گشادن بپا بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و سود در جنگ مرگ / یکی باشد ابله دل خیره کمر
نه آنکه بدان نیز جنگی ز نرک / همی جست خسان شمشیر و تنگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنید
کمان کیانی بترکش نهاد / همی راند دو دست او و شغاد

رفتن رستم بشکار و در چاه افتادن

زواره همی رفت با پیلتن / جگر گند از آن نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / اگر کنده کر سوی اکنده شد
زواره تهمتن بدان راه بود / بهر زمان کاندر و چاه بود
همان رخش از آن خاک نو یافت بوی / تن خویشتن کرد گرد چو گوی
همی جست ترسان شد و بد سگال / زمین را بنعلش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه / بزد گام رخش تکاور دو پای
دل رستم از آب شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بر ز تنگ دل رخش پا کرد کم
جو او تنگ شد در میان دو چاه / بجنگ زمانه همی جست راه

دو پهلوی رخش اندر آن چاهسار — نبد جای آویزش و کارزار
چو [illegible] شد [illegible] فریب — ز بالا در آمد بسوی نشیب
بن چاه پر حربه و تیغ تیز — نبد جای مردی نه راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ — بر و یال آن پهلوان بزرگ
بپیچید بر خویشتن پیلتن — برآورد جان [illegible]
به مردی تن خویش را برکشید — دلیر از بن چاه سر برکشید
بدان گونه چون خویشتن را بدید — یکی باد پر درد از جگر برکشید
بپاداش [illegible] کار و کردار خویش — یکی داستان زد بدین کار خویش
بآواز میگفت با خویشتن — [illegible] مر کسی پیلتن
جهان [illegible] — چنین [illegible] جای [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان خرد یاد کرد
که گر [illegible] گردون کشی — [illegible]
نباید که گیری تو خون [illegible] — که گیرد ترا هم سرانجام خون
[illegible] — [illegible] هنگام [illegible]
خروش [illegible] — چگونه ازین جایگه جان بری
چو با خستگی چشمها برگشاد — بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه او — شغاد فریبنده بدخواه او
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم — ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن — بپیچی ازین بد [illegible] کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد — که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن — بایران و تاراج و آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان — شوی کشته بر دست آهرمنان
زواره [illegible] — [illegible] شوم بد رگ
هم آنگه سپهدار کابل ز راه — بدشت اندر آمد ز نخچیرگاه
که پیلتن با [illegible] — [illegible]
بدو گفت کای نامدار سپاه — چه بود این بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود [illegible] پزشک آورم — ز درد تو خونین سرشک آورم
که از خستگیهات گردد درست — مرا رخ بباید بخونابه شست
[illegible] — [illegible] شادمان [illegible]
[illegible] — که بر تو چنین [illegible]
[illegible] گردی [illegible] — [illegible] اکنون سرآمد زمان
تهمتن چنین داد پاسخ [illegible] — [illegible] چاره [illegible]
برو [illegible] — چنین گفت [illegible]
[illegible] که چندین پزشک — [illegible] سرشک آورم
سر آمد [illegible] — تو [illegible]
که کار مرا اکنون [illegible] — [illegible] برین [illegible] گذشت
فراوان [illegible] — [illegible]
[illegible] جمشید شاه — [illegible]
نماند جاوید [illegible] جای — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سرانجام [illegible] — [illegible]

فرامرز پور جهان بین من — بیاید بخواهد ز تو کین من
جهان را سراسر همه [illegible] — ز بن بیخ بدخواه من برکند
چنین گفت پس با شغاد پلید — که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا — بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر — نباید که آن شیر نخچیرگیر
بدشت اندر آید ز بهر شکار — من ایدر فتاده چنین خوار و زار
ز من با سلاح و ز خنجر و تیغ — [illegible] دریغ
ببیند مرا و گزند آیدم — کمانی بود سودمند آیدم
بخندید [illegible] — زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آن زمان چرخ را برکشید — بزه کرد و یکبار اندر کشید
بخندید و پیش برادر نهاد — [illegible] شاد
تهمتن به سختی کمان برگرفت — بدان خستگی تیر اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت — بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر برابر چنار — بر او بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش [illegible] — نهان شد پس پشت [illegible]
چو رستم چنان دید بفراخت دست — چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت — بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد — تهمتن بر او درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان شناس
ازان پس که جانم رسیده بلب — برین کین من بر نیامد دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش — ازین بیوفا خواستم کین خویش
یکی شربت آب از [illegible] — برادر [illegible]
بگفت این و جانش برآمد ز تن — بزاری برو زار شد انجمن
زواره بجایی دگر در بمرد — سواری نماند از بزرگان و خرد
همیدون [illegible] سپهر — [illegible] مهر
تو گفتی که رستم [illegible] بمرد — چگونه ز دشمن بر آورد گرد
جهاندار [illegible] همه برده [illegible] — [illegible]
بزرم اندرون تا بود یال و — بزرم اندرون گرز و کوپال و
بسی با [illegible] گیتی [illegible] — [illegible] بافسون [illegible]
زمانش چو آمد نه آهو فتاد — نگاه اندر آمد بچاه او فتاد
برفت [illegible] سپهر — جز از شهریاران جز از پهلوان
کسی تخت باشد [illegible] بند — کسی کام [illegible]
کسی شهریاری و آرام و کام — کسی [illegible] و آسیب [illegible]
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج — [illegible] رنج

آگاهی یافتن زال از مرگ رستم

ازان نامداران سواری بجست — [illegible]
بیامد سوی زابلستان بگفت — [illegible]
تن پیل وارش [illegible] — زواره [illegible] هوش [illegible]
بنعای تو باد که رستم بمرد — [illegible]
خروشی برآورد [illegible] دودمان — خروشی برآمد ز زابلستان
چو بشنید زال این سخن زان [illegible] — [illegible]
همی کرد روی و بر خویش چاک — همی گفت زار ای گو پیلتن
همی کند زال از بر و یال خاک — [illegible]
زواره که بد نام بردار شیر — شغاد بد نفرین شوربخت
که سرفراز اژدهای دلیر — [illegible]
نگر [illegible] — زواره [illegible] اژدهای دلیر
که چون [illegible] بردمان — [illegible]
زمانه [illegible] — دریغ آن گو سالخورده دریغ
بگفتار [illegible] روباه کرد [illegible] — [illegible]

که دانست کاین روبه شوم / همی بدسگالد بدان مرز و بوم
که داند بیاد این چنین روزگار / که دانا شنید این ز آموزگار
چرا پیش ایشان نمردم بزار / چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم خورد و آرام و نام
گوا شیرگیرا یلا مهترا / دلاور جهانگیر کنداورا
زجانم برآمد همی تیره گرد / که بارست با تو چنین کار کرد
کنون کوه و هامون کنم / دگر آب جیحون همه خون کنم
من این کین نیازم که خواهم همی / که پیشم نهد جهانی بخون
جهان تا تو بودی نگه داشتی / چو رفتی کنون برگ بگذاشتی
کنون کان نگرگاه و ترک چاک / جگر بند را پیشم چو گشت چاک
هم آنگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید براه
تن کشته از چاه باز آورد / جهان را بزاری نیاز آورد
فرامرز شد سوی ره با سپاه / سپه رفت برسان ابر سیاه
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
همه شهر یکسر گریزان شده / ز بیم فرامرز لرزان شده
بیامد بدان دشت نخجیرگاه / بجایی که کنده بود ژرف چاه
نگه کرد رویش پر از خاک و خون / همه صفر شده روی گلگون کون
بزد دست بنداخت مغفر ز سر / پراکند خاک از بر یال و بر
فرو ریخت خونابه دیدگان / همی گفت زارای گو پهلوان
که بردار آن پیلتن بزرگ زاد / که افکند پیره سوی باد پای
که دانست هرگز که شیر ژیان / شود روبه خواهر پسر دمان
بفرمود تا کلاب و عبیر / بیارند دیبا و خز و حریر
ببردند پیکر با سوی تخت / نهادند بر تخت زیبا درخت
برآهیختند او جامه و پیرهن / گشادند میان بستن پهلوی
نخستین بشستند پس آب گرم / بر و یال و ریشش همه نرم نرم
همه جیب زعفران سوختند / بزرد خستگیهاش بردوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / نکرده ورقش کافور ناب
بدوباش مشک بیارایستند / زان گل و مشک می خواستند
کفن دوز بر وی ببارید خون / بشانه زد آن ریش کافور گون
تنی بود کاکسار پهلو بیکر / ندجاییش تن را همی برد رخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / بر و میخ زرین بیکر ز عاج
همه درزها سر گرفت / بیالوده بر قیر و مشک و عبیر
ز جایی برآوردش بار کشید / نشد روبه و جامه آکنده پید
بروی کرد کافور و روشن کلاه / جهان هم بهم بخت برجای جای
پس آنگه تن رخش را برکشید / همی و درخت جایی بجا ساخت
بشستند و کردند دیبا کفن / بپیچیدند جایی بن ناروان
بفرمود پیدا دل ده گران / بریدند از و تختهای گران
دو روز اندر آن کار شد روزگار / تن رخش پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین گشت برسان غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / تنی ماند بر زمین نیز جای
دو تابوت از آن دشت برداشتند / شب و روز بر دست بگذاشتند
بدو روز و یک شب بزابل رسید / کس از پس زمین برنهاده ندید
زمانه شد از داد و بر جوش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس / همه مرزها مویه دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیکبخت
یکی تخت دیگر ز عاج بدوی / نهادند پهلوی آن نامجوی
سر آنکس که بود از پرستندگان / ز آزاد و از پاک دل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که این نامدار / چرا خواست این مشک و عنبر نثار

بگرید همی پادشاهان بزم / بزودی همی بر سپاهام بزم
ببخشی به سیم و زر و دینار / جهانا که شد خود نستند و جنید
بود دخمه بر پایها کاسپستند / گل و مشک و عنبر همی خواستند
همه بوم دخمه گل و مشک بود / ندیدند جایی که آن مشک بود
درفش گرامی بکین پیشرو / نشانده دو گونه گونه گهر
دو پهلو بر ایشان بتابید تیغ / پاکیزه از بر علاج تاج
فغان برآمد ز زال و برکرد / همی گفت زال ای سوار نبرد
جهانرا چو کردی پر از شیر راست / همی آندوی دگر جای تخت
جهان آنگه کرد بجز از نیکوی / جهان اگر دیا تو چنین بد خوی
چو با تو چنین کرد بد رست / بیدوکرد با شادا این نبرد
نهند در وی همی دل خود کسی / جوان کشته زد داش سادسنی
جهان را بگردی چو شد سامنی / چو تیر از کمانش برون باختی
کنون شاد باشی بخرم بهشت / گر بزدان از داد مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر مرد
جهان رخش را نیز برد خمه جای / بگردند کو ریکجا بر سپاهی جای
چنین بود رخش و چنان بد سوار / از ایشان چنین نام بد یادگار
جهانجوی همی زمین سپاه بسیج / که آغاز رزمست و فرجام رنج
بر گری بجای هستی / دگر چون ... و آبی سینی

کین خواستن فرامرز از شاه کابل

تو نادره سوی کابل گیا پی / بکام بایی بدیگر سپهر

فرامرز چون سوی سیستان بد / سپه راند سوی هامون کشید
در خانه پیلتن باز کرد / سپه را همه داد آن جنگ
سحرگه خروش آمد از کرنای / جهان گوش ...
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سیاه و پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
بد بر فرامرز شد با سپاه / بشد روز روشنانی خورشید
سپه را جو روی اندر آمد براه / جهان شد پر آواز برخاستند
از انبوه پیلان و گرد سپاه / بر بیشه در و شهر کم گرد راه
بیامد یکی باد و گرد کبود / ز میدان تا آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده نه برداشت از دو جای
چو برخاست آوای کوس از دو روی / بیا ارام شد مرد جنگجوی
فرامرز با خواهر و ... سپاه / بزد خویشتن را بر قلبگاه
همی راند لشکر سوی ... / گر بود ایستاده شه پر ستیز
ز گرد سواران جهان تیره شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه / دلیران کابل بکردار گرگ
زمه بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر کمین ساختند
بکشتند چندان دگر جای چند / از آن بر کشت نامداران سند
کو گل شد سرخاک آورد گاه / پراکنده ... سپاه
دل از مرد و زن خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند
فرامرز از ایشان بسی سر ... / بیاورد پیلی و بر شاه کابل
هر آن کس که کابلی بد ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخجیرگاه / بجائی که کنده بد آن ژرف چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او برز چل ...
ز پشت سپهبد ... / جهان کاستخوان وی آمد بدید
بزخم اندر آویختش سرنگون / برآتش بر فکند و ...
همی گفت با وی که ... / که بود از بزرگان زابل گروه
گر ایشنیدی آن داستان / که گفتش خرد با محال بزرگ
گر چون جنگی ... بابا / بریدند آن را بالای گوش
که افسون دان بی گمان برزد / بسر ... بی کار ... باید شنود
چو ... ز ایوان چاه ... / بر و خاک گنده همی ریخت ...

[illegible]

رسیدن گرد زن گشتاسب جاماسب را

[illegible]

حدیث داراب با زن و مرد گازر

[illegible]

زن گازر آن دید خیره بماند
بر آن روی خوشاب بابای اوی
بدو داد زن زود پستان شیر
بدو گفت گازر که این را نگاه
زن گازر او را چو پیوند خویش
چنان بد که روزی زن پاکرای
بدو گفت گازر که ای نیکجفت
بشهری که ما را نداند کس
ببردند داراب را بر کنار
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای
[illegible] ما و سیم
[illegible] ازان چیز شد رهنمای
چنین داد پاسخ که [illegible] خدای
تو داراب را پاک و نیکو بدار
چو بگذشت بر چرخ ازو چند سال
همه کودکان هم گروه آمدند
یکی روز گازر سوی رود رفت
چو داراب از آن پیشه [illegible]
[illegible] کانی بدست
جدا کردی [illegible] دکان
[illegible] نگهبان [illegible] تخت
[illegible] گازر [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] گازر سواری [illegible]
[illegible] روز کاری [illegible]

برو بر جهان آفرین را بخواند
عقیق و زبرجد ببالین اوی
بدید سر آن کودک دلپذیر
تو بیدار باشیم تا جاودان
پرورد چون جان فرزند خویش
سخن گفت هرگونه با کدخدای
بدین سنگ چه گوهر آید نهفت
[illegible]
نگه کرد هر گوهری [illegible]
بدانسان که بر مایه تر کدخدای
[illegible] فراوان [illegible]
چنین گفت یک روز با کدخدای
که این بخت پاکیزه رهنمای
بدان تا چه بار آورد روزگار
یکی کودکی گشت با فر و یال
به پیکار [illegible] آمدی
جهان [illegible] داراب [illegible]
[illegible] گازر [illegible]
بآیین گشاده [illegible] بهشت
[illegible] آید دکان
بیاموختم [illegible]
[illegible]
بیاید زمین [illegible] گارگر

[illegible] تابان [illegible]
بدست چنین رنج [illegible] بود
ز خوبی آن کودک [illegible]
[illegible] کودک نامداری بود
سیوم روز داراب [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] شهر [illegible]
[illegible] گازر [illegible]
[illegible]
بشهری [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible] کار کرد
همه [illegible] ز پیشه [illegible]
همی داشتندش جهان ارجمند
بکشتی ابا کودکان او بکوی
[illegible] شد گازر [illegible]
بدو گفت [illegible] جامه [illegible]
[illegible]
کمان [illegible]
[illegible] گازر چنین گفت [illegible]
ازین بس مرا پیشه [illegible]
بیاموخت [illegible]
[illegible]

بدید او [illegible] اردشیر
[illegible] یاقوت [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان نامداری بود
که آب روان [illegible]
که باشد ترا اندرین [illegible]
[illegible] شویم
برفت [illegible]
بشهری دگر کرد جای نشست
[illegible]
نماند ازو [illegible]
تو اکنون شدی [illegible]
[illegible]
که از [illegible]
بنودی کسی [illegible]
همی تیز شد [illegible]
که از پیشه [illegible]
نشان [illegible]
که ای کودک تیز [illegible]
همی تیز کردی تو [illegible] آب [illegible]
کنون [illegible] خدای [illegible]
بر آمد [illegible]
[illegible] سواری [illegible]
[illegible]
[illegible]

پرسیدن داراب نژاد خود از زن گازر

بنه برنهاد و سپه را براند
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گرز پولاد بارید و تیغ
[illegible] برگشت باد
[illegible] لشکر زابلی
همه سر بسر [illegible]
فرامرز با اندکی [illegible]
سرانجام بر دست [illegible]
[illegible]
فراوان [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو فرزند سام [illegible]
[illegible]
ز هنگام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز زندان [illegible]
تو تا زنده بودی [illegible]

بخواند [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه
[illegible] زابلی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] پیش [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
بپشت [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی شد [illegible]
[illegible] سواری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]

جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپهدار چشم کس آن روزگار
پشوتن ندیده ابر پور شهریار
بشبگیر از این شهر لشکر براند
درین خانهٔ سام زال اسیر
بفرمود بهمن بکید ...
از آنجا با ایران نهادند روی
بیامد بتخت کیی بر نشست
بر آسود بر تخت بنشست شاد
بدرویش بخشید گنج درم
بسر برد روزگاری ...
همی خواندندی ورا چهرزاد
همای دلفروز با تاج و ماه
چو از هر دو ماه اندر آمد ز بار
چنین گفت کاین بکشتن چهرزاد
ولیعهد من او بود در جهان
چو ساسان شنید این سخن ...
دمان سوی شهر نشابور شد
نژادش نگفتی کسی را نهفت
بدو نام ساسانش کردان زمان
نشاه و زن شاه بود ...
کنون باز گردم بکار همای
بیاراست شد و سوگ بهمن
سپه را همه پر سر باد ...
بیامد بتخت بزر بر نشست
نخستین که دیهیم شاهی نهاد

ز بهمن از این تخم اسفندیار
وزان شهر پشوتن ...
کزان کار دشوار گشت ...
سر ذکر ... شاهنشاه چیر
از آنجا بگه بر برادر سپاه
بکشتار پشوتن آزاده جوی
همه کام دشمنان کرد پست

ازان کم کی ترد بهمن رسید
ز بهمن چنین گفت ... پیش رو
ز تاج تو چشم بدان دور باد
چو شد روز ... سپهدار ...
همه انجمن با آمدند پیش گاه
سپه را ز زابل ببایان کشید
همه شهر آذین ببستند ...

بازآمدن بهمن از زابلستان به ایران

که ساسان همی خواندش ...
زگیتی بد ... او بود شاد
جهان دان که آبستن آمد ز شاه
بفرمود تا پیش او شد همای
فراوان زگیتی بنو دست شاد
هم آنکس که او نابد اندر نهان
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بیازار بود از بزرگان ... شد
همی داشت آن راستی در نهفت
بزدی ... آمد زمان
که بودی بکوه و بیابان ...
پس از مرگ بهمن ...
بسی روزگاران ...
در گنج بگشاد و دینار داد

یکی دختری بود نامش همای
... دید و ... نقش ...
چو گشتاسپ ... شد ...
بزرگان ...
سپردم بدو تاج و تخت بلند
اگر دختر آید برش ...
... روز و دو شب ...
زنی پاک تن خوب فرزند زاد
... زن ...
همی بود یک چند چوپان شاه
... بیامد ...
همای آمد و تاج بر سر نهاد
بجای ... از ...

نشد ... جوی ...
چو بر ... آسمان ماه نو
همه روزگاران تو ... باد
... آواز کوس
... با بوق هندی درای
بنزدیک شهر دلیران کشید
چو آمد ... ایوان ...
جهان ... داشت بار ... داد
از و چند شادان و چندی دژم
... و ... آتش ...
بدان دین که خوانی ...
چو بهمن جهان دید ... شد
... تخت ...
جهان لشکر ... و گنج ...
ورا باشد این تاج و تخت ...
از ایران ...
ببر ... جهان همی داشت
ز ساسان ... بهمن ...
... خانه ...
بکوه ... باش آرامگاه
ز ... دلبند ...
... رای ...
... از داد ...
در بار بگشاد ...
جهان را ... داد ...

پادشاهی همای چهرزاد سی و دو سال بود

عنان ... بر اشتش
بدان ... شد ... چنگ
بجنبید ... تو ...
بدو گفت ... کار ...
جهان ... یک روز ...
بدو گفت ...
زن ... از ...
سخن ... یک ... بر ...
بدو گفت ... داد ...
پرستنده ... فرمان ...
بدو گفت ... سخن ...
ندو گفت ...
ز دینار ... بیدار پسند
خراسید داراب نزدیک او
جهان بود گا ... ساز ...
چو آگاه ... آمد بنزد همای
بفرمود ...
چو بشنید داراب شد ...
بیامد ... همایون ...
همی بود چندی ...
تو گفتی ... بنهانی ...
بپرسید گفت این سوار ...
دلیر و سرافراز و ...
ناخر ...
فرستاده ...

... که باره ... داشتش
... آورد با ...
... تو ...
دریغ آن ... کار ...
... سوی ... بر ...
... نفت ...
خداوند ...
چو بشنید ... بیرد
... تخمه ...
اگر ... خواهی تن ...
و ... بر شاه ...
درخت ... برومند ...
یکی ... بهار ...
بر اندیشه شد ...
بغارت بدین مرز آباد بوم
که رومی نهادند ...
بشمشیر ویران ...
بنزدیک ... رفت ...
خود و ... باکیزه ...
چو لشکر فراوان ...
ز ... بالای او
... شاخ ... بالای ...
ولیکن ...
... سپهبد ...
... دهقان

جهان ... چو گان و تیر و کمان
... روزی ...
شگفت آمدیم چون ...
... من ...
... نمایانی ...
چو ... پسر ...
ز صندوق و ... کودک ...
از آن تو داریم ...
چو بشنید داراب ...
که باشد همای ...
بزر داده دینار ...
یکی مرزبان بود ...
همی داشتش مرزبان ...
بزرم اندرون مرزبان ...
یکی مرد بد نام او رشنواد
سپه کرد ...
سپه چون فراوان ...
بدان تا ... پیش او ...
چو داراب ...
چو دیدار ...
همانا که این نامداری بود
چو داراب ...
چو جنگ آوران ...
ز ... لشکر ...

هم رخت و دواز بد گمان
همی این نهان داریم از انجمن
بدگمان ...
بدانجوی ...
بیامد بشمشیر ...
بنزدیک ...
بگویم ترا ...
زدینار ...
ز بهر ... شد ...
روان را ...
بدین روز ...
بمانند آن ...
بزرگ ...
ز گیتی ...
مرا لشکرش ... شد
سپهبد بد ... سپهبد نژاد
عرضگاه ... روزی بداد
همی آمد از ... لشکری
تن و نام ... بشمرد
نگردی ...
ز پستان مادر ...
خردمند ... سواری بود
سپه را سراسر ...
... بنزدیک ...
... کارش ... کوه ...

همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین چون سپهر و سپاه آسمان
جهان بد که روزی یکی تیره باد / برآمد همی گشت ازان رشنواد

یکی رعد و باران با جوش و درخش
جنگ داراب با رشنواد و طاق ویران
زمین سیر از آب آسمان تیره گشت

بدو سپه باران همی تاختند / درفش اندرون خیمه ها ساختند
همی گشت ناگه کار داراب تفت / ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید / نبایستش یکی طاق بر پای دید

بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خیمه دیر جای پر برده بود
ندید ایچ کار و بد و کس نبرده بار / یکی خیمه و ایوان و زو همرهی
بدان طاق آزرده با بخت خفت / کجا تنها تنی بود بی یار و جفت
سپهبد همی کرد لشکر بگشت / ازان طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش / کزان سهم جای خروشش تعرش
که ای طاق آزرده هشیار باش / برین شاه ایران نگهدار باش
بجوشش که بشنید و بیدار و جفت / بیامد بزیر تو بیمار خفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / کزین طاق جستن خرد بار نوش
دگر باره آمد ز ایوان خروش / که این طاق چستی خرد باد بنوش
که این بانگ رعد است یا تند باد / شب تاخت آواز آمد بگوش
شگفتی دلش تنگ شد زین نهان / گرفتند فرزند شاه اردشیر
ز ایوان مترس این سخن یاد گیر / بپیچید تا اندرون خیمه گشت
چنین برق چون آتش آشفته گشت / بفرمود کانجا یکی خوابگاه
ز ناکاه سوی طاق ابیات پیش / خورد چند با چهره ها خیمه را
همه جامه و اسپ تر و تباه / بفرستد و دید بد مردی چو ماه
برخسار چون ماه ساخته جایگاه / دل پهلوان زان سخن بد بمید
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید / بفرمود کو را نخوانید زود
خروشی از ایوان که آمد شنود / برفتند و گفتند کای نامور
ازین خواب برخاک پیدا کرد / چو داراب باب اندر آمد بپای
همه آنگاه طاق اندر آمد بجا / چو سالار شاه آن شگفتی
سرا پای داراب را بنگرید / چنین گفت کاین شگفتی شگفت
کزین برتر اندازه نتوان گرفت / ببخشید بر او و برده سپاه
همی گفت کای دادگر یک خدای / کسی کو جهان این شگفتی بدید
ندانگاه دیده بزرگان شنید / بفرمود تا جا بجا خواسته
بخرگاه جایی بیارا ستند / نگه دار کو آتشی برفروخت
بسی بود با مشک و عنبر بسوخت / چو خورشید بنشست آراستند
سپهبد بر فتن برآراست کار / یکی دست جامه ز سر تا بپای
بفرمود تا موبد ره نمای / یکی اسپ تازی بزرین ستام
یکی تیغ هندی بزرین نیام / کرای شیر دل بود بر خاک شوی
بداراب داد و بر سپهبد آروی / چه مردی دو بوم و نژادت کجاست
سزاکر بگویی همه راه راست / ز خواب و فرارام و دل نیک گفت
چو بشنید داراب گنج گرفت / بر افسانه کای آن زن برگزید
سخنها همی گفت باز رشنواد / ز دینار و دیبا به پهلوی تو
ز صندوق یاقوت بازش بیافت / بکایک سپاه لشکر بگفت
که گاه را که از مژده با یکسر بهم / ازان مرز تا روم لشکر برفت
بگفت این و زان لشکر گزین برفت / سپهبد طلا به بداراب داد
طلا به سنان برنهاد داد / وزان سو که بد آن مرز و بوم
ز ناگاه دو لشکر بهم باز خورد / برآمد همه آنگاه گرد نبرد
طلا به همی رفت تا دید کوم / چو ده و روان تو همی گیرد سپید
همه یک به یک برآمیختند / چو داراب دید آن که سپاه
به پیش اندر آمد یکی دادکرد / که گفتی جهان تیغ دارد همی
ازان لشکر روم چندان بکشت / همی رفت زان کوه جرم سان
سنانی بچنگ اژدهای دژم

چنین تا به لشکر که رومیان / همی تاخت ترسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهان جوی را تیغ در دست خون
بر پر دلی از رومیان کشته گشت / بترزو یکی سال بکرد آن تل
ز داراب شد شاه پر توسنا / سپاه اندر آمد بجای فزون
تو چندان نوازش سپاهش پدید / گریزان بر آن کوه تخت و کلاه
چو ما باز گردیم ازین مرز و بوم / همی رزم چون لشکر آراستند
سلاح سواران همه پر سپید

جنگ داراب با لشکر رومیان

چو خورشید برزد سر از برج شیر / بهم بر نهادند آن روی و دل
شمار گرد خورشید تابان سیاه / چو داراب پیش آمد و چاره دید
زمین شد بکردار دریا ز خون / بپیش صف رومیان کرد گیر
نکه کرد ان شمشیر زن بر کشید / بقلب سپاه اندر آمد چو گرد
براکنده کرد آن سپاه سترگ / وزانجا یکی شد سوی میمنه
بیاورد جنگی سپاه و بنه / همه لشکر روم بر هم درید
کسی کز یلان خویشتن را بدید / دلیران ایران بکردار شیر
همی تاختند از پس اندر دلیر / بکشتند چندان ز رومی سپاه
که آغشته شد خاک آورد گاه / جهان جای تنگ اندر ایران کشید
بیامد صلیبی گرفته بدشت / چو در روز شد رشنواد آن شگفت
ز شادی دل پهلوان بر دمید / بدو آفرین کرد و چندی ستود
بر آن آفرین مهربانی فزود / شب آمد جهان قیرگون شد
همه باز گشتند گشت زمین رنگ / سپهبد بلشکر گه رومیان
بیاسود و گشت او بسنده کرد / بخشید و در شب همی خواندی
شد از خواسته لشکر آباد / فرستاد نزدیک داراب شیر
که ای شیر دل مرد نا باورت / نگه کن که اکنون تا بنده تو
ورزان خواسته سود مند تو / بکمه ها ز چیز تو که ما را پیش
بخشش انجمن دل به غارت / مرا گنجه از پسند تو آید بخشش
تو تا بی نیاز از خداوند بخشش / جوان دیده داراب شد شاد کام
یکی نیزه بر داشت از بهر نام / فرستاد و دیگر سوی رشنواد
بدو گفت پیروز بادی و شاد / جو از باختر تیره شد روی مهر
بپوشید دیبای مشکین سپهر / جهان ماهی از تیره شب دم گرفت
طلایه پراکند بر گرد دشت / خروشان ماه خاست بجوش تیره
همی شد جو آواز شیر / جو زرین سپر برگرفت آفتاب
سر جنگجویان برآمد ز خواب / ببستند گردان ایران میان
همی تاختند از پس رومیان / بکشت سر تیز آتش برفروختند
همه شهرها را همی سوختند / ز روم و ز رومی برانگیخت گرد
که از بوم و بر یاد هرگز نکرد / خروشی برآمد ز بازار روم
که تا رنگ شان آن دلارای بوم / بقیصر برآمد جهان تنگ شد
رخ نامدارانش بی رنگ شد / فرستاده آمد بر رشنواد
که گر داد گر سر بپیچد ز داد / شد از آنکه جنگی بد از جنگ
سر بخت روم اندر آمد بگرد / اگر باژ خواهی تو فرمان کنم
بگویی یکی تازه پیمان کنم / فرستاد قیصر هر گونه چیز
ابا جامه بیارید بهر سپاه نیز / سپهبد بذیرفت از آن نیز گنج
ز دینار وز گوهر نا بسود / و زانجا بگه باز گشتند شاد
پسندیده داراب با رشنواد / بمنزل بدان طاق ویران شدند
که داراب را اندر آن خفته دید / شده مردوار نیم خوابی دژم
از آنکس که شان خواند از جای خویش / پیر زدان بنیاد سپید و ز فرزند پیش
ز نان کار زر و شوی پر درد و غم / جو دیدان زن و شوی را رشنواد
ز هر گونه پرسید و هر گونه یاد / بگفتند با او سخن هر چه بود
ز صندوق و از گوهر نا بسود

ز رنج و ز پرورده شیرخوار ‌ ‌ ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی زن کای شنود ‌ ‌ که همواره پیروز باد و دو شاد
که پیش من جهان این شگفتی بود ‌ ‌ ز ناز سو بدان نیز مرکز نشنید
همه ز ... زبان مرد آگه ز راه ‌ ‌ یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و از خواب و از جایگاه ‌ ‌ همان جنگ او اندر آن رزمگاه
ز آواز کاه فرو داد هوش ‌ ‌ ز نیکی که شد رشنواد از ... هوش
ز گازر همی هرچه بشنید نیز ‌ ‌ ز نشد و ... و از کودکی خردمند
سخن را سراسر همی کرد یاد ‌ ‌ تو گفتی ... افگنده بر ...
همان رنج کو برده بد داد و ‌ ‌ که با او بباید که کردی جهت
فرستاده چون باد آمد بکار ‌ ‌ پیاده ... قوت نزد همای
سخن پیش ... گفت و نامه بداد

نامهٔ رشنواد بهمای ...

شنیده بگفت از لب رشنواد
جوان نامه برخواند و گوهر بدست
ز شرمش بر مژگان برخ برچکید
بدانست کان روز کامد بدشت ‌ ‌ بنزد موبدان پیش لشکر گذشت
بدیدار آن جوانی که بر ... ‌ ‌ برخ چون بهار و ببالا بلند
بدان آب بحر یکی فرزند او ‌ ‌ کز آن مایه شاخ برومند او
فرستاده را گفت کز ... ‌ ‌ کر آمد جهان را یکی که خدای
ببود اندر اندیشه مغز تهی ‌ ‌ جوانمرد بود و ز شاهنشهی
ز دارای گیهان دلم پر ز آب ‌ ‌ ... گشته بودم از او ناسپاس
که یزدان بسر داد شاهنشهی ‌ ‌ برآشفت و اندر آمد اخترم
بیاراستش پیش تخت گهر ‌ ‌ ببر خوارش چون ببرد
کنون ایزد او را بمن باز داد ‌ ‌ به پیروزی و نام یل شهریار
ز دینار گنجی فرو ریختند ‌ ‌ بهم مشک و عنبر برآمیختند
ببخشید بر هر کسی بود شاد ‌ ‌ دگر صف ز گنج و درم کرد راست
بجایی که دانست کافشکی است ‌ ‌ دگر زندان پستاد جشن بید
ببخشید گنجی بدین گونه نیز ‌ ‌ بهر کشوری بر برآکند
بروز دهم بامداد پگاه ‌ ‌ سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم ‌ ‌ کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه بر پرده فرومت شاه ‌ ‌ بدان هفته کس را بداد ...
جهاندار زرین یکی تخت کرد ‌ ‌ دو کرسی ز نیرو زرد و لاجورد
یکی تاج بر گوهر شاهوار ‌ ‌ دوباره یکی طوق و هم ...
یکی جامه خسروانی بزد ‌ ‌ در و بافته خد گونه گهر
نشستنگه ستام شمشیر ‌ ‌ ز اختر همی کرد روزی
بشهر بود و بهمن ازو بود یاد ‌ ‌ جهاندار داراب را بار داد
یکی جام بر سبج یاقوت بر ‌ ‌ دگر جام بر کرد اندر زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز ‌ ‌ همای آن ... دور و بروش شاد
بیافت اندر آن گوهر شاهوار ‌ ‌ فرو ریخت از دیده خون بر کنار
همی داشتش تنگ چون آغوش تنگ ‌ ‌ بپرسید و بستر ... روش
چو او ورد بر تخت ... ‌ ‌ دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو دارا بتخت کیی برنشست ‌ ‌ همای آمد و تاج شاهی بداد
بتو پیداور تا تک او نهاد ‌ ‌ جهان را بدو دیهیم او مژده داد
جهان تاج دارا فروزش گرفت ‌ ‌ همای اندر آن کار بودش شگفت
بداراب گفت ای بخت اندر ... ‌ ‌ جهان دان که یکسره ... باد
جوانی بد و شاهی را ... ‌ ‌ بند برده و راه بی را بیافت
اگر بد کند کو گهر آن ... ‌ ‌ که جز تخت ... هرگز مباد دست
چنین داد پاسخ بمادر جهان ‌ ‌ کز آن جستی و گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش ‌ ‌ بیک بد چه داری تو چندین
جهان آفرین را تو خشنود باد ‌ ‌ دل بد سگالانت بیدار ...
زمین یادگاری بود ار ... ‌ ‌ که هرگز نکرده در ...

بر او آفرین کرد فرخ همای ‌ ‌ کز این تاج باشد تو شاهی بجای
بفرمود تا موبد موبدان ‌ ‌ بخواندند هر کشوری بر دلان
پس آن لشکر گشن کم بد بجای ‌ ‌ سزاوار شاهی و خسرو نژاد
بفرمود تا خواندند آفرین ‌ ‌ بشاهی جهان نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند ‌ ‌ بدان تخت ... گوهرافشاندند
بگفت آنکه اندر جهان کرده بود ‌ ‌ ز دانش کرد ... از غم خورده
بدانید کو بهمن شهریار ‌ ‌ ازین پیشتر اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه ‌ ‌ کز او چون شبان نبد کس ...
بزرگی و دیهیم و شاهی و راه ‌ ‌ بد و داشت باید بهشت ...
بشاهی خروشی برآمد ز کاخ ‌ ‌ گر آن پستر ... فرخنده شاخ
بکردند جهان پر ز ... شاه ‌ ‌ که شد نامه پیدا ز شهریار
جهان نو شد از شادمانی و داد ‌ ‌ کسی ما نباید غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان ‌ ‌ کرایه ... ما موبد با گهر خسروان
بسی روزه و سال ... گردیم رنج ‌ ‌ سپهرم بدو شاهی و تاج و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید ‌ ‌ ابی رای او ... هیچ شمر ...
چو دارا بتخت مهی کرد شاد ‌ ‌ بآرام و دیهیم بر سر نهاد
زنی کاندر و کار نابخردان ‌ ‌ بگفتند کای شهریار جهان
نشست کیی بر تو فرخنده باد ‌ ‌ تن بدسگالان تو کنده باد
بفرموده ام تا که دو بیدار ... ‌ ‌ بیارید و برباید جایی گهر
زمه جهان الفت نو موبد ... ‌ ‌ بداد آن کسی کاکهتر برد رنج
بدو گفت کای کاردیده ... ‌ ‌ همیشه روانها باندیشه ...
مگر آنکه مشمر ... ‌ ‌ چو دارا بدو ما بد و ... کودکی
برفتند یکسر برو آفرین ‌ ‌ ز داد او بر شاه زمان زمین
کنون ... کار زمانه ... ‌ ‌ بدو کان شد و بردها مهت
کنون آفرین از جهان آفرین ‌ ‌ بخوانیم بر شهریار زمین
ابو القاسم آن شاه ... ‌ ‌ بیاراست گیتی بسان بهشت
شهنشاه محمود پیروزبخت ‌ ‌ خداوند تاج و خداوند تخت
بگوید که از داد و از راستی ‌ ‌ بیارد بیاد اندر و کج ...
جهان روشن از داد محمود باد ‌ ‌ همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود ‌ ‌ جهان زنده تا زندگانی بود

پادشاهی داراب دوازده سال بود

چو گفت این سراینده دهقان ... ‌ ‌ نگشاد دراز تا مهار اندر شکر
زبان نامداران بکیزه رای ‌ ‌ ز داراب و از رای و رسم همای
چو دارا بتخت کیی برنشست ‌ ‌ کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان ‌ ‌ بند کان موبد دل بخرد دان
که گیتی نجستم برنج و بداد ‌ ‌ ز تاج از یزدان بر او بر نهاد
شگفتی بر از کار زمین جهان ‌ ‌ ز بیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد و دانش ... ‌ ‌ که برما پس از ما گمانکهن بن
نیاید که بجهد کس از رنج ما ‌ ‌ بدان روز کافکند گنج ...
زمانه بداد من آباد باد ‌ ‌ دل زیردستان ما شاد باد
ورا نیز چند ... ‌ ‌ ز هر مرز تا از ... آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار ‌ ‌ بخشنده ... خشنودی شهریار
جهان بد کرده ... ‌ ‌ بیامد که اسپان ... چند ...
ز بستی بیامد بکوشید ... ‌ ‌ که پیمانه کران شرف داد
بفرمود کز هند و از روم ... ‌ ‌ بیاورد کار از موده ردان
چو بنیاد از آب دریا ... ‌ ‌ نماند روزی زهر کشوری
چو بگشاد و دانه ... ‌ ‌ یکی شهر فرمود دارای مند
جو دیوار شهر اندر آورد گرد ‌ ‌ ورا نام کرد او داراب کرد
یکی آتش افروخت از تیغ ... ‌ ‌ بسیت ... از آن آمد کروه

زبهر سپه کارگر خواستند
همه شهر ایران بپای ایستند

بهر سو فرستاد بی مر سپاه
ز دشمن همی داشت گیتی نگاه

جهان از بد اندیش بی بیم کرد
دل بدسگالان بدو نیم کرد

جهان بد که از تازیان چند مرد
بزرده سواران نخجیر گزاد

برفتند سالار ایشان شعیب
یکی نامداری نژاد قتیب

جهاندار ایران سپاهی برد
که گفتند کان را نشاید شمرد

فراز آمدندان بدشت کلیم
جهان شد ز پرخاشجویان دژم

زمینی که تا بیشه ماهی نتافت
بران بوم کس جای رفتن نیافت

ز شمشیر و نیزه به جان داوری
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر

خروشی برآمد ز هر پهلوی
بیکی کشته دیدند هر سو سوی

سه روز و سه شب بد بریشان درنگ
زمانه بران جنگیان تنگ شد

چهارم ز وی پشت برگاشتند
بشب دشت پیکار بگذاشتند

شعیب اندران رزمگه کشته شد
بر آن لشکر روز برگشته شد

بسی اسپ تازی بزین خدنگ
همه نیزه و ترگ و خفتان جنگ

ازان رفتگان ماند آنجا بجای
بزرد جهاندار بر هر سرای

ببخشید چیزی که بد بر سپاه
ابا تیغ و زره و خود و کلاه

ز لشکر یکی مرزبان برگزید
که کار ایشان بداند شنید

فرستاد و باژ خواهم از روز گشت
ازین سال و آن سال کاندر گذشت

شتابان سوی نیزه ور ان تا بروم
همی تاخت تا اندر آباد بوم

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی شاه با دانش و چاپلوس

نشستند نامی گو پور همای
سپاهی بیاورد بی مر ز جای

چو بشنید سالار روم آن سخن
بیاد آمدش رزم و کین کهن

ز عموریه لشکری گرد کرد
همه نامداران روز نبرد

چو دارا بیامد بزرگان روم
بپرداختند آن همه مرز و بوم

ز عموریه فیلقوس با سران
برفتند گردان و جنگاوران

دو رزم گران کرده شد دو هفت
چهارم چو بر دخت گیتی فروفت

گریزان بشد فیلقوس از سپاه
یکی دامن ترگ و رومی کلاه

زن و کودکانشان ببردند اسیر
بکشتند چندی بشمشیر و تیر

چو از پیش دارا بشهر آمدند
ازان رفته لشکر کم آمد بهم

دگر بیشتر کشته و خسته بود
پس پشتشان نیزه و پیکو بود

بعموریه در حصاری شدند
و زیشان بسی بی بهانی شدند

فرستاده آمد از فیلقوس
خردمند بیدار با بوق و کوس

ابا بدره و برده و با شادی
دو صد صندوق پر گوهر شاهوار

چنین بود پیغام شاه جهان
کرای نامدار از نژاد کیان

چنین دانم ایشان که یک خدای
نخواهم که او باشدم رهنمای

گر انجام ازین رزم بیم آوریم
مبادا که دل سوی رزم قدیم

همه راستی باید و مردمی
ز کژی و آزار خیزد بدی

چو عموریه کان نشست منست
بپایی و خواهی که گیری بدست

دل من بجوش آید از نام جنگ
بهنگام بزم اندر آیم بجنگ

تو آن کن که از شهریاران سزاست
بدو شاه بود و بسی راد شاست

چو بشنید دارا ز دانا سخن
همه داستانها ابر سان کهن

چو بشنید گفتار زین گفت و گوی
بجوید همی فیلقوس آبروی

همه مهتران خواند و آفرین کرد
کرای شاه بیدار دل پاک دین

شهنشاه بر مهتران مهتر است
ز کالای آن گنجها بهتر است

یکی دختری دارد آن نامدار
ببالا بچهره رخ چون بهار

دلارای چون او نباشد بچین
بباران تابان چو خورشید فشان

شهنشاه بیند پسندد بدش
ببالای سرو و بلند اندرش

فرستاده روم با خواسته
بگفت آنچه بشنید از نیکخواه

بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
که گر جست خواهی همی آبروی

پس پرده او یکی دختریست
که با تاج و با تخت با افسرست

نگاری که ماهش همی خوانی ورا
چو او بشنوی شاهی نشانی ورا

بر ما فرستی او باژ روم
چو خواهی که بی رنج مانی ببوم

فرستاده بشنید آمد چو باد
بقیصر مران گفتها کرد یاد

بدل شاد شد فیلقوس از جنگ
گذارم و با شهر و آنچه باد

سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز دینار و دیبا و از گنج و درم

بگفتند هر گونه از باژ و ساو
ز چیزی که دارد و نی

بران بر نهادند سالی که شاه
ستاند ز قیصر که دارد سپاه

ز زر ریخته خایه بد ده هزار
با سر یکی گوهری شاهوار

بهل کرد مثقال هر خایه ای
همان زر و گوهر گرانمایه ای

ببخشید بر مرزبان روم
هر گنجی که دارد با داد بوم

وزان پس همه فیلسوفان شهر
کسی کو بود دانش او را بهر

بطرسوس تا راه وا ساختند
چو از کار شاهان بپرداختند

برفتند با دختر شهریار
گرانمایگان هر کسی با نثار

یکی مهد رومی بیاراستند
ببستند تاج و رخشان

ده اشتر بهار و دیبای روم
همه بیکران گوهر مرز و بوم

شتروار سیصد بگستردنی
ز چیزی که بد راه با بردنی

دلارام رومی بمهد اندرون
سکوبا و راهب ورا رهنمون

کنیزک بسی پشت با ناهید
ازان پس یکی جایی اندر بدست

بجام اندرون گوهر شاهوار
بتاجای با لعل و با گوشوار

سکوبا برد با ...
گهر با گهر و بر شمرد

ازان پس به ایوان رنگی بماند
سپه را سوی شهر ایران براند

سوی پارس آمد دلارام ...
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

شبی خفته بد ماه با شهریار
برآراسته گوهر و بوی و رنگ و نگار

زادن اسکندر فیلقوس از داراب

چنان کش بر آمد یکی تیز دم
شهنشاه ازان دم زدن شد دژم

بپیچید و در جامه سر زو بتافت
گران کش ازو بوی ناخوش بیافت

ازان کار شد شاه ایران دژم
براندیشه چاره برون ز جم

پزشکان داننده را خواندند
بنزدیک ناهید بنشاندند

یکی مرد با دانش و یک رای
پژوهید دارو و آمد بجای

گیاهی که سوزنده کام بود
برومی اندر اسکندرش نام بود

بمالید بر کام او بر ز سنگ
بیاورد چندی ز مرزکان شکر

بشستند ازو بوی آن کام خشک
بکم کرد و دیبا رخش برفروخت

دل او شاه برگشت از عروس
فرستاد و بازش سوی فیلقوس

برفت آن همه بوی گند از دهان
بگفتند این سخن کس اندر جهان

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

نبد او رنگ شاهی برش
سکندر همی خوانده ی برش

بفرخ همی داشتی نام را
گرفتش در آغوش وی کام را

همه گفت قیصر بهر مهتری
که پدشاد از تخم مر قیصری

نیاورد کس نام داراب را
سکندر همی بود و قیصر بفر

همی پیش آمد کنون گنج پیش
که دارد ز فرزند ما کرد کیش

چو اسکندر از نیک مادر بزاد
بنزد نیایش گهی گرد داد

بر آخر یکی مادیان بد سمند
نکو چهر کاری [illegible]

همان شب یکی کره زاد خنگ
برش چون بر شیر و کوپال رنگ

ز زادنش قیصر برافراخت یال
که آن زادنش فرخ آمد بفال

بشبگیر فرزند را خواستی
همان ماه یابدنا بیاراستی

بسودش همی کرد شاد آن جوال
که هم با او با اسکندر بسال

سپهر اندرین نیز چندی بگشت
ز هر گونه سالیان برگذشت

سکندر دل و خرّ رایی گرفت
سخن گفتش پهلوانی گرفت

فزون از پدر داشتی قیصرش
بیاراستی پهلوانی برش

خرد یافت چون شد کاردان / هشیوار با سنگ و بیدار دان
ولیعهد گشت از در فیلقوس / بدیدار او داشتی تخت و بوس

هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت از آموزگار
تو گفتی همی شاه را کرد داد را / ورا تخت شاهی و بنیاد را

وزان پس که تا سید ز ره پیش / بیاورد زن کرد داراب دیگر
یکی کودک آمدش با فر و یال / ز فرزند نامید کمتر بسال

جهان روز داراب کرد ز نام / که از بد بجستش باشد کام
چو ده سال بگذشت بر سر دو سال / شکست اندر آمد بجاه جلال

به هرمزد داراب پور همای / همی خواندندش بدیگر سرای
بهر کار بی گفتن و ... / ز تخت بزرگی فراوان ...

بگفت آنکه داراب دارا گرو / شما را بنیکی بود دسترس
مر شاد باشید فرمان برید / ز فرمان او آنکش جان برید

که این تخت شاهی نماند دراز / بخوشی ... روز ... خوانند
بکوشید و با مهر داد آورید / بشادی سر بر یاد داور برید

بگفت این و باد از جگر برکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
بپژمرد آن شاخ سرو سهی / تهی ماند از او تخت شاهنشهی

جهان را اندر آورد زیر نشان / نماند کسی ... باد در نشان
جهانا به کردار جامی به پیش / ز گیتی نداریم جز این خویش

پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود

چو دارا ز دل سوگ داراب داشت / ... ز گیتی بر افراشت
یکی مرد بد تیز دارا و تند / شده باز با ایشان چو بر تیغ کند

چو بر تخت بنشست گفت ای مهان / سر افراز گردان و کنداوران
نخواهم کسی را که افتد به چاه / گران گنج خواهم سوی تاج و گاه

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش با همی تن به سر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشم ورا دل گسل

جز از نام ما کس که دارد به گنج / نخواهم کسی شاد دل با برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای

ز گیتی خور و بخش و جان مرا / بزرگی و شاهی و کیهان مراست
وز چیز ... چون خواهند / ز مرد فرستادگان سخنها برآ

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز داراب داراب بر ...
بهر سو که بد شاه ... / بعز موبد چون ...

که هر کو بگرد و ز فرمان ... / به پیچد به بند از نشان
همه گوش کسی مهر فرمان ... / اگر جان ستاند اگر جان ...

سپه را جهان ... پر از ... / سپه نامه خواند درون ...
ز جا با فدا آمد درم ... / یکی را بجام و یکی را بلشت

درم داد و دینار و برگستوان / جهان بد ... کرد ...
هر آنکس که بد کار ... / ببخشید بر هر سری کشوری

یکی ... گشت ... / سپه نامه خبر با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

ز هند و ز فغفور و خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
با باژ بر هر کسی بار و ... / ... بود با ... کسی پا ...

یکی شاد رسان ... / با هوا از آن شهر ... ناکام
کسی باکه ... بر داد / بخواسته کان گنج بنیاد داد

بر داند از آن جنگ فیلقوس / بروم اندرون بود ...
سکندر به تخت نیا برنشست / ...

یکی نامداری بد آنگه بروم / گز و شاد ... بهم مرز و بوم
حکیمی ارسطالیس بود نام / خردمند و بیدار و ...

بر پیش سکندر شدان ... / زبان کرد گویا و بگرفت کام
بدو گفت کای مهتر ... / ... کن بدین ...

که تخت کیان جست و پیمان اوی / ...
نخواهم همی ... / ...

باژ خواستن دارا از اسکندر

... / ...

٣٤٨

چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید نزدیک گاهش نشاند

آمدن اسکندر به رسولی نزدیک دارا

همه انجمن زو فرو ماندند / بر او بر جهان آفرین خواندند
ز دیدار او فر و فرهنگ او / ز بالا و از شاخ و از رنگ او
سر انگه چو بنشست بر پای خاست / پیام سکندر چنانست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا سپهرا چه دار
سکندر چنین گفت کای نیک نام / بهنگی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بر آنم که اندر زمین اندکی / بگردم به بینم جهان را یکی
سخن راستی خواهم و نیکوی / بویژه که سالار ایران توی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپردن سوار ابتیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگاهی از کم و از بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / از این بوم و جنگ بر نگذرم
گزین کن یکی روز کار نبرد / بر این باش و زین آرزو برمگرد
که من با سپه نیز بیجنگ سان / مگر جنگ باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و هوش او / سخن گفتن و فره بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج / ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر فره شاخت نشان کیست
بدین فر و بالا و دیدار و چهر / مگر تخت یابد برو دست سپهر
از اندازه کهتران برتری / مرا ایدون کمان که اسکندری
چنین داد پاسخ کزین پیشگاه / نه درداشتی و نماند نیز درد
نه گویندگان بردش مترم / که بر تارکش نخل دان افسر نهند
سکندر نه زین پایه دارد خرد / که از رای بیشتر کان بگذرد
بگا خود پیام آرد از خویشتن / جهان شهریار پر از انجمن
پیام سکندر بدین گونه داد / بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیارایش سند کس یکی جایگاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
سپهدار فرمود کایوان خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را خوان خوان خواندند / بجای رسولانش بنشاندند
بخوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خورد می نوش شکش / نهادی بنزدیک جام و ابر کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا نزد بر پیش شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه / چه داری همی جام زرین نهفت
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای شاد کام
گر آیین ایران چنین است باز / ببر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا برکشش بر نهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

شناختن دارا اسکندر را و گریختن

هم اندر زمان باژخواهان بهم / یکی رفته بودند ایران مرز و بوم
ز خانه بدان بزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده را چون سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین مهتر اسکندر است / که با گرز و با بخت و با لشکر است
بدانگه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت و ما را بدان خوار کرد / بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختیم / شب تیره اسبان برانگیختیم
ندیدیم ماننده او بروم / دلیر آمد است او بدین مرز و بوم

یکی گر گراید سپاه ترا / جهان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فروزین کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز / سوی باره زد گیتی فروز
چو آمد بدهلیز پرده سرای / دلاور بر اسب اندر آورد پای
چنین گفت با نامداران خویش / دلیران جنگی سواران خویش
که ما را کنون جان بیاست برد / چو سستی بود باد ماند بدست
هم باد پایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
بپیروزی آمد بدان رزمگاه / نگاه اندر آورد روی سپاه
چو اسکندر از پیش دارا برفت / همه سو سواران فرستاد تفت
از ایران سپهبان و مهتران گروه / هم داد و دین
سر راه داران / بیابد که رد
دگر باره آن آب از انسو گذشت / بیامد سپاه لشکر بدان دشت

دیگر جنگ اسکندر با دارا

سکندر چو بشنید لشکر براند / بدید آبدشت و لشکر نجا ماند
سپه را چو روی اندر آمد برو / زمان و زمین گشت پر جنگجوی
سپه دو دانندان همی کرد جنگ / جهان بد گمان گشت بر جای جای
سکندر که با بیر گذشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
جهان جای لرزان و لشکر جنگ / همی خاک بگذرد بر جای سنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد / جهانجوی دارا ز رزم برگشته شد
بیامد بر کشت آورد کاه / چو یاری نخواهم بیا ز جور دها
کسی را که او کم کند تخت خویش / هر آنکس که بود در بخت خویش
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی آفرین جهان ناورد کرد
چنان خسته داری اندرو مان / چو بخش ایزدان تاختن بیرون
ندید هیچ درمان دارا بازگشت / همه لشکرش پر ز آواز گشت
فروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای زیر دستان هم گرده شاه
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن با ایوان خویش / به بخت و به بشروده تن و جان خویش
بجان و تن ایزد و پیمان / و گرچه بخون دستها شسته‌اید
چو ایرانیان این بیافتند / همه رخ سوی روبیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خاک پیکر بسر کرد گرد
بخشید بر لشکرش خواسته / بسیر و سپاهی شد آراسته
بود اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / کرا بخاندی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / براز ددی گرم و کد از آمدند
خروشان بدید چو آن بسر بدید / پسر چنین چو آن برده زر بدید
همه شهر ایران براز آمدند / بچشم اندرون آب چون آب رود
ز جهرم بیامد بشهر صطخر / که آزادگان را بدو بود فخر
فرستاده رفت بهر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند زرین یکی زیر گاه
چو دارا بر آن تخت زرین نشست / همه فشد گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کای مهتران / خردمند و بیدار جنگاوران
همی چند تا رای ایران کار چیست / همی گفت باید و چندی گریست
چنین گرگ کاری مرز مردم تمام / بماند ز بهر شاد کام
نیاکان و شاهان ما را بدند / بهر سال باژی همی بستدند
چو کار ما را زبون بود هم / کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه بود شاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بپاید کنون / همه بار پس کرده و جوهر ای
زن و کودک دهد کردد اسیر / نماند بر این بوم برناد و پیر

مرا گر بود اندرین کار پند / بکردار این هدهد و تیغ و کرند
شکار بزرگان بجنبان کمند / همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهر کار زاری گریزان ز جنگ
شمارد همه پشت آورید / بر و بوم رفته بدست آورید
کسی کو درین جنگ سستی کند / بکوشد که تا تن درستی کند
[illegible] امید / که شد روم ضحاک و ما جام جم
همی گفت گریان دلی پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان دانندهٔ برخاستند / همه پاسخش را بپا خاستند
خروشی برآمد ز ایوان بلند / اگر کین نخواهیم بی شهر راه
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
بر نهیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک بالین اگر بوم و بر
سلاح دوم داد لشکر [illegible] / همه نامداران کشور بسی
سکندر چو از کار ایشان آگاه شد / که دارا بتخت اندر آماده شد
سپه برگرفت از عراق و برفت / بروبومی همی نام یزدان بخواند

جنگ دوم دارا با اسکندر

سپه را بیابان و کُه گاه نبود / [illegible]
ز کشتی زمین بر نتابد همی / [illegible]
جهانی نخست دارا چو اژدها / پذیره شدند پا پاسخ شاه / بیاورد دارا ز اصطخر چندان سپاه
فلک راه رفتن نیابد همی / سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد جهان از دو لشکر خروش / که جیغ روان ابر بد چو کوش
چو دو پاشنه از خون گردان زمین / تن بی سر [illegible] بهر دشت
بدرّید بر سر [illegible] جای مهر / بر ایشان یکی شیر گردان
شب آمد ببالا برآمد شکست / سکندر [illegible] تا دشمنان
جهاندار لشکر یکایک کشید / همی از کف دشمنان جان
سکندر بیامد به اصطخر فارس / که دیهیم شاهان [illegible] بداد
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران [illegible] راه
مر آن کس که زنهار خواهد همی / ز کرده بیزدان پناهم همی
همه یکسر از بند پیمان و بند / بدانید اگر نیکخواه منید
همه خستگانیم تا چشم [illegible] / جهان خون دشمن نریزیم نیز
ز نخچیر کسان دست کوته کنید / خرد را سوی روشنی ره کنید
که بپروردگار داد ما [illegible] / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز جان ما بکوبد در / همی گردن اژدها بسپرد
ز نخچیر [illegible] بزرگان / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا ز ایران [illegible] کشید / دو بهره از بزرگان لشکر بزد
خروشی برآمد میان سپاه / یکی ماند و نه بر سر کلاه
بزرگان فرستاد [illegible] / کسی را که از جا براندر ببرد
همه مهتران زار و گریان / [illegible] دل خویش [illegible]
چنین گفت دارا که ای [illegible] / ز ما بود بر ماه آسمان
شکن در جهان [illegible] / [illegible] بیشتر [illegible] شنید
زن و کودک شهر ایران اسیر / جگر خسته از اختر و تیر
چه بسیار [illegible] / که بدخواه را زین پشیمان کنیم
[illegible] بخشش کودکان / نباشد تبه شد بار روزگار
کسی کز [illegible] / همه [illegible] پسندید
با آواز گفت کای شهریار / همه خستگانیم از روزگار
[illegible] سخن [illegible] / [illegible] دم آب [illegible] گذشت
[illegible] بشد [illegible] / چنین آمد از چرخ گردان
گرامی‌تر خواهم [illegible] / همه پاک در دست اسکندر است
همه یک بکوشید روان [illegible] / که بودند لرزنده بر جان
بگنج نیاکان بر [illegible] / که آمد بدست تو [illegible]

همه ماند اندر شگفت و میان / نژاد بزرگان و تخت کیان
کنون نیست ما را [illegible] / [illegible] پشیمانی [illegible] جنگ
کنون جان [illegible] / که گنج بزرگی [illegible] بس
هم این چرخ گردان [illegible] / چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را [illegible] پستی [illegible] / [illegible]
[illegible] فرجام تا چون بود / اگر گردش [illegible] بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک او / [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / [illegible] بیاید [illegible]
از ایشان چو بشنید [illegible] / بدانشان که از شهر ایران [illegible]
[illegible] دبیر / قلم خواست [illegible]
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون رخسار [illegible]
ز دارای داراب بن اردشیر / سوی [illegible] اسکندر شهر گیر

نامه نوشتن دارا به اسکندر

نخست آفرین کرد بر کردگار / [illegible] بد و نیک و به روزگار
[illegible] دیهیم [illegible] / جهانگیر باید که یزدان شناس
دگر گفت [illegible] آسمان / خردمند [illegible] گمان
که و شادمانی [illegible] و با نهیب / که [illegible] فراز [illegible] نشیب
[illegible] / اگر گردش [illegible] بخشش [illegible] بود
کنون بودنی بود و ما دل پر درد / چه داریم از آن [illegible] لاجورد
کنون گر [illegible] / [illegible]
همه گنج گشتاسب اسفندیار / همان یاره و تاج [illegible]
همان طوق [illegible] و تاج / همان تا [illegible] جهان [illegible]
همان تخت زرین و زرین سپر / همان تیغ و گوپال و زرین [illegible]
[illegible] گنج تو [illegible] گنج / همان [illegible]
همان [illegible] با [illegible] جنگ / بروز و شبان [illegible]
کسی را که داری [illegible] / ز پوشیده رویان [illegible]
بر من [illegible] نباشد شگفت / جهانجوی [illegible] بباید گرفت
ز پوشیده رویان [illegible] / نباشد ز شاهان [illegible]
چو نامه بخواند خداوند هوش / [illegible] باخ هوش
[illegible] که از شهر ایران / ز شاهان نباید همی کار [illegible]
همی رفتی ز کرمان [illegible] / بنزدیک اسکندر [illegible]
سکندر چو آن نامه برخواند / که با جان [illegible] خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند او / ز پوشیده رویان و فرزند [illegible]
[illegible] تخت / که او [illegible] سر ز شاخ درخت
همه [illegible] و درویخ / از ایشان [illegible]
[illegible] ایران [illegible] / [illegible]
ز فرمان تو یک زمان نگذریم / [illegible]
بکردار آتش بیامد [illegible] / دل [illegible] ز خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / نکار جهان در شگفتی بماند
پشیمان شد [illegible] / [illegible]
سرانجام گفتار بگشتن [illegible] / [illegible]
ستودان [illegible] / بدین داستان [illegible]
که گر آب [illegible] بخواهد رسید / [illegible]
همی بود [illegible] جنگ / چو شد نیز نشان [illegible]
[illegible] گیتی همی [illegible] بس / جوان [illegible]
چو [illegible] / یکی نامه بنوشت نزدیک [illegible]
[illegible] و درد / نخست آفرین [illegible]
دگر گفت کای مهتر [illegible] / خردمند و دانا و روشن روان

سپاهی که نزد تو آمد حسیب
که ما را از اختر چه آمد نهیب
سکندر بیاورد لشکر ز روم
نه بر ماند ما را نه آباد بوم

نه پیوند و خویش و نه تخت و کلاه
نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر ایدون که باشی مرا یارمند
که از خویشتن باز دارم گزند

فرستم چندان که در گنج …
گزین پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی
بنزد بزرگان گرامی شوی

هیونی برافکند برسان باد
بیامد بر فور فوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن
که دارای داراب افکند بن

بفرمود تا برکشیدند نای
برآمد خروش تبیره و هندی درای
بیاورد لشکر … چندان سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه

وزان روی دارا بیامد براه
جهان تیره شد یکسر از گرد شاه
برآمد خروش سپاه از دو روی
بی آرام شد مردم جنگجوی

سکندر چو آن سپه برکشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه
سپه بود با او برآمد و رزم خواه

شکسته دل و گشته از جنگ سیر
سر و بخت ایرانیان گشته زیر
بیاورد بخشید … باره و …
از آن رزم جستن برآمد …

گرانمایگان زینهاری شدند
از اوج بزرگی بخواری شدند
چو دارا بدید آن بپیچید …
که بریان همی رفت با ما …

بر فشد با شاه پنجصد سوار
از ایران سران کس که بد نامدار
دو دستور بودش گرانمایه مرد
که با او بدندی بدشت نبرد

یکی موبدی نام او ماهیار
دگر موبدی نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود بود
بلند اختر و نام دارا گذشت

یکی با دگر گفت کین شوربخت
ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه‌ای بر برش
و یا تیغ هندی یکی بر سرش

سکندر سپارد بما کشوری
بدین پادشاهی …
همی رفت با او دو دستور او
که دستور بودند و گنجور او

همی بود بر جای بیدارشان
چو شب تیره شد از هوا باد خاست
یکی تیغ بگرفت جانوسیار
بزد بر بر و سینهٔ شهریار

نگون شد سر نامبردار شاه
ازو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر
که ای شاه پیروز دانش پذیر

بکشتیم دشمنت را ناگهان
سرآمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار
سکندر چنین گفت با ماهیار

که دشمن که افکندی اکنون کجاست
بباید نمودن بما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون
… برآورد … پر ز خون

چو نزدیک شد روی دارا بدید
پر از خون بر و روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند
دو دستور او را نگه داشتند

سکندر ز باره درآمد چو باد
سر مرد خسته به ران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست
بمالید بر چهر او هر دو دست

ز سر برگرفت افسر خسروی
گشاد از برش جوشن پهلوی
ز دیده ببارید چندی سرشک
تن خسته را دور دید از پزشک

بدو گفت کین بر تو آسان شود
دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین
وگر هست نیروت بر زین نشین

ز روم و ز هند … پزشک آورم
ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت

جفا پیشگان ترا هم کنون
بیاویزم از دار با سرنگون
کنون دل …
ره راستی را به پیش آوریم

…
…
که مرد … پیچ و …
ز گیتی همه …

چو بشنید دارا به آواز گفت
که همواره با تو خرد باد جفت
برآنم که از پاک یزدان …
بپاداش …

یکی آنکه گفتی که ایران تراست
ترا تخت و گنج دلیران تراست
مرا مرگ نزدیکتر شد ز تخت
بپرداخت گنج از کنون بخت

بنیک و بد از جام و تخت بلند
خرامش سوی رنج و سود و گزند
بپرهیز بگذر … که من
همی … فرازم همی بر انجمن

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس
وز و دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار ما من بسم
… عبرت …

که چندان بزرگی و شاهی و گنج
ز من … زمانه سپنج
همان نیز چندان سلیح و …
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه

همان نیز فرزند و پیوستگان
چه پیوستگان داغ دل خستگان
… چنین بنده …
چنین بود تا بخت …

زگیتی جدا مانده‌ام …
گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان …
… جهان …

سراسر همی … نکیم
کسی نیست از تخم … خواهم
ز خویشان کسی نیست فریاد رس
امیدم … کار رست و بس

چنین کرده بختم … افکند
ز گیتی بدام ملک اندرون
بمانم … اینجا …
اگر شهریارست اگر پهلوان

بنزدیک … جام پی …
شکار دست … ترش …
سکندر … ببارید خون
چنان شاه چهره بخاک اندرون

چو دارا بدید آن ز دل درد او
چو باران سرشک و رخ زرد او
بدو گفت … رنج … نشود
… خرد …

چنین بود بخشش ز بخشنده …
هم از روزگار …
بماند من سر سپه …
ز نیرو … باشد … دل … شاد

سکندر بدو گفت فرمان تراست
بگوی آنچه خواهی که فرمان تراست

اندرز کردن داراب اسکندر را

زبان برگشاد دارا چو باد
همی کرد … پند … یاد

نخستین بدو گفت کای نامدار
بترس از جهاندار پروردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید

نگه کن به فرزند و پیوند من
بپوشیدگان خردمند من
ز من پاک تن دختر من بخواه
بدارش به آرام در پیشگاه

کجا مادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد
… ز فرزند من …
… از مردم …

چو پرورده شهریاران بود
… ایران بود
مگر زو … بینی … نامدار
کجا نو کنند نام اسفندیار

بیارا جای آتش زردشت
بگیرد همی زند و استا بمشت
همان اورمزد و مه روز مهر
بشوید به آب خرد … چهر

نگه دار این فال جشن سده
همین فر و … آتشکده
کند تازه آیین لهراسپی
نماند … دین گشتاسپی

مهان را به دارد و کهتر بکم
فروزنده باشد … روز رزم
سکندر چنینش داد پاسخ بدوی
که ای نیک دل خسرو راستگوی

پذیرفتم این پند و اندرز تو
فزون زین نباشم …
کز این نیک … بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم

جهاندار دست سکندر گرفت
بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان برنهاد
بدو گفت یزدان پناه تو باد

سپردم ترا جای و رفتم بخاک
سپردم روان را بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن
برو زار بگریست آن انجمن

سکندر همه جامه‌ها کرد چاک
بتاج کیی بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش به آیین اوی
بدانسان که بد رسم و … دین اوی

بشستند خون تن روشن گلاب
بدو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش به دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم

۱۳۵۱

[illegible]

[illegible]

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

[illegible]

سوار کش از باد و بخت آورد / زمین تا سر پایه تخت او
ببزم اندرون زنده پیل یلان / ببزم اندرون آسمان وفا
چو در بزم رخشان شود رای او / همی موج خیزد ز دریای او
بچنگ شیران شکار آورد / دو دو دام و ز نبرد و بیشه
ز آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرکش بپرداز و دل [illegible] / جهان زیر پای اندر آورد باد

آغاز داستان اسکندر

کنون باز گردم بسوی داستان / بنظم آرم از گفته باستان
سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است / جهاندار کز دیو رسته بدست
بد و نیک بگذرد بی گمان / ازو بی نیاز شد جنگ زمان
مرا [illegible] بار گاه / هر آنکس که پیدا کند داد خواه
اگر بار که خواهد از نیم شب / بیابد ز ما پاسخ و [illegible]
چو پیروزگر فرخی داد ما / دهد بخت پیروزی و شاد ما
سه روز بر پستان بیابند [illegible] / بگوی و بیابان و [illegible]
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / چو آنکس که کوشید پیش سال
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز داریم چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندران نیکوییها کنند / دل ما ز شاهی شکسته بسی
ز ایوان بر آمد بسی آفرین / بدان داد کو شهریاری گزین
سر شاه چون شاه شد بر دو هفت / ز تخت کئی یادمان [illegible]
و ز انجمن گشتند آن انجمن / جهاندار بنشست با رای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و دیبا حریر
نویسنده انگه چو خامه / سوی دار روشنک نامه کرد
که بر دلش ترا مزد نیکان دهاد / پس [illegible] او را خشم جان
نوشتم یکی نامه پیش این / نبشته بدو دو ده ... پیش این
جو جست از او روز برگشته بخت / ... بت یکی بنده ... برگشته شد
بر آیین شاهان کنن ساختم / ز دوده دل از دیده بر دو ختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نگر و آشتی جون بجو بجو دش
ز خون شرح پیچیدم ... / بهنگو رسانده یزدان ...
و را داد گر جای نیکان دهاد / بداندیش را زیر پیکان نهاد
... بکس جان از ... / چو باد تو ... ... برگ
جهان گیر پس اکنون ... / بماند دارا افزاوان ...
گر او روشنک ... داد ... / که چون او ... بد ...
کنون یادگار سنده [illegible] / ز ایران بزرگان و آزادگان
... ز فرست ... / ز داید ... جان تا ... ...
جا ... چون پیش ... اصفهان / ... ... کار ...
جهان کار داران ... / که دارای ... ...
گر اینجا بخواهید فرمان ... / همه شهر ایران ... بهشت ...
دل ... پیش ... / ... ... جهان نام ...
سوی روشنک همچنین نامه کرد / ز شاه جهاندار خود کام کرد
نخست آفرین کرد بر کرد ... / جهاندار ... ...
دگر گفت کز ... پادشا / ... مگر مردم ... ...
دلارای بانوی با ... / ... ...
پدر مر ترا ... / و ... نام ...
کنون چون ... / ... ...
سر بانوان و ... تاج / فر ... تاج
بشستم ... / که زین ... ...
بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون ... اصفهان
پرستنده و تاج و ... / ... ... شهد

به پنجم جهان دیده جامی بخواب / که شهری بدید او چو تنگ ... آب
ز داد و دهشش ... / ... ...
یکی را ز مردم ندیدم بخشم / سر و روش کور ... ...
که شهری بدید ... / ... ...
شدندی به ... / هر چار ... پستان ...
دیدم ... / ... ...
رسیدی ... / همی جان بچار کشتی ...
دو دست و دو پای و دو سر ... / بدان ... ... کشتی
بهشتم ... / ... ...
ز دو خم ... / ... ...
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / ... ...
... شیر ... / کلان گاو ... ...
به یک چشمه دیدم ... / مرا ... ... سوی ...
سر و کر بار ... / گزین ... ...
نگر ... نام ... / ... ...
جو خواهی که ... / ... ...
یکی جون ... / ... ... جهان ...
... / ... ...
نخوردن ... / ... ...
به بسنده ... / ... ...

تعبیر کردن مهران حکیم خوابهای کید را

یکی خانه ... / جهان ... ...
قران خانه ... / ... ...
ازین پس ... / ... ...
که ... / ... ...
دگر آنکه ... / ... ...
ازان پس ... / ... ...
یکی نام دهقان ... / ... ...
دگر ... / که داد ... ... پادشا

یکی راز مردم ندیدم بخشم / ... ...
که شهری ... / ... ...
جهان خواب ... / ... ...
کنان پیل ... / ... ...
جهان پیل شاهی ... / ... ...
... / ... ...
سر هوشمندان برآورد خاک / جهاندار ... جهان ... باک

جهان چار سو بود بی پای و پس / کشیده ازان کوز کو پیش و پس
تو کرباس تا چین برو فرش شاخ / کشیده جهان آمد از بهر پاس

همی [illegible] / شود خاک آن زمان چشم از بهر [illegible]
دگر تشنه کو شد از آب خوش / که جهان رها [illegible] آب کش

زمانه بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش بخورد
بگیرد ماهی [illegible] / [illegible]

همی [illegible] بخواند جواب / کسی دو [illegible]
گریبان [illegible] دانش [illegible] / [illegible]

[illegible]

نامه نوشتن اسکندر نزد کید هندی

[illegible]

پاسخ نامه اسکندر از کید هندی

[illegible]

نه بیمار چیزی بپرسش خرد بگذرد — همی دانش او ز خرد برتر بود
چو خاموش باشد بجای [illegible] — چو او در زمانه ندیدست کس

سپهبد شناسست یزدان پرست — دل شرم دارد سر پادشاهست
چو گوید سخن شکر افشان بود — که دیدم چشم و دل بجان بود

یکی جام دارم که پر می کنی — و یا آب سرد اندرو افکنی
بده سال گر ماند بجان بهم — نشستند نگردد بی انجام کم

همت می دهد نیز هم آب سرد — شگفت آنکه کم می نگردد ز خورد
سیوم آنکه دارم یکی نوپزشک — که علت بگوید چو بیند سرشک

چهارم جهان دارم از انجمن — یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه — ز گردنده خورشید و بخشش ماه

فرستاده نامور بازگشت — بدین باره با باد انباز گشت
بیامد به پیش سکندر بگفت — دل شاه گیتی چو گل بشکفت

بدو گفت گر باشد این گفتها — بدین چار چیز این جهان را بها
چو اینها فرستد بنزدیک من — درفشان کند رای تاریک من

نه بوم او را نگویم بیای — بدین نیکوی جای نگردم ز جای
گزین کرد از آن رومیان ده [illegible] — خردمند پر دانش [illegible]

یکی نامه بنوشت پس شهریار — [illegible]
بیاراز بوزش [illegible] — جهاندیده و رازداران خویش

پاسخ نوشتن کید هندی بنامه اسکندر

خردمند با رسم با شرم و رای — جهانجوی چون دانش مهتر نمای
فرستادم اینها بجز نامه [illegible] — نه بخشید با رای تاریک تو

توان چیز ناید بدیشان بجای — جهان تا بماند هم اینجا بجای
چو من نامه یابم ز شیران خویش — ازین پس جز اینها دگر خوان خویش

که بگذشت بر چشم من چار چیز — که آن ده جهان کس ندیدست نیز
نوشته بس نامه [illegible] — که کید بت تا باشد او شاه داد

فرستاده آن نامه پند مند — بپرسید بنگر کید ناموش چند
خردمند نه مرد رومی بسر — بنزد سکندر [illegible]

چو سالار هند آن سپه را بدید — فراوان بپرسید و پاسخ شنید
جهان چون [illegible] — یکی جای شایسته [illegible]

دگر روز چون آسمان زرد شد — شب تیره از گرد پر درد شد
بیامد بشستند فرخ شاه — نیابد خود [illegible]

نهاد [illegible] تخت [illegible] نهاد — بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست آن زمان تخت خورشید [illegible] — [illegible] سپهر

برفتند بیدار ده مرد [illegible] — زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان پیش شاه [illegible] — چو واز اسکندر فیلقوس [illegible]

چو دیدند پیران رخ دخت شاه — درفشان [illegible]
فرو ماند [illegible] خیره [illegible] — ز دیدار او [illegible]

خردمند مرد ما نرخ بجای — زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید از [illegible] — نه از چشم برداشتند [illegible]

چو فرزانگان دیر تر ماندند — کس آمد بر شاه و شان خواندند
چنین گفت یک تن میان شهریار — که چندین چرا برده اند روزگار

همه او بود کان [illegible] بهره داشت — ز خوبی بهر اختری بهره داشت
بدو گفت [illegible] ای شهریار — جهانبان چو او کس نبیند نگار

ندیدیم پس روی او را تمام — سلام علیک علیک السلام
کنون مر یکی از یکی اندام [illegible] — [illegible] نامه بنزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم — گرفتند [illegible] سنگ و قلم
نبشتند هر موبدی آنچه دید — [illegible] پس شد [illegible]

هم آنگه سواری ز میلاد تفت — ز پیران بر شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند — [illegible] نگارشان در شگفتی بماند

بنام همه نامداران یکی — شگفت کرده بود [illegible]
ز پیشانی جهاندار پاسخ تو — که پاسخ چو دیدند پیران [illegible]

کنون باز گردید با چار چیز — بدین برفشانی [illegible] امید
چو منشور و عهد من آورد [illegible] — شما با فیلسوفان [illegible] بنهید

نماند او را کسی زین سپس — از و بار ستم در جهان داد [illegible]
فرستاده برگشت از آن [illegible] — بیامد بنزدیک پیران روم

چو آن موبدان پاسخ شهریار — ببخشید با پاسخ [illegible] سپاه
ز ایوان بنزدیک شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان شاد گشت — که از پاسخ اسکندر آزاد گشت
بدو خواندند پاسخ نامه [illegible] — پیام جهاندار خود کامه [illegible]

گزین کرد صد مرد از هندوان — خردمند گو با دو رویش جوان
[illegible] گنج شاه — گزین کرد از و بار و تاج و گاه

جهان گوهر و جامه تا برگزید — [illegible] که شاه [illegible]
ببردند پس چند شتر [illegible] — همه جامه و گوهر شاهوار

ده اشتر همه بار دینار بود — صد اشتر ز گنج درم بار بود
یکی مهد پر مایه از عود تر — بر و بافته چند گون گوهر

به پیل بر تخت زرین نهاد — [illegible] گرانمایه تاج زرین نهاد
[illegible] بیاراید چو گل [illegible] — پس رفت با فیلسوف و پزشک

چو جهان نامداری بدست — همه برگشتن ازین جامه نشست
[illegible] بیاورد بسکوی شاه — یکی جام پر [illegible] مشک [illegible]

بسان زره بر گل ارغوان — ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو پیش روی [illegible] — نشانیت کردن [illegible]

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم — سر زلفها تاب داده بخم
[illegible] چو دو نرگس [illegible] — [illegible] کنی از [illegible]

سکندر نگه کرد بالای او — جهان در بیفزود [illegible] پای او
همی گفت [illegible] چراغ جهان — همی آفرین کرد [illegible]

بدان داد کو بسپرد آفرین — بدان گونه بالا [illegible] آفرید
بفرمود تا مرد گیرد [illegible] — بدان لشکر روم موبد [illegible]

نشستند او را بدین گونه [illegible] — بر سم مسیحا و پیوند راست
فرود ریخت دینار چندی بتاج — که شد ماه را [illegible]

چو شد کار آن سرو بن ساخته — بر آئین او جای برداخته
ببردند انبار پس [illegible] — که چون چیز از دانش [illegible]

بماند [illegible] جایی بزرگ — کدام [illegible]

آزمودن اسکندر فیلسوف هندی

فرستاد زی فیلسوف [illegible] — سراسر درمیان [illegible]

بیا ساقی تا ماند کی [illegible] — بدانش بر جان مغز [illegible]
چو دانا بر روغن نگه کرد تفت — که این [illegible]

بجام اندر افکند سوزن هزار — فرستاد با زیرش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان — چه آورد آهنگری [illegible]

بفرمود تا گرد کردند [illegible] — از آهن یکی مهر پر ساختند
سوی مرد دانا فرستاد [illegible] — بر دانا نگه کرد آهن [illegible]

فرستاد با آهن تیره رنگ — یکی آینه ساخت روشن [illegible]
ببردند [illegible] سکندر شب — [illegible] از بر باد گشاد لب

سکندر نهاد آینه تیره [illegible] — بران آینه شد سپید [illegible]
بر فیلسوف آن فرستاد [illegible] — بدان کار شد [illegible] آهن [illegible]

خردمند بزدود آهن چو آب — فرستاد بازش هم اندر شتاب
ز دوده [illegible] — نگه کرد و بر زد [illegible]

سکندر نگه کرد و او را بخواند — بپرسید [illegible] بر کار [illegible] شاه
همی گفت از انجام روغن [illegible] — همی دانش نامور [illegible]

چنین گفت پس شاه با خسروی — که روغن بیاندا [illegible] — تو گفتی که از فیلسوفان شهر — مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشا — که دانا دل مردم پارسا — که سوزن کسی را [illegible] — اگر سنگ پیش آیدش بشکند
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه — که هر دل که او گشت [illegible] — به بزم و به رزم و به هر انجمن — بهر جای یابد [illegible]
سخنهای باریک نزد خرد — چو دل تیره باشد کجا [illegible] — ترا گفتم این خوب گفتار [illegible] — روان و دل و دانش هشیار [illegible]
سخن دارد از موی باریکتر — ترا دل [illegible] تاریکتر — تو گفتی که این سالها [illegible] — [illegible]
چگونه نه بخرد [illegible] — چرا بود باید بدین [illegible] — ترا گفتم از دانش آسمان — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بسنده [illegible] — دلش [illegible]
بفرمود تا جامه [illegible] — بیاورد [illegible] — بدانا سپرد [illegible] — گر این گوهری [illegible]
[illegible] — نه چون خواست [illegible] — [illegible] — [illegible]
خرد باید و دانش [illegible] — [illegible] — مرا خورد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — سکندر [illegible] — ز هر گونه اندیشه [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — سخن گفت [illegible]
بفرمود تا رفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] — چو بر خوان [illegible] — نباشد فراوان خورش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — که خوان باشی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — دلت شاد گردد [illegible] — [illegible] چهره [illegible] — بهر کار [illegible]
[illegible] — [illegible] — سکندر بدو گفت نشنیده‌ام — ز شاهان [illegible] دیده‌ام
[illegible] — تو باشی [illegible] — خریدار [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز ما بزشکان [illegible] — بزشک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — جوان [illegible] — [illegible]
سکندر بدو گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
بفرمود تا خوان [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — جهان دان [illegible]
سکندر [illegible] — [illegible] — [illegible] — تو گفتی [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
بزشک [illegible]

از [illegible] اسکندر جام را

بفرمود کان جام [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] فیلسوف [illegible] — که اندر جهان [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — چنین داد پاسخ که ای شهریار — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
جنین گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

۵۵۶

نامه فرستادن اسکندر بنزد فور هندی

نوشتن فور جواب نامهٔ اسکندر

از آهن سپاهی بگردون براند / که چون آن سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد به نزدیک فور / بدید آن سوار و سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
بیاسب و بنفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر هم زدند
ز آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید کان آهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند دندانشان / برفتند با لشکر از جای خویش
ز لشکر برآمد سراسر خروش / بزخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومهاشان بر آتش رسید / بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همیداشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن چشمه آفتاب / جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای روئین و رویینه خم
سپهبد بیاسود و جنگ برساخت / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بپیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت کو ... / اگر داد خواهی بمیدان گرد
چو بشنید از او فور هندی برفت / بپیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همان نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی با مغز و روشن روان
چرا این لشکر همه کشتن است / دگر زنده از رزم برگشتن است
میان را ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم

کشته شدن فور هندی بدست اسکندر

زما هرکه گشت پیروز و بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز روی سخنها چو بشنید فور / غریو ارشد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای دلیر
سکندر سواری بدانش جوان / بدست من اندر نماند توان
بدو گفت کاینست آیین و راه / بگشتند با یکدگر بی سپاه
سکندر سواری چو پیل چنان / سلیح سبک باد پایی بزیر
دو خنجر گرفته دو مرد دو صف / بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست
بیاورد از او ماند اندر شگفت / همی شد دل از جان او بر گرفت
همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیز تیغی بران شیر مرد
بر و تا بسر بر سر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
شد از لشکرش بانگ تا آسمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بد دوش رزم ... / که آواز او بر گذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
جهان هم نشانی هندوان ... / دلیری رومی اندر آورده رو
خروشی برآمد ز دشت نبرد / سر و پا بر فور هندوستان
سر فور هندی بخاک اندر است / تنش زیر خاک مغاک اندر است
شما را کنون از پی کین و جنگ / چنین تیغ و خنجر و جوشن بود
سکندر شما را خداوند شد / از او جست باید همی ...
برفتند گردان هندوستان / به آواز گشتند همداستان

سر فور دیدند بر خون و خاک / تنش کشته بشمشیر چاک چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو دو بخشید آلت کارزار
برانده به نزدیک قیصر شدند / براز ناله و خاک بر سر شدند
سکندر بپنهان سلاح گوان باز داد / ز خوبی بسی بهره کرد آن راد داد
چنین گفت کز فور هندی بر / شما را همه دل بباید سپرد
نوازشش کنون بیش از افزون کنیم / ز دل تان غم و درد بیرون کنیم
ببخشم سراسر همه گنج اوی / نوازش تر و لشکرم رنج اوی
سر هند را در تو انگه کنیم / بکوشیم با اخت و افسر کنیم
ورا جایگه شد برتخت فور / سواران یکی بانگ برجست ...
چنین است رسم سرای سپنج / بشاید که کامی نیابد ز رنج
چنین است رسم سپنجی سرای / تا انگه یابی نباید بجای
بخور هر چه داری و چیزی ببخش / تو دو غم چرا ماند باید بسی
همی بود بر تخت هند او دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی کهتری بود نامش سورگ / ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخشش بجو از سر آید فراز / چنین است تاج و گنج سپنجی مناز
که کاهی پس سکندر بود گاه فور / کهی درد و خشم و گهی گنج و سور
درم داد و دینار لشکرش را / بیارایش آن جای کشورش را

رفتن اسکندر بزیارت کعبه معظم

ز لشکر شد و خواسته پیل ... / بدو بالا گشته ز ... جهان
بشبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
زبس تیره دید بناگاه رنگس / ستاره شد ...
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی چو شادو و بهر رنج ...
ابا ناله و بوق و با پیل تخت / بدیدار جای سماعیل رفت
که خوانی حرم را بآورده نو / بدو ماند ...
ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نمایش برو بر همه پیش خواند
خدای جهان را نباشد خانه / بجای خورد و خواب و آرام و ناز
پرستش که بود تا بود جای / بدو ماند بودن بیاد کردگار
چو آمد سکندر بسوی قادسی / جهانگیر با جهر ...
جوانگاهی آمد بنصر قتیب / گزو بود مر مکه را فر و زیب
پذیره شدش با گروه ... / دلاور سواران بنیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه برِ سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه / بجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل بنک احترست / که پور براهیم پیغامبرست
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی پایه در جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گفت / سمه باز ...
سکندر چنین داد پاسخ بدو / که ای پاک دل مهتر راستگوی
بدین دوده اکنون کدامست مه / که باشد فروزنده ...
بدو نصر گفت ای جهانگیر شاه / خزاعست مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکری گشن شمشیر زن / به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی پاکزاده و بشتند / بران دوده ...
نهاده جهان آفرین ... / بدو تیره شد ...
حرم تا یمن پاک ... / بدریای مصر اندرون ...
اگر خود بیامد چو او گشت خاک / دریغ ز بیداد برده دو باک
سرا زاد ... چیره ... / یکی ماند بر دیگران ...
جهانی گرفته بیک ... / نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصر آن سخنها شنید / ز تخم خزاعه سران ...
ز بیداد بسته ... / بجای و بر دارن شمشیرزن

نژاد و سماعیل با برکشید / سر انکس که او مهتر [illegible]
پیاده بیامد بدرگاه [illegible] / سماعیلیان زو شده شادکام

بهنجار کجا برداشت چهر راه / همه تخت و دینار گنج و [illegible]
چو برگشت آمد بدرگاه [illegible] / ببخشید دینار و گنج [illegible]

تو گر شاد آن کس که [illegible] / دگر خود [illegible] اگر [illegible]
ره [illegible] شاد لشکر براند / بیاورد و آمد دو منزل بماند

سپه را بفرمود تا هر کسی / بسازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکر جنگجوی / [illegible] سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش [illegible]
چو بشنید کامد [illegible] / جهانگیر و [illegible]

[illegible] شد [illegible] سپاه / ابا بنده و برده و تاج و کلاه
سکندر به دیدار او شاد گشت / [illegible] ببخشید او باد [illegible]

بمصر اندرون بود یک سال شاد / بدان تا برآسود شاه و سپاه
زنی بود [illegible] شهریار / خردمند و با لشکر بی‌شمار

جهانجوی رخشنده قیدافه نام / برون پی [illegible] نام و کام
ز لشکر سواری [illegible] / که مانند صورت نگارد درست

بدو گفت سوی سکندر خرام / زمین [illegible] خود [illegible] نام
ز [illegible] نگاری [illegible] / نگارنده تا چون [illegible]

ز رنگ رخ و چهره و بالای او / کمی [illegible] آراسته [illegible]
نگارنده [illegible] / بفرمان [illegible]

بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر اسکندر ارجمند
به پرگار و دیبش چو [illegible] / بیاورد قرطاس و [illegible]

نگارنده اسکندر جهان هم که بود / نگارید از آنجای برگشت زود
چو قیدافه نقشش سکندر بدید / [illegible] گشت و بنهفت [illegible]

چنین گفت کین مرد گیتی [illegible] / بگو [illegible] بیاگنده [illegible]
[illegible] / شود در جهان [illegible]

سکندر به قیطون [illegible] گفت / که قیدافه را در زمین [illegible]
بدو گفت قیطون که ای شهریار / جوان و [illegible] جهان [illegible]

شمار سپاهش ندانند کسی / [illegible] بود دفتر [illegible]
[illegible] کی و شاه [illegible] / [illegible]

برای و گفتار نیکو کار آن / [illegible] بماند اندر جهان
[illegible] شاهان کرده [illegible] / که بنیاد او [illegible]

زمین [illegible] فرسنگ بالای او / برین هم نشان [illegible]
[illegible] کنج [illegible] / سخنهای او در جهان [illegible]

سکندر چو بشنید آن داوری / بفرمود تا پیش او شد دبیر
[illegible] بشستند بر نامه [illegible] / ز شیر او و زان اسکندر [illegible]

بر او نیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند

نامهٔ اسکندر نزد قیدافه ملک

نخست آفرین بر خداوند مهر / [illegible]
[illegible] / گرو [illegible] برای [illegible]

خداوند بخشنده و دادور است / [illegible] کسی یاد [illegible]
بتندی [illegible] جنگ [illegible] / گزاینده [illegible] سنگ [illegible]

جوابی نامه آرند نزد یکی / [illegible] نشان [illegible]
[illegible] بزرگی [illegible] / تو دانی که با ما [illegible]

خردمند [illegible] / توانایی [illegible]
[illegible] / [illegible]

جو اقلامه [illegible] / [illegible] آموزگار [illegible]
[illegible] / نهادند مهری [illegible]

بیامد [illegible] نگارنده [illegible] / بفرمان [illegible]
چو قیدافه آن نامه او بخواند / [illegible]

به پاسخ نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده [illegible] / بدو نیک [illegible] جای [illegible]

[illegible] و پیروز و بر نور هوشمند / [illegible] ما [illegible] سپند
به پیروزی اندر [illegible] / [illegible] شمشیر [illegible]

مرا با جوانشان بجای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] لشکر و گنج [illegible]

که من قیصری را بفرمان شوم / ز [illegible] تهدید [illegible]
[illegible] / که [illegible] شهر [illegible]

وگر خواهم [illegible] سوی [illegible] / نمانیدن [illegible]
یکی گنج [illegible] / [illegible] زمین لشکر [illegible]

تو چندان چه رایی سخن [illegible] / [illegible] خداوند [illegible]
بدان نامه بر مهر [illegible] / [illegible] بر [illegible] بوستان [illegible]

چو اسکندر آن نامه او بخواند / [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] بیگاه [illegible] / چو آمد [illegible] سپاه

یکی پادشا بود فرقد بنام / [illegible] لشکر و گنج [illegible]
یکی شارستان داشت [illegible] / [illegible] او [illegible]

بیاورد لشکر گرفت آن حصار / [illegible] سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق

یکی هفته [illegible] حصار بلند / [illegible] شهر [illegible]
سکندر چو آمد [illegible] / بفرمود تا کس [illegible]

یکی پور قیدافه داماد بود / [illegible] شهر و [illegible]
بد [illegible] دختر [illegible] / [illegible]

که داماد را نام [illegible] / بدو داد [illegible]
[illegible] / بدستش [illegible]

سکندر بدان [illegible] / [illegible]
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بدو داد فرمان [illegible]

خردمند را [illegible] بود نام / یکی بانو [illegible]
بدو گفت کاین [illegible] / [illegible] اسکندر [illegible]

تو بنشین [illegible] تخت [illegible] / [illegible] بهشت [illegible]
بفرمای [illegible] / [illegible] زدوش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] شاه جهان / [illegible]

مرا چون فرستاد [illegible] / سخنهای قیدافه [illegible]
مرا شاه [illegible] / [illegible] بیار

بدو [illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible]

جوان بود قیدافه [illegible] / بیاورد [illegible]
[illegible] / گرفته جوان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که من پور قیدافه‌ام [illegible]

[illegible] / [illegible] بس [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برآشفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
[illegible]
سر بیگناهان چه بری بکین / که بپسندد از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / [illegible]
[illegible]

آمدن اسکندر برسولی نزد قیدافه

[illegible]

آرایش کردن قیدافه پیش اسکندر

[illegible]

[illegible]
سکندر بیامد بدان بارگاه / [illegible]
[illegible]
بدو گفت قیدافه کای بیطقون / [illegible]
[illegible]

شناختن قیدافه اسکندر را
[illegible] قیدافه با اسکندر

[illegible]

بدو گفت قیدافه کز چهر تست
سکندر بدو گفت هرگز جهان
گرایم نبینی سلاح کنون
بخندید قیدافه از گاه شاد
نه از فر تو کشته شد فور هند
بر من تو گستاخ گشتی چنین
تو کوچک [illegible] دانش بگیتی [illegible]
بروزی بروز جوانی کنون
چو شاهی بکاری توانا بود
تو ایمن بباش و بشادی [illegible]
ندانم کسی را ز شاهنشهان
[illegible] بر حکم اختر شناس
تو نام آوری [illegible] طیطون [illegible]
فرستت بر نیکویی باز جای
نباشی بد اندیش [illegible] سکال
[illegible] داد و سوگند خورد
نسازم جز از خوبی و راستی
جهاندار کو طینوش فرزند من
[illegible] با سکندر [illegible]
کنون شاد و ایمن با یوان خرام
[illegible] قیدافه [illegible]
سپهدار در خان [illegible]
به پیش اندرون [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible]
همه بر کسی [illegible]

همالی [illegible] پیش من در برست
بمردی بود [illegible] درجهان
همه خانه گشتی چو دریای خون
از آن مردی [illegible] گفت [illegible]
نه داراب [illegible] کردن سکندر
[illegible] شده [illegible] زمان و زمین
نه بینم همی گفت و گوی تو راست
فرستاده سازی از خویشتن
ببخشا [illegible] دانا بود
[illegible] کار [illegible]
که از چهره او [illegible] نشان
[illegible] باشم [illegible]
بدین هم نشان [illegible]
تو باید که باشی خداوند رای
بکشور [illegible]
[illegible] نبرد
[illegible] از کژی و کاستی
کم اندیشه از دانش و بند من
[illegible] که با او بدل دوستی
[illegible] گسستی [illegible] نام
[illegible] دل [illegible]
همه گرد بر گرد او [illegible]
[illegible] شایسته [illegible]
[illegible] شاه [illegible] اختر [illegible]
وزان دشمنان [illegible]

[illegible] بودی [illegible]
[illegible] که بیچاره [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
بدو گفت [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]
همه [illegible] یزدان شناس
[illegible] دانش تو بها
[illegible] آیین [illegible]
جهان [illegible] خون [illegible]
کنون [illegible] پیغام [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] شد [illegible]
بدان تا نماند کسی [illegible] تو
[illegible] گزند [illegible]
سکندر [illegible] سخن شاه [illegible]
[illegible] فرزند تو
[illegible] سوگند شد [illegible] قیدافه
[illegible] سادست [illegible]
که از [illegible]
سکندر بیامد [illegible]
[illegible] شب و بامداد [illegible]
[illegible]
[illegible] طینوش [illegible]
جهان [illegible] که از پیش تو [illegible]
[illegible] یکی جان من [illegible]

[illegible] بزرد [illegible] گه [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] پیش [illegible] خواه [illegible]
[illegible]
[illegible] بیشتر بود [illegible]
[illegible] زنده باشی [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
نه [illegible] آزرم [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] اسکندری
[illegible] یاد [illegible]
زمانه [illegible]
جهان [illegible] نام و آواز تو
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] گشت
بزرگان که باشند پیوند تو
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
که اندیشه [illegible] دانش [illegible]
[illegible] بیامد [illegible] شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاد [illegible]
[illegible] روشن جهان [illegible]

بدو گفت [illegible] که ایدر کنم
چه خواهی و رای سکندر [illegible]
بمن گفت [illegible] بگوی
چو طینوش گفت سکندر شنید
ندانی [illegible] داری نشست
اگر نیستی فر این نامدار
یکی بانگ برزد [illegible]
بفرمود کو را بیرون برد
نباید که اندر جهان چاره [illegible]
سکندر بدو گفت [illegible]
سکندر بدو گفت کای نامدار
مرا این [illegible] ز اسکندر است
بدان نامداران [illegible] رسید
اگر دست او من بگیرم بدست
چه بخشی ازین پادشاهی مرا
گر این را [illegible] بجای آوری
ترا بخشم و نیز دارم سپاس
سکندر [illegible] نشست
بدو گفت چون [illegible] دشت
بجای یکی بیشه دیدم [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
اگر شاه بیند که [illegible]
[illegible] که بیند ترا بی سپاه
بیاید بدان سایه زیر درخت
مکافات من باشد و کام تو

که [illegible] فیروزی کنم
چه دانی تو از شاه [illegible]
وگر دیر [illegible] سپاه
[illegible] سپید
بر شاه بنشین [illegible]
[illegible]
که [illegible] گشت [illegible]
ز [illegible] نشستم [illegible]
بسازد [illegible] رنج
چو طینوش [illegible] خوانی [illegible]
اگر کام دل خواهی آرام [illegible]
[illegible] شاه با تخت [illegible] افسر [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] تو آرام [illegible] نشست
چه [illegible] مرا
[illegible] رای آوری
تو باشی [illegible] سپاس
بدان عهد بگرفت دستش [illegible]
[illegible] سایی براه
نشانم [illegible] کمین گاه [illegible]
کنون [illegible]
شود پیش طینوش [illegible] موبدان
و گر باز گردد [illegible]
ز گنجور [illegible] خواهد و تاج و [illegible]
[illegible] آرام تو

بر اسکندر نامور شاه گفت
سکندر بدو گفت [illegible]
تمام [illegible] کشور و تاج و تخت
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] سرت [illegible]
طینوش گفت این نه گفتار [illegible]
چنین گفت پس با سکندر [illegible]
تو دانش [illegible] داری [illegible]
جهاندار [illegible]
من از تو [illegible]
برین سان [illegible]
[illegible] روز [illegible]
بدانسان که با او نباشد سپاه
چو بشنید طینوش [illegible]
من از گنج [illegible]
[illegible]
[illegible] طینوش [illegible]
تو لشکر [illegible]
دهم من [illegible]
فرستاده [illegible]
چو [illegible]
چو او [illegible]
تو [illegible] سپاه [illegible] اندر آر
چو او را گرفتی من آن تو ام

که اکنون [illegible] نهان از نهفت
[illegible] تو [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible]
مرا خود [illegible] که شاه تو [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] فرستاده [illegible]
که طینوش [illegible] دانش [illegible]
[illegible]
[illegible] نامور [illegible]
سخن هرچه گویی [illegible]
که از نامور مهتری باز خواه
[illegible] شاه [illegible]
نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
شنیدم [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible]
[illegible] جادوی [illegible]
[illegible]
[illegible] روان [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرد [illegible]
[illegible] پاسبان تو ام

دو بنده بدانگه بود کار من | برافروخته تیز بازار من
گر آری تو آید بسی خواسته | ز علم و کنیزان آراسته

چو طینوش بشنید زان شاه داد | بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید | که گردد بدین تیره روز سپید

چو قیدافه گفت اسکندر شنید | بجوشید دلش چاره او ندید

سکندر بیامد بنزدیک شاه | پرستنده برخاست از بارگاه
ز بیگانه خانه بپرداختند

[illegible]

بازگشتن اسکندر از پیش قیدافه

[illegible]

۵۶۲

همان روز بیجان برین شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
همان روز قیدافه آگاه بود / که اندر گذشتن بچو شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زیر کلاهشان درخت
بفرمود تا خان بیاراستند / پرستنده و رود و می خواستند
بفرمود پس خلعت خسروی / زر و سیم و چینی و از پهلوی
ببخشید با بالش و اسپ هم / گرا داد خود آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاید بتاب / که این بیشه هوشیست رامش
بنبید از کوهای شیب ار نشیب / جهاندار و بینا دل و رای زن

بدانم وفای تو تا زنده ام / روان را بمهر تو آگنده ام

رفتن اسکندر بشهر برهمنان و سؤال کردن

وز انجا که لشکر براند کشید / دمان تا بشهر برهمن رسید

جهان تا گزارنده ای چون حسن / بپرسید زیشان که کالای جنگ
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آمد ازان سوی لشکر پدید
پرستنده مرد اندر آمد کهن / نشد ماندمان کار همسر گروه
نشستند بس نامه نغز و داد / بنزد سکندر شده موبدی
سزاوار بود آفرین جهان / ندارد ز ما بر شهریار جهان
که پیروزگر باد همواره شاه / بیاراسته دانش و پیچ نیکی
دگر گفت کای شهریار بزرگ / نشا داد بر دان جهان سپیرنگ
جهاندار بی مرز پاینده باد / که بر بستگان نیست خواری
که بر ما آمدت از پی خواست / فرود بی گمان نژاده کاست
بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش بنزد ما بر آزاد است
شکیبایی از ما نشاید بجست / که پیش از دانش رسد هنر
نه چیزی جز از برهنگی یک رمه / پراکنده از روزگار دمی
اگر بودنی بود خواهد آیدت / بنخچیر گیاهی نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار / ز برگ گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید
سراسر سپه را بجا بجا / خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه / نه برپیچ شدند ز دشتش یکی یک
ببردند پیش چه چیزی که بود / که از نیکخواهان بد گشت و دور
بیک یک همی خواند افسون / بیامد به پیش شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / وزان کوه آواز ایشان شنید
روان و برهنه تن و با پژوه / نشان پی بر و جان ز دانش ستیخ
ز برگ گیا پوشش تخم و خورد / بر آسوده از بزم و روز نبرد
خورش و خواب و آرام و رفت و روش / برهنه بهر جای گشته گروه
همه خوردنیشان بر میوه دار / ز تخم گیا رستنه برگ و بار
سراسر همه دشت نخچیر بود / گیا خوردن و پوشش از برگ بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد / ز آسایش و روز ننگ و نبرد

پاسخ دادن برهمن اسکندر را

ز خوشی کسی را چه دانی بدهر / ز گردون و ز نیک و بد بی
ز پوشیدنی و ز گستردنی / که ای نیکدل خسرو دادگر
برهمن چنین داد پاسخ که ای / که پس از ما تکو بد جنگ
همی نیز نیاید ز خوردنی / خردمند گفتا ای جهاندیده مرد
نباید که ماند بپوشش همی / وزیدر برهنه شود باز خاک
همه جای ترس است و تیمار و رنج / برهنه چو زاید ز مادر کسی
بمرغ بان که آید زمان / جهانجوی چندین بکوشد بجنگ
کز آن چیز کوشش ببرد بخیر / زمین بستر و پوشش از آسمان
از او باز ماند همه نام و گنج / چنان دان که نیکبخت مرد
چو او کید زرین سرای سپنج / بچنگال اندر آمد سپرد کالبد

سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود یا نهان
جهان زنده هیچ بیش بود / کنان پس شد باشد بیاورش بجم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مرده را بشمری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست / پلنگ که چو دوزخ افکنده
بیاید همان زنده را چیز مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید دیگر که فزونتر بتاب / که تا به بود بر جهان آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر کند کاربست
که چندی برآید چندی نزید / نماند که اندر جهان بر جهد
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / کمای تا موی حس چو راست
کنند کار ما قوم مردم بود / که از کین و از رشک و درد و
چو خواهی که این راز دانی درست / تن خویشتن را بگذر نخست
که روی زمین هم پر از بیش / تو گویی بهر روان خویش
همی رای داری که افزون / ز خاک سپه مغز بیرون کشی
روان تا ز دوزخ آرزوی / که زین سخن یا نگردی بخوی
بپرسید بر جان که / نگیری همه کار دیگر
همان نیز بر جان ما شاه شد / بگیری همه جای و بی یار کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه / سرمایه از کین و جان بسکنه
بپرسید کز خون که جست / گشاد از بهر شب
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیو بد پتیاره و پر گزند
کی باز کی شود خشک لب / یکی از تو رنجست بیچاره است
همان برده ما روز بی شب گیر / پلنگی که جانش بپرورده
سکندر چو گفتار ایشان شنید / بخسان شد چو گل شنبلید
دو دوزخ دو دیو بد کاب / همان بهره خندان بر
بپرسید پس شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / که مرگ گرانمایه شم از دیو خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ و آوا
چو دانی که ایدر نمانی دراز / همه از روز پیری نیابی جواز
برهمن چنگفت ای پادشا / جهاندار
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز بیمار نیست
چه برپیچی از جنگ و این آز / اگر آسمان
جهان را بکوشش چه جویی همی / کلاه و خیره چه جویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو / بدشمن بسنده
ز بهر کسان رنج بر تن سپنج / که کم دانشی باشد و ابلهی
بیاست از مرگ موی / بود آن چه داری تو چندین
چنین گفت بیدار دل شهریار / که کار بتر از بخشش
کفن با تن سی رنج کوشی چنان / نه پیوسته گردش آسمان
ز فرمان و داور بر جاشی / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر بهره جنگ شد / گر از
بد و نیک از بخشش ایزدی / که پیدا کرده هم نیابد رها
بدیدند باد و افسر / بگوشت
کسی از خواست یزدان کرانه گرفت / ز کار زمانه بهانه نیافت
همی چیز بخشید و نشناسد / بیامد
بی آزار از انجایگه ره گرفت / بدین هم نشان
ز شهر برهمن بجایی رسید / گمی

رسیدن اسکندر بدریا و دیدن ماهی

بسان زنان مرد پوشیده روی / همه رفت با جامه و رنگ و بوی
زبان جهان تازی انجمن / همه چندین ترکی و هم پهلوی

[illegible]

کشتن اسکندر اژدها را بر سر کوه

[illegible]

رسیدن اسکندر بشهر هروم که زنان بودند

[illegible]

سوی باختر شد بسان نوند   بکشتی همان باز بر بر نشاند
سوی جنگ بکرد دار و بنه مرد   که جوشش همی بود و بر شد نبرد
چو آمد به نزدیک شهر هروم   سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد   جهانجوی بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم   سوی آنکه دارند مرز هروم
سر نامه از کردگار سپهر   کزو دید آرام و پرخاش و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد   جهان را به نیزی نیابی شمرد
بداند هنر که ما کرده ایم   ز شهر هر کجا برده ایم
مران کو ز فرمان ما سر بتافت   نیابد بجز خاک تیره نیافت
نخواهم که جایی بود در جهان   که دیدار آن باشد از ما نهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم   دل آشتی دارم و رای بزم
دگر هیچ دارید دانش فروغ   خردمند بیدار خواهد فروغ
چو برخواند این نامه پند مند   ابا لشکری بیست انبار چند
ببندید پیش آمدن را بیان   گر ایدر که هستان نیامد بها
برفت او فیلسوفی ز روم   برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی تیزتر شهر تن ها بگفت   فرستاده خود دانا بود و جفت
چو دانا به نزدیک ایشان رسید   همه شهر زن دید مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند   بدیدار رومی همه سو شدند
بران نامه بر شد سپه انجمن   از ایشان هر آنکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواندند پیش   تهی دل از آن شهر برداشت
نشستند پاسخ نبشتند باز   که ای نامور شاه گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم   یکایک سر نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن   ز نیروی دانای جهان کهن
اگر شاه لشکر کشد بر هروم   نبینی ز نعل اندر آباد بوم
بی اندازه در شهر ما برزنست   به هر برزنی ده هزاران زنست
همه شب نخفتان به جنگ اندریم   ز بهر فزونی بجنگ اندریم
ز خندین کسی کو بود دست شوی   که از شهر ما کم بر شیر بوی
ز ما هر زنی کو کلاه بشوی   ازان پس بیاراید چنین شوی
اگر دختر آیدش بوی که شوی   زنی آسمان جو بیابد رنگ و بوی
همان خانه جاوید جای وی است   بلند آسمان برسواری وی است
وگر مرد شد یا شد در سرای   بسوی پدر پوشش فرستد بجای
وگر زو پسر زاید آنجا که رفت   نباشد بر ما بیاید برفت
بسوی کاتبی بدین بوم   بجز از شرف یا نباشد کنند
بباید که گشتن جدای   اگر جوشش بود روز کار باد
زده شیر کان مه شمی وشنوند   نگه بان بود برلب جوی بیان
ز ما هر که او روز کار زرد   ز اسب اندر آورد یکی شیر مرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم   همه تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما زن بود سی هزار   که با تاج زرند و با گوشوار
که مردی نکو کشتن شان بود   ز چنگال او خاک شد پی سپر
تو مردی بزرگی و نام بلند   در نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن برآمیختی   و ز نام جستن نیزه بگریختی
یکی ننگ باشد تا زین سخن   که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم   بیایی بگردی بر شهر هروم
چو با راستی باشی و مرد بجای   نه بینی بجز خوبی و فرخ جای
به پیش تو آییم چندان سپاه   که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه شد اسپری   زنی بود گویا به پیغامبری
ابا تاج و با جامه شاهوار   همی رفت با خوب پاسخ ده سوار
چو آمد خرامان به نزدیک شاه   پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد   پیام دلیران همی کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید   خردمند و بینا دلی برگزید

بدیشان پیامی فرستاد و گفت   که با مغز مردم خرد باد جفت
اگر در جهان شهره باید همی   جهان پر ز مین نامداری نماند
گذر در سپهر پیش من کمترند   اگر چه بلندند یک اخترند
هر آنکه که با فوج سنگ سپاه   جهان است هم خاک آورد گاه
ز من جنگ تا آمدم تا زیان   به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی چو آتش که آموختند   همی گرد او از نعل اسبان سپهر
مرا رای دیدار شهر شماست   کنایه به نزدیک ما هم رواست
چو دیدار باشم برانم سپاه   ندانم فرستادن جا کجا
ببینم تا چیست این فر   سواری و زن چاپی و پای بر
نگارنده جهان پیش نام   گر ایدر درنگ جز به نیکی کام
اگر مرگ باشد فزونی کیست   ببینیم کو فرجام آن کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت   همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند   ز گفتار او دل بپرداختند
که ما برگزینیم زنان دو هزار   سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر پری بسته یک تاج زر   بدو در نشانده فراوان گهر
چو گرد آید این تاج باشد دو بیست   که هر یک بخواند ز خورشید بیست
یکایک بپیچیم و گردیم پل   ابا گوهران هر یکی سی رطل
بود آنچه کامد به نزدیک شاه   یکایک پذیره شد از جشنگاه
چو آمد به نزدیک او آگهی   ز پیروزی شاه و از فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت   سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر دو منزل سپه برگرفت   ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست   وزو برف بگرفت کوه

تبه شد بسی مردم پاکار   ز سرما و برف اندران بزرگار

رفتن اسکندر بشهر هروم

بیابان برف و سرما دو منزل برفت   چو آمد به نزدیکی شهر تفت

بیامد یکی ابر و دود سیاه   ز ره گفته آمد و کار
بر آتش همی رفت گفتی سپاه   ز نعل ستوران زمین پر زره
به یک نیم شان تا بشهر جهان   فرو ریخت گنج و برآورده گنج
که مردم بسان شب تیره دید   همه گنج گنج و همه گنج گنج
همه دید کانشان بکردار خون   بسی پیل پا
همی آمدند ز آتش آمد برون   جهان چو بها مردم از سیاه
بکشتند کس چنین باد و جان   که هرگز بر این راه نگذشت
نه آن بود که آمد شمار از بان   بسان سیاه تو دیدم
بیود آمد زنان شهر یک ماه   از آنجا بپا دوان و دوان
جهانسو گذشته شتابان   دل از آن بخت سوی شهر زنان
زن و با کلندگر و زن دو هزار   یکی بیشه دید پر آب و درخت
همه با کلاه افسر و گوشوار   همه جای رامش دل نیک بخت
خورش کرده کرده دو هزار   چو آمد به نزدیک شهر هروم
ز گسترده جا بر نگ و نگار   زنان پیش رفتند از آباد بوم
بپرورد بستر تا جایش اوی   سکندر بپذرفت و بنواختشان
همان جامه کو مرد رنگ و بوی   بدان خرمی جایگه ساختشان
چو شب روز شد اندر آمد بشهر   نکو دیش ایشان همه بازجست
همه دیدار زنان شهر گشت   همی بود تا رازها شد درست

رفتن سکندر بظلمات [illegible]

ببر پیچید سر تیز و ردیا بدید   ازان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارسان پیش آمد بزرگ   بد اندرون مردمانی سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد   همه از در جنگ روز نبرد
فرمان به پیش سکندر شدند   بود بر اوکان

[illegible]

ساختن اسکندر سد یاجوج را

[illegible]

e.95

[illegible]

رسیدن خضر با آب حیوان و گذشتن اسکندر

[illegible]

چو آواز کوس آمد از پشت پیل / بزرگان پذیره شدند [illegible]
جهانجوی چون دید بنواختشان / [illegible] برافراختشان
بپرسید کانجا چه باشد شگفت / گزان برتر اندازه خواهد گذشت
زبان برگشادند با شهریار / کزین کوه ما را [illegible] کار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه بیداربخت
دل ما پر از درد و رنج [illegible] / [illegible]
ز چیزی که ما را بی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج [illegible] / جهان [illegible]
چو آیند بهری بسوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
[illegible] / [illegible]
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیدهها همچو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و رخ همچو نیل / دو گوش هم آغوش چون گوش پیل
بخسپند یکی را بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار / اگر روشن ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران [illegible] / [illegible]
بهاران کز ابر اندر آید خروش / حوالی [illegible] برآید بجوش
چو تنین ازان موج بردارد [illegible] / [illegible]
فرود افکند ابر تنین چو کوه / بیایند ایشان گروه گروه
خورش آن بود سال تا سال شان / [illegible]
گیاشان بود [illegible] / چو پژمرده سوی آورد [illegible]
چو سرما شود سخت [illegible] / [illegible]
بهاران ز تنین بگردد [illegible] / بغرد [illegible]
اگر پادشا چاره سازد [illegible] / گزین بوم و دل ما [illegible]
بلی [illegible] بیاید [illegible] / و [illegible]
بزرگی کن و کار ما [illegible] / که از [illegible]
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
ز شهر شما [illegible] / [illegible]
برآرام [illegible] ایشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز تو دور باد ابد روزگار
ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دیدن اسکندر مقام یاجوج و ماجوج

سکندر بیامد نگه کرد کوه / [illegible]
بیاورد [illegible] / [illegible] گروه
بفرمود کاهنگران آورند / [illegible]
مس و روی و سنگ گران [illegible] / [illegible]
ز گچ و ز سنگ و ز هیزم فزون از شمار / بیاورد چندانکه آید بکار
چو شد ساخته کار [illegible] / [illegible]
ز دیوار کردم [illegible] آهنگران / [illegible]
[illegible] / بدان کار با [illegible]
ز هر کشوری دانشی شد گروه / [illegible] دو دیوار کرد از دو [illegible]
چو صد شاه [illegible] / [illegible]
ازو یک رش انگشت [illegible] / بیاکند پس در میان [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
همی ریخت [illegible] / بجوان [illegible]
همی [illegible] / [illegible]
[illegible] انگشت [illegible] / بفرمود تا آتش اندر زدند
بفرمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / ستاره شد از [illegible]
دم آتش و دیگ آهنگران / [illegible]

گهر با یکی اندر دگر ساختند / وزان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / جهان گشت جای [illegible]
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مباد [illegible]
بپردخت [illegible] / جهان ماند از کار او در شگفت
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید اندر [illegible] / [illegible]
ز کاخی برو [illegible] / کشیده ز دیبا [illegible]
یکی [illegible] / [illegible] جامه [illegible]
بر آن کس [illegible] / دگر [illegible] خانه [illegible]
خورش [illegible] / [illegible]
کنون زنده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زدیم [illegible] / [illegible]
بگیتی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که درخت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسی [illegible] / [illegible]
چو زان [illegible] / [illegible]
بدان کوه [illegible] / [illegible]
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
بسی [illegible] / [illegible]
بدین شهر [illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / روان [illegible]

ازیشان [illegible] / چو نزدیک [illegible]
ازان نامور [illegible] سکندر [illegible] / جهانی [illegible]
ز چیزی که بود اندران جایگاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی کوه دید اندرو [illegible] / یکی خانه [illegible] یاقوت [illegible]
نهاده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
[illegible] / وزان [illegible] جهان
[illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible]
فرستاد و آن [illegible] / جواب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بگویم [illegible]
و [illegible] / یکی شاه بود [illegible]
چنین [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدین کوه [illegible] / [illegible]
که تا کس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کسی [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین داد پاسخ بدو ترجمان

[illegible]

رسیدن اسکندر بدرخت گویا و سؤال کردن

[illegible]

[illegible]

نامه نوشتن اسکندر بفغفور چین

[illegible]

چو بشنید فغفور چین این سخن … یکی دیگر اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند … بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت … سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت … که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم … بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ترنجی بدست … ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بنمود بالای برج … سپهر اندر آورد شب را [illegible]
سکندر ز نزدیک فغفور شد … ز اندیشه بد دلش دور شد
دبیر سپه را [illegible] … چو بیرون [illegible]
ز نان پس بفرمود تا شد دبیر … بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
بران نامه [illegible] پاسخ نوشت … بیاراست قرطاس چون [illegible]

پاسخ نامهٔ اسکندر از فغفور چین

نخست آفرین کرد بر دادگر … خداوند مردی و فر و هنر
خداوند بهروز و فرهنگ و دین … ورا باد بر پادشا آفرین
رسید آن فرستاده چرب گوی … سخنهای آن شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهی همه خواندیم … وزان با بزرگان سخن راندیم
ز دارا و داراب و فرمان [illegible] … سخن هر چه بد شاه از جنگ [illegible]
که پیروز گشتی بر شاهان همه … شبان گشتی و شهریاران رمه
ترا داد خداوند خورشید و ماه … ز مردی مدان و فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار … چه درویش میرد چه آن کامگار
چو فرجامشان [illegible] بود … زمانه نکاهد نخواهد فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری … که گر ز آسمان [illegible] بگذری
[illegible] افسر [illegible] تخت عاج … فراز آمد از باد و شد سوی [illegible]
مرا [illegible] جنگ آورم … نه بر سان تو باد گرد آورم
که خون ریختن نیست آیین من … نه بد کردن اندر خور دین من
نخوانی مرا بر تو باشد شکست … که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فریدون زمان [illegible] … نباشد ز بخشش مرا بر منش
سکندر ز رنگ [illegible] … [illegible] جگر تیر [illegible]
بدان [illegible] … نه چندین مراد و نه جایی نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست … میان از پی بازگشتن ببست
گرانمایه فغفور بگشاد گنج … ز بخشش [illegible]
نخستین بفرمود تا جام عاج … بگوهر بیاگند و یک تخت عاج
ز سیمین [illegible] اشتر هزار … بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر … ز کافور و از مشک و عود و عبیر
[illegible] اشتر بار کرده [illegible] … [illegible]
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور … هم از [illegible] و از موی [illegible]
بیاوردار ازان هر یکی ده هزار … خردمند گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد تیغ زرین نیام … [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] سرخ موی … [illegible] چینی بروی
[illegible] شهر [illegible] چین … [illegible] چینیان [illegible]
بفرمود تا [illegible] … [illegible]
[illegible] نزدیک چین … بدو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر [illegible] … [illegible] شاه
[illegible] … [illegible]
[illegible] لشکر آمدش … بگفت آنچه آمد [illegible]
[illegible] … [illegible]
سکندر بدو گفت [illegible] … مران پیش فغفور ازین در سخن
[illegible] شب و بامداد [illegible] … بآرام بنشست بر تخت شاه

فرستاده را چیز بخشید و گفت … که با تو روان [illegible] باد جفت
[illegible] فغفور چینی [illegible] … [illegible]
که ایدر بباشی [illegible] … وگر جای دیگر گرایی رواست
[illegible] … [illegible]
فرستاده برگشت [illegible] … ز فغفور پیغام [illegible] بداد
[illegible] شاه [illegible] بماند … [illegible]
[illegible] … بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بجیحون رسید … [illegible] شهر دید
[illegible] … [illegible]
[illegible] … ز جیحون [illegible] در شهر [illegible]
سکندر [illegible] … [illegible]
[illegible] … ندانیم چیزی که آید بکار
[illegible] … [illegible]
چو گفتار گوینده بشنید شاه … ز جیحون [illegible] سپاه
[illegible] سواران [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
سکندر ز سپاه [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … زن و کودک و پیر مردان [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … زن و کودک و خرد و برنا و پیر
سکندر [illegible] … [illegible]
[illegible] … جهانجوی با نامداران انجمن
[illegible] شاه جهان … [illegible]
ده اشتر ز [illegible] کرد … دگر پنج با بار و دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم … چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سله زعفران [illegible] هزار … ز دینار و از جامه زرنگار
سکندر [illegible] آفرین کرد و گفت … که با تو همیشه خرد باد جفت
[illegible] … ز لشکر جهان پر ز آواز [illegible]
[illegible] یکی جام بود [illegible] … [illegible]
یکی جام دیگر بدش لاجورد … نهاده اندرو شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ [illegible] … [illegible]
[illegible] … ز سهیند با [illegible]
سکندر [illegible] … [illegible]
بدو آفرین کرد شاه زمین … که پیروز گرد باش [illegible]
[illegible] … [illegible] از رنج شاه و سپاه
سکندر بدو آفرین کرد و گفت … که با تو همیشه خرد باد جفت

رفتن اسکندر بشهر بابل

سکندر سوی شهر بابل کشید … ز گرد سپه شد هوا ناپدید
همی راند یک ماه خود با سپاه … [illegible]
[illegible] تا نزد کوهی رسید … ز دیدار [illegible] سر [illegible]
بسر بر یکی ابر تاریک بود … [illegible] که نزدیک بود
بجایی [illegible] راه … فرو ماند از راه شاه و سپاه

گذشتند بر کوه خارا بریغ   وز و چیره شد دو بار یک سیغ
برفتن چو گشتند یکسر ستوه   یکی شارف بار ازانسوی کوه
بیامد دمان شادمان شد سپاه   کردیا و هامون نبد بد و راه
سوی شارف دریا بیامدند   جهان آفرین را همی خواندند
دوم روز بر سوی شهریار   سپه را ببند خود و دل چو شکار
بدیدند ناگاه مردی سترگ   برآمد سوی باغ شهرهای بزرگ
تنش زیر گوش اندرون همچو نیل   دو گوشش چو دو گوش پیل
چو دیدند گردان تنی بر نشان   ببردند نزد سکندر کشان
سکندر بدو در همی خیره ماند   بسی بر همی نام یزدان بخواند
یکی مرد بد گفت نام تو چیست   چه جویی ز دریا و کام تو چیست
بدو گفت شاها بشهنا نام   مر او گوشش بستر نهاد و ندام
ببر پیسه کان چیست بیابان آب   ازان سو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار   چه چیزی تو در جهان کامکار
یکی شارسانست آن جون بهشت   اگر کوهی زار خاک داده سرشت
ز بیشی بدو ماند ای نو جوان   ملک گوش از ماهی آید خوان
برابر انها جنگ افراسیاب   نکارد همی روشن بر از آفتاب
جهان جوی پرخیز و شکیبا بود   بزرگی و گردی و آهنگ اوی
بیامی همی برکانند باک   نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک
ز ماهی بود مردمان را خورش   تو بیهنه چیزی جز از پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه   شوم من بدان شارستان
جهان کوشش بستر آگفتا که بد   بیاور کسی تا به بینیم تو
بشد کوشش بستر هم اندرون   ازان شارسان زیر و بوم
بدیشان بداد او ز تیغ جام   که خوانند شما را اشه بیک نام
جوان گفته بشنید پیر جوان   بدان شارسان دمان و دمان
گذشتند بر آب مشتا دو   خرد یافته مردم سال خورد
همه جا مهاشان ز زر و حریر   از او چند برنا و چند پیر
ازان مرکه بهری بدو نام داشت   بماند و بدین یکی جام داد
سران که جوان بود نامی   بر قیصر آمد سر افکنده سست
بر فتند بوده پیش نماز   بگشت او ز دانی در از
پذیرفت از ایشان شهنشاه گنج   بسی خلعت و بیتشان داد نیز
بیوداون شه و کاه و امک فرخش   زره گاه برخاست آوای کوس
وزانجا بگاه سوی بابل شتید   ز بهر گشته از لشکرش
بدان گاه دیز درنک مرک   نهد بر سرش بر یکی ترک
جو دانست کش مرگ نزدیک شد   بر و بر همی روز تاریک شد
بدان بود کش اندیشه گاه   نماند کسی از نژاد مهان
گذشت لشکر گشته جنگ سوی روم   نهفت ... سه از خاک آلود
سپه کرد اندیشه از هر دری   گرانمایه چون بند کاوند

نامه فرستادن اسکندر با رسطالیس حکیم

خرد اندان را که خود کار کرد   سوی ارسطالیس یکی نامه کرد
مر انکس که بود او ز تخم کیان   خبر بود ره را به بند و میان
همه بر چها سوی کین   ز بیداد کان بیش کو رکند
چو نامه بر فنده بنزد حکیم   دل ارسطالیس شد پر ز بیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد   ز مردکان همی چاره کرد
کزان نامه شاه کیهان سپاه   ز به کام دستش یاد بیشه
ازان بد که گفتی همی ستیز   از اندیشه بدیش
بر هر جز تن را بیزدان سپار   بگیتی بجز تخم نیکی مکار
ز گیتی همی مرگ را زاده ایم   بر بیچارگی دل بنو داده ایم
زمر بسکش شد پادشاهی بمرد   بر فتن بزرگی کسی ابر
بر هر بر خون کسی   که نفرین بود بر تو تا رستخیز

وزو بیکرانه بایران سپاه   نباشد تها کاشان بر شکست
ازین کر ستطاب شدند   سپاه آید از هر سوی چین
برو مر آنکس که ایران گرفت   اگر کین پیشه باشد شگفت
مر انکس که از نژاد کیان   نباید که از باد یا بید شاه
بزرگان و آزادگان را بخوان   بجنبش چو سود بر بد خوان
شد اورا بر شوند   بیا را آغاز کن
بنام بزرگان و آزادگان   کز ایشان جهان نیستی بالجاه
یکی را دهد دستگاه   کسی را مخوان در جهان
سر کی کیانرا همه پیش بوم   چو خواهی که گیتی ببیاید بهم
سکندر چو پاسخ بدان گونه   با اندیشه رای دیگر شنفتند
بندگان و آزادگان را زدم   کسی را کش از گردی بود
بفرمود تا پیش او شدند   مجاجی بپردازند شانه
یکی جهد بد مر یکی   فزونی بجوید ز هر کهتری
بدین نامداران کام   ملوک طوایف نهادند نام
همان شب سکندر ببابل رسید   جهانرا به بیدار خود شاه دار
یکی کودک آمد زنی را بشب   ازو ماند که دیدش
سرش چون سر شیر و بر پاش سم   چو مردم بر و کتف چون گاو دم
برو در شگفتی همه انجمن   سرو کر به کمر زان زن نژاد
بر و دم ز مان ترد   بدو کرد شکفتی نگاه
بفالش بد آمد همه انجمن   که این بچه را خاک باید نهفت
از اختر شناسان همی خواند   وزان کودک مرده چندی براند
ستاره شمر زان نهفت   بپوشید بر خسرو نیکبخت
با اختر شناسان بو شیده گفت   که گر هیچ ماند سخن نهفت
هم اکنون سران زر   بناید جز کام شیران کفن
ستاره شمر چون بر آشفت ساد   بدو گفت کای نامور
تو بر اختر شیر زادی   بر و موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر   نکرد و سراز پادشاهی
بر آشوب گردد زمین   چنین تا شنیده پیشگاه
ستاره شمر پیش سرد   هم این کشت شاهی نهان
سکندر چو بشنید زان   برای و بیغوش
چنین گفت که مرگ تو   مراد دل اندیشه زین بجا
مرا پیش از این زندگانی ببود   ز ما نه تکا
ببابل جهان جو ز شد وز   بدانست کآمد کرند
دبیر جهاندیده را پیش خواند   سخن نوشتن

رسیدن اسکندر بشهر بابل و نامه نوشتن

بادر یکی نامه فرمود گفت   که چاره مرگ نهفت
ز گیتی مرا بهره این که بود   زمان
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو   که اندر جهان این سخن
مرا کس که نامد پیش   اگر شهریار گر خرد
بیوم کنون با بزرگان روم   که چون باز کرد بوم
بجوید جز از   کسی برنگردد ز بیمان تو
مر انکس که بود نامور از انان   کز ایشان بجوی روی
سپردم بهر مهتری کشوری   چو کرد و بدان پادشاهی
همانا یار کش بنا شد روم   برآساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر افکنید   ز کشاورز هیچ
بسالی ز دینار من صد هزار   بخشید برد کار
کز آید یکی پور ابر   شود زنده نام
نباید که باشد جز شاه بوم   که او را کرده اندر روم
وگر دختر آید بهنگام   بپیوند با ناه

۲۷۰

تو فرزند خوانش نه داماد من / بدو تازه کن در جهان یاد من
دگر دختر کید هندی کند / فرستنده نزد پدر ارجمند

ابا برده و بدره و نیک خواه / عماری بسیجید با او براه
جهان آفرین گوهر و رادم دهد / که آورده بود او ز نزد پدر

بر فغفور چو او گشت سالار شان / فرستید با او به بند و نشان
من ایدر همه کار کردم بزرگ / ز بیچارگی تن نهادم به مرگ

نخست آنکه تابوت زرین کنند / کفن بر تنم عنبر آگین کنند
ز روز بهی جستن آواز من / کسی تا نه چیند زیبا ز من

در و بند تابوت را با عبیر / بگیرید کافور و مشک و حریر
نخست آگنده اندرو انگبین / ز بر انگبین زیر دیبای چین

وز آن پس تن من نهید اندرو / سرآمد سخن چون بپوشید روی
تو پند من ای مادر پر خرد / نگهدار تا روز من بگذرد

ز چیزی که آوردم از هند و چین / ز ایران و توران و مکران زمین
بداد و ببخش آنچه افزون بود / وز اندازه خویش بیرون بود

بتو حاجت آنستم ای مهربان / که بیدار باشی و روشن روان
مدار این تن خویش را رنج بیش / که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا بی گمان / ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهربانی بود / سبک سر بود هر که او بی‌شکیب

ترا مهر بد با تنم سال و ماه / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس / که فریاد گیرد مرا دست کس

نگر تا که بینی بگرد جهان / که او نیست اندر جهان روان
چو نامه به مهر اندر آورد شاه / بفرمود تا برنشیند براه

ز بابل بروم آمد این آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از کار شاه / جهان تنگ شد بر نامداران سپاه

بتخت بزرگی نهادند روی / همه خسته رویی و کنده موی
سکندر چو از لشکر آگاه شد / برافسرده کش زرد و کوتاه

وفات اسکندر و شیون لشکریان

بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری و غم همی شد سیاه / که بی رنگ و بی شید رخسار شاه

همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار / کز آن دشت و بیابان کم شود شهریار

فراز آمد آن گرد پیروزبخت / که دوریان شود وشن بسی پیر و کم
همه دشمنان کام دل یافتند / در سپهبد جهانی که بشناختند

بدان بر کنون تلخ گردد جهان / خروشان شوم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر با آواز نرم / که ترسنده باشید با پاکی شرم

از ایدر بکردار سپهر کفن / چو خواهید کز جان من بگذرم
پس از من شما را مام است کار / نه با من همی بد کند روزگار

بگفت این و جانش بر آمد ز تن / بدو دادگر باره شد انجمن
ز لشکر برآمد سراسر خروش / سوار ار بدید از آواز گوش

سر خاک بر سر همی بیختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
ز درد آتش اندر سرای نشست / هزار اسب ... دم بریدند دم

نهادند بالیسان شکو نسار / تو گفتی همی خون خورد شدند
ببردند صندوق زرین ز دشت / همی نالد آسمان برگذشت

سکو باستش بروشن / برآکنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کرده کفن / خروشان به شهر اندر انجمن

ترنج و سیرد زیر دیبای چین / نهادند آباری برآکنده من
سر تنگ تابوت کرده سخت / شدآن سایه گستر شهریار

نماند همی دیر بر ای سپنج / چه نازی بتخت و چه نازی بگنج
چو تابوت شاه از دشت برگذشت / همه دشت بر دشت یکدا شتند

در آواز رشد روم و پارسی / سخن شان ز تابوت شد بیشی
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را بجز ایدر نباید نهفت

چو آید بود خاک شاهنشهان / چه تازیم تابوت کرد جهان
چنین گفت رومی که نیک نه تمام / کرا بود نهفتن ورا نیست جای

اگر بشنود آنکه گوید درست / سکندر در آن خاک ریزند گرد
یکی پارسی نیز گفت این سخن / اگر چند کوهی بیاید بهین

نام شما را بجز خاک زاد / ز شاهان پیشینگان یادگار
ورا خوهم خواندن جهاندیده / بماند درین بیشه اگرم

یکی کوه بینی در آن مرغزار / بماکر به پیش نهاد و بزرگوار
چو پرسی ترا پاسخ آید زکوه / که آواز او بشنود هر گروه

بهادر به مر پیر فرتوت را / هم ایدر بیارید تابوت را
بپرسید کوه پاسخ دهد / شما را بدین دلی فرخ نهد

برفتند جویان یکی داد غم / بدان بیشه گشت نام خوانده
بگفتند پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چه داری براز

که خاک سکندر باسکندریست / که او کرده بد روزگار کی
چو آواز بشنید لشکر برفت / ایمان ... شب برند صندوق

چو آمد سکندر باسکندریه / جهانی دگر گونه شد
بهامون نهادند صندوق را / زمین شد سراسر پر از داد و دین

بهامون نهادند صندوق را / زمین شد سراسر پر از گفتگوی
باسکندریه کوه کرد رند / که تابوت او بر شد از انجمن

اگر بر گرفتی ز مردم شمار / بهندسن فزون آمدی صد هزار
جهانی بر رود بدگان ... / نماند ار سطالیس پیش اندرون

بدان تنگ تابوت بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن همش دانش و رای تو / کمان تنگ تابوت شد جای تو

بروز جوانی ... / چرا خاک بینی برگزیدی نهال

شیون حکیمان بر مرگ اسکندر

حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای پیل رویینه تن

زبان برگشاد یکی ... سخن / الحان همه روم یادی درست
دگر گفت چندین بجستی ... / کنون زنده آورد ...

دگر گفت کز دست تو کس نجست / جهان سوی ... شاه بازگشت
دگر گفت کالسودی اندر ... / تماد چنین پادشاهی ...

دگر گفت چون بیشتر باد ... شوی / جهان بر... گشتی همان چون ...
دگر گفت بی ... سپهر ... / که ریزنده خون شاهان ...

دگر گفت چون تو بباشد ... / گربودی وزجون گوهر ...
دگر گفت چون بیندت ... / بیاسودن آن جبر گشت ...

دگر گفت کرگ چون تو ... / بر ... شنی بسر دگر نیاز
دگر گفت کای برتر از ماه / چه بوشی همی ...

دگر گفت مرد فراوان هنر / بکوشید کز چهره بپوشید
کنون ای هنرمند مرد ... / نماند ز زرد آوربدست ...

دگر گفت دیبا بپوشید / زما چهره زیبا بپوشیده
کنون پیر دیبا ... / همی چون دست بادا و تخت و ...

دگر گفت کز باد رنج بندگان / چینی ورومی بر بسته کار
بر هر ... دادی اندر ... / بر بهم کیان ز دو پا ...

دگر گفت پرسنده پرسید / همه یاد آید پاسخ
که خون بزرگان چرا ریختی / بسی گنج اندوختی

چو دیدی که جنداز بزرگان / کلستی چرا زنگ آمی بزد
دگر گفت تا تو اندر ... / زبانت ز گفتار بیکار

هر آنکس که او تاج و تخت ... / جهان بندگی کی پوشید
که پس ماند چو بر تو ... / درخت بزرگی نباید ...

۴۷۱

دگر گفت کز دار تو باد گشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت
تو بینی کنون بارگاه بزرگ / جهانی جدا گشته از پیش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن با به رنج
که بهر تو این آمد از رنج تو / کی تنگ تابوت شد گنج تو
بگوی همی تا به تابوت در / بسا آمدت بند صندوق در
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی بدین پهن دشت
جهانا بجستی همی [illegible] / فراوان غم زندگانی خوری
خرابی نشاید [illegible] / فراوان بماند [illegible]
همیکن کاین مور با [illegible] / جهاندار و تنگ اختر و بار [illegible]
بنزدیک آید ز تو دوری زمین / جهاندار کشور [illegible] انجمن
رعام روان ترا شیر باد / دل همه کز بس شاد شد کز [illegible]
روانش پس شد روشنت [illegible] / چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست / که دو داشت گیتی همه پشت راست
بجان چه پرداختی [illegible] / بر آن چه [illegible]
که شهر ایران که روز نبرد / سر ایشان بپاداند ازکه کرد
جو آبی بدیدی [illegible] / ترا گفتم ایدون [illegible]
زمین [illegible] و پیکار و خون ریختن / چه تنها چه با لشکر و انجمن
زمانه ترا داد گفتی جواب / همی داری از مرد خویش [illegible]
چو کردی جهان از دشمن تهی / بینداختی تاج شاهنشهی
دریغی که گشتی چو آمد [illegible] / دل خاک بینم ترا [illegible]
چو تاج [illegible] سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان که [illegible] گشته دیر
نهفته صندوق و دل [illegible] / ببارد جهان [illegible] جهاندار [illegible]
بنالند باره برو سوگ [illegible] / بباد دست [illegible] خواهم [illegible]
ببالینت بگرید [illegible] / که گفتم بدین [illegible]
همه نیکویی باید و مردمی / جوانمردی و خوردن [illegible]
جوانیت نه بینم همی [illegible] / اگر گفتری باشی [illegible]
اگر ماند ایدون تو نام [illegible] / نباید بجز [illegible] خرم [illegible]
چنین است رسم [illegible] / سکندر شد و ماند [illegible]
جو او دید [illegible] / اگر تاج دارد [illegible] گیتی بهشت
[illegible] / بر آورد [illegible] شار [illegible]
بخت [illegible] / سخن ماند ازو [illegible]
سخن بس که در پیران کرد [illegible] / شدان شار [illegible] سخن چاره سان
کنون گشتیم از سکندر [illegible] / چو از برف باران [illegible]
[illegible] همه بهتری باد و رنگ اختری / [illegible] چه داری مرا

پادشاهی ملوک طوایف دویست سال بود

الا ای برآورده چرخ بلند / به پیری چه داری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی / مرا خوار بر پیریم [illegible] اشتی
همی زرد گردد گل کامکار / همی برنیان کرده زیر خار
دو تا گشت آن سرو نازان [illegible] / همی تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی بخت باید ز رنج [illegible]
وفا و خرد نیست نزدیک تو / برآرند بخم از رای [illegible]
مرا کاج هرگز نپرورده [illegible] / چو پرورده بودی [illegible]
مرا نیکی کنی [illegible] / بگریم بجای تو یاد آورم
ستام تو [illegible] / خورشان بدو [illegible]
ز پیری مرا [illegible] / بمن [illegible] خورد [illegible]
چنین داد پاسخ سپهر بلند / کزای پیر گوینده [illegible]
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانش کی سزد
تو از من بهر پایه برتر بجای / روانرا بدانش همی [illegible]
خورد و خواب [illegible] / بنیک و بد راه جستن [illegible]

بدین برهرچه گفتم مرا راه نیست / نگارش انجام و آغاز [illegible]
سپاس از آنکو بیش کی بنده ام / پرستنده از آن بنده ام
جو کویند [illegible] خواهد [illegible] / همی بود تا بود قامت [illegible]
پیروان که ای [illegible] / برآرنده ماه [illegible]
نگردم همی [illegible] / ستایم همی [illegible]
[illegible] / جوان [illegible] داد کار [illegible]
ور و بد [illegible] / [illegible] سپهر

درستایش سلطان محمود گوید

کنون شهریارا جهانرا ستای / بیارانش بر هر کسی [illegible]
جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که دانش همی از خرد [illegible]
شهنشاه محمود فرخنده باد / بمانم و ببزم و بدانش [illegible]
بایران و توران ورا بنده اند / زقنوج تا مرز کابلستان
همی باد تا جاودان شاد دل / گزو دیت نام بزرگی بپای
بدو آفرین باد و بر لشکرش / چو بر دوده خویش [illegible]
سپهدار و سالار او [illegible] / زرنج و ز غم گشته آزاد دل
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر [illegible] بر تر بود
که پیروز نامست [illegible] / که دو شاد [illegible]
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستن همی بر سر گنج باد
جهان بی سر و [illegible] / همی بکند [illegible]
سرش سبز باد و دلش [illegible] / مبادا ز رنج ایچ گونه توان
جهان بی [illegible] / که ایزد و را داد رای [illegible]
بمانا [illegible] زر [illegible] / بزرمان او باد [illegible]
همیشه [illegible] / همه جهاندار [illegible] شد
چنین تا نهایت سرگردان [illegible] / از این تخمه هرگز مبرا [illegible]
بدر بر بفرید [illegible] / دانش [illegible]
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین بود بر شهریار
ازین مژده داد [illegible] / همه تاج و ر باد و پیروزگر
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دین دار [illegible]
بدین عهد نوشیروان [illegible] / که فرمان [illegible]
جو آمد بدین روزگار دراز / همی پیش [illegible]
ببینی بدین داد و نیکی گمان / همه کار [illegible] شد
همه کس [illegible] / نماند کلاه کی بر سرش
سرش سبز باد و تنش [illegible] / که او خلعتی یابد از آسمان
نماند کسی خوار [illegible] / مبادا [illegible]
نگه کن که این نامه تا جاودان / منش [illegible]
بپرورش کرده آیین [illegible] / که [illegible]
چنین گفت نوشیروان قباد / شود آنچه [illegible]
کنند [illegible] / که خواننده [illegible]
ستم نامه عزل شاهان بود / که چون شاه را دل بپیچد [illegible]
شاه [illegible] / [illegible]
بماناد تا جاودان [illegible] / هنرمند باد [illegible]
نباشد جهان بر کسی پایدار / چو درد دل [illegible]
کجا آفریدون ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
هم نام نیکی بود یادگار / کجا آن بزرگان ساسانیان
بکمو [illegible] / که بیداد کردند [illegible]
ز بهرامیان تا بسامانیان / فریدون فرخ [illegible]
سخن ماند از ایشان بجای [illegible] / چو بر جایگه برزدند [illegible]
برداود و جاوید باشند [illegible] / ستایش نبرد [illegible]
گسسته شد از نیکنامان [illegible] / نیابی [illegible] بخواهد کسی کام [illegible]
ازین [illegible] شاه و [illegible] / گنج و تخت همی شاد کرد
که باد اهمه ساله بر تخت [illegible]

همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار / همایون برو بر همه روزگار
بگیتی مبیناد جز کام خویش / نبشته بر ایوانها نام خویش
بدان خسروی قامت و پیکرش / همه شادمان لشکر و کشورش
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد
بگوی ای سخنگوی جان بیدار مرد / کزان پس ملوک طوایف چه کرد
ز ساسان و بابک چه داری خبر / بخوان این بهین بشنو ای پر هنر
نخست آفرین کن تو بر شهریار / که گردی اندر جهان کامکار
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان باز گرد
پس از روزگار سکندر جهان / چگوئی کرا بود تخت مهان

آغاز داستان

ملک الفرس نامهٔ باستان / که گوینده یاد آرد از باستان
چنین گفت گوینده دهقان چاج / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین / برآشوب یکچند روی زمین
سکندر سگالید زین گونه رای / کزو روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار و سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان / خردمند و بیدار و روشن روان
چو بنشست بهرام اشکانیان / ببخشید گنجی بآزادیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز و با اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست او / که تنها خوشان شد از شست او
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان بجز نام نشنیده‌ام / نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان / برافکند زینسان بیان مهان
کزان پس نگیرد کس اندوه او / نماند یکی کشور آباد و شاد
چو دانا بود بر زمین شهریار / جهان آورد دانش شاهوار
برون شد همی جست گاهی بگنج / مگر یابد از رنج پاداش گنج
چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بران گونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت او / بدام بلا برنیاویخت او
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساروان / یکی بود ساسان از آن کاروان
برون شد همی جست گاهی برنج / مگر یابد از رنج پاداش گنج
چو آمد بدین روزگاری دراز / بهمواره آن نیز کس جهان داشت
ز ساسان یکی نیز پیر / بیاد تخم ساسان بر انجم بلند
چو نزد شبانان بابک رسید / بدشت آمد و مرد شبان را بدید
چنو رفت و مزدور آمد بکار / کمر بست و آمد بدو روزگار
بپذرفت بدبخت در شبان / همی بود با رنج روز و شبان
چو شایسته مرد آمد پسند / شبان سر شبان گشت گوسفند
دران روزگاری همی برد درد / بباز غم دل و تن باز رنج و درد
شبی خفته بد بابک رودیاب / خیال دید اندرش بیدار ش بخواب

که ساسان بپیلی ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بشب دیگر آمد چو بابک بخفت / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چو خراد مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدند / بهر آتشی عود سوزان بدند
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاکیزه رای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتعبیر این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی ازینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گر ایدونکه این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / باندازه شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سر شبان از رمه / بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه و دل بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بشد پرستنده و رهنمای
ز ساسانش پرسید و از گوهرش / بر خویش نزدیک بنشاندش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وز آن پس بگفت ای گرانمایه شاه / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم همه آنچه دانم ز گوهر است / چو دستم بگیری به پیمان بدست
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
بپاسخ چنین گفت آنگه جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ ماند جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که بد دیده خواب
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آید نو
بیاورد پس جامهٔ پهلوان / یکی اسب با آلت خسروان
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / ازان سر شبانان بدو سر فراخت
ورا اندران کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
همش کام و هم سرفرازیش داد / همه از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

زادن اردشیر از مادر

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامور اردشیر / سمان اردشیر گرد و
فزاینده و فرخ و دلپذیر / که بابک شنیده بد ازو پیر
همی پرورش شد بر و برنا / پدر ورا کنون مردم پاک چهر
برآمد برین روزگاری دراز / همی خواندش نیاگان بابک شهر
بیاموخت هنر هرچه بود / جهان شد بفرهنگ او شادمان
هنر نیز بر گوهرش برفزود / گشتی به فرزندی
چو آگاه شد ز ایشان سوی اردوان / که ماننده او کسی نه هنر
ز فرهنگ و از دانش اردشیر / نبشت نامه ای
بیاموخت اندر پیچ کار رزم / یکی نامور مرد چیره زبان
بنا چید مانند هنگام رزم / سوی نامور بابک پهلوان
گرامی دانش / سخن گوی و با نام و آزرده
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گرد و یادگیر

چو نامه بخوانی هم اندر زمان فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی‌نیازش کنم میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما نگوییم کو هست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند بسی خون مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر جهان نور پیسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه نوشتم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده‌ام دلاور جوان پسندیده‌ام
فرستادم و داد صد گونه پند چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که آیین شاهان بود بساز آنکه بادی برو بر بود
در گنج بگشاد بابک چو باد جوان را ز هر گونه‌ای ساز داد
ز زرین و سیم و ز گوهر و بال ز فرزند و چیزش نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسب و رهی ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیشش جوان جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
ز پیشش نیا کودکی خیره‌ای بدرگاه شاه اردوان شد بپی
چو آمد بنزدیک آن بارگاه بگفتند با شاه از آن نیکخواه
جوان را بهر اردوان پیش خواند ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش برزین یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه‌ای خورد و بوی ز پوشیدنی و دگر هر چه بوی
خورش نامداران بیاورد خوان بجایی که فرموده بود اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید جهان گشت چون روی رنگی سپید
پرستنده را پیش او اندرا فرستاده با کان مه جوان
چو دید اردوان آن بسته شد خورد نیز با سود و میل آن خوش
سزاوار و بهتر همه پیشکش زمانی به تیمار بگذاشتش
همی خوردن و دیدن نخجیرگاه ز نرمی نگر با خود و مند شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش چه پیوند بهتر چو فرزند خویش
چنان بد که روزی به نخجیرگاه پراگنده شد لشکر و بود شاه
همی ماند با اردوان اردشیر که بود او همی شاه را دلپذیر
ابر اسپ بود شاه اردوان از جهان از آن دو یکی جوان کی شهریار
به هامون پدید آمد انبوه گور از آن لشکرش برخاست گرد
همه باد بایان برانگیختند همی گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر چو نزدیک شد گور کمان با تیر
بزد بر سرین گور یکی گور نر که با دست اکنون نبودش اثر
بیامد هم اندر زمان اردوان بدید آن گشاد و بر آن جوان
به تیری چنین گور کردن نگون که با دست آکنون برابر ناید
چنین داد پاسخ به شاه اردشیر که این گور را من فگندم به تیر
بدو گفت کین را من افگنده‌ام همان جفت با او چو من بنده‌ام
چنین پاسخ اردوان اردشیر که ای شاه نو اخته کی پیر
یکی گور دیگر بگیر نشان دروغ آن گناهی بود سرکشان
برآشفت و شد زین سخن اردوان یکی بانگ بر زد برو بر جوان
بدو گفت کین از گناه تو بود که بر بردن آیین این باره بود
ترا خود در بزم و نخجیرگاه چرا بر ده با ما همی راه
بدان تا ز فرزند من بگذری بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را بپای همه جای گزین سپاهی بجای
بدان آخور اسپ سالار باش بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد بر آب چشم اردشیر بدان آخور تازی اسپان اسیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا پر از غم دل و پر ز درد و جفا
همه یاد کرد آن بکار زند و که شاه اردوان از چه آشفته شد
چو نامه بنزدیک بابک رسید نگه کرد و آن سخن پیچ برکشید

دلش گشت از آن کار پر درد و رنج بیاورد یک بدره دینار گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار هیونی براگند مردی سوار
بفرمود تا نزد او شد دبیر یکی نامه بنوشت با درد و بیم
که ای بی‌خرد خود نو پسندیده جوان چو رفتی به نخجیر با اردوان
چرا آختی پیش فرزند او پرستنده‌ای تو نه پیوند او
نکرد او نبود دشمنی آن به تو که تو کرده‌ای خود بنابخردی
کنون رای جستن دل او بجوی بفرمان او باش و وی راه جوی
ز دینار گنجی فرستاد دست بیامد دوان بند باد دست
مرا آنکه از این مایه بر دی بکار دگر خواه تا بکر زد روزگار
نگاور ز پیش جهاندیده پیر بیامد گرامایه با اردشیر
جوان نامه بر خواند فرزند شست دلش سوی بند خردمند بست
بنزدیک اسبان یکی جای گزید بد اندر خور کار جایی گزید
بگسترد هر گونه گسترد فی ز پوشیدنی و ز خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار اوی می و جام و رامشگران یار اوی

آمدن گلنار کنیزک اردوان بر اردشیر

یکی کاخ بود اردوان را بلند بکاخ اندرون بنده‌ای ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی نگاری بیاراسته سرو موی
بر اردوان بنجو پرستنده بود بگشتی برو مهر گیسو بود
برو داد گرامی تر از جان بدی بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بر آمد به بام ازان غرفه گشته دل شاد کام
نگه کرد خندان لب اردشیر جوان بر دلش ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد نهیب گشت شب روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در ببست گره زد برو چند و ببسود دست
بگستاخی آمد ز باره فرود همی داد او نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر بیاز گو سرو رنگ و بوی عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد و زنا زمان جوان ببرد از دل شیرین و جان
بدان ماه گفت از کجا خاستی که در غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام که بیتی به دیدار تو زنده‌ام
بپالم چو خواهی بنزدیک تو ز دیدار شان کم بود روز تو
تو گلنار و گنجور شاه اردوان که از من بود شاه روشن روان
کنون گر بپذیری ترا بنده‌ام همانا بهشت برافکنده‌ام
بپرورده بامهر نا پسند اوان برانگه سوی کاخ شد ماه روی
چو چندی برآمد برین روزگار بیامد سوی آمد با موزگار
جهاندیده پیدا بر بایک سخن سرای کهن دیگری را بپیر
چو آگاهی آمد سوی اردوان فراز آمد و گشت تیره روان
گرفتش سر مهتری با دو بار سپهبد بیزد بسر بردوار
بفرمود تا کو پس پرده نیز ندو کا لشکر بهامون بر
جهان تیره شد بر دل اردشیر از آن پیر روشن دل یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت از آن آگهی رای دیگر گرفت
که از ده او وداشت راه گریز ز هر سو همی جست راه گریز
چنان بود آن بس که شاه اردوان از اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش جهان باز جست اختر و فر بیش
فرستادشان نزد گلنار شاه بیان تا که اختر از آن گاه
سه روز اندرین کار شد روزگار نگه کرد و شد اختر شهریار
چو گنجور بشنید آواز شان سخن گفتن از اختر راز شان
سیوم روز تا شب ... بکیری که بنر واخت ز لشکر شاه
برانداد ز دل لبان پر ز باد همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان که بگشاید این راز بر اردوان

برفتند با زیجها بر کنار
گزین پیش [illegible]
وزان پس بر شهریار بلند
چو شد روی کشور کردار قیر
سخن چونکه بنهاد [illegible]
چنین گفت [illegible] بهر اردشیر
تو این [illegible] که آمد براه
چنین داد پاسخ که [illegible] نام
وزانجا بیامد بایوان خویش
کنیزک در گنجها باز کرد
بدان خانه بنهاد گوهر [illegible]
از ایوان بیامد بکردار تیر
نگه داشتن کرده بد اردشیر
[illegible] جهان تا برون
هم اندر زمان پیش بنهاد جام
چو خورشید [illegible]
جهان ماه [illegible]
چنان بد که [illegible] اردوان
چو آمدش هنگام [illegible]
[illegible]
بفرمود [illegible]
چرا او نیاید ببالین من
[illegible]
دل شاه جنگی [illegible]
بره بر یکی [illegible]

ز کاخ کنیزک بر شهریار
[illegible] دل شهریار
جهاندار [illegible] سودمند
کنیزک درآمد بر اردشیر
شکیبایی و خامشی برگزید
[illegible]
[illegible] دیگر شاه
[illegible]
همی ساخت [illegible]
[illegible]
بیامد بجایی که بود [illegible]
بیاورد گوهر بر اردشیر
که می خواست رفتن [illegible]
[illegible]

بگفتند راز سپهر بلند
که بگریزد از مهتری کهتری
[illegible]
چو دیدار با شاه [illegible]
دل مرد برنا [illegible]
اگر زانکه من سوی ایران شوم
اگر با من آیی توانگر شوی
همی گفت [illegible]
چو شد روی گیتی [illegible]
[illegible]
همی بود تا شب برآمد [illegible]
جهانجوی [illegible]
دو اسب گرانمایه کرده گزین
جهانجوی چون روی گلنار دید

جهان اختر او [illegible]
سپهبد [illegible] شادی [illegible]
[illegible]
که یک روز [illegible] اردوان
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگه کرد [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

در احوال پرسیدن اردشیر از حال گلنار

نشست و برفتند یکبارگی
[illegible]
[illegible]
بیاراسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بد باره را نام [illegible]
هم انگه [illegible]
بسی اندر [illegible]

از آنجا سوی پارس بنهاد روی
[illegible]
کنیزک بیامد [illegible]
[illegible]
پرستنده [illegible]
بیامد هم انگاه [illegible]
هم انگه [illegible]
سواران جنگی [illegible]
[illegible]

همی بود شاد [illegible]
اگر چهر گلنار دیدی بفال
برآشفت [illegible]
بیامد بر [illegible]
که گلنار [illegible]
که رفتست [illegible]
که گنجور [illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] سواران [illegible] باک
چنین داد پاسخ که آن [illegible]
فرود آمد آنجا یکی اردوان
جوان با کنیزک چو باد دوان
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
جوانان بآواز گفتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
بس آنگه که بگذشت [illegible]
چنین داد پاسخ بدو [illegible]
بدین شهر [illegible]
چنین گفت با اردوان [illegible]
[illegible]
نشانی [illegible] اردشیر
بدان شارستان اندر آمد [illegible]
بیامد [illegible]
چنان شد [illegible] اردشیر
[illegible]
برآسود [illegible]
بدانست [illegible]
[illegible] اردشیر
دگر هر که از تخم دارا [illegible]

دو تن با سواران اندر آمد [illegible]
همی آسمان [illegible] خاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که شد بارور [illegible]
بزرگی [illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فلک را به بهبود گیتی [illegible]
گرانمایه شاه [illegible]
[illegible]
که اکنون [illegible]
از این تاختن [illegible]
نباید که [illegible]
همی [illegible]
چو شب تیره شد [illegible]
[illegible]
همی گفت کای داور [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاه انجمن شد [illegible]
بهر کشوری نامدارا [illegible]

دو تن برگذشتند [illegible]
[illegible] اردوان
[illegible]
[illegible] اردشیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی خواست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اردوان
چنین گفت با موبدان [illegible]
بدانگه که خورشید برگشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible] اردوان
چو شب روز شد [illegible]
[illegible]
سوی پارس آمد [illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
چو آگاه گشتند از اردشیر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اردوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو مرد جوان [illegible]
کنون آب خوردن [illegible]
بگلنار گفت [illegible]
همی تاخت [illegible] روز و شب
[illegible]
بگسترد شب چادر لاجورد
که چون [illegible]
که اکنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
بفرمود تا بازگردد سپاه
[illegible]
[illegible]
که هرگز [illegible]
بیامد [illegible] اردشیر
[illegible]
[illegible]
ز شادی جوان شد دل اردشیر

سپه رفت مردم گروها گروه / بنزدیک شه باز دریا و کوه
ز هر شهر فرزانه نیک رای / بنزد جهانجوی شد باز جای
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان

اندرز کردن اردشیر با لشکریان

کسی نیست زین نامداران انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بدنهان / چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان من یک بیک او بکشت / به بیداد بگرفت گیتی بمشت
چو بشنید اسکندر بدنهان / [illegible]
سزد گر مر این را نخواهم داد / ز بیداد بر دل نگیرم بباد
[illegible] / تمام کیان نام و تخت بلند
چه گویید این را چه پاسخ دهید / کرا پاسخ آواز فرخ دهید
[illegible] اندران انجمن / ز تخم شهنشاه مرد و زن
چو بشنید آواز او مردم / همه نامداران شادند باز
که هر کس که هستیم با نیک و شاد / به بیداد و مهر تو باشیم شاد
دگر هر چه پیشت سپاس آید / به بندیم کین را اگر در میان
تن و جان با مهر تو [illegible] / غم و شادمانی [illegible]
[illegible] برتر [illegible] / سزد بر تو شاهی که گند آوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم / ز تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر / سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بدان مهتران آفرین گسترید / دل [illegible] اندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارسان / پی افگند شد شادمان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر و یادگیر
سر شهریاران [illegible] / تن بارکش باید [illegible]
وزان پس کنی رزم اردوان / که دولت جوانست و بخت جوان
گر آواز ملوک طوایف بگنج / فرو رفت وزو بیم آمد و رنج
[illegible] / ندارد کسی زان سپس پای تاب
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخنهای شایسته دلپذیر
چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب / بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
نگه داد بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد بهر جنگ
کجا نور بود آتش تابناک / ابا آلت و لشکر و رای پاک
[illegible] جهرم [illegible] / جهاندیده با داد و فرمان [illegible]
مر ورا خجسته پسر بود هفت / چو بشنید از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم [illegible] / ابا لشکر و گنج و دینار و سیم
[illegible] / ز آب اندر آمد جهان [illegible]
بیامد دمان پای او بوسه داد / ز ساسان شیرین همی کرد یاد
فراوان جهانجوی [illegible] / [illegible]
بر اندیشه شد [illegible] تابناک / دلش گشت ازان پیر پر [illegible]
[illegible] / که با او سپاهی جهانگیر بود
جهاندیده [illegible] / نهانی [illegible] اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد اسپان و زر / چنین گفت گر گردکار بلند
[illegible] / ابا آلت و لشکر و رای پاک
گر شهر جهرم [illegible] / جهاندیده با رای و فرمان بود
مر ورا خجسته پسر بود هفت / چو بشنید ازو پیش بهمن برفت
[illegible] جهان تابناک / اگر [illegible] چنین خاک
چو آگاه آمد شاه اردشیر / که آورد لشکر بدین [illegible]
[illegible] / کز آن پیر [illegible] مرد جوان
[illegible] / شکیبا دل و راز داران [illegible]
چو بشنید شاه اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن

مر ورا جای بد [illegible] داشتی / [illegible] پر داشتی
[illegible] / سوی پارس [illegible]
نیایش همی کرد با کردگار / [illegible]
بهر کار پیروز [illegible] / [illegible] بزرگی [illegible]
وز آنجا که شد [illegible] / [illegible]
سپه را درم داد و آباد کرد / [illegible]
چو شد لشکرش [illegible] / سوی بهمن اردوان شد بجنگ
بیامد برش بهمن اردوان / مر او را سپاهی ز پیر و جوان

رزم اردشیر با بهمن اردوان و گریختن

چو گشتند نزدیک با یکدگر / برفتند گردان پرخاشجو
سپاه اندرو درکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی بر او بجستند / همه خاک با خون برآمیختند
بدین گونه تا گشت [illegible] / هوا نیز گرد [illegible]
چو شد جامه [illegible] رنگ / سپاه [illegible] تنگ اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و گرد [illegible] / [illegible] قلب گاه اردشیر
بیفگند از ایشان فراوان سوار / [illegible]
گریزان بشد بهمن اردوان / [illegible]
پس لشکر همی تاخت شاه اردشیر / [illegible]
بدین هم نشان تا بشهر صطخر / که بهمن [illegible]
ز گیتی چو برخاست آواز / [illegible]
مر او را فراوان نمودند گنج / [illegible] بودش [illegible]
[illegible] برفشانده / برون آمد [illegible] لشکر [illegible]
چو آگاه شد آمد سوی اردوان / که [illegible] اردشیر جوان
چنین گفت کز اوج چرخ بلند / همیگفت [illegible] خداوند بلند
[illegible] / [illegible]
[illegible] اردشیر / [illegible]
[illegible] / سپه برگرفت [illegible]
ز گیل و ز دیلم سپه کرد شاه / همی کرد لشکر برآمد بماه
وزان روی لشکر بیاورد [illegible] / سپاهی که [illegible]
میان دو لشکر [illegible] تاب / جهان اندرون [illegible]
زمین ناله کوس [illegible] / [illegible] هندی [illegible]
خروشان [illegible] / سراسر [illegible]
[illegible] / [illegible] نامداران جهان [illegible]
زمین [illegible] شد [illegible] / [illegible]
زمین کشته شده [illegible] / [illegible]
بفرجام ابری برآمد سیاه / بشد کوشش [illegible]
یکی باد برخاست بس [illegible] / [illegible]
[illegible] / خروشش سپاه [illegible]
[illegible] لشکر اردوان / شدند اندران [illegible]
[illegible] اردوان [illegible] / بدین لشکر اکنون [illegible]
یکی باد برخاست از رزمگاه / که گیتی جهان گشت [illegible]
بجایی کجا [illegible] شد کارزار / همه بخردان خواستند [illegible]
برآمد ز قلب سپاه اردشیر / چکاچاک برخاست [illegible]
[illegible] اردوان / [illegible]
بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت [illegible]
به پیش جهانجوی [illegible] / ز دور آمدن [illegible]
فرود آمد از اسپ شاه اردوان / بیاورد تیره مر او را روان
بدو خشم فرمود بس اردشیر / که [illegible] شاه [illegible]
بفرجام [illegible] / [illegible]

بیامد دژ اکا فرمان گزید — اگر پیلسپاره برآرد بلند
شد آن نامدار از جهان ناپدید — سپارد مر او را به خاک نژند
چنین است کردار چرخ بلند — دو فرزند او هم گرفتار شد
چه با اردوان چه با اردشیر — وز آن تخمه آزش خوار شد

وران سرور را پای کرده به بند — برفتند گردان به بند سپاهان
بزرگان بر سپاه و شاه بلند — سر ذکر کنی زین گیتی اسپهان
دو مهتر گزین روز هم بخشید — همه به مکه بر سپاه و کر
بدام بلا بر نهاد و بخشید — بر او جوشن و تیغ و ساز و کر

هنر بود کردار کرد آن شاه — خور و شان بشستش به خاک گرد
ببخشید آنکه همه سپاه — به آیین شاهان کی [illegible]
برفت آن جهان بزرگان بجنگ — به پا چو شنید روشن [illegible]
تن اردوان را ز خون کرد [illegible] — که کافور و کرد افسر [illegible]

به بهبود بس خاک کرد [illegible] — تو زمان کین دخمه [illegible]
ز لشکر [illegible] — کرا باف و پرنیان [illegible]
یکی موبد آمد بر اردشیر — بدست آمد [illegible]
کرا ای شاه پهروز [illegible] — [illegible] کرد او [illegible]

از نو به شنید گشتاسپ — جو لشکر پس آمد [illegible]
همه اندمان [illegible] — تا اسو انبوه [illegible]
پاوان او بود بیش [illegible] — یکی شاد [illegible]
تو لشکر سپهبد تو آکه سپاه — بدو دادند [illegible]

که اکنون جهاندیده دهقان پیر — بر آورد از آن جشن آرایش
همی خواندش خرد اردشیر — بد فاره شد جشن [illegible]
یکی چشم بر یک کمان [illegible] — بکرد آمد [illegible]
گشاده [illegible] — برآورده شد جای [illegible]

چو شد شاه با دانش [illegible] — بجای یکی شهر [illegible]
همی خواندش کیهان شهر [illegible] — همی کوه با بیت [illegible]
پس آمد کرد او روشنی [illegible] — ببردند آنگاه و مردان [illegible]
جو آباد شد مردم اندر نشست — از آن کوه بر صد جو بیار

همی راندند کوه تا دشت [illegible] — بسامان [illegible]
شد آباد آن شهر جای خراب — بدان تا گنبد ساخته رزم کرد

جنگ کردن اردشیر با اردوان

یکی زین دان [illegible] — یکی کار بد خوار [illegible]
گردنه بران بوم و بر خون [illegible] — که با کرد لشکر همه [illegible]
جو شاه اردشیر آمد با جنگ — یکی لشکر کرده به بار بسی
بدیره شدش مرد بی جنگ — فرو سر کردان کینه [illegible]

بنگ بود تا شب برآمد بجنگ — جو آن شاه با زادان [illegible]
سپاه جهاندار کمر بخشید — بدید تنگ نامی جان [illegible]
ز لب کشته وحشت بر دشت جنگ — ز خورشید با آن گرد خاک
شد آورده که تا جای جنگ — ز باها شد [illegible]

هم انگه [illegible] برآورد شب — سوی آتش آورد [illegible]
کر بشاه آن جنگ [illegible] — جهان اندکی [illegible]
یکی آتش دید پر سوی کوه — جو تنگ اندر آمد شب [illegible]
بیامد جهاندیده باران کرده — همه بیش [illegible]

فرود آمد از اسب شاه و سپاه — بیا سو جشنی [illegible]
دهقان برابر [illegible] — شب تیره [illegible]
از ایشان سبک [illegible] — رخشان شابت بدید [illegible]
بکاسه [illegible] — بیالین نهاد [illegible]

جو خورشید سر زد [illegible] — سر شاه ایران برآمد [illegible]
بیامد به بالین [illegible] — که بدرام بادات [illegible]

بپرسید از آن مرزبان نامدار — از ایدر کنون چند فرسنگ راه
سپه را جو آگاهی آمد شاه — بر مشاد ودل پر گرفته راه
گر به بجا یا بم آن کلاه — جو رفتی بدید آید اراه
جنین باج اورد که کجا رسوی — سواران فرستاد بر راه [illegible]

بر رفتند و دیدند و باز آمدند — برانشد کاندر [illegible] اردشیر
بر شاه ایران فراز آمدند — که کشت شد [illegible]
کمر دان فرستاد که کجا [illegible] — گر ایشان همه نیم [illegible]
بود راحت آباد [illegible] — از آن شهر تا [illegible]

گزین کرد از آن لشکر نامدار — جو خورشید شد زرد لشکر [illegible]
سواران شمشیر زن سی هزار — کسی که ما مردی بد ماند
جو بشنید شاه این سخن [illegible] — کلان دار با [illegible] هزار
گرا کار ایشان [illegible] — ندارد کسی بر دل [illegible]

همه دشت از ایشان [illegible] — براسخت شمشیر وا [illegible]
و از ایشان [illegible] لشکر آشفته — پیلان [illegible]
جو آن سپهبد بالین کرد — همه دشت از ایشان [illegible]
گذشته سخن [illegible] — چاوره باخویشتن [illegible]

بی اندازه از ایشان [illegible] — بکرد [illegible]
سترکی [illegible] — زدنیک اخترشاه [illegible]
همه بو [illegible] — ز مرد که کرد او [illegible]
جهاندیده [illegible] — غمان با [illegible]

بفرمود کاسپهان [illegible] — دلیران بخوردن نهادند [illegible]
سلاح سواران [illegible] — جو آسوده شد کرده [illegible]
[illegible] آسوده [illegible] — برآمد بیشه [illegible] کشف اردشیر
سپه داشتند [illegible] — بیامد کرانان [illegible]

که زود آید اندیشه [illegible] — جو این داستان [illegible]

داستان کرم هفتواد با اردشیر

ببین این شگفتی که دهقان [illegible] — ز شهر کجاران بدریای پارس
جالکه [illegible] — چگونه [illegible] دهقان پارس

ز شهری که بد تنگ مردم بسی — یکی شاه [illegible]
ز کوشش همی خوردن [illegible] — شدندی همه دختران هم گروه
وران شهر مردم [illegible] — از آن مرکی [illegible]
کجا کام جو [illegible] — یکی دو [illegible]

بدروازه [illegible] — بنو دی [illegible]
خواهان [illegible] شهر [illegible] — از آن چند شان بود [illegible]
برآمیختندی خورشها [illegible] — شبا [illegible]
بنو دی دوان خوردنی پیش [illegible] — شده پنبه [illegible]

بدین کونه بر نام آواز [illegible] — جنان بد که روزی همه [illegible]
از برا که [illegible] — نشستند با دو [illegible]
کجا هر یکی [illegible] — برآمیختند آن [illegible]
که شهر دوان [illegible] — بگاه خورش [illegible]

جنان بود کین دختر نیک [illegible] — جوان خوب رخ [illegible]
یکی سیب افکنده [illegible] — یکی در جهان کرم افکنده [illegible]
به بر به [illegible] — انگشت از آن سیب [illegible]
کنون [illegible] — سوی [illegible]

من امروز [illegible] کرم سیب — وز انجا بیامد [illegible]
بنام [illegible] — بجای خود آن [illegible]
دو چندان [illegible] — بر [illegible] کرد [illegible]
شمار [illegible] — که [illegible]

[illegible]

۳۷۷

[illegible]

داستان هفتواد با کرم

[illegible]

نشسته بدان تخت بر پهلوی / که ای شاه داننده پیشگوی
چنین تا برآمد خود از نام مرد / که از بخت کم مست آن مرد فرد

که اندر ختنی بر سوی اردشیر / برو بر که با دانش و [illegible]
بنا و کرد چون تو یکی شهریار / گذشت [illegible] روزگار

بران سو بدان شهر با پادشاه / نشسته همی خواند برنا و پیر
ز داد آباد و فرهنگ بود / دل [illegible] سخن [illegible] بود

سپه کس نخواند اندر آن [illegible] / ز داور بر شاه ایران زمین
برآمدش بود آن شب آن کرم / چو [illegible] خسته شد [illegible]

سپه برگرفت اندر آب [illegible] / سوی پارس آمد دمان اردشیر
پس لشکر او پیاده سپاه / ز هر سو [illegible] شد [illegible]

نگشتند هر کس که بد نامدار / همی تاخت با بزرگان شهریار
خروش آمد از دور کز بخت کرم / [illegible] بود افسر [illegible]

همی گفت هر کس که ایدر نگفت / از این بیشتر [illegible] ره برگرفت
بیامد کرمان و دل پر نهیب / همی [illegible]

یکی شارسان ساخت جای بزرگ / [illegible]
چو تنگ اندر آمد یکی جای دید / [illegible] یگانه دید

[illegible] بر مهر زمانی بپای / [illegible]
کجا بی گو از بد یکی رفته اید / که باید [illegible] اید

بدو گفت از این سوگ شد دور رنج / [illegible]
که کرم جهان کرم از هفتواد / [illegible] شکر [illegible] شاد

بسیجید بر جای هر دو جوان / [illegible]
فرود آورید [illegible] / جان [illegible] خواند آفرین

یکی جای خرم بیارا پسند / [illegible]
نشستند با شاه گردان [illegible] / پرستش گرفتند بر پهلوان

به آواز گفتند [illegible] / غم [illegible] نماند [illegible]
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن تخت شاهی بسر

همه [illegible] / [illegible] شهریاران [illegible]
سکندر که آمد بدین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار

[illegible] نام / نماند و دنیا بماند خرم بهشت
نماند چنین نیز [illegible] / بپیچید بر جام [illegible]

نگه کن [illegible] شهریار / [illegible] چون گل اندر [illegible]
خوش آمدش گفتار [illegible] / دلش بود پر درد و [illegible]

که فرزند ساسان همه اردشیر / یکی بنده با [illegible]
چه سازیم با کرم و با هفتواد / بپیچید [illegible] از آن [illegible]

سپهدار ایران چو [illegible] / جوانان [illegible]
همی بود و گفته [illegible] / همیشه تو دور [illegible]

تن رنجه را پیش گنج [illegible] / همیشه [illegible]
سخنها که بشنیدی از [illegible] / نگوشیم تا چاره سازی [illegible]

[illegible] با هفتواد / [illegible]
یکی جای دارند بر تیغ کوه / بدو اندرون کرم و [illegible]

[illegible] اندرون شهر [illegible] / [illegible]
جهان کرم کز مغز [illegible] / جهان آفرین [illegible]

همی کرم [illegible] اندرون / یکی [illegible]
سخنها چو بشنید شاه اردشیر / همه مهر جوی [illegible]

[illegible] چنین گفت [illegible] / [illegible]
جوانان [illegible] / [illegible]

که مانند گاه بهشت [illegible] / همیشه [illegible]
ز گفتار ایشان [illegible] / همی شد [illegible]

[illegible] آنجا جهاندار / جوانان بر [illegible]
[illegible] روشن دل و یاد گیر / شما بنده [illegible] اردشیر

چو بر شاه بر شد سپاه انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
بر آسود یکچند روزی بداد / سوی مهرک آمد [illegible] بداد

چو مهرک بیامد ز لشکر [illegible] / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو [illegible] / جهان گشت [illegible] بی وفا

دل اردشیر [illegible] / همی بود تا [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رزم اردشیر با هفتواد و کشتن کرم

[illegible] / [illegible]
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهان دیده [illegible] سوار

[illegible] لشکر [illegible] / خردمند سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان / بیاورد شان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جوانان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زمین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بیاورد و بنهاد جام نبید

به پیچید گردن ز جام نبید / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بیامد همه کام او زین سخن

پادشاهی اردشیر بابک چهل و دو سال بود

شناختن اردشیر پسر هرمزد را

[illegible]



زره باز شد سوی بد سر و رو | [illegible] اردشیر
بدو گفت موبد که بد روزگار | که فرمان چنین آمد از شهریار
که او را یکی چند سالیان شهریار | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زنی گفت اگر هیچ باد هوا | [illegible]
که چاره سازم که بد گوی من | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بموبد بران گفت [illegible] | [illegible]
چنین گفت با شاه کین [illegible] | [illegible]

زادن شاپور پسر اردشیر از مادر

چو هنگام زادن آمد فراز | [illegible]
پسر زاد ازو خسرو نژاد | [illegible]
ز ایوان خویش [illegible] | [illegible]
جهان بدکه روزی بیاید [illegible] | [illegible]
زمین هفت کشور بشاه [illegible] | [illegible]
بدو گفت بیدار مرد کهن | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بدان آگهی بدو گو پسرا | [illegible]

چنین تا برآمد [illegible] | همان [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

همه کودکان را به چوگان [illegible]

بدان تا [illegible]

بیک جامه و چهره و بالا یکی

[illegible]

یکی بنده را گفت شاه اردشیر

از آن کودکان [illegible]

دوان کودکان از پی او [illegible]



[illegible]

٣٨٠

[illegible]

سواران ز هر جای برداشتند — همی دست بر دست بگذاشتند
همه آنکه گرفت او سر راه بر — همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رو و ریش بوسید گفت — که چون بر شکفتی نشاید نهفت
بدل مرگ را برگزیده گماشتم — که این را همی کشته پنداشتم
چو بر زد ازان سی شهر ایمن شدند — زمین در جهان یادگاری بود
اگر خواست او گنج و دینار خواست — گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زر و گوهر همی بخشید — ز بر سنگ چنبر همی بخشید
ز دینار شد تا ارش برده بود — ز گوهر همی مهر او پیش بود
بیک پیکر و هم ز گوهر فشاند — بگوهر همی نام گشتن نشاند
ببخشید چندان درم خواسته — که شد کاخ و ایوان او آراسته
بفرمود تا دختر آمد دوان — با ایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا — بزن نگار بر زد دو ماه دلربا
بیاورد فرسنگها زان شهر — کش کس ز فر کمی بود
بشستن بیاسود جفتش پهلوی — نشست از بر او همی خسروی
جهان خنک بگرده عنان — ز بالا بدشمن نبودن بسان
زمی خوردن و بخشش و کارزار — سپه کردن و کوشش و پهلوی
ز دانش فزون بود و پیچ و دژم — جهان بهر او بود یکسر به بیش و کم
بیک دو بی بر نام شاه اندر بخت — بهر دو جهان نام فسخ و زبر
کزان خواست بنام و پیشرو — گرانمایه مردی نمایید که ماه
نشستند برنا و پیر همچنین — بمروده او فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد — کنون خوردن و بوی و چه کار کرد
نکرد کردار جایی که پنداری — الفو کرده خرم یکی شارسان
کجا نام شاپور خواهی همی — جوانی بیزد آمش زمانی همی
چو شاپور شد نیک چون سرو بلند — بجشنش نکو شد که هم گزند
نبودی جز او یک زمان از درم — وزان هیچ نگذشتی وزیر
بپرداخت شاه روزی از جنگ — سالی بود پیش جایی درنگ
ز دشمن نبود جای پرداختی — دگر بدکنش بر ره انداختی
همی گفت کز کردگار جهان — بخواهم همی آشکار و نهان
کز بی دشمن آرام جهان آید بدست — بنا شتم بخواه کی دیدار پیدا
بدو گفت فرخنده پیشرو — که ای شاه روشن دل راه جو
بر کید هندی فرستم کسی — که دانش بر او دست یابد بسی
بداند شمار سپهر بلند — فروزنده کاری و درد و گزند
اگر هفت کشور ترا بی جدال — همی بود خواهد بیاید بفال
بگاه یک بگوید نهاده دریغ — بگوید بدین پاسخ از شاه گنج

چو بشنید کز شاه دستور — جوانی گرانمایه بپیش

پیغام اردشیر بکید هندی و پاسخ یافتن

فرستاد نزدیک دانای هند — ببلخ اسب و دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی — که ای مرد روشن خرد راه جو
با خرد کمک از تو تاز جنگ — بی آسایم و گیتی آرم بچنگ
و گر نیست بی بنا شمع رنج — بدین گونه بهر کهم سر بگنج
بجاآمد فرستاده شهریار — بر کید با هدیه و با نثار
بگفت انکه او شهنشاه گفت — همه راز با برکشاد از نهفت
چو بشنید از کید پیغام جوی — بپیش سپهبد دانش بجاده بود
صطرلاب را خواست و اختر گرفت — نگه کرد منجم به روی شگفت
نگه کرد بر کار اختر بلند — ز آسانی و سود و رنج و گزند
فرستاده را گفت کای نامدار — از ایران دانا اختر شهریار
که از مهتر و گوهر نوش زاد — بیامیزد این تخمه با این نژاد
نشیند آرام بر تخت شاه — بنا بد فرستاده سوی شاه
بنفزاید او رنج و کاهد ز گنج — تو شو گنج با این پر از رنج

فرستاده با پاسخ آمد چو گفت — ز هر چه گفتم نباید نهفت
گذر نیست بر نجم سپهر بلند — گذاری که گفتم بر دار جهند
چو بر کرد ارمان جو گفت راست — بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده آمد بر شهریار — بگفت آنچه بشنید از نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر — دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت کین مباد — که بینم من از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم بگوی — شود تا به بد بوم من کینه جوی
ز مهرک یکی دختر ماند و بس — که او را بدیده ندیدست کس
بدو ماه بیم اکنون که چو بینندش — بجویند و بردم و چون جهان
بر آتش چه با مشتی با گنج — بیو آتش تیز کریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سپاه — بجای رود و بنده کی نه خواه
چو آگاه شد دخت مهرک ز بخت — شد از خوان مهرک گریزان سخت
چو بنشست آن دخت مهرک به ده — بر او گرامی همی داشت مه
بنالید بر جهان سپید و سپهی — خرد مند با زیب و با فرهی
مرو را بیابان فزرمنت — بکشور چنو سرو بالا
چو خسته بر آمد بدین روزگار — فروزنده شد دولت شهریار

کنون بشنو از دخت مهرک سخن — ابا گرد شاپور شمشیرزن

شکار رفتن شاپور و دیدن دختر مهرک

بنخچیر شد شاه روزی بگاه — گرانمایه شاپور با او براه
بهر سو فراوان همی تاختند — ز نخچیر دشتی بپرداختند
به یک ده آمد دور جایی براه — بیاراسته باغ و میدان و کاخ
همی راند شاپور تا بهش ده — فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش بود پرورده — جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه — فروزان ز چهره و ز بالا سپاه
جوان را همه رخ روی شاپور دید — بیامد بدو آفرین گسترید
که شادان شود شاه و تنت بی گزند — همه سال او بی گزندان بزی
کنون بی گمان تشنه باشد — دریغ ده بود آبها سخت شور
بجاما بدین آب سرد و خوش — زدو دامن شوم آب کش
بدو گفت شاپور کای ماه روی — جوان بخت کشتی بدین گفتگوی
که هستند این پرستندگان — کزین چاه بی بن کشد آب
کنیزک گره ام ای بدو — بشد دور دختر به دل
پرستنده را گفت شاه — که پیش آی و این آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید آمد دوان — رسن دید بر دلو و چرخ روان
چو دلو گران سنگ بر آب گشت — پرستنده ماندی آب تاب گشت
چو دلو روان بر نیامد ز چاه — بیامد دوان تیز شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن — نزن داشت این دلو و چرخ و رسن
همی بر کشید آب چندان که جاه — تو کشتی خروشان بر نخواه
همی گفت رسن بستد از کنیزک — شد آن کار دشوار بر شهریار
بدلو گران چون چنان رنج دید — بران ماه روی آفرین گسترید
که برتافت او دلو تا آسمان — همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک که چاه و دلو آورد زود — بیامد سمنتن آب بر زد
که نوشه بزی تا بود روزگار — همیشه خرد باد آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر — شود دلو کان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر ماه روی — خرد دانی کز شاپور ام ای ماه
بدو داد پاسخ که این داستان — شنیدم ببسیار از راستان
که شاپور کردست باز و بیل — ببخشنده کی همچو دریای نیل
ببالای سرو است و ماه زمین — بمهر خرد ماننده همتنت
بدو گفت شاپور کای ماه روی — سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بیدار کن تا نشانی دو چشت — که بر چهره تو نشان کیست

[illegible]

داد کردن اردشیر ممالک دارایی

[illegible]

[illegible]

زادن اورمزد پسر شاپور از مادر

[illegible]

چو ایران به پیوند جان خرسند
همه پادشاهی به نیهان فرمند
چو فرستی سوی کشور کاردار
بدو شاه گفتی که دادار داد

نباید که مردم شود رنج
که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جو و فرزانگی
ز تو دور باد آز و دیوانگی

ز پیوند و خویشان بر رنج کس
سپاه انگهی بادوست یار و بس
دو بخشش بر ماه و دو بخشش سال
بده چیز بود جامه بخش سال

اگر کشور آباد داری بداد
بجا سنی تو از داد آباد و شاد
و گر هیچ درویش چیزی بهم
همه جان فرو دشتی بنزد بهم

مران کس که زو رستی ببدگاه
بیابست کاری و فرماه باد
شکندی برش اسپ تو ارزان
بپیر سپید ساکار داران او

که او دست او شیان نکر به بیخ
دگر گه که خیبه به تنها ریز
دگر انکه شهر دانا که
که از بیستی تو انا که او

دگر کهست که از پادشا
جهاندید پرست هم پادشا
شهنشاه گوید که از گنج من
بیادی اپی بهره از گنج من

جوانان با دانش و با گهر
چو نیکو تر از مرد دانا و پیر
جهاندید که نامور کارساز
جوان و پسندیده و پرهیزگار

جوانان دانای دانش پذیر
سزد گر نشینند بر جای پیر
چو لشکر نشین تنگ جا چی
خرد یار کردی و رای دگر

فرستاده برگزیدی ز چیز
خردمند با دانش و رای و کیر
بجای بیادی با آیین و رب
بدان تا نبا شد به بیداد دم

فرستاده رفتی بر او تخت نشست
گر شناختی راز او چار
شنیده چو سخن که خود داد آگهی
غم و رنج دانه نزد آگه چستی

بدان با فتی خلعت از شهریار
همان عهد و منشور از و یاد
اگر تاب بودی برشان ز روز
بدل کینه اندر نکرد چو کشش

سپه را بدادی سرا پرده هم
بدان تا نبا شد ز گیتی غمی
کی پهلوان داشتی باغ
خردمند و بیدار و آزاده خوی

دبیری خردمند با هستگاه
که داد و ز بیداد لشکر نگاه
نوازنده کسی و رو پرست جمیل
نشستی که رفتی خود از سیلی

زدی بانگ بر نامداران جنگ
سرا کنار که دارد دل نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج
بیندکوی ران گر خداوند گنج

بهر منزلی خو ده بیداد دید
که ساسی بران ز برجیسا
بدل بر کسان کس بیا زید دست
دوان پیش که در دست در خان

ز دشمن چه کس که بنهو بشب
شود دان سپس که دیگر نکاری
اگر دشمن باشد بچنگال او
دگر بند ساید بر و بال او

ز دیوان اگر نام او کرده بکم
گورشن که خفتش تیره جای
بسا الگوی که هستی کمی
همان تیز دوپش هستی

همیشه برشن سپهدار پیل
ملاوه برکنده برجا دهیل
نخستین کی کرد لشکر بگه
چو پیش آمدت روز جنگ

بلشکر چنین گوی کای مرد
بدین رنگ در اندرون جهالید
ازیشان بصلاب از تبیغ
همان صد به پیش کی انگیزی

شما را همه یک برنا و پیر
سنانم نکی خلعت از اردشیر
جواب انگند لشکر اندر دو
دراید گردان بر خاشجوی

نباید که ماند تهی قلب گاه
و گر چند ببیداد باشد سپاه
جنان کن که با میمنه میسره
بکوشند در جنگ او میسره

بود لشکر و قلب بر جای خویش
کس از قلبگه نگسلد پای پیش
و گر قلب لشکر بجنبد ز جای
تو با لشکر از قلبگاه اندر آی

چو بیرون کردی از کس خون
بدین بارگاه آوردش گر ز دبه
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
تو زنهار ده در نیز کینه

چو تو راه و دشمن بیستی مخر
مشان زود بر دار و هم جای پیز
نباید که اینکشوی داد کنی
سپا شاد اندر و دو دست کبیست

غنیمت بدان بخش کو خسته گشت
بیاید ز پیکار با خواسته
مبادا که پیدا شود کار تو
همان گاه یابی بدیدار تو

به پروردی اندر ز دار تو آی
از آن ورز دار آگهی داشتی
ز پوشیدنیها و از خوردنی
همه رای شاهان ز بیدار دین

گرامی که بر رنگ و بوی نماند
جهان کارها را تو کار آگه داشتی
نیازش بدو نیز گستردنی
بر گنج بر دیگ شاه اورمزد

هر آنکس که پیمان ستم دید دوم
بزرگی ز نام و آواز او
بیانکس تو آرزو بر ساز خوی
بداننده هر بند گشی

بدانش بر مهر فرستاده داد
ز نجیر درویش با خو نشین
بهر سو فرستاد بس مو بدی
بدان تا کسی را که پر خاش بود

ز دانا و بیدار دل بخردی
بیوشش تو آن بجنگ بود
چه در آشکارا چه اندر نهان
بیاو واجب از بیک و فرجام دی

از آن نام نیکو بود در جهان
ستم دیده و زنده گرنام اوی
جو نیکو بودی بستی بکیا
زمین بر ومند جای شگفت

زبان کرد کشتی با نفر تنگ یا
بهر شهر که بر دو سپهر ز بیداد
زمین کرد کشتی ایوان بنیاد
بهر سوی بهر دو سی ز اشک

نخستین به داد اندر آئین کس
جهاندار چون کشت آباد داد
که زر باز گهر از زیر و بیاده
ز مانه ز بیداد او بیاد داد

نجاسی که بودی زمینی خراب
که دیدم که دهقان بیخی نکند
و گر بیک بیمی بجای ماند آب
سوی بخت گشتی که کارش نه

زدار سخن شنوای شیر داد
فی ازادی ز بیدستان گیر بیا
جهان را بدین گونه آباد داد
که بیرون ز کس بیاد آفرین

ز پر خسته ناپرستند و شاد و باد
کسی را بند با جهاندار تاو

مهران کس که کرده بدست
ازین بیشه ما هیچ گونه کرد
بدین بارگاه اور دیش کرد زیر
چو خواهی که مانی تو بی رنج

ز جایی که آید فرستاده
همه رای و کارش به پی
ز ترک و ز روم و ز آباد
همه روی دانان کار بدار خیرت

چو آگه شدی پاس بنجکار داد
بدان تا بدید شد پی
که او از چه آمد بر شهریار
بیایی پیستی تخت پیروز شاه

فرستاده پیش خود آمدی
ز پیداد و از داد و از کشور
بتر و تخت بنشاندی
ازان و ز ایران اسلاند لشکر

و ز ایران بیخان پیش خواندی
گنجی زیش باز بستادی
بر تخت نزدیش بنشاندی
بپا یاش هستی خلعت شهریار

که تا بر سوی شهر ما سالی که
خورش با دش در جایگاه
بدان تیز گنجی بپرداختند
بدان تا فراوان شود دو بر

جو او در جهان شهریار نهی
فراوان بجز در نهان داشتی
بس از مرگ نزد او گان پیچ
بهر جای کار اگهان داشتی

جو بایست ساختی کار او
بیار استی چو پر جاییت
بجا دی جهان تیره و اندروی
بکشتی جهان شرط حتم آئین

بهر سوی در ستان
ببیدان شدی با جا و دیگاه
جهان جای آتش بر سپا
بر فستی کسی کو بدی خواسته

ز دادو ز جهان کسی آگی
فرستاده بودی بکی جهان
دل از برستان بفرشاد
خرد مند و بیدار کارکران

خراج از بر روم بر داشتی
بیادی ز گنج آن جهان ز
بیبین تا جهان خوار نگذاشتی
ز بیشتی که بالیش بر رفتی

چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
خراز روم و از جیرو از ترک
نی آزاد و آکنده باشی ز گنج
جهان شد مروا جو بوی بر

همه شهر ایرانیان ز ایران بخواند
بشر او را بر تخت شاهی نشاند

وز ایشان شهنشاه برپای خاست
چنین گفت کای نامداران شهر
بدانید کز چرخ گردان سپهر
نماند جز از نام او در جهان
ستاره ور کار او در جهان بود
نه مرد بد آرای کیهان شناه
نخستین که کار من اندر گرفت
همی باید از یزدان ترس و هم پسند
ستایش که داند سزاوار او
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد
نخواهم ببخشم شما را همه
نه دهیک که من بستدم پیش ازین
بزرگی شما هستم و ایمنی
که بخشنده اوست و بخشنده او
بباید نهادن دل اندر فریب
دگر هر که باشد درین مرز من
گشادن این نامدار اورد بهر
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار
جهاندار جهان دان که هیچ گناه
بگویم یکی تازه اندرز نیز
دگر آنکه دارند آواز نرم
نه مرده و ندارد کسی زو سپاس
کزین بگذری پنج راهست نیز
یکی آنکه از بخشش دادگر
دگر بشکنی کردن از راه

اندرز کردن اردشیر ایرانیان

بیاورد باد و نیاز و مهر
همه رنج با او شود در نهان
وز خشنودی پاک یزدان بود
بود شادمان کشته از هم پناه
گذشته بد و نیک هر دو بکیم
جهان شد مرا همچو چینی پرند
ستایش کنیم و کردار اوی
بکوشیم و از داد باشیم شاد
جهان را نه یک بوم و آباد ازو
ز بار آنچه کم بود از بخشش ایچ
جهاندار داشتم کیمیای مرغی
بلند آسمان را نگارنده او
که هست او زمین بر فرازنده اوی
همه گوش دارید اندرز من
همه گوش دارید بر راه و پیر
اگر زیر دستی و گر شهریار
فزون آید از بند واندر …
گران بر تر از دیده و جان …
خرد دارد و شرم و گفتار گرم
نه بیند دلش جز به یزدان پناه
کجا تازه گردد ترا این گفتش
به آز و نکوهش نیابی گذر
نکوهی به پیش زنان را …

سران را که خواهد برآرد بلند
که پستی نماند جز از نام ننگ
که یزدان گرایی و یزدان …
کند بر تو آسان همه کار سخت
زمین هفت کشور به شاهی مراست
سپاسم ز یزدان که او داد …
اگر باشد او یا نباید گمان
از ده یک آنچه بر شهر باشد
اگر آنچه باشد شما را فزون
همه از پی رنج بردم بکار
شما دست کوته ز یزدان نبید
ستم دیده را روز فریاد رس
همه بسته از خاک دارید و خشت
ندارم شما را کنون رنج …
هر آنکس که داند که داد از …
سه دیگر بدانی که هر کز سخن
به پنجم سخن مردم عیب جوی
خنک آنکه آباد دارد جهان
ازو به شمر سیم کز بهر …
خردمند خواند … که هر دو …
تن آسانی و شادی … آید
وآنگه شود هر که … …
سه دیگر نیازی به ننگ بنزد

نخوانی به یاران که گفتار راست
فزایی و خرد هر که دارد بهر
سپهر او را برآرد به خاک نژند
سران پس که خواهد سرانجام تنگ
که دارنده اوست و یک فزایی
وز و هی دل فروز و پرورد بخت
جهان کرد خداوندی او مراست
بلند اختر و بخشش کیوان و هور
بماند بزرگی بمانندگان
ز دهقان و موبد مرا بر گواست
که آورد سوی گنج ما بر تو بود
همی داشتم لشکر بیشمار
بکوشید و فرمان او … بلند
منازید با تازش او بکس
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
که شوند از فراوان ترا آید رنج
نباشد بجز پاک یزدان ترب
اگر دید بر مرد دانا کهن
نباید که آرد بسوی تو روی
بود آشکارا بر او چون نهان
به بیهوده بر آن آزار گرانت
میانه گزینی نمانی بجای
که باشد او از هنر … آید
بر تو هوا را و پرورده گشت
که تنگ بر آورد رنج و …

جهاندارم که دل و دو دارای غم
همه گوش دارید پند مرا
زمانی میاسای ز آموختن
همه باز دارید گفت مرا
دل از بیهده دارید بر جای خویش
دگر جادوان داد مرد خویش را
سه دیگر که پیدا کنی راستی
و را چون تن خویش دارد نگاه
بر مهر داری چو بر جان خویش
از آن کار داران و از لشکری
سپه کرد خشنود و شاهنشهی
سپاهان زیر دستان که فرمان شاه
اگر مهتری باید و بهتری
چو از پای بنشست شاه اردشیر
مرو را چنین گفت کای شهریار
نگاهی بسیجیدی کز رنج و …
که داند سخن گفتن از داد و …
که ماند به اندر زمان تو ام
تو این زر که … آمیختم
پراکنده شد غارت و …
زکس چون تو دارد ز شاهان …
بجایی رسید شهر هم آنکه …
خود افزون شد از گفتار …
بجای چنین شاد با مهر و داد
جهان ایمن از دزد و از …

زناآمده هم نباشی دژم
سخن گفتن سودمند مرا
اگر جان همی خواهی افروختن
کشیده ز هر گونه بجای ما
گزاران خوبی و سودمند …
اگر داشتن جان کوشش را
کنی دور و از … راستی
ز فرمان او آب دارد …
چو با داد باشی … درویش
نباید که بر بخت کشور …
وزان ایمنی باشد و …
بر رنج و بکوشش نداده نگاه
ستایی بر نیکی و کند آوری
ببخشد ز بخشش یکی مرده …
انوشه بزی تا بود روزگار
کشیده دو چنگال …
که داد و بزرگیست …
بهر کار نیکی گمان تو ام
مبادا که جان تو …
نباید همی آنکه دشمن بکوش
نه اندیشه از رای تو …
که تو شدم از رای …
جهان گشت …

نتازی بکاری که کار …
بود بر دل هر کسی ارجمند
چو فرزند خواهی …
هرآنکس که با داد …
یکی … و شرم …
بفرمان یزدان دل آراستن
جهاندارم که … شاه جهان
دلت راست داری بفرمان …
غم و باد شاهی جهانجوی …
نیازد بباده و جهاندار …
جهاندار … شهر …
بود زنده کاینش … رنج
همه زیر دستان … شاد …
که با دانش … خواهد …
همیشه بزی شاد و پیروز …
گرفتی جهان از کران تا کران
همه آفرین را ستایش کنم
خرد بیدار …
تو پیشی … بدسگالان …
بجای چنین شاد …
پی … فکندی …
بدین انجمن هر که دارد …
تو بیچ طلعت ایزدی بخت …

جهان سپردن اردشیر شابور

نتازی بران کو شکار تو …
که باید کسی ایمنی از گزند
زمانه زبازی برو تنگ دار
از آمیزش بگذر …
گر او باشد … نمای
مرا چون تن خویشتن …
نه پیچی دلت آشکار و نهان
روان را نه پیچی … جان …
زگیتی … سگال …
بد و تاج شاهی سزاوار …
چو … پرست …
نگردد … ایچ رنج
همه از داد ما گیتی آباد باد
روان …
بتو شادمان کشور و تاج و تخت
سرافراز …
خداوند خورد … ستایش کنیم
جهان خوب …
ز … چین …
همیشه …
که فرزند ما باشد …
بتو شاد مانند …
کلاه و کمر بخشش و بخت …
ندارد جهان چون تو …
خنک آنکه در سایه …

همیشه سر تخت جای تو باد   جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خریدار مغز سخن   دلت سیر گشت از سرای کهن
که چون من و چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری وگر پیشکار   تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت   ببایدت بستن به فرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت   چو گشتی کهن نیز ننوازدت
چو سرو دلارای گردد به خم   خروشان شود نرگسان دژم
شود چهرهٔ ارغوان زعفران   بس از زعفران رنجهای گران
اگر شهریاری وگر زیردست   جز از خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت   کجا آن سواران پیروزبخت
کجا آن خردمند کنداوران   کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت   خنک آنک جز تخم نیکی نکشت

آغاز داستان

بسال [illegible] بود شاه [illegible]   جوان من سخن گر شنوی از دبیر
چو سال اندر آمد به هفتاد و شش   جهاندار با رنج چاره کش
بغم بود کار رفت شاه و بود شش   ورا بنده‌ها داد و نامه بیش
[illegible] برگ   همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار   همه گفت بدگوی را یاد دار
سخنهای من چون شنیدی بجای   اگر بازدانی ز ناارز ارز
جهان راست کردم به شمشیر داد   نگه داشتم هیچ مرد نژاد
بر کار جهان [illegible] گشت   فزون شد زمین پادشاهی بکار
[illegible] سپاه [illegible]   بیالود خوی [illegible]
شما را هم از گنج بیش نیاز   بهر جا نشیب است پیش فراز
چنین است کردار گردان سپهر   گهی بهره پیش آید گاه مهر
کنون تخت [illegible] جواب [illegible]   بلغم اندرون نرمی آرد بچوب
زمانی سبک باید [illegible]   بنیکی [illegible] بیابی تو بخت
جان [illegible] سپهر سپاه [illegible]   نداده [illegible] شاد مان ای دبیر
نگه دار دین [illegible] ای خرد   چو خواهی که روزت [illegible]
چو بد دین کند شهریار آفرین   به یازد شود شهریاری [illegible]
نه بی تخت شاهیست دین پایا   نه بی دین بود شهریاری بجای
نه از شهریاری بیاراست دین   ز یزدان جز این بود شاه آفرین
چنین پاسبانان یکدگرند   تو گویی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز   دو انبار زشتان بود [illegible] ساز
جو دین را بود پادشا پاسبان   توان مرد و را خیره خواند [illegible]
چه گفت آن سخنگوی [illegible]   که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان به پیچد [illegible]   نخستین زبیدادگر شهریار
دگر آنکه بی سود را بر کشد   ز مرد هنرمند بر ترکشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند   بدینار کوشد که بیشی کند
بخشندگی یازد و رنج [illegible]   درو رنج [illegible] با تو نه اندر خورد
رخ پادشا تیره دارد دروغ   بلندیش هرگز نگیرد فروغ
[illegible] نگیرد از رنج   که مردم [illegible] رنج
اگر پادشا آز گنج آورد   سر زیردستان به رنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج او   وگر [illegible] رنج او
نگهبان بود شاه گنج ورا   بیار آورد شاخ رنج ورا
بدان گوش [illegible] از خشم   بمردی بخواب اندر آید دو چشم
چو خشم آوری هم پشیمانی است   بپوزش نگهبان [illegible]
بدانگه که خشم آورد پادشا   سبک مایه خواند ورا [illegible]
که بر شاه عیبست خوی اهرمن   بباید بکوشی دل را بشستن
وگر بیم داری به دل کمتران   شود چاره با رای دل بدگمان

ز بخشش منه بر دل اندوه و رنج   مدارای [illegible] توان از رنج
جهان چون گذشتی [illegible]   که [illegible] فلک [illegible] خورشید ماه
زمانی غم پادشاهی بخور   خود و موبدش رای نیکی بود
[illegible] از گذار [illegible]   [illegible] سخن [illegible]
بروزی که رای شکار آیدت   [illegible] بازان بکار آیدت
دو بازی [illegible]   می و جام و نخچیر بیرون شدن
[illegible] از جنبش [illegible]   نگه داشتن [illegible] سخن
اگر دشمن آید زجایی پدید   ازین کارها دل بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن   زسر پادشاهی [illegible]
[illegible] کار نام [illegible]   به تخت [illegible]
مجوی [illegible] میان [illegible]   [illegible] آیدت کاستی
وزیشان [illegible] آید خبر   تو بشنو ز بدگوی [illegible]
ز پنهان [illegible] خرد [illegible]   [illegible]
چنین باش [illegible]   تبا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدگمان   که بر بد نهان تنگ شد جهان
سخن هیچ مسرای با [illegible]   [illegible] بود نیز انباز و رای
سخن با تو [illegible] دانی [illegible]   ز گیتی [illegible] خوانی [illegible]
[illegible] شود   دل [illegible] شود
تو عیب کسان هیچ گونه مگوی   که عیب آید و بر تو بر عیب جوی
وگر خیره [illegible]   خردمند [illegible]
خردمند باشد جهاندار شاه   [illegible]
کسی کو بود نیز بر تر منش   به پیچد زپیغام و سر [illegible]
[illegible]   چنین [illegible]
جو خواهی که بستایدت پارسا   بنه خشم و کین چون [illegible]
[illegible] بر تخت [illegible]   بباشی خردمند یزدان پرست
بباید که باشی [illegible] سخن   بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر   [illegible]
سخن پیش فرهنگیان [illegible]   که باشی [illegible]
[illegible]   بر تخت [illegible]
مهان [illegible]   تو [illegible]
همه داد ده باش [illegible]   خنک [illegible]
جو دشمن [illegible] شود   تو لشکر بیارای [illegible]
بجنگ [illegible]   بپرهیز [illegible]
وگر [illegible] آشتی   نبینی [illegible]
[illegible]   چنین [illegible]
بیارای دل را بدانش [illegible]   بدانش [illegible]
[illegible] باشی گرامی شوی   [illegible] نامی شوی
تو عهد [illegible]   بفرزند [illegible]
چو من [illegible]   کسی [illegible]
شما هم ازین [illegible]   [illegible]
[illegible] مرغان روان مرا   بآتش تن ناتوان مرا
به کردن [illegible]   مجوی ای [illegible]
بدین [illegible]   شما [illegible]
[illegible]   [illegible]
ندای [illegible]   جهان [illegible]
نگردد [illegible] عهد و وفا   به پیدا [illegible]
جهان تنگ دارند [illegible]   بریشان شود خوار یزدان [illegible]
بپوشند [illegible]   بیالند [illegible]
گشاده شود [illegible]   بیالاید [illegible]
[illegible]   [illegible]

بخیره کسان دست یازد بسی / ز فرهنگ بهره ندارد بسی
سحان ستم شاه ملک اردشیر / بجای آورم بهر شاه اکر نیر
ورا خوشه و گنج آباد هست / دلیری و مردی و دو بنیاد هست
ابر ما شما را گشاده است دل / بهرام بر مردم داد خواه
نخواهیم هرگز جز از شهر بن / که بر ما کند موبد پاک دین
بشاپور بر آفرین خواندند / ز بر جد بتاج کس بر افشاندند

مرا با شما نان فزون شت هم / که آخر نماند همی بر سپهر
ز دهقان بخواهیم از صد یکی / درم تا به لشکر دهم اندکی
زنخیر کسان نیست یا زیم نیز / که دشمن شود دوست اندر گریز
به هر سو گر هستم کار آگهان / بجوییم بیداد کار جهان
سخن گر نهان باک بر جا ستند / ز ما نها بجوییم یار آستند
سخن تازه شد رسم شاه اردشیر / بشاپور بگذاشت تاج و سریر

رزم شاپور با قیصر روم

خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه بر داشتند باز روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / بیارات کوس و بسیج سپاه
همی راند تا پیش قالوس / سپاهی ز قیدافه آمد برون
ز قالوس چون پیش لشکر کشی / بیامد سپهدار شان مهتر کی
که جوی برقیصران انجمن / گمند افکنی نام دار و بلند
وزین سو شهنشاه با مای / کجا نام او بود کر دار سخت
زبس نالهٔ بوق و هندی درای / همی چرخ دیده اندر آمد زجای
زمین جنب جنبان شد و برگ کوه / چو آتش بر افشاند سپاه
برانوش جنگی بتاب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون

سپاهی ز قیدافه آمد برون / برانوش بد نام آن پهلوان
چو برخاست آواز کوس از دو روی / برآمد ز هر دو سپه گفت و گوی
تبیره ببستند بر پشت پیل / روانی کجا با خرد بود جفت
وزان روم بیان کشته شد / سوار و سواران رومی نمی
فرستاده قیصر بیامد دگر / سواری سرافراز با گوش و هوش
چو گوهی چو بر سید نزدیک شاه / ز قلب اندر آمد گوی نامجوی
سخن نیز با او فراوان گشم / بخندید بر قلب شاپور نو
همی بود شاپور با او دو ماه / همی بود شاه او ز گردن عقل
ز قالوس و زند بد و بد سفت / ستاره همی بود از چرخ گفت
همی بود یکسال از آن شهر جنگ / نقالوس و وصف گه زینهار
که او خوب آبادان دار آن بوم و بر / جز از تو که شاپور شاه است نیز

ز قیدافه زرد آمد خوشه و گنج / چه دانش کسی کی نیم بیشتر شود و
دو چندان ز دهقان بخواهیم باز / ز خوبشان سراوان گوی گان نیز
فرستاده قیصر رد از جرم کاو / ز هر یزید شاپور را بد و ید
هزار و دو صد بار کرده کرانه / که گیتی نماند بپیچد ز جنگ
که چندین تن از بهر دینار داد / بر داخت با درنج بیان گنج
فرستم این خراج همی ... کرده بود / گرداد بود بد همه گیتی گذر
ز قالوس کرد بار کردی بدو / که گوید بادافره شاپور گرد
علام بر ستاره روم همی بزراد / بگردی بدان روز بر پس گزند
یکی شارسان نام شاپور گرد / بماند با آسانی در جهان نمی
یکی شارسان بود آباد بوم
بپارس اندرون شارسانی دگر
همی بود سر سبز با نوش و دل
برانوش گفت گزین مند جای

همیخواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
زیزدان و از ما بر آن کس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
برآمد چهل سال بر سر دو ماه / که تا برنهادم بشاهی کلاه
یکی خواندم خوره اردشیر / هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
خورام اردشیرست شهری دگر / کزان بوم سوی پارس کردم گذر
دگر شارسان بود که اردشیر / پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
کجا خوانیش بادشاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
بسی رنج بردم اندر جهان / چه پیدا شکارا چه اندر نهان
کنون این ورا نیک شد بخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
انوشه کسی کو بزرگی ندید / نیاسودش از تخت شد ناپدید

که باشند زین پند که دادمان / همه نیک نامی بود یادمان
نیارد شکست اندرین عهد من / نخواهد که حنظل بود شهد من
بگیتی مرا شارسانست شش / هوا خوشگوار و بزیر آب خوش
دگر شارسان رام اردشیر / که کرده زبادش جوان و دبیر
کنون تازه شد چهره جویبار / پر از مردم و آب و سود و زیان
دو بر بوم پیمان و آبشخور / پر از چشمه و جای باغ بهار
کنون دخمه را برنهادم بتخت / تو بسپار تابوت و بردار رخت
روان مرا شاد گردان بداد / که پیروز باشی تو بر تخت شاد
چنین است آیین خرم جهان / نخواهم گشادن بجا بر نهان
بکوشیم و زیم هر گونه چیز / نه مردم نه آن چیز ماند بنیز

سرانجام با خاک گشتیم جفت / دو رنج زیر چادر بباید نهفت

پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی و دو سال بود

بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان جهان را بیا بسپریم
که گیتی نماند همی پایدار / که گیتی نماند همیشه بکس

چو بر پیشگاه آمد شهریار / جهان به که بگذرد ما نیز پس
چو وقت گذشتن بود بگذریم / خنک آنکه جامی بگیرد بدست
بخسبد بدانکه که نوبت شود / کنون پادشاهی شاپور گوی

بیا تا جهان را بشادی دهیم / کنند پادشاهان یزدان پرست
چو جام از نبیدش پر و کم شود / زبان برگشاد از می و میگسار

آغاز داستان

کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنم
چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان با دانش و راستین
ستم باد کش شد شاه گفت / بگرد دید یک یک ز جای نشست
سخن هرچه گویم پژوهش کنید / دو گوشش نهاده شدند انجمن
یکی پادشه پاسبان جهان / خرد بی گمان پاسبان تو است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / ز دانش دل ما ببخشش برد
وگر آنکه آزار بیرون خرد / خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / دلش آرزو و خانه دود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش / که ویران شود مرد ناپاک را

بزرگان فرزانه و موبدان / نبینی کسی کو کای یار انجمن
سراینده و دانش یادگیر / همه گوش دارید فرمان من
اگر خام باشد نگوش کنید / چو من دیدم اکنون شود روزبان
نگهبان گنج کهان و مهان / اگر شاه با داد و فرخ پیست
سر شاه پر گار دارد با سپاه / همه جستنش داد و دانش بود
بگو شد که تا داد گرد آورد / بدانش ز یزدان شناسد سپاس
بجای خود از شود سپهبد / تو آنکه شود مرکه خشنود گشت
بگوش نیوشش هم از جیحون / بآسایش و نیک نامی گرای

[illegible]

پادشاهی اورمزد شاپور بود یک سال

[illegible]

[illegible]

هر آنکس که اندیشه‌ش خوب‌تر / همه رای گفتار او نغزتر
هر آنگه که باشی تو با رای زن / سخنها میارای جای انجمن
کزیت رای با دانش آمیخته بود / همه کارت اندر فزایش بود
شود رای تیغ دشمن از رزم کند / دل و مغز و رای جهانگیر تر
کسی را که کاهش بود در سرا / جهان دان که رایش نگیرد بها
وگر دوست باید ترا تازه روی / بپیرای ایچ دانش و رنگ و بوی
تو با دشمنت نرم و مردانه گیر / بمانی به پیش او چو نیکی کنی
بارزانیان بخش آنکت سزاست / گر گنج تو ارزانیان را سزاست
بکوش چنان دل تو تا توانی برنج / که رشک آورد گرم و خونین جگر
هر آنکه که رشک آیدت بادو دست / نکوهش کند مردم بارکش
چو اندیشه بنوشت فرخ سپهر / بیاورد و بنهاد پیشش بمهر
جهان دار بپذیرد و گر دو پند / ستمگاره آن لعل رخساره جون
چو بگذشت بر تاج و چهره‌ش شد / بزاری بپیش بهرام یل خیره شد
دل و مغز بد سوگوار و نژند / بپرداز کرد بد تاج و تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر باهشی مشمر او را بدوست / که چون چست باید ببرد درست
شب اورمزد آمد و ماه دی / نگه کن بپیاسا و برداری
جهان تا توانی بشادی گذار / کجا بگذرد بر تو روز شمار
کنون گاه بهرام و بهرام سان / که بادشاهی نماند و دراز
سه سال و سه مه بود بر پیشگاه / تهی ماند از تخت گیتی فروز

پادشاهی بهرام بهرام سی سال و سه ماه بود

چو بهرام بنشست بر تخت داد / دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان / برفتند گریان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد تو باشی بجای
بگنج کیی تا رکیب دلفراز / پدر بر نهد بادشاهی ترا
ز دهقان و از مرد خسرو پرست / ولیکن روان تو بی درد باد
جنین داد پاسخ که ای مهتران / سرافراز و جنگی و کنداوران
سراپرده بر بند و بند سوا / ز گیتی سوی بد مبادا زبردست
همی تابد کز من چنین نا بها / نه پرورده دانند نه پرورده کار
بدین کینه پیش بود خسرو نژاد / هوا را عطا بد فرمان بود
کسی کو نه بر چیز دارد بد کنش / بنالاید اندر بد بیابد تنش
تن شاه و دین را نیاب نجنگ / کرفتن از خصم بی غم بود
پناهی بود گنج را بادشا / نوازنده مردم بارکش
کرد دست تنگی و بی داد و شاه / کر دین بپیراو کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیار تر / سخن راند بر زیر پیرا و سرافراز تر
ستیزه نه خوب آید از پادشاه / جهان بی تن مرد دانا مباد
جو بر دشمنی بر توانا بود / به بیند سپهر و ز دانا بود
بخواب اندرانداندکی کار / بپرهیز و کردار پستیزه مهری
سپاهی و دهقان و بیگانه / جهان دار که هر سه را بندد بند
همه نام جوید و نیکی گمان / پشیمان شود هر که پند آورد
دل دشمنان بر زبان بشکند / بگفتار نیکو و کردار نیست
سپاهی نیابید ز خرم بهشت / خور بدآنکه داد و چاره کرد
مرا گنج و دینار بسیار هست / بدانید که گنج داران کست
بزرگی و شاهی و فیروزی / ز درد و فرستادن زبان خدای
سر بدره ما گشاده‌ست باز / بنا به نشستن کس اندر نیاز
بدان کو نیکی بود رهنمای / بمیرد بنر برگشت پیروزی تخت
سر تاج دار اندرآمد بگاه / یکی پور بودش دلارام بود
ورا نام بهرام بهرام بود / بیاورد و بنشاند در پیش
بنده فگفت کای سبز شاخ جوان

ببودم فرستاده وان تاج شاد / همه بود نگار توقف چه داد
هر آینده باشی و فرزانه باش / شب و روز با رامش و خنده باش
جهان رو دگر بر سرت دور بشمار / نه بیچی سر از شرم بهر بود کار
بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان بتو شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان / چه بر تاج دارد چه بر موبدان
توانا چو گردی مدار ان ستم / گر از باد چیزی نیابد بدم
چو بهرام بگسست بهرام داد / بسر بر برو ماه و خم آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان / بیاندیشه بنجه جهان داری بجان
چه گویی چه جویی چه خواهی ازین / ببرین و پیشانی بسا پاره‌ش
ره بازگشت کالان هیچ زر نیست / نشست نه جز چوب تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع و کین / بزار می یکی جام خواهم نزدیک
یکی بود تنک ابر و زیرکی تن / بکهن بر کهن جنگ بهشت
چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هش / بدرد و با ناله و با خروش
نشستند با او بدان سوگ دو / دو رخ زرد و لبها شده چون جوی
و زان بس شد موبد بیک با / بگیرد مگر شاه بر تخت جای
بپیچ هفته با او بکوشید تخت / همی بود تا بر نشست او بتخت

پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

چو بنشست بهرام بر تخت داد / بر سم کیان تاج بر سر نهاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر / نماینده داش و راه پستی
گزاینده کژی و کاستی / ز بنده نخواهد بجز راستی
کسی را که یزدان فروزد بهی / از آن پس چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و پاک تن موبدان / سخن دانی و مرد دینی بود
بجز هنگ نازد کسی پیش خود / شما نیز دانید دانش نهفت
جهانا شنید باشهریاران کرد / بمرد و بپرسد و مرد بی بها بود
سر مرد جوید بر و بار بی بود / جو هر بزی کنی تن بخوابی بود
هر آنکس که شد ایمنی شادکشت / غم و رنج با ایمنی باد کشت
توانگر نزان کو دلی راد داد / درم کرد کردن بدل یاد داد
اگر بیستت چیز گیتی بود / کر نیست چیز کس ندانند
فروتن شود هر که خیرش بود / سخن را جای نزد کس نیست
بخوش شود باشی تن آسان بود / وگر از وزیری هراسان شوی
نکوشید فی کان تن آید بر بخت / روان را به بر دانده ازان گنج
زکار زمانه بهانه گرزین / جو خواهی که یابی ز دلها آفرین
جو خشنود داری جهان آفرین / توانگر بماند دانش تو
همه ایمنی باید دراستی / بیاید بداد اندرون کاستی
جو شاهی خرد را بکار آوری / خرد کرده اندر جهان ناتوان
وگر آز گیرد دلت را بجنگ / بماند روانت بکام نهنگ
همی راند شاهی بآیین و داد / دل زیر دستان از شاد و داد
جو شد بادشاهیش نوزده سال / بکم بروز و کاری که داد
شد آن تاج و رشانه بالا / ز رنج روان و خرد بود شفت
جهانا جنین است آیین و رسم / همیشه نماند زده جهان
جنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار او نا توان
پسر بود او را یکی شاد کام / که بهرام بهرامیان داشت نام
بیامد نشست از بر تخت شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد

آغاز داستان

جو بنشست بهرام بهرامیان / ببستند با تاج و تخت میان
بتاج جشن برجه برافشاندند / همی نام کرمان شهش خواندند

چنین گفت کز دادگر یک خدای خرد باد مان بهره و داد و رای
سراسر همی پند خوانند بس بر آنچه نکو بی به فرمان و بس
بنیکی گرائیم و جهان بسپریم بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبی و درستی زما یادگار بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شاه و شاهیش بر جای ماند ببند و زاده بر یکی تخت و کلاه
زمانه بدو شادمان بی گزند بیش مردم آز ...
یکی لعل بیش آسمانی بود که شد سال گوینده بر شست و سه
همه دانش او راست ... که کاسته ... فرابند ...
جهاندار بیدار جوید ... که هرمزد در پادشاهی نکاست
کسی کو بجستن توانا بود خردمند و بیدار و دانا بود
بنا بهر که ببندد در گنج سخت بود شه خداوند و بهرام ...
و گر چند بخشی ز گنج ... ...
ز نیک و بد بها پر دان کرای چو خواهی که نیکیت ماند ...
و گر دوستانی همی ... ...
و گر بگذری زین گسستی جهان بیابی ز نیکی ...
چنین است انجام ... که چون من ...
جهاندار بیروز ... جهان کاستی ... و داد ...
که اندر جهان داد ... از آن به که ...
گر ایدر نماند بس گنج تو بدشمن سپید ... کان رنج تو
... اندر ... دکار تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشه برد و هفت بپالیدن سرو شاهان نخست
... که ... بجا ... ش دل مهتران ... شد
بپوشش بسر تاج و خنجر ... یکی مهتر اندر ... بود
بود داد ... کام گنج ... همان مهر شاهی و تخت
جهاندار از ناز گیتی برفت برو سالیان ... دو
چو بهرام دانست کامدش مرگ ... بجا ... بیل و کرگ
جهان را بفرزند بسپرد و رفت که با مهتر آفرین ...
... نهاد ... مکن روز ... تاج ...
چو بر گشت بهرام ... نرسی سپردن زمان تخت ...
چنین است ... ... گزاف ... مرزبان ...

پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند ... آمدند
بر نشان سپهدار کرد آفرین گرای مهربانان با داد و دین
بیاید که ... که ... جهان چنین گفت کای نامداران ...
که ما را ز تو بی خرد داد و شرم جوانمردی و راد و آواز نرم
گرانمایه ... زبانی بود شما را ازین شادمانی بود
خردمند مردم ترا دوست گشت جهاندار که با تو نیکی سرشت
... خوب ... شناس خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود دل او بجای ... بود
... بکار ... کارکرد از دو ... شد ... نام ...
جهان کاهلی مردم از بد بود همه آواز با بد دل ...
... سالی ... جهان ... سود ...
چو روز ... آمد بخشم شد آن تنگ بولاد ...
دو ... شد ... شاه ... فرود بر ... لاله ...
که فرزند نامور شاه بود رخ ... تیره ... بود
... گلی ... بود ... سوی ...
تو از جان بهرام و نرسی بتخت نثار ... تاجی و زیبای تخت
... بود ... بهر دانش ... حمال

بسا داوگر تیغ از تو گریان شود دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را بر این شاهان ... جوان بختی از نیک بهره دکار
بغم جام ... تو گریه شود سپهر ... بی ... سپرد
جهان رهرو ... تاج بباغ کری روز فرخ بهار
بگفت این و جادو بسر برکشید یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گفتی که زین ... جهان بخت ... گرمی نمود
چنین است ... دیدار ... ترا بهره جز گرم و تیمار نیست
چو بر کاه شد او هرمزد بزرگ ز نخجیر کوتاه شد جنگ گرگ

پادشاهی هرمزد نرسی نه سال بود

جهان شاهی داشت با ایمنی نهان گشت کردار آهرمنی
بتخت آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و بی ... کار
شب و روز ... آفرین چو کیوان و بهرام و ... بد
از ... پیروزی ... دل ... بیم شاهنشهی
همیشه دل ما براز داد باد دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نهاد ... سر ... بر ... تاج ...
مزن نیز با مرد بدخواه ... اگر بندگیری ... کرای
ز بخشش ... که داد ... بخواندش بخشنده ... ان
ستایش ... ساسان ... سزد گر ندارد کس ...
مراسان بود مردم ... کار که او ... کسی ...
ورا پستی آرد بکار ... بخواند ... زن ...
گراز کار ... خوابی ... ... جهانجوی ... مردم ...
مگر خویشتن ... بزرگ دگر ... نگردی ...
چو بد خو شود ... دشمن ... همان ... بد ...
همه ساله ... کار ... همه کار ... آسان ...
دگر باز گیر ... خوا شود جان ... کار ...
بر ... بد خوی ... ندارد خرد کردن افسر ...
نخجیر ... شرم ... ... خشنودی ...
شما را شب و روز فرخنده باد بماندش ... جان ...
بدو مهتران آفرین ساختند ... سر ...
چو نه سال بگذشت ... کلاه ... ان ...
غمی شد ... آن شه تاج ... بالین ...
شد آن نامور ... شیر ... پخش بنو ... زین ...
چنین بود تا ... جهان توانا ... ناتوان
جهان بود ... سوکش ... ... خواب ...
نجنبد بر زمان تخت ... سر مهتران ... تیمار ...
نگه کرد موبد شبستان شاه یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر ... چون ... ... نقش چو ...
مسلسل ... اندر ... گره بر زده ...
بری چهره ... بد ... ... شادمان ...
بیاورد موبد ... شادمان نشاندش ... تخت ...
بسر بر ... تاجی ... جهان تاج ... نجبند
چهل روز بگذشت ... جهم یکی کودک آمد چو تابنده مهر
و را موبدش نام شاپور کرد ... شادمانی ... کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست بر و سایه ... خرد ...
جهان ... شد ... خواست یکی تاج شاهی بیاراستند

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال بود

برفتند گردان ... ... از بر ... تاج ...
جوان ... سپه ... شهر ... اندر میان ...

۷۸۴

۷۸۳

۳۹۰

حمل بود و روزه راز بهمان تاج
یکی شهری بود و مهر روی نام
حصاری ... داشت داد و دلی
چنین تا برآمد بدین نیز سال
بدانگه که خورشید برگشت زرد
چنین گفت موبد بدان شاه گرد
چو بر دجله بر بگذرد لشکر ما
چنین گفت شاپور با موبدان
بدان تا چنین ...
همه موبدان شاد گشتند ...
وزان شادمان شد دل
چو بر دخت شد رسم ...
تن خویش ... فرخ کرد
ز غسانیان طایر شیردل
بیامد به بهرام ...
چو آگه شد از ...
ز ایوانش بردند ...
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه
چو شاپور را شد بسی سال ...
بشد ... لشکر ...

نهادند بر تخت فرخ ...
چو ... شد و شاپور شاه
سپه را بر ... غارتی
برافراختند ...
پدید آمدان چاره ...
کرای پاک دل ...
جهان تنگ ...
کجا راه برنا ...
همان لشکر ...
که سر آمدن ...
بیاورد فرهنگ چوپان ...
هم آورد دیهیم ... چوگان نهاد
نشستن که ...
که دادی فلک را ... دل
سپاهی ز اندازه بود ...
کجا ... نام ...
که دانا نبودند ...
که گفتی که ... تخت ...

بشاهی ... آفرین ...
بیامد ... سپه ...
بیاراست گنج و ...
نشست شهنشاه ...
خروش آمد از ...
کنون ... چاره جوی
... چنین ... از تخم ...
یکی پول دیگر بیاید زدن
... از ...
یکی پل ... بدگر
بر رودی ... سنگ ...
... شد ... تخت ...
... کاخ ...
سپاهی ... رومی ... و از ...
... تاج ... داران همه بوم ...
بیامد بایوان آن ماه روی
چو یک ماه ... طایر ...
بدو ماه ... نام ...

... ان گوهر ...
میان ... بند ...
بیاراست ایوان ...
... موبد ...
... چنین گفت ...
... سوی ...
چنین ... شد ...
شدند ... راه و ...
... داد ... ایوان ...
... آن ...
... ان سرا ...
... بهرام شاه
... گاه ...
... گرد ...
... بیم ...
... چون ...
... از ...
... ملکت ...
... شید ...
... ان ...

حکایت

... چون ...
میان ...
چو طایر ...
خورش ... از ...
در جنگ ...

... بسان ...
برفت از ... شاه غسانیان
برآمد ... شبیخون ...
چاورد شاپور ... جدان ...
شب ... شان ...

... بخروش ...
... هایون ...
بر او ... طایر ...
... شان ...
... مو ...
سپه ... حلف ...

ابا هر یکی ...
از اصطخر ...
فراوان ... لشکر ...
حصاری شد ... سپه ...
و با ... سپاه ...

بگه شیر شاپور ... نشست
ز دیوار ... ماه ...
بشد خواب و آرام از آن ...
... جان ...
بیامد ... سوی شاپور ...
جهان ... گوش ...
بدین کار ... جهان ...
چو شب ... شاپور ...
تو گفتی که ... صد ...
چو آمد ... سرا ...
... دل ...
... شهریار ...
... گفت ...
که هر چیز کز من بخواهی ...
... کلاه
شنیده ...
... خورشید ...
... گیتی ...
... باده ...
... بدست
چو خورشید ... گشت ...
چو یک ... شب ...
که ... جز ...
چو شمع ...
... کشتن ...

... چو شان ...
... فرش ... موبدان ...
... بسر ...
جهان ... جهان ...
... من ...
که ... دختر ...
... کرد ...
... جهان ...
... آن ...
... شاپور ...
... دشمن ...
... خواهی ...
... پادشاهی ...
... گیتی ...
کل ... تخت و تاج
... دیده ...
... فراوان ...
... دست
شب تیره ... بر
بیا ... طایر ... جنگ ...
... بند ...
... بیدار ...
... گرفت

... خسروی ...
چو ... رخسار ...
بدو گفت ... شاه ...
... دایه ...
... شب ...
... حصار ...
بدو گفت ... فرمان ...
زمین ... کوه ...
... لرزان ...
بدو گفت ...
بیامد ... گنج ...
یکی ... ها ...
... گفت ...
زمین ...
چو بشنید ...
ز بالا و ... شاپور ...
... کلید
... شاد ...
بدو گفت ... باده
بدو گفت ساقی که ...
... طایر ...
... خواب ...
... شاه شاپور ...
... سپاه
... طایر ... حصار

... پر ...
... خون ... رنگ ...
... شب ...
... کار ...
... باد ...
چو ایوان ...
... ازان ...
... شد
... شد ...
... تاج ...
سخن ... بشنید ...
... جاودی
... کلاه
... تیغ
... سوی ...
... آمد ...
... چاره ...
... شنید
... باده ...
... ماه ...
... یزدان ...
... شاه
... خشم ...
... ماه ...
... فرزند ...

وگر خود از آسیمه برخاستند / بهر جای جنگی بیاراستند
ازیشان بسی را از بیم نمود پشت / بسی نامور شاه ازیشان بکشت
چو شد طایر اندر حصار آگهی / بیامد بر شهر دوان گرزه بر
بجنگ اندر آمد حصار و بنه / بسی نامور مردم یک تنه
ببودان شب و بامداد / چو خورشید بنمود رخشان کلاه
نبد تخت پیروزه اندر جهان / بر آیین نهادند و داد و بداد
ازان انجمن برد اخت ... / بنزد یکی شاه آمد تو ...
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان بزربفت چینی برش

کشته شدن طایر اعرابی

برابرش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر بسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش / بدید آمدان تاج و زر افسرش
بدانست کان جادویی کار اوست / بنه بد بر سیمین زناد او
چنین گفت با شاه آزاد مرد / که مکن که فر تو زند باز چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار / ز نیکان کان ... چشم دار
چنین گفت شاپور بد نام را / که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و در سوا کنی دوده را / بشوری آن گنج آسوده را
ز خشم فرسوده گرد نکش / ز شنید آتش بسوز تیز کش
سر طایر از کینه در خون کشید / سوی آتش ... کشید
سراس پس کجا یافتی ... / نمانید کشیش کشادی و ...
عرابی ده و آل کاف کرد پست / چو از مهره بگشاد ...
ز دو دست او دو رکوی ... / جهان خداوند کار او شگفت
وز انجا بکه شد سوی پارس باز / جهانی همی برد پیشش نماز
مران کس که انگشت زنهار یافت / ز بازو رسن ... سر بتافت
همی بزم بگذشت چندی بر / از آن پس که از گونه بنمود چهر
جهان به که یک ... با تاج ... / همی داشت ... بود فی ...
... که شد سر ... / ... بود تا شد ستاره ...
بر بیکش از تخت شاهنشهی / همه از ... وارد ... کار ...
بیاورد دانده صلاب را / بپرداخت آرامش و خواب را
که کرد روشن ... اسد / ز رحمت ... بنده ...
بدان تا بسد ... / ... فره ایزدی
چو دیدند ... دشت / جهانگیر روشن دل و ...
که کار زیشت ... / بیاورد بس ... همی یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای ... دانند راه جوی
چه جا رب ... / که اختر بد مکر ...
ستاره شمر گفت ای شهریار / ازین اختر چرخ ناپایدار
بروی بر داشش ... / خردمند ... بر حاش خرد
بیاید همی بود ... / شتابیم یکی ... آسمان
چنین ... پاسخ ... / که داد ... بدبناه
که گردان بلند آسمان ... / توانایی و ناتوان ...
بگسترد ... پادشا ... داد / همی بود ...
چو آباد شد زو همه مرز و بوم / جهان آرزو کرد کامد بروم
بپیوند که قیصر ... / چه ... بمردمان ...
همه راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان بود با داد و رای
همان راز و اندیشه او ... / همی داشت از دیگران در نهفت
چنین گفت کین پادشاهی بداد / بدار و بکر داد باشید شاد

رفتن شاپور به روم و ...

شتر خواست ... کاروان / سپهر کاروان بر یکی ساروان
ز دینار ... کرد / وزان سی شتر وار دینار کرد

بیامد برانداختش ... بوم / همی رفت تا مرز ایشان روم
یکی دوست با بود زو نزد شهر / که دهقان ز شهری بدیگر ...
بیامد بخوان یکی کدخدای / بپرسید کاینجا ... بجای
بدو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیابیم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سپیده چو بر آمد بنه بر نهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد بر دو یکی ... / بدو آفرین کرد و بر خاست جای
بر سپهبد گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه شاپور هم شاه ...
بدو داد پاسخ ... / یکی بار بست مردم دار سیا
بیا بازرگانی بر قیصر ... / یکی کاروان دارم از خز و ...
کنون آمدستم بدین بارگاه / که نزد قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی که اندر خورد / همه گوهر و آلات لشکر ...
بدین پر ... کار ... گنج / بدان شاد باشم ... گنج
دگر را فروشم بزر و سیم / بقیصر سپارم ...
بخرم سرا ... بیاید ... روم / برم سوی ایران ...
ز درگاه برخاست ... / بر قیصر آمد ...
بنزدیک قیصر برد ... / ز در سوی قیصر ...
چو شاپور نزدیک قیصر ... / بکرد آفرین جهان جوی ...
نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبی دل و دیده او ...
بفرمود تا خوان ... / ز بیگانه خانه ...
جهانجوی ایرانی ... روم / جهان چون بود ...
بقیصر چنین گفت ای ... / یکی ...
کزان نامور مرد ... / که دیبا فروشد ...
شهنشاه شاپور گویم ... / بدید ...
چو بشنید قیصر سرش خیره گشت / همی خشمش اندروی ...
نگهبان بدو کرد با کرگ ... / همی داشت آن راز ...

گرفتن قیصر شاپور را در چرم خر کردن

چو شد مست شاپور بر جای خویش / بدان تا بیامد بسوی ... کار
بیامد نگهبان و ... گفت / که شاپور زینسان ...
جوزن گونه ... / شمارا چه باید ...
بخوان زمان ... / بر حی ز دام ...
برست شبی ... / بیازید ...
همی گفت ... / همی چرم خر جست ...
یکی خانه بود تاریک و تنگ / بپرسید ...
بدان جای ... / در خانه را قفل بر ساختند
کلید ... / ...
بزن گفت ... / کرجانش ...
اگر زنده ماند بیک چند / بیاند ... تاج و کلاه
سم از تخت قیصر ... / کسی ... قیصر ...
زن قیصر آن خانه را ... / بایوان دیگر جای ...
یکی ماه رخ بود گنجور او / که بد بد ...
کزا ایرانیان ... / ... بر همی داشت ...
کلید در خانه او را سپرد / ... درون بود شاپور گرد
همان ... از ... لشکر ... / بدا ... بود ...
چو قیصر ... ایران / سپه ...
از ایران همی برد ... اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر
بایران زن و مرد و کودک ... / همان ...
نبود آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم / ... شد همه مرز و بوم

از ایران پی افگنده [illegible] به پیش صلیب [illegible] شکیبا شدم چنین تا برآمد برین چند گاه از ایران پراگنده گشت آن سپاه
بروم انکه شاپور زادم [illegible] شب و روز [illegible] نگاه کنیزک که شاپور شد نیک خواه [illegible] ایران [illegible] بودی
شب و روز نازان بگرم اندرون دل او ز شاپور بریان بدی بدو گفت [illegible] [illegible] [illegible]
کر دهد خون ز نک اندام تو همی یکسله خواب آرام تو جو سرو سهی بی بهرت گرد ماه بدان ماه [illegible] سیاه
کنون چنبری گشت بالای تو تن پیل وارت بکردار عود دل من همی بر تو بریان شود [illegible]
بدین سختی اندر چه جوی همی که رازت با من بگوی همی بدو گفت شاپور کای خوب چهر گرت هیچ رنجی [illegible] مهر
بسوگند جان تن خواهم همی [illegible] جاودان [illegible] نگویی به بدخواه راز مرا کنی [illegible] مرا
بگویم ترا انجه در خواستی بگفتار بیند اگر تو راستی کنیزک بداد سوگند [illegible] [illegible] هفتاد گرد
نجان مسیحا و سوگ صلیب بدارای ایران نشسته نشیب که راز تو با کس نگویم ز بن بجویم همی [illegible] زین سخن
همه راز شاپور داور بگفت [illegible] سخن هیچ [illegible] بدو گفت کنون [illegible] [illegible]
سراز بانوان بهتر آید ترا جهان زیر پای اندر آید ترا بهنگام نان شیر گرم آوری [illegible] آوری
[illegible] آغاز کار [illegible] که این شهر گرد و [illegible] [illegible] [illegible]
کنیزک همی خواستی شیر گرم نهانی بهر پس آواز نرم جو گشتی یکی جام برداشتی بدان آتش تیز [illegible]
بنزدیک شاپور بردی نهان [illegible] سخن [illegible] جهان دو هفته [illegible] اندرین بر کشید بجز جام [illegible]
جو شاپور با نان [illegible] همه دل بیاراست و دین و [illegible] چنین گفت پس [illegible] کنیزک [illegible] [illegible] دل [illegible]
یکی چاره باید کنون ساختن ز دل گوش اندیشه بر دوختن که ما را [illegible] [illegible]
کنیزک چنین گفت فردا بگاه شوند این بزرگان بجشن گاه یکی جشن باشد بروم اندرون [illegible]
جو کدبانو از جشن بیرون شود بدان جشن [illegible] هامون شود شود جای خالی [illegible] چاره [illegible]
دو اسب [illegible] کوپال و تیر [illegible] به پیش تو آرم [illegible] [illegible] اندیشه دل را [illegible]
[illegible] تیغ و کوپال و برکستوان جهان [illegible] جشن [illegible] باندیشه دل را بجای آورید [illegible]
جو [illegible] جشن اندر [illegible] شب آن چاره [illegible] بر اندیشه شد جان شاپور [illegible]

گریختن شاپور با کنیزک و رفتن با ایران

جو [illegible] سر از [illegible] جهان جون [illegible] بود [illegible] جو ایوان خالی [illegible] [illegible]
[illegible] که بود اندر شهر [illegible] گزیده سلیح سواران گرد ز دینار چندانکه بایست [illegible]
کنیزک سوی چاره آورد روی
دو اسب گرانمایه [illegible]

جو آمد بر ساز رفتن بجای شب آمد [illegible] سوی ایران نهاد [illegible] دو خرم [illegible] شاد [illegible]
شب و روز یکسر همی تاختند بخواب و بخوردن [illegible] [illegible] شهر [illegible] [illegible] خوزیان
جو اسب و تن از تاختن گشت [illegible] [illegible] [illegible] راه [illegible] [illegible] آمد [illegible] [illegible] باغ و ایوان [illegible]
تن از راه رنجه [illegible] بیامد [illegible] باغبان [illegible] بیامد [illegible] [illegible] که [illegible] دل [illegible]
دو تن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چنین تا سخن را [illegible]
بدو گفت شاپور کای [illegible] سخن چند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که ز ایران نهادم [illegible]
برآورده دم از [illegible] لشکرش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سپاسی [illegible] بر جان [illegible] همان [illegible] [illegible] سپاسی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] که روزی بکار آیدت [illegible] [illegible] [illegible] بدو باغبان گفت [illegible] دل باغبان [illegible]
بچیزی که باشد [illegible] بگوشم [illegible] [illegible] فرود آمد [illegible] [illegible] [illegible] کنیزک [illegible]
خورش ساخت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] باغبان پیش شاپور [illegible] [illegible] [illegible] بدو گفت شاپور [illegible] [illegible] [illegible]
کسی کو همی آرد [illegible] خورد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تو از [illegible] [illegible] تو باید [illegible]
بدو باغبان گفت کای [illegible] [illegible] [illegible] تو باید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بخندید شاپور [illegible] یکی [illegible]
بالیز بان گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چنین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از ایران پراگنده [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پراگنده گشت آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کلاه [illegible] [illegible] [illegible] بدو گفت شاپور [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بدو باغبان گفت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بالیز [illegible] [illegible] [illegible] جو شاپور [illegible] [illegible] جهان [illegible] [illegible]
بدو گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بیاکش و بیاسا و خیز و بجام — چو گردد دلت رام برگوی نام

بدو گفت شاپور برگوی راست — بجا بر کنون مهتران پادشا

بگویم بتو هرچه پرسی بداد — سخن پرس کز رنج این بیداد

بگو نام تا داری آن بخش جز نیاز — دلت را بمهر جز بنیکی فراز

مرا نام شاپور شاه اورمزد — که چون لاله رخشان بهی فرخی

چو بشنید باغبان جدا داد — سبک مه به پیشش شاهی نماز

بگفتا که سوگند برگشت است — سپیدم از این شهر باز

نبود آگهی شاه ایزدی — براه شیوه و از

بهو داد شب خورد و — سپیده هوا در کوه سرخ

چو زن بید خوشی برآورد — بر مهمان شه خداوند

بیامد بنزدیک او باغبان — ستایش کنان پیش او باغبان

بدو گفت کی تو فرخنده — سرت برتر از ابر باد

سرای تو ام جایگاهی بود — که نام شاپیسته کار شی

چو مهمان در و پیش باشی — نیایش کنیم و بر شیدن

بدو گفت شاپور کای نیکبخت — مر این خانه تو بگیرم از تاج

بیاورد جرش فرموده — بچرود و تزدیک شه بیکاه

رسیدن شاپور و احوال از ایران

بزرگم بدو گفت برگوی راست — که نامه موبد اکنون بجاست

چنین داد پاسخ بدو باغبان — کرای نامور گرد شیرین زبان

دو چشمم زجایی که دارم نهفت — بدان خانه موبدان موبد

نهانی بیا ایزدان گفت شاه — که از مهتر ده گل مهر خواه

چو بشنید از و این سخن باغبان — گل مهر و پی خواب اندر نهفت

چو گل مهر افشان چهره — نهاد او بر گل بیکی مهر زد

جهاندار بنهاد بر گل نگین — بدان باغبان چو او کرد آن

بدو داد کین گل بموبد سپار — نگر تا چه گوید بمهر کوش دار

سپیده دمان مرد با مهر شاه — بر موبد موبدان شد بگاه

چو نزدیک درگاه موبد رسید — پراگنده مردان و دو پیچ دید

آوازان ایران که بار خواست — چو بگشاد در باغبان شد

چو آمد بنزدیک موبد فراز — بدو مهر بنمود و بردش نماز

چو موبد نگه کرد آن مهره دید — زشادی دل باغبان بر دمید

وزان پس بپرسید نام — بدان باغبان گفت کین مهر

چنین پاسخ آورد کای نامدار — نشست بخان نشستش

دو دست — تو این کار را بر کانی مدار

بگی ماه با او چو پیروز بی — خردمند و با زیب و با فر

بدو گفت موبد که این — نشان که دارد بیالا

چنین داد پاسخ که مرکوه بها — بدو بالا سر اوز برجوی

دو باز دیگر داران — برش چون بر شیر و چهره

هیچ تنگ شرم آید از چهر او — بیامد فرستاد آید از مهر او

چو البرز گفت موبد — بروشن روان مرد دانا

کمان شیر دل و چهر شاه — چنین چهره و جزوه خورگاه

فرستاده جست — فرستاد موبد بر پهلوان

بگفت این همه راز با باغبان — ز موبد بپرسش سلام

سپهبد زگفتار او گشت شاد — که دل داشت بر دردن

بداد او که کنای جهاندار — پرستش کنی جز ترا نام شرا

گر دانست کو — شاپور — بر بیند به داد و

سپاس از تو ای او کیک — جهاندار به بکوبی

لشکر کشیدن شاپور شاه

چو شب برکشیدن درفش سیاه — ستاره بد آمد از چرخ و ماه

فراز آمد از هر سوی لشکری — بجایی که بد در نهان مهتری

ز مرو و بیاورد مردان گرد — که شاپور به روز کارزار برد

بدرگاه با لیزبان آمدند — بشاهی بر مهتران آمدند

سبک باغبان رفت بر وش — بنزدیک آن شاه کردن فراز

سپاه انجمن شد بدین در — که گر کنون تا چه بینی تو رای

بفرمود تا رکش و راه — اگر چه فرو مایه بد جایگاه

جهان تا بمه شاه در برگرفت — ز بد تا خورشیدن اندر گرفت

همه آزاد جان بت خون — بگفت اینچه او کرد بیداد

اگر شهریاری و — شود در جهان بنده

ز هر سو که اکنون سپاه — وگر پادشاهی دراز

بنه ببند با هر طیسفون — بباید که آگاهی آید برون

بیاید سپاه فراز کنید — دل بیشه ایرانیان شکنند

چو موبد بپا — ز لشکر بیندیم بر

بیا بد بهر گوشه دیده بان — طلایه برو روز شب

بسی بر نیاید بدین روزگار — که شد مردم لشکری

بدان تا ز قیصر ره — بماند بدرگاه

بنه بد که هر کو نه باز — بر شاه کرد

سپاهش همی برنده برزم — بتاراج کردن

زمین به همی دشمن از پیچ — بسند آمده

گزین کرد از ایران سه — چو بشنید

شب تیره جوشن — که

چو بشنید شاپور زان شاه

آگاه شدن قیصر از حال شاپور

زمرزبان حمله کرد آمدند — بکیان روز و گه همی تاختند

سوی پوشان سر بر افراختند — بنزدیک شاه آمدند

چو لشکر شاپور — که بکشت بر تو بر مرزبان

بشاه جهان گفت — دلش گشت خرم از آن

چو بشنید از باغبان شهریار — بکیک نهاد بر خاک

چو بر شد بنزدیک آن نامور — سخنهای قیصر که بشنیده بود

بگفت انگه از جهرم خرد — که فرخنده باد این روز

گزو با قیصر جان و از کرد — گشاده دل نامور

منم شنده این مرزبان برده — طلایه پراگنده برده

همه جا کس بفرستند — که پیدا شد از شاپور

چو قیصر بیاید ز — نیابم اختر شادان او

که اکنون ندارم با ایران — نهانی که مرا باغ بی

بسازم زم — کسی جنبد این شه

از این پس ... — سوی طیسفون کار کرد

فرستاد شاپور کار آگهان — نهفته بجستند کار جهان

برفتند کار آگهان — همی هیچ تند

که قیصر همی خوردن و — سپاهش همه چون

نه روز و شب طلایه — همه رنج پیش او باد

جز تیره شان — سپه راسوی طیسفون

بدان راه بی راه خود — طلایه همی راند

همه باسبانان — که لشکر نبود

چو روشن شد — همی تاخت

همی چهره ماه — چنین تا بنزدیک طیسفون

ز قیصر — از آن مرز بشنید

بلشکرگاه آمد — برادر چون

از آن تا — همه مست قیصر

چو بشنید جهان دیده شاپور گرد / عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را همه تنگ کرد اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
به ایوان اندر آمد دم کره نای / چو تکبیدن گرز هندی درای
دمادم برآمد ز هر دو سپاه / برفتند لشکر بفرمان شاه
برآمد دمادم ز هر سو خروش / چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی دل آسمان بردمید / ز جوشیدن خون زمین بر چکید
شب تیره و تیغهای بنفش / درفشیدن کاویانی درفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ بارد همی
ز هر سو سپه گرد شد با شتاب / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر / همی کرد شاپور زیر و زبر
ز هر گوشه آتش برافروختند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بی اندازه کشته ز رومی سوار / فزون از ده و دو هزار آن سوار
بفرجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد
ازان لشکر نامداران روم / دلیران و جنگی سواران او
فراوان گرفتند و کردند بند / ز رایت گرد از جهان بلند
گهی زو فراز و گهی زو نشیب / گهی شادمانی گهی با نهیب
ز آزادی و مردی بهبود دست / که کارد که از جهان بدرست
چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درخشنده آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه کرد آفرین جهان / ز نابود بر کرد کار جهان
که او راست بر نیکوی دسترس / بزرگی و نازش نباید بکس
همه زو بود بنده روزگار / بزرگی هم او باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان نجست / ز داریان بجز تخم زفتی نکشت
بزاری همی بند ساید کنون / نبود دست او را خرد رهنمون
جهان تاج ایران بیارا سپهر / ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه / به نیروی یزدان که بنمود راه
هر آنکس که یابد ز گیتی بهر / بشمشیر باید که یابد بهر
همه داد جویید و فرمان کنید / ز نو هیچ سرباز پیمان کنید
حبوبی نهی شد بهر پهلوان / ابا نامهٔ شاه روشن روان
ز لشکر بیامد سوی طیسفون / بی آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بپیش سپهر / با فغانس خوش نام ابهر
هزار و صد و ده برآمد شمار / بزرگان روم آنچه بد داد
همه جوشن و بیهوده قیصر بیند / بروم اندرون هر که مهتر بدند
جهاندار بر بندشان دست و پای / سران را که بد بیرشان رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر کشان / ز زندان بیاورد چون بیهشان
جفا کرده چون تاج شاپور دید / ز نرگس ز دیده برخ بر چکید
بمالید رخ را و رخ اندر زمین / همی خواند بر تاج شاه آفرین
زمین را سپهر بزرگان کشان / بروبی بنی کشتن و جای جفت
بدو گفت شاه ای بد بد نژاد / که ترسایی و دشمن ایزدی
سر گوزبان را که ابنا ... / بکارش انجام و آغاز نیست
فرستنده سخت و دیوانه / بدی بد نژادی ز فرزانه
ندانید گفتن سخن جز دروغ / درون آشتی بد بود با فروغ
دگر گفت شاه ای بد بی هنر / منش گشت بد رام و پای بر
اگر قیصری شرم و رایت کجاست / بخون نیی و دلت نماز بکاست
چرا آمدم آن جرم خرساختی / بزرگی بخاک اندر انداختی
چو بازارگانی به بزم آمدم / نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بجرم خر اندر کنی / بایران گرایی و لشکر کنی

به بینی کنون کار مردان مرد / کزین پس بجویی ز ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز شاهی و تخم خرد دور کرد / روانم بد و بومرز دور کرد
مکافات بد گر کنی نیکویی / بگیتی درون داستانی شوی
که هر کس که کرده است ناکام تو / بجویم جز آرایش و کام تو
که بی بنده باشم بدرگاه تو / نگردم ز فرمان و از راه تو
بدو گفت کای ناکس بی هنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرچه بردی ز ایران بیار / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچه بردی ز بوم / مبادا اگر بینی توان بوم شوم
دگر هرچه بردی تو از خواسته / همه از خوب رویان و آراسته
همه یکسر از روم باز آوری / بدین لشکر رزم ساز آوری
از ایران که هر چه ویران شده / کنام پلنگان و شیران شده
سراسر برآری بدینار خویش / ببینی مکافات کردار خویش
دگر هرچه کشتی ز ایرانیان / بجویی ز روم از نژاد کیان
بهر یک ده از روم تاوان دهی / وزان بس فراوان گروگان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند گیرندگان بوم شاد
دگر هرچه ز ایران بریدی درخت / بزرد درخت کسان پیمجت
برآری ز دیوار آن سرکشی / ز دلها مجیم خشم کم نکنی
کنون من به هندی ببندم / ز جرم خران بر ببندم
کزین هرچه گفتم بیاری بجای / ببندم جرمت نزیبا بپای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / بجای چنیش سوراخ کرد
مهاری بر بینی او در نهاد / که مرگ ما را بجرم خر کرد ی
دو بند گران برنهادش بپای / ببردش نهان بدو زندان بجای
عرضگاه دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد روزی بداد / دلش نه ز کین بود سر پر ز باد
از ایران همی راند تا مرز روم / هر آن کس که بود اندران مرز و بوم
بکشتند و کامش همی سوختند / جهانی ز آتش برافروختند
از ایشان چو آگاهی آمد بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر خور کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که این بی گره / مگر قیصران را جوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی بکار بپیش بود نام / جهانجوی بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بیشمار / بروم داد بغاش خرم مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / نه بینی که آمد از ایران سپاه
چو بشنید بانس چنین گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و صبا پیش
سپه را جو روی اندر آمد بره / نبی آرام شد مردم کینه جوی

جنگ شاپور با رومیان

زده بر کشیدند و برخاست غو / بیامد دمان بانس پیش رو
برآمد یکی گرد و از هر دو سپاه / که ایرانیان تیر کین دیده کرده راه
سپه را یکی راه بر کوه بود / دگر آب از آن سو که انبوه بود
بدین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی کشته باد هنبرد
بکشتند چندان که از رومیان / نماند جوشن کشان اهرمن
چو از قلب شاپور لشکر بجست / فراوان ز جنبنده تا بجوی
سوی لشکر روم پیلان چو کوه / بسی مهتران را به پی درسپرد
چو با سرکشان کرد روی / زمین گشت جنان ز خون
بدانست بانس که تاب آوری / بنابه ... کرد روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرداند سوار و شناسد

همی رفت شاپور بر سان شیر / کمانی بدست اژدهایی بزیر
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمین را بمغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یک دشت سر بود بی پای و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدرد اصلیب و سکوبا نماند
ز هر جای گنجی دگر برگرفت / که لشکر همه ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر نبد بخش شاه
کلاه و همه بدره و گنج او / ندیم کوشد بگنج با رنج او
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که مانا چنین تیز مهتر مباد / بروم اندرون نیز قیصر مباد
بروم اندرون جای جلیته ماند / صلیب و مسیحا و مشتوح ماند
چو زنار قسیس شد سوخته / چلیپا و مطران بر آورده سنگ
کنون روم و قنوج با ما یکیست / چه او زد کیش مسیح اندکیست
بنالوش مردی خردمند بود / روان و زبانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدین لشکر امروز مهتر تو باش
بفرمان او گوش دارد سپاه / بیفگند در تاج و بیدادگی
بیاراستند برش تخت عاج / برانوش بنشست و افروخت تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست اندیشه کرد / ز روم و از او پرسش اندر نبرد
بدانست کو را ز شاهان بلند / ز روم شد او پرسش آید گزند
فرستاده جست با آیین و شرم / که دانش سراید به آواز نرم
دبیری بزرگی که جاندیده بود / خردمند و دانا پسندیده بود
بیاورد و بنشاندند پیش / بگفت آن سخنهای باریک و خوش

نامه نوشتن برانوش بنزدیک شاپور

یکی نامه بنمود پر آفرین / ز دادار بر شاه باد آفرین
که جاوید با تاج تو نام باد / تن مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تا تاج و چون تخت / ابا بی گنه مردم او بخستن
جهان سرافراز دارند و شوم / چه با شهر ایران چه با مرز روم
گر از کین ایرج بد این بخت / منوچهر کردان بمردی درست
تن سلطان ازین کنون خاک شد / همه از تو رسید زمین پاک شد
دگر کین دارات و اسکندری / گرو گشته بروم اندرون داوری
مرو زنده و چندین پیش بود / گر و بخت ز تخم بود
دگر کین قیصر فرستاد همی / بتر زان تو بند سا باید بی
نباید که ویران شود مرز روم / کنون روم مرز بوم
دگر غارت و کشتن بود / همه روم کشتند پیش رباری
زن و کودکانشان اسیر تو اند / دگر جست تیغ و تیر نو اند
که آمد که تنی کینه و خشم / که مرکز نباید بهم در بخشم
فدای تو بادا همه خواسته / گزین کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و مرز چندین مکش / مبادا که تاب اندر آری بخشم
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار داد
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اختر و کیش افزوده باد
نویسنده بنهاد پیش خامه را / جهاندار بنوشت بس نامه را
نهاد آنگهی مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد پیش شاپور
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر شاپور و فرخ نژاد
جوان نامه و نامه برخواند / سخنهای گوش برافشاند
بخشید و دیده براز آب کرد / برده های جنگی براز آب کرد

پاسخ شاپور به قیصر روم

بفرمود تا زود پاسخ نوشت / بگفت آن چارهٔ بدخو مرورش
که مهمان بگرم خوانده که دوست / که ما را ز کین کهن بر ... جست

تو گر گنج خواهی ز چیزی مرا / چو زنهار دادم نیارم بجنگ
خود و فیلسوفان یکی بر دو رای / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت با پاسخ برد / برانوش چون پاسخ نامه دید
سخنها یکایک ببرد بشمرد / فرستادی جهان از کش برد میند
بفرمود پس تا مهتران روم / همه با دگر خورد و بشکیب
دو صد مرد دانا ز مرز آباد بوم / جهان گوهر و جامه بر سبب
ز دینار گنجی ز بهر شاه / همه مهتران نزد شاه آمدند
فراز آمد از هر سویی بی شمار / برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار بشنید فرو بخشید / ببخشید شاپور با ... نشان
گستردند گوهر بر انجمن / سر از نامداران برافراختن
برانوش را گفت کز شهر روم / با ایران زمین آنکه بد شارستان
بیامد بسی مرد بیدار و شوم / کنون ... ایران شده خارستان
عوض خواهم آن داده ویران شد است / برانوش گفت ار چه خواهی بگوی
کنام پلنگان و شیران شده است / چو زنهار دادی ... بروی
چنین داد پاسخ که اکنون تاش / ز دینار رومی بسالی سه بار
اگر خواهی اکنون بخشم گناه / همی باژ باید چو ... هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / برانوش گفت ای گزیده ... ترا
چو خواهی که کوته شود کین ... / نصیبین و شهر دلیران ترا
بدین بر فقم آن ما بد از باژ ساو / نوشتند عهدی ز شاپور شاه
گر باختر و ... ندارم ... / کزان پس ... با ایران ...
که با شهر و اوری خبری / وز آن پس کسی کو بد بنو اختفتان
کجا روم را زو بباشد ... / سر از نامداران برافراختن
جوابیشان برفتند لشکر براند / همی راند شاپور با اصطخر بار
جهان آفرین را فراوان بخواند / که اصطخر بد ... بار ...
چو اندر نصیبین خبر یافتند / که ما را نباید که شاپور ...
همی روم را تیز بشتافتند / نصیبین بگیرد چو ... سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / چو آیند زما برنگیرد سخن
همی گبر ... ورزد ... / بخواهیم اسپ ... در ...
ز بر دست شد مردم زیر دست / چو آگاه آمد به شاپور شاه
بکین برد شهری بزین ... / سپاهی ... براه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه / ز دین مسیحا بر آشفت شاه
سپاهی فرستاد بی مر براه / که اندر نصیبین ... را
بکشتند بسیار کان جهود / بکشتند آنجا همی جنگ بود
کشند دین او ... / دران شهر ایران جنگ ...
بکشتند از ایشان فراوان ... / همی خواستند آن زمان ...
نهادند بر پای بند گران / نبشتند نامه بر شهریار
بجنبید شاپور نامور ... / ز هر کشوری نامداری که ...
بفرمود تا باز کردند ... / جهان بر زمین شهریاری ...
همی خواند اندیشه ... / کنیزک که او را ... بود
همی بود یک چند با تاج و گاه / بدان کامگاری رسانید ...
دل افروز فرخ پیش نام کرد / جهان با غمان ...
ز خوبی مر او را دلارام کرد / نباید که کسی ...
همی بود قیصر بزندان در / به روم اندرون هر چه بود ...
بخواری و زاری و خشم ... / فراز آورید ه ز هر سو ...
بیاورد یک پسر شاپور داد / بفرجام در بند و زندان بمرد
... / کلاه کیی و ...
بر وی فرستاد شاپور شاه / چنین گفت کامت فرجام ما
تنابوت ما ز مشک بر ... / نام تو با کشد آرام ...
یکی بر جهان سال ... / یکی را خردمندی ...
یکی نامه شادی ... / یکی نامه ...

برین و بران بگذرد روزگار / تخنک مهوم بلک برجسبر کار
همی بود چندی جهان کدخدای / بتخت کیان اندر آورد پای
وزان پس سوی کشور رومیان / فراوان بپیمود سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهان را از آن بوم و بر بهر کرد
یکی خرم آباد بد نام شهر / از آن بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که از بیشتر بود دست / بدان شهر بودیش جای نشست
بر و بوم آن پر ز آواز بدی / بهر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور گفتند نام
باهواز کرد او دگر شارستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی نام و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / پس اندر زمانه نبودش همال

داستان مانی صورتگر

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
برش تیز شد موبدان را بخواند / ز مانی فراوان سخنها براند
کزین مرد چینی شیرین زبان / فتادم من از دین او در گمان
دگر گفت کان مرد دانا بهم / بیایید شاید بنزد او برید
بگویید با من که سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
یکی گفت کین مرد صورت پرست / بیاید بر موبدان موبد نشست
ز مانی سخن بشنو ار گوا / چو بیند ترا کی شود بدنهاد
بفرمود تا موبد آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / بگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / زمین و مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز و گردان سپهر بلند / کزوست راحت و هم بیم گزند
همه کردهٔ کردگارست و بس / چو او کرد نتوان همان کرد کس
برآن صورتی چرا بگروی / همی پند دین کیشان نشنوی
که گویند دارای کیهان یکیست / جز از بندگی کردنت رای نیست
گر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
همه سال بودی شب و روز راست / بگردش نبودی فزونی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برترست از زمان و مکان
سخنهای دیوانگانست و بس / برین بر نباشد ترا یار کس
سخنها جز این نغز بسیار گفت / که با دانش مردمی بود جفت
گر این صورت نغز جنبان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی
جهاندان که برهان نباید بکار / ندارد کسی این سخن استوار
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی
زمانی برآشفت پس شهریار / بدو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود تا روی برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورتگر / نگنجد همی در سرای نشست
چو آشوب و آرام گیتی بدوست / بباید کشیدن سراپای پوست
همان خام او آگند باید بکاه / بدان تا نجوید کس این جایگاه
بیاویختش بر در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان
جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور زان گونه شد روزگار / که در باغ بر گل نبد خار
ز داد و ز رای و ز فرهنگ او / وز آن بخشش و کوشش و جنگ او

سر و را ببر بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو زو نیمه بگذشت از چرخ بلند / که شد سالیانش بهفتاد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان دانش موبد و اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / ز داد و خرد بهره ور بود
یکی کودکش خرد شاپور نام / ز اختر همان یافته بهره کام

ولیعهد کردن شاپور اردشیر را

چنین گفت شاپور با اردشیر / به پیش بزرگان و روشن دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
به پیری نزاد از تو فرزند / بجنبش بزرگان ابر گاه
که فرزند من چون برآید بجای / گرد بهم و تخت شاهی بدو
سپاری بدو تاج و گنج و سپاه / چو پیستور شاهی شود نیکخواه
سپاری تو تاج شاهی بدو / همه گنج و لشکر کنم نام او
به پیعت اندر آن سخن اردشیر / به پیش بزرگان و روشن دبیر
که چون او دگر تو بر دی بسه / که دیهیم و تخت شهی را سزد
سپارم بدو تخت شاهی بدو / ستانم جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان برد آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه / سر پادشاهی ندارد نگاه
پراکنده گنج با او نبود / بر فتنه بر سر
خنک شاه با داد و یزدان پرست / که از شاه باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کنید / جهان را بدین رهنمونی کنید
نگه دار از دشمنان کشورش / بابر اندر آرد سر و افسرش
بداد و دهش تیز گنج آکند / ببخشش جهان پر پراکند
گناه از کنه کار بگذاشتن / ره مردمی را نگه داشتن
مران کس که او را هنر بخشید / خرد باید و بخشش و راستی
بپاید خرد شاه را گر ز بیم / همه آموزش مرد برنا و پیر
کنه کار باشد تن زیردست / مگر مردم پاک یزدان پرست
اگر شاه با پهلوی آورد / همه رنج و داد و دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر / خرد کار ما باز داند سپهر
چو فرزند باشد ... پرست / دل شاد و دل پر ز یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه تن اند / دگر آلت تن ورا لشکرند
بلشکر بود شاه روشن روان / سپه چون بود شاد بی پهلوان
چو روشن نباشد ز یزدان دلی / تن بی روان را نجاید گلی
چو مغز و دل مرد آلوده گشت / نبو بیدی ایدر بپالوده گشت
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود ... بی بر
همه نام او شاه بی دین بود / بود بر پس از مرگ نفرین بود
بدین باد خشم و بدین آز خشم / که او بستهٔ اندهٔ چشم خشم
مران بد نشه کو چنین با بی / ز گیتیش بیرون دل دهست
نکشور ... برافکند زیردست / همان اندرش مرد یزدان پرست
نیابی که دانا جگونه ... / دلت ... پشیزه ...
که مر شاه گو ... / همه کار دشمن ...
نکوهیده باشد جهانبین ... / بگرد در آز جو یابی نگرد
بدان ای برادر که بیداد ... / که او پادشاهی ندارد نگاه
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند سر کردگار
یکی آنکه پرورده کرباش اوی / نه دشمن نتابد که بر زم روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / بداند فزونی و مرد و نژاد
سه دیگر که دارد ... / بنازد بداد اندرون ...
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که ... سپاهی
چهارم که بند ... / همان تا ...

نداره درگنج درویش تخت
اگر گنجت آباد داری بداد
نظر کردن پادشاهی بود
که رنج از رگ آید بی گمان
برفت ماند این سخن یادگار
جوانی سر و بهمن بود
که گیتی نماند همی بر کسی
چو شست و سه سالش گذشت
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر
که ... برایشان بگو ای
جهان کرد خواهم به کام من
بداد جهان و شهر ما را سپهر
چو شاپور بشاپور کرد بلند
من این تخت را یادگار ...
جهان دان که خوردیم و ...
بخت کسی یاد ...
چو شاپور گشت اندر تاج و گاه
چو شاپور بنشست بر تخت ...
چنین گفت ای ناسور ...
جهاندار ...
جهان بی تن ...
کسی را که ... باشد همی
گر ... برد سپاه ...
دل مرد ... بود ...
سرشت تن از چار گوهر بود

همی بار داد ز پادشاهی ...
تو از گنج شاد و ...
بگو تا که ... سپاهی بود
اگر تیره گردد چراغ جهان
تو اند جهان ...
به من کاخ و گنج ...
اگر چند ماند بود در بسی

پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود

بر تخت بر پای ماند اردشیر
شنود بی گمان خوب زین جام ...
از ... فرزند ... خرد
شنود تو داد و تاج ...
همان ...
جو فرستی ...
همی ...
دو ... آن ...

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال بود

از آن پس ...
بیابانی ...
کو ... نباید زدن ...
... کسی ...
... تا توانی ...
که با مرد ... خورد

بیابد که ... بادشاهی ...
سلاح و دل ...
پس از ... تو برگمند ...
برادر تو جشنید جندی گریست
جهان ... نیاز ...
می ... و ... آید ...
کنون ... شاه ...

چنین گفت کز روز ... بلند
که ... نبایدد ...
... جهان ...
... باد ...
شما یکسره ...
چو ده سال گیتی همی داشت ...
مر ... خواندند
گذشت آن ... جهان ...

دو ... بی نیاشد ...
کسی ... باشد همی
زبان ... بدان
اگر ... بخش
... و ...
دگر مرد ...

سپهدار ... گرد دارد نگاه
اگر ... آید ...
جوانی ... کار ...
جوانمرد ... سالی ...
چنین ... تو ...
... نکردی
... رسم ...
... بر ...
... ساخت شاپور ...
بخواهم که باشد ...
بسازیم ما با جهان جهان
که ...
گر ... شاپور شاه
... آیین داد ...
... جوانان ...
که پس ...
... داشت ...
از ایران ...
جهاندار ...
که ... باشد ...
... نباید زدن ...
بیابد ...
... گیرد ...
... مرد ...
... نهاد

جهان سوم کو ... بیندیکار
دو گیتی ... مردمان
... که گیتی بیاند ...
جهان آفرین باد فریادرس
... سالیان ...
... خواب ...
پراکنده گشته ...
... شاه ...
... ده ...
... بدی ...
کجا نام آن مرد بهرام بود
چو بنشست بر جایگاه ...
... گنج ...
... پاک ...
جهاندار یزدان بود ...
نباید که ... تخت
... شاهی ...
... یزدان ...
جهاندار ...
... بادکار
همی ... بود
کجا نام ...
به دو داد شاهی و ...
... سال ...
جهان ...

سپهبد ... گرد ...
... دل ...
... آفرین ...
... تخت ...
... روزی ... نخجیر
... شاه ...
... بلند
... گنج
... کرد ...
... بدنام بود

پادشاهی بهرام ... چارده سال بود

... دل ...
... پادشاهی ...
... خداوند ...
... بهشت
... نهاد
جهان ... دارد
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل ... بود
... نهاد
جهان تخت ...

جهان ... سخن ...
... نام ...
... آفرین ...
... رنج ...
جهان ... بود
... جام ...
... بخت ...
جهانجوی شاپور ... برد
که ... گوی
... شاپور ...
... بهرام ...

... راست ...
... تا بود
اگر چند ... بخش
... گیتی ...
چنین است ... یزدان پاک
... رنج ما
چو شد سال آن پادشاه ...
... دخت ...
... کرد
جهاندار ... گیتی ...

... بود
... بهشت
... پیدا نه
... سپید
... خواب
... بماند
... کلاه ...
... جهاندار ...
... سال ...
... گنج ...
... شاهنشهی
... گنج ...
... روز ...
... دانش ...
... نوا
... تاج ...
... پادشاه ...
... بود
... کرد
... سخن
... خسرو

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر سی سال بود

جهاندار ازین بند خشنود باد / خرد یار باد و بخت پیروز باد
وگر بر سخن موی کافد بسی / شماری کی اندر شکافد بسی
کز دانش سخنها که اندر گرفت / به پیری سراید نباشد شگفت
بفر شهنشاه تخت و نگین / بیالایش برتر ان انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
ازو باد تخت کیی شادکام / کزو دید کام و ازو دید نام
بزرگی و دانش ورا یار باد / وزو دوست بدخواه او خوار باد
همیشه جهان شاه محمود باد / سر تخت و افسرش مسعود باد

آغاز داستان

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر به سر بر نهاد / همی بود ازان مرگ ناشاد و شاد
چنین گفت با نامداران شهر / که گر کس که از ما بیابند بهر
نخستین ستایش به یزدان کنیم / دل از داد ما شاد و خندان کنیم
بلند اختر و نام کردار نیوشش / وگر دوست باید بد آید بکوش
کسی کو بجوید زمانه سپنجی / بشوید دل از کین که گیتی سپنجی
سکالش نکو هیم جز باد دان / خردمند بیدار دل بخردان
کسی با گناه تن برآمیزد بود / روانش ز مستی به نیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازدی / گر از چیز کردن برافرازدی
بپوشیم پوشش برون ... / بدرویش تا نازش افزون کنیم
کسی کو بپیچد سر از خشم / همی گرد زند بتر ز چشم
همی بیشتر از گل ساده تنش / همان گنجه بند ... کردش
بفرمان ما چشم روشن کنید / خرد را بدین ...
تن ... کسی گشت ... / کر شمشیر و گو باشیم ...
چو شد بر جهان شاه پیشش سخن / بزرگی فزون گشت و هوش ...
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با بخردان و ردان / همان دانش اندک دل موبدان
یکی گشت با او نزدیک ... / حجابیش شد جان ...
سترگی گرفت او نه مهر و نه داد / بپیچید آزادی نیز با ... داد
کسی کو بدو نزد او بد ... / بر آن ... مکافات کردی ...
مران کس که دستور بد بر درش / فزاینده اختر و اختر ...
همه عهد کردند با یکدگر / که هر کو نکوتر ...
همه یکسر از بیم بیجان شدند / ز سولی جهاندار پیچان شدند
فرستادگان آمدی نزد شاه / همان ...
چو دستور باران کی باز ... / بدان کار بر تیز بشتافتی
بگفتار شیرین و آواز نرم / فرستادگان ...
بگفتی که شاه اندرین کار نیست / کسی با تو ... دیدار نیست
نمودم بدو هر چه در خواستی / بفرمانش لب را بیاراستی

مولود بهرام گور

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال هشتم مه فرودین / که بفزاید اندر جهان فر دین
یکی کودک آمدش هرمزد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
مر او را بکرده بهرام نام / وزان خوب فرزند شد شاد کام
بیامد ستاره شمر هر که بود / که شایست کشاد ایشان ...
یکی نامور بد که ... / سر هندوان بود نامش سروش
یکی با یکی بخردی نام / که بر چرخ گردی بدانش لگام
یکایک همه پیش شاه آمدند / هشیوار چون بنده ... آمدند
به صلاب کردند اختر نگاه / پس از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان دید خسرو نهان / که او شهریاری بود در جهان

که بر هفت کشور بود پادشا / اگر پادشا باشد و پارسا
برفتند موبدان بر شهریار / همه زیج و صلابها در کنار
بگفتند با زیج و ره برده گرد / که دانش نه بر کوه کردیم گرد
جهان یافتیم از شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
چو ایشان برفتند از آن جایگاه / ز رد و موبد و آنک چون شاه
نشستند و جستند هر گونه ای / که تا چاره آن چه آید بجای
کران کودک خسرو خوبروی / نگهبر شود خسروی دادگر
که چون کو خوی پذیرد او / همه بوم زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد نه پهلوان / نه او را جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش / ز پیغام و دوست و انده ...
مر او را بود هفت کشور زمین / ز یزدان برو باد و آفرین
جهان سر به سر زیر فرمان اوست / بهر کشوری باژ و ...
نگه کن یکی جای کز دانش ... / ز دانسته کشور برآیش ...
ز پرمایگان کار دانی گزین / که باشد ز دانش بکوید گزین
خرد گیرد از شاه و فر جهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید از ایشان سخن یزدگرد / ز کشور فرستادگان کرد گرد
هم آنگه فرستاد کس تا بروم / بهند و بچین و به آباد بوم
بهر سو همی رفت خواننده ای / که بهرام را پرورانده ای
بجوید خردمند دانش پذیر / سخنور دانند و ادب گیر
جهان نامداری سوی تازیان / نشستند به بیشش ...
بیامدند ... کشوری / جهاندیده و نیک دل بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر ز تب / بسی نامداران نیزه ور از عرب
بزرگان چو در پاسخ گرد آمدند / بر تاج و زر ده گرد آمدند
بمنذر چنین گفت روزی جوان / که ای مرد با ... روان
چنین پیشبانی همی داریم / ز ما نیست بیمار یک دم ...
همه هرچه بینی تو اندر جهان / نبارد ولیکن نهان در نهان
از اندوه باشد رخ مرد زرد / برامش فزاید تن راد مرد
تن خویش را رامش افزایی / که با شادی و فر و ...
بتن بکرد آرام مرد جوان / اگر تاجدارست اگر پهلوان
همان نعمان گرو و دین پر دانایی / جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پیش ش / بیاید بیاراید ...
نگر زمان یکی و کنیزک آیدم / گرانمایه نیز ... آیدم
همان نیز فرزند باشد ز من / ستوده بنام بهرام انجمن
نگر تا فرستد سیم بکی / که آرام دل ... اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من / ستوده شود نزد هر انجمن
چو بشنید منذر بیامد بجای / بدو آفرین کرد و مهر ...
بفرمود تا مرد بوینده رفت / سوی کلبه مرد نخاس تفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه خوب کام و آرام دل
دو بگزید بهرام ازان کار ... / که گل بوستان ...
ببالا بکردار سرو سهی / همه کام زیبایی و فرهی
ازان دو ... یکی چنگ / دگر لاله رخ چون سهیل ...
ببالا چو سرو ... / بها داد منذر چو ... شنید
بخندید بهرام ... / رخش گشت همچون ...

رفتن بهرام به شکار با کنیزک چنگی

بجز گوی و میدان نبودیش کار / گهی زخم میدان و گاهی شکار

چنان بد که یک روز بی انجمن / بنخچیر گه رفت با چنگ زن
هیونی همیشه روان بر نشست / ابا ماه آزاده چنگی بدست
کجا نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش بمی داده بود
دلارام او بود و هم کام او / همیشه بلب داشتی نام او
[illegible]
کدام آهو افکند خواهی بتیر / که ماده جوانست همتاش پیر
وزان پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
تو آن ماده را نره گردان بتیر / شود ماده از تیر تو نره [illegible]
کمان مهره انداز تا گوش [illegible]
[illegible]



بزد دست بهرام و او را ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین
هیون از بر ماه چهره براند / بر و دستش بخون در نشاند

[illegible]

[illegible] بهرام گور با نعمان بنخچیر
[illegible] کرد

[illegible]

بدو گفت منذر بسی رنج خورد / که آزاده بهرام را بد نبرد
بدین کار با داد کشی تو رد / بهار شما او ورزد مفت
پسندیدم این رای فرخنده را / که من سوی خود دیدم آهنگ را
تو خود دیر ماندی بدین کار کام / بدو چشم دارد شما را براه
ز نعمان که بخشش پنجه هزار / بیامد بناچار گشتی شهریار
ز گنج و ز دینار وز بیخ و برز / ز تنگ و ز نیکوی و ز مرکز چیز
ز گنج جهاندار مهران ببرد / بکام بزرگان دستان سپرد
ز شاهی تو بخشش آفرید / بیامدش تا ز زبان ...
بیندیش یکی نامه فرمود شاه / جهان چون ببود از ... ماه
ز آزادی و کار روز اوی / که شاه من چنین بیوند اوی
بجای آنکس آن کار یازم همی / بکوشش سر افرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من اینک تباهست ... شود
نماند بود چشم امید / که نهانی گنده سوی ... نگار
ز فرزندم اینک بجویم گوهری / ز چون شاه با بند و گوهری
به نعمان بگفت آنچه بود از نهان / ز بند آمد آیین شاه جهان
جو نعمان برفت از بر شهریار / بیامد بر منذر نامدار
تو نامه شاه گیتی بداد / چو بنشست منذر بسر بر نهاد
بیانی بر شاه داد و ... / بیان آن آمد بدو ...
ورا نیز فرستاده دانست / نه بهرام چندی ببندد بگفت
پس آن نامه بر خواند ... / ز کار نامور گشت پیچان ز رزم
هم اندر زمان ... پاسخ نوشت / سخنهای بیدار فرخ نوشت
چنین گفت که شاه ... ویج / بگفت سپه ... تیغ زاده
نهفته بد از شاه بیرون ... / پرستنده باشم چنین بندهاش
به بهرام از ... / سر مرد باید که دارد خرد
سپهبد را چنین است رای / نداریم باری جز ... بپای
دل با ... مهر دارد ... / دلی پر ز کین و ...
جهاندار گیتی چنین است ... / جهان گو چنانند باید سپید
ازین پس ترا هر چه باید بکار / ز دینار و از جامه ... شاه
فرستم که تا دل ... گنج / بجز او پراگنده ... رنج
ندیدیم بس گونه شهریار / ز دینار و گنجی کنون ...
که دیگر فرستم دینار ... / ازین پادشاهی به هر گونه چیز
پرستنده باشیم شایسته / نگه کن ... پرستش فرستاده باش
توان خوبی به ... جهان / جدا کرده شیر ... ناهد
فرستاده دانان تا زبان ده / خردمند و بینا دلی نامدار
بپیچید نزدیک بهرام شاه / ابا برده و بدره و رنگ و بوی
جهاندار بهرام از آن شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
وزان پس بدان بند شاه ... / پرستش نمود او همی روز و شب

خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام

جهان بد که یک روز ... / همی بود بر پای در پیش شاه
سپه ... ایستاده ... / بد چون ... بیم مردم
بیفتاد ... باتک برزد بخشم / چو شد تیره شب ... خواب
کزین پس نه بینگاه ... / به ایوان خانه زندان کن ...
... فرمود کین ... / نیامد بدین کار زنگ ...
نه پیدا شد ان سال ... / جهان ... طینوش بدخواه
بایوان همی بود ... / ز قیصر بیامد بنزدیک شاه
فرستاده قیصر ... / چو آمد جهاندار ... اوش
ابا برده و ... باژ روم / بنزدیک او جایگه ساختش
فرستاده بهرام تا ... / که ای مود بیدار گسترده کام
زبند ... بحیری ... / بزودی و دستم چنین ...

که منذر ... مرا بر ... / سوی ... گام ... پسند
تو خواهش کنی ... / بگو ... گشت ... خشم
وزان بندگی ... / دل آزرده بهرام از او شاد
جو طینوش ... / بیاورد از آن آرزو کام او
... چو ... / سپه ... بر پستان خود
بدو ... / ورا جایگه ... آراست
بدو ... کودک ... / چو آمد بنزدیک شهر ... یمن
بیاراست ... کنید ... / که رفتیم و این شد ... از ...
... پیره ... / چو منذر ز بهرام نزدیک شد
بیاد هنر ... / جهان ... داران ... باز
همی گفت که ... شاه ... / ز کشتار ... منذر ...
بیاد کشته نعمان ... / همی گفت بهرام ... روز و ...
که ... شوم ... / بدو گفت بهرام کین ...
که مرگش بیاید ... / ز کردار ... سپهم ...
ز کر ... / ... بزم و میدان ...
نرده آورد ... / جهان ... بیاورد ...
با جوان همی ... / بدین ... چندی زمان ...
وزان پس ... / جهان ... که بر ... با ...
که ... مرده ... / بگو ... سال ...
ز شادی ... / ز ... موبدان ...
از ... چشم ... / جو ... آن روز ...
که نامی بود ... / ... کرده ...
چنین ... بر ... / ولیکن ... بدرو ...
... / که شاه جهان ...
بجای ... / به ... کجا ...
... / بشادی ... سوی شهر ...
زمانه ... / چو بشنید او ...
... / از این ... کمر ...
دگر ... / چو بیژن ... کرد ...
... / ز ... ...
جو باد ... / بباره ...
... / بر ... ...
نکردی ... / ... که ...
... / ... سوی ...
... توانی ... / بیابانش ...
... / زده ...
بدو ... / کنون آمدم ...
... / ...
... / بیاورد ...
... / چو ...
... / ...
... / ...

کشتن اسب آبی یزدگرد را

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

ز دریا بیامد یکی اسب خنگ / سرین گرد چون گور کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم ابر خاک و چنگال سنب / سیه چشم و کف افکن و شیرفش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / [illegible]
بشد تیز چوپان و [illegible] / بگیتی زمین بر جهان گشت تنگ
[illegible] / بر آشفت زان شهریار دژم
چو دانست [illegible] / که آورد آن اژدها را براه
هم آنگاه برداشت زین و لگام / [illegible] شد شاد کام
جهان نام شد [illegible] / که تنها [illegible]
ز شاه سرافراز بستد لگام / بزین بر نهادن همی گشت رام
چو زین بر نهادش برآخت تنگ / [illegible] بجای [illegible] تنگ
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز خاک آمد و خاک شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند کیوان و خورشید و ماه
[illegible] / در آمد بدان چشمهٔ لاجورد
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / [illegible]
همه جامه ها بر درید [illegible] خاک / [illegible] از بر تاج خاک
وزان پس بکافور [illegible] / میان تهیگاه [illegible]
بیاکند [illegible] کافور [illegible] / [illegible]
بتابوت زرین [illegible] / سوی پارس [illegible]
چنین است رسم سرای بلند / [illegible]
تو [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو باشد کسی [illegible]
چو در دخمه شد شهریار جهان / از ایران [illegible]
کنارنگ با موبد و پهلوان / [illegible]
همه پاک در پارس گرد آمدند / [illegible]
[illegible] / دگر قارن گرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
که هر که بودند از ایران مهان / بزرگان [illegible] جهان
نشستند با هم [illegible] / [illegible]
دگر [illegible] ایران [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / که ای نامداران [illegible]
جهان آفرین تا جهان آفرید / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ازین شاه ناپاک [illegible] / [illegible]
نخواهیم [illegible] / [illegible]
سرافراز بهرام فرزند او / [illegible]
[illegible] / نخواهیم بر تخت [illegible]
نخورده [illegible] سوگندهای گران / [illegible] ایران [illegible]
همه جمله در پارس گرد آمدند / همی زین سخن [illegible]
گر بر تخت شاهی سزاوار اوست / [illegible]
ازین تخمه کس [illegible] / نخواهیم با تاج و تخت [illegible]
بر زین بنهاد و [illegible] / [illegible]
چه آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان

الا شاه چون [illegible] / چو [illegible] زرین کلاه
[illegible] / [illegible]
جهانی بر آشوب شد سر بسر / جهان تاج کم شد [illegible]
[illegible] / باایران [illegible] موبد و پهلوان
به پیشم بخشنده داد گر / که بر تخت شاهی [illegible]
[illegible] / که آشوب [illegible]
یکی موبد پیر خسرو بنام / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] تاج و گاه / [illegible]

خبر یافتن بهرام گور از مرگ پدر

بس آگاهی آمد بهرام گور / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] نام شاهی ببرد
[illegible] / [illegible]
نخورد [illegible] سوگ [illegible] سپاه / [illegible]
[illegible] / که بهرام فرزند او [illegible]
چو بشنید بهرام [illegible] / ز مرگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو یک ماه بگذشت بر سوگ شاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه زار با شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه در جهان خاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] چنین گفت بهرام گور / که اکنون [illegible]
[illegible] / [illegible]
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / بدین دشت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نعمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیاورد نعمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سر آگاهی آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سواران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بینند [illegible] / چنین رسم [illegible]
[illegible] / [illegible]
سه دیگر که خون ریختن کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز منذر چو شاه این سخنها شنید
پذیره شدند شاه را استوار
نشست او بر آیین شاهنشهان
همی کرد بر کرده پیرای
بزرگان ایرانیان را براه
بپرسید نزدیک بهرام شاه
شهنشاه بپرسید خواهش نمود
پس از پند و از پادشاهی براست
بخواهیم سر گر بتابی ز راه
چنین گفت بهرام آری رواست
چنین گفت موبد که از داد و داد
سر روز اندرین کار شد روزگار
نوشتند بر نام صد نامور
از آن صد یکی نام بهرام بود
ز پنجاه بهرام بود از نخست
ز سی نیز بهرام بد پیش
چو تنگ اندر آمد زشاهی سخن
خروشی برآمد ز ایرانیان
از این شاه ما سال و هم جوان
از ایران کجا جسته بد برگزید
یکی مادر تن دو کرده دو گفت
یکی را سکاکنده دو چشم
اگر خشم شاه دشمن برده دو
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار
همه راست کنند این سر

بگفتند شاه دلیرش بود
که ای دانشی انجمن خواستند
ز بزرگان شاه و بود شاه جهان
بزرگان ایران و گردان بپای
بر فشند یکسر بر بزرگ شاه
بدیدند نیابد کی تاج و گاه
باندازه برانگیخت ساختش
بجای اخترش کنون بپای
بد بد بودم ما بپای
بپای بر دل کسی پادشاست
ز مهتر که بیند سر نژاد

که او پادشاه و جلادم بود
اگر جست جای پدر در بخت
که تا بود شاه و
از ایشان هر که بود او کهن
کسی تیز گشت اندر آن
جوانید پر درد و پر
سر اسپهبدان کرد
فرو ماند شد داران
چو منذر بدید آن برادر خشم
ز دلت آتش همی خوشی
کز تقدیر ز خون پدر
خرد را که پیش چو خوید

سجده کردن ایرانیان بهرام گور را بپادشاهی

چو منذر شنید این سخن تیغ کرد
نهادند بهرام را تخت عاج
بیک دست بهرام منذر نشست
نشست جهانجوی بر تخت عاج
بفرمود تا برده بردند شد
باواز گفتند کو شه بری
چنین گفت بهرام کای مهتران
آواز گفتند ایرانیان
از این تخمه پرداغ و دود
مرا گر بخواهید پی راه من
توانا کی باشش شاهی گزین

از آن صد به پنجاه باز آمدند
ز پنجاه باز آوریدند سی
ز سی کرده ماند موبد چهار
بخواهیم گشته بهرام را
چنین گفت منذر با ایرانیان
بزرگان با سخ بجا آرایند
بر بیه کی یاد دوست ورای
کی ماد و گوش دوست وزبان
همی گشت بهرام از آن کار تخت
جهانجوی منذر بهرام گفت
چنین گفت بهرام کای مهتران
از این جا کشی سر گردنکشان

بدان و بزرگان ایران گروه
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
و گر دست نعمان و تیغی بدست
بسر بر نهاده دلفروز تاج
ز درشان آواز کیا شستند
همیشه ز تو دور دست بدی
جهاندیده و سال خورده مهان
که ما شکیبا کمن بر زبان
شب و روز با بخشش یاد کرد
چرا کس نشاید بر جای
که خوانند مر کس و فرمان
که چو بیند ز ایران یکی شهریار
سر و ز نه تاج و گاه و کمر
بیارند چاره و پی بنا آمدند
از آن انجمن تازی و پارسی
وزان چار بهرام بد شهریار
دلیر و سبک سار خود کام را
که خواهم کردم سو دور
کسی چسبیده دل بار بی جوان
یکی یا بند جای جاش جای
بریده شده چون تن بی روان
چنگال بد گفت ای شوم بخت
کز این بدیشان نشاید نهفت
جهاندیده و کار کرده سران
از و تیره شد رای بار یک من

که ایران او بود و زندان من
دژان کرده ام پیش منذر پناه
سپاسم ز یزدان که کام من
که امروز باید من کرده شاد
بکام دل از خون پستان ز
بلشکر کشی زنجار گیت
زشاه بود بهرام تا از
زنافه بنیره شمشیر شیرم
کسی ماند ادم ز مردان برد
جهان را بدارم بسیار و داد
بپارم شاهنشهی تخت عاج
ببینید بر شیر زبان از دو سوی
بشاهی نشینید میان دو شیر
اگر زین که گفتم بتابند یال
مر منذر و گرز و شمشیر تیز
کنون انجه گفتم بپاسخ دهید
بایمان رود موبد و سرکشان
نکرد همی یکی سخن جز بداد
کیا ور با بر در شیران
که چون کجا تاج بر دارد او
گذشت آن شب و با مداد
آواز گفتند سپس موبدان
جنش آی که از داد و دارد
بدانید یکسر سخنهای من
کسی را کجا پادشاهی سزاست

چو یزدان پرستش آورد یزدان
که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
روانم همی از خرد بر خورد
بدشوی همان جان او از کجا
بآیین یزدان پرستان نیم
به بیداد که بر نباید گریست
شهنشه بیابان ورنا و
ز هنر گوید با هنر هم رهم
بدرم و بیزم و دهر کار کرد
شما یکسره آباد کرد
نهیبش میان ابر کرد تاج
کسی کو که شاه کند از دو
جهان شاه و تاج او انجمن
که بینید گرد کسی بی جال
بیا گیر زم اندر جهان
بپاسخ مرا بر فسرده
که کشایان شاه و داد
سزد گر دل از داد و داد
ز خوانش بر سد ز داد و داد
بفراز فریدون کند داد او
بپا مدند ایرا کاه شاه
که ای شاه دانا تراز
کران تا کم شو دگر
جهان دانش بکوشش
ز مین را باز بخشم

بر اسند طینو پنهم از دست
جهان خو بسا و از مردم بود
نه یزدان همی خواستم
تن آسانی و داد و بود
منش هم ادام و هوش
بد و پند پدر با دشاه
بدو پند پدر بر بجای
خرد هم هنر هم بزرگم
نهفته مرا گنج آگنده است
یکی با شما نیز پیمان کنم
ز بیشه دو شیر ژیان آورم
رود تاج بر گیرد از تخت عاج
جز و را نخواهم کسی پادشا
بجاهی که چون من بوم
برآیم که وار شهنشاه
بگفت این و بر خاست و
بگفتند کمن تو آیزد است
کنون آنچه گفتی و شیر
چو خو گفت و ایمن
جز از شهر یار بخواهیم
ز پیشاد ایرانیان خواه
که هشتی چو چه بیش آوری
چنین داد پاسخ بفرزانگان
کز بخش بفرایم از گفتگو
جهان را بدارم بپای و بداد

که شد خسته کام مرا
چو باشد درد و مردمی کم بود
که باشد بخوبی و داده شوند
شبان باشم و زیر پستان
نماند بهر شاه پرورد
خود مندی و نیکخواهی
بدین و خرد ره نمای شدند
سواری و مردی و نیرومندی
همی ماند از ایچ خسرو
نیاکان به پیمان کرد کار
همی تاج یاد میان آوریم
بسر بر نهد نامبردار تاج
اگر جادوکر باشد و بار
نشان سواران بود خاک
سرافشان کنیم از بر ما
همه شب ز گفتار آسیمه
نهاد از کی رای کی خرد
یکی تاج بر تخت گیتی
جهان کو بکرتش نیاکم
ز گفتار با داد و دانش
ز رو رفت گذشته فرمان
چو کیهان بلندی دگر
جهان نامداران و مردان
ز پیل‌وی
چو من انجمن سوم باشم

کسی پادشا دیدمش با حشم نبیره / ز گنج نهاده بخشم جیره
گنه کرده را پند بخشش آوریم / بود دیگر گنه پیش آوریم

سه ماه به هنگام روزی دهیم / خورد سند دادل فروزی دهیم
همه راستی خواهیم و داد آن / اگر کشی و تاریکی به پیچد روان

کسی کو بمیرد و نباشدش خویش / ورا زو چیزها ماند اندازه بیش
بدرویش بخشیم بسیار گنج / نه بیند دل اندر سپنجی سپنج

همه مال با کاروانان دهیم / ببندد پرستش هوا از شکم
ز دستور پرسیم سراسر سخن / چو کاری نو افکنده خواهیم بن

کسی کو سپهبد دهد چون رود / نجوییم بد با کسی انجمن
وسیم داد اگر کس گراو داد گوی / بگیتی نخواهم زبان جز براست

مکافات سازیم بدانها بر / جهان کرده شهر بابان سپرد
بدین آنک بزدان گواست / خرد پیر زبان به جای منست

همه موبدان انگه به سر داد / بدیشان بدو شاد و بکام
بدی کار و تیمار اگر بکنند / نه پیچم نگشت ار جهان و خرد

ز بهرامشان تاج و تخت / ندارن بیس نیز بر شوند بخت
بزرگان فرزانه و موبدان / شنیدند از او این سخن بخرد ان

نگفت که فرخ پشیمان شود / که گرد گمان سوی درمان شود
که شاهی بود زین نژاد و تبار / با تازه گفتند با یک دگر

بر هیچ دکان روان بی شاد / از این پاک تر در جهان کس مباد
نباید که کاری که پیدا بود / نژاد و فر و دست و بزر و دل

کنارنگ گشته با یک دگر / گذشتیم با رامش و کام و فر
بخوبی و دستی بود داد ایم / همه نیکویها بیاریم از او چی

بگفتار که ما شاد آمدیم / بر دو ماهی بچه بخواب آمدیم
گر از خالق ما جهان گشته بد / ستاینگ بود که آمد بدید

ندیدیم شاهی چنین فرهمند / نگیرد دارنا زنده به سپرده ولند
بدین برز بالا وابن شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال

جهان را شاید شکر نازیبا / چو سند کش باید بشو دور با
اگر خود بگیرد سرگاه و نویس / بگیتی که باشند زین بیم کس

از ایشان یکی با نیاز و خاک / بجز جنبش او دو جهان گشت خاک
شاهنشه تو بی جهان با بیاید / که بهرام گفت شاید که نیست

نداشت که جز هنر های تو / که گشا ز دو دانش و رای تو
شاهی بنده خواندیم آفرین / تو چون چنین بود از نژاد و شاه

گروهی بس شاه ایراج / سپرگشورا ز داد و دیران بود
ز خیره و دکه هر دو گر بر باد / گروهی بهرام مانند شاه

زدادا انجهان کن که جهان / وز ایشن جهان ز بهر فرمان
گران پس بزرگی ... جستند کس / بهانه همی جنگ شیران ... کس

بجای گشته بهرام همه آستان / که آورده بد پیش این داستان
گر چون تو دیدی شاه فرخ نژاد / چنین بود آیین شاهان داد

سوی ایوشید هی موبد موبدان / برد هی سر دو کشن ... نهفته
بنام آن تاج بر آفرین خواندند / ببر او شاه بر گاه بنشاندند

نهادی سپهم کیان بر سرش / سوی شاه ... دیم ... دو هرچه
بخواستند داده ی هر شهر / و ما ایشن جهان کس که بود جای

بهامون شدندان شاه فرخنده / بیاورده موبد بر ایوان تاج و تخت
بر نجیر بسته بود به سر / دو شیر ژیان داشت که تسنیم

به رو کند شیران جنگی کشان / گشته شد انجمن چون ستیکشان
نهادند بر گوشه تخت تاج / ببستند بر پایه تخت عاج

جهانی نظاره بدان تاج و تخت / گر تا جون بود گامان بخت

چو بهرام وخسرو دو هامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند

جنگ کردن بهرام گور با شیران

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده کلی تاج اندر میان
دو دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان

بدو گفت بهرام آری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
بدو گفت موبد که ای پادشا / هنر مند و داد و دانش و پارسا

تو جان از پی پادشاهی مده / چو کشتن پی بهانه نام جوی
بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بیگناهی دو دیگر گروه

بدو گفت موبد به یزدان پناه / چو رفتی هوان دانش پاک کنا
چو رفت با گرزه گاو روی / جو دیدند شیران بر خاش جوی

بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز جنبش همه دو شاهی بد
بیامد نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بیر و به کردار بر شهر نام / بگفتند کای شاه گردن فراز
تو شاهی و ما بندگان تو ایم / همو تنی فرو بندگان توئیم

ز ایران بر آمد سراسر خروش / برون موبدان گفت تاج از اسر
بدین کار دارش و مستی کند / یکی گرزه گاو سر برگرفت

همی جنگ شیران کرد نیاید / هنر نیکنا بیم این کار است
هم آورد این تند شیران منم / جهان کرد ... گفت بهرام شاه

یکی بود بگشت نخجیر و بند / بر و دیگر آمد برد بر سرش
بیزدان پناهید گو دیو ... / نشست تو بر گاه فرخنده باد

بزرگان به دو گوهر افشاندند / چو بهرام بنشست بر تخت شاهی

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

بیامد کی ابر بنشست بر تخت شاه / همی برف بارید بر راه و راه
خواست جهان ز دهی سر زمان / چو سازنده هی بلند آسمان
بدان زیرکی روز و سال و ماه / زمین گشت از ابر چون کوه عاج
سر کار را سراسر اندر نشیب / نگر دست کرد و بخیزی نقیب

همی جست ازان نحس و فرخی / ز دو طلعه بید و نشست و فرخ
نخادم تنگ سو و مهیزم ته چو / و به چیز ی و بد پیت آید ز چرخ
به پیچم همی از هوا به دراغ / ز میهزم و گندم و گو سفند
به پستی برآید چرخ بلند / کنون به داستانی بگویم

آغاز داستان

چو بر تخت بنشت بهرام گرد / پرستش کرد ت آفریننده را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند ما شده ی وی دو کمتری
ازو است چنین گستاخی و تخت / نه بیند بجز مردم نیکبخت
شاهم بدین بیز نادانش گسند / نیکو شده ما اجید او شکند
کدام این تاج بر شاه فرخنده باد / هم به ان شده دل و بخت او را زنده باد
همه بنده کاهم ایزد و گست / پرستش چراوار از او

ورا ز افراز به گرز شاهی بخت / بر ز ایچ هر تن و بهستی کند
جهانی به و ما نه و اندر / همی تاج و تخت و آفرین آید
جهانا ننا به همه دل ساز بازند / تو پیدا از جنگ دلیران منم
دلش پاک شد و بگرد ... / بیامد بر نشسته با بلند
فرو و ز بخت نید به خون این برگ / نا چیند با ما هم کرده با
بدان جهان کس تو بنده / بدان تا جهاد آفرین جوا
با فرز بدان این جشن ... سروش / همی جست ازان بخت و فرخی

به پیچم همی از هوا به دراغ / بد چیزی به پیت آید جو زد
به پستی بر آید و چرخ بلند / گران بر تن اندازه نتوان گرفت
شاهی بود آفرین خواندند / جهاندار بیدار دادیم نام
خداوند روزی ده رهنمای / وزو دارم ارنیکو پیدا بیا
که بپیچم ما بند کی را بسان / به نیک و به روز و بد ان
بپیچو هوا خواهی جهان زبیا

خداوند داد و خداوند پای / بدو هست امید و بدو هم ...
زبان برگشادند ایرانیان / چنین گفت بهرام ای انجمن
به بد روز نیست جهان دار بنیاد

٤٠٦

[illegible]

[illegible]

داستان بهرام با براهام جهود

[illegible]

یکی نام او لنبک آبکش / جوانمرد و با خوب گفتار و کش / بر و بر پیاده و مهتران کرد گاه / ز گفتار این هر کسی بر چه اند
چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور با گهر پادشا / شتابید سوی لنبک آبکش / برآراستش جای گفتار خوش
نماند بجز [illegible] امروز چیز / نخواهد که در خانه ماند [illegible] / براهیم [illegible] بر جهود [illegible] / بگاه [illegible] ز نیستی [illegible]
درم دارد و گنج و دینار نیز / جهان برکشید و چه با سر گره چیز / [illegible] نیکی [illegible] خوب بود شاد / که شو بانگ [illegible] پیش [illegible]
که هر کس که از لنبک آبکش / خورد آنچه بودی [illegible] / همی بود تا روز گشت آفتاب / نشست از بر [illegible]
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب آواز داد / هم سرکشی گفت از ایدر [illegible] / چو شب تیره شد [illegible]
بدین خانه امشب درنگم بجای / بسر برده بی باشد و فرجی / [illegible] لنبک آمد او / از آن خوب گفتار دم [illegible]
بدو گفت رو اندر آی ای سوار / گر امشب بود داد تو شهریار / اگر با تو [illegible] بدین جایگاه / [illegible] بیک [illegible]
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی داشت آن بر لنبک نگاه / [illegible] آبکش / یکی [illegible] نهاد [illegible]
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی شطرنج پیش آورید / یکی چاره ساخت [illegible] خورد / بیاورد [illegible] آورد [illegible]
بهرام گفت ای سرافراز مرد / [illegible] بازی کن از بهر خورد / بدو گفت آن که لنبک [illegible] / [illegible] نهاد [illegible]
چو نان خورده شد میزبان [illegible] / بیاورد یک جام می شادمان / که گفتی شده شاد [illegible] / از آن خوب گفتار [illegible]
نخفت آن شب و بامداد پگاه / [illegible] گشت شاد / چنین گفت لنبک به بهرام [illegible] / که شب [illegible]
یک امروز مهمان من باش خوش / اگر یاد خواهی [illegible] / بیا بزم چیزی که خواهی بجای / یک امروز [illegible]
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز [illegible] ندارم [illegible] / که تا چاره [illegible] / هم اینجا [illegible] تو خواهیم [illegible]
بسی آفرین کرد لنبک بروی / [illegible] / شد لنبک و مشک [illegible] / [illegible]
[illegible] / یکی آبکش را [illegible] / گرفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / همی [illegible] / چو روشن شد [illegible] / [illegible]
چو شب روز شد تیز لنبک برفت / بیامد [illegible] بهرام رفت / بدو گفت روز سیوم شاد باش / [illegible]
[illegible] / [illegible] / بدو گفت بهرام [illegible] / [illegible]
بدو آبکش آفرین کرد و گفت / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] آمد [illegible] / بزرگی به بهرام شد شادمان / بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / جوانان [illegible] / [illegible]
چو می خورده شد خواب را ساز کرد / ببالین او شمع [illegible] / چو بهرام از آن خواب [illegible] / [illegible]
[illegible] / شه از خواب بیدار [illegible] / بشد میزبان [illegible] / [illegible]

[illegible] تن آسان [illegible] / گر از شاه و ایران [illegible] / دو هفته بدین خانه [illegible] / [illegible] دولت [illegible]
بدو آفرین کرد بهرام شاه / گر شاهان [illegible] / سه روز اندرین خانه بودیم [illegible] / ز شاهان گیتی [illegible]
بجایی [illegible] / [illegible] / گر این میزبانی [illegible] / [illegible]
بیامد چو باد [illegible] / [illegible] خانه [illegible] / [illegible] / [illegible]

رفتن بهرام بخانه براهام جهود

سوی خانهٔ [illegible] براهام [illegible] / بیامد [illegible] شاه / [illegible] / [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] / [illegible] / ابراهام گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / بدو گفت بهرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / چو بشنید [illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible] / ابراهام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / بگفتند [illegible] بهرام گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / ابراهام گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد [illegible] / بخانه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible] / [illegible] / بدو گفت بهرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] ابراهام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / بدو گفت بهرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / بدو گفت [illegible] بهرام [illegible] / [illegible]

تو چندان که کردی بگردی مبر
بباید که خواهد بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن
یکی تازه اندیشه افکند بن

یکی چوب دستار بر دوش [illegible]
بسوزد درون پر ز مشک و عبیر
بیاورد مر گوهر و بدره باز
بینداخت با خاک اندر مغاک

براهام را گفت ای بادپا
گر آزردت بشنود پادشا
میان مهان [illegible]
تراد و جهان پی نیازی [illegible]

بگفت و بیامد با یوان خویش
همه شب همی ساخت [illegible]
براندیشد این شب با ایوان [illegible]
بخندید و آن باز [illegible]

شبشگیر چون تیغ بر سر نهاد
سپه با برادر همه باز داد
بیامد بر ش دست کرده بکش
بغرمود تا لنبک آب کش

ببردند بوبان براهام را
جهود بدآیین بدکام را
چو دو یار گرد رفت بشتابید
یکی پاک دل مرد با خواندند

بدو گفت چو بار گنجها ببر
نگر تا نباشی بجز داد گر
چنان براهام شو [illegible]
همه هرچه بینی نهاده بیار

بشد پاک دل تا بخوان جهود
همه کاخ دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم [illegible]
گسترد تنها وار خوردنی

یکی کاروان بود بر در سرای
ز کالا نبد پیش [illegible] جای
ز دُر و ز یاقوت هم گوهری
ز هر جامه بر دوش [illegible]

کز دانشنده موبد مر [illegible]
ندانست کردن [illegible]
شتر خواست [illegible]
همه پیرخ موی [illegible]

همه بار کردند و چیزی نماند
همی شاد دل [illegible]
چو بانگ درای [illegible]
بشد مرد بیدار گفت این [illegible]

کز گوهر و زر [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
بجا ماند ازان شاه [illegible]
وزان کار اندیشه [illegible]

کزین چند بوزرید مرد جهود
[illegible]
ازان صد شتر بار گنج و درم
زگیتی و تنها [illegible]

جهاندار شاه آن گشسپ [illegible]
بسیار [illegible] نگینی ببرد
وزان پس براهام را خواند [illegible]
گر با من [illegible]

جز او [illegible] پیغمبر [illegible]
که با بیت [illegible]
سوار آمد و گفت با من سخن
ازان [illegible] کاخ کهن

کسی [illegible]
سوی مردم [illegible]
تو کردی [illegible] این بودی [illegible]
بچندین [illegible] دل [illegible]

کنون هست [illegible]
ببین زین [illegible]
ز سر [illegible]
[illegible]

درم داد [illegible] دل با جهان
بدو گفت این [illegible]
[illegible] بخشید [illegible]
درم [illegible] بیش [illegible]

بارنده [illegible] چیزی [illegible]
[illegible]
[illegible] داد [illegible] خانه [illegible]
گران [illegible] بیگانه بود

رفتن بهرام گور بنخچیر و کشتن شیران

جو [illegible] شکاری [illegible]
[illegible]
[illegible] شکار [illegible]
[illegible]

یکی [illegible] بر گشت
[illegible] گشتی جو [illegible]
یکی بیشه [illegible] پیش [illegible]
[illegible] امید [illegible]

یکی بیشه [illegible] و آب روان
ندید اندرو مردم و چارپا
چنین گفت [illegible] جای [illegible]
نشستن [illegible] مردم [illegible]

بسان بهشتی که [illegible]
همی کرد [illegible] جای [illegible]
بدان بیشه اندر [illegible] شیر [illegible]
[illegible] دوان دلیران [illegible]

[illegible] شاه [illegible]
یکی [illegible] شیر [illegible]
[illegible] شاه دلیر
[illegible] شیر [illegible]

بزد دست [illegible] شیر [illegible]
[illegible]
یکی بانگ برزد [illegible]
[illegible]

بر چیز [illegible] پهلوش [illegible]
دل شیر [illegible] بر [illegible]
جهان [illegible] آهنگ بهرام گرد
بفرمود [illegible] بارام کرد

یکی تیغ [illegible]
فرو ماند [illegible]
برون آمد [illegible]
[illegible] سخن

کجا نام او [illegible]
جهان [illegible] شاه [illegible]
یکی مرد دهقان [illegible]
جهان [illegible] جای [illegible]

جو آمد [illegible] شاه [illegible] فراز
بدو آفرین [illegible]
بدو گفت کای [illegible]
بکام تو باد اختر [illegible]

یکی مرد دهقان [illegible]
خداوند [illegible] گفت [illegible]
خداوند [illegible]
ز شیران [illegible]

کنون [illegible] برهت [illegible]
بیاورد [illegible] دشت [illegible]
زمانی [illegible]
[illegible] شیر [illegible]

برو مست [illegible] آمد [illegible]
[illegible]
فرود آمد از اسب بهرام شاه
[illegible] بیش [illegible]

که باشد [illegible] سبزه [illegible]
جهان [illegible] جای [illegible]
بشد [illegible] پیاده [illegible]
بیاورد چندی [illegible]

[illegible] ستوده [illegible]
[illegible] یکی جام زرین [illegible]
جو نان خورده شد [illegible]
بیاورد [illegible]

یکی خورد [illegible]
[illegible] آرام [illegible]
[illegible] شادان [illegible]
بهرام گفت ای [illegible]

چنان [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible]
[illegible] باد [illegible]

چنان [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] نام [illegible]
[illegible] داد [illegible]

بگفت این [illegible]
[illegible] خرم [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] دو بستان [illegible]

جو بر خاست [illegible]
بزرگان [illegible] شاه [illegible]
بیامد [illegible] یک [illegible]
[illegible] آورد [illegible]

شتر [illegible]
[illegible] گرد [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

همین [illegible] با میوه [illegible]
[illegible] پهلوی نام [illegible]
جو شد [illegible] خرم [illegible] شاه
[illegible]

یکی جام [illegible]
[illegible] شاه [illegible] جام
[illegible] بیاید [illegible]
بدان جام [illegible]

بیاد شهنشاه بگرفت جام
[illegible]
[illegible] شهنشاه جام [illegible]
جو من [illegible] خواهم [illegible]

بجام اندرون [illegible]
خورم [illegible]
[illegible] خرام [illegible]
[illegible]

بگفت این [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]

[illegible] شهر خرم [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] اسب [illegible]
[illegible]

فرود آمد از اسب [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible]

[illegible] اسب [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] گنبد [illegible]
[illegible] اسب [illegible]

[illegible] شاه [illegible]
[illegible] جام [illegible]
جو بهرام [illegible]
بیامد [illegible]

[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شهریار جهان [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]

هم آنگه ز ره که بیامد فروش | گران مادر آن با فرو هوش | خوامت می بر جهان سر بسر | اگر پهلوانست اگر پیشه ور

بدین گونه بگذشت سالی تمام | همه پس چنین داشتی پر ز جام | جهان شاد از بزمش بنا راستی | همه نامه با پهلوانان خواستی

چنین بود تا کودکی کفشگر | زنی خواست با چیز و نام و هنر | بیامد ز آرامش ایشان کار بخت | همی تاره گویت همش بی درخت

جوانان نهان داشتی خشک لب | پسر را بدان خانه اندر شب | بیا جو برون گفت بی سیم و جام | بخور تا شوی کدخدای شاد کام

نکرد شکل گشت این هنر تنگ | نیامد بیچین دو دو اندر نوشنگ | بزرگ کفشگر زن همی مست | همانا گزاف تو متش بخت

چو آمد و با جام بر کاخ | بیا مادر خانه سوی باغ گرد | ندانا بگرز شد به کاخ گوش | شده شاد و دل زو تنکام جوش

جهان بد که از خانه شیران | یکی شیر بگشاد و آمد براه | ازان مه همی چنگ شکر گفت | بدر بیاد و انگشت او دشت بود

نشستی بر شیر غران | بیاید بدیدن گرفت و کشتی ز پیش | بدانگاه و شیر با شیر بود | جوان اندر ز شیر ضد بر بود

همی شد دوان شیر ازان جوی ر نمد | بیکدست زنجیر و دیگر کمند | یکی کودکی دوید برشت شیر | نشسته چو بر خر سواری دلیر

بیامد دوان تا در بارگاه | دلیر اندر آمد بر نزدیک شاه | بگفت آن شگفتی که دید او ببود | بیابد بدید آنکه بشنیده بود

جهاندار ازان شگفتی بماند | ردوم سو جهان دلان را بخواند | بگو بد چنین گفت کین کفشگر | نگه کن که تا از که دارد گهر

اگر پهلوان بود باشد بدان | که به پهلوانان ابر جاودان | نگهبسته گشت با مادر کش | فزاید مگر بر هنر گو هرش

بیامد شگر بد هوش گفت کس | وزان پیش بر تر نیامد بکس | همان مادر کش چون سخن شنوید | دوان رفت با شاه بگشاد

بخت آفرین کرد بر شهریار | که شادان بزی تا بود روزگار | چنین گفت دلی کار بیسیده کار | یکی خوب زن کرد شد کدخدای

بکار اندرون نا بیو بود | تو گفتی که آن سست جوید است | ازان کار شد شاه شاه آنجو | بسیار نزم هر یک آن باخود

به افروم بیجام خود تهمان | ندانست کس پس ازو دور جهان | نیادوش بخو شد بر جام چید | گو دانست گر شاه خواهد شنید

منشند بد او از پیروز شاه | کاین داستان از نماید شگفت | بگو بد چنین گفت اکنون نبید | حلالست می خواره باید که بید

که تنبان خورد بی که برزد بشم | نشینند بیار دو با شاه نیز | نه چندان که چون خوشش بگلاب | همی بر کند رفته از خویش شاه

فرو شد برآمد هم آنگه زده | گرای پهلوانان ازین گیر | بیاندازه و بر بر کسی سپید خوردم | با غاز هفته جام را بنگرید

چو شکان بشب دی بشوره | شنید ما تن نگرده ز بو | بیامد به پیروم روز شکر شاه | سوی دشت نخجیر شد با سپاه

بدست چپش پر از که چنداین | سوی پاسستش موبد کل باهی | بدید دو اسپ از نامجوی خواند | ز بهرام روزه درون سخن با نماند

سک دیوز و دوش شادیم دوار | همی راند شادان بیمه او | چو خورشید تابان بر گشند ی | ندید ایچ آلمو بدان بوم و بر

چو خورشید تا بان دوم ساوش | ز نخجیر گه تنگ دل بازگشت | بیاش اندر آمد یکی سبز جای | فراوان درو مردم و چار پای

بگیجای آباد و با خسرمی | همه جای رامش ز بی انجمی | بگو بد چنین گفت بهرام شاه | که چون بین در آورش آن جایگاه

کنام دد و دام و نخجیر و باغ | بجوی اندرون آب ای باغ | ازان ده فراوان براه آمدند | نظاره بدیدار شاه آمدند

جهاندار از خشم و بی تاب بود | همی خواست کآید بدان ده فرود | نگه کرد ازان ده کسی آفرین | وگفتی که گفت آن خرد آفرین

بدانست موبد که او شاه | جیبودانه ادمان شد کشته ز راه | بیامد هم آنگاه موبد به ده | بخواند آنکسی راکه او بود مه

بدیشان چنین گفت کین مرغزار | همین خانه و مردم و چارپای | بگفتا پیام ملک بشنوید | نگفت ملک هیچ بر مکز ربد

خوش آمد شهنشاه بهرام را | نگی تا نه گردا ندر این کام را | شما نامه گر مهتر گرد مه | بدان تا که شهر ویران شود

بدین ده زن و کودکان مهترند | کسی را نباید که فرمان برند | ازین پس نبود ده ولیکن حقیر | نبی کودکی بایده کرد از نیاز

زن و مرد و کودک همه یک سراست | پرستار با کدخدای دهید | خروشی بر آمد ز برپایه ده | ز شادی که گشته همه کدخدای

زن و مرد ازان پس یکی شد همه | برستار مزدور با کدخدای | جوانان همه شد مردن را به ده | بریدند تا مگر کهتران مه

همه یک بدیگر بر آهیخته | همه جای زده راه خون ریخته | جو برخاست ایشان بیک بنی بسیج | گرفتند تا گاه ز راه کرده

بماند بد و بیر ایشان باغ | ز بشد آلت مردیش به پیشیم ده | همه ده بر بیابانی آورده روی | درختان همه خشک شد آب جوی

شده باغ ویران و بر ویران باغ | رمیده از و مردم و چارپای | جو یکچند بگذشت آمد بهار | بیابان نخجیر شد شهریار

بیابان جای آباد و خرم دهید | نگه کرد بر پای جا جیره بد | درختان همه خشک و ویران سرای | همه مرز بی مردم و چارپای

دل شاه بهرام زان شاد گشت | ز بیزدان بترسید کان داد گشت | بگو بد چنین گفت ای روزبه | که ویران شد این جای آباد ده

بر موبد زو آباد گردان برنج | جهان گردد زین بی بیند رنج | ز پیش شهنشاه موبد بر | بیابان جای ویران خو باسته

ز بیزدان همی سوی برزن شتافت | همی جام پی کار دیری بیافت | فرود آمد از اسپ و بنو احش | بر خویش تیغ و دیگر جشنگش

بدو گفت کای نو اخیه سال جز | چنین جای آباد ویران که کرد | چنین گفت داننده کی بوده کاه | که ویران کرد بر بوم تا ما شهر به

بیامد یکی نشی خود موبدی | ازان نامداران پی بر بدی | ملک گفت گر بر مهی شوم | نگه تا کسی تا کسی نیست بشر بر

همه یک بیک کدخدای وقیبید | زن و مرد بالمتران همتر | بدو گفت این ده پر آشوب | بدانکه گستی و غارت ببوت

که نیزدان ورما یار با غارداد | غم ورنج و سختی همه بار | کنون کار این ده همه بر میت | جهان شد که برنا نیابد کسی

ازان کهنه پیر مردش برود | پیر سید گفت از نما گفت | چنین داد پاسخ که مهتر بود | جا نیکه تخم ورگیا بر بود

بدو مر زوابر گفت مهتر تویی | بدین بوم و پیر که بهتر بود | ز گنج شهنشاه و دینار خواه | جهانگه و تخم و خرد اندر خوا

بکوشی که بر تو کار باش بده | همه کهتر انند به تستی تو مه | بدان موبد پیر نفرین مکن | نه بیگاره و نیا اندیش بخی

اگر باید خواهی ز تو کار شاه | نوشت چند آنکه خواهی بخواه | چو بشنید پیر این سخن شاد گشت | و بیا بر دو بیمه آزاد گشت

هم آنگه سوی خانه آمد پیر | بیاورد مردم سوی آب پیر | زمین را آباد کردن گرفت | همه مزد با سر زدن کرفت

ز همسایگان گاو و خر خواستند | همه دشت یکسر بیاراستند | خود و مرزبانان بکوشید سخت | بکشتند هر جای چندین درخت

چو یک مرز ازو این برزن آباد | دل هر که بود اندرو شاد گشت | ازو جای هر کس که کرد بخش | هر آن کس همی تو دل بخشید

چو آگاهی آمد ز آباد جای
همان باغ و [illegible]
بسال سه دیگر بیاراست ده
ابا موبد [illegible] نام او روزبه
[illegible]

[illegible]

رفتن بهرام شاه بنخجیر و [illegible]

سوی شهر شد شاد و دل [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

کنون دختران تو جفت [illegible]
شهنشاه بهرام داماد [illegible]

[illegible]

کنون نامور کهتران تو ایم — چو کهتر همه چاکران تو ایم
بفرمای فرمان که فرمان تراست — همه کهترانیم و جان تو راست
همی کیسبابان و زن چیزه — بیمهر کسی نام یزدان نخواند
همی گفت هر کس که ای ... — بدین گنج جهاندار خود آورد شوی

یافتن بهرام گنج جمشید را از کاویان خواندند

دگر هفته آمد بنخچیرگاه — خود و موبدان و یلان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست — چو باد دمان تا که داری بدست
ز لشکر بپرسید که بهرام شاه — کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی — تو شاه جهانرا چه دانی بجوی
چنین داد پاسخ که از روی شاه — نپیچم که او را سخن پاسخ است
بر شاه بردند چون بنده را — گران دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت — که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور — ز دیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت کای شاه جهاندار شاه — بگفتا منم کرده باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای — خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم سوی کشت خویش — که تا سبز گردد از آن کشت خویش
چو بسیار گشت آب گستاخ شد — میان کشت ویرانه سوراخ شد
شگفتی یکی جوی پیش آمدم — گران سم جای پیش آمدم
همی آمد از جای آواز صنج — خروشش همی بر نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آن گوش تیز — همی گشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با کلند — بیایند چندی زند او بر آزند
فرود آمد از اسپ شاه بلند — شرابی بزد زد از بر کشتزار
شب آمد بیاران شمع بر افروختند — بهر جای آتش همی بر فروخت
زمینها چو خورشید برزد درفش — چو مصقول شد آسمان بنفش
ز هر سو برفتند کارگران — شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندند گرد شد یکی — شعاع جای ماهی بر آمد ز خاک
بکندند چون گشت ... — پدید آمد از خاک جای چو کوه
یکی خانه کرده اندرو خشت — مصالح همه کرده بستان انگشت
کشنده تبر زد همی بر شکست — پدید آمد از دور جای بخشش
چو موبد بدید اندر آمد بدو — ابا او یکی مرد با رای دگر
بیامد بدید آن همه خانه گنج — یکی آخوری کرده زرین پیش
بکرده برابر دو گاو میش — برآورده بالای او دشت بار
چو دو گاو کرده درون میانش تهی — میانها بر آکنده نار و سیب و بهی
زبرجد بیاکنده درون تهی — بیاورد از آن گنج اندر آنچه بود
سمان گاو را چشم یاقوت بود — زبرجد یکی کاوفر توت بود
یکی دیده یاقوت و دیگر بلور — میان سینه و چشمهاشان گهر
که دانست دریا و گوهر فراخ — بجای بلند بر ماه شد
یکی خانه ی گوهر آمد پدید — گرد آمد همه گنجها تا چه چیز
که چرخ فلک داشت آن کلبه — ز بیدی که گیتی ببرد گنج کام
بدو گفت مهتر که این گنج نام — همه گنجکن بهرام گنج تا نام گشت
ببخشید بر کار و بهرام شاد — چنان گاو و نام جمشید دید
بیاورد موبدان جو شنید — بشاه جهان گفت کرم نگاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان — که گنجی که جمشید بنهاد پیش
بهر کاروان تا ز نخچیر دان — چرا کرد باید مرا گنج خویش
مرا گنج کاوان بهر بخشش بود — فراز آید آن گنج مرد نیاز
بیابان دو هم مرد جست — مباد که آید بما بر شکست

گرفتم بباید که بیاد گنج — به یاد دشمن گنج اکنیم
بنا بر سپاه و به از من — خورشید که گوهر بود در بیم
زن چهره و کودکان بیم — سوی خوابستن خوابکان گنجا
نه تنگ است مارا بپیش زمین — بتا مدت هرچه که دارد نام
گسسته دل از ناز و از نام — ز درویشان هاباد کرده آورده
بیاد و شیرین ببرم کیان — بخشیده دنیا و گنج درم
بیزدان و دین جهاندار جم — مرا آن جوان با شیم و تن بود
ودانا نیز کان یک همه بنده — وزان روی یکی لنگ بنموده
همی راه جست از جهان سپاه — گفت همه کرد کینه از انجام شید
چرا یابد مرا گنج جمشید جست — چو با لشکر من تن بیچ آمدم
زادم و رنج کام و گنج آورم — سر هامی و شیرین بد و شمشیر تیز
بشاد و بیاد و گنجی آمد — ودانا که شد سوی گنج خویش
اگر کرد آورده ان برنج خویش — ببار و ر کرد از کشور خویش
بگیرم ز نیز و بدادم که به — یکی مرد نیکی ساخت هر که جهان
بیاد است ایران که هر نکار — می لعل رخشان بجام بلور
دادم داد که با لشکر بخش — بیابان چنین گفت ای نامور
شنیده ز بخت بزرگی نشان — ز خوشنک نو در نامدار
چو شد خرم و شاد بهرام گور — همی بود چنین تا سپه کی نهاد
که گنج فریدون بهر سپر نهاد — به بیند تا از این بند کان گلابه
که از آفرین بدین بداد و کار — چو کوتاه شد کدویشان بند کار
سخن ماند زان مهتران یادگار — گران تاکش بود آن تاج بود
برایشان چو از آفرین که خواند — یکایک نبوت همی کند بدم
سزد گر جهان را نبیند بیم — چرا گنج آن دهقان یابیم
یکی نامکو بپند و دیگر سپتود — نبندم دل اندر سپنجی سرای گنج
نیازم بتاج و نه بازم بگنج — چو درد و بی شاد و ی بیگانه
وگر دل بر بنیاد گنجی بدم — مر آنکه که گنج ببرد پیشتان
زود شهان داد و فر بر سپاه شاهی — بماند سپه که گنج از گنج
خرد مند مردم چرا غم خورد — یکی بهر بد نام او ما سپهبد
شده سال او بر چهل در شتر — جوان شاه بشنید بر پای خاست
بیاد اسبی و قیصر و گنج من — خبر داد که تا که بیرون و گنج
وزان نامداران ز سر شیر چنگ — چو آن شاه بشنید بپیش جهان
چنین گفت ای مهتر داد و داد — دل لشکر جهان در پای بستی
زده با کمر موج بر ماه بستی — تو گنجی پراکندی اندر جهان
ازان کس چو بیدار که کمان دیدهان — بهنگام هر چون سخن بر انداخت
ورا گنج کاوان همی خواندند — نداند کسی در جهان کجا
میان جهان و میان گمان — تو چون دانشی لشکر بگنج
که تنگ آمدت زین سرای آنچ — بدرو سما را که چندان گهر
نکات بادمر از دو دار — بدو در بخش جمشید آن گوهر
جهان کاو زار کیان گوهران — بسر آنرا نبشت نام تو و از ره
ندید و نه چنید و شنید چو — که تاج و کمرش بی تو مر کی نیاز
تراباد پیروزی بخت از تو شاد — بسی بر خرد فرمان زرین تخت
چو گویند تاریخ تو خوانده باد — بروند سو ز کهر بدون زشت شاه
ابا لشکر و ساز نخچیرگاه — بزرگان ایران ز بهر شکار
سپه کرده و هم بیاید بدین — ابا سواری بر سپسند و بی

رفتن بهرام گور بنخچیر و کشتن شیر

بدرگاه رفتند سپهبد سوار — بر سپنده سیصد با جوان شاه
ز ترکی بر زنده بی داز بار بهی — ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
به پیش آمد آراسته چنت — بدو گفت پیروزه بر سان پیل
به پیلان بیاراسته ده هزار — ز کار بر همه ... ان ...

ده اشتر بشستن که شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
همه پایه تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
بر او هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین نیام
صد اشتر همه از بهر رامشگران / بسر بر به جمازه از کوه هر آن
ابا بازداران صد و شصت باز / دو صد چرغ و شاهین کی نامدار
پس اندر یکی مرغ بود سیاه / گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاهش بچنگ و منقار بود / چو زر درخشنده بالا چو ورد
همی خواندندیش طغری بنام / دو چشمش برنگ پر از خون چو جام
که خاقان چینش فرستاده بود / ابا تخت و با تاج و بیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار / جهان یاره با یاقوت دو گوشوار
شتر دار سیصد ظرایف عجیب / بر نشاور یاقوت بیجاده
بس یوزداران صد و شصت یوز / ببردند با شاه بیستی و نود
بیاراسته طوق یوزان کمر / بدادند گفته ز نخچیر
بیامد شهنشاه زی نیستان بدشت / همی تاختش اندر بری ده کشت
مران کس که بود نخچیر گر / بر آب و ز دریا نهادند روی
جهاندار بهرام سر هفت سال / بدان آب رفتی بفر خنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا کشید / شهنشاه ز دریا بر آمد چو موج
بر آن خیل طغری شد اندر هوا / تنگ باز اندر مرغ فر همان
زمین بود و جنگل ایدر پلنگ / شکارش همه نخچیر بود او پلنگ
کلنگی بجنگ آمدش برده بید / سرانجام گشت از هوا نا پدید
بتیر و بر سنان تیر از کمان / سمان باز داران پس اندرون
دل شاه گشت اندر هم ز تنگ / همی تاخت با او بپا در درنگ
بشد تا زبان باغ جند شاه / همی بود لشکر بنخچیر گاه
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / بر آورده از گوشه باغ کاخ
چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی جای دید از پس بلند باغ
میان اندر چنان یکی آبگیر / بلب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته / همی باغ برسان خوه خواسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند / بیا ز رنگان و گلشن سوسند
یکی جام بر دست هر یک نبید / در ایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او تیره گشت / ز آن دار طغری دلش خیره گشت
چو دهقان بر شاه بر او بیامد / ز پیشش روز خسرو گشت چون شنبلید
نو دختر سه دیدی و برزین بنام / دلش گشت اندر هوا نشاد کام
برفت اندر آن حوض برزین چو باد / بر شاه شد حال با او بپیشه داد
چنین گفت ای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد گردان سپهر
بتار دست کرشی که ایدر بایست / بدین بوم برزین بسواری درست
سرانجام برزین برآمد بجاه / اگر شاه گرد و درین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که طغری شاه روز از من نهان
دل گشت ازان مرغ گم بد بتنگ / گر مرغان چو نخچیر بود او بجنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / کنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا رنگ زرین و منقار تیز / جهان مرغ جنگال او چون
بیامد بدان شاخ اندر نشست / بخت تو آید هم اکنون بدست
هم انگه یکی بنده گفت شاه / که زو شاخ با کن سراسر نگاه
بشد بنده چون باد آواز داد / که شاه جهان جاودان شاد باد
که طغری بشاخی در او بخت / کنون باز دارش نشاند بدست
چو طغری بدید آن زمان کرد گم / گرامی بدین شاد و بی بدبخت
بی مهربان بر تو فرخنده باد / همه گنج داران ترا بندها
بدین شاد بی اکنون بی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی جهان گیر / فرود آمد و شاه دمانی گشت
بیامد هم انگاه چون ستور باد / سخن را ز ما دار و کنجور باز

بیاورد زرین یکی سیم جام / نخستین زشاه جهان برد نام
جهاندار چون دید بستد نبید / وزان ماه روی خط فراز کشید
چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت ای بهتر کهتران
بیا جام چنگ آور ای جام گرد / تو چنگ آور ای دختر ماه روی
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر بکوشش آورد بربط شکن
بدو گفت این دختران کیاند / که با تو بدین شاد کامی نبید
چنین داد پاسخ که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
بنخچیرگاه آمد شاه کی / دو مست دنیا بر باغ و زی
بدان جامه زر که بگفت این شاه / ببرد از دل جامه شاه کوی
نخستین شهنشاه را جامه کرد / چنین گفت کای خسرو ماه روی
بدیدار ماهی ببالای ساج / بناز و بتو تخت شاهی و تاج
سی و شکافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
بدو داد دل جنگ آوران / و گر چند باشد سپاهی گران
بخوردند کمان ننگ جام نبید / شهنشاه داماد باو فرو ندو
نیا بیند تو داماد بهتر زمین / سزد ما را ماه چهرا انجمن
بدو گفت برزین که ای شهریار / بتو شاه با دامن دیگر
مرا گر نبیری جان بپرسشت / کنم پرستیم ان تخت شاهنشهی
پرستند کانرا بپسندید شاه / بدیشان که باید به ندیم
بگو شم کنون هر چه بهتر نهاد / درستم با یوان شاه جهان
هما شر وا با شد و دو بیست / ایوان من بنده گر
ز برزین چو بشنید بهرام گفت / گهری که داری بیار و بجفت
چنین گفت پیران سه دختر چو ماه / برافکند سر بدو شاه
سهی سرو دخت نانام ما آنسو / فرنگ دوم بد سپهوم شنبلید
بدو گفت این هر سه دختر چو ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
چو هر سه بماند اختر بهشت / زردی سخن آوردید بجست
ز نامش بیاورد جامی بلور / بیاورد بر دست بهرام گور
چو برزین جهان دید برگشت شاد / نهاده بسر بر جای برتر نهاد
بدین باغ بهرام شاه آمدست / که دیگر کنیزی نالان بساه آمدست
برفتند هر سه بر شاه شاد / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بیا واز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شاد کام
چنین گفت برزین که ای شهریار / همیشه او جست بد روز گاه
یکی جامه کوی و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آوا بربط شکن
سه دختر نکو جاده خسرو بهار / بدیشان که بیند همی شهریار
تبارج بدو چنگ بر ساخت / یکایک دل از غم بپرداختند
بتانی بکو بر فلک ماه را / نشاید مگر خسروی گاه را
دلت بچو دریا و دانش چو / شکارت بخیشند همی جز هزیر
سپاهی که بیند کمند ترا / جهان بانوی زود رسند ترا
چو این جامه بشنید بهرام گور / بدلش اندر افتاد ز آن چامه
بدو شاه گفت ای سرافراز مرد / جشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بمن ده تو این سه دختر را / بگیوان برافراز افسر مرا
که بارست نهادت ای مهان / کراز مهر با شد چنین هم جهان
بر تستش کم تاج و تخت ترا / جهان خسروا و رنگ و خود
ببالای ساجند سر رنگ عاج / سزاوار تخت اند و زیبای تاج
ز گوشیده فیسم نگسترد / ز افکندنی و پراکندنی
جهان یاره و طوق با تاج / گران دختران شاد باشند بجفت
جهان تا بماند هم اندر جهان / تو با جام می سوی بانو بگرای
جهان زنده هر سه برای تو اند / بیاددم دختان با چو تواند
پسندیدشان شاه چون / هم از با تو افزایش کنیز بدیشان
بفرمود تا مهد زرین جهان / بیارد ز لشکر یکی نامدار
بگردشان بر شمرانده / بدیشان همی آفرین خواند

۴۱۱

داستان بهرام گور با دختر ماهیار

بفرمان بیاید بدین ماهیار / دل ما سپاسان بود بی مرار
کنیزک که بد آبدستان و طشت / ز مهمان‌نوازی همی خیره گشت
بیاورد جامی کنیزک نبید / همی بوی رخ و جام اندر کشید
ببهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت مهمان ما چیست نام
گرانمایه بخندید از او شهریار / بدو گفت نامم گشسپ سوار
بدو میزبان گفت این فرخ است / همی آسمان اندر آید سپهر
بیامد بر پادشا چنگ زن / خرامان چو سرو سهی بر چمن
دلارام با آرزو نام بود / سر او همه ماه و دلارام بود
خرامان چمان کرد آن خانه ست / بدو میزبان گفت کای خوب رخت
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / که چالیزه باید برای درنگ
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروشی نهان برگرفت
چو رود و بریشم سخن گوی گشت / همه جامه‌ها از سمن بوی گشت
چو کافور کرده گل سرخ بوی / زبان کرم کرد و دل آرزوی
نوی چون فریبرز آزاده خوی / سخن چون بر پشت با نام آرزوی
جوان گشته شد سوی مهمان / ز مهمان سوی مهمان رخ نکرد
کسی کو ندیدست بهرام را / خروشنده سپهدار دلارام را
سپاسی که خوب خوست با / خرامان شاه سپهر چو
رخانت بگل ماند و بخت / تو گفتی همی بوی گل آلارست
بریخ آمد بینند فلک چون / ندیم سپاسان تو اندر نبرد
جهانداری اندر جامه چنگ / ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
چو رود بپرداخت شد شهریار / چنین گفت با میزبان ماهیار
چنین گفت با آرزو ماهیار / که زین پیر دل چند خواهی شکار
چنین گفت با ماهیار آرزو / که ای پیر آزاده نیکخوی
کیا شاه که بیند سخن گو کنون / نکو دید بهرام کز راه برد
بزرگی نگر تا کین سپاه پای او / سخن دانش و گوش هوشیار

جوانان خورده شد جام بادگسار / بخواب خوش آرام باید گرفت
چو شد دست شسته چو جام گرفت / همی ماهش جام و آرام خواست
پر از رود و بستند گلاب برشت / پیاله بدو دهقان بهار بخت
هم اکنون بدین تو بجان کنم / ببهرام شاه این کرد کمان کنم
منش بود آواز چنگ آمدم / بدان نیز جام و چنگ آمدم
هم او را بگیسار رسته هم چنگ زن / خرامان سپاسان نتی تا بدن
بسر رسد سهی گفت بر ماه چنگ / همه پیش شب آبی با بوی رنگ
ببهرام گفت ای گرد بپه سوار / بهر چیز ما تاج شهریار
شبان چه بی برتو فرخنده باد / سرت برتر از آسمان بلند باد
شود ماه ما بس شاد آنده جوان / که کاوان کند پیش مهمان
دگر جا نیاز باب خود ماهیار / بزرو بپرو سهی بر لب جویبار
بدو بس چنین گفت کای ماهیار / تو گفتی بنالید همی چنگ زار
همیشه بدانشت آرزو دهاد / بدانش بدان تو بر نده باد
ز مهمان جهان یاد کردی کشا / چنگ اندر خرو بینند سپاس
بمهمان چنین گفت ای شاه فش / بلند اختر و مکان نکر گش
نگه کرد باید بر روی نو پس / چو ابرو بنا فی ذرش کرگس
دل نو بشیر جنگ زنده پیل / بآورد خشت افکنی بر دو میل
هوا باید بگرد دار سیون / ز بازی اندر آری که بیستون
تن آرزو خاک پای تو باد / سر سپاهد زنده برای تو باد
بدو بیهدان کونه شد مبتلا / اگر گفتی دل شکسته گرد بلا
گرد خون بیره به تازیش جنین / چو خواهی کز باشد بداد آفرین
نگه کن بد تا بسند آمدت / بر و شو بر سود بند آمدت
مرا گر همی داد خواهی بکس / سالم سوار گشسب است بس
بگشتار دختر پسندیده گوی / ببهرام گفت ای سپهدار گرد
نگه کن بدین تا پسند تو هست / از آن دو اکنی بیهرست انداخته

چنین چون بگویی بر او کشش بخت / نگه کن سرا پاکم بیشش نیست
کرد و دامن بیدبست بالم کبر / نگر مهر رو چراش آرام گیر
بیا تا بر آرد سپهر آفتاب / سر اختر ان برآید ز خواب
شب تیره از سرم بیرون بود / نه نیکی بیشتاه و آزرده بود
بدو گفت بهرام کین بیدست / زن خال در رآمد در آب
چنین گفت با دختر آرزوی / بسنده بیاور ز بیدار جوی
بگو کار و در این بیر دوکش بسیار / نکرده من نگر این بیست بلبل پیار
بمهر او بهرام گشس جوی خواست / چو شب تیره شد و گشت که کیهان
سوی حجره و خوش نیز آرزو / سرای بی بس گفت بیدار جوی
بپوشید ما گفت با بسند / کسی را بیار از پس کوسفند
چو بیدار کرده تقلیح و نخ آر / همی باش پیش گشسپ سوار
بس از جام بی کام کو کوش خس / تا بیلو این بیرکو مرگ فروش
چو خورشید تابنده بر دو برشت / ز گیتی نگه کار تا بپ بمطیع
سپاه افق تیر شه بیدار گاه در / نگاه جهان بر دو پیشاه در
بو دهان چوپیدان سپاه گوان / گرد ده د بسیار از وی روان
بدو گفت برخیز و بگشا نو در / ز شبکام خوابست جائی
یکایک دل مرد گوهر فروش / ز گفتار دهان بر آمد بجوش
جهان چون ز گویند / فروشنده از آنجا بر آری بجست
بر سنه و گفت ای جهاندار پیر / تار جهان شاه آگاه کرد
هر آنکس که آید بدرگه فراز / بر خان پلاس کهن را براز
یکی تاج یادیز با ما نیست / بهر جایی گوهر بد و بافت
کنون کار بر ساز و بستی بکن / بگی بیر تا شن کو بستی بکن
کجا دی و وشش پیش شهنشاه / چو آشنتم و دخترم بی بپرست
شهنشاه بهرام بد انگه که بشن / بیامد سوی خان گوهر فروش
کنون خیر و بگیاری / بمه برس کز خان بهر کیش

اگر بشنوی گوهر ماهیار / فرو دن آید از در بشهریار
بسی بزرگان پیشستند بار / بور بزرگی که بود ارجمند
بیاریم پیران دانشمندرا / بگیتی او ما و چیز خواسته را
ز فرخ بود ست زن آن کن / گر که بیز گار باشد آراستن
بیست بیرین و خر خنگ تن / توان خال بد تا نوانی مزن
بدو گفت آری ببند یکش / بگفتم سراز و دور جای خوش
بدو گفت کنون تو جنت بیمه / جهان دان که اندر نهفت بیی
پرستنده را تانه شهریار / بیاور بخت از بر ماهیار
بیامد بجای دگر ماهیار / همی بانت کار گشسب سوار
نبایدکه آرند خوان پی بر / بدو بیز پیوند و باشد سزا
یکی جام کافور بر کن گلاب / جهان کن که بیبود جای خواب
بگفت این و جهاندار بسپرد دخت / تن آسانی از رنج تن برکند
بیامد سپیدار روی کشان / بخستند از آن از پیشان
هر آنکس که کتانه والشت / برفتند و بردند پیشش نماز
بیامد سر خفته بیدار کرد / جهان از پی خواب بیدار کرد
کرشته جانست جان تو / بدین پای خواهیم جان تو
بدو گفت کین باز گو بس پی / دل شهر یاران جهجوبی همی
ز دو بیا بر آشفت و بنگ خن / بگوید خودنمایی سر و سخن
سپاهست چندان سپاه کار / کجا کیخرو بی تنگ شد راه تو
بیامد پرستنده سنگام و روز / گر بیدا بند سور گیتی فروز
بیامد بخت از پیش درگاه ما / مگاه کجا باشد گذرگاه ما
ز دربان چو بشنید کجر سخن / ببیچید از آن در دو مرد کهن
بیامد سرای عجب ماند ز پا / بدو گفت کای با آرزو دخوی
همی آمد اندر شب تیره گاه / شنان بافت از گه در راه
نشانیش کی از گوهر بشاه سوار / سر با فرخ بیمن و شهر بار

چو بشنید بیخ شاه خورشیدفش
چو بر سمت با او سخن نیکوی
بسان غلامان نشستم جوان
هم آنگه یکی بنده آمد دوان
نیایش کنان پیش بهرام شاه
چو از لشکر آگاهی آمد بشاه
برفت آرزو با پی و با نثار
بدو گفت شاه این چگونه جای
بیاراسته گیتی ز نخچیرگاه
چو بشنید دختر پدر را بخواند
بدو گفت شاه ارزان بخورد
کسی کو بود داور و پارسی
سزد گر ببخشی گناه مرا
…
ببستی ندیدم ز تو جز خوبی
بگویید یکی تا جوان نیکخوی
بزرگان که بودند بر در سرای
چنین بود تا چرخ …
بفرمود تا جنگ … برداشت آب
تو ای شاه بهروز … لشکری
سپاهی که … باز
هم آنگه چو از باده گرم شد
…

دوتا پیش بهرام دست کش
سخنها بیارام و با شرم گوی
…
که بیدار شد شاه شیر دلان
…
…
پرستار با تاج و با گوشوار
…
غلام سر برزده … شاه
همی از دل شاه … باند
…
نباید که … کاستی
درخشان کنی تیره گون را
…
همی زار داد این سخن بشنوی
…
بیاورد دستان …
ستاره پدید آمد و گرد ماه
جهان جامه کرده …
…
بجنگ اندر آورد …
ز خورد کی جام …
…

چنین مرد را چشم … پیش …
من اکنون نیایم …
…
چو از خواب بیدار شد …
وزانجا بیامد بجای نشست
بفرمود تا پیش رفت …
بیامد همی بر زمین …
جهان جامه و جنگ …
…
بیامد بدو دست …
که سالار گیتی بگاه تو باد
…
…
کسی را که می اندر آرد بروی
…
زمین را ببوسید …
…
…
چنین گفت کای شهریار …
…
…
چنین گفت با پادشاه …
…

وراچون … خویش داد
بجای پرستنده بنشاندم
ز بهر دو جوان …
بباغ اندر آمد سرو … نشست
یکی جام می خواست …
…
…
نثار …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…

آغاز داستان

بپوشید شب و بامداد آن بگاه
همی راه و بی راه …
سراپرده و خیمه … افکند
وزانپس برفتند مردم ز شهر
… بازارگان
… شتاب …
…
…
…
خداوند گفت این سرای …
…
…
…
…
…
…
…

ز نخچیر دشتی … افتند
…
… بازارگان
…
…
…
…
جهان …
…
…
…
…
…
…
…

کسی را نیامد … دشت …
…
ز نخچیر دشت …
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…

بیامد سوی دشت نخچیرگاه
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…

۴۱۶

[illegible]

[illegible]

کسی را که دامن نباید بدست / بدین باغ خواهند بیکار نشست
ور ایدونکه کاری کنی چیستم / بدر مرده و مانده بی کردگیم

زنانی که بی شوی و بی پوشش اند / بکاری نمانند بی کوشش اند
بدین شاه بخشش آن مرد خوار / پیغمبر جهان اندرون کاستی

تو با آنکه رفتی سوی شهر سیاه / ز گنج نهاده شوی بی نیاز
نهان کرده و نیاده فرشته بود / بدان بد گمان تا نباشد هژیر

مرو را چه دینار گوهر چه خاک / چو باید همه گوهر اندر مغاک
سپهر که آید به یار تو باد / همه داد و بر هر کاری که رای

نهادند بر نامور تهمتن / فرستاده برگشت و آمد بباغ
بنزد تو تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آمد سپاه

بفرمان بپرورده تخت / نهادند زیر گلشان درخت
می و جام بر دست رامشگران / بیا تا بیزم شدند با مهتران

چنین گفت با رای زن شهریار / که مرگم برم بود روزگار
بر خم دون دون بسی که تنها شدم / اگر چند بر تند بالا شوم

همه بستر و مرگ دیوانه است / بیاد آورد کاخ و میدان نهان
از شادی و رادی و ستایش برکرد / با خویشتن نام نیکو ببرد

کیتی ستایش نماند بدست / که این تاج تو هر دو برگشت
از آزادی و راستی باید / تو خواهی که این خورده نگرای

کنون سال خسرو بسی سی شد / بسی روز بر شاد و شادی کند
چو سال جوان برگذشت / غم و درد و مرگ اندر آید خبر

چو یک مهی گذر بر سر سپید / بیا تا ببرین ز شاه بیرون
چو کافور شد مشک بر سر / بکافور بر تاج ما خوب

همی نرم و جوان بی کم و سال / چو علی شکست اندر آید تمال
سوم پیش جهان بر بشم / بنا گشتم دگر از اینا و نا سپاس

بشادی بسی روز بگذاشتیم / نه تاج کیی بهره برداشتیم
کنون بر گل سیب نارو بهی / ز می جام زرین سیاه

چو هنگام رخ سیب چاه دهد / شود آسمان همچو پشت پلنگ
بر و مسند بوی بهار / دل سرو چون غمگساری

سواران کرده گرم و دم / زمین سبزه و آبها لاجورد
چو با مهر کافی بهم خز / بنخجیر با بدان شدن سوی

بدان دشت نخجیر کاری کنیم / کمان را به جان یادگاری کنیم
کنون کار آن کوره چون / دل شیر پر کرده و رنگ بهر

سگ و یوز با چرخ و شاهین / بیاید گشودن براه دراز
گران جای گور دشت بیرد / بیا تا سایم از تا حتی بگیر زمان

بیابان که من دیده ام زیر چرخ / شده مجوده تیر بالای کند
بدان جا که نیز با هم / شکار ما نگینی را نما نخم

همی بود تا آن شهر روی / بر آمد جهان بر از آن شکری

جنگ کردن بهرام گور با شیر

ز هر کشوری لشکری جنگجوی / سوی شهر ایران نهادند روی
جهان را به بهرام و گرگ کشان / کسی گور نخجیر دار و دشان
بیارد لشکر به دست شکار / سواران شیر زن ده هزار

بنزدیک شهر گاه و در برده سرای / سماع خیمه تا همه جای باز
همه نیز چینستان پیش / برفتند یکسر بنزدیک شاه

بیابان سراسر بسان کوه دید / همه پیشه از شیر بر شیر دید
چنین گفت کان شب شکار / که از شیر بر خاک چندان

یکی امشب بباید مرا خیر / بخسپید شادان دل و تن درست
کنون بهر یک به بهرام خاک / چو خورشیدشان شود تیغ گیتی فروز

نخستین به شمشیر شیر افکنیم / جهان را ز دام و دد پر افکنیم
جوان بیشه از شیر کرده تهی / بیانکه مراکور گرده و سهی

بشادان شب و بامداد پگاه / سوی بیشه بشتافت رفتند شاه
نهم آنکه به بهر ون بهرام / دل او شاد ز خوردن کور پیر

بلشکر چنین گفت بهرام کرد / که تیر و کمان دارم و دست
همه بکر شمشیر دارم بشیر / بدان تا بخواند مرا نامور

بپوشید تن گرد و بشمین قبای / ابا سبزه داند اورده با
جوان اندر آمد برای نما / ز بالا و دو دست نداده داد

همی خواست تا بر گشت / بنده باشند مرد نخجیر جوی
بتر و بر شیر شمشیر تیز / یکی جنت و جنت را که برد

بخنجر میانش بدو نیم کرد / دل نره شیران بر از بیم کرد
بیامد که شیر غران بیر / بیجان جفت و بچه بر کرده تیز

بر شاه آمد سر کرده شش / سرشیر نر بود و گردن ش
بدو گفت کای شاه خورشید / که ندارد همی بر تن خویش مهر

همه پیش شیر آمد با بچگان / همه بچگان شیر ماده نگان
کنون بادارد پر برون / گرده همه کان بچه داندرزهر

سه فرسنگ بالای این بیشه / یکی سال کر شیر گیری بدست
ز بیمم کرده ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی

کنون شهر بایی بگیتی تراست / بگو آمدن جنگ شیران تراست
چو بنشست بر تخت شاه آزاد / به جان چرا اندم شیران تخت

بدو گفت شاه ای خرد مند مرد / بشبگیر فردا من و گرز و تیر
سواران که گفتش اندر / بگردند نامی تیره کان

همه جاودم دی بجو اسپ داد / بگو بال و شمشیر بهرام باد
بدو گفت موبد که کرده سپاه / بپی مر ترا چون تو در کار زار

بخوردی برم و بچینی تاج و تخت / بدریا کشیده منشد بهشت
که چشم جهان شد تو دور باد / نشست تو در گلشن و سپید

بپرده سپرا آمدار بیشه شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند لشکر بروانش / کرسنه تو نباد اکلا و

از آنجا بکه چون سپه بار گشت / ابا رامش و بزم انبار گشت
یکی جزمان داشتی شکار / ز نخچیرگاه بوده نگین خاد

نهادند کاتور و مشک کلاه / بگسترد مشک اندر بجای
همه خیمه تخت زرین نهاد / چو ساز و آرامش چرمین نهاد

بیارد رستی سالار خوان / و نان خورده بهای تخت
جوان خوردن شد شاه / می و جام بزرگ اندر بود

که آورد بسی چهره بی کسان / بنهد برکف نامور شهریار
چنین گفت کای پادشاه دلیر / که بر ما شد آزاده او مرد

کو سرمایه او بود نام کهتر / الا که کهتری با خود اندر خوردم
برزم و بزم و مبارای و بی جوان / نجواد با جهان یادگار

بدانگه که اسکندر آمد بدوم / با ایران و بریان شمان بر بوم
کرونا جوا فزو بود دور / کسی دیده شش از شهر ایران

ابا خسروان بزرگ بی دهد / همه بدی گیتی براگندن او
چو بهار و میون کند آن / بروردست نفرین برو جای

بیاد از جهان نیکوی در جهان / ز من در میان کهان و مهان
بیار و بد گویا شادی / خویش آغاز تا ما ماند

که کرده سراسر بگرد و بپا / کی بینو شده بجای و پناه
بگو یکه بر شهر و بر کوه / که از کو مرد خرد داد

چنین تاجدار و تاج و بیش / بیابد و کسی با سزاوار دست
با سپش نشانم کرده روی / از بزرگشان با دو بیگار

[illegible]

[illegible]

داستان بهرام گور با بازرگان و شاگرد

[illegible]

که این آرزوها همی دی بخواست / وزنان خوان بیاراستی
بیامد بر شاه گفت ای سوار / چنین چه کردی تو ای خواستار
کنون انچه گفتی بیاور که گرم / دگر خوردنی تا رسد نرم نرم
بگفت این و آنگه ببازار شد / بیاورد دیگر چو خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران بود و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دلی پرشتاب
بیاراست خوان از خورشهای نغز / جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام می پیش برد / نخستین به بهرام خسرو سپرد
همی خورد تا شاد و خرم بشد / ز خوردن بکام دل آرام شد
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام ما را شود خواستار
شبانی که با سوده بستان شود / برامش همی بر سپستان شود
بر کشش آمد زبان گشت شاد / بشد میزبان زین او برنهاد
ببازارگان گفت چندین مکوش / بیازاری مرد ازان گرد پوش
بیاکی چرا دوش بفروختی / همی خشم شاگرد بر دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی چرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان برگرفت / سوی تخت شاهی خرامید تفت
چو خورشید برزد بهورنگ تاج / جهاندار برشد بر تخت عاج
بفرمود تا پیر سالار بار / که بازارگان را کنند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم / ازیشان یکی شاد و دیگر دژم
بشاگرد را داد بی آگهش / بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بر خند نزدیک اوی / که چون ماه شد جان تاریک اوی
ببازارگان گفت تا زندگی / چنان دان که شاگرد را بندهٔ
همان نیز هر ماه سیانی درم / درم شصت گنجی برد بر شمار
بنخچیر تو او سازد مهمان کند / ز بهر تو شاد و خندان چو گل
برفتند ازانجای مرد و بهم / ازیشان یکی شاد و دیگر دژم
کنون ای خردمند دانش پژوه / اگر با بدت یک سخن یاد کرم
بگیتی مکن هیچ اگر بردمی / جهانا کم از تو کند مرد بی
همی بود یک چند با مهتران / همی شاه بهرام در لشکران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / بخاک سیه بر همه لاله کشت
همه روز با یوز نخجیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
گرازیدن گور و آهو ز شخ / کشیدند بر سبزه هر جای نخ
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد گاه نخچیر و هنگام گور
چنین داد پاسخ که از دری هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیاورد با خویشتن یوز و باز / جهان جوی و شاهی گزین فراز
بیاره با خویشتن یوز و باز / جهان جوی شاهی بکردن فراز
از ایدر سوی باز با بدسگال / بنخچیر یک ماه انجا بدن

داستان بهرام گور با اژدها و کشتن او

سوی تور شد شاه نخجیر جوی / جهان دید یکسر پر از گفتگوی
نکو رود خرم در آمو و جهان / بپرداختهان دلاور جهان
سه روز بر چو بود نخچیر ساز / بجای اژدها دید غران بجوش
زمین خشک شد کوه دریا چاج / سوی دشت شد شهریار دلیر
بیالای او موی بد بر سرش / بزد بر بر اژدها تیر جنگ
دو بستان ببستان زنان ... / کمان را بزه کرد و تیری خدنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / بر و سینهٔ اژدها بردرید
فرو ریخت خونابه ... / فرود آمد و خنجری برکشید
یکی تیر زد بر ناف و بر دید / ورنان ز هر شد چشم بهرام ...
بخون و زهر اندر افکنده ... / بیران مرد بکسرت ...
برون کرد ... / بجوی آب ... ارزومند شاه
که هر کو مسادا بر شش ... / همی رفت جران و پیچان ...

وزانجا بیامد بر پیرای / بیاورد خوبان و بربط سرای
جهان ساخت کاندر شو اندر ان / ز پیچنده بالا یکی ره برون
چو سی روز بگذشت ازو هیچ هشت / شد از بار بر ما چون بهشت
به بیند که اندر جهان داد و دست / بجوید دل مرد بر دان پرست
شکیبا سپرد و خرداد ماه / ازان دشت سوی ده ...
همی راند شبدیز را نرم نرم / ازین گونه تا روز برگشت گرم
چنین تا بدروازه جای رسید / بهامون ... در سرای بدید
زنی دید بر کتف او بر سبوی / زبهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاید سپنج / همیدار بباید که شتی رنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار / توان خانه چون خانه خویش دار
چو پاسخ شنید اسب پیش راند / زن میزبان را سوی پیش خواند
بدو گفت کامد اسپش بمال / چو شانه نداری برینش جوال
خود آمد بجای پی که بود درش نهفت / ز پیش اندرون هر دو خانه بهشت
حصیری بیفکنده بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه زن شد آب ببرد / همی در نهان شوی جان دو شمرد
که این مرد آمد بماند بجای / مران کس که بیند کسی در سرای
بنا شد چنین کار گر زنان / که او شکی دارد ... گمان
بشد شاه بهرام و دستش بشست / که از اژدها بود ناتن درست
بیامد ... از برای ... / ببرد بر او برای آن مرد پیر
بیاورد خوان چیز جهاد در او / بدو پیر کردو ز زنان ...
نخورد و اندکی مانده از لاد بخفت / بنه کسپیار چنین رنج اندر
جوانه خواب بیدار شد دان ... / همی گفت ... نا کس ...
بره گشت شاه تا کسی سوار / بزرگ گشت ... شهریار
زن مرکسان داره ... / نماند همی جز بهرام شاه
چنین گفت کاین نره ما به شوی / که چندین چرا بایدت گفتگوی
ندارد نگهبسود هر گونه ... / نه رشتاک ... بسان زبان
برگشتی و فرد و رفت این سوار / تو شو سر بانو همی اندر ...
زمستان و ... سرما و با دو ... / بر چشم آیدت بی کمان کدزمان
ازان مرده کو بنده یشبا ... / اگر ملیک دل دهد برای زن
برگشته شد هم بر جام کار / بگفتار آن زن به بر پسواد
یکی مان بریان ... بهر خویش / همان پخته چیزی که بد پیسره
چو بهرام دستانی ... بر گفتها / همی بود بجواب ... تن ...
بهوش کرد برآفتاب اگن / گدوی بسیرده سخت آورده زن
بدو گفت شاها ... آن سخن / یکی داستان کوی با من کمین
بجان ... نکبات زوسپی خوریم / تلطف بخ واندشاه بسترم
بتو داستان ... کردم ... / ازین شاه ... کینه ... آید ...
زنام سخن گفت آ... رواست / گ ... پادشاست
بدو گفت بهرام کاینست ... / دگر گاه ... جوی ... گس
ز نیک دل گفت ای بیک ... / بدین ده فراوان کسی ...
همیشه گذار سواران ... / ز دیوان ... کار دوان بود
یکی نام ... نهند بر ... / گرفته جام او و بیخ بابد بسی
بگیرشان ... بر ... / که تا کوشش کند ...
زن با کشن یا با آلود ... / بر و نام و با ...
زیانی بود کان نیابد ... / که شاه جهاندار ازان برنج
بر اندیشه شد زان سخن شهریار / که شنام او بد جان ...
چنین گفت پس شاه با یزدان ... / گراز داد گر یس غر دو ...
درشتی کنم تا ز من ... و چند / که پیدا شود مهر و داد ...
بدین گونه از اندیشه جان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
وزان پس چو خورشید ... / چو بد ... جاه بچرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی ... / که ... چون درد دلش ... بهر ...

لشکر ساختن بهرام گور

۴۱۸

لشکر کشیدن خاقان چین

۴۹

زنا بس چو گشتاسپ شد همسخن   بدان برنهادند یکسر سخن
که بیشی از بد غارت آمد ختن   که هرگونه باید برانداختن
چنین گفت موبد که این رای بد   ازین آب ناید جهان جوی بد
سه موبد بیامد به بهرام شاه   که او رفت با خوار مایه سپاه
شنیدند ایرانیان این سخن   کجا گنج نو گفته ماند بن
چو خاقان ز ایران بیابد جنگ   نماند برین بوم و بر بوم و بر
همی چاره سازیم تا جان ما   نماند ز ترک بلا ای ما

گر ایران بگیرد همه سر بسر   ز بهر سپه شهر خاقان چین
مگر بوم ایران بماند بجای   چو از خانه آواره شد کدخدای
سلاحست و گنجست و مردان مرد   گر آتش بخنجر برانگیخت گرد
چو اندیشه ما را چنین بود بهر   چو اندیشه بد گمانی بدرد
که بهرام ازین پس سپاهی ببرد   کنارا بیم دل بباید سپرد
سپاهی و شهری نماند بجای   نگه بند بر خیره ما را بجای
کجا جو همی بود ما را بجای   چو دشمن بود باد دانش بپای

مروّا که دیدند ایرانیان   گمان چاره و این سخن بنده میان

نامه نوشتن ایرانیان نزد خاقان چین

نوشتند پس نامه ای پر ز داد   از ایرانیان نزد خاقان شهر یاد
سر نامه کردند نام خدای   بهرمان و رایت دل افکند ام
جهان خیز با هر جهان ...   که با رزم ترکان نداریم تاو
پیام بزرگان بخاقان چین   دلارام شاه تو ایران زمین
ببیش سرافراز خاقان گفت   که گردیم بر هیچ گردنده ...
فرستاده و با چیز بسیار داد   درم داد و چینی و دیبا و داد
بدین باژ گشتیم همداستان   که گفت این فرستاده داستان
نژاد بزرگ و به رای و به هوش   ابا باژ و با آب اندر آرام جوش
فرستاده تا نامه خاقان بیان   ز خاقان چو پیدا بگفت و نهان
چو آسوده شد سر بخور دن نهاد   کسی را نیامد ز بهرام یاد
سپه ساز بدانش کرده   طلایه بر ره بشت و بر شغل

ز هر چیز کو باشد باجان و تن   بیامد ز ایران بخت و سخن
از ان جنبش تیز بهرام گور   کو آورد بی رنج ایران بچنگ
کجا باج نامه بیورد سخن   چو مرغ سپاه اندر آمد به بر
بیاسودیم تا باژ ایران به بر   برو انداز آورد خاقان سپاه
برو اندر آن بانگ چنگ و چغان   شکار و می و مجلس و بانگ چنگ

از ایرانیان نزد خاقان شهر بود   ز بس سیم با پرنش تا فرود
خود تند با ما همان باژ ...   گر ایرانیان بینند تا زیک سپاه
مگر ما بهوش و به رای و درنگ   که با جان مردم بجای و داد
گم زده کشور چو چه زرده   ز مرز دلیران و شیران سپاه
جهان شد نکه دیو سواران سپاه   کسی پا بند جای آرام و خواب
طلب جوی تا ایمن شد از شبگیر   همی بر شد دل باد خرم داشت
سپه با ز خاقان نکه دار بود

همی با ایرانیان جنبش داشت   ولیکن نیامد بهرام بیدار
وزان مهتری بهرام بیدار بود   طلب جوید نکانکا بکمان ...
بیاورد لشکر سواران ...   سپه تاخت لشکر بیاورد ...
ز ترکان بیامد بشهر ...

رفتن ارکعه نزد خاقان چین

بهزم و بنی روز نکه آشتی   همی بود شهر یکی باد و داد
از آن پس که گشت اندر آورد دو   یکی پو نوی به بی او بارسا
بس آنگاه بیامد به بهرام ورد   قبا جوشن و ترکی خود ... کلاه
از آن آمل بیامد بزرگان کشید   بکوه و بیابان و بی کاروان

ز خاقان برو بست بی جنگ   شب روز تاشان بوبانی
همه ره دو رنج بزرگان کشید   شب تیره تا روز بیگاه دشت

همه روزگار دید بیابان درای   همه تیره شیبان بیابان و دشت
فرو ماند از سپیده شب که گاه   که دوری خاقان ز لشکر بچاک
چو بشنید بهرام از آن ترک شاه   همه بی چاره بر تیغ شان ... شب
برنگ سر خاک که همه بر نشاند   چو آوای شیپور لشکر کشید
گشتنی بیامد هنگام روز   چو برزد ز دهر کوه کینی سپید
دو ده بر آمد نخجیر گاه   بر آغاز شد کوس شاه و سپاه
خیان شد تو خون دشت آورد گاه   که گیتی همی تیره باید بماه
چو سیصد تن از نامداران چین   گرفته ببستند بر پشت زین
برو اندر ایرانیان پیش گاه   گشتند چون خونی گریشان
بدان سان بر رفت فرسنگ گاه   ز پس پشت اوخا نه دور فرامی
ز تیر و ز نیزه جو سر برهنا   همه کارها بر نیز دار ...
بیاسود و در رود بهر سیاه کوه   چو آسوده شد شاه و جنگی

یکی تیر نزد یک بنیای شد

رفتن ارکعه بشهر بخارا

بیامد تا آموی یک باش شب   بهمن کونه آمد بترد بگیرد
جو خورشید سوی کوه گرد   شده بهر نخچیر گرش میان بست
همه لشکر ترک برهم زدند   برآسوده کی روز برجا بکاه
ز ترکان سر انجمن ... خود   بیامد جهان تا بترد بکیرد
گشاده بز رکابلند اختر   همه گوش با نار دو بوق برد
تو خون سپ شد ما دارا ...   برآمد از آن بالش کوش ... جیغ
همه مرد و زن بندگان ...   چو خاقان بنخجیر بیدار شد
ز خون بخین ... کرده گران   سپه بر کشیدن آمد بر
بر شهر شد مهتر سپه بدان   هر آن کس که بیشان گریزان کنه
چو بر گشت آمد بشهر بی   جو بر گشت آمد بنخجیر گاه
برآورده میلی ز سنگ و ز گچ   گرآورد و برسنگ و دیرسنگ کاه
بنشاندگی مرد بدان شهر نام   ما نیش شهیر از آمد گرد

بپرداز بدان کونه پیمان فزنند   که دستوری شکرم آمد
چو آسوده شد شاه و آمد بنات   نسان بخار شهر بر پشت فرد
همه چشم بیدار جنگ و جوق   توکنتی همی شاه بادبر و زیر
بدشت آورد ماه کرد فتاد   شد از تاختن با دیبا کان
بسر اندر همی تاخت بهرام   بجنبید گنج کسان بر سپاه
که خاره فکنده آفتاب و ماه   دلش ماند ز رزم بدخواه ... کرید
ز نخجیر و با نوی جها بجوی شد   گه کرد برآب و ریگ خوب
جهانجوی یک دشت ز بیغ   ببیند بر ... نبی ...
بیاده ... از ... دیغ   ز عهد جهان ماند بیزار شد

ز مانه شد انوره و جوان ...   چو بر هنه همی ...
ستاره همی دامن ماه   چو بوم و بگشت آتش تم فند
همه جیش بهرام رفته خواد   ز بهرام خنجر گزار ... ران نو
که بهوشنگ خاقان بگنده کار   با ز ادوکان جهان مهتر
گران بامی ... ز دار   ز خوب آب ندا نا مداران ...
دل شاه بهرام ز ایشان بجوش   بیغم اند با نکه کان ... بیم
جو مهر جهان ماند پیچ سپید   برآمد بیشه شهنشاه ... زدن
ازان کار چون بکام او شد   بدرفت هر سال ... گران
برآسوده بگفته تا لشکر آید   بیامد بر ... تو شاه رخ ...
نه مهری کرد بجز ... شاه   که پس باز ترکان کردن خرج
ز ره واتو بدان زین ... شاه ... کرد   خردمند بیکو بگر نام کام

نمی کاه ان بر بدن ... قباب   بهست و خود چشم کند بخت
دل مرد آشفته آمد بهبد شد   بس از ... باز ... کار ... کج
ز چین مهتران ... همه تیر ... بجای   میان بر جیحون ... حوی
سر بخت او افسر ماه کرد

چو شمع از بر تخت زرین نشست | گر ره بیابان گشاده دست | همه تاج زرین بسر بر نهاد | همه مهتر توران بدرگاه شاد
چو شد کار توران زمین ساخته | دل شاه زاندیشه پرداخته | بفرمود تا پیش او شد دبیر | قلم خواست با مشک و چینی حریر
به نرسی یکی نامه بنوشت شاه | ز پیکار ترکان و گنج و سپاه | سر نامه کرد آفرین خدای | ز بهرام بر کردگار جهان

نامه بهرام نزد برادرش نرسی

خداوند بهروزی و دستگاه | خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند | خداوند دانا و بی آز و چند
بزرگی و خوبی و فرمان او | همه بودنی زیر فرمان اوست | نوشتم یکی نامه از مرز چین | بنزد برادر به ایران زمین
بفر بزرگان ایران ما | نوشتم چنین نامه بر پرنیان | هر آنکس که او رزم خاقان بدید | از آن جنگ جویان بیاید شنید
سپه بود چندانکه گفتی سپهر | ز گردش بخیره بماند و چهر | همه مرز شد همچو دریای چین | سر تخت پیلان کرد شد همچنین
بهم اندرون او کر کجا ... | ز ... گرفته همه پر ز ... شد | کنون با سپه آورد ... | بکار خسته و دو پیکان چو جون
بدرفت ... که بد خواه او | بیاده آمدند ... | کنون این نامه من با سپاه | بیابیم بکام دل نیک خواه
همی ... که اگر ... | برفتند چون رعد ... | چو نامه بنزد یک نرسی رسید | ز شادی دل او ... بردمید
بشد موبد موبدان ... | هر آنکس که بد ... | ... دی با جوانان ... | نهاد ... آن جان کوش
دل بد نهادان ... | همی بود ... | بهر زش ... | که ... قهوه ... صد هزار
همی ... | که بر ... شان ... آسمان | شکفت ... کرد آن ... بکرد | هم از آن ... دانا و پر ... جهد
جو ... که تا ... | همه ... | ... | بجشد ... شاه
بپندفت ... | که گیرد ... | ... | ... به ... شد ... و خوب ... ش
که ... ... خسته ... | ... | گرفته خاقان چین را بپای | ... یکی مهتری ... ... دار
نرازه ... | ... | ... | ... از ... شاه ... هر گشاد
بیامد ... که شاه جهان | ... | ... | ... آتش ... ز ...
خاقانی ... که | ... | ... | بزرگ شدی ... که ... ش
چو شد ساخته ... کار آتش کده | ... جای ... | بیامد سوی آذرآبادگان | خرد و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آتش شدند | همه موبدان ... | پرستندگان را ... | پرستش کنان ... بنهاد ...
... بیامد ... شهر ... | که ... | ... گنج ... | ... تا ... شادند ...
بیاکنده از گنج کاوان و ... | ... سپاه ... | هزار و ... | درم بود ... دینار ...
بیاورد ... | ... شادان ... | ... برهان ... | برطلی ... کار ... ش

بنرسی ... که ... ش ... | ... خورده ... | ... مهتران ... | ... گوهر ... که ... هم
چهارم ... گار کرد | ... و ... | بر بجم ... بد ... | ... آنکه ... روی ... هیچ
ششم ... آمد ... | ... | بدیشان بخشید گنجی ... درم | ... شاه روزی ... درم
غنیمت همه بهر ... نهاد | ... آمدن ... گنج ... | بفرمود ... تاج خاقان ... | ... پیش آورد ... مردم ... بی
گهرها که بود ... | ... آتش کده | بدو ... | سر تخت ... ستند
و ز ... شد ... | ... موبد ... | ... شد ... همه مهتران | بزرگان ایران ...
چو نرسی ... تاج شاه | ... چندان سپاه | پیاده شد ... | بزرگان ... موبد ...
بفرمود بهرام تا بر نشست | گرفت آن زمان دست او | بیامد نشست از بر تخت ... | بزرگان ... اندرون ...
جهان سر ... | همه خلعت ... داد و ... | سیوم روز بزم ... | نویسنده را ... خواند
... جو ... شاد | یکی نامه ... شادان ... | سر نامه کرد آفرین ... | جهان ... نشست
خرد ... گرد | ... | همه نیکو ... شاخت | خرد ... دانا ...
بداند ... نیکو ... | نیاید ... | هر آنکس ... | ز مردان ... سلامان ...
بکوشید ... گنبد | دل ... شادی ... | اگر گیتی نماند ... | ... آزادی ... داد ...
چو گیتی ... | سرای ... | که خندان ... آهنگ ... | هم آهنگ ... انجمن
از ... | شنید ... خواه ... | یکی ... خاقان چین | جهانجوی با تاج و تخت ...
جهت ... | سر تخت ... | مرا کرد ... یزدان پاک | سر دشمنان اندر آمد بخاک
جو از ... | جوانان ... | نخواهم ... از جهان ... | اگر ... بود ...
به ... خود کا ... | نوشتند ... | که ... | بیاید ... ماید ...
هر آنکس ... | گو ... | ... پرستند ... | ... آرزو ...
و گر ... مردم شاد | ... | هم از گنج ... | ... سازی ... صد
کسی ... | بهر جای ... | هم از گنج ... | ... نام
ز ... | دل ... | ... شادی ... | جهان ... مهتران ...
همه ... | که ... بهر ... | ... | ... دارد ...
ز ... | ... | ... | ... شاخ و ... به ... ز ...
مجو ... | بکار ... بزرگان ... آزادگان | هر آنکس که ... | ... مهتری ...

بزرگش بخوانند کان تیره‌بر / سبک بازگردد سوی کهتری
ندارد روش جز کمی داد و داد / مر آن کس که همت ازو شمانی نیاز

بپاکان گراید ورنگی کشید / دل ویژه خواهند کان شکنید
مر آن کار کان خورد کشت اندبند / بدان کار زرینه کش باشد گزند

ز ما باد بر جان آنکس درود / که از مردمی باشدش تار و پود
جوانان که شستند رخشان چو ماه / سزا ما مدارا کرد خشکی دهیر

بعنوانش بر شاه گیتی نوشت / دل و داد داننده خوب سرشت
خداوند بخشش و فر و نژاد / شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی بهمنا پاک فرمان روان / خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوندی سوار هیون / همی رفت با نامه رهنمون

بفرمود نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار نیکی‌شناس

وز آن پس بخوردن بیاراستند / نبید و رود و گل خواستند
همی خواندند آفرین نهان / بر آن دادگر شهریار جهان

دهان ایمن بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه از روز کردن

سپه بود هر بامدادی بگاه / خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورش بخورید / سپاسی نه خوردن بخود

کسی کو ندارد بیاید بگنج / ستاند ز گنجی که هم سخت گنج
سه روز باده تا فته ساقی / بدین تنگ کالا که زر زرد

جهانی برامش نهادند روی / بیار آر همچواره شد کار گوی
جهان شد که از بیم رنج افسر / ز بیمار و خواستند

بیک شاخ نرگس بها یک درم / خریدی کسی ز رنگ شستی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بجنبید در وی آب

شهنشاه کرد از جهان خواستار / جو کمبر جهان

فرستادن بهرام گور نرسی را بخراسان

بنرسی چنین گفت کای / گزیده بیرد با نگین و کلاه

خراسان ترا دادم آباد دار / دل زیردستان ما شاد دار
نگه کن نباشی جز از داد گر / بیفد نیابی

بدانکه بدی کرد پیچید ازان / جو برد برهنه زباد خیزان
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند

بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید کلاه تو باد
برفت و دو هفته فرنگ آمد / تن آسان بخراسان

چو نرسی بشد هفته‌ای بر گذشت / دل شاه از اندیشه برد
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد خندان روان

بدو گفت شد کار قیصر دراز / همی مرد او دیر باید جواز
بیامد بر شاه اندر زمان / که دار و روان

بدو گفت موبد انوشه زی / همه ساله با فره ایزدی
یکی مرد پیر است با رای نرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم

کسی کش فلاطون بود رهنمای / خردمند با دانش و پاک رای
نگه کن بپیش تو بود گاه / کنون تا چه کرد اندرین

پذیره شود چون ماه / نشستی بسامان
همه کهتر انش بکردار پیش / که روزی

بتندی جهان / ازین ترگس
بموبد چنین گفت بهرام گور / کز یزدان

مرا کرد جهاندار / شب تیره و تخت
همی قیصر روم دارد / سخن گفته

کنون موبدی کرده / بیامد جو خاقان بدو
بزرگست و از سلم دارد / گر نامجش فریدون

ورا پاسخ خوانیم هنگام داد / سخن تا جه آید جه گوید بکار
ز راز ابش سخن چون بپرسش باز / ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز

یکی بوم چون پیش آورد / دگر بزم و آیین و راه آورد
مر آن رنج از فیلسان شناخت / جنگ مر آنرا نامداران بساخت

بدو آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بزی تا بگردد سپهر
که بود نیابت جز از بهتری / که بادات بر مهتران مهتری

مسئله پرسیدن رسول قیصر از بهرام

دگر روز چون تاج بنمود چهر / زمانه بیامد زخم سپهر
فرستاده روم را پیش خواند / جهان گیر

بیاورد جهاندیده برنای بر / سخن گوی با دانش و یادگیر
نگه کرد دست بسر انگنده / بر تخت شاهی بیارا نشست

بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کای مرد جانی تو شاد / ز دیدار این مرز گیتی تو سیر

مرا رزم خاقان ز تو باز داشت / بگیتی مرا هیچ انباز داشت
کنون روز کار دم ز تو مانده / ترا بودن اینجا فی اندازه

سخن هر چه گویی تو پاسخ دهیم / ورا وز تو رای فرخ نهیم
فرستاده پیر آگهند جنین / مبادا بی تو زمان و زمین

مران پادشاهی که دارد خرد / بگفت خردمند رامش برد
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم مهتر و شاه و هم بهتری

ترا دانش و رای و رهنمون / بآیین شاهان سپرد گهر
ترا خود خود است / تو یی بر تمام جهان کدخدای

زبانت ترا و گفتن / گهر سخته مرکز نه بیند بزد
اگر جه فرستاده قیصرم / جهان جاکر شاه را ده خورم

درودی ز پیام ز قیصر بشاه / کجا دید بادا سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز

بدو گفت شاه این سخنها بگو / سخن گوی با بیشتر آب روی
بفرمود تا موبد موبدان / بشد پیش با نامور بخردان

لب شاه از آواز بر پسند / زمانی همی بود با باد سرد
که تا جیست این ره جهان / کزو دیر پرسید خواهند نیز

بشد موبد و هر که دانا بدند / همه دانش بر توانا بدند
سخن گوی بکشاد راز نهفت / سخنهای قیصر همه بر بگفت

بموبد چنین گفت کای رهنمون / که چیز آنکه خوانی ورا اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی

زبر چیست ای مهتر و زیر چیست / جهان بی کرانه چه و خوار چیست
جه چیز آنکه نامش فراوان بود / ورا بر جای فرمان بود

چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که تشتاب از آواز و دانش بکرد
پس آنگه بدو گفت ای نیکخواه / جواب سخن سر بسر گوش دار

مرین را کنستی تو پاسخ بجست / سخن هر دو اندرون و بیرون بجست
بمعنی آسمانست اندرون / که بیرون ز یزدان فرمان روا

جهان بی کران آن جهان / کز وتاب گیرد روانش بزد
زبر چون بهشت و دوزخ زبر / بداند که باشد بیزدان دلیر

دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود
خرد دار دارای هشیار نام / رساند خود بار بسیار کام

یکی مهر خواندش و دیگر وفا / خود دور باشد نماند بجا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی داندش

گهی بردبار و گهی رازدار / که باشد سخن نزد او استوار
پراگنده اینست نام خرد / ورا اندازه این نام کو بگذرد

تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکوییها سرست
خرد جوی که آگنده راز جهان / که چشم سرما نه بیند نهان

دگر گفت کز تو جهاندار خواند / همه دانش از کردگار داند
بلند آسمانرا که فرزند نیست / کسی را که بند و ماه و پلنگ نیست

ستاره بدست خشان زچرخ بلند / که بینا شمارش بگوید که چند
همی خواند گیتی سپاس / سپهرش بگردش ببرد کار
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و آفرین گسترید
که گیتی سراسر بفرمان تست / دل سرکشان زیر پیمان تست
جهان نیز و دستور شاه موبدان / بدانش فزونست از بخردان
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد ده بدره نیز / همان جامه و اسب و دیبا و چیز
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده با موبد شاه رفت / که ای موبد هشیار بیدار جفت
چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از گردش او مرد گردد بلند

[illegible]

خلعت دادن بهرام رسول قیصر را

[illegible]

وزیر خردمند برپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از بداندیش بی بیم [illegible] / ز [illegible] و ختن
سخن‌ها ز شنگل [illegible] / که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا بمرز چنین / ز دزدان پر آشوب دارد زمین
به ایران همی دست یازد به بد / بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
[illegible] باژ جوی / نباید که ناخوبی آید بروی
چو بشنید شاه آن پراندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت [illegible] / [illegible] جهان
شوم پیش او چون فرستادگان / بگویم با پیران و آزادگان
[illegible] سپاه و را / همه آیین شاهان و درگاه و را
[illegible] / [illegible]

نامه نوشتن بهرام به شنگل هندی

خداوند هست و خداوند [illegible] / [illegible]
بفرمود تا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که [illegible] دانش بیاید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نبینی همی پیش شاهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان هم [illegible] آیین تو / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرستادم اینک [illegible] فرستاده / [illegible]
که داد و خرد [illegible] / [illegible]
جهاندار بهرام یزدان پرست / [illegible]
نویسنده آن نامه [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر شنگل سپهدار هند
[illegible] / [illegible]

رفتن بهرام به سوی پیش شنگل

چو [illegible] شنگل [illegible] / [illegible] کاخ [illegible]
در آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سواران و پیلان [illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] / همی اندرز [illegible]
خرامان همی رفت بهرام گور / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جو آمد بنزدیک شنگل [illegible] / [illegible]
زبان تیز بگشاد [illegible] / [illegible]
جو آگاه بهرام شنید شاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جو بشنید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] پیام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

جواب دادن شنگل بهرام را

[illegible] / [illegible]
کسی را خواه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه کوه و دریا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
ز قنوج تا مرز ایران [illegible] / [illegible]

۴۲۴

بپیچید و بنهید رخت کیان / نرانند بی نام من بوی بان
همه تاجداران پرستنده‌اند / پرستندگی را قبا بسته‌اند
بشنگل ز من خسته فغفور چین / مرا خوانند شهان آفرین
پدر دارم از تو یکی شیر دل / که از پیل جوید بشمشیر دل
ز هنگام کاووس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکردست یاد
سخن نام بر دار سپهبد ز شاه / بود کس که خواند ورا شهریار
نپیوستگان هم نژاد درست / گر ایشان همی بوم و بر جای جست
همه زاد و بنیاد خویش منند / که دارم برپای بیش منند
کنون پیش شیران بهنگام جنگ / ز آهنگ ایشان نجنبد پلنگ
گر آهن بدی بر سپهر اوفتاد / گر گشتی تبه دیو زین نباد
مرا شنگل ار جدا کردی از رنج / شدی سو بجا که بر سر افسر گنج
بدو گفت بهرام کای تاجدار / اگر مهتری خشم تندی مکار
مرا گفت بهرام کاورا بگوی / اگر نخوردی را کز مجوی
ز هر که دو دانا بد بداد کین / زبان آورد و کاوران بر سخن
گر ایدونکه ایشان برای تو اند / یکی پیش این روز من نگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست / که نزدیک تو خرد خوار نیست
وگر نه ز مردان و جنگ آوران / کسی کو گراید بچنگ گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار / که با یک تن از ما کند کارزار
نخواهیم باژ اندرین مرز تو / چو پیدا شود دردی و راز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت / که پای تو با ورد می نیست جفت
زمانی فرو دار که بشتابی تند / مجوی هیچ سخنهای ناسوده‌اند
یکی خرم ایوان بپرداختند / در و دهر با ثبت بر ساختند
بجا سوی بهرام تا چم بود / چو برخاست شد سوی کنجی فرو
بیاراسته بزمی بفرمان شاه / در ایوان پرستنده بگذو
چو شد نزدیک شنگل ما دنیه خوان / کسی را بفرمود کو را بخوان
کز ایوان فرستاده خسرو است / بزرگست و در کارها کاری نو
کسی را که با دوست هم از زمین / بیاورد بخوان رسولان شان
نشسته بر بهرام بر خوان نشست / جهان جست کش دل ره
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
می آوری و مشک آمد از خوردنی / همه آن نیرو صفت کرد گروی
بزرگان بجوان یاده ادم شدند / ز خوردنی کام و دادم شدند
دو دش بالغ مود و نودار ما / بکشتی که دارند باد و رای
کمازان دو دیان دو جوان / کسی که دو زوان بر بی این بیان
چو برداشت بهرام جام نبود / بخورکش بیامد انکنده شود
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زور مردان بکشتی شوم / ز مستی اندر خوابینه بسی نشوم
بخندید شنگل و گفت خیز / چو زپا دری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خاست / سر مردی خم آورد و بالای راست
کسی را که بگزیدند ایشان دو یار / همی بر زمین زد چو شیر ژیان
خمانش بزد بر زمین / بدیند ام مستم و دستان داد و جان
چو شد گرم دو سری کوشنگل / برفتند ز ایوان گو مرکان
چو زو زین شنیدی جهان شکیبوی / فروز شده اسغ نیود ودی
چو گردون بپوشید شنگل بچهر / بخوردن برآسود و بنا بهر
شه هندوان باره بر نشست / بمیدان فرامید چوگان بدست
بیرون فتد با شاه تیر و کمان / همی تاخت بمادر و ز کمان
بهرام فرمود تا برنشست / کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت ای شهریار / اندر ایران بسی هست بر تیرکار
همه تیر و چوگان کنند آرزو / چو فرمان دهی ره اندر کو
چنین گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواران بود دیگران
تو با شاخ و یالی برافراز دو / بزه کن کمانرا و بگشای شست

کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت غران دلاور ستور
خدنگی به پوست بگشاد شست / نشانه بیک چوبه در هم شکست
گرفتند یکسر همه آفرین / سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فره ایزدی تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را / نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاهست گر مهترست / برادرش خوانیم هم در خورست
بخندید بهرام را گفت شاه / که ای پرهنر نامور پیشگاه
برادر تو یی شاه را بی گمان / بدین بخشش و زور و تیر و کمان
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستاده را زو مکن نام بند
نه از تخمه یزدگردم نه شاه / برادرش خوانی تو باشد گناه
ز ایران یکی مرد بیگانه ام / نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دورست راه / نباید که دریابدم خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با ما بسی هست با تو سخن
نباید شتاب کردن برفتن شتاب / گر رفتن بگردی نه پیچیم ز تاب
بر ما بباش و دل آرام گیر / چو پخته بخواهی می و جام گیر
هم آنگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با او سخن‌ها براند
وز آنپس بفرمود خوش گفت / که نهان کن این را بدو
گر ایدونکه بهرام را تو بیش خواست / گراز پهلوانان او پیش خواست
بخوبی بگوییش کاید بابت / ز قنوج رفتن تر آرزوی
چگونه یکی مرد او را دل اندر فزود / ز کشادمن و دل آرد نهیب
تو گویی مرد را نکوتر بود / جهان کوی با او که در خورد اوست
بگویش جهان دیده کابد جا / که پیش شه هند بهرو جست
کنون گر بباشی بتر دیک اوی / بکم داد آن مایه بار کنی
مرا جایگه خوشتر هم درست / که پیش هندوان
بجایی که باشد حقیقت جهان / بهیم کلاب آید از جو جیان
بسازی دو بار دست بار درست / ز قنوج کی بگذرد نیکفت
کوهست و دینار و گنج و درم / جو با شد دم دل نیا شد بخم
نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو بیند همی چهر تو
ازین باب چندانکه دانی بگوی / جو با او تو روی اندر آیی بجای
جوان گفته باشی بر پیش نام / که از نام گردد شاد کام
مگر نام گردد بدین مرز ما / نخوردن کرده دار فرو از زرماه
در آرزو و سال و روش کمی / بدین مرز ما سپهبد کنیم
بیامد جهاندیده دستور شاه / بگفت این بهرام پیموده راه
ز بهرام ایران پس پیش بند / که پیشه تاج و پاسخ نخوردنیم
چو بشنید بهرام ز گفتار مشی / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفتار این سخن کوی بود / مرا در دو کشور مکن روی زرد
مرا از شاه ایران نگردد تباه / کواز چند باشم بریخ
جز این باشد آرامش من بها / جهان کرد کشی باده آتس
مران کس که بهتر ساز شاه جوی / بر خاستش
فرو ناید بخت انک کوش / که بر بند و بیک هم نکرده
دگر آنکه دانی که بهرام / جوان جهانجوی خود کام
اگر من ز فرمان او بگذرم / بنو دی بیسازد جهان بهرام
نماند بدین بوم هندوستان / باران کشته خاک جادو
گر از نام بر سی تو بوزن نام / چنین خواندم شاه را بابی نام
همی پاسخ من ز شنگل بسان / کز من دهر باید نشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همی پیش او شهر برد
ز پاسخ بیا ز نگ شده و بی / چنین گفت کرد و ناید
یکی جاده سازم من / سر آید جهان گر دو کشی نشد
یکی گرگ بود اندران مرز شاه / ز بالا بپیچید بهت بر باد
از آن بیشه / هم اندر آسمان گر بس تیز

جنگ کردن بهرام با کرگ در هندوستان

سراسر همه مرز او پر ز کس
بهرام گفت ای پسندیده مرد
بنزد کیان کرگ باید شدن
بدو گفت بهرام پاکیزه رای
بدو داد شنگل یکی رهنمای
سمه جهود و بابه [illegible]
جو نزد کیان نامدار انجمن
که با من بیاید یکی رهنمای
زبالا و پهنا و اندام اوی
[illegible]

نگر تا به از کرگ این بوم و بر
همه اکنون [illegible] یزدان پرستش
بهرام [illegible]

[illegible]

جنگ بهرام گور با اژدها

[illegible]

به دو دان شب و با داد گاه
نشستند تنها تن خویش بی انجمن
به بهرام گفت ای دل آرای …
جوانی … باشی … چشم …
فرو ماند بهرام اندیشه کرد
و دیگر که با بر سر آید سخن
به شنگل خبر گفت فرمان …
… شد شهریار
به بهرام گور آن زمان گفت …
چو فرخ جهانبان شنیدی …
یکی گنج … بر تر …
درم داد و دینار …
خرامان جهان با … آمد
سپینود با شاه بهرام گور
بنزدیک شنگل فرستاده …
یکی نامه نزدیک بهرام شاه
بنزد فرستاده پارسی
خردمند هر دو … رای …
بپیوند و دختر که پیوند ما
با ایران … ازین …
کنون رنج برداد …
چو خواهی که …
ترا آمدن …
چو نامه بیامد به بهرام گور
سر نامه گفت …

عقد بستن بهرام گور دختر شنگل را

تو اکنون شدی گرد جشنی بکرد
که چون … تباه …
ز نام و نژاد و ز شنگل …
به چشم مگر خاک ایران …
ز فرمانت آرایش جان …
بیاراست ایوان …
بیاد آمد دل …
… نامه …
جهان … شنگل …
… خود …
… آمدند
…
از ایران زمین …
… شنگل …
گر آمد بقنوج …
…
که سند و …
…
بدین … خواهی
…
که با شاه ایران …
…
دو چشم …

ترا داد و خواهم همی خرم
…
چنین گفت با دل که …
گر ایدر بدین سان بمانم …
و لیکن ز دختر یکی برگزین
سه دختر بیامد چو خرم بهار
بشد تیز بهرام ایوان …
بدو داد شنگل سپینود را
بیاورد یاران بهرام را
بیاراست ایوان گوهر نگار
…
جز …
بدو داد شنگل …
بعنوان … شهریار جهان
دگر گفت آمد …
…
سر خویش …
… شاه …
… چشم …
بر فشاند و خلعت …
…
نویسنده نامه …
بعنوان … شهریار جهان

فرستاده آورد بهرام شاه
بر دستور …
… گفتار کرد …
ببستند …
چو خرم شد شنگل …
برآورد …
که چون …
بیاراست …
…
چو …
سواران …
ز قنوج …
همه جای خرم …
که با فر و … ایران زمین
…
سر نامداران و تاج مهان
…
…
به … شاه فرمان …
بقنوج شد …
…
…
چو خواهی …
…
… سرافراز و تاج مهان

چو آن گه که گیتی سراسر سخن
بمردی و دانش …
دگر آنکه گیتی که من …
همه نزد ایرانیان …
دگر آنکه دختر مرا داد شاه
چو با من … خویش
مرا شاه گیتی …
دگر آنکه گیتی …
ز بهرام دارم …
…
بیان نامه …
شب …
نشستند …
یکی باز خواهم …
برم مر ترا …
بنزدیکی …
سپینود گفت ای …
اگر …
سپینود …
که …
بدانی …
اگر رفت خواهی …
ازین شهر بیرون شود …
همی بود تا …
بپوشش همی …

بزرگان توران …
چو تو پادشا …
ببندد …
…
بمردی گرفتم …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
بقنوج …
…
…
…

شهنشاه بهرام گور …
جهاندار … دانش
… شاه بهرام …
همه …
یکی پادشا … شنگل …
تو گویی که …
…
…
جهان …
…
چو بهرام با دخت شنگل …
… شاه …
سپینود … گفت بهرام شاه
…
با ایران …
بهر جای نام تو … بود
…
…
…
بود تا …
شود شاه …
…
…
چو … شنگل …
چو با …

چنان …
… سرافراز … دانش
که با فر و …
…
بمردی …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…

بدو گفت شنگل که این خود مباد
ز کشّی زرین گفت بهرام شاد
هم انگه شپینود را پیش شاه
همی راند تا پیش او بار سپید
که با بازرگانان ایران چند
بفرمود دیدن ببخشش نهاد
بیا بازرگان گفت آن لب ببند
کشاید جهان کاروان کاروان
بگو تا بگوید که پاک برتر خدای
جو سوگند شد خورده و پیش سپاه
مدارید با جان برابر کنید
نه بازرگانان ما نهاده بشاه
گر جان بزرگان فدای تو باد
گر بازده بدین کونه اندیشه کرد
همی رفت تا نان با جوان خویش
بنزد شپینود ...
سواری ز قنوج تا مان برفت
جو شنگل بنزد ...
تو بانو فرستنده مرد دلیر
به پیش کنون نختم نو بین من
گر آز سود دی که کار ...
جو من تا نیم و نا سود ...
بدانست شنگل که او ...
ز دیده گرامی ترت داشتم
جفا بر گزیدی بجای وفا

که مالان بود واید جشن شاد
بگفت اینه داند بشتاب باد
همی زیر لب نام یزدان بخواند
جو شب تیره شد ... بهرام گفت
... بر باره بهرام شاه
جو بشنید خاقان ...

رفتن بهرام گور با شپینود بایران

از ایشان سخن را بپیوست ...
گزین سود مندند هر یاک ...
زبان بسته باید کشادن ...
به جهان و پیمان باد ...
دل شاه از آن رنج ...
جو خواهید که بندم افسر ...
ز دهقان نه لشکر نه ...
جوان فر و شاهی ...
مگر بخت را گوید ...
بیزدان سپرده تن و جان ...
چو آن گفت چون باد ...
تا کاهی رفتن شاه ...
شپینود و بهرام بل ... بد ...
نه دریاکه کشتی ...
چو نا که بر رفت ... بالین من
جنان کم که با باده ...
زره دار با ...
دلیری و گردی ...
بسر بر همی افسرت داشتم
وفا را جفاکی شنیدی ...

جو بازارگانان روی بهرام دید
کدامین ... ببند بیدا شود
زبان شما را بسوگند سخت
که ما هر که ازین بهرام
بدیشان چنین گفت ...
گر این شود ...
جو ان گونه دید ...
گر این راز تو ...
جو بشنید شاه ...
همی تاخت تا پیش ...
نخستین ...
شنید این سخن شنگل ...
همی تاخت ...
بگاهی من با ایران ...
بدو گفت بهرام کای ...
تو دانی که از هندوان ...
بر از خون کنم ...
چنین گفت شنگل ...
ترا دادم آن ...
حکوید ترا کاکک ...

که آمد که رفتن ...
همی راند با ساز نخجیر گاه
گمندی ...
بره جنده ...
پلنگ و نهنگی و شیران ...
شهنشاه ...
ز خون ...
ببندیم تا باز ...
بر جیحون ...
کر تند شاه ...
سپاه آمد ...
برفتند ...
ز خون کشور ...
بدان تا ... ز ...
همی تاخت ...
جو آتش ...
بر خیزد ...
ز مینو ...
جهان ...
بود ...
جنانم که ...
شکندم ...
ترا ...
باندیشه ...

کنون خود دلاور سواری شد
تو چون بچه شیر بودی نخست
بدو گفت بهرام چون ...
شهنشاه ایران ...
بایران بجای ...
نگفتا ... شنگل نخست
شهنشاه ... گرفت
بیاورد بهرام ...
بپی خند خورد ... جای
گزین پس دل ... کم
شپینود ...
یکی سوی جنگ و یکی سوی ...
جو آگاه شد آمد با یاران ... شاه
همه ریخته ...
جو ...
جهان ...
جو بهرام ... بد روز
برفتند هر کس ...
نخست ... جهان ...
... سپاه و استایش کنید
هر آنکس که ...
نه ... برون
هر آنکس که با تاج دادیم ...
یکی کنج خواهم نهادن ...
بدین نیکو بهانه ... کنم

تو گفتی که از شهریاری شد
که از خون دل ...
بدو اندیشه ... میجویم
سپهدار ... بایران ...
هم از بادکشی ...
ز سر ... هندوی ...
دمان کشتها ...
سخنهای ایشان ... شنگل
زبانها بپوزش بیاراستند
همه ... کشی ...
سخن جو ...
برفتند شادان ...
بیامد ز قنوج بهر ...
جهان ... شد
... شد ...
بیزدان سپرده دل ...
بدو آمد از ... گیتی ...
خود هندویان ...
زوام ...
... او ...
... بیکرده ...
همه نیکو ...
ز نیروی ...
که باشد ...
سوی تخت شاهی ...

دل ... بیاو ...
جو ... برآورد ...
برفتن ... اسپ ...
ازین پس ... تو ...
همی ... شمع ...
بیزدان ...
بدیدار بهرام شد شاه ...
که کرد ... چون ...
دو شاه سرافراز ...
وفادار ...
... کاستند
گر ...
بجستند ...
جو آگاه ...
جو بهرام ...
بیاسود ...
شهنشاه بر تخت ...
جهاندار ...
چنین گفت ...
گر ...
ز هر کس ...
کشاورز با ...
چو ... گنج من
ازین ...
کر ... که کار ...

جو آوردی کی ...
بپرورد ...
جو خوانی ...
سر ... برکنم
سرما تو ...
بپوزش ...
بیارایم ...
که بودم ...
وفادار ...
سخن ...
بیا ...
جهان شنگل ...
همی هر کس از ...
سپاه ...
بیاورده ...
بگرد ...
در ...
بیارایش ...
شان ...
خداوند ...
اگر کوه ...
بر ...
نخواهم ...
دل ...
ز خویشان ...

۴۳۸

کسی کو به گنج بد با من بگفت / همی دارد آن را کسی در نهفت
وداد از تن خویش باشد تباه / بزرگی نه بیند کسی بر سر راه
منم پیش یزدان ازو دادخواه / [illegible]
شما را اگر گوهر است آرزوی / که هر کس که گوهر ندارد نکوی
بگوید که پاسخ با من [illegible] / مگر تو [illegible] کار کهن
همه گوش و را به فرمان کنید / ازین مهتر آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاه / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
بزرگان بخواندند آفرین / که ای شاه تو [illegible] کلاه و نگین
چو فرمان بود شاه پیروز بخت / بیاراید او کشور و تاج و تخت
تو از مردی و دانش و فرهی / تو زیبایی از تخت شاهنشهی
بزرگی و دیهیم و گوهر نژاد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین بر تو شد آشکار / [illegible]
هم از آزادی تو پیروز کنیم / هم از پیش آزادمردان کنیم
برین تخت از داد باشد شاه / [illegible]
خداوند داریم یار تو باد / [illegible]
برفتند با شادی از پیش تخت / بزرگان که فرزانه و نیک بخت
نشست آنگهی شاه [illegible] / بیامد سوی [illegible]
بسی [illegible] / بیامد [illegible]
پرستنده [illegible] / همی رفت [illegible] نشست
سپینود را پیش او برد شاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / پس [illegible] درم دادن آغاز کرد
پس آنگاه شد شنگل [illegible] کار شاه / [illegible] دختر که شد [illegible] پیش گاه
[illegible] / [illegible] دختر شاه آزاده [illegible]

آمدن شنگل سندی با ایران زمین

فرستاد شنگل [illegible] / سخن گوی بیدار دل آزاده
[illegible] / یکی عهد نو خواست از شهریار
[illegible] / چو خورشید تابان [illegible]
[illegible] / یکی پهلوی نامه از خط شاه
[illegible] / سپهدار قنوج [illegible]
[illegible] / سپنده [illegible]
[illegible] / که آیند با شاه شنگل به راه
یکی شاه کابل یکی شاه [illegible] / یکی شاه سندل یکی شاه هند
دگر شاه کشمیر [illegible] / دگر مولتان شاه [illegible]
[illegible] / یکی چتر [illegible]
[illegible] / همی رانده با خسرو شهریار
[illegible] / همی تاخت از لشکر [illegible]
[illegible] / که دینار [illegible] شهریار
همی رفت منزل به منزل سپاه / چو از آمدنشان شد آگاه شاه
بزرگان هر شهر [illegible] / پذیره شدن [illegible]
دو شاه گرانمایه [illegible] / [illegible]
بزرگی [illegible] / که با بوق [illegible] آمدند
گرفتند مر یک [illegible] / دو شاه سرافراز [illegible]
بیامد [illegible] / جهانی سراسر [illegible]
دو شاه و دو کشور [illegible] / همی گفت هر کو [illegible]
[illegible] / همان [illegible]
به ایوانها تخت زرین نهاد / در و جامهای [illegible] نهاد
بیک [illegible] بر خوان نهاد / بره [illegible] مرغ بریان نهاد
همی آورد [illegible] / همه جامه بود [illegible]

چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده کاخ و درگاه و سرای
همه جام می بود [illegible] / طبقهای زرین و مشک و بخور
ز زر افسری بر سر هر کسی / [illegible] گوهر نگار
فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت / همی خوردن اندیشه اندر گرفت
که این کاخ بهشت است یا بوستان / همی بوی مشک آمد از بوستان
چنین گفت با شاه ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / سرایی دگر دید چون نوبهار
چو دختر را دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده [illegible] تاج
بیامد بدو [illegible] / رخان [illegible] بر نهاد
[illegible] / [illegible]
همی دست بر سود شنگل [illegible] / ازان کاخ ایوان [illegible]
سپینود را گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / شتابان خرم ایوان چو باغ بهار
همان گوهر و جامه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بزرگان [illegible] / [illegible]
چو پیدا شد آن چادر مشک گون / ستاره [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که خورشید [illegible] نام
بینداخت آن چادر لاجورد / بگسترد [illegible] یاقوت زرد
به نخچیر شد شاه بهرام [illegible] / شهنشاه [illegible]
چو از دشت نخچیر باز آمدند / [illegible] بزم ساز آمدند
چنین هم [illegible] نخچیر و سور / زمانی نبود از جهاندار دور
شد [illegible] شنگل [illegible] / همی بود با خسرو شهریار
ز میدان بیامد [illegible] / [illegible]
قلم خواست [illegible] / ز مشک سیه [illegible]
نوشتش یکی خط [illegible] پهلوی / [illegible]
سر عهد کرد آفرین [illegible] / بدان کو جهان را [illegible]
بگسترد [illegible] / [illegible]
سپینود را گفت [illegible] / سر عهد [illegible]
[illegible] / [illegible] بهرام [illegible] شاه
ز فرمان این [illegible] / [illegible]
سپاریدم گنج [illegible] به بهرام شاه / همان کشور و کاخ و گاه
شهنشاه [illegible] / بزرگان [illegible]
با ایران همی بود شنگل دو ماه / فرستاد [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدان شد شهنشاه [illegible] / که او باز گردد [illegible]
ز هر چیز کو باشد [illegible] / [illegible]
ز دینار و [illegible] / ز تاج و [illegible] تخت [illegible]
[illegible] / که آن را شمار و کران نبود
[illegible] / سه منزل همی راند [illegible]

خراج بخشیدن بهرام از ولایات

[illegible] / [illegible]
چو باز آمد از راه بهرام شاه / بآرام [illegible] سپاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد [illegible]

[illegible]

اگر بخت پیروز یاری دهد [illegible]

[illegible]

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر هجده سال بود

[illegible]

پادشاهی هرمز یک سال بود

[illegible]

چو هرمز برآمد به تخت [illegible]

[illegible]

پادشاهی پیروز یازده سال و ماه بود

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

[illegible]

جنگ پیروز با خوشنواز و هلاک شدن

[illegible]

[illegible]

نامه نوشتن خوشنواز به شاه پیروز

[illegible]

ثمارا بر نیکیت نزدیک من
دل مرد بیداد کرشش کنم
مباش ایمن از تیغ بیدادگر
اگر خشم گیرد تو بر پوز من
جهان جهان که نادان توی
زشاهان دانندها یاد گنج
برفت خوشنود از ایوان اوی
بدانگه که پیروز شد سوی گنج
بدان کار شایسته بد سوفزای
جهان را زبان بد گمان بد
ز ردگان جز کشش تیغ
چنین گفت بر کینه لشکر
سپاه پراگنده را گرد کرد
درم داد و آن لشکر آباد کرد
یکی نامه فرمود بر باغ
بنامه درون بند کرد باد
وزان پس فرستاده نزد
کنون من سپهدار شهر
فرستاده زین کرد و شد
یکی نامه بنوشت زی خوشنواز
نگشتی شهنشاه را
جز اینش او چون سگ
من اینک برآورده کینه جوی
همه باز خواهیم بشمشیر کین
بفرمان یزدان بهرام

پادشاهی بلاش پنج سال و دو ماه بود

بویژه کسی کو بود ناسپاس
همی خوان به بیداد و داد آفرین
مشو بر تن خویشتن بدگمان
کسی را که دانش بود هم خرد
به یزدان سپرد تن و جان اوی
یکی پهلوان جست با رای و هوش
یکی پاکدل بود پاکیزه رای
بدرستی بنزد نزد ...
همه جامه پهلوی بر دریده
بلاشش دوان چون بود
بزد کوس ...
دل او ز کینه ...

نباید کسی که خوشنود شد شاه نو
همانگه که گویی که دانا شدم
اگر کار بندید به پند مرا
همه مهتران آفرین خواندند
بر آن مهر و ما زبان
که باشد نگهبان تخت و کلاه
جهاندیده از شهر شیراز
چو آگاه شد سوی سوفزای
...
بدانست کان کار بی سود
فراز آمد ش تیغ زن
فرستاده و خواست ...

نامه نوشتن سوفزای نزد بلاش

که شاها ...
سپهبد ...
وزان ...
که ای ...
نبیره جهاندار بهرام شاه
برفتی چو برخاست ...
تمام ...
بر آورده ...
ز خون ...

همان ...
که از کینه ...
نویسنده نامه ...
که کار ...
یکی ...
بنای تو ...
ایران ...
تمام جهان ...
یکی باشد ...

بود روشن شود روز تاریک
همی گنج و شاهش ...
مشو پیش تخت ...
بهر دانشی بر تو ...
سخن گفتن ...
همه ...
که جاوید بادا چنین پادشا
بلاشش ...
سپهبد دل ...
ز پیروز ...
بنام ...
سر بادشاهی ...
سر رزم جوی ...
خود سپهبد ...
دود ...
ز جمشید ...
نگیایی ...
بنالد همی ...
که آمد ...
شود ...
که آن کینه ...
بدان ...
گزان ...
نه بر دوده ...
که از خون پیروز چون خوش ...

شود او بر خاک ...
چو شنیده آمد بر خوشنواز
بیامد بر خوشنواز
که خاقان چنین گفت مرد دبیر
هم اندر زمان ...
فرستاد کش نامه سود ...
چو او کینه ...
چو بشکست پیمان شاهان داد
مران پس ...
جو آگهی ...
چو برخواندان نامه را پهلوان
به پیش آمد ...
بدین هم نشان ...
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز
زمان ...
طلایه همی گشت ...
چنین ...
سوادان ...
بجنبید ...
یکی گرز ...
چو باد ...
همی تاخت ...
همه راه ...
همی بود ...
بلشکر چنین گفت ...

به یزدان روانش بود داد ...
نشد پیش تخت ...
بنیاد و دادپس نامه پهلوان
گر این نامه ...
سخن ...
وگر ...
سپه ...
چو پیش ...
مران ...
نه گنج و نه ...
سپهبد ...

نامه خوشنواز نزد سوفزای

نشست آمد ...
نگر ...
جهان ...
دو روشت ...
زمین ...
...
همی تاخت ...
بره ...
شد ...
نگشته چون ...
بکام دل ...

فرستاد نامه سوی سوفزای
بند ... سوفزای
نویسنده نامه را ...
شکسته شدان ...
نخستین چنین گفت ...
بر و خوانده ...
به پیروز برا ...
نباید پسند جهان آفرین
چو پیروز باشد ...
فرستاد با نامه ...
ز بیدادان ...

به یکجا شد ...
جوشن ...
غو ...
از آواز ...
...
وزان ...
...
همی گرد ...
ز بالا ...
سلاح ...
بخشید ...
چو خورشید ...

هم آنگه ز لشکر برداخت جای
سرافراز لشکر برداخت جای
که نهان ...
ازان ...
بتر ...
هم اندیشه ...
که برکام ...
چو کفتی ...
شکسته ...
یکی ...
شنیده ...
چو خورشید ...
همه راه ...
...
به ...
همی آمد ...
...
...
بجنبید ...
...
...
سپهدار ...
ستام ...
نگر ...
بر این دشت ...

بگوید به شهنشاه ایران چو بوم / بدین روز بگیر و دار سپر آن بوم
همه لشکرش دست بر بر زدند / یکی هرکسی پای دیگر زدند
بدین هم نشان تا بخوم سپهر / بدید آمدان نو بتاج و مهر
[illegible] برآمد ز برد و سرای / ست از بر بارگی سو بجای
فرستاده آمد بر خوشنواز / بنزد کیا سالار کرد [illegible]
که از رزم و پیکار و خون ریختن / نباشند جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند کرد جواب / بفرخ و بسیم [illegible] مرد
نه بر باد شد کشته پیروز شاه / گر از اختر بد آمد بدو سال و ماه
که کار شاه [illegible] / گزین کرد [illegible] برانداختند
کنون بودنی بود سر با گذشت / ستم هرکه کرد او بسختی گذشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود / [illegible]
نه اسب و سلاح و نه تاج و نه تخت / که [illegible] دست پر برده تخت
فرستم همه نزد سالار شاه / [illegible]
چو پیروز کو سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
نداریم دیگر با ایران بسیج / نو از عهد بهرام کردن بسیج
که بهرام گیتی [illegible] رای / مرا [illegible] ایران [illegible]
چو بشنید پیغام او سوفزای / بیاورد لشکر بپرده سرای
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکار و نهان
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگویانچه بشنیدی از نیکخواه
فرستاده را [illegible] / نگردش ز پیغام [illegible] نهفت
بگفتند یکسر که فرمان تراست / چنین آشتی رای و پیمان تراست
بایران نماند کسی از تو به / کجا بر تو پی شاه و سپاه [illegible]
چنین گفت با سرکشان سوفزای / که امروز با راهبر نیست رای
[illegible] از بر پیش [illegible] جنگ / بایران بریم این همه پی در
چو در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند فیروز با فر و داد
جهان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند از ما اسیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار [illegible]
[illegible] / قباد جهانجوی با اردشیر
اگر نیستی در میانه قباد / ز موبد بگردی دگر هیچ [illegible]
نماند بایران [illegible] / کجا و با ترکان بد آید بسی
یکی تنگ باشد که تا رستخیز / شود در میان دلیران [illegible]
فرستاده را [illegible] تاج و نیم / بدان آشتی رای فرخ [illegible]
کنم بازشان نزد [illegible] / کرا [illegible] آئین [illegible]
کی او سر با پادشاهی سپاه / نگه بازشان [illegible] روی قباد
فرستاده را [illegible] / سخن بازماند [illegible]
چنین گفت این ایزدی بود / جهان بد نماند [illegible]
بزرگان ایران که گشتند اسیر / قباد جهانجوی با اردشیر
بزرگان که دارند سر پای بند / فرستند نزدیک ما [illegible]
دگر خواسته هرچه بد [illegible] / [illegible]
سرانز پرستید نزدیک من / [illegible] ترکان ایران [illegible]
ز تاراج و کشتن [illegible] / اگر [illegible] ز بردان بر
ز جیحون برون [illegible] / دگر خاک توران بپی بسپرم
همه هرچه گفتم نگر خوشنواز / [illegible] که لنگ برد سوار
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد شتابان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید [illegible] / هم آنگاه برداشت بند از قباد
هم از موبدان موبد اردشیر / کسی را که دیدند از شان اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد / بجای یافت از خاک روز نبرد
جهان تاج با تخت پیروز شاه / جو چیز [illegible] کان سپاه
فرستاد یکسر سوی سوفزای / بدست یکی مرد [illegible]
جو لشکر به بند روی [illegible] شاد / ز دیدار او انجمن گشت شاد

[illegible]

جهان موبد موبدان اردشیر / بزرگان که بودند برنا و پیر
همه دست بر [illegible] داشتند / بزرگان همه [illegible]
که فرزند پیروز [illegible] / بدو بند باهر که بد [illegible] بلند
سپهبد [illegible] / [illegible] فرو دشت [illegible]
ز جیحون گذر کرد [illegible] / گشاده شده [illegible]
[illegible] / چو [illegible] آمد [illegible]
وزان رزم ترکان [illegible] / که از جنگ برگشت [illegible]
ز ایران [illegible] / [illegible]
خردمند [illegible] ز ایران [illegible] / که گفتی همی [illegible]
[illegible] شدن [illegible] / بزرگان [illegible]
بلاش آنکه بر تخت شاهی نهاد / که چون پهلوانان بشنید قباد
بزرگان [illegible] / چو آمد بشهر اندرون سوفزای
پذیره شد او را [illegible] / همه دشت یکسر [illegible]
[illegible] / بلاش آنکهی [illegible] قباد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
[illegible] / همی بود [illegible]
شهنشاه همه چشم بر سوفزای / [illegible] و شادی [illegible]
هر جامه [illegible] / [illegible]
همه کار ایران بدو گشت باز / [illegible]
شده سو [illegible] از جهان [illegible] / [illegible]
چو یک چند [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت شاهی [illegible] / بدان [illegible]
همی پادشاهی [illegible] / [illegible]
نباید از تو خود کار [illegible] / بدین پادشاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]

پادشاهی قباد فیروز هشتاد

همی گفت [illegible] / [illegible]
چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی [illegible] نهاد
سوی طیسفون شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شمار از سوی [illegible] / بروز سپید و شبان سیاه
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] آمد [illegible] / سر راستان خواندش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن را بباید شنید [illegible] / چو دانش [illegible]
جو داننده مردم [illegible] / جهان دانش [illegible]
هر آنگه که [illegible] / جز از دانش [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / بدو [illegible] ماندن داوری
چو [illegible] / [illegible]
بشنوند خود [illegible] باری بود / چو تندی کند تن [illegible]
[illegible] / [illegible]
که آزاده داری تن [illegible] / تن مرد بی آز بهتر ز رنج
همه سر [illegible] / جهان جهاندار [illegible]

همه مهتران آفرین خواندند
سپه را که کار جهان تنگ سرای
نه موبد بماند نه فرمان روای
بیامد ببابا چو رسم سرای
سپهبد شتابان سوی شهر خویش
جهان بد که من شاه و شاه ایدم
همی باز جستی ز هر کشوری
همی گفت هر کس که جز نام شاه
مرا کس نکرد ایمن از داد قباد
که از باد شاهی نیامد بسی
بگنج تو آگنده شد گنج او
نگه کرد باید بدین کین قباد
چو آورد شمشیر کرد آشکار
ندادم بایران کی رنج خواه
توانید کاندر [illegible] سالار است
چو شاپور رازی بجنبید ز جای
بنزدیک شاپور رازی شود
دو اسپ فرستاد آمد نوی
بیامد بشاپور رازی سپید
که بر سوفرا دشمن اندر جهان
چو آورد لشکر بنزدیک شاه
همی گفت این تاج و تخت از سپاه
بایران برادر بدی که خدای
کجا نامه باید نوشتن درست
تو بی باز خواهی و دشمن نیاست

ز بر جد سناش شب [illegible]
قباد اندر ایوان بد که جهان
جهان بر زد و شوری [illegible] فرای
بد بستوری [illegible] گاه جای
ز هر کار بر داشته بهر خویش
بشاپور رفت آفرین خوانم
ز هر نامداری و هر مهتری
نداد او بایران ز گنج و کلاه

خواندن قباد سوفرای را با درگاه و ...

بیامد یکی [illegible] جهان
ز بخشش جهان بر نکرو [illegible]
از دو دیده باشد [illegible]
که بر شود ترد داد با سپاه
که ساید با گنج [illegible] گنده دست
بنده دل [illegible] سوفرای
با واز [illegible] بازی شود
چو باد خوان بفرمان [illegible]
سواران [illegible]
چو آن کین نبود آشکار
بهم اندر زمان [illegible]
ز من بود همانند جهان شوم
پرستی بیاد کرد سوفرای
ترا نام [illegible] درست
نخوانم که خوانی مرا بر [illegible]

جوان بود و سالش سر بیست و یکی
همه کار او پهلوان راندی
چنین بود تا بیست سالش گذشت
سپهبد بسه رای سپاه رد
همه ایرج [illegible] جوی
که از من کسی زشت گوید بداد
چو آگاهی آمد ز گنج قباد
ز فرمانش [illegible] بدار ای
همه را بپیش آورد [illegible] بنده او
همی گفت اگر [illegible] سپاه
که هر کسی با او کرد او بی
بدو گفت فرزانه [illegible]
شنیدم سخن شاه و [illegible]
هم آنگه جهاندیده کیقباد
هم اندر زمان [illegible]
چو دیدش [illegible] سالار بار
چو برخواند [illegible] نامه کیقباد
چو بشنید فرمان [illegible]
بر دیدش جهاندار [illegible]
از این داد و بیداد [illegible]
بدو گفت شاپور ای شهریار
گمانی که از تاج شاهنشهان
فرستادم [illegible] پهلوان

ز شاهی و دانا بهره بود اندکی
کسی را بر شاه بنشاندی
بجام اندرون باده چون [illegible]
بزد کوس با جنگ آهنگ شهرزاد
همه بود جز تاج شاهنشهی
ورا سر و گوید براند بر دی
ز شهر سان از گار بنیاد داد
جهان شد همه بنده سوفرای
بدو این سخنها همی کرد یاد
هر آن کز جهان شهریار بند
بزرگان پرستنده او شدند
سروی که بود [illegible] رزم خواه
نهفت بداتند با یار او
که او شهر یاری بود [illegible]
سزد مانش اندر دل [illegible]
بفرمود تا بر نشستند جو داد
زمین سوی درگاه خواندند باز
فرو رفت پیوستن نامه شهریار
بخندید شاپور مهرک نژاد
سوی [illegible] لشکر براند
بر تخت بوزنه [illegible]
بفرجام روزی بسو زد [illegible]
دلت با یکی [illegible]
مرا بهره [illegible] گنج [illegible]
ز گرد او [illegible] با شم نوا

چو نامه بدین گونه باشد بری
نویسنده نامه را خواندند
چو برنا مه بر مهر بنهاد شاه
خود و نامداران بر نخجیر جوی
بدر بر شد شاه با مهترگان
چو خشنود شاپور با سوفرای
چو بر خواند آن نامه با پهلوان
ترا بنده فرمود شاه جهان
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
بمردی بیابیم او از بند
کر چون [illegible] گشت با داش
ز نیکان بما دانکه او [illegible]
کو هستیم بنده بکردست تیغ
کنون بنده من بود [illegible]
چو بشنید شاپور پاسخ جو
بفرمود کو با بزرگان برو
بیاورد یکسر سوی طیسفون
چنین گفت هر شاه با زنده چون
که او اندر این بنده ما درست
چو بشنید مهتر ز موبد سخن
چو آگاهی آمد بایرانیان
بنفرین زبانها بیارایان
همی گفت نیک سپه خشت قباد
ز بنشستن کهتر ایران سپاه
نگشتند و بر [illegible]

جو مرغ شن [illegible] گینه جوی
بنزدیک شاپور بنشاندند
بیاورد شاپور لشکر ز ری
سوی تیسفون بر [illegible]
گزیده سواران برخوش روان
فراوان ز [illegible] بدو [illegible]
هر آن رود [illegible]
فراوان بیاید بپیش جهان
که دانندها شهریار جهان
ما نایم که آید بدو پیش کند
ترا جنگ فرمود بر جانش
که من بنده با بندام خون کنم
بزنم آفتاب اندرآیم بتیغ
سخنهای [illegible] سو [illegible] جواب
بزد نای روئین [illegible]
بنزدیک [illegible] سو دشمنان بر [illegible]
بیاورد [illegible] چون
که با بند با او [illegible] طیسفون
ز شاهی بیابد [illegible]
ز نو ساخت [illegible]
گران شهر دل [illegible] آمد زبان
بیالود [illegible]
اگر [illegible] با پران سپاه
ز بدگوی [illegible]
ز جا [illegible] اندر شاه

نماند که بودیم زنده به چشم
بگفت ای [illegible] که با شاه [illegible]
گزین گرد کی [illegible] که بداند
جو آگاه شد [illegible] سوفرای
ز لشکر [illegible] بکی [illegible]
بدو داد [illegible] شهریار
جوان نامه بر خواند شاپور [illegible]
بدان کس که بر خواندی [illegible]
از آن پیچ و سختی [illegible]
مرا دست [illegible] بگذرد نیک شاه
نخواهم زبان [illegible] بخندید
بدانکه که کی شاه [illegible]
اگر [illegible]
ز فرمان [illegible] که گونه [illegible]
بیاورد [illegible] بادش [illegible] قباد
بشیران [illegible] فرمود [illegible]
جو یک هفته بگذشت [illegible]
همی لشکر [illegible] بدستان بها
بیاید بر [illegible] شاه جهان [illegible]
بفرمود [illegible] جهان گیرند
فرو رشتی [illegible]
باشنا [illegible]
بیاسود و شهری همه شد [illegible]
کسی کو [illegible] شاه بد گوی [illegible]
که کمتر [illegible] سران

نگوییم سخن [illegible] تو بخشم
شد از [illegible] بیچید با [illegible]
پراکنده از لشکر شهریار
هم آنگه بیاورد لشکر [illegible]
فرود آمد [illegible]
سخن رفت هر گونه [illegible]
که اکنون سخنها [illegible]
تو دانی شهنشاه [illegible]
گر [illegible] تا [illegible]
جهان [illegible] گشتاسپ [illegible]
نماند مرا [illegible] سود [illegible]
بیزدان [illegible]
بمردی [illegible] اندر آرم [illegible]
جو [illegible] دان [illegible]
قباد [illegible] گنج [illegible]
ز گنج و ز گنج [illegible]
همی راند با موبد [illegible]
ز دهقان و [illegible]
سر [illegible] بدخواه [illegible]
[illegible]
ز [illegible] کی [illegible]
همه [illegible] کس [illegible]
بنزدیک نام قباد اندکی
[illegible] او [illegible]
[illegible] بدی [illegible]

برادر که بد نامور [illegible]
کجا بود بد سوفرای گزین
جوانی شد آزاد زرمهر نام
سپرده به بسته بدو شاه را
بی آزار زرمهر بر جان بر
جهاندار از او ماند اندر شگفت
که بیدادگر بایمرد [illegible]
بدو گفت زرمهر [illegible]
تو از من بسان کیی بندهام
از او ایمنی یافت جان [illegible]
گشادست بر رنج تن [illegible]
اگر بند بر داری از پای [illegible]
شب تیره از شهر بیرون شدند
از این گونه گشته [illegible]
رسیدند پویان به [illegible]
بدان خان دهقان فرود آمدند
همه با شتاب چون [illegible]
اگر هست شایسته فرمان [illegible]
پسندیدنی و آگهان [illegible]
یکی انگشتری بود با شاه [illegible]
بدان ده یکی هفته از بهر [illegible]
بگفت آن بگرد ز ایرانیان
به چنان به پهلوان تراز [illegible]
بیامد رفت شمشیر [illegible]
چو نزدیک آن خان دهقان رسید

بشد سوی خاقان برین خواندند

پادشاهی جاماسپ برادر قباد ده سال بود

بدان گونه بد رای بدخواه
تبرزدی بیدار جهاندار [illegible]
ورا بخشش و مردی [illegible]
تو با شم از مهتری [illegible]
ز با تلاه بر [illegible] داری [illegible]
به پیش [illegible]
ز گشتاران [illegible]
جز آن [illegible] تو گیتی [illegible]
جهان دار کز [illegible]
نه بیداره دشمن [illegible]

با من ببستند با پی قباد

که از مهربان کینه [illegible]
پرستش همی کرد پیش قباد
همی گفت بودش که بدخواه [illegible]
ز دل پاک بر دارم آزاده [illegible]
بدو گو [illegible] آنچه بایست [illegible]
چو کوهی بجوید جهان [illegible]
ورا بندها از بگشادند
بجوی ایشان [illegible] گشادند
بپوشیدند زرمهر [illegible]
سوی شهر هیتال [illegible]

دختر خواستن قباد از دهقان

بپوشید زنگ [illegible] برید
[illegible]
مرین رای [illegible]
بدانسان [illegible]
که از نژاد [illegible]
همی بود [illegible]
بدی را ببستند [illegible] جهان
از آن [illegible] ناموری [illegible]
همه نامداران [illegible]
همه کوی مردان [illegible]

یکی دختری داشت دهقان [illegible]
هم آنگه بیامد بزرمهر گفت
بیامد خردمند نزد قباد
قباد آن [illegible]
[illegible]
سوی شاه هیتالیان [illegible]
بدو گفت شاها [illegible]
اگر باز یابی تو گنج و کلاه
ز هیتالیان سوی [illegible]
همه مژده بردند نزد قباد

ز نام و نژادش [illegible]
خردمند پاکیزه با آفرین
که از نام [illegible] شاه [illegible]
بخواهد [illegible] جهان [illegible]
ورا [illegible] پادشاه [illegible]
پر آشوب کرد اختر و ماه [illegible]
کنم دیده [illegible]
[illegible]
که هرگز وفا [illegible]
که اندیشه [illegible]
اگر با من [illegible]
هم اکنون [illegible]
از اندیشه دل خسته [illegible]
بیاموختند تا [illegible]
بدو در یکی نام [illegible]
ز مشک سیه بر سرش [illegible]
که دخت [illegible]
که آن ماه بر شاه فرخنده باد
بزانو بر شاه ایران [illegible]
[illegible]
گذشته سخنها [illegible]
جهانا بدین [illegible]
جهانی [illegible]
سراسر جهان [illegible]
که فرزند بر شاه فرخنده باد

پسر زاد و جفت [illegible]
ز دهقان [illegible] قباد
[illegible]
[illegible]
بیاورد لشکر سوی [illegible]
که [illegible]
بیامد فرامید [illegible] قباد
[illegible]
که از تو دل مردمان [illegible]
[illegible]
بجمشید جاماسپ [illegible]
بدان گونه [illegible]
همه کار [illegible]
[illegible]
نهاد اندر آن [illegible]
[illegible]
کشاده [illegible]
بیامد یکی مرد مزدک بنام
[illegible]
[illegible]
بدو شاه [illegible]
من اکنون سخن [illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
بباشید تا [illegible] بگاه

مولود انوشیروان عادل

که از تخم ضحاک [illegible]
که روزی [illegible]
دل اندر [illegible]
میان دو شاه [illegible]
بزرگان سخنها [illegible] قباد
[illegible]
[illegible]
برفتند [illegible]
بزرگان [illegible]
یکی دانشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگی [illegible]
یکی [illegible]

بزد [illegible]
[illegible]
به ایران [illegible]
ز روم [illegible]
به ایرج [illegible] سال
برفتند [illegible] قباد
کنون کام دل [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داستان مزدک

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز خشکی [illegible] جهان
جهان [illegible]
[illegible]
قباد [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
برفتند [illegible]

که از ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که با درد [illegible]
که ای نامور شاه [illegible]
که شاه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
بیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن گوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
سخن [illegible]

۴۴۸

چو مزدک که دوران ملان بدرام
سخن گفتم و پاسخش داد هم

زدر که سوی آن دلیران دوم
بپاسخ در بسته کشاد هم

چنین گفت کز شاه پیروز بخت
که بیرون که دستور باشی کنون

سخن دان و دینا و زیبای تخت
بگو تا سخن پیش تخت بگو

[illegible]

سخن گفتن مزدک با قباد

[illegible]

بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین فرزند همی کرد یاد
به درویش بخشید بسیار چیز / [illegible]
[illegible]

ولیعهد کردن قباد نوشیروان

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

به درگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد / بر آن مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / [illegible]
بمزدک چنین گفت کسری که رو / به درگاه آن باغ گرانمایه شو
[illegible]
که بینی مگر بر چمن بار و بر / [illegible]
یکی دار زد تود کسری بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند



نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بی دین نگونسار کرد
وز آن پس بکشتش بباران تیر / تو گر با هشی راه مزدک مگیر

بزرگان گیتی شدند انجمن
چو بنشست سالار با رایزن
سر نامداران زبان برگشاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر
[illegible]

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

ازویست فر و بدویست بهر
ازویست نیکی و بد و کام
دل ما پر از داد باد و [illegible]
[illegible]
تخت مهی بر هر آنکس که داد
ز رای و ز فرمان او نگذریم
بفرمان او تا بدارد چرخ
تنی پس جز بفرمان او [illegible]
ز ماه و ز چرخ [illegible] و بیم
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند
کند در دل و باشد از داد [illegible]
[illegible] خود کنند
اگر پادشه را بود پیشه داد
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست
ز خواهش گران روز فرخ [illegible]
بدین [illegible]
گلستان که امروز باشد ببار
[illegible] امروز کار [illegible] فردا [illegible]
کند [illegible] از داد [illegible]
که داند که فردا چه گردد زمان
درین زندگی [illegible]
بدانگه که باشد [illegible]
چو فردا [illegible]
ز چیزی [illegible]
چو چیره شود بر دل مرد رشک
هر آنگه که در کار سستی کنی
چه دانیم از مرگ [illegible]
همی رای ناتن درستی کنی
دگر مرد بیکار بسیار گوی
و گر بر خرد چیره گردد هوا
[illegible]
نخواهد به بدخواه کسی بر گوا
بکاری که تو پیش دستی کنی
بگردی ترا راه تاریک تر
نماندش نزد کسی آبروی
سوی راستی راه تاریک تر
دگر بر خرد چیره گردد هوا
چو چیره شود بر دل مرد رشک
همی رای ناتن درستی کنی
[illegible] دشمنی بود [illegible]
بگردی ترا راه تاریک تر
دگر مرد بیکار بسیار گوی
نخواهد به بدخواه کسی بر گوا
نماندش نزد کسی آبروی
اگر جفت گردد زبان با دروغ
بکاری که تو پیش دستی کنی
سوی راستی راه باریک تر
چه آید که کندی و سستی کنی
چو برخیزد از خواب شاه از نخست
سخن [illegible]
[illegible]
به بیچارگان بر ببخشد [illegible]
اگر شاه با داد و بخشایش است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر آنکس که هست اندرین انجمن
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
که ما تاج داران [illegible]
بدانید [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر آنکس که آید بدین بارگاه
و لیکن ز نیرو [illegible] باید شنید
بداد و خرد [illegible]
[illegible]
بدرگاه بر کارداران من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه مردمی باید و راستی
چو بیدادی بر شان [illegible]
ز لشکر [illegible]
[illegible]
نباید ز ما گنج [illegible] کرم
هر آنکس که باشد ز ایرانیان
نباید بداد اندرون کاستی
[illegible]
مکافات یابد از آن بد که کرد
چو بیداد کردی کسی زیر دست
چو باشند پرستنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
شما دل بفرمان یزدان [illegible]
نباید غم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible] ز فرمان [illegible]
[illegible]

جهاندار بر داد [illegible]
از اندیشهٔ هر کسی برتر است
مکان و زمان آفرید [illegible]
بباید ترا جان و دل [illegible]
[illegible] تاج و تخت بلند
[illegible] پرستش بود ارجمند
شما را دل از مهر او [illegible]
دل [illegible]
همه تن درستی بفرمان اوست
همه نیکویی زیر فرمان اوست
زمین [illegible]
جهان آتش و آب و خاک [illegible]
به هستی یزدان گواهی دهند
روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان [illegible]
پرستش همه زیر فرمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت
جهانی ازو مانده اندر شگفت
همه یکسره [illegible]
برو آفرین [illegible]
شهنشاه دانندگان را بخواند
سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر
وزو نامور کرد آزاد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد
دل نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زان بد قم و اصفهان
نهاد بزرگان و جای مهان
دگر بهره [illegible] آباد [illegible]
[illegible]
سیوم بهر [illegible]
ز خاور [illegible]
چهارم عراق آمد و بوم روم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببخشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زده یک [illegible]
[illegible]
زمانه [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاهان [illegible]
ببخشید [illegible]
شد انجمن [illegible]
بزرگان [illegible]
همه پادشاهان شدند انجمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی بر کسی بر نکردی ستم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سه دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پراکنده کار کهان و مهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نخستین سر نامه بود [illegible]
شهنشاه کسری [illegible]
[illegible]
[illegible]

برومند شاخ اي درخت فراخ / باندازه از ما شما را فراخ
سوي كارداران باژ و خراج / نخستين سخن چون ستايش كنيم
كه گنج بزرگي بپيچد بداد / پرستنده سايه [illegible]
هنر با نژاد آنكه بد [illegible] / جهان آفرين را ستايش كنيم
خورنده چو بيداران باشيد شاد / بماند كه هست او زما يادگار
كه دارد ز داد [illegible] كيهان / بزرگي كه او آشكارا [illegible]
كسي با گنه كار انباز نباد / مراد او نبود و خود [illegible]
نخستين [illegible] بيازي [illegible] / نه بر برتري جادوان [illegible]
بيزدان رسد شاه گوهر [illegible] / زدستي زمين تا بهيج بلند
كسي را چو از بندگي [illegible] / ز خورشيد تا تيره خاك [illegible]
بي مزد بر پستي [illegible] / نغز سود ما را چو اندر [illegible]
كه ما بندگانيم [illegible] پادشا / كه ديو آورد [illegible]
اگر هر زمين جهان فراخ / نخستين [illegible] چو از داد [illegible]
نبود [illegible] چو از باغ ميدان فراخ / [illegible] كار [illegible]
كشوند [illegible] بوم زمين [illegible] / شاهي مراد او يزدان پاك
ز خاور [illegible] / ز خورشيد رخشنده تا تيره خاك
ببايد كه چون داد [illegible] آوريم / شباني كه اندر [illegible]
وگر چرخ [illegible] آوريم / همي گو سفندي [illegible]
نبايد كه [illegible] ما / [illegible] و بكشتي [illegible]
ز دهقان و آذر پرستان ما / بر خشنده روز [illegible]
زبان را كه مان كه برتر [illegible] / نبايد كه خورد جز داد [illegible]
درم دار دو [illegible] خوشاب [illegible] / بريشان نتابد ز چرخ سپهر
بدين گونه رفت اين نژاد [illegible] / بخشد داد خوبي [illegible] جهان
بستر تاج [illegible] / [illegible] آشكارا نهان
نهادم رهي زمين با خراج / جوانان [illegible] آرند [illegible] شما
درخت گزيني [illegible] / كه فرخنده باد او [illegible] شما
كسي كو برين بگذرم بگذرد / بيزدان كه او داد [illegible]
به پيلان بر [illegible] / اگر نه [illegible]
بدين [illegible] باد [illegible] كرد كار / هم اين [illegible] اين نامه [illegible]
ببايد كه تخم [illegible] / نگه [illegible] فرخ [illegible]
بهر جاي ماهي [illegible] ازين / بجايي كه باشد زبان [illegible]
نخواهيم باژ [illegible] / وگر تف خورشيد باشد [illegible]
وگر برف و باد سپهر بلند / جهان گر ببايد ز نو روز [illegible]
بجاي كشتمندان [illegible] / ز خشكي شود [illegible]
نخواهيم باژ اندران بوم و دست / ز تخم پراكنده [illegible]
كه ابر بهارش بباران [illegible] / ببخشيد [illegible] گنج
زميني كه آنرا خداوند نيست / نبايد كه [illegible] بوم ويران بود
بمردم [illegible] خويش و پيوند [illegible] / كه در سايه شاه ايران بود
كه بدخواه بر گنج ننگ آورد / كه ويران بود بوم [illegible]
كه نيسان بهار [illegible] آورد / شبان بد [illegible] سايه [illegible]
كسي را كه با شاه [illegible] كار / [illegible]
اگر [illegible] خواهد / اگر سرفراز است [illegible]
بزرگان كه شاهان پيشين بدند / [illegible] كارداران [illegible]
از ان [illegible] / جهان [illegible]
خرد را همي خيره [illegible] / مر آنكه [illegible] داد دست دهقان
ابا [illegible] گنج [illegible] / نخواهم بدين [illegible] كردن نگاه
شما با جهان باز [illegible] / گرامي تر از جنگ بدخواه [illegible]
[illegible] داشتن [illegible] / كه [illegible] كشور [illegible]
سپهبد كه مردم فروشند [illegible] / كسي را بود [illegible]
نماند بدين بار [illegible] / كه با داد و مهرست [illegible]

چو بيدار دل كارداران من / به ديوان موبد بوند انجمن
از ان [illegible] / [illegible]
به بيدادگر مهر بر مهر بست / [illegible] مردم [illegible]
باب خرد جان [illegible] / [illegible]
بدين كار كاهش نبايد گزيد / بر موبدان ارجمندي بود
بيايد به بيداد [illegible] / [illegible]
كه ما بي‌نيازيم از ان خواسته / [illegible]
[illegible] / [illegible] بر ورش
يكي بود از شهر بابك چنين / [illegible] شرم دارد [illegible]
[illegible] / [illegible]
شما دين يزدان و داور جوييد / جهان [illegible] سپرده [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر دادگر باشي اي شهريار / [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گنج [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] گيان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ورا موبدي بود بابك بنام / سپهدار و بينا دل و شادكام
[illegible] گاه شاه / [illegible]
بهامانت جايي بلند و فراخ / سرش برتر از چرخ [illegible] كاخ
[illegible] / [illegible] شاه
ز ديوان بابك برآمد خروش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خراميد يكسر [illegible] / بسر بر نهاده [illegible] كلاه
كسي [illegible] / [illegible]
بيامد به ديوان بابك سپاه / [illegible] سواران [illegible]
درفش [illegible] كسري [illegible] / [illegible]
از ايوان [illegible] آورد باز / بفرمودشان تا [illegible] بجاي
چو خورشيد [illegible] / [illegible]
خروشي برآمد ز درگاه شاه / كه اي [illegible] ايران سپاه
همه با سليح و كمان و كمند / به درگاه بابك شوند ارجمند
برفتند با نيزه و خود و گبر / همي گرد لشكر [illegible]
[illegible] / [illegible]
همي گفت [illegible] / همه بازگرديد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] لشكري [illegible] / نيايد [illegible] كرد [illegible]
[illegible] / [illegible] ديوان [illegible]
[illegible] تاج [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آمد [illegible]
شهنشاه كسري چو آگاه شد / ز ديوان بابك [illegible]
درفش بزرگي [illegible] / [illegible]
به ديوان بابك خراميد شاه / نهاده [illegible]
زره بر زره [illegible] / [illegible]
يكي گرزه گاو پيكر [illegible] / زره [illegible]
[illegible] / [illegible]
برانگيخت اسب [illegible] / كمر [illegible]
سليح و سواري [illegible] / [illegible]
نگه كرد بابك [illegible] شاه / شهنشاه را [illegible] آمد [illegible]
[illegible] / [illegible]

گردیدن انوشیروان در مرز ایران

۴۴۱

از ایران فرو دون بر جان برشت
از این پایه ورجای و آن برسی
نماند به بسیار و اندک بجای
بسی کشتن از آن کوشش بهم بود
بکاوه همی رنج کاوه فزا آشت
به بیستون رکنا گلی شهر باد
جهانا ندانم پسندد از ما ستم
بها از کاو دیجور آب روان
ز شاهی و از تاج فرخ ترا
به بیستون فرمود کز بنده ام
بسنگ کج باید از فراب
نباید که باشد کسی زین برنج
کجا بیمر بود بدان کار کرد
سوی مرکز شد نگهبان بشانند
آزاده کان گفت کنکت از این
ز لشکر فرستاده برگرد با
شنیدم ز گفتار کار آگهان
بیابان و دریاخت و کوه بلند
در دوست جای کس بی نشان
فرستاده آمد بگفت این سخن
سپاهی کشان تا سخن بشنود
زن و مرد با کودک و چارپای
رنج نامداران از آن برکشند
همان برده و جامه و سیم زر
همه پیش نوشیروان آمدند

بدین گونه برساخت جای نشست
دل از دانش نبود بی بستگی
ز بر بنده و مردم و چارپای
کجا از تنگی در دل و خوار هم بود
با برکنون جای گنج باشت
که پیش آمد بی کار دهشتو از خواد
کزان بخشم شاه دارد و دهقان ز دم
ز دیده همی خیره گردد روان
شاه با چنین نام نیر و بسی
گجا نام باشد باباد بوم
برآورده تا چشمه آفتاب
به سر چه خواهند گشت بی گنج
بیابان سرخش و پیلاد کرد
چو این شد از دشت لشکر
کجا در بیابان بود بوم ایران زمین
سخن گوی دانا خان چون شنود
گزیده شنیدم از این کار آگهان
سپاه از دو بیتر وگر زو پسند
برد بوم و کوه و زمین
که سالار ایران چه افکند
و آزاده مردی که اندیشه کرد
بها مون آری نبایدی بجای
دل از نام نوشیروان خیره گشت
کجا زنها به آکیهان ببیار
نگار گشته تو ان آمدند

بد و گفت کو بنده ای داد گر
نیابم گرد از جانب آخر سخن
گزندی که آید با پایان سپاه
کنون چون ز دهقان با یار که
سرشک اندر دیده بیدار بود
نشاید که زین پس جز ز گنجم
چنین کوه را این شهسوار باغ
نمایم که زین بوم و بیمار گشته
نخواند این سخن بی گمانی آفرین
کجا پایه را آب بر کشت بلند
همانا که زین کوه بار نیم نشد
گشت و زنده دهقان و مردم نماند
دری بر نهاد و آهن و سنگ
ز دریا بیاره الا نام گشت
نباید که با خشم من استان
بد و گفت کسی شکر از بد بپوی
گزیده تکنده ما از ایران جای
کنون تا ببرد شاه آمد بیم
سپه جنگ جویان بیگانه ایم
سپاه الا بی شه نداند سخن
ز ایشان بدی شهر ایران هم
فرستاد پیغام شاه جهان
بندگان آن مرز و کند آوران
ازیشان هر آن کس که بیداد
چو پیش سرای ده شهر یار

گر پیدا ز ترکان نبود دیگر
زد بیس گشتن و غارت و تاختن
که لشکر بکشتی و جز این سپاه
برون آوری سر بود دیگران
چو بشنید گفتار لشکر پیاده
وگر گنج را خواستن بودیم
همه از در باغ و میدان کاخ
همی غارت از شهر ایران کنند
کجا در بیابان بود بوم ایران زمین
بتش بر نهد و بالای او ده کمند
کرد چرکه گرزین سان بر آرد بلند
نیاید که آزاد یابد نهاد و
وزو همه پیدا این شنیدم گرگ
کجی مرز و پیدار نبیند گاه
که دشمنی نبیند زمین نشاید
بدین مرزبانان لشکر بگوی
چه ایران برما جنگ
سرا پرده گاه و تخت ددیم
چو این کام برکاخ بر دیم
بزرگان که فرمان بد نشوید
نماند کسی چاره و روزگار
بدیشان بکن گفت آشکار و نهان
بر فتند با ساو و باژ گران
سخن گوی دانش پدیداران بلند
رسیدند با هر پدیداری

خروشان غلغلان بمال اندرون
نگار ایشان جهان ناوشان
کجا شهر سان نابیار اندرون بود
بکشتند با نامور بهر
سهنده نشد ستان گن جهیدی
در آن جایگه شاه با لشکر نماند
ز نهر بای سنده سپاستان و جبل
بپرسید گسری و بنواختشان
سپهر فرخ آگاهی آمد شتر
ز تنگ نهاد جهانیان ز دولت
ابا بیابان گفت الانان و سپید
بد و گفت کو بنده کای شهریار
ز کاه کوه ازجنبد آن ساره بر
وگر چند زاین سخن تا کرد بیا
بود آمد بیرون دیگر آن بر زکو
سرآمدن کوه تا روی شیخ
که آزاد کو جهان مرجه با ید
جو آگاه شد لشکر خرشان
سرا سر سر سیبر یکدا شتن
جهان شد که برکوه الانان کار
سپه ز بهتا خوار بکه اسبشتند
ز بهر با ... بود و مانع کو
چنین گفت کا بید زجود و ز
ز بی رنج غارت و کشتن و سوختن
نگهبان هر آن کس که جنگی
خروشان به شهر آیه آمد

چو بشنید بیرون ابا بیدار داد
بیغتید ... بیش ... بیش کشته
بنده مایه اندرون جای گشت
کجا مانده کار ...
بفرمان هم پیش ... آمدند
بندگان هم پیش شاه آمدند
ولی شاه در کشت ...
ز بیس کشتن و غارت و سوختن
دل شاه و شهریاران شد خشمگین
بیسنده بنایستیم با شهر ...
جهان مرو تا بود با رنج
بنده سود هندی ...
ز گفتار دهقان ...
سپه کرد کوه اندر آمد سپاه
منا دی گری کرد ...
آگاه کن ...
از ایشان ...
بود ...
شتاب ...
و از آنجا ...
بیاکند ...
جهان شد ...
زکشته بهر سو ...
بیبنند کمر ...
شد ...

بیش ...
ابا نامدار ...
ز کان ...
کجا بار ...
...

که ما باز گشتیم ازان بدکنش / مگر شاه گردد ز ناخوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / بنرم سپه باز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو از آسمان خور برآمد ز گاه / وزان کوه آواز بشنید شاه
برین سان بسیچید شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / کزان پس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو با سپه شد کار لشکر براند
ز گیلان بیامد مداین کشید / شماره گران سپه را بدید
برابر یکی لشکر بیکران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد / گران لشکرش بد بپای مرد
پیاده شد از اسپ و بگشاد لب / چنین گفت کان منذر است از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگرفتند راه
بپرسید از شاه و شاه دلیر / ز نزدیک او رو گشاده بخیر
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر سخن کرد یاد
بدو گفت کای شاه ایران تویی / نگهدار دشت دلیران تویی
چرا در جهان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافراز لشکر بود
چو دستور باشند کرا گنج شاه / نه بیند چو ما نیز فریادخواه
سواران ما هم چو شیر ... / سواران دشتی چو ... فراز
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بدان ... شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / بپا سازیان ... اندر آباد بوم
بقیصر که ای نامداری خرد / نه رای تو مغز تو گیتی برد
اگر شیر جنگی بیازد بگور / کنابیش کند ... آب شور
ز منذر تو داد باید بنی / کجاوران ... از بر بوم ...
چه خویش ... از دست / چو بیداگنی مرز جویی ...
چو بخشنده بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
تمام ... بادی بود بر وزد / همیان کنم کار ...
چو بر تازیان دست یازی ... / یکی در جهان خویشتن را ببین
در کار و تاریخ ماهی ... / دو دیگر کران پادشاهی ...
اگر من سپاهی فرستم بروم / تو از تیغ بولاد گردد چو موم
بیامد بکردار آب روان / فرستاده از پیش نوشیروان
بر قیصر آمد بیاراست باد / به پیچید ... ما بر قیصر نژاد
همی برد ... بلندی ... / نداد ایچ پاسخ ورا خیره ...
چنین گفت کز ... / سخن یاد دارن کن ...
بدین کوه زنجش ... / اگر خیره ... بنالد همی
زمین ... / بجان ... آب ...
... / فرستاده و ...
سخنها شنیده همه یاد کرد / جهان جستن و جنگ ...
بر آشفت کسری بد ... / که با مغز قیصر خرد ...
من او را نمایم که فرمان کراست / ... شب آتش کند سر ...
ز پیچ ... دل افروختن / وزین گوشش ... ختن
... ز بر ... / زمین ... شد ...
بیامد ... سو نگاه / ... بر خاست آوای کوس
گزین کرد از ان لشکر نامدار / سواران شمشیر زن ...
... / ... سپاه
... ز ... / که هر چند من شهریاری بوم
فرستاد ... / بدین کونه من ...
... / که آتش ...
ازان ... / بقیصر ...

نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و از تخمه کیقباد
بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز آباد بوم

نامه فرستادن انوشیروان بنزد قیصر

سر نامه کرد آفرین از نخست / بران کو خرد جز بنیکی نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
که پیروز شد از ... / اگر جنگ جویی اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم با مهتری / مکن بیش با ما زبان داوری
وگر بیش جویی ز چنگال گرگ / تو دانی که از رنج بینی بزرگ
وگر سوی منذر ... سپاه / نماند بتو لشکر و تاج و گاه
اگر ... هیچ شو و برمنش / بشمشیر باید ... منش
تو تازان مرز یک رش میانجی / چو خواهی که ویران بماند جای
اگر بگذری زین سخن بگذریم / سر و گاه تو زیر پی بسپریم
درود خداوند ... / بدان کو بجوید به بیداد شود
نهادند بر نامه مهر شاه / سواری گزیدند از بارگاه
جهان جوی ... / جهاندیده ... روشن روان
فرستاده با نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه ...
سخنهاش بشنید نامه بخواند / به پیچید و اندر شگفتی بماند
ز کشور ... سرافراز مرد / برو ... چنین کرد ...
نویسنده خواست پاسخ نوشت / بدو یاد کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون کرد ... / نخست آفرین کرد بر کردگار

جواب نامه نوشتن قیصر انوشیروان را

نگارنده ... خورشید سپهر / کزویست آرام ...
بگیتی یکی ... تاج و ... / ... مشتری ...
ورا زو یکی ... / اگر خود ...
به ایوان ... / جهان ...
... / تو گر شهریاری ...
... / که دارد ...
بیامد بر ... / بنامم کیان ...
... / ...
تنا ... / ...
... / ز دشت سواران ...
... / که ...
... / همه کام ...
فرستاده ... / که با تو ...
... / چو مهراز ...
فرستاده ... / ...
... / بیامد بر شاه ایران ...
چو برخواندان نامه ... / بر آشفت ... قیصر نامدار
سر پهلوانان لشکر ... / ...
بیامد ... / ...
... / ...
سپه برگرفت و ... / ز نیزه‌وران ...
... / یکی گرد برشد ...
چو ... / ... اندر هوا ...
سواکبر ... / ...
... / ...

ز جوشن سواران بهار گرد نیل / ز پس شد بکردار دریای نیل
همه رفت تا تاج ور زینه گشسب / جهاندار با کاویانی درفش
همی رفت آوازشان بر دو میل / به پیش سپاه اندرون کوس پیل
شد تا در آباد کان / پس پشت و اندر آباد کاه
چو جوشن بیامد با آذرگشسب / پیاده شد از دور بگذاشت اسب
دو رخ با بچون دود بنشست / ز دستور بگریز بر چشم خست
توان اندر آمد با تشنگی گره / نهاد و بر هر سه سو برزارده
با واز بر خواند چو بید / بزرگان برو کو افشانده
رد و موبد و هیربد پیش عالمان خاک / همه دامن قبا کرد چاک
بزمزم همی آفرین خواند / و از و خواسته بپرورد
چو نزدیک تر شد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
نو دن دلش را بسوی داد / یکی خیمه زد پیش آتشکده
پرستنده کار زاخسته جمیر / بجای آورد پیش بد دیر
کشت بند لشکر ز بس بوده / یکی نامه بنوشت با آفرین
دبیر خردمند و دانش پژوه / سخنهای با پند چندی بگفت
سوی مرزبانان ایران زمین / کنار زنگ تا پهلوان بزرگ
که ای پرستنده ماشید شیدای / جهان باز دشمن نگه دار بید
همه داد چو بیند باز برد / درفش برافرازد چند کس
بداد بدر چندانکه بایدش / بدان تا نیابد بد اندیش راه
نیابد که از بن بچیند کسی

رفتن نوشیروان به روم جنگ قیصر

زآتش بکم و دون بشوی / برآگنده شد لشکر بجز روم
به پیش آمد آنکس که قیصر بدی / دگر زان بر و بوم شد شاه
جهانجوی با داد بهر دو / فرادان بیامد بر بهرام
بهر سو آب رود آمدی / همه بوم و بر کوف رود آمدی
ز کینی بهر سو که لشکر کشید / چو از بزم و نخچیر و شادی بپرد
بزم آمد مدی بر شهر / جهان بد که هر شب بکردان
چو نزدیک شد بوم با ساز / سپه را دم دادن آغاز کرد
که چو خنک باد بدام بود / سپهبد کش شیر بهرام
حلب لشکرش با بلند / سپه بند با بر دلش باد داد
گشت جهانجوی پیش / ز کرپسناد بر ز بن
حلب اندرون بود مهران / که هر کینه کو داشتی دل
روان و دلش با خود باد داد / جلالیه بهر مرد خواد داد
بهر سو بر فتند کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
سپه بند و اندرز نیکو براند / ز لشکر جهاند بهر کار آگو
چنین گفت کین لشکر بیکران / ز بر سالکان و کینه او را
دم خوش با دمن شهر / اگر نگنی از رای من بگذرد
به رو بش بوم رسانید / و که هر بر بزرگان که دار بیخ
اگر ناپسندیده کاری کند / کمان سنگ بر جهیع داوری کند
ورگشتندی بگو بد بای / و گر پیش لشکر بجنبید جای
خداوند کیوان و بهرام و هور / بهر دان که او داد و بهنم
که کنه و مباشش بر هم تیغ / و گر آنچه تا بار و میغ
جهانجوی در حلب نامه نهم / به پیش سپه در طلایه نهم
که جهان بیل اسب و بنه / کی بر چشم کاه ...
بکوم به بزم اندرد آرام و خواب / بخشکی بوم کرد دریای آب
نهادی کسی نام او شیر باد / گرفتن سخنهای کشی باد
بهر خیمه در خرگهی بر لشکر / بیامد دمان گرد لشکر کشت
خروش گاه بیک اندر / همین است فرمان بیداد
بو بان بزرگ سالار ... / ز هر کس که دار ز کشتی کند

بهار کرم حالش بر نیم / خو آید شهریاران بزدان
کسی سوی خاک سپه بنهاد / اگر چه بر مهر و داد و چند
همی کرد تنگ کینی بیاه / همی داشتی تنگ و بد باد
به نیک با خوان نگه داشتی / نگار جهان آنکه داشتی
زمانکه کسی کو بهر دو بیاد / و باد همه کوه جای بکام
ز اسپ و قبا و کلاه و کمر / اگر بازماند خانوب پیشم
بد تنگ بردو بودی چالاک / نبودی بیداد مردم اندر مغاک
که نور شهریاران این بزرگی کرد / جهانی بد و ماند اندر شگفت
بهر جا بکامی که خاک آمدی / بچشم بلا و نهنگ آمدی
جهان را بجا دی بشمشیر جست / ببنا باج داد آن همه بوم و بر
کمر دار خورشید بدیدیگاه / گر به تند خشکی تا بند بیاه
چو کیده از رنج کرد بیخ / نماد و زیک پس نوشت
هش خاک ... جوش نیک / همه شیخ خوشا سم آب
دل افروز درخشنده ادیب / فروغ بلندی بکوه بیدار
شهنشاه با داد و با پاک / جهان را جهاندار ... بر
ازانجا برفتی بی نیاز / و زان جای جنبش چو دریا
اگر پیل ... بیامد پیش / همی داشتی جنگ کرد پیش
بر پیش سپاه آمدی / سامی کرد با خود و ختای تنگ
اگر کشته بودی اگر بسته / برندان سپهر ز کی شهر بند
که شوراب بدام اندر سال / چنین تا سپاه بدان شارستان
بیاورده دیدند سپهر دو سوا / بر آمد ز مردم و ساند و خاک و ز
گشتنده سراج اندر سحا / زخارا بسنگ افکنده درمغ
بکرد حصار ... / دیدند جای بدرو دانه
بیا کاهدان آن باید جاثلیق / همه ساخت نچار بود منجنیق
بر آمد ز هر سو دم دستخیز / ندیدند جایی که اندر گریز
شتابان با ره بر دیگر داده / بخورشید تابان زنگ بند
خروش سواران و گرد سپاه / همی دود و آتش بر آمد با
تن بی سر ازیشان و گراجای / همه حسن بی تن سر و پای بود
چو نزدیک او بانگ خروش / بر آمد چو نخچیر پیروز نان
بکنج و بمردی گرا غایه بود / ازیشان هر آنکس که بیماری بود
از ایشان هر آنکس که مایه بود / بکنج و بمردی گرا غایه بود
خروش آمد و ناله بهار / بپستند و بر پیل کردند باد
وزانجا بکه لشکر اندر کشید / بره بردری دیگر آمد پدید
نگهبان آن در تو آنکه بدی / که او بنهاد گنج قیصر بدی
که آباد بوم ... / نگیری بیاده بخیر چار او
سنون اندرو نا سپه پناه / جهان در تنگ کرد سیاه باد
بفرمود تا بر تاراج گشتند / هوا چون تگرگ بهاران گشتند
جهان بوم و بر خار و خاره / یکی تاج و دو بار آن لشکر گاه
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
همه برگرفتند راه گریز / بیاورده از آن شارستان خیز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شده انجمن
خروشان و فریاد خواه آمدند / به پیش کرا غایه شاه آمدند
که دستور و گنج و گنجوران / بدروم اندرون آن بوم و بر بیخ
برسنا و کلاه آمدند / نگهبان دو کرخ زنهار خواه آمدند
بفرمود پس گشتند تیز / برفتند بپیش سپاه تیز
انان بیش بوم برگشتند / وزانجا بکه لشکر اندر کشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه / به کیسنا ده اینک بیامد بکاه
همه نیزه داران و جوشن وران / چو خورشید که امد سا همی گران
بلشکر بگفت آنکه بشنید شاه / بدان تا سپه بد بماند سپاه
خروش آمد و ناله کرنای / برفتند چون کوه آهن سپاه

نوندی برافگند کارآگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / از آن نامداران و گردان خویش
بمشکی اندرون پهلوانی [illegible] / سپاهی همه رزم جوی [illegible]
بزرگش بخوانند فرفوریوس / سواری سرافراز با بوق و کوس
جوانی [illegible] شد پیش سپاه / بدید آمد از دور گرد سپاه
بجنبید از آن شهر شاه جهان / بدو گفت [illegible]
که ما جنگ را بیش از این ساختیم / از اندیشه مغز [illegible]
یکی تاج بود بر لب [illegible] / بفرمود تا [illegible] صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه / [illegible]
شده نامور لشکر انجمن / یلان سرافراز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان ز [illegible] کیان
بخوناب داده همه تیغ را / بدان تیغ [illegible]
سپه [illegible] / که [illegible] ز بالا پلنگ
بهر سو زره بر یکی کشته بود / [illegible] از جنگ برگشته بود
هزیمت سپه خسته فرفوریوس / [illegible] کوس
سواران ایران بسان پلنگ / [illegible] آمد بجنگ
برو [illegible] درهمی تاختند / [illegible] برداختند
جهان هم [illegible] / همه [illegible] گرز و خنجر بجنگ
[illegible] هامونی اندر [illegible] / برآورده و دیگر آمد بدید
زری بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره بر [illegible] عقاب / یکی کنده گردش اندر برآب
یکی شارستان زیرش اندر فراخ / بر ایوان و بهدان [illegible] کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندر وی / همه نامداران پرخاش جوی
دو فرسنگ [illegible] اندرون بود / [illegible] گیتی ز گرد سیاه
خروشی برآمد ز قالینیوس / [illegible] کوس
بدان شارستان [illegible] شاه / [illegible]
ز [illegible] جنگ ساختند / همه تیر و [illegible] انداختند
چو خورشید تابنده [illegible] زرد / [illegible] لاجورد
از آن باره [illegible] / همه شارستان [illegible]
خروشی برآمد ز درگاه شاه / کرای نامداران ایران سپاه
همه [illegible] شهر بیرون [illegible] / [illegible] هامون [illegible]
اگر هیچ [illegible] / و گر غارت [illegible]
بکوشش [illegible] / بکشت [illegible] مرد
هم اندر زمان [illegible] / [illegible] کنده [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
تبیره برآمد ز درگاه شاه / کرانمایگان برگرفتند راه
از آن [illegible] شارستان [illegible] / بدرگاه کسری شدند انجمن
کز آنجا [illegible] جنگی سواری نماند / بدین شارستان [illegible] نماند
همه [illegible] کشته شد [illegible] / که آمد [illegible] شاه
زن و کودک خرد با مرد پیر / همه خوب [illegible] مردان اسیر
جهان بخت [illegible] / کز این [illegible]
چو [illegible] کار [illegible] / بقالینیوس اندرون [illegible]
[illegible] / که کار [illegible]
ز بس باغ و بهدان و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار / که [illegible]
بسی خواسته [illegible] / وز آنجا [illegible] لشکر براند
مر آن پس که [illegible] / ببستند بر پیل [illegible]
بانطالیه [illegible] / چو پیل [illegible] لشکر برآمد
سپاهی بدان شهر [illegible] / دلیران رومی و کندآوران
سه روز اندر آن [illegible] / بدان تا نباشد به بیداد جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند پیش سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سر جنگ [illegible] / سپه [illegible] گیتی
[illegible] دشمنان [illegible] بوم / سواری ندید ایچ جنگی بروم
بشهر اندر آمد [illegible] / [illegible]
بزرگان [illegible] / مر آن پس [illegible] قیصر [illegible]
[illegible] رنج / بجنگ آمد [illegible] گنج [illegible]
[illegible] / ببستند [illegible] پیل [illegible]
اسیران و آن گنج قیصر [illegible] / [illegible] شاه
[illegible] / زمین [illegible]
ز بس باغ و بهدان و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] بوم / یکی شهر [illegible] نوشیروان
[illegible] / بخواند [illegible]
[illegible] انطالیه [illegible] / بزرگان [illegible]
[illegible] / و ز [illegible]
شد آن [illegible] خسرو [illegible] / بهشتی [illegible]
اسیران [illegible] شهر [illegible] / بدین [illegible]
[illegible] / بدین شهر نوشاد [illegible]
چنین گفت [illegible] / همه گلشن و بوستان [illegible]
[illegible] کسی [illegible] / یکی جای [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد یکی [illegible]
چنین گفت ای شاه [illegible] / قالینیوس [illegible]
یکی [illegible] / از این [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] / که [illegible] درگاه [illegible]
[illegible] زیب خسرو [illegible] / [illegible]
بسان [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز انطالیه [illegible]
بخشش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] قالینیوس
[illegible] / بقیصر چنین گفت [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
بسی کرد و [illegible] / [illegible] قیصر [illegible]
[illegible] / بزرگان [illegible]
ز نوشیروان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible] کسری [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
بجا [illegible] / ز نوشیروان رای او [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو مهراس [illegible] / [illegible] نزدیک شاه
[illegible] / [illegible]
بسی لابه و پند و نیکو سخن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو مهراس کشتار قیصر شنید / بدید آمدان بند [illegible]
[illegible] / [illegible] زبان [illegible]

445

چو مهراس نزدیک کسری رسید
برو بر یکی آفرین گسترید

تو گفتی [illegible]
ستان برآورد همی راستی

آمدن مهراس رومی نزد کسری با هدیه

بکسری چنین گفت کای شهریار
جهان را بدین ارجمندی مدار

برومی تو اکنون و ایران [illegible]
همه مرز شد [illegible]

[illegible] که قیصر [illegible] بروم
نسنجد یکی شاه این مرز و بوم

همه سود خند بی زور [illegible] بود
چو او کم شود مردمی کم بود

که این [illegible] از پی [illegible]
گرازنده و دانش بدو کاست

بیاوردم اینک همه گنج روم
که روشن [illegible] گنج [illegible]

چو بشنید [illegible] شهریار
دلش گشت خرم چو باغ بهار

[illegible]
اگر بدره زر [illegible] برده بود

فرستادگان [illegible]
[illegible] نیکو بها [illegible]

بدو گفت ای [illegible]
[illegible] کسی کو خرد پرورد

اگر زر [illegible]
تو [illegible] افزار [illegible]

نهاده [illegible] ساو
[illegible] دینار ده چرم گاو

[illegible]
شنیدند [illegible]

جهاندار بیدار [illegible]
[illegible] آمد و روزگاری نماند

بیاورد خندان [illegible]
[illegible] برده [illegible]

[illegible] زمین را همی [illegible]
[illegible]

از آن مرز چون [illegible]
بشهری [illegible]

بدو گفت [illegible] قیصر [illegible]
[illegible]

[illegible]
همی خواند بر شهریار آفرین

که بیدار دل باش [illegible]
[illegible]

تبیره [illegible] کاه شاه
سوی [illegible] آمد [illegible]

داستان نوشزاد پسر نوشیروان

جهاندار کسری [illegible]
جهان [illegible] امید بود

بدینسان بود آفتاب سپهر
[illegible] شمشیر و یکدست مهر

[illegible]
[illegible]

چنین بود آن شاه [illegible]
[illegible] جهان نا [illegible]

[illegible]
اگر شاه [illegible]

[illegible] که چاره نباشد [illegible]
[illegible]

[illegible] که باشد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بدانگه که باز آمد از روم شاه
[illegible]

یکی بود زن [illegible]
اگر تیره شد [illegible] شاه [illegible]

جهاندار بیدار [illegible]
زمان [illegible]

[illegible] شاه شد نوشزاد
که [illegible] نوشزادش مباد

بدین داستان [illegible]
اگر شاه [illegible]

[illegible]
ستمگاره [illegible]

اگر تخم حنظل بود [illegible]
[illegible]

[illegible]
که [illegible] آغاز کرد

اگر [illegible] دارد همی سوی [illegible]
[illegible]

[illegible] باید که باشد [illegible]
[illegible] بود زندگانی [illegible]

[illegible] داستان کردم از نوشزاد
[illegible]

[illegible]
همانا که [illegible] کسری [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible]
که [illegible] سال [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] نوشزاد آمد [illegible]
که با داد [illegible]

چو بشنید [illegible] کسری [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
همه شهر [illegible]

بشهر اندرون [illegible]
[illegible]

[illegible]
سواران [illegible]

همی داد [illegible]
[illegible]

[illegible]
همه [illegible]

یکی نامه بنوشت نزدیک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
نگهبان مرز مداین [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
جهاندار با موبد [illegible]

[illegible]
یکی نامه بنوشت [illegible]

نامهٔ نوشیروان نزدیک [illegible]

[illegible]
اگر چند در [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زمین گر گشاده کند راز خویش / بماند سرانجام آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوب‌رخ چاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / برو بگذرد بی‌گمان تیغ مرگ
سخن ماند و ماند نماند کسی / بمرگ پدر شاد نبود کسی
کجا مرگ کی پیری بگذرد باد / نگیرد کسی یاد چیزی بداد
اگر خود کند بازبینی از روز بد / بمرگ کسی شاد باشی بسی
گره می که ماند با کوشش اوی / دو بهر کرد از ترک شاهان دوان
سر نوشش یاد دارد ز بازگشت / چنین بود و بادا و هم آواز
بیا فرو بخت چون خواست آمدن / نباشد خرد با بدار سخن
همه تا پسر بود خواستار / چو او کسری شد جهان شهریار
بدین آگهی خیره کرده تباه / نباید که نزد با بیگاه
اگر تخت گشتی ز کسری تهی / همه او بود در پای شاهنشهی
سزاوار جان بماند شاه اوی / چنین بود خود و در خور کیش اوی
ازین بر دل اندیشه‌ها پاک نیست / اگر کیش فرزند با پاک زیست
وز آن آذرم ها دل برداختند / از آنکس که با او بهم ساختند
جهاندار خسرو بکار بد مگو / بدین چند چیزی نماند بخورد
نگر دارا ایشان تو دل بد مکن / ازین بخت خواهد به ما سخن
مرا از پس نیکی از جهان ندارد بیست / که از دانش برتران برترست
بترد یکی ایزدان نیکی‌شناس پس / نباید که شد جهان ما ناب
مرا داد پیروزی و خسروی / ترا زو نی و در هم شاهنشهی
مرا بر خرد فی فزایش بدی / سزای گنش گر نباشد بدی
نباید بشب بی رفته بکار خواب / بجای دگر بد نه جای خواب
بترسم که رنج از تن آید مرا / چو بیدار شد دشمن آمد مرا
اگر کار خشم جهان ندارد نیست / مرا زین جهان کار زینهار نیست
همه زار و خوار اندر چشم من / و دان کس که با او شد انجمن
و زان نامه کو چنبه آمد بگو / همی آب تیز اندر آری بجوی
که دانا که قیصر همی جوشش اوی / انان کو بهم آواز و هم کیش اوی
کسی با که کوتاه باشد خرد / بدین پیشکاران خود دلگزرد
بدشنام او لب نباید گشاد / گران بچه و بر بچه چند زاد
که دشنام و زشم و دشنام / که آواز نی خون و آرام جنگ
مدارا کن اندر میان باد / تو آنشکر پیامد آور بسار چنگ
و ز بد ولد تنگ اندر آید سخن / بجنگ و بداد و ابا کشتگی
نگه کن که از کنه با گشش بود / که زنگش بهتر کشتن بود
کجا بی کام از سر آزاده و دست / شنو گر نشاید ز دلها گسست
بر بیشی نهد روی هر بلند / دگر خوار گیرد مرا آرمند
سرکش گر کابد جهاندار بنیاد / مدارا ازو دور کو چشم داشت
نشاید جدا کرد اورا ز کوی / گرامی که خواری کند آرزوی
کجا جنگ بود کش خواب / چو با شاه بیشی کند کارزار
چو خون سر جوشید چو بد جنگ / توان کشتن او مدارا بکی
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز ده بیم ما سر نتابد همی
گر بپه تبا هی ز رنج بلند / عزیزی بود زار و خوار او نژند
بدین داستان دیگر ... / بر بسته بد پاک ...
و را دانش و فرزندگانی ببار / که سرکو بمرگ بد کشت شاد
کسی کز جهان چیره اندر گذشت / بهر دو زندگانی بباید نهفت
که پالایش آب اندر آری بجوی / توانیم ترک ... بچی
نه آسان بپیچ بد پیاریچ پس / چو بد دشمن زمانه بر نهفت پس
اگر گرم مغز او نبود گرو بدی / تو باچرخ گردان مکن دوستی
چه جوهر هر نه کنار از رنگ آبی / که خواهد ربودن چو نیکو بدی
که گردون گردان بیازد کمند / بدانگه بچرخ و بهم ... کند

سپاهی که پیوسته با تو بود / بکاسه بر بچه چند بگیر زواد
توان تا جوانی باد و بازی / کز اف جهان بی دوازی
مران کس که تو ساخت از لشکرش / همی از نیب که پیش بچه سرش
چنین است و رین سپاه که دم / ز فی بهره کرد و کسی نزد دم
نه بیداری و راه پیچان بود / بفر جام خصمش چلیپا بود
و دیگر که آمد بپراگند کار / بد آموز و بدخواه کوندگان
از ایشان یکی آلت نیز نیست / در و باد با پاپ ایشان نیست
جهان ... گرفته شود کوشش / بروز بزین سخنها مکن
دگر چون ز تازی پرستی کند / ابر راستی گردی بگسلد
نباید که آزار یابد کشش / شود دخته اندر تن پهراسش
که پوشیده بود و بیان اورد / سرا زند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به کز نه هان / بود آنکه برده قیصر وان
ورنج نگیرد و نه پیوستند / دگر چه چنین خوار گشت اخته
ز پوشیده تنها وا خورد / از افکند در هم زنگ ستیزه
برو هیچ نیکی نباید بجز / که جز آن سخنها نیز زد و تیز
و زین مرزبانان ایرانیان / مران کس که پیوستند با او دین
چو بهروز کردی سپهبان سخن / میان شان بخنجر بدو تو مکن
که هم پس کم او دشمن تو شاد / بکام نهنکش سپارید داد
جبانرم که ما با دل دشمنت / بخرم جفا پیشه اهریمنت
زمانه نیکو تنها بگیرد یاد / تنها از مانش بر از نوش یاد
همه پیش ما با سپاسان بدند / زباد افره مان هراسان بدند
نظاره مران کس که دشنام داد / ز باش به بچه بر نوش یاد
از آن ورنج و دشنام خواستند / بهنگام بد گفتن آراستند
مباش اندرین مرز جدا آن / که بدخواه با بد چنین داستان
کرو ... منز بدهم از این دشت / دل ما بدین راستی برگذشت
زبان کسی کو به بد کرد یاد / و زو بود بیداد بر نوش یاد
همه داغ کن بر سپه انجمن / مباد آن زبان و دهان و دهن
کسی که بگوید همی کار زاد / که تابت کرد و زین شهر یاد
بکار آوری کردی رد و دشمنی / برانید تیغ و کمش اهرمنی
بدین پادشاهان نباشد داد / که فرزند پر افسر چهر ماه
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت بر پای گاه
جو آوازه سوی دام بردند / بگفتا که از شاه گبری بداد
جوان کونه شد نامه او بلاد / بفرمان قیصر بود از نوش یاد
سپه کردن و جنگ را ساختن / و آذرم او مغز برد اختن
جو آن نامه بر خواند فرخ ... / شنیدار فرستاده چندان که تخت
بیامد که جز او خروش کوس / زده کار برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ زد از آن بر / بشد رام سوی جنگ تفت
نهادند سر را سوی نوش یاد / سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان بطریق بدوم / که بودند بیدار مرز آباد بوم
سپهدار شماش اندرون / سپاهی همه دست نیزه بخون
بیامد خروشی اندرون نوش یاد / بجنبید لشکر چو دریای باد
بیاموخت چندی بگیر ستیز / ببازی جنگ سر دل بیاز کزم
جو چیزی که دخته بود نام او / بجوشید از آن دشت شمش
جو کرد سپه دام برزین / برد مای رو بین و صف ... سپهبد
ز گرد سواران چو جوشن و ... / کمایدن گرز های گران
دل سنگ خارا همی بردرد / کسی چون خور شبتابان بدم
بتاب سپاه اندرون نوشه ... / بکی ترک رومی بسر بر نهاد
سپاهی برآزاد جاثلیقان ... / که بیدا نبود از پی نعل بوم
تو گفتی که خاشاک جوشان ... / هوا بر سرا و خروشان شده
زره دار گردی بیامد دلیر / بجا نام او بود بهرو بشیر

خروشید کای نامور نوشین روان سزد گر نپیچی تو خیره روان
بگشتی ز دین کیومرثی هم از راه هوشنگ و تهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد چو از راه یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آن کس بجوی که او کار خود را بیابد بروی
اگر فر یزدان بدو تافتی جهودی برو دست کی یافتی
[illegible] آن جهاندار آباد [illegible] شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو ما را کنون خاک سازی همی سرت تا آسمان برفرازی همی
[illegible] [illegible]
ترا فر و برزست و [illegible] نژاد ازان تو بیشست و فر و [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] بدین بال داری [illegible]
[illegible] [illegible]
یکی داستان زد [illegible] که جان [illegible]
[illegible] [illegible]
تو با شاه کسری [illegible] اگر پیل و شمشیر و جنبنده [illegible]
چو جنگ [illegible] [illegible]
چو جای [illegible] نباشد چو [illegible]
نگارنده جوشن [illegible] [illegible]
جوانی دل شاه کسری [illegible] نگه کن [illegible] این تاج کیانی [illegible]
[illegible] [illegible]
اگر دور [illegible] بیاید بروی تو [illegible]
دل شهریارا [illegible] [illegible]
[illegible] ستیزه نه خوب آید از شهریار
[illegible] [illegible]
مسیحا [illegible] حدیث [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] [illegible]
ز لشکر [illegible] سرافراز گردان [illegible]
مراد [illegible] نیابد همی دلم [illegible]
که دین مسیحاست آیین او بگفتم [illegible] داد و دین
مسیحای [illegible] [illegible]
اگر [illegible] بلندی [illegible] تیره خاک
سوی پاک یزدان [illegible] بلندی [illegible] تیره خاک
اگر من [illegible] [illegible]
بگفتا [illegible] [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] همی گوش آمد [illegible]
سپهبد [illegible] [illegible]
[illegible] شاه ایران [illegible] به پیش سپه [illegible]
فراوان [illegible] لشکر [illegible] ازان کار [illegible]
[illegible] تیر باران [illegible] [illegible]
از آشوب لشکر [illegible] از آن [illegible]
[illegible] بسی کرد ازان بند [illegible]
بیامد [illegible] سپه [illegible] [illegible]
چنین گفت [illegible] ایران [illegible] که جنگ [illegible] خوار و زار [illegible]
نیاید [illegible] سخن [illegible]
[illegible] روز [illegible] زمین [illegible]
هم اکنون [illegible] سواری [illegible]
بکوشش [illegible] جهان [illegible] سرآمد [illegible]
که از من [illegible] دل [illegible] [illegible]
مرا بهره این بود [illegible] دلم چون [illegible] شاد و گیتی فروز
ترا [illegible] اگر مرد [illegible]

سراسر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] مشک و عبیر [illegible]
[illegible] [illegible]
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه [illegible]
[illegible] خرامان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
همه [illegible] دل [illegible]
[illegible] [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] [illegible]
[illegible] ستودان [illegible] مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت جوان [illegible]
[illegible] مسیحا [illegible] [illegible]
کنون [illegible] با مسیحا [illegible] [illegible]
مسیحی [illegible] [illegible]
خروش آمد از شهر و [illegible] [illegible]
تن شهریار دلیر جوان دل [illegible] شاه نوشیروان
[illegible] [illegible]
چو آگاه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
سراپرده [illegible] جهانی همه [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
همه [illegible] شاه [illegible] ز [illegible] دل شاه [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] جهان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چنین گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
وگر دولت [illegible] [illegible]
[illegible] دل شاه گیتی [illegible]
جهانجوی [illegible] [illegible]
[illegible] سر [illegible]
جهان چون شنید [illegible] [illegible]
[illegible] کنون [illegible] بوذرجمهر
مگر خواب [illegible] [illegible]

خواب دیدن انوشیروان و طلب کردن موبدان

[illegible] شاه جهان [illegible] [illegible]
ستاره [illegible] [illegible]
روانهای [illegible] [illegible]
جهان [illegible] خواب [illegible] [illegible]
ازان باده [illegible] [illegible] شاه [illegible]

نشستی به بزم اندرون با [illegible] | بجای جام نوشین‌روان خواستی
سهنشاه [illegible] | چو بر خاست اندیشه اندر گرفت
کز این خواب [illegible] | [illegible] پستان [illegible]
بپرسید از آن موبدان [illegible] | کز آن خواب را [illegible]
چو خورشید برزد [illegible] | ز هر سو برآمد خروش [illegible]
نشست از بر گاه کسری [illegible] | از آن خواب گشته دلی پر ز غم
گزارنده خواب را خواستند | روان را ابر گاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب [illegible] | بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد | [illegible]
[illegible] | ز نام نکو هرکسی [illegible] شود
ز دانندگان چون شاه پاسخ نیافت | بامدیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاد بر هر سوی موبدی | جهانجوی بیدار [illegible] بخردی
یکی بدره با هر یکی بار کرد | به برگشتن امید بسیار کرد
به هر بدره در ده درم [illegible] | بدان تا کند از جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی | ز هر دانشی راه جسته بسی
[illegible] این خواب شاه | نهفته برآرد ز تخم [illegible]
یکی بدره آگنده او را دهد | سپاسی به شاه جهان برنهد
به هر سو شدی موبدی کاردان | سواری [illegible]
[illegible] | ز درگاه کسری بیامد [illegible]
[illegible] | یکی موبدی [illegible]
همی کودکان [illegible] | [illegible]
یکی کودکی [illegible] | [illegible]
همی خواند [illegible] | نهاده بر آن [illegible] از مهر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جهان بانگ و خشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سه چیز خواب شاه جهان [illegible]
چو بشنید از آن خواب [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز هر دانشی [illegible]
[illegible] | [illegible]
از ایشان چو بشنید [illegible] | [illegible]
بیاموزم این کودکان [illegible] | [illegible]
[illegible] | مگر جامه [illegible]
[illegible] | بگفت آنچه دانی [illegible]
[illegible] | [illegible]
دگر هرچه بایستش [illegible] | [illegible]
برفتند از آن [illegible] | [illegible]
خرامان چو زیر گل اندر [illegible] | جوان [illegible]
رسیدند جایی که آب [illegible] | [illegible]
یکی جایگاه از در خواب [illegible] | [illegible]
بخفت اندر آن سایه [illegible] | یکی جای اندر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ز ماری [illegible]
ز سر تا به پایش [illegible] | [illegible]
جو مار از برش [illegible] | سر کودک از خواب بیدار [illegible]

جو آن اژدها [illegible] | بدان شاخ باریک [illegible]
[illegible] شاه نوشیروان | فرستاد [illegible]
فراوان [illegible] | [illegible]
[illegible] | تو بی‌بخت بیدار و دولت جوان
[illegible] | برفتم به درگاه شاه [illegible]
فرستاد [illegible] | [illegible]
[illegible] | خردمند [illegible] شاه آمدند
[illegible] | بگفت آن [illegible] شاه نوشیروان
[illegible] | [illegible]
بکشتم چو [illegible] | [illegible]
ز درگاه شاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهاندار کسری [illegible] | [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شبستان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گزارنده گفت [illegible]
[illegible] | [illegible]
غلامی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
غلامی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو بشنید [illegible] نوشیروان | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گزارنده خواب را [illegible]
فرو ماند از دانش او شگفت | [illegible]
[illegible] | [illegible] نماینده راه

مجلس بوذرجمهر با شاه و سوال کردن

مجلس ششم

مر آن کس که جوید همی برتری — هنرها بباید بدو داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست — دوم آزمایش بباید درست

سیوم یار باید به هنگام کار — ز هر نیک و بد بر گرفتن شمار
چهارم شناسی تو دشمن ز دوست — ابا هر دوان نیز دانش نکوست

به نیکی گراید ز روز بدی — ششم کوشش از بلندی بجای
وزین هر دو بی جفت گیرد سخن — هنر خیره با آزمایش کهن

چو کوشش نباشد تن زورمند — [illegible]
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت — چنان دان که کوشنده [illegible]

مری مرد دانا بگویم برنج — وزین هر عادت نباشد بگنج
چو نادان که عادت کند — [illegible]

نخست آنکه هر کس که دارد خرد — نهاده دو چشم آنکه رو بگذرد
[illegible]

[illegible]

شنیده سخنها فرامش مکن — [illegible]

[illegible]

نماند که پیچد بد و بگذرد — [illegible]
بدانا نماند روز ما شمرد — [illegible]

نشادی که از جام او خرم بود — خردمند را آن زبان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن — [illegible]

[illegible]
همیشه جهان را بود دولت جوان — بدو خواند آفرین [illegible]

جهان زنده بادا بنوشیروان — [illegible]

مجلس چهارم

ستودند شاه جهان را بسی — [illegible]

[illegible]

جوانان خرامنده با خسروان — [illegible]

ز انجام و فرجام نیک اختری — [illegible]

[illegible]

ز دستور بدگوهر و بدنژاد / تباهی به بیم شاهی رسید
بباید شنیدن ز نادان سخن / چو بدگوهر از داد فرمان کند
همه راستی باید آراستن / اگر شاه خویش بیاراستن
ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی
جوانی که تنها شنیده بود / خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی بدو پایدار
نباید که دیو تاج شاهی و تخت / باندیشه نومید گردد [illegible]
چو برگوید این سخن پایدار / ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان / هنر یافته جان نوشیروان
ز گفتار دانا سخن [illegible] / همه رای دانندگان [illegible]
چو نوشیروان این سخنها شنود / بر و زیش چنانکه بد برفزود
وزان بندها دیده پرآب کرد / و دانش [illegible]
یکی انجمن [illegible] / برفتند دانا بر شاه [illegible]
بدین نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

مجلس پنجم

بپرداخت آن جا [illegible] / بیاراست گیتی [illegible]
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان
سر مهتر موبدان اردشیر / چو شاپور چون یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان / خردمند بیدار گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشیروان
بماندندگان گفت شاه جهان / که تا کیست از دانش اندر نهان
[illegible] / همان تخت شاهی [illegible]
چو بشنید از موبد موبدان / زبان برگشاد از میان روان
چنین داد پاسخ که از پادشا / [illegible] شود فره و بیم
که با داد [illegible] / بماند پس [illegible]
دگر کو بشوید زبان از دروغ / نجوید بکژی [illegible] فروغ
سه دیگر که با شاه [illegible] / [illegible] زمانه بیاراست
چهارم [illegible] / [illegible]
به پنجم جهاندار نیکو سخن / که تا [illegible] بگیتی کهن
ششم بر پرستنده تخت خویش / چنان مهر دارد که بر تخت خویش
بهشتم سخن گر جهد دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
کند دولتش [illegible] آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
[illegible] خرد مرکسی / جهان چون شکیبد [illegible]
دل پاک شاه [illegible] ز راه خرد / خرد نام فرجام [illegible]
منم کم ز دانش [illegible] / [illegible]
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / کای شاه دانای دانش [illegible]
ابر شاه [illegible] سخن / [illegible] سخن دل [illegible]
همان چون سبکبار شد شهریار / باندیشه دست [illegible]
همان با خردمند کم [illegible] / کند دل بنادانی خویش تیز
دل شاه گیتی چو [illegible] گشت / ز دانا و داد [illegible] گشت
[illegible] / [illegible]
دگر نامداری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
تو انگه که باشد دلش [illegible] / [illegible] بر زمین بهتر [illegible]
چو بر مرد درویش [illegible] / نزیبد [illegible] بر مهتری
چو کاری کند نیز ناخوش بود / پس [illegible]
چو کاهل بود مرد برنا بکار / ز تو سیر گردد دل روزگار
بماند ز [illegible] سستی جوان / [illegible]
چو بوزرجمهران سخنهای نغز / شنیده و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه [illegible] / بکام تو بادا [illegible]

جهان دان [illegible] دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
نکو [illegible] در کار [illegible] / [illegible] نزد دانش [illegible]
یکی آنکه عالم بود بر دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / [illegible] سپه [illegible] رنج
بزشکی که باشد [illegible] درد / ز تیمار چون باز دارد [illegible]
[illegible] / [illegible] گیتی نیرزد [illegible]
همان [illegible] / [illegible]
بهفتم خردمند کاید بخشم / بچیز کسان بر گمارد دو چشم
بهشتم بنادان [illegible] / [illegible]
همان بی خرد کو [illegible] خرد / پشیمان شود [illegible]
دل مردم بی خرد [illegible] / [illegible]
چو آتش که گوگرد یابد [illegible] / [illegible]
دل شاه نوشیروان [illegible] / سران جهان پیش او بنده [illegible]

مجلس ششم

بدین نیز یک هفته بگذشت شاه / بهشتم نشست از بر تخت گاه
[illegible] موبد [illegible] / [illegible]
همان گرد بر کرد او موبدان / [illegible]
سخن گوی بوزرجمهر جوان / ببوزرجمهران [illegible] شاه
[illegible] / [illegible]
سخنها کسی [illegible] سودمند / وزان مرد [illegible] کرد بند
[illegible] / [illegible]
چنین گفت موبد به بوزرجمهر / کدامی [illegible] گردان سپهر
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که کمتر خورد / تن آسان [illegible] روان
[illegible] / [illegible]
چنین گفت پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] بخت / دل از غم [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر مهتری بر تو رشک آورد / چو مهتر [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] مردم نه بر جای [illegible] / [illegible]
سران [illegible] سخن بشنود [illegible] / [illegible]
بچیزی ندارد خردمند چشم / [illegible] زمانه [illegible]
بپرسید پس موبد موبدان / [illegible]
[illegible] آرزو در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
جهان آرزو را [illegible] / [illegible]
[illegible] سودمند / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خرد باشد [illegible] / [illegible]
خردمند با خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
[illegible] خرد [illegible] / [illegible]
چو باشد خرد [illegible] / خرد جان [illegible]
چو بنیاد دانش [illegible] / سزاوار [illegible]
ز دانش نخستین به یزدان گرای / که او هست [illegible] همیشه بجای
بدو [illegible] کام دل [illegible] / رسیدی بجایی [illegible]
و گر دانش [illegible] / فراز آری از [illegible]
[illegible] / [illegible]

گر آیدت روزی به چیزی نیاز / بدست دگر گنج بخشان مباش
هم از پیشه آن کزین کان بود / زمانش نگردد دو رویان آب روی
جهان را بهستی بکسی کن بلند / که باشد سخن تیز با بار مند
تو با انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که بکسیر گرنده آفرین
چو گویی جهان گوی کاموختی / بیاموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانش مرد خوارست گنج
زبان در سخن گستری ار بزرگ / خرد را گمان و زبان برگزین
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تن بارهٔ دشمن نگهدار باش
فزون خواه پیش تو صف بر / ترا رای و آرام باید که بد
چو دشمن ترا آورد گه هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
به پیروزی اندیشه آهستگی / سر سست برگرد و شستگی
بیابد که گر آب آهنگ گوش دار / سلاح هم آورد را هوش دار
گرو تیز گردد تو زو برمگرد / سپه دار باید که گرز نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش / برگشتن آرزم با نام و هوش
چنین هم نگهدار در تن خرد / نباید که کم آیدت پرورش
ترا خورد بسیار بکزایدت / اگر کم خوری بود به آیدت
مکن دور کس خویش را کار خود / جهان خورکه بزتت بدارد درست
ز بی‌تیز توشه دهاسپنج زین / که مهتاده کی شود آفرین
چو یزدان پرستی سپیده دمید / جهان جوی تفت تو چون
بپیمای نه جهان آفرین یاد کن / پرستش بدین باد بنیاد کن
بشرم مگر دار هنگام مرد / بر و زین دست و کام و آرام
تر بادی به مرد هنر سیناک / فراکشن من گرا در دانی که
پرستش نخوردن تو کم تر مکن / تو نواختش که آید که گیتی کهن
نیکی گرای و جهان جفت شناس / همه تا از نیفزاید دار این سپاس
مکن داغ کوته به کرد بد سپاه / نیکی ساز از وی اگر خسروی
ستوده ترا گرش بود در جهان / که نیکیش بود آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای خرد / که از اسپ جنگ سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنج تن آید بسیار / هنرتاب سرزار امیون کار
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت / بیاشد سزاوار او را ترخت
دبیرست از پیشه‌ها ارجمند / فرومرد افگنده گردد بلند
چو با دانش و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را گر بداری به رنج / بیابد بیامایه از شاه گنج
بلاغت چو با خط گرد آیدش / بیاید نشست معنی بفزایدش
ز الفاظ آن کز بیندگو ای بخرد / بلفظ آن نماید که دلخواه تو
خردمند باید که باشد دبیر / سخن بردبار و سخن یادگیر
سخن‌گوی و رسا زند یاد / زبان خامش از بد تن پاک
شکیبا و با دانش و راست گوی / وفادار و پاکیزه و راه جوی
چو با این هنرها شود نزد شاه / نباشد نشستش مگر پیشگاه
سخن‌ها چو بشنید از او شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری به بوذرجمهر / ورا بایکایی بیارای چهر
درم خواه و خلعت سزاوار اوی / که دل شاد گردد ز گفتار اوی

مجلس ششم

دگر هفته کسری بیامد بتخت / بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی سپاه دل بخردان
جهان شاه با بزد و گردان بهم / به پیش اندرون بهمن تیز و رم
به بوذرجمهر آن زمان گفت شاه / که دلها بیارای و بنمای راه
از من دانستی هرچه دانی بگو / بگنج پی بگو از نهان آب رو
پرستش چگونه فرمان کن / که داشت رای و جهان کن

سخن با سبک‌گوی چون بدگوی / مگوی خام گفتار بی‌رنگ و بوی
زگیتی چو آگه شد او زکرای / شنیده مگو نیکو بنده با دیگران
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین / نگوید خردمند جز راه دین
ز فرمان شاهان نتابید رنگ / بسا دا که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستاره اهرمن است
دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهان دان که آرام گیتی است شاه / چو نیکی سگالی بدو در پناه
بنیک و به بد دارت فرمان او / بیاراید از کرد نازم کسی
تو مپسند فرزند را جای او / چو جان دار چهره لالایی او
بشهری که گشت اندرو / بیابد نبا زاندر آن بوم باد
بدی برتو از فر او بگذرد / که گنجش همه نیکویی پرورد
جهان را مدار از شه خدای / که بر چهر او فر یزدان بود
چو از دل کنش بهره بایدت گوش / که داری همیشه به فرمانش گوش
اگر دشمنی با سپه هیچ او / نتابد سر از کی تو بخت بر روی
چو تیره شد دار و مشو برمنش / وگر دور گردی ز فرمان بسر
پرستنده گر پادشا را بگنج / هنرها پدیدار شود سوی گنج
ز یزدان بود آنکه نامد سپاس / گمان آفرین فرود یزدان شناس
دو دیگر که اندر دلش راز شاه / ندارد نگو هیچ بیند
به فرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش مستی کند
نگو جنبد و باشد آن تاج و تخت / که از تیره کنده باد بی تاج و تخت
زگستاخی و پیش او بدنگوی / که گم کرده شد آب روی
نه وقت آنان دانش اندر جهان / گر بشنید کوش آشکار و نهان
کسی کو که شاه جهان خوار کرد / بما نیست که روانش بدرد
سما جهان ارجمند / که با او بسی شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه گستاخ مشو / وگر چه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز / جهان داد که بست اندر او فراز
وگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر بر ورد دیگری را بجای / پرستنده باشد چو تو بیکران
وگر خشت گاهی همان گنج / بر منه دلت را مپرد شاه
وگر هیچ تا ساده آید بدل / بد و در بی‌نظام و دبیر پرسل
بدل او به بیند نهان ترا / دل کژ و تیره روان ترا
از آن پس نیابی تو زو نیکوی / جهان گرم گشت از داد او شویی
دل شاه گیتی چو دریای مهر / پرستنده ملاح و کشتی سپهر
سخن گشت و باد آباد خرد / بدر را خردمند چون بنگرد
همان بادبان گردان بادبان / که هم مایه دارد همی سود دار
کسی کو ندارد هنر با خرد / سزد گر در پادشا ننگرد
اگر بادبان گوه آتش بدی / پرستنده با ناز بینی بخوش
که آتش که باجشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
از او گیرد آن شیر و شهد بکش / بدیگر زمان چون گزاید دم
یکی دار دریا بود کار شاه / بفرمان او تا بماند چرخ ماه
نژند دار با گی یک زهر و کف / وگر در دارد میان صدف
جهان زنده باد از انوشیروان / همیشه بکیوانش فرمان
مگر گرد کسری بگشاد روی / دلش گشت خرم به بیداد او
چو گفتی که زنده بود جاودان / بدین گونه بخشش شهریار
جوانان بگفتی ز اندازه بهم / چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو بگذرد با شاه کردی شاد / ورا بدره بودی درم بهزاد
شهنشاه با نیک زان گفت / که گنجی را و با درم بود جفت
بیامد دگر روز خورشید چهر / درم بد را بیش بوذرجمهر
چنین گفت دانش که گفتم ترا / ز داد آوردی مرد بر کشمیرا

داستان مهبود وزیر انوشیروان

بدین داستان بر سخن ساختم
بمهبود و دستور پرداختم
ز باستان باز آموختن کرد یاد
ز دانش سخنگوی اندر گذاشت
حکیم که نام خرد توختم
همه مرحبا باستیم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که شاهنشه دست پیش آمد بکار
ز دهقان کنون بشنو این داستان
که بر خواند از گفته باستان
چنین گفت موبد که بر [illegible]
چو کرد او کسی [illegible] نهاد تاج
[illegible]
[illegible]
ز دانندگان دانش آموختی
دلش پاک بود [illegible]
خورند خواب [illegible]
همان دل بدانش بیارایدی
بر او چون روا شد [illegible]
تو را آموختن [illegible] پیشی مکن
نداند چو گویی که دانش دهم
بهر دانشی [illegible]
جوان کاین [illegible] بشنوی
[illegible] دهقان
بپرسیدم از روزگار کهن
ز نوشیروان یاد کیرا سخن
که او را یکی پاک دستور بود
که بیدار دل بود و گنجور بود
دل بخرد دانش را پی کرد
بگیتی جز از نیک نامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز
روان و دلش [illegible] گفتار نغز
دو فرزند بد بودش چو خرم بهار
همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آرا شدی
دگر [illegible] پیش و بدان [illegible]
نخوردی جز از دست مهبود چیز
هم آیین بدی [illegible] دو فرزند او
خورشش جز از دست او آوردی
تن [illegible]
دو فرزند آن نامور پارسا
خورشش آوردندی بر پادشا
ز مهبود [illegible] بزرگان [illegible]
همی [illegible]
یکی نامور بود زروان بنام
که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود بر حاجب شاه [illegible]
فروزنده بزم [illegible]
ز مهبود [illegible]
همه ساله بودی بر آن آبروی
همی ساختی با دل پادشا
[illegible] که او بار [illegible]
به دل گفت از ایشان رنج برد
که کردی [illegible]
[illegible]
که او با بر شاه بد خواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد
نشد هیچ مهبود با آرزوی
جهان بد که یکروز [illegible]
ز زروان دژم [illegible]
شد آمد [illegible] و نزدیک اوی
بر آمیخت با جان او رنگ اوی
چو با حاجب شاه [illegible]
پرستنده [illegible]
ز افسون سخن گفت و از جادوی
[illegible] شهریار جهان
ز نیرنگ و از [illegible] جادوی
ز کردار [illegible]
چو زروان [illegible] مرد جهود
نگه کرد [illegible]
بدو باز گفت [illegible] این سخن
بگو پیش جان آشکارا مکن
یکی جادوی باید ساختن
نماند ز مهبود [illegible]
که او را [illegible]
که باید ز مانه بجای [illegible]
بگیتی ندارد کسی [illegible]
تو گویی که نوشیروان [illegible]
چرا دست فرزند مهبود [illegible]
خورشها [illegible]
شده [illegible] نوازش جهان
که فرمان [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
که زین [illegible]
چو [illegible]
خورشها [illegible] آرد [illegible]
اگر نابود [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
نه مهبود [illegible]
[illegible]
ببرد همه [illegible]
نگه کرد زروان بکینه ازوی
دلش [illegible]
تو رفتی [illegible]
خورد [illegible]

چنین تا برآمد برین چند گاه
بیاموز [illegible] بدرگاه شاه
دو فرزند [illegible] مهبود [illegible]
خرامان [illegible] بر شاه [illegible]
پس پرده نامور کدخدای
[illegible]
که چون [illegible]
یکی خوان زرین [illegible]
سه کاسه نهادی بدو بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible] نوشیروان
بسر بر نهاده یکی پیش کار
که بودی خورش نزد او [illegible]
چو خوان اندر آمد بدرگاه شاه
بدو گفت زروان [illegible]
چنین گفت خندان بمرد جوان
که ای [illegible] از شاه نوشیروان
[illegible]
که باشد همی شاه [illegible]
چو رنگ [illegible]
[illegible]
خورش [illegible]
نگه کرد زروان [illegible]
همیدون [illegible]
پس آنگه [illegible]
[illegible] کاسه شیر [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
که آمد [illegible]
ببردند خوان نزد نوشیروان
خردمند [illegible] مرد [illegible]
[illegible]
چنین تا بر شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر [illegible]
[illegible]
که روی فلک [illegible]
جهان روشن از بخت بیدار [illegible]
خورش [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible] شاه نوشیروان
نگه کرد [illegible]
[illegible]
خردمند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو شاه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] نوشیروان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نماند نهان جز خدای جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آغاز داستان

داستان خاقان چین و نوشیروان

سخن گوی مردی بجست از مهان خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر ز خاقان چین نامه‌ای بر حریر
نوشته بر سان آیین چین سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود همه راه بر ترک و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه کشیده رده پیش هیتال شاه
کجا غاتفر نام سالار شان بجنگ اندرون نامبردار شان
چو آگه شد از کار خاقان چین وز آن هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند سخن سربسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین بدل دوست گردند یکدل بکین
بهراست زان دوستی ما بیم بدو روی ویران شود بوم و مهر
بباید یکی تاختن ساختن روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید سرافراز جنگی جهان جوی دید
بتاراج دادن همه خواسته هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر بسر بر بریدند از آن چینیان یک سواری نجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپهدار فغفور ناشی بیامد بجنبید چون نامداری بجای
ز خویشان ارجاسپ اسفندیار بپرداخت گنجی بنام و خوار
برفتند یکسر بکل زر بون چو گل شد هوا آب گل بر بود
چو آگاه شد غاتفر زان سخن که خاقان چینی چه افگند بن
ز جوشش سواران بچاچ اندر آمد همه پر از خشم و دل پر ز جوش
سپاهی ز هیتالیان برگزید که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز چاچ و ز ترکان آموی و زم سلاح و سپه برد و گنج و درم
ز ختلان وز ترمد و ویسه گرد ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان بجرد و کنگ ابا لشکر و کوس و پیلان جنگ
سپاه اندر آمد گرد بر پای تیغ سپه گشت خورشید چون زیر میغ
ز تابیدن نیزه و تیغهای بنفش درفشیدن تیغ و زرینه درفش
نگارا بها از گرز و کوپال بود که لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه ز هیتال گرد آوریده گروه
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران کمانهای چاچی و گرز گران
تو گفتی که آهن زبان داردی هوا گرد را بر جهان داردی
یکی باد برخاست گفتی سیاه بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی بشد انجمن بجای آب شد کودک و مرد و زن
کرانا چو بودگان زر مکان کرانا بدان گردش جیحون بود
بیک هفته با لشکر رزم جوی بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده گشته بود ز خون خاک و سنگ ارغوان
زباریدن گرز پولاد و تیغ تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب برآورد خاک شد چشم بران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت بد سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان که شکستی که پیچند تا سالیان
مهان بیش کز زنده از ایشان نماند بدل در همی نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سوی کشته بود همه رزم برخاسته و سر سپاه بود
همان بد بر آن بدان گشت ندیدیم هرگز چنین یاد رزم
جهان بد مردم بدو اندر نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همی دیو بودند و دد بدل جوی بادانش و پیک و بد
ز شمشیر و از گرز و از تیر و تیغ تو گفتی ندانند راه گریغ
همی چهره اژدها داشتند همی تیغ بر کوه بگذاشتند
همه جنگشان چون جهان جوی جنگ شد تیره دلشان ز رزم نهنگ

بکوه و بیابان بپرداشتند همی تیغ بر کوه بگذاشتند
خور و بار کیشان همه خار بود سواران جنگی که بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن تن خویش در آتش انداختن
بیهوده ویرانی کس خواب کرد بکردند چو پیدا ز ایشان نبرد
چو آگاه شد ناب خاقان چین که زرکرده باید بایوان زمین
که بیرون که فرمان برده کار بشد بند و بفرمان پیش برد کار
سپاه اندر شد شاه هیتال را فرامش کند گرز و کوپال را
دگر نیز خود از تخمه خوشنواز گزینیم جنگ آوری سرفراز
که او شاه باشد نیوشنده پند بدو دولت بر گرده و جوان
بگوید و را حال خاقان چین جهانی بر او بر کنند آفرین
که با فر و برز است و مغز و خرد همه با کیستی طوطی ببرد
نهادند بر قیصران باژ و ساو نماند بدو کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن بر این یک سخن در شدند انجمن
چغانی گوی فرخ نژاد جوانی بزرگی و با بخت شاد
خوش سند و نامش فغانیش که با گنج و با لشکر و بخش
بزرگان هیتال در گرداز چین بشاهی برو خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز خاقان وز مهتران سترگ

آگاه شدن نوشیروان از کار خاقان

ز هیتال و گردان آن انجمن که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه چغانی که با بخت نو بیامد نشست از بر تخت نو
بماند اندیشه جهان شاه جهان ز گفتار بیدار کارآگهان
بایوان چو اماسته جای نو برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر چو بوشاب بود جوان دلیر
همه بخردان نامداران نو نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان جهاندیده و کارکرده ردان
یکی کوی بافر ناسند سخنهای نو پیش سود مند
ز هیتال ترک وز خاقان چین وز آن مرزبانان ایران زمین
بهر اندازه لشکر شد انجمن ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
بیکهفته با ترک و شمشیر کین با سپاه بر داشتند اینچنین
بفرجام هیتال برگشته شد دو بهره ز ترکان خسته و کشته شد
جهان کامکاری که هیتال بود چغانی بهار تیغ و کوپال بود
شکسته کجا آمد هیتالیان سپهبد سپاه رایی
اگر غاتفر داشتی نام و راه نبردی همی سپهبد سر سپاه
چو شد مرز هیتالیان بر خاک نجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند سراسر بدو آفرین خواندند
نشستن خاقان بر سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب چو از مرز ایران نه بیند گوا
ز بیروزی لشکر غاتفر همی بر فرازد بخورشید سر
سر و گردن با جشم همه ساله باب که خاقان بخواند چنین در جهان
که روشان زمین یاد شاه چغانی که دارند وز هیتالیان
همه زر دستان ال بلخ سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چو بینند یکسر بر آن آفرین چه سازیم با ترک خاقان چین
بزرگان دانند و برخاستند همه پاسخ آتش دل بیاراستند
گرفتند یکسر همه آفرین که ای شاه نیک اختر پاک دین
همه مرز هیتال اهرمنند دو روبه از مرز ما دشمنند
بر ایشان سر دهر چه آید زبد هم از شاه گیتی
از ایشان اگر کین جواز خون آن شاه ازاد مرد
بکشتند پیروز را نا کهان جهان شهریاری چراغ جهان
سپهدار که باشد پیروز شاه که هرگز بجز داد پیدا دوداد

چنین است یاد افره دادگر
سزد گر ز خویشان او [illegible]
ز نیمال و از [illegible]
[illegible] روان [illegible]
تو دانا تری [illegible] انجمن
اگر شاه سوی خراسان شود
[illegible]
اگر شاه را [illegible] جنگ
کسی را نبد کرد رزم آرزو
چنین داد پاسخ که یزدان [illegible]
[illegible] آسایش [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] گردان [illegible]
جهان از بد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدرگاه شد [illegible]
نبشتند نامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

رفتن انوشیروان بجنگ خاقان چین

[illegible]

پاسخ نامهٔ خاقان از کسری

[illegible]

برفت از در شاه گیتی فروز
بفرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه
پذیره فرستاد بیش از سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین
زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش
بجایی به ورجا یکی ساختش
ازان کار خاقان برآشفته شد
بسوی شبستان خاقان کشید
سخنهای نوشیروان برشمرد
ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کین شاه نوشیروان
جوان است و بیدار و بخشش خوای
یکی دختری دارد خواهم ز تو
که ما را فزاید بدو آب روی
مرا از پس پرده یک دختر است
که او بر سر بانوان افسر است
بدیدار او نیست اندر جهان
فراوان ز من خواستند ای جهان
سزاوار تو نیست از مهر اوی
که بینده بر دادم از چهر اوی
چهار است نیز اندر پس پرده‌گان
بر پیش ستاد بیدار دل بندگان
یکی را ازیشان بپایم
برآسایم از جنگ او گفت و گوی
بدو گفت خاتون که بار ای تو
اگر چه کس اندر جهان جای تو
بمن گفته یک شب بخواب
چنین تا برآمد بگوید آفتاب
بیامد بر گاه مهران ستاد
بر تخت او رفت و زانو نهاد
چو آن نامه برخواند خاقان چین
ز پیمان نخندید و زو بر گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت
برو تا کرا بینی اندر نهفت
بپیش ستاده بدو بیامد جهان
که خاتون بدان شاه بی استوار
چو مهران ستاد اندر آمد چنان
بیامد بدان ایستادان کلید
درو چهره بگشاد اندر شبستان
پرستندگان جامه تنها
کزان را که اکنون تو بینی بجای
شبستان نه پیوسته بخور
شبستان بهشتی بد آراسته
برآراسته ماه چون شید و برج
پری چهره بر گاه بنشسته
همه بر سپهران تاج و زر بگنج
دگر دخت خاتون که از فر خویش
جهان باره و طوق و گوهر نشاند
یکی جامه بد داشته در برش
کلاهی ز مشک از بر سرش
نگه کرد مهران و شگفت ماند
چو آرایش کرد کار شنج
یکی سرو بد بر سرش ماه نو
فروزان ندیده بد و گاه نو
چو مهران ستاد آمد و چشم او
یکی باره بپار چون باد تند
بدانست بیدار دل داد و راد
که فرزند خاقان خاتون نژاد
بپستاد روشان همی چشم او
بپوشید شهزادگان تاج و تخت
برشته ... نرد بیک
فراوان بود باره و تاج و گاه
مر آن بی نگاری تاج و کلاه
که تو بیم که اوانده با او شت
بپیچ اندرو نیز برگزین آدمم
نژاد از پدر و مادر چون آدمم
بدو گفت خاقان که ای مرد
نگویی همی یک سخن دلپذیر
جهاندار که با فر و برز است و رای
دل او فروزشته در سی و جای
بیالای سرو و برخ چون بهار
بماند پرستنده شهریار
همی بود کی تا پسندید بای
بدیشان کزین نیز نوا پاک رای
چنین پاسخ داد مهران ستاد
که خاقان اگر سر نپیچد ز داد
بماند که شاه جهان کدخدا
بخواندند او را بنیز نا پاک رای
میان را بسر پرم که تخت و تاج
بدارد بتن باره و طوق و تاج
اگر مهران این نو بینید رای
اگر فرمان بود باز کردم بجای
نگه کرد خاقان که شاه زادی
شگفت آمد از شاه ایران جای
بدانست کان بیز آنگه مغز
بزرگست و شایسته کار نغز
فرخنده بهشت پای بی بن
بیاورد از پیش شاه انجمن
بمهر خرد شد جانبگاه شت
چو جنگ بازیع رومی بد
ستاره شناسان که اندر
هر آنکس که بود اندر ایران
بفرمود تا مرکبا بود مهد
بیچیدند که بر شمار سپهر
همی کرد موبد با اختر نگاه
ز گردان خاقان بیور بد
همی گفت او جام کای شهریار
دلت را ببدایع رنج ...

بفرمود تا بر درش کرنای
دبیهیم نا هینج هندی درای
جهان کوس بر کوهه زنده پیل
بپستند شد کره گیتی چو نیل
سپاه کشت از مه این بد
که از دای پیلان اندران خیره گشت
زنالیدن بوق و زنگ و خروش
بر آن جوش سواران زرینه پوش
سنان و گفتی آب اندرون
سپهر روان شد بخواب اندرون
چو آگاه شد ماه عنبر که شاه
اب خشم از ایران شد با سپاه
بیامد سپه تا حلب
جهان شد براشوب جنگ و جلب
سواران رومی چو بسیجد نبرد
جلب کرد بسته نیکبخت خصاد
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ
بپند خنکبان با فراوان درنگ
بیامد ببر و بر دی کجنیق
ز گردان رومی انجه بد جالیق
حصار سقیلا ببردند بخت
کمان سو سمی تا حتی سام تند
جلب شد بکردار دریای خون
بر نخبار شد لشکر بطریق
گرفتند بر سو ری شهر باد
بده و صف اندر جهان بی نیاز
بی اندازه کشته از بتان
بمردم اندرون چند شد کشکر
به پیش سپه کنده ساختند
بشبگیر پس کرد اندا
بنگر در بپیستند بر شاه راه
فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهبد درو رنج انا بجو آمد
وزان جنگ چندی سخن بار آمد
کرا ان گیاه بارنج بسیار کشت
کر بیاب و آتش همی رنج
سوی گنج رفتند روزی بان
دبیران که گنجور شاه جهان
ازو اندازه لشکر شهریار
که آمد درم زرد بسیجد تن
بیامد بر شاه موبد چو گرد
که گنج انچه بود از درم سی هزار
درم کرد شاه اند ای چه
بفرمود تا سفت بدو جهر
بدو گفت کز گنج شاه تهی
چه باید که از گنج شاه شهی
بیدرهم کنون ساز آنرا بجوا
سیوری که گنجی برآکنی بر آه
صد از گنج مانده بدان بار کن
ورو بوجیسترباید جنار کن
شاه و جهان گفت ببوزر جهر
که ای تشنه با داد با رای و مهر
سوی گنج ایران و زابرست
نبی هست پی کار باشد سپاه
بدین شهر آکرده و ارکت
که صد یک باشش سپهبد
زبازارگانان و دهقان شهر
کسی یا کجا باشد از نام بهر
بدر و بر نمبار مانی از گنج شاه
بیاید فرستاد و خوش سخن
که تو بوده در سال و دانش کهن
بیامد بر آمد شب تاریک بود
بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار
بر و انجمن شد بسی نامدار
یکی کفشگر بود موزه فروش
یکی کفشگر بود موزه فروش
درم چند باید بدو گفت مرد
دلاور شماره درم یاد کرد
بدو گفت کای نیکخو نامدار
جهل و بیستر و ار ده تمام
بیاورد قپان و سنگ و درم
بیامد دبیر با دفتر و قلم
بدو کفشگر گفت کاین من دهم
سپاسی زکنجور بر بیدهم
چو بازارگان بد درم سخت شد
فرستاده را کار بر دخت شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
بریشم تو گوبی ز بوذر جهر
کز اندر زمانه مرا کو دکیست
بر آرم او بهر دم خواب نیست
بگویی که گر شهر یار جهان
بپراند شاه و کدانید نهان
کز اوتا سبا رام بفرمنگیان
که دارد و سر مایه و سنگ آن
فرستاده گفت این ندارم دریغ
که کوتاه کردی مرا راه و ریغ
بیامد بر شاه ایران به شب
هوا زنگ بسر کشاد لب
بیامد بر شاه شد بوزرجمهر
بیامد خواسته شاه کشاده چهر
چنین گفت کای شاه و خرد شاس
که دارد شاهی یکی موزه دوز
سپاهم کرد باک و یزدان شناس
بدین کونه شادمانت کیتی فروز
بگو تا چه دارد کنون آرزوی
که تا داد با ما همین رای خوی
چو هوا کشش ان شوری ازوم صد هزار
بدو شاه گفت ای خرد یار کار

[illegible]

[illegible]

آمدن قیصر نزد نوشیروان

[illegible]

٤٥٩

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / پیاده شدند تا در بارگاه

همه مهتران خواندند آفرین / [illegible]

چو تنگ اندر آمد بجای نشست / به هر مهتری شاه بگشاد دست

سر آمد سخن گفتن موبدان / ز ماه محرم گذشته سه روز

سرانجام بسته بود تیره خاک / یکی را فراز و یکی با مغاک

[illegible]

خرد یافته مردم پاک رای / [illegible]

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

[illegible]

نامهٔ نوشیروان [illegible]

[illegible]

که با تو برین رست هنگام نام ‌‌ ز تاج بزرگی که پرسید کام
ز هر سه هنر ناکه فرزند ما ‌‌ بدو گفت ... از دل همه نیک پا

ز یزدان بود شاد و پیروز بخت ‌‌ همیشه جهاندار با تاج و تخت
بیاموخت و بخرد ... داد ... ‌‌ منیک اختر و فال گیتی فروز

نماند همی بر سپهر تاج زر ‌‌ جهان هم که ما یافت ایزد بدر
جهان آفرین را به ... درود ‌‌ که بر تاج ما کرد فرخ قباد

تو بیدار باش و جهاندار بس ‌‌ خرد مند باشی و پاکیزه بس
بدانش فزای و بپرهیز کار ‌‌ که او داد جان ترا ... بهای

بپرسیدم از مرد نیکو سخن ‌‌ کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از نامداران کسی ... ‌‌ کجا ... داد ... تیر

چنین داد پاسخ که دانش گزین ‌‌ چو خواهی بپرورده کار ... گزین
که دانا تو فزونی ماند و ... ‌‌ بدانش ... کی جان پاک

بدانش بود شاد و ... بخت ‌‌ که دانشت بادی به پیروز بخت
مبادا که باشی چنان سست کن ‌‌ که خاکت جهان ... تن

با دانش نیکی کنان گوش ‌‌ بگشا به کوی ... سپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد ‌‌ که از داد باشد روان تو شاد

زبان تا نگهداری بکنج و فروغ ‌‌ چو خواهی که گنجت نگردد دروغ
وگر زو بپرهیزی شود گنج دار ‌‌ تماور ... گنج بی رنج دار

که خیر کسان دشمن گنج تست ‌‌ بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر نه بپرهیزی شود ماه داد ‌‌ جهان شهریار بش بود سایه دار

همه بیناه تو باید نشست ‌‌ اگر شهریاری ... پرست
چو نیکی کند با تو یاد ارش کن ‌‌ ابا دشمن ... بر ...

وگر کردی اندر جهان جستمند ‌‌ ز دو دتن اندیش ز بیم و گزند
سرای سپنجت بهر سو ... ‌‌ نشاید بدو داد ... بهشت

سخن جوی و با مرد دانا نشین ‌‌ چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش ... دیر و بلند ‌‌ چو خواهی که از بد نیابی گزند

کجا ... آنکه در پیش تو ‌‌ بسر کرد جان بداندیش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی ‌‌ ره بهتری باز جوی از بهی

همیشه کی دانشی بیش دار ‌‌ دوم با چون دهان و تن خویش دار
بزرگان و آزادگان ... شهر ‌‌ همه داد با بد که یابند بهر

بدشمن بسر بردن تا دو سند ‌‌ دو کار ... بیش ... بخوار
مسلح ... کار ... ‌‌ جهان بر تو ... بکار آورد

مدد مردی از باس ... جنگ ‌‌ اگر چون بازجوی بیابد ... جنگ
جهانی بروهم ... ‌‌ ز بد دور باش و ... اگر ...

همیشه نهانی دل خویش ... ‌‌ ... ز ... بری
جهان ... ... ‌‌ ز مرد جهاندیده بشنو سخن

به بی گرای و بدین ... ‌‌ که ... بود مرد ... خشم
بگیرد ... شاهان ... ‌‌ بنابه کو با شیخ ... داد ...

که تو بین بود بهر بیداد ... ‌‌ تو خود داد ... دمی نخواه
نگاران سر تاج شاهنشها ‌‌ نگاران بندگان ... فرخ ... بهار

از این سان سخن یاد کار ... ‌‌ سراسر ... نماید ... بس
که از مغزها ... ‌‌ وگر جنگ ... لشکری ...

نگه کن ... ‌‌ دل ... بس ...
بر این نامه ... نیکوی ... ‌‌ بدانش ... جای ...

بر ... این نامه ... ‌‌ خرد را ... ... دار
که یادگاری کنی در جهان ‌‌ ز ... بزرگی نگردد نهان

که چون شاه ... که داد ... ‌‌ بود نام نیکو از او یادگار
شناسد ... که ... ‌‌ جهان نام تو ... ...

خداوند گیتی ... تو باد ‌‌ ز ... و زمان ... نیکو ... تو ...
بنام تو کرد او چرخ ... ‌‌ ز ... من دور ... گزند

جهان چون ترا کام ... ‌‌ ز تو دور باد ... بد ...
بجز نیک اختر و بخت تو ... ‌‌ ... دشمنی ... تخت ...

زمانه ترا جاودان بنده باد ‌‌ همه بدسگالان سرافکنده باد
تو با تاج ... که جهان ‌‌ ... گر ... بیش ...

سخنهایی که موبد از انوشیروان پرسید

شهنشاه کز راه داد و خرد ... ‌‌ ... شد ... شرم ... آورد
دلیری ... اندرون ... ‌‌ ... با ... دل ...

چو ... شایش ... ‌‌ بگوی آنکه چون ... ‌‌ ... بر
... ... ‌‌ کنون ... جرم ... ‌‌ ... جهانجوی ...
جهان بخش ... این بود ... ‌‌ ابو القاسم آن شاه ... ‌‌ چو شاه جهان ...

اگر ... ... ‌‌ ز نامه ... ... شاد باد

آغاز حدیث

بگیتی ... پهلوانی سخن ‌‌ بگشا ... دل کشته کهن
چنین گوی ... ... ‌‌ که بر سید موبد ... ...
که آن ... که گرد ... جهان ‌‌ ... با بخت فرخ ...

... پرسیده ... ‌‌ جهان ازو ... پاسخ ... ‌‌ ... ...
... ... اگر ... جهان ‌‌ ... بخواستش همی ... ‌‌ ... ...

موبد ... ... بپرورد ... ‌‌ ز ... یزدان با ... ‌‌ چو خواهی ... ... فزون ‌‌ از آن ... دل ... ... شود
بپرسید ... ‌‌ ... بزرگی ... ‌‌ بدو داد پاسخ ... ‌‌ ... ... برد ...
بجشش ... سزاوار تخت ‌‌ ... ... ‌‌ ... بخشش ... ‌‌ ... ... داری ... بخشش ...
خرد با ... ‌‌ بپاسخ و ... ... شاد ‌‌ چنین داد پاسخ که دانا ‌‌ ... ...
بپرسید دانش کرا سود ... ‌‌ که ... دانش ... ‌‌ چنین داد پاسخ که ... خرد ‌‌ ... پرورد ... همی ...
ز ... خرد ... سود ... ‌‌ ... ... ‌‌ بپرسید دانش ... ‌‌ ... ... زیبایی ...
چنین داد پاسخ که دانا ... ‌‌ ... جهان ... ‌‌ خرد با ... شرم ... ‌‌ ... ... جهان ...
ز شاهان که بود ... بخت ‌‌ کدام ... گیت ... ‌‌ چنین داد پاسخ ... ‌‌ ... ... جهان ...
که از بخشش و دانش ... ‌‌ ... ... ‌‌ ... ... ‌‌ ... ... شهر ...
... که ... ‌‌ سخنها ... نماند نهان ‌‌ ... ... ‌‌ ... ...
بپرسید هنگام شاهان ... ‌‌ ... چنین ... ‌‌ ... ... ‌‌ ... ...
چنین داد پاسخ که ... ‌‌ ... ... ‌‌ ... ... خود ... ‌‌ جهان را همه ... خود ...
که ... ‌‌ مبادا ... ‌‌ بپرسید ... ‌‌ ... ...
کمان ... ‌‌ دل بدسگالان ... ‌‌ چنین داد پاسخ که ... ‌‌ ... پس ... ...

کسی کش پسندی بر تر ز بخت — از آواز من رست بیدار بخت ||| زبون بود بدخواه او در جنگ — چو گوپال من دید [illegible] جنگ
بپرسید دیگر که خاور زمی — جهان تیز چنگ دلاور بدی ||| بود با خرد ساخته کار جنگ — [illegible]
چنین داد پاسخ که مرد جوان — [illegible] ||| هر آنکه که سالی [illegible] — [illegible]
بسا سال با جهاندار روزگار — کز دولت نیک و بد بود کار ||| که آن روز [illegible] — [illegible] خوار [illegible]
کنون روز پیری بماند [illegible] — برای دگرگونه و بد [illegible] ||| جهان [illegible] — بسپهر [illegible] جوشن [illegible]
بپرسید شاهان پیشین [illegible] — سخن خواستند [illegible] ||| شمار [illegible] کمتر و داد [illegible] — فزون [illegible]
چنین داد پاسخ که هر شهریار — که باشند [illegible] ||| ندارد تن خویش [illegible] پاسخ — جهان را نگهبان [illegible]
بپرسید شاهان پیشین [illegible] — بود [illegible] ||| چنین داد پاسخ که ایشان کام — بود [illegible] که شاد کام
مرا کام بر جام [illegible] — روا کام فرمان [illegible] ||| بپرسید کز پیش شاهان [illegible] — تن خویشتن را نگهبان [illegible]
ببارد [illegible] بکار [illegible] — ببارد [illegible] رشک ||| چنین داد پاسخ که ای مرزبان — که بیش آید از گردش آسمان
بجایست دارو نباید بکار — نگه دار [illegible] ||| [illegible] آید فراوان — زمانه نگردد [illegible]
بپرسید او نامور شهریار — که اندر جهان [illegible] امیدوار ||| بدو گفت آنکس که او شاه [illegible] — [illegible]
بپرسید او شهریار جهان — [illegible] نیک [illegible] در نهان ||| چنین داد پاسخ که از [illegible] — فراوان بود [illegible]
مگر آنکه گفتند حکمت [illegible] — [illegible] دیگر سرای ||| بدو گفت کسری که آباد [illegible] — کدامست [illegible]
چنین داد پاسخ که آباد جای — ز داد جهاندار باشد بجای ||| بپرسید کسری که بیدار تر — پسندیده تر [illegible]
یکی تا کدامست با من بگوی — [illegible] دانش [illegible] ||| چنین داد پاسخ که [illegible] — که [illegible]
بدو گفت کسری که دانش کراست — که دارد بدانش [illegible] ||| چنین داد پاسخ که آنان که [illegible] — بود [illegible]
بدو گفت [illegible] بخت — [illegible] کس [illegible] ||| چنین داد پاسخ که آنان که [illegible] — بپوشد [illegible] رشک [illegible]
جهان [illegible] نهان — پسندیده او باشد [illegible] ||| ز مرد شکیبا بپرسید شاه — که از [illegible] کلاه
چنین گفت [illegible] — ز بخت [illegible] ||| دگر آنکه روزش بیاید [illegible] — بکار [illegible] درست
بدو گفت غم بر دل [illegible] بیش — که اندوه [illegible] جان ||| چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت — [illegible]
بپرسید او شهریار بلند — که [illegible] که دارد دل مستمند ||| چنین گفت کانکو خرد [illegible] — تو انگه کسی [illegible] فرزند [illegible]
بپرسید شاه او دل مستمند — نشست [illegible] ||| بدو گفت با دانش [illegible] — که گردد بدو دانش [illegible]
بدو گفت [illegible] کام — که دارد [illegible] ||| چنین گفت آنکو [illegible] — ببیند [illegible]
بپرسید او شاه نوشیروان — که ای بخت بیدار بخت جوان ||| که دانی که بی نام [illegible] — که او اندر مهر و بخت [illegible]

بدو گفت مرد فراوان گناه — کند کار و درویش بی دستگاه ||| بپرسید کاری [illegible] — که با [illegible] خون خواهد [illegible]
سه دیگر ز بیدادگر پادشاه — که بیکار دارد سپاه [illegible] ||| چه نیکو بود [illegible] — خرد یافت [illegible] آموزگار
جهان [illegible] پادشاه [illegible] — ز گردون [illegible] ||| بپرسیدش از [illegible] — [illegible]
بدو گفت شاها [illegible] — [illegible] ||| [illegible] — بپرسید [illegible] جهان [illegible]
بفرمان یزدان [illegible] — [illegible] ||| [illegible] بپرسید [illegible] — که فرمان [illegible]
کز ایشان کدامست [illegible] — که باشد [illegible] ||| چنین گفت کانکو بود [illegible] — خرد [illegible]
چنین گفت آن کو بود [illegible] — [illegible] ||| چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
[illegible] — سخن [illegible] ||| بدو گفت کسری [illegible] — [illegible] که باشد [illegible]
چنین داد پاسخ که از [illegible] — جدایی بخواهد [illegible] ||| [illegible] — [illegible]
بدو گفت دشمن که [illegible] — که باشد [illegible] ||| چنین داد پاسخ که [illegible] — که باشد فراوان [illegible]
[illegible] — [illegible] ||| بدو گفت [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — نخواهد جدا [illegible] ||| [illegible] بدو گفت [illegible] — که آن [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible] ||| بدو گفت کسری که [illegible] — که برنا [illegible]
چنین گفت کسری [illegible] — که با آرزوها تواند بود ||| بدو گفت شاها [illegible] — چه باشد [illegible]
بگفتش که ای شاه بخشنده [illegible] — دو [illegible] یزدان [illegible] ||| بپرسید [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که ای [illegible] — [illegible] ||| که کردار [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که ای شهریار — [illegible] ||| پرستنده شاه [illegible] — [illegible]
بپرسید کز [illegible] شگفت — گران [illegible] ||| چنین گفت [illegible] — [illegible] شگفت [illegible]
یکی [illegible] — سپهر [illegible] ||| که او [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] آسمان بلند — ستاره [illegible] ||| فلک [illegible] — همه [illegible]
گران تر چه دانی بدو گفت [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] ||| بپرسید [illegible] — [illegible]
کدامست [illegible] — که خانه [illegible] ||| چنین داد پاسخ [illegible] — [illegible]
توانگر که [illegible] — دروغ [illegible] ||| [illegible] — [illegible]
همان [illegible] — وگر [illegible] ||| دروغ آنکه [illegible] — چه برنا [illegible]
بگیتی ز نیکی چه چیز [illegible] — هم از [illegible] ||| که مرد دانا [illegible] — [illegible]

چنین داد پاسخ که گوشان من
بدو گفت کسری که کرده چو
چه بهتر کنم و با زدوادم جنگ
دگر آنکه بیدار دارید روان
دگر کار رنج خدایان درده
چنین گاه تا که گیرد آمد چنین
چنین گفت موبد که پرورد شاه
بیاورد تخت عاج از بر تخت عاج
همه کاخ پر موبد و مرزبان
که آمد فرستاده شاه هند
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه
برسم بزرگان نیایش گرفت
بیاراست چتر هندی بزر
فراوان بیاورد از رون و زر
زنجیری که چهره زنقود ...
زنجیری که گوهر بدادمان تاج
یکی تخت شطرنج کرده برنج
کسی کو بدانش برد رنج بیش
بداند هر مهره را نام
که این نغز بازی برون آورند
وگر نامداران ایران که ...
جهان باژ باید برفت
نهادند شطرنج نزدیک شاه
بهر سپهدار و شاه بیدار بخت
ببینی چو پایی بیارش ...

ز گیتی بیاید بکردار ...
که تا کرده از شاه و داد مرد
گرفته چه بهتر ز بهر درم
که گوشی ببد کار تا او
بنگس فره دور باش از ...

گشادن بوزرجمهر شطرنج از هندوستان

همه ساج عاج و همه عاج ساج
ز گنج و ز دو همی وارکند زبان
ابا پیل چتر و سواران ...
بدیره فرستاد هندی بیاد
جهان آفرین را ستایش گرفت
ببودا فتند چند گونه گهر
جهاز مشک و عنبر چار عود
زده دست بر پای آورید بجای
فرستاد کسری سپاه ...
تهی کرده از رنج شطرنج
بهر جای تاج و تخت شطرنج ...
گر چون داند بایدش چار دم
بدانندگان بر قرون آورند
از آن دانش آرند کرسته
که دانش بباز نامه ...
بهر درون کرد هندی نگاه
از آن پیکر مهره و مشک ...
رخ و رای و آرایش ...

دگر آنکه دارد زهر دو ...
چه بهتر ز خو موبدان ...
بپاسخ نگه داشتن گفت جشم
فروزنده کس برگزیده امید
سپاس از خداوند خورشید و ماه

همه رنج ماه و همه کاه شاه
چنین گفت یافت شاه جهان
شتر وار بار تا او شهراد
جو آمد بر شهر باید بزرگ
گهر کرد پیدا بپیش شاه
شهر بار کاه بگشت و ...
ز یاقوت و الماس و از رنج هند
نهادند یکسر همه پیش تخت
بیاورد پس نامه پر برنده
چنین داد پیغام هندی ...
نهند و رهم گونه بپای آورند
پیاده بدانند و پیل و سپاه
هر آن پاد و بازی که فرمود شاه
چو با دانش مانده از آن ناو
دل و گوش کسری بگو ...
ز نقش یکی مهره عاج ...
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بدو گفت کای ... ماه ...

بود دانش مرد یکی ...
دگر مرد ما خواند نامه آشتی
چو دانی که با تو نخواهند جشم
نشاید روان را زو بکرد ...
گرپستم زبو و جمهور شاه
ز شطرنج باید که یابی سخن
بدیبای رومی بیاراست گاه
همه باد کامش سپاه ...
ز گفتار بیدار کار آگهان
همی بار جو بد به شهر بار
فرستاده با نامدار سترک
بسی آفرین خواند بر شهریار
بیاورد یکسر همه نزد شاه
همی تیغ هندی سپاه ...
نگه کرد سالار خورشید بخت
نوشته بنوشروان رای ...
گر از خوخ باشد تو ناشی بجای
گر این نغز بازی بجای آورند
رخ و اسب رفتار فرزین و شاه
نکو هر کرسپتم بدان ...
نخواهید از این بوم دیر باژ ...
سخنها بدو کرد کو ...
بیار زنگ و دگر همه ...
همه رسم و راه ...
بیار رهنمونم ...

یکی خرم ایوان بپرداختند
نهادند بر تخت شطرنج پیش
یکی گفت بر سپید دیگر سیاه
روان زان سخن تنگ کار ...
من این نغز بازی بجای آورم
کنون رای تو نیخ کیش کشاد
بیاورد شطرنج بوزرجمهر
یکی رید دگر جو بازی
نکو شد همه بازی آمد بجای
فرستاده رای را پیش خواند
بفرمود تا موبدان ورد ...
بدو گفت کو نبود بوزرجمهر
چنین داد پاسخ که فرخنده پاک
نکو بیش که با موبدان رای زن
چنین برده دیده ...
بدانش بود شهریار ارجمند
چو چندان ... بار کیک
چنین گفت با موبدان ورد
بیارات ابا یکی رزم گاه
شیوار ... بر دست شاه
فرو بر ... جنگی ...
چنین شد فرستاده ... تخت
کز این تخت شطرنج ...
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر
یکی جام فرمود ...

فرستاده را جایگه ساختند
نگه کرد هر یک بر آن نامدار پیش
بیاورد پس ...
با آغاز آن رنج ...
جو ورا بدین ره نمایی رهم
ندارد کسی برد جو ... راه
براندیشه ... بگشاد جهر
ز ایوان سوی شاه ایوان ...
بتخت بلند جهان کدخدای
کسی ... که دانند ... کاه
برفتند با نامور ... دان
که ای موبد پای ...
جوان ... او من ...
بنه ... بستان یکی انجمن
گرپستم چنانکه بدارم ...
ندارنج و مردان ... تخت
فروز ... مرد ...
که ای پاک دل ... موبد ...
بتمامی ... جای
بهر رزم اندیشه نماینده ...
همان ... جنگی ... بپای
بپاسخ ... موبد بیدار بخت
ندار کار ... شنید

ز دو موبدان نماینده را
بیچیستند و هر گونه ساختند
جو ... یکسر ... از رنگ چهر
بکسری چنین گفت کای ...
بدو شاه گفت این سخن کار تست
شکسته ... موبد ...
همی جست بازی ... راست
بدو گفت ای شاه ... تخت
شهنشاه ... تخت
نگه شاه ... شهریار
فرستاده ... پیش ...
از بر مهر شاه ...
و گفت ... ساج و عاج
گر این نغز بازی بجای آورند
و گر شاه ... این بجای
نباید که خواهید ... باژ و گنج
برتخت آن شاه بیدار بخت
همه گوش ... او ...
جب و دست ... کرد ...
مبارز ...
جو بوزرجمهر آن ...
شگفت اندر آن ...
چگونه ... آمد ...

نهادن بوزرجمهر نرد را

رخ و رای و آرایش رزمگاه
ز هر دست با یکدگر تاختند
بیامد بر شاه بوزرجمهر
جهاندار بیدار ...
که گوش ... باد ...
بهر کار ... بر ...
همه اندر آن جای یک یک بجای
نگه کرد آن مهره و ...
یکی ... کامت گوی ...
و رای ... بی خواند ... کار
بدان نامور ... پیش شاه
که همواره با تو خرد باد جفت
سپهر ... تخت خداوند تاج
بپسندید ... و ...
نهادند ... نداند ...
ز رنج آورش جان ...
بیاورد ... شطرنج و تخت
همی ... سال ...
بیاورد بیشی ...
بدست چپ و راست ...
همه انجمن ... نماند
ولش با اندیشه اندر نشاند
یکی ... کس ...
... تخت ...
... شاه ...

یکی جوهر دانا بسی پرهنر / بنزد وی آورد گردش سپهر
بشد مرد دانا بآرام و هوش / یکی تخت و بر کار بنهاد هوش
نگه کرد جایی که [illegible] / دل و مغز و اندیشه با یک تنه
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان / نگه کرد و بنمود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد / ز اندیشه آن نرد را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / یکی پیکر از عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه بیاراست کارزار
دو لشکر بیاراست بر سان جنگ / همه رزمجویان [illegible]
دو هشت آن که لشکر بُد از چارسو / دو شاه گرانمایهٔ نیکخو
که دارند رفتار هر دو بهم / یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه انجمن / بسیجید با راستی جنگ جوی
یکی با دو تنها بگیرد دو تن / [illegible]
همی جای گردش بلشکر سپاه / همان اندر دو شاه اندرآمد بگاه
همی گشت [illegible] / گهی [illegible] گیری و گاهی ز رزم
بدین گونه تا [illegible] جنگ کس / شد آن لشکر [illegible]
بپایان بیاید [illegible] / بر شاه شد [illegible] برابر نهاد
از آن پس بر شاه [illegible] / همان [illegible]
نه بردی شاهان و رزم سپاه / بگسترد و [illegible]
همان شاه [illegible] / خرد را [illegible]
همی گفت ای مرد روشن روان / جوان باد [illegible]
بفرمود تا ساربانان [illegible] / بیاورد [illegible] اشتر [illegible]
[illegible] / ز هندوستان و [illegible] و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کرد و بُرد / بشد کاروان از در شهریار
چو شد کار [illegible] ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
فرستاده [illegible] / ز دانش [illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و [illegible]

نامهٔ نوشیروان بنزدیک رای

[illegible] / [illegible]
دگر گفت ای نامور شاه هند / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسی [illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز شطرنج [illegible]
بگفت آنکه چون دید [illegible] / [illegible]
با خرد [illegible] روان انجمن / [illegible]
کز این بازی آورده [illegible] / [illegible] آورده بازی بجای
[illegible] نزدیک ما ما بباید / برفت [illegible] بر شاه بوزرجمهر
دلی [illegible] / [illegible]
بگفت [illegible] آمد ز شطرنج [illegible] / [illegible] برابر بیاورد نرد
[illegible] / [illegible]

نهان [illegible] شطرنج [illegible] / ز دانای هندی [illegible]
ز چیزی که [illegible] فرستاد [illegible] / [illegible]
چو آمد ز هندوستان [illegible] / چو آمد [illegible] نرد [illegible]
پیام شهنشاه [illegible] بگفت / ز بازی [illegible]
[illegible] شطرنج [illegible] / یکی [illegible] ایوان بیاراستند
شنیدم فرمانش آمد بجای / بدانش [illegible] بیاراستم
[illegible] رای هندی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] یکی تخت [illegible] / [illegible] رای هندی [illegible]
ز دانای موبدان [illegible] / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
[illegible] / [illegible] آن خواسته

زمان خواست [illegible] / برفت آنکه [illegible] دانش [illegible]
[illegible] / ازان نامداران برنا و پیر
[illegible] / کدام است دانا [illegible]
دل [illegible] / روان [illegible] شد [illegible]
[illegible] / بیاید [illegible]
چو بشنید [illegible] بوزرجمهر / همه موبدان [illegible]
[illegible] / هم [illegible] رزم و [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] انجمن
[illegible] / [illegible] آمد [illegible]
که [illegible] / نهاد [illegible] شطرنج
ز عود و ز عنبر [illegible] / همان [illegible]
یکی [illegible] خواست [illegible] / همان [illegible]
بیامد [illegible] بوزرجمهر / [illegible]
یکی [illegible] / [illegible]
که [illegible] / [illegible]
[illegible] / بدانش [illegible]
فرستاده [illegible] / ز بازی [illegible]
[illegible] شهریار / [illegible]
[illegible] / به پیروزی [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپس آن نامهٔ رای برخواند / بیاورد [illegible]
جوان [illegible] رای هندی [illegible] / یکی انجمن [illegible]
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند [illegible]

[illegible] / یکی انجمن کرد [illegible]
ز گشتن [illegible] / [illegible]
همی [illegible] بازی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] بوزرجمهر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
گرانمایه [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
همه [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز دانش [illegible]
[illegible] / بیاورد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / فرستاد [illegible] شاه
[illegible] / بیاراست [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرستاده [illegible] / [illegible]
چو آگاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] چو آمد [illegible] / [illegible] آفرین کرد [illegible]
بگفت [illegible] / ازان [illegible]
[illegible] / بیامد بر شاه و [illegible]
همان [illegible] / همه از [illegible]
همان تاج و تخت [illegible] / دل و جان [illegible]

سپاس از خداوند خورشید و ماه — که دولت بپیروزی [illegible] دو چشم
بدین داستان سخن ساختم — ز طلخند و شطرنج برداختم
کز افکار شطرنج چون ساختم — بیان سخنم [illegible] برداختند

داستان در سبب نهادن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر — ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود — که با گنج و با لشکر و ساز بود
کزو بود هر جای جمهور نام — بمردی فزون کرده بد نام و کام
جو او بادشا گشت بر سندلی — خردمند بیدار و روشن روان
ز کشمیر تا پیش مرز چین — بدو بر ز داد او بدی آفرین
بمردی جهانی گرفته بمشت — ورا سندلی بود هم جایگاه
هم اندر بکین تاج و گنج و سپاه — هم اندر بکین و هم اندر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی — سرافراز و با دانش و آب روی
بدو شادمان زیر دستان اوی — جو شهره [illegible] و ز دستان اوی
زنی بود شایسته اندر حرم — هنرمند و با دانش و نیک پی
پسر زاد ازان شاه روشن یکی — که بیدا نبود از خرد اندکی
[illegible] جون جمهور پیش جهان [illegible] — بمرد و ورا نام گو کرد [illegible]
بدین پادشاهی نبود روز کار — که [illegible] شد ناگهان شهریار
بگه با نو اندر فگند و بمرد — جهانی ببیمار داد و بمرد
ز خوبی [illegible] شایست کو تخت را — بدان تاج و گرسیش تخت را
سران را همه پیش برانگند او — جو جمهور روشن روان جان بداد
نخستین سخن [illegible] — جهان بود گیتی [illegible] او
سپاهی و شهری نشسته انجمن — [illegible] دل [illegible] شد انجمن
که آری بود کو دل [illegible] — ز داد و ز رای و ز تخت و کلاه
همه بادشاهی [illegible] برکزند — اگر شهریاری نباشد بلند
همی یک برادر [illegible] بشاه — خردمند و شایسته گاه را
یکی نام آن [illegible] مای بود — [illegible] نشستن [illegible] رای بود
جهاندیدگان یک بیک [illegible] — ز سندلی [illegible] ندیدی [illegible]
بزرگان کشمیر تا مرز چین — بشاهی همه خواندند آفرین
ز دخترش [illegible] سرافراز مای — به تخت کیان اندر آورد مای
همان تاج جمهور [illegible] — [illegible] نشستش [illegible] اندر [illegible]
جو بر [illegible] شاه نام [illegible] — بپرورد و با جان همیداشتش
بر [illegible] چهره آبستن آمد [illegible] — پسر زاد از [illegible]
دو ماه بادشا نام طلخند کرد — [illegible] دان با [illegible]
دو ساله شدان هفتم [illegible] — دلاور [illegible] با [illegible]
بدان چند که مای [illegible] — دل شاه بر درد و تیمار گشت
دو هفته برآمد بیاری [illegible] — برفت جهان [illegible]
جهان [illegible] نامداران — ز درد دل [illegible] شدند
نشستند یکبا [illegible] سوک [illegible] — سه ماه یکسر سیاه [illegible]
همه نامداران و کردان سپهر — هر انکس که آواز خود داشت
سخن رفت هر گونه بر انجمن — چنین گفت فرزانه با رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود — همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی [illegible] — جو او [illegible] تا بود [illegible]
نژادی [illegible] — جهان [illegible] نیاد [illegible]
جهان [illegible] بود کین بود [illegible] — که این ماند از مهتران یادگار
کشا باد [illegible] انجمن — چنین گفت فرزانه با رای زن
که تخت [illegible] فرزند خود [illegible] — نزاینده کار [illegible]
جو فرزند کرد [illegible] — بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
[illegible] — دلارام دو [illegible]
کنار [illegible] زن [illegible] — بفرزند تاج و [illegible]

فزودان که دو پسر دو خوب روی — هنرمند و گیتی سپرده بپای
دو موبد بدان کرد با ژرف رای — که باشند هر دو [illegible]
بدیشان پسران دو [illegible] — دو مهتر نژاد و خردمند [illegible]
[illegible] از ایشان جدا هر یکی — [illegible] ایشان [illegible] شاه و مان
جو نیرو گرفتند و دانا شدند — بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک دگر را [illegible] — شدندی بر مادر [illegible]
کز ایشان کدامست شایسته تر — بدل بر [illegible]
چنین گفت مادر که هر دو [illegible] — که تا از شما کیست [illegible] هنر
هنرمندی و رای و [illegible] — زبان چرب و [illegible]
چو دارید هر دو بشاهی نژاد — خرد باید و شرم و هم [illegible] داد
جو تنها شدی [illegible] — چنین هم سخن [illegible] اندکی
که از مادر و شاه [illegible] — بشاهی همان تخت و افسر [illegible]
بدو مام گفتی که تخت آن تست — خردمندی و بخت و رای آن تست
[illegible] — همی راندی این سخن [illegible] کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت — بگنج و سپاه و بدیهیم و بخت
ز بس پند [illegible] — [illegible] شد هر دو [illegible]
ز رشک و فساد [illegible] — بر آشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم شد — دل نیک مردان پر از بیم شد
نگفت [illegible] چو شان [illegible] — [illegible] دیگ [illegible]
[illegible] که [illegible] بیاد [illegible] — که [illegible] بد بر [illegible]
چنین تا [illegible] آورد فرزانه [illegible] — که با موبدان اندرین [illegible]
و ز [illegible] رکان [illegible] — هر آن کس که او داد [illegible]
یکایک بر [illegible] — که [illegible] گرمی [illegible]
کسی کو بجوید همی تاج و گاه — خرد باید و گنج و رای و سپاه
جو بیدار کر بادشاهی [illegible] — جهان [illegible]
بمادر چنین گفت فرزانه [illegible] — که [illegible] بیش [illegible]
اگر کشور [illegible] — بگوی [illegible]
[illegible] — [illegible]
اگر من [illegible] — هم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] گفت مادر که تندی مکن — بیاندازه با [illegible]
هر آن کس [illegible] — میان [illegible]
نگه داشتن جان [illegible] — بدانش [illegible]
همه [illegible] — نگه داشتن [illegible]
ز داد و ز بیداد و شهر و سپاه — [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]
جهان از شب تیره تاریک [illegible] — دلی با [illegible]
کز [illegible] جان [illegible] — [illegible]
جو [illegible] تاج [illegible] — جهان [illegible]
سرانجام [illegible] — و گر [illegible]
ازین [illegible] شاه جمهور [illegible] — که [illegible] کردار [illegible]
[illegible] — جهان [illegible]
زن [illegible] — جوان بود و [illegible]
همه [illegible] — [illegible]
بیامد بتخت [illegible] — جهان تنگ [illegible]
مرا خواست [illegible] — جهان [illegible]
بس اکنون که [illegible] — بسال [illegible]
همان [illegible] — [illegible]
یکی ز شما [illegible] — [illegible] کرد [illegible]
[illegible] تاج و [illegible] — [illegible]

چو مادر چنین بندها یاد کرد / غم هر دو فرزند بر باد کرد
سر افراز گو هیچ پاسخ نداد / دل و جنگ بر باد و لیکن نهاد
ز مادر چو بشنید طلخند پند / بیامد برش [illegible]
بمادر چنین گفت کای مهتری / سپاه از بنه گو کنی داوری
بسال ار برادر ز من مهتر است / نه هر کس که او مهتر او بهتر است
بدین لشکر اندر فراوان کس است / که هم سال او آسمان [illegible]
[illegible] گاه و [illegible] / نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
[illegible] چو اسپ نبرد / بتخت و بزرگی کسی [illegible]
[illegible] همی سوی گو / بباید که او را [illegible] پیش رو
سر از کار او کی چنین گونه بردم / بباید که نام [illegible] گم کنم
یکی را کش از بخت [illegible] / که بیزارم از گنبد لاجورد
اگر سر کشی [illegible] / ز نیروان و بر دل [illegible]
مبر زین سخن جز بنیکی گمان / مشو تیز با گردش آسمان
گمان ما که [illegible] / اگر چیره [illegible]
[illegible] هر چه آید ز بند / اگر بخت [illegible]
[illegible] / وزین بند ها [illegible]
از [illegible] / همه بند [illegible] پیش ایشان [illegible]
[illegible] دو پادشا / که بوده [illegible] داد [illegible]
بیاورد گرد [illegible] / بپیش جهاندیدگان [illegible]
سراسر بدیشان [illegible] / همه کام و رای دو فرزند [illegible]
چنین گفت کای [illegible] / که ای [illegible] باز ار [illegible]
شنودی که [illegible] / سر افراز [illegible] بسال [illegible]
[illegible] / [illegible] ازان [illegible]
[illegible] / بجز [illegible] بر مهتران [illegible]
[illegible] / که من [illegible] بینم همی
[illegible] / چرا شد دل [illegible] شاد
[illegible] / خرد [illegible] گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنوم / برای و بفرمانشان [illegible]
[illegible] / بیامد دو فرزانه [illegible]
[illegible] / میانشان همی [illegible]
[illegible] / چنین تا دو مهتر [illegible]
[illegible] / برانگیخت [illegible]
[illegible] / نشسته بتخت [illegible]
ولاور دو فرزانه [illegible] / همی [illegible] از جهان بهره [illegible]
[illegible] / [illegible] ایوان [illegible]
زبان بر گشادند [illegible] / که ای [illegible]
[illegible] / که دارند [illegible]
[illegible] بدو [illegible] / که [illegible] / [illegible]
بزرگان [illegible] / نشسته دو شاه جوان [illegible]
[illegible] / بگفت دو فرزانه [illegible] بخت
[illegible] / [illegible] خوانده اند
[illegible] / با جهان [illegible]
دلاور دو فرزانه [illegible] / همی هر کسی از جهان بهره [illegible]
[illegible] / همه پادشاهی [illegible]
[illegible] / چنان کار [illegible]
[illegible] / [illegible] گنج و [illegible]
[illegible] انجمن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آید بکار
[illegible] فردا یکی انجمن / بگویم [illegible]
[illegible] / [illegible] شهریاران بیابید کام
بر فتند از ایوان بزرگان [illegible] / دلان پر ز باد و [illegible]
[illegible] کار [illegible] / ز دست جهاندیده [illegible]

جهانی همه پر ز گفت و گو [illegible] / [illegible] بخواه [illegible]
بدان گه که [illegible] / [illegible]
برفتند یکسر بزرگان شهر / [illegible]
میان کسی کشان بود [illegible] / [illegible] بار آورد
[illegible] نگو بود [illegible] / یکی سوی طلخند [illegible]
بیامد گشادند [illegible] / [illegible]
براکنده گشتان بزرگی [illegible] / سپاهی همه شهر [illegible]
یکی سوی طلخند پیغام کرد / [illegible]
[illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / بر آشوب [illegible]
خردمند گوید که [illegible] / چو فرمان دو گردد [illegible]
[illegible] / پس آگاهی آمد [illegible]
همه شهر و بازارگان [illegible] / بباید که دارند [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] دو شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / زبان بر گشادند [illegible]
بطلخند گفت ای برادر [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیاورد [illegible]
شنیدی که جمهور تا زنده بود / [illegible]
[illegible] / [illegible] بر [illegible]
جهان [illegible] / بیابت [illegible]
[illegible] / برادر و مام [illegible]
اگر بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / بآیین شاهان [illegible]
من از تو بسال و [illegible] / تو گویی که من مهتر و بهتر [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین داد طلخند پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / مرا [illegible] تاج و تخت [illegible]
همه پادشاهی و گنج [illegible] / از [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] / اگر بخت [illegible]
سرانشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / سپاهی و شهری [illegible]
[illegible] / [illegible] هر دو
[illegible] / [illegible]

جنگ طلخند و گو

نخستین [illegible] طلخند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه شهر [illegible] / دل مرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه کشور [illegible] / دمادم [illegible]
[illegible] / چو بشنید طلخند [illegible]
بیاورد گو [illegible] / همی داد [illegible]
[illegible] / [illegible]
نهادند [illegible] / تو گفتی [illegible] جنگ [illegible]
همه شهر [illegible] / [illegible]
[illegible] که آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / سپاه اندران [illegible]
برآمد خروش [illegible] / ز دو روی [illegible]
بیامد [illegible] / تو گفتی زمین [illegible]

دو دل شد کشیده ز هر سو دو صف	دو شاه سرافراز بر جنگ جفت
بیاده بپیش اندرون بر دو جای	سپهدار شایسته کارزار
همه کامه خاک همه دشت خون	بکردار دریای بر موج شد
گزین کرد مردی سخن گوی گو	گزان مهتران او بدی پیش رو
که ... که آمد کمین بیخته	تو باشی بدان کینه آویخته
بباید کز امن بدین کارزار	نگه کن بجای ... جهان ...
بهر میهن از من زدم داد جنگ	به بیداد بر خیره خون ریختن
به هر جای از من درم بیش خیره	نباید چنان که خوانی ...
ببخشیم شاهی بکردار گنج	کزان تخت دار از برزد ... رنج
چو ... بسی اندر ... بهره	همه این ناسزا سر ...
فرستاده چون نزد طلخند شد	زبان و روانش پر از پند شد
بیاد رخوام ... نامی ... هند	ز مغزی نوازد ... نامه ... تو
همه ... کالان ... توانند	به بهرام ... اوورد ... توانند
... بمن	تو باشی بشتر ...
همانگه ... شهر	مرا از بخشی و ... ...
کنون برکشیم	... شد چو ... باز ... زده
بیاورد که بر ... افتان کنم	همه لشکر و گو ... شان کنم
... ... کنون	سپاه ... ... بند کرده شکست
که از بندکان نیز با شهریار	... شد جوش ... کار زار
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید	که طلخند پاسخ ... دانش ... بدید
بدو گفت	یکی چاره ... کار ... ...
بیامدکزین جنگ ... کار	... ... کردو ... روزگار
که از من	بجنگ ... ... مکن
... فرستاد و داد ... پیام	... کرده ... ...
چو باشند	بد ... ... مکن داوری

درفش ... فشان	یکی پیکری ... و ... ...
... که گو اندران ...	... ... چون ... ...
ز طلخند ... خیده	خرد ... ... آن ... ...
که ... طلخند	که بیداد و جنگ ... ...
یکی ... ... بند گو	... ... کوی ... ...
که این کشور	... ...
دل من بدین آشتی شاد ...	... و دام خرد کردن آزاد ... ...
همه مهر با جان برابر کنیم	... سر خویش ... کنیم
وگر جنگ بیداد	... کردن ... ...
... ... بیداد ...	که بیداد ... ...
چنین داد پاسخ که گو را بگو	... در جنگ ... ...
که پادشاهی تو و	چو ... جنگ ... ...
... ...	... نام و ... ...
... ... که ... تاج	... و ... ... علاج
بجای که جان	اگر ... ... شاه ...
... ...	... ... کنون ...
... سوی سپاه اندر ...	... بجان ... ...
... ...	... ... زاد و ... ...
... پاسخ	... ...
... ...	... ... فراوان ... ...
همه	... دلیران ... ...
بدو گفت ... کای ...	... ... کارد
فرستاده	... و دانش ... ...
... ...	... ... رنج
... ... آسمان	... ...

که گوید که	... ...
که ... ... تخت و کلاه	... ...
... ...	... ...
ز فرزانه بشنید شاه این سخن	... ...
بدو گفت ... سوی طلخند شو	... ...
که	... ...
اگر ... ... و جنگ آوری	... ...
همه	... ...
بگو ... باشیم	... ...
بگو	... ...
ز لشکر ... ... نزدیک من	... ...
همه ... ... گنج ...	... ...
اگر ... ... یک ...	... ...
بگفت	... ...
از	... ...
بر	... ...
چگونه	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
جو ... بند ... افسون ...	... ...
فرستاده آمد	... ...
... ...	... ...
جو	... ...
بیامد	... ...
دو شاه سرافراز	... ...

یکی	... کرد ... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	ز ... ... آب ...
... ...	... ...
... ...	ز فرزانه ... ...
... ...	... ...
... ...	... شاه ... ...
... ...	... ... تخت ... کلاه
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	فرستاده آمد ... ...
... ...	چو بشنید طلخند ...
... ...	چنین داد پاسخ که گو را بگو
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	سپاه ... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...

بباید کزین	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
چرا ساخت طلخند	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
مرا	... ...
بنزدیک طلخند	... ...
خرد	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
فرستاده آمد	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...

که بر جای دارد بدو گیر و هش
که هر کس که تیزی کند روز جنگ
نباشد جز از رای یزدان پاک
ز بنیاد بودیم و چندین همه
و زین پس خون از نبیره گواه
چو طلخند را پایه اندر نبرد
خروشی برآمد که فرمان کنیم
گزیده نکوکار شیر دلیر
چو بگریخت گو با نیابد غمش
هم آنگه خروشیدن کرنای
تو گفتی که ده دها برآورد گشت
درخشیدن تیغ و گرز عقاب
همه پیل زان شاهزاده دو
خشک آبی باده نکو دست خوش
پیاده که بودند نخچیر گاه
بدین گونه تا خور نگشت
هر آنکس که خواهد ز تاج و نهان
پراکنده گشتند لشکر همه
که ای پیل اسپ و بر آید بگوش
همه خون شد دشت زین دار جنگ
همی شد طلخند تا آوای کوس
دگر گنج بگشاد و روزی بداد
سزاوار خلعت هر آنکس که بود
همه بیدار چون لشکر آباد گشت
آتش بدید گاه کهان پر ز دشت

کشنده همه تیغها آتش فش
نباشد خود و ستاره نامور دو پلنگ
درخشنده خورشید تا تیره خاک
بگفتیم و طلخند بنمود چهر
که باشد خود گنج آکنده سپاه
بیاید که بر روی لشکر کند
ز رای تو آرایش جان کنیم
به گردش اختر تنگ بر
تو بادی که با من بزرگی مکن از در
برآمد و بلبله بر زد سرای
تو گفتی سپهر اندران بارگشت
همی دامن ابر رنگ آفتاب
برانگیزد هم دو دیده و تاب
نکرد آوازه ای را جان و هوش
شکستند هر دو زین کارزار
ندانم که او زنش اندر که
بدارید او و کیهان را دو کار
همه پیش پشتیبان هستی آن
بگرفتن با تن و زبان دو پیش
بدو گرد از آن رو با گشتی سپاه
شد از تنگی جان به پایان

کنون از بلان تیغ بیهوده ای
به هنگام طلخند بار ایشان سپاه
خبر ما داریم از بندادی و گاو
گرفت بدو تا به ز روز بند کرد با سپاه
دگر ماندیم بود زین سپاه
نباید بیشتر گشتن هر ...
وزان روی طلخند بیش سپاه
نیاشست تیغها را همی بر کشید
برانگیختند یکایک آن سیل
ز آواز اسبان گرد همی
ز بس گرد و خاک چاک چرخ تیر
زمین شد پر از خون چو دریای
خروشی برآمد ز طلخند و گو
همی این بدان گفت با تو بر زین
ز هر سو ده شاهان خنجر بر
خروش آمد از دشت آوای گو
سپه جوشن بستند از پیلوان
چو طلخند بی پیل تنها بماند
بیابان همه تا بینی ز بنده تن
که زنده برفتی تو از دشت جنگ
بر غم آمد از دشت آورد گاه

بباده نیاید که جنید زجاه
چگونه خواهد آورد گاه
کرمان برد شاهی دهم گرد
مراین دو گردش همی بود ماه
که آب آنگه برتر زد از تپ گاه
بیامد پس شده تنگ بر سپاه
چنین گفت ای با سپاه
سپهر دان نیاسید و ز تخت شد
بر پیش من آمد به دشت دو دو
که شاید زان کنار های گران
بدانست کس از همه بیم
سر دو دست بر در بر سنگ آید بر
کران باد و زو هم چون خورشید شد
همه دریای خون شد سراسر زمین
همی خون چو آب اندر آمد بجوی
که ای جنگ سالار و گرد دلیر
شکست شد درد هم کارزار
کوا او با آواز خندی بخواند
ازان تیغ زن نامدار انجمن
به هنگام دارنده روز و شب
فراز آورد پیش هر سو سپاه
سپاهی شد آباد و با کام و شاد
بیاراست او را جهان خرد
که ای چون بیابیم ز بخت داد و خرد
دلت با بتان را و افسون بسند

جنگ دوم طلخند و گو

دل جنگجوی از غم آزاد گشت
با پای فرستاد نزد پدر
جهان از دو جنگجو به هم پیوستی
جایی که از من شد جای تنگ

ز گیتی کی بهتر آید گزین
زمانه که آنرا نباید شنود
کرا بیشتر دوستان اندر جهان
سزاوار آرام بودن کرا است
ز چیزی که مردم بسی بد بود
تبه چیست از گیتی بگفتا که چیست
بیک روز تا شب برآمد گره
نگشادرد چون هم گیرند شتاب
که از شاه گیتی بباید تهی
هر آنکس جهان بیش دیتی تخت کن
ز فرزند پرسید دانا سخن
اگر مهربان باشد او بر پدر
بفرزند کرد آنکس پاکیزه گشت
دگر هر که با مردم آید سپاس
دگر گفت نیکو آرام را یکی
دگر آنکه پرسید کز روزگار
دگر آنکه پرسید از مرد دوست
دگر آنکه پرسید که دشمن کرا است
دگر آنکه پرسید که دشوار چیست
بداد از ما پیش ندیدم کوا
چو خیره شود بردبار بیچاره
دگر آنکه گفتی چه کردار تر
دگر آنکه گفتی که نیکی به است
هر آنکس که او پیشه کرد از دروغ
سخن چون دو روی بیکار مرد

که خیره بیارام او سپهبد
کدامست به مهر بان چه دارد سود
که شاید خرد آن شکار و رو جهان
که داند جهان زان بد و خوب راست
چه چیز است کان چیز بر هر دو گذر
دل و بستان بر آید بگیر
نگشاید داند سبستوده
همی کرد خاکش به پاسخ نگاه
همی او بر تخت شاهنشهی
کزند ترا جفت تریاک باد
وز و با هم پاسخ آنکه گشت
یکی را نبیند و زو داد کرد
بپرسش یکی تا نیاز بنده گشت
کنند نیکو که بند اندر هراس
که خرد و افتد جهان بیشتر
زمانی کز و کم شود بی گمان
ز مرد و پستی بار مندی بکو
کرا دل همیشه بود و بهار
بی آزار دل باز گیست
کدام است سخن گوی فرمان روا
سواری نکرده و هیچ باد ناوا
که چون بیارم به سنگ
به هر جایی دل از شرم بیچاره
ستمکاره و بی بهره فروغ
دل دوستان کند بند زد

بدین روزگار بر جه باستان
که اما به ترکیب که بستان
همان خیره دشمن کرا بیش
ز گیتی زبان کار بر کار
ستم کرد که از تنگ و شرم
چه چیز است کان نیک بیش
چو هنگام شنع آمد از بزرگ
که اما به مرد و بپاید خات
مبادا که بی تو به بهتر تاج
سخن هر چه او گفت پاسخ دهیم
به فرزند باشد بفر شاد و دل
دگر آنکه بر جای بخشیدن است
یکی را دیدی آنچو بی خرد سی هنر
هر آنکس که نیکی فراموش کند
چو گوید که او دشمن شادی بجو
روان را شادی چندین سپاس
کسی که فرزند بر آزاد تر
چو گستاخ باشد تن ناتوان
دگر آنکه گوید که راه کیست
زبان کار تر کار گفتی که است
بشماید و ز آوردن بجام سود
چنین گفت بستی مرد با دانش
هر آنکس که کند مرد بیچاره خواه
نبایستی گفتی که نیکی کیست
بپرسید دانا که عیب از چیست

گذشته چه بهتر که دارد یاد
گر آواز او دل شود روان
که باشد بدو هر بهانه بیش
که بر کرده خود بباید گریست
کدامست کش مهرباندارم
همان بند گشاد و خوش آوردم
سر شاه شد خیره از چیزی
نکو آفرین کرد بر شاه راست
که این شاهان اگر تخت و تاج
بدان آرزو روز فرخ نهیم
ز غمها بیند و بدار آزاد دل
بر و مرد را جای بالاکت است
که تا بار سالی خرد باد شاد
خرد را نکو شد که هیچش کند
برادر بود یا دل آرام دوست
همه اندر ستایش بخرد اندیش
دل دوستی با زبان و پشتاد
نکشاد او و دشمن آنچه خرد
که جان خرد بر گوهر گواه است
که از جام از آن کار بباید گریست
کل آرزو و دانش بد پیش بود
ز شش بهای بی کیهان بود
چو پیشی که آید سنگی بجاه
که ناید بر دو و آراز گیست
که باشد پشیمان ز گفتار خویش

٤٦٨

هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود پیش بر انجمن مرد لاف
نگاهی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن / به پیش آید آن داستان کهن
هنر مرد با مردم بی هنر / کس آن آفرینش نیاید بکند
نشین بود تا بود دوران دهر / یکی زهر با بد که باشی هم
همی پیش ایشان بود پاسخ همین / که بر شاه باد از جهان آفرین
زمانه بفرمانش کو بنده باد / دل پاک او شاد و فرخنده باد
شهنشاه کسری بد و خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او بخت شاداب گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت

عهدنامهٔ نوشیروان سوی هرمزد

نوشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهری بر و بر ز مشک
بپوید سر آن بهشتی روان / سرافراز بیدار دل پهلوان
بپیوندم این عهد نوشین روان / به پیروزی شهریار جوان
جهانرا نمایش چو کرد است / نمایش بجز درد و تیمار نیست
اگر گنج داری اگر رنج / همی بگذری زین سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان / بکن تا که باشد چو کسری روان
بداد و برای و به بزم و جنگ / چو روزش سر آمد نبودش درنگ
توای پور فرخ تویی پاک تن / خرد گیر و اندیشه شادی بکرد
جهان مانده شد چون بود فرخی / روان از تو به بر تا فرخی
اگر بخردی سوی تو بگرای / همیشه بود یک اندیشه رای
بس از چرخ گردان کسی با نماند / نمونو چو بیوفه بهاری نماند
از انبرگ تن جای گیرد نهنگ / بکن تا کی میرود جان پاک
چنین کان ک اینه بدکرد / کنامنه نوشیروان یاد کرد
سخنها همی هرمزد آمد بجای / یکی نو چی افکند سو بد سخن
که او را که دادگر باد بهر / نوشتند بر نامه بر چرم بر
دلارای عهدی ز نوشیروان / بهرمزد تا سال خورده جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد / دگر گفت کین بنده بود قباد
جهان خورده و هفتاد و سال / تنا بیدار و بخت دلخواه
بدان ای پسر کین جهان بیوفا / پر از درد و تیمار و رنج و بلا
هر آنگه که بلستی بد و شاد / ز رنج زمانه دل آزاده بد
جهان پیش دانی نماند بجای / بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشهٔ رفتن آید فراز / بر خشنده روز و شب دیر باز
بکرد دکار چو آمدش مرگ / شود دهنگ چند بارنده
چه بستم رنج می / که بر هر سری باشدش افسری
خردمند کشش بوده ما را پسر / دل افروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که بهتر پدید / خردمند و دانای و پیروزگر
هشیار و بیدار و بر داد فر / که بر پادشاهی ورا کرد یاد
کنون من رسیدم به هفتاد و دو / ترا کردم اندر جهان یادگار
بجستم جز آرام و خوبی بدین / که باشد روان مرا آفرین
امید خانت که کردگار / نباشد مگر شاد دو روزگار
که اینت گنج مرده ترا بداد / تو آنی که بخشی و از داد شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بکرد ان نیک بود با بد / که تیری ز خوبی از شهر باد
جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی / بماند همه سایهٔ آب روی
بکرد دروغ آب گونه بکرد / چو گردی به تخت کیان روی
دل مغز را دور دار از شتاب / خرد باشد آید بخواب
بنیکان گرای و بنیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردی بکردار بد / گران بد ترا زشت کان بد

جهان پاک کوشش به هر کس خورد / بصد نبد یاد کبر از بد
ز یزدان گشایی و هم زور کار / چو خواهی که باشد ترا نیکبی
جهانرا چو آباد داری بداد / بود گنج آباد و بخت ات تو شاد
هنرمند باشا و ورز نیک / جهان پیش تو ملک باکیت داد
چو نیکی نمایند پاداش کن / جهان تا شود پیغ نیکی کهن
جهان گاه با مرد دانا سگال / ز پیچ تن ار باد شادی منال
چو با بخردمند نزد تو ماه / بماند تو گنج و تخت و کلاه
هر آنکس که باشد ترا زیردست / بفرمای و در بی نوا پیچ است
بزرگان و آزادگان را بخش / ز نیک تو یابد که یابنده
به نیکی فرود آید یاد و داد / ز بیداد گر مرد نیکی کار
همه گوش دل سوی دوست بخش / بشوید زمین تخم نیکی بکار
اگر بنده باشی ی کار بند / همیشه بماند کلاه بلند
که نیکی دهش پیشه خواهد بود / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد با چو ترا پرده و کاخ
بجایی که دور باش گذر / بترد و بود که پس تیز پر
همی دور بر چرخ گردان بلند / بیابان بیاورده جوان
نشسته بر و بارگاه مرا / بزرگان و جنگی سپاه مرا
فراوان ز هر نوع افکند / جهان رنگ و بوی بر کند
بگاه خوردن ما تو انگار کنید / ز مشک از بر تا آن اگر
بهر جامه یک زرد ریخ / بیارند تا کار ریده تو ریخ
چو گشته بر ما بر ستم / بر آیین ماکان ساسانیان
بسازید این هم نشان عاج / بیاورید و از بر عاج تاج
جهان / اگر طاس و جامت اگر
گلاب و می و زعفران / ز مشک و کافور
نهاده بدست / ز فرمان نباید نهاد
همی کرده با چنگ / بدو داند کافور و مشک
دهان بر آرید در گاه / نباید که بیند کسی شاه را
ز و دو ده و چند / گسستن مرگ من آید گزند
به نهاد / روانش آن
بپاس ساس بزم شادی / گراینی باشد آیین
خرد گو بگو بود / بکس بر نام
ز فرمان مرد من / دم
فراوان نامه / پس آن عهد
برفت بماند سخن / تو ای
چو باد خاک کرد گردان / نباید که چو
برفت جهان / نیکو

پادشاهی هرمزد دوازده سال

کنون تاج او رنگ هرمزد شاه / بیاریم
بخندید تموز / کجا
گران / همی بوی باد آمد
جه کردی که بود / ز بار کمان
جهان تا که گل / همی مشک
بکر جامه از مهتری / ز مرا کردی از برگ گل
نگار / پیک جام می

٤٦٩

چو رنگ گشت شد و روز بر بخت   چو بهرام بهرام بیدار بخت
که امروز چو بسته با نازمین   نه بینی پس از مرگ تا رامین

آغاز داستان

یکی پیر بد مرزبان هری   پسندیده و دیده از هر دری
جهان دیده نام او بود ماخ   گذشته برو سالهای فراخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد   چو هرمز بنشست بر تخت داد
چنین گفت پس پور خراسان که شاه   چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار
دگر گفت کین تخت شاهی کنم   گرامی بکاهم ز گیتی بسیم
جهان را بدارم بمهر و بدین   جهان چون پدر بد بداد و بدین
چو رنج آیدش پیش آسان کنم   که بدکار را ما هراسان کنیم
ستودن نیارد کند آهستگی   بزرگی و رادی و آهستگی
نکهبان هر مرز و کشور بود   بدانید که پیش از داشتن دیرکاه
ببایند گر کردگار جهان   بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاج داران بدند   که اندر دشان آفرین بود بهر
بخشنده خرد و آهستگی   بندگی و رادی و آهستگی
بهر کشوری دست و فرمان روا   توانایی و داد و پیمان مرا
کسی کو بیزدان کند یاد شاه   بنازد و بیند ز من راه پدر
سر ما بر شاه بخشایش است   زمانه ببخشش بپا داشتست
همه پیش برمهر ایشان کنیم   بپرورد بر ما سپاس از کینه ام
هران کس که ایمن شود زین نکو   بر ما جوان که دیر آمار کوه بپیش
شما را بمهر جهان آفرین   مدارید باز از دل خویش دی
نه چیزی که گردد دل او هراسان   مرا داوران داد آن پاسبان
هران کس که دست از شما بجنبد   همه شاد باشید از گنج و تخت
میان بزرگان بجنبش درست   چو بخشایش آورد و بخشش مرا
ز دل کینه و آز بیرون کنید   شما مهربانی بیفزون کنید
هران کس که بر چیز گردد دود   نه بیند دو چشمش بدروزگار
بخشنودی کردگار جهان   بکوشید تا کام یابد جهان
دگر آنکه نیکوش بود چهره   شود ز اسیا هیچ دانش نکرد
چو نیکی فزایی بهر کهتران   بود فرد آن سوی تو ناروان
میان مهر باردم که کو بجی   که ور انا شد سخن چرب و رنگ
دگر شهر آباد بود دادگر   نه بیند بسی کمانی مهر
ور بدان بگردد بکو بد حی   سخنهای شاهان بکو بدی
هران کس که تهدید با دادخواه   نشوید دل از خوبی شهریار
درستیت نیست آن کند بد تو   بکوشید چون شد کرم پیوند تو
ز نیکی بپرهیز هرگز مکنج   که من شادمان دل و بیداد رنج
بخواند بجهان کام دل یافتی   رسیدی بجایی که شاهی تنی
چو دهقان بفرمان او بر سپنج   همه کرده و بدتر [illegible]
نمی خواهم از ننگ بدروزگار   که گیهان مرا نیز بد روزگار
که هر کش بشاد دارم بگنج   بیاد ام دل پارسایان برنج
هران کس که شد در جهان شاه   سرش کرد از گنج دینار گنج
سرش را ببر چهر کند آوری   نخواهم که جوید کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما   سخن گفتن فاش هم راز ما
همه بود جهان آفرین بر شما   هم از گنج باد زمین شما
چو شنیده گشت باد انجمن   بماند بشته کشته از تن بتن
سر گنج داران بیارم شود   ستمکاره را دل بد نیم شد
خرد مند هر دوش از آن مرد کو   بدانش اندرون بد بشاهی چو دود
چنین بود تا شد دبیرکش راست   جهان چیز بد داد شاه که خواست
پراشفت فخری که آورده پیش   بکیسه شد از راه و آیین و کیش

هرانکس که بد پرورش در نهند   بمی شاد و ایمن ز بیم و گزند
یکایک نبد کرد شان بیگناه   بدین گونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان   یکی بهره دانا و دیگر جوان
جوان ایزدگشسب و بوزرجمهر   دبیر خردمند با فر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام   خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه مرد   چو بیشتر بودند همچون [illegible]
همی خواست سر گرز ایشان بکاه   [illegible]
همی بود از ایشان دلش پر ز درد   که زو دور شوند اندر [illegible]
بایزدگشسب آنگهی دست آخت   به بیهوده بر بند و زندان بساخت
دل موبد موبدان تنگ شد   نجاتش نماندش بی کس شده
از آن بند ایزدگشسب دژم   جهان شد که دل خسته گرد دژم
جو روزی بر آمد و موبد رسید   نه خوردن نه پوشش بد آنگه کسا
ز زندان پیامی بر شاه گفت   همه بیگناهان بنده با ورنخفت
مهتر نیست زواری به زندان   کسی را بنزدیک من نیست راه
همی خورد سیر آرزو آمدم   شکم گرسنه رنج بفزایدم
برس تا کی تا که چیزی خورم   چو مردم کفن دوزد و [illegible]
دل موبد آمد ز درد پیغام او   غمی گشت از جای و آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند   ستنال از نباید بجان [illegible]
ز پیغام او شد دلش پر ز رنگ   بماند ایشه شد رفته بر دل بر تو
همی گفت اکنون شود آگهی   بدین ناسزا درد [illegible]
که موبد بزندان رسید تا نه چیز   بیزر و بدرمایه [illegible]
گر از شاه آید همین جهانم   کند بر من از خشم دل [illegible]
هم اندر پیر ایزدگشسب دژم   ولیکن چو بیچاره [illegible]
بفرمود تا با کی خوالیگرش   بزندان کشد خون [illegible]
دوانی نشستار [illegible]   بیامد بر ایزدگشسب
نگهبان زندان چو آواز دید   شنا زیم رنگ [illegible]
ز خوی بد شاه خندی سخن   همی ریخت آن تا سخن بد کهن
نهادند خوان پیش ایزدگشسپ   گرفتند پس باژ [illegible]
بس ایزدگشسب آنجه اندر رفت   بزرم همی گفت و موبد شنود
نه دینار و از گنج آراسته   هم از کاخ و ایوان [illegible]
بموبد چنین گفت کای نیکخوی   چو رفتی از بند هر فرد گو
گر اسپ به پیچی بکشتاد   بماند بیش از [illegible]
که از شهریاری تو پس خورده ام   تا این بیرون بیز پرورده ام
بدان ریخ با داش بند آمد   پس از بند بیم [illegible]
دلی بر کنند بد غم شهریار   بیزدان نمایم بروز شمار
جو موبد سوی خانه شد [illegible]   بکار آگهان [illegible]
شنیده بگاه سر برزه گفت   دل شاه با رای بیکشت جفت
از ایزدگشسپ آن شد [illegible]   بزندان [illegible]
سخنهای موبد فراوان شنید   به بد بنکر و از گو به بیم
همی باند اندیشه خوب و زشت   سوی چاره گشتن [illegible]
بفرمود تا ز هر خوالیگرش   نهانی بیاموخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار   بپرسید از موبد شهریار
بدو گفت امروز نابند مرد   که خوالیگری باشد [illegible]
چو خفت موبد نهانی [illegible]   که موبد [illegible]
بدانست کان گیهان زمان ریخت   همه راستی بدگمان [illegible]
خورشها بپرورد خوالیگر   همی خورد تا [illegible]
چو آن کاسه زهر پیش آوریم   نگه کرد موبد بدان [illegible]
بدان بیگمان شد دل پاک او   که زهر است در کاسه [illegible]
چو هرمز نگه کرد و اسب بجست   بدان کاسه زهر [illegible]
بدانسان کزو شاه [illegible]   بدان بند کان [illegible]

ازان کاسه برداشت مغز [illegible]
دو نان بار کن تا خوری زین خورد
که زین توشه خوردن نغز باهم
که خوردنش خورش زان بیجان
بغرمود تا بای رهی آمد بدم
یکی سپهتوار جای فرستاد شاه
فرستاده چون چشم موبد بدید
سرانجام از اندیشه انجام
بدین داوری پیش دادور بم
تو بیدار و دانش ای ماده پیخ
سپهبد بپیش شد [illegible]
بر آن زبان موبد [illegible]
[illegible]
جهاندار چون دید [illegible]
چو بشنید گوش مرد [illegible]
چو خورشید برخ روشن
زبس نیاه بر [illegible]
تو پاسخ چنین داد [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible]
جهاندار ناحاره چون کند
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بزرگان ایران بدان بارگاه
ز ره برده برداشت بالا
نشستند بر گاه [illegible]
سزاوار گنجت کرد [illegible]

بیاز بدو دست گرای بجوان
وزان پس چنین یابدت بر خرد
سپهر کاسه بیدم نیفزا بهم
چه هرجنت خانه خورش
که گنج کهن شهره باید بدو
بدان تا کند کار موبد نگاه
سر انگشت زرین گمان برخ
شود زمین جهان کور و پیچان
بجای که مرد دو را بی
بماند بروت آن کار کرد
به بخیاران و ده گنشاد
بدو زارو گریان [illegible]
بپیش خرد دانا همی شمرد
نگهدار باداز بد روزگار
بدین پیش خو داند بر او نوشت
سر که چون بشت [illegible]
جو پاسخ گذاری تو دل [illegible]
بیاید بشتاب [illegible]
وزین پس گذشتی [illegible]
که پیدا بین مهر بیرون کند

بموبد چنین گفت کای پاک مغز
بدو گفت موبد که جان و خرد
دگر گفت موبد که زان شاه
ازان خوردنی زهر یاکس نگفت
بدان زهر تر باک نا بد بکار
که آن زهر شد دشمن کارگر
بدو گفت روشن [illegible]
بتو باشد دشمنان کام دل
ازاین پس [illegible] از بدی
چو بشنید گریان برفت
مران مرد با ماه جاه
چنین است گیتی پر از درد و رنج
چو شد کار موبد [illegible]
میان تنگ خوش [illegible]
بدو گفت خواهی [illegible]
تو با ما عادان ایران بهای
بپرسیم گان [illegible]
وزان پس [illegible]
بپیمانه بر زین [illegible]
چو پیدا شدان جاه خاج

ترا گردم این بود پاک مغز
که جاوید بادا سر و افسرت
بیاید که ماند بدو روی گاه
یکی جامه بفکند و الماس جفت
ز گوهر پر زان شاید نهاد
گر اندیشه را نیابد بهر
که بخت پر استش آمد بروی
روانت بدین بد نماید خجل
که یاد اش پیش آیدت ایزدی
بیاورد یا تاج [illegible]
بسی یاد پرده از [illegible]
چه تازی بتاج [illegible]
همه کشور [illegible]
به بهرام از جهان آمد
[illegible]
همی گفت [illegible]
بدست [illegible]
بر بستند [illegible]
که زین [illegible]
خورد از بخش [illegible]

آمدن پیام برزین بر دلیر مرد

بزرگان ایران [illegible]
شدند انجمن تا بیامد بشاه
چو بیماره برزین [illegible]
که سیمان برزین بر [illegible]
گمان پیش شهر [illegible] جهان

چو بهرام از جهان شد بسیج
بهر آمد از جهان گفت شاه
بیافت بهرام از جهان

بزنند ز گرد [illegible] شهر اد
گردید بود قدر بپای [illegible]
که بدخواه از ما نباشد گنج

حکومت آشنایی و گنج حبیب
چنین گفت بهرام کای شاه داد
که و به سخن حسن همه برتری
بپیوند سر کو ایست
بدو گفت بهرام آزد جهان
که کسری مرا زنا بیش ابوان
بپرسید کز تخت شاهنشی
سه کی از جای بر خاستم
که خاقان فرستاد و [illegible]
که اینک سر از بهرام دادم
بر نمان فرستاد شان [illegible]
بزرگان فرزندان مرد [illegible]
بیاری فرستاد و نزدیک شاه
به پیش فرستاد آن [illegible]
ترا سود بند [illegible]
بیاریش [illegible]
شب تیره بهرام [illegible]
چنین داد پاسخ که ای گنج شاه
نوشت [illegible]
هم آنگاه بر مرز فرستاد [illegible]
بدان مهر [illegible]
جهاندار صندوق [illegible]
نگه کرد دبیر [illegible]
وزان پس بر آشوب کرده جهان
پراکنده کرد و ز مهر سپاه

گران رنج ما را با [illegible]
ز بیماره برزین [illegible]
بدان بهتری [illegible]
چنین گفت [illegible]
که تخمی بیا کند [illegible] جهان
بر تخت شاهی [illegible]
گرانه بود [illegible]
زبان [illegible]
بیالاد و بیداد [illegible]
کنون باب بشنام [illegible]
وز ایشان [illegible]
بیا بدش چرخ [illegible]
گرانی تاج تو [illegible]
شنو دم تا [illegible]
ز نمان [illegible]
یکی بادا [illegible]
ز بس [illegible]
یکی ساده صندوق [illegible]
بدان [illegible]
بزرگی [illegible]
که جاوید بادا [illegible]
فراوان [illegible]
نوشته [illegible]
شنو نام [illegible]
فرو داور [illegible]

سرانجام خود و خبری کن
که در بیابی شهریاران [illegible]
چو بیماره برزین [illegible]
[illegible]
که آن [illegible]
ابا موبد و موبدان [illegible]
[illegible]
گران ترک [illegible]
[illegible]
[illegible]
سیوم شب [illegible]
چو بهرام آزد جهانا [illegible]
[illegible]
یکی [illegible] چو جوانی مرا
ابا بیان [illegible]
که بهرام [illegible]
بدو گفت [illegible]
نهاده صندوق [illegible]
بخط [illegible]
که ده [illegible]
شاید صندوق [illegible]
صندوق [illegible]
که مر [illegible] سال [illegible]
بدیاید [illegible]
دو چشم [illegible]

بیاسائیم از این [illegible]
که جهان [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
که با شد [illegible]
کس [illegible]
کنون [illegible]
که آن [illegible]
ز بیماره برزین [illegible]
گمان [illegible]
که ما را [illegible]
بر تخت شاهی [illegible]
خردمند [illegible]
بدان [illegible]
که ما [illegible] کار [illegible]
بدان [illegible]
ترا [illegible]
یکی ساده صندوق [illegible]
بیاورد [illegible]
شاید [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
وزان پس [illegible]

هراسان شد و بر نهان بر نهاد   بخط بد هرمز آن نامه دید
دل پر ز اندوه کار بیچاره کرد   همی گفت کین بد بجای شماست
که داوری این بد چنین بد نهان   چه چیز است زین مرز ای بدنهان
ز نه دان دراز آگاه بر کیش   هم آنگه چو برزد سر از کوه ماه
ز تیمار اندوه دل خویش کش   نبودش همی زنده کا بیش
اگر گوشه بودی شبان سیاه   بسالی در اصطخر بودی دو ماه
بدو پیدا آمد این نوده زر زرد   چو نهان شد از جای او
وز نان رنج واندوه آتشکده   اگر گشته ندیدی شود کو ...
سر هر دو بردار باید شدید   دم اسب و گوش نشاید برید
ز دهقان همی ... آورند   بهر کشوری داد کردی چنین
یکی بر خود درد والا ...   که خسرو کش خواندی ...
بجست و ... آسود از رود کار   فرستاد آمد وانده بار ...
که دادار همی گهستی از آنکه   خداوند گفت اسب ... شاه
بدو گفت هرمز ... ... گوش   همه دهقان اسب ... ...
اگر صد هزار اسب صد بار صد   ز خسرو زیان باز باید ستد
بیا ... گفت اندر سوی ...   چو بشنید ... بود ... ...
بیاورد ... ...   برآشفت ... ... شهریار
بدان گشته نادی که آورد ...   بخنجر جدا کرد از ... ... دم
بیاورد ... فرستادش ...   وزانپس ... شد شهریار
نعره سود نامه ... ...   سر اسپ ... ... بر ... ...
بدان ... گفت ... ...   بیامد خداوند ... در میان
بنام کنون ... ...   چراغ ... ... نبا ...
بهر بهره ... ...   بدو داد ... ...
تو بدو مداری ... ...   تو با شهریاران ... ...
به ... ...   یکی ... به هرمز شهریار ...

دو چشمش ... ...   روانش ز تیمار ... شد
بیامد ... ...   کرا ... ...
بدو گفت بهرام کای شهریار   ز نوشیروان ... ...
بمانده آن زمان ... ...   جهان را مداری ... ...
ز کار بد آید همی ... ... سوی کار ... ...
سپهری ... بود ... ...
بیابانی ... ...
... ... غضب ... ...
سپهر ... گردان ... ...
سپرد ... ...
یکی روز ... ...
... ...   که بزم ... ...
بیامد ... ...   بگفت آنچه بشنید ... ...
... ... آمد ... ...
دو ... ...
... ...
... ... خسرو ...   بدان ... ...
... ...
سواری ... ...   سپهبد ... ...
... ...
... ...
سوار ... ... زبان   ... ...
خداوند ... ...
... ...
... ...   که رزم ... ...

... ...
... ...
چو ده سال ... ...   بیامد ... ساوه شاه
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

کلاه کیی ... ...
... ...

آمدن ساوه شاه ترک بجنگ هرمزد

... ...

[illegible]

چو آمد ز چاچ بر شاه پاسخ
فرستاده را جست کرد و بچین
جهان شهریاری که گیرد شتاب
فرستاده چون نزد فغفور
سپاهی ز ایرانیان برگزید
سپهبد بدان کار خرم بود
وز ایشان فرستادگان برگزید
بجست و گزین ساوه شاه‌اش تمام
شاه جهان کمتر کوشید همی
کجا نیست [illegible]
همی گفتم او را [illegible] ساوه
هر سپهدار از بود مهران
شهنشاه گفتش بهم اندرون
چو آمد بر شاه مرد کهن
چنین داد پاسخ بدو مرد
بخواهند کین من بدیدم شاه
مر الکون بود دخت خاتون
و دلخواه دختر بد اندر جهان
رخ دختران را بپایان رسید
از ایشان بخواه و دخت خاتون
همان مادرش [illegible] زن
مرو را که زر بیهم از دختر
مر او را پسر این بود کین با دوم
بر پیش [illegible] گفت [illegible]
از این دخت ماند شاه ایران

که شد زندگانی بر آن بوم
خردمند و گویا و دانش پژوه
بسایم بنوبار گردی براه
بگفت آنچه از شاه ایران شنید
که از کردشان [illegible] شاه
که با فر و با هنگ و با داد بود
گرفتند از آن مرز پیوند [illegible]
خردمند با بند شد شاه
همه [illegible] نوده ورت
ز اسپ کشی شد [illegible]
ز سیلان [illegible] جهان سپاه
که از روز کاران چه داری
بشد پیش او نامدار [illegible]
دل پر ز دانش بهر بی برنجن
که ای شاه [illegible]
خرد و بیداردل دلیران
تو بهمه بر شاه [illegible]
سر افراز [illegible]
سر زلف بر گل [illegible]
که خاتون چینی ز فغفور بود
که فرزند جایی شود دور [illegible]
بیاید گشتم [illegible]
چو دیگر گزینم گزند آید
گر آنجا چون بود [illegible]
یکی کودک آید چو شیر ژیان

چنین پاسخ گشت [illegible]
بفغفور چنین گفت [illegible]
تو هم با بی [illegible] ایران
ز ره باز گشتان [illegible]
فرستاده شد [illegible]
چو آمد [illegible]
چو آگاهی آمد [illegible] شاه
یکی بنده بد شاه [illegible]
بدو هم آن [illegible] مهران
بدین روز کار [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] شاه
مران بهرا [illegible] بهر
سر سپهبد مرز مهران [illegible]
بدانگه که من [illegible]
بفرمود آن [illegible]
برفتیم [illegible] خاقان چین
مرا او شبستان [illegible] شاه
همان [illegible]
به پیرایه و رنگ [illegible]
نوم بود [illegible] فغفور
مر الکوت خاتون [illegible]
فرستاد [illegible]
شنیده [illegible] نیکوی
بیالا بلند و [illegible]

همی بود هر گونه [illegible]
بخواهم [illegible] او ان
چو خواهی [illegible] باشی [illegible]
نیاز [illegible] خاک [illegible]
بیا [illegible] خسرو
سپاه [illegible] برگزید
که فرخ [illegible]
خردمند [illegible]
بر [illegible] دارد بیاد
یکی بود [illegible] شب [illegible]
از آن کهنه روز [illegible]
اگر [illegible] گویم [illegible]
[illegible]
که از کار [illegible]
فرستاده خاقان با [illegible]
ز خاقان بر شاه [illegible]
بشاهی [illegible] آفرین
شدم من [illegible]
همان [illegible] و طوق [illegible]
بگوهر [illegible]
کسی کرد از آن خانه [illegible]
که هر [illegible] خوب [illegible]
بگفت شاهی [illegible]
[illegible]
برد [illegible]

ببچشم [illegible] و ما بر دباد
و زان پس یکی شاه [illegible]
ببالا [illegible]
جوان مرد چابک [illegible]
چو بشنید گفت [illegible]
بیاورد [illegible]
بدیر [illegible] شاه
کنون آنچه دیدم بگفتم همه
که پیروزی شاه [illegible]
شهنشاه از او در شگفتی بماند
چو با ما [illegible]
نشاید [illegible] کشوری
یکی [illegible] نام بردار بود
بیامد بر شاه و گفت [illegible]
[illegible] کام [illegible]
چو بشنید [illegible] سخنهای [illegible]
یکی [illegible] بهرام [illegible]
چو بهرام [illegible]
نگه کرد شاه اندر [illegible]
و زان پس رسید [illegible]
[illegible] چو [illegible]
بدرگاه [illegible] شاه
[illegible]
اگر جنگ [illegible] آیین
که رزم [illegible] بزم [illegible]

[illegible] بود [illegible]
[illegible] بیاید [illegible]
[illegible] همه [illegible]
[illegible] بیاید [illegible] شاه
[illegible] خاقان [illegible] شاه
که [illegible]
جوانی کرده [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] همی [illegible]
[illegible]
اگر مهتری [illegible]
که بر آخور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخنهای مهران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]
کنم آشتی [illegible]
[illegible] آشتی [illegible]
[illegible]

فراوان [illegible] بر خورد
یکی کهتری باشد [illegible]
جهانجوی [illegible]
[illegible]
بنوشیروان [illegible]
[illegible]
ز جیحون [illegible]
[illegible]
[illegible] مهران ستاد
[illegible]
[illegible]
[illegible] نام [illegible]
ز بهرام [illegible]
[illegible]
فرستاده شاه [illegible]
جهانجوی [illegible]
جهانجوی [illegible] شهنشاه [illegible]
[illegible] مهران ستاد

[illegible]

جهاندار بهرام [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بر شمرد
سواری سرافراز [illegible]
هم از پهلوانان [illegible]
همه لشکرش [illegible]
که از دختران [illegible]
جهانبین [illegible]
ز فرزند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
سواری سرافراز [illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible] آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که با ساوه شاه [illegible]
چو [illegible] کام تو آید [illegible]
[illegible]

۴۷۲

بدو داد پاسخ که گرد سکال   بر سپهبد سرافراز داد [illegible]   چه گفت آن گرانمایه جنگی [illegible]   که بیداد را نیست با داد [illegible]

تو با دشمن بدکنش جنگجوی   چو با آتش آب اندر آری بجوی   وگر شود دو گوهر [illegible]   شه نو کز [illegible] سپهر کهن

چو نیروی یزدان [illegible] پیش آورم   سخن هرچه دارم به پیش آورم   نه از پاک یزدان نکوهش بود   نه پیش بزرگان [illegible]

چگونه ترا دشمن عیب جوی   چو پیچد چنین [illegible] بدخواه [illegible]   چو بر دشمنان تیر باران کنیم   کنون چون [illegible] بهاران کنیم

همان تیغ و گوپال چون [illegible]   کشیده شود در صف کارزار   چو بیرون شوی [illegible]   دل از ننگ [illegible]

ازین پس [illegible]   [illegible]   نکوهش [illegible] گردش آسمان   چو پیش آید [illegible]

چو گشتاسپ بهرام بشنید شاه   [illegible]   [illegible] جهاندار [illegible]   جهاندیدگان دل [illegible]

به بهرام گفتند کامد سخن   [illegible]   [illegible]   [illegible]

جهان چون تو [illegible]   که با [illegible] پهلوان سپاه   چنین گفت بهرام با مهتران   گرامی نامداران و کندآوران

چو فرمان دهی [illegible]   سپه ساخته پهلوان سپاه   برفتند بیدار کارآگهان   هم آنگه بر شهریار جهان

سخنها که بهرام [illegible]   به هر یک سراینده ده [illegible]   شهنشاه ایران [illegible]   از اندوه [illegible]

وزان گرد سالار [illegible]   بیاراند تا [illegible]   جهان [illegible]   سپهبد همی خواند بهرام را

سپهبد بیامد بر شهر باره   [illegible]   [illegible]   که خواند [illegible]

همیدون [illegible] جنگی [illegible]   که نام [illegible]   بدو گفت سالار لشکر [illegible]   [illegible]

سپهبد بشد تا عرض گاه شاه   [illegible] سپاه   [illegible]   [illegible]

نوشتند نامه ده و دو هزار   زره دار و برگستوان [illegible]   چهل سالگان [illegible]   [illegible]

سپهبد ز بهرام بهرام بود   که در جنگ [illegible] نام بود   [illegible] نام [illegible]   که [illegible] بود

سرافرازان جنگیش کرد   [illegible] صف اندر میان [illegible]   [illegible]   کند بر دل جنگیان جنگ [illegible]

دگر آنکه [illegible]   [illegible] اسپان [illegible]   [illegible] پهلوان   که ای نامداران [illegible]

که آزاده باشید [illegible]   [illegible]   چو خواهید [illegible]   کند روشن این تیره [illegible]

شب تیره چون [illegible]   [illegible]   [illegible]   که گر خیره [illegible] تیره [illegible]

ز تیزی و آسودگی [illegible]   [illegible]   چو آگاهی آمد بر شهریار   که دانندهٔ بهرام [illegible]

نگهدار [illegible] شام   در گنج [illegible]   همان [illegible] سلاح [illegible]   بیارید [illegible]

از ایشان [illegible] که بودش [illegible]   [illegible]   بفرمود تا پهلوان سپاه   [illegible]

چنین گفت بهرام با شهریار   که از مردی [illegible] کارزار   شنیدی که [illegible]   [illegible] سپاه

همی از رزم ترکان [illegible]   با [illegible] که [illegible]   که [illegible] ده و دو هزار   زره دار و برگستوان [illegible]

[illegible] به مردم [illegible]   [illegible] چون [illegible] یزدان [illegible]   بجای جوانان [illegible]   چهل سالگان [illegible]

[illegible] پاسخ سپهبد [illegible]   گرامی شاه [illegible]   [illegible]   [illegible]

که چون [illegible] نیارد [illegible]   [illegible] بود   [illegible]   [illegible]

[illegible] رستم [illegible]   [illegible] مردان [illegible] کارزار   جهان [illegible]   سرافرازان و آزادگان

[illegible]   [illegible] ده و دو هزار   [illegible]   [illegible] ده و دو هزار

[illegible]   [illegible] آورد [illegible]   [illegible]   [illegible]

سپهبد [illegible]   [illegible]   [illegible] چهل ساله [illegible]   [illegible]

چهل ساله [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible] نام [illegible]   [illegible] سپهبد [illegible]   [illegible] ده و دو [illegible]   [illegible] سپهبد [illegible]

جوان [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible] شهر [illegible]   جهان تازه شد [illegible]   [illegible]   [illegible]

سپهبد [illegible] شاه   [illegible]   [illegible] برگستوان [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] خواهد [illegible]   سپهبد بیامد [illegible]   [illegible]

[illegible]   سپهبد [illegible]   [illegible]   که [illegible]

[illegible]   [illegible] ایران [illegible]   چو [illegible] بهرام [illegible]   فراوان [illegible] آفرین [illegible]

به بهرام گفت [illegible]   همی خواند [illegible]   [illegible] پهلوان   [illegible]

[illegible] دارد [illegible]   که [illegible] یزدان [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible] پهلوان   [illegible]   [illegible]   سپهبد [illegible]

پراگنده [illegible]   [illegible]   سپهبد [illegible]   [illegible]

سپهبد بیامد [illegible] شاه   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible] خواهم [illegible]   که با من [illegible]   که نامه [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   چنین گفت که مهران [illegible]   [illegible]

[illegible] با سپهبد [illegible]   سپهبد سوی جنگ [illegible]   [illegible] لشکر [illegible]   سپهبد چو بهرام [illegible]

[illegible]

داستان بهرام چوبینه

[illegible]

[illegible]

بپرسید و گفت از کجا یا بده ‌ کنون ایستاده چرا مانده
شنیدم که از با دین بر بچی ‌ که آزرده گشتی و خون برستی
بدو گفت بهرام کین خود مباد ‌ که با شاه ایران کنم رزم یاد
سپاه ندبر برزم آمدم با سپاه ‌ ز بغداد و رفتم تو فرمان شاه
چو از لشکر ساوه شد آگهی ‌ بیامد بدان بارگاه مهی
فراگفت رو ساوه ایشان نگر ‌ بگیرز و سپیدان و گنجور او
چو بشنید فغفور برگشت زود ‌ به چیزی بدو شد بگفت آنچه بود
چو بشنید این ساوه شد بد گمان ‌ فرستاده خواست هم در زمان
یکی گفت خواد بر دش از بخت ‌ همی تا آمدن خون ز مژگان بریخت
چنین گفت پس با سپهر ساوه ‌ که این بدگمان مرد جوینده راه
شتیره و لشکر بپیشاه ‌ طلایه چرا این چنین خوار خوار
دگر ره فرستاد مردی کهن ‌ بهر دو یک بهرام خیره سخن
بدو گفت رهبار سپیه را بگو ‌ که چندین چرا باید آشکارگوی
کنون کار هستی بدین پایگاه ‌ ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد بهرام گفت ‌ که بر آزی که داری بیارای آن
بدو گفت بهرام کو را بگوی ‌ اگر داد خواهی بهانه مجوی
که بدو کنم از شهر با جهان ‌ سپاه آتشی جو بیاید نهان
تا اندرین مرز مهمان کنم ‌ بچیزی که جویی تو فرمان کنم
بخشم سپاه را [illegible] ‌ گرامی خود تاج و کلاه و کمر
سواری کنم بر نزدیک شاه ‌ بدان تا براه آیدت بنده راه
بسان صلحان خلف سازدت ‌ اگر دوستی شاه بنوازدت
و ر ایدون که اندر بجنگ آمدی ‌ بدین با بجنگ نهنگ آمدی
جهان بارکرده زدش بری ‌ که بر تو بگرید مر جهتری
بیا و روت اندر نگر بخت بد ‌ همی خواست تا بر تو بر بد رسد
فرستاده برگشت و آمد جو باد ‌ پیام جهانجوی یک یک بداد
جو بشنید پیغام او ساوه ‌ براشفت از آن نیک دل بی بخواه
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد ‌ روانش ز اندیشه بی رنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد ‌ بیامد سرز و آن دیو مرد
بگویش که در جنگ تو [illegible] ‌ ترا از شگفتی [illegible]
جو شاه تو بر درم اکهتر ‌ ترا کهتری جاکر و مهتر ند
گروید که زنهار خواهی ز من ‌ سرت بر فرازم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته ‌ شود لشکرت یکسر آراسته
ز گشادی بیهوده دیو آگهی ‌ بخوید جهانجوی مرد آگهی
فرستاده مرد گرد [illegible] ‌ بیامد بر نزدیک بهرام باز
بگفت این کز اینده پیغام او ‌ جوانا که بدان سخن کام او
جو بشنید پیغام او برد گفت ‌ که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
بگویش که من چنین [illegible] ‌ چو شنگ آید کهتری پیکرم
شهنشاه با لشکر از ننگ تو ‌ بپرهیزی و جوید همی جنگ تو
من از [illegible] ‌ که ویران کنم کشور ساوه شاه
ببرم سرش را ببرم تو شاه ‌ بپرزد که بر نیزه سازم بر راه
جو من زنهاری بود ننگ تو ‌ بدین خیرگی کردن آهنگ تو
نه بینی مرا جز بروز نبرد ‌ [illegible] پس پشت من لاجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست ‌ نیام سنانم سر ترگ تست
جو بشنید کنداوران [illegible] دشت ‌ فرستاده شاه نمود دشت
تبیره وز کوس بیرون برد ‌ سرافراز بیلان بهامون برند
بیامد بگفت آنچه دید و شنید ‌ سر شاه ترکان ز کین بردمید
سپه شد همه کشور [illegible] گرد سم ‌ بیامد خروشیدن گاو دم
جو بشنید بهرام کآمد سپاه ‌ در دشت سرخ و بکیود و ماه
سپه را بفرمود تا برنشست ‌ بیامد زره دار و گرزی بدست
بر بپشتان شادمان [illegible] ‌ بر بپیش اندرون تیغ [illegible]

بیاراست با میمنه میسره ‌ سپاهی همه گرد [illegible]
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست ‌ ستاره ز نوک سنان [illegible]
بکه کرد در رزمگه ساوه شاه ‌ بیاراست آن رزمگاه
همی از پس پشت بهرام دید ‌ همه جای خود [illegible] کام دید
چنین گفت پس با سواران شاه ‌ جهان دیده و [illegible]
که آمد فرستاده نزد من ‌ از آن پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شاه ‌ گرفته و شد جای [illegible]
بدان جای یکی صفی کرد ‌ ... کنون شدند [illegible]
سپه بود بر میمنه چل هزار ‌ چپ نیزه گذار و چه [illegible]
جهان چل هزار از دلیران مرد ‌ پس پشت لشکر ابر بای کرد
ابر میمنه چل هزار دگر ‌ همه نامور گاو [illegible]
مقاتلان بیرون نامور چل هزار ‌ سواران زره بین و نیزه دار
جو در پیش پیلان به پیش سپاه ‌ فراز آوریدند و بستند راه
پس آنگه همی شد چل سپاه ‌ که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی مگر بد همی بخت او ‌ که بر کار خواهد شدن تخت او
دگر باره کردی زبان آوری ‌ فرستنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیک بهرام و گفت ‌ که بخت سپهری ترا [illegible]
همی بشنوی پند و خوانی [illegible] ‌ ز درد و باد کن خشم و دل پاک کن
دو تن یافتی که اندر جهان ‌ جوانان نبود از کهان و مهان
جو خورشید بر آسمان گشت بلند ‌ ببردی همه ساله در جوشنند
یکی من که شاه جهانم [illegible] ‌ دگر پور شوم دد فرخ نژاد
اگر بشمرد مردم نیکبخت ‌ ببستم قرون تنی ز یک در درخت
وراز پیل و لشکر بگیری شمار ‌ دو خیدان ز بابان بو وقت بهار
سلاح تو خو کاه و برده ... ‌ فزون زانکه اندیشه آید بجای
زابسان مردان بیلان گروه ‌ اگر بشمری پیل گردد ستوه
همه شهریاران مرا کهتر ند ‌ اگر مهتری را خود افتد خوانند
جو از مهتران رسی در جهان ‌ مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا هم زمانه بدست منست ‌ به پیش جوان مرد بنده منست
اگر من ز جایی اندر آیم سپاه ‌ بپیچند برباد و برش [illegible]
همان پیل و بر گستوان دوهزار ‌ که بگیرد از باد ایشان سوار
بایمان و توران که شیرانم ‌ گزان آمدت روز ننگ آورم
اندیشه مرا تا در طلسم خون ‌ سپاه است ما که باشد فزون
ترا آن بپاندیشه پر فرو غفت ‌ فرستنده تو مگر شگفت
ترا بر تن خویشتن بیخت مهر ‌ وگر هست مهر از بخت جهر
که بشا سدی چشم تو نیک و بد ‌ که ز افزون افزود یافته کی سزد
بهر جهان از من جنگ و پیش آمدی ‌ نامم که پاشی زمانی بپای
فراک خدایی و دختر دهم ‌ جهان را جهندی [illegible] دهم
بیابی بنزدیک من مهتری ‌ شوی سپینه بیا تازیه و کهتر
جو گشته شود شاه ایران بجنگ ‌ مر آیدان تاج و تختش بچنگ
سپاردم بتو تاج و تخت ورا ‌ جهان افسر و گنج و رخت ورا
بدین روی بافواده هم سپاه ‌ برابر یکی ساختم رزمگاه
جو آمد فرستاده نزدیک او ‌ بگفت آن سخنهای باریک او
فرستاده گفت و سپهبد شنید ‌ بپاسخ سخن خیره آمد پدید
بدو داد پاسخ کهای بد نشان ‌ میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بی سود بسیار گوی ‌ نماند بنزد کسی آب روی
به پیش سخن هرچه گفتی ز پس ‌ نگهبان ندیدم ترا دسترس
کسی کاید آید زمانش بسر ‌ بمردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای تو همچو پند ‌ دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی تنگ گفتی که تم شاه را ‌ سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد بدین چرخ پیر ‌ که در ویش را چون بیاری نخیر

٤٧٦

به هر جای کو دید کهتر بدم — همه بنده بودند و برتر بدم
بدین کار ما بر نباید درود — که بر دوزه آن چرخ گیتی فروز
که بهتر و سالار هر سه برین — همه پشتم تیره و شه سرکشان
دگر آنکه گفتی تو از دخترم — همه از گنج و از لشکر و از فرست
مرا از تو آنگاه بودی سپاس — ثنا خواندمی شاه یزدان شناس
که دختر مرا دادی آن پادشا — که از تخت ایران نبودی گمان
فرستادی گنج آراسته — بنزد یکی من دختر و خواسته
چو من دوست بودی مرا پادشا — بنزد آمدی با دلیران ترا
کنون تیره شد [illegible] — سرت را به خنجر بخواهم بریدن
چو رفتی سر تاج و گنج و سپاه — همان خسرو بیده و بخت برا
دگر آنکه گفتی فزون از شماست — مرا مرد و بیشتر گنج و سپاه
بدین داستان زود بی‌ناملا — چو بیچاره شد در صف کارزار
که چندان که سیل تیزی شتاب — که از جهان داده و ترا یاد آ
بیرد ندید بوان کات از راه — که نزدیک شاه آمدی بدنجوا
به هیچی نباید افسر از دو جا — هم از کرده و کار هایی بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهتر بند — بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارستانها بگیتی فراخ — ز مادر بدین بیگه گفتم که آن
سر شهرها باک داشت ای شاه — چه کهتر بدین راه بوید چه
اگر تو بگویی که در شاه ... — ز شاهی نیابی مگر چار دستان
دگر آنکه خسرو نیم خواندی — تو فرو مرا دور بنشاندی
چو هیچی نیام بخش آیم — همان بر دستی بغل یام
سپاه تو تا راه و گاه ترا — همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدی ندارم گریز — ببندید شیم از لشکر تیغ تیز
اگر شهر یاری تو خیره چه دروغ — بگو هیچ نگیری تو خیره فروغ
زمان داده ام شاه را یا نه — چو پیدا شود تاج گیتی فروز
بریده سرت با یاران سپاه — به بینند بر نیزه در پیش شاه
فرستاده آمد چنین چو زین بر — شده پاره دو بخت بر باشکوه
همی گفت پیغام با ساوه — چو بشنید شد روی چون کاه
بدو گفت فغفور ... — به فرمود تا صبح و شد بی‌رای
بیامد به هامر بره به سپاهی — ببران شاه و لشکر بیاید گرمی
بیاورد همانگه ژنده پیلان و کوس — برآمد نیشته شد شاه کرد رخ براو
چو آن نامور جنگ یار کن پهلوان — کشیدند آسمان ز رنگ آبنوس
بغرید که تا ای که بزن سپاه — بدین گونه تا گشت گیتی سیاه
نگه جنگ یا بامداد پگاه — بماند در دوره سپاه پگاه
ببخشید ترکان و آزادگان — جهان شد چه جای چو بار زاغ
همه شب دلش بود با جنگ جفت — چو بهرام جنگی بخیمه بخفت
که ترکان شدندی بجنگ — برآورد که راه بسته بدی
چنان دید در خواب بهرام — سپاهش سراسر شکسته بدی
پیاده بهر دید نیز پیش اوی — سر بی‌مغز بدو بیچاره شد
سپه چاک بستی از ایلان بنهاد — همی شد چو از خواب بیدار شد
چو بشنیده از خواب بگرگشت — بیامد که بگرید از ساوه شاه
شب تیره با درد و غم بود جفت — همانگاه خراد برزین زراه
به بهرام گفت این چه سخت آمدی — نگه کن بدین دام ام سستی
بمرده جهان ای جان یاد زما یاد — نگه کن بدین نامداران بداو
زرودی چه شایی بر جان تن — که هر کز نیاید خیر کار پیش
که خدای سپاه است با ساوه — که اندر میان باد و بالیت راه
بدو گفت بهرام که بشنو تو — یکی مستی پیام حرز نیز تو
که مانی خرد شدند بکین بر همه — نگاه تو زو تا رود گار دمه
ترا امشب ابنت رود دام گر — ندمرد سپاهی دکو بال [illegible]
چو خورشید زند سر کوه — سپاه بیجام بر ترا خنجک با ساوه شاه

چو بر زد سر از چشمه خورشید — بیامد کشتیجیں ستی آن ئی بیا
رزم بهرام چوبینه با ساوه شاه ترک
زمین را همه رنگ پیلان بخشی
برزد نای رویین و برزد خروش — برون بر داد و کار آمود سوار
سپه را بیاراست خورشید وشت — یکی گرز زرین ... بیده بدیت — ترو تند بر مینه پیکر زاد
فرستاد بر میسرهٔ بر همین — سواران جنگی و مردان کین — یکی دست و نبرد آمیزو — که کشتی چه آمد بیاراست
بفرمان ... — پر ستاره ... آذرگشسب — پس پشت ایشان ... — سیاهی که در جنگ پیره بود
پس پیش اندرون بود بهرام — که در قلب جای آتش یا آب — یا بار وکی سه هزار از پلان — سواران جنگی و گنج کران
خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای گرزداران ... نگاه — زلشکر کسی که کزه تر جنگ — و کر شیر چیش آبدش کو جنگ
بیزدان که از تن بر بزم سرش — دلتش بسوزم تن و پیکرش — به دو سوایا لشکر شه و دو روی — که بر هر چین راه کوتاه بود
بر آورد و برسان باکی دون — همی بود خود در میان سپاه — بدو گفت کیر تیغ و آبدار — مگر بخت ایرانیان تاره بیست
بن نگست سپید اندرون باده کوه — ز پس تیغ داران توران گروه — یکی بر خروشید بهرام گفت — بدو گفت ای بود دل شور گفت
ز لشکر وانیست در قلب ... — ز لشکر که کفت که مردم — سیاه ... — که بهرام از بست و برخود
و بیران کجستد با آه کرییز — بجدان نامه بینند آن رسته — یکی تند بالا بر از رزم بود — بیک سو زراه سوارانش تغ
برفتند مردو پرای ... راه — که شایست کردن ... — سپاه رو ... — که تا چون کند رزم هنگام خشم
چو بهرام جنگی سوار گرد — خروشان پیاده ... — نخلید و در پیش ... — همی گفت کای آور و او یکی
کرین جنگ بنیاد و پیش بی — زمین ساوه و بار گیتی بی — وگر من ... گوشم بی — بنام اندرون ... دشم بی
مرا با سپاه مرا شکو کن — وزین جنگ ما کیستی ... — خروشان ازان ... زر شست — یکی تیغ ... آب داده به
چنین گفت ... ساوه شاه — که از جادوی ... آید پدید آه — به جان ... ... ایرانیان — به چکاشنه ... ایرانیان
کی جادوان جادوی ساختند — همی در هوا آتش انداختند — برآمد یکی ابر و کرد ... سیاه — یکی تیر بارید از آن رزمگاه
شود انجمان که اندر آورد گاه — که دیوان ندیدی در آن گاه — ... دست بود ... — بهمت و کرانه ... سرگ
شود انجمان کا ... سپاه — همی آتش از جنبش رزمگاه — خروشید بهرام کای مهتران — بزرگان ایران ... آوران
ازین جادو ساخوانید خشم — بجنگ اندر آید یکی ... — کزین جادو و آتش ... جادو — ازین جادوان بر ... بیاید گرست
خروشی برآمد ز ایرانیان — بیسته خون ... ایرانیان — نگه کرد از آن ... سپاه — که آن جادو ... بر آه
بیاورد لشکر سوی میسره — که گرد اندر آمد میان ... — ... بهرام لشکر ... — سوی قلب بهرام ... بدود
نگه کرد بهرام از قلب گاه — گرازان سپه بر میان سپاه — همی گفت زین سان بود کارزار — چو میمنه بود ... کار
نگاربد شرم از خدای جهان — وزان نامداران فتح تیغ — وزان پس بیامد سوی ... — چو شیر ... ... بیاکو ...

٤٧٧

جهان شد که گفتی بزیر درید — دو چشم سپهبد او شد ناپدید
بدو گفت برگشته باد این سخن — گزیده و نیکو این رزم کرد کهن
برفتند و جستند و راهی بود — گران شاه شایسته کالا بود
هر آنکس که او رخنه و انده ندید — ز دیوار بیرون تو اندر شدن
همه دل گوان زان سخن بر طپید — ز سر بر سر آید و خنجر درید
ز یزدان نباشد کسی ناامید — مگر تیره باشد روز سفید
به نیروی شاه کینه آوری — بر ایشان جهان تار و نگارید
وز آن پس چنین گفت با مهتران — که ای نامداران و جنگ آوران
جهان و سر تخت یار جهان — گزین بزرگان و تاج مهان
بمانند کی کینش باشد بکین — سه چوبه خدنگ بر پیل اندرون
سپهبد کمان را بزه بر نهاد — یکی چوبه پولاد بر سر نهاد
پس پشت پیل اندر آمد سپاه — ستاره شد از تیر و پیکان سیاه
چو پیلان جهان زخم پیکان بدید — همه دشت خرطوم و خون شد پلید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل

دو نامدار گشت سوی [illegible] — بدانسو که سالار بد با سپاه
براکنده گرد و [illegible] سپاه — نگه کن کنون تا که کامت [illegible]
چنین گفت با لشکر آرای [illegible] — که دیوار با آتش [illegible]
شوا این و جان با یاران برد — ببر دیگ شاه دلیران برد
اگر بخت بیدار با من [illegible] — بدین چیلسان بخت و افسر [illegible]
چنین گفت بهرام با لشکر شاه — کز پیلان بیاورید پیش سپاه
چو از دور بهرام لشکر بدید — همی گفت و تیغ از میان برکشید
کمانهای چاچی بزه برکشید — همه یکسره ترک بر سر [illegible]
که هر کس که او را کمان است و تیغ — کمان را بزه بر نهید تا گریز
نشاید و پس گرد [illegible] کشید — بجنگ اندر آیید و [illegible] کشید
به پیش اندرون تیرباران گرفت — کمان را چو ابر بهاران گرفت
بکشتند خرطوم پیلان به تیر — زخون شد همه دشت چون آبگیر
از آن خستگی بخت برگشته شد — همه دشت پیکار [illegible] کشته شد
به درهم افتاد و جنگی ببرد — همی بخت بدکامگاری سپرد

ز نخشب [illegible] سپه تنگ دل — یکی نامدار [illegible] پی — یکی گشت [illegible] تیره [illegible] سپاه — [illegible]
یکی کوه گشتی از [illegible] ایست — بکردار [illegible] — [illegible] — سپهبد [illegible] روان
کی ناگه تو زیشان [illegible] کند — [illegible] کمان [illegible] بر شد — [illegible] سپاه — [illegible]
بس ساده بهرام جویای [illegible] — کمان بیاره و کمند [illegible] — بلشکر چنین گفت کای [illegible] — ز [illegible] بدان [illegible] نشان
[illegible] کند — [illegible] کند — [illegible] کمین — [illegible] دو روز [illegible]

بدان سان برآمد که سالار شاه — همی بود بر تخت زر با کلاه
بفرمود کز [illegible] کرد پیکان خواب — ستاره ببود و جهان پر عقاب
[illegible] تیغ گوزمان [illegible] کش — [illegible] دست [illegible] سوی کش
[illegible] اندر [illegible] دشت — [illegible] بوست
چو بگذشت پیکان بگذشت او — گذر کرد بر سر ز پشت [illegible]
هر آنکه آمد کمان اندرون — ز زیر اندر شد [illegible] جای شاه [illegible]
نه با موج [illegible] پیدا [illegible] — [illegible]
[illegible] زمین [illegible] — [illegible] شاه و [illegible] سپاه
نگه کرد تا زاری تخت بلند — چو این شد [illegible] دور [illegible] کرد
چو بهرام جنگی سپیده اندر [illegible] — کشیدند [illegible] کار [illegible]
[illegible] مر [illegible] — [illegible] سینه [illegible] کشته
[illegible] پیش [illegible] — [illegible] شاه [illegible] آتش
همه برگرفتند یکسر خروش — زمین پر خروش آسمان پر ز جوش
سر گفت [illegible] کار بود — که بهرام را بخت بیدار بود
شده زنده بسیار [illegible] جای — یکی پیل [illegible] مردم پای
[illegible] اندرین [illegible] — [illegible] سپاه
چو زیر [illegible] پیل کشته تباه — چو سرها بریده بیاورد گاه
چو بگذشت [illegible] وز [illegible] زبان — نماند [illegible] زنده یکی بدگمان
سران [illegible] کمان [illegible] — همه [illegible] برگشته [illegible]
روان [illegible] خسته [illegible] تیر — سراپای [illegible] کشته [illegible] اسیر
همان تیغ هندی و تیر و کمان — همه سو برآکنده بدگمان
ز کشته چو دریای خون [illegible] — به هر گوشه ماند اسپی بزین
[illegible] تاج [illegible] — وز آن سو [illegible] بدین [illegible]
[illegible] — [illegible] بهرام [illegible] سپاه
نگه کرد ایران [illegible] — گران [illegible] بیاید گریست
به هر جای [illegible] زین [illegible] — [illegible] برگذشت

برآمد ز لشکر یکی نامور | که بهرام بُد نام آن پرهنر
ز تخم سیاوش کوی مهتری | سپهبد سواری سواران سری
سپهبد از آن کار شد دردمند | همی گفت [illegible]
زبانی برآمد پدید آمد او | در بسته را چون کلید آمد او
ابا سرخ ترکی [illegible] | که گفتی دل آزرده دارد [illegible]
چو بهرام بهرام را دید گفت | که هرگز مبادا [illegible]
ازان پس بپرسید [illegible] | [illegible]
چه مردی و نام و نشان تو چیست | که زاینده بر تنت باید گریست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جادو [illegible]
[illegible] | که تا جان تو باشد اندر [illegible]
بالا فرو بد چنین بازگشت | همه رنج بابا و انباز گشت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زبانی همی گفت کین روز جنگ | بکار آیدم چون شود کار تنگ
زبانی همی گفت بسیار شاه | چو سود آمد از جادوی تیره راه
همی [illegible] یزدان بود | کسی را [illegible]
چو سود [illegible] | جدا کرد جان از [illegible]
چو او را بکشتند بر پای [illegible] | چنین گفت کای [illegible]
بزرگی و فیروزی و [illegible] | بلندی و دیهیم و [illegible]
[illegible] شادمانی [illegible] | انوشه کسی کو [illegible]
وزان پس برآمد دبیر بزرگ | چنین گفت کای پهلوان سترگ
[illegible] مبادا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] پهلوان
سپهبد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | براسود گیتی [illegible]
[illegible] | شب تیره [illegible]
برآمد [illegible] | [illegible]
سپهبد بیامد [illegible] | [illegible]
[illegible] | بزرگان ترکان [illegible]
[illegible] | کسی را که [illegible]
درفشی [illegible] | که بودند [illegible]

اسیران و گنج و همه گرد کرد | [illegible] درگاه ببرد
[illegible] | فراوان سخنها بدو بر براند

نامه نوشتن بهرام چوبینه به هرمزد

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
سر آن سواران توران زمین | جهان هم [illegible] | [illegible] | بر [illegible] شاه ایران [illegible]
اسیران و آن خواسته [illegible] | همی داشت [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] ترکان [illegible] | [illegible] | [illegible] | سواران ترک [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | کسی [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو بهرام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جهاندار [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | همه نامداران درگاه [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] جهاندار [illegible] | همی گفت [illegible] | [illegible] | [illegible]
دو هفته بدین بارگاه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
شهنشاه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
انوشه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | شهنشاه [illegible] | [illegible]
همی بود در پیش یزدان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | سپهبد [illegible] | [illegible]
[illegible] گنج درم [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

سیوم روز بهرام جایی که بود
ببخشید بر چار سالار خراج
که بهرام پیروز شد بر سپاه
...
بفرمود کان خواسته بر سپاه
...
سپهبد بفرمود تا هر که بود
...

بیدبرد وز دیدبان [illegible] — چهارم چو برزد بر گیتی [illegible] — بیامد فرستاده [illegible] — دران مهتر و کشور [illegible]
گرایی به مهتر شاه ترکان [illegible] — ز گیتی چرا کرده [illegible] — کجا آن جهان جستن [illegible] — کجا آن همه داد و دان [illegible]
کجا آن همه ساز و برگ [illegible] — کجا آن بزرگان روشن روان — کجا آن همه [illegible] — که اکنون بدین گونه [illegible]
همه شهر ترکان ترا [illegible] بود — چو با [illegible] جهان پس بود — نشستی کنون [illegible] — [illegible]
[illegible] زنهار خواه — [illegible] گیتی مرا بار خواه — ز در گنج و دینار [illegible] — [illegible]
اگر گنج داری [illegible] — که دینار [illegible] — بدرگاه شاهنشاه [illegible] — که بر شهر ایران [illegible]
ترا با همه مهتران [illegible] — از اندیشه و رای تو [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — وگر جنگ با او داری کسی — جهان گنج دینار داری [illegible]
[illegible] — [illegible] — چو آمد فرستاده [illegible] — چو بشنید از و درد [illegible]
[illegible] — که تا [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — تو دل را [illegible]
بدیدم آن جهاندار بیدار مرد — [illegible] — ز مین [illegible] — بیارایش فلک [illegible]
[illegible] — به [illegible] اندیشه [illegible] — [illegible] — [illegible]
یکی انکه گفت [illegible] — فرون [illegible] — سواران [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
کسی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
کراز شهر توران برآرد دمار — [illegible] — [illegible] — برین هم که برین [illegible]
یکی نامه من یکی شهریار — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] نامه بهرام چوبینه بنزد شاه

فرستاده آمد بگفت این پیام — [illegible] — [illegible] — [illegible]
نوشتند [illegible] — بنزد یکی [illegible] شاه بلند — یکی مهر [illegible] — برین [illegible]
چو خاقان [illegible] — [illegible] — چو نامه بیامد [illegible] — [illegible]
فرستاده را [illegible] — [illegible] — [illegible] — بخواننده [illegible]
[illegible] — نیایش کنم [illegible] — چو خاقان چین [illegible] — سپهر بلند [illegible]

همی [illegible] فلک بر فراشت — همی خویشتن شاه گیتی شناخت — کنون [illegible] — سپهبد سر و مرز [illegible]
چنان شد که [illegible] — سپهدار و سالار ترکان چین — سپاس از خداوند [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — شما هم بیزدان نیایش [illegible] — همه نیکویی [illegible]
فرستاده [illegible] — [illegible] — [illegible] — یکی جامه [illegible]
شاهی [illegible] — [illegible] — فرستاده [illegible] — یکی [illegible]
چو خلعت [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بدین [illegible] — که [illegible]
جهانجوی [illegible] — [illegible] — [illegible] — کسی [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
بدین نامه [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — سپاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — بدان نامه [illegible]
[illegible] — [illegible] — جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — چو آمد به بهرام [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بیا [illegible] — [illegible]
[illegible] — از [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible]

رفتن بهرام بدرگاه خاقان

[illegible]

ز آزادگان چند شد ساخته
جهان جنگجو گوشوار و کمر
که چون چینیان کار جویند باز
بپوشید کوشش نیز چون
بپیوند با مهتر آنکه سترگ
جهان دار کو بود با بخت و بود
ازین چار دو پهلوان برگرفت
چنین گفت شاه که این تم
یکی آنکه خاقان چینی بود
همه رنج او سر بسر باد گشت
[illegible]
[illegible]
خورد و سوگند های گران
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شاه هرمزد

٤٨٤

که یک روز مانی و بیشی سه بار — بود دوکی با بلیله زرنگار — شکسته دگر بار چون [illegible] بود — ز زخم سر تیغ بند بود
چنین شاه در گاه هرگز مباد — ز [illegible] که گیرد [illegible] باد — دگر نیز بهرام چون گشت — بران خاک در گاه بگذرد آب
ز بهرام چون [illegible] — سوان پی بهارا که بهرام [illegible] — سپهبد چو گفتار [illegible] شنید — دل [illegible] تا چو [illegible]
بلشکر چنین گفت پس پهلوان — که بیدار باشید و روشن روان — که خواد [illegible] — [illegible] سپاه و دگر [illegible]
کنون یک بیک [illegible] — جان [illegible] — [illegible] — که [illegible] لشکر نگاه
وگر [illegible] گشته گیر — سپه را [illegible] گشته گیر — [illegible] — نگه کن کنون تا [illegible]
[illegible] لشکر سوار — جهان تا [illegible] — نباید [illegible] ایرانیان — [illegible] بکار [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] دل [illegible]
بجز [illegible] کشتی [illegible] — [illegible] پهلوان سترگ — چنین گفت پس پهلوان [illegible] — [illegible] لشکر [illegible]
که ای نامداران گردن فراز — برای تمام کسی [illegible] — [illegible] — چنین [illegible] آیین [illegible]
چو سالیم و دهمان [illegible] — نباید که [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] کزین [illegible] — شود کار [illegible] — [illegible] اندر [illegible] — نکوهیم [illegible]
[illegible] از ایرانیان [illegible] — جهان [illegible] — ازان [illegible] — [illegible] گیتی [illegible]
چو [illegible] زنگ [illegible] شاه — اگر سوی ایران [illegible] — [illegible] ایران [illegible] — [illegible]
[illegible] — که کس [illegible] جهان [illegible] — اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] گنج [illegible] — [illegible] آشفته [illegible] — کنون [illegible] — [illegible]
شهنشاه [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] پهلوان — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز آشفته [illegible] — [illegible] — [illegible] بهرام بود
برادر چو گفتار [illegible] — ز گفتار [illegible] — [illegible] — [illegible]
ز گفتار [illegible] — چنین از [illegible] — چنین گفت پس [illegible] — [illegible]
از ایران [illegible] — خردمند و دانا و [illegible] — [illegible] — [illegible]
ز [illegible] تیغ تیز — [illegible] — [illegible] — [illegible]
نباید که [illegible] آورید — که با [illegible] — [illegible] — [illegible]

از جنگ سازی تو [illegible] — به پیش سواران [illegible] — چو خشنود باشند [illegible] — [illegible]
چو بهرام بشنید گفتار او — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

اندر [illegible] کار بهرام [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

بجستند او را برنج و دراز / سوی تخت شاهیش بردند باز
همه را بر تخت بنشاندند / بشاهی و را آفرین خواندند
جهان نیز چون شد بها ما و را / بجستند بالیش به بندگان
پس آهنگ آن تخت شاهی کرد / جو از کرد و تیمار ایشان بخورد
جو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بگیتی که گفت / که با درد تنگ با دلی با تو جفت
مرا تخت شاهی بود دست شاه / مبادا این کلاه و مبادا سپاه
کمین کرد و از ایران همه دو ... / جهانگیر و برگستوان در سوار
ز ... شیدا ازان بند کاوس را / جهان کیوه کو دزد و هم طوس را
جهان نیز پیروز چون گشته شد / بایرانیان روز برگشته شد
دل آور شد از کار او خوش و نو / بیارام بنشست بر تخت تاز
نه و زنده کاروی بیستند سو از ... / که آورد تخت می بار جای
که پیروز کی چون بیاید نشان / از ایران برفتند گردنکشان
که بر دی بشاهی گشتند آفرین / شود کمتری سرفراز زمین
بایرانیان گفت کین نامه راست / ابرنگی و تاج از در پادشاست
قباد ارچه خرد ست که بود بزرگ / نیارم در بیشه شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همه بوده را داد خواهی بباد
قباد آن زمان چون برد ... / سر سوزانی از در تاج دید
بگفتار بد جوم او انگشت / که او بود در پادشاهی درشت
وز انبس بیستند ابی قباد / سواری دلاور کیانی نژاد
بند مهرداش یکی کی سر / که کین جد نو بوید مگر
نگه کرد ز مهر کسی ناید / که با تاج زر شاهی نبرد
از و بند بر داشت کار آویش / بویند کند تیز آزار خویش
بسیار زندگان پادشاهی / اگر چند بودی نژاد ...
بزرگان یکی نام او ساوه شاه / بیاید که جوید نگین و کلاه
جهان خواست وش جهان ... / که او نیست گردد بایران ...
تا آز و لختی شاهنشهی / جو اکنون از آن بس که بودی تهی
همی برجهانید یالان سینه آب / که تا من ز بهرام گور شب
شود و جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
خردمند سازی جو نوشیروان / بهرز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور و را آوریم / جو کار همه بنده کار آیند
بایران سواست سپهدار ... / همه پهلوان و همه نامدار
همه شاه را یکیک بنده اند / بزمان و آرایش سر افکنده اند
شهنشاه ایران تراز کشید / جهان کرده نامداران سرید
نیاکانت را همچنان یادگار / بهر جای بر دشمنان کامکار
تو یاد داش این نیکویی بدکنی / جهان دان که بد با تن خود کنی
کنی آز از خسرو پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من نهم بند مرد آن دهم / بسیار سال از آور کم
همه کار کرد نیاکان بیاد / مبادا که بند من آید بیاد
همه انجمن ماندند زو شگفت / سپهدار لب بدندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی / جز از راستی کم نجوید همی
بپالان سپه گفت کای نامدار / تو بر انجمن رای شاهان مزن
که مر زبرین چند کز بکذرد / ز تخت همی پهلوان برخورد
بتخت مهی کرنیازد ... / جرا خلعت اندوه کسازد همی
سخن بس کنا زمر ... / که اندر میانه مبادا قباد
بیاد و کی و ... فرستد نثار / بیار جهان بی سر پادشاه
کز از کیقباد اندر آید شمار / بدان تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بود اندر تخت نه / سر آمد کنون نام ایشان بسر
بدو ویژه خسرو مینداش نیز / کر و یادگردون نیرز و پشیز
بدرگاه او هر که ویژه ... زند / بر آوریت دل کمتر و چاکرند

جو بهرام گوید بدان کهتران / به بند نبایش نفید کران
سر آنکه به چند بد بالین نکین / بیارند پیشش کلاه و نگین
بیدو کرد و گفت ای سپاه / همی دام سازد و شمار آرای راه
مکن رنج تن و جان بکار ستم / همی از تو آید جنین آه و دم
... مرزبان بود مارا بری / تو اکنون این جستن تاج
تو بهرام را داد کیش آوری / تو نامرد را با خروش آمدی
شود ... این تخت ما باد / بگفتار تو کهتر و بر توز
کنون راه بر باش ... / بر آشوب کن راه آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه / ... بیگانه شد
همی گفت هرکس که این نیک ... / سخن گوی و پوشن ...
تو کو چه که گفتارش از دو فرست / بدانش نه طالب ...
جو بهرام را آن نیاید پسند / همی بود از آواز خوان ...
دل تیره اندیشه دیر یاب / همی تخت شاهی ...
بخود تا خون بیاراستند / بی درود و راشکر ...
برامشگری گفت امروز رود / بیارای بربطوای سرود
که جون شد بروین ور اسفندیار / جهانی بخود اندر اندر کار
نخواهیم جز نامه هفت خان / بین بی کسایم ...
بکوه رود بر یاد او جندی / که آباد با داد بده بوم ...
که آن بوم خیزد سپهبد جو تو / ز دون آن نیاد ازو جو تو
پراکنده گشتند جون تیره گشت / سر نیکساران ...

نامهٔ بهرام گور بنزدیک خاقان چین

جو برزد و سماز البلد آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
سپهدار بهرام کرد و بزرگ / بخودو تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه شاه وار / نوشتند بر بوی ورنگ ونگار
بسوز بر کران کرده ستم جدا / دلی بر ز شیانی و باد سرد
اگر با جهان یک مهتر شوم / ترا هم کهتر برادر شوم
تو باید که دل راستی آگنی / علای جدا مرز ایشان زمین
جو برده خته شد زان دو سالی گذ... / در کنج کرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و ساز ... / جهانی همی جست تخت ...
بر اندیشه از یخ شد سوی بلخ / بخرداد و فرخنده در ماه دی
همی کرد کش ایزد ... / بخود بس تا سرای در ...
بسازند و آرایش نو کنند / در نام بر مهر خسرو کنند
نباز ارکانان یکی یک ... / سخن گوی واندر خور کار ...
بهر آن سزها بلرده درون / بیاورد و گفت آنچه در جستنی
بیاری ز سرمایه و دیبا درم / که پیکر بریشم و زر بوم
بخسرید تا این درم زد شاه / بر بند و کنند مهر از آنکه
فرستاد و جست آب آن ... / دلاور رسان ...
یکی نامه بنوشت باد و دم / سخن گفت هر کوه از بیش و کم
ز بر بوده و لشکر ساوه شاه / وزان خلعتی کآمد ...
جنین گفت ... که این بس جواب / ز بی مر اشتر کش آب
سر آنگه که خسرو نشیند بتخت / ... آن کز ... تخت
بفرمان او کوه هامون کنم / بیابان ز دشمن براز خو کم
همی خواست تا ... سوار / سر آرد ... کند روزگار
که بهرام از بس پیروز بود / که برنا و شاه و دلاور بود
همه یاد کرد آن نامه درون / فرستاده آمد سوی ...
ببازارکان گفت مهر درم / جو سرزه بیند هیچ نظ...
جو خسرو نباشد ... / ... زمین ...
جو از ... برزمین برنهیم / ز تن تخم ساسانیان برکنیم
... ازین تخم را کرد بر دار ... / که آمد که برخیزد آن آفرین

بیامد فرستاده تنگ سپید / بیفزاد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش تیره شد زان نامه چون شنبلید
بسی گاه آمد ز مهر دُرم / یکایک بر آن غم بیفزود غم
بپیچید و شد بر بد بدگمان / یکایک بر آیین گشسپ آن زمان
که خسرو بشد روی بجای سپید / که از ما همی سر بخواهد کشید
درم را همی مهر سازد بنیز / غلام بد اندر آید بچیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسپ / کجا تو ببیناد میدان و اسپ
چنین گفت هرمز که من ناگهان / مرین مرد را کم کنم از جهان
چنین گفت با موبد نامجوی / کجا تو ببیناد کس آن روی
سپاهی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز که فرمان کنید / ز خسرو ببرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / بافسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه / چو او رست گرد شبان سیاه
کنم زهر با می بجام اندرون / ازان به که جادوست با ما فسون
همه سالیان رامشی بود شاه / خرد و پهلوانان زرین کلاه
همه رامش و رود و می کار بود / بیک هفته دو روز بیکار بود
بت دلنواز و می خوش گوار / پرستیده و آگه نبود از کار
ازان ساختن جاثلیق آگه شد / بدو کار و آرام کوتاه شد
بیامد همان پیش خسرو بگفت / همه راز با پرکشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی خون او جوید اندر نهان
شب تیره از طیسفون گشت نید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بداد آن سر پر بهار اندکان / همی تاخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد به هر مهتری / که بد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیامد ز شهر او ار / برفتند با او زمانه سوار
بپرسش گرفتند گردنکشان / بجایی که بود از گرامی نشان
چو اورنگ نور و چون شیر زرد / که با داد و دل بود و با زور پیل
بزرگان چو پیروز گرد و سوار / ز شیران چون سام و اسفندیار
یکایک بخسرو نهادند روی / سپاه سپهبد همه نامجوی
از ایران و ز دشت نیزه وران / ز خنجر گذاران و جنگی سران
همی گفت هر کس که ای پور شاه / ترا زیبد این تخت و تاج و کلاه
گر تا نداریم ما اس از گزند / بری شاد و آرام دل ارجمند
زمانی بنخچیر تازیم اسپ / نیایش کنان پیش آذرگشسپ
بکار نیاکان ستایش کنیم / از آتش بیزدان نیایش کنیم
گر از شهر ایران بوی سپهدار / کنند ترا بر شده سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاهی بدان کشتگان بر نهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من / براز نیم از شاه و از انجمن
اگر پیش آگشت این مهتران / بیایید و سوگندهای گران
خورید و مرا یکسر ایمن کنید / که پیمان من زین سپس نشکنید
بباشم بدین مرز با ایمنی / بترسم ز پیکار اهریمنی
بزرگان چو شنیدند گفتار او / همه سوی آتش نهادند روی
بخوردند سوگندهایی که خواست / که مهر تو با دیده داریم راست
چو ایمن شد آن تاجدار جهان / ز هر سو برفتند کارآگهان
که تا از گریزش چه گوید بدان / اگر چاره تو سپارند دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی گر دیو / بزندان برد مرد ناسودمند
که آن مرد و خالان خسرو بدند / برادر اگر در جهان نو بدند
چنین هر که بود و خویشان او / بزندان کشیدند یکسر گروه
به آیین گشسپ آن زمان شاه گفت / که از رای تو دیدیم ناپاک جفت
که او کشته چه سازیم بهرام را / جهان بی خرد مرد بدنام را
شد آیین گشسپ از ایوان چو پیل / که آن راه را چون ... رنگ ...

بدو گفت کای شاه گردن فراز / سخنهای چوبین ز من شد دراز
همی خون من جوید اندر نهان / نخستین ز من جسته اندر جهان
مران مرد را پای کرده به بند / ز تیغی که با شهرت سودمند
بدو گفت شاه این ستمکاره است / که این راه بدگوهر آموخت است
سپاهی و سستم تو سالار باش / بزندم اندرون نام بردار باش
نخستین تو بودست بیکاره / بدان تا چو چی بفرمود ...
اگر مهتری جوید و تاج و تخت / بپیچید ناکام از روی بخت
اگر همچنین ور نه کو سر بود / بفرجام کارش بهتر بود
مرا گر از کارش آگاه کن / در نیکی مرد را کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسپ ... / که تا در رود او سوی کارزار
یکی را ز زندان بنزدیک اوی / فرستاد کای مرد نامجوی
ز شهرت یکی بسته زندانیم / بگویم همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار / روان با تو آیم بدان کارزار
بپیش تو با جان بکوشم بجنگ / چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسپ آن زمان / کسی را بنزدیک شاه جهان
که ام شهری من بجای اندرست / بزندان و بیم گزند اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه / هم اکنون همی با من آید براه
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / و گر زو بتر نیز بیچاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را / جهان بدکنش خون ریز را
بیاورد آیین گشسپ آن سپاه / همیرفت چون باد لشکر براه
بدین کوه تا شهر همدان رسید / بجایی که لشکر فرود آورید
بپرسید کز این گرانمایه شهر / کسی دارد از اختر فال بهر
سخن هرچه گوید بباشد چنان / بگوید همه بود و بودنی کمان
یکی پیر از آن شهر بدنامجوی / گرازان بیامد بنزدیک اوی
چو بشنید گفتار آیین گشسپ / هم اندر زمان کس فرستاد و اسپ
چو آمد بپرسید از کار شاه / وزان کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت ازان پس که ای رهنمای / یکی است بخشیان ما را جوش من
جهتر بر آید ز نیزه تنم / و گر گشته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش / نهان کرد و از هر کس آواز خویش
میان اندرون مرد کو دار شاه / نماید و با دیو بپیچد براه
بپیش زن فال گوی درست / چو پیرزن گفت کین گرد تست
بسندید سوش ... / که از خم او بر تو باید گریست
چو بشنید آیین گشسپ این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
که از گفت اختر شناسان شنید / همی کرد بر خویشتن ناپدید
که شومش تو بر دست همسایه / یکی با نیازی و بی مایه
بر آید براه و راز اندرون / تو را زین یکی او بر زد جهان
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که این آن که من خواستم بود راه
چو قید بو ماند تا در جهان / ببرد بخنجر سرش ناگهان
نبشته و بنهاد بر پشت گوش / که شد خشک همسایه را خواندش
فراوانش بستود و بخشید چیز / بسی برمنش آزرگر دو نیز
بدو گفت کین نامه اندر جهان / ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود نزد من آر / اگر تا نباشی بدو یکی بکار
ازو بستد آن نامه مرد جوان / ز رفتن براندیشه بود و ترسان
همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بدم با جوان و جان
رهانید یزدان ازان سختیم / وزان گرم و تیمار بدبختیم
کنون تا گردم سوی طیسفون / بجوش آید اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بد بره بر نژند / پس از نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوان را بخواند / نگار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جان تو است / همی گفت کین بدتری را ...

بجوییم کنون چون شتاب آیدش مگر او بدین در [illegible] آیدش
به بیند کنون راه [illegible] بر آساید از رنج و آویختن
بر اندیشه دل اندر باز گشت چنان شد که با باد انباز گشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه کسی را ندید اندر آن بارگاه

کشته شدن آیین گشسب بدست [illegible]

نشسته پژوهید آیین گشسب [illegible]
نگه کرد بر او [illegible] چو همسایه آمد [illegible] روان
بداشت کو دست [illegible]
بشمشیر بند و دست [illegible] جهانجوی چندی بر او لابه کرد
همی گفت کای مرد [illegible] کرده راه نه من خواستم [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] چه کردم که بد کردن آراستی
[illegible] مهتر [illegible] سرآمد بدو بد [illegible]
ز خیمه بیاورد [illegible] که آگه نبد زان همه لشکرش
مبادا که تنها بود [illegible] [illegible] که دارد سوی [illegible]
چو از خون او [illegible] بهرام شد همی تاخت تا پیش بهرام [illegible]
بدو گفت کاین سر [illegible] که او بد سگالد [illegible]
چو با لشکر آمد همی پیش تو بدو گفت [illegible]
بپرسید بهرام کین [illegible] بدین سر [illegible]
بدو گفت آیین گشسب سوار که آمد بجنگ از [illegible]
بدو گفت بهرام کین [illegible] بدان رفته بود از در پادشا
که با شاه ما را [illegible] آشتی بخواب اندرون سر [illegible]
تو با داور [illegible] این [illegible] که بر تو بگرید بر از انجمن
بجز سود داری [illegible] نظاره بر و بر همه کشورش
کنون بخت [illegible] دل مرد بدکار بیدار کرد
سواران که آیین گشسب سوار بیاورده بود از در شهریار
چو [illegible] بجز جام شاه ز مردم بسی پیش بهرام شاه
که رو سوی خسرو آمد ز راه تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان شد که از [illegible] پراکنده گرد و بروز [illegible]
چو آگاهی آمد سوی شهریار از آیین گشسب آن که نامدار
از اندوه در [illegible] [illegible] کسی [illegible]
برآمد ز آرام وز خورد و خواب همی بود با دیدگان پر ز آب
بدو بر سخن رفت چندی [illegible] همی سوی ایران [illegible]
چو از طیسفون [illegible] ازان پادشاهی [illegible]
سپاه اندکی شد [illegible] جهان تنگ شد بر دل [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] که تیره شد آن [illegible]
همه بندگان [illegible] یکی را بدان کار [illegible]
که آن آگهی باز جوید [illegible] [illegible] آوران [illegible]
شکسته [illegible] بدانسان که [illegible]
بشهر اندرون هر که بد لشکری بماندند بیچاره [illegible]
همی رفت [illegible] زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز [illegible] سواران بدرگاه [illegible]
[illegible] نزدیک شاه آمدند دلاور بدرگاه شاه آمدند
که گر گشت خواهید با ما یکی بجویید آرام [illegible]
[illegible] خواهید [illegible] مکین بزرگان ایرانیان
که خسرو بکشتند بر پایگاه ازین پس کس [illegible]
بیاد آوری [illegible] بدو بر کنید آب ایران [illegible]
شما را بجوییم اندرین پیش رو نشانیم بر گاه او شاه نو
[illegible] شما را ستاییم ایران زمین
یکی گوشه بس کیم از جهان بیکسو گراییم [illegible]
بگفتار گستهم [illegible] سپاه گرفتند نفرین بآرام شاه

که سر گر نباد آهنین تاج ور که [illegible] دست یازد بخون [illegible]
بگفتار چون [illegible] لشکری [illegible] آتش اندر [illegible]
شدند اندر ایوان شاهنشهی بنزدیک آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند ز تختش نگونسار برگاشتند

داغ نهادن [illegible] بر چشم هرمز

نهادند بر داغ بر چشم شاه شد آن شمع رخشان [illegible]
ورا همچنان زنده بگذاشتند ز گنج آنچه بد پاک برداشتند
[illegible] همیشه تو از مرد [illegible]
یکی را همی تخت شاهی دهد [illegible]
یکی را دهی تخت و تاج کیان [illegible]
یکی را [illegible] شاهی [illegible] [illegible]
یکی [illegible] زیر [illegible] یکی بی سر [illegible]
یکی مرد دانای [illegible] [illegible]
[illegible] که دارد [illegible] بلند شود زندگانی [illegible]
ز صد بود و سالیان [illegible] گذشت آن سخن کامد اندر [illegible]
[illegible] از ایران [illegible] آگاهی [illegible]
فرستاده آمد بر شاه نو گذشته شب تیره از ماه [illegible]
از آشوب بغداد [illegible] [illegible]
چنین گفت [illegible] [illegible]
[illegible] بلند شود زندگانی [illegible]
[illegible] بدو [illegible] خور و خواب [illegible] آتش آمده
[illegible] در ایران [illegible]
[illegible] اندر زمان [illegible] [illegible] آتش [illegible] آمد ز راه
[illegible] [illegible]
چو آمد [illegible] بغداد [illegible] آگهی که آمد [illegible] تخت [illegible]
[illegible] از آرام [illegible] جهانجوی از آستان [illegible]
[illegible] شد [illegible] بزرگان [illegible] کسی را که از [illegible]
[illegible] تخت [illegible] همان [illegible]
بشهر اندرون [illegible] خسرو [illegible] [illegible]
همی گفت کای [illegible] [illegible]
بزرگان [illegible] چو اندر [illegible]
کنون بودنی بود و بود آنچه بود کنون [illegible]
چنین [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تخت [illegible]
[illegible] [illegible] تیره [illegible]
یکی را همی تاج شاهی دهد یکی را [illegible]
یکی را [illegible] شاه و [illegible] [illegible]
[illegible] ز آرام خورد و [illegible]
یکی را [illegible] و [illegible] [illegible]
یکی را کند شاه بر انجمن یکی چون [illegible]
یکی را [illegible] زنده [illegible] [illegible]
[illegible] انجام [illegible] خاک [illegible] [illegible]
یکی را [illegible] نباید [illegible]
[illegible] [illegible] اندر [illegible]

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

[illegible] زادی [illegible] مرد [illegible]
[illegible] جهان از [illegible] [illegible]
کنون رنج در کار خسرو بریم [illegible] آگاهی نو بریم
سخنهای هرمز چو آمد بن [illegible] کشاییم اکنون سخن

کنون این سخن کار خسرو کنیم
گرانمایگان را همه خواندند
مبادا مرا اندیشه جز راستی
ز یزدان پدید آمد این تخت نو
از آزردن مردم پارسا
که درگاه و [illegible] بخشش
نباشد مرا با کسی داوری
نباشد شما را بجز ایمنی
برفتند شاه از بر تخت او
پهلوان خود رفت شاه جهان
بدو گفت کای شاه با افسار
اگر تاج خواهی اکنون مرا
نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
مرا آرزو تو [illegible] چیز
و دیگر سواری ز گردنکشان
دگر آنکه دانند [illegible]
دگر آرزو آنکه [illegible] توانند
بدو گفت خسرو که ای شهریار
و لیکن [illegible] روان
اگر ما [illegible] یازیم دست
سواری که [illegible] کرده باشد به رزم
بدان [illegible] ایزدیست
بگفت این [illegible] بیامد برش
که یار [illegible]
چو بشنید بهرام [illegible]

بگویم که پیکار او چون بود
بدان تخت گوهر برافشاندند
که پیدا آورد همه کاستی
سر دوستی مایه و بخت نو
و دیگر کشیدن سر از پادشا
بی مایه چیزی دلش [illegible]
اگر تاج جوید [illegible] لشکری
نیازم بکردار آهرمنی
همی آفرین بود بر بخت او
[illegible]
ز نوشیروان در جهان یادگار
غم آمد مرا دل پر از خون [illegible]
[illegible] سر خویش و پیش شاه
ببین بر فزونی نخواهیم نیز
که از رزم [illegible] نشان
[illegible]
پرستنده و با جمال [illegible]
مبادا [illegible] تو دور [illegible]
که بهرام چوبینه شد پهلوان
آرام بر تخت نتوان نشست
بیامد همه نیز آیین بزم
ز گفتار و کردار [illegible] دوست
نکرد آشکارا بدو راز خویش
[illegible] گشته کهن
چو آمد [illegible]

چو خسرو نشست از بر تخت زر
بموبد چنین گفت کای [illegible]
ابا هر کسی رای با راستست
شما نیز [illegible]
سیوم دور بودن [illegible]
دگر هر چه از مردمی در خورد
اگر [illegible] بد بود [illegible]
هر آنکس که بشنید گفتار شاه
چو پنهان شد آن [illegible]
چو دیدش [illegible]
تو دانی که گر بود [illegible]
گر آید [illegible] فرمان [illegible]
بدو گفت [illegible]
یکی [illegible] مرا [illegible]
بر من [illegible] که از کارزار
نوشته یکی دفتر آرد مرا
نه چندانکه [illegible]
نباشد [illegible]
سیاست [illegible]
دگر آنک [illegible] یکی
اگر [illegible] فرستم یکی
دل تو بدین درد خرسند باد
بسی مهر [illegible] شهریار
[illegible] از مردم [illegible]
نهادند [illegible]

برفتند هر کس که [illegible]
نیابد مگر مردم نیک بخت
دل پاک [illegible] برخاستست
[illegible]
که [illegible] بود سوی [illegible]
[illegible]
نگوید سخن با کسی [illegible]
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بگوش آمد از دور [illegible]
همی بود با او زمانی دراز
[illegible] سر انگشت [illegible]
یکی بنده ام [illegible]
همین روز سختی زمین بگذرد
کنون گوش بادا به آواز شاه
سخن هر چه گوید و کرده باشد [illegible]
بدان درد و سختی سر آورد [illegible]
بدیشان [illegible]
که بدخواه تو دور بادا [illegible]
همه کاردانان [illegible] گزار
که بر شاه خواند گذشته سخن
[illegible]
همان با خود [illegible]
بدین داستان [illegible] هشیار
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]

چو برگشت شاه از بر تخت او
[illegible] برون [illegible]
سپاهی بکردار کوه روان
[illegible] بیدار دو پهلوان
که آورد بهرام لشکر بجنگ
برفتند [illegible] از پیش
[illegible] لشکر براند براه
همه مردم خویش [illegible]
[illegible]
چو بهرام [illegible]
سیوم [illegible]
[illegible] و شاپور [illegible]
چنین گفت خسرو بدان مهتران
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] کار چیست
چو پیدا شود [illegible]
[illegible]
کنون از خرد [illegible]
سخن گفتن [illegible]
[illegible]
[illegible] روی [illegible]
دگر جنگ جوید [illegible]
بزرگان بدو آفرین خواندند
[illegible] فیروزی و [illegible]
سپه را ز جنگ او بیرون کشید

بیامد اندر آمد سر تخت او
درفش بزرگی [illegible]
همی راند [illegible]
که تا باز جوید کار جهان
[illegible]
[illegible] از کار [illegible] لشکرش
[illegible] زمان [illegible]
[illegible]
همه دفتر [illegible] خواندی
[illegible]
[illegible]
سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
ز من [illegible]
[illegible]
سه دیگر پرستنده [illegible]
که دانا [illegible] دهقان نژاد
مرا در دل اندیشه دیگرست
[illegible] پیش آید و [illegible] سپاه
نوازیش بسیار [illegible]
[illegible]
[illegible] بر زمین [illegible]
بزرگی و دیهیم [illegible]
سراپرده [illegible] کشید

ازین ماند بهرام [illegible] شگفت
[illegible] بر نشاند
چو آگاه شد خسرو از کار او
بکار آگهان گفت خسرو [illegible]
نگه داشتند [illegible] هنگام بار
چو رفتند و دیده [illegible]
زمانی شود [illegible]
[illegible]
چنین گفت خسرو [illegible]
دگر آنکه آیین شاهنشهان
[illegible]
[illegible] پادشا [illegible]
مر آن مهتر [illegible]
کنون من بسال از شما کهترم
بدو گفت موبد که [illegible]
[illegible]
[illegible]
خرد نیست [illegible]
که چون [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
اگر خود [illegible] سخن [illegible]
همه کاردانان بدان داستان
چنین گفت هر کس [illegible]
چنین گفت خسرو [illegible]
[illegible] تنگ اندر آمد [illegible]

[illegible] و اندیشه اندر گرفت
به پیکار خسرو [illegible]
[illegible] تیره بازار او
ز لشکر همی کرد باید درست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهریار جهان
که ما با غم و رنج [illegible]
بزرگان فرزانه از پیش [illegible]
[illegible]
[illegible] جوانی جهان [illegible]
[illegible]
که تو خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهدار ناکام [illegible]
که چون او بدین گاه بر [illegible]
[illegible]
[illegible] تو دور بادا بد روزگار
[illegible]
[illegible]

۴۸۹

چو از چرخ جهان شد بچم اندرون
بیفشاند زلف شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
بدان رزم خورشید گم کرد راه

بگستهم و بندوی فرمود شاه
که تا بر نهادند ز آهن کلاه
چنین با بزرگان گردنکشان
همی راند تا چشمهٔ خسروان

طلایه به بهرام شد تا گریز
که آمد سپه تا دو فرسنگ نیز
چو بشنید بهرام لشکر براند
جهان دیدگان را بر خویش خواند

نشست از بر ابلق شنگ فر
جهنده سرافراز رویینه سم
سلاحش یکی هندوی تیغ بود
که در رزم چون آتش میغ بود

و برف درخشان همی تاخت اسب
به دست چپش بر یکی آذرگشسب
جو از گنج [illegible] سینه نیز
برفتند برگستوان و سپر تیز

سه ترک دلاور ز خاقانیان
برادرش خسرو ببسته میان
جز رفته هر سه که بودی [illegible]
برو بیتیم دور از میان سپاه

رزم خسرو پرویز با بهرام چوبینه بار دیگر

کفت الکتفه او را [illegible]
زکین دوی خسرو دگر باره
بیاریم و آسو [illegible] لشکرت
میان اندرون خسروان [illegible]

رسیدند بهرام و خسرو بهم
گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج
ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج

ز دیبای زربفت چینی قبای
چو گردون به پیش اندرون رهنمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه
چو خراد برزین زرین کلاه

همه ترکش و آهن و سیم و زر
ز یاقوت پیدا نه زر و گهر
چو بهرام روی شهنشاه دید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید

وزان پس چنین گفت با سرکشان
کزین روسپی زاده بینید نشان
همی نو شد از لشکری بر سپاه
دلاور شد و کرد کم خورشید

بیاید همی با کلاه و تاج
فریدون یلی گشت با گرز و تاج
برو دوی سر آورد بر ما جهان
بیاموخت آیین شاهنشهان

سپه را بیاراست نوشیروان
همی راند از سغد تیر و روان
که تا کیست زیشان یکی پهلوان
ببیند لشکرش را سر به سر

سواری نبینم همی رزمجوی
که با من به روی اندر آرند روی
نگه کن به اسپ و به شمشیر و گرز
ببینید کنون کار مردان مرد

همان زخم گوپال و باران تیر
نترسد ز آواز و گوپال و گیر
چو من با سپاه اندر آیم به جای
از آواز ما کوه ریزان شود

بخنجر برآرم از ایشان دمار
همه آبها سر به سر خون کنم
بگفت و بر انگیخت ابلق ز جای
تو گفتی شد آن باره پرّان به پای

یکی تنگ آورد و کاری کرفت
بدو ماند لشکر همه در شگفت
ز آورد گه شد سوی بهر[illegible]
همی بود بر پیش فرخ جوان

نگه کن بدان کرد ابلق سوار
بدو گفت کردی یکی کارزار
قبایش سپید و حمایل سیاه
همی راند ابلق میان سپاه

جهاندار چون دید بهرام را
بدانست از آغاز و فرجام را
بدو گفت آن مرد رومی دراز
نشسته بدان ابلق سرفراز

بدو گفت کردیم کاری جوان
بدو گفت جز دو گرانمایه نیز
نبرد است مرکز بسی کیکاو
بپرسید سخن پاسخ آرد درست

همان کج نهاد است بر غم و خشم
تو گویی دل آگنده دارد به خشم
بدیده نبینی مرو را بخت
که او و جهان را ز جنگ آورد

نبیند همی در برش کهتری
نیابد کسی او را ازین بر [illegible]
وزان پس چنین گفت بندوی گستهم
که بگشای این داستان از نخست

اگر کم نیاید بنیرو یکی بار
تو با برگزان سوی پشت [illegible]
چو از خلخ و چین و از آبخست
بلدش اندرون داوراب [illegible]

جو در جنگ نفتی برشد سخن
نگه کرد باید سر تا بن

جو بهرام بر خاست مه سریب
کو داند که در جنگ بیرون گریست
بیین گونه آراستی لشکریب
ز اندوه و ز لشکر او در گریست

نباشد مرا تنگ از این پستی
ور آگاه مردی جو جو سترک
گر این دو که باشند داستان
سپاهی بکردار تو تند گرگ

نو آیین بدیشان نگه کرد و گفت
پرستش یکی پیش جستی کنیم
اگر او بیاواز دگوید سخن
زنان و خسرو پرستی کنیم

چنین زار که کرد این آهنگ را
ز کیتی یکی گوشه او را دهیم
همه راستی کرد و ایرانیک
سپاهی بجادو بر و بر نهیم

از و شاد کرد و دل لشکرا
مرا راستی سود مندی بود
جو بازار کاری بود و یاسا
خوزان یکی کان تاج بندی بود

تو دانا تری هر جه خواهی بکن
بدو گفت گستهم کای شهریار
همی گوهر افشانی اندر سخن
انوشه بزی تا بود روزگار

خرامان بیامد به پیش سپاه
تو بر داوری و بنه بیداد کرد
جو بشنید خسرو به بیرون راه
تو پر مغز و او رای ارزنگ بر

بگو رفت کارت به بدشیخ
بپرسید بهرام یل را ز دور
بهرام گفت ای سرافراز گو
همی جست هنگام بیگانه سوار

جو شیخ درخشان که سازد
تو در گاه را هم پسر آید
ستون سپاهی به هنگام رزم
همان تخت و دو بیهرا آمد

بگوی ای سپهبد یکی کار تراب
جهانجوی کردی ز یزدان برست
سگالیدم آن روزگار تر
بدارای دارد نیاز یزدان برست

کجا آفریننده مر بر تو آ د
ترا با سپاه تو دهان کنم
سپهدار ایران ز نام و جا
ز دو بیدار تو دارش جان کنم

همی بود دیشب زمانی دراز
سخن هاش بشنید بهرام گرد
هم از بخت آن باره بر سر
عنان ابلق سنگ دم دراز

نه بیداد مانی ز شاهی نه داد
چنین داد پاسخ بس ابلق سوار
ترا روزگار بزرگی مباد
که من خرم و شادم از روزگار

بتو بر جی کنت ببالید مام
آکنشاه جون شهریاری کند
ترا روزگاری بسکالیده ام
ورا مرد بدبخت یاری کند

نزوی دیگی داد سازند
زود دست جز پیر گی
بیاورد بهمنای مرد و ار دار
مزی گندمی [illegible] روزگار

جو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
رخش گشت چون کل چو شنبلید
بدانست کو دل تخت و کلاه
جو دهقان نجوید تو آید ز دور

بدو داد پاسخ که ای ناسپاس
بگویید چنین مرد یزدان شناس
همی کرد آیین شاه
تو آسان سازی بهنگام رزم

بر آیین شاهان بود زن نشان
بر آیین بزرگان گردنکشان
نو تاری چنین کرد و نه بار بی
اگر شهری سال اسبار بی

ازین ننگ دارد جهاندار مرد
تو کرد و نا سپاسی کرد
جو دهقان آواز فرخ دهد
چنین گونه چون دیو پاسخ دهد

بدانم که روز بد آید پیش
که برگشت آبی همی زان کجش
ترا کار بر دست آن بایدش
که زیر دست جاوید و زمان

گنه کار یزدانی و ناسپاس
تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون آکنشاه خوبی بجی
زکو هر بیک سو نشانی بجی

اکر نام ام نشان هشیج
ترا زیبا است بر من کلاه مهی
جو کسری نیا و جو هرمز پدر
کرا دانی از من سزاوارتر

ورا گفت بهرام کای بدنشان
بگفتار و کردار چون بیهشان
نخستین ز دهقان گشاده جی
سرشت بدو داستان کهن

٤٩٠

ترا با سخن پادشاهی دهگاه | نو زاده ز روی به جنگی سوار | الا شاه بودی کنون مهتری | هم از بندگان بنده کمتری
که کاری بود بر تو اندر جهان | نه شاهی نه دنیا سری از جهان | بشاهی مرا خواند داد آفرین | تمام کویی بر نهی بر زمین
مکن آنکه گفتم که بد اختری | نه زیبد ترا شاهی و مهتری | ازان گفتم ای نامور پادشا | که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند | بکوشند کین تخت تو بر کنند | چو بند بر تخت بر پوست رنگ | سبارند کوشت بپوزد پلنگ
چو گفت خسرو که ای پادشا | هم اکنون گشته تند در خشم | که آهوست بر مرد گفتار زشت | ترا اندر آغاز بود این سرشت
نه منوچهر گشت این جهان | همه ننگ نامور که خود پروراند | هر آن دیو کاهد زبانش دراز | زبانش بگفتار کردند دراز
توانم که چون تو یکی پهلوان | بتیزی تبه کرد و ناتوان | سزد گر ز دل خشم بیرون کنی | بکوشی همی تیز با افسون کنی
همه آز رنج و داد کرد او کنی | خود را همین باد جنباد کنی | یکی کوه داری به پیش اندرون | که گر بنگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی | سلیمان ای بر بسیار آمدی | ترا دل بر اندیشه خسته است | ندانیم تا خواست یزدان چیست
همان گشت آموختی این بتری | ترا با چنین کیش جو گوهری | هر آنکه سخن با تو گوید همی | بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و ز و آمد از جنگ عاج | زسر بر گرفت آن بهاگیر تاج | بنالید و سر سوی خورشید کرد | ز یزدان دلش پر ز امید کرد

ازین نامه پر گنج پاسخ کرد | تو دانی که در پیش این بنده است | زدرخت بلند از تو اید بر | چنین گفت کای نامور شاه داد

گزین پادشاهی ز تخم کیان | نخواهم بگنج اندرون زر و سیم | بخواهد شدن بر کین زیر پای | بکلاه بر تنش بیوشم گلیم
پرستنده باشم با آتش کده | که آید و که این پادشاهی است | پرستنده باشم با آتش کده | بسازم پرستش جو تیر و برد
تو چون زر گردان سپاه مرا | بنده بوده تاج و کاه مرا | اگر کاه پایم و گر تاج و تاب | بیابم دوان پیش آذر گشسب
جهان باره و طوق اینک شهوار | همین جامه زر گوهر نگار | جهان نیز و بدره و دینار چون | نشانم بدان گنبد لاجورد
پرستند گان زاده هم صد هزار | درم چون شوم بر جهان کامگار | زبید او شهری که ویران شده | که زندگان و توران و شیران بد
بران نیز و دینار چون صد هزار | زستم چو بر کردم از کار زار | ز بهرامیان هم کرد دوست | به پیش من آرد کسی دستگیر
پرستنده و فروغ آتش کهن | دل موبد و مهر بد خوش کن | بگفت این و از خاک برپای خاست | ستم دیده و بوینده بود راست
زجای بنایش بناید چو کرد | به بهرام چوبینه آواز کرد | که ای دوزخی بنده کم منش | جو دود و ود و راز قوانین گوش
بجای تاج و خشم و کین پیشی | ز دیوان همی آفرین یافتی | ترا خار شان بوستانی بود | یکی دوزخی شاد سالی بود
چراغ خود بپیش تو است بر رو | زجان و دولت و شاهی بر | نبود دست جز جادوی پیر | که اندر بلندی نبود دست بنیست
ز شاهی همی بازی نامور دست | که زر پیش بود بر کفش | نخست به گر تنهای توانی | نباشد بپوید و بر افرین

تو اورد این روز فرخنده داد | بهنگام پادشاهی پیلاد و باد | ایا مرد بد بخت بیداد گر | نبا بوده تنها کالی سپر
که تو خنک ابست بران عقاب | بپر و عقاب از بر آفتاب | بیزدان بی کف بجنت و کلاه | که گر من بیایم ترا با سپاه
اگر برنهم بر تو بر پادشاه | نباشد مرا دیده اندر خرد | سخنها شنیدیم جنبان درست | بهیروزگر باز شستیم دست
اگر من سزاوار شاهی نیم | مبادا که در زیر کلاه نیم | چنین داد پاسخ بالا بخش باز | که ای بابه خسرو زرین و دیباز
بجستن جهاندار و دین دار مرد | که هرگز ز رزم برکشی آسوده مرد | جهان بود را اوج شناختی | بگوی راه رفت اندر افراختی
بس او جهاندار خواهی بدل | خرد مند و بیدار خواهی بدل | تو نا باکی و دشمن ایزدی | ز دیو زیرکی پیش رو بد بدی
همه در جهان کینه را تو ستاره | وگر اندر ایران تخم شهریار | کنون تاره کن بر جهان جان پست | که اندر جهان تا نیست جای شستان
همی تاج بر جیم شاهان همی | کسی کو نه بند مرز نیران همی | ازان پس بیابی که شاهی تراست | ز خورشید تا پشت ماهی تراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد | که گرد و بمرگ در خسته شاد | نشستی به سر جای که بود | سخن برسخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن | کجا مرگ آید بباید کفن | زمان بود زمان و نو بوم و زاد | یکی شهریاری میان بر نهاد
بجت شاهی که کسی بدین | نه اندر خور تخت و افسر بدید | همی مرزبان بر فرازی بخشم | همی آب خشم اندر آری بچشم

از آرزم و ز زاد او اگر بد | جهان اندر شاهی یزد آورید | جوالت همی کودین اندر نهان | ز باد خشم آورد همه زمان

بدانگی جو کو سزاوار شد | خود داد رخ مهی آزار شد | الا شاه ما را جدا کرده بود | که بر من ز دام تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی | بزرگی و تخت و کلاه مهی | پذیرفتم این از خدای جهان | شناسنده آشکار و نهان
پس از دست این مرد بشهریار | که او داشت تاج از بد روزگار | ازان موبد موبد خسروان | بزرگان و کار آزموده ردان
جوان دین که آورده بود از بهشت | خرد یافته پر سر زرد دشت | که چنانچه آمد دین آراسته | بدیر رفت از آن پس که بنشاند راست
هر آنکس که ما را فرمود گنج | وگر آنکه خود یافتیم گنج | همه یکسر اندر پناه منید | اگر دشمن ار نیک خواه منید
ز شهری که ویران شد اندر جهان | بجایی که درویش بود نهان | توانگر کنم مرد درویش را | پراکنده و مردم خویش را
همان خوار ساتا کم چون بهشت | بر از مردم و چاربان و کشت | نانی همی خورید اندر نهان | بیاد اش یاد و این جهان جهان
بیابیم و دل را از و برکنیم | بسیچیم و نیروی بازو کنیم | چو مرز جهاندار و با داد بود | ز دین بود زمانه بد و شاد بود
سزای گمان از بد بخت بخت | کلاه و کمر یافت هم تخت بخت | توای بر کنار و فریبنده مرد | که جستی نخستین نبرد و نبرد
بند هیچ و جو چو به نعیبان تو | دل و جنبل و کمر دوستان تو | که ایزد نخواهد مرا کسی شاه | کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار است | جو من ناسزا ام سزاوار کیست | بدو گفت بهرام کای مرد کرد | سزاوار بود کو تو شاهی سپرد

۴۹۱

چو از دخت بابک [illegible] اردشیر
ز اشکانیان [illegible] داد و گیر
چو [illegible] اردوان را بکشت
[illegible] آمد بمشت

کنون سال چون پانصد اندر گذشت
سر و تاج ساسانیان [illegible]
به بینیم چهر تو و بخت تو
کلاه و سپاه تو و بخت تو

بیازیم زین کار ساسانیان
چو آمیخته کاری که گرد و زیان
ز دفتر همه نامشان بشمرم
سر و تاج ساسانیان بسپرم

بزرگی بر اشکانیان راست است
اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدو
که ای بیهده مرد و بسیار گو

که پادشاهی ز تخم کیان
نباید شدن تو کی از میان
[illegible] ازیشان [illegible]
[illegible] بود و [illegible]

[illegible] آمد بسیار کی
که شد با سپاه سکندر یکی
[illegible] بود و ناباک دل [illegible]
که گوهر [illegible] اسفندیار

از آن پس نشستند [illegible]
[illegible] بستند [illegible]
نیاید جهان آفرین را پسند
ازیشان [illegible] رسید

کلاه کیی [illegible] اردشیر
شاه آن زمان داور [illegible]
به تاج کیان [illegible] سزاوار بود
اگر [illegible] گنج و نیاز بود

کنون نام آن نامداران گذشت
سخن گفتن آن همه بازگشت
کنون [illegible] سزاوار کیست
جهان جهاندار سزاوار کیست

[illegible] گفت بهرام جنگی منم
[illegible] زین [illegible]
چنین گفت [illegible]
که باشد که یاد آورد [illegible]

که مهر از نیاکان [illegible]
سلاح بزرگی نشاید سپرد
که چون باز خواهی بیاید بدست
[illegible] گشت [illegible]

[illegible] تیغ و [illegible]
بگرد و در [illegible] بکرد
[illegible] و بر [illegible]
[illegible] گوهر آید [illegible]

[illegible]
[illegible] سیمین [illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون نام جو [illegible] گشت
جهان تخت سیمین [illegible] گشت
تو بیجان [illegible] بیگاه
همه تاج را جویی این پیشگاه

[illegible] ز تخم شاه جهان
سخن زین نشان کی بود [illegible]
همه دستان [illegible]
بگفتار با تو بدل [illegible]

[illegible] کار خاقان [illegible]
در آن کاندر ایران [illegible]
بزرگی [illegible] آمد [illegible]
تمام [illegible] بود تا کی

بر افرازم اندر جهان [illegible]
کجم تاج و آیین [illegible]
[illegible] نامداران [illegible]
چو جنگ آورم آتش سرکشم

[illegible] کین [illegible]
جهان آتش تیز بر [illegible]
بایران [illegible]
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه

[illegible] آتشکده
نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بود [illegible] ایرانیان
برین بوم تا من [illegible] میان

[illegible] شمار
بره چار صد [illegible] هزار
از پیلان جنگی [illegible]
که گیتی [illegible] زمین [illegible]

[illegible] آن سپاه بزرگ
[illegible] جوشن [illegible]
جهان شد [illegible]
[illegible] نشست جهان

[illegible] تاج آید [illegible]
[illegible] تخت و تاج آید [illegible]
اگر با تو یک [illegible] آورد
ز تخت برو [illegible] آورد

[illegible] خسرو [illegible]
چرا یاد گیرند [illegible]
که اندر جهان [illegible] بود
بزرگی و اورنگ [illegible] بود

[illegible] نام او در جهان
[illegible] بود اندر نهان
بیاید [illegible] مهر [illegible]
[illegible] نشان تو [illegible]

ز ضحاک [illegible] جهان پر گشید
شدان روز بر چشم تو [illegible]
[illegible] گنج و سلاح و سپاه
درفش [illegible] چو ماه

[illegible] خواست [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
تو بودی [illegible]
کلاه [illegible] آمد [illegible]

[illegible] گردان [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] تو [illegible]
که هرگز [illegible]

[illegible] پادشاهی [illegible] کیان
[illegible] شدن تو [illegible]
[illegible] سکندری [illegible]
[illegible] تخت شاهنشهان

تو با چهر [illegible] ضحاک
[illegible] فرازد [illegible]
[illegible] کنی [illegible]
که شد روز بر شاه ایران [illegible]

[illegible] نام من [illegible]
[illegible] کرم
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] ز دریا [illegible]

[illegible] که شد [illegible]
تو باشی بدان [illegible]
[illegible] بد [illegible]
همه روز [illegible] کاری [illegible]

[illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] راستی [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] ماهی [illegible]

[illegible] بهار [illegible] راستی
[illegible] بهاد [illegible] راستی
چو فرمان [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]

[illegible] بدین [illegible]
[illegible] نبد [illegible]
[illegible] زرین [illegible]
[illegible] باشی [illegible]

[illegible] گنج [illegible]
[illegible] نماند [illegible]
[illegible]
[illegible] بدل [illegible]

[illegible]
چو بندش [illegible]
بیاید [illegible] بفرمان شاه
تن [illegible] افگندن [illegible]

[illegible]
بیاید [illegible]
[illegible] کمان [illegible]
[illegible] این تخت [illegible]

چو بر شاه گیتی شود بدگمان
[illegible] جایت [illegible]
[illegible] بدین [illegible]
سر از شاه [illegible]

کنون زنده [illegible]
[illegible] خوب [illegible]
[illegible] و بند [illegible]
بگوییم [illegible] شوی [illegible]

[illegible] این کار [illegible]
[illegible] آرام [illegible]
[illegible] بند [illegible]
[illegible] گسله

[illegible] کام [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] که ضحاک [illegible]
[illegible] جادو [illegible]

چو [illegible] مهتران [illegible]
فریدون [illegible] با او [illegible]
[illegible] همه بندگان [illegible]
بدل [illegible] بندگان [illegible]

[illegible] گنج [illegible]
دل [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] بنهاد [illegible] سپاه

که هرگز نه بیند [illegible]
جوان [illegible]
بباید که [illegible]
[illegible] ایران [illegible]

شود بوم ایران [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] اسپ [illegible]
سرآمد [illegible]

چنین گفت بهرام [illegible] شاه
[illegible] سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای [illegible]
چو دانی که او بود [illegible]

ندانی که [illegible]
[illegible] افگنده بود
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] بود شاه [illegible]

[illegible] ستم [illegible] گرفت
[illegible] تخت [illegible] گرفت
[illegible] آیین [illegible]
[illegible] تخت [illegible]

بدو گفت بهرام [illegible] داد
[illegible] ساسانی [illegible]
که ساسان [illegible] شبان
[illegible] بود

[illegible]

گفتار اندر ... خسرو

[illegible]

پند دادن خسرو بهرام را

[illegible]

[illegible]

اندرز کردن خسرو با لشکریان

[illegible]

بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده و گرد گردوی را
چنین گفت کامروز بسازیم جفت / که با او بکمر باید باشد جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرا بی‌خرد این اندر روز کار
تو با لشکرت باشی اکنون بجنگ / ز دلها بکام نهی بی‌درنگ
سپاه تو با لشکر دشمنند / بر سگالش تو یکدل و یک تنند
بنیرو برو نیز و یک سو بنال / بمغز اندرون کی بود کیمیا
از ایشان برادر انسو بلند / همه بس بسته یکسره کرد
بدو چون کند اسپ کار زار / بدین آورد کام دشمن نگار
نباید گفت این سخن با سپاه / چو گستهم کنون رنگ کرد تباه
بدو گفت که دوی این خود نهاد / گذشته سخن یاد باشد دهاد
توانایی و کام و گنج و سپاه / سر مرد دانا نم همچو زراه
بدین رزمگاه اندر است / جهان تا شوی گنج و لشکر دار
گرامی نبینه کام آرایش / به زیر به نهان سالار سپاه
بدان لشکر اکنون که سپید / نباید که تو سر بدو شرم بی
چو بشنید خسرو و از شاد / به دل شاد و سو شده آمد
که بازشده رنگ دید / چو گستهم بر گیتی گرد
چو خواه و زرین و گستهم بکش / دشاپور جون امد بیار
چو آمد بیاری و خواد لشکر / چو بپیچید و لشکر کش بود
به تامی و چه چهره زد / ورمان روی جفت شد بر گرد
بزرگان لشکر برفتند گرد / یکی بر سبز و و جای

آگاه شدن بهرام از شبیخون کردن

سپهبد بر سپید زان کشیان / که باشد بیکدل بکفتار چون
و بستند هر کس کی دارید / بدو از سینه نیز بی بد
کی آمد شمار از خوشان / بر جهان رها کرد کاین گشت
که بهرام جنگ آرد افگند بن / بیامد از بن رفع و ان
که ایشان بیابید و آن چنگ / از ایشان برزم اندرون بیست
بدان نامداران که کرد و / سخن گوی و دانند و یاد
نژاد اشکر کرد و بود چون / جهان آورده آن گفت
ها با بیابان تا تلخ ایدرون / سپرده لشکر بیامد بدو
بدان آمد لشکر بکنده / که خسرو گستهم دیدم
جهانی شکسته بود این که / دگر ناکهان کنند بیار
بکرد چنان لشکر کوه / که بر خوان و کیستان
زنده آتش برآورد / به هر جای شمع و چرخ سپید
سپه بود شیر زان چند / گروه و ... سپاه آمد
که با همه مانده سپاه / نخستین سپهبد آن سه ترک
بر آمد بهنگام بانگ خروس / شد لشکر تیز ... گروه
به سپهر کشید و اندر سپید / سران را جان خون ... سپهبد
سه ترک سرافراز شان / خود و چشم امداد کرز و کوپال
بدان لشکر شهر یار آمدند / جهان پیشه و کینه دار آمدند

جنگ کردن خسرو با بهرام چوبینه

از آهن زمین گشت تاریک / همیشه گرد چهره و کی
کدام روز چهر هر روز ما / بیالا همی بود چهره ی بود
دو دیده پر از خون ... / ... بیامد گزید ... گروه
چنین تا سپیده برآید ز کوه / شد از زخم شمشیر لشکر
چو شد دامن تیره شب نا پدید / سمر زنده گشته و خسته ...
بدین نامور کار کارزار / که پیروزگر باد و باد ایزد
نگردن کشان گفت باری / همان زخم شمشیر کارست

بیامد دمان تا بران سترک / چو بشنیدان دلاور سر ترک
بکی تاخت تا پیش خسرو رسید / بر آوردی از میان بر کشید
سخن خواست ز دربیش شهریار / بر پیرستد آورد و نباید سوار
ز بربر سپر تیغ الماس گون / بر افشانده وانداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ / زمانی دگر کرد باید درنگ
سیاه پیش همه روی بر کاشتند / جهانجوی با خواهر کار داشتند
بپنهری گستهم گزان زما / که اکنون شدم زین سخن بی‌گمان
رسیده تو را سیخ و ... / ... سمان ازو تا تیم ...
الوسی شوم کشته زین زمان / جهانرا نبا شد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای شهریار / گریزند برو ناگهان با بخواه
سراپرده و دیباک تنگ / به پیر چه اینی تو از ساز جنگ
سراپرده و دیبا و گنج و تاج / سمان بر وبر پرده و تخت عاج
از نبره دگان بر سوادی کباد / ز هان رزم کام بخیز است پیاد
بزرگان نبه بر نهاد و گنج / فراوان برون کشید رنج
سه آنکه یکی از تو با تو ... / بدید آمد و گشت بیش
پس اندر همی تاخت بهرام گرد / بجنگ اندر آن روز شایسته
سپهبد به بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی با اشو / ... بیکدگر گو شدند

گریختن خسرو از بهرام چوبینه

همی گشت بهرام جون شیرنر / ساده حرب باید برو گاه
بدین گونه تا خور اندر کشید / ... اندر بیش از ...
نگاه آن زمان پیش خسرو رسید / که گنج و سپه را سوی ... کشید
چه فرمایی ای شهریار سپاه / چگونه توان رفت با تخت گاه
چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که با نامکی جنگ نا خب جفت
کنون تیم این سپاه بی‌بزرگ / به پیش اندرون پهلوانی سترگ
سزد بهتر آن هنگام بهتر بنگ / جو تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند با کامه دیده ... / بدین کوه بر تا بلی شهر آورد
پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سوی باره کرده دل پر ستیز
جهاندیده گستهم با بیش خواند / چو خسرو جایی دید بر او
پیاره گفت آن کان ما / نهنگ اندرون رزمجان جمع
بدان کار گستهم دستور بود / کنارش بر درنگ بجو بوده
کجا بر گرفتند بسپهدار گرد / پلنگ اندرون بود شناسی
... چو جیب او بر همی چو خنج / همی تیر باید بجوید
پس اندر همی تاخت بهرام نیز / گاه سپه بدو ... سیخ
سماده است بر گستوانی بیامد / بدست اندرون چرخ کمانی بدست
چو خسرو چنان دید برگشت / دو زاغ که ... بر نهاد
بیامد کمانهای بابره که یکی / کمی تیر بر بهر با سپاه
بیامد سپهبد سپهدار گرفت / بر بجای که رفت بر سر گرفت
بیاده که سپهدار از پل بکت / هم اندر زمان بل بیاید
بیلان سپینه بیش اندر آمد جوان / پل نهروان سر به بارگر
بیهوان که یکی بود بد بر جوان / سپه را بیکی بیل نهروان
همی راند خسرو سوی طیسفون / دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
دو دیده پرآب و دلی پر ز خون / جو آمد کران بلش شهر اندرون
نعم بر زنی مهتر انبا بخواند / بدر روانه بر با آن انجمن
دو دیده پر از خون و سپید / ورنه جایگه شد به تر و ...
چو روی بلند دید بر چشم ... / همی بود پیش نباید دراز
بلا اوی آگاه کن گردی ای شهریار / بدو گفت کین بهلوان ...
بیامد جو شاهان کردار ... / سپاهی بیاورد بنیادم
سپهبدار داران بد خسرو بهمان / یکی لشکری جنگجو کوه دوان

بگفتم بدو هرچه آمد ز پند — نبد ویژه بند من او سودمند — همه خلعت برخاش شد کام او — که هرگز مبادا روان نام او
بناکام زو بی‌گمان گرد شد — فراوان کس از آخر اندر شد — ز من بازگشتند که بس پیاده — نه بد به گفتی مرا جز براه
همی شاه خواند بهرام را — نه بد بد داد آغاز فرجام را — کنون من بکنون با مل نهروان — بیاورد لشکر چو کوه بیکران
چو شد کار بر بهرک بدگمان — بنام بلا بر نیاورد بخت — اگر کردم اکنون ستیزه و درشت — نباشد بداد و مگر تا زیان
که هنگ فرمان ده شهریار — سواران تازی برزم ... — بدو گفت هر کاین ... — که اکنون ترا پای برجای ...
ترا زهمن اکنون بجز ... — که این سلاح تن و گنج ... — نباشند با و ... — چو جای بیابند سود و ...
ببرد دل اندر ... — به شمشیر بیارند ... — بدین کار داشت تو بر دار ... — همه آواز تو بخت خندان ...
چو ... خواهی همی ... — از ... تا ... — سخنهای این بند چاره جوی — چو رفتی بگا یک ... کوی
بجای کسی ... — سلاح و سپاه تو آراست — فریدون ... — چو کارت شود ...
چو بشنید خسرو ... — بیکی آفرین جهان کرده یاد — به بندوی ... — که با ... گشتیم ...
بیارید ... — برد بوم ایران به دشمن ... — بگفت این ... — که ای شاه ...
یکی گرد تیره بر آمد ز راه — درفش درفشان میان سپاه — درفشی کجا ... — که چو پنبه بر نهروان ...
همی تاخت ... — درفشی ... — به بیچید ... — نگه کرد گستهم و بندوی را
همی باید ... — خروشید خسرو ... — همانا که ... — که بد خواه ...
اگر ... — که بهرام نزدیک ... — بدو گفت بندوی ... — دلت را به بهرام ...
که او کرد ... — که ... — چنین است ... — که ما با چنین ...
که چو پنبه آید ... — هم آنکه ... تاج ... — نشنید ... — بدر بار ...
بقیصر ... — نویسید ... — ... — نباید ...
جوانان ... — دل ... — بدان ... — همانند ...
به بند ... — فرستید ... — چنین داد پاسخ ... — سر ...
سخنها ... — به پرده ... — بر ... — جهاندار ...
بباشد ... — بیاد ... — بداد ... — زره ...
زده چون ... — زمین ... — زره ... — بر ...
فگنده ... — حکایت — بیاد ...
شده ... — تو گفتی که ...

چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش یابی ازو گاه زهر — اگر با بهانه ... — که بر جستن ...
چو شد گردش روز ... — تهی ماند ... جای — هم آنگاه ... — ز ... کشت ...
درفش ... — به ... آمد اندر میان سپاه — جهانجوی ... — که ... ایران ...
چنین با ... — جهانجوی چون ... — ... — چو از ...
بر ... — نگه کرد ... — ... — نگه ...
بیابان ... — ... — چو بهرام ... — گزین ...
... — ... — چنین ... — به بهرام ...
... — ... — ... — ... تیغ ...

[illegible]

بگا خواند ... — که ... — ... — ... جای
... — ... — ... — به ...
چنین گفت خسرو ... — ... — ... — ...
... — ... — ... — هم آنان ...
جهانجوی ... — گرفت ... — پس آنگه ... — ...
چنین گفت ... — نداری ... — ... — ...
کنون ... — ... — ... — ...
چو ... — هم آنگه ... — نهاد ... — ...
همان ... — ... — که ... — ...
چنین گفت خسرو ... — ... — ... — ...
بدو گفت بندوی ... — ... — ولیکن ... — ...
بدو گفت خسرو ... — ... — ... — ...
... — ... — ... — ...
تو گر ... — هم از ... — بدو گفت بندوی ... — ...
... — ... — ... — ...
بگردان ... — ... — تو خسرو ... — ...
که اکنون ... — بیابد ... — ... — بروی ...

چو بشنید پس جامهٔ زرنگار / بسر بر نهاد افسر شاهوار
بران بام شد کش نمودند روی / سپه دید گرد اندرش چار سو

همی بود تا لشکر رزمساز / رسیدند مانند [illegible] فراز
[illegible] اندرش [illegible] تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر

همی گفت هر کس که این خسروست / که با تاج و با جامه‌های نوست
چو هندوی شد [illegible] / همی [illegible] سپهدار شاه

فرود آمد و جامهٔ خویش تخت / بپوشید و ناگاه [illegible] بام تخت
[illegible] گفت کای [illegible] / که ناخوانده [illegible] شاه

که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم بسپند به پیش جوان
[illegible] / سخن هیچ بشنو که گفت بهرام نام

بدو گفت کو به جهاندار شاه / که این تخت [illegible] از ریغ ما
سواران همه [illegible] / ز راه اندر آتش [illegible]

بدین خانهٔ سوگواران بریغ / فرود آمده [illegible] تیغ
چو پیدا شود [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

بیاییم با تو براه دراز / سزد گر که بهرام کردن فراز
[illegible] گفتم [illegible] زبان / اگر [illegible] هندوی [illegible]

نیاکان ما را [illegible] / نگه داشتند رسم و آیین خویش
اگر چه [illegible] / [illegible] داشتندی بیاد

کنون ریغ ما را بدل [illegible] / بگفتم چون بخت با ساز بود
[illegible] خورشید [illegible] / بباشد [illegible]

چو سالار بشنید از [illegible] / [illegible] همه [illegible]
[illegible] / برانداخت شان شد دل [illegible]

فرود آمدن [illegible] / همی داشت بر راه خسرو نگاه
دگر روز هندوی بر بام شد / نه [illegible] بسوی بهرام شد

چنین گفت کامروز شاه [illegible] / سپاه ما بکاری بباید [illegible]
چنین هم [illegible] / بر [illegible] پیش جهاندار

جهان پر ز خورشید کرد [illegible] / اگر ما بباید که با بر کنند
بیا [illegible] / همی [illegible] سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران / که کاری [illegible]
چو [illegible] / [illegible] بیاید بجنگ

[illegible] او [illegible] لشکرست / جهانگیر [illegible]
[illegible] / [illegible] بهرام [illegible]

همان به که با [illegible] / دگر [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] / بیاید [illegible] جنگ [illegible]

جهان هم همی بود تا [illegible] / بر آمد [illegible]
[illegible] پهلوی / همی [illegible]

[illegible] / جهانگیر هندوی [illegible]
بهرام گفت ای جهاندیده مرد / [illegible]

چو خسرو شما را بدید او [illegible] / سوی بوم ما لشکر خویش [illegible]
کنون گر تو [illegible] / [illegible]

نه بینید کس شاه را جز [illegible] / که اکنون کسی [illegible]
کنون [illegible] جان [illegible] / بیارم به پهلوان [illegible]

بکوبیم بدو هر چه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آمدم [illegible]

چو بشنید بهرام از وان سخن / دل مرد برنا شد از غم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / اگر من [illegible] هندوی

همان به که او را بر پهلوان / [illegible]
بگو [illegible] / اگر [illegible]

به هندوی گفت ای [illegible] / فراوان داد و [illegible] بهرام [illegible]
فرود آمد از بام هندوی [illegible] / همی راند با نامداران دلیر

چو بشنید بهرام کامد سپاه / [illegible]
سوی [illegible] / [illegible]

که کار تو بود [illegible] / [illegible]
همی [illegible] / [illegible]

بدو گفت ای بدتن بدکنش / [illegible] وا [illegible]
[illegible] / [illegible] بهرام [illegible]

تو با خسرو و شوم گشتی [illegible] / جهان [illegible]
کنون آمدی [illegible] / [illegible]

بدو گفت هندوی کای سرفراز / ز من [illegible]
بدان گاه [illegible] / [illegible]

فدا کردم [illegible] جان / تو گر [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible] / [illegible]

ولیکن تو چون [illegible] / شوی [illegible]
نهاد [illegible] هندوی [illegible] / به بهرام داد [illegible]

حکایت

بترسید بهرام [illegible] / همان [illegible]

همی بود تا چون شب اندر نهفت / بیامد بر اندیشه [illegible] تخت

بهر جای کس [illegible] / چو شاهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرستاد و کرد [illegible] / [illegible] خاتون [illegible]
چنین گفت [illegible] / که هر کس [illegible]

ز شاهان ضحاک [illegible] / بیاید [illegible]
که از بهر شاهی [illegible] / [illegible]

دگر [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] آمد اندر جهان / [illegible]

که زیبا بود [illegible] / [illegible]
کنون که [illegible] / [illegible]

بدان بنده آفتاب بلند / [illegible]
[illegible] / که آن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مهتری [illegible]

چنین گفت کای نامدار بلند / تو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / که آمد [illegible] سپاه

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
ز گیتی تو [illegible] / [illegible]

سپه چار بار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جان تو

کنون تخت ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بگویم [illegible] / [illegible]

چنین گفت کین [illegible] / [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]

[illegible] / [illegible] بلند
[illegible] / همان نامه [illegible]

چو [illegible] دشمن بود / [illegible]
خراسان [illegible] / بیامد بجایی که بود [illegible]

۴۹۶

نماند بس فرخ زاد برپای گاه — وزان انجمن سر برآورد راست
جنین گفت کای خسرو هوشمند — تو تنها بدی در جهان ارجمند
اگر داد بهتر بود پس بیاد — که آرد و گفتار بیداد یاد
اگر بر بندی دست گشاده را — بر ما است پرورگار ما
انوشه بری شاه تا جاودان — تو تو در دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست پر درد دل — خداوندان خسرو و پایه و هوش
بدو گفت کنون که جنبد بن سخن — سراینده برپا و مرد کهن
سرانجام اگر گاه جویی بداد — همی بود بر افکن بگردان باد
جهان در بتاج خسرو سرفراز — بگو بد به بیداد را پیچ دراز
سر تخت گستاخ بنهاد پای — زنکار گذشته همه پیش گراى
وگر بیم داری ز خسرو بدل — [illegible]
بشهر خراسان تن آسان بجای — که آسانی و مهتری را سزی
چو بیش یک امد و که نامه بساز — مگر خسرو ایدر بیای توان
نه بر داشت خسرو بی و بجای — که تا زاد فرخ نهد بای بس
سخن گفت بس فرخ زاد بداد — که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران — که مستید از ایران که نیز
نخستین سخن گفت [illegible] — که تا پهلوانی شود شهریار
خودمند [illegible] — گرانمایه تا کام شود آب روی
سخن های سخن پیش [illegible] — بگویم که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد بفروز گشاد — دل مردم بی خرد گشت سینه
جهاندار خراسان و سالار بود — که گشت او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار — بدو بد آغاز گردش روزگار
زمیحال تا زی تخت اندر آی — که بیداد گر بود و ناپاک رای
اگر جشید بر تر بنش بانگ — که بیداد بگرفت گیتی بکش
بر آمد همه به مردم بارها — که اندر جهان چو بد بادشا
دگر آنکه بدگو بر افراسیاب — ز تو رای بدان جا ره بگذاشت
بر اندیشه و رو در نامدار — بیشتر بهر بد برگ کاه
چند بگرد که اسکندر آمد بروم — با بیان و بیران شد این بر و بوم
چو دارا شهرزن [illegible] — چو رزم خواب با جهانیان بجنگ
جهاندار چو بابکان گوش تو — که کم کرد این بوم و بر کام خواز
چو پیروز شاهی بلند اختری — جهانگیر و از شهریاران سری
بگشتند تحسینان کهان — نگون شد سر تاج شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید — اگر اکنون بیوسی به بران رسید
کز بخت شاهی جو خسرو نکاه — بی جشمان شد و [illegible]
بگفت این و بنشست گریان بدرد — بگفتا او گفت بهرام درد
جهان دیده بیدار ریانی — بهمان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کس با پدر پهلوان — بیر گشت یا او ور دشمن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان — بیاید به بندد کمر بر میان
جهان پر کران پر شب جهت — اگر گردد تا او در تبحت
سر خلیان گاه بخشا نشسته — برد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت که نامداران ز فی — اگر باز با بیم در برزنی
تمام گر بسی تا جدا بی کند — بهیان سواران سواری کند
چو بنشستند سال ز گرد ادمی — گر سالار تا پاک گرد این سخن
گشته به شمشیر و بر خاک شند — یکی تو سخن گفتن آراسته
که بهرام شاه است و ما کهتریم — سر نامداران به پی بسپرم
کشنده چو بهرام شمشیر زن — خرد مندی و راستی بر گزید
چنین گفت کاین کو ز جایی — بجا آید بجا ز دشمن بسی
ببرم هم اندر زمان دست اوی — نه بشمار که در نیرنگ اوی
بگفت این و از پیش [illegible] — بیامد سوی گلشن ساخ دکان
برانگیخت کشان بزرگ کنی — همه بزرگ و برانداز کین بر شکن

چو پیدا شد آن چادر قیرگون — درفشان شد آن حجره حجره اندرون
جو آواز داد بر ما بس جهان
بیامد بر خسرو جنگ زاد — دوات و قلم پیش او نهاد
بدو گفت جهانی بار ایران زمان
که بهرام شاه است پیروز بخت — سزاوار تاج است و زیبای تخت
بخو بر خراز داستی در جهان
نبشته شد و شمع برداشتند — شب تیره تا روز بگذاشتند
جو نیمان شد آن جادو لاجور
بیامد یکی مرد پیروز بخت — نهادند ایوان بهرام تخت
بر افشاند ایوان شاهی جو عاج
بر تخت نو ین بکی پیش گاه — نهاده بزرگان دو سه ماه
نشست از بر تخت بهرام شاه

عهد کردن بزرگان با بهرام چوبینه

دبیری بیاورد عهد کیان — جنین گفت کین پادشاهی مراست
کلاهی بهشتند که بهر جهان — بسر بر بسر برم چنین اوچنیس
جهان نام چون نام گوید بداد — بر دبیر یکی مهر زرین نهاد
ستاره بجای بلند اختیار
جنین بهرام تا تا ده سال اندر آمد — که از تخمه این بود شهریار
کسی که به جنبد دان در
با ورد بد اندر به این بوم و بود — که از شیر بر خشت شاهان بود
برآید ز درک خسرو هوش
جنین گفت اکنون با ایرانیان — که بر خاست بر کش کس از میان
هم از دل بی رد جواند داد آب
با ایران مباشید پیش اندر نهند — چهارم جوان هرمز شیر
بر جستند آن بوم با مرز و بوم
امان بس با ایران چو ابا کنک — بماند تمام بر جان سپهر
نکم ابا بندوی بهرام و بود
هران کس که در شاه بیونه بود — جهان بهر جایی بر تخت بود
که از شاه گشتی بسوی
همی بود بندوی بسته چو بوز — بزندان بهرام مغتاد دیو
جهان آفرین بر تن گستاخ
ورا نیز بندوی چو نیز پیش — به بند اندر از جان بشینح
ز دهقان نژاد ایچ برم
اگر چه شود بخت او در بیاد — چو شد بخت پیروز با جو فرود
بدین تاج و تخت آتش آورد
نماند بهرام هم تاج و تخت — چه اندیشه این مردم شوم بخت
زینده تو آورش جان کنم
بانگشت بیشتر زمان تا دو ماه — که ارزد هم بینی با بیان سیاه
که گر خسرو آید بدین بوم
بدو گفت بهرام اگر شهر یار — مرا داد خواهد بجان زینهار
گر از و بر تن من نیابد گزند
یکی سخت سوگند خواهم ز شاه — با در گذشت سر تخت کلاه
جو بندوی که رفت ستاو زیر
تو خواهی مرا زو بجان زینهار — اگر جنین کار دستی بخوار
اگر نه جو خسرو بیابد بجای
بگفت این و بس فرو ندان — سوگند بندوی را بند جو
سپهبد بندوی جه در دروغ — بجای آید ایمن اندر سرای سیخ

علم خواست بهرام و قرطاس
بیامد نوشت بدین بهمان
جو دادش بالا جه اندر نهان
جهان شاه بگردد با نوشت بزرد
بیا و بجنباند بر گاه تاج
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نشسته بزرگان بر جای بر نهان
که بهرام شد شهریار جهان
بدین عهد با گسرجان گوا
بماناد با تاج و تخت بلند
بر آمد بکام و جهان شد بی
اگر گشت با بند اگر بار کشتان
بدین بوم و بر بکیمان مغفوش
که بر دخت اندر تو مبادا ابهین
برا کنده گشتند از مرز و بوم
که از بند او بخت با کام بود
که این مرز تا زبر از گرد بنید
بخشید و گیتی بدو باز داد
اگر خسرو بخوشتن را بیاد
همه نو رش جو بر سرش بشکند
همه هرچه گویی تو فرمان کنم
سیاه آورد از مرز قیصر روم
نگردد بگشتا رایان
جنین گفت کز کردکار بلند
من ورا به هیچ سنگ تو زیاد

وگر چشمه خواهی که بینی بچشم / شود چشمه تو باز گردی بچشم
کسی را که گور [illegible] / بماند براه دراز اندرون
هر آنکس که گرد بد ست اژدها / شد او کشته و اژدها شد رها
وگر [illegible] خون [illegible] / از آن خوردنش درد [illegible]
کشیتم بهندوی را در نخست / ز دستم [illegible] شد در [illegible] جست
بدین گرد [illegible] / به پیچم [illegible] یزدان بجست
وزان روی هندی [illegible] / جو باد [illegible] بر گرفته [illegible]
همی بود [illegible] هر کس [illegible] / برآید که موبد [illegible]
بیابان [illegible] آب [illegible] / سرا بر [illegible]
نگه کرد موبد [illegible] / هم آب روان [illegible]
چو بشنید [illegible] / بدان [illegible]
چو موبد [illegible] / [illegible]
بدو گفت موبد [illegible] / که گاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / وزان [illegible]
[illegible] / [illegible]
خانه [illegible] آب [illegible] / [illegible] ناکام [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو خسرو [illegible] / بدان شهر [illegible]
جهان چون [illegible] / [illegible]
ز بهرام چو [illegible] / جهان [illegible] پوشیده [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بشهر [illegible] زمان [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
چو خسرو [illegible] / ز کار جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آن شهر [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
شده گرسنه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بسطام [illegible] / [illegible]
شده گرسنه [illegible] / [illegible]
ندیدند چیزی [illegible] / درخت [illegible]
به [illegible] / [illegible]
چو موبد جوان [illegible] / بدان [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible] / [illegible]
بدو گفت من [illegible] / از آن [illegible]
ز مصر آمدم [illegible] / [illegible]
[illegible] آب فرات [illegible] / وز آنجا [illegible]
[illegible] / [illegible]
که ما ماندگانیم [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
چو باشد [illegible] / بیاورد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بخوردن [illegible]
[illegible] / [illegible]
بخوردند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدان [illegible] جهان [illegible] / ابا [illegible]
[illegible] / [illegible]

نگر تا نبرد تو انگشتری / فرستد همان افسر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند او / به پیمان دل و پاک پیوند او
بدو گفت اکنون همه راز خویش / بگویم برانداز آواز خویش
لب آزرم بگشاد جوینده را / بجای آورم کین و پیوند را
ز محراب شمشیر در چاره گاه / بکوشش [illegible] کردن تباه
بدریا با آب اندرون [illegible] / که بهرام را شاه [illegible] خواند
همی گفت هندی [illegible] / [illegible]
بدین روز هندی اندر جهان [illegible] / بیاید نشیند برین پیشگاه
تو دانی که من هر چه گویم [illegible] / [illegible] من بنده [illegible]
بخواهم گناهی که رفت [illegible] / ببخشد [illegible] تاج [illegible]
اگر خود بیابی که گویی همی / [illegible]
ز زندان [illegible] آزاد کن / نخستین بخسرو [illegible]
گشاده شود زین سخن [illegible] / [illegible]
چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان [illegible]
[illegible] / سپینود [illegible]
سپینود [illegible] / [illegible]
سکالیده ام دوش [illegible] / [illegible] برآرم دمار
زره خواست [illegible] پوشید [illegible] / زره [illegible]
زنی بود بهرام [illegible] / که بهرام را خواستی [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] / که او شوی [illegible]
فرستاده [illegible] / کمان را [illegible]
که بهرام پوشید [illegible] / برافکند [illegible] زره [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / که بالا [illegible] چوگان [illegible]
میان [illegible] میدان [illegible] / چو نزدیک [illegible]
زدی دست [illegible] / سخن [illegible]
چنین تا [illegible] سپینود [illegible] / [illegible] آشکار [illegible]
بدو گفت کای [illegible] / بمیدان که پوشید [illegible]
بگفت این [illegible] / سراپای او [illegible]
بشهر اندرون آگهی [illegible] / که بهرام [illegible]

گریختن بهرام با سپینود

چو هندو [illegible] گاه / برو تا [illegible] ماه
چو بشنید [illegible] / میان [illegible]
ابا هر که پیوند [illegible] / کسی کش ببند [illegible]
گرفتند از آن شهر [illegible] / بدان تا نماند کسی [illegible]
بمیدان رسیدند [illegible] / گرفتند تا زان ره [illegible]
ز میدان چو بهرام [illegible] / همی [illegible] خون [illegible]
وز آنجا [illegible] / که باشد نگهبان هندی [illegible]
بهرام [illegible] شهریار / ولیکن [illegible] هندی [illegible]
که چون او ز بهرام آگاه شد / جهان [illegible] با باد همراه شد
بدانست کان کار [illegible] / که بهرام [illegible]
پشیمان شد از کشتن [illegible] / از آن [illegible]
خبر [illegible] / نداند [illegible]
یکی خسته [illegible] دندان پیل / دگر ابر [illegible] موج دریای نیل
دگر آنکه با پادشاهی دلیر / جهاندار [illegible] شیر
[illegible] جان [illegible] / گر [illegible] سرور [illegible]
دگر هر که جنباند او کوه را / بدان پایه گو خواهد انبوه را
دگر آنکه با آهنین [illegible] / تن خویش [illegible]
[illegible] / [illegible] آشتاب

هم آنکس که پیش گراز بد جا
که بیش باید که دارد امید
بپرسید از زرد تا ری که راه
چو دستور باشی [illegible] آب
[illegible] برافکند تا ری [illegible]
[illegible] شاه او کجا [illegible]
بدو گفت [illegible]
خورش هست چند انکه [illegible]
مرا هست چند انکه اندازه نیست
سپارد [illegible] بازارگان
چو نان خورده شد [illegible]
ز بازارگان [illegible]
[illegible]
[illegible] بازارگان گفت شاه
بدو گفت شاها [illegible] زری
ببازارگان گفت [illegible]
چو کم شد [illegible] لشکر [illegible]
چنین پاسخ آمد بدان [illegible]
بدان [illegible]
فرستاد [illegible] درم کسی
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] شارستان [illegible]
همه شارستان [illegible]
[illegible]
[illegible] جوان [illegible]

بگشاد از من [illegible]
سرا پرده [illegible]
کدامست [illegible]
[illegible] آوردم [illegible]
بدان [illegible]
کجا رفت [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
اگر چون [illegible] بازارگان [illegible]
[illegible] بازارگان [illegible]
در [illegible] بیامد [illegible]
بیامد [illegible]
بدان [illegible] جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible] کدامست [illegible]
ز بازارگانان [illegible]

بر دو من [illegible]
[illegible] باران [illegible]
بدو گفت [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible]
[illegible] بازارگان [illegible]
بدو گفت [illegible]
از [illegible]
بدو گفت بازارگان [illegible]
بدو گفت خسرو که مهمان [illegible]
خورش [illegible]
چو [illegible]
چو [illegible] بازارگان [illegible]
پرستش [illegible]
[illegible]
[illegible] نام [illegible]

[illegible] کهتران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible] شهر [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خرد [illegible]
[illegible]

حکایت

که قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه
بدان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فراوان بدو اندرون برده دید
[illegible] آفرین خواند [illegible]
به قیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نا بودنیها که بیداد بود
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پرستنده [illegible]
بیامد [illegible] قیصر [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلاح [illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]

[illegible] قیصر [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
بدان شهر [illegible] نام [illegible]

نامه نوشتن خسرو بقیصر

جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانجوی [illegible] نام [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان آفرین [illegible]
[illegible]
چو پاسخ [illegible]
تو شاهی [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
فراوان [illegible]
[illegible] فرمان [illegible]
[illegible]
تو باشی [illegible]
[illegible]
که [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] شارستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان راه [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بدو گفت شاه
[illegible]
چو دیدت [illegible] سخن
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت خسرو [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
بپرسید خسرو که این انجمن
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]

فراوان [illegible] شارستان [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
از [illegible] شارستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

پاسخ نامهٔ قیصر بخسرو

[illegible]

٥٠٦

و گر خیره‌مان زنده گشودی   درم خواستی زین مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش   بایمان که گشتی با بلم خویش
بسا شاه کاندرین بوم بتر زودان   که کامت گرد از جستم چند
که کامی نیامد ز کامی کنند   گهی باز یابیم و گه سودمند
کنون بد سلاح و سپاه روم   فراوان اوم تو جبادی درم
بر خسرو آمد فرستاده مرد   سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای   بماند [illegible] نامدار جای
بدو گفت خسرو [illegible]   ز گنج گرفت ما را بنا
چه سازیم با او چنین خیره شود   وزین [illegible] کهتر آشوب شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای   که از فیلسوفان یکی رهنمای
بیاید تنی چند بیدار دل   گزیدند با ما درین کار دل
فرستاده گرد قیصر نامدار   برفتند از آن فیلسوفان چهار
جوانان و پیران رومی گروه   سخنهای دیرینه بگرفت یاد
که ما تا سکندر بشد زین جهان   از ایران [illegible] نهان
ز بس غارت و جنگ تاراج و جنگ   همان تیغ کز خیره خون ریختن
کنون پاک یزدان دگر گونه داد   به پیش اندر آورده شان [illegible]
یکی خامشی جوی کز باژ هیات   چو شد کینه روی سیاست
اگر خسرو آن خسروانی کلاه   بدست آورد سر برآرد بجاه
هم اندر زمان باژ خواهیم [illegible]   بیابی [illegible] آرد همه مرز روم
گزین [illegible] خود باد و داد   سخنهای ایرانیان باد داد
ز ترسان چو بشنید قیصر سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه   یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار آن پیر دانندگان   سخنهای دیرینه خواندگان
چو آمد بر ترک خسرو سوار   بگفت آنچه بشنید از او نامدار
همان نامه قیصر آورد پیش   سخنها بماند و [illegible] بیش
چو خسرو بدید آن [illegible] شد   رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر این سخن   گرفتش [illegible] که بکن
همی بد دل این باد باید گرفت   سر ریغ ما باد باید گرفت
گرفتیم و کشتیم ازین مرز باژ   شما را بماند با بزرگان بنا
نگه کن کنون تا نیاکان ما   که تا بر چه جاندار پاکان ما
به بیداد کیه ند جنگ آمده   که تیران که دارد [illegible]
ستیزه گر [illegible] تا روم   که این بد ز [illegible] اندر زیوم
[illegible]   همی آفرینده شده [illegible]
نیاکان ما نامداران بدند   بمرز اندرون کامکاران بدند
خبر داشتند از کسی [illegible]   [illegible]
کنون آن سخنها نشاید نهاد   که باشد سرانجام از داد ما
کی سوی قیصر بیاز من [illegible]   بکوشیم که [illegible]
شنیدگان نبایند پیش خرد   [illegible] و نیک و بد نگرد
ازین پس بیاتام جوییم نه خواب   نگر برگشتم [illegible] آب
چو رومی نشاید [illegible]   بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه خیره بود   [illegible] آب روان از [illegible]
فرستاد کامم چو آید باز   بدین شارستان من [illegible]
بایرانیان گفت زنهار کنید   دل خویش [illegible] سخن [illegible]
که یزدان پیروزگر یار باد   چو افزونی [illegible] کار باد
[illegible] سخن [illegible]   فرستاد و نامه بدست سوار
بدین گونه بر نامه خود [illegible]   بیامدش [illegible] خوب
بیامد نزدیک خسرو نخواد   چنین تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند   ز هر گونه اندیشه خوب بماند
و زاینش [illegible] بر پایگیت   که این نامه [illegible]
همه نامداران رومی بخواند   ز کاری که شد [illegible] براند

نگه کن که خسرو بدان کارزار   شود شاد اگر [illegible] کار
گر ایدونکه گوینده پیروز بخت   ازین پس در آید بنوروز بخت
بیاید تا سوی خاقان شود   چو بیچاره شد سوی درمان شود
که بدو نگه پیروز گر باشد او   شاهی جهان [illegible] باشد او
همان به که زو بد شود با سپاه   نگه کن [illegible] دل نداد [illegible]
چو بشنید دستور دانا سخن   بقیصر چنین گفت کای [illegible]
[illegible] مردان افسر شاه   سخن را بدانا [illegible]
سرانجام مرد [illegible]   بقیصر چنین گفت کای نامدار
نگه کرده‌ام این نبهای کهن   که افسر فلاطون فکندند بن
ز بس برد شاهی [illegible] خسرو   [illegible]
بدین گونه بر سال [illegible]   [illegible] بد گذشت
چو بشنید خسرو [illegible] دستور   [illegible]
چه گوییم و این راه [illegible]   یکی تا بدین گفته مرهم [illegible]
گرانمایه دستور گفت این سخن   که دارد آسمان اختر افکند بن
[illegible] مردی و دانش [illegible]   جهاندار با [illegible] پس
چو خسرو سوی [illegible] خاقان   وزو باد گیرد [illegible] شود
[illegible]   نگین توهمه [illegible]
نگه کن تو اکنون که دانا تری   بدین آرزو بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون [illegible]   [illegible]
سخن چند [illegible] همان به که گنج   [illegible] رنج
هم آنگه یکی نامه بنوشت زود   [illegible]
که با سو [illegible] دل [illegible]   [illegible]
ز هر گونه [illegible] نهادیم   همان رای پیوسته [illegible]
کنون رای [illegible]   جهان [illegible] سخن
[illegible]   نداریم که [illegible]
سخنها ز هر گونه [illegible]   ز هر کشور [illegible]
[illegible] هم در زمان   [illegible]
[illegible]   بدین [illegible] کام [illegible]
از آن بد که کردارهای کهن   همی یاد کردند [illegible] سخن
به هنگام شاپور [illegible]   دل مرد دانا شد از رنج پیر
ز بس کشتن و غارت و تاختن   به بیداد بر کینها ساختن
[illegible] مرز [illegible]   که از داد یزدان [illegible]
ازین مرز ما [illegible] شارستان   از ایرانیان شد همه خارستان
[illegible]   زن و کودکانشان [illegible]
اگر مرد رومی بدل کین گرفت   نباید که آید ترا این شگفت
[illegible]   جدا [illegible] گردن [illegible]
ندیدیم [illegible]   همان [illegible]
ستم [illegible] نامه خواند   [illegible]
[illegible] دل [illegible] پاک   [illegible] شد
جهان بر نهادیم [illegible]   [illegible]
بچیزی که گویی تو فرمان کنیم   روانها [illegible] جان گروگان کنیم
شما را زمان [illegible]   که [illegible] کسی بدگمان
بگویی که تا من [illegible] شهر [illegible]   [illegible]
نخواهیم [illegible]   [illegible]
دگر هرچه [illegible] زین مرز و بوم   از ایران کسی [illegible] روم
بدین [illegible]   بسازید با ما [illegible]
شماریم آنکه که کاری بود   وگر [illegible] بود
همه [illegible]   بود [illegible]
چو کردند [illegible]   [illegible]
ز تو [illegible]   و [illegible]

ورا نیز کجا باشد ایران و روم … جدا ایچ نخوهیم از آن مرز و بوم
بسی … یکی دختر است … که از مهتران بر خرد مهتر است
بپیوست بر ما یکی دین … جهان چون بود راه و آیین ما
بدان نامور [illegible] قیصر شاه … بود دلکش ایچ نیازد بباد
پر آشوب و از جنگ گیتی تهی … بیاسایند و راه جو بد نهی
کنون چون جهش [illegible] … همی بر … [illegible]
بمانند جهان و بپیوست بند … ز پیروزی چنین است فرمان ما
بهنگام پیروز … [illegible] … سپاه … گذشت روز [illegible]
که سر را ندادند … بهار … جهاندار جهان [illegible]
بپیچیم سپهر چنین کرد یاد … که بچه خود چون [illegible]
بسی چاره کردند … که پیروز [illegible]
چو پیروز باشد … نژاد … ندید اندران جنگ [illegible]
تو برنایی و نیز نادیده کار … چو خواهی که …
شما ایک [illegible] شاهی … چو [illegible] شد شاه [illegible]
بکن یاری مرد پیمان شکن … که جهان [illegible]
بر آن شاه [illegible] کند … که جهان [illegible] باشد [illegible] خواه
کنون نامه من سراسر بخوان … گر [illegible]
سخنها که دارد و پاسخ [illegible] … همه [illegible] اندیشه [illegible]
نخواهم که این راز داند دبیر … تو باشی [illegible]
چو برخواندن پاسخ نامه … به پیچم دل [illegible]
سر انگه سلیح و سپاه و درم … [illegible] که تا [illegible]
مر آن کس که بر [illegible] … و زین مهتران [illegible]
ابا آن کز و کینه داری بدل … بمردی [illegible]
گنابش [illegible] … مگر بود [illegible]
چو خواهی که [illegible] … جهاندار [illegible] تاج و تخت
ز خیره کسان [illegible] … روان را سوی راستی [illegible]
نوازنده مردم خویش باش … نگهبان [illegible] باش
و بخشنده باشی [illegible] … نیازد بتاج و بتخت [illegible]
نشاید [illegible] کس که … جهان [illegible]
و دشمن [illegible] هرگز بدی … نگه داشتندی [illegible]
بزرگی که خواهند [illegible] … تن خویش [illegible]
کنون [illegible] خواهم … ز نامه [illegible] بیارایم
چو عنوان آن نامه [illegible] … بر [illegible] مشک
جوانان [illegible] … ز نیوشتن [illegible]
با رهنمایان [illegible] … دگر [illegible] سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد [illegible] … سخن گفتنش [illegible]
سپهی [illegible] … بر [illegible] روم [illegible]
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان … که هر که [illegible]
بگو [illegible] … بمانند [illegible] خداوند [illegible]
که این [illegible] کرد [illegible] … نوشته [illegible] جهانا [illegible]
جوانان [illegible] … بر [illegible] خسرو [illegible]
دوات و قلم خواست [illegible] … نفرمود [illegible] دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی … بر آیین شاهان خط خسروی
که بنوشت خسرو [illegible] … [illegible] خورشید [illegible]
کز من بوم شاه [illegible] … [illegible]

عهد کردن خسرو با قیصر روم

مرا باشد ایران و گنج و سپاه … اگر [illegible]
نخواهم ز دانندگان ارز روم … ز قیصر سپه [illegible]
بران شارستانی [illegible] … [illegible]

همان نیز و [illegible] گران [illegible] … گر [illegible] قیصر [illegible]
همی [illegible] که بر بارگاه [illegible] … از آن باستانان [illegible]
چو [illegible] هشیار [illegible] … [illegible]
جهان چون [illegible] … جهان [illegible] بیم [illegible]
بزرگ [illegible] … [illegible]
سر [illegible] فرخ [illegible] … [illegible] تازه شد [illegible]
[illegible] که [illegible] … ابا قیصر [illegible] دل [illegible]
همی گفت [illegible] از میان … [illegible]
ز [illegible] هر چه [illegible] … بر آن نامه [illegible]
نهادم بر آن نامه [illegible] … جهان چون [illegible]
نوشته بر [illegible] … روان [illegible]
کنون [illegible] تو گرفتم … دل [illegible]
چو [illegible] سخنها [illegible] … نوشته [illegible]
سخن [illegible] قیصر [illegible] … سخنهای [illegible]
نفرمود نامه که دانا [illegible] … بگفتار [illegible]
که کنون [illegible] … ابا شاه ایران [illegible]
بزرگان [illegible] … زبان با سخن [illegible]
نگه کن کنون [illegible] … ز ماکر [illegible] جان [illegible]
همی بود [illegible] … دگر گونه [illegible] آیین [illegible]
نفرمود قیصر [illegible] … که [illegible] اندیشهای [illegible]
نشست [illegible] … بر از [illegible]
نشسته [illegible] تخت [illegible] … [illegible]
مر آن کس [illegible] … ز [illegible]
طلسم بزرگان چو آمد بجای … [illegible]
ندا [illegible] قیصر [illegible] … [illegible]

بهم داستانی [illegible] … چو [illegible]
بهین خواستن دل [illegible] … [illegible]
[illegible] چو [illegible] … که از پیش [illegible] بزرگی [illegible]
[illegible] … که از [illegible]
[illegible] … نگاور [illegible]
[illegible] … گر [illegible]
[illegible] … نگوییم [illegible]
[illegible] … که [illegible]
[illegible] … ز خط [illegible] جهان [illegible]
[illegible] … جهانگیر با تخت [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … گر بودن [illegible]
سپهبد [illegible] … [illegible]
چو قیصر [illegible] نامه [illegible] … [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] روم [illegible]
[illegible] … جهاندار با تخت [illegible]
چو [illegible] قیصر [illegible] … [illegible]
چو خورشید [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
زمان [illegible] … [illegible]
که [illegible] … [illegible]
[illegible] … به قیصر [illegible]

آغاز کشتیم بزد طلسم

[illegible] … به پیش طلسم [illegible]

مران جادوان را ببخشید گنج / بسی چند بد داد و بد برد رنج
ازان جادویی در شگفتی بماند / فرستاد و گشتاسپ را پیش خواند

بگشتاسپ گفت ای گو نامدار / یکی دختری داشتم چون بهار
بیامد و آمدش هنگام شوی / یکی خویش بد مر مرا نامجوی

براه مسیحا بند و داد دوش / زبی دانشی بد بی گشاده گوش
فرستادمش سوی کاخ جوی / سوی آسمان شد جو از ره

کنون او شتاب [illegible] / شده روز روشن بر او [illegible]
نه بندم بد بر بد گوهر سخن / جهان نو [illegible] او شد کهن

یکی رنج بردار و او را ببین / سخنهای دانندگان برزمین
جوانی و از گوهر پهلوان / مگر با تو او برکشد [illegible]

بدو گفت گشتاسپ کاین در جهان / مگر از دلش مهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد [illegible] / گشاده دل و برزبان [illegible]

جو آمد بنزد یک تختش فراز / طلسم تو بنده [illegible]
گرانمایه گشتاسپ [illegible] / سخن گفت با آن زن [illegible]

دلاور نخست اندر آمد ز بند / سخنهای او را [illegible]
بدو گفت ای [illegible] قیصر نژاد / خردمند [illegible] شد از کار داد

ره منت [illegible] / چه در بیشه شیر [illegible]
همی بود بگفتن [illegible] پهلوان / که او [illegible] روان بود هم [illegible]

بانگ خود [illegible] / میان خیمه [illegible]
جو گشتاسپ اندر شگفتی بماند / فرستاد کس قیصر او را بخواند

جه چیزی بد [illegible] / که اندر و سوکش [illegible]
بدو گفت بسیار [illegible] / همه بند من [illegible]

دگر روز قیصر [illegible] / که امروز باید [illegible]
همان [illegible] مهتر نژاد / کند جان ما [illegible] بخت شاد

شو [illegible] کودک [illegible] / که خواب [illegible]
مگر با سخن [illegible] از جرم / گزند آتش آمد همی [illegible]

[illegible] / پر [illegible]
ازان خانه [illegible] قیصر شدند / به بیچارگی [illegible]

[illegible] / بماند سر [illegible]
برآمم که امروز [illegible] / جوابش [illegible] آواز [illegible]

حکایت

برفت آن گرامی [illegible] / سخن گفت [illegible]
ازیشان یکی [illegible] / زن بی زبان خامشی [illegible]
[illegible] / شد سوی [illegible] / ازان نامداران [illegible] / سوی [illegible]
بدو گفت [illegible] / گزین [illegible] / یکی سوی آن خانه اندر [illegible] / [illegible]
[illegible] / ازان جوان [illegible] / جو خواد [illegible] / [illegible]
همی بود [illegible] / طلسم [illegible] / سراپا [illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] / دراندیشه [illegible] / همی گفت [illegible] / بر بسته [illegible]
اگر خود [illegible] / سر [illegible] / دگر [illegible] / سر [illegible]
کزان [illegible] / جو از دست [illegible] / به [illegible] / نباشد مگر [illegible] طلسم
بر قیصر آمد [illegible] / که این [illegible] / طلسمت [illegible] / [illegible] گشتاسپ [illegible]

با ایرانیان [illegible] / مگر چشم ما [illegible]
جوان [illegible] شاه [illegible] / کس ودلب و سیم [illegible]

بدو گفت قیصر که [illegible] / که دستوری [illegible]
یکی خانه دارم با [illegible] / کمان [illegible]

جو بینی ندانی که [illegible] / طلسمت [illegible]
جو خواد بند [illegible] / بیامد بدان جایگاه [illegible]

بدیدار [illegible] / بیامد بر قیصر [illegible]
بدو گفت [illegible] / همان خانه از گوهر [illegible]

که دانا [illegible] / درو بیش [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] قیصر [illegible] / همی تا [illegible]
ز [illegible] / [illegible]

جنین گفت [illegible] / به [illegible]
[illegible] / نمانده کس [illegible]

ز خورشید [illegible] / جو ما [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی آتشی [illegible] / بفرمان [illegible]
که دانای [illegible] / سخنهای [illegible]

جنین [illegible] / [illegible]
ازان [illegible] / همی راستی [illegible]

همان گفتگوی [illegible] / بدین [illegible]
[illegible] / [illegible]

که ایرانت [illegible] / مبادا [illegible]
[illegible] / شود تیره [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که [illegible] / [illegible]
بهر جای [illegible] / از آسودگی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / مسیحا [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همان [illegible] / [illegible]

بدر بند [illegible] / [illegible]
[illegible] / سخن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / تو کردی [illegible]
[illegible] / [illegible]

جه [illegible] / [illegible]
که گو [illegible] / [illegible]

جهاندار [illegible] / جو [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بجنبیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
جهان [illegible] / [illegible]

بر جوشم و دیو و دشمن نگاه [illegible]
چو بشنید قیصر [illegible] آمد سخن [illegible]
سخنهای خسرو [illegible] شنید [illegible]
درم خواست از گنج و [illegible]
[illegible]
ز دیبا بیاورد چندانک خواست [illegible]
ز گستردنیها و [illegible]
عماری بیاراست زرین چهار [illegible]
[illegible]
ز رومی [illegible] چهل [illegible]
[illegible]
از ایشان [illegible]
عماری چهار و [illegible] بیاراسته [illegible]
همه [illegible] با [illegible]
یکی [illegible]
بفرمود [illegible]
[illegible]
بخندید قیصر [illegible]
سپهدار [illegible]
نیاطوس [illegible]
بدو گفت [illegible]
چو بشنید [illegible]
سپه رفت لشکر بکردار [illegible]
ز دل [illegible]

بخواند [illegible]
سخنهای [illegible]
تو داری [illegible] تا کلید
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] نیاطوس [illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible]

[illegible] نیاطوس [illegible]
[illegible]
بیامد نیاطوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سپهبد [illegible]
وزان [illegible] سوی [illegible]
بیامد [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
بدیشان چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] لشکر نیاطوس

جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیاطوس [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] گستهم [illegible]
[illegible] بندوی [illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
نخست [illegible] بر [illegible]

[illegible] دارا نامه با خسرو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جنگ خسرو با بهرام چوبینه

کنون آرزو خواست روی سپاه
کز او شد جهان تنگ بر ...
بیابان ...
دل شیر ...
همه کشور روم ...
نهاده دو دیده ...
فلک بود ...
جهان ...
چو تیغ ...
سلاح ...
بدو گفت ...
نهاده بهرام ...
بخندید ...
خسرو ...

[illegible]

نکرد ایچ ازو رزم جز کیمیا ...

[illegible]

ز بهمان بن بدنام وارون / که پیش آیدش داور دست خون
همی تن بکشتن دهی رایگان / نه این باشد آیین آزادگان
بدو گفت شاپور کای پر فسوس / سر خویش پر بند کی کرد کش
ازان نامور کی بود نام و ننگ / که گویی همی پیش گرد نهنگ
گرانمایه خسرو بشاپور گفت / که این نامه با یاری نگرفت جفت
بنامم تو بواش با پای زمین / همان نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا / از اندیشه بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید / باندیشه این جادوی بابدید
برآشفت ازان کار و رنگش ... / جواز خنده شد جای ننگ آنکس
خبالیدش بدیل تهار رفت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
که خسرو جهان جوی بدو بالا ببار / چنین گفت کای تیره شیر زیان
بران پیل بر تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
از ایرانیان انک بد رونهم / کمان ... نهاد ... یکی تیره
ز پیکان جهان گشت چون موم نیل / که گفتی شد از خستگی پیل نیل
هم انگاه بهرام بالای خواست / ... خواست
همان تیر باران گرفته باز / بران اسب بهرام گردن فراز
بیاورد شیرا آن فرو تیغ تیز / زره دامن جوشن بزه بر کمر
بسر بر کشیده و تیغ تیز / برآورد ازان جنگیان رستخیز
بیاورد بهرام بگرز خدنگ / کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره دیدند هم در زمان / سپهبد نشست اندر آورد مان
خروشان همی تاخت بادگاد / بجایی که شاه بد با سپاه
همه قلب گرد با سر بیم / درفش جهاندار شد ناپدید
وز انجا که شد سوی میمنه / پس پشت آزادگان و بنه
چو خسرو بدیدان سوی میمنه / همی تاخت چون گرگ پیش رمه
یکی بان دشت کرد تهی / که مردی دلیر و جهانجوی بود
دو خونی با آنسان برآویختند / که گفتی بهم شان برآمیختند
بمانسان بیامد زمین پر گراز / همی یکنفر ... نگه ... بد باز
بیادر جو روزی برادر بدید / کمانها بزه کرد و اندر شتند
بدو گفت کردوی کای بی هنر / تو نشنیدی آن داستان ...
اگر چه برادر بود دوست بیم / جو دشمن بود بی بی دوستی
بدو گفت بهرام کای بی هنر / بخون برادر چه بندی کمر
تو هم خونی و بدتن و دژمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی
برادر چه بیش برادر بجنگ / نیا بد که باشد ... نام و ننگ
چو بشنید بهرام از و باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
سپه را گردوی تا پیش شاه / از آمیختند رومی جنگی سپاه
چنین گفت خسرو بگردوی بهم / که با باد کش باد دست بکرگان
ز پیش سپاه آمد سوی قلبگاه / چو شد جیب جان ... ایران
فرستاد خسرو بشاپور کس / که موپیل را باش فریادرس
بدی هم بیت ... آوریدم / مگر بخت روشن بیت آورید
که بسته کف اکنون شهریار / که گزار تنگ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / و گر تیز در جنگ خسته شود
همه روبهان سر بگردون کشند / سخنها باندازه بیرون کشند
بخواهیم کردوی شود سرفراز / جهان بر کشید اندرین جنگ ساز
بدیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روز کار رمه
سمان به که من باسبا اندکی / ز جو ... اورد خواهم یکی
نخواهم ازین کار یاری ز کس / ابیدم بیزدان فریاد رس
بدو گفت گستهم کای شهریار / پیشتر بجاست مخوری نهار
چو بابت چنین است ... / بکمن تن ... اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو کرامت بوی / که گفتی ز لشکر کنون یار جوی
گزین کرد گستهم از ایران ... / ده و چار کرد ... نامدار

نخستین ازان جنگیان نام / نوشته بیاورد بهرام جشنس
دگر گرد شاپور با اندیان / چو گردوی و شاپور ... گیلان
جو آذر گشسب دگر شیر پیل / جو ژنگوی کی ساج ... پیل
تخوار که در جنگ نعم خواره بود / یلان سینه ز ارشیت تیانه بود
فرخ زاد چون خسرو فرزانه / جو اسپاد بد کرد دشمن گداز
جو فرخنده خورشید با اورمزد / که دشمن همی پیش ایشان ...
ز مردان گزین کرد ازیشان تیغ / ز لشکر یکی برخواست ...
چنین گفت خسرو بدین مهتران / که ای سرفرازان و جنگاوران
همی بودی با سوی یزدان کشید / دل از رنج ما شاد و خندان کشید
جو از خواست یزدان باشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
بروز اندرون کشته بهتر بود / که بر ما یکی بنده مهتر بود
مگر دادمن بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نباشد درنگ
همه هم کنان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بگرفند یکسان که ای شهریار / کسی برنگردد ز پیش ... کارزار
سپهدار نشسته آرام یافت / خورش آمد شد از آن مهتران کام
سپه با بهرام فرخ سپهر / همی رفت ... و گرد
هم انگه خروش آمد از دیده گاه / که بهرام گفت آمد سپاه
جهانجوی بیدار دل بر ... / یکی نعره ...
ببالا جو آمد به بر دو سپاه / یکی جنگیان را ز لشکر گزید
یلان سینه را گفت ... / بجنگ اندرون داد مردی بداد
چو من دلم اکنون جهان ... / که یارد خمیده ببد ...
بدین مایه مردم بجنگ آمدست / و گر خنده بیش نهنگ آمدست
فرون جنبش با ... سرافراز / وزیشان کسی ... جام
کنان بیت شد با جهان آفرین / وگر بازمانیم ازو با چه بیم
بابرو گشت یلان سینه ... / که گردوی ما یار مردان
نیاید که ما پیش بالش ... / ز خسرو مراد نخست بیاید
یکی بدگمان او جان ... / که نیرو شان گر بدی ...
سپه را مقداد خود ... / همی تاخت تا این سر ...
جو بهرام ما دید چهر وزرا / با ایرانیان گفت کامد ...
کنون لیج دل را عار ... / که آمد مرا روز کار درنگ
سر دیگر چو چون بد ... / شمار زرم سازند با سرکشان
که ما جار ... بارگیشان ... / بیاد ... بینیم مرگ ... شکن
بالشکر و لشکر روجهان / بپیسند ... کمر بجهان
برفش ... از آن ... سوی / که بیدار بد و ز بهر ...
همی گفت هر کس که بر ما ... / چرا فر شد ز بهر کلاه
بماند بدین دشت جنبید ... / شو و ... سوی
همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
جو بهرام جنگی بر انگیخت اسب / یلان سینه و کرد ... آذرگشسب
گستهم گفت آن زمان شهریار / بدو گفت گستهم کامد سوار
بجستند ... خسرو همه / شد او گرگ با نامداران همه
که گستهم و گردوی و بندوی ماند / که نامور نام یزدان بخواند
جهانشان نا چار ... شب / چو اندر همی تاخت ... شب
گستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
... مگر خیز / گر بد بدو بخت ...
نگر تا چه خسرو ... پس پشت ... / از آن جاد بهرام کر پیش ...
همی داشت ... نگاه / پر ...
از و باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او ... دار
... تنگ / ... پس اندر ...
پیاده شد و راه او بسته شد / دل ... اندر آن ... شد
از آن غار ... جو آمد بکوه / بغار ... آمد بکوه

[illegible]

[illegible]

گریختن بهرام چوبینه از خسرو

[illegible]

کی جام پر برکشش بر نهاد / بدان تا شود پیر زن پر نشاد
زن پیر می بستد از دست او / بخورد و بخندید از دست او
چو بهرام بر چهره او بنگرید / جهانا خوش آمد دنیا کنی
بدو گفت کای مام نازی تیی / ز کار جهان چیست آگهی
بدو پیر زن گفت خندان سخن / شنیدم کنون گفت سوم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همه رزم جوینده گوینده بس
که شاه و پرویز دیگر بدو برنشاه / سپهبد گریزان بشد بی سپاه
بدو گفت شادان ز بیچاره گاه / مرا اندرین داستانی برین
که این اند خود بود بهرام را / و یا بیکند پیدا خود کام را
بدو پیر زن گفت ای شهره مرد / چرا دوزخ چشم تا خیره کرد
نداری که بهرام بور گشسب / چو با بور سرفراز گیرد اسب
بخندید بندیش که دارد خرد / کسی کو ازو گرد لشکر شمرد
بدو گفت بهرام اگر ایزدی / چنین کرد کو می خورد از کدوی
بدین کند غربال مرزبان چو / سپه دارد و بیشش با جو درو
بران هم خورش گشت اکنون ایاغ / قبا جامه و جو شفتش برین ببست
چو خورشید بر چرخ بگشاد دست / سپهدار جنگی ببند طبل باز
بیاورد چندانک بودش نیاز / کمانها کمان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود نو / بسی اندرو مردم بیشه درو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکر گشن خود کام را
چو بهرام گفتا نوش بزی / زراه نیستان چرا آمدی
فراوان سپاهان بیش / همه جنگ را جنگ آشنا بخون
چنین گفت بهرام کاندر سوار / نباشد چرا از لشکر شهریار
شنیدم که چون مار بر ده سرای / سپهبدان ره کردیم رای
سپهدار برگزید پنجه تن / جهاندار شب تا ربی بود را
بدان تا بیاید پس از ره دمان / چو هم بود بر پیرادم رها
همه ابیها تنکها بر کشید / همه کرد برگرد لشکر کشید
سواران بیک بر کشیدند تنگ / برفتند شمشیر هندی بچنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را بکینه بهم بر زدند
چنینان سپاهش دار خسته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو پنجه سوار دید بهرام گرد / عنان باره تیز تک را سپرد
نه زین برگرفتش نه لگام گسست / ببستند یک پاره دستش به بند
همی چون ستود و زو بهار / همی گفت ای نامور شهریار
چرا بخت خواهی همی جون من / بخت ای بر بخت جادوی من
کمند مردان و دلیری بیش تو / بیایم بیوم نادر و درویش تو
بدو گفت بهرام من پیرو تو / بخواهم که با ما بدشت نبرد
بکرم سیرت که تنگ آیدم / که چون تو سواری بجنگ آیدم
جو بانند از دستم رهایی بیوی / زمین بر جهد دیدی نکرد گوی
چو بشنید بستود روی از زمین / چو سپید سپاه کرد آفرین
وزانجای بهرام شد تا بری / ابا آن دلیران فرخنده پی
بیود و بیاسود وزانجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وزان روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همی رزم کاخش بتا باج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
یکی بارهٔ تیز رو برنشست / میان تاز بهر بر جستش
بر پیش اندر آمد یکی خارستان / پیاده بپود اندران کارزار
بفلبید چندی بر آن خارزار / همی گفت کای داور دادگر
بدین چشم از بوم بر داشتی / همه کار باز اندازه گذاشتی
پرستنده ام و ناسزایندام / بفرمان دارنده بوینده ام
وزانجا یکی شد بپرده سرای / بیامد بنزدیک اورنگ پای

اندر آشتی خسرو و قیصر روم

بفرمود تا شد او پیش دبیر / نبشتند ازو نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه / بقیصر فرستاد نامه بشاه
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیروزی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکویی دیدم اندر نهان
یاد کرد آمدم با سپاه / روان پیش یزدان ابا کینه خواه
بران کو و سنگ آمد جنگ / که برمن بدو جای بیکار تنگ
جو یزدان بیاری شد و لشکر / بیزدان هم آتش و داد و گهر
جو بیچاره برگشت و لشکر بجا / گریزان شد از بیم پرده سرا
همه لشکرش با هم بر زدیم / بلشکر گه آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروز گر / بیست بستم به تیره ناکردگان
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا بر قیصر نامدار
جوان نامه بر خواند قیصر ز تخت / فرود آمد از شاه بیدار بخت
بپرسید ازان چنین گفت کای نامجوی / همیشه بزی جاودانه بجای
تو پیروز کردی مرین بنده را / گشتم تو پیروز آفکنده را
فلان وار روزبیش جاد / جهان خورده بهتر خسرو داد
جهان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سرنامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند مهر / خداوند فر و خداوند سپهر
بزرگی و دیهیم آموختی / زر و دارنا بیده با شمی بس
بجز داد و خوبی مکن در جهان / جو با شکیبا جاینده نهان
گهی تاج گز قیصران یادگار / همی داشتند تا گهی روزگار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / هزار و صد یاقوت جامه زر نگار
زر و صد شتروار دینار بود / جهان جو که گوهر یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهر نگار / یکی تخت پا گوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با نامه با شاه بار
یکی سر بخفتان بزر بافته / سر شبها با گهر بافته
جهان تن خزینه بخروند بیاسیده / فرستاده گفت آنچه دید و شنید
بدو بر فرستاد خسرو بدو / گرانمایگان کرای همی باید
بزرگان بنزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ازان خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آن زمان شهریار / که این جامه از روم گوهر نگار
ناپن بر مایه دهقان بود / گران جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه ها جلیبا بود / ز آیین ها که ترسا بود
و گر من بپوشم بیارا بدست / جهانا دگر خسرو بیاراند
دگر گو بپوشم ان نامدار / بگویند کین شهریار زمن
مگر گفت جبر تر سا شده / که اندر میان جلیبا شده
بخسرو چنین گفت بدو هم / گرو دین بیب شاه پوشش بیاب
تو بر دین ... / اگر چند بپوست قیصری
بپوشید پس جامها شهریار / بیا و بخت آن تاج گوهر نگار
بفرمود تا بر ده برداشتند / مهانرا از درگاه بگذاشتند
بر فتند مردمی و با بانگ / ز دم کونه مردم اندر میان
کسی گش خرد بود دوان جاه بود / بدانست کای فیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان / جهان گفته ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بپالات گاه / ببرید نهادان کیانی کلاه
نهادند و گلشن زر نگار / بگو گفت شو رو جهانار
بیامد نیا طوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان جم
جو خسرو فرود آمد از تخت ناز / ابا جامه ارزم گوهر نگار
خرامید خندان و رخشان / بشد تیز بندوی رسم بد
جهاندار برگرفت باده بدست / بنه فرم همی پای زد

نیاطوس کان دید بنداخت نان / قلا شتغلی از بر شد بخوان
همی گفت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم

چو بندوی دید آن برآورد دست / بخوان بر بروی چلیپاپرست
همی گشت ناکار خسرو دژم / برخسار شد چون گل شنبلید

که سیم گشتای گو بخرد / نباید که با داوری می خورد
ورا با نیاطوس بد [illegible] / تن خویش را کرد از جنگ خوار

نیاطوس از آنجا بیامد برشت / بلشکرگه خویش شد [illegible]
بپوشید رومی زره رزم را / [illegible] بزم را

سواران رومی سر جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی
هم آنگه ز لشکر سواری چو باد / بخسرو فرستاد رومی نژاد

که بندوی را کس [illegible] بدست / [illegible] بندوان بر
کراو را فرستی [illegible] / وگرنه [illegible] انجمن

[illegible] / که جز او دهی تخت شاهنشهی
دو شبه خسرو برآشفت [illegible] / اگر کس [illegible] ارجمند

کسی را ز مسیحا نکرد [illegible] / [illegible]
بنالد که درین نیاکان [illegible] / گزیده جهاندار باکان [illegible]

کمانم مدبر مسیحا سرم / بگیرم بخوان باژ و برسم [illegible]
تو تنها همی [illegible] / [illegible]

ببیشان [illegible] / بیاکای درم خاک این انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را / [illegible]

[illegible] / کسی [illegible] جنگ [illegible]
فرستاد و بندوی را [illegible] / [illegible] نیاطوس [illegible]

همان [illegible] / که بودی همیشه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز مهر بزرگی و [illegible]
نه پیوند و خویشی [illegible] / [illegible]

تو پیوند و خویشی [illegible] / همان [illegible] قیصر [illegible]
[illegible] که خسرو بود / [illegible]

نمایی که دشمن [illegible] / [illegible] جام [illegible] تخت
تو بندوی را سر [illegible] / [illegible]

[illegible] قیصر [illegible] / [illegible]
ندیدم نیاطوس [illegible] / [illegible]

چو بندوی [illegible] / [illegible] بالای کاخ
بخندید [illegible] خسرو شاه / [illegible] شهر را

چو خسرو [illegible] نیاطوس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تنگ

[illegible] قیصر [illegible] / [illegible] شاد
[illegible] / کمر بر میان [illegible]

دل من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نیاطوس بر گشتای جهاندار شاه / خردمندی [illegible]
تو کس کی [illegible] نیاکان / [illegible]

بدین باره تا شد سخن چاره ساز / بلشکر که آمد نیاطوس باز
[illegible] شاه / بجای [illegible]

همه لشکر روم [illegible] / سران [illegible]
دو [illegible] / [illegible] رنج

کسی کو [illegible] خلعت سزاوار بود / [illegible] جنگ [illegible] بود
بفرمود تا خلعت آراستند / [illegible] خواستند

نیاطوس را داد چندان گهر / [illegible] زرین کمر
گرانمایه [illegible] / هم آواز [illegible]

[illegible] شهر [illegible] پسند قباد / [illegible]
نیاطوس را داد و بنوشت عهد / بدان جام حنظل [illegible] شهد

بیکباره شد کار آن ساخته / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]

ز لشکر که آمد ز آذرگشسب / [illegible]
پیاده همی رفت دیده پر آب / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بهشتم بیامد بآتشکده / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز زرین و سیمین [illegible] / [illegible]
بدو بیش بخشید گنج درم / [illegible] دژم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] بیاراستند / همان تخت زرین [illegible]

بیامد [illegible] بر نشست / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] بندوی [illegible] / جهاندیده [illegible]

خراسان سراسر [illegible] / بفرمود تا [illegible]
[illegible] / دبیر جهاندیده [illegible]

چو برکام او [illegible] / [illegible]
[illegible] زرین [illegible] نهاد / یکی [illegible] نام [illegible] نهاد

[illegible] شهر چاچ / [illegible] تخت و تاج
کلید [illegible] / سراسر [illegible]

بفرمود تا هرکه مهتر شود / [illegible]
[illegible] / [illegible] نام [illegible]

ز لشکر [illegible] / [illegible]
همه خلعت [illegible] / [illegible]

همی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / جهان [illegible]
جهان پادشا [illegible] / [illegible]

[illegible] / کسی کو [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که بهرام جوان با فسینی … که از پیش من بر تر شتافتی
جوان را چو شد سال بیست و هفت … نه برآرزو یافت گیتی برفت
نبی بود همواره با من بجنگ … برآشفت یکباره بنمود
برفت نغز و بخشش ایزدی ما … دل ما بدید من نکو نون بدرد
کنون او بسوی ره شاه شاهی … بلند راه بی جای خود نکرد
برآمد چنین بود کاری دراز … گران مهرمان گر نگشتند باز
بنه تا مرا چشم دارد همی … ز در برآمدن چشم دارد همی
ودل سال نیکی بدو راه جفت … بترسید از تیر نیز گرفت
وی اندر نشست من اندر نهفت … ز کردار تا نا چه آید بجنگ
رهان تو دارنده روشن کلاه … فرو بیش جان تو چو شن کلاه
همی خواهم از دادگر کردگار … که روزی جهاد آورد نیز کار
ازین که ببخشد گناه مرا … درخشان کند تیره ماه مرا
کنون داستانهای پنهان بگفت
سخنهای بهرام چوبینه گو
اگر چون تو سوی شهر کان سپید

آمدن بهرام چوبینه نزد خاقان

بزرگان بزرگان بزرگان سپید
نگر جان بپهلو دل چو مهران … بدین به شد بدگشتن بیه سپاه … ببسر با بر آورد پیش اندرون … ابا مهر یکی سوی بدی ره چون
چو آمد بر تخت خاقان فراز … بدان آفرین کرد بردش نماز … چو خاقان بدید او بدید بپای … بسو سپید و بستر و تو بیش
بر سپید بیاورش از بیخ را … زخاک نیکان شاه و بران … هم اینکه گشت بیالین نشست … بر سپید و خواد در بند با
چو بهرام بر تخت زرین نشست … گرفت انگهی دست خاقان … بدو گفت کای مهتر با فرین … سپهدار در سال در کار جنین
تو دانی که از شهر با بد جهان … نباشد کسی ایمن اندر نهان … برآسایدی از رنج و بگذارد بیش … تن آسان بود گنج تو باد بیش
که بدو نگه باید بدی مرا … بهر نیک و بد دستگیری کار … بدین مرز تنها بلند یار تو ام … بهر نیک و بد غمگسار تو ام
وگر گنج باید بیابی بکار … زمین تا سراسر بهر بی بهر … کرد که نکاشی … اندر بد شم سوی بید و
بدو گفت خاقان که ای نیکخواه … بدین روی مرکز نباید رنج … بدان ام بیچو بی بدو چون … جه بپیوند بر اندر نز در بند چو
همه بوم با من بدین نیک بند … اگر کهتر اند اگر مهتر اند … ترا به سپهبد سر فیلپیچ … هم از مهتران بی نیازی هم
بپیش تو بهرام سوگند خورد … رهان بود بر جان او … بدو گفت خاقان به مهر … گرفت او را و تا به عالی
که تا زنده ام ویژه یار توام … بهر کار من غمگسار توام … وز ایمن و ایوان بیا … زهر کوه تا جای تاختند
پرستنده و دوستی خود … زچیزی که باید بگیر از تی … زسیمین وزرین که آید بکار … زو بنیاد کوهی شاه
فرستاد خاقان بنزدیک او … درخشنده شد جان بیگانه … بهر کار و مجلس بر شکار … زر فستی مگر گوهری کسا
همی گفت برو خاقان چو جب … همی خواند بهرام با آفرین … یکی نام بردار بدیار آوری … بنام اندر ان دست بهر کار
از آن جمله بگو مقاتوره نام … که خاقان او را بفرخی نام و … بسکی کهتر تو با خاقان شدی … دو دل با نکو بد بر
همانگه زدینار بر بری هزار … زرنج این جهان بدید جهان … همی بود بهرام یک چند گاه … بخاقان همی کرد چیزه نگاه
بخندید و گفت ای بلند … که سپی بر مهان جهان … بهر بامدادی بهنگام گاه … چنین ترک دینا بد بار

عجب تیش گر بشکافی بود … خرد همراه و دور کافی بود … بدو گفت خاقان که ای … چنین است تا فرش
گر از ماهران کس گر خیلی … بهنگام سختی در تکی … چو خواهی فرو شود … همی آن فرو زود
فرو دی مرد و راست … بدین با بخواهم بری … چو نزد با بهرام چوبینه … نه تنها بود در زند بس
چها بجوی گفت ای سرافراز … تو کردی و را خیره … چو با شد جهاندار … چنین با بگهتر با تو سپهدار
اگر زو ر نام ترا شاید … دگر روز آرام او و … بدو گفت خاقان که فرمان … بدین با زور بازی جهان
مرا گر توانی رها … آورده باشی بهر … بدو گفت بهرام فردا بگاه … چو آید مقاتوره دینار خوار
مخند و بیرو بیچ گفت … بدو با غم گردی … گذشت این شب و بامداد … بیاید مقاتوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان بیدو بنگرید … زگفت آن ترک جنگی شنید … زخاقان مقاتوره آمد بخشم … بکی تیکه باشند و کین
بخاقان چنین گفت ای نامدار … چو اکنون امروز بیشی … همانا که آن مهتر پارسی … گر آید بدین مرز با پارسی
بکوشد همی تا بهی زر داد … سپاه و ترا داد ... جهاد … بدو گفت بهرام کای جنگجو … جوانمردی کشتی بدین گفتگو
چو خاقان بزد راه و تن جان … خرد را بیجد دوزخ بان … تمام گر آید تو بر بامداد … تن آسان دمیخ و با او باد
بران نه گر مستی تو سپهبد … برزم اندرون شیر دو چنگ … نداند که هر بامداد بگاه … ببخشد دینار دو جهان
مقاتوره بشنید گفتا … سر شیر تیز تر شد پای … بجنگ و بتندی بیاید بجنگ … بیاید یکی تیغ هندی بجنگ
بهرام گفتا این … برزم اندرون بود جان … چو نر فای یاری بدین … همی دار پیکان او دو بگاه
چو بشنید بهرام شد تیز جنگ … بکی تیز و پولاد پیکان خدنگ … بفرمود و گفت این … بیار و بیین تا کی آید بکار
مقاتوره از پیش خاقان برفت … … بیاید سوی جنگ او خوش برفت

رزم مقاتوره با بهرام چوبینه

توشن را من تیره اندر … سپیده زکوه سپه بر دمید
مقاتوره بوشید خفتان جنگ … بیاید بکی تیغ توری بجنگ … چو بهرام بشنید بالای … عنان چو شد خسرو
گر تو مد خاکی که مرکب … بدین دو دشت بیون نزد … چو خاقان بشنید … برفتند ترکان خاقان
بدان تا زبان هر دو … کرا بیشتر زور آمد … مقاتوره چون … ز تا سوی میاند آورد
بهرام گر و گشتی تر دادار … کو اکنون نزد کی جوی داری … تو خواهی بدان جنگ … وی و ایشر دل ترک خاقان بد
بدو گفت بهرام جنگی ترک … کجایی تو انکنده این سخن … مقاتوره گر داد … دو تیغ کاری نیز بر نهاد
زه ویر بگرفت شاد … جو شد تیغ پیکان کشاده … بزد بر کمرگاه مرد … نشست آسمان بر شوش
زمانی همی بود بهرام … که تا شد مقاتوره از جنگ … مقاتوره بنالید که شد … فرو شد نیز اورا
بدو گفت بهرام کای … نکشتی مرا سوی جنگ … تو گفتی سخن ناشی … اگر نشوی زنده ماند برد

اگر کرگ جوشن گذاری بجنگ
مغا تو ره چون خنگ [illegible]
بخاقان چنین گفت کای نامجوی
بدو گفت بهرام کای [illegible]
سواری فرستاد خاقان [illegible]
بخندید خاقان [illegible] در نهان
سلاح و درم خواست [illegible]
فرستاده از پیش خاقان [illegible]
جهان بد که در کوه چین [illegible]
همش [illegible] که شد [illegible]
همی جنگ [illegible] کشیدی
سوار و پیاده گشت بدی
دو [illegible]
جهان بد که روزی بیامد [illegible]
سمان نیز خاتون بگاه [illegible]
جوان نیز کپی [illegible]
جو خاقان شنید آن [illegible]
همی چاره جستند [illegible]
همه رفت خاتون [illegible]
پیاده [illegible]
بدو گفت [illegible]
بزرگانش خوانند بهرام گرد
[illegible] خواند همی [illegible]
یکی آرزو نو بخواهم [illegible]
بدو گفت [illegible]

گه آهن شدی پیش او نرم و سنگ
هم آنگه دو پایش بزین بر ببست
همی کرد زن خواهش [illegible]
هم اکنون بجای [illegible]
ببر دیگ آن نامبردار [illegible]
شگفت آمد [illegible] جهان
جهان زیور [illegible] شاهنشهی
بپیچید بهرام [illegible]
دد و دام بودی [illegible]
ندیدی [illegible]
شد [illegible] بزرگان [illegible]
همش دل [illegible]
دو [illegible] خنجر [illegible]
همی کرد آن [illegible]
همی پای [illegible] نمون
فرو [illegible] بادام [illegible]
جهان [illegible] تیر [illegible]
که تاج [illegible] سختی [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
بمانند بهرام [illegible] نمون
که بهرام [illegible] ندانی [illegible] نام
[illegible] خسروان [illegible] برد
همی تاج شاهان [illegible]
جو خاقان [illegible]
بخواند [illegible] باستان

نبرد بر میان سوار دلیر
جو خسته شد از تیر [illegible]
بدو گفت خاقان که بهتر همین
تن دشمن تو جهان [illegible]
ودادش [illegible]
بیامد [illegible] با [illegible]
ز [illegible]
جو چندی برآمد [illegible]
دو دی بود [illegible]
دو جنگش [illegible]
و [illegible] شیر کپی همی خواندند
یکی دختری داشت خاقان [illegible]
بدان [illegible]
جهاندار خاقان [illegible]
شد [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
ز [illegible]
جو بهرام [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] خاتون [illegible]
با [illegible]
کنون [illegible]
بدو گفت خاتون [illegible]
بخواهد [illegible]
[illegible]

سپهبد شد از رزم و دیبا بسیر
ز زنده بر زد آب جنگی [illegible]
که او زنده [illegible]
که او خفت [illegible]
بر آسود از [illegible]
کلاه [illegible]
ز هر گونه [illegible]
شب [illegible]
بسر برد [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر ماه دارد [illegible]
اگر [illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو گفت خاقان که ای [illegible]
بماند که این اژدهای دژم
بدو گفت خاتون که [illegible]
برآمد بدین [illegible] روزی [illegible]
فرستاد و بهرام [illegible] بخواند
فراوانش بستود و کرد آفرین
بدو گفت بهرام فرمان [illegible]
جو [illegible]
بدان کوه خارا یکی اژدهاست
یکی خرم [illegible] خاقان چین
بیامد بکوه اژدهای دژم
بدین شهر ما در جهان [illegible] نماند
سواران چینی [illegible]
جو غره [illegible] دل [illegible] جنگ
بدو گفت بهرام فردا بگاه
ببر دامش از اژدها جنگگاه
جو پیدا شد از آسمان [illegible] ماه
پراگنده گشتند [illegible]
[illegible] بشنید [illegible]
جو آمد بنزدیک آن [illegible]
میان اندران کوه خارا [illegible]
جو [illegible]
بغرید [illegible] بدان [illegible]
همی آمدان اژدهای دژم
دگر تیر بهرام زد بر سرش

بجایی که [illegible] سواری بود
همی کوه آتش [illegible]
بخواهم ز بهر جهان [illegible]
کمان [illegible]
جو آمد [illegible]
که آباد باشد [illegible]
بدین آرزو کام [illegible]
یکی [illegible]
که این [illegible]
که خود [illegible]
گشیدم آن جهان [illegible]
جهان [illegible] بهلوانی [illegible]
[illegible] ماندران کوه [illegible]
فراوان [illegible] شیر [illegible]
بیایم به بینم [illegible] جنگ

همی شیر کپی [illegible]
اگر دختر شاه [illegible]
اگر ننگ باشد [illegible]
جهان بد که خاقان [illegible]
جو خاتون [illegible]
یکی آرزو خواهم ای [illegible]
بدو گفت خاتون [illegible]
از آن بیشه [illegible] کپی [illegible]
یکی شیر کپیش خوانند [illegible]
ز [illegible] شیر [illegible]
کنون [illegible] بهاری [illegible]
شنیدند [illegible] شیر کپی [illegible]
جوانند و [illegible]
کسی [illegible]
نبردی [illegible]

رزم بهرام چوبینه با اژدها

ودانا [illegible]
گرامی [illegible]
نبرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible] کوه خارا [illegible]
که بهرام [illegible]
فرو [illegible]

جو پیدا شد [illegible]
کمند و کمان [illegible]
بدان شیر کپی [illegible]
کجا [illegible]
شد آن شیر کپی [illegible]
کجا [illegible]
خدنگی [illegible]
همی [illegible] جنگ [illegible]

بگوییم [illegible] شود [illegible]
جهان [illegible]
بگوییم [illegible] کام [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] آرزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو خاقان [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

۵۱۲

جهاندار بر اژدها [illegible] | [illegible] بر کوهساران بلند | بر و بیزه [illegible] بیابان دده | که شد سنگ خارا بخون آژده



به [illegible] شیر بازید مرد | تن اژدها را بدو نیم کرد | سر از تن جدا کرد و [illegible] | وزان پس سوی [illegible] آمد [illegible]

بر [illegible] خاقان [illegible] | [illegible] | [illegible] خاقان [illegible] | وزان [illegible] تا [illegible]

[illegible] آمد [illegible] | [illegible] | به بهرام [illegible] | [illegible]

[illegible] سپهدار چین [illegible] | [illegible] | [illegible] خاقان [illegible] | [illegible] مهربان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | ز بهرام باج [illegible]

همه مهر بهرام گفت ای بنده ایم | بفرمان [illegible] جهان زنده ایم
همی بود بهرام [illegible] چنین | [illegible]

به بهرام داد آن زمان دخترش | [illegible]
جهان آفرین [illegible] با ایران رسید | بهماد شاه [illegible] رسید

که بهرام با پادشاهی و گنج | [illegible]
براند [illegible] غم [illegible] | دل [illegible]

همی گفت و انداخت [illegible] | [illegible]
[illegible] فرمود تا [illegible] | [illegible]

نامه خسرو بنزدیک خاقان چین

بخاقان چینی [illegible] | [illegible] آفرین کرد بر کردگار
نشانید شاه [illegible] | [illegible]

بدارنده هور و کیوان و ماه | [illegible]
ز دانایی و دانش و راستی | [illegible]

بیابد هر آنکس که نیکی بجست | [illegible]
یکی بنده بد شاه را [illegible] | [illegible]

نهانی [illegible] | بیامد که [illegible] نام خویش
میان جهان [illegible] | [illegible]

بهرام [illegible] نام خویش | [illegible]
[illegible] | [illegible]

فرستاده [illegible] | [illegible]
بدین گونه [illegible] | [illegible]

جوان نامه نزدیک خاقان رسید | فرستاده آمد [illegible]
بیاورد خاقان [illegible] دبیر | دگر گفت [illegible]

[illegible] | [illegible]
فرستاده [illegible] | [illegible]

نبشتم [illegible] جهان | نخواند [illegible] آب
تو با من چنین [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | چو [illegible] شهریار
[illegible] | سکالید [illegible] برخواندند

چنین کار [illegible] | [illegible]
[illegible] | زنامه [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]



[illegible]

جواب کردن نامه خسرو خاقان را

تو فردی و بهری یکی خانه
وزین نیز بابا و کمی بی بلا
چو خراد برزین شنید این سخن
نه سر دید پیدا جهان را نه بن

یکی لنگ بد پیر فامش [illegible]
که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستین بود پوشیده تنش
ز نازرن بدی نیز پوشیده تنش

کسی با او نسازد و را خواند
بدان نامور جایگه بنشاند
مرا و را درم داد و دینار داد
جهان پوشش و خورد بسیار داد

چو بر جان سستی ورا خواندی
بر نامداران بنشاندی
بیاندیشه بد مرد بسیار دان
شکیبا دل و زیرک و کاردان

وزان روی باکه خدای [illegible]
ز خاقان چینی همی گفت رای
جهان پیش خاقان برد و [illegible]
چو رفتی همی داشتی [illegible]

چنین گفت با مهتران مرو [illegible]
که چون تو سرافراز مردی دبیر
دگر نامت از دور شهری [illegible]
اگر در بیکت بهری بد

یکی کج تو بود و [illegible]
بود بیژه که بیمار شد دختری
بدو گفت کین دانشم نیز هست
چو کوهی ببایم بدین کار دست

بشد پیش خاتون دوان [illegible]
که دانا پزشکی تو آمد بجای
بدو گفت شادانی [illegible]
بیاوردش نخا مادی کار [illegible]

بیامد بخراد برزین بگفت
گوان ماند باید که داری نهفت
بر وهش اونام خود را بگوی
پزشکی کن از خویشتن نام جوی

بنزدیک خاتون شدان چاره [illegible]
بنه دید و چاره او را جگر
بفرمود تا آب [illegible] آورند
جهان تیره چو بیا [illegible]

بجا نیز گر جاشتی خواندش
بتنش خوات که مغز بنشانه
بفرمان یزدان چو شد جفت [illegible]
شدان دخت چون ماه گیتی فروز

بیاورد دینار خاتون بنج
یکی برده و جامه زر بفت نیز
بدو گفت کین نامور [illegible]
بگیر و بخواه هرچه بایدت نیز

چنین داد پاسخ که ای نیکزاد
بخواهم مرا آنکه آید بکار
وزان روی بهرام شد تا بروز
بیادت لشکر چو پیر [illegible]

پس آمد بخاقان که از [illegible]
جهان کس آید با ایران زمین
که آگاهی آن خبر [illegible]
ورا زان سخن [illegible] برد

منادی گری کرد خاقان چین
که بنده مهر کس با ایران زمین
شود تا میانش کنم بر دو نیم
بنزدان که مغز وشم [illegible]

همی بود خراد برزین دو ماه
همی خاست آن راز تا [illegible]
بجنگی دل اندر قلون [illegible]
بدان نامور [illegible]

بدو گفت دیدی کسی در جهان
که دارد دلی در نهان با جهان
تو زان چو دارزن [illegible]
فراوان بجستی [illegible]

کنون خورد بهمان [illegible]
جهان بوشتی جای پای [illegible]
جهان بود بجهد اکنون چنین
چه نغز این شنیدی چه آوردن

کنون روز کار تو اندر [illegible]
جهان نا که سال تو [illegible]
یکی کار دارم ترا جیناک
اگر بخت یاری کند تیره خاک

شتابم یکی مهر خاقان چین
جهان روز که اندر تو روی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن
بمروت فراوان بیاید بدن

بهوشی جهان تو [illegible]
یکی کار دشمن و بهبود نام
نگه دار از آن ماه بهرام یوز
بره تا در مرد کینی فروز

وزان روز داشتم دارد [illegible]
نگه داشتیم بسیار سال
بخواهد که تا بنوه باشد برش
بدیبای چینی بپوشد سرش

چنین گوی کز دخت خاقان پیام
رسانم بدین مهتر شادکام
جهان کاردم آستین بر [illegible]
همی دار تا خواندت به تنه

تو نزدیک چو [illegible]
چنین گوی کان دختر [illegible]
مرا گفت چون راز تو [illegible]
سخنها نهانی بمردم بگوی

بگو به جد [illegible]
تو بشتاب نزدیک بهرام [illegible]
بدین کار دانش [illegible]
وز ایشان که دینار دیبا گنج

مرا کس که آواز او بشنود
دگر جو که گشتند جهان [illegible]
ز پس سپهبد با فر و داد
همی تنگ و بد با سپهبد [illegible]

تو را شاه بود بر شهری دهد
جهانا مرا سال بر صد رسید
جهان از جهان نیز بهره جاه
به بیچارگی چند نوام کشید

چو بشنید خراد برزین [illegible]
بنیداد اندر زند کسهای [illegible]
از آن خانه تا پیش خاتون [illegible]
سر گرکشاده گیتی پای [illegible]

بدو گفت خاتون که جفت [illegible]
گل اندر زمان بر نگیشتش [illegible]
مگر کل نهم بر نگیشش [illegible]
بیامد بدان مرد چو بنده داد

قلون بستد آن دم چو بر [illegible]
همی بود تا روز بهرام بود
نشاند و بر آن [illegible]
ز خلقی گسیکانم [illegible]

یکی سوی فرش و یکی سوی گنج
جهانا تو کس نیز جای [illegible]
بیامد بکشتن بردی تو ریخ
که با تو بدانگه بدی جاودان

چنین گفت با مرد دانا قلون
فدای تو باد این دو جان [illegible]
که اکنون بیاید مرا زه تو خون
بدر ماندگی بر تو بی جان [illegible]

بدو گفت آنکه که آرزوی [illegible]
یکی مهر بستان ز خاقان [illegible]
بگویم ترا ای زنت بیگوی
جهان زدان که بکشیده جان [illegible]

چو خراد برزین گل مهره [illegible]
بدو آفرین کرد مرد دبیر
بیالین جت آمد از چه [illegible]
بیامد سر آن بدان مرد پیر

کشته شدن بهرام بر دست قلون

بیامد ز شهر ختن تا بمرو
که بهرام را روز بد نام بود
بدو شد چنین گفت ای [illegible]
بدان نامجو هم بدین بادشا

خانه درون بود با یک [illegible]
ز ارزو خاتون و شادکام
قلون رفت تنها بدرگاه او
یکی بار گفت آن زن نار

زنهر و با کز دستان [illegible]
جهان نیز تیمار دانستن [illegible]
بدین تا جو مهتر تنگ نام
فرستاده و پوستین [illegible]

بشد برده دار کامی دوان
همی گو بیامد ز خاتون پیام
چنین گفت کامد یکی بدنشان
چنین گفت بهرام کاو را بگو

بیامد قلون تا بنزدیک در
رسانم بدین مهتر شادکام
که هم زان در خانه تنهای [illegible]
بدو گفت کز نامه داری پیام

قلون گفت شاها پیامست و [illegible]
ز درگاه آن خانه بیهوده سر
بجو ده ش یکی بر [illegible]
بگویم بگوی و نهانه [illegible]

قلون رفت با کارد در آستی
نخواهم بگویم سخن پیش کس
بدو گفت بنده اندر آ و بگوی
بنزدیک او شد [illegible]

چو بهرام گفت آن مردم از راه
بدیدار شد گرسی و کاستی
همی شد که تا راز گوید بگوش
نزد دشنه از خانه [illegible]

برفتند هر کس که بد در سرای
برفتند بودان بنزدیک شاه
چنین گفت کین راز بگسیر بر
بپیر سپیدار و تا کار [illegible]

همی خورد سیلی و تنگ شاد لب
ورا نیز با مرتسکتند و [illegible]
همه کهتران نیز بر آشوفتند
بیسیلی و مشتش همی کوفتند

بنزدیک بهرام باز آمد بد
همه از نهیب روز تا نیم شب
چنین تا شکستند و [illegible]
فکندند شل اندر میان سرای

بیامد هم اندر زمان خوالش
جگر خسته دیر که از آمد بد
همی رفت خون از تن خسته مرد
جهان پر ز باد و رخان [illegible]

همی گفت ز ارای سوار دلیر
سر نان بر کند سوی او زیر [illegible]
نهادان تن خسته اندر کنار
همی گرد با خویشتن کارزار

الالای سوار سپهبد تنا
ز تو بیش کمدا شتی تره شیر
که بردان ستون بزرگی کجای
بدین بدکه بدشاه باره نمای

جهانگیر مرد او شیراوژنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست
تن پیلوار سپهبد که جست

الایا برآورده کوه بلند   ز دریای نوشاب بخت گشت
که گندان چنین سر بسر روسپی   که افگنده او آن کلاه و می
که آکنده تا گاه دریا بخاک   که افگنده کوه روان در مغاک
غریبم و تنها و بی دوست یار   بشهر کسان در بماندم نزار
بگیتی منم ای مهتر انجمن   که شاخ وفا را ازین بر شکن
که از تخم ساسان اگر دختری   بماند بسر بر نهد افسری
سپهدار بشنید بند مرا   سخن گفتن بس سودمند مرا
که زین کرد باید بشاهان بری   کند کار بی بیش یزدان پری
بد آمد برین کار یاران بزرگ   همه پیش کشتم دشمن چو گرگ
جوان خسته شد بسته کشاد او   به بدبان دل و داغ مشتاد او
بناخن رخان خسته کنده موی   بر آن خون دل دیده بر خاک او
بیاری کسی نامد از پیش شاد   چنین گفت کای خواهر پاک زاد
ولیکن مرا خود بر آمد قفیز   همی بند بر بند کار گرم
ز هر گونه چون دید و بود و نبود   کزو بود گیتی بیم و امید
کمند او کمنا ر دیوان نژاد   جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
جهاندار نیک اختر نیک پی   بتر شد بگفتار دیو پلید
شهنشاهی به جهانگیر و راه   به نیشید با کینه ماه و مهر
مرا نیز همه دو بیشه ناگاه   ز خوبی جهان ...
کنون گر بخشد یزدان بزرگ   نوشته بدین گونه بد سر بسر
غم کردهای کهن چون چو دم   غم و شادمانی همه باد گشت
نبشته چنین بود بود او بود   ز رفته نگاهم برگز ترفند
سخنهای تو گوشوار منت   سر آمد کنون کار بیداد و داد
سخنهای شیب بر مکن برگراد   همه پشت با بخت خاقان کشید
شمار ... برسوی یزدان کشید   بید با جهاندار زنان بار کس
بگو بید با نامه شادی کس   بود هم کسی خواهر بزرگی
سر آمد کنون رفته خام زرد   پلان سینه دانکه گیر سا
سپهر دم تو تاج و تخت و کلاه   نهکه کن بدین خواهر نیک زن
نگنجی بسر او مر ...   مباشید یکتن ز دیگر جدا
جدایی مبادا بسامان شما   برین بوم دشمن بمانید دیر
که رفتیم و گشتم او را کام پیر   همه بهر و بیش خسرو ...
بگوید و گفتار او بشنوید   گر از مرزش آید شمار ارشاه
جز او را بخواهید پوزش ده   مرا دخمه در شهر ایران کنید
مرین کاخ بهرام ویران کنید   بسی رنج دیدم ز خاقان چین
ندیدم که یک روز گردد ...   نمان بود ز ان رنج بادآفرین
که دیوی فرستید بهر ...   ولیکن تما کار او دین ...
اگر بشنود ... سرما ...   نبودان خراد کار ایانا
جهان دیو بد ...   بفرمود تا یاد ماند دبیر
نویسد یکی نامه نامگیر   بگوید بخاقان که بهرام ...
بپاداری ...   توانی ماندگان ... ولی
زرنج و بد دشمن آزاد مرد   بن با تو پیمان ...
همه راستی جستم و ...   بسی ... بخواهم خواهر
بپر ... آن مردی برس   این برنا کوش ...
دو چشمش ... ز خون شد ...   بد و هم کسی را دگر نیستند
بدرد دل اندر همی زیستند   همی چون بخورد ... مرگ
سخنهای ... و چون کسی یاد کرد   نه تیمار ... بد نمد
یکی تنگ تابوت کردش ز سیم   به پا ... شاهی ...
بخشید بود ... زر ...

همی ... کاخ کرده اندیشه   بدین گونه تا ماهان شد سپری
چنین است کار سرای سپنج   چو دانی که ایدر نمانی مرنج
نگهبان نده و داده خور ورد   ولیکن زدانش برآنجه
چو بشنید خاقان که بهرام ...   چه آمد برین شاه ... تام

آگاهی یافتن خاقان از کشتن بهرام

جهان نامه نزدیک خاقان ...   فرستاده گفت و سپهبد بمرد
از آن آگهی شد دلش پر ز درد   دو دیده بیان خون رنج ...
از آن کار باد ... شگفتی نماند   جهاندیده کار آزموده ...
بگفت آنچه بهرام را ...   شدند اندر ... گریان ...
همه خیمه بروها و ...   برآتش اندر ...
که کاینک همه کار بادی ...   بلان جهت ...
قلون را بتوران دو فرزند بود   ز هر گونه خویش ...
چو دانست شد آتشی ...   سرای ... همه ...
دو فرزند او را بآتش ...   همه چیز او را تباراج داد
وزان پس چو ...   ز برده ...
بایوان کشید آن همه ...   اگر دیو باد از بهر گنج او
فرستاده ...   بیامدش خراد برزین ...
همه هر چه ...   بپوشید شاه تاجها ...
یکی خیمه از سوک بهرام بود   که خاقان ... کار ...
چو خراد برزین ...   بگفت آن ... کرد ...
دل شاه پر درد ... شاد   کزان بر همه دشمن ... او
بدو داد ... گنجی درم   ز بوشیدنیها ...
به بهرام شاهی ...   بپوشند بر پهلوی ...
که دادار ... یزدان ...   ز دشمن چگونه ...
بیفتد ...   جهان ...
بیکهفته مجلس بیاراستند   ... خواستند
با شمکده ...   بدان موبدان ...
بخراد برزین چنین گفت شاه   که زیبد ترا تخت و هم تاج و گاه
کنی جام ...   بیاورد ...
همی بخت گنجور ...   بهر گونه ... تنگ شد ...
بدو گفت ...   شود درد ...
چو بهرام ...   که از ترک ...
همه مهتران خواندند ...   که ...
چو بهرام ...   نخواهد که ...
وز آن پس چو خاقان ...   ز خون شد همه ...
چنین گفت ...   نیاید مگر کار باشد ...
بدان ... که بهرام ...   مرا زو همه رامش ...
کنون من ز کسهای ...   چرا ...
نگه ...   از این ...
نخوردم غم خود ...   ندانید ...
چو با ما ...   بمهر ...
بفرمود تا شد ...   سخن گفت ...
بدو گفت ...   بد انسان که ...
تو کسهای بهرام ...   فراوان ...
بگو ...   بدین سوک ...
بخون ...   ...
بدین ...   ور آسمان ...
ز فرمان یزدان کسی ...   چنین ...
که او را ...   همه ...

جهان نیز بهارم که گنجم نخست / بران عهد و پیمان بجای درست / سوی کرد نامه بر جا / که ای پاک دامن زن پارسا
همه راستی جستم و مردمی / سرشت فزونی و دوری ز کمی / نگار تو اندیشه کرده فزون / نشسته خرد با دل من بجند
بهار تو ندیدم که آید جهان / بیا تا بیابی ز پند و نوی / بدارم ترا همچو جان در تنم / بگوشم که جان تو را در تنم
و زان پس چو من شهر فرمان ترا / گر از کان گنج دل آید ترا / کنون هرچه دانی همه کرد کن / به پیش خردمند گوی این سخن
بس انگه بهین تاج آید ترا / بروشن روانت خرد بر گرا / خرد باد بر این همه مان شناس / مرا مهان سکالند و آگاه کن
جوان گفت بر سان تیری ز تیر / بیامد برادرش نزد ان مرد / جهانجوی با نامه و نام شد / هنر دید و کمهای بهرام شد
بگفت آنکه خاقان همه کرده بود / که از کین آن کشته اشتقد / و زان پس چنین گفت ای نامدار / بپسندید و آن کار او بود
شما را بدین فرد پیدا کند / و ما از جهان یادگار باد / یکی نامه هرگ بود این خرد / بگسترد جهان این کار نیز
بس آن نامه پنهان بخوانش داد / سخنهای خاقان همه کرده / بزر بود مانند نیکو سخن / جهان تو چه اندیشه کار کهن
ز پاکی و دانا و سایه زن / که هم کمک نامه نیم باید / جوان گفت وان پاک نامه نبشت / بگسترد و خاسته برگزید
و زان پس چو بر خاندان نامها / سخنهای خاقان خود کام ما / خرد را چو با دانش انباز کرد / یکی پاسخ نامه آغاز کرد
بدو گفت این نامه بر خواندم / خود را به روشن بیاراستم / جهان کرده خاقان که شاه آن / جهان دیده دبیر که کان گنند
بدو باد روشن جهان بین من / که جوین بگوید همی کین من / همانا که جستی ز خاقان / بدو شاد باد و کلاه
دل او ز بهار چنین مباد / امید جهان زو نگشت مباد / کنون چون نشستیم کی / بخوانیم نامه همه سر بسر
مان که بر گشت و داد خود / یکایک بدین آرزو بنگرد / کنون دوده را سر بسر / نه سکالید این سخن بگرد
چو سوگ جهان مهتر آید پدید / ز فرمان خاقان نباز شد / ما خود را به پیمان شدن / زن بارسا بهتر از شهر یار
بسوگ اندر آمد که نشاید که هم / نه ابا پارسایی و رادی هم / خردمند بی شرم خواهم / چو خاقان نبی اندرم خوانیم
اگر من بدین زندگی یم / چگونه بدو زان خردمند شاه / بدین سوگ چون یک دو چار / سواری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنوم هر چه باید شنید / زکو بیند کاخ تاج آید به ما / کنون بیکایک به نامه بر / چو آید بنزدیک او در سخن
تو اکنون از اندیشه جای جرام / بخاقان بگو آنچه دادم پیام / فراوان فرستاده او را شاد / جهان دیده از مرز برگشت شاد
و زان پس جوان و خردمند این / با نام بنشست با پای زن / چنین گفت که آمد یکی نو سخن / گر جاو به بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان فراز آشت / سخنها ز هرگونه چهراست / برو بست آمد به ترگ شاه / دلیر و خردمند تو ان سپاه
و لیکن چو با ترک از ایرانیان / نگوشند که خویشی بود در میان / ز پیوند و از بند ان یزد / همی و پیغ ببیند غم جام کار
بگمان با بسا دوش فرا با سیاه / چه بر خود بود جوا بش از آفتاب / سر خویشتن و آنکه نخروش / بخوانی که چون او یار فرزند
جهان تیز و سپهبد خرد / نا بهمان و تومان بر آورده / بسازید تا از نزدیکان جهان / با جهان پدیدم این سخن بگمان

بگرد و به من نامه کرده ام / همه ز ایشان بچه بار آن خورده ام / که بر شاه پیدا کند کار ما / بگو بید بند و رنج و تیمار ما
به بهر و زر بیدادن جوان و جود / بدین چرب گفتار ما بکرد / بدو گفت هر کس که با تو توی / با ایران و چین با نوی نو بنوی
بخواندت کوه آهن بجای / یلان را ببر دین تو بی روی / ز بهر خردمند بیدار تر / ز دستور دانا به دینار تر
همه کهتر اند و فرمان تراست / بدین آمد رای و پیمان تراست / چو بشنید از ایشان بر حس ایمنی / درم داد و داد و بدو نیکوان
بیامد سپهبد سر بر لشکر ... / هزار و صد و شستل بهرگز / گران مهر سواری به هنگام / نه بیکار شستندی سرا زرده
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر ز رم / که هر کس که دینار و دل / به پیچید دل اندر فراز
سپه بد زا بنوه مردم آن / کمان را ابر باشد بر مرز جنگ / بجوی با ایچ هیچ روی پیش تو بار / میان بزرگان چنین گفت
همی رفت خواهم چو تیره شود / سر و دشمن از خواب تیره شود / شما دل برفتن مدار به جنگ / گر از چینیان لشکر آید پلنگ
که هم پیکان از سپل سران / بیابند بکند ای گران / سر جان یکایک بکف بر نهیم / اگر لشکر آید خورید و دمید
دگر بیچینی بدنیا زیست نای / از ایدر مجنبید یکتن ز جای / آواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو بگذریم
بر من بر نهاد و همه بر جا نشستند / همه جنگ چون دلیران ساختند / یلان سینه و دهر ایدون / نشستند با ماهان باب
همی گفت هر کس که مردی نیام / بماند ند و چنین شاد کام / هم آنگه سوی شاه راهان شدند / شهر خواست تا پیش او بر گذشت
گزین کرد از آن نامداران هزار / بدان تا بهر بر نهاد و به دیدار / چو شب تیره شد گرد بیرون شتافت / چو گردی سرافراز گرد بید
بیا کنید به سایه بر تیستوان / بابا جوشن و ترگ و تیغ کمان / همی راند چون باد لشکر / برخشنده روز و شب آن ساه
ز لشکر بسی نیز چاه بیامد / بنزدیک خاقان بخواری شدند / بیامد برآمد بنزدیک اوی / که ای نامور مهتر جنگجوی
سپاهی دلاور با برکشید / بسی نیز بهاری بر من رسید / از آن ننگ گیا چو اوی بر آید / بخندد همی کوه بید لشکرت
سپهدار و چون گان سنجها بشنید / شد از خشم رنگ رخش بید / چو گفت پشت شب و در شب / نگه کن که لشکر کجا شد
با ایشان بسی هیچ ننگ / نخستین فرستاد شیر جنگ / از ایشان نماند کسی یاد ما / نگر ریشان کرد بدخواه ما
بجنبید سخن گوی دبیر از ایشان / بر دایگی بر ز گرد و فرازش / جگر بیش سازد کسی یار جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی گرد سان گرد / که گرده زمین همچو پر / بیامد سپهدار باشش فراز / گر بید زنگان جنگی سوار

جنگ طورگ با ایرانیان

بیامد یکی بار بر پشتبان / از ایشان بسوی شیر دل چون / سپه با بهم
از ایشان بدل بر نکرد و رنج باد / بیامد که گرد جاری نبرد / سلاح برادر بپوشید زن / ز لشکر سوی ساربان شد
یکایک به پیش نشست کرد / همه جا بر نهاد و بگف / به پیش سپاه اندر آمد طورگ / نشست از بر باره گام زن
دو لشکر برابر کشیده صف / که خاقان بدو را خواندی بزرگ
با ایرانیان گفت این یکی زن / مگر بخت با این بزرگی بجنگ / چو گرد دبیر با سلاح گران / میان بسته بر سان جنگاوران

۵۱۷

دلاور برکش ندانست باز / بزد باشه تیز او شد فراز // بدو گفت کای خوار گشته [illegible] / کجا جوشش در میان سپاه
که بالا و رامت چندین سخن / جهان تو جهان روزگار کهن // بدو گفت کردم [illegible] سخن / که بر شیر زد [illegible] اسب افکنم
چو بشنید آواز او [illegible] / بدان اسب جنگی چو شیر سترگ // شکست آمدش گفت خاقان چین / مرا کرد [illegible] پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی دلا یادگار / ز بهرام شیران گزیده سوار // همی گفت با داش این بگوی / بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت پیش بت بالا و گوی / که گر تاختن کردمی نزد تو // جهاندار کان [illegible] / که من نیز با د آمدم زمان سخن
از این مرز رفتن [illegible] / نگه کن تا آرزو شوی [illegible] // سخنها بدین گونه بیهوده کن / [illegible] بند بر دلش بند کن
مرا گفت [illegible] او ما بدان داشت / سخنها از اندازه بگذاشت // بدو گفت کردم [illegible] / یکی سو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم / ترا اندرین رای فرخ نهم // سپیش سپاه اندر آمد [illegible] / بیامد بر نامداران سترگ
چو تنها بدیدش [illegible] / از آن مغز تیره بگشاد روی // بدو گفت بهرام یاد [illegible] / سواری [illegible] بسنده بود
مرا بود همراه [illegible] / کنون روزگار روی آمد بسر // کنون من ترا از [illegible] / یکی سوی رزمت [illegible]
اگر از دو شوی باشی بگوی / جهانا مرا خود دهندی تو شوی // بگفت او [illegible] / بر او همی [illegible]
سپهدار چینی بیک حمله کرد / جهان بخشان دو شاه [illegible] // زن بر سر [illegible] چهره شد بر سوار / بنیزه [illegible] یادگار
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگذاشت خاقان [illegible] پیوند اوی // از زین اندر افتاد شد سرنگون / شدند آن [illegible] بجا ماندرون
بلان سینه آن [illegible] / بر انگیخت اسب [illegible] // همه لشکر چین بهم بر شکست / ببخشید آنگه [illegible]
هزیمت شدند آن لشکر [illegible] / بپس اندر سواران ایرانیان // دو فرسنگ لشکر همی بود پس / [illegible] بیامد [illegible]
سراسر همه دشت شد رود خون / یکی تیغ [illegible] گون // چو پیروز شد سوی ایران شد / بر شهریاران ایران شدید

نامه کردن [illegible] به برادر

برودی بنزد یکی آموی شد / [illegible]
بآموی [illegible] بخند [illegible] / [illegible]
یکی نامه سوی برادر ببرد / نوشتند بر کارش [illegible] // نخستین [illegible] کرد / [illegible]
نژاد [illegible] بپای / روان [illegible] // پس [illegible] / سه نامداران جنگی سترگ
بدان کو [illegible] / که [illegible] // [illegible] مهتران [illegible] / بیاید که آید [illegible]
نشستم [illegible] آموی تا [illegible] / بیارد [illegible] // وز آنپس [illegible] شاه / چو برخاست بهرام جنگی [illegible]
ندید [illegible] بزرگان کسی [illegible] / که [illegible] // [illegible] / که اندیشه [illegible]
کشنده [illegible] مرزبان [illegible] / همی [illegible] // [illegible] / همی داد [illegible]
نهادند خوان [illegible] / جهان روز [illegible] // وز آنپس [illegible] / که [illegible]

بتر زود تا او بخون کیان / [illegible] // بتر [illegible] زمان او ببرد / پس از خون [illegible]
وز آنپس بسوی خراسان کسی / فرستاد [illegible] گردش [illegible] // بدو گفت کای [illegible] زبان / ز [illegible] تا در مرز [illegible]
فرستم [illegible] / جوان نامه من خوانی [illegible] // فرستاده اندر خراسان [illegible] / بدرگاه مردم [illegible]
[illegible] آنچه فرمان [illegible] / که شاهی جوان بود [illegible] // چو [illegible] لشکر براند / [illegible] لشکر [illegible]
چنین تا [illegible] بزرگان [illegible] / ز ساری و آمل بزرگان [illegible] // شنید آنگه شد شاه ایران / برادرش [illegible]
چو بشنید [illegible] / فرود آمد [illegible] // همه جای [illegible] کرد چاک / [illegible]
بدانست کو را جهاندار شاه / [illegible] // [illegible] / [illegible]
سپاه پراگنده گرد آمدن / [illegible] // چو نزد [illegible] / [illegible]
همی بود [illegible] تاختن / [illegible] // [illegible] / [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو گردوی ز گستهم پردخت شاه / توانگر سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شوی که از ایران بود / ازان کشور و مانده ویران بود
یلان سینه او را که گستهم داد / دلاور گوی بود فرخ نژاد
همی داشتش چون گلی تازه سیب / که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از تو خرد جوشی / بپرورد و زو کار کهتر گوی
مر آنکه که دیدی تو بخت سیاه / که آنرا همی داشتی در پناه
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز گستهم بر دو نشد جان شاه
بیاشفت روزی بگردد همی / ز گستهم تا گردیه بر گشت جفت
سوی او شنید این سخن / بر آن شد که او بود شاهان پای بین
ز آمل کسی پس آمد ز کار کهن / همه فاش گشت آنچه بود نهان
همی گفت اندرین گونه تا گرده / ز دو چادر چشم بلان چون جو
چو سالار گردان شمع دو جهان / ز بیگانه ایوان بهم بر آشفتند
نشستند گردوی و خسرو بهم / همی گفت خسرو ز هر بیش و کم
بدو گفت زین پس ز ایران سپاه / به آمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند / بیاز تا ابر بر کیان آمدند
کنون اندرین رای با ما یکی / که رایی بزرگست صحرا انگیخت
چو بهرام چوبینه گم کرد راه / همیشه بدی کرد بد گمرهی
کنون چاره جست ز تو بیک / بگو این سخن کرسپر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت / تو جو جوی برازنی برادر
اگر تا تو همی خوب سالار یی / بهر کار هر جای یاری کنی
برآمد برین روزگار ربی / ز بان درو دم هیچ نگشاد
کنون روزگار از کژی گشت خوش / اگر گردوی ما را جای بین
نگر تا چگونه بسی چاره / گریزان کم شو درشت شنیادم
ز گستهم باز بر شنگ آوری / دل و مغز ما را تا بجنگ آوری
جهان کرده با شیر سپاه / جهان دو جهان بنگهی خواهم
بتر و یکی من شان بود تو بهار / بهر جای هر کو نبیند
کسی را که خواهم دهم کشوری / که گردد بدان کس و انجمن
نوایی بشاه گویی از من تنها / سرآوردن باشی هم کین ما
برین هم خورم چند سوگند نیز / فرستادم برین بنده با پند
بد گفت گردوی او شهریار / چو با سپهبد در رنج جوشی
تو دانی که من جان فرزند خویش / برو بوم آباد و پیوند نو
بجای سر تو ندارم همی / گرین چیز را ار جهند
برین کس پس گستهم نیز کرد یاد / درخشان که گفتم ترا ای یکی
یکی نغز خواهم برو بر نشست / جهان خط او چون درخشنده
بخواهم ز گستهم زن خویش را / کنم دو باز بر آن دیدی
اگر چو بر تو سخن بست جز کار زر / بود شهره ز تو که بود رای زن
بیاید بکام تو آن کار زند / برین بیش فکرت
چو بشنید خسرو دلش شاد / سر و بخنیار بر دلش یاد کشت
یکی نامه بنوشت چون بوستان / گل بوستان چون ز شاخ دو

نامه جستن [illegible] بگردوی

بیاراست خط و جهان در گشتنه / نه هر گونه لابه و پند ها
نهادند مهری بروی بر مشک / نهادند بر مهر مشک سیاه
چو برگشت عنوان آن نامه جنگ / یکی بنده بود نام برده
بگفت ... / همه دوده و بوم بد نام کرد
یکی نامه بنوشت گردوی نیز / سراسر بگفت آنچه بد کرده
بفرمان خسرو چو بد خورد / چو گردی شود بخت تا روی زرد
یکی نامه بنوشت زی خواهرش / چنین گفت که تا ای شهر گرد
که بخشایش آراد بر بندیان / بیا داشتمها باز دان گفت کوی
مر آنکس که جانش ... / گروه ... کار زنان نکرد

گر او رفت تا از پس آوردم / بیاد خدای جهان گروهم
چو جفت من آید بنزدیک تو / درخت ار که بد رای با یک تو
ز گستهم هیچ گونه مگرد / سخن هرچه گوید ز ...
نهاد آن خط خسرو اندر نهان / به پیچید بنامه بر بنان
زن چاره گر بست تا آنکسی / شنیدیم آن سخنهای خوب
همی تاخت تا بیشه نامور / فرستاده رفت نزدیک زن
ازو کرده شد جو خرم بهار / همی رنج بیاز بوی و فرهنگ
ز بهرام خسرو سخن اندر / همی آب مژگان برافشاند
سر آن نامه شوی با خط شاه / نهانی بدو داد و بخرد
جوان چیزی از نامه شاه دید / نگفتش سروی ز مهر جای دید
نخست بدو گفت این سخن را بگیر / نباید کسی کش بود را نج
بر گشت اول بود بجای / گرفت آنکه بهر نشان
جهان نخ تن با بر سخن / نبرد کی جو انکه بر شد
بخواندمان خط شاه پیچ / نهان داشت نامه ز ما آنکه
نگو شسته بسیار با همرهت / سر انجام گویا بر آنش بت
چو شب تیره شد شد ساقی / لب شوی بگرفت گوی
سپهبد تا به کسی اندر برد / شب روز روشن کجا
شهر اندرون آتش / همی بر بشنید بانگ و فریاد
برین مرد مان نیز با آمدند / بیا ایشان آن نامداران
جوانمرد آنشبید تا آگه زن / بخفتان بشد ... بد
شب تیره ابا بانها را بجو / سخنهای آن گشته خند
بس آن نامه شاه بجود / دلیری ز تندی به پیچ
همه برگشت تا آفرین خواندند / بدران نامه بر گو ... شاه
دوات و قلم خواست تا گزین / بنام نبشت بار پای زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / ز بدخواه تا ز مردم ...
سر نامه کرد آفرین از نخست / بپاکی که او کینه ...
دگر گفت کاری که وی بود / برآمد بکام دل دانیک
بر آگند گشت آن سپاه / بتخت جهاندار شاه
ازین پس کنون تاج ... / جهان او ... گوشه
جوان آن نامه نزدیک خسرو / ز نادان نیاید و شادی نو
فرستاد و خواست خبر زان زنان / بلنداختر و آنکه در شغل
یکی نامه بر سان آن ... / نوشتند و گردند ... آفرین
کرا کار چون زن باید کار بجوا / نامه ورا آفرین خواند
فرستاده آمد بنزدیک جو کرد / سخنهای ... پیچ
زن شیر زن نامه شهریار / چو خورشید گل شد ...
سپه را بجو خواند ... / چو شمشیر و رنگ ... سخن بهاد
چو آمد بنزدیک شهریار / سپاهی بدید ... شد
زره جوشن بمر گاه ... / دل از جنگ
بیاورد زان پس سپاهی گران / همه آن کس که بود ... باد
... / بگفت ... با و بر بشمرد
ز دنیا ... / کس آرا ... نگهبان
زر دنیای ... ز ... / جهان تخت زرین ... زرین
نگه کرد جنبه و بدان باز داد / بخ چون بهار ... روشن
... / همی ... با ... گفت
ورا داد شبستان فرستاد شاه / نه کس زن ... و ...
فرستاده ... / جهان ... قرباد
تا پیری ... بنشان جو بیا بجوا / بدین ... جایگاه
بیاراستش بنعلین ... / درم داد و دینار ... بسیار
دو هفته برآمد بدو گفت شاه / بخورشید ماه و ...
که بر گوی آن ... خاقان / بسیندی جان گر بجان

۵۱۹

بدو گفت شاه انوشه بزی ره دانا بدو داد توشه بزی
بفرمای تا اسپ زرین کنند پرستنده را این بفرمود شاه
جهان تیره و خود و خفتان سیاه برانگیخت و آگنده تیر خدنگ
ز خوبان خسرو هزاران دو دست برفتند بیدار دل بردگان
ز ترکان زره دار می برنشستگان کمان و کمند گزین آورند
که در باغ گلشن بیابانی کنند جو خورشید بنمود از برج شیر
خرامان ببالای سیمین ستون بشکرگه آمد تا بزد بک شاه
تو گفتی بباغ اندرون لاله زرد بیامد خرامان بجای نشست
کمر بر میان بست و زنگ بند چو شاه جهان گشت گنجور راست
زره خواست از ترک بیجاده‌ی جهان پر ز مردم بدو بد بود
ز تن آمد تیر و کیاب بساو بیامد همه‌تیره تا بیند بسی بهاد
بچشم نهادی ز دستور سپس بباغ اندر آورد کامی بدست
چو جوانات بیکانه را می گرفت همی هر زمان اسب بر کاشتی
باسپ برزد اندرآمد جو باد بدو گفت سنگام رزم و سپه
بدین گونه بودم جوان شیر گیر چنین گفت کرد کای شهریار
ز تاب سپید سپید بکواشتی تو با جامه پاک بر تخت نه
درا مرزبان برنو باشد کند بخندید بدان کسر سر گفت شاه
به شهر اندرمی آمد بگاه زاید همی تاخت گرد اندرون شیر مهر
بیابان ایلانه یالا گردن کو ته همیگفت آنبوس بهادر بین شاه
گزین دنان چرانده شد ایرانیان هم اکنون زو زبخش بیانجورک
جدا گرد دو چشم شاه بزرگ بدو ماند و بدو خواند شکفت
همی پیش سهنستی آوردگاه خسرو گفت بکرده بی شهریار
کمند سخنی ازکردن بردو کار کنون تا به هم که با جام می
از آن بر زبالا یا بازو گرفت بگرد جهان جای با تا گان
گروه هستند بر جان که دارد اما هم کی تان ده ده و ده هزار
همی رست باشی و را تخت پی چنین هم هشکوی زر این من
گروه خانه کوه سه کمس من بر بستا باشد ده و ده هزار
نا بران بیابند جنکی سوار ازین بر که جهان ابن گنج
که باغ و بنماز تو شباز گنج خرامم کو بنده نبخشان گنج
همه کا طوق و با گوشوار شنیدم من سخن کرد به شاه
زبیغا به و شهری آباد کوش همه رفت رهی ز سر با بنده
کسی جز تو کر تو بود با کهن

پاسخ کردن خسرو بلب دستور

همی آفرین خواند بر فرّ اوی بیامد برین بزرگ روزی در آن
نوشته بدو نام بهرام بود بفرمود تا آن ببیا خستند
بحث اختر تا سوی چرخ فراز شبی بی همی بود با بحوات
بدان جام دادند جام بی چنین گفت کاکنون بر دو بوم
بزرگان بزرم آز موده بدان بدان مجلس اندر یکی جام بود
همه روی به پیش گشت چو گون گرامایه چیت بود با شهریار
از آن مرکسی دل پر از خنده کرفتند لنگر بی بهرام بر
نشایدکه گویند بیلان یی که باشد بدارد که بعد از آن
کو بنده بیلان جنگی یک سنه همه مردم از شهر بیرون کشند
که بد گوهری با بدم بی بنیاد گرید چند باشد بربی زبان
چنین گفت کابی که کهان یادگار نگه کن که شهری بزرگست ری
که گوید شان چنین یا بگا بیوم هم واین رابجای بیم
نباشد هم بد بی بن لدان بپرسید گفت ای که ای شهریار
شد اختری با بدم سیخ بی تیش رفت و پیچ ورد گی
بی مرد بی دانش بدزبان بدو گفت دستور کای شهریار
نباید کسی به را بیاید هم چنین گفت خسرو که بسیار گوی
بباید بپرش گوتاه و دل پر دده

همان بد دل و سفله و بی فروغ سری پر ز کین و زبان پر دروغ
سیاه اندرون گنده چون گرگ دو چشمش بی‌رنگ و بینی دراز
همه سوی ایوان ماند روز شگفت که تا یاد خسرو چنین جو گرفت
همی جست هر کس که در جهان یکی شهر پر کس بی از گیهان جهان
جهان بد که روزی کسی کرد یاد بیامد کزین گونه مردی بیاره
بدیدم بیارم بفرمان شاه بدان تا فرستد بر خسرو ری
بفرمود تا پیش او آورند وزین گونه بازی نگوی آورند
بیرو مار این گونه مردی بر بخندید و زو لشکر و کشور بیش
بدو گفت خسرو که گرداد بد چه داری بیاد آی کار بد
چنین داد پاسخ که از کار بد بیا سایم و بیست باشد خرد
ز تن بر جهان تر سیده بر خون سخن سر ما بیدی و دروغ و فریب
سخن با پستی نیستم سر ایبیب بدو گفت خسرو که بد اختر
سخن جه گویم دگر گون کنیم نوشته بیاد آمد چون آفرین گرفت
بدیوان نوشتند منشور ری بر گنج شد بکیی که شاه آن بکی
بر رفت اندر نام زن شیر سپید جو آمد بری مرد نامی درست
دل تا دیده از شرم پر دولاب سیاسی بر آکنده او با سپه
بکند ندو شد او بمان شاه آن نا جام دل کند خدا با ان اندر و شد پدید
وز آن پس همه کرد بکار آغاز بفرمود تا نا ودانها ز بام
همی گفت کرنا ودانی بجای دیدیم و با که بود سرای
همی بر شمرده یکی مستک بر ریزم همه سوی ... بازه تا جای
همی جست جایی که بد گربه نام خداوند با وی افکندی بهم
بدان بوم و بر آتش اندر نهیم دل از بوم آباد بر داشتند
جو با ماند بدی نا ودانی بیخ بشهر اندرون ناسپاسی بود
همه خانه از موش بکنده گشتند که آمد در گاه خسرو ری
شکایت شهر آباد گشت خراب بسر بر بجنگ افتی آفتاب
ازان پس بدگمان شوم شدی کیسی اندر جهان تا آباد بود
چنین تا بیامد همه فرو دو بیا مانت کلبر که رهزنی
همه شهر اندر بود در باغ و گل همه کوه و ماهون پر از لاله
همه را خاشا شد جو پشت پلنگ زمین همچو دیبای رومی بر
سر شک گل سرخ جون لاله شد همی پیش آمو بر باغ آمد
چو خسرو گشت ده در باغ برد همه چشم‌ها باغ بر باغ ده
بزرگان بسازید بباغ آمد بیاوردند بر طبقهای خلوتی
نشستند بر سبزه می‌خواستند نشادی روان را بیاراستند
بفرمود تا گردن مید بد بوف که بیدا بد گربه اندر دو
بر آن پس چنین شاه نیستا پیچ بزد اندرون خیمه کو ند کبر
بیاورد بس گرد به کرسی بنا خسین بر آذ لاله کرده نگار
بدیده جو قار و بریخ جوان جو می خورده چشم او بر جمال
فرو هشته از گوش او گوشوار فرو هشته از اب بر سر ما
لب شاه از آن برادرخنده همه کهتران خنده با بلند
همی تاخت جون گوی بیکی گوی زر چه خواهی بگوی ای زن تیز هوش
ازین جاره کرده به پیش دار چنین گفت کای شاه گاه ارج
اباکرد بدو گفت کز آرزو بی دل همگان از غم آزاد گشت
ازو بی مرد گشت شوم بکا یاز خوان و را مرد بد گوهش بدسازی
مرا بخش ری با خود یاد کن بکا یک همه نا ودان بر کند
بخندید خسرو دگر شادزن بدو گفت ای گو ولسکس کن
همه کربه از خانه بیرون کنند تو نفرمت اکنون یکی با سپاه
ز تری بدان خوان آن شاد مدد بنواد خواه آن شهر جان رو
بخوانی هم آن زشت بد نیکنی نی
از آن تاجور خسروانی درست وز آن پس که گسترده شد داد و رشت
سراسر جهان شد ز دل آنکه جا همی مرز آبادانش ز دوران نو گشت

همه تاج و دانش همی [illegible] شدند
گزین کرد از ایران [illegible]
در گنجهای کهن برگشاد
از آن نامداران ده و دو هزار
بدان تا بدم اندر ایران سوار
هم از نامداران ده و دو هزار
بدیشان چنین گفت [illegible]
بهر سو [illegible] کار [illegible]
ز لشکر ده و دو هزار دگر
بدیشان سپرد اندر آن باختر
ده و دو هزار دگر برگزید
که اندر [illegible] تا [illegible]
بهر کشوری گنج آگنده هست
در گنج بگشاد و چندی درم
[illegible] که او را [illegible]
[illegible] بهر سو ز شاه
از آن چار یک بهره [illegible]
چهار [illegible] شاهی [illegible]
دگر چون [illegible]
سیوم بهره [illegible]
ستاره شمر پیش او بر بپای
جهان نیز یک ماه بر چار [illegible]
دگر بهره [illegible]
هر آنکس که بودی [illegible]
سه دیگر [illegible] که دانا بود

تدبیر کردن خسرو در آبادانی ولایت

که بنهاد و بهروز و فرخ نهاد
سواران [illegible] خنجر گذار
بباید که کشور [illegible]
گزین کرد از ایران [illegible]
بگرد [illegible] تا [illegible]
بدان تا [illegible] سخن [illegible]
[illegible] برنگاشت [illegible]
بدان تا [illegible]
ز مردان جنگی جهان [illegible]
نباید که [illegible]
که کس [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] بود
بدانش یکی [illegible] راه
که دارد [illegible] سخنهای [illegible]
ز لشکر [illegible] مردم [illegible]
نشسته [illegible]
جهان [illegible]
که بودی بدانش [illegible]
[illegible] شاد [illegible]
[illegible] گشتی [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible] خواننده بود

جهان را ببخشید بر چار بهر
فرستاد خسرو سوی [illegible]
[illegible] بر [illegible]
بدان تا سوی [illegible]
[illegible] مرو [illegible]
طلایه بیامد [illegible]
بخواند و بسی پند [illegible]
بدان سرکشان [illegible]
سوی خراسان فرستاد [illegible]
[illegible]
چو باید [illegible]
بیاورد [illegible]
که بودند [illegible]
از آن پس [illegible]
[illegible] جهان
[illegible] داد و [illegible]
[illegible]
چهارم [illegible] بلند
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] گشتی [illegible]
دگر بهره [illegible]
[illegible] بنشاندی

همه کهتران نو توانگر شدند
جهاندیده و گرد و جنگی سوار
[illegible]
نگهبان آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرستاد [illegible]
همه [illegible] جهاندار [illegible]
[illegible] داد [illegible]
[illegible]
خرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گذشته [illegible]
جهان [illegible] نامداران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
سخنهای [illegible] بر خواندی

چهارم [illegible]
فرستاده با خلعت [illegible]
چو بودی [illegible]
چو بگذشت [illegible] سال
[illegible] زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
چو [illegible]
[illegible] شناسان [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] آن اختر [illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible] سودگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
ز موبد چو بشنید خسرو سخن
[illegible]
[illegible]
جوان نامه [illegible] قیصر [illegible]

همی خواندی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سال
[illegible] جهان [illegible]

زادن شیرویه از مادر

بیامد [illegible]
[illegible] اختر [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نهاده [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] شادی کلاه
[illegible]
[illegible]

[illegible] نامه [illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] کی نام [illegible]

[illegible] اختر [illegible]
[illegible]
[illegible] کودک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
چو بشنید موبد [illegible]
[illegible] اخترشناس
بیاورد [illegible]
[illegible]
جهان چون [illegible]
[illegible]
جهان آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نامداران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کودک [illegible]
[illegible]
همی خواند [illegible]
همی خواند [illegible]
[illegible]
[illegible] اختر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ببستند آذین به پی راه‌ها ... برآواز شیپوری بردند پیش
برآمد همه آواز رامشگران ... همه شهر روم اندرون تا کران
بدرگاه بردند چندی صلیب ... به پیرم کلاه آمد و بوی طیب
بیاگنده زرین کوی با زره ... ببودند شادان ز بطریق کی
بهشتم بهر سو فراکار بدان ... بیامد بدرگاه با چاربوان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد ... ز دینار دیناه خروار کرد
ز دیبای زربفت رومی دو ... ز کرکستی زر زر جامه با نار
چهل خوان زرین ... ... همان گرزه تا مدار ...
همان چند زرین و سیمین ... ز گوهر بیدهی چشم شاد آگنده
بهرام فرستاد چندی به مهر ... یکی بهر طاووس کرده ...
جدا ز جامهٔ نرم رومی حریر ... ز نقره زده گوهری آب گیر
همان باد گنشو که بد چار ... ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاده با مرد رومی چهل ... بجا هر چهل بود دیبا ...
کویی پیش بدنام او خانکی ... کرهشتا بنودش ... کی
همی شد برین گونه بر سازبان ... شتر دارد بیاورده کاروان
چو آگاهی آمد بهر پیش شاه ... که بیامد قیصر آمد ز راه
بفرمود تا ... بر نشست ... یکی مرزبان بود هر دو بر شست
کهن سالار او بود بر نیم روز ... گرانمایه کرده دولتش فرزند
برفتند با او سواران شاه ... سر ... بنهادند بر ... کلاه
جوانی دو ... سپه ... ... بدو پیش آمد اکنده ... نکی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند ... بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند دیبای ... شاه ... جهان کوهمرا ای ستمکاره
نهادند هموار سر بر زمین ... بر وی بر همی خواندند آفرین
جاثلیق پس خاک ... بخاک ... همی گفت ای مهتر داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد ... جهاندار چیزی ... شاه و پشاد
بزرگان تو انجا پی بر ... بهر دو دست ... خدا ...
چنین گفت پس شاه با ... ... که چون تو که باشد ...
ز خورشید بر ... تا تاج ... ز جان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی ... ... بدو شند با چادر ...
به بناد کس بودی بی کام تو ... نوشته بگویند بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد ... بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین ... بدین نامور شهریار زمین
کسی کو بپیوستگی شاه شاد ... بنا شد ورا ... شادی مباد
ابا هر بر و باژ رسم آمدیم ... بدین نامداران بوم آمدیم
بگفتم با فیلسوفان هم ... بدان نابنا شد کس ...
ز قیصر بدیدم مگر باژ و چیز ... که با باژ و چیز آفرین است نیز
بخندید از آن پس سخن مرد شاه ... نهادند زرین یکی پیشگاه
فرستاد بس چیز تا سوی گنج ... بدو گفت چندین نباید برنج
همه از بهر هم شاد ... بود ... سوی او فرستاد آنکه بود
بهراد بهزرین چنین گفت شاه ... که آن نامه بر خوان به پیش سپاه
... نامه گردد دبیر ... که گوینده او بود و مرد دبیر
چنین گفت کین نامه سوی ... ... سرافراز ...
جهاندار بیدار ... شهر ... که برنا ... تاج و خرد داد
جهاندار فرزند هر مرد شاه ... که زیبای تاج ...
ز قیصر ... ... نام ... که تا بنده باد ... نام و کام
که با فر و با بند و پیروز باد ... همه روزگار دانش نوروز باد
با ایران و توران ... دست ... بشاهی مبادا دلش ...
همیشه بدل شاد و روشن روان ... همیشه خرد ... دولت جوان
گرانمایه شاه ... ... جهان بود ...
بدو بر بزرگ ... بر سر ... مبادا که این گوهر آید بسر

بدین پاک یزدان کند آفرین ... بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو سواری ... ... نه چون تو ... بر ...
همه رومی و همه پارسی ... ببینا و جانش ... کاستی
ز ایران و توران و ... ... همان ترک با روم و جادوی
ترا داد یزدان بپاکی نژاد ... کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون جوانجان با ایرج ... ز روم و ز چین نام مردی ببرد
هنر ... و ... ... از این تخمه هر کس نبیند گرنج
نهادند بر دشمنان ... ... بدان ... ...
بهنگام کسری و نوشین روان ... که با داد بیشی روانشان جوان
که از ژرف دریا بیاورد ... جهان گونه دیوار ...
ز ترکان همه ... ... پرستنده پیش ... انجمن
ز دشمن پرستنده ... ... بدان آفرین ...
ز تازی و هندی و ایرانیان ... ... پیش ... بر میان
ز دریای چین تا بشهر خزر ... ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج ... بزرگان با فر و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده‌اند ... بدان بندگان ... بوده اند
چو شاهان ز تخم فریدون ... ... دگر کس ... بهر ...
بدین خویشی اکنون ... ... بزرگی بدانش ...
بدین گونه شادم که تشنه به آب ... دگر سبزه تیره ... آفتاب
جهاندار بیدار فرخ ... ... مراند بدین روز پاسخ ...
یکی آرزو خواهم از شهریار ... که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بکنج شماست ... چو بیننده دانند گفتار راست
برآمد بدین سالیان فراز ... سر ... ... باز
بدین آرزو شهریار جهان ... ببخشد بدان ... مهان
بگیتی ... ... کسی ... مبادا ...
بدین من ز خسرو ... سپاس ... نیایش ... روز و شب سه پاس
جهان ... باژ و ساوی من ... فرستم به نزد ...
... پرستند ... بوم ... ... رومی ... بدان
شود فرخ آن جشن آیین ما ... درخشان شود در جهان دین ما
همان روز ... یکی ... ... ز هر ... پرستیدن ایزدی
بدو سوگواران بنالند ... ... بر و بر فراوان بیایند موی
شود آن زمان بر دل ... ... که از کینه دلها ...
که بود آن که ... ... که با سلم و تور ... بیاید ...
شود کشور آسوده از ... ... ز هر گونه آگینها ساختن
زن و کودک روم ... جهان ... دل از هر گونه آرزوده اند
بدین خویشی با جهان ... ... همه کار بیهوده ... گشت
درود جهان آفرین بر تو باد ... همان آفرین ... بر تو باد
چو آن نامهٔ قیصر آمد بسر ... جهاندار بشنید چندی سخن
از آن نامه شد شاد چون نوبهار ... بر و تازه شد روز کار ...
بسی آفرین خواند بر ... ... بدو گفت پس ... ...
که آن نامه را جایگه ساختند ... دو ایوان خرم بپرداختند
بپرودند چیزی که بایست ... ... بتر دیگران مرد بیدار کرد
بیامد به پیمان که زین جایگاه ... ... همی بود نزدیک شاه
بخوان و می و رامش ... ... همی بود با شاه مهتر پرست
بدین گونه یک ماه نزدیک شاه ... ببودند شادان دل و نیکخواه
سر ماه شد نامه پاسخ ... ... سخنهای با مغز فرخ نوشت
سر نامه گفت آفرین جهان

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز

بر آن باد کاباد دارد جهان
بدو نیک بیند ز یزدان ... ... وزو دارد اندر جهان ...

٥٢٢

گشسپ آفرین بر خداوند مهر
[illegible]
از ایرا جهاندار یزدان پاک
[illegible]
جهان شاد بودم بپیوند تو
همه مهتران [illegible]
ترا همچنان دارم اکنون که شاه
[illegible]
همه خواندند بر ما یکایک دبیر
همه داد و نیکی [illegible]

[illegible]

داستان خسرو و شیرین

[illegible]

[illegible] داستان

[illegible]

بدیبا اندرون هر یکی استری   بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای   جهان خیمه دارد و چارپای
شتر بود پیش اندرون پنجصد   همه کرده شان رسم را [illegible]
دو صد بنده با مجمر افروختند   برو عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد دانا ز فرمان [illegible]   [illegible] نرگس و زعفران
همه پیش بردند با باد و بوی   [illegible] روی
شتر پیش لشکر که با بوی خوش   همی رفت با مشک [illegible]
[illegible] ناگهان گرد باد   نشاند بران شاه فرخ نژاد
زنان ماه برنا چو [illegible]   همی راند با ناموران [illegible]
همه جام با سنگ و زر و [illegible]   شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار   بزر بافته جامهٔ شاهوار
ابا یاره و طوق و زرین کمر   [illegible]

رسیدن خسرو بقصر شیرین

چو بشنید شیرین که آمد سپاه   ببیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی   بپوشید و گلنار کردش بموی
یکی از برش سرخ دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی   نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرم بر آمد ببام   [illegible] جوانی بید شادکام
همی بود تا خسرو آمد پدید   سرشکش ز نرگس بر رخ چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست   [illegible] بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن   همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل ارغوان را بشست   که چاره بد نرگس و گل درست
بیان آبداری و آن پهلوی   زبان تیز بگشاد بر پهلوی
[illegible] با سپهبد [illegible]   خجسته کیا کرد [illegible]
کجا آن همه مهر و [illegible]   کجا دیدار شیرین [illegible]
کجا آن همه روز گردون [illegible]   دل و دیده گریان خندان دو لب
کجا آن همه مهر و پیوند ما   کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت [illegible]   همی بخت [illegible]
بچشم اندر آورد از خسرو آب   بزردی رخش گشت چون آفتاب
[illegible]   [illegible]
[illegible] مشکوی زرین [illegible]   سوی خانه [illegible]
[illegible] بدشت شکار   ابا باده و رود و رامشگسار
[illegible]   همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه   که شاه آمد از دشت نخجیرگاه
ز نالیدن [illegible]   سوی کاخ [illegible]
[illegible] شاه بلند   بشهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد [illegible]   [illegible]
[illegible] گفت شاه [illegible]   [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]   جهان را بدین مژده [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] بزرگان [illegible] سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو رسید   [illegible] بود کار جهان نو رسید
همه شهر ازان کار غمگین شدند   [illegible] و درد و نفرین شدند
[illegible] که خسرو [illegible]   [illegible]
فرستاد خسرو [illegible] بخواند   بجای گرانمایگان برنشاند
بدیشان چنین گفت [illegible]   شما را ندیدم شدم [illegible]
بیامد [illegible]   بر اندیشه گشتم [illegible]
همی گفت [illegible]   [illegible] زبانها ببستند [illegible]
[illegible] آزاد [illegible]   [illegible] بود [illegible]

چو موبد جهان دیده بر پای خاست   بخسرو چنین گفت کای [illegible] راست
بروز جوانی شدی شهریار   بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان   ز کار بزرگان و کار مهان
کنون تخمهٔ مهتر آلوده گشت   بزرگی ازین تخمه پالوده گشت
چنان دان که [illegible] گرامی [illegible]   نبود [illegible]
[illegible] تخمه را خیره کرد   سپهر [illegible]
چو ضحاک تازی [illegible]   که جمشید را [illegible] آمد [illegible]
سکندر که خون برادر بریخت   جهان آتش [illegible] بر سر بریخت
[illegible] نخواند [illegible]   ور فیلقوس [illegible]
[illegible] پاک [illegible]   چنان دان که [illegible]
[illegible] چو [illegible] هستی   [illegible] کاستی [illegible]
دل ما غمی شد ز دیو سترگ   که شد یار با شهریار بزرگ
با ایران اگر زن نبودی جز این   که خسرو برو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بمشکوی اوی   بهر جای روشن بدی خوی اوی
نیاکان آن دانش [illegible]   مگر [illegible] از چنین داستان
چو گفت این سخنهای موبد [illegible]   شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه   بیابیم پاسخ بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز   که امروز مان شد سخنها دراز
دگر روز یکسر [illegible] خاستند   همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت کین [illegible]   دگر گفت کان با خرد بود جفت
دگر گفت کامروز پاسخ دهد   [illegible] فرخ
همه موبدان [illegible]   خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست   بیامد یکی بنده طشتی بدست
یکی طشت [illegible]   شده [illegible] خون [illegible]
چو موبد چنین گفت [illegible] بنشستند   همه دست [illegible]
چو خورشید رخشنده [illegible]   [illegible]
بطشت اندرون ریخته خون گرم   چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
ازان طشت [illegible] بپیچید [illegible]   همه انجمن گشت [illegible]
همی کرد خسرو بهر کس نگاه   همه انجمن گشت برگشته [illegible]
همی کرد خسرو [illegible] نگاه   همه انجمن خیره [illegible] شاه
بایرانیان گفت کین خون کیست   نهاده بپیش من اندر [illegible]
بدو گفت موبد که خونیست پلید   [illegible]
[illegible] طشت [illegible] بکردند رنگ   شده [illegible]
چو [illegible] شد آن پاک طشت [illegible]   مگر [illegible] بدید
همی بر پراکند مشک و گلاب   شد آن طشت [illegible] چون آفتاب
ز شیرین بدان داشت [illegible]   که آنگه چگونه بد اکنون [illegible]
بموبد چنین گفت خسرو که طشت   [illegible] دیگر [illegible] گشت
بدو گفت موبد انوشه بدی   [illegible] نیکوی [illegible]
بفرمان [illegible] تو [illegible] گشت   همه [illegible]
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر   [illegible]
بدان گونه [illegible] نیکوی   کنون طشت [illegible]
ز من گشت نام شیرین [illegible]   [illegible]
همه مهتران خواندند آفرین   کنیت تو بادا زمان و زمین
جهان را [illegible]   [illegible]
که هم شاه و هم مهتر و هم ردی   مگر بر زمین سایهٔ ایزدی
[illegible] شد [illegible]   که خود [illegible]
همه روز با دخت قیصر بدی   جهان بر دلش [illegible]
ز بزم [illegible] بود [illegible] شیرین [illegible]   همیشه [illegible]
بفرجام شیرین ورا زهر داد   شد آن [illegible] دخت قیصر [illegible]
ازان جایگه [illegible]   [illegible] آن [illegible] نهان

چو سیصد برآمد که [illegible] / ششستاد و هم شش بر آن بر شمرد
چو شیرویه را سال شد [illegible] / ببالاد [illegible] سالکان [illegible]

بیاورد [illegible] / بیان تا شود تا مور بر رهنمون
همی داشت [illegible] / شب [illegible]

جهان چو گرگرون [illegible] / بیامد ببرد یکی آن شگفت
چو آمد ببرد یکی آن [illegible] / همیشه بیازرش بودی نیاز

یکی دفتری بود [illegible] / نوشته کلیله بیان [illegible]
بهست جهان [illegible] / بر بود یکی جنگ [illegible]

سر دی سرکار و [illegible] / همی این بیان [illegible]
همیشه دل [illegible] / [illegible] که دارد

[illegible] / سر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] زمانه همی گشت تخت / انان [illegible]

که دیباد خاموز [illegible] / ز دستور [illegible]
سوی [illegible] / که بازیب [illegible]

[illegible] / همی داشت خسرو [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / دانش [illegible] جهان [illegible]
همی گفت [illegible] / چگونه [illegible]

جوان پادشا [illegible] / گفت که [illegible]
[illegible] / ازو ایوان او [illegible]

بیاورد ازو شهر [illegible] / که کودک [illegible]
[illegible] / ازو ایوان او [illegible]

[illegible] / نگاه آب [illegible] بودی [illegible]
[illegible] / که ماقی [illegible]

همه جنگ [illegible] / که [illegible] آمد [illegible]
[illegible] / بزرمان که [illegible]

ز خورشید [illegible] / ز خورشید [illegible]
[illegible] / پرستنده و بندگان [illegible]

همی [illegible] / همه کاخ دیبا [illegible]
[illegible] / نگهبان [illegible]

داستان تخت طاقدیس

کنون داستان [illegible] / [illegible]
انان [illegible]

سخن گر ز خوانی ورا طاقدیس / یکی پادشا بود [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر مایه آن ز ضحاک بود / که شاه [illegible]
[illegible] / [illegible] نام [illegible]

که [illegible] / [illegible] که [illegible]
[illegible] / [illegible] کام [illegible]

[illegible] / که شاه آفریدون [illegible]
چو [illegible] / [illegible] آباد [illegible]

دهم داد [illegible] / یکی تاج زرین [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدانگه که ایران [illegible] / گزان [illegible]
جهاندار شاه آفریدون [illegible] / بدان پادشاهی [illegible]

یکی تخت [illegible] / سه دیگر [illegible]
سه دیگر [illegible] / همی خواند [illegible]

به ایرج [illegible] / که ایرج [illegible]
چو ایرج [illegible] / همان شاد [illegible]

[illegible] / جهان تخت [illegible]
چو آمد [illegible] / فراوان [illegible] بالای تخت

بدین هم نشان تا به لهراسب شد / وزو همچنین تا به گشتاسب شد
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت

به جاماسب گفت [illegible] / فزونی چه داری [illegible]
یکایک ببین تا چه خواهی فزود / بسی [illegible]

چو جاماسب آن تخت را بنگرید / به بند اندرون گنج و دانش کلید
بدو بر شمار سپهر بلند / همه کرد پیدا چه و چون و چند

ز کیوان همی تخت تا ماه / بیان تخت کرد او به فرمان شاه
[illegible] سکندر [illegible] رسید / ز شاهان [illegible] آن کار دید

بسی [illegible] / به سیم و زر [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] کرد / ز بی دانشی کار یکباره کرد

بسی زان بزرگان نهان داشتند / همه جست [illegible]
بدین گونه بد تا به [illegible] / [illegible]

از آن تخت جایی نشانی [illegible] / بیان [illegible] سوی [illegible] تخت
بیاورد پس تخت [illegible] / جهان [illegible]

به هم درز و [illegible] / به هنگام آن شاه [illegible] تخت
[illegible] / ز کرمان [illegible]

[illegible] / [illegible] آن تخت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سال [illegible]
چو پایه [illegible] کرد آن تخت [illegible] / درخشنده شد [illegible] تخت [illegible]

برش بود بالا [illegible] / چو هفتاد [illegible]
[illegible] / جهان به که [illegible]

بسی روز هر ماه [illegible] / یکی [illegible] بودی [illegible]
جهان تخت [illegible] / جهانی [illegible] تخت [illegible]

بر [illegible] زرین [illegible] / [illegible] پیروزه [illegible]
همه [illegible] / یکی صد [illegible]

چو اندر بره [illegible] / [illegible] بودی [illegible]
چو خورشید [illegible] / [illegible] تخت [illegible]

چو هنگام [illegible] آمدی / [illegible] آمدی
[illegible] بودی [illegible] / [illegible]

[illegible] که بودی [illegible] / [illegible] تخت [illegible]
همه طاق [illegible] / [illegible] شهر [illegible]

همان [illegible] زرین [illegible] / [illegible] جامه [illegible]
[illegible] / [illegible]

که [illegible] آتش [illegible] / [illegible] نیزدان [illegible]
[illegible] / [illegible] بودی

شمار [illegible] / همان ماه [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
انان تختها [illegible] / همه جا [illegible]

شمار [illegible] / [illegible] دانش [illegible]
همان [illegible] خوار بود / [illegible] دینار بود

[illegible] / [illegible] نیکی [illegible]
بسی [illegible] کرد [illegible] / [illegible]

[illegible] شدی [illegible] / چو [illegible] شدی
ز [illegible] تخت [illegible] / [illegible]

کهن تخت را نام [illegible] / [illegible] بدی [illegible]
[illegible] / [illegible] بودی [illegible]

[illegible] پیروزه بود / [illegible] دیدش دل [illegible]
ز [illegible] تخت بودی [illegible] / همان [illegible]

هر آنکس که دهقان بد اندر نبرد
به پیروزه بر جای گنجور بود
چو رفتی به گستوری ...
بگو هر چه دستها یافتی
ز نا چیده و نیز روز ...
بر و بوم شان چیز ...
... مردی ...
به فرزندان فرزندش ...
بدان جامه مجلس بیاراستند
بزرگان برد کو ...
کسی ... بر درش ...
بدو گفت هر کس که شاه جهان
که گر با نوا او ... برکنید
ز گنجور شد تا به درگاه بار
بیامد بر ... سپالار
بیاید که در پیش خسرو شود
چو رفتی بر ... باربد
چو نو ... برگ ...
بدان باغ رفتی ... شاه
چنین گفت با باغبان باربد
چو آید بدین باغ شاه جهان
بدو گفت مردی ...
بیامد ... شد بگفت آن شاه
بشد باغبانی که خسرو بدی
جهان سرو شد بربط اندر کنار

و را پیش بر بود جای نشست
که گرد آمد که خدایش گنجور بود
بگو یافتی سوی ... جای
... شد از ... بر
به بیدار کرد او ... کار
به بیدار کرده سر تاج ...
همی یافت آن جام ...
گرانمایگان برگرفتند ...
نوازنده رود و می خواستند
که فرش ... همی خواندند

سواران نا باک روز نبرد
چو بخت ... بودی
یکی جامه افگنده ...
برو گرد ...
جهان هفت کشور ...
... تاج شاهنشهی
سر سال نو هرمز فرودین
... روز نوان جامه را
همی آفرین خواند ...
همی هر زمان شاه ...

داستان باربد رامشگر

... سرکش ... کنند
همی کرد رامشگر ...
درم داد و دینار ...
که ما کهنه بودیم ...
... باربد
... بربط آمد سوی باغ شاه
دو دسته بود ...
که گویی تو جانی ...
مرا راه ده تا ببینم نهان
ز مهر تو ...
همی رفت خواهم بدان ...
بهاران ... که نو بد
زمانی همی بود تا شهریار

چو بشنید ... چو شد ...
چو بشنید سرکش ... دل ...
بدو گفت رامشگری ...
سر کش چو بشنید ...
... سپاه ...
که آن باغبان بود مرد ...
... مرد ...
کنون آرزو خواهم ...
که تا چون بود شاه ...
چو خسرو ... باغ
همه جامها ...
یکی سرو ... سبز ...
از ایوان بیامد ...

شده دیدبان ...
خردمند بودی ...
... بود و بالای ...
... دو ...
ز دهقان و از روم ...
جهان جامه ... شهر
بیامد ... با بزرگان ...
نشاندی ... کام را
شهنشاه را داد ...
چو شد سال ... شاه ...
ز درگاه آگاه شد باربد
که ... رامشگری ... شان
اگر چه ... نیاز
... سرود ...
که از ... سال ...
... رامشگران ساده ...
... شاد
... باغبان شاد کام
جهان ... با مردم ...
که آن ... تنگ ...
... ببینم ... یکی روی ...
دل باغبان شد چو ...
جهان بربط و رود ...
بر و شاخ چون ...
بیامد ... با ... جای ...

پیاله ... می گسار
... که خورشید ...
... دستان ... بر ...
بماند ... همه ...
فراوان ... آید ...
که در گل ... رامشگر ...
دگر آن زننده ...
جوان ... خسرو ...
نشستند ... سوی باغ
شهنشاه ... جام ...
همی سبز ... خوانی ...
چو بود ... جام ...
دگر ... نو ...
... بدو ...
فرود آمد از شاخ سرو سهی
بدو گفت شاه ...
ز ... شد شهریار
چراغ ... کردی ...
بدین گونه تا سر سوی ...
سرآمد کنون قصه باربد
بسی کهتر و مهتر ...
جوان ... نامه آمد ...
هر آنکس که دارد ...
کنون از بنای سخن ...
چنین گفت ... دل ...

یکی جام بر کف بر شهریار
همی بود تا ...
کزان ... شد ...
... دیگر ...
... خسرو ...
که جام ... سرو ...
بیاورد ... رنگ سرود
به آواز او جام می ...
بیرون ... چراغ
به آواز او ...
بدین گونه سازند ...
بگفتم همی ...
همان ساخته ... آرای ...
بدین رود ساز ...
... ایا ...
به آواز تو ... جهان ...
... گلستان ...
در یغ آمدم ...
... ز خوشاب ...
مبادا که ... کار ...
نخواهم ... ز خواب ...
شود روی گیتی ...

ساختن خسرو ایوان مداین را

که یک شش سال ... چار

جهاندار ... کودک ...
زننده بدان سرو ...
سرودی به آواز خوش برکشید
بدان نامداران ...
جهانجوی ... سرکش ...
بیاورد جامی ...
که پیکار گرد ...
بفرمود کس ...
... چیزی ...
برآمد دگر باره ...
چو بشنید ... بربط ...
چنین گفت این ...
بجویید در باغ تا این کجاست
چو بشنید رامشگر آواز او
بیامد بنالید بر خاک روی
سراسر بگفت ...
سرکش چنین ...
به آواز او شاه ...
بیاید باربد شاه ...
جهان ... نهان ...
... شد سال ...
از ان ... که ...

ز خسرو ... دگر ...

... شد ...
همان ساخته ... سرود
که اکنون ...
که چو بید ... سرای ...
که از بخت شاه ...
جهان خوبی ...
چنین نام ...
همه باغ ...
خرامان ... گل ...
همان ساخته کرده ...
یکی جام ...
ز مشک و ز عنبر ...
همه باغ و گلشن ...
همان خوب ...
بدو گفت خسرو ...
که بود ... یکی ...
تو چون ...
همان جام یاقوت ...
یکی ... شد از ...
خردمند مردم ...
... نیکو ... مردم ...
... سخن ...
... ز ... سخن ...
سخنهای ... خسرو ...
بهند ... آباد بوم

برفتند کاری گران سه هزار / ز هر کشوری هر که بد نامدار
وزیشان بر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گل بر دلش یاد بود
دو صد مرد بیرون شدند از میان / ز ایران دو تومان وز روم سی
ازیشان گزین آوریدند سی / ازان سی دو رومی یکی پارسی
ازان پس گزیدند رومی یکی / که اندر جهان نه جوان اندکی
جهاندیده و آزموده نبرد / بر خسرو آمد جهاندیده مرد
گرانمایه رومی که بد هندسی / بگفتار بگذشت بر پارسی
بدو گفت شاه این سخن بر پذیر / سخن هرچه گویم بتو یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همی تا بسی سال پیوند من
ببودن نشیند نگردد خراب / ز باران و از برف و ز آفتاب
مهندس بپذرفت ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / همان شاه رش پنج کرده برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین خواسته هر که دیگر گذار
چو دیوار ایوان برآمد بجای / بیامد بر شاه جهان کدخدای
گر از شاه بینم یکی کاردان / گذشته بدو سال بسیار کار
در بستی تو چند بیان کار / پسندید با موبد نیکخواه
برفتند رومی و دیوار ساخت / بر ابریشم بیاورد تا انجمن
ز بالای دیوار ایوان شاه / بپیمود تا خاک دیوار گاه
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او با سپرد
چو بالای ایوان تا باب داده / بپیمود در پیش آن انجمن
ورا نیز باید بایوان شاه / بپیمود تا خاک دیوار گاه
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او با سپرد
که دیوار ایوان برآمد بماه / چو فرمان خسرو بود روز دو
بگیرم بدین کار کردن شتاب / چهل روز تا کار پیوسته شد
ز کاری گران شاه بشنید ایم / چو سنگ آمد از خم ایوان بجای
بلندی ایوان چو کیوان بود / بدین زخم خشت نباید بمود
مرا نیز رنجی نباید شنود / بدو گفت خسرو که چندین زمان
چرا خواهی از من تو ای بدگمان / نباید که داری تو زین بر چست باز
باز آرم تو ورت نباید نیاز / بفرمود تا سیم اوبخ درم
بدادند تا او نباشد دژم / بدانست کاری گر خوب روی
که عیب آورد مرد دانا بدوی / چو بگرفت دانا ز خم ایوان
اگر بشکند کم کند نان و [illegible] / شب آمد شد آن کاری گر نابدید
جهان شد که از وی کس اوری ندید / چو بشنید خسرو که زو کار [illegible]
بگو تا بیند بر خشم دار و رحمت / بفرمود تا کار او بنگرند
دگر گفت کاری گران آورید / بگو رنگ و خشت گران [illegible]
بجستند [illegible] دیوار او / ز روم و بر شاه شد نابدید
به بیچارگی دست ازان باز داشت / همه کوشش دل سوی اهواز داشت
گزان شهر کاری گر آمد بسی / بماند جهان کار دیگر کسی
همی جست تا داننده سال / بدو بود کاری گر آن بی همال
بسی چاره کردند از آن کار چون / بسال چهارم به بد آمد او
یکی مرد بیدار با فر و هی / بخسرو رسانید ازو آگهی
هم آنگاه رومی بیامد بدرگاه / بنزد شاه گفت ای که کار [illegible]
بگو تا چه بود اندرین راز شب / که دوری زبیکی بد بود [illegible]
چنین گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کار زینسان نشستم / بیونرش بجای آید آن رز تم
فرستاد و رفتند زی ایوان / گرانمایه استاد نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن / جهان مرد با نیز با [illegible]

بپیمود بالای کار و رسن / کم آورد کاکار زش رش پیش
چنین گفت رومی که گر زخم کار / بیفزودمی بر سرای شهریار
بدیوار ماندی تو طاق زمان / بدین سان بماندی بر رای شهریار
بدانست خسرو که وی راست گفت / کسی راستی را نیارد نهفت
بکردم سرکش بزندان [illegible] / بماند رنجش و گریش گه زندان
مرورا یکی بدره دینار داد / برندانیان چیز بسیار داد
بدان گاه رسند روز گار رش داد / بگیرد داران شاه را بد نیاز
چو شد سال هفت و ایوان بجای / پسندیده خسرو نیک رای
مرو را بر آب داد و زمین / درم داد و بسیار کرد آفرین
هر آنکس که کردی بایوان نگاه / همه روز رفتی بدانجا بگاه
کس اندر جهان زخم چوگان [illegible] / بد از نامور کار داناش شنید
یکی حلقه زرین بدی ریخته / ازان کار چرخ اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر / بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی از زنجیر تاج
ببودند چون پیش تخت / بنزدیک او موبد نیکبخت
فروختی و بد بهار باده / بزرگان [illegible]
ز بر مهان جای با نامداران / بیاراستندی همه رایگان
فرود تاز جای بد روز بیش بود / یکی خود [illegible]
فرو تر بدی جای [illegible] / ورا گشته انگفه در سرای
تا ایوان از آنجا خروش آمدی / ز آواز او دل بجوش آمدی
گدای نبود اندران شاه جهان / مباش بت ترا دل و بد نهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه / نیندیشه کرده [illegible]
زنخت گیان [illegible] / هر آنکس که کهتر بود [illegible]
ور او نیز برگشتگاه زرابه / گزان بگذری کرد باید نگاه
ورانیز کهتر [illegible] / نماند کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه دادی و چیز / سراپای ود بنا ده گونه نیز
هر آنکس که درویش بودی بسر / که او را بنودی از نو روز بهر
بدرگاه ایوان بیشاندی / درمهای گنجی بر افشاندی
بلندیم بودی که کارانو / شدی مردم خسته بیدار دو
منادی گری دیگر اندر سرای / برفتی که ای نامداران بجای
گدای بر مغز نامور [illegible] / ز مستی چه جوئید خندیدن
بکار اندر اندیشه باید بخت / بدان تا شوی ایمن [illegible]
شکایت هر کار زبان [illegible] / دل مردم کم سخن [illegible]
بپرداخت باید بس اینکه برج / سخنهای داننده باید شنید
بر بیند تا از شمار [illegible] / که بر جان بد بخت [illegible]
هران کس که او را پی [illegible] / بجستند بیگاه آیین شاه
دگر هر که بازو [illegible] / بود خشم ما سوی آنکس [illegible]
کنون از بزرگی خسرو [illegible] / بگویم کنون تا نه روز کهن
بدنیا بنا بر کسی در جهان / نداد و بیاد از کهان و مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / بگیتی بشد دامن [illegible]
سر دفتر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان
مباد اگر گستاخ باشی بدهر / که از پای زهرش [illegible]
مسافر بالا [illegible] / بمنزل کس جایگاه نشست
سرای سپنجت پر از [illegible] / تو کردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل چه باید خرد
چو برخیزد آواز طبل [illegible] / بخاک اندر آید سر [illegible]

ستمکاری خسرو پرویز

ز بهر و تن چون دانای [illegible] / زمن بشنوی یاد باید گرفت

که چندان سزاواری و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
کزان بیشتر نشنود در جهان / اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و هند و ز چین و ز روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همه باژ بردند نزدیک شاه / درخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار گنجش که آگه نبود / چو او خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیده به فرمان او / چو خورشید روشن شده جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بربر و از روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / [illegible] نامور بخردان
دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو گویی همه زینت خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس یاد نارد از آن گنج خواب
دگر گنج کش خواند سوخته / کزان گنج بد کشور افروخته
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز کسی [illegible] یار بد
دگر آنکه بد شاه و یاد بزرگ / بگویند با شاهکان سترگ
بسی در دو گوهر بد و نهفته / بدان‌اندرون رشته‌ها یافته
نشستگه بر ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست / که گفتی ازان بر زمین جای نیست
نشان جنگی و پیل و سپاه / که با زین زرین بدی سال و ماه
دگر اسب جنگی ده و دو هزار / دو صد بارگی کان بد اسپ سوار
ده و دو هزار اشتر سرخ موی / که کس یاد ندارد زمان [illegible]
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کام زن شاد و خوش
که هرگز کسی اندر جهان آن ندید / نه از پیش کاردانان شنید
که چون اندر آن [illegible] / تبه شد تو بنگر به بیشی مدار
تو بی رنج از کار بر بگذری / چو خواهی که بر پای بماند آوری
که بنگ و بماند جهان [illegible] / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج / وگر چند فرسوده باشی به رنج
سرانجام جای تو خاک است و خشت / جز از تخم نیکی نباید بکشت

اندر انتقال روزگار خسرو

ز بهر بزرگی اندازه بایدت … / ز دو فر یزدانی تمامی شگفت
بران نامور تخت و جای [illegible] / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار هم داستانی نکرد / از ایران و توران بر آورد گرد
جهان داد گر شاه بیداد گشت / ز بیداد کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد آزرمهان / درم روی ماز [illegible] دستان کهان
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن بدین بردی
بفرمان شاهان از نهانی / که چون گرگ بیداد گر گشت
بیارایت بر خویشتن گنج / نکرد آرزو جز همه رنج
جهان نان و آب [illegible] / از ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس کزان تیز [illegible] یافت / همی بانگ نفرین بر او [illegible]
یکی بند [illegible] گران / کز [illegible] خواست نام و [illegible]
که بودی همیشه نگهبان بوم / یکی بد بیاسپ بود بیداد شوم
چو شد داد گر شاه بیداد گر / از ایران بجستند همه [illegible]
دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
سپارت [illegible] کسی گنج شاه / نکرد زاد فرخ بدی [illegible] خواه
شهنشاه [illegible] بر آمد [illegible] / دل زاد فرخ [illegible] گشت تیز
یکی گشت با سال خورده کران / ز کشور بکشور به پیوست [illegible]
کمان زن سپهبد گنی تا برد / بقیصر [illegible] کار کرد

نه دل گفت بر چیز و ایران بگیر / نخستین بن آمد برادم دستگیر / جوان نامه برخواند قیصر سپاه / فراز آور بود از پی رزمگاه
بیزدان که هست [illegible] / بشد نامور زی ایران جو [illegible] / چو آگاه شد شهر [illegible] / همی داشت آن کار دشوار خوار
بدان کار [illegible] گرانی / بگفت با قیصر از روم ساز / بدانش بسی چیز خواندند چاره / همی داشت آن نامه شاه [illegible]
تو بیهوده ترسان شدان بد / ز در کار کردان و کرد کش / شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بودند ز ایرانیان
بیاندیشه [illegible] / فراوان ز هر گونه چاره جست / جو اندیشه نیک آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو بسیندم این کار کرد / ستودم ترا بیش مردان مرد / نکردار با برتر و دو فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
جوان نامه او اندر [illegible] / بماند [illegible] بر پای [illegible] / همی با شاه من بجستم ز جای / تو با لشکر خویش یکتا درای
جو زین [illegible] آن روی باید [illegible] / شود در میان [illegible] / با ایران و راه دست [illegible] / همه رو بیابان [illegible]
نه در [illegible] / سخن گوی دانا [illegible] / [illegible] همه اندر نهان / همی بر [illegible] کار [illegible] کیهان
[illegible] / بر او بر سخن بر سید از [illegible] / بگوید ترا نزد قیصر [illegible] / گرفت [illegible] سالار لشکر [illegible]
بفرستاد [illegible] / بگوید [illegible] من [illegible] / به بیهوده [illegible] راه [illegible] / یکی نامه دارم بسوی [illegible]
تو آن نامه بر بند [illegible] / که بد [illegible] / برون آمد از پیش خسرو [illegible] / بیاورد آن نامه [illegible]
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کار چو [illegible] / سوی قیصر [illegible] / دو [illegible]
بدو گفت قیصر که خسرو [illegible] / بباید [illegible] / از [illegible] کهتر [illegible] / ز [illegible]
بگوید [illegible] / بماند [illegible] / بجستند [illegible] / [illegible] جوی
از ایران [illegible] / که او پهلوانی [illegible] / جوان نامه برخواند [illegible] / نخ نامور شد [illegible]
چنین گفت [illegible] / که [illegible] خواست [illegible] / ببین [illegible] / دلیر آمدم [illegible]
شهنشاه [illegible] / [illegible] / مرا خواست [illegible] / [illegible] کام او
و ما [illegible] / [illegible] / جو [illegible] آمد بسوی گراز / [illegible]
دلش گشت [illegible] / سواری [illegible] / یکی نامه بنوشت [illegible] / که بر من [illegible]
از ایران [illegible] / [illegible] جهان [illegible] / شهنشاه [illegible] / دلش [illegible]
جو قیصر نگه کرد آن نامه [illegible] / [illegible] / فرستاد [illegible] / گراز [illegible]
که و بیان گنج تاج و کام مرا / بانش [illegible] سپاه مرا / گزان نامه [illegible] / بنامه [illegible]
مرا خواستی [illegible] / گر هرگز [illegible] / ببابان [illegible] / جو بنشیند [illegible]
با ایران [illegible] / نه قیصر نژادی [illegible] / بقیصر [illegible] / بگوش [illegible]

گزین کرد چندی ز آزادگان / سخن‌گوی و دانا فرستادگان
یکی نامه بنوشت سوی گراز / [illegible]
نیا چند خواهم بدین یادگار / همی دور مانی ز آیین و داد
کنون آن سپاهی که نزد تو اند / به پیمان سپه [illegible] مرد نواد
بیای و بعدل [illegible] با قیصر / نهانی بیاندیشه دیگر نهاد
بره [illegible] که پیچیده اند / همی سرکشی را بپیچیده اند
جوان تا بیامد بنزد گراز / بر اندیشه شد [illegible]
گزین کرد [illegible] / از ایشان [illegible] ده و دو هزار
بدان مهتران گفت کی بدسگال / سخن گفتن مهتران بشنود
بیاشید [illegible] / نگهبان [illegible]
جو هم [illegible] باشید [illegible] / یکی کوه کردن [illegible] بر تو آن
سپه رفت تا [illegible] شهر / هر آنکس که بود [illegible]

حکایت

کشیدند لشکر [illegible] / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
جو آگاه شد خسرو از کار شاه / نبود آرزو [illegible] بدبار شاه
نفرمود تا زاد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکر [illegible]
چنین بود پیغام نزد سپاه / که چون [illegible]
چرا دادی که قیصر روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه [illegible] / [illegible] ما را گله
جو پیغام خسرو شنیدند [illegible] / [illegible]
کسی را [illegible] نیارست کرد / بماند [illegible] در خراب
بپیچید [illegible] / همی جانت از باد [illegible]
بیامد نهانی بنزد یکیشان / بیاورد [illegible]
فرستید گفت ای [illegible] گوش / ندید اندر [illegible]
مباشید [illegible] / بگویید کز ما [illegible]
وگر شد همه [illegible] / بمردی همه [illegible]
مهان چون شنیدند آواز او / بدانست [illegible] باز او
مهان یکسر از جای برخاستند / بدان [illegible]
بر شاه شد زاد فرخ جو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت [illegible] پیش ایشان بگوی / که اندر شما [illegible]
که بفریفتش قیصر شوم بخت / [illegible] سلاح و [illegible] تاج و تخت
[illegible] / وز این تاج [illegible]
[illegible] بدین بارگاه / کسی کو بود [illegible] بارگاه
وگر نه همه دار بینید و چاه / ز لشکر هر آنکس که [illegible]
شه زاد فرخ بگفت [illegible] / دل لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
سبک زاد فرخ زبان برگشاد / همی کرد [illegible] خوب باد
[illegible] دلیر و جوان / نه بینیم کس اندر جهان [illegible]
شما را چرا [illegible] باید بر شاه / [illegible] پراکنده اند در سپاه
بزرگی نه بینیم بدرگاه او / [illegible]
بیاوردم [illegible] ز فرمان او / گسسته [illegible] دل از جان او
شما خوار دارید [illegible] / سپهبد [illegible]
[illegible] / چه بودن [illegible] بر شاه کردن [illegible]
هر آنکس که بشنید آواز [illegible] / بدانست [illegible]
همه یکسر از جای برخاستند / به دشنام لب را بیاراستند
شه زاد فرخ [illegible] / که لشکر همه [illegible]
[illegible] / فرستاده [illegible] پیغام [illegible]
بدانست خسرو [illegible] / همی [illegible] خون اندر آید [illegible]
ز بیم [illegible] خبری گفت / همی جانت آن [illegible]
که پیچیده بد [illegible] از شهریار / [illegible]

[illegible] زاد فرخ بدو داشت [illegible] / سپه [illegible]
بدانست هم زاد فرخ [illegible] / ز لشکر [illegible]
جو آمد برون آن [illegible] پیش شاه / نیارست [illegible] پیش شاه
بدو بر [illegible] / همی کرد [illegible]
همی ساخت [illegible] / بر [illegible] یک بیک [illegible] شاه
سپهر اندر [illegible] / [illegible]
که شاهی که [illegible] تخت / کنون دور [illegible] تخت
بر زاد فرخ [illegible] / که در کار [illegible]
چنین گفت با زاد فرخ که شاه / [illegible] سپاه
کنون تا [illegible] شهریاری [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کرد باید [illegible] فرزند او / کدام است [illegible]
[illegible] / بدان تاج [illegible]
[illegible] / [illegible]
جو شیروی بیدار [illegible] / بزندان بود [illegible]
همی باید [illegible] / [illegible]
جو [illegible] / همه کارها [illegible]
بذیره شد [illegible] زاد فرخ [illegible] / فراوان [illegible] سپاه
رسید [illegible] / سخن [illegible]
همان زاد فرخ زبان برگشاد / [illegible] کرد باد
بدو گفت لشکر [illegible] / همی کرد خواننده [illegible]
سپهبد چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
اگر با سپاه اندر آیم [illegible] / کنم [illegible] جهان [illegible] تنگ
[illegible] شهریار جهان / بزرگان [illegible] پهلوان
جو روز [illegible] / سپاه ار ببیند [illegible] تاج [illegible]
[illegible] / [illegible] شاد شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید / [illegible]
بدو گفت کنون [illegible] / [illegible]
بیارم [illegible] / جوان دلیر [illegible]
سپهبد نگهبان زندان [illegible] / [illegible]
[illegible] / همی دار [illegible]
چنین گفت [illegible] زاد فرخ [illegible] / [illegible]
گزین بخت [illegible] جوان / [illegible] پهلوان
[illegible] / [illegible]
بگفت این و [illegible] / [illegible]
سپاه اندر آورد [illegible] / سپهبد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / سپهبد [illegible]
پراکنده شد لشکر شهریار / [illegible]
بزندان [illegible] / بدان چاره [illegible]
ز شیروی [illegible] / [illegible]
بدانست شیروی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
چنین گفت با شاه [illegible] / [illegible]
اگر تو بدین کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کز [illegible] / بدیشان [illegible]
فرو ماند شیروی [illegible] / [illegible]
همان زاد فرخ [illegible] درگاه / همی بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

گرفتن شیرویه پدر خسرو پرویز را

[illegible]

زبردان شناس این کر آمد — برانگیزش از ان نیش کرداد
پیزردان که از من نبود این گناه — بجز ... کوبیدن شود ... گاه
زره ... کردی ... یزدان کرای — گر او نیست ... نیکوی ... ی
دگر آنک فرزند بود ... — شب و روز ... ایشان ...
چو شنید پیغام او ... — برفتند ... ما ... فرخ ...
وزان شهر ... خوان ... — گر ... شهر ... باشند
ابا جوشن ... — همه ... بجا ... ایشان
نگارد ... — همان دل ... آتش ...
کلینوش ... — زره ... ایشان ... شاه ...
سخن ... گفت ... برزین ... — زبان ... آب ...
با جان ... — کر شیروی ... تخت ...
کلینوش گفت ای ... — بکام تو باد ...
بمان ... — سرای ...
نکاری ... — بس ... سخنهای ...
... — بزرگ ... جهاندار شاه ...
و لیکن ... شاه ایران ... قباد — بسی اندرین پند ...
... — اگر ... سی ... پهلوی
... — سر ... در ...
کلینوش بشنید ... — همه پند ...
... شاه ... — ... دل ...
... — ... گفتار ... خرد ...
کدام ... — اگر ... گو ...
کنون ...
دو مرد خردمند ...
چو رفتند ...

بدان ... بهانه ... — سخن ...
کنون ... — بدین ...
... — بدین ...
بدین سرکشی ... — ز بیم ...
بدین کونه ... — همه بود ...
نشسته ... کلینوش ... — که کیتی ...
همه لشکرش ... — کشیده همه تیغ ...
چو خراد برزین ... — فرو ...
بجای ... — همه ...
کلینوش ... — که ...
تو این ... — چه داری ...
که ... — کجا ...
... خراد ... — که خورشید ...
چنین داد پاسخ ... — بخسرو ...
کلینوش ... — که ...
که ... — که پیش ... خسرو ...
چنین گفت ... — سخن ...
تو اکنون ... — بدان ...
بر شاه ... — جهان ...
چو ... خراد برزین ... — پیام ...
... — بدین ...
بیامد کلینوش ... — بگفت ...

[...] خراد بنزد خسرو

بیودند ... — جهاندار ... شاه ...
... — ...

۵۳

بسیجی نبودیم ... جنگ — نهانی ...
رکی تا سوی ... — جهان ...
همه ... — کلینوش ... سواری ...
چو گردنده گردون ...
چنین است ...

بدین سو فرو بود اگر قباد — گروهی ...
بباشید ... کام ... — نباید که دارد ...
کجا ماه آذر ... روز ... — که آتش ...
... — شه آن شاه را سال ...
... — نباید کز و چشم دارد وفا

پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

قباد آمد و تاج ... — با کام بر تخت بنشست شاد
از ایران ... — درم داد و از گنج ...
برفتند گردان ایرانیان — بخواندند آفرین ...
جهان هم ... — نشستن با کام بر تخت ...
نباشیم تا جاودان ... — چه نیکو بود داد ...
ز بایسته ... — که افزون کند فره ...
که تا خوب کاری ... — بیداد ...
بر او نام کرده ... — بی آزار دل کرده ...
بجای نکوکار ... — دل ...
... — ز ایرانیان ...
بدانست ... ایرانیان — که ...
بدیشان چنین گفت ... — جهان دیده ...
شما را ... — مگر ... شاه ...
... — ... خسرو ...
بدیشان چنین گفت ... — ...
... — ...
... — ...
یکی سوی چین ... — ...
... — جهان ...
... — ... شاه

چو شیروی بنشست بر تخت ... — بسر برنهاد آن کیانی ...
تو خواهیش ... — ببندند ...
چنین گفت لشکر به شیروی ... — ... تاج ...
چنین داد پاسخ بدیشان ... — که ...
جهان را بداریم ... — ببرم ...
... — بگویم ... این سخن ...
بزرگان کنند ... — ... کرده ...
... — ...
دو تن ... — ...
... — ...
چو ... خراد برزین ... — ...
... — که ...
بگویند ... — ...
چو خراد برزین ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

۵۳۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بدانید چندین بدان گه که گفت گرد … ز گردان ما خویش و آوای [illegible]
چو ما رفته باشیم کیفر برند … ز بس بد که کار آن جهان بخرند
شما نیز بر رود باشید شاد … زمین نیز هر کز بگیرد به باد
چو اشتاد و خراد برزین ز پیش … شنیدند پیغام آن [illegible]
به پیکان [illegible] … بسر بر سینه [illegible]
نگفتار مرد و پشیمان شدند … طلبکار [illegible]
سر مرد دانا [illegible] خاک … برفتند گریان [illegible]
بر اندوه و دل [illegible] … [illegible]
بجا بک بدادند پیغام شاه … بشیروی [illegible]
چو بشنید شیروی [illegible] … دلش گشت ترسان [illegible]
جهاندار [illegible] … که او را همی [illegible]
[illegible] … جوانی همی سوخت [illegible]
شدند آن همه [illegible] … [illegible]
ازان غم [illegible] … بماند و [illegible]
فرود آمد از تخت شاهی قباد … [illegible]
ازان کرم و [illegible] … چو آگاه شد [illegible]
[illegible] … [illegible]
بر فتند یکسر سوی بارگاه … [illegible]
چو سالار بار آگهی یافت زان … [illegible]
برفتند گردان [illegible] … نشستند با روی کرده دژم
[illegible] … [illegible]
نخواهم [illegible] … [illegible]
چنین یافت پاسخ [illegible] … که هر کس که [illegible]
[illegible] … [illegible]
بزرگی و [illegible] … که ای پر هنر [illegible]
سخن چرب [illegible] … [illegible]
اگر شاد باشیم [illegible] … چو پاسخ شنیدند [illegible]
[illegible] … [illegible]
به پیش همه خوان زرین نهید … [illegible]
همه خوردنی [illegible] … [illegible]
ابا شاه بودی [illegible] … [illegible]
همی یاد کرد [illegible] … [illegible]
کنون کشته شد [illegible] … [illegible]
بیامد بدین کار [illegible] … [illegible]

شیون باربد رامشگر خسرو

چو آگاه شد باربد زانک شاه … بپرداخت بی‌پای بی‌کام گاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون … پر از آب مژگان و دل پر ز خون
همی چاره سازید [illegible] … سپه را [illegible]
بیامد بدان خانه کو را بدید … شده لعل رخسار او شنبلید

زمانی همی بود در پیش شاه … خروشان بیامد سوی بارگاه
بدل پر ز آتش جهان بر فروخت … ز اندوه خسرو دل و جانش سوخت
بنالید [illegible] چو ابر بهار … [illegible]
بسازید نوحه به آواز رود … [illegible]
همی پهلوانی بر و مویه کرد … دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
[illegible] … [illegible]
نگهبان که بودند گریان شدند … چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت الا ای ردا خسروا … بزرگا سترگا دلاور گوا
کجات آن همه مردی و زیب و فر … [illegible]
کجات آن همه برز و بالا و تاج … کجات آن بر و بازو و تخت عاج
کجات آن شبستان و رامشگران … [illegible]
کجات آن فر و گاه و [illegible] درفش … کجات آن بر و تیغهای بنفش
کجات آن سواران [illegible] … کجا تخت [illegible] با گوشوار
کجا اسپ شبدیز زرین لگام … که زیر تو اندر بدی شادکام
کجات آن سر و خود زرین [illegible] … [illegible]
کجات آن سپهدار [illegible] … [illegible]
کجات آن همه مال بسیار و گنج … که گرد آوریدی تو با درد و رنج
کجات آن همه [illegible] … [illegible]
کجات آن سخن گوی شیرین زبان … کجات آن دل و رای روشن روان
[illegible] … همه کشور از جان تو با امید
ز هر چیز تنها چرا ماندهٔ … ز دفتر چنین روز کی خواندهٔ
مبادا که گستاخ باشی بجای … [illegible]
پسر خواستی تا بود یار و پشت … [illegible]
ز فرزند شاهان [illegible] … [illegible]
شهنشاه را [illegible] … چو بالای فرزند او گشت راست
هر آنکس که او [illegible] … [illegible]
همه بوم ایران تو ویران کنی … کنام پلنگان و شیران کنی
سر تخم ساسانیان بود [illegible] … [illegible]
شد این تخمه ویران و ایران همان … بر آمد همه کامهٔ بدگمان
شهنشاه ایران [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … کنون اندر آمد سوی [illegible]
بشیروی [illegible] بی‌شرم شاه … [illegible]
[illegible] … [illegible]
دهان ترا [illegible] … سر بد سگالان [illegible] باد
به یزدان و نام [illegible] شهریار … به نوروز و مهر و خرم بهار
اگر دست من زین سپس [illegible] … [illegible]
بسوزم همه آلت خویش را … [illegible]
از آن پس [illegible] … [illegible]
ببریدم [illegible] انگشت خویش … ببریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی بر فروخت … همه آلت خویش یکسر بسوخت
[illegible] … [illegible]
چو شیروی ترسنده و خام بود … [illegible]
بدانگه [illegible] هر که بود … [illegible]

کشته شدن خسرو بر دست مهر هرمزد

برفتند هر کس که بد کرده بود … [illegible]
بدان کار تا [illegible] … از آن کار [illegible]
[illegible] پیش قباد … [illegible]
که یکبار [illegible] … ترا خود جز این داوری [illegible]
نشسته [illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

داستان شیرویه با شیرین

[illegible]

بدارم تنم را سپاس از خدای / وزان نیز [illegible] بجویم خوب
بدو گفت شیرین که دادم [illegible] / بده وانگهی جان من پیش [illegible]
[illegible] ز بالای تخت / نه فرمان روای و دل [illegible] تخت
بدان گشت شیروی همداستان / که بر گوید این خوب رخ داستان
زنی مهتر از پرده آواز داد / که شاها تو پیروز باشی و شاد
تو گفتی که من [illegible] چاره جوم / ز پاکی و از راستی یک سوم
بدو گفت شیروی [illegible] چنین / ز چیزی جوانان نگیرند کین
چنین گفت شیرین که آزادگان / که بودند [illegible] گلشن شادگان
که از من چه دیدی شما از بدی / زمانی و کژی و ناباخردی
بسی سال بانوی ایران بدم / به هر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه به جز راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت / ز هر باره از جهان بهر یافت
[illegible] / نگه سایه از تاج و دیهیم ام
بگوید هر آنکس که دیده ست [illegible] / هر کار ما زین پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه / ز شیرین نجستند [illegible]
کز چون اویی نیست اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
سه چیز باشد زنان را بهی / که زیبای باشند بر تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته است / سرای بزرگان بیاراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید او / ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود / به پوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم / [illegible] که در جهان نو شدم
[illegible] بیامد ز روم / نشستش [illegible] و اندر آمد به بوم
ورا نیز جان کامکاری بدید / که کس پس در جهان این ندید
وزو نیز فرزند بودم چهار / بدیشان جهان شاد شد شهریار
چو نستور و چون شهریار و فرود / [illegible] تاج جود
[illegible] / ز تاجم بیاد [illegible] ز داد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه مشک موی
دو دیگر چنین است رویم که هست / یکی [illegible] خدای دست
سه دیگر که مویم به پیش جهان / که آنها نماید کسی اندر جهان
نمودم همه [illegible] جادوی / [illegible]
که کس روی او دیده بد [illegible] / ز مهتر جهان [illegible] نشنیده بود
[illegible] / [illegible] بر افراخته
چو شیروی رخسار شیرین بدید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
جهان خیره ماند و همه مهتران / دلش گشت [illegible] از مهر [illegible]
بدو گفت جز تو نباید کسم / [illegible] اندر ایران [illegible]
[illegible] / که از شاه ایران [illegible]
نباید مرا [illegible] / [illegible] جهان [illegible] به جان تو
سه حاجت [illegible] / که بر تو [illegible]
بدو گفت شیروی جان من است / دگر آرزو هر چه خواهی مراست
بدو گفت شیرین که [illegible] / که بودم بدین کشور آراسته
از این پس [illegible] / همه پیش این نامدار انجمن
بدین نامه اندر [illegible] خط تو / که چیزی نخواهم [illegible] کم و بیش
[illegible] / [illegible]
براه آمد [illegible] گلشن شادگان / ز پیش بزرگان و آزادگان
چو بشنید [illegible] / [illegible]
[illegible] شد بنده آزاد کرد / جهان [illegible] بنده آزاد کرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه بر [illegible] بجای نو [illegible]
دگر بر یکی [illegible] / رباطی که آرام شیرین [illegible]

بنزد جهاندار خسرو [illegible] / به نیکی [illegible]
بیاید بدان باغ [illegible] / نشست از بر خاک [illegible]
چنین گفت آنگه که [illegible] بلند / که [illegible] از شرم [illegible]
[illegible] / نه چندی که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کزان پس که من پیش خسرو شدم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نباید جز این هیچ گفتن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] بانوی پهلوان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت شیرین که [illegible] / که چرخ بلند [illegible]
[illegible] / [illegible]
مگر مرگ را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان آفرین را بدل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بپرسید شیروی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] در دخمه شاه باز / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نگهبان در دخمه را باز کرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید شیروی بیمار گشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در دخمه شاه کرد استوار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان تخت شاهی [illegible]
[illegible] / کسی پادشاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آغاز پادشاهی اردشیر

کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگویم که پیش آمدم ناگزیر
[illegible] از بر تخت شاه [illegible] / از ایوان برفتند [illegible]

بسی نامداران گذشته کهن — بدان تا چه گوید سراینده سخن
بر شاه بنشست از هر سوی — جهان نامداری و مهتر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان — چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آن کس که بر گاه شاهی نشست — گشاده زبان باد و بر داد دست
با این شاهان پیشین [illegible] — جهان را بسی [illegible] و در بن بوم
ز نیک و بد و هر چه آید ز داد — همه کار و کردار با داد باد
ببستند [illegible] — ستمکار [illegible]
بسی کس که [illegible] آرام یافت — از آرام او هر کسی کام یافت
به پیروز خسرو [illegible] — که از داد شادی [illegible]
[illegible] چو باشد [illegible] پهلوان — بمانند شادان [illegible] جهان
جهان گشت از داد او [illegible] جوان — مرا باج دهقان [illegible]
فرستاد [illegible] را ز روم — که دهقان [illegible] ز شیری و بوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد — سر تخم او [illegible] باد
[illegible] که سرو بلند — بیاغ اندر [illegible] خواهد گزند
[illegible] — نه بیند جوا [illegible] نیز یک شهریار
چو شیروی [illegible] شهریاری [illegible] — همه شهر ایران بخواری [illegible]
[illegible] — بدو شاد باشید برنا و پیر
هر آنکس ز ایران [illegible] گنج [illegible] — نخواهم که [illegible] باج [illegible]
نبود من آن کس که بر روی شاه — گمانها [illegible] بدانشان [illegible] تباه
بیابیم اکنون [illegible] — ز روم و ز ایران گزیده سران
به بینم تا جیست اینکه جهان — [illegible] بنکونه نهان
جهان را [illegible] رنج [illegible] — گزین بس [illegible] شاهی سخن
[illegible] — [illegible] ایران سپاه
دگر گونه [illegible] بدکامه گرد — به پیروز خسرو یکی نامه کرد
گر شد تیره این بخت ساسانیان — جهانجوی باید که بندد میان
تو دانی مگر چاره ساختن — ز هر گونه اندیشه انداختن
بجوی بسی باد برنا و پیر — جهاندار [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — همی خنجر کینه [illegible]
من از روم [illegible] سپاه آورم — که [illegible] سپاه آورم
بیامد که کردی بجره هلاک — ز تخت بزرگی [illegible] خاک
[illegible] — که شمشیر من [illegible]
[illegible] — مبادا که [illegible]
چو پیروز خسرو چنان نامه [illegible] — همه [illegible]
دل [illegible] شد سیاه — گنه چون کند [illegible]
ورا خواند [illegible] مرزبان [illegible] — [illegible]
[illegible] — جهان [illegible] بودی [illegible]
بیامد شبی تیره [illegible] — همی [illegible]
نشست با [illegible] — [illegible] چند [illegible] برباد [illegible]
چو پیروز خسرو بیامد برش — تو گفتی که گردون برآمد برش
[illegible] — شد ایوان او [illegible]
[illegible] — سپهبد [illegible]
شده مست [illegible] — نماند ایچ [illegible]
بدانست [illegible] — جز از شاه و پیروز خسرو [illegible]
بسی [illegible] اندیشه کرد [illegible] — گنه چون سر آمد [illegible]
[illegible] — لب شاه بگرفت ناگه [illegible]
همی [illegible] تا شد [illegible] — همه کاخ شد [illegible]
[illegible] پیروز خسرو [illegible] — اگر نو جهانجوی [illegible]
[illegible] گران — یکی نامه نیز با آن [illegible]
فرستاد و چون شد [illegible] — چو خورشید شد جان [illegible]

بیاورد ایران [illegible] چندان سپاه — که [illegible] برت راه
چو آورد او سوی ایران سپاه — بزرگان [illegible] شدند [illegible]
همی تاخت چون باد تا طیسفون — [illegible] بخون
ز لشکر نیارست دم زد کسی — [illegible] شهر مردم بسی

پادشاهی فرائین پنجاه روز بود

فرائین چو تاج کیان بر نهاد — سپه گفت چیزی کش آمد بیاد
چنین گفت شاهی [illegible] — نشستی [illegible] تخت [illegible]
به از بندگی [illegible] شصت سال — برآورده رنج و فرو برده یال
پس [illegible] پسر بر نشیند — نهد بر سر [illegible] خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت موبد بسی — که ما را که [illegible] تاج [illegible]
مباش ایمن [illegible] گنج [illegible] — جهان [illegible] کار [illegible]
جو از تخمه شهریاران کسی — بیابد [illegible]
فرائین چنین گفت [illegible] — که اکنون [illegible] تو [illegible]
سر افراز شاهی [illegible] گنج — جو با گنج باشی نمانی برنج
فرستاد [illegible] — [illegible]
برو گنج [illegible] جهان را بداد — [illegible]
[illegible] خوشتر آمد [illegible] — بمهتر چنین گفت [illegible]
[illegible] جوان شاهی نشاند — سپه را سراسر [illegible]
شب تیره تا روز [illegible] داد — بسی خلعت [illegible] داد
بدو [illegible] از گنج شاه اردشیر — [illegible]
هر آنگه که رفتی [illegible] سوی باغ — ببردی جز از شمع و عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین [illegible] — جو زرین [illegible]
شب تیره [illegible] — [illegible]
[illegible] — یکی شمع [illegible]
همه شب [illegible] — دل مهتران [illegible]
نماند ایدر ایران کسی [illegible] — شگفت آمد [illegible]
فرائین [illegible] — [illegible] بخشش [illegible]
همی روز [illegible] چشم [illegible] — جهان را [illegible]
همه بخت [illegible] — از [illegible]
بدشنام لب را بیاراستند — جهانی همی مرگ او خواستند
شب تیره [illegible] شهران گراز — سخنها همی گفت چندی به راز
گزیده سواری بشهر صطخر — کز آن مهتران را بدو بود فخر
با ایرانیان گفت [illegible] مهتران — نشد آن روز کار فرائین گران
همی داد این مهتران را [illegible] — [illegible] چنین مغز و دل [illegible]
همه دیده ها [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] سپاه — [illegible] کس [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
بدیشان چنین گفت شهران گراز — گران کار را [illegible]
[illegible] — [illegible] مردان [illegible]
هم اکنون [illegible] — سر او ز تخت اندر آرم بخاک
چنین داد پاسخ [illegible] ایرانیان — [illegible] زیان
همه لشکر امروز یار تواند — [illegible]
جو بشنید [illegible] — [illegible] بخت
برانگیخت از جای [illegible] — همی تاخت لشکر [illegible]
کمان را [illegible] — [illegible]
بشورش [illegible] — جو شد [illegible]
بزد تیر ناگاه [illegible] — [illegible]
جو آن تیر [illegible] خون — [illegible] ناف [illegible]
به شمشیر [illegible] — برآمد [illegible] خاک

یکی دختری بود پوران بنام

پادشاهی توراندخت شش ماه

پادشاهی آزرمدخت چهار ماه بود

یکی دختری دیگر آزرم نام

پادشاهی فرخزاد یک ماه بود

پادشاهی یزدگرد

٥٢٩

چو گفت آن سخن‌گوی پرده سپهر | که کار گردش روز برگشت سپهر
[illegible] | [illegible]
نزادی مرا کاشکی مادرم | نگشتی سپهر بلند از برم
نه روز بزرگی نه روز نیاز | نماند به کس [illegible] دراز
دلت را به تیمار چندین مبند | بس ایمن مشو بر سپهر بلند
تو بی جان شوی او بماند دراز | حدیثی دراز است چندین مناز

آغاز داستان

[illegible]

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد | ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
که رستم بدش نام و بیدار بود | خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره‌شمر بود و بسیار هوش | به گفتار موبد نهاده دو گوش
بدانست رستم شمار سپهر | ستاره‌شمر بود و با داد و مهر
بیاورد صلاب و اختر گرفت | ز روز بلا دست بر سر گرفت

نامهٔ رستم به برادرش و بیان نمودن احوال

یکی نامه سوی برادر به درد | نوشت و سخن‌ها همه یاد کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار | کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان | پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم | ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهی است | نه هنگام فیروزی و فرهی است
چهارم همی بنگرد آفتاب | کزین جنگ ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند | نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست | عطارد به برج دو پیکر شدست
چنین است و کاری بزرگست پیش | همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنی‌ها ببینم همی | وزو خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زار و گریان شدم | ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت | دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان | ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد | کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد به من | سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار | زمین را ببخشیم با شهریار
وزان پس یکی برگشاییم راه | به شهری کجا هست بازارگاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز | وزان پس فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما ساو و باژ گران | نجوییم دیهیم کندآوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم | گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست | [illegible]
همین نیز جنگی بود مرزبان | [illegible]
بزرگان که با من به جنگ اندرند | به گفتار ایشان همی ننگرند
[illegible] | [illegible]
تو نامه بخوانی تو با مهتران | [illegible]
همی تاز تا آذرآبادگان | به جای بزرگان و آزادگان
[illegible] | هر آنکس که آیند زنهار خواه
[illegible] | [illegible]
نداند کسی راز گردان سپهر | دگرگونه گشتست با ما به مهر
همه گرد کن خواسته هرچه هست | [illegible]
همیدون گله هرچه داری ز اسپ | [illegible] آذرگشسپ
[illegible] | نگه کن بدین کار گردان سپهر
چنان دان که اندر سرای سپنج | کسی کو نهد گنج با دست رنج
[illegible] | [illegible]
همه شب به یزدان پرستی گرای | [illegible]
همیشه به یزدان نیایش کنید | جهان‌آفرین را ستایش کنید
تو با هر که از دودهٔ ما بود | اگر پیر اگر مرد برنا بود
که من با سپاهی به سختی درم | به رنج و غم و شوربختی درم
[illegible] | جز از تخم [illegible] نماند به چهر
چو گیتی شود تنگ بر شهریار | [illegible]
[illegible] | خوش آن باد نوشیروان [illegible]
از آن تخمهٔ نامدار ارجمند | نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن ایچ سستی به کار | [illegible]

ز ساسانیان یادگار است و بس   کزین پس نبینند ازین خانه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد   که خواهد شدن تخت شاهی به باد
تو بدرود باش و بی‌آزار باش   همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو پرخاش جوی   بکوشید بسیار و با فر اوی
چو با تخت منبر برابر کنند   همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز   نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر   ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روز دراز   شود ناسزا شاه گردن‌فراز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه   ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش   نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد   به داد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشمه رخشان کند   نهفته کسی را خروشان کند
ستاننده روزشان دیگرست   کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی   گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم راه جوی   سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر   نژاد و بزرگی نیاید به بر
رباید همی این از آن آن ازین   ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود   دل شاه چون سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر   پسر همچنین بر پدر کارگر
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار   نژاد و بزرگی نیاید بکار
به گیتی کسی را نماند وفا   روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان   نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود   سخنها به کردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند   بکوشند و کوشش به دشمن دهند
بود دانشومند و زاهد به نام   بکوشند تا زین کرا آید به دام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور   که شادی به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام   همه کوشش و کوشش و ساز دام
بنه بالش و بر کسی سیم آورد   خورش‌شان گیتی [illegible]
زیان کسان از پی سود خویش   بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید   نیارند هنگام رامش نبید
ز بیشی و بیشی نمانند هوش   خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد   کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته   شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد   دهان خشک و لبها شده لاژورد
که تا من شدم پهلوان از میان   چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر   دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیز پیکان آهن گذار   همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل [illegible]   فلکندی ز زخم اندر آید به بر
نبرد همی پوست بر تازیان   ز دانش زبان آمدم بی‌زبان
مرا کاشکی این خرد نیستی   گر آگاهی از نیک و بد نیستی
بزرگان که از قادسی با منند   درشتند و با تازیان دشمنند
گمانند کین پیش پیروز شود   ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کسی آگه نیست   ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار   چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد   دل شاه ایران به تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست   کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند   تو دل را به مهر وی اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار   فدا کن تن خویش در کارزار
کند زود [illegible] این روز اندر نشیب   که گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت   که پوینده را آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد   بگوید جز این هر چه اندر خورد
فرستاده [illegible]   فرستاده از این سو بنزد یک سعد

نامه رستم بنزد سعد وقاص

یکی نامه بر حریر سپید   بنوشتند نزدش [illegible]
بر آن پیشرو پهلوان سپاه   جهان پهلوان آن یل نیکخواه
بعنوان بر از پور هرمزد شاه   سوی سعد وقاص سوی سپاه
کزویست بر پای گردان سپهر   همه پادشاهیش دولت و مهر
که دارد بفر اهرمن را به بند   خداوند تیغ و کلاه و کمند
سر نامه گفت از جهاندار [illegible]   که زیبای تاج است و تخت و نگین
ورا باد بر شهریار آفرین   [illegible]
به پیش آمد این ناپسندیده کار   [illegible]
[illegible]   چه مردی و آیین و راه تو چیست
نیابی تو [illegible] پسند   نه چیزیت تخت نه بار و بنه
که با مهر و کله [illegible]   با جان تو از زندگانی بست
که با جنگ [illegible] تاج و کلاه   بدین برجفا [illegible] شاه
بپالاید و تخت را شاه [illegible]   بدین داد او فلک [illegible]
هر آنکه که بر گاه خندان شود   گشاده دلت [illegible] خندان شود
بخشید بهای این تازیان   [illegible] کمان [illegible]
سگ و بوم و باز و دد و جانور   که با ننگ [illegible] کوشش [illegible]
بسالی همه دشت تیره روان   بیارند جوی [illegible]
که او را بپاید دد و بیر و پلنگ   که در دشت نخجیر گیرد پلنگ
سگ [illegible] اشتر [illegible]   که شاه آن [illegible]
شما را بدین بد که مردان شرم نیست   ز ماه و خرد مهر داریم نسب
بدین چهره جان [illegible]   چنین تاج و تخت آید [illegible]
جهان گر باندازه جویی بسست   سخن بر کرانه چه گویی همی
سخن گوی و مردی برباد دست   جهاندیده [illegible]
بدان تا بگویم که راد تو کیست   بتخت کیان بر نمائی تو روی
سواری کردم بدین [illegible]   بخواهم [illegible]
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی   [illegible]
به تیره جهاندار [illegible]   که با داد او [illegible]
ز بربر شاه و تم کهتری   نماند بمان جز چو از باد کاه
جهان گیر [illegible]   مشو بدگمان [illegible]
که تخت کیان چون نباشد ترا   نباشد جدا [illegible] آیین و داد
خداوند داد و [illegible]   [illegible]
نگه کن بدین نامه پندمند   نگه کن بچشم خرد [illegible]
چو نامه به مهر اندر آمد بداد   به پیروز شاه [illegible]
بر سعد وقاص شد پهلوان   از ایران بزرگان کنون [illegible]
[illegible] سیم و زر   سپهر [illegible]
چو بشنید سعد آن [illegible]   به تیره شدش [illegible] سپاهی
سپهبد [illegible]   ز لشکر بر سعد شد پهلوان
هم از شاه دستور [illegible]   ز سالار بیدار و از کشورش
[illegible] بیاورد   که با نیزه و تیغ [illegible]
بدو با تو بند مردان مرد   بزرگ [illegible] خواب [illegible]
سخنها بر سید [illegible] نامه بخواند   به پاسخ فراوان [illegible]
به تازی یکی نامه پاسخ نوشت   بدو داد و [illegible]

پاسخ نامه رستم از نزد سعد وقاص

سر نامه بد نام یکی خدای   محمد رسول [illegible]

گزین از همه خلق ایزد بما … محمد که بد خاتم انبیا
ز دینی سخن گفت و از آدمی … ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید … ز تهدید و از رسم‌های جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر … ز خلد و ز جوی می و جوی شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین … درخت بهشت و می و انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین راست … دو عالم به شادی و شاهی وراست
جهان تاج باید جهان گوشوار … همه ساله بوینده رنگ و بهار
شفیع گناهش محمد بود … تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که با داش [illegible] بهشت … نباید بدین باغ بالا خار کشت
تن بی‌زه کرد و جهان فراخ … چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
سر تخت عاج و چنین [illegible] … بخرم به دیدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج … چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
بر این شهر [illegible] … بر این گنج و [illegible] تخت و تاج
جهانی که ارزش نیی آب سرد … بپرورد به دل چه داری به درد
هر آن کس که بیشش من آید [illegible] … نه بیند بجز دوزخ و دور و تنگ
بهشت ار گزینی و جای [illegible] … نگه کن که آمد کنون رای تو
بد آن کس [illegible] همی بگذرد … چنین داد آنکس که دارد خرد
بقرطاس بر مهر عرب برنهاد … درود پیمبر همی کرد یاد
فرستاده سعد وقاص [illegible] … نژد که رستم چرا [illegible]
چو شعبه مغیره بر آن گوان … کر آمد بر رستم پهلوان
از ایران یکی نامداری براه … بیامد سوی پهلوان سپاه
نشستند بیشش همه [illegible] … سواران و شیران [illegible]
ابا آفرین و جامه‌ای [illegible] … بیارای مندیل کرده [illegible]
جهان خلوق داعیان [illegible] … سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالین پرده سرای … بیامد بران جامه ننهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار … ز شمشیر کرده یکی [illegible]
نشستن به خاک و کس [illegible] … سوی پهلوان و مهران نگه کرد
بدو گفت رستم که دل شاد دار … به دانش روان و تن آباد دار
اندر [illegible] بسته بدانسته داد … سخنها بدو کرد و خواننده [illegible]
برستم چنین گفت ای [illegible] نام … اگر دین پذیری علیک السلام
به محمد رستم نگهبان او … همه دانش [illegible] گار
چنین داد پاسخ که [illegible] گو … که به شهریاری نه [illegible]
نه ای سر [illegible] تخت [illegible] … وز آن [illegible] کرد تخت [illegible]
سخن نزد دانندگان خوار … تو اندرین راه [illegible]
اگر سعد با تاج ساسانیان … فراز [illegible] پیل [illegible]
ولیکن چو [illegible] ناخوش [illegible] … بگوییم که امروز [illegible]
مراکو محمد [illegible] … ز دین کهن [illegible] این کهن [illegible]
همین گرد [illegible] … بخواهم [illegible] باما [illegible]
تو اکنون بدین [illegible] باز گرد … که جای سخن نیست روز نبرد
بکوشیم [illegible] جنگ [illegible] نام … به لشکر [illegible] دشمن [illegible]

رزم رستم با سعد وقاص

چو شعبه [illegible] برگشت [illegible] باز … سپه را بفرمود تا کرد ساز
[illegible] … سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
[illegible] جوش … همی کر شده مردم تیزگوش
[illegible] پیش میان کرد … تو گفتی همی تار شد [illegible]
[illegible] … بیامد [illegible] اندرون [illegible]
سه روز اندر ایشان یکی بود جنگ … [illegible] آب [illegible]
ببرد سلاح گران داشتند … سماورد [illegible] تشنه [illegible] داشتند
شد از تشنگی [illegible] … سم اسب [illegible]

سپه رستم از تشنگی شد چو خاک … زبان گشت از اندوه و چاک چاک
چنان تشنه شد روز کار نبرد … گل اندر بخوردن گرفت آب زرد
خروشی برآمد بکردار رعد … از آن روی رستم از آن روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه … بیک سو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکران هر دو تنها شدند … بر هر یکی شد بالا [illegible]
همی تاختند اندران رزمگاه … [illegible]
خروشی برآمد ز رستم چو رعد … بزد تیغ بر سر اسب سعد
جواب [illegible] اندر آمد بسر … جدا گشت از سعد بر خاک سر
برآهخت رستم یکی تیغ تیز … [illegible]
همی خواست از تن سرش [illegible] … ز گرد سپاه [illegible]
فرود آمد از اسب [illegible] جنگ … بزد بر کمر [illegible] خدنگ
چو شد سعد [illegible] رستم [illegible] … [illegible] سعد [illegible] جای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی … که خون اندر آمد ز تارک بروی
چو دیدار [illegible] رستم [illegible] پرخون [illegible] … جهانجوی [illegible]
دگر تیغ زد بر سر و گردنش … بخاک اندر افکند خسته تنش
سپاه از دو رویه [illegible] … کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه … [illegible] آوردگاه
[illegible] … سراپای کرده [illegible]
هزیمت گرفتند ایرانیان … بسی نامور کشته شد در میان
بسی تیغ [illegible] … ز شاهان جهان [illegible]
سوی شاه ایران [illegible] … شب تیره و روز [illegible]
چو رستم [illegible] … سر نامداران همه کشته شد
چه مایه بکشتند ایرانیان … بسی نامور کشته آوردگاه
سپاه مسلمان [illegible] … همی شد بکردار شیر ژیان
ببغداد بود آن زمان یزدگرد … که او را سپاه اندر آمد نبرد
بکشتند [illegible] رستم [illegible] … از آن غم [illegible]
یکی شد [illegible] … دگر باره گشتند [illegible]
هم آنگه [illegible] … سپهر [illegible]
فرخ‌زاد هرمزد [illegible] … از آن [illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible] … که از [illegible]
[illegible] … فرخ‌زاد [illegible]
[illegible] … سوی [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … تو بی کین [illegible]
[illegible] … جهانی شود بر تو [illegible]
[illegible] … [illegible]
فرخ‌زاد گفت ای سپهبد [illegible] … یکی انجمن کرد [illegible]
[illegible] … بزرگان [illegible]
فرخ‌زاد گو [illegible] انجمن … [illegible]
[illegible] … [illegible]
شهنشاه گفت این [illegible] … بزرگان [illegible]
مراد دل [illegible] … [illegible]
سر خویش [illegible] … بزرگی [illegible]

[illegible]

نامه نوشتن یزدگرد به ماهوی سوری

[illegible]

نامه یزدگرد به مرزبانان طوس

[illegible]

ازین زاغ ساران بی آب و رنگ   نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
بدین تخت شاهی نهادند روی   شکم گرسنه [illegible]
انوشیروان دیده بود این بخواب   کزین تخت بپراکند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان [illegible]   هیونان مست گسسته مهار
گذر یافتندی [illegible] رود   نماندی برین بوم و بر تار و پود
همه آتش بمردی به آتشکده   شدی تیره نوروز و جشن سده
بایران و بابل ز کشت و درود   به چرخ [illegible] برشدی تیره دود
از ایوان شاه جهان کنگره   فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید   ز ما بخت گردون بخواهد کشید
شود خوار هرکس که بود ارجمند   فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان   گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره‌ای   پدید آید از دور پتیاره‌ای
نشان شب تیره آمد پدید   ز ما بخت فرخ بخواهد برید
کنون تا بدستور بی رهنمای   همان پهلوانان پاکیزه رای
سوی خراسان نهادیم روی   بمرزبانان پرخاشجوی
به هنگام [illegible] کار   چه [illegible] بدین [illegible]
بس اکنون [illegible] کوس   بدین برکشیدیم بالای کوس
فرخ زاد با ما [illegible]   به پیوستگی نیز هم [illegible]
میان را ببستم کنون [illegible]   که با تازیان اندر آیم برزم
کنون [illegible]   بیاید بر ما بدین بارگاه
بگفت آنکه آمد [illegible]   هم از بندگی هم [illegible]
شنیدم ازین [illegible]   بلندی و پستی [illegible]
[illegible]   [illegible] لاجوردی [illegible]
جوان [illegible]   زخوبی نبود آنچه [illegible]
وزین بارگه شد [illegible]   [illegible] شد کار [illegible]
چنین لشکری [illegible]   بدین تنگ [illegible]
نشستیم و گفتیم با [illegible]   همه پهلوانان شدند [illegible]
زهر گونه گفتیم [illegible]   سرانجام [illegible] ساختیم
کزان تاج و از تخت و مهر و نگین   همان جامه [illegible]
ز هر مایه چیزی که آید بکار   [illegible]
همه هرچه آن را [illegible]   اگر [illegible]
زر و سیم و جامه [illegible]   ز چیزی که [illegible]
هم از خوردنیها و هرگونه ساز   که ما را بباید بروز دراز
نگه داران گردنکشان [illegible]   [illegible]
بخروار [illegible]   گر [illegible] آورند اندرین [illegible]
همان [illegible]   بیاید یکی موبد کاردان
بخروار [illegible] فراوان [illegible]   فرستم که تا [illegible]
[illegible]   بیارید [illegible] که آید بکار
[illegible] لشکر [illegible]   هیونان بختی [illegible]
ده و دو هزار انگبین خنبره   [illegible]
نمک خورده [illegible]   جز این [illegible]
بخروار نفط آورد [illegible]   همان [illegible]
بیاید یکی موبدی [illegible]   نگار [illegible]
[illegible]   بزرگان کوه [illegible]
ازین آنچه باید [illegible]   یکی نامور گنج [illegible]
دگر [illegible]   بزرگان که باشند [illegible]
همانا بران داغ و کوه بلند   ز ترکان [illegible]
شما را [illegible]   یکی [illegible] شد [illegible] بزرگ
خود [illegible]   بفرماید اکنون [illegible]
که هرکس که این را [illegible]   نوشته ورا [illegible]

یکی خوب سربند پیکر [illegible]   بیاید بفرجام ازین رنج بر
بدین روز [illegible]   بیاید ز گنجور [illegible] درم
پس آنگه کسی کو بود زیردست   یکی کس [illegible]
ازین پشت [illegible]   بباید [illegible] بخواندن [illegible]
[illegible] بر نام یزدان پاک   که [illegible]
[illegible]   ز مین [illegible]
[illegible] همی [illegible]   دو چشم بزرگان [illegible]
چو [illegible] سواری [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
درود خدا [illegible]   [illegible]
چو نامه [illegible]   و [illegible] مهتران
بلند اختر و [illegible]   [illegible]
و [illegible] برکشیدند [illegible]   [illegible]

آمدن ماهوی سوری به پیش [illegible]

خبر یافت ماهوی سوری که شاه   [illegible]
همه نیزه داران [illegible]   چو [illegible]
[illegible] شد [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
پیاده [illegible]   شهنشاه را [illegible]
[illegible]   [illegible]
زمین را ببوسید [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
فرخ زاد چون روی ماهوی [illegible]   سر [illegible]
ز ماهوی سوری [illegible]   [illegible]
که این [illegible]   سپردم [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   ندانم [illegible] این تاج [illegible]
اگر چون من [illegible]   [illegible]
[illegible] بدست [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
فرخ زاد [illegible]   سوی ری [illegible]
[illegible]   جدا شد [illegible]
[illegible] آرزوی   دگر [illegible]
تن [illegible]   [illegible] شاه [illegible]
یکی پهلوان بود [illegible]   نژاد [illegible]
[illegible] بود   وزان [illegible]
چو ماهوی [illegible]   از [illegible]
[illegible]   یکی [illegible]
که شاه جهان [illegible]   [illegible]
[illegible]   همان [illegible]
[illegible]   برین [illegible]
[illegible]   جهان [illegible]
[illegible]   چه داری [illegible]
[illegible]   [illegible] شاه
[illegible] شاه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین داد [illegible]   که ای [illegible] پرخاشجوی
[illegible]   [illegible]
[illegible]   بیاری [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]

۵۴۴

[illegible]

به ماهوی گفت این دلیری چراست
که نفرین بود بر تو تا رستخیز
به ماهوی گفت ای بد بدنژاد
چو بر دست ضحاک جم کشته شد
پدید آمد اندر جهان آن چنین
شنیدی که ضحاک بیدادگر
سرانجام کار آمدش خواستار
بخیره بکشت ایرج پاک را
سه دیگر سیاوش [illegible]
جهاندار کیخسرو [illegible]
سر کینه جویان [illegible] بیم کرد
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ
[illegible]
زمانه زمانی برین [illegible]
[illegible]
یکی یادگاری ز ساسانیان
پدر بر پدر [illegible]
ز نوشیروان شاه تا اردشیر

[illegible]
جهاندار ساسان [illegible]
[illegible]
جهان شهریاران [illegible]
[illegible]
برفتند دانندگان از برش
بیامد یکی موبد از لشکرش
اگر زنده ماند تن یزدگرد
ز هر سو بدو لشکر آید گرد
[illegible]

کشتن یزدگرد

[illegible]

بنزدیک او اندر آمد بهوش / نهان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد بزخم اندر از شاه آه
چو بد بود دشنه تهیگاه او / زگیتی نهان شد سر و گاه او
بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان / نباشد ندارد خرد در نهان
خرد جنبش [illegible] گردان سپهر / نه پیدا شود رنج و خشم و نه مهر
جهان [illegible] نه بیند بچشم / ندارد ز کردار او مهر و خشم
ز پرورده سیر آمد این چرخ گرد / [illegible]
بدین گونه بر تاجداری بمرد / که از لشکر او سواری نمرد
سواران ماهوی شوربخت / به بندگان خسروانی درخت
ز تخت [illegible] / بشد هر کسی [illegible]
گشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش
زمینش شهنشاه برداشتند / ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک / بماند خون دو پهلو بشد چاک چاک
بماهوی گفتند کای سرفراز / بر آمد ز تخت و ز جنگ [illegible]
همه پایمردان چو برخاستند / زبانها بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین / بر از خون فکنده برو بر زمین
بفرمود کورا بهنگام خواب / ازانجا بکه افکنید اندر آب
تن شاه ازان آب [illegible] / همان آسیابان [illegible]
بیامد بیفکند مرد دلیر / سرش [illegible]
که از مرغ آن کشته [illegible] / بگرداب زرق اندر [illegible]
چو شب روز شد مردم آمد بجنب / دو مرد گرانمایه آنجا [illegible]
گرانمایه مردی بدان رود [illegible] / ازان سوگواران [illegible]
تن او برهنه چو دیدند [illegible] / بر آشفت و آمد بیم اندر شتاب
روان شد [illegible] / بدان سوگواران بگفت آنچه دید
که شاه جهانبان بزرق اندرست / برهنه بدریای زرق اندرست

شیون کردن رهبان بر یزدگرد

برفتند ازان سوگواران [illegible] / [illegible]
[illegible] / سکوبا و رهبان زره [illegible]
خروشی ز رهبان برآمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / کرای تاجور شاه آزاده مرد
کسی تا جداری [illegible] / نه بیش از مسیح این چنین [illegible]
که بر شهریاری ز بد بند [illegible] / یکی بد نژادی بر افکند [illegible]
هیرود [illegible] / وزین بیهده ماهوی [illegible]
دریغ آن سر و تاج و بالای [illegible] / دریغ آن بر و شاخ و آن [illegible]
دریغ این سر تخمهٔ اردشیر / دریغ آن سوار جهان [illegible]
تو مینو بودی خرد با روان / [illegible]
که در آسیا ماه روی [illegible] / جهاندار و بهمن جوی [illegible]
بدشنه جگرگاه [illegible] / برهنه بآب اندرون [illegible]
همانا که آن خاک بریان شود / روانش [illegible] گریان شود
تو دشمن شود [illegible] اردشیر / کنون شنیده کس شاه [illegible]
فکنده بدینسان بآب اندرون / برهنه نگونسار و تن پر ز خون
سکوبا ازان سوگواران [illegible] / برهنه شده نامدار [illegible]
برهنه تن شهریار جهان / نبیره جهاندار نوشیروان
خشکی کشیدند ازان آبگیر / بسی مویه کردند برنا و پیر
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابرها برافراختند
سر دخمه [illegible] کرده بند / بدق و عبیر و گلاب [illegible]
بیاراستند تخت بر پای [illegible] / قصب برتر و [illegible]
می و مشک و کافور [illegible] / سکوبا [illegible]
چو گفتار گرانمایه [illegible] / که [illegible] بالای آن [illegible]
بگفتش بگوشش [illegible] / که [illegible]

یکی گفت گر چند خندان بود / جهان دان که از درد دندان بود
گرانرنج گردان [illegible] / که او را نماند فراز و نشیب
دگر گفت کای [illegible] / [illegible] بخوی جوان
همه خواسته چو بدو نام [illegible] / [illegible]
دگر گفت کر شاه [illegible] / نه بینم همی تاج و تخت [illegible]
ز مهر و پرستنده و بارگاه / نه گشوند افسر و تخت و کلاه
[illegible] / چرا با بدان رنج [illegible]
دگر گفت کز خوب گفتار تو / ستایش نه بینم سزاوار تو
همی [illegible] بباغ بهشت / [illegible]
دگر گفت [illegible] / [illegible] سوگواران [illegible]
روان ترا سودمند این بود / تن بدکنش را گزند این بود
کنون در بهشت [illegible] / [illegible] جان بدخواه [illegible]
دگر گفت کای شاه [illegible] / که با شهریاری و با دسترس
درودی [illegible] / [illegible]
دگر گفت کای شهریار جوان / بخفتی [illegible] بیدار کردی روان
لب از خامش و جان [illegible] / برفت و تنت ماند [illegible]
تو بی کاری [illegible] / سر بد سگالان [illegible]
[illegible] / بیالود جان [illegible]
اگر دست [illegible] / روانت بخاک اندر آورد [illegible]
بدل گفت کای [illegible] / تو زفتی [illegible]
ترا در بهشت تخت [illegible] / ز دین باک [illegible]
دگر گفت [illegible] / به بیند کنون [illegible]
دگر گفت مانند [illegible] / ستایش کنان [illegible]
که این دخمه [illegible] / کفن [illegible]
بگفتند [illegible] تابوت [illegible] / ز ماهوی سوی دخمه [illegible]
جهاندار [illegible] / سر آمد بدو تاج و تخت و کلاه
چنین داد خواهیم [illegible] / وگر کینه خواهیم از [illegible]
وگر خود نماند [illegible] / مرا فیلسوف [illegible] باغ [illegible]
دگر گفت [illegible] / بماند همی [illegible]
اگر [illegible] / بیار ای دل [illegible]
گر گیتی همی [illegible] / زمانه نفس را [illegible] بشمرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر خود [illegible]
جز از شاه [illegible] / ازین زندگانی [illegible]
بکوش تا توانی تو کردار بد / که از دانش [illegible]
[illegible] / جز از تخم نیکی [illegible]
چنین [illegible] / چنین بود تا بود [illegible]
[illegible] / زمانه مرا چون برادر [illegible]
[illegible] / مرا مرگ بهتر [illegible]
در شنیم [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد [illegible]
که بیداری آمد [illegible] / [illegible]
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان [illegible]
سکوبا و قسیس [illegible] / همه سوگواران [illegible]
برفتند با موبد [illegible] / تن شاه بردند [illegible]
یکی دخمه کرد [illegible] / بلند [illegible]

چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که ایران نبد پیش از این جز که بوم
بگشتند و تا تاج کرد آرزو / چنین بود ماهوی را کام و آرزو
یکی تاج با او بد و مهر شاه / نشان نژاده نیاورد گاه
بدو گفت کای جهاندیده مرد / فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
بر انگشتری بر نوده که دست / بشمشیر بر من نگیرد نشست
نخواند مرا مرده داننده شاه / نه بر مهر ایام گیرد سپاه
همه شب از اندیشه بر خون ... / جهاندار داند که من چون ...
کنون باز جوی همی کار جوی / که مهستی آن زنان ...
جهاندیده کانها سر آورد بن / زبان تیز گردان بیفکن سخن
بدو دانست کاین بد ز ترکان / چو شب تیره تر شد ...
تو مانی تاج و انگشتری یادگار / بود روز کین مرد و آید بکار
تو زین پس بپوش ... / که دانا ز من ...
بدین چاره ... / که داند که این راست ...
همه مهتران از لشکر بخواند / وزین باره چندی سخنها براند
یکی پهلوان گفت ... / سخن راست کردن زبان ...
هشیوار ... / منم گفت با مهر شاه جهان
جهاندار ... بخشش گرفت / ستاره نظاره بروی شگفت
خردمند ... / بدی را بدان ... سالار کرد
بمهتر بسپرد ... / فرستاد ... سوی ... لشکری
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش پر باد کرد
ابا لشکر و جنگ ساز ... / طلایه ... پیش اندرون ...
بشهر بخارا نهاد ... / جهان ساخته لشکری جنگجوی
بفرمان شاه جهان ... / که سالار بود ...

فرستاد نامه بکار آن دخمه کرد / هرانکس که از کار رنجه بود
از انبس کرده جهان ... / ز تخم بزرگان کسی ماند ...
جهان را ز داد ... / سخن هرچه بود ...
که گنج اتابک ... / بکرد داد خواهم همی ...
همه شهر ایران ... / اگر خویش او گر ...
چنین بود ... / چراغ ... خون شاه جهان
به ... / از آن کار ...
کنون ... / رهان ... شد
چنین ... تاج و ... / بمن داد شاه ...
بمن گفت ... / که دانا ... گیتی ...
مرا نیست جز دختری در جهان / همانا ...
مرا این تاج ... / بفرمان ...
چو بشنید ماهوی ... / تو ...
بدانست لشکر که این ... / بشوخی ...
چو بشنید ... شاهی ... / با فسوس ... خراسان ...
هرانکس ... / وزین ... سخنها ...
هرانکس که ... / بدانسان ...
نه بر جا بماند ... / بد ... سوی ...
چو لشکر فراوان شد ... / دل ...
ز لشکر ... پهلوان ... / بدان ... بیژن ...
یکی نامور ... / جهاندیده ...
سخن گفت ... / بیا ...
ز بیژن ... / که روز تیره شد تخت ...

... که ... / که ماهوی برفت تخت مهی
... چون بهادت ... / ببر خاش ... لشکری جنگجوی

آگاه شدن بیژن از کشته شدن یزدگرد

همی کرد از آن کار گوینده یاد / بدو گفت بیژن که ای شهریار
زمانه ... / از ایدر شد لشکری ...
چو لشکر ... / همان تخت زرین و انگشتری
بمرو اندرون شاه ... / گرفته آن شاه ...
بترسید ... لشکر ... / یکی آسیابان ...
فرستاد ... / چو سوی خداوند ...
سواران ... جنگ آن / بیاورد ...
همان باره ... / همان تاج و ...
چهارم ... / شدم ...
چو شیر ... لشکر ... / بسیج ...
بیاورد ... / چو آگنده شد مرو ...
بجوید ... / بکشت او خداوند ...
سر ... / ز بزرگان کسی ...
جهان ... / چو آگنده شد پادشاهی ...
بیابند ... / چو بدخواه ...
چو باشد ... / چو بشنید بیژن ...
که دانی کنون ... / مدد ...
کزو شاه ... / چو بشنید بیژن ...
به ... / چو ماهوی ...
ز بس نیزه و گرز و ... / شتر ...
سواینکون ... / چو بیژن ...

ترا گفت ... / ز من بردم ...
... / سواران ...
... / ... جهان مهتری
... / ... ایرانیان
... / ... شاه ...
... / ... گیتی ...
... / ... جهان ...
... / ... تخت ...
... / ... ماهوی ...
... / چو یاران نماند ...
... / ... تو گفتی ...
... / جهان پادشاه ... چراغ جهان
... / ...
... / ...
... / ...
... / گزو شاه ...
... / سرآمد ...
... / ... جهان ...
... / تو گفتی ...
... / ز لشکر ...
... / با ایرانیان ...

گذشته جهاندار عامی بدی ... نه دیهیم داد ... کرامی بدی
چو بشنیدی ... گونه گونه سخن ... آیین شاهان ... سخن
... بکار دو ... بشنیدی ... ویکی ... جنین نامه ...
نیا بد ببر با قضا جاره ... سوم ... بتیار ... گرم گشت ... بیان ... بعقبی ... آباد ...
... بیمار ...
گر دوست داری ... ز سر ... مرا بس ... بهار ...
... ایمان ... ابی ...
وان مرا ... مقام ... فرود آورد حضرت مصطفا ... چو این نامور نامه آمد به بن ... ز من روی کشور شود پر سخن
... سخن ... هزاران درود ... بر ... علیه السلام ... پس از من ...

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب وصلی

بدانست ماهوی کان ... خروشان گرفت آن میان سلیح ... بیژن ... بدانست
ببرسام فرمود ... بیکسو ... ماهوی سوری ... بتر سید
... بیژن ... که ما ... جو ببر ... سپه ...
... برادر ... مرو ...
... بیژن ... فروداد ... ببرسام ... جنین داد پاسخ ...
هم آنکه به بیژن ...

کشته شدن ماهوی سوری

جهانجوی ماهوی ... بیاید ... شراعی ... هم رفت ماهوی ...
چو بشنید بیژن ... نزدیکان ... سگالید ... بره جامه ...
خروشی ... بکشتند ... بتاراج بردند ... گشنیدند ماهوی ...
هر آنکس ... فرود شد ... شغاد ... بپیش ...
... چو شد کار ... برین ... خداوند ...
... بیژن ... بلند ... بکشتی ... سرانجام ... بیامد ...
... بر بد شاه ... نیامد ... بدین کینه ... ببانگ ...
... جنین داد پاسخ ... بدر ... بدین ...
... بر داد پاسخ ... جو ... بدین ... بپیش ...
بشمشیر ... که از ... بپای ... بر آمد ...
... بر کشیدند ... بیامد ... زمی ... می راند ...
بفرمود ... بیامد ... بدو گفت ... از آن ...
سرش ... نیکنام ... جنین گفت ... اگر او ...
شهادی ... بدرگاه ... که ای ... مسته ...
جو ماهوی ... خنجید ... بسی مهتری ... گرد او ...

١١٠٣

٥٥٩

١١

٥

[illegible]